@Rooman_nazy

, [22.05.18 23:20]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
پارت1#
با_سنگها_آواز_میخوانم#

لبخندی زد و از محدودهی نگاهِ غمگینِ زنِ
نشسته
روی تخت دور شد. لبخندی از روی اجبار که
نشان
دهد همه چیز خوب و عالی ست و هیچ جای
نگرانی

وجود ندارد. اجبارهایی که بخش مهمی از
زندگیاش
را تشکیل میدادند. خودش را به پشت پنجرهی
سرتاسری اتاق خوابش رساند. پنجرهای که در
انتها
به یک در وردی رو به بالکن ختم میشد.
همیشه با ماهیت وجودی این پنجره مشکل
داشت، اصلاً مگر در اتاق خواب پنجرهای به این
بزرگی نصب میکنند ! حالا

1

هر چه قدر هم که پردهاش ضخیم باشد باز هم
این پنجرهی عریض و طویل وصلهی ناجوری
بود. در را
.باز کرد و بیرون رفت
نگاهش را به شهری سپرد که زندگی در آن یکی
دیگر از اجبارهایش بود. از آن دست اجبارهایی
که

نمیشود از آن دل کند. شهری که یکی از
مهمترین
کانونهای بازرگانی و دریایی به شمار میرفت .
همیشه این شهر برایش یک شهر بیروح و زندگی
بود، دریا هم هیچ جذابیتی
برایش
.نداشت، حالا هر چه قدر که کانون مهمی
باشد

از سرما در خودش جمع شد، اما خواستار این
سرما هم بود. پیراهنی به تن نداشت و
طبیعی بود که سرما بیشتر از همیشه اذیتش
کند. تاریکی هوا دستخوش بازیهای نور شده و
خیلی
! هم همه چیز سوت و کور نبود. شب و تاریکی
زیر سوال رفته بود

با صدای باز شدن در بالکن لحظه‌ای به
عقب برگشت و این بار دیگر نخواست
خودش را اذیت کرده و لبخند زورکی بزند.
تنها یک نگاه بیتفاوت نصیب زن شد. زن
خودش را به او نزدیک کرد.

دستش را شانه‌هایش گذاشت، کاملاً:
نامطمئن و بیاراده این کار را کرد

میدونم خیلی بد بود، یعنی چیزی در حد.
افتضاح !

میدونم داری اذیت میشی-

به سمت زن برگشت و دست از نگاه کردن به:
شهری که روز و شبش یکی شده بود، برداشت

چیزی که داره من رو اذیت میکنه این نیست -
که خیلی بد بوده، اینه که تو هیچ تلاشی
نمیکنی برای خوب شدن این چیز بد !

:زن دستان سستش را آرام از روی بازوانش پایین آورد. دور زد و خودش را به مقابلش رساند

- دلیل همهی اینا رو میدونی، روزهای خوبی نداشتم، آخرین چیزی که برام مهمه، اینه که از زندگی باید لذت برد.

نگاهش را به سرشانههای عریان زن داد، شاید اشتباه از او بود که همان لذت و تازگی اولینهایی را که با او تجربه کرده بود، میخواست.

... این روزها فقط مختص تو نبود، منم داشتم. بیشتر از تو، بدتر از تو، تلختر از تو-

با حرکتی شتاب زده از زن دور شد و خودش را
به لبهی بتونی بالکن رساند. دو دستش را
روی آن
گذاشت و به جلو خم شد:

- معنی درست این زندگی و این رابطه رو
نمیدونی .
شاید باید به میل تو پیش برم، دور شیم از
هم یه مدت.

با همان سر پایین، زاویهای به گردنش داد و:
زن را نگاه کرد

برو بخواب، احتمالاً فردا صبح کلی باید برای !
این شب موندن مواخذه بشی. بیاجازه
آوردمت-
زن بیمعطلی در را باز کرد و داخل شد، لبخندی
که

از زدنش خودداری کرده بود، به شکل یک
پوزخند روی لبانش پدیدار شد. هیچ وقت
تلاشی نمیکرد تا
ذرهای این اوضاع را درست کند ،تنهایی نمیشد
به
یک رابطهی دو نفره سروسامان داد. حرف
آخرش
که در قالب طعنه بود ،خیلی به مذاق زن
خوش نیامد. شیطنتها و بیقیدی سالها پیشش را
دوست داشت. همان
.روزها، بهترین روزهایش بودند. روزهایی که
فقط به خودش فکر میکرد

صبح در حالی چشمانش را گشود که آفتابی
نصف و نیمه و البته بسیار پیگیر از لابهلای
پردهی ضخیم پا

به اتاقش گذاشته بود. یک ساعت پیش از
سروصداهایی که زن ایجاد کرد، متوجه تلاش
زن برای رفتن از خانه‌اش شده بود، اما به روی
خودش نیاورد. این رشته زیاد گره خورده بود،
گره
زدن دوباره‌اش باعث میشد دیگر چیزی باقی.
نماند

ادکلن را برداشت و دو طرف گردنش اسپری نمود.
از
دو سمت یقه، کراواتش را مرتب کرد و نگاه آخر را
از
داخل آینه به خود کرد. سیاهی ابروانش از
او یک اخموی جدی ساخته بود، موهایش هم به
همان رنگ بود و ته ریش کمرنگی هم این
مجموعه را همراهی میکرد تا جدیتر به نظر
برسد.

قبل از ترک کردن خانه، اول زنگی به پدرش زد و به
غرغرهای همیشگیاش گوش داد. اگر زنگ نمیزد
مجبور بود وسط روز، درست در اوج ساعت کاریاش
به گلهٔهایش گوش کند. در آخر با گفتن: " بابا
ما هزار بار راجع به این مسئله حرف زدیم و من
هم بهتون توضیح دادم" به گفتوگو
پایان داد.

ساعت را دور مچ دستش بست و تمام
سعیش را کرد که نگاه از قاب روی میز بگیرد،
اما نتوانست و نگاهش را به قاب عکس
دوخت. بعد از او چرا دنیا برایش تمام نشده
بود، آن روزها

.گمان میکرد دنیا دیگر ادامه پیدا نخواهد کرد،
اما هیچ وقت دنیا به خاطر کسی ایست
نکرده بود

, [22.05.18 23:20]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
پارت2#

* * *

سالن خانه پر بود، پر از آدمهایی که
برای همدردی آمده بودند، اما نگاه من فقط به
جای خالی بابا روی صندلی گهوارهای کنار

شومینه بود. هیچ کس را نمیدیدم، انگار فقط
من هستم و بابا که
روزهای آخر باید چشم ریز میکردی تا او را
روی صندلی تشخیص دهی. تکیده و لاغر
شده، و فقط چشمهایش بود که چون گذشته
مهربان و پر فروغ بود. چهل روز گذشته بود، اما
این
.گذر زمان اصلاً به چشم من نمیآمد. سیاه
بودن همه چیز، به حال بدم دامن میزد

:به صندلی گهوارهای زل زده بودم که سمیرا
لیوان آب را به سمتم گرفت

-بیا بخور.

:لیوان را از دستش گرفتم و گفتم

حواست به مامانم باشه، نذار زیاد سر پا بمونه. -
یه استکان چایی هم بهش بده، الان سرش

درد میگیره.

خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد:

هر وقت رفتم طرفش یه ایرادی از من گرفته، این - دفعهی آخری برگشته میگه:" موهات روبرای چی بافتی" خب چیکار کنم، این همه مو رو که نمیتونم
جمع کنم زیر شال. چپ میرم زن عمو بهم گیر میده ،راست میآم میشم اخم و تخم میکنه.
جز تو جرات نمیکنم توی این خونه
به کسی نزدیک بشم.

با این حرف اشکی از گوشهی چشمانم قل خورد و
به پایین چکید. تا چهل روز پیش سمیرا این حرف را جور دیگری میگفت. آن موقع بابا هم شامل کسانی میشد که سمیرا دوست داشت

نزدیکش شود. نگاهی به اشکم کرد و فهمید:
که برای چه به صورت داغ غم زدم

- من برم به خاله شیرین کمک کنم، یه سری دیگه
چایی بدیم بلکه این جماعت شاید
رفتن
خونهشون. چهل روزه روزگار نداریم.

ماما‌ن روی مبل کنار عمه زینب نشسته و
پاهایش
را به سمت جلو دراز کرده بود. با نگاهش
اشارهای به من کرد که به سمتش بروم.
بلند شدم و به طرفش رفتم. همهمه زیاد
بود. مجبور
شدم سرم را پایین ببرم تا ببینم چه:
درخواستی دارد. با نگاهی به عمه، رو به من
گفت

عمهت میگه یه چند تا دیگه غذا اضافه.
سفارش بدیم، همه رو برای شام بمونن-

با حرفش سرم را به طرف عمه چرخاندم:

الان که دیگه نمیشه سفارش اضافه کرد،.
میثم دیروز به تعداد سفارش داد-

مامان کف دستش را روی مبل گذاشت و:
خود را نزدیکتر کشید

برو حالا به میثم بگو زنگ بزنه یه صحبتی.
بکنه ،نشد یه جا دیگه بگیره-

راست ایستادم و به طرف اتاقم رفتم. گوشیام روی میز آرایش بود. میثم طبقهی پایین در جمع مردانه حضور داشت. گوشی را برداشتم. دو تماس بیپاسخ از طرف میثم داشتم. تقریباً برای ده
دقیقه پیش بود.

تا قصد کردم شمارهاش را بگیرم، دوباره
شمارهاش روی صفحه ظاهر شد. آیکون
تماس را لمس

کردم:

جانم

-میثم؟

با گله گفت:

مارال چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ مردم از
خجالت
- پیش این همکارات. ده دقیقه توی حیاط
سر پا موندن تا تو بیای و بهت تسلیت بگن. دو
بار هم پسرِ ناصر رو فرستادم بالا دنبالت، انگار
نه
انگار.

با تعجب گفتم:

کدوم همکارا، همه که بهشت زهرا اومده.
بودن ،همون جا هم تسلیت گفتن و رفتن-
کسی صدایش زد و نتوانست جوابم را بدهد:
قطع کرد. قبل از قطع کردن گفت
بیا پایین یه دقیقه، کارت دارم-.

, [22.05.18 23:20]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده . فلاح) Forwarded from]
پارت3#
#با_سنگها_آواز_میخوانم

تونیک دکمه دار مشکیای با شلوار راستهای به همان رنگ پوشیده بودم .آستینهای تونیک گیپور بود و مناسب رفتن به حیاط و جمع

مردانه نبود. مانتوام را از جا لباسی کنار کمد
برداشتم.
دو طرف آستین و پرههای مانتو خاکی بود. کنار
تخت
انداختم. در کمد را باز کردم و دنبال مانتوی
دیگری با رنگ مشکی گشتم. مانتوی
بلندتری پیدا کردم .
پوشیدم و بدون اینکه دکمههای آن را
ببندم از اتاق بیرون رفتم.

با بیرون رفتنم نگاه همهی حاضرین به سمتم
برگشت. از وسط سالن پذیرایی گذشتم.
مقابل
آشپزخانه مکثی کردم. خاله شیرین را صدا:
زدم .
دست از کار کردن کشید و به سمتم آمد

خاله شیرین من یه سر میرم طبقهی پایین، میثم

میگه همکارت اومدن، تو دیدی کی اومده؟-

دستمال داخل دستش را روی کانتر گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد. با من تا مقابل در آمد تا از

فضای شلوغ سالن فاصله بگیریم:

نه، کدوم همکارا. بچه ها که همون بهشت زهرا برگشتن. مطمئنی میثم درست میگه؟-

دست روی شانهاش گذاشتم:

الان دارم واسه همین میرم پایین، تو برو به سمیرا کمک کن، زیاد وارد نیست. برات جبران

-

میکنم فدات شم.

اخم بامزهای کرد:

.این حرفا چیه؟! تو قبلاً برام جبران کردی ! برو ببین کیه که اومده، منم کنجکاو شدم-

با قدمهایی آرام از پلهها پایین رفتم. خاله شیرین با تمام اعضای کارخانهی نساجی رفتار صمیمانهای داشت. همین صمیمیت باعث شده بود همه او را خاله شیرین صدا بزنند. آشپز بود و همه به طعم و مزهی غذاهای او عادت کرده بودیم، حتی زمانی که دو سال پیش رئیس کارخانه و اعضای هیئت مدیره تصمیم گرفتند که آشپزی داخل نساجی را حذف کرده و غذا را از بیرون

.بگیرند، با مخالفت کارمندها و گارگرها روبرو شدند

در واحد طبقهی هم کف باز بود، روی پلهی آخر ایستادم تا ببینم که داخل چه خبر است، دایی سعید متوجهام شد و بیرون آمد. از یک پلهی باقی مانده پایین آمدم و روبروی دایی ایستادم.

دایی پرسید:

چیزی میخوای مارال؟-

نگاه کنجکاو دیگری به داخل خانه انداختم گفتم:

با میثم کار دارم دایی، مامان میگه یه چند تا دیگه

- غذا اضافهتر سفارش بده همهی مهمونا رو نگه داریم.

ابرویی بالا داد و با اشاره به حیاط گفت:

آخه الان که وقتش نیست، یه ساعت دیگه.
باید شام بدیم ! برو توی حیاط، دم در
وایستاده-

سری تکان دادم و راهم را به سمت حیاط کج
کردم .همین که وارد حیاط شدم چشمم به دسته
گلی
بزرگ از گلایول سفید افتاد که بر روی سه پایهی
چوبی تزئین شده و کنار دیوار منتهی به در
بود .صدای میثم را از بیرون میشنیدم که به اظهار
تسلیت همسایهها جواب میداد. عمو هم
کنارش ایستاده و او را همراهی میکرد.

کارتی به قسمت انتهایی دستهگل بین سه
پایه و گل چسبیده بود. جلو رفتم و کارت را به
سمت خودم برگرداندم. با خطی درشت کلمهی "
تسلیت" نوشته شده بود. ادامهی آن هم با خطی

کمی ریزتر جملهی" از طرف نساجی مهر" بود.
تعجب کردم .
مراسم سوم بابا، شیوا خانم،
رئیس و سهامدار اصلی نساجی هم بنر زده و.
هم دستهگل آورده بود

همانجا کنار گل که کمی بلندتر از من بود،
ایستادم و میثم را صدا زدم. سرکی به
داخل کشید و
وقتی من را دید، کف دستش را بالا آورد و.
اشاره کرد که بمانم تا بیاید

نگاهم را در امتداد در بالا بردم و به بنری که بالای
در
نصب شده و کمی کج بود، دوختم. باید به میثم
میگفتم درستش کند. میثم به سمتم آمد. مثل
بابا

قد متوسطی داشت، اما اصلاً صورتش شبیه
بابا نبود. صورت گرد و پری داشت. تهریشهایی
که این
روزها به اجبار گذاشته بود، او را از همیشه
جذابتر نشان میداد، موهایش کمی به هم
ریخته شده بود .
اگر سمیرا او را میدید
.بیشک اولین کاری که میکرد این بود که یک
شانه برایش بیاورد

... بابا این گوشی رو پیش خودت نگه دار-

:با محبت نگاهش کردم، برایم بسیار
شیرین و دوست داشتنی بود، پرسیدم

.کی بودن؟ بچههای کارخونه که همون بهشت
زهرا اومدن و خداحافظی کردن-

:نگاهی به گل کرد و دستی در هوا تکان
داد

- سه نفر بودن. با هم اومدن. دو نفرشون رو نمیشناختم، یکیش هم اون رحمانیِ بیهمه چیز
بود.

بعد از اتفاقهای دو سال پیش و دردسرهایی که برایم ایجاد شد، میثم سروش رحمانی را مفتخر به لقب بی همه چیز کرده بود. دردسرهایی که غیر مستقیم به سروش رحمانی ربط
داشت.

گلبرگ یکی از شاخههای گلایول را با دو انگشتلمس کردم:

- گل هم آوردن، شیوا خانوم قبلاً از طرف نساجی برام دستهگل فرستاده بود. خودش هم الان
بوشهره.

با گیجی نگاهم کرد:

یکیشون خیلی شبیه یاشار خدابیامرز بود. -
رحمانی و همین پسره که شبیه یاشار
خدابیامرزبودن نمیخواستن توی حیاط منتظرت
بمونن، اما اون یکی که مسنتر هم بود
گفت:" خبرت کنم بیای پایین بهت تسلیت
بگن" اون دوتام مجبور شدن بمونن .
وقتی ده دقیقه شد نیومدی، اونی
که شبیه یاشار بود رفت بیرون، رحمانی و اون.
یکی هم دنبالش

[22.05.18 23:20] ,
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
4پارت

با_سنگها_آواز_میخوانم#

حوصله نداشتم افکارم را منسجم کنم و حدس
بزنم
کی بودند، اما تنها کسی که میشناختم و
میدانستم شبیه یاشار است، کسی بود که
یک
هفته پیش همراه شیوا خانم داخل
محوطهی کارخانه دیده بودم و قبل از آن، دو
سال پیش، جسته
و گریخته در مراسم ختم یاشار. مثل یاشار قد
بلندی
داشت، اما مشخصهی بارزی که باعث میشد
هر کس او را میبیند بلافاصله به یاد یاشار
بیفتد، حالت ابروهایش بود. ابروهایی که بلندی
خاصی داشت و بیش از حد مشکی بود.

.البته پیشانی بلند هر دو باعث میشد بلندی بیش از حد ابرو نقص به شمار نیاید

- حالا فردا که رفتم کارخونه میپرسم از بچهها ببینم کیا بودن. فقط یه چیزی، مامان گفت بهت"بگم بری چند تا دیگه غذا سفارش بدی، میگه:"همه رو نگه داریم

دستش را به داخل جیب کتش فرو :برد الان میگن؟ از کجا سفارش بدم؟-

- حالا یه زنگ بزن بگو میتونن پنجاه تا دیگه اضافه کنن، نشد برو یه جا دیگه. برم سوئیچ ماشین رو بیارم؟

دستش را از جیبش بیرون آورد و سوئیچ را بالا :آورد و به من نشان داد

نه بابا، سوئیچ باهامه، برم ببینم چیکار.
میتونم بکنم-

سرم را کج کردم:

باشه برو، فقط بگم سمیرام حاضر شه باهات
بیاد؟-

پشت کرد تا به سمت در:
برود نه بابا، کجا

بیاد اون؟-

هیچ میلی به غذا خوردن نداشتم. ظرف یکبار
مصرف غذا را به دستم گرفته و کنار سمیرا
که او هم بیشتر بازی میکرد تا غذا خوردن،
نشسته بودم .
اگر بخاطر مامان نبود به اتاق مشترکم با
سمیرا میرفتم و میخوابیدم.

خاله شیرین که کنارم نشست، ظرف غذا:
را بر زمین گذاشتم و کمی به سمتش خم
شدم

خاله شیرین به میثم گفتم برسونتت، چند تا.
غذا اضافه مونده، اونا رو هم ببر خونه-

عقب کشید و با اخم گفت:

نه بابا، میثم این وقت چجوری من رو برسونه، به
مسیر اون ور وارد نیست. یه آژانس میگیرم و -
میرم. اون بچه رو اسیر نکن.

سمیرا به میان حرفمان پرید:

خاله شیرین، مارال با میثم صحبت کرده.
میرسونتت. منم میآم که برگشتنی تنها،
نباشه- خاله شیرین یک جور عجیبی
نگاهش کرد، ما بهاین مدل حرفهای سمیرا
عادت داشتیم، اما
برای خاله شیرین غریب بود.

نگاهش سریع تغییر جهت داد و رو به من:
گفت راستی نفهمیدی کیا از نساجی اومده
بودن؟-
دست دراز کردم تا در ظرف یکبار مصرف را ببندم:
چرا، میثم گفت:" یکیش سروش بوده"، اون دو
تایِ دیگه رو نشناخته. میگه یکی مسن بوده، -
... اون یکی هم شبیه یاشار. احتمالاً پسر
بزرگهی شیوا
خانوم بوده. دیگه اون مسن رو نمیدونمظرف
غذای
من و سمیرا را جمع کرد و روی هم گذاشت. پی
برد که هیچ کدام میلی نداریم.
قیافهی ناراضی به خودش گرفت:
مرده شورش رو ببرن ! بلا به دور، کجا شبیه
یاشاره؟! یاشار خدا رحمتش کنه، آقا بود آقا ! -
این،

! اینقدر بیادب و بینزاکته، یه موی شیوا خانوم
توی تن این بچه نیست
.من و سمیرا همزمان، به تند تند حرف زدنش
لبخند زدیم

:سمیرا آرام گفت

-لابد موی باباش تو تنشه.

خاله شیرین دوباره عجیب نگاهش کرد، هنوز
نتوانسته بود با رفتار راحت و خودمانی سمیرا
کنار
:بیاید

چی بگم، من که باباش رو ندیدم، ولی این
پسره
- هیچیش به شیوا خانوم نرفته. من که از هر
.ده تا حرفش پنجتاش رو متوجه نمیشم

:اخمهایش را در هم کرد و ادامه داد

اینکه به دمش میگفت دنبالم نیا بو میدی،
اینجا چیکار میکرد؟-

نمیدونم، مطمئن نیستم که خودش بوده.
حس کردم-

[22.05.18 23:20] ,

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی"
(مائده .
[Forwarded from (فلاح

#پارت5

#با_سنگها_آواز_میخوانم

از جا بلند شد و قبل از اینکه برود، گفت:

.اون رحمانیِ نکبت حتماً آوردتش، اون مسنِ
هم شاید سجادی بوده- :با تعجب پرسیدم
مگه سجادی برگشته؟-

:با تاسف سر تکان داد

.آره دو روزه؟ خیلی ناراحت شد جریان بابات
رو
فهمید، طفلی همهی امیدش رو از دست داد-
:با ناراحتی پرسیدم

حال زنش چطوره؟-

.میخواستی چطور باشه؟! این سرطان
بیصاحاب مونده مگه درمون داره-

بعد از رفتنش من و سمیرا نگاهی به هم کردیم.
بابا هم سرطان داشت، دو سال تحمل
کرد، اما

! نشد که نشد

سمیرا با اشارهای به خاله شیرین، گفت:

دقت کردی به همه فحش میده؟-!

-حرف زدنش این شکلیه، قلبش خیلی صافه.

سمیرا با لبخندی از سر شیطنت گفت:

از من هم اصلاًخوشش نمیآد. هی چپچپ نگاهم میکنه-.

دستم را پشتش گذاشتم:

-عادت نداره دختر بلبل زبون باشه، دو تا دختر داره ،از دیوار صدا در میآد، از این بچهها نه. بدو برو لباس بپوش همراه میشم برو.

چشمانش را چپ کرد:

دخترای این ! این که خودش درسته همه رو قورت میده-.

با دستم هلش دادم:

-برو بپوش !

نگاهی به مامان کرد:

.تو که میدونی من از خدامه، ولی بعدش حوصلهی اخم و تخم زن عمو رو ندارم. برو بهش بگو-

محکمتر هلش دادم:

تو چرا اینقدر با مامان درافتادی؟ برو پررو نشو . -میدونی که منظورش از این کارا چیه؟ دست خودش نیست.

.سریع به سمت اتاق رفت. انگار نه انگار تا دو ثانیه پیش ناز میکرده است

بعد از رفتن خاله شیرین، بقیه هم بلند شدند و رفتند. با رفتنشان دایی بالا آمد و مشغول حساب و

کتاب با مامان شد. تمام مدت همهی
هزینههای کفن و دفن بابا و بقیه مخارج را
دایی پرداخته بود .مامان دوست نداشت
اینگونه بشود و در این چهل روز بارها به دایی
گفته بود که بیاید تا .حساب و کتاب بکنند
خانه خالی شده بود. هیچ کدام از ما مامان را
تنها و به حال خود نمیگذاشتیم. همیشه سعی
.میکردیم یکی مان پیشش بماند

وقتی از ماندن دایی مطمئن شدم به اتاقم رفتم.
با
همان لباس سیاه تکراری این روزها، روی
تخت افتادم. وضعیت کارخانه در این یک
هفتهای که نبودم
تغییرات زیادی کرده بود. امیدوار بودم این تغییر
مسیر عادی خودش را طی کند و کسی
نخواهد به دو سال پیش برگردد و آن
اتفاقها
.را تازه کند

وقتی پا به داخل محوطه نساجی گذاشتم ،
احساس غریبگی عجیبی میکردم. تنها یک
هفته
نبودم، اما این غریبگی از جایی دیگر نشات
میگرفت. این غریبگی برای دور شدن شیوا خانم
بود، این غریبگی برای پیدا شدن دوبارهی
سروکلهی سروش رحمانی بود و بدتر از همه،
آدم
جدیدی که هیچ چیز از او نمیدانستم، جز اینکه
به
یاشار شباهت دارد و البته مهربانی و خوب بودن
او
را نه؛ بعد از فوت بابا ده روز به نساجی نیامده
بودم .یک هفته مانده به چهلم هم خود شیوا
خانم از من خواسته بود نیایم و کنار خانوادهام
بمانم. همین یکی در میان آمدنها باعث

.شده بود خیلی در جریان اوضاع کارخانه
نباشم

کارخانه نمای قدیمی و سنتی خودش را حفظ کرده
بود، شیوا خانم علاقهای نداشت تا این حالت
قدیمی را تغییر دهد. از سال پنجاه و دو تا
به الان همین حالت ساختمان کارخانه
باقی مانده بود.
فقط تعمیراتی صورت گرفته بود که آن هم خیلی
چشمگیر نبود. برعکس ساختمان کارخانه
ماشینهای ریسندگی و بافندگی به تازگی،
به روزرسانی شده بودند. اینها همه به لطف
حضور
.یاشار بود، چهارسال پیش که آمد، اول از
همه ماشینآلات را نو کرد

سروصداهایی که از بیرون میآمد باعث شد تا لپتاب را
کنار بگذارم و از جا بلند شوم. پردهی اتاقم را کنار زدم. دو پنجره پشت میز و صندلی اتاقم بود که هر دو به حیاط دید داشت. دو کامیونت با آرم نساجی مهر
داخل حیاط بود. سروش رحمانی مشغول صحبت با
یکی از رانندهها بود. نگاهم را در اطراف چرخاندم مردی با پالتوی بلند مشکی دورتر ایستاده و نگاهشان میکرد. صورتش را نمیدیدم، چون پشت به پنجرهی اتاقم ایستاده بود. حدس اینکه چه کسی
ست، خیلی سخت
نبود.

سروش رحمانی به طرفش برگشت. نمیدانم چه

گفت که مرد پالتو پوش سری تکان داد و با اخم برگشت و قدمهایش را به سمت در ورودی ساختمان تند کرد. انگار حرف سروش، خیلی باب میلش نبود. سروش متوجهام شد. خیلی زود پرده را انداختم و بر شانس بدم لعنت فرستادم.

, [22.05.18 23:20]

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده) .

[Forwarded from (فلاح

پارت6#

با_سنگها_آواز_میخوانم#

به عقب برگشتم و پشت میز نشستم.
ساختمان
مدیریت که اتاق من هم داخل آن قرار داشت ،از
ساختمان اصلی ریسندگی و بافندگی
فاصله داشت. یک ساختمان دو طبقه بود که هر
طبقهی شامل چهار اتاق بود. فقط طبقهی دوم
یک سالن
بزرگ برای وقتهایی داشت که همهی اعضا جمع
میشدند و جلسه میگذاشتند. طبقهی اول هم
یک آبدارخانهی مجهز که فقط برای استفادهی
خود ساختمان مدیریت بود، و نه کل کارخانه.
اتاق من هم در طبقهی اول
بود. و اتاق رئیس و هئیت مدیره در طبقهی
دوم .
حسابداری هم کنار دست اتاق من بود

در حال بررسی طرحهای یکسال پیش بودم.
چیزی در طرحهایم بود که اذیتم میکرد ،
طرحهایی که زده بودم خیلی خلاقانه نبود،
بعضاً تکراری و شبیه هم بینشان زیاد پیدا
میشد.
حتی حس میکردم خیلی شاد هم نیستند.
بیماری بابا و اتفاقات وحشتناک قبل از آن تمرکز
را از من گرفته بود. باید تمرکز میکردم و طرحهای
جدید میزدم .
هر چند حس ششم میگفت که
بوهایی خوبی به مشام نمیرسد.
متفکر به صفحهی لپتاپ چشم دوخته بودم که در
اتاقم را زدند. سرم را بلند کردم. خاله شیرین با
یک
لیوان چایی وارد شد. وقت خالی که پیدا میکرد
برای
کارمندان مورد علاقهاش چای میبرد. از نظر
خاله شیرین آدمها یا خوب بودند و یا بد؛ حد

وسط نداشت .با همان برخورد اول هم راجع به
همه تصمیم میگرفت
و بعدها خیلی سخت میشد نظر او را تغییر داد.
من
هم جزو آدمهای محبوبش بودم. دایرهی
آدمهای محبوب او در نساجی چند نفری بیشتر
نبودند. من و دو
سه نفر دیگر.

لپتاپ را بستم. حرکتی به دست پاهایم:
خشک شدهام دادم و از پشت میز بلند
شدم

مررسی خاله شیرین، خسته شده بودم.-

لیوان چای را روی میز وسط اتاق گذاشت.
مجبور شدم به سمتش بروم و همانجایی که
با
گذاشتن چایی تایید کرده بود ،بنشینم.

اخمهایش در هم بود، با لبخند پرسیدم:

چی شده خاله شیرین، صبحی سرحال تر.
بودی !
حرف میزدی، شوخی میکردی-

روی مبل نشست. تمام حجم مبل را پر کرد .
اضافهوزن داشت، ولی قد بلندش باعث میشد
این
اضافه وزن خیلی به نظر نیاید. مثل همیشه:
تندتند
گفت

یعنی تو نفهمیدی؟ از کوچک و بزرگ این -
نساجی
رو به چهار میخ کشیده، انگار ما با
قاتلاییرادرش همدستیم. خراب شه اون خراب
شدهای که این ازش اومده، دو زار احترام
سرش

نمیشه.

هنذفری را به کل از گوش خارج:
کردم باز هم مگه بازجوییتون
کرده؟-

به من که هر چی گفت، جوابش رو دادم، اما بقیه
خودشیرینن، معلوم نیست چی بهش گفتن.-
البته خیلی هم بچهها تقصیر ندارن، این.
رحمانی تا الان هزار بار مخش رو شستشو داده

سعی کردم نگرانیام را پنهان کنم، تا بتوانم به
حرف بیاورمش. قیافهی راحت و بیتفاوتی
به
خود گرفتم:

مگه تو میدونی سروش چی بهش گفته؟
یا از بچههای دیگه چی پرسیده؟-

آستین مانتویش را که کمی بیش از حد گشاد بود ،بالا زد و گفت:

رحمانی رو که همه از ذات خرابش خبر دارن؛ - دونستن نمیخواد. بقیه رو هم میدونم، هر چی از من پرسید، از اونها هم پرسیده دیگه.

چه ساده فریب میخورد. اصلاً حواسش نبود که بپرسد من از کجا فهمیدهام که در این یک هفته چه گذشته است.

چرا دیروز بهم نگفتی که دربارهی من هم ازتون سوالان سوال کرده؟- :یکباره به خودش آمد

تو از کجا میدونی که ما رو بازجویی کرده؟ من که چیزی بهت نگفتم-

تازه شستش خبردار شده بود:

اومدم فهمیدم-.

با تاسف نگاهم کرد و گفت:

.برو بچه، اون شکوهی دهن لق احتمالاً همون روز اول زنگ زده مو به مو خبرها رو بهت داده-

.از حدس درستش بیقیدانه خندیدم

:قصد داشتم بلند شود و برود. دستش را گرفتم و مانع شدم

بخدا فقط گفت:" با تک تک کارمندا صحبت کرده" حرفی از اینکه چی بهتون گفته نزد. خاله شیرین فقط به من بگو چی دربارهی من پرسید ازت؟ -

:الله اکبر"ی گفت و بلند شد"

.من رو بیخیال شو، الان یه چیزی میگم فکرت مشغول میشه-

:فکرم مشغول شده بود و خبر نداشت. از جا بلند شدم. دستش را گرفتم و ملتمسانه گفتم

-خواهش میکنم بگو در مورد من چی پرسیده.

سری به نشانهی اعتراض به عکسالعملم تکان داد:

-چی میخواستی بگه، یه مشت چرت و پرت !

-بگو چرت و پرتاش چی بوده؟

برگشت و روی مبل نشست:

- واللّه از من تنها حرفی که پرسید این بود که: "برخوردی از تو و یاشار خدابیامرز دیدم که فکر کنم زیاده از حد با هم صمیمی هستین"؟

[22.05.18 23:20] ,

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده فلاح) Forwarded from]

#پارت7

* * *

بدون اینکه از دستش کمک بگیرد، پتو را با
پاهایش از خود دور کرد و با نارضایتی از
تخت بلند شد.
صدای زنگ تلفن جایی نزدیک گوشش بود، اما
گوشی سیار را پیدا نمیکرد. روی تخت
نشست و حوصلهی پیدا کردن گوشی را
نداشت. تعللش در برداشتن تلفن باعث شد
صدای زنگ قطع شود. با
خیال راحت خودش را روی تخت انداخت، اما
دوباره
صدای زنگ تلفن بلند شد. برخاست و از تخت
پایین
آمد. آن را دور زد. نگاهش را در اطراف تخت
چرخاند و

گوشی را پایین تخت پیدا کرد. آن را برداشت و روی
تخت نشست. شمارهی افتاده روی صفحه
نشان میداد که از بوشهر با او تماس گرفتهاند. البته قبلش
از سماجت شخص پشت خط شک کرده بود که چه
کسیست. دکمهی پاسخ را زد و گفت:

بهبه شیوا خانوم ... خوبی؟ ولایت خوش میگذره؟ هم ولایتیها خوبن؟-

دکمهی بلندگو را لمس کرد و روی تخت دراز کشید.:

صدای مادرش در اتاق

پیچید. شیوا خانوم و

زهر مار-

پتو را روی پایش انداخت. سرما اذیتش میکرد:

چی صدات بزنم عشقم؟ بگو همون رو.
بگم- چیکار میکردی؟-
نگاهی به ساعت کرد، پنج دقیقه تا هفت مانده
بود:
عزیزم توی دهات شما ساعت هفت صبحِ جمعه -
کار میکنن؟ توی دهات ما که تخت میگیرن
میخوابن !
میدانست چطور اعصاب مادرش را به بازی.
بگیرد و البته خودش شاد شود خواب بودی؟-
نه، شما خودت رو اذیت نکن، بگو چیکار
داری؟- تنهایی؟-
این سوال مادرش دیگر خارج از توان و
تحملش بود، خودش را کمی بالا کشید و
به بالش زیر
سرش تکیه داد:

نه چهار پنج نفری پیشم هستن. دقیقتر برات -
بگم با اون دختری که وقتی شما زنگ زدی رفت
زیر تختم قایم شد، شیش نفر.

چرا این طور حرف میزنی، بابات بهم زنگ زده -
بود، از وقتی اومدی هر روز بهم زنگ میزنه، خدا
رو شکر از بس سربراهی، هیشکی نمونده.
که نگرانت نباشه

به کلمات کش آمدهی مادرش که:
ناشی از عصبانیت زیادش بود، لبخند زد

قربون تو و بابام برم که سر همه چیز و همه کس
اختلاف دارین، اما به من که میرسین، -میشین
مچ ترین زوج مطلقهی دنیا. اصلاً قربون خودم برم
که هر
چند سال یه بار باعث میشم شما بتونید دو
کلمه با هم حرف بزنید. خدا رو شکر هم هر
دو در جریانید چه قدر بیش فعالم،

ولی خیالت جمع، دیشب به خیر.

گذشت سروش شب پیشت نموند؟-

با خودش کلنجار میرفت که تند و تلخ نگوید، اما سوالهای مادرش درست اعصابش را هدف میگرفت:

- سروش سر شب رفت پی عشق و حالش، الان هم لابد یه جای خوبه، شما خودت رو نگراننکن، من بلدم چطور سر خودم رو گرم کنم، چه با سروش ،چه بی سروش، شما کی میآی تهران؟

فردا برمیگردم، پریماه رو هم با خودم میآرم.-

این حرف باعث شد مطمئن شود که بعد از قطع شدن تلفن خواب حرامش میشود، غرید:

پریماه رو کجا میآری مامان؟ یعنی من باید بهتون -
بگم درست نیست وقتی من اینجام،
اونمبیاریش؟
, [22.05.18 23:20]

8 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

میخواست تلفن را قطع کند که صدای منعطف:
مادرش را که با کمی التماس همراه بود، شنید
پریماه خیلی حالش خوب نیست یزدان، -
افسردگی داره. باباش و مامانش نگرانن.
میخواستنبفرستنش با پریسا و شوهرش بره
دوبی، خودش قبول نکرد .
ازم خواستن یه مدت با خودم بیارمش تهران ،

بالاخره تهران بزرگ شده، اونجا براش بهتره. بعد مرگ یاشار یهو از تهران اومدن بوشهر، براش سخته این تغییر جا. کاری به کار تو نداره. خونه به اون بزرگی، جای تو رو تنگ نمیکنه.

بالشت پشتش را برداشت و به وسط اتاق پرت کرد .
از تخت پایین آمد

- مگه ما اینجا ستاد مبارزه با افسردگی راه انداختیم .
الان من خودم از همه افسردهترم. زشته وقتی من اینجام، پریماه رو هم بیاری.

- تو از کی تا حالا برات مهم شده که بعضی چیزا زشته و نباید انجام داد؟! کاری به تو نداره، چرا

زشته؟ مگه میخواد بیاد تنها با تو زندگی کنه،.
منم توی اون خونه زندگی میکنم
لب زیرینش را کاملاً به داخل دهانش برد و:
بیرون آورد. لگدی به بالشت زد

ـ ماما‌ن من نه با پریماه مشکلی دارم، نه با اومدنش .
با تو مشکل دارم، فقط هر فکری داری بریز دور و بیا.

بدون گفتن خداحافظی تلفن را قطع کرد. اغلب اوقات که جدی میشد، مادرش را نمیتوانست "شیوا " صدا بزند.

نگاهی به اتاق در هم ریختهاش کرد. حس خوبی از این به هم ریختگی نداشت. تقریباً از شلوغی
زیاد و تجمع لباس، کتاب و پروندههای حسابداری

نساجی، کف اتاق پیدا نبود. حتی روی تخت
هم
بینصیب نمانده و فقط به اندازهی یک نفر جا
داشت که بخوابد. تنها جای تمیز اتاقش همان
میز
و صندلی چسبیده به کتابخانه بود. در را باز کرد
و
از اتاق بیرون رفت. سالن خانه خیلی سرد
بود .موقع خوابیدن تمام سیستمهای
گرمایشی مربوط به سالن را خاموش کرده بود.
این عادت از
یادگاریهای سبک زندگی در اسلو بود. سالن
نیمه
تاریک و سرد ،زمستانهای سرتاسر تاریک و سرد
اسلو را به یادش میآورد. سالن خانه علاوه بر
دری

که به روبرو و حیاط داشت، دو در دیگر در دو
طرف
سمت راست و چپ هم داشت که به
راست و چپ حیاط باز میشدند. گرم کردن
این سالن که به جای یک در، سه در داشت،
کار آسانی نبود.
ترجیح داد قبل از رفتن به آشپزخانه و درست
کردن قهوه، فکری به حال سرمای سالن کند؛
تا قبل از
آمدن مادرش و مهمان ناخوانده، سالن گرم
شود .همین که خواست از عرض سالن رد شود،
به یکباره
پایش به فرش کوچک بیضی شکل وسط سالن
گیر
گرد، خیلی سریع تعادلش را حفظ کرد تا
زمین نخورد. وقتی راست ایستاد با نوک
انگشتان پایش فرش را به گوشهی سالن
هل داد و با خود گفت:

! برداشته کل خونه رو پارکت کرده، یه فرش
انداخته وسطش، فکر کرده خیلی باکلاسه-
قهوهاش را در دست گرفت. کنج مبل ال
نشست .پاهایش را به جلو دراز کرد و تمام
سطح مبل را
پوشاند. تنها یک تیشرت حلقهای مشکی
به تن داشت، به همراه گرمکن همرنگش، اما
سردش نبود .تجربهی سرمای بدتر از این را هم
داشت. جرعهای از
قهوه را نوشید. نگاه و گوشش را به تلویزیون و
مجریاش داد. با شنیدن توصیهی آخر مجریِ مرد،
قهوه را از خود دور و تک خندهای کرد.
مجری با خوشرویی توصیه میکرد
که:"مواظب خودتون و مهربونیاتون باشین"
این حرف به
"نظرش طنز و مسخره میآمد ! از نظرش بهتر بود
که میگفت:"مواظب ذات کثیفتون باشید

کنترل را برداشت و شبکه را عوض کرد، اما
لحظهی آخر بین انتخاب قاب تلویزیون و میز
چند ضلعی کنارش، میز را انتخاب کرد. قاب
عکسهای کوچک و بزرگی از او و یاشار از
بچگی تا دو
سال پیش روی میز مرتب چیده شده بود.

به عکس آخر که یاشار در لباس دامادی بود، آنقدر
زل
زد که نفهمید چه قدر گذشته است، فقط
قهوهاش
کاملاً سرد شده بود. نفس عمیقی کشید، غمی
به
وسعت تاریکی محض زمستانهای اسلو روی
قلبش سنگینی میکرد. نفس عمیقی کشید.
فنجان قهوه را روی دستهی مبل رها
کرد و سرش را چند بار به پشت سرش زد.

دو سال از تصادف و مرگ ساختگی یاشار
میگذشت و هیچکس هیچ غلطی نکرده
بود. نه انگیزهی قتل معلوم بود، و نه ردی از
قاتل. تنها چیز واضح و معلوم، ساختگی بودن
تصادف بود.

تصادفی که فقط پریماه از آن سالم بیرون
آمده و شوهر و جنین چند ماهه اش را از
دست داده
.بود

, [22.05.18 23:20]

9 پارت

گاهی فکر میکرد، مرگ در آن تصادف، عاقبت قشنگتری برای پریماه میتوانست باشد، چرا که بعد
از آن پریماه مجبور شد از تهران برود و با خانوادهاش
زندگی کند، خانوادهای که پدری مستبد داشت .پریماه زندگی با مرد آرام و روشن فکری مثل یاشار را تجربه کرده بود. مطمئن بود که این دو سال خیلی به او سخت گذشته است.

سعی کرد از عکسهای پیش رو که فقط خاطرات عذاب آور را به یادش میآوردند، فرار کند. جای یک عکس روی میز خالی بود، مطمئن بود که مادرش به
عمد آن عکس را از روی میز برداشته است، اما مادرش که به گوشیاش دسترسی نداشت، یا حتی به خیالات او ! همیشه قبل از خواب کارناوالی از خاطرات به سرش هجوم

میآوردند. آخر هم قبل از خواب به گوشیاش
پناه
میبرد و او میماند و دنیایی از عکس و خاطره !

روی تراس ایستاده بود و نگاهش به در حیاط بود
تا مادرش و پریماه وارد شوند. با دیدن
چمدان
در دست پریماه و مادرش از پلهها پایین رفت.

چمدانی دیگر هم دست مردی بود که پشت.
سر مادرش و پریماه به داخل میآمد

جلو رفت و با لبخندی به هر دو نزدیک شد. به
عادت همیشه صورتش را جلو برد تا مادرش را
ببوسد، در
حالی که نگاه و لبخندش سمت پریماه بود.
سمت

پریمایی که از دو سال پیش به طرز وحشتناکی
لاغر شده بود. حتی در پالتوی کرم کوتاه
این لاغری مشهود بود. بعد از روبوسی
با
مادرش دست جلو برد و با پریماه دست داد .:
دستش را خیلی گرم فشرد و گفت

تو باید به من بگی خوش اومدی؟ یا من به تو؟-

پریماه خندید:

بیشک تو، چون من قبلش تلفنی گفتم که !
خوش اومدی-
پس خوش اومدی، امیدوارم بتونی با مادر.
فولادزره کنار بیای-

با هم به سمت خانه راه افتادند، سعی کرد از.
نگاه سرزنشگرانهی مادرش فاصله بگیرد

مادرش صبر کرد تا راننده چمدان را بگذارد و برود ،وقتی رفت با اعتراض گفت:

خب یه چیزی میپوشیدی، لخت اومدی توی حیاط؟-

نگاهی به تیشرت بدون آستینش کرد:

لخت چیه؟ باید بگی با یه تک پیرهن اومدی توی حیاط، یه لحظه به خودم شک کردم-.

چمدان پریماه و چمدانی که مرد راننده آورده بود را
در دو دستش گرفت و جلوتر از بقیه به سمت در رفت. وقتی چمدان را روی زمین گذاشت تا در را باز کند، مادرش به او رسید و پرسید:

چرا موندی خونه؟ میرفتی نساجی-.

داخل رفت و گفت:

موندم شما برسید، الان میرم-.

وقتی چمدان را کنار جا کفشی گذاشت، مسیر
آمده را برگشت تا چمدانی که دست
مادرش بود
را هم بگیرد. وقتی خم شد مادرش گفت:

روز شنبهای دوازدهی ظهر بری، نمیخوام صد.
سال سیاه بری-

بلند شد و با لبخندی عریض، جواب داد:

آی گفتی، اصلاً عادت ندارم شنبه برم سرکار.
حالا که تو دوست نداری، میمونم ور دلت-

پریماه لبخندی به جروبحثشان زد که با چشمک.
ریز یزدان مواجه شد و بیشتر لبخندش
کش آمد

پریماه پالتو را از تن خارج کرد و با نگاهی به:
کل سالن رو به او گفت رویا چطوره؟ خوبه؟-

به سمت پریماه رفت و شانه‌های بالا انداخت و:
گفت .اسم حال و احوالش هر چیزی میتونه
باشه، الا خوب-

متوجهی مادرش شد که پریماه را دعوت به
نشستن میکرد و همزمان هم با اخمی پر
ملات،
گوشه چشمی به او داشت. با اشاره به:
مادرش رو به پریماه گفت

البته اتاق فرمان اشاره میکنه که بهت نگم -
حالش خوب نیست. اتاق فرمانه دیگه،
دوست داره
همه چی خوب و خوش باشه.

پریماه سعی کرد نخندد، اما لحن یزدان او را.
وادار کرد که با صدای بلندی بخندد

:کنار مادرش نشست و لبخند زد. مادرش با
اشاره به طبقهی بالا رو به پریماه گفت

- اتاق بالا رو برات آماده کردم، بزرگه، اگه
خواستی میتونی یه قسمتش رو بذاری
واسه طراحی
و نقاشی.

:یزدان به جلو خم شد تا پریماه را خوب ببینید

-چه خوب که هنوز طراحی میکنی !

:پریماه سری تکان داد و گفت

- نه بابا خیلی وقته که کار نکردم. گاهی برای
سرگرمی یه چیزایی کشیدم، اما نمیشه
گفت
کار !

:قیافهای جدی به خودش گرفت

- فقط امیدوارم نخوای که از منم چیزی بکشی
آخرین باری که طرح صورتم رو زدی، گوشام

شکل گوشای الاغ اجدادت شده بود.

به تفسیر و توضیحش علاوه بر پریماه مادرش: هم با صدای بلند خندید. از جا بلند شد و ادامه داد

من باید برم نساجی، شمام برید استراحت. کنید-

مادرش بلند شد و قبل از رفتن به طبقهی بالا: گفت

زنگ بزن اگه سروش هست بگو بیاد دنبالت، تنها نرو-.

سریع جواب داد:

روی یه کاغذ بنویس دیگه باید چیکار بکنم، اینجوری یادم میره-.

مادرش جوابی نداد، اما پریماه را صدا کرد که
به نزدش برود تا اتاقش را نشانش دهد. پریماه
قبل
:از رفتن رو به او گفت

! یزدان فقط تو حریفشی-

:سرش را جلو برد و آرام زمزمه کرد

اینم بلد نباشم، کلاهم پس معرکهست. هر
وقت
کاری داری که از پسش برنمیآی بگو حلش -
.کنم برات، خودت رو بدی دست شیوا، اولین
کارش اینه که باید روزی سه بار مسواک بزنی

:کمی فاصله گرفت

.شب بیشتر با هم حرف میزنیم-

* * *

, [22.05.18 23:20]

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی"
(مائده .
[Forwarded from (فلاح
پارت10#

خم شده و مشغول بستن بند کفشم
بودم، که سمیرا صدایم زد. به عقب برگشتم.
لقمهای که :در دستش بود را به طرفم گرفت

! بیا زن عمو داد، خب مینشستی یه لقمه
صبحونه میخوردی دیگه. دوست داری غرغر
کنه-

لقمه را از دستش گرفتم:

... دیرم شده سمیرا، شبا اینقدر حرف میزنی نمیذاری بخوابم که-

سر وضعش خیلی مناسب نبود، ولی بیتوجه سریع دمپایی مامان را به پا کرد و همراه من از پلهها پایین آمد. مقابل در ساختمان ایستادم و به عقب راندمش. با قیافهای بیحوصله و آویزان گفت:

! اصلاً حوصلهی شنبهها رو ندارم-

ضربهای به شانهاش زدم:

من میرم سر کار، تو که علاف و بیکار خونهای ،دقیقاً حوصلهی چی رو نداری؟-

لبهایش را به نشانهی ناراحتی جمع کرد:

-آخه این دو روز که خونهای، زن عمو کمتر بهم گیر میده. همهش مواظب من و میثمه، خدانکنه ببینه با

هم حرف میزنیم، واویلا میشه. دیروز بعد از ظهر
که
رفتی حموم. خودش پیش داییت پایین بود، وقتی
اومد بالا دید تو نیستی از میثم پرسید:"مارال
کجاست" میثمم اذیتش کرد و گفت:" رفتی
بیرون "نه گذاشت نه برداشت بهم گفت:"
وقتی مارال نیست برای چی موندی تو
.خونه با میثم تنها" یخ کردم مارال. رفتم توی
اتاقم ،ولی میثم باهاش دعوا کرد

با ناراحتی نگاهش کردم، مقصر این رفتارهای
وسواسگونهی مامان من بودم، من و روزهایی
که
همسن سمیرا بودم و رویاهایی که دوستشان
داشتم. من و تصمیماتم که بقیه اسم آن را
اشتباه گذاشته بودند. اشتباهاتی که

هیچ وقت از آن پشیمان نشده بودم.
نزدیکتر رفتم و
شمرده شمرده گفتم:

- نباید ازش ناراحت باشی سمیرا، اون بخدا دست خودش نیست. باور کن بیشتر نگران توئه تا
میثم. تو دستش امانتی. میدونه میثم در مقابل تو هیچی نیست.

نفس عمیقی گرفتم و ادامه دادم:

- اون میترسه، میترسه یکی بشی عین من، از سرنوشت من ترسیده، فکر میکنه اگه دلبندی به میثم، آیندهت تباه میشه. از دلبستگی شماها میترسه. میدونه برای تو هزارتا بهتر از میثم هست .اون به فکر پنج سال بعد توئه، وقتی که دیگه عاقل

شدی و خیلی شانسای بیشتری داری، اما
بخاطر
گذشته باید چشم روی شانسهات ببندی. من رو
تصور میکنه، واسه همینه بهت گیر میده. سه
چهار
سال پیش که یاشار با شیوا خانوم اومدن خونه
مون خواستگاری، مامان همون جلسهی اول
جواب
رد داد، میدونی چرا، یاشار بدیای نداشت
،مامان میدونست اونا با گذشتهی من کنار
نمیآن، دیدی که کنار هم نیومدن. حق هم
داشتن،
.مامان از این چیزا میترسه. نمیخواد یکی بشی
عین من

به جای اینکه دلداریاش دهم، بیشتر ناراحتش
کرده بودم. همان جا به در تکیه داد و رفتنم را

تماشا کرد. مقابل در به عقب برگشتم، با:
لبخند گفتم

برو تو آجی، الان مامان ببینه اینجوری اومدی.
بیرون ،دعوات میکنهها-

سخت نبود فهمیدن اینکه میثم را دوست دارد ،
میثمی که سه سال از او بزرگتر بود. وضع مالی
عمو
سیامک خیلی خوب بود، استخر ماهی بزرگی در
شهر آمل داشت و همان جا هم زندگی میکرد.
مامان
میدانست که سمیرا بخاطر همین وضع مالی
عمو سیامک خیلی موقعیت بهتری برای ازدواج
از میثم که
یک دانشجوی ساده بود، دارد. سمیرا بخاطر
دانشگاه

و درسش به تهران آمده و کنار ما زندگی میکرد. این
درخواست خود مامان بود که سمیرا به خانهی ما بیاید، اما هر روز بیشتر از دیروز به رابطهی او و میثم مشکوک میشد، میثم خیلی سنگین و محجوبانه با
سمیرا رفتار میکرد، اما مامان سخت هر دوی ِ آنها را
زیر ذرهبین گرفته و گاهی اعصاب هر دو را خرد میکرد؛ گاهی هم این ریزبینیهایش ناخواسته شکل
توهین میگرفت. البته مامان مثل من متوجهی علاقهی سمیرا شده بود، علاقهای که میخواست جلویش را بگیرد. جلوی من را نتوانسته بود، اما میخواست که هر طور شده سمیرا در نوزده سالگی
اسیر احساساتش

"نشود. چیزی که همیشه میگفت:"من
اسیرش شده ام

, [22.05.18 23:20]

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

تا رسیدن به نساجی به سمیرا و رفتار مامان
فکر کردم، اما همین که به نساجی رسیدم یاد
بدبختی جدیدم افتادم. امیدوارم بودم سروش
رحمانی امروز
بیاید، با او حرف داشتم. چهارشنبه ،قبل از رفتن
به
خانه میخواستم با او صحبت کنم، اما زودتر از من
رفته بود، برادرزادهی شیوا خانم بود، چند وقتی
پیدایش نبود، چون خیلی با شیوا خانم نمیساخت؛
اما انگار با برگشتن برادر بزرگ یاشار او هم
راهش

دوباره به نساجی باز شده بود. مقصر اول
اتفاقاتی
بود که دو سال پیش برای من افتاد. او بود که
باعث
شد من در آن بحبوحهی بیماری بابا و کشته
شدن
یاشار ،یکماه تمام بازجویی شوم و دربارهی
نوع رابطهام با یاشار بارها و بارها توضیح
دهم و به سوالهای عجیب و غریب جواب
بدهم. تهمتی که
حتی به داخل نساجی هم کشانده شده بود
،اگر شیوا خانم و حمایتهایش نبود قطعاً من
باید قید کار کردن در نساجی را برای همیشه
میزدم.

به محض درآوردن پالتو و مستقر شدن در اتاقم ،

قصد کردم که به اتاق سروش در طبقهی بالابروم
.
رفت و آمدش حساب و کتاب نداشت، میترسیدم
زود و به بهانه رفتن به دفتر مرکزی از
کارخانه بیرون برود.

قبل از رفتن به اتاقش، سری به خاله شیرین زدم .
خبر داشت که میخواهم با سروش حرف بزنم ،
خودش هم به من توصیه کرده بود که حتماً اینکار
را
بکنم. خاله شیرین معتقد بود که تمام رفتارهای
نامانوس یک هفتهی اخیر پسر بزرگ شیوا
خانم از تحریکهای سروش نشات میگیرد ،من
شناختی از او نداشتم، و نمیدانستم دهن بین
است و یا نه؛ خود

شیوا خانم بسیار زن مقتدری بود و سروش در
مقابل او قدرت عرض اندام نداشت. با خاله
شیرین احوال پرسی کرده و
سپس به طبقهی بالا رفتم.

وقتی به نزدیک در اتاقش رسیدم صدای
بلند خندهاش میآمد، در زده و با "بفرمایید"ی
که گفت وارد اتاقش شدم. مشغول صحبت با
تلفن بود، به محض دیدن من خیلی سریع به
شخص پشت
گفت:

فعلاً قطع کن، بعداً تماس میگیرم، الان یه
عزیزی اومده-
در ادامه هم سریع خداحافظی کرد. بسیار آدم
زیرک و زبان بازی بود. ندیده بودم به
کسی کمتر از

گل بگوید، اما استاد از پشت خنجر زدن بود.

, [22.05.18 23:20]

11 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

حال خوشایندی نداشتم، رویایی با او همیشه برایم
سخت بود. هم اتاقش و هم خودش و هم هر چیزی
که مربوط به سروش میشد، برایم حس خوبی به همراه نداشت ! نوع نگاهش به من
گاهی با شیفتگی همراه بود، گاهی

شیطنت و گاهی فکر میکردم با نگاهش به
ناکجا آباد
میرود و این بیشتر از همه اذیتم میکرد.

اتاقش به نسبت اتاق من کمی بزرگتر بود .
کتابخانهای پشت سرش قرار داشت که قفسهای
به شکل زیگزاک داشت و کتابهای داخل قفسه
بیشتر جنبهی تزئینی داشتند تا برای مطالعه.
چند کالیته پارچه ها در سمت دیگرش به عنوان
دکور چیده شده بود. مابین کتابخانه و کالیتهی
پارچه
ها میز و صندلیاش قرار گرفته بود.

مسئولیت خاصی نداشت، اما چون آدم دقیقی
بود

در همه‌ی کارها سرکی میکشید. خیلی وقتها نقش یک میانجی را ایفا میکرد و اختلافات مدیریت با کارگرها و کارمندها را مدیریت میکرد. بسیار هنرمند بود، خیلی راحت میتوانست دیگران را قانع کند

از پشت میزش بیرون آمد، با همان لبخند: که از ابتدای ورودم به لب داشت

به به ! خانوم مشتاق. خوبید شما؟ مراسم - چهلم پدرتون اومده بودیم، منتها نشد بمونیم و به .خودتون هم تسلیت بگیم. دیرمون شده بود. دوباره بهتون تسلیت میگم، غم آخرتون باشه ممنونم. من اون روز متاسفانه بعد از رفتن - شما فهمیدم که اومدید. نشد بیام و تشکر کنم. از .بابت دستهگل هم ممنون. به هر حال عذر میخوام که اون روز توی حیاط منتظر موندین

-فدای سرت !

به این مدل حرف زدنش عادت داشتم،:
اصلاً دوست نداشتم حالت و نوع نگاهش را
ترجمه کنم

-ممنون.

کوتاه جواب دادم تا جلوی صمیمیت.
اضافهاش را بگیرم

چشمان روشنی داشت، یک رنگ سبز ملایم؛
با
ابروانی مشکی، از نظر من تضاد جالبی برای
یک
مرد نبود، اما جزو مردان خوش چهره به حساب
میآمد و خیلی ها برعکس من فکر میکردند .

موهایش پرپشتی داشت که این انگار در
خانوادهی
آنها موروثی بود. پدرش را هم
چند باری دیده بودم، او هم موهایی پری داشت
که کمی برای سن و سالش عجیب بود.
یاشار و
پسر دیگر شیوا خانم هم همین طور بودند.

حرفهایم طولانی بود. تعارفش را قبول کردم و
روی مبل سه نفرهی روبروی میزش نشستم

مقابل من سر پا ایستاده بود. خیلی جدی:
گفتم

آقای رحمانی شما هم بشینید من باهاتون.
حرف دارم-

سری تکان داد و با نگاهی به عقب تعیین کرد
کجا بنشیند. روی میزش نشست و قد بلندش
فقط
کمی کوتاهتر شد:

-بفرمایید. من آمادهم حرف بزنیم.

تعارف را کنار گذاشتم:

آقای رحمانی من دو سال پیش بخاطر حرفهای و -
تصورات غلط شما خیلی اذیت شدم. حرف
وتهمتی
که از شما شروع شد و دهن به دهن بین همهی
بچه ها چرخید. توی کل کارخونه پخش شد.
همسر یاشار خدابیامرز فهمید و مقابل کلی
آدم هر چی دلش خواست بهم گفت. بعد از
کشته شدن یاشارهم من بخاطر همین حرفها
کلی بازجویی شدم .
همه چیز بدتر شد ! گاهی
فکر میکردم بهم به عنوان یه قاتل شک دارن.

کفشش را روی کف سرامیکی اتاقش حرکت:
داد

خانوم مشتاق فقط شما بازجویی نشدین، -
همهی ما شدیم. اینا چه ربطی به هم داره؟ طبیعی
! بود که از ما هم پرس و جو کنند. فقط برای شما سخت نبود

سکوت و خونسردی را جایز ندیدم:

اما کسی از شما نمیپرسید که چه رابطهی غیر -
کاری با اون مرحوم داشتین؟ کسی از روابطنامشروع حرف نمیزد. من اذیت شدم، اونم بخاطر چرندیات شما. اجازه نمیدم دوباره مثل دو سال قبل آرامش من رو با توهماتتون به هم بزنید. با تعجب نگاهم کرد، دستش را مقابل دهانش مشت کرد:

ای بابا خانوم مشتاق شما چه قدر بیانصافید ! -
یعنی
چی از من شروع شد؟ من اون موقع کهاصلاً شما

رو نمیشناختم. تازه اومده بودم نساجی، که
متوجه
یه چیزایی شدم. همه بهتون شک داشتن،
منتها من شجاعتش رو داشتم و عنوانش کردم.
چرا فکر نمیکنید که صمیمیت غیر
معقول شما و یاشار باعث شده که همه!
بهتون تهمت بزنن. نه من و حرفام؟

, [22.05.18 23:20]

12 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

بیانصافی میکنم واقعا؟ شما کاری نکردید، پشت -
منحرفی نزدید؟ برای خودتون قصه نساختید و
برای بقیه تعریف نکردید؟

به کل از میزش کنده شد و جلو آمد. دستانش:
را به زیر بغلش برد

من نگران پسرعمهم بودم. نگران پسر عمه ای -
که همسر داشت. پسرعمهای که از
قضاخواستگارتون
هم بود. من برای نگرانی هام قرار نیست به
کسی
جواب پس بدم، این از مورد اول. در جریان
بازجویی
هام اگه حرفی از شما و رابطه تون با یاشار زدم ،
حق داشتم. یاشار کشته شده بود، من که
نمیتونستم اون موقع انتخاب کنم چی رو بگم و
چی
رو نگم و مصلحت و ابروی شما رو در نظر بگیرم .

همهی چیزی که فکر میکردم برای پیدا کردن
قاتل مهمه
رو گفتم.
همهی تصورات و به قول شما توهماتم رو. شما
که انتظار ندارید بخاطر تصوراتی که از نوع
رابطهی شما و یاشار داشتم بهتون جواب پس.
بدم؟ تصوراتم مال خودمه

حرف زدن با او، وقتی که قرار نبود چیزی را
بفهمد، میسر نبود. از جا بلند شدم. مقابلش
ایستادم. عادت نداشتم تند تند حرف بزنم یا
فریاد
بکشم. همیشه آرام و با طمانینه حرف
میزدم .برای همین تشخیص عصبانیت و آرامش
حرفهایم مشخص نبود. موقعی مشخص
میشد که تمام حرفم را بزنم:

بله، تصورات شما مال خودتونه، چون شما -
خودتون
رو میبینید، آدم درست و حسابی غیر
ازخودتون ندیدید که بدونید بعضیها، چیزی به
نام انسانیت تو وجودشون هست. نمیدونین
همه
مثل شما نمیتونن بیقید و اسف بار زندگی.
کنن

ویژگی بارز او ،راحت بودنش بود. اینکه هیچ وقت
از کوره در نمیرفت. دستانش را از زیر
بغلش
بیرون آورد:

خانوم مشتاق من از تصوراتی حرف میزنم که -
ربطیبه خودم نداره. به اندازه ی موهایسرتون با
دختر
جماعت گشتم، شما هم مثل اینکه این رو خوب

میدونید، برای همین هم میدونم کی
چیکارهست.
کافیه دهن باز کنه، اون وقت من حتی
میفهمم تا
کجا
پایهست، تا
.ماشینم، یا تا توی تختخوابم. با یه عطر خر
میشه ،یا با بیشتر از یه عطر

منگ نگاهش کردم. چه بیپرده حرف میزد، قدمی
به عقب برداشتم که صدای منحوسش
در
اتاق پیچید:

دربارهی شما هیچ وقت فکر نکردم که دختر هرزه -
و
هرجایی هستین. خوب میدونم جنستون ازکدوم
مورداست. دربارهی رابطهی تو و یاشار هم تصور

یک رابطه از سر هرزگی و هوس رو نداشتم.
مارال
خانوم من از یک علاقهی دو طرفه حرف میزنم. یه علاقهی قلبی ! علاقهای که بین شما و یاشار بوجود اومده بود. علاقهای که البته خیلی غیر عادی نبود. شما مدام هم رو میدیدین، یاشار خواستگارتون بود، شما هم راضی بودین، پس خیلی غیر ممکن
نبود بعد از ازدواجش، فیلتون یاد هندوستون بکنه .
دله دیگه، گاهی هیچی حالیش نیست ! هیچی !
لامصب
... گیر کنه

حس بیپناهی داشتم، مثل او بلد نبودم طرف مقابلم
را به آتش بکشم. نباید بدون هیچ نتیجهای از اتاق بیرون میرفتم. آمدن به اتاقش و حرف

زدن با او را تحمل نکرده بودم که دست
خالی
بیرون بروم. قدم دیگری به عقب برداشتم:

- همهی حرفاتون مزخرفه، بخدا گناهه اینجوری
راحت
تهمت میزنید. دست بردارید. من از حقدو
سال پیشم گذشتم، اما الان دیگه دوباره
شروع نکنید ،اینکه پسر عمه تون دوره افتاده
بین
کارمندا و از من میپرسه، نگید که برای !
مزخرفات و تحریکهای شما نیست

به طرف در رفتم. در را پشت سرم محکم:
بستم ،فقط شنیدم که گفت
- صبر کنید ببینم، کی گفته من حرفی زدم.
یزداناحتیاجی به تحریک و حرفهای من نداره.
همه

شبیه من حرف میزنن.

یکساعت بود که ظرف غذا مقابلم بود، اما کوچکترین
میلی حتی به نگاه کردنش نداشتم. اگر عطر زعفران
نبود، حتی متوجه نمیشدم که غذای امروز زرشک
پلو است. تنها امیدم شیوا خانم بود، نمیدانم چرا نمیآمد
و همه چیز را به پسرش واگذار کرده بود. وقتی یاشار
تازه به نساجی آمد و قرار شد اوضاع را بررسی
کند خیلی بااحتیاطتر برخورد میکرد و هر روز
میآمد و به یاشار
اختیاراتی زیادی نمیداد.

لپتاپ را برداشتم. کاری انجام نداده بودم. بابا روی
این مسئله خیلی حساس بود، همیشه
روی حرام و حلال بودن پولی که میگرفتم و کاری.
که ارائه میدادم تاکید میکرد
نیم ساعتی بود مشغول بودم، که تلفن اتاقم
به صدا درآمد. عضدی منشی و ریئس دفتر شیوا
خانم بود. اطلاع داد که تا پنج دقیقه دیگر به دفتر
مدیریت بروم، چون که آقای توکلی منتظر من
! است

منتظر این دیدار بودم، اما این انتظار باعث نمیشد
دلهره نداشته باشم. پنج دقیقه عملاً یعنی هیچ
فرصتی نداشتم و باید زودتر حرکت میکردم.
استرس

برخوردم با او باعث شده بود وسواس
گونه به لباسهایم نگاهی بیندازم. همه چیز
مرتب بود. مانتوی مشکی سادهام هیچ عیبی
نداشت. شال بافت توسی را روی سرم مرتب.
کردم و به سمت پله ها راه افتادم

[22.05.18 23:20] ,
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
13 پارت

برعکس اتاق سروش، از اتاق شیوا خانم
همیشه
حس خوبی میگرفتم. این به خود شیوا خانم

برمیگشت، برای بال و پرهایی که به من داده بود
و
اعتمادی که به من و کارم داشت. در این
چهار سالی که به این نساجی آمده بودم
همیشه پشتم
بود. حتی در روزهای بد خودش ،روزهای بعد از
مرگ یاشار، بیاحترامی از او ندیدم. او
مثل بقیه فکر نمیکرد و به رابطهی من و
یاشار مشکوک نبود.

یکسال قبل از اینکه یاشار به ایران بیاید من
توسط
خواهر شیوا خانم به او معرفی شدم. وقتی به
عنوان
طراح برتر جشنواره مد، لباس و پارچه کودک
انتخاب شدم، خواهر کوچکترش که آن موقع

هلند پیش برادرش زندگی میکرد با من تماس
گرفت و زمینهی
آشنایی من با شیوا خانم در ایران را فراهم کرد.
بعد
از صحبت با شیوا خانم، طرحهایی برای پارچههای
متنوع تر زدم و نه فقط کودک؛ شیوا خانم هم
خوشش آمد. من هم به عنوان یکی از طراحان
همیشگی به نساجی آورد. کمی روحیهی مرد
ستیزانه هم داشت و همین دیدگاهش بود که
باعث
میشد از یک همجنس شاید به طرز غلوآمیزی
حمایت
کند. درواقع این دیدگاه شیوا خانم شانس دنیای
کاری من بود؛ و گرنه من یک طراح خانه نشین
باقی
میماندم با چند تا تقدیرنامهی دهن پرکن در اتاقم !
همان موقع فهمیدم که علاوه بر طراحی پارچهی
کودک، استعداد زیادی هم در طراحی

پارچه های متنوع تر هم دارم.

علاقهاش به من هر روز بیشتر از دیروز میشد، یکماه
بعد از آمدن یاشار به کارخانه، خیلی غافلگیرانه من را
برای یاشار خواستگاری کرد. انتخابی که مدعی بود از طرف یاشار صورت گرفته است و او
فقط یک واسطه است. خواستگاری که درنهایت فرجامی
نداشت، چرا که در آخر شیوا خانم نتوانست با گذشتهی من کنار بیاید. بعد از آن دیگر نمیخواستم
در کارخانه بمانم، اما اصرار خود شیوا خانم باعث شد
که بمانم و از من خواست موضوع خواستگاری را

فراموش کنم و به کارم ادامه دهم. یکی دو ماه
بعد هم یاشار با دختر یکی از دوستان خانوادگی
مادرش که در
بوشهر زندگی میکردند، ازدواج کرد.

اوائل رو در رو شدن با یاشاری که به
خواستگاری
من آمده و حالا ازدواج کرده، برایم خیلی سخت
بود، اما رفتار توام با احترامش باعث شد که من
هم
کمکم کنار بیایم. هیچ وقت هم به روی خودش
نیاورد. یاشار آدمی نبود که نشود او را دوست
داشت، اما من حق دوست داشتن کسی را
خیلی
وقت بود که از خود سلب کرده بودم ! من میان
اتفاقات گذشته به این نتیجه رسیده
بودم که همهی احساسات دخترانهام را

سرکوب کنم. برای همین ازدواج یاشار هیچ
تاثیری روی احساسات من نگذاشت، فقط
ناراحت بابا و مامان بودم. آنها بودند که هر بار
اذیت
.میشدند، اما صبورانه برخورد میکردند

در زدم و با مکث وارد اتاق شدم. همین که در را
باز
کردم اول متوجهی سروش شدم. بودن او
بدتر از رویارویی با پسر شیوا خانم بود. سروش
پشت به در
ایستاده و من دیدی به نفر پشت میز نداشتم.
وقتی کاملا پا به اتاق گذاشتم سروش عقب
کشید و من
مرد پشت میز را دیدم. لبخند عریضی بر لب
داشت
که مخاطب آن سروش بود. لبخند از لبانش کمکم
دور

شد و خیلی جدی نگاهم کرد. لحظهای کوتاه هر
دو
مات هم را نگاه کردیم، اما با برداشتن قدم بعدی
من هم من به خودم آمدم و هم او. مردی بود با
نگاهی
بسیار گیرا ! سلام کردم و او از جایش برخاست.
قد
بلندی داشت. چشمهای مورب و کشیدهاش یک
رکب به بلندی ابروهایش زده بودند.
انگار به ابروهایش دهن کجی میکردند، که هر
چه قدر بلند و مشکی باش،ی باز نمیتوانی من
را زیر
خود پنهان کنی.

, [22.05.18 23:20]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .

[Forwarded from (فلاح
پارت14#
#با_سنگها_آواز_میخوانم

با خوشرویی اشارهای به مبل کرد و از من خواست بنشینم. سروش هم روبرویم نشست. اینجا چه میکرد؟ روی مبل نشستم و نگاهم را به او دادم .
خودش هم نشست و نگاه بیپروایش را که همراه با لبخندی در گوشهی لبش بود، به من سپرد:

من منتظر بودم زودتر طراح نساجی مون رو ببینم، اما شما درگیری بدی داشتید متاسفانه، - تسلیت

میگم. منزل اومدیم، اما مشکلی پیش اومد و
مجبور شدیم زود برگردیم و
نشد خودتون
رو هم ببینیم. در هر حال غم آخرتون باشه.

قدرشناسه نگاهش کرد و سعی کردم فراموش:
کنم جز ما، سروش هم داخل اتاق است

- ممنونم آقای توکلی؛ اون روز کمی تقصیر من
شد
گوشیم دم دستم نبود تا بیام پایین و ازتون،
بخاطر اومدنتون تشکر کنم. متاسفم که.
نتونستم این مدت روی کارم تمرکز کنم

اخم کرد، حس کردم کمی تعجب چاشنی نگاه و
اخمش شده است. دقیقتر نگاهم کرد، حالت
صورتش با اخم اصلاً بد نمیشد؛ فقط ابروهای
بلندش جمع میشد و چشمانش تاثیر
بیشتری

روی مخاطب میگذاشت:

- اصلاً مهم نیست، چون از این به بعد جبران میکنید. به هر حال جلوی بعضی اتفاقها رونمیشه گرفت ،یکی از اونها هم مرگه؛ ما هم اینجا قرار نیست کسی را برای اتفاقاتی که ناگزیره باهاشون کنار بیاید و وقت بذاره، سرزنش کنیم.

لبخندی به این حجم از بزرگواریاش زدم و تشکر کردم، پس چرا خاله شیرین او را بیادب و بینزاکت معرفی کرده بود. او که انگار بلد نبود از گل کمتر به کسی بگوید. قدری به عقب رفت و خیلی راحتتر روی مبل نشست. حالت لم داشت، نوع نشستنش. سر و ته خودکار را بین انگشتان دو دستش گرفت و گرداند:

خانوم مشتاق من تقریباً با همهی بچههایی که -
لازم بود برای آشنایی با کار و فضای
نساجیحرف
بزنم، حرف زدم. شما هم یکی از اونا هستید که
مهمه برای نساجی ما. من تصمیم دارم یه
تغییراتی بوجود بیارم، یه سری ماشین آلات
وارد کنم و فقط روی پارچه تمرکز نکنیم.
پتو، پرده و شاید بعداً چیزای دیگه، اما
خب لازمهش اینه که
فعلاً همینی رو که داریم بچسبیم تا کمکم
زمینهی
بقیهی چیزها رو در سایهی اون مهیا کنیم. باید
همه کمک کنیم تا بکشیم بالا. شما طراحید
،خیلی مهمه که چه جوری عمل کنید. نظر
خودتون چیه؟
طول کشید تا تمام گفتههایش را تحلیل کنم، با

بقیه هم راجع به مسائل کاری حرف زده بود؟
مثلاً
شیرین خانم که آشپز بود چه قدر برای
نساجی
مهم بود که با او حرف بزند ! مثل اینکه
ترجیح میداد با بقیه راجع به من حرف بزند، و
با من راجع به کار. خودم را جمع و جور کردم
و
گفتم:

... من با شیوا خانم هم-

متفکر خودکار را روی میز گذاشت و به میان:
حرفم پرید

شیوا خانم کیه؟-

از سوالش تعجب کردم. نیم نگاهی به سروش
کردم

تا ببینم او چه وضعیتی دارد. به من زل زده بود.
برای اینکه متوجه نشود هر بار در جواب
حرفش تعلل زیادی میکنم؛ برخلاف عادتم،
سریع و
تند گفتم:

-منظورم مادرتونه.

اخم بدی کرد، با این اخم دیگر نمیشد به
هیچی فکر کرد، نه به خاصیت چشمانش،
و نه نگاه
گیرایش !

اینجا ما شیوا خانوم و خاله و عمه و دایی
نداریم .مادر من خانوم صدریه، من به خودم
اجازه -نمیدم اینجا غیر از خانوم صدری چیز
دیگهای صداش بزنم ،
شما چطور اینطوری صداشون میکنید؟

ماتم برد ! مانده بودم که حالا مثلاً چه باید بگویم.
سروش رحمانی سرش پایین بود، حتماً او هم

از صراحت پسرعمهاش در عجب بود ! آرام و:
کوتاه جواب دادم
عذر میخوام، البته اینجا همه اینطوری.
صداشون میکنن، ولی حق با شماست-
اخمش را چرا جمع نمیکرد:
همیشه حق با منه ! همه اشتباه.
میکنند که اینطوری صداشون میکنن. من بعد
رعایت کنید- فقط سر تکان دادم. کسی که ادعا
میکرد همیشه حق با اوست فقط دو گوش
شنوا
میخواست نه دلیل و برهان؛ حرفم نمیآمد.:
بالاخره اخمش را جمع کرد
حالا ادامه بدید.-
! اصلاً یادم نبود دقیقاً چه چیزی را باید ادامه
دهم .
ذهنم گیر گرده بود روی حرفهای قبلترش

, [22.05.18 23:20]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

زوم کرده بود روی من، به یقین میدانست:
نطقم را کور کرده است، خودش به دادم رسید
داشتید میگفتید که با خانوم صدری هم- !

کم مانده بود با صدای بلند " آهان"ی بگویم. چه
قدر سخت بود اینکه به جای شیوا خانم،
خانم
صدری بگویم:

من با خانوم صدری هم صحبت کردم، چند وقتیه -
که هم طرحای گذشتهی خودم رو یه
بررسیمیکنم و هم یه تحقیقی روی طرحای
نساجیهای دیگه. دارم روی طرحام که پارسال
توی

... جشنواره رتبه آورده بیشتر کار میکنم.
میدونید پارسال چند تا طرحای من تو
مسابقهی

بیتفاوت و بی هیچ ملاحظهای باز هم به میان:
حرفم پرید

- برام اصلاً مهم نیست که طرحای شما توی فلان
مسابقهی دارقوزآباد چه رتبهای آورده. من دارماز
چیز
دیگهای حرف میزنم. چرا همهش نگاهتون به دور
و بر خودتونه؟ چرا دو قدم جلوتر و دورتر از
خودتون رو نمیبینید؟ تا حالا میون این به
اصطلاح تحقیقاتتون هوس کردید یه سری
هم به
طرحای متنوع خارجی بزنید؟ ببینید اونا دارن!
چه غلطی میکنن؟

سروش یکباره گفت:

یزدان، خانوم مشتاق بسیار خلاق و حرفهایه .-
چند سال متوالیه تو هر جشنوارهی ملی
کهبرگزار شده رتبه آورده. تو در جریان
نیستی، اما خانوم صدری بهتر میدونه.
شک نکن که اگه
طرحاش بهتر از خارجیا نباشه، بدتر نیست.

بیادبی مرد روبرویم، حتی ترحم سروش
رحمانی را هم برانگیخته بود. حتی سروش هم
از او
حساب میبرد، چرا که "عمه جان"ی که.
همیشه میگفت به خانوم صدری تغییر پیدا
کرده بود.یکدفعه چی شد که اینگونه افسار
پاره کرد

باید به شناخت در یک نگاه خاله شیرین ایمان
میآوردم. او بسیار بیادبانه حرف میزد و در این
مورد

خط قرمزی برای خودش قائل نبود. نمیشد اسم
لحنش را رک گذاشت، بلکه فقط و فقط بیادبی
محض بود. نقطه ضعف من همین بود، اینکه
کسی
من و طراحانی مثل من را دست کم بگیرد،
اینکه کسی فقط داشتههای دیگران ببیند و از
داشتههای خود غافل باشد. آن وقت
بیملاحظه شدن را بهتر از هر کسی بلد بودم.

, [22.05.18 23:20]

15 پارت

- اخلاق و رفتارشما برام عجیب نیست. خیلی به
چشمم آشناس. توی این چند سال بارها وبارها
با
آدمایی مثل شما برخورد کردم .آدمایی که یا
زنهایی مثل من رو قبول ندارن، یا تواناییهای بومی
کشور خودشون رو. انگار با همه چی
بیگانه
هستن. من توی فضایی کار کردم که همهی مردا
مثل شما جدیم نگرفتن. خدا رو شکر توی
همین
فضای ناعادلانه تونستم گلیم خود رو از آب
بیرون بکشم. جنگیدن رو یاد گرفتم، و از اون
مهمتر یاد گرفتم که هر حرفی که
میشنوم ارزش فکر کردن نداره و بهتره کار.
خودم رو بکنم

بلند شدم:

- گاهی دیدن دور و بر خودمون بهتر از اینه که انرژی
مون رو صرف چیزهای دوری بکنیم که معلومنیست
بهشون برسیم یا نه. تند و تیز بودن همیشه عاقبت
خوبی نداره. گاهی فقط باعث از دست رفتن
داشتههاتون میشه. دارقوزآبادی که شما میگید ،
یکی از مهمترین جشنوارهها بوده که اتفاقاً دو
داور بینالمللی خارجی داشته، امیدوارم
این دو داور خارجی باعث بشه توی
افکارتون تجدید نظر بکنید. ما بهترین طراحا رو
داریم و اینم حرف من نیست

آنقدر عجیب و غریب نگاهم میکرد که انگار موجود ناشناختهای را میبیند. به محض تمام شدن
حرفم تمسخر آمیز گفت:

-برو بابا !

این بار سروش خندید. چهرهاش را نمیدیدم، اما صدای ریز خندهاش میآمد. هنوز شک داشتم که مرد بیادب چی گفته و من چی شنیدهام. به راستی " برو بابا" گفته بود؟
از جا بلند شد، نیم نگاهی به مبل پشت سرم کرد:

- بشینید؛ حرفام هنوز تموم نشده که میخواید بلند
شید برید. در واقع شما برای کار دیگهاياينجاييد .
فقط فعلاً بدونید که من از نتیجهی آخری که میبینم

صحبت میکنم که چیز دندونگیری نیست، و گر
نه از بقول شما تواناییهای بومی بدم نمیآد،
اما میبینم حتی در حد مقایسه هم
نیستن.

نامطمئن نشستم. بیشک قرار نبود حرفای
خوبی
بشنوم. نگاهی به سروش کرد و از پشت
میزش
بیرون آمد. نیم بوت مشکی پوشیده که بسیار
مرتب واکس خورده بود. براق بودن بوت
زودتر از بقیهی رخت و لباسش توجهم
را جلب کرد .
پیراهنی سورمهای ماتی به تن داشت.
شلوارش هم به همان رنگ بود، کمی روشنتر.
بین من و سروش ایستاد، طوری که هر دو
نفر ما

را ببینید:

- ببینید خانوم مشتاق، من حدود دو هفتهایه که اومدم ایران. اومدم تا یه سری چیزا برام روشنبشه .دو ماهه دارم براش برنامهریزی میکنم که بیام و یه ساله که تصمیم به اومدن گرفتم.

یاشار دو ساله کشته شده و هیچکس نمیدونه چرا؛

اما من اومدم بفهمم. از هر کی که لازم باشه سوال میپرسم. به خوشامد بقیه هم کاری ندارم. دوست دارم بدونم توی اون یه سال لعنتی اینجا چه اتفاقی افتاده. یاشار دشمنی نداشت. کسی رو هم اینجا نمیشناخت، پس دلیل کشته شدنش یه ربطی به اینجا داره. بدونید که اومدن من و کارایی که دارم

توی نساجی خودم میکنم به هیچ کس
مربوط نیست و به تحریک کسی هم
اینجا نیستم .
سرنوشت
نامعلومه یاشاره که باعث شده الان اینجا.
روبرتون باشم و حرفای صد من یه غاز بشنوم

رحمانی مستقیم نگاهم میکرد. هر چی که
بینمان
رد و بدل شده بیکم و کاست کف دست
پسرداییاش گذاشته بود ! با تمام وجودم درک
کردم که وقتی میثم به او میگوید:" بیهمه
چیز" دقیقاً از چه چیزی حرف میزند.

چرخید و به سروش رحمانی پشت کرد.:
نگاه خصمانهاش را به من دوخت

- با شما کمی بیشتر از بقیه کار دارم. دلیلش هم واضحه، حرفایی خوبی از شما نشنیدم. شماخیلی فکرم رو به خودش مشغول کردین. دوست دارم یه روز یه جا بشینیم و مفصل حرف بزنیم.

الان نمیخوام خیلی بازش کنم، اما بزودی باید با هم حرف بزنیم. من و شما تنها. سروش رو نمیآرم تا هی چپچپ نگاهش نکنی !

گوشهی شال از شانهام سر خورد و افتاد. نگاه برانش روی شالم متوقف شد و بعد با مکثی که

نمیدانم برای چه بود، نگاه گرفت و به طرف میزش رفت:

-حالا میتونید تشریف ببرید.

این یکی را خوب گفته بود. غیر از رفتن کار
دیگری نبود که انجام دهم. بهترین کار همین
بود که
.بروم و خودم را برای روبرو شدن با اتفاقات
کهنهای که قرار بود تازه شوند آماده کنم
* * *

, [22.05.18 23:20]

16 پارت

به گام برداشتن آرام و موزون دختر چشم دوخت.
راه رفتنش هم مثل حرف زدنش یک
جوری بود !
وقتی در بسته شد به طرف سروش برگشت .:
سروش خندید و گفت

- بابا چه خبرت بود؟! پوکوندیش بدبخت رو. یه
دونه هم میزدیش دلت خنک شه. من جای
خانوم
مشتاق کُپ کردم.

خانم مشتاق را با حالتی کشیده ادا کرد و به
عمد
لابهلای حرفش گنجاند تا نشان دهد که حرف
چند دقیقه پیش راجع به رسمی خطاب کردن
هم، اگر برای همه جدی باشد، در او اثری
نخواهد
داشت.

به میز تکیه داد و با اخمهایی در هم رفته:
گفت

- فعلاً که اون ما رو پوکوند. کره الاغ اینقدر با ناز و ادا حرف زد که ده دقیقهی اول هنگ بودم و اصلاً نفهمیدم چی گفت. این چرا این شکلی حرف میزنه؟

سروش سرش را به نشانهی لذت بالا:
انداخت

- عیب نداره، این فقط مشکل تو نیست. اینجا یه جماعتی اسیر حرف زدنشن. وقتی حرف میزنه فقط گوش کن و لذت ببر. زیاد تو بحرش.
نرو خطریه

هنوز باور نداشت که حرف زدن یک زن میتواند به صورت غیر نرمالی این قدر جذاب و آهنگین باشد .

لحن سرکش دختر که به طرز جالبی کلمات را
بین
لبانش بالا و پایین میکرد، مکثهایی که وقتی
انتظار
نداشتی به کار میگرفت. زل زدن یکباره به چشم
مخاطب، کم و زیاد شدن تن صدا در یک جمله،
همه و همه باعث شد هر لحظه عصبیتر از قبل
شود. گفته بود شیوا خانم نه و خانم صدری تا
مستقیم بگوید قرار نیست از یک رابطهی رئیس و
کارمند، پا را فراتر بگذارد.
دخترک راهش را اشتباه انتخاب کرده بود. حداقل
روی او تاثیری نداشت. تصور میکرد پشت این ناز
و
اداها، نشانی از یک دلبری پنهان باشد که به
احتمال زیاد دختر مومشکی به خوبی از آگاه
بوده و با ترفند از آن بهره میجوید. دستش را
خوانده و اجازه نمیداد پیشروی کند. نفس

عمیقش را رها کرد و به سروش که دیگر لبخندهای او هم روی مخش بود، گفت:

- یه جوری حرف میزد، یه جوری به گردنش پیچ و تاب میداد که انگار بعد از این جا یهراست قراره ببرمش خونه خالی. داشت زحمت آماده کردنم رو میکشید.

صدای خندهی بلند سروش در اتاق پیچید:

- تف تو روحت، ملعون این دست خودش نیست که !

خدادای اینقدر جیگر حرف میزنه. پیش عمه این جوری بگی، من رو جای تو اعدام میکنه .

من خاک بر سر هم پروندهم سیاه

سروش بعد از اتمام جملهای که گفت خندید.
صبر
خود را در مقابل خندهی بیجای او از دست داد
.جعبهی دستمال کاغذی را برداشت و به
سمتش پرت کرد. جعبه بعد از برخورد با
پیشانی
.سروش در بغلش افتاد

.نخند اعصاب ندارم-

:سروش جعبه را برداشت

میدونی واسه چی تموم مدت من رو چپچپ
نگاه میکرد؟-

:با اخم رو گرفت

.دلیلش رو نمیدونم، اما در هر حال بهش حق
میدم-

:سروش گفت

اون اولا که تازه اومده بودم نساجی، یه روز -
باهام
تماس گرفت، کارم داشت. یه خرده که
صحبکرد بهم گفت براش توضیح بدم چیکار کنه.
منم بهش گفتم تو فقط حرف بزن، لازم نیست
کاری
کنی. از همون موقع چپ افتاد باهام.

بدون اینکه نگاهش را از سروش بگیرد روی:
مبل نشست

تو دیگه نمیخواد به من بگی خدادایه که، اینقدرا -
هم خر نیستم که نفهمم داشت دون
میپاشید.

سروش با کف دستش ضربهای به ران پای:
خود زد

بکشِ بیرون بابا، گرفتار میشیا. تو هم که.
محدودیت داری. بیخیال شو تا از سرت بپره-

آدامس داخل دهانش را لحظه‌ای بیرون آورد و :
سریع داخل برد و ادامه داد
این مارال خماریش بالاست لامصب، بگیره ول.
کن نیست-

سرتاپای پسردایی زیادی خوش گذرانش را از
نظر گذراند. به ظاهر برای یک کنجکاوی
ساده، اما
در واقع برای پی بردن به پشت پرده‌ی:
رابطه‌های بین کارمندان نساجی پرسید
مگه تا حالا کشیدیش که میدونی خماریش!
بالائه؟-
سروش جسورانه گفت:
نه دیگه، معلومه. نشنیدی میگن مُشک آن.
است که خود ببوید-

بیربط حرف زدن سروش را به رویش نیاورد:
پس به حرف عطاری که تو باشی نباید اعتماد.
کرد .
باید صبر کنم ببینم بوی خودش
چجوریه- :سروش این بار به لبخندی
اکتفا کرد
! پا نمیده کثافت، فقط صدا میده. که اونم
بیشتر خمارت میکنه-

, [22.05.18 23:20]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
پارت17#

لبخندی به ناچار گوشه‌ی لبش نشست. لبخندی
که بیاجازه شکل گرفت و سروش را
بیپروا تر
کرد:

- تازه الان ازت ترسیده بود خیلی کیفیت نداشت،
اما یه وقتایی که داره با خاله شیرین جونش
صحبت میکنه دیدن داره. دو تا حرف میزنه، !
پنج تاش رو میخنده. آی بلا میشه

مسیر صحبتهای سروش مطابق میلش پیش
میرفت .
راحت و بیدردسر حرف میزد.

میخواست برای بیشتر گفتن تحریکش کند:

- آره فکر کردم به خندهش. احتمالاً وقتی میخنده
اون خال پایین لبش حرکت میکنه و جابهجامیشه
،

مجبور میشی فقط به لبش و بازی خال
روی پوستش زل بزنی. معلومه که دیدنی
میشه ! هم بخنده، هم حرف بزنه، هم
نگاهت کنه، بلا کَمشه اونوقت، اسمش
میشه طلا.
! ناب و عیار بالا

:بار دیگر سروش خندید. بدنبال خندهاش از جا
بلند شد

! اهُ اه تو که خلافت سنگینتر از منه. قاطی
کردی بدتر من. خوب واردیا. جای عمه خالی-

:بحث داشت به بیراهه میرفت، ترجیح میداد
خیلی زود جمعش کند و به مقصود خود برسد

-دارم فکر میکنم یاشار تونسته بود قبل از ازدواج
با
پریماه، مارال رو از ذهنش بیرون کنه. همونیه
ماه اول ازش خوشش اومده بود، سرعتش

خیلی برام عجیب بود. تو میگی مارال پا نمیده ،
پس چرا بهرابطهاش با یاشار مشکوک بودی؟
سروش کتش را از روی مبل برداشت:
فرق میکنن با هم. تقصیر عمهست. یاشار
حرفی نداشت، با مشکل مارال کنار اومده بود، -
خیلی براش
مهم نبود که چی شده چی نشده؛ اما عمه
نذاشت ،
بعد هم سریع زنگ زد به زنگنه قرار خواستگاری
رو گذاشت. پریماه بچه بود. یاشار مارال رو بیشتر
ترجیح
میداد. روی سن خیلی تاکید داشت؛ با
مارال فاصلهی کمتری داشت، اما آخرش عمه
کار خودش
رو کرد و پریماه و
یاشار زود عقد کردند.

به حرکات سروش خیره شد. اینها را که خودش هم میدانست. قصد رفتن داشت، اما میخواست کمی بیشتر بماند و کمی بیشتر از سروش حرف بکشد:

- تو مثل مامان فکر نمیکنی. مامان میگه یاشار بعد از دیدن پریماه و ازدواج باهاش مارال روفراموش کرد .میگه خیلی پریماه رو دوست داشت. تو مخالفی ،دوست دارم دلیل مخالفتت رو بدونم.

سروش برآشفت:

- بیخیال شو دیگه ! تا وقت گیر میآری گیر میدی به من. میدونی خوشم نمیآد در این مورد حرف بزنم. گیر نده دیگه. هر چی بود تموم شد و رفت.

:با یک حرکت تهاجمی تکانی به میز داد و به جلو قدم برداشت

اومدم که گیر بدم. مگه میشه یاشار رو بکشن و هیچی به هیچی؟-

:سروش با تعجب نگاهش کرد

مگه مارال یاشار رو کشته؟ چه ربطی داره -
اینموضوع به اون؟ به نظرم تو داری اشتباه
میکنیکه
دوباره یاد همه میندازی که دو سال پیش چه
رابطهای بین یاشار و مارال بوده. همه فراموش
کردن. من با مارال کاری ندارم، اما به فکر
آبروی
یاشار هم باش. با هم بودن اونا الان چیزی رو
حل
.نمیکنه، فقط گند همه چیز رو در میآره

:جلوتر رفت و سینه به سینهی سروش ایستاد

نمیدونم چرا؛ اما نمیتونم بگذرم. فکر خیانت - یاشار به پریماه به همون اندازه‌ی مرگش داره اذیتم میکنه. دلم برای پریماه میسوزه. دختری که امروز دیدم، میتونسته راحت از فکر یاشار بیرون رفته باشه؟

سروش دو طرف یقه‌ی کتش را مرتب کرد:

یاشار آدم بدی نبود. خیلی هم پریماه رو دوست - داشت؛ اما یه چیزایی هست که به خوب و بدبودنت
کاری ندارن. یاشار بدون اینکه خودش بخواد توجهش به مارال جلب شده بود. گیر کرده بود روی مارال .آدمیزاده دیگه، به نظر من رفتارش با مارال معمولی نبود، زیادی بهش توجه داشت.
مارال هم اون رو دوست داشت .به هر حال هر دختری باشه، توجهش جلب میشه. مخصوصا

... که یاشار خواستگارش هم بود. بهت که گفتم
من هیچ کس رو جز عمه مقصر

, [22.05.18 23:20]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

بلد نبود وقتی حرفی به ذهنش میرسد قبلش
برای گفتن آن کمی فکر و صبر کند. به
میان حرف
سروش پرید:

شده از این شکات به پریماه هم چیزی گفته -
باشی؟ مثلاً بهش بگی یاشار توجه زیادی به
مارال داشت؟ یا نمیتونسته ازش دل بکنه؟

سروش با اخم گفت:

من دیرم شده باید برم. مخ من رو کار گرفتیا؟ -
مرضداشتم به زن حامله بگم شوهرت با
فلانی
میپره؟!

پالتواش را بردشت تا به همراه سروش از اتاق
بیرون برود. با هم به سمت در رفتند.
قبل از اینکه
در را باز کند، گفت:

پس چرا پریماه اومد نساجی و آبروریزی کرد؟ -
چرا اون اواخر همهش با یاشار میاومد
نساجی و
با یاشار میرفت؟ این قدر اومد و رفت که توی.
تصادف بود و بچهش رو از دست داد

سروش در را با حرکتی اعتراض آمیز باز کرد:

به من چه؟ فهمید دیگه. زنش بود، زن آدم.
زودتر از بقیه میفهمه-

زوددتر از یزدان بیرون رفت. غرغرکنان گفت:

تازه واسه من یادش افتاده دنبال قاتل.
بروسلی بگرده-

توجهی به نگاه ناراحت سروش نکرد و
دنبالش رفت. دست دراز کرد و بازویش را
گرفت و به
سمت خود کشید:

قبلاً چی کار کردی و چه خبرایی بردی و آوردی -
اصلاً
مهم نیست، اما ببینم چغولی من رو پیشمامان
یا
هر کس دیگه‌ای کردی، خودت میدونی. هر کاری
کردم شتر دیدی ندیدی. هر وقت هم هوس
کردی سر از کارای من دربیاری، اشکالی
نداره، اما با کسی به اشتراک نذار که اون
وقت

یه اخراج حرومت میکنم.

برعکس انتظارش سروش بلند خندید. نگاهی
به
اطرافش و انتهای راهرو کرد تا ببیند کسی از
صدای بلند خندهی سروش کنجکاو نشده تا:
ببیند چه خبر است. سروش با همان
خنده گفت

مگه میخوای چی کار کنی ملعون؟ بگو منم -
پایهم .نمیدونم چرا مامانت دم به ساعت
چکِممیکنه که ببینه تو با من هستی یا نه.
نمیدونه گل پسرش خودش یه پا استاده. از
طرف من
خیالت جمع، برو حالش رو ببر.

ضربهای به شانهاش زد:

برو گمشو کمتر چرت بگو- !

سروش ژست یک آدم مست و منگ را به خود گرفت:

-مثل اینکه دل تو هوس رطب کرده.

, [22.05.18 23:20]

پارت 18

فقط خندید. خنده برایش جزو واکنشهایی به حساب میآمد که هیچ وقت حریف آن نمیشد. غیرقابل کنترل و بیامان میخندید. همیشه راحت این کار را میکرد. به همین دلیل هیچ وقت

برای دیدن یک فیلم طنز به سینما نمیرفت.
بلند خندیدنش باعث آزار دیگران میشد

ازخندهاش، فقط همان حالت فیزیکی و
بیقیدانه باقی مانده بود. لطافت
خندهها جایی در
جغرافیایی دور و تاریخی نزدیک برای همیشه به
فنا رفت.

شانههای سروش مثل یک مست لاابالی پیچ و
تاب میخورد و انگار این مرد هیچ وقت بلد نبود
بیشتر از ده دقیقه جدی بماند.

ضربهای به شانهی سروش زد و او را از خود دور
کرد .

سروش تا مقابل راهپلهها همان طور تلوتلو
میخورد و ترانهای سخیف را زمزمه میکرد. چشم
از سروش
گرفت و پالتو را پوشید. پریماه شب اولی بود که
در
خانهشان حضور داشت، باید دست کم همین
امشب را زودتر به خانه میرفت.
مادرش عادت داشت سر ساعت شام بخورد، اما
او برای خوردن به ساعت توجهی
نداشت، هر
وقت گرسنهاش میشد، همان موقع بهترین.
ساعت برای خوردن غذا بود. آداب خاصی
نداشت

سر میز شام کنار صندلی پریماه نشست و
پشت هم سوال پرسید. سوالاتی که در
نهایت

مادرش را کلافه کرد و باعث شد با لحن :
ناراضی اعتراض کند

خب وایسا شامش رو بخوره. پریماه نفهمید !
چی خورده اصلاً. کلافهش کردی-

بشقاب را از خودش دور کرد:

خب من گرسنهم نیست. رسماً شدم
تماشاچی و دارم غذا خوردن شما رو تماشا
میکنم. -حرف هم
نزنم احساس اینکه پیشخدمتونم بهم دست
میده .
بعد هم پریماه اینقدر آروم غذا میخوره که اگه
من سه بشقاب بخورم، اون هنوز معطل همون
بشقاب
اولشه. انگار داره کوه
میکنه.

مادرش در ادامهی نگاه سرزنش آمیزش گفت:

- آدم که ساعت چهار ناهار بخوره، معلومه نه شب گرسنهش نمیشه. ساعت شامش میشه
یک نصف شب.

مهلت نداد کلام مادرش بر زمین بماند:

- آی گفتی ! فکر کن همه خوابن صدای قاشق و چنگال بپیچه توی خونه، موسیقی دلانگیزی
میشه.

پریماه قاشقش را آرام در ظرفش حرکت داد. با لبخند سرش را بالا آورد و مادر شوهرش را مورد خطاب قرار داد:

یزدان هنوز به ساعتهای اینجا عادت نکرده. یه خرده بگذره براش عادی میشه-

با حرکتی آرام غذا را به طرف دهانش برد و بعد از فارغ شدن این بار به سمت یزدان

برگشت .ما ساعت نه شب شام میخوریم،
هشت صبح صبحانه، دوازدهی ظهر هم ناهار-
یزدان چند بار به نشانهی تایید سرش را بالا و
پایین برد:

باشه بهش میگم- !

صورت پریماه حالت سوالی
گرفت به کی میخوای بگی؟-:

شیوا اخم کرد، اما لبخند روی لبش محسوس
بود .:
یزدان هم موذیانه خندید

- بابا تو دیگه کی هستی؟! حتی مامان منم
میدونه دارم مسخرهت میکنم .بهش
میگم یه اصطلاحه ! یعنی باش تا تو هر چی
بگی من گوش کنم. این زنگنه پس چی یاد تو
داده؟ .مادرش بلند اسمش را صدا زد تا بیشتر
ادامه ندهد .

به "زنگنه"ای که گفته بود واکنش نشان داد

پریماه که با دقت به حرفش گوش میداد بعد از اتمام حرف او و حالت چهرهی شوخش گفت:

-پس اینم بهش بگو که ظرف شستن هم نوبتیه.

یزدان بلافاصله گفت:

-این طرح رو باهاش موافقم. یه شب تو، یه شب مامان. تقسیم بندی عادلانهایه.

پریماه با حرص گفت:

-یه شب هم تو.

یزدان به بالا و پایین رفتن قاشق پریماه که با آرامش خاصی همراه بود چشم دوخت:

-یه کار دیگه میشه کرد. هر کی دیرتر غذاش رو خورد، همون ظرفها رو هم بشوره.

صدای پریماه همراه با جیغی ریزی در گوشش پیچید:

- این طوری که سر من کلاه میره، همهش باید من بشورم. تو که دو دقیقهای میخوری، ماما‌ن شیوا هم تندتر از من میخوره.

, [22.05.18 23:20]

پارت 19

یزدان ژست ارباب منشانه گرفت:

- عجب عروس پررویی ! از کی تا حالا باب شده که عروس خونه سر ظرف شستن با بقیهی فامیل شوهر چونه بزنه؟ از رسم و رسومات ! چیزی نمیدونیا

شیوا بلند شد و بشقاب خالی غذای خودش و
یزدان را برداشت. با حالتی که با نوعی
خوشحالی همراه بود، از سه پلهی:
کوتاهِ آشپزخانهیِ باز خانه بالا رفت و
گفت

فعلاً امشب من میشورم، شما هم برای فردا.
شب مذاکره کنید یکیتون بشورید-

پریماه خندید و بشقابش را برداشت و به دنبال
مادر شوهرش روان شد؛ اما یزدان متفکر مادرش
را نگاه کرد. خواب هایی که مادرش در سر
میپرورانید ،
عملی نبود. او نمیتوانست آن آدمی باشد که
مادرش انتظار دارد. به میل کسی هیچ وقت
رفتار نکرده بود .
تمام زندگیش مثل یک اسب یاغی تاخته بود.
گاهی

از موانع پریده و گاهی با برخورد به آن، با سر به زمین
خورده بود ،اما اجازه نداد کسی برایش حد و حدود
مشخص کند. به اتاقش پناه برد. خوشحال بود که
شبها طبقهی پایین را با کسی شریک نمیشد. نه
پریماه، نه مادرش. سالن خانه جولانگاه خوبی
برای افکار پریشان شبانهاش بود. افکار پریشان
پیلهاش شده بودند، شاید روزی پروانهای از همین پیله
پر پرواز میگرفت.

آنقدر در اتاقش نشست که متوجه شد سالن خانه

تاریک شده است. نگاهی به ساعت مچی
کرد .ساعت یازده بود. این خاموشی زود هنگام
هم یکی از مشکلاتی بود که با مادرش
داشت.
طاقباز کف اتاق دراز کشیده بود. با یک
حرکت ورزشکارانه و مسلط بلند شد و نشست.
تلویزیون سالن روشن بود، احتمالاً پریماه
مشغول تماشای
تلویزیون بود. مادرش خیلی اهل تلویزیون و
سریال
نبود. در را باز کرد. پریماه را دید. روی مبل
نشسته و سرش را به عقب تکیه داده و به
صفحهی تلویزیون با
دقت زل زده بود. صدای آرام و ریزی از تلویزیون
میآمد .
متوجه شد که پریماه به عمد صدای تلویزیون را
کم کرده است تا ملاحظه ی شیوا را بکند. به
سمتش قدم برداشت.

پریماه نگاه از تلویزیون گرفت و سرش را به سمت او
چرخاند. کش دور موهایش را کمی شل
کرده و موهایش به نسبت دو ساعت پیش و روی میز شام
آزادانهتر اطراف صورتش رها بودند. با اشاره به تلویزیون گفت: تو

چیزی هم میشنوی

پریماه؟-

پریماه موهای دو طرف صورتش را به پشت گوشش هل داد:

.آره میشنوم. مامان شیوا داره با حسابدارتون
حرف میزنه. به صدای تلویزیون حساسه-
کمی به سمت پریماه متمایل شد تا دنبال کنترل تلویزیون در اطراف پریماه بگردد، همزمان گفت:

! حالم به هم خورد. چه عروس و مادر شوهر چندش وار هوای هم رو دارین-

پریماه کنترل را از روی پایش برداشت و به سمتش گرفت:

بین خودمون بمونه، یه کمی هم ازش میترسم-.

به طرف تلویزیون چرخید و کنترل را هم به آن سمت گرفت:

حق داری، یه خرده ترسناک هم هست-.

پریماه از تایید شدن حرفش توسط او ریز خندید و گفت:

خیلی زیاد کردی، من به صدای کم تلویزیون عادت دارم-.

کنترل را تقریباً به آغوش پریماه پرت کرد:

بله حتماً جناب زنگنه عادتتون داده-.

پریماه از خندیدن خودداری کرد و با اخمی که به چهره آورد گفت:

بابای بیچارهم همهش ازت تعریف میکنه، تو
چرا اینجوری پشتش میگی؟- :با تعجبی
ساختگی گفت

-خدا از دلش بشنوه.

.این بار هم پریماه خندید و یزدان هم با سکوتی
معنا دار چرخید و دنبال مادرش گشت

به طرف اتاقی که مادرش در آن بود قدم برداشت،
اما
یک قدمش به دو قدم نرسید که در جا
خشکش زد .صدایی از تلویزیون قدمهایش را
متوقف کرد. صدای مردانهای که اسم "
یاسمینا " را مرتب صدا میکرد .
بیتوجه به حضور پریماه به سمت تلویزیون برگشت
.
دوست نداشت کسی به تماشای ناتوانیاش
بنشیند ،

اما مجبور بود بیخیال حضور پریماه شود. چرا فکر
میکرد این اسم خیلی خاص است، آنقدر خاص
که
اصلاً امکان ندارد به طور اتفاقی در این شب
لعنتی از تلویزیون چندین و چند بار بشنود.
چرا مرد دست برنمیداشت از پشت سر
هم گفتن " یاسمینا" ؟ حرف دیگری
نداشت که بزند؟ نویسنده
میخواست از پشت سر هم بر زبان آوردن اسم
یاسمینا توسط شخصیت مرد فیلم به چه چیزی
برسد. چرا تمامش نمیکرد؟ درست وقتی که
حس میکرد اگر یکبار دیگر اسم "یاسمینا"
را بشنود ،
شیرازهاش از هم میپاشد؛ صفحهی تلویزیون
در سیاهی محض فرو رفت. اگر پریماه
تلویزیون را خاموش نمیکرد آن وقت مجبور
.میشد به تماشای مردی بنشیند که
ایستاده بر روی زانوانش بر زمین افتاده است

, [22.05.18 23:20]

20 پارت

به اندازهی یک باز و بسته کردن پلک به خودش فرصت تجدید قوا داد. وقتی سر گرداند پریماه نبود .جایخالیاش روی مبل هشدار میداد که پریماه رفته
است. وقتی پای یاسمینا وسط میآمد همه از او دوری میکردند. همه میدانستند حتی شنیدن اسم

یاسمینا هم او میتواند او را یک آدم دیگری کند.
اما کنار آمده بود، سخت، تلخ، اما آمده بود. از
همان جا عقب گرد کرد و
.به جای رفتن به اتاقی که اتاق کار مادرش
بود، به سمت در خروجی سالن رفت

پا به تراس گذاشت، هوای سرد و خنک بهمن ماه
همان آب روی آتش وجودش بود ! چند دم و بازدم
باعث شد نفسهایش آرام بگیرند. کف دستش را
روی
ستون تراس که برای حفظ نردههای فلزی بود
گذاشت. مثل شخصیت مرد فیلم چند بار
"یاسمینا
یاسمینا" گفت. زیر لبی و به طور مداوم. اسمی
زیباتر
از اسم "یاسمینا" بود که اینقدر آهنگین باشد.
چرا از بر زبان آوردن "یاسمینا" دچار هزار و یک

حس خوب میشد. نگاهش را در حیاط تاریک و
سوت و کور
گرداند، اما یک نگاه بیهویت بود، هنوز
تمامی حواسش در سالن خانه میگشت.
قدرتش را نداشت تا بماند و "یاسمینا"یی که
مرد صدایش میزد را ببیند .
"یاسمینا"یی که مرد داخل فیلم صدا
میزد، چه شکلی بود؟ مثل یاسمینای او زیبا و
شیرین بود؟ اصلاً
یاسمینای شخصیت مرد فیلم چند سالش بود؟

غرق افکار پریشانی بود که امشب زودتر از
همیشه به سراغش آمده بودند. رشتهی این
افکار با آمدن
پریماه پاره شد. باید کاری میکرد تا پریماه
فراموش

کند که چند دقیقه قبل مقابل تلویزیون چه
مرد ناتوانی را دیده است. با لبخند به طرفش
برگشت ،دو استکان چای داخل دست
پریماه

:بهانهی خوبی بود که به خودِ همیشه
شوخش برگردد

- ببینم تو هنوز نمیدونی چایی حاوی مقادیر
زیادی کافئینه و سیستم خواب رو مختل
میکنه؟
!تو نمیدونی ساعت که از یازده بگذره چایی
خوردن توی این خونه جرمه؟

:پریماه با لبخندی که به خوبی معلوم بود از
سر اجبار است، به سویش قدم برداشت

- مامان شیوا درگیر حساب و کتابه، تا یک دویِ
شب باهاشون درگیره. اصلاً متوجه نمیشه که
.چایی خوردیم

چایی را از دست پریماه گرفت و از
گرمای سوزانندهی سطح استکان حس
خوبی گرفت .
متوجه
:بود که پریماه نمیخواهد اتفاق سالن را به
روی خودش بیاورد

! اگه اینطوریه چرا قهوه نیاوردی-

:پریماه با فاصلهی کم روبرویش

ایستاد تشکر بلد نیستی نه؟-

:با نگاهش به دنبال قند در دست پریماه گشت

عادت ندارم اگه کسی از سر وظیفه برام کاری
کرد تشکر کنم. قندت کو پس؟-

:پریماه جرعهای از چایش را نوشید

.عادت ندارم با چایی قند بخورم-

:چشمانش را گرد کرد

اون وقت چرا فکر کردی منم مثل توام؟-

پریماه جدی:

شد برم قند

بیارم؟-

شوخی را کنار گذاشت:

-نه نمیخواد. میخورم همین طوری.

هر چه قدر در غذا خوردن عجول بود، به
هنگام خوردن نوشیدنیِ گرم، آرام و
خونسرد میشد .

پریماه وقتی نصف استکان چایش را
نوشید ،مستقیم نگاهش کرد و گفت:
حواست به مامان شیوا هست؟-

اخم هایش به نشانهی کنجکاوی جمع شد.
پریماه ادامه داد:

- بوشهر که پیشمون بود متوجه شدم چند جور قرص اعصاب میخوره. از پزشکی هیچی نمیدونم، اما این همه قرص و آرامبخش. نمیتونه خیلی خوب باشه

نگاه کنجکاوش جمع شد و گفت:

من متوجه نشدم. یعنی از وقتی که اومدم. خیلی ندیدمش-

پریماه سری تکان داد و گفت:

- بابات یه چند باری بهش زنگ زد. چند بار حرف مرگ یاشار رو پیش کشید. اینکه اگه واسهنساجی ایران نمیاومده. الان زنده بوده. از اومدن تو شاکیه و غرهاش رو به مامان شیوا میزنه.

وقتی فکر میکنم میبینم هر دو حق دارن. مامان

شیوا حق داشت نساجیش رو که بخاطرش
همهی آرامش زندگیش رو از دست داد بسپره
به پسرش ،
از اون ور بابات هم درست میگه.
یاشار اگه ایران نمیاومد الان زنده بود.

برق اشک چشمان پریماه را دنبال نکرد تا ببیند
به چه سرنوشتی دچار میشوند. به
مقابلش زل
زد:

حس میکنم درست وسط جهنمم پریماه.
همهی
اونایی که دوستشون دارم حالشون بده. -مامان
،
بابا، رویا و تو؛ نمیتونم برای خوب کردن حال هیچ
کدومتون هم کاری بکنم. گاهی فکر میکنم
این طوری که نمیمونه. بالاخره یه روزی

همه چیز درست میشه. اما بعد میبینم
به
.چیزی شبیه معجزه احتیاج داریم تا همه
حالمون درست شه

, [22.05.18 23:20]

21 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

:پریماه دست دراز کرد تا استکان چای را از او
بگیرد
.برو بخواب. الان مامان شیوا شاکی
میشه-

استکان را عقب کشید:

-پریماه یه سوال میخوام ازت بپرسم.

پریماه چشم ریز کرد و گفت:

-بپرس.

دهان باز کرد، اما با مکثی آشکار خیرهاش شد و مردد گفت:

-قول میدی راستش رو بگی؟

پریما به آرامی سرش را به طرف پایین حرکت داد:

- اً حتم آره ...

قدمی به پریماه نزدیک شد. صورت پریماه را از نظر
گذراند. پوست صورت پریماه سفید بود و
صافی یکدستی داشت. صورتی گرد با
ابروهایی باریک و نازک و چشمانی شفاف و

قهوهای روشن. هیچ کس نمیتوانست حدس
بزند او یک دختر جنوبیست
و از یک خانوادهی اصیل بوشهری .تفاوتهای
زیادی در چهرهی صورت پریماه با دختری که
امروز دیده بود، وجود داشت.
خودش را جای یاشار گذاشت. کدام یک
میتوانست
برای او جذاب تر باشد. اصلاً بیخیال یاشار ،کدام
یک میتوانست برای یک مرد مطلوبتر باشد.
دختر مو مشکی و ناز حرف زن و با آن خال
... مشکی برجستهی زیر لب و

نمیتوانست یک مشخصهی بارز که بر دیگر
ویژگیهای
دختر بچربد، پیدا کند. همون ناز حرف زن بهتر بود.
در

صورت پریماه راحتتر میشد ویژگی بارز پیدا کرد.
پریماه بور بود و صورت سفید و گردش به دخترانی
که یاشار
با آن ها در نروژ برخورد داشت شبیهتر بود. قد
پریماه
هم از دختر ناز حرف زن بلندتر بود. میشد
گفت تقریباً پریماه لاغر تر هم بود و دخترک
امروز کمی پرتر؛ موهایش هم مشکی و سیاه.
پرتر و بلندتر از موهای خرماییِ پریماه. از
موهای پشت سر دخترک
خبر نداشت، اما فرقی که از وسط باز کرده و تا
نزدیک گردنش امتداد داشت و بعد به پشت
سر هدایت شده، نشان از بلند بودن موهایش
میداد .موهای پریماه به مانند صورتش ظریف
بود. تار موهای
نازکی که در عین لطافت کوتاه بودند و پریماه
سخت
میتوانست آنها را با کش مو در بند نگه دارد. هم

بخاطر کوتاه بودن و هم برای اینکه سُر میخوردند و از
لابهلای کش به بیرون میخزیدند. دست از
مقایسه بین دو زنی که یکیشان قرار بود با
یاشار ازدواج کند و یکیشان
:ازدواج کرده بود برداشت و به بعد موکول کرد.
پریماه را بیشتر منتظر نگه نداشت

میخوام بدونم سروش از یاشار و دختره طراحه
حرف و حدیثی برات خبر میآورد؟-

:پریماه با تعجب نگاهش کرد. چشمانش
را در چشمان یزدان گره زد تا سوال او را
هضم کند

! نه، چرا این حرف رو میزنی؟ سروش حرفی
نمیزد-
یزدان میفهمید که پریماه در گفتههایش صادق
است ،اما پس پریماه چرا شک کرده بود؟

- پس تو روی چه حسابی بلند شدی رفتی نساجی
که مثلاً دختره رو از یاشار دور کنی؟
میدونی باعث شدی آبروی یاشار بره؟ علنی کردنش چه کمکی بهت میکرد، غیر اینکه همهی کارا رو بدتر کرد؟

پریماه دستپاچه و ناراحت جواب داد:

- یه چیزایی رو نمیشه گفت یزدان. فقط میشه حسش کرد. من حس میکردم توجه یاشار به مارال بیشتر از اونیه که باید باشه.

مکث کرد. نفس عمیقی کشید و قدمی به عقب برداشت:

- سروش هیچی بهم نگفت، اما من خودم سراغش
رفتم. همیشه با یاشار بود. مطمئن بودم اگهچیزی
باشه اون هم حس کرده و قبل از من فهمیده .

سروش آدم زرنگیه. روی زرنگیش حساب باز کرده
بودم. اولش خودش رو زد به اون راه و منکر شد،
امابعدش گفت که خودش هم یه
شکایی
کرده، اما مطمئن نیست.

یک لحظه یادش رفت که مقابلش پریماه ایستاده
است، نه سروش و نه هر کس دیگهای. سینه
جلو داد و عصبی از میان دندانهایی که به زور از
هم فاصلهشان داده بود، گفت:

- روی حساب یک شک مسخره رفتی
نساجی که بگی چی؟ رفتی مثلاً دختره رو
بنشونی سرجاش،
جور دیگری نمیشد اون رو نشوند سر جاش. کافی
بود یه زنگ به من یا بابا میزدی ، رفتی
آبروی

شوهرت رو بردی و جنجال به پا کردی که چی؟

شوک صورت پریماه و نگاه ترسیدهاش، او را.
وادار کرد سکوت کند و بیشتر ادامه ندهد
پریماه از سکوتش استفاده کرد:

من یاشار رو دوست داشتم. خیلی دوستش -
داشتم. تا قبل اون فکر میکردم نهایت خوب بودنیک
مرد اینه که شبیه بابای من باشه، اما یاشار
خیلی بهتر از بابا و همهی مردایی بودکه من
میشناختم. من فقط برای خودم میخواستمش
واسه همین زود باردار شدم. میخواستم یه.
خانواده
داشته باشم و یاشار همیشه برای من بمونه،
اما
نشد. انگار خیلیا متوجهی این خوب بودن یاشار
شده بودند. مارال قرار بود زن یاشار بشه و
نشده بود. طبیعیه که بعدش برای نداشتن

یاشار ناراحت باشه، یاشار اول از اون
خواستگاری کرده بود. اون هم هر روز یاشار
رو
.میدید. من میترسیدم یاشار رو با کسی
شریک بشم

گریه و اشک امانش نداد. یزدان با خود فکر کرد که
مقصر تمام آشوب های روحی و روانی پریماه
مادرش
میباشد. مادری که بعد از ازدواج یاشار مارال
را در نساجی نگه داشته بود. قحطی طراح که
نیامده بود ،اشاره میکرد کلی طراح بهتر از
دخترک دارقوزآبادیمیآمد. اصلاً نه ناز حرف زن و
.نه مو مشکی، همان بهتر که او را
دخترک دارقوزآبادی نام میگذاشت

, [22.05.18 23:20]

22 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

اشتباه از مادرش بود، باید مارال را کنار میگذاشت
.باید از آن افکار خاصش و آن ایدهآلهای
مسخرهش
دست میکشید و کمی به پریماه و احساساتش
فکر
میکرد. اگر کسی یک غلطی کرده و حالا
بعد از سالها در گل مانده بود، آنها که نباید
تاوانش را پس میدادند. رو به پریماه
:گفت

- تقصیر شیواست، میدونم باید بیاد و ازت

عذرخواهی کنه. باور کن تا الان که سی و
چهارسالمه هیچ وقت نتونستم درکش کنم.
اصلاً
نمیدونم چی با خودش فکر میکنه. گاهی
چنان صورت مسئله رو پاک میکنه که تو اصلاً
یادت میره مسئلهای بوده، گاهی هم تا برای
هر
مسئله هشتاد تا جواب پیدا نکنه دست بردار.
نیست

لبخند غمگینی لبهای پریماه را زینت داد:

- از مارال خوشش میآد. اگه دوستش نداشت
برای یاشار خواستگاریش نمیکرد. یه بار
بهمگفت که مارال جرات کاری رو داشته و
انجامش داده که اون هیچ وقت نداشته. گر چه
راضی

! نشده که با پاشار ازدواج کنه، اما
توی ناخودآگاهش تحسینش میکنه

عصبی چشمان تیزش را درشت کرد، از کار
نکردهی
مادرش خبر داشت. کار نکردهای که همیشه
فکر میکرد همان باعث شده که نساجی و ارث و
میراثش
را به زندگی با پدرش ترجیح داد. یا حتی به خود
آنها .خشمش را نمیتوانست خالی نکند. فقط
حیف که طرف مورد غضب حضور
نداشت:

... چه تحسینی؟ از کی احمق بودن شده
حُسن؟ دختره برداشته-

واژهی مناسب و در خور کار مارال تا نوک زبانش
آمد ،اما دور از ادب بود که مقابل پریماه آن
بر زبان

آورد. اوضاع را مدیریت کرد و سریع ادامه داد:

برداشته گند زده به زندگیش، حالا بشینیم.
واسهش کف بزنیم-

هنوز هم آن کلمهی نگفته در دهانش چرخ.
میخورد تا به بیرون پرتاب شود تو دیدیش؟-

سوالی به پریماه نگاه کرد:

کی رو؟-

پریماه با نگاهی دقیق به صورتش جواب داد:

مارال

رو-

او را دیده بود، اصلا به قصد دیدن او امروز به
کارخانه رفته بود، و گر نه در نساجی
کاری نداشت.

با رفتن به دفتر مرکزی کارش راه میافتاد:

-آره دیدمش.

پریماه مکثی کرد. دستی به موهایش که به تحریک نسیم ملایم به سمت صورتش هجوم آورده بود، کشید:

.باهاش حرف هم زدی؟ مامان شیوا امروز نگران بود .

-میترسید بری شر به پا کنی

آره حرف هم زدیم. مامان هم یا باید بذاره کار خودم رو بکنم، یا خودش تشریف بیاره کارخونه. -

.میدونه تو کتم نمیره بیاد بالا سر من وایسه بگه چه کنم چه نکنم

-چه گفتی بهش؟

با تجزیه و تحلیلی کوتاه فهمید که منظور پریماه
چه کسیست. سوزن پریماه گویی گیر
کرده
بود:

-حرفهای کاری، البته خیلی هم دوست دارم
بدونم چرا بعد کنسل شدن
خواستگاری مونده
.توی نساجی. برو بخواب. الانه که شیوا بیاد
دعوات کنه

فقط هم حرفهای کاری نبود. خیلی چیزهای
دیگر
راجع به دخترک فهمیده بود. دخترک حرف تندی
نمیزد، اما لجبازی خاصی در حرکاتش مشهود
بود .از آن دست آدمهایی که خیلی نرم و آرام
به خواستههای خود میرسند و همیشه

دوست دارند آهسته و پیوسته روند. نه تند و
نه
خسته !

, [22.05.18 23:20]

پریماه با شنیدن جملهی آخر یزدان مصمم شد
این بار استکان را از دستش بگیرد؛ هنگام
گرفتن
استکان گفت:

یزدان قبل اینکه بیام تهران، بابام یه چیزی -
گفت .
راستش یه خرده ترسیدم، البته بگذریم که
بابام زیادی آدم محتاطیه، ولی خب خیلی بیراه.
هم نگفت

یزدان چشمکی زد و با لبخندی از سر:
شیطنت گفت

بگو ببینم جناب زنگنه چه فرمودن؟-

پریماه با نگرانی که در چشمهایش پرده انداخته و کلامش را ناشفاف میساخت گفت:

بابا فکر میکنه که قتل یاشار نمیتونه بیارتباط با نساجی باشه. میگه حتماً اونجا یه کاسهای زیر نیم کاسه هست. میگفت حتی ممکنه تو هم در خطر باشی. -

یزدان به کنایه جواب داد مگه بابات فکر هم میکنه؟-

پریماه به دل گرفت:

یزدان بابام چه هیزم تری به تو فروخته آخه؟ من جدی گفتم. یعنی ممکنه برای تو هم مشکلی پیش بیاد؟ -

یزدان ترس و نگرانیِ پریماه را همانگونه که خودش خواسته بود، جدی گرفت و گفت:

- والا بازپرس پرونده برعکس بابات میگه، اون فکر میکنه که این یک تسویه حساب شخصیبوده و ربطی به نساجی نداشته .یه اختلاف که احتمالاً هیچ کس ازش خبر نداشته. واسه همینه که این پرونده به گره خورده.

پریماه آمد چیز دیگری بگوید که یزدان با سرش اشارهای به مسیر ورود به خانه کرد و کشیده گفت:

- برو پریماه ...

پریماه به ناچار به همان سمتی که یزدان اشاره کرد قدم برداشت، اما یک لحظه ایستاد و سمت

او:

برگشت

یزدان؟-

یزدان نگاهش:

کرد جان-

-مواظب خودت باش.

یزدان تلخ شد:

هر وقت مطمئن شدم زنده موندنم اتفاق
قشنگتری نسبت به مرگه، مواظب خودم هم -
میشم.

تمام ذوق پریماه را کور کرد. با نگاهش پریماه را
تا
زمانی که در را باز کرد و داخل شد ،همراهی
کرد. راه رفتنش هم با دخترک امروز فرق
داشت

یک مقایسهی ناقص بین پریماه و دخترک مو
مشکی انجام داده بود. حالا وقت
داشت
.مقایسهاش را تکمیل کند. با همان دخترک
مو مشکی راحتتر بود، تا هر اسم
دیگری

دخترک مو مشکی با اینکه تند و تلخ شنیده بود ،
ذرهای سعی نکرده بود به قدمهایش سرعت
ببخشد. تا آخرین لحظه آرامشش را حفظ
کرد و با قدمهایی موزون به سمت در رفت.
پریماه هم تند و تلخ شنیده بود، اما قدمهایش
هیچ شباهتی به راه رفتن پر از ناز دخترک مو
مشکی
نداشت.

, [22.05.18 23:20]

پارت 23

* * *

وسط اتاق روی شکم دراز کشیده و تمام حواسم
به
لپتاپم بود. سمیرا داخل آمد. سرم را بالا
بردم و لحظهای کوتاه نگاهش کردم. تیشرت و
ساپورت تنگِ
توسی رنگی به تن داشت. در یک دستش آینه
بود و

در دست دیگرش یک کرم تیوپی عجیب و
غریب ! انواع و اقسام کرمهای ضد لک و ضد
چروک را در
وسایل آرایشی و بهداشتیاش داشت. جالب این
بود
که برای روز و شبش هم جداگانه کرم استفاده
میکرد. گاهی برای یک جوش ساده و ریز
در پنهانیترین زوایای صورتش چنان بلوایی
به راه
میانداخت که فکر میکردم با یک بیماری بغرنج
پوستی
طرف است .این اخلاقش به زنعمو رفته بود، او
هم بسیار به پوست صورتش حساس بود. لپتاپ را
بستم
.
بلند شدم و نشستم. به حرکاتش که بسیار
برایم

جالب بود خیره شدم. آینه را مقابلش گرفته و با دقت تمام اطراف چشمش را کرم میمالید. آینه را از مقابل چشمانش کنار برد و به من که

خیره نگاهش میکردم گفت:

- چه عجب سرت رو از روی اون لپتاپ برداشتی !

همه سرشون تو گوشیشونه، تو سرت دائم تو لپتاپت.

با لحنی شاکی گفتم:

آخه تو که پوست صورتت مشکلی نداره، چرا این قدر باهاش ور میری؟-

طلبکارانه جواب داد:

خب بهش میرسم این طوری خوب مونده ! دیگه ،اگه ولش کنم خراب میشه-

.خم شدم و دستم را کف اتاق گذاشتم و به حالت چهار دست و پا به طرفش رفتم

- تو به زور بیست سالت میشه. پوستتم که مشکلی نداره، بذار کنار اینا رو. هر دفعه کلی پولشون رو میدی که چی آخه؟

:آینه را روی پایش گذاشت

.بابا که جز پول فکر میکنه چیز دیگهای احتیاج ندارم ،حداقل از پولش استفاده کنم-

سمیرا هیچ وقت از عمو و زن عمو دل خوشی نداشت. تک فرزند بود، اما اصلاً ناز پرورده نبود.

اختلافات زناشویی عمو و زنعمو از او یک دختر عاصی ساخت. طوری که خانهی ما و اخلاق خاص و سختگیرانهی مامان را بر ماندن

در خانهی خودشان ترجیح میداد. دوست نداشتم

ادامهی این بحث را در پیش بگیرم.:

نگاهی به لباسش کردم و گفتم

- آخه این چیه پوشیدی؟! بعد میگی چرا مامان بهت گیر میده. خب با این لباس توی خونه ویراژ میدی نمیترسی میثم خفتت کنه؟

کرم را هم روی شیشهی آینه گذاشت.:

تابی به ابروهایش داد

- آخه اگه میثم شما خفت کردن بلد بود دلم نمیسوخت. نمیدونم مامانت حرص چی رو میخوره، پسرش که رسماً تعطیله.

از لحن بامزهاش خندهام گرفت. پررو شد و:

ادامه داد

- بخدا؛ آش نخورده و دهن سوخته. دیگه کمکم دارم فکر میکنم خودم یه حرکتی بزنم. از میثم
که آبی گرم نمیشه.

با اخم گفتم:

- از اون نترس که های و هوی داره، من خودم چند بار مچش رو گرفتم که داشت کالبد شکافیت
.میکرد. خب درست لباس بپوش. چیه این ساپورت تنگ

گل از گل صورتش باز شد، انگار بهترین خبر دنیا را به او دادهام:

بگو جون من؟! قربونش برم ! خب لباس تو هم عین منه، منتها تو روی تیشرتت کلهی اردکه،
-
.من میکی موز که اینم تفاوت مهمی نیست
وقتی همسنش بودم باملاحظهتر و خیلی

سربهزیر تر از او رفتار میکردم، اما این سربهزیری سبب نشده بود که من توجهم جلب آدمی که هر روز او را میدیدم

نشود. سمیرا و توجههات خاصش به میثم شبیه من بود. من هم ابایی نداشتم که بگویم یکی را با تمام عیب و ایرادهایش

سخت دوست میدارم.

- خودت رو نزن به اون راه. من خواهر میثمم، تو دخترعموشی. باید یه ذره جمع و جور تر لباس

بپوشی.

آینه و کرم را روی زمین گذاشت و خودش را به سمت من کشید:

- باشه، حالا هر وقت دیدم دارم میثم رو از راه به در میکنم، یه چادر گلگلی سرم میکنم و تو

خونه با چادر میگردم.

, [22.05.18 23:20]

24 پارت

نگاهی به صورتش که در اثر استفاده از کرم براق شده بود کردم و گفتم:

اون روز من حتماً سجدهی شکر به جا میآرم.-

دو زانویش را به به زانویم چسباند و مثل همیشه صمیمی نشست و گفت:

امروز بعداز ظهر دایی بهروزت اومد بالا. تا اومد -
من چون میدونستم زنعمو خوشش نمیآد
.پریدم توی اتاق؛ اما همهی حرفاشون رو
شنیدم

:با کف دست ضربهای به زانویش

زدم باز گوش وایسادی؟-

:بیتوجه به سرزنش آشکارم گفت

نه بخدا! اینقدر بلند حرف میزدن که نگو. -
داییت میگفت که میخواد اینجا به نامت بکنه،
اماماامانت زیر
بار نمیرفت. داییت خیلی اصرار کرد حتی گفت که
با
زنداییت دو تایی این تصمیم رو گرفتن. آخرش
هم وقتی دید مامانت راضی نمیشه گفت
حتماً این کار رو میکنه. مثل اینکه

! میخواد بیاد با خودت هم صحبت کنه. اینجا
خیلی گرونهها

دایی بهروز را خیلی دوست داشتم. خیلی !
هیچ
وقت دوست نداشتم نگاهش به من
همراه با شرمندگی باشد. مامان هم
دوست نداشت. بابا هم تا وقتی که زنده بود
هر وقت دایی که
..صحبتی مبنی بر اینکه این خانه را به نام من
بکند ،میکرد سخت جبهه میگرفت

.رشتهی افکارم را سمیرا پاره کرد و من را به
خنده انداخت. در واقع نجاتم داد

.میگم اگه داییت اینجا رو به نامت کرد طبقهی
پایین رو بده من و میثم زندگی کنیم-

در خیالاتش با میثم ازدواج کرده و دنبال خانه
میگشت. این قدر بلند خندیدم که صدایم
بیرون
رفت و میثم از پشت در توپید:

چتونه شما دو تا؟ کل روز رو ور ور -
میکنین خسته نمیشین، شبم اضافه
کاری دارین. تا نصف
شب صدای پچ پچ تون نمیذاره بخوابم.

سمیرا جوابش را داد:

میثم من نیستم، مارال الکی میخنده-.

میثم هم قشنگ ضایعش کرد:

والله تا تو نیومده بودی ما با مارال همچین !
مشکلی نداشتیم-

سمیرا لب و دهانش را کج کرد و با صدایی:
یواش گفت

شانس من رو تو رو خدا ! منم گشتم بین.
پیامبرا جرجیس رو پیدا کردم-

من کماکان کاری جز یک ریز خندیدن از دستم برنمیآمد. با اینکه همیشه سمیرا را از فکر کردن به میثم باز میداشتم، اما حقیقت این بود که او تنها کسی بود که دوست داشتم با میثم ازدواج کند .
گاهی از تصور با هم بودنشان این قدر غرق لذت میشدم که دلم میخواست هر
کاری از
دستم برمیآید برایشان بکنم.
اما ...
روزگار لعنتی سیلی محکمی به صورتم زده بود .شوکرانش را به زور به من چشانده و فهمیده بودم که همیشهی همیشه دو نفری که هم را دوست
دارند لزوماً قرار هم نیست با هم

.خوشبخت هم بشوند. در این باره
تضمینی به کسی نمیدهد

خیلی آرام به سمت لپتاپ رفتم. همیشه فکر کردن راجع به گذشته باعث میشد در خودم .جمع شوم. دنیایم لپتاپم میشد و طرحهایی که با علاقه تماشایشان میکردم

:سمیرا غرغرهایش راجع به سرد بودن میثم را به رفتن زندایی کشانده بود

! آخه این زنداییت چه فکر کرده با خودش؟ دو ماهه داییت رو ول کرده رفته که چی-

:چشمم به صفحهی لپتاپ بود، اما جواب او را هم دادم

.واسه تفریح که نرفته، سارا نزدیک زایمانشه-

:به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد

-خب الان میرفت. دوماهه رفته.

.سارا استراحت مطلقه. نمیتونست کاراش رو انجام بده. کسی نیست اونجا کمکش کنه-

وقتی میافتاد روی دور غر زدن، از مامان: هم حرفهای تر میشد

میگم چته تا کمر رفتی توی لپتاپت؟ مگه بازم قراره امسال جشنواره شرکت کنی؟ یادت - نیست زن عمو پارسال چه بلبشویی به پا ! کرد واسه رفتن به تبریز

یک چشمی نگاهش کردم و کمی هم ابروهایم را به هم نزدیک کردم. طرح را یکی پس از دیگری
رد کردم که باز پرسید:

حالا امسال این جشنواره کدوم شهره؟-

کاملاً نگاهش کردم و با اقتباس از پسر بیادب :
شیوا خانم گفتم
-دارقوزآباد !

وقتی حرفهایش را شنیده و از اتاق بیرون آمده
بودم ،
فقط دنبال یک دیوار میگشتم که سرم را محکم به
آن
بکوبم، اما چند ساعت بعد و موقع برگشت به
خانه با یادآوری بیادبیهایش فقط خندهام
میگرفت. باورم
نمیشد شدت بیادبیاش آنقدر بالا باشد. احتمالاً
از
روابط عمومی و اجتماعی معقول و معمول
چیزی نمیدانست و در این مورد کمبودهای
زیادی داشت. یا شاید

هم از بیماری بد دهانی رنج میبرد.

, [22.05.18 23:20]

25 پارت

سمیرا دارقوزآباد را تکرار کرد و گفت:
بهبه عجب پیشرفتی ! داری میری منم با خودت ببر-
بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و به سمت تخت رفت. تا دراز کشید گفت

.میگم گاهی فکر میکنم واقعاً مزاحمتم- هیچی
نگفتم و خودم را به شدت مشغول کارم نشان
دادم. هر وقت که من سرم با کارم گرم بود
:بدین شکل مظلومنمایی میکرد تا نظر من را
جلب کند. از رو نرفت
میگم تو خیلی تنهایی رو دوست داری، نه؟-

لپتاپ را بستم، دیگر بیشتر از این نمیتوانستم
اذیتش کنم. دلم نمیآمد. لامپ اتاق را خاموش
کردم. گیره را
از روی موهایم برداشتم و خیلی آرام به سمت
لپتاپم
پرت کردم تا صبح دنبالش نگردم. کنارش روی
تخت دراز کشیدم. چشمانم به تاریکی عادت
کرده بود ،جوری نگاهم میکرد

که باز خندهام گرفت. به عقب هلش دادم و:
گفتم برو گمشو اون ور تر. هیزِ چشم چرون-
دست دراز کرد و آرام موهایم را کشید:
داشتم کالبد شکافیت میکردم. از میثم یاد گرفتم -
.
عجب قد و هیکلی داری !خوشمان آمد!
فقط موهات دیگه کمکم باید قیچی بشه.
نصفه شب همهش تو سر و صورتمه
طاقباز دراز کشیدم و چشمانم را بستم تا
دیگر حرفی نزند. از جایش بلند شد. فهمیدم
که رویم .خم شده، لحظهای چشمانم را باز
کردم و صورتش را مقابل خودم دیدم
جوابم رو ندادی، تنهایی رو دوست داری؟-
دستم را روی سینهاش گذاشتم و به عقب:
هلش دادم

- آخه اگه تنهایی دوست داشتنی بود که زندونیا رو
برای تنبیه نمینداختن سلول انفرادی تا ادبشن
لابد بده دیگه. من همیشه دوست دارم تو پیشم
باشی. هیچ وقت موندن تو کنارم اذیتم نکرده.

دوباره به حالت قبل برگشت:

- منظورم خودم نیستم. من رو فیلم نکن. منظورم
اینه که چرا نمیذاری کسی بیاد
خواستگاریت؟ هفت سال گذشته، من که یادم
نیست چی شده و چی نشده، اما خب تو
داری زیادی کشش میدی. ناراحت میشم وقتی
میبینم نه
به ازدواج فکر میکنی و نه آدمی توی

زندگیته. تموم فکر و ذکرت شده این نقش و.
نگارای عجق وجق. دیگه حالم ازشون
بهم میخوره

نمیخواستم تند شوم، اما ناخواسته لحنم تند:
شد

بخواب سمیرا. من خوابم میآد-.

کمتر تند و تلخ میشدم، همین هم باعث میشد:
که جدیام نگیرد و به حرف زدنش
ادامه دهد

خب تو بعد از اون پسر صاحب کارت دیگه -
نذاشتی کسی بیاد خواستگاریت، خب بذار بیان.
همه
که مثل هم فکر نمیکنن.

سمیرا حرف زد. بیوقفه گفت. دوستانش را مثال
زد .از چیزهایی که شنیده بود میگفت. از عوض
شدن
فکر مردم میگفت، از آدمهای که دیده بود، اما من

فقط صدای جیغهای ممتد زندایی در سرم
زنگ میخورد. پتو را بر سرم کشیدم و انگار که به
صدای سمیرا خفه کن زدم؛ در
جا ساکت شد !

خو گرفتن به سلول انفرادی بلایی بود که به آن
عادت
کرده بودم. فقط یکبار میخواستم به خودم فرصت
بیرون آمدن از این سلول را بدهم. آن هم وقتی
که
شیوا خانم دربارهی یاشار با من صحبت کرد.
یاشار
پسری بود که بیشتر عمرش را ایران زندگی نکرده
بود، اما در همان مدت کوتاه فهمیده بودم که آدم
خوبیست و استانداردهای یک آدم متشخص را
دارد .احساس خاصی به او نداشتم، اما

میخواستم به خودم فرصت فراموش کردن
بدهم؛ نشده بود و من هم بعد از آن
دیگر نمیخواستم به ازدواج فکر کنم.

, [22.05.18 23:20]

26 پارت

صبح بعد از بیدار شدن همراه میثم از خانه بیرون
رفتم. ماشین پژوی بابا بعد از فوتش گوشه‌ی
حیاط
خاک میخورد. نه میثم طاقت رفتن به طرفش را
داشت و نه من. تا وقتی که عمو در تهران
حضور

داشت با ماشین عمو تردد میکرد، اما با برگشتن
عمو به آمل برای رفت و آمد به دانشگاه
با مشکل مواجه بود.

دایی هم خیلی به او اصرار کرده بود که ماشینش
را
بردارد، اما میثم گران بودن ماشین را بهانه و از
گرفتن
ماشین دایی خودداری کرد. دایی به مامان
گفته بود که ماشین را بفروشیم و ماشین دیگری
بخریم. من با دایی موافق بودم، اما مامان از ته
دلش راضی نبود. از
طرفی هم
نمیتوانست عدم رضایتش را پنهان نماید.

وقتی منتظر سرویس نساجی بودیم رو به میثم کردم و گفتم:

تو برو، یه خرده زود اومدیم. تا ده دقیقه دیگه میرسه.-

شانه‌های بالا انداخت و شالش را به نزدیک دهانش آورد:

ده دقیقه چیزی نیست. منتظر میمونم تا بیاد. هوا هنوز روشن نشده، تاریکه.-

دستم را مشت کردم و داخل پالتو گذاشتم. میثم چرخید و روبرویم ایستاد. با اخم گفت:

حالا این پسره برات شر نشه.-

نه بابا چیکار به من داره!-

منظورش از "پسره " پسر شیوا خانم بود. خاله شیرین زنگ زده و چیزهایی از اوضاع نساجی گفت که باعث نگرانی ماما‌ن و حساس شدن میثم شد .

با آمدن وَن سرویس نساجی
خداحافظی کردم و سوار ون شدم.

تازه نیم ساعتی بود که به کارخانه آمده بودم که با
شنیدن صدای همهمهای از حیاط بلند شدم و به
سمت پنجره رفتم. باز هم آقای پرماجرا وسط حیاط
دور از بقیه ایستاده و با تمسخر به چند نفری که
داخل حیاط بودند نگاه میکرد. به نظرم یکیشان
مشتری بود. سروش هم با آنها صحبت میکرد
.احتمالاً در حال ماله کشی حرف و کارهای
پسرعمهاش بود. مثل اینکه با زبان نیش دارش آن ها
را آزار داده و از توهینهایش بینصیب نگذاشته
بود .گوشهای عقبتر ایستاده و با خیال راحت

بقیه را تماشا میکرد. یکی از مردان از
عصبانیت به خود
میپیچید. احتمالا وسط نطقش یک " برو بابا"یی
شنیده و به حد انفجار رسیده بود. در طول این
چند
روزی که به سر کارم برگشته بودم این دومین
باری
بود که بلوا راه میانداخت. به نظر من شیوا خانم
باید خودش برمیگشت. این پسرش مثل یاشار
سروکله
زدن را بلد نبود. اگر به همین صورت ادامه میداد
دیگر مشتریای نمیماند.

از پنجره کنار رفته و به بهانهی خوردن چایی از
اتاقم بیرون آمدم. دنبال خاله شیرین بودم.
میخواستم بدانم چه پیش آمده که باز جنجال.
به پا کردهاند

وقتی وارد آبدار خانه شدم، خاله شیرین را دیدم که
روی صندلی کنار سماور نشسته و سرش را به دیوار تکیه داده و چرت میزند. صدای جوشیدن آب تنها صدایی بود که در آبدارخانه میپیچید.
با این حساب خاله شیرین هیچ اطلاعاتی نمیتوانست به من بدهد. نگاهی به ساعت انداختم
.
چند دقیقهای به ده مانده بود. خاله شیرین این موقعها باید به کارهای آشپزخانه میرسید.
.نزدیکش شدم و با دست گذاشتن روی شانهاش آرام تکانش دادم
یکدفعه چشمانش را باز کرد و از جا پرید !

.منم خاله شیرین نترس. چرا اینجا کنار
سماور خوابت برده؟! خطرناکه-

.منگ نگاهم کرد

.بیا برو آشپزخونه، کارات میمونه ها-

, [22.05.18 23:20]

27 پارت

:خودش را به جلو کشید

.نه بچه ها هستن. سپردم حواسشون
باشه-

صندلی روبرویش را برای نشستن انتخاب :
کردم و گفتم
.پس نباید بیدارت میکردم-
سری تکان داد تا خواب از سرش بپرد:
.نه بابا خوب کاری کردی ! الان یکی میاومد
میدید بد میشد-
بلند شد و پشت به من و رو به سماور:
ایستاد چایی میخوری؟- .آره برای منم
بریز-
سروصداهای داخل حیاط دوباره اوج گرفت. با:
تعجب به سمتم برگشت این
سروصداها

چیه؟-

شانهای:

بالا انداختم

.اومده بودم همین رو ازت بپرسم، که دیدم
خوابیدی- :شیر سماور را بست و به سمتم
برگشت. چای را به دستم داد کیا هستن؟-

.پسر شیوا خانوم با یه چند نفر بحثش شده .
رحمانی هم هست-

با لبخند ادامه دادم:

.البته شیوا خانوم نه، خانوم صدری-

استکان چای را روی میز کنار سماور گذاشت:

.غلط کرده، واسه من همهش شیوا خانومه.
برم ببینم چه خبره-

با نگاهم تشویقش کردم که برود. از رضایت:
نگاهم خندید و گفت

یعنی این فضولی رو از ما بگیرن دو روز هم.
زنده نمیمونیم-

تا وقت آمدنش با نوشیدن چای سرگرم شدم.
تا استکان را داخل سینک ظرفشویی
گذاشتم

خاله شیرین هم برگشت.

چی شده؟ چی خبره؟-

چی میخواستی بشه؟ به یارو هر چی از -
دهنش دراومده گفته. یارو تو بازار سرشناسه.
کلی
آدم زیر دستشن. تاجر پارچهست. برگشته"
بهش گفته "دلال دوزاری

از این ترکیب وصفی زیبا و مناسب مگر میشد
نخندید. با پدیدهی نادری طرف بودیم.
خاله
شیرین چپچپ نگاهم کرد و گفت:

- خنده داره؟ شیوا فقط کافیه یه ماه اینجا رو بده
دست این دیوونه. دیگه کارخونهای براش
نمیمونه. باید در اینجا رو گلِ بگیره !

خندهام را پنهان کردم و توضیح دادم:

- خب شاید نساجی یه مدت کوتاه ضرر کنه، اما
قبول کن بعضی از همین به اصطلاح
مشتریهافرقی با دلال ندارن. دستشون که
کوتاه بشه، کارخونه هم جون میگیره. بعداً
برای کارخونه
خیلی خوب میشه چون بیواسطه با مصرف کننده.
رو در رو میشه
چایش را از روی میز برداشت و روی:
صندلی نشست

من که نمیفهمم تو چی میگی ! ولی نمیشه بهتر بگه. حتماً باید پاچه بگیره؟-

به چای نوشیدنش خیره شدم و:

گفتم تنها اومده ایران؟-

چای را از لبانش فاصله داد:

پس میخواستی با کی بیاد؟! باباش؟ اون و شیوا که سایهی هم رو با تیر میزنن-.

مصر پرسیدم:

منظورم زن و بچهس-.

چشمانش گرد شد:

مگه زن و بچه داره؟-

اصلاً از او چیزی نمیدانستم. فقط حدس میزدم که چون از یاشار بزرگتر است احتمالاً باید متاهل

باشد. البته در مراسم ختم یاشار هم زنی را ندیده بودم که او را عروس شیوا خانم خطاب کنند.

فکر نکنم داشته باشه .یا اگر هم داشته دو سه سالیه که جدا شده-

متفکر گفتم:

چرا همچین حرفی میزنی؟-

استکانش را با چای داخلش که نصفی از آن باقی مانده بود در سینک گذاشت:

تو که نبودی شیوا خانوم وقتی میخواست به بقیه
معرفیش کنه، گفت این پسر بزرگم یزدانه. -
نمیدونم فلان چیز رو خونده .ال میکنه بل میکنه. از مجرد و متاهل بودنش هیچی نگفت.
یعنی تا حالا حرفی نزد.

کمی مکث کرد و بعد با هیجان ادامه داد:

یادته وقتی یاشار اومده بود با افتخار گفت
مجرده و میخواد یه زن خوب ایرانی
براش پیدا کنه. -
ولی مثل اینکه خبر داره این شازدهش درست و
حسابی نیست. خیلی در موردش حرف نمیزنه.

با کنجکاوی گفتم:

چرا فکر میکنی باید از زنش جدا شده باشه؟ !
اینا که دلیل نشد-

قیافهای حق به جانب به خودش گرفت:

این سوال داره؟ دو کلام بلد نیست حرف بزنه. -
فیل نمیتونه تحملش کنه. حتماً زنش از
دستش
فرار کرده.

جلوتر آمد و مثل کسی که از راز مگویی:
پرده برمیدارد آرام گفت

موقعی که عروسی یاشار بود، شیوا خانوم از -
من
خواست یکی دو روزی برم خونهش و کمکشکنم .
توی اون دو روز ندیدم زنی باهاش باشه. تنهایی
با
باباش اومده بود. باباش رفته بود هتل ،اینم
موند پیش مامانش. یا زن نداره، یا داشته و
طلاق داده .
یاشار خدابیامرز مُرد هم ندیدم زنی باهاش باشه.
اگه زن داشت حتماً برای مراسم ختم برادرش
میآورد. شیوا هم هیچ وقت نگفت
.مجرده. از اون ورم همهش از زیر حرف
زدن دربارهش در میره. یه جای کار
میلنگه

قشنگ داستان را جنایی کرده بود. با لحنی :
پر از رمز و راز ادامه داد

- من فکر میکنم میخواد زن یاشار خدابیامرز رو بگیره واسه این. بیاد نساجی رو بگردونه .بهونهش بود. این دیوونهی زنجیری کارخونه نمیتونه نگه داره که :با حیرت گفتم پریماه منظورته؟-

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

مگه یاشار خدابیامرز زن دیگهای هم داشت؟! آره دیگه. واسه همین رفت بوشهر پریماه رو آورد. -
هیچ وقت این موقعها بوشهر نمیرفت.

, [22.05.18 23:20]

28 پارت

خوب که فکر میکردم خاله شیرین خیلی بیراه هم
نمیگفت. شیوا خانم چنین شخصیتی داشت و بعید نبود که چنین تصمیمی گرفته باشد. در تصوراتم آقای پرماجرا را کنار پریماه قرار دادم. به هم میآمدند، اما خب آقای پرماجرا کمی سرتر بود .
پریماه و یاشار بیشتر به هم میخوردند.

در طول هفتههای بعد نساجی یک لحظه هم روی آرامش را به خود ندید. مردک آرام و قرار نداشت ! هر روز با یکی درگیر میشد، البته نه درگیری

فیزیکی، بلکه زبانش را تیز کرده و به تن
وجان همه فرو میکرد. به کوچک و بزرگ هم.
رحمی نداشت

طوری شده بود که من با هر صدای همهمهای از
جا
بلند شدم و به طرف پنجره میرفتم. فکر میکردم
اوست که باز جنجال به پا کرده است. همهی
کارگرها و کارمندان نساجی که کم و بیش
آنها را میدیدم یک صدا معتقد بودند که او اصلاً
آدم لایقی برای گرداندن نساجی نیست .
آثار نارضایتی در صورت همه پیدا بود. بعضیها بر
زبان میآوردند وبعضیها سکوت اختیار
میکردند. دم عید بود و این اوضاع درهم و.
برهم سابقه نداشت

قرار بود بعداً تنها با من صحبت کند، اما سه هفته از برخوردمان گذشته و خبری نبود. تنها وقتی میدیدمش که داخل حیاط با کسی صحبت میکرد .
البته آن قدر بلند صحبت میکرد که متوجه میشدم و به پشت پنجره میرفتم.

به پشت پنجره رفتن و تماشا کردنش در این سه هفته عادت کرده بودم. برایم جالب بود که در چشم مخاطبش زل میزد و اجازه نمیداد حرفی روی دلش سنگینی کند. حالت ایستادنش و گفتنش درعین آرامش طوفانی بود. بدون استثناء با همهی مشتریهای کارخانه حرفش شده بود. برخلاف بقیه من به او امیدوار بودم. دلیلش را نمیدانستم اما تصور

میکردم به این احمقی هم که بقیه فکر میکنند
نیست و تعمدانه به قلع و قمع بقیه میپردازد. که
اگر
اینگونه نبود آنقدر اعتماد به نفس نداشت.
صراحت
کلام برای آدمیست که میداند چه میکند. او قرار
بود
این نساجی را بگرداند. پس این بیگدار به آب
زدنها
شاید دلیلی داشت. شیوا خانم پا به سن
گذاشته و وارث دیگری غیر از او نبود. این میان
رفتار شیوا خانم هم عجیب بود.در این
چهارسالی
.که من اینجا بودم ندیدم که اینقدر طولانی
مدت کارخانه را رها کرده و به امان خدا
بسپارد

خودم یکبار به آقای عضدی گفته بودم که
میخواهم
آقای توکلی را ببینم. بعد از دو روز جواب داده بود
که
آقا یزدان سرش شلوغ است و خودش خبر
میدهد .شیوا خانم عادت داشت قبل از ارائه طرح
اصلی یک
اسکیس از طرح را به او نشان دهم تا نظر
بدهد .میخواستم در این باره با او حرف بزنم. از
عادتهایش خبری نداشتم. میترسیدم سرخود
کاری کنم و بخواهد من را هم
.مثل بقیه با لحنی که مخصوص به خودش بود
مورد بازخواست قرار دهد

وقتی به آقای عضدی گفتم که کارم با رئیسش در
چه رابطهای ست از من خواست طرحهای
کامل

نشده را به خودش بسپارم تا نشان آقای توکلی دهد. طرحها را دادم و منتظر جواب ماندم اما همان روز دوباره تماس گرفت و گفت که آقای توکلی گفته که باید به چند نفر نشانش دهد و چند روز بعد جواب میدهد. فکر میکردم قصد اذیت کردنم را دارد، اما بعد از چند روز فهمیدم که کاملاً در اشتباه بودهام.

, [22.05.18 23:20]

29پارت

او اگر در اولین مقابلهی رو در رو، بیانصافی را به حد
اعلا رسانده بود. در مسئلهی کاری و حداقل در رابطه با طرحهایم که شب و روز پایشان وقت گذاشته بودم مثل یک باانصاف تمام عیار رفتار کرد .وقتی آقای عضدی از جانب او گفت که طرحهای اولیه مورد پسند قرار گرفته و مشکلی ندارند. با اینکه حرف سادهای بود، اما من را خیلی خوشحال کرد

وقتی طرحهای نصف و نیمهام برای بررسی به نزد
شیوا خانم برده میشد اصلاً نگرانیای نداشتم. هیچ وقت پیش نیامده بود که رد کند، اما خب پسرش آدم دیگری بود و کاملاً غیر قابل پیش بینی !

بالاخره دو هفته مانده به عید انتظارم به سر آمد .زمانی که دیگر تصور میکردم حرف یکماه پیشش در
اتاقش و در حضور سروش برای یک دیدار دو نفری آنقدر هم نبوده که او دوباره به آن فکر کند.
صبح عضدی زنگ زده و گفته بود امروز کمی بیشتر بمانم چرا که آقای توکلی با من کار دارد.

تا عصر منتظر ماندم و دم برنیاوردم. عصر که شد به عضدی زنگ زدم و گفتم موقع رفتنم است و
.من با کسی قرار دارم و باید بروم. گفت نیم ساعتدیگر بیایم

خاله شیرین رفته بود و من که از این تنها ماندنها

دل خوشی نداشتم، خیلی مایل به ماندن
نبودم .دلم میخواست زودتر بروم. حداقل تا
قبل از اینکه آسمان رخت سیاهش را به تن
کند.

البته در ساختمان ریسندگی و بافندگی همه
حضور داشتند. منتها در ساختمان مجزا که
با فاصله

.از کارخانهی تولیدی بود، جز من و چند مرد
کس دیگری نبود

پنج دقیقه مانده بود تا نیم ساعت توافقیام با
عضدی پر شود که طاقت از کف دادم و به
طرف

طبقهی بالا رفتم.

راضی بودم او هر چه به دهانش آمد به من بگوید
،

اما فقط سروش نباشد. هنوز صدای ریز خندیدنش
را خوب به یاد داشتم .گر چه از من دفاع کرده
بود، اما بعید نبود پشتش مقصود پلیدی
باشد.

عضدی از اتاق توکلی بیرون آمد و مقابل در با من
رو
در رو شد. مرد سی و چند سالهی متاهلی بود
که حد و حدود خودش را میشناخت. برعکس
خیلی از
مردان نساجی چشمهایش چفِت و بست
داشت. موقعی که حرف میزدم خیرهام
نمیشد و حیای خاصی در رفتار و نگاهش
موج میزد. البته در نساجی به او خود
شیرین میگفتند .
بقیه معتقد بودند که خبر میبرد و میآورد.

زمان شیوا خانم کمتر این حرفها بود، اما در
این یکماه اخیر بخاطر رابطهی صمیمی که
بواسطهی شغلش با یزدان داشت دامنهی
این حرفها بیشتر شده بود. سوالی نگاهش
کردم و
گفتم:

من میتونم برم تو؟-

سری به احترام خم کرد و در حین اینکه در را:
باز میکرد، گفت .بله، بفرمایید-

لبخندی به نشانهی تشکر زدم و با هل دادن در
وارد
اتاق شدم. پا گذاشتن به اتاق مساوی شد با
دستپاچه شدن و یک حجم استرسی که معلوم
نبود
از کجا پیدایشان شده. در پشت سرم بسته
شد .مطمئن بودم من این کار را نکردم. حتماً
عضدی وقتی مکث غیر منطقی من را دید

خودش در را بست.

نه مشغول کاری بود و نه وانمود میکرد که مشغول
است. ایستاده و به میزش تکیه زده بود. با
نگاهی
مستقیم به جلو انتظارم را میکشید. در سلام
دادن
پیش قدم شدم و محترمانه جواب داد. از من
خواست
بنشینم و چه قدر نشستن با وجود سرپا ایستادن
او
سخت بود. اوضاع حال و احوالم آنقدر بد بود
که آن لحظه آرزو داشتم کاش سروش هم
حضور داشت !
حداقل نصف نگاه و

حواس این مرد پی او میرفت و من فرصت.
بازیابی پیدا میکردم
بافت مشکی رنگی به تن داشت که اگر چه به
نظرممناسب سن و سالش نبود، اما به قیافه
و تیپ و هیکلش میآمد. باز بوت مشکی
رنگش توجهم را جلب کرد. بوت جیری که
برخلاف دفعهی
قبل چرم نبود.

خوبید خانوم

-مشتاق؟

جدی نگاهش کردم:

ممنونم، شما

-چطورید؟

بلافاصله بعد گفتن" شما چطورید " خودم را
لعنت کردم. بعید نبود چند تا درشت و
آبدارم بارم

کند.

خیلی خوبم. شما رو که میبینم بهترم میشم-

خب با این حرف مطمئن شدم که قرار نیست همه چیز با همین آرامش فعلی طی شود.

لحن

گفتنش خوب بود، اما از کلماتش هزار و یک معنا را میشد استخراج کرد

نگاهی به ساعتم کردم. هنوز پنج دقیقه هم نشدهبود و خیلی زود بود که به رفتن فکر کنم

] 02:32

81.50.22 [

30,پارت

تکانی به خودش داد و روی مبلی
نشست که دفعهی قبل سروش رحمانی روی
آن نشسته بود.
! دقیقاً روبروی من
-طرحاتون رو به چند تا آدمِ وارد نشون دادم.

من منتظر بودم ادامه دهد و بقیهاش را بگوید،
اما سکوت کرده بود. دوباره حرفش را مرور
کردم.
خب جمله ناقص بود. خیره نگاهش کردم که:
گفت نمیخواهید بپرسید چه گفتن؟-

جوابی که مایل بودم بگویم و تا نوک زبانم آمد این
بود که" حتما گفتند به درد دارقوزآباد میخوره
"اما حرفی که سرانجام گفتم یک جواب
بیدردسر بود .
حریفش نمیشدم، پس دلیلی نداشت

دست در لانهی زنبور کنم:

چرا خیلی دوست دارم بدونم. البته آقای
عضدی گفتن که راضی بودید-

پا روی پایش انداخت. بوتش بالا آمد و باز در.
نقطهی دیدم قرار گرفت

خیلی بیشتر از یک رضایت سادهست. در.
واقع گفتن طرحاتون خیلی عالیه-

جریان صحبتمان برعکس دفعهی قبل پیش.
میرفت .
خبری از توهین های آن روز نبود

خیلی خوشحالم که این نظرشون بوده-.

سری تکان داد:

- فقط باید یه خرده سریعتر پیش برید و کاملش
کنید ،البته من میفهمم که مرگ پدرتون
باعث
این کندی شده، اما خب سعی کنید.
زودتر به دستمون برسونید

اصلاً اصلاً اصلاً فکر نمیکردم این قدر خوب پیش
برود. البته که منتظر بودم هر لحظه یکی
از آن دُرهای گرانبهایش را تقدیم من کند. نگاه
دیگری به ساعت کردم. این بار نه به ساعت
مچی،
بلکه به ساعتی که روی دیوار کنارم نصب.
بود .
نامحسوس بود، اما او فهمید
من عید سرم خلوته، میشینم و کاملشون.
میکنم-

.بسیار عالیه ! اتفاقاً من هم میخواستم بهتون
بگم بعد عید دیگه نیاید نساجی-

:چه میگفت ! پس کجا باید میرفتم. طرحها را
برای کی کامل میکردم. با تعجب گفتم چی؟-
:کلمهی سوالی مناسب "چرا " بود، اما من
حس میکردم اشتباه شنیدهام. تکرار کرد
- بعید عید لازم نیست بیاین اینجا. دلیلی نداره
روزانه چهار ساعت وقتتون رو بذارید و این
همه راه
.رو برید و بیاید. بهتره که توی دفتر مرکزی
باشید .
بهتون نزدیکترم هست
باز هم نمیفهمدم. دلیلش چه بود و چرا این
تصمیم را گرفت؟ من اینجا را با تمام سختیهای

رفت و آمدش دوست داشتم. خیلی خوشبینانه:
بود که فکر کنم اینقدر به من لطف دارد

برام مهم نیست که راهم دوره، محیط.
اینجا رو دوست دارم-

نگاهم به ساعت این بار کاملاً واضح بود. کاش
امروز
دیرتر از بقیهی روزها هوا تاریک میشد. از جا بلند
شد. نگاهی به ساعت کرد. میزی را که وسط و
بین من و او بود، با پایش کنار زد و خودش
جای میز را
گرفت. سایهاش کنار شانهام بود و خودش هم به
اندازهی دو سه قدم
فاصله

داشت. دقیق نگاهم:
کرد دوست پسر
داری؟-

عجیبترین سوال عمرم را از یک مرد غریبه شنیده بودم. او به یقین به فلسفهی چیزی به نام   :حریم شخصی معتقد نبود. با بهت و به حالت پرسش همراه با تعجب گفتم بله؟-

چرا هر چی من میپرسم طوری برخورد میکنی که
انگار برای بار اوله که به گوشت خورده؟ - بهش بوی فرند هم میگن. این دیگه کیه و چیه نداره. من نامفهوم حرف میزنم؟

کمی عصبی شده بودم. زیادی آدمها را: کوچک میدید

! نامفهوم حرف نمیزنید، اما زیاد به جاده خاکی میزنید-

گوشه‌ی چشمانش چین خورد. سرش را خم کرد و با نگاهی که معمولی نبود گفت:

! یه بار دیگه بگو-

یک بار دیگر چه چیز را باید میگفتم. فکر کردم منظورم را از زدن به جاده خاکی نفهمیده است.

عجب اوضاعی شده بود ! گفتم:

... منظورم از جاده خاکی اینه که-

دستانش را تند بالا آورد و مانع از حرف زدنم شد:

.میدونم منظورت چیه؟ فقط عین جمله رو دوباره تکرار کن-

جمله دقیقاً چه چیز بود؟ فقط جاده خاکی یادم مانده بود. با مکث جواب دادم. گفتم:

زدین به جاده خاکی-

بلند گفت:

اِ. این نبود، یه چیز دیگه بود. همون رو تکرار کن-

چرا این قدر مصر بود حرفی را که کاملاً شنیده و منظورش را میداند دوباره بر زبان آورم.
جمله
یادم آمد:

نامفهوم حرف نمیزنید، اما زیاد به جاده. خاکی میزنید-

این بار را بیشک درست گفته بودم.

یه بار دیگه همین رو تکرار کن.-

یا حالش خوب نبود و یا هم مشکل شنوایی داشت .
با تعجب به نگاه منتظر، منگ و خیرهاش زل زدم:

گفتم همین الان یه بار.-

سریع گفت:

-منم خواستم دوباره بگی. تکرار کن.

نامفهوم حرف نمیزنید، اما زیاد به جاده خاکی میزنید-

... یه بار دیگه هم بگو

, [22.05.18 23:20]

#31پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

مطمئن بودم این بار واضح گفتم. اطمینان صد در صد داشتم. مشکلی از جانب من نبود، او یک مشکل داشت. نگاهی به گوشش کردم.

هر دو گوشش؛ چرخش مردمک چشمانم به
سمت دو
طرف سرش باعث شد بفهمد برای چه به.
گوشش نگاه کردم

نگاهش رنگ تعجب گرفت، کمی هم
میل به خندیدن داشت و یا من اشتباه
میکردم. سرش را
تکان داد و شمرده و قاطع گفت:

-تکرار کن یه بار دیگه !

چند بار بگم؟ همین الان گفتم. سه بار.
تکرارش کردم-
با پایش دوباره میز را که کاری به کارش
نداشت عقبتر برد و نزدیکتر آمد. ناخودآگاه
من هم به
مبل چسبیدم. بدون هیچ فاصلهای تیرهی.
پشتم با مبل مماس بود

.اون رو دیگه نگو، اینی که الان گفتی یه بار
دیگه بگو-

:حتماً گوشش ایراد داشت. تردید را کنار
گذاشتم شما کم شنوا هستین؟-

راست ایستاد و قدمی به عقب برداشت .
سایهاش، سایهاش را از سرم کم کرد. دستش
را به نزدیک لبش برد. انگشت اشارهاش را به
لبانش نزدیک گرفت و خودش را کنترل کرد تا
لبخندش
:شکوفا نشود

نه، اتفاقاً حس شنواییم امروز در بهترین شرایط
قرار
داره. قبلش هم همیشه خوب میشنیدم، -ولی
نه به خوبی امروز ! حالا بیخیال؛ نگفتی،
دوست پسر داری؟ فقط حرف از جاده خاکی
نزن

! که اون موقع مجبور میشی هی تکرارش کنی
به محض اتمام حرفش بلند شدم:

-من باید برم، دیرم شده.

-منم حرفام تموم نشده.

سعی کردم کماکان یک خانم محترم باقی بمانم:

-حرفای شما یه سوال بیمعنیه !

سرش را مانند یک عروسک کوکی به دو طرف تکان داد:

- چرا بیمعنی؟! یعنی دوست پسر نداری؟ پس برای چی هر دو ثانیه یه بار به ساعت نگاه میکنی، عضدی هم میگفت باید بری، چون با یکی قرار داری.

نگاهی به سر تا پایم کرد و با نگاهی کاوشگرانه گفت:

.سر و وضعتم که کاملاً مهیایِ یه قرار عاشقانه‌ست-

:به صورتم نگاه کرد

و رژ قرمزی که انگار همین ده دقیقه پیش تجدید شده. یا شاید هم نیم ساعت پیش. در هرحال این یکی خیلی کار بجاِیی بود. باید میون این همه گردن کلفت یکی باشه که از دیدنش لذت ببری دیگه ! -

به وضع او دچار شده بودم. حالا نیاز داشتم او یکبار دیگر گفته‌هایش را تکرار کند. منظورش از یکی باشد که از دیدنش لذت ببرد، من بودم؟ مگر میشد اینقدر فاقد شعور باشد؟ نه، این امکان نداشت. امکان نداشت اینقدر یک آدم گستاخ .باشد

:سعی کردم با شمرده حرف زدن جلوی لرزش صدایم را بگیرم

.من با برادرم قرار دارم، باید جایی بریم. الان
هم دیرم شده-

بهترین شیوهای که میشناختم و از من
برمیآمد این بود که وانمود کنم کلاً
نفهمیدم چه
گفته است.

بله متوجهم. فقط یادتون باشه، بعد عید با آقای -
عضدی تماس بگیرید تا باهاتون صحبت کنه
کهچی واسه اتاقتون میخواید. وسیلههای
اینجاتون رو بذارید بمونه. برای اونجا هر
چی میخواید
لیست کنید.

دفتر مرکزی در میرداماد بود. تقریباً یک ربع از:
خانه تا آنجا راه بود، اما من دوست نداشتم
برای من اومدن به اینجا اشکالی نداره. دوست -
دارم

جایی باشم که هر وقت دلم خواست
برمتوی کارخونه و از نزدیک نقش روی پارچهها
رو ببینم. یه جورایی شرطی شدم. دیدن
پارچهها
.حس خوبی بهم میده

آخی ! دوست نداری اونجا رو؟ چرا؟ خیلی بهتر -
از
اینجاست. خلوته، رفت و آمد کمتره، کسیکاری به
کارت نداره. کیِ میری، کجا میری، واسه
چی
میری. با کی میری، هیچکس فضولی نمیکنه .

گاهی روزا فقط منم و خودت. مثلاً هیچ کس
نیست که فکر کنه سر
و سِری با
من داری !

.با حرفهای آخر موضعش روشن شد و من منطورش را از تمام کبری و صغری چیدنها فهمیدم .ترجیح میدم با این شرایط دیگه نیام-

:تک خندهای کرد

نگو اینجوری ! میترسم من ! تو نیای من چه غلطی بکنم؟-

, [22.05.18 23:20]

32 پارت

:قدمی عقب گذاشت و ناگهانی خودش را روی
مبل پرت کرد

-اگه ترجیحت اینه که با این شرایط دیگه نیای،
چرا
بعد ازدواج یاشار موندی؟ اون موقع
همشرایط همچین خوبی نبود ! منم ترجیح
میدم شما دیگه نیاید. به خانم صدری میگم
یه جای
.خوب براتون کار پیدا کنه. شما طراح خوبی
هستید .
زیاد معطل نمیمونید

از درون در حال فروپاشی بودم. هر لحظه ممکن
بود التهابات درونم نمود بیرونی پیدا کنند
و من از
:زهر کلامش اشکم جاری شود، اما خودداری
کردم

... موندن من توی نساجی بخاطر شیوا خانوم بود .
من-
بلند داد زد:
... خانوم صدری-
کوبنده تذکر داده بود، اما محال بود از من خانم صدری را بشنود
ایشون از من خواستن بمونم، خودشون هم - باید بگم دیگه اینجا نیام. شما طرف حساب من
نیستین.
به سمت در رفتم، هنوز به در نرسیدم که: صدایش در اتاق پیچید
چی شد؟ شما که تا دو دقیقه پیش میخواستی دیگه نیای ! در را باز کردم. باز هم حرفی زد. -

تا آخرین لحظه دست بردار نبود:

! کاش یه بار دیگه جملهی آخرت رو تکرار میکردی-

در را با آرامش بستم. اما تا خود اتاقم پشت سر هم
بیشعور بیشعور را تکرار کرد. حتی تا وقتی که
داخل ماشین نشستم. حتی وقتی که در
مسیر بودم .
تمام مسیر همین ذکر را گفتم و دریغ
از یک ذره آرام شدن.

از همان اول قصد مسخره کردنم را داشت. مردک یکماه صبر کرده بود تا اراجیف تحویلم دهد. چرا به او اعتماد کرده بودم. او همان آدم نفهم قبل بود.
میثم زنگ زد، مگر میتوانستم با این حال

خرابم بروم و خرید بکنم. به او گفتم که با
سمیرا برود.

حالا میتوانستم تمام کارکنان نساجی را درک
کنم .
همانهایی که تا او را میدیدند
قیافههایشان دیدنی میشد. خاله شیرین حق
داشت که هر وقت او را میدید تا
یکساعت بعد
به زمین و زمان فحش میداد.

به خانه که رسیدم، میثم را دیدم که در راه
پلهها
نشسته و ناراحت به صفحهی گوشیاش زل
زده. با تعجب گفتم: چرا

-نرفتی با سمیرا خرید؟

نیم نگاهی به من کرد و:

گفت مامان اینقدر اخم و
تخم کرد که سمیرا رو
پیچوندم .

- البته سمیرا فهمید تقصیر مامانه. فکر کنم
الان هم توی اتاقش داره آبغوره میگیره. برو.
حرف بزن باهاش

ترافیک جادهی قم_تهران به علاوهی:
حرفهای یزدان رمقی برایم باقی نگذاشته
بود

میثم من الان خودم یکی رو میخوام بیاد باهام.
حرف بزنه تا آبغوره نگیرم-

گوشی را داخل جیبش گذاشت. از جا بلند شد:
و با اخم پرسید

چرا؟ مگه

چی
شده؟-

هیچی. ،

خستهم

دیگه-

از زیر نگاه مشکوکش فرار کردم و بالا رفتم. قبل
از اینکه به سراغ سمیرا بروم، به اتاق
مامان
رفتم. از سروصداهایی که از داخل اتاقش
میآمد متوجه شدم آنجاست

مشغول تمیز کردن کمد دیواری سرتاسری بود که
به

دیوار سمت راست اتاق نصب بود. کمد دیواری
دو قسمت مجزا داشن یک طرفش رختخواب بود و
طرف دیگرش لباس و دیگر وسیلههای
.مامان. مامان و بابا عادت نداشتند روی تخت
بخوابند

تمام لباسهای سه کشوی پایین را بیرون
ریخته و در حال مرتب کردنشان بود.
با دیدن من
:لبخندی زد و گفت

چی بیصدا اومدی تو؟! چه قدر هم دیر
-کردی؟

دو پایش را دراز کرده بود. لباسها را بین
پایش گذاشته و در حال تا کردنشان بود. شلوار
مشکی و تیشرت مشکی او را لاغرتر نشان
میداد. اضافه وزن زیادی داشت که همین
اضافه وزن درد پایش را

تشدید میکرد. موهای جلوی سرش یکی در میان
سفید شده بود. خیلی وقت بود که رنگ
نگذاشت. تا پنج سانت از موهایش سیاه
وسفید و بقیه به رنگ قهوهای سوختهای بود
تا
سفیدیها را بپوشاند.

هیچ وقت نمیگذاشت که سفیدی موهایش
نمایان شود، اما بعد از فوت بابا بیخیال
رنگ کردن
موهایش شد.

کنارش نشستم و لباسهای تا شدهاش را در:
کشو چیدم

-ترافیکه ماماں، این دو هفتهی عید اینجوریه.

لباسهای دستش را به من داد. زیر:
چشمی نگاهش کردم

- چرا نذاشتی سمیرا و میثم برن خرید؟ اذیتشون نکن. هیچی برای عید نخریدن .درسته که عزاداریم و جایی نمیریم، اما بالاخره یه سری. خرید هست دیگه

دستش تند تر شد، اولین نشانهی: عصبانیتش همین حرکات تند دستش بود

- مگه من میگم نخرن؟ قرار بود با هم برید، نه اون دو تا. دو هفته مونده به عید. هر چی حرفمیندازم میگم سمیرا کی بابات بیاد دنبالت عید بری شمال . هیچی نمیگه. هی برای من بهونهی دانشگاهش رو میگیره.

به طرفش چرخیدم. لباسها را رها کردم:

- خب مامان چیکار داری آخه؟! اگه بخواد بره خودش به عمو میگه بیاد دنبالش. چرا آخه اینقد خودت رو بده میکنی؟

, [22.05.18 23:20]

33 پارت

:مثل من دست از تا کردن لباسها کشید و
گفت

فردا پس فردا که عید شد کلی آدم میآد اینجا و -
میره. من بهشون چی بگم؟ بگم چون عمو وزن
عموت همهش دعوا دارن دخترشون رغبت
نمیکنه
بره خونهی خودشون؟ واسه خودش بد
میشه .اینجا باشه هر کی بره و بیاد یه جور

نگاهش میکنه. همین الان هم خالههات دم
به ساعت بهم
میگن چجوری با یه پسر مجرد دختر مردم رو
آوردی
توی خونهت؟ مگه اینجا بودنش به من کاری
داره؟
نه والا نه بلا. خیلی هم برام خوبه. تو و میثم که
نیستین یه استکان چایی میذاره جلوم. دو تا
تیکه
ظرف برام میشوره. ناراحت موندنش نیستم .
ناراحت خودشم .برای خودش حرف در
میآرن .دوست داری بگن نصف و
نیمه موندهی پسرعموشه. دل
نمیکنه بره.
دختره پاک دیوونه شده. هر کی ببینتش میفهمه
دلش پیش میثم گیره. برای میثم که بد
نمیشه ،ناراحت بچهی خودم نیستم، ناراحت
سمیرام. خدا نکنه یه چیزی بشه، خودش

بدبخت میشه. شیطونه دیگه، من که دائم
نمیتونم میثم رو بپام. یه بار دیدی
وسوسه شد زد
! بدبختش کرد. دیدی که چجوری هم لباس
میپوشه

از هر زاویهای نگاه میکردم بیراه نمیگفت. عمو
و زن عمو هیچوقت رابطهی خوبی با هم
نداشتند. هر مسئلهی کوچکی میتوانست
زمینهی یک دعوای اساسی را بین آنها
فراهم کند.
تقریباً همهی فامیل پدری در جریان زندگی
نابهسامان آنها بودند. از نظر مامان، سمیرا
اختلاف
بین پدر و مادرش را بهانه کرده و به شمال
نمیرفت ،

اما من خوب میدانستم که یکی از دلایل وابستگی سمیرا به ما و در نهایت علاقهاش به میثم از همین اختلافات بین پدر و مادرش سرچشمه میگیرد.

ماماں عمو داشت براش خوابگاه میگرفت - نذاشتی .گفتی چه کاریه، بیاد پیش ما بمونه. پسالان گلهِت چیه؟ زبونت تند و تیزه. هیچی نگو من با خودش صحبت میکنم. یه جوری میگم که
.ناراحت نشه. حالا دو هفته مونده تا عید. از الان شروع نکن ماماں جان

قیافهی ناراضی به خودش گرفت:

باشه من دیگه لال میشم، اما این از میثم دو - قدم هم دور بشو نیست. تا حرف آمل رفتن رومیزنم اشک توی چشماش جمع میشه. اگه

تونستی راضیش کنی بره، هر چی دلت خواست
.بیا بهم بگو. خل شده والا. یه ذره دلش واسه پدر و مادرش تنگ نمیشه

بلند شدم و با فاصله دادن مانتو از تنم گفتم:
.ما هم نگیم عمو خودش میآد دنبالش
میبرتش-
آره میآد میبره ! اما مثل تابستون دو روز نشده -
برمیگردونتش. این سمیرایی که من دیدم
.شده برای تموم عیدش کلاس جور کنه، این
کار رو میکنه. اون وقت عموت مجبوره بیارتش

خندیدم. چپ چپ نگاهم کرد. راست میگفت .

تابستان سمیرا کلی واحد برداشته بود تا به
آمل
نرود و تهران بماند.

- من حلش میکنم. فقط جون میثم یه ذره
باهاش خوشاخلاق باش. بخدا از اینجا رونده و
از
اونجا مونده ست.

به ظاهر خودش را مشغول نشان داد تا جوابی
به حرفم ندهد. به رویش نیاوردم و از اتاق
بیرون
آمدم.

میثم روی مبل نشسته و به تلویزیون زل زده بود
.
کنترل را در دستش بالا و پایین میکرد. این
نشان میداد حواسش هر جایی است جز
صفحهی تلویزیون

.در را که بستم به طرفم برگشت. هنوز ته
ریش داشت و صورتش را تیغ نزده بود
سه سالی از من کوچکتر و بیست و چهار
سالش بود. امسال کارشناسیاش را
تمام میکرد
.برای ارشد شرکت میکرد. معماری میخواند و
بسیار به آن علاقمند بود

کنارش نشستم. منتظر بود حرفی بزنم و از
نتیجهی مذاکراتم با مامان بگویم.
همهی حرفهای
:مامان را نمیتوانستم به او بگویم، اما بخشی از
آن را چرا

-مامانه دیگه ! دوست نداره دو تایی تنهایی
جایی برین. اخلاقش اینطوریه ! فردا
زودتر میآم با
.هم بریم. میترسه مخ سمیرا رو بزنی

:با تعجب گفت

من آخه به سمیرا چیکار دارم؟ شک داره بهمون.
تا
میخوام بلند بشم میپرسه کجا میری، -پیش
سمیرا میری. خستهم کرده. حتی با سمیرا
حرفم میزنم ناراحت میشه. هر چی
میگم مامان اینقدر گیر نده، ول کن نیست.
آدم قحطی اومده من مخ سمیرا رو بزنم؟
عمو بعد بیست و پنج سال نتونسته حرف
حالی زن عموکنه، من بیکارم مگه؟

:از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت.
پشت سرش رفتم و به طرفداری از سمیرا
گفتم

, [22.05.18 23:20]

34 پارت

مثلاً حالا خودت کی هستی که داری برای
سمیرا تاقچه بالا میذاری؟ خیلی هم
دلت بخواد. -
سمیرا خواستگار داره هشتای تو رو میخرن.
آزاد میکنن
قبل اینکه در اتاقش را ببندد، با شیطنت:
گفت

اون بدبختا که مثل ما باهاش زندگی نکردن
ببین چه قدر دیوونهست. تو هم به جای اینکه
دنبال -من راه بیوفتی برو پیشش تا با گریه
خودش رو خفه نکرده .

حالا انگار امروز مانتو نخره فردا بخره
میمیره !

همین که سفرهی شام را با کمک سمیرا:
انداختم مامان سینی غذا را به دستم داد و
گفت

این رو ببر بده داییت. هر چی گفتم بیاد بالا.
نیومد .

میگه شب شام نمیخورم-

میثم دست دراز کرد و تکهی بزرگ ترشی:
کلم را برداشت و گفت

میگفتی کشک بادمجونه، یادش میرفت شبا.
نباید شام بخوره. با سر میاومد-

سمیرا ظرف ترشی را که دور از دسترس میثم
بود به طرفش هل داد. این حرکتش خار شد و در
چشم مامان فرو رفت. میثم بیخیال و با لذت

مشغولخوردن بقیهی ترشی شد و سمیرا هم
با
.محبت خیرهی ترشی خوردن میثم ماند. هیچ
کدام هم متوجهی نگاه خشمگین ماما‌ن نشدند

سینی غذا را از ماما‌ن گرفتم و با لبخندی که
سعی
در کنترلش داشتم به سمت طبقهی پایین حرکت
کردم. درِ طبقهی پایین را که زدم دایی با آستین
های
بالا زده در حالی که یک آچار فرانسه دستش بود
در را برایم باز کرد و روبرویم قرار گرفت. تا
چشمش به ظرف غذا افتاد از سر راهم
:کنار رفت

ای بابا ! این خواهر ما کوتاه بیا نیستا. گفتم
شام

نمیخورم واسه چی از سر سفره بلندت کرد؟-

داخل شدم و گفتم:

.یه دونه داداش که بیشتر نداره. اونم سر بیشام زمین بذاره که نمیشه-

از حمام اتاق خواب صدای شُرشُر آب میآمد.:

دایی با عجله به سمت اتاق خواب دوید و گفت

.بذار تو آشپزخونه الان میآم. این شیر حموم ایراد پیدا کرده-

سینی را روی کانتر گذاشتم و منتظر ماندم تا دایی بیاید و بروم. سالن خانه تمیز و مرتب بود.

دایی از آن دست مردانی بود که به نظافت و نظم خیلی اهمیت میداد. زندایی از بابت تنها ماندن او در
خانه نگرانی نداشت. چیدمان سالن خانهی دایی با
چیدمان سالن ما خیلی تفاوت داشت. ماما ن

برعکس زندایی از یک سالن شلوغ با چند دست
مبلمان خوشش نمیآمد. ترجیح میداد یک دست
مبل
باشد و فرش و تلویزیون. همیشه میگفت که در
سالن خانه باید بتوان راحت رفت و آمد کرد.
زندایی اما به گونهی دیگر بود. دو دست مبلمان
در سالن مربعی شکل
خانهاش داشت. یک دست مبل سبز صدری که
به شکل گرد دور تلویزیون چیده شده بود. و
مبل نه نفرهی سلطنتی کرم و آبی که کمی
عقبتر از مبلمقابل تلویزیون در دو طرف سالن
به دیوار
چسبیده بودند.

ساختمانی که در آن زندگی میکردیم متعلق به
دایی

بود. یک ساختمان دو طبقه که هر طبقه صد و
بیست متر زیر بنا داشت. دو سالی بود که بعد از
رفتن دختر دایی سارا و تنها شدن دایی و زندایی
به
این خانه آمده بودیم تا با هم زندگی کنیم.
بیماری بابا بعد از رفتن سارا به خارج دلیل
دیگری بود که باعث شد با هم در یک
ساختمان باشیم. البته قبل از آن
هم تجربهی زندگی با هم را داشتیم. تجربهای
که بیشتر از هشت سال قدمت داشت. هشت
سالی که لحظه به
لحظهاش شیرین بود و اما با یک پایان تلخ !
تمام شد

آمدن دایی طول کشید. به سمت اتاق خوابش
رفتم .
در باز بود. وقتی در چهارچوب در قرار گرفتم با
نگاهی

به تخت و بعد قاب عکسی که روی پایتختی بود
پای
رفتنم سنگین شد. شانهام را به چهارچوب تکیه
دادم. تصویر پویا داخل قاب عکس آنقدر زنده بود و
جان داشت که گویی خودش است که مثل
سالهای دور با لبخند به من نگاه میکند.
نگاهی که فقط من میفهمیدمش.
سینهام تیر کشید. هر که بار که این عکس را
نگاه میکردم بغضی به وسعت غمِ سوزناک همان
سالها
نفسهایم را به هم گره میزد. عقب کشیدم تا
بغضم
باز نشود. دایی مشغول بود، بدون اینکه چیزی
بگویم از خانه بیرون زدم. پاگرد را که رد
کردم روی پله
نشستم. نشستن که نه،
افتادم !

* * *

, [22.05.18 23:20]

35 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

:در جا کفشی را باز کرد و کفشش را داخل آن گذاشت. سروش غرید

- آبروم رو امشب بردی. یعنی هر چی از دهنت دراومد به این رفیقای من گفتیا. آخه کی با این
!کفشا جوراب میپوشه که تو پوشیدی؟

در جا کفشی را رها کرد تا خودش بسته شود:

مگه کفشا دسته بندی شدن که بگیم با این - مدلش باید جوراب پوشید و با اون یکیش نه. شما

چطور کفش میپوشین جوراب پاتون نمیکنید. با کفش باید جوراب پوشید دیگه.

از مقابل نگاه پر از تاسف سروش گذشت و آشکارا او را ندید گرفت. لیوان آبی برای خود ریخت.

روی پلهی اول آشپزخانه ایستاد و مشغول نوشیدنش شد:

یعنی من دیگه غلط بکنم با تو هیچ قبرستونی بیام .هنوز صدای واق واق خواننده توی گوشمه. -دو ساعت تمام اون بالا واق واق کرد؛ یه کلمه هم

نفهمیدم چی میگه. آخه این کی بود ما رو
بردی کنسرتش؟ لباس پوشیدن بلد نبود، خوندن
پیشکش .
الاغ یه شلوار پوشیده بود چهار سانت
بالای مچ پاش. جورابم نپوشید، انگار دافه از.
دیدن پروپاچش حظ کنیم

سروش به طرفش آمد. با نگاهی به کراوات:
یزدان که کمی شل شده بود، گفت

- به درک ! طرف کلی طرفدار داره. تو اگه حالیت
بود لذت چیه که چهار روزه عید
خونه
نمیموندی. خواستم ببرمت بیرون از تنهایی کپک
نزنی. کلاً تو من رو یاد سوسولایی
میندازی که سیستم زندگی شبانهشون جیش
بوس لالائه. انگار
نه انگار یه دوران جاهلیت داشتی که

.میشه باهاش چراغ کل خاندان رو روشن نگه داشت

بطری شیشهای روی کانتر را برداشت و در لیوان خودش آب ریخت. لیوان را به سمت سروش
گرفت و گفت:

بیا بخور آروم شی، رفیقت اون قدر مست بود که اگه کتکشم میزدم نمیفهمید چی به چیه، -
.حرف و تیکههای من پیشکش. اون تا برسه خونه شلوارش رو خیس نکنه خیلیه

سروش لیوان آب را از دستش گرفت. یک نفس نوشید. لیوان را روی کانتر گذاشت و با قدمهایی خسته به عقب رفت و روی مبل نشست:

- دیشب که گفتم بیا چرا نیومدی؟ اگه دلت داف میخواد که از دیدن پروپاچش حظ کنی که توی
.کنسرت نباید دنبالش بگردی، دیشب میاومدی مستفیض میشدی

:با سماجت کراوات را از دور گردنش باز کرد و به طرف سروش پرت کرد
.من به گور عمهم بخندم با تو دیگه جایی بیام-

به طرف اتاقش رفت. کت را از تنش درآورد . دکمههای پیراهن سفید رنگش را یکی در میان باز کرد. وقتی به دکمهی آخر رسید، متوجه شد که
دکمهی وسط و یکی مانده به آخر را رد کرده است. دوباره دست بالا برد و باز کردن

دکمه ها را از سر گرفت. در اتاقش باز بود و
صدای حرف   :زدن سروش واضح به گوشش
میرسید

یعنی این تعهد و وفاداری تو به آدمی که نیست -
من
رو هلاک کرده. شوهر سپیده رو سه
تابرادری چهارچشمی زیر نظرش داریم، باز هر
روز گندش از یه جا در میآد که هرز رفته.
بگذریم که
خود سپیده هم چشم ازش برنمیداره. یعنی.
تف به شانس سپیده
کت و شلوارش را روی تخت گذاشت و از اتاق:
بیرون رفت

... خب چرا جدا نمیشه. اگه اینطوریه که تو
میگی جدا بشه راحت-

سروش که کتش را از تن بیرون آورده بود.:
دستش را دو طرف مبل انداخت و گفت

-واسه بچههاش مونده. میترسه ازش بگیره.

متفکر جواب داد:

نمیترسه ،ترسوندتش. خاک بر سر شما سه تا دادش که نه میتونین سپیده رو نجات بدین، - نه بلدین مرتیکه رو کنترلش کنید. حداقل یه بار بگیرید یه دل سیر بزنتیش. چه میدونم دستی پایی یه جا رو بزنید بشکونید بلکه یه مدت.
فعالیتاش کمتر شه

سروش گوشهی چشمش را خاراند و گفت:

, [22.05.18 23:20]

36 پارت

تا حالا ده بار گفتیم. سری قبل بابا قاطی کرده -
بود
بهش گفت با ماشین از روت رد میشم، اماآدم
بشو نیست. سپیده هم احمق هر چی
میگیم گوش نمیده. دو دستی چسبیده به
زندگی
نکبتیش.

روی مبل نشست. با دستش سروش را به:
کناری هل داد تا دراز بکشد بچه ها رو نمیده
سپیده؟-

سروش عقبتر رفت تا هم خودش راحتتر:
بنشیند و هم یزدان درازکش بخوابد

- بچه مچه حالیش نیست. نقطه ضعف سپیده دستشه. از رویا خبری نداری؟

سرش را روی کوسن جابهجا کرد:

- سال تحویل بابا زنگ زد بهم. رویا هم پیششش بود. با هم صحبت کردیم .دیگه نمیدونم خودش اومده بود پیش بابا، یا بابا رفته بود پیششش.

خسته بود، اما مطمئن بود این خستگی با خوابیدن
رفع نمیشود. موانع زندگیشاش مثل یک دیوار راست بودند. باید از دیوار راست بالا میرفت.
مثل صخره نوردی باید به پیچ و خم ها دست
... میانداخت تا بالا برود. بارها سقوط کرده بود. یک سقوط ناگزیر

سروش هم به تبعیت از او سرش را به کوسن تکیه داد. پاهایش را به جلو دراز کرد. این حرکت
سروش باعث شد بگوید:

.اینجا نخوابیا، برو تو اتاق برای خودت تشک بیار.
من روی مبل میخوابم-

سروش سرش را به سمتش برگرداند:

-اصلاً حسش نیست بلند شم.

لگدی به پایش زد و او را به پایین هل داد. سروش از رو نرفت. روی فرش وسط سالن دراز کشید
و گفت:

همین جا میخوابم. روزگار منم امسال عید با تو شده عاقبت یزید. همه رفتن دَدَر، من موندم - تهران.

به دنبال حرفش با نگاهی که خمار خواب بود به طرف یزدان سر چرخاند و گفت:

عمه امسال اینقدری که رفته بوشهر، تو کل عمرش نرفته بود. رکورد زده-

مکث کرد. نگاه کش دار شدهاش باعث شد یزدان هم با او چشم در چشم شود. به محض اینکه نگاه کنجکاو یزدان را دید، پرسید:

میدونی واسه چی میره؟-

یزدان نگاه گرفت. حتی اگر نمیدانست با این لحن سوال پرسیدن سروش میفهمید. انکار کرد و گفت:

همیشه میرفت بوشهر. اینکه چیز عجیبی نیست-

:سروش تک خندهی خستهای کرد

.یعنی نمیدونی که میخواد تو با پریماه ازدواج
کنی؟ شرط میبندم زنگنه هم راضیه-

چشمانش را از قصد بست. نمیخواست هیچ
جوابی به حرف سروش بدهد. اصلاً
حرف زدن در

:این مورد هم برایش ناخوشایند بود. سروش
ادامه داد

خب به نظرم بد هم نیست. به نفعت هم -
هست .زنگنه اینقدر داره که میتونی راحت
هرطرحی که
میخوای توی نساجی پیاده کنی. الان تو خودت رو
بکشی فقط میتونی ماشین ریسندگی پرده و پتو
رو وارد کنی، برای بقیهش هیچی برات
نمیمونه. برو نروژ زندگیت رو جمع و جور کن بعد

هم بیا با پریماه ازدواج کن. پریماه دختر خوبیه،
جدای از اینکه زنگنه
پشتته، خودش
هم دختر آرومیه.

دیگر بیشتر نمیتوانست چشمانش را بسته نگه
دارد. کمی خودش را به سمت بالا کشید و به
کل از حالت خوابیدن در آمد:

پس بگو چرا عمه جونت تو رو گذاشته تهران ! -
اینا رو
شیوا یادت داده؟ تو از کی تا حالا آدمشدی که
فکر میکنی باید من رو نصیحت کنی؟! من
اهل ازدواج نیستم. بهش فکرم نمیکنم.
این رو هر وقت خواستی به عمهت گزارش بدی
بهش بگو. بعد هم زنگنه خر کی باشه که
بشه

.پشت من؟ من برای بابام هم تره خرد نمیکنم
چه برسه به زنگنه

سروش با تعجب از جا بلند شد:

چته بابا؟ عمه فقط گفت بمونم تهران. خودم -
حس کردم خوابایی برات دیده. عمه رو
نمیشناسی؟ اون با من از ازدواج تو و پریماه حرف
میزنه؟ من خودم دارم بهت میگم. کی بهتر از
پریماه؟
مطمئن باش اونم تا الان فهمیده که مامانت چه
نقشهای تو سرشه. راضی هم هست و گر نه
اینجا
نمیموند. بد هم نیست. پریماه همه چیِ زندگی
تو رو
میدونه. بهترین گزینهست برات. تا آخر
عمرت که نمیشه اینطوری زندگی کنی. چند
ساله خودت رو

گرفتار کردی، این نشد زندگی که. بد هم نیست
،پریماه رو عقد کن. اون رو هم از دست زنگنه
نجات بده. برای
جفتتون این ازدواج خوبه.

نگاه کلافهای به سروش کرد و با لحنی:
تمسخر آمیز به سروش گفت

باشه، قول میدم هر وقت تصمیم گرفتم زن بگیرم -
جز پریماه به کس دیگهای فکر نکنم. حالا برو
یه چایی دم کن. سرم درد میکنه. هنوز صدای.
این خواننده تو سرمه

سروش با بیمیلی از جا بلند شد:

دیگه ببخشید که هم خرج تفریحتون رو دادیم،.
همه باید غرغرتون رو بشنویم-

به سمت آشپزخانه رفت و از همان جا در حالی:
که به داخل کابینتها سرک میکشید، گفت

حیف که شمارهی من رو میشناسه و جواب -
تلفنم رو نمیده. و گر نه زنگ میزدم تا صدای
خواننده رو از دلت در بیاره.

از حرفهای سروش چیزی نفهمید. با کنجکاوی:
گفت به کی زنگ میزدی؟-

سروش شیر آب را باز کرد:
-همون کره الاغ.

به کل از روی مبل بلند شد و راست نشست.

اون که حرف نمیزنه، ناز میکنه. این دفعه !
میخوام بهش بگم صدات اذیتت نمیکنه-

صدای خندهی سروش را شنید و در ادامه:
گفت .اونم بگه نه، منم بگم ولی پدر ما رو
درآورده-

, [22.05.18 23:20]

پارت 37

سروش در جواب گفت:

- کلاً ادای اونایی رو در میآره که انگار توی باغ نیستن، اینم اگه بهش بگی خودش رو میزنه به اون راه که مثلاً نفهمیده چه گفتی.

با سروش موافق بود و نبود. آن روزی که از او خواسته بود حرفش راجع به جاده خاکی را چند بار تکرار کند و او هر بار بیخبر از همه جا تکرار کرده بود نشان داده بود که خیلی هم ادا در نمیآورد. یک

وقتهایی خیلی هم از باغ دور بود. نمیشد اینقدر
تمیز ادا درآورد. زمانی که خودش را روی مبل
جمع کرده و تکرار مکررات میکرد و یا دستان
مشت
شدهاش روی دستهی
مبل، اینها نمیتوانست از باخبری باشد.

اما خب میتوانست خیلی زود هم خودش را جمع
و جور کند، چون از یک جایی به بعد
بالاخره
میفهمید که منظور طرف مقابل چیست.:
خمیازهای کشید و گفت

- از قصد خودش رو میزنه به اون راه تا بیشتر دهن
به دهن طرفش نشه. چغر و بد بدنه.
چاییت
آماده شد صدام کن.

چشمانش را بست، اما گوشش هنوز.
کارایی داشت که صدای سروش را بشنود
مگه میخوایم کشتی بگیریم باهاش؟ ما به.
همون حرف زدن راضیایم-

بقیهی حرفهای سروش راجع به کشتی گرفتن
را گنگ و نامفهوم شنید. فقط
هنگامی که
سروش خودش از گفتههایش بلند خندید،.
لحظهای چشمشش را باز کرد و دوباره بست

با گردن دردی که حس میکرد به همه جای بدنش
سرایت پیدا کرده چشم گشود. سالن در تاریکی
فرو
رفته بود. با باز و بسته کردن چشمانش به اوضاع
مسلط شد و دید خوبی پیدا کرد. دو لیوان خالی
روی

میز چرم سفید وسط سالن بود. در هر دو لیوان
مقدار
کمی از مایعی که حدس میزد چای باشد،
موجود بود. یادش نمیآمد چایش را خورده باشد،
فقط صدای
سروش یادش
.بود که او را برای نوشیدن چای بیدار کرده و
او رد کرده و خوابیده بود

نگاهش را در سالن گرداند. سروش بدون هیچ
پوششی وسط سالن سر روی یکی از
کوسنها گذاشته و خوابیده بود. از تنبلی او در
حیرت بود. از
مبل پایین آمد. به صدای نفسهای آرام سروش
رشک
میورزید .مطمئن بود تا فردا ظهر هم میتواند
همین

قدر راحت بخوابد. از خیلی سال پیش بود که
خوابهای شبانهاش به چند قسمت تقسیم
میشدند .
هر بار از خواب میپرید و هر با کلی زمان میبرد
تا خوابش ببرد. نگاهی به ساعت کرد. از چهار
گذشته بود، امشب باز
.از شبهای پیش بهتر بود. حداقل سه ساعت
بیوقفه خوابیده بود

نگاه دیگری به سروش کرد، چطور میتوانست با
این
وضعیت نامناسب این قدر راحت بخوابد. تن بدون
لباسش در تماس با فرش آزارش نمیداد؟!
حوصله
نداشت به جایی زل بزند تا دوباره خوابش ببرد.
بلند شد و به طرف اتاقش رفت. پتوی روی
تختش را برداشت و با خودش به سالن

آورد. قبل از اینکه دو قدم مانده رو پر کند.
و به سروش برسد، پتو را رویش انداخت

از سالن بیرون رفت. پنجمین روز بهار
تفاوتی با روزهای آخر اسفند نداشت. هنوز
سردش
میشد، مثل تمام شبهای یکماه اخیر ...

لامپ سقف بالای پله روشن بود و قسمتی از
حیاط
را هم از تاریکی در آورده بود. چند پلهی کوتاه را
پایین رفت. روی آخرین پله ایستاد. چیزی به پا
نداشت و دوست هم نداشت سنگریزهها را با
پا لمس کند. اینقدرها هم خودآزار نبود.

صدای خوردن شاخهی درخت به ستون که در
اثر

تحریک یک نسیم تند بود، باعث شد سرش را به
آن سمت بچرخاند. شاخههای نازک در تاریکی
شب
تکان میخوردند. تکانهای مداوم و خوردن
شاخهی
درخت به ستون باعث شد عقب گرد کند و از
پلهها بالا برود. داشت از این صدا اذیت میشد. به
سمت ستون انتهایی تراس رفت. دست دراز کرد
و شاخه را از ستون رد کرد .نگاهش را بالا برد.
همهی شاخه ها تکان میخوردند و هر از گاهی
به ستون هم برخورد
میکردند.

عقب کشید، با همه که نمیتوانست بجنگد.
نیمه
شب بود، اما مثل همهی نیمهشب ها که از
چیزی اذیت میشد زنی نبود که بیاید و بگوید."

"میدونم داری اذیت میشی":

خوابیدن اگر برای همه یک نیاز جسمی بود، برای
او
چیزی فراتر از این حرفها بود. با خوابیدن فراموش
میکرد که یک جفت چشم مشکی با صورتی
بیحال
به او زل زده و طلب آغوشش را دارد. موهای
کوتاه
چتریاش را چه قدر دوست داشت، زمانی که کف
دستش را روی پیشانیاش میگذاشت و همه را
به عقب هل میداد تا پیشانیاش را ببیند.
همیشه هم پیشانیاش تب
دار بود و همیشه هم نه از دست او و نه از.
دست کسی دیگری کاری برنمیآمد

به طرف سالن رفت تا بخوابد و شاید روزی هم
میآمد که او هم به آخرین چیزی که فکر میکرد
لذت بردن از زندگی بود.

, [22.05.18 23:20]

بوی چای و نانی که اگر چه تازه نبود، اما با
گرم شدن در تستر به مانند نان تازه شده بود
اشتهایش را تحریک کرد. حالت سرخوش،
سروش که شتاب زیادی در آماده کردن میز
صبحانه
داشت هم مزید بر علت شد.

مقابل آینه نگاهی به صورت خیسش کرد. دیشب
با خود قرار گذاشته بود زندگی کردن مثل
یک مرد

معمولی با نیازهای یک مرد معمولی را
فراموش کند. اگر عذابی بود، باید او هم تحمل
مینمود. اگر تاوانی بود باید شامل او هم
میشد. اجازهاش را داشت که به خود بپردازد
و از
زندگی لذت ببرد، اما میخواست متعهد و.
وفادار بماند. همان طور که سروش میگفت

قطعاً نمیتوانست زیر بار ازدواج با پریماه برود و
حتی
زیر بار یک رابطهی کوتاه و یکشبه با هر زن
دیگری ..
. برای یاشار آمده بود، به خونخواهی خون او ! دو
سال صبر کرده بود تا قاتلش پیدا شود و پیدا
نشده

بود. بعد از پایان این داستان به نروژ
برمیگشت .نساجی هیچ وقت برای او پشیزی
نمیارزید. هیچ
وقت دوست نداشت روزی تمام محدودهی
کاریاش
بشود کارخانهی نساجی مادرش، جایی
که به شدت از آن نفرت داشت، جایی که فکر
میکرد دلیل تمام روزهای
بد کودکی خودش و یاشار است.

نروژ اگر چه جای محبوبی برای او نبود، اما دست
کم شبهایش از اینجا بهتر بود. گاهی بعضی
نیمهشب ها کسی بود که با او درد.
مشترک داشته باشد

با ضربههای پی در پی که به در سرویس
بهداشتی خورد چشم از آینه کَند.
سروش با کلافکی
میگفت:

! بیا بیرون دیگه، خوابت برده؟ یا داری حموم میکنی اون تو-

بیرون آمد و رو به سروش با لبخند:

گفت حموم برای چی؟ آش

نخورده و دهن سوخته؟-

سروش ابرویی بالا:

انداخت. چشمک ریزی زد

-تو اشاره کن من آش رو با جاش میارم اینجا.

, [22.05.18 23:20]

38 پارت

خواسته بود شوخی کند تا حال و هوایش عوض شود. موفق هم شده بود جواب سروش خنده را بر لبانش آورد. از پله بالا رفت و خودش را به
آشپزخانه رساند. میز صبحانه او را به وجد آورد. نیمرو را به بقیهی خوردنیهای میز ترجیح میداد. سروش هم بدنبالش وارد آشپزخانه شد. کنار
صندلیاش نشست:

فقط بگو چه جور آشی دوست داری، سن و سال دار باشه، یا گوگوری مگوری. قد بلند باشه یا-
...

ادامه‌ی حرفش با لقمه‌ی چرب و بزرگی از نیمرو که به دهانش چپانده شده بود نصفه کاره ماند.

مشغول قورت دادنش شد و یزدان هم با لبخند تماشایش کرد و لقمه‌ی دستش را با آرامش .خورد

بعد از خوردن و اتمام نیمرو یزدان استکان چایش را در دست گرفت. نگاه مرموزش را به سروش دوخت و پرسید:

سروش تو خبر داشتی که یاشار میخواسته کنار کارخونه یه تولیدی کیف و کفش هم بزنه؟- :سروش با دستمال دور دهانش را پاک کرد و با نگاهی گذرا به سمتش گفت

.آره، یه چیزایی بهم گفته بود. اتفاقاً خیلی هم پیگیر بود که راهش بندازه-

با اخمهایی در هم گره کرده گفت:

چرا هیچ وقت از این موضوع به کسی حرفی نزدی؟
نه به من گفتی و نه به بازپرس پرونده‌ش؟-

سروش استکان چایش را برداشت:

چه ربطی داره؟ یعنی من باید همه‌ی حرفها و کارایی که با یاشار کرده بودیم به بازپرسمیگفتم؟ کلی با هم حرف میزدیم، ربطی به قتلش نداشت .مثلاً فکر کن بزنن تو رو بکشن، من باید برم به بازپرس پرونده‌ت بگم از پرده و پتو هم بازجویی کنید چون مرحوم قصد داشته ـ
تولیدی این خط رو هم راه بندازه.

وقتی نگاه پر از سرزنش یزدان را دید فرصت نداد و تند تند گفت:

خب میدونی که قاتل همیشه به محل قتل ـ
برمیگرده، ممکنه بیاد به محل قتل و یه حالی

.هم به تو بده. حتماً قبل رانندگی اشهدت رو بخون

:یزدان طاقت از کف داد

- خب احمقِ گوش دراز، چرا فکر کردی این موضوع نمیتونه موضوع مهمی باشه وقتی یکی دوماه بعد از این تصمیمش میکشننش، لابد یه ربطی داره. یا حداقل میشه بهش به عنوان یه سرنخ فکر کرد.

:سروش دست از چای خوردن کشید. جدی پرسید حالا مگه چی شده؟ مدرکی پیدا کردن؟-

:سری تکان داد

- نه، اما شاید یه ربطی به قتلش داشته باشه. امیر رو میشناسی، همون رفیق یاشار که تولیدی کفش داره؟

سروش گفت:

- آره میشناسمش. چند بار هم با یاشار رفتیم پیشش. یاشار از همین امیر دربارهی کفش و کیف خیلی چیزها میپرسید.

یزدان با نگاهی که هنوز رنگ سرزنش و ملامت داشت گفت

- خب اگه همین امیر بهم زنگ نمیزد و از تصمیم یاشار نمیگفت که من هیچ وقت نمیفهمیدمیاشار همچین قصدی داشته. امیر میگفت اولش قصد داشته همون پارچه و پرده رو گسترش بده، اما بعد
به توصیهی یکی حرف از کیف و کفش زده. تو میدونی کی این فکر رو انداخته بود

توی سرش؟ با کیا در ارتباط بود، اصلاً کسی
بود که بهش مشاوره بده؟
سروش سری به معنی نه تکان داد:

- چی بگم ! الان که فکر میکنم میبینم خیلی
یهویی یه روز اومد حرف از کیف و کفش زد. منم
اون موقع برام مهم نبود که کنجکاو بشم و !
ببینم چرا همچین تصمیمی گرفته

سروش با کف دست ضربهای به میز صبحانه:
زد. با لحنی مطمئن گفت

, [22.05.18 23:20]

- ببین اگه فکر میکنی که مثلاً رقباش از ترس
اینکه
نکنه کار کیف و کفش تولیدی بگیره زدنیاشار رو

کشتن کاملاً در اشتباهی. هزار تا راه هست که
یکی رو زمین بزنن. این منتفیه. هر روز یه جای
این
کشور تولیدی سبز میشه. از هر ده تا، یه
دونهش
هم بگیره خیلیه. پس این فکر رو از سرت بنداز
بیرون. کسی نمیآد واسه اینکه یکی حالا تصمیم
داره تولیدی بزنه، ماشینش رو دستکاری کنه تا
بمیره. مگه الکی کسی دنبال دردسر میگرده؟

دست از نگاه ممتد به سروش برداشت و با:
لحنی که اطمینانش مشهود بود، گفت

بالاخره باید یه ربطی داشته باشه، حالا اینی که -
تو
میگی نه، یه چیز دیگه. نمیدونم
چرامشکوکم. با بازپرس پرونده هم صحبت
کردم. اونم مثل من فکر میکنه که این موضوع
نباید

خیلی پیش پا افتاده باشه. قراره حالا یه روز با
امیر برم پیشش. خودش با امیر صحبت کنه.
ولی یه چیزی سروش؟

سروش نگاه مستقیمش را به صورتش:

دوخت چه چیزی؟-

به نظرت چی شد که یهو یاشار هوس کرد -
تولیدی
کیف و کفش هم بزنه. امیر میگفت یکیبهش
پیشنهاد داده بوده. به نظرت کی بهش پیشنهاد
داد؟ یاشار آدمی نبود که تصمیمات یهویی بگیره .
فقط به حرف مامان بود. که اونم میدونم مامان
هیچ
علاقهای به اضافه کردن چیزی به نساجی نداره
حتی همین الانش هم مخالفه که ماشین،
برای

پرده و پتو وارد کنیم. پس کی بوده که یاشار به حرفش گوش داده و سخت دنبال این بود که تولیدی بزنه؟

سروش کلافه و ناراضی از جایش بلند شد:

بابا ولمون کن اول صبحی ! هی یه سوال رو - تکرار میکنی. هر چی خورده بودیم پرید. مخم هنگ کرد. برم دو تا تخم مرغ دیگه نیمرو کنم. تا حالا توی عمرم این همه فکر نکرده بودم

در یخچال را باز کرد. دو تا تخم مرغ برداشت: و با احساس سنگینی نگاه پر از تاسف یزدان گفت چرا مثل بز نگاهم میکنی؟-

رنگ تاسف نگاه یزدان غلیظتر شد و گفت:

! خوش به حالت سروش ! تو خوشبختترین الاغ روی زمینی-

, [22.05.18 23:20]

39 پارت

سروش تخم مرغ داخل دستش را در ماهیتابهای که
چند دقیقه پیش در آن نیمرو درست کرده بود ،شکست .مقداری روغن از قبل باقی مانده بود که به همان اکتفا کرد. بعد از شکستن هر دو
تخم مرغ به طرف یزدان چرخید:

- الاغ عمهی گور به گوریته. چرا خوشبخت نباشم؟

مگه کسی بهم تضمین داده صد سال زندهمیمونم .
آقا اصلاً یکی بیاد قول بده من صد سال زنده میمونم، به شرفم قسم ده سالش رو میشینم عزاداری میکنم و غصه میخورم. معلوم نیست که ...
شاید همین فردا من افتادم تو مُردی. اون وقت میری جهنم آی حرص میخوری که چرا از یه جایی به بعد مثل یه آدم زندگی کردن رو کات کردی و خوش نگذروندی ...

فقط نگاهش کرد و منتظر ماند تا نیمرو آماده شود .
سروش نیمرو را داخل بشقاب کشید و وسط میز گذاشت. لقمهی بزرگی برای خودش گرفت: و قبل از اینکه آن را به داخل دهانش ببرد گفت

-دیشب که خوابیدی عمو فریبرز زنگ زد.
مهلت نداد و لقمه را از دست سروش قاپید و:
گفت چی میگفت؟-
سروش بشقاب نیمرو به طرف خودش:
کشید
-هیچی از مامانت حرف میزد.
بعد از گفتن این حرف سرش را بالا گرفت:
و با نگاهی پرسشی به یزدان گفت
میگم تازگیا عمه شیوا چرا اینقدر خاله زنک
شده .
فکر کنم قصد داره بنگاه همسریاب بزنه. -
واسه همین هم نساجی رو سپرده دستت.
با اخمی که در اثر کنجکاویاش شکل گرفته:
بود ،گفت
چطور مگه؟-

هیچی عمو میگفت بهش گیر داده چرا ازدواج
نمیکنی، نمیدونم تو وارث نمیخوای. -تهدیدش
کرده
که میخواد دستش رو بند کنه. در مورد تو هم که
فکرایی داره. قبل از اینکه بره بوشهر زنگ زده بود
به
مامانم کلی بارش کرد که یه خرده به فکر
بچههات
باش. خلاصهی حرفاش این بود که واسه
من زن بگیرن. به همه گیر داده، آخه یکی
نیست بهش بگه عمو چهل و پنج سالشه،
بخواد هم دیگه نمیتونه زن بگیره. سنسور
منسوراش دیگه کار نمیکنن. حالا من یه
چیزی.

استکانش را به طرف سروش گرفت:

یه چایی بریز. دایی فریبرز خودش تمایل داره
ازدواج کنه. حالا چی شده که بهت گفته مامان

- .بهش پیشنهاد داده خدا میدونه. حتی قرار گذاشتن آخرای تابستون بیاد ایران

سروش استکان را از دستش گرفت و برایش چای ریخت. قصد داشت لیوانی هم برای خودش بریزد که با صدای زنگ تلفن همراهش استکان به دست از پلهها پایین رفت و گوشی را برداشت.
.از در سالن بیرون رفت و مشغول صحبت شد

تا برگشتن سروش، بادبان فکرش به سمت یاشار چرخید. هر چه فکر میکرد یادش نمیآمد یاشار دربارهی تولیدی کیف و کفش حرفی به او زده باشد .
از نساجی و هر چه که مربوط به آن بود خوشش نمیآمد، فکر کرد شاید همین باعث شده یاشار

دربارهی نساجی هیچ حرفی به او نزند. یاشار اهل
درد دل کردن نبود و از وقتی هم به ایران آمده بود
تنها یکبار، آن هم راجع به مسئلهی
ازدواجش با دخترک طراح نساجی حرف زده بود،
از تمایل خودش به آن دختر گفته بود و
از مشکلش و در نهایت مخالفت مادرش.

صدای غرغر های سروش باعث شد بایستد و
دیگر به هیچ چیز فکر نکند. به عقب سر
برگرداند.

سروش را دید که گوشیاش را تقریباً روی کانتر
پرت کرده و میگفت:

- تولهها فکر میکنن حالا یه بار به روشون خندیدی
تا آخر عمر باید بهشون سواری بدی. دارهآدرس
میده من کدوم خریم. یکی نیست بگه

نکبت یه شب خوش گذشت دیگه، برای
بعدش که
دیگه حوصلهت رو ندارم.

, [22.05.18 23:20]

40 پارت

*   *   *

تلفن را از حالت بلندگو درآوردم، صدای گریهی
سمیرا در کل اتاق اکو میشد و انگار این
انعکاس
صدا اثر ناراحتیاش را برایم بیشتر میکرد:

- سمیرا بخدا خودم اینقدر دلم گرفته که نگو، تو هم با گریههات داری بدترش میکنی. همهشسه روز مونده تا این عید کوفتی تموم شه.
برمیگردی دیگه .
به عمو زنگ میزنم برات بلیط
بگیره قبل سیزده بفرسته بیای.

صدای گریهاش چنان بلند و از روی زاری بود که من را یاد کودکی میانداخت که در
خیابان مادرش
را گم کرده است.

- من که میدونم تو چه مرگته، ولی بخدا عین خیال
میثمم نیستا ! جز اون دو سه روزی کهسرمون شلوغ بود و مهمون داشتیم، بقیهش رو با دوستاش رفت
کوه و این ور و اون ور. اصلاً انگار

.نه انگار تو رفتی شمال و نیستی. فکر کنم نفهمیدکلاً. در بیا از فکر میثم

:مرتب فین فین میکرد، وقتی حرفهایم تموم شد گفت

.دروغ نگو، خودش دیشب بهم زنگ زد-

:با تعجب پرسیدم

زنگ زد؟ چی

میگفت؟-

:چند تا فین فین دیگر و بعد با بغض نالید

.گفت دارم میآم براش رب آلوچه بیارم-

:از دست میثم ! با تشر گفتم

!کارد بخوره به اون شکمش، مگه الان وقت رب آلوچهست؟-

:با لحنی پر هیجان گفت

مامانم همیشه رب آلوچه داره، براش گذاشتم.
کنار-

انگار نه انگار که تا دو دقیقه پیش من از صدای
گریه و اشک و آهش افسردگی گرفته بودم
با !

تمسخر گفتم:

لابد تو هم الان واسه این عزا گرفتی که دو روز!
دیرتر رب آلوچهی مامانت دست میثم میرسه؟-

با گریه گفت:

دلم پوسید. این ده روز همهش موندم خونه.
انگار توی زندونم مارال. دارم میمیرم-

بخدا دیوونهای دیوونه. تو دو سال دیگه درسِت
تموم
میشه برمیگردی آمل، بعد ده روز رفتی -
نمیتونی تحمل کنی؟ برو تفریح کن و خوش
بگذرون. آخه بنده خدا اینجا هم که همهش
توی

خونهای.

صدای ضعیفش آمد:

.هیچ جا بهم خوش نمیگذره. همون خونهی شما رو دوست دارم-

تلفن را قطع کردم. احساس وابستگی سمیرا به
میثم عادی نبود و غیر معمولیترین حس یک آدم به یک آدم دیگر بود. غیرمعمولیای که برای این دوران قابل تعریف نبود. حسهایی که هرکسی درکنمیکرد. وقتی میگفت دارم میمیرم با تمام وجودم درک میکردم که از کدام
... نوع مُردن حرف میزند. بیصدا و خوره وار

حس عجیب سمیرا به میثم ریشه در هر چیزی که
داشت، اصلا مهم نبود. مهم واقعیت
وجودی این حس بود و اگر همه چیز طبق میل
حس سمیرا پیش نمیرفت نمیدانم چه بر سر آیندهاش
میآمد.

دو روز بعد از رفتن سمیرا به شوخی به میثم گفته
بودم که مطمئنم سمیرا هر کجا باشد به یاد
ما در حال ناراحتی و گریستن است. میثم با
بیتفاوتی رد کرده بود و اسم وابستگی سمیرا به ما و خودش را
لوس بازیهای دخترانه نام نهاده بود و اعتقاد
داشت که اگر دو ساعت از ما دور باشد،
همه چیز را

فراموش میکند. حتی گفته بود که ممکن
است همان جا
با یکی از
خواستگارهای موجه و پولدارش ازدواج کند و با
شوهرش برگردد. کجا بود تا ببیند که سمیرا نه
دو ساعت بعد و نه دو روز بعد و نه ده روز بعد
هیچ چیز را فراموش نکرده و حتی برای دوری از
ما
تمام مدت غمگین و گریان است.

چهاردهم فروردین باید به نساجی میرفتم. بعد از
آن
روزی که پسر شیوا خانم گفته بود که بعد از
اتمام
تعطیلات عید دیگر به نساجی نروم و به دفتر
مرکزی

بروم، دیگر او را ندیده بودم. تکلیفم را
نمیدانستم .بعد از لحظهی سال تحویل به
شیوا خانم زنگ زده و
سال نو را به او تبریک گفته بودم، اما از این
موضوع حرفی به میان نیاوردم. دوست
نداشتم آن موقع فکرش را مشغول کنم،
.اما فکر اینکه بالاخره من باید چه کنم باعث
شد به او زنگ بزنم

همیشه تلفن من را زود جواب میداد. این بار هم
زودجواب داد. بعد از حال و احوال
پرسیهای
:معمول به او جریان آخرین برخوردم با
پسرش را تعریف کردم. خندید و گفت
.باهات شوخی کرده، تو کاریت نباشه، برو
-نساجی
!مگر من با شازدهی بیادبش شوخی داشتم؟

در جواب گفتم:

شیوا خانم پس شما خودتون باهاش صحبت میکنید؟-

باز هم خندید. من را یاد مامانهایی میانداخت که به
تمام کارهای زشت و بد پسر تخسشان میخندند و اصلاً توجهی به تربیت او ندارند.
دربارهی یاشار خیلی سختگیرانهتر رفتار میکرد

آره مارال جان، من باهاش صحبت میکنم. یعنی یزدان یه کاری کرده که توی عید تک تک بچه-ها بهم زنگ زدن. فقط تو مونده بودی که فکر میکردم از دستش در امون موندی که اونم اشتباه بود.

, [22.05.18 23:20]

41 پارت

نمیتوانستم تایید کنم که همه حق دارند که از دست شازدهاش بنالند، اما پیش خودم به این
مسئله معترف بودم. فقط " بله بله" گفتم.:
برای اینکه خیالم را راحت کند در ادامه گفت
-بعد از عید یه چند روزی خودم میآم.

در دل خدا را شکر کردم. واقعاً هم خیالم راحت شده بود. چیزی که مسلم بود با خودش بهتر کنار
میآمدم تا پسر بیادبش.

با او خداحافظی کردم. تازه از بوشهر برگشته و نمیخواستم مزاحمش شوم. با پریماه به بوشهر رفته
تا تعطیلات را در بوشهر بگذرانند. خبر نداشتم که پریماه را هم با خود بازگردانده و یا نه. خاله شیرین میگفت آخرین باری که با شیوا خانم صحبت کرده خیلی سربسته به موضوع ازدواج
پسرش با پریماه اشاره کرده است.

از نظر خاله شیرین بعد از عید یک عروسی در پیش داشتیم.

برای پریماه نگران بودم. هر چند او به شدت از من بدش میآمد. اما خب برایش بد نمیخواستم.

حقش نبود بعد از یاشار که آدم بسیار محترمی
بود ،با یکی نقطهی مقابلش طرف شود. مثل
اینکه قرار
نبود هیچ وقت یک زندگی مشترک بیدردسر
داشته باشد. شازده که جز جذابیت
ظاهری چیز قابل ملاحظهی دیگری
نداشت که بشود به آن امید
بست. زبان تند و تلخی داشت.
احترام سرش نمیشد. بیحیا هم بود. وقتی
نگاهت
میکرد، جزء به جزء صورتت از دستش در امان نبود
.
برای گفتن منظور خاصش هم تمام سعیش را
میکرد
که بدترین و غیر نرمال ترین نوع کلمات را انتخاب
کند. در گفت و گو هم تکلیفت با او معلوم نبود .

یکباره وسط لبخند و آرامش ،وقتی که فکر
میکردی که آدمی از او معتبرتر وجود ندارد، پا
روی گلویت
میگذاشت و لهت میکرد. بعد از آن ساعتها
زمان میخواستی تا خودت را پیدا کنی و
جمع و جور بشوی. باید
! تیکههای از هم متلاشی شدهات را از یک
طرف جمع میکردی

البته حتماً پریماه دو دو تا چهارتایش را کرده بود
که
میخواست با او ازدواج کند. یکماه بیشتر بود که
تمام مدت خانهشان بود، برای شناخت
یزدان این زمان خیلی زیاد هم بود. ده دقیقه
هم کافی بود که

یک نفر بفهمد که با چه اعجوبهای طرف است.
خدا میدانست، شاید در خانه مرد خوبی بود ! به
هر حال کسی که بیرون از خانه مرتب به دیگران
نیش بزند ،
وقتی به خانه برسد دیگر رمقی برای نیش
زدن بیشتر ندارد. یک گوشه مینشیند و
به فکش استراحت میدهد تا
فردا جان دوباره نیش زدن داشته باشد !

سروصدای میثم باعث شد از فکر و خیال بیرون
بیایم. از اتاق خارج شدم. با تلفن همراهش
مشغول
بود. مامان هم به همراه دایی شام خانهی
خاله مهمان بودند. نمیخواست برود، اما به اصرار
من رفت .خودم نرفتم چون واقعاً حوصلهی
احسان، پسرِ خاله مرضیه را نداشتم. دو سالی
از من کوچکتر بود، اما فکر میکرد من باید به او
توجه کنم. خیلی بیشتر از
یک پسرخاله حس

صمیمیت داشت.

میثم گوشی را روی کانتر گذاشت. به طرف آشپزخانه رفت. خیلی دوست داشتم دربارهی رب آلوچه ای که سفارش داده، حرف بزنم، اما نمیخواستم بفهمد که سمیرا به من حرفی زده است.

در یخچال را باز کرد و بطری آب را بیرون کشید. دو آرنجم را روی کانتر گذاشتم و تماشایش کردم.

بعد از ریختن آب در لیوانش به سمتم برگشت:

-چیه؟ چرا زل زدی به من؟

با لبخند گفتم:

-پس به کی نگاه کنم؟ یه دادش خوشتیپ که بیشتر ندارم!

جلیقه‌ی مشکی رنگِ کتانی روی پیراهن آبیاش پوشیده بود. قد متوسطی داشت، اما

شانه‌های پهنش باعث میشد جلیقه در تنش جلوه‌ی خوبی داشته باشد.

لیوانش را داخل سینگ گذاشت و مغرورانه گفت:

-پس بشین تماشا کن. کاریت ندارم.

-داشتم با سمیرا صحبت میکردم.

خیلی ناشیانه بحث را عوض کرده و به سمتسمیرا کشانده بودم.

میثم دکمه‌های جلیقه‌اش را باز کرد وگفت:

-چی میگفت؟

با جدی شدن علاقه‌ی سمیرا خیلی کنجکاو بودم که احساس واقعی میثم نسبت به او را بدانم.

میثم به هیچ وجه راه نمیداد. اگر واقع اً از
طرف میثم علاقهای نبود، باید خیلی زود
جلوی
احساسات پیش روندهی سمیرا گرفته میشد.

موذیانه پرسیدم: چی

-دوست داشتی بگه؟

بیتفاوت شانهای بالا انداخت:

- من چه بدونم. هیچ وقت مثل آدمیزاد که
حرف نمیزنه. لابد بازم مثل همیشه یه
مشت چرت و
پرت گفته !

آن قدر سمیرا را دوست داشتم که دلم
میخواست محکم بر سر میثم بکوبم. در قدم
اول با
شکست مواجه شده بودم. میثم کاسه و
کوزهام را به هم ریخته بود

, [22.05.18 23:20]

خمیازهای کشید و این نشان میداد که قرار است
به اتاقش برود و چند ساعتی بخوابد. از
صبح
بیرون بود. به یکباره گفتم:

-اصلاً حرف نزد که، فقط گریه میکرد.

پشتش به من بود. سریع به سمتم برگشت .
حرکتش خیلی امیدوارانه بود، اما با حرفی که زد
باز
هم هوس زدنش به سرم افتاد:

-وای، بازم عمو و زن عمو حرفشون شده؟ لابد
الان میخواد برگرده، مامان رو بندازه به
جونمون!

.چند روز نبود از گیرای مامان هم راحت شده بودیما

:با اخم گفتم

برو بگیر بخواب که از وقت خوابت گذشته.
-مگهسمیرا جای تو رو تنگ کرده؟

:ابرویی بالا انداخت و با نگاهی پر از شیطنت گفت

.قبول کن از مخ آزاده. یکی یه دونه خل و دیوونه ست دیگه-

صد سال سیاه به او نمیگفتم که سمیرا چه قدر دوستش دارد. به طرف اتاقش رفت و قبل از

:اینکه در را باز کند، مکث کرد و

گفت قهر نکن، بگو واسه چی گریه میکرد؟-

ادایش را در آوردم و گفتم:
-عمو و زن عمو دعواشون شده بود !

تعطیلات عید همراه با خاطرات خوبی نبود، جای خالی بابا خالیتر از آن بود که بشود آن را با عوض شدن یک فصل فراموش کرد. سالهای قبل موقع عید
به آمل میرفتیم و تمام سیزده روز را آنجا میماندیم .سال قبل به دلیل بیماری بابا و امسال بخاطر مراسم مخصوص عید خانه ماندیم. هر چند از چهارم به بعد
تقریباً بیکار بودیم، اما دل ودماغ رفتن به جایی را نداشتیم. همین هم باعث شده بود صبح مشتاقانه از خواب بیدار شده و برای آمدن به محل کارم آماده شوم.

سمیرا از من بدتر بود. او چنان از تمام شدن
عید خوشحال بود که کل شب خوابش
نمیبرد. صبح با
دیدن حال و هوای خوب مان هر دو به خنده افتاده
بودیم. چون فکر نمیکردیم دیوانهی دیگری غیر از
ما باشد که برای رفتن به محل کار و دانشگاه تا
بدین حد خوشحال باشد ! خندههای
.بیموقع دم صبح اعتراض میثم و مامان را
بدنبال داشت

با ایستادن ماشین ون، آخر از همه پیاده شدم .
مقابل در، مسیرم با بقیهی کارمندها عوض
شد.
من به سمت ساختمان اداری میرفتم و بقیه به
سمت تولیدی. چند قدم مانده بود به ساختمان

برسم که یک ماشین شاسی بلند سفید از کنارم
رد شد. قدمهایم را کمی کُند و کوتاه کردم.
ماشین شیوا خانم بود. به محض شناسایی
ماشین
ایستادم. شیشهی دودی ماشین اجازهی دیدن
راننده را نمیداد. منتظر ماندم تا شیوا خانم
پیاده شود و او را ببینم. دلم برایش تنگ
شده بود. در
ماشین باز شد، اما برخلاف انتظارم راننده شیوا
خانم نبود ! ایستادن و منتظر ماندنم چیزی
شبیه
فاجعه بود که در اولین روز کاریِ سال جدید برایم
رخ
داده بود. تا پیاده شد با لبخند نگاهم کرد و
مشتاقانه سری پایین آورد. خدایا من چرا
ایستاده

بودم؟ مگر هر گردی، گردوست؟ مگر هر
ماشین شاسی بلندِ سفید ماشین شیوا خانم
است؟ یکی میآمد و لبخند مسخرهی
شازده را از روی لبش پاک میکرد.

, [22.05.18 23:20]

42 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

پیاده شد ودر را بست. پیراهن آستین کوتاه
آبی با شلوار کتان سورمهای به تن داشت.
ترکیب جدید و بهارهی لباس پوشیدنش برایم
جالب بود. از آن نیم بوت و پالتوی بلند خبری
نبود. ته ریش

.هم نداشت. خیلی با قبلش فرق کرده بود.
دست کم برای من این تفاوت خیلی فاحش بود

وضعیتم چیزی بود شبیه نه راه پس داشتن و نه
راه پیش. رفتنم بیادبی بود و اگر هم میماندم
احتمالا زیر رگبار حرفهایش با خاک یکسان،
میشدم. لبخند از روی لبش کنار نرفت، اما
معجزهای صورت گرفت. قبل از اینکه یزدان قدمی
بردارد در سمت مقابل باز و شیوا خانم هم پیاده
شد .
حالا میتوانست اینقدر لبخند بزند تا بمیرد. من
برای شیوا خانم ایستاده بودم و او
در حال
پیاده شدن از ماشین بود.
ذوق ضایع نشدن در مقابل شازده و همین طور

دلتنگی که برای شیوا خانم داشتم باعث شد
با شوق و عجله به طرفش بروم و او را گرم در
آغوش
بگیرم. بیشتر از دو ماه از آخرین باری که او را
دیده بودم، میگذشت. شیوا خانم هم من را به
آغوشش فشرد. هیچ وقت از او دلخور نبودم
حمایتش از من،
قبل و بعد از خواستگاری یاشار اینقدر پررنگ بود
که
هیچ وقت به دل نگیرم که نخواسته با یاشار ازدواج
کنم. به او حق میدادم که دوست داشته باشد
عروس آیندهش تجربهی
.یک زندگی مشترک، هر چند نصف و
نیمه را نداشته باشد

روسریِ ساتنِ آبی مشکی به سر داشت.
عینکی
هم به چشمهایش زده بود که در کنار قد بلندش
باعث میشد همیشه زن مقتدری به نظر آید.
سنش نزدیک شصت بود، اما جوانتر از آن
نشان میداد .موهای جلوی سرش به حالت
فرق کج بود و بخش کوتاهی از پیشانیاش
را میپوشاند. تارهای سفید
بین موهایش خیلی غالب نبود. بعد از مرگ یاشار
دیگر آن رنگ همیشه بلوند را روی سرش ندیدم.
اکثر
اوقات کیف و کفشش هماهنگ و یک جور بود. در
هر حالتی این نظم را حفظ میکرد. بسیار
آرام و با
طمانینه حرف میزد. برای شنیدن صدایش باید
گوش تیز میکردی و تمام توجهت را به او.
میدادی

کارخانهی نساجی ارث پدرش بود. سالی که انقلاب
شد بخاطر شغل همسرش که در وزارت نفت پست
دولتی مهمی داشت مجبور شدند از ایران خارج
شوند، اما چند سال بعد از انقلاب از همسرش
جدا شد و به ایران بازگشت. چون جز شیوا
خانم وارث دیگری نبود تا کارخانه را بگرداند.
خط تولید کارخانه را دوباره خودش با کمک دوستان
پدرش راه انداخت. دو برادر و خواهر شیوا خانم
با او ناتنی بودند. فقط از مادر نسبت داشتند. در
واقع مادر شیوا خانم بعد از فوت همسرش با مرد
دیگری ازدواج کرده که ثمرهاش دو برادر و
خواهرش بودند. بابای سروش ایران بود، اما برادر
و خواهر دیگرش هلند زندگی میکردند.

من را از خودش جدا کرد و با لبخند و همان:
صدای آرامش پرسید خوبی

مارال

جان؟- :در

جواب

گفتم

شیوا خانم خیلی دلم براتون تنگ شده بود- !

صادقانهترین حسی بود که به او داشتم.

شیوا خانم را گفتم و به یزدان نگاه کردم. این
شیوا
خانم گفتن از قصد نبود، اصلاً زبانم به گفتن
خانم صدری نمیچرخید. گفتنش خیلی سخت
بود. شازده ماشین را دور زد و در فاصلهی کمی
از ما ایستاد .

ظاهر صورتش که نارضایتی را نشان نمیداد،
شاید هم نشنیده بود
که به من
:مادرش شیوا خانم گفتم. دست شیوا خانم
دور کمرم بود که به طرف پسرش برگشتم
.سلام آقای توکلی، سال نوتون مبارک-
.ممنونم. سال نو شما هم مبارک-

نکند اخلاقش را هم همراه پالتو و کفشش
کنار
گذاشته بود که اینقدر متین و آقا منشانه
صحبت
میکرد. برای اولین بار من را یاد یاشار انداخت. او
هم کوتاه و کاملاً شسته و رفته حرف میزد
.
:برای اینکه امتحانش کنم در ادامه گفتم

امیدوارم امسال سال خوبی هم برای شما و هم برای نساجی باشه.-

انشالله که همین طور میشه. ما نیروی خوبی
مثل شما و بقیه داریم. مستعد برتر بودن - هستیم، فقط مونده یک برنامه‌ریزی درست.

به خدا قسم این با آن پسرک بیادب که حتی به خودش اجازه میداد راجع به رژم هم نظر
بدهد، یک دنیا تفاوت داشت.

من و شیوا خانم جلوتر راه افتادیم. شازده هم پشت سرمان. همین که وارد ساختمان شدیم،

, [22.05.18 23:20]

43 پارت

دوباره ایستادیم. چون من باید به طرف اتاقم
که در همین طبقه پایین بود میرفتم و
شیوا خانم و
پسرش به طبقهی دوم. شیوا خانم از:
فرصت استفاده کرد و از من پرسید مامانت
چطوره؟

خوبه؟ پاش بهتر

شده؟- :با لبخند

شانهای بالا انداختم و

گفتم

والله شیوا خانم آرتروز که خوب شدنی نیست،.
ولی خب کمتر گله میکنه-

خب اگه گلهای نداره، پس دردشم کم شده-.

با همان لبخند گفتم:

-خدا کنه.

سنگینی نگاه یزدان روی من بود. دو تا غلط داشتم .
دو بار کلمهی ممنوعهی شیوا خانم را به کار برده بودم. کاری کرده بود که بعد از هر بار شیوا خانم گفتن کلی استرس و اضطراب به وجودم تزریق میشد. میخواستم خداحافظی کنم:
و به سمت اتاقم بروم که شیوا خانم گفت

.راستی مارال جان با یزدان راجع به اومدنت به اینجا صحبت کردم-
نیم نگاهی به یزدان کردم. این خطایم از نظر او قابل چشم پوشی بود؟ اینکه از او به مادرش شکایت برده بودم ! همان طور استوار و به حالت بامزهای نگاهم میگرد. لبخند هم مثل اینکه

:چلهنشین لبانش شده بود. شیوا خانم در ادامه توضیح داد

.بخاطر خودت میگه. خب اونجا بهت نزدیکتره. البته باز هر طور خودت میدونی-

:فعلاً فقط میدانستم باید از مهلکه بگریزم

.ممنونم ازشون، من همین جا رو ترجیح میدم-

:این بار یزدان خودش به وسط آمد

.هر طور شما راحتید. این مهمه-

تا خود اتاقم بارها حرفش را با خودم تکرار کردم. این یزدان خیلی خوب بود. چیزی ورای تصورم . این همه تغییرات مثبت در او را باور نداشتم، اما خب اتفاق افتاده همین بود و من هم بیدار بیدار

بودم.

حرفهایش به من انرژی زیادی تزریق کرد. یکی از طرحهایم که فوقالعاده وقت گیر شده و من در تکمیل آن مشکل داشتم و دچار وسواس شده بودم را در مدت دو ساعت به اتمام رساندم.
مطمئن بودم یکی از طرحهای پرطرفدار میشود.

خیره به طرح تمام شده بودم که در اتاقم زده شد.
زنگ زده بودم و از خاله شیرین خواسته بودم برایم چای بیاورد، بلند گفتم:
-بیا تو خاله شیرین.

در باز شد. با لبخند منتظر ورود خاله شیرین بودم .خاله شیرینی در کار نبود ! آقای جنتلمنی که صبح دیده بودم مقابل در بود. از جا بلند شدم. در را بست و داخل آمد. اصلاً نمیدانستم چه بگویم. خودش گفت:

.مزاحمتون نیستم؟ خالهت رو هم رد کردم بره. گفتم نیم ساعت دیگه بیاد-

از پشت میزم بیرون آمدم. اینقدر آمدنش: غیر منتظره بود که هیچ حواسی برایم باقی نماند

-سلام. بفرمایید بشینید. سال نوتون مبارک.

چه گفته بودم. اگر از سر و شکلم نمیفهمید که چه

قدر هول و دستپاچه شدهام، قطعاً با این
حرفم خیلی خوب فهمید. اول به من نگاه
کرد. بعد به مبلی که برای نشستن اشاره
کرده بودم.
:بعد دستش را بالا آورد و نگاهش را به
ساعتش دوخت و دوباره من را مهمان نگاهش
کرد و گفت از دو ساعت و نیم پیش تا الان دوباره
سال نو شده مگه؟-

.خلاقانهتر از این نمیتوانست به رویم بیاورد که
چه مزخرفی گفتهام

, [22.05.18 23:20]

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی "(مائده .
[Forwarded from (فلاح

#پارت44

#با_سنگها_آواز_میخوانم

اشارهی دیگری به میز کردم تا بنشیند و:
دست از نگاه خیره و توام با تمسخرش بردارد

من این روزا از بس سال نو رو تبریک گفتم، -
عادت کردم هر کسی رو ببینم اولش سال نو
رو
تبریک بگم.

توجیهم مسخرهتر از سال نویی بود که گفته
بودم .سر چرخاند و کل اتاقم را از نظر گذراند.
قصد نشستن نداشت. چند باری از این سمت
دیوار به آن سمت دیوار سرچرخاند. دقیق به
طرحهای
نصب شده روی دیوار نگاه کرد و گفت:

همهی نقاشیات رو زدی به دیوار؟-

احتمالاً تیر اولی که قرار بود پرت کند، به سمت همین طرحهایم نازنینم بود:

اینا نقاشی نیستن. همون نقش و نگاری اولیهای هستن که شما در نهایت روی پارچه میبینید. -

جوری به صورتم زل زده که حس عجیب الخلقه بودن به من دست میداد. با خونسردی گفت: از نظر من هر چی که روی کاغذ کشیده بشه همون نقاشیه-

لبخند زدم، اما دلم میخواست بگویم از تو بیشتر از این هم انتظار نمیرود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

شما بشین، من باهاتون حرف دارم.-

دختر حرف گوش کنی شدم. به پشت میزم برگشته و روی صندلیام نشستم. تا همهی

تیرهایش تمام نمیشد بیرون که نمیرفت، پس
باید حوصله میکردم تا تمام تیرها به سمت
هدف که من بودم پرتاب شوند. نگاه منتظرم را:
به او دوختم. جلو آمد؛ تا نزدیک میزم

- ببین مارال جان، من نزدیک دو ساعت تمام
با مامانم کل نساجی رو گشتیم. با همه هم
صحبت کردیم.

جلوتر آمد و یک دستش را روی میز گذاشت و
کمی کج ایستاد. زمانی که گفت مارال جان
کم مانده بود به اطرافم نگاه کنم و ببینم مارال
دیگری در اتاق است که از قضا جانش هم
باشد.

نزدیک بود بعد از تبریک سال نو دومین دسته گل
را هم به آب بدهم. خیلی نزدیک بود، به زور
نفس
میکشیدم. الان باید چه میگفتم. دو ساعت
تمام نساجی را گشته بود. لابد از این
همه
گشتن خسته شده بود:

-خسته نباشید.

-مونده نباشی ...

حس میکردم کمی از نظر روحی روانی نامتعادل
است. و گر نه من نباید این قدر از یک جملهی
سادهاش میترسیدم.

خسته نشدم، اما خب به یه مسئلهای خیلی.
دقت کردم-

-چه مسئلهای؟

هر دو دستش را روی میز گذاشت. حالت نگاهش عوض شد و حس کردم چشمانش دقیقتر
شدهاند. مثل همان نگاه تیزبین یک کماندار برای پرتاب درست تیرهایش بود.

- همهی اونایی که به مامانم قبلاً میگفتن شیوا خانم، امروز خانم صدری صداش کردن؛ جز شما. به نظرت چی باعث شده اونا تذکر من رو جدی بگیرن، و شما نه؟

بالاخره دردش را گفت.

- ببینید آقای توکلی بحث جدی گرفتن و یا نگرفتن حرف شما نیست. من عادت کردم به مادرتون
بگم شیوا خانوم، باور کنید اصلاً خانوم صدری تو دهنم نمیچرخه.

به محض اتمام حرفم گفت:

.آخی ! اشکالی نداره. من برای همین اینجام.
اومدم تمرین کنیم که بچرخه-

تمرین؟! چه نوع تمرینی مد نظرش بود؟ رفت روی همان مبلی که اشاره کرده بودم نشست
باید تا اطلاع ثانوی فاتحهی یک نفس راحت کشیدن را میخواندم. من پشت میزم بودم و او روی مبل
! روبرویم؛ اما احساسم دقیقاً برعکس بود، حس میکردم من در اتاقش هستم و او پشت میزش

, [22.05.18 23:20]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده . فلاح) Forwarded from]
پارت45#

پا روی پا انداخت:

خب گفتید مشکل اینه که تو دهنتون نمیچرخه . -
الان سه بار پشت هم بگو خانم صدری ببینم
چرا نمیچرخه.

با تعجب نگاهش کردم. این طوری باید
تمرین میکردیم. یک بارش سخت بود، چه
برسد سه بار؛
اما این قدر با تحکم دستور داده بود که کاری
غیر از این نمیتوانستم بکنم ... خانوم صدری-

سرش را به معنی تایید تکان داد:

-یه بار دیگه بگو !

-خانوم صدری ...

-آفرین ... یه بار دیگه هم بگو !

-خانوم صدری ...

دستش را روی مبل گذاشت. کاش بلند میشد و میرفت. طبق حساب و کتاب من سه بار

شده بود: نگاهش دوباره همهی اجزای صورتم را از نظر گذراند.

- دیدی چرخید مارال جان ! اتفاقاً خیلی قشنگ هم چرخید. چند بار برای خودت تکرار کن. مدام وپشت هم. اون وقت حتی توی ذهنت هم اگه بهش فکر کنی میشه خانوم صدری، نه شیوا خانوم.

به من میگفت مارال جان، آن وقت من باید به مادرش خانم صدری میگفتم. بدون اینکه مستقیم و ممتد نگاهش کنم گفتم:

-من خانوم مشتاقم.

خندید. کمی، فقط کمی جذاب میخندید، اما این جذابیت باعث نمیشد که جزء به جزء وجودم تمنای بیرون رفتن او را نداشته باشند.

- این قانون در مورد من برعکسه. من میتونم کارمندام رو هر چی دلم خواست صدا بزنم. می دونی چرا مارال؟

بله میدانستم. چون بیشعور تشریف داشت.

مبهوت نگاهش میکردم که گفت:

چون من رئیسم. هر کاری دلم بخواد میتونم بکنم-

از جا بلند شد:

.میتونی زنگ بزنی خاله جونت چاییت رو برات
بیاره .
سال نوت هم مبارک-

:از جایش بلند شد. با نگاهی گذرا به من چرخید
و به سمت در رفت. پشت به من بود، که
گفت

.شالتم جلوش کج شده، درستش کن-

.در را باز کرد و بیرون رفت

خودم از دستش کج شده بودم، شالم که جای
خود
داشت. حتی تا آخرین لحظه هم دست بردار
.نبود

:تلفن را برداشتم و به خاله شیرین زنگ زدم

.خاله برام یه لیوان آب بیار، آب قند باشه بهتره-

فشارم افتاده بود. چند دقیقه بیشتر میماند آن
وقت باید خودش میرفت و برایم آب
قند میآورد.
زمانی که از من خواسته بود سه بار خانم.
صدری را تکرار کنم، قلبم نزدیک دهانم میزد

خالە شیرین با لیوان آبی که در انتهای لیوانش
چند تا قند افتاده بود وارد اتاقم شد.
مقابل مانتوی
سورمهایش خیس بود. با اشاره به خیسی:
جلوی مانتواش گفت

- این قدر عجله داشتم لباسم رو خیس کردم
!

چیکارت داشت؟ داشتم برات چایی میآوردم که
گفت برم تا دوباره زنگ بزنی.

لیوان را از دستش گرفتم و گفتم:

خاله بخدا یه چیزیش میشه. اینجا یه لنگه -
پا وایستاد و مجبورم کرد سه بار بگم خانوم
صدریتا بره. مرد گنده عین بچه ها میمونه.
بمیره هم به شیوا خانوم صدری نمیگم.
پسره
مشکل داره.

لیوان آب را که شیرینیاش زیاد بود تا نصفه.
خوردم و لیوان را روی میزم گذاشتم

خاله شیرین گفت:

! منم عین توام. این قدر بهش بد و بیراه
میگم تا آروم شم. بگو خاله تا آروم شی-

از لحن دلسوزانهاش خندهام گرفت. با نگاهی به:
در و دیوار اتاقم گفتم

به طرحای من میگه نقاشی-.

خاله شیرین شاکی گفت:

.به نظرم شیوا باید یه پوزه بند به دهن پسرش بزنه والا-

, [22.]02:32 81.50

46 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

:تصور او با پوزهبند زیباترین تصویر دنیا بود. باعث شد یکباره بزنم زیر خنده

- خاله شیرین میترسم فردا بیاد اینجا تا باهام تمرین کنه به تو بگم خانوم عبادی. اصلاً منتظرشم هر لحظه بیاد.

خاله شیرین لیوان را از روی میز برداشت و
عزم رفتن کرد:

- نگران نباش. اگه اینکار رو کرد من میرم
فامیلیم رو عوض میکنم و میذارم خاله شیرین.
تا
مجبور بشه خودشم بهم بگه خاله شیرین.

بعد از بیرون رفتن خاله شیرین نگاهی به طراحی
محبوبم انداختم. همان طرحی که با دیدن
رفتار صبحش انگیزهی تمام کردنش را پیدا
کرده بودم .
خوب شد وسطش نیامده بود، و گرنه امکانش
زیاد بود که الان جای یک طراحی تمام شده،
یک مشت کاغذ ریزریز شده روی میز باشد.

طرحم حالت سنتی داشت. یک پرَ که یادآور پر

سیمرغ بود، با انحنایی به یک پر دیگر وصل میشد
.
لبخند زدم. بیتردید روی پارچه محشر میشد. از
آن
طرحهایی میشد که پارچهاش مناسب کیف و
کفش هایی بود که شکل سنتی داشتند. از
شروع این طرح در تصورم آن را برای
.کیف و کفشهای که مدل سنتی داشتند
مناسب میدیدم

شیوا خانم تا غروب در نساجی ماند. از من هم
خواست امروز کمی بیشتر بمانم تا بیاید و با هم
راجع به طرحهایم صحبت کنیم. عصر آمد و تا
نزدیک
هفت در اتاقم ماند و با هم به بررسی
نقشهای پارچههای دیگر و مقایسهاش با

نقشهای پارچههای خودمان پرداختیم. بعد از رفتنش
.به خانه زنگ زدم و به سمیرا گفتم که کمی دیرتر میآیم تا نگرانم نشوند

تند تند در حال جمع کردن وسایلم بودم. بعد از مرگ یاشار و تهمتی که به من و او زده بودند، به تاریکی
هوا فوبیا پیدا کرده بودم. همین که وسایلم را جمع
کردم با صدایی که از بیرون آمد به سمت پنجره نگاهی انداختم. ماشین شیوا خانم را دیدم که با سرعت ملایمی از نساجی بیرون رفت. نفس راحتی
کشیدم، همین که شازده در نساجی نبود میشد کمی راحتتر و بدون عجله وسایل را جمع کرد. آینهی

صورتی رنگ کوچکم را از کیفم بیرون کشیدم. تا
مقابل صورتم بالا آوردم. دو طرف موهایم را
مرتب کردم. فرق وسطش بینظم شده بود. رژ
روی لبم هم بد حالتتر از موهایم شده بود. روی
لب پایینی پررنگتر از لب بالایی بود. رژم یک
آلبالویی رنگ سبک بود.
آن را خیلی نرم و آهسته روی لبم کشیدم. وقتی
از
خوب بودن صورتم مطمئن شدم آینه را داخل
کیفم برگرداندم و از اتاقم بیرون آمدم. همین
که به در
ساختمان رسیدم. خاله شیرین را به اتفاق
عضدی و سجادی دیدم که در حال صحبت بودند.
به سمتشان رفتم. عضدی را صبح دیده بودم،
اما سجادی را نه. به سمتم برگشت و با:
لبخند گفت

به به خانوم مشتاق ! خوبی دخترم؟-

با لبخند جوابش را دادم و سال نو را تبریک گفتم
.
مطمئن بودم که قبلاً سال نو را به او تبریک نگفته بودم ! در ادامه با احتیاط احوال همسرش را گرفتم:

-خانومتون چطوره آقای سجادی؟

غمی مثل نم بارانی بر صورتش نشست:

-چی بگم. میسوزه و میسازه.

کاملاً درک میکردم چه میگوید. بابا هم با سرطانش فقط سوخته بود. ساختنی در کار نبود.

ابراز همدردی کردم:

-انشالله خدا شفاشون بده.

خاله شیرین جو غمگین بوجود آمده را عوض کرد و گفت:

.خدا بزرگه. حالا هم برای چی وایستادین؟
بریم دیگه. همین جوری هم دیر شده-

عضدی و سجادی روبروی ساختمان بودند، من و خاله شیرین پشت به ساختمان. همین که میخواستیم به سمت جلو قدم برداریم، با نگاه
خیرهی آن دو به عقب برگشتم. خودم دیده بودم که ماشین شیوا خانم از نساجی بیرون رفته بود، پس پسر بیادبش اینجا چه میکرد؟ خدایا امروز چه روز بدی بود ! چرا همه چیز برعکس میل من اتفاق میافتاد؟!

, [22.05.18 23:20]

پارت 47

آرام و با طمانینه به سمتمان قدم برمیداشت.:
قبل اینکه برسد، من رو به بقیه گفتم

با اجازه تون من برم. دیرم شده. آژانسم
الان میرسه. فعلاً خداحافظ-

روزهایی که سرویس نساجی سر ساعت
چهار ،همان ساعت مقرر همیشگی
میرفت، من با
آژانس میرفتم. البته هزینهی آژانس به.
عهدهی خود نساجی بود

به ما رسید. برای اینکه ادب را که او بویی از:
آن نبرده بود به جا بیاورم به سمتش
برگشتم

-خداحافظ شما آقای توکلی ...

سری چرخاندم و دوباره از بقیه هم با.
لبخند خداحافظی کردم

-یه لحظه بمونید من باهاتون کار دارم.

به سمتش برگشتم تا ببینم یک لحظه با کدام یک
از ما چهارنفر کار دارد. نگاهش روی من بود،
عذاب باید بر من نازل میشد.

غیر ایستادن و منتظر ماندن کار دیگری
نمیتوانستم بکنم. شنیده بود که گفتم آژانس خبر
کردهام. لابد میدانست باید خیلی با من کار
نداشته باشد.

سجادی به طرفش برگشت:

یزدان خان خانوم صدری که رفتن، شما با.
-کی میری؟ بیا برسونمت

با احترام سری برای سجادی تکان داد:

-شما بفرمایید، من منتظر سروشم.

شما بفرمایید"ی که گفت گویی برای بقیه این معنی را داشت که بروند چون میخواهد کار یک لحظهای"
اش را تنها با من در میان بگذارد. بلافاصله هر سه نفر به سمت در خروجی محوطهای اصلی نساجی حرکت کردند و من را در بهت رفتن یکبارهی خود باقی گذاشتند. تنها از طرف خاله شیرین یک نگاه معنی دار نصیبم شد !

آمد و مقابلم ایستاد. جز خودش کس دیگری را نمیدیدم. راه چشمانم را که با حسرت به رفتن
خاله شیرین و بقیه زل زده بودم، سد کرد. تا با هم چشم در چشم شدیم گفت:

تو هم الان میری. نگران نباش ! فقط یه سوالی

هست که خیلی وقته ذهنم رو مشغول کرده، - !
از همون اولین باری که دیدمت، فقط نمیدونم
میتونم بپرسم و یا نه، آخه یه خرده شخصیه

یعنی باید باور میکردم که یک چیزهایی هم از
ادب و
احترام سرش میشود، آن هم با وجود رفتار
صبحش .یعنی واقعاً برایش مهم بود که نگران
پرسیدن یک
سوال شخصی از من باشد. او که تا داشتن
و یا نداشتن دوست پسر پیش آمد، پس این
سوال چه
نوع سوالی بود که برای پرسیدنش دو دل بود !
نیم نگاهی به تاریکی هوا داشتم. دوست
نداشتم تاریک
تر از این بشود.

نگاه از تاریکی هوا گرفتم و به استقبال
نگاه او رفتم. خیلی وقت پیش فهمیده
بودم نگاه و
حرفهایش دردسرساز است:

-شما بفرمایید، اگه تونستم جواب میدم.

راست ایستاد و حالت سخنرانی به خودش:
گرفت فیلم اروتیک زیاد میبینی؟-

کلمهی جنجالیِ اروتیک باعث شد ناباورانه:
بپرسم اروتیک؟-

به حالتی که مثلاً محترمانه و در واقع رد:
پررنگی از تمسخر داشت، جواب داد

... نمیدونی چیه؟ هنر توصیف صحنههای
عشق بازیه، یا به زبون ساده تر هنر تحریک-

خیلی سریع به میان حرفش پریدم تا تمام تعریف
اروتیک را ارائه ندهد. اگر جلویش را
نمیگرفتم

واو به واو اروتیک را برایم معنی میکرد. با اخم :
گفتم

نه، خیلی اهل فیلم نیستم، اگه هم ببینم.
جنبهی اروتیکش برام مطرح نیست-
چشماهایش را بازی داد، اول مستقیم نگاهم :
کرد وبعد زیر چشمی

یعنی میخوای بگی این همه استعدادی که داری -
خدادادیه و بالقوه در تو وجود داره؟ از جاییباد
نگرفتی؟ همین جوری ناز و ادات زیاده؟ پس چرا
من
رو یاد بازیگرای فیلمای اروتیک میندازی ،از اونا
که خوب بلدند دلبری کنن ،هر حرکتشون واسه
ببینده جذابه، ناز کردنشون، خندیدنشون،
حرکت موزون بدنشون.

تن صدایم را کمی بالا بردم :

واقعا نمیفهمم چی میگید، شبتون بخیر، باید.
برم-

با یک قدم و حرکت در جهت افقی، راهم را سد:
کرد

هیشکی عاشقشون نمیشه، بعدش یادمون -
میره
کی و چی بودن. فقط همون موقع دیدنفیلم
ازشون لذت میبریم و تمام. همه هم میدونن به
درد چی
میخورن. سوال بعدیم رو جواب بده، چرا
شبها یه ساعت دیرتر از بقیهی کارمندا
میرفتی؟ سرت اینجا با کی گرم بود،
نمیخوای بگی که یه لشگر آدم دروغ میگن و!
فقط تویی که راست میگی؟

, [22.05.18 23:20]

48 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

آژانسم رسیده بود و بوق میزد، اما من
برعکس چند ثانیه پیش دیگر عجلهای
برای رفتن
نداشتم. توانسته بود عصبیام کند:
- آقای توکلی چرا لقمه رو دور سرتون میچرخونین؟
چرا سوال آخرتون رو اول نمیپرسین؟ بله؛دقیقاً
یک لشگر آدم اشتباه میکنن. من، فقط و فقط
من راست میگم.اصلاً هم مهم نیست
بقیه چی میگن.
-یاشار رو دوست داشتی، مگه نه؟

:دیگر نمیشد گفت فقط محض توهین این سوال روپرسیده است. عصبی بود، بسیار عصبی بود

.بین من و برادر مرحومتون غیر کار هیچ موردی دیگهای نبود-

:آژانس دوباره بوق زد. قدم برداشتم که بروم. دوباره مانع شد

- انتظار ندارم رک و راست بهم بگی بله بین تون رابطهای بوده، اما من میدونم یه چیزی بینتون .بوده

طوری حرف میزد که انگار مچ من و برادرش را شخصاً گرفته است. میتوانستم هزار بار خانم صدری را تکرار کنم، میتوانستم قبول کنم که
طرحهایم به درد دارقوزآباد میخورند، اما هرگز زیر

بار تهمتی که به من میبست نمیرفتم:

- اگه از من خجالت نمیکشید، از روح برادرتون خجالت بکشید. شرمآوره که یه برادر دربارهیبرادر مردهش اینجوری حرف بزنه. آژانس اومده. الان هم وقت کاری من نیست و شما هم فقط یه مزاحمین.

فقط نگاهم میکرد. تیز و برنده:

- بله حق با شماست، پس فردا اول وقت توی اتاق
من باش. باید با هم حرف بزنیم. دوست دارمبدونم
یه طراح چه قدر مسائل کاری میتونه با رئیسش داشته باشه که بخاطرش مجبور میشه یه ساعت دیرتر از بقیه بره. دوست دارم ادامهی مسائل کاریتون رو که با یاشار نصفه مونده

.خودم شخصاً پیگیری کنم
تمام تنم از حرفش بیحس شد. کثافت توهین میکرد. محال بود بگذارم با حرفهایی از این دست به هدفش برسد. من برای این جایگاهم همه جور سختیای کشیده بودم.
با تاسف سر
.تکان دادم و رفتم
:بلند، طوری که من بشنوم گفت
!چرا ناراحت شدی، مگه مسائل کاریتون چی بود که بهت برخورد؟-
اصلاً نگاهش نکردم و به راهم ادامه دادم. البته فقطپاهایم ادامه داد. وجودم یخ زده بود. توانایی
.این را داشتم که تا خود خانه با صدای بلند زار بزنم

با آخ بلندی که گفتم سمیرا به آشپزخانه آمد و رو به
من که انگشت اشارهام را زیر شیر آب گرفته بودم گفت:

-چیکار داری میکنی؟ سوزوندی دستت رو؟

هیسی گفتم تا ادامه ندهد و مامان را هم به

آشپزخانه نکشاند. با تعجب نگاهم کرد و کاملاً وارد
آشپزخانه شد:

- یه کتلت میخوای درست کنیا، بیا برو کنار
من درست میکنم. تو هم فردا به جای من شام

درست کن. امشب حالت کلاً خوب نیست.

اگر خودش هم نمیگفت من با دستی که سوخته بود دیگر نمیتوانستم آشپزی کنم.
نگاهی به
ظرفهای انباشته شدهی سینک ظرفشویی:
کرد - چه قدر هم ظرف جمع کردی ! اینقدر سروصدا کردی تو آشپرخونه هر کی ندونه فکر میکنه
میخوای به یه ایل شام بدی.
ظرفها را از دو طرف سینک جمع کرد:
تو که میثم جون خوب هوات رو داره، هر - وقت نوبتته شام از بیرون میگیره، خب زنگ میزدی از
بیرون میگرفت دیگه.
وقتی دید از جانب من هیچ عکسالعملی دریافت نمیکند به سمتم برگشت. آبکش استیل از

دستش رها شد و داخل سینک.
افتاد چرا گریه میکنی مارال؟ چی
شده؟-

, [22.05.18 23:20]

پارت 49

نشسته و به کابینت تکیه داده بودم تا اگر مامان
از اتاقش بیرون آمد من را نبیند. سمیرا
دستش

را شست و به طرفم آمد.

چیزی شده؟ دستت درد
میکنه؟-

-هیچی ...

صدای جلز و ولز کتلتهای داخل ماهیتابه باعث
شد
از جا بلند شود. کتلتها را برگرداند و زیر
شعلهی گاز را کم کرد. حرکاتش مثل چند
لحظه قبل من بود؛ با عجله و بدون هیچ
تمرکزی.
ازکارش فارغ شد و دوباره نشست. این بار مثل
من به کابینت تکیه داد و پایش را به پایم
چسباند:

برای چی داری گریه میکنی؟-

انگشت اشارهام را به طرفش گرفت. با:
نگاه به قرمزی پوستم گفت

زیادم نسوخته. اصلاً تو از وقتی اومدی یه
جوری بودی-

یه خرده خستهم. دلم گرفته بود-

سرش را به عقب تکیه داد و نالید:

ما خیلی بدبختیم مارال-

با تعجب نگاهش کردم. حالش از من خرابتر
بود .
فقط منتظر یک تلنگر بود. اشک های زیر
چشمم را پاک کردم:

دیوونه شدی ! بدبختیم

چیه؟-

بدبختیم دیگه. آدم بدبخته که یه گوشه
میشینه راحت گریه میکنه-

هیچ وقت ندیده بودم راحت اشک بریزد، اما داشت اشک میریخت. خودم را جمع و جور کردم.

:روبرویش نشستم. سوختن دستم را فراموش کردم

.مگه آدم فقط واسه بدبختیاش گریه میکنه؟ گاهی هم الکی گریه میکنه-

:با ناامیدی گفت

-بدبختی مگه شاخ و دم داره ! من خودم رو وقتی با همکلاسیای دانشگاهم مقایسه میکنممیبینم چه قدر باهاشون فرق دارم. اصلاً یه جور دیگه زندگی میکنن. بزرگترین ناراحتیشون اینه که چطور لباس ست کنن بیان دانشگاه یا چطوری مخ یکی رو بزنن .

نمیدونم اونا آدمای عجیبی

.هستن یا من .خیلی وقته انگیزه ی زندگی ندارم مارال. هیچی نمیتونه من رو خوشحال

کنه :برای اینکه حال و هوایش را عوض کنم، گفتم

.عوضش تو هم میثم رو داری. اونا که میثم ندارن-

این حرف خیلی حرف خوبی نبود. یک امید واهی بود، اما انرژی منفی حرفهایش آنقدر زیاد بود

:که مجبورم کرد اینطور بگویم.

پوزخندی زد مگه میثم مال منه؟-

حرفش هم خوب بود و هم بد؛ خوب بود چون نشان میداد خیلی هم در هپروت نیست. بد بود

.چون نشان میداد به بنبست رسیده است

:در جوابش گفتم

اگه مال تو نیست مال هیچ کس دیگهای -
هم نیست. این یعنی امیدی هست که
داشته
باشیش.

مارالی که این حرف را به سمیرا میزد مارال
بیست و هفت ساله نبود. مارال هیجده
ساله بود
که پر بود از حس دوست داشتن.

بیمقدمه گفت:

چرا گریه
میکردی؟-

-کتلتا سوختا !

دماغش را بالا کشید و گفت:

تو از منم بدبختتری. بعضی وقتها خودم رو -
میذارم جای تو. میگم اگه جای تو بودم و

جنازهی پویا رو توی اتاقش پیدا میکردم.
چیکار میکردم. احتمالاً خودم رو میکشتم

مات نگاهش میکردم. حریفم شده بود. من را از
رو برده بود. توانسته بود کاری کند که
پا به
پایش اشک بریزم.

[22.05.18 23:20] ,

50 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

وقتی اشکهایم به انتهای مسیر صورتم رسیدند
از جا بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی

رفتم. آبی به صورتم زدم. این سمیرا و
حرفهایش نبود که باعث شد با اشک بریزم و
لبریز شوم.
سمیرا از این دست حرفها زیاد میزد و من هم
سالها
بود که با مرگ وحشتناک پویا کنار آمده بودم.
باعث و بانیش مردی بود که به خودش اجازه
میداد به من حرفهایی بزند که حتی با
.مرورشان در خلوت رنگ از روی صورتم میپرید
و به نفس نفس میافتادم

میثم در یخچال را باز کرده و مشغول بررسی داخل
آن بود. طبق معمول همیشه خودش هم
نمیدانست در
یخچال دنبال چه چیزی میگردد. سمیرا هم پشت
به

او در حال برداشتن کتلتها از ماهیتابه بود.
حدس میزدم برای اینکه میثم چشمهای گریانش را نبیند پشت به او ایستاده
است. در واقع با کتلتها سرگرم بود تا میثم بیرون برود.

به آشپزخانه رفتم تا به نحوی میثم را از آشپزخانه بیرون بفرستم و سمیرا را نجات دهم. میثم یک نگاه به یخچال میکرد و یک نگاه به سمیرا؛ احتمال میدادم بوهایی برده است. در یخچال را بستم و گفتم:

میثم جان یخچاله، کمد نیست که. بیا برو بیرون.
الان شام رو حاضر میکنیم-

چرخید و با اشارهای کوتاه به سمیرا یواش:

پرسید چشه؟-

همین که "چشه" را گفت چشمانش به:
تعجب نشست و پرسید

تو هم گریه کردی؟ شما دو تا چتونه؟ چرا آبغوره گرفتین؟-

لبخند بینمکی زدم و گفتم:

بیا برو بیرون، درد دل دخترونه کردیم جفتمون گریه مون گرفت-.

نگاه گذرایی به سمیرا که همچنان پشت به ما معلوم نبود با کتلتها چه میکند کرد و گفت:

واسه اینکه شوهر گیر نمیآد گریه میکردین؟ آره؟ واسه اینکه جفتتون موندین روی دستمون؟- سمیرا ریز خندید و من هم با لبخندم که کمی مزهدار شده بود گفتم:

آفرین ! حالا که فهمیدی برو بیرون خجالتمون نده-.

به طرف سمیرا رفت. از بشقاب روی گاز کتلتی برداشت و بیرون رفت. بعید نبود وقتی

تنها گیرم .بیاورد سوال پیچم کند. صورتش که نشان نمیداد قانع شده است

* * *

بعد از مدتها فهمیده بود که پریماه هم مثل هر زن دیگری از خرید لذت میبرد. به ذوق پریماه که هر کدام از لباسها و وسیلههای خریداری شده را به مادر شوهرش نشان میداد لبخند زد.
احتمال میداد بخش اعظمی از خوشحالی پریماه به وسایل مخصوص طراحی و نقاشیاش ربط داشته باشد.

روی مبل نشسته بود تا کمی خستگی دَر کند. بلد
نبودن مسیرهای میانبر که بتواند ترافیک را دور بزند ،باعث شده مدت طولانی در خیابان پشت ماشینها بمانند. همین که دست روی
زانوانش گذاشت تا بلند شود، مادرش :پرسید

غذا گرم نکنم براتون؟-

:پریماه در جواب مادرشوهرش گفت

.من که دیگه میل ندارم، اما یزدان خیلی شام نخورد .

فکر کنم زیاد خوشش نیومد-

:و سپس به او نگاه کرد. در جواب نگاه پریماه گفت

.نه اتفاقاً غذاش بد نبود.ـمن خیلی گرسنهم نبود-

:به مادرش نگاه کرد و ادامه داد

الان که هیچی نمیتونم بخورم. حالا تا بعد.
خدا بزرگه-

با لبخندی لبخند پریماه را جواب داد.:
مادرش در جواب گفت

اون موقع باید خودت زحمت گرم کردنش رو.
بکشی-

به سمت اتاقش رفت و بلند گفت:

یه چایی بدی میخورم. غذا نخواستم-.

همین که پا به اتاقش گذاشت از مرتب بودنش تعجب
کرد. مادرش معمولاً عادت به تمیز کردن اتاقش نداشت. هم او و هم یاشار از بچگی مستقل بودند .تغییرات اتاق خیلی محسوس بود. یک

تغییر دکور اساسی بود. فرش سورمهای
مستطیلی وسط اتاق
که قبلاً صاف و مسقیم وسط اتاق پهن بود، به
حالت
کج و مورب تغییر حالت داده بود. کتش را روی
تخت
انداخت. نگاه از فرش گرفت و به میزش
دوخت .وسایل روی میزش هم در جای خود
نبودند. همه یک
طرف میز جمع شده و از مقابل آینه کنار رفته
بودند. با
دقت بیشتری به اتاقش نگاه کرد. کتابخانه و
حتی طرز گذاشتن روی تختی هم یک جور دیگر
بود. ردپای یک ظرافت زنانه در تکتک چیدمان جدید
اتاق به

.چشم میخورد. ظرافت زنانهای که
مطمئناً نمیتوانست از جانب مادرش
باشد

, [22.0]02:32
81.5

51 پارت

... فقط میماند پریماه

کمربند را از دور شلوارش باز کرد و اصلاً دلش نمیخواست برای اینکار پریماه دلیلهای بدبینانه بتراشد. ترجیح داد لباسش را دربیاورد و هر چه زودتر از اتاقش خارج شود

روشنایی سالن را خاموش کرد و به نیت یک چرت
کوتاه روی مبل دراز کشید. تلویزیون را هم روشن
کرد. صدایش را در کمترین حالت ممکن نگه داشت .پریماه و مادرش برای خواب به طبقه‌ی بالا رفته
بودند. همه‌ی شبکه‌ها را امتحان کرد. روی هر شبکه حتی یکثانیه هم مکث نکرد. هیچ برنامه‌ای پیدا نکرد که حتی بخواهد برای پنج دقیقه او را
ترغیب کند که تماشایش نماید.

به ناچار روی شبکه‌ای که به ظاهر یک برنامه‌ی آشپزی بود، اما در واقع تبلیغ ظروف
آشپزخانه ،مکث کرد. کنترل را روی سینه‌اش گذاشت .چشمانش را روی هم گذاشت، نه برای خوابیدن

برای تمدد اعصاب. هنوز چند دقیقه نگذشته بود،
که با حس تکان خوردن مبل چشم
باز کرد.
مادرش را دید.
بیا برو تو اتاقت بخواب یزدان. اینجا چرا خوابت
برده؟-
سرش را روی کوسن جابهجا کرد:
-خواب نبودم.
برای اینکه ثابت کند خواب نبوده از جا بلند شد و
پشتش را به مبل تکیه داد. نگاهی به مادرش
کرد. لابد حرفهایی داشت که نشسته و
خیره نگاهش میکرد
چی شده مادموازل شیوا؟-
مادرش با لحنی که با نگرانی همراه بود:
گفت چرا سه چهار روزه نمیری نساجی؟

چیزی شده؟- :دستش را به پشت گردنش برد
و با فشردن گردنشسرش را به دو طرف حرکت
داد

-مامان تو میدونی که من از اونجا بیزارم. همین
که گاهی میرم برو خدا رو شکر کن. بهش
فکر
نکن، میرم حالا.

مادر دستش را روی زانوی او گذاشت:

! خوب کاری کردی که پریماه رو بردی بیرون.
دستت درد نکنه که براش خرید کردی-

:دستی را که به پشت گردنش برده بود، همان
جا نگه داشت

من براش خرید نکردم، فقط پول چیزایی که خریده
بود دادم. این دو تا خیلی با هم فرق
میکنن. -

لطفاً به کارای من اون برچسبی که خودت دلت میخواد رو نزن ماما.
حرف بعدی مادرش با آرامش بیشتری همراه بود:
-امروز بابات زنگ زده بود.
برعکس حرفهای قبل مادرش، این یکی لبخند را به روی لبش آورد:
- خدا من رو از شما نگیره که باعث میشه از هم بیخبر نمونید. لابد باز به یک توافق مشترک دونفره راجع به من رسیدین!
هیچ کدام از کنایههایش نتوانست مادرش را فراری دهد:
- امروز برعکس همیشه از موندنت اینجا راضی بود. اونم مثل من فکر میکنه که دیگه باید یهتصمیم درست درمون برای زندگیت بگیری. دیگه دوست نداره بری نروژ. کله شقی نکن یزدان. بیا

... برو

بس کن مامان، ما قبلاً حرفامون رو زدیم. تو -
میدونی من برای چی اومدم ایران. بابا هم این
رو
خوب میدونه. پس حرفی نیست.

گوش کن ببین چی میگم. یه صیغهی محرمیت -
بین تو و پریماه میخونیم. هم تو اینجا راحتباشی و
هم
اون. کارخونه که روی روال افتاد میری نروژ کارات
رومیکنی میآی پریماه رو
عقد
میکنی. این حرف باباتم هست.

برآشفت. یکباره بلند شد و با صدایی که نه
کنترلی روی لرزشش داشت و نه کنترلی
روی تنُ آن
گفت:

به روح یاشار قسم مامان میذارم میرم از این -
خونه پیش سروش. اون وقت باید بشینی با
برادرت دوتایی سینه بزنید.

, [22.05.18 23:20]

52 پارت

بلندتر داد زد:

برای من برنامه نچین. این رو بکن، اون رو نکن نگو -
.
من اگه اومدم ایران فقط بخاطر اینه که ببینمچه
بلایی سر یاشار آوردین. نه بخاطر ازدواج با پریماه

برگشتم و نه بخاطر کارخونهت. به من باشه همه رو
یکجا آتیش میزنم بره پی کارش. اونجا نحسه مامان
نحس. زندگی من، همه چیز من نروژه. پس اگه
یه درصد فکر میکنی که میتونی من رو با اون
مزخرفاتی که تو سرته پایبند
اینجا بکنی، فراموشش کن.

با "هیس" ی که مادرش گفت از مبل بلند شد و.
راه اتاقش را در پیش گرفت

یواش، پریماه میشنوه-.

با عصبانیت وارد اتاقش شد. عصبی با پایش
حرکتی به فرش داد که فرش به حالت قبل
خود
برگشت. توجهی به مادرش که دنبالش تا.
اتاق خواب آمد نکرد و روی تخت نشست

زن کنارش نشست. نگاهی به صورتش کرد:
- یزدان چهارده ساله روزگار نداری. فکر
میکنیکارخونه برای من مهمتر از توئه؟! تو که
میدونیبابات
چه قدر مخالف اومدنت به ایران بود، اما الان اونم
به
این نتیجه رسیده که بهتره بمونی ایران. دربارهی
ازدواجت با پریماه هم موافقه. اونم فهمیده که
دیگه
نباید بیشتر از این کشش بدی. بخدا پریماه دختر
بدی نیست. حرف گوش کنه. جوری بزرگ نشده
که
روی حرف شوهرش حرف بیاره. رام رامه. بخدا
باهاش بعد از سالها میفهمی زندگی یعنی
چی .مگه خودت نگفتی راحت نیستی پریماه

اینجاست؟ خب یه صیغهی محرمیت میخونید، تا ببینیم بعد چی میشه.
زنگنه هم راضیه. من از حرفاش فهمیدم بیمیل نیست. پریماه هم مشکلی با زندگیت نداره، صبر میکنه رو به راهش کنی.

ابرویی بالا داد و با تعجب مادرش را نگاه کرد:

چی میگی مامان؟ اصلاً من با همین مشکل نداشتن پریماه مشکل دارم. چرا مشکل نداره ،- مگه میشه؟ حالا برید بیرون من بخوابم. من درباره رفتن به خونهی سروش جدی گفتم. یه بار دیگه بشنوم
اون وقت دیگه من رو اینجا نمیبینی. زنگنه هم خیلی غلط کرد راضیه، مرتیکهی
الاغ نمیدونه من لقمهی گندهتر از دهنشم.
ممکنه خفهش کنم

وقتی دید مادرش هیچ عکسالعملی ندارد به
سمتش برگشت. با دیدن نگاه غمگین مادرش
گفت:

- برو بیرون شیوا، الان وقت غصه خوردن برای
زندگی
من نیست. غصه رو وقتی باید میخوردیکه ولمون
کردی تا بیای بشی رئیس یه کارخونهی نساجی.
از
بابا طلاق گرفتی تا ثابت کنی میتونی روی
پای خودت بایستی، اما به این فکر نکردی که
در عوض پای من و یاشار داره سست میشه.
من بیشتر از چهارده ساله که روزگار ندارم.
خیلی خوشبینی کهفکر میکنی
که فقط چهارده ساله !

چشم بست تا رفتن مادرش را با شانه‌های
افتاده
نبیند. هر جور که نگاه میکرد شانه‌های
افتاده‌ی مادرش دلش را به درد می‌آورد. او تمام
عمرش ادای یک زن مقتدر را در آورده بود،
عذاب
وجدان نگذاشت ترَک‌های او را ببیند و بیخیال:
بماند.
لحظه‌ی آخر، با همان چشمان بسته گفت

.اگه یه روزی راضی شدم که ازدواج کنم،
حتما با پریماه ازدواج میکنم-

چشمانش را باز نکرد. نمیدانست حرفش شنیده
شده است و یا نه، اما پیش خود و وجدانش
آسوده
بود که تلاشش را کرده است. دروغ نگفته بود ،
قدمت آشفتگیاش بیشتر از چهارده سال بود؛

نمیدانست کی و کجا، اما یه جایی بود درست
وسط دوران نوجوانیاش. روزهایی که تازه به نروژ
رفته بود ،
به قدر کافی دوری از مادر و غربت سخت
بود .گوشهگیریهای یاشار اذیتش میکرد، اما
همهی اینها بعد از یکسال رنگ عادت به خود
گرفته بودند، چیزی که آن سالها
! نتوانسته بود با آن کنار بیاید زنانی بود که
گاهگاه در خانهشان میدید و در جوار پدرش

, [22.05.18 23:20]

این طور نبود که پدرش بیملاحظه باشد، اما او
خود

آدمی نبود که اتفاقاتی زیرگوشش رخ دهد ، .اما
نفهمد. یاشار آرامتر بود، اما او کمی با وسواس
بیشتری با اطراف و آدمهایش طرف میشد

اولین بار وقتی در وضعیت نه چندان درستی
پدرش را
همراه زنی دید، تا مدتها حتی برای نفس کشیدن
هم دنبال یک فلسفهی خاص میگشت. بعدها ،
خیلی بعدتر فهمید که پدرش هم آدم است
.نیازهایی دارد، اما این فهمیدن خیلی نتوانست
تکههای خراشیده شدهی روحش را آرام کند.
مثل
بیماریِ سختی بود که تا توانسته قربانی
گرفته و سالها بعد برای درمانش راهی پیدا شده
بود، کسی نمیتوانست برای آدمهای سالها قبل
که با آن بیماری دست به گریبان بودند
.کاری کند و همه چیز را به عقب برگرداند

امشب ظرفیتش پر بود، مرور گذشتهای که جز داغ
بر دل چیز دیگری نداشت، باید به وقت دیگری
موکول
میشد
.
با چشم دنبال گوشیاش گشت. هیچ جا آن را
ندید، اما مرتب بودن اتاق دوباره
برایش یک علامت سوال شد. باید به
مادرش تذکر میداد که خوش ندارد کسی
برایش اتاق تمیز کند.
پریماه تنها آدم موجود در دنیا بود که
نمیتوانست مستقیم منظورش را به او بگوید.
پریماه را قربانی سرنوشت میدید، درست مثل
خودش. همین هم باعث میشد برای پریماه
کمی آدم
مهربانتری باشد.

عادت به بررسی کردن گوشی قبل از خواب،
عادتی
نبود که از آن چشم بپوشاند. بلند شد و با
قوسی
که به بالاتنهاش داد کتش را از روی تاج تختش
برداشت. دست در جیبش کرد. گوشی را پیدا کرد
و
از جیبش بیرون کشید. چند روزی بود که
برنامهی تلگرامش را باز نکرده بود. تلگرام را
وقتی که به ایران آمد نصب کرد. چون همهی
اطرافیانش از این پیامرسان استفاده میکردند،
مجبور به نصبش شده بود.

تنها مخاطبانش هم سروش، عضدی،
مادرش و پریماه بودند. فقط چند پیام از عضدی
داشت. پیام ها

به ترتیب از چهار روز پیش بودند که به نساجی نرفته
بود. اولین پیام که نسبتاً طولانی هم بود
خبرهایی از نساجی بود که در آخر اضافه
کرده بود خانم مشتاق صبح زود آمده و
گفته است که
با شما قرار دارد.

لبخندی زد. دخترک را رسماً سرکار گذاشته بود. با
لحنی خیلی تاکیدی گفته بود که فردا اول صبح
در اتاقش باشد و چهار روز بود که به
نساجی پا
نگذاشته بود. هر وقت که نگاهش به نگاه او
میافتاد حرفهای یاشار به یادش میآمد.
, [22.]02:32 81.50

پارت 53

#با_سنگها_آواز_میخوانم

یاشار شب قبل از رفتن به خواستگاری مارال، یکی
از عکسهای پرسنلی دخترک مو مشکی را برایش
ارسال کرده بود. عکسی که خیلی با چهرهی
واقعیاش که بعد ها دیده بود تفاوت داشت. وقتی
هم یاشار دربارهی چهرهی دخترک از او نظر
خواست در جواب گفته بود که خوب است. البته
در ادامه از حالت مقنعهی دخترک که تا نزدیک
پیشانیاش جلو آمده ایراد گرفته بود.

مثل الانش نبود که تمام موهایش از بالا مانند
شاخههای بید مجنون به سمت صورتش
هجوم
آورده باشند.

یاشار از متانت دخترک گفته بود. از سربزیری، از
وقارش؛ هزار و یک خوبی ردیف کرده بود و
مشتاقانه از دخترک حرف میزد. وقتی بعد
از پایان زمان
خواستگاری به یاشار زنگ زد تا دربارهی
نتیجه بپرسد یاشار جواب نداده بود. مجبور
شد با مادرش تماس بگیرد

دلیلهای مادرش برای برهم زدن ازدواج یاشار با
دخترک مسخره میآمد، هر چه کرد تا به
مادرش بفهماند علاقهی یاشار مهم است
و نه شرایط دخترک به گوشش مادرش
فرو نرفته بود.

به یک ماه نکشید که پریماه دختر یکی از دوستان
خانوادگیشان را به عقد یاشار درآورد. چند روز قبل
از
عقد پریماه به یاشار توصیه کرده بود که بیخیال
حرفها و دستورات مادرش شود و کاری را بکند
که دلش
میخواهد، اما یاشار نخواسته بود دل مادرش را
بشکند و میخواست بعد از سال ها که به
ایران برگشته به میل مادرش رفتار کند. گفته
بود مهم نیست و فراموش میکند
که دلش چه میخواسته !

خمیازهای کشید؛ بعد از سه سال به این فکر
میکرد که واقعاً برای یاشار مهم نبوده. واقعاً
فراموش کرده، آن هم وقتی که دخترک مدام
در نساجی
جلوی چشمش بود؟ با دیدن دخترک
فیلش یاد هندوستان نمیکرد؟ آن هم،

یاشاری که پیش از آن سابقه نداشت
دربارهی هیچ دختری با او صحبت کند. اگر
کسی این افکاری که خودش داشت را بر
زبان میآورد برخورد خوبی
نمیکرد، اما جلوی جهت افکارش را که به سمت.
سوءظن به یاشار میرفت، نمیتوانست بگیرد

دراز کشید. چشمانش را بست و سعی کرد به
این فکر کند که یاشار همان طور که در مدت
کوتاهی شیفتهی دخترک شده، در مدت.
کوتاهی هم دل کَنده است

با بازپرس پروندهی یاشار قرار داشت. قراری که
ساعتهای بعد تمام فکرش را به خودش مشغول
کرد .

صبح زود بعد از خوردن صبحانه‌ی نصفه و نیمه‌ای
از
خانه بیرون زده بود. به دادسرا رفته و در آنجا با
حرفهای عجیب بازپرس مصر شد تا بفهمد ایده‌ی
تولیدی کیف و کفش از کجا سر درآورده است.
چون
اینطور که از حرفهای بازپرس استنباط کرده بود
این
ماجرا و این تصمیم یکدفعه‌ای یاشار خیلی هم
موضوع پیش پا افتاده ای نبود و ظاهراً یک سرنخ
مهم به شمار میآمد که بازپرس بنا به یکسری
صلاح دیدهای قانونی نخواسته بود که برایش باز
کند، اما از او خواسته بود که هر چیزی که از
جریان کیف و کفش و تصمیم یاشار فهمیده در
اسرع وقت به او اطلاع
! دهد. حتی جزئی ترین موارد را

.قرار بود با همراه دوست یاشار امیر و
پریماه و مادرش فردا صبح دوباره در دادسرا

حاضر شوند قبلاً از پریماه و مادرش
دربارهی این موضوع
پرسیده بود، اما آنها هم چیزی بیشتر از
خودش
نمیدانستند. فقط حرف مشترک هر دو این بود که
یاشار کاملاً یکدفعه همچین تصمیمی
گرفته
است.

ماشین را مقابل مجتمع مسکونی که سروش در
آن ساکن بود پارک کرد. چند دقیقه قبل از
رسیدن به او
زنگ زده و گفته بود پایین بیاید. باید امروز دوباره
امیر
را میدید و از او توضیحات دقیقتری میخواست .

پاساژی که امیر در آن مشغول بود سمت غرب
تهران قرار داشت.
سروش
بهتر از او به مسیرهای تهران وارد بود.

وقتی انتظارش طولانی شد و از بوق زدن پی در
پی خسته شد، به سروش زنگ زد. زنگ
زدنش
همزمان شد با آمدن سروش.

سروش گوشیاش را بالا آورد و با دیدن
شمارهی یزدان لبخندی روی لبش
نشست و به قدمهایش سرعت داد. در
ماشین را باز کرد
و با دیدن سر و وضع آراستهی یزدان گفت
بهبه چه سری چه دمی، مُردی این قدر بوق
زدی ! همسایههی طبقهی روبرویی مون حسابی

از -خجالت تو و عمه دراومد. منم گفتم عجب آدمای بیفرهنگ بیخودی پیدا میشن. سر صبحی میآن دم در مُردم، بوق میزنن.

مهلت نداد تا سروش جاگیر شود، با راه انداختن یکبارهی ماشین سروش به سمت جلو پرت شد
و داد زد:

! یواش بابا ! قرصات رو بخور وقتی داری میآی دنبال من-

, [22.05.]12:32 81

54پارت

* * *

با آقای سجادی داخل کارخانه قدم میزدیم. برای
دیدن یکی از پارچههایی که خودم طرحش را چند
وقت پیش زده آمده بودم. همیشه دیدن
طرحهایم روی پارچه برایم خوشایند بود، با اینکه
بارها و بارها
این اتفاق افتاده، اما من هر بار با دیدن آنها
سرشار
از لذت و غرور میشدم. وقتی کمی از ماشینهای
ریسندگی و صدایشان دور شدیم متوجه شدم
گوشی در جیبم میلرزد. از آقای سجادی
اجازه خواستم و جلوتر از او به سمت محوطهی
بیرونی کارخانه که رو به یک
فضای سبز باز میشد رفتم. با لمس آیکون
تماس گفتم:

-بله آقای عضدی؟

:معمولاً خیلی کم پیش میآمد که با همراهم
تماس بگیرد. در جوابم گفت
خانوم مشتاق چرا جواب تلفن اتاقتون رو
نمیدین؟ کجایین؟- :گفتم

آقای عضدی من داخل کارخونهم، چی شده؟
کاری داشتین؟-

.بله لطفاً تا ده دقیقه دیگه بیاین اتاق آقای
توکلی ،خودشون گفتن-

گوشی را قطع کردم و نگاهی به ساعتم
انداختم .نزدیک دوازده بود. بالاخره بعد از یک هفته
نزول اجلال فرموده بود. احتمالاً تا رسیده به
عضدی گفت که به من خبر دهد. چرا که تا ساعت
یازده
.که در اتاقم بودم ندیدم که بیاید

از داخل اتاقش صدای صحبت کردن میآمد.
انگار کسی در اتاقش بود. مردد مانده بودم که در بزنم و
داخل شوم و یا منتظر بمانم تا تنها شود.
پشت در منتظر ایستاده بودم که آقای عضدی بیرون آمد ،هنوز صدای حرف زدن میآمد. کسی غیر از عضدی هم داخل اتاقم بود. به عضدی
گفتم:

من میتونم برم تو، یا منتظر بمونم؟-

از مقابل در مثل همیشه با تواضع کنار رفت و گفت:

.نه بفرمایید تو، آقای معصومی داخله. الان میره-

آقای معصومی به همراه همسرش هر دو حسابدار
نساجی بودند. تشکر کردم و با زدن تک ضربهای به

در وارد اتاقش شدم. آقای معصومی به سمتم برگشت و با هم سلام و احوال پرسی کردیم، اما او گذرا نگاهم کرد و جواب سلامم را با تکان سرش داد .
قشنگ این حس را به من
القاء کرد که خیلی آدم مهمی وارد نشده است. رو به معصومی گفت:

-الان بیستا بنویسم کافیه؟

معصومی تایید کرد و او هم مشغول نوشتن شد .
چپ دست بود. تند تند خودکار را روی کاغذ حرکت
میداد. فکر میکردم چپ دستها نمیتوانند اینقدر تند تند بنویسند. بدون اینکه سرش
را از روی کاغذ مقابلش بگیرد، گفت:

-چرا سرپا وایستادی، بشین.

معصومی به من نگاه کرد، او معلوم نکرد که با
کداممان است، اما نگاه معصومی میگفت که
مخاطب جملهی آمرانهی شازده من بودم.

خیلی آرام به سمت مبل رفتم و رویش نشستم
.
این بار نه دقیقاً روبروی میزش، بلکه بر روی
مبل کناری میز. کاغذ را به سمت معصومی:
گرفت و گفت

-ببر وصولش کن.

معصومی به کاغذ دستش نگاه کرد و من به
ظرف
میوهای که داخل آن گوجه سبز و توت فرنگی
به طرز هوس انگیزی چیده شده بودند.

معصومی بیرون رفت، اما او هنوز بدون توجه به
حضور من در حال نوشتن بود. همهی حواسش

هم معطوف کارش بود. هر چند ثانیه یک بار زیر چشمی نگاهش
میکردم تا ببینم در نهایت کی میخواهد سر بلند کند .
خودکارش را کمی بالا آورد و به نوشتهاش زل زد. دوباره خودکار را حرکت داد. یادش رفته بود من در
اتاق هستم. حساب زمان دستم نبود، اما حدس میزدم بیشتر از ده دقیقه است که انشاء نوشتن آقا را تماشا میکنم. مستقیم نگاهش کردم تا بلکه
سنگینی نگاهم را حس کند و دست از رفتارش بردارد و وانمود نکند که کسی در اتاقش نیست .
یکباره
:خودکارش را بر روی کاغذ گذاشت و به من خیره شد

چه قدره؟-

با تعجبی که ناشی از سوال عجیبش بود،:

گفتم چی چهقدره؟-

دستانش را در هم مشت کرد و زیر:
چانهاش گذاشت

وجهی که بهت بدهکارم رو میگم. آخه یه -
جوری با اخم و تخم نگاهم میکنی که انگار
ارث
بابات رو ازم طلب داری !

, [22.05.18 23:]12

55 پارت

نباید کمی مراعات میکرد؟! من هنوز هم سیاه
میپوشیدم و عزادار بودم. برای چندمین بار در
طول
مدتی که با او برخورد داشتم از نوع گفتارش
تعجب
میکردم، با اینکه بدتر از این هم قبل از این گفته
بود ،اما برایم شیوهی ستیزهجویانهی
برخوردش عادی نمیشد. از چه رنج میبرد که
دائم باعث رنجش دیگران هم میشد.

- خوشبختانه بابام یه جوری بارم آورده که به
ارثش هیچ چشمی نداشته باشم، چه برسه
که
اون رو از بقیه طلب کنم. وقتی ده دقیقه.
اینجا نشستم و انگار که نیستم، خندهم
نمیآد

به شکل کاملاً دلخورانهای شکایت کرده بودم.
اصلاً نمیتوانستم با خشم حرف بزنم.
خیلی کم
پیش میآمد عصبی شوم و با عصبانیت حرف.
بزنم

چشمانش از لب به چشمم در گردش بود.
بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد.
ظرف توت
فرنگی و گوجه سبز را برداشت و به سمتم:
گرفت تا حالا به فکرت رسیده بری رادیو و یا
برای دوبله تست صدا بدی؟-

ظرف میوهای که به طرف گرفته، به اندازهی
کافی
یک مورد تمام عیار بود که فکرم را به خودش
مشغول کند، برای سوالش دیگر جایی
نداشتم .گوجه سبز را خیلی دوست داشتم، اما

خب بهخاطر سروصدایی که موقع خوردن ایجاد میکرد از
برداشتنش صرف نظر کردم و توت فرنگیِ
درشتی را برداشتم. بعد از برداشتن توت:
فرنگی به سوالش هم فکر کردم برای چی باید
برم تست صدا؟-

ظرف میوه را روی میز مقابلم گذاشت و:
راست ایستاد

واقعاً نمیدونی برای چی گفتم؟ بری یه
دهن براشون بخونی. خب برای چی میرن
تست صدا - یا دوبله؟

میدونم برای چی میرن، اما من باید برای چی
برم؟-

خیره نگاهم کرد. لبخندی زد:

-ولش کن، اصلاً من غلط کردم.

طوری گفت که انگار من یک احمقم و او
هم از بحث با یک احمق به غلط کردن
افتاده است.

هیچی نگفتم، با غلط کردنش موافق بودم. اصلاً
این سه تا کلمه را بهتر بود بعد از پایان هر بحثی
با من به کار میبرد، چون هر بار خیلی غلط میکرد
! او را به غلط کردن انداخته بودم. دستاورد
خوبی بود ! تک تک حرفهای توهین آمیز قبلش.
یادم بود

کمی عقب رفت و روی مبل نشست.:
دستانش را در هم فرو برد

ببین مارال قبل از اینکه شروع کنیم به حرف.
زدن باید یه قراری بذاریم-

یک کاری کرده که از اسم خودم بدم آمده بود !
حداقل یک خانم نباید قبل و یا بعد از اسمم

میآورد.

چه

قراری؟-

پا روی پا گذاشت و تکیهاش را از مبل برداشت:

اینکه هر چی ازت سوال کردم صادقانهی صادقانه جواب بدی-.

اون وقت اینکه قرار نیست، یه دستوره. قرار اونیه که شما هم در مقابل کاری انجام بدین-.

سری تکان داد و تایید کرد:

بله درسته، منم قول میدم در مقابل ساکت بشینم و به حرفات گوش بدم-.

یک کلاهبردار حرفهای بود ! معامله با او نمیصرفید !

گوش دادن و ساکت نشستن کاریه که حتی.
اگه صادقانه هم حرف نزنم باید انجامش بدین-

سری به دو طرف تکان داد:

- نه؛ اشتباه میکنی، من اگه حس کنم کوچکترین دروغی قاطیِ حرفاته، اونوقت نه ساکت میشینم و نه گوش میدم. مجبورم برخورد فیزیکی کنم.

اخم همراه با تعجبی کردم. برخورد فیزیکی دقیقاً یعنی چه؟ ادامه داد:

- بلند میشم بغلت میکنم و بعد از پنجره شوتت میکنم بیرون. حالا انتخاب کن که چجوری حرف بزنی.

, [22.05.18 23:21]

56پارت

دستم را روی زانویم مشت کردم و با دست
دیگرم چند تار موی سرکشی که به سمت
پیشانیام آمده بودند را کنار زدم. میخواستم:
همین اول کاری یک چیز برایش جا بیفتد

- آقای توکلی دلم میخواد باور کنید که بین من و
برادرتون هیچ رابطهی عاطفی نبوده. رابطهی
ما هیچ وقت از محدودهی کار فراتر نرفت.

بعد گفتن حرفم به صورتش نگاه کردم تا ببینم
چطور قرار است تشخیص دهد که حرفم
راست یا
دروغ؛ اما در عالم دیگری بود:

چه شامپویی به موهات میزنی که اینقدر -
مشکی و براقه؟ چرا من هر شامپویی رو امتحان
میکنم موهام براق نمیشه؟

من گلِ لگد میکردم. نگاهم را در حجم موهایش
به
گردش درآوردم. مشکی بود، شفاف هم بود،
چه قدر بیشتر باید شفاف میشد تا شازده را
راضی میکرد. بحث بین ما به کجا کشیده
:شده بود

-یادم نیست اسم شامپوم رو ...

دوست نداشتم به او بگویم. فقط دوست داشتم
زودتر حرف بزنیم تا من بروم، اما او دست
بردار
:نبود

.یه شامپو گرفتم که توش روغن هستهی
-نعناع داره

:مطمئناً باز هوس خوشمزگی زده بود به سرش مگه نعناع هسته داره؟- :خیلی جدی جواب داد

احتمالا ً داره ! من از وقتی که برگشتم ایران - فهمیدم که همهی گیاهان هسته دارن و اتفاقا ً ً توی

.فسِقل هستهشون اینقدری روغن هست که میشه برای یک کشور آدم، شامپو تولید کرد

آخرین قصدم قبل از آمدن به اتاقش این بود که بخندم، اما مقاومتم را از دست دادم و خندیدم.

:هر چند سعی کردم صدا دار نشود. هنوز خنده از روی لبم دور نشده بود که پرسید

- رابطهی عاطفی یعنی چی؟ منظورت پیوند قلبیه، یا
پیوند جسمی؟ اگه منظورت دومیه، خبباشه قبول
بین شما و یاشار رابطهی اون شکلی نبوده، اما
میتونی بگی که هیچ احساسی هم نسبت به
همدیگه نداشتین؟ میتونی بگی احساساتون
نسبت به همدیگه در خنثیترین
حالت ممکنه بوده؟ میتونی بگی شما دو تا.
بارها بارها توی ذهنتون به پریماه خیانت
نکردین

اگر قاضی میشد، میتوانست ظالم ترین قاضی.
دنیا لقب بگیرد

- من رو نمیشناسین، اما درک نمیکنم چرا به
برادر

مرحومتون رحم نمیکنید. من یکی دو
سالبود که میشناختمش، اما با اطمینان
میتونم بگم آدم خیانت کردن به زندگی
مشترکش نبود.
! نه من و نه هیچ زن دیگهای. تعجب میکنم از
شما

از جایش بلند شد. نشستنش یک نعمت بود
چون به محض بلند شدن ترس به
وجودم چنگ
انداخت.

- من از اون جنبه از روح تاریک و زشت وجودی
آدمها
حرف میزنم که در همه هست، برادر من وغیر
برادر

من نداره. همه میتونن گاهی اون قدر بد باشن
که
نشه تصورش کرد. وقتی خودم رو میذارم
جای شما، میبینم منطقیترین تصمیم این بوده
که بعد به هم خوردن قرار ازدواج بذارید و از این
نساجی برید ،اما شما موندین، بهم بگو دلیل
این همه سماجتت برای موندن چی بود؟

میدانستم تا آخر این کشمکش چشمهایم
نمیتوانند ساکت بمانند، اما باید تلاش خودم را
میکردم:

- من موندم چون به قول شما احساساتم
نسبت به
برادرتون در خنثیترین حالت ممکن
قرارداشت .مادرتون هم مخالفتی با موندنم
نداشت. جدای از همهی اینا من اون زمان از
لحاظ مالی

.به کارم نیاز داشتم. به کارم علاقه دارم

:پوزخند زد

از کجا میدونی یاشار هم مثل تو بوده؟ چرا
فکر کردی احساس اونم به تو مثل خودت
بود؟- :داد میزد، اما من خونسرد و آرام
گفتم

.اونم حسی نداشت. به پریماه و زندگیش دلگرم
بود .
-داشتن بچه دار میشدن

:باز هم داد زد

داری دروغ میگی، تو مطمئنم فهمیده بودی -
که حواسش به توئه. برای من از بچه حرف
میزنی، تا حالا ندیدی کسی با بچه خیانت کنه.
یه بچهای که حاصل نیازهای طبیعی دو تا آدمه

، چه قدر میتونه جلوی خیانت رو بگیره؟ از کدوم
مشکل مالی حرف میزنی، تو که بالا نشینی؟
, [22.05.18 23:21]

57 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

تا دهان باز کردم توضیح دهم، مهلت نداد و:
گفت

بگو دنبال چی بودی که موندی نساجی.
مشکل مالی احمقانهترین دلیلیه که
میتونی بیاری. -
... تا اونجایی که من میدونم یه دهنه مغازه
هم تو بازار دارین؟ پس میمونه یه چیز
صورت حساب کل اموال ما را داشت:

من بالا نشین نیستم. خونهای که الان داریم - توش
زندگی میکنیم مال داییمه. دقیقاً زمانی کهبرادرتون
در حال ازدواج با پریماه بودند، ما فهمیدیم که
بابام سرطان داره. برای درمان بیماریش مجبور شد یه
مدت کار توی مغازه رو تعطیل کنه، اما سرطانش
اینقدر بدخیم و پیشرفته بود که دیگه نتونست
برگرده به مغازهش. هزینههای درمانش اونم توی
بیمارستان خصوصی خیلی زیاد بود. حتی
بخاطرش خونه مون رو فروختیم. میشد برم جای دیگه کار
کنم ،اما مادرتون اصرار کرد بمونم. حتی یه مدت
نیومدم ولی در نهایت چیزی که باعث شد من به
کارم ادامه بدم، نه مشکل مالی بود و نه اصرار

مادرتون. من موندم چون سر سوزنی حس به
برادر مرحومتون نداشتم. هیچ وقت هم رفتاری
ازشون
ندیدم که فکر کنم به یه چشم دیگه من رو میبینه
.
اگه بود یک لحظه
هم اینجا نمیموندم.
مستقیم به چشمانش زل زدم:
- دوست دارید باور کنید، دوست هم ندارید
بشینید به جنبهی تاریک و زشت وجود آدمها
فکر
کنید. اون وقت میتونید برای بد بودن مطلق
تموم آدمهای دنیا حکم صادر کنید
چشمان موربش را میشد خشمگینترین چشمان
دنیا نام گذاشت، میشد در هر کتاب
رکوردی
ثبتش کرد:

پس دو تایی این یکی دوماه آخری که همه -
میگفتن زیاد با هم تو اتاق تنها میشدین و حتی
گاهی دیرتر از بقیه میرفتی چیکار میکردین؟
برای عاقبت بخیری بقیه دعا میخوندین؟

سماجتش برای دانستن و سردرآوردن از رابطهی
من
و یاشار برای چه بود؟ به چه کارش میآمد.
چه فایدهای داشت اصلاً بفهمد. مثلاً
میفهمید برادرش کج رفته چه میخواست
بکند. چیزی که
بیشتر از همه چیز در آن لحظه دلم میخواست
این بود که قانعش کنم نه من و نه یاشار خبطی
نکردیم .
حس میکردم به طرز دردآوری نیازمند این فهمیدن

است. حس میکردم فقط برای اذیت کردن من نیست
که تمام گذشته را با حرص و ولع ورق میزند،
چیزی سخت خود او را آزار میداد.

فقط و فقط به نساجی مربوط میشد. به کارمون .
هیچ مسئلهای غیر از این نبود-
با لبخندی از سر تاسف گفت:
- عجب، مگه تو کی بودی که لازم باشه این همه مدت باهات دربارهی نساجی حرف بزنه؟ نکنهسهامدار نساجی هستی و ما خبر نداریم .
میشه برام بگی کدوم مسئلهی کاری نیازمند این

.همه وقت گذروندنه؟ واقعاً دوست دارم
بدونم

به هم ریخته و عصبی بود. حرکات دست و
صورتش ،پریشانی حالش را نشان
میداد .بیشتر از
:توضیحات من، به یک لیوان آب خنک نیاز
داشت

.یه لیوان آب بخورید-

جز ظرف میوه خوردنی و نوشیدنی دیگری نبود.
نگاه بران و منتظرش باعث شد
مقولهای به نام
:آب خوردن را فراموش کنم و بگویم

برادرتون میخواست برای نساجی کاری بکنه -
،میخواست پیشرفت کنه. تو فکر بود تا
یهتولیدی

دیگه راه بندازه. چیزی که باعث بشه تا از پولش
رونقی به نساجی بده. از منم برای راه انداختن
یک تولیدی جدید نظر میخواست. من چون
خودم به طراحی کیف و کفش علاقه
داشتم، پیشنهادم تولیدی کیف و کفش بود.

, [22.05.18 23:21]

انگار با این حرف به او آب خنک دادم. عقب
عقب رفت و روی مبل نشست. کمی آرام
شده بود.
با اخمی که نشانهی دقیق شدنش بود،:
پرسید کیف و کفش؟-
بله، منم از همون روز شروع کردم به طراحی -
کیف و
کفش. البته بیشتر مد نظرش این بود کهپارچه
هم

توشون به کار ببریم. منم چون طرحای سنتی
برگرفته از معماری سنتی ایرانی موضوع پایاننامه
بود و از طرفی کیف و کفش با شکل و نقوش
سنتی خیلی طرفدار داره ازشون خواستم

... این سبک کار رو فعلاً در پیش بگیریم تا
بعداً برسیم به طراحی کیف و کفش چرم و
.ول کن اینا رو. پس تو بهش توصیه کردی که
تولیدی کیف و کفش رو راه بندازه-

:طوری پرسید که انگار گناه نابخشودنی مرتکب
شدم

... نه من-

:داد زد

همین الان گفتی که نمیدونم بهش پیشنهاد -
دادم چون به طراحی و کیف و کفش علاقه
دارم
.و موضوع پایان نامهی کوفتیمم همین بوده

خدایا کی از دستش خلاص میشدم. واقعاً
دیگر
رمقی برایم باقی نمانده بود. هر حرف سادهی
من میتوانست او را تا سر حد مرگ به هم:
بریزد .
دستپاچه و نگران توضیح دادم

- من فقط نظرم رو گفتم. خودش کیف و کفش رو
مطرح کرد. منم گفتم نسبت به راه انداختن
خط
تولید پتو و روفرشی ایدهی بهتریه؛ همین.

آن قدر تعجب کرد که من ازتعجبش ترسیدم:

- چرا حرف رو عوض میکنی، خودت گفتی بهش
پیشنهاد دادی. یاشار اصلاً به فکر تولیدی کیف
و کفش نبود.

حق به جانب گفتم:

مثلاً من پیشنهاد داده باشم ایرادی داره؟-

پوزخندی زد:

.نه؛ خیلی هم خوبه. برو بیرون. دیگه کاری ندارم-

, [22.05.18 23:21]

58 پارت

بلند شدم .توت فرنگی محصور شده بین دو انگشتم را روی میز گذاشتم:

من اون موقع وظیفهای نداشتم بیشتر بمونم و - یا
علاوه بر طراحی پارچه، کیف و کفش رو
هماضافه کنم، اما فقط بهخاطر مادرتون این کار
رو کردم. چون ازم حمایت کرده بود، مدیونش
بودم .من فقط از بین موردهایی که آقای توکلی
خدابیامرز گفت، با کیف و
کفش موافق بودم. حتی
... خودشون از قبل به این نتیجه

! گفتم برو بیرون، نشنیدی-

درنگ نکردم و به سمت در رفتم، اما او با:
خودش غرغرکنان گفت

.از جیک و پوکش خبر داشته، بعد میگه هیچی
بین ما نبوده. فکر میکنه با الاغ طرفه-

به عقب برگشتم و ایستادم. با تعجب
نگاهش کردم. توجهی به من نداشت.
گوشیاش را از
جیب بیرون کشیده و بدون اینکه به من نگاه:
کند ،گفت

-اگه نمیتونی بری بیرون، من بیام ببرمت.

یکی بود از سروش بدتر، نادانتر، احمقتر، بیشعورتر
،
بدتر، بدتر، هزار بار بدتر. از کی شنیده
بودم که ماندنش موقتیست و قصد برگشت به
نروژ را دارد .فمر میکنم آقای سجادی و یا هم
داخل کارخانهی ریسندگی، تمرکز نداشتم،
ولی یک جایی این خبر خوش را شنیده بودم.
نزدیکترین آرزویی که داشتم همین بود که هر

چه زودتر برگردد. دیگر احساس آرامش
نداشتم. حضورش آن
.هم وقتی اینچنین مشکوک بود موجی از
حسهای منفی را به سمتم روانه میکرد

قبل از اینکه به اتاقم برسم خاله شیرین مقابلم
سبز شد، انگار مویش را آتش زدهاند. بعد از هر
بار که با شازده ملاقات داشتم برای دلداریام
میآمد. لبخندی به لیوان چای در دستش که از
آن
بخار بلند میشد زدم و گفتم:

-عاشقتم که میدونی دقیقاً کی بیای.

دنبال من داخل آمد و:
گفت باز چیکارت
داشت؟-

نمیشد دقیق همهی اتفاقات را برایش باز کنم .:
کوتاه و مختصر گفتم

همون حرفای همیشگی؛ گیر داده به رابطهی. من و یاشار خدابیامرز-

سری تکان داد، دو طرف صورتش قرمز بود،. احتمالاً بخاطر حضورش در آشپزخانه بود

رفتم پیش آقای سجادی، گفتم بابا این چرا این - طوریه. یه خرده باهاش صحبت کنید. شیوا که دیگه نمیآد، حداقل شما یه تذکر بهش بده.

کنجکاوانه گفتم آقای:

سجادی چی گفت؟-

شانهای بالا انداخت:

فقط گفت درست میشه. انگار بچهی دو - سالهست

صبر کنیم تا بزرگ شه بلکم خبر مرگشدرست
شه .
هر چی خواستم از دهن سجادی حرف بکشم
ببینم چرا یالقوز مونده این پسره شیوا، فقط
خندید
و گفت ناهار چی داریم. ایِ کارد بخوره به
شکمشون که تا من رو میبینن یاد خندق بلاشون
میافتن. ولی مارال یه چیزی هست که هیشکی
هیچی نمیدونه. سجادی میدونه ها، ولی هیچی
نمیگه. فکر کنم پسره ازدواج کرده بعد هم از
زنش طلاق گرفته.
سجادی هم واسه همین حرف نمیزنه.
با تعجب گفتم:
خب خاله چیکار داری چی شده چی نشده. -
بعد
مگه طلاق چیه که سجادی درموردش
حرفنزنه و پنهون کنه. جفت پسرای سجادی از

زنشون طلاق گرفتن، همه‌ی ما هم میدونستیم.
... شاید هیچ وقت زن نگرفته اصلاً

لبش را کج کرد و روی مبل نشست:
تو هم چه قدر ساده‌ای ! قد بابای من سن داره - ،
چی چی رو زن نگرفته. جریان سجادی رو بذارکنار ،سجادی بیشیله و پیله ست. دیدی که اونقدری
هم انصاف داشت که بگه عروسام خوب بودن و پسرام آدم نیستن، اما شیوا مغروره.
همیشه صورتش رو با سیلی سرخ نگه داشته ،براش عاره که بگه پسرش هم مثل خودش با زنش زندگیش نشده و طلاق گرفته. بوشهریه

.دیگه، اونا بد میدونن. به سجادی هم گفته
که به کسی نگه

:اینقدر با آب و تاب تعریف میکرد که تمام
اتفاقات اتاق را موقتاً فراموش کردم و گفتم
بوشهری و غیر بوشهری نداره خاله. همه طلاق -
رو بد میدونن، ولی این قدر زیاد شده که همه
جا الان عادیه.

* * *

, [22.05.18 23:21]

سروصدای میثم میآمد. غالباً اهل داد و فریاد
نبود ،مگر اینکه موضوع خیلی بغرنج
باشد. دایی
:هم نمیتوانست او را آرام کند. در جواب " آروم
باش

" دایی با فریاد گفت

بابا دایی این نساجی و کارکردنش جز شر -
برامون
هیچی نداشته. خب ول کنه اون بیصاحابمونده
رو .یه روز میگن با رئیسش سروسری داره، یه
روز قتل میشه، یه روز میره دادسرا.
.میترسم یه روز بیان به عنوان قاتل بهش
دستبند بزنن ببرنش

دایی و مامان هیچ کدام نمیتوانستند آرامش:
کنند ،مامان با صدایی تحلیل رفته گفت

بچهم بدشانسه. از زمین و زمون براش میباره . -
همهش سرش تو کاره خودشهها، اما شانس
نداره. دیگه نمیره نساجی، داد نزن تو.

خوشم نمیآمد مقابل دایی از بدشانسی و این
حرفها چیزی بگوید. دایی ناراحت
میشد و من

دوست نداشتم شرمنده و ناراحت باشد.
مداد را روی کاغذ طوری کشیدم که خطی.
پررنگتر از بقیه کشیده شد و کل طرح را نابود کرد
سمیرا در را باز کرد و داخل آمد. با نگاهی به:
مداد و برگهی در دستم گفت
! میثم داره اون بیرون خودش رو جِر
میده تو نشستی نقاشی میکشی-

کلمهی نقاشی من را یاد مرد متوهم و کلاشی
انداخت که آمدنش از نروژ جز دردسر برایم چیزی
نداشت. او هم به طرحهایم نقاشی میگفت. در
برابر
همهی ناملایمات استقامت کرده بودم و با وجود
همهی حرف و حدیثها باز به کارم در نساجی
ادامه

داده بودم، اما حال کسی پیدا شده بود که قابلیت این را داشت خیلی شیک و مجلسی کاری کند که حتی به بازگشت به نساجی دیگر فکر هم نکنم.

, [22.05.18 23:21]

59 پارت

مداد و کاغذ را روی زمین گذاشتم:

- میگی چی کار کنم، بیام جلوی چشمش یکی اون

میگه یکی من، هم مامان عصبی میشهو هم من
.
میثمم عادتشه، این جور موقعها جلوی
چشمش نباشم بهتره.
خودش این قدر غر
میزنه تا ساکت بشه.

کنارم دو زانو نشست. روسری ساتن سرش را از
پشت به هم گره زده بود. به برگهام نگاه میکرد
.کاملاً معلوم بود که از این حجاب اجباری
راضی نیست. مقابل میثم راحت بود، اما
مامان
.قبلاً تذکر داده بود که وقتی دایی است مراعات
کند

برگه را بالا گرفت و گفت:

یعنی مارال خونسردتر و بیخیالتر از تو هم -
هست؟
هنوز دو ساعت نمیشه از
دادسرابرگشتی ،نشستی اینجا طراحی
میکنی .این نمک نشناسا همه بلایی سرت
آوردن اونوقت تو
نشستی تو خونه هم براشون طراحی!
میکنی؟

چشمم یک تلنگر کوچک میخواست که:
سمیرا زحمتش را کشید

هر چی حالم بدتر باشه باید بیشتر طراحی کنم . -
حالم رو بهتر میکنه. واسه خودم این کار رو
میکنم، نه واسه کسی.

سرش را روی پایم گذاشت و دراز کشید.
کمی سرش را به سمت بالا انحنا داد و با
نگاه به
چشمم گفت:

- مارال چرا هر چی سنگه، مال پای لنگه؟ مامانت راست میگه؛ بدشانسی بدشانسی رو صدا میزنه. یه بار که بدشانسی بیاری، دیگه گَله میشن و پشتت راه میافتن

ضربهای به پیشانیاش زدم و گفتم:

- پس با حساب و کتاب تو و مامانم سرم رو بذارم زمین و بمیرم بهتره دیگه ! مگه چی شده؟
رفتم دادسرا چند تا سوال جواب دادم، چیزی نشده که شلوغش میکنید.

اخمی کرد و با ترحم:
گفت اگه اینطوریه
پس

گریهت برای

چیه؟-

ضربهی:

دیگری

حوالهش کردم و

گفتم

خب تو اومدی گَند زدی به حالم. من که داشتم به قول تو نقاشیم رو میکشیدم-

تا آمد جوابم را بدهد دایی در زد و گفت:

مارال جان من بیام تو؟ یه چند لحظه باهات کار دارم-

سمیرا سریع بلند شد و نشست. من هم گفتم

... بیا تو دایی-

دایی وارد اتاق شد و سمیرا خودش را جمع و جور کرد. من هم به پای دایی بلند شدم. پشت

بند دایی میثم هم با قیافهی برزخی داخل آمد و بدون اینکه صبر کند، گفت:

... دیگه حق نداری پات رو توی اون نساجی بیصاحاب مونده بذاریا. بخدا بری-

ادامهی حرفهایش را دایی قطع کرد. بازویش را گرفت:

کی گفته تو دنبال من راه بیوفتی بیای؟! برو بیرون قسم نخور-.

وقتی میثم را به بیرون هدایت کرد رو به سمیرا گفت:

سمیرا جان شما هم بیا برو بیرون من چند.
کلام حرف با مارال دارم-
سمیرا "چشم" ی گفت و بیرون رفت.
دایی صندلی پشت میز آرایشم را بیرون:
کشید و رویش نشست

, [22.05.18 23:21]

میگم دایی اگه لازمه برات وکیل بگیرم؟-
به طرفش رفتم. روبرویش ایستادم و با تکیه به:
میز گفتم
مگه من مجرمم که نیاز به وکیل باشه؟ کاری با.
من ندارن فقط چند تا سوال پرسیدن-
سری تکان داد:

چی شد یه دفعه بعد دوسال دوباره
اومدن سراغت؟-

-منم خیلی نمیدونم دایی. در جریان نیستم. فقط دو
روز پیش به پسر شیوا خانوم گفتم کهقرار بوده
برادر خدابیامرزش تولیدی کیف و کفش راه
بندازه و منم چند تایی طرح براش زدم. یهو
دیدم میگن باید برای
یه سری سوال و جواب برم دادسرا. اونجا هم
سوالاشون همهش دربارهی کیف و کفش بود .
اینکه از کیِ یاشار خدابیامرز حرف و کیفش رو زد .
چرا میخواست تولیدی کیف و کفش بزنه. دایی
چند بار ازم پرسیدن هیچ وقت اشارهای نکرده
که کیا قراره بوده باهاش
شریک بشن. دنبال اسم و نشونی بودن دایی.

دایی با تعجب پرسید:

یعنی قتلش ربطی به همین کیف و کفش
داشته؟- شانهای بالا انداختم و با لحنی که
سعی میکردم غمم را پشت بیتفاوتیاش پنهان
کنم،
گفتم:

-چیزی که به من نگفتن، اما احتمالاً ربطی داره
که زوم کردن روش. حتماً هم برادر یاشار
چیزی
میدونست که تا من حرف کیف و کفش رو.
انداختم وسط رفت به بازپرس گفت
دایی " ای خدا"یی گفت و ادامه داد:

آخه چرا باید بخاطر تولید کیف و کفش
یکی رو بکشن؟-
مثل میثم عصبانی نبود، اما با لحنی:
دستوری در ادامه گفت

دیگه صلاح نیست بری نساجی. به
دردسرش نمیارزه دایی. خودم برات کار پیدا
میکنم. -نمیذارم
بیکار بمونی. یه هفته ای برات کار پیدا میکنم.
آخه رشتهی درست و حسابی هم نخوندی
طراحی.
هم شد رشته؟ آخه آدمی که مهندسی بهترین
دانشگاه قبول بشه باید بره طراحی؟ نه تو به
حرفم گوش کردی، نه سارا. اگه الان جای گریم
پزشکی خونده بود توی اون
سر دنیا بیکار نمیموند.

دایی آن سالها خیلی سعی کرده بود که من
مهندسی بخوانم، اما من در کنار کنکور
ریاضی ،کنکور هنر هم شرکت کرده بود و در
نهایت هنر را به مهندسی ترجیح داده بودم.
لبخندی به

غرغرهایش زدم و گفتم:

-گذشته‌ها گذشته دایی، حرص نخور.

این حرفم باعث شد از روی صندلی بلند شود و با
شرمی که خیلی وقت بود برایم آشنا شده، بگوید:

گذشته‌ها نگذشته دایی، اگه گذشته بود که من یه ذره آروم میشدم. مامانت آروم میشد. تو -
زندگیت اینجوری نمیشد.

آه عمیقی کشید و به طرف در رفت:

حالا که سرت خلوت شده یه روز بیا بریم این. خونه رو میخوام بزنم به نامت. به
مامانتم گفتم-

, [22.05.18 23:21]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده . فلاح) Forwarded from[

پارت60#

#با_سنگها_آواز_میخوانم

همه چیز مهیا بود تا کاملاً از اتاقم پا به بیرون بگذارد که صدایش زدم:

-لطفاً فراموش کنید دایی ...

دوباره با چرخشی به اندامش به اتاقم برگشت . خیره به من که سعی میکردم چشم بدزدم

،
گفت:

حق توئه دایی، هر چی که قرار بود مال پویا
بشه ،دوست دارم بدم به تو. با تو
کاری ندارم، -
.خودم آروم میشم

این کار رو نکن دایی. همین که اینجا زندگی -
میکنیم
خودش کلیه، نه من نه مامان نمیتونیماجازه
بدیم همچین کاری بکنید. شما مدیون من
نیستی دایی ،من رو هم مجبور به کاری
نکردید،
.خودم پویا رو دوست داشتم. خودمم انتخابش
کردم

:چشم در چشم شدیم که گفت

هنوزم میگم کاش به من میگفتین. هم تو هم -
زندابیت بد کردین. اگه میگفتی نمیذاشتم
.به هم محرم شین

نماند تا دوباره بگویم که گذشته‌ها گذشته‌اند.

روز بعد به محض بیدار شدن گوشیِ همراهم را
خاموش کردم. دیشب به میثم گفته بودم که تا
وقتی
پسر شیوا خانم نساجی باشد من نمیروم. قصد
داشتم تا زمانی که حضور دارد، موقتاً به
نساجی
نروم و با شیوا خانم هم در این باره صحبت
کنم. با سمیرا و مامان به بهشت زهرا رفتیم، با
اینکه وسط هفته بود، اما من دلم هوای بابا را
کرده بود. دوست داشتم بعد از بهشت زهرا.
مامان را به شاهعبدالعظیم برای زیارت هم
ببرم. خیلی وقت بود که از خانه بیرون نیامده
بود
بعد از اینکه سر خاک فاتحه خواندیم و مدتی

نشستیم به سمت قطعهای که پویا در آنجا دفن
بود
هم رفتیم. تا به مزارش رسیدیم سمیرا به
شکل کاملاً محسوسی به من نگاه کرد. همه
میدانستند من برای مرگ پویا هزار بار بیشتر از
مرگ بابا اذیت شدم. برای مرگ بابا یکسال
.بیشتر بود که همه آمادگی داشتیم. زنده
ماندنش در چهار پنج ماه اخیر بیشتر شبیه
معجزه بود

... اما پویا

داغ بر دل همهی ما گذاشته بود. درست
وقتی که به بودنش، به ماندنش، امید بسته
بودم ،یکباره رفت .جوری رفته بود که تا مدتها نه
من و نه زندایی بیشتر
از دو کلمه نمیتوانستیم حرف بزنیم. غذا هم به
قدر

زنده ماندن میخوردیم. نگاهی به عکس رنگ و رو
رفتهی پویا که داخل حجلهاش بود کردم، این رنگ
و
رو رفتگی برایم در مقایسه با جنازهش که در
اتاق دیده بودم هیچی نبود. صورت بیرنگ و
دستانی کبود
... چه قدر سخت بود، سخت بود بعد از آن ادامه
دادن زندگی ...

موقع برگشت فقط سمیرا سرحال بود، نه من و
نه مامان حال خوبی نداشتیم. سمیرا حرف
میزد و ما گوش میکردیم. در خانه هم وضع بدین
منوال ادامه پیدا کرد. حتی شام هم نخوردم.
دل مشغولیهایی که توسط پسر شیوا خانم
برایم ایجاد شده و رفتن به بهشت زهرا دست
به دست هم داده و من عملاً حوصلهی

انجام هیچ کاری را نداشتم. گوشی را هم روشن نکردم.
نمیخواستم از نساجی کسی با من تماس بگیرد.

صبح به همراه سمیرا بیدار شدم. التماس کرده بود که او را به دانشگاه برسانم.
موقعی که
مقابل دانشگاه پیاده شد، سرش را از شیشه‌ی ماشین داخل آورد و بیقیدانه گفت:
-ظهر هم طرفای دو بیام دنبالم.
با اخمی غلیظ گفتم:
-برو پررو نشو. من رو از رختخوابم بیرون کشیدی مجبورم کردی برسونمت. هنوز خوابم میآد.
لبانش را به علامت بوسه غنچه کرد:

.قربونت برم بیا دیگه. ناهار میبرمت بیرون بهت
دیزی میدم-

:من از دیزی متنفر بودم. نمیدانستم چرا، اما
حتی قیافهاش هم حالم را به هم میزد

... پس باش تا بیام-

آدم تهدید کردن نبودم، هیچ وقت.
همیشه بیسروصدا تهدیدم را عملی
میکردم. سمیرا با
:التماس گفت

.غلط کردم تو رو خدا بیا-

دستم را روی فرمان گذاشتم و با نگاهی گذرا
به سمتش، راه افتادم. ماشین بابا را دیروز قبل
از رفتن
به بهشت زهرا دایی روشن کرده و برای سرویس
و

معاینه هم برده بود. میگفت که دلیلی ندارد گوشهی حیاط خاک بخورد. با میثم هم صحبت کرده بودم تا برای رفتوآمدش از آن استفاده کند.

وقتی ماشین را داخل حیاط پارک کردم، گوشیام زنگ خورد. شمارهی افتادهی روی صفحه ،
شمارهی نساجی بود.

, [22.05.18 23:21]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده . فلاح) Forwarded from]
پارت61#

صبح قبل از رساندن سمیرا، دوباره با گوشیام آشتی
کردم. شیوا خانم اصلاً زنگ نزده و این موضوع برایم
عجیب بود. شماره تلفن خانه را داشت و
گاهی تماس میگرفت و با مامان صحبت میکرد.
منتظر بودم وقتی گوشیام خاموش است، به
خانه زنگ بزند، اما هیچ خبری از تلفنش
نبود.

آیکون تماس را لمس کردم. فکر میکردم
خاله شیرین باشد یا نهایت نهایتش عضدی؛
اما هیچ
یک از این دو نبودند. آقای متوهم بود.
طلبکارانه گفت:

- سلام، امیدوارم دلیلت واسه غیبت دیروز و سه ساعت امروز موجه باشه. تا دو ساعت دیگه نساجی باش. کار مهمی باهات دارم.

دلم میخواست با یک" برو بمیر" تلفن را قطع کنم ،
اما شعورم در کنار احترامی که برای شیوا خانم قائل بودم اجازهی بی ادبی، که مرد پشت تلفن به شدت لایقش بود، را نمیداد.
خیلی آرام و بدون هیچ انعطافی گفتم:

- من فعلاً تصمیمی برای برگشتن به نساجی ندارم، لااقل تا وقتی که شما اونجا حضور دارید نمیتونم بیام.

مثل همیشه راحت و خودمانی پرسید:

!قهری الان با من؟-

انگار که جلویم نشسته و من را میبیند. تمام :
صورتم جمع شد

مگه من بچهم؟-

پس چرا مثل دختر بچهها حرف میزنی؟ تا من -
باشم نمیآی؛ الان مثلاً داری تهدیدم میکنی؟ اون
وقت من
اگه هرگز قصد رفتن نداشته باشم چه میشه؟

خیلی محکم گفتم:

منم هرگز نمیآم.-

سریع و بدون وقفه با لحنی شاد گفت:

چه خوب ! این عالیه ! کاری هم پیدا کردی؟ یا
برات پیدا کنم؟-

با تمسخر گفتم:

رفتم تست صدا دادم.-

خندید:

- آفرین ! حضور من اون قدرا هم که فکر میکنی برات بد نبوده. استعداد نهفتهت داره شکوفا میشه و این رو مدیون منی که کشفشون کردم. حالا نتیجهی
تست چی شد؟

: از رو نمیرفت ... در ماشین را باز کردم و پیاده شدم

- دنبال یکی بودن که صداش به جک و جونورا بخوره
صدای من به کارشون نمیاومد، بیشتر یک مرد مد نظرشون بود.

امیدوار بودم که منظورم را گرفته باشد. بلند خندید .
یک تکه و سلسله وار، منظور به پوست و استخوانش نفوذ کرده بود:

راست گفتن ! حیفه صدای تو ! صدای تو بیشتر -
مناسب این هنرپیشههای ظریف مریفه که
توتخت دراز کشیدن و یه ست لباس زیر
قشنگ هم
تنشونه. دستاشون رو هم به طرف مرد
روبروشون دراز کردن و التماس میکنن که.
بیاد بغلشون کنه

او را نه پشت تلفن، همه جای حیاط میدیدم. آن
قدر
این حرفش شرمزدهام کرده بود که خودش
برایم تجسم واقعی پیدا کرد و من از همهی
اطرافم گریزان بودم. قدم از قدم نمیتوانستم
بردارم.
یک کتاب معنی داشت حرفش. از ته گلویم در:
حالی که چیزی زیادی نمیتوانستم بگویم، غریدم
-کثافت ...

احتمالاً شنیده بود. گوشی تلفن را از دهانم:
فاصله دادم. صدایی وزوزش به گوشم رسید

وقتی شوخی میکنی، باید برای جواب شوخیت -
هم پذیرش داشته باشی دیگه. شاید یکی
مدل شوخیاش خَرکی باشه.

تلفن را قطع کردم. دایی با سوئیچ در:
دستش از ساختمان وارد حیاط شد و گفت

چرا اینجا ماتت برده؟ بیا برو تو-.

, [22.05.18 23:21]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

پارت62#

با_سنگها_آواز_میخوانم#

* * *

به میان حرف مادرش پرید:

... میرم بیرون یه دور بزنم، زود میآم. اصلاً
حال و حوصلهی بحث ندارم شیوا-

زن راهش را سد کرد، با نگاهی به:
راهپلههای طبقهی دوم گفت

تو فکر کردی من اگه کوچکترین شکی به یاشار -
و
مارال داشتم میذاشتم بمونه تو نساجی؟پریماه
رو
ول کن، هنوز که هنوزه مامانش به زنگنه شک
داره .خواهرش پریسا رو ندیدی؟ همه جا با
شوهرش میره. حتی اگه دو سه روزم برای کار
بره دوبی بلند میشه با شوهرش میره. اینا از
مامانشون یاد گرفتن که همیشه به
شوهرشون شک داشته باشن .

مامانش از مامانش، چون
باباش دو تا زن گرفته بود.

با تعجب به مادرش نگاه کرد و لبخندی زد:

- چی میگی شیوا؟ حالت خوبه؟ این حرفا چیه؟!
این از مادرش یاد گرفته، مادرشم از مادرش؟
گرفتی من رو؟

همین که در را باز کرد زن دست روی
بازویش گذاشت:

- من کاری به مارال ندارم، خودم وقتی این حرفا
پیچید
توی نساجی یه روز یاشار رو نشوندم وازش
پرسیدم
جریان چیه. خیلی عصبی شد، با سروش هم
درگیر
شدن. میدونست نصف این حرفا زیر سر سروشه .

جون من رو قسم خورد که اصلاً بین خودش و
مارال هیچی
نیست. تو
.نساجی هم اگه کسی چیزی گفته، همه
تحت تاثیر دعوای پریماهن و یا حرفای
سروش

:با حرکتی رو به عقب بازویش را از دست
مادرش درآورد
یعنی انتظار داشتی یاشار بیاد بشینه جلوت بگه -
آره
بین من و این دختره یه چیزی هست؟
چرانمیخوای
قبول کنی که نگه داشتن این صدا قشنگ تو
نساجی اشتباه بوده؟ ما که ضامن زندگی بقیه
نیستیم. تو باید به پریماه فکر میکردی. وقتی هم

میگی پریماه از مادرش یاد گرفته عذر بدتر از
گناهه ،
وقتی میدونستی اینقدر حساسه، برداشتی
مارال
رو جلوی چشم شوهرش نگه داشتی که
چی بشه؟ حالا هم برو تو، نسخهش رو
من پیچیدم .
گفت دیگه نمیآد.
به خیالش ناز کنه، میرم نازکشیش. یه چیزی
هم
بهش گفتم که کلاهش هم طرف نساجی
بیوفته سراغش رو نگیره. هر وقت هم دیدیش
از طرف من بهش بگو کثافت رو خوب گفتی.
خودِ
خودشم.

- مارال قبل از ازدواج پریماه و یاشار فرصتش رو داشت
تا هر کاری کنه که یاشار رو بکشه طرفخودش، اما
وقتی دید من ناراضیم کشید کنار. اگه جنسش خراب بود نمیذاشت کار به ازدواج یاشار بکشه،
نه اینکه بعد ازدواج بیاد بشینه زیر پاش. خیلی خانومه .
دختر پاکتر از مارال نمیشناسم.

کت را در تنش مرتب کرد. با لبخندی از سر شیطنت گفت:

- الهی من بمیرم که این قدر این مادموازل برات عزیزه
! موندم چرا نذاشتی بشه زن یاشار.
رفتیولایتت ما رو با زنگنهی الاغ فامیل

کردی ! بدبختی از این بیشتر هم داریم؟ و
گر نه الان یه صدا
قشنگ فامیلمون بود. اون وقت ما هم به
قول سروش بهش میگفتیم تو فقط حرف
بزن

هنگام گفتن این حرف تمام هدفش این بود که
به
مادرش بفهماند که به هیچ وجه زنگنه را آدم
حساب نمیکند، چه برسد که بخواهد با او از این
بیشتر هم نسبت پیدا کند. همین نسبت هم
از سر زنگنه زیاد بود.

آدم کینهای نبود. همه چیز زود از خاطرش میرفت؛
اما

از زنگنه کینه به دل گرفته بود. تنها برخوردش با
زنگنه
شب عروسی یاشار بود، اما همان برخورد چند
ساعته باعث شد برای همیشه از او بدش بیاید.
از نگاه بالا به پایین زنگنه خوشش نمیآمد. البته
مشکلی با این برخورد زنگنه نداشت، اخلاق هر
کس
به خودش مربوط بود، اما جایی به او ربط پیدا
میکرد
که در مواجهه با یاشار هم همان برخورد از بالا به
پایین را میدید. برخوردش با یاشار در شب
عروسی و
آن تکلیف تعیین کردنها حس خوبی به او نمیداد
.بعدها هم زنگنه به شکل آزار دهندهای در
زندگی
یاشار دخالت میکرد. حتی سعی داشت
برای نساجی هم خط و مشی تعیین کند
دقیقاً همین نقطه بود که باعث شد برای،

همیشه زنگنه به لیست الاغهایی که
میشناسد
اضافه شود.

همین که در حیاط را باز نمود، تمام میلش برای
قدم
زدن فروکش کرد. تنهایی قدم زدن را بلد نبود.
اصلاً
نمیدانست وقتی تنهاست باید چطور قدم زد. تند
تند
راه رفت و یا آرام و آهسته؟ انتخاب کرد که تند
تند
قدم بزند، آهسته برای موقعیست کسی باشد
که

میل و اشتیاقِ به بودن کنارش، به
شنیدن حرفهایش، باعث شود قدمهایت کش
بیایند. باعث شود متوجه نشوی
چه قدر از مسیر را رفتهای ! و کی رفتهای !

آن قدر قدم زد تا اینکه متوجه شد هوا تاریکتر از
تاریک شده است. خیلی آرام مسیرش
را به سمت برگشت به خانه تغییر داد. مقابل
در کت را از تنش درآورد و وارد حیاط شد. کت
را روی
شانهاش گذاشت.

, [22.05.18 23:21]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
پارت63#

با دو انگشت اشاره و وسط، تعادل کت را روی شانه حفظ کرد. با سری پایین به حرکت سنگ ریزه‌های زیر پایش چشم دوخت و با نوک کفش جابه‌جایشان کرد.

وقتی مسیر طولانی فاصله‌ی در تا پله‌ی خانه را طی کرد، سرش را بالا گرفت و نگاهی به تراس طبقه‌ی پایین خانه انداخت. جلوی پایش تا پله‌ها تاریکتر از شب‌های پیش و همیشه بود.
لامپ‌های تعبیه شده زیر سقف در قسمت پله خاموش بودند. این باعث شده بود وسط تراس درست مقابل خانه، تاریک تر از دو طرفش باشد.
نگاهش به سمت راست تراس کشیده شد.

زنی با موهایی تا سرشانه و باز را دید که به
ستون
تکیه داده. همان جا ایستاد. دقیقتر نگاهش کرد .
مداد و کاغذ دستش، فقط او را یاد پریماه
میانداخت .
جلوتر رفت، سنگریزههای زیر پایش بیشتر به
بازی
گرفته شدند. خود پریماه بود. سروصدا باعث شد
پریماه مداد و کاغذ دستش را پایین بیاورد
و به سمتش برگردد و لبخند بزند. کتش را پایین
آورد و به
همان شکل قبل نگاه داشت؛ با دو انگشت. از
پلهها
بالا رفت. لبههای آستین کت به کف تراس برخورد
کردند. مهم نبود، مهم زن روبرویش بود که این
شکل و شمایل جدید را به خودش گرفته بود.
انتظارش را

نداشت، اما کسی که روبرویش ایستاده بود، خود
پریماه بود. با تیشرتی سفید و جذب که فقط سرشانههایش را پوشانده بود و شلواری جین آبی که بینهایت تنگ و چسبان بود. بین تیشرت و کمر شلوارش، خط باریکی از شکمش هم آشکار بود .موهای بازش هم تا سرشانهاش آمده و از دو طرف کمی به جلو متمایل بودند. پریماه، آن پریمای همیشگی که میشناخت نبود.

بیاحتیاط نبود ! همیشه با ملاخطه می پوشید ،باملاحظه رفتار میکرد، با ملاحظه لبخند میزد.

اصلاً پریماه نصف شبی با این سر و وضع روی تراس
چه میکرد؟ قدمی به جلو برداشت، انگار قدم را او

برنداشت و شیطان هلش داد. شیطان میل به
برداشتن قدمهای بعدی داشت، بیشتر و نزدیکتر،
اما به هر چیزی که او را تشویق به جلو رفتن
میکرد ،لگام زد. به سختی جلوی
چشمانش را گرفت تا نرود پی آن خط.
باریکِ فاصلهی بین تیشرت تا شلوار

پریماه لبخند زنان جلو آمد، حالا او شیطان شده
بود، تجربههایش میگفت که لبخند یک زن با
موهایی باز، میتواند هزار بار خطرناکتر از شیطان
باشد ! پریماه را چه شده بود؟ اگر میگفت موی
بازش اتفاقیست، با روی بازش چه میکرد؛ و
لبخندهای بیدر و پیکرش. برای آن چه استدلالی
میآورد. لبهایش هم قرمزترین حالت ممکن را
داشت

و این او را لوندتر از همیشه نشان میداد.
وسوسه جلوی چشمش نفس میکشید و
همزمان همهی
خیر و شر دنیا بر سرش آوار شد. چند تا الله اکبر
میتوانست کارگر باشد. قدمی به عقب برداشت.
از طراحیهایی که پریماه با یک مداد مشکی
ساده
روی کاغذ پیاده میکرد همیشه خوششمیآمد .
نگاهش را به کاغذ در دست پریماه دوخت تا
وسوسه از مقابل چشمانش گُم شود. تا
فردا صبر کند و شکایت بیملاحظگی پریماه.
را به مادرش ببرد

پریماه کاغذ را بالا آورد. تصویر روی کاغذ،
تصویری از صورت یک زن بود، زنی عجیب که
یک چشمش را

کشیده و ابروهایش را ناقص رها کرده و
ازموهایش روی سرش هم خبری نبود، اما
لب و دهن زن و اطراف آن را با تمام جزئیات
روی کاغذ آورده بود .پریماه نزدیکش شد و
کنار شانه‌اش با فاصله
ایستاد، انگشت شستش را روی کاغذ گذاشت .
انگشت پریماه را روی صفحه‌ی کاغذ دنبال کرد
.کمی پایینتر از لب زن، درست در مجاورت
نقطه‌ی
سیاهی، انگشتش را ثابت نگه داشته بود.
نگاهش را بالا آورد و به صورت پریماه دوخت
تا بداند این
نقاشی عجیب
برای چیست و چرا یک عضو از صورتش:
تکمیل نشده، سراغ عضو بعد رفته است

چرا تا الان بیدار موندی، طراحیت یه کم عجیب -
غریبه، آدم میترسه، یه دونه چشم، دو تا
ابروی ناقص و یه لب با تمام جزئیات ...

پریماه خیرهی صفحه سفید و طراحیاش بود .
لحظهای کوتاه نگاهش را بالا آورد و دوباره پایین
برد .
فقط به حرکات نرم و مخملی موهایش که با
بالا و پایین شدن سرش ایجاد شده بود،
چشم داشت .پریماه کاغذ را مقابل نور نگه
داشت و با شستش آن نقطهی سیاه پایین
لب زن را
پوشاند و گفت:

- یه شب داشتیم با یاشار فیلم میدیدیم. توی
فیلم مرد داستان به دختری که دوستش
دارهمیگه مردا زنایی رو که دور و بر لبشون خال
داشته باشه ،دوست دارن؛ یاشارم خندید و
تایید
کرد.

همه چیز از سرش پرید، تمام وسوسه و حتی شورش هوسهایی که به او شبیخون زده بودند.

درد پریماه چیز دیگری بود. کاغذ را ازدست پریماه گرفت:

-برو بخواب پریماه جان.

اما پریماه با لبخند ادامه داد:

- از اون به بعد گاهی برای اینکه یاشار خوشش بیاد ،زیر لبم را با مداد سیاه برای خودم خال میذاشتم، اما یاشار یه واقعیش رو داشت، من به چشمش نمیاومدم.

عصبی برگه را در دستش گرفت:

-حق نداری اینطوری فکر کنی ... حق نداری.

کاغذ را مچاله و به حیاط پرت کرد. به سمت در رفت .
این زن واقعی بلای آرامش پریماه شده بود.
و حتی بلای آرامش خودش !

, [22.05.18 23:21]

64 پارت

در را باز کرد. برای رفتن و نرفتن دو دل بود. همان

جا ایستاد. تصویرعجیبی در ذهنش جولان
میداد .تصویری که وضعیت نامناسب پریماه
اجازه نداده بود
روی آن تمرکز کند. یک خال سیاه تمام
حجم ذهنش را پر کرد. خال سیاهی که زیر
لب پریماه دیده بود؛ همین چند ثانیه پیش
!
مربوط به دخترک نبود. پریماه برای خودش خال
گذاشته بود. به عقب برگشت، پریماه
خیرهاش بود. هنوز وسوسه گردن کلفتی
میکرد، اما او هم قوی بود. خیرهاش ماند.
درست دیده بود.
.نقطهای شبیه یک دایرهی مشکی زیر لب
پریماه خودنمایی کرد

این خال عجیبتر از نقاشیای بود که دید. اصلاً
چیز

جالبی نشده بود، خال زیر لب دخترک برجسته
بود و به فک و دهانش میآمد. تمام صورت
دخترک را زینت میداد، اما در صورت پریماه
تنها یک وصلهی ناجور آزار دهنده بود.

مادرش دربارهی شکاک بودن پریماه خیلی
جانب احتیاط را رعایت کرد. خیلی کم گفت.
پریماه به طرز بیمارگونهای وسواس فکری
داشت و این را ابداً نمیشد به یک شک ساده
که در هر زنی
کم و یا زیاد وجود دارد، ربط داد.

نگاه از پریماه گرفت، از او کاری برنمیآمد.
نمیتوانست
بماند. خودش کم مشکل نداشت، یکی باید به
داد

خود او میرسید. اگر نصف شب نبود برای بردن
شکایت پریماه به مادرش درنگ نمیکرد، اما راه
اتاقش را در پیش گرفت. سعی کرد همانطور که
لباسش را عوض میکند، تمام
اتفاقات مربوط به تراس را هم به فراموشی.
بسپارد

وقتی طاقباز روی تخت دراز کشید متوجه شد که
خیلی موفق نشده است. خال زیر لب پریماه به
نظرش وحشتناکتر از آن بود که بشود فراموشش
کرد. به حرف یاشار که پریماه نقل و قول نمود
،فکر کرد. یاشار از مردانی میگفت که خال زیر
لب یک زن برایشان دوست داشتنی است؛
چنین عقیدهای
نداشت، اصلاً چه ربطی داشت. بود و نبود خال
فرقی

نمیکرد، زیبایی را که نمیشد با یک خال ارزش
گذاری
کرد. به خال زیر لب دخترک فکر کرد. خب اگر
منصفانه نظر میداد پولکیِ ریزِ مشکی زیر لب
دخترک چشمگیر و فریبنده بود. اصلاً باعث
میشد موقع حرف
زدن به لب و دهانش بیشتر دقت کند. این را
نمیشد
به همهی زنها تعمیم داد. فقط به دخترک میآمد.
اگر
تا قبل از دیدن دخترک نظرش را دربارهی خال زیر
لب
میپرسیدند، به نظرش چیز مزخرفی بود ،اما خب
استثناً در صورت دخترک جلوه داشت. دخترکی
که تا

مقابلش بود زبانش بند آمده و حرف زدن
برایش نشدنیترین کار دنیا میشد، و اما همین که
دور میشد زبانش به کار میافتاد.

دخترکی که مثلاً در لفافه، اما خیلی آشکار به
او گفته بود که صدایش مناسب جک و
جانور
.است. حیف که صدایش قشنگ بود، و او در
این زمینه نمیتوانست اذیتش کند

صبح با اولین صدایی که از آشپزخانه
آمد از رختخوابش برخاست امروز باید تکلیف
یک سری
چیزها را معلوم میکرد. اولیاش پریماه بود. زیر
پوشش
را به سینهی برهنهاش کشید و بیرون رفت.
مادرش مقابل گاز سر پا ایستاده و مشغول

روشن کردن شعلهی زیر کتری بود. وقتی یزدان
را دید نیم نگاهی به سمتش کرد:

.چرا الان بیداری شدی؟ من عادت دارم؛ برو بخواب زوده-

خیلی هم دیر بود. پریماه و احوال پریشانش نیاز به رسیدگی فوری داشت. بدون هیچ پیش
مقدمهای گفت:

شیوا، زنگنه هرز میپره؟-

نگاه متعجب مادرش به سمتش:

برگشت خواب بد دیدی؟-

با اخم غرید:

بله، دقیقاً خواب بدی دیدم. یه دختری رو دیدم - که نصف شبی روی تراس لباس خوشگل

تنشمیکنه ،از یاشار میگه. نقاشی نصفه و
نیمهی مارال رو
میکشه، برای خودش خال جعل میکنه و بازم
بگم؟

زن از اجاق گاز فاصله گرفت و به سمتش:
آمد چی میگی اول صبحی؟-

, [22.05.18 23:21]

پوزخند زد:

منظورم پریماهه؛ دیشب وقتی رفتم بیرون و -
برگشتم روی تراس وایستاده بود. حالش
اصلاخًوب نبود. این قدری سرم میشه که بدونم
به طرز جنون واری شکاکه. اصلاً شک کمه
براش. یه
جوری بود.

زن نفس عمیقی کشید:

-خب من که گفتم یه خرده حساسه.

با صدای بلندی گفت:

- من رو الاغ فرض نکن مامان، حساسه و این مزخرفات نیست. پریماه یه چیزی بیشتری از این حرفاست.

مادرش دوباره توجیه کرد:

- ولش کن، گاهی میشینه برای منم از یاشار میگه . فقط گوش میدم، تو جدی نگیر. گفتم که از مامانش یاد گرفته.

نگاه مستقیمش را در چشمان مادرش جا داد:

شیوا بحث مادرش و مادرِ مادرش نیست. یه -
چیز بیشتریه. چیزی که مستقیم روی خودش
تاثیرگذاشته. چیزی که خودش با پوست و
گوشتش
لمس کرده باشه، نه اینکه یکی براش تعریف
کرده باشه یا از مادرش گرفته باشه. بابا یه
چیزایی راجع به زنگنه میگفت، راست میگفت؟
پریماه خبر داره؟
, [22.05.18 23:21]

65 پارت

به خوبی متوجه بود که مادرش از شنیدن این
حرفها خوشش نمیآید. ابروان گرهی
خوردهی زن

.و چشمان متعجبش از نگاهش دور نماند

مربوط به سالها پیشه. اون موقعها که زنگنه -
جوونتر بود و پریماه هم هنوز بچه بود. الان
.سرش توی زندگیشه. باباتم چه چیزایی
یادشه .

مثل اینکه خیلی بیکاره

:با تاسف گفت

! یعنی پیر شده هرزگی از سرش افتاده؟ مردکِ
الاغِ آشغال-

:اخم مادرش بیشتر شد و جدی گفت

یعنی یه ذره کوچیکتر بودی یه تو دهنی بهت -
میزدم. آخه یه نفر پیدا نمیشه که تو یه
ذرهبهش احترام بذاری ! همین طوری حرف
زدی که بهمن

زندگی رو بهتون زهرمار کرده؛ و گرنه اگه از
همون اول یه ذره به دلش راه میاومدی این
طوری نمیشد .
کم گَند به زندگیش نزده بودی
.که؛ اون وقت همیشه طلب کارانه باهاش
برخورد میکردی

:ناباورانه گفت الان داری من و با
-زنگنه مقایسه میکنی؟

:مادرش توپید

کی مقایسه کردم؟ چته یزدان؟ هر روز صبح تا
یه
بحث با من راه نندازی روزت شب نمیشه، - نه؟

:عصبی جواب داد

یه فکری هم به حالِ پریماه بکن. لطفاً بهش -
حالی
کن من آدم یه ازدواج دیگه نیستم و نخواهمبود .

خواهشا ً پیش یه مشاور هم ببرش ،ظاهراً
هرزگیهای زنگنه مثل من محدود به
جوونیهاش نبوده، که اگه بوده دختر
بیچارهش این حال و روزش نمیشد. لابد
زنِ زنگنه مثل شما خوب بلده صورتش رو
با سیلی سرخ نگه داره ! شاید هم
عادتیه که همهی بوشهریا دارن.
.بهتره که پریماه یه مدت بره خونهی خالهش.
اینجا نگه داشتنش اشتباهه شیوا

زن آرام جلو آمد و با نرمش گفت:

تو خودت گفتی که اگه بخوای ازدواج کنی، -
حتما ً با پریماه ازدواج میکنی. پس این قدر
حرصم
... نده. بذار یه صیغهی محرمیت بین تون
خونده شه، بعد هم برو نروژ :کلام مادرش را
شکست

من یاشار نیستم مامان که با دو تا حرف و.
من بمیرم تو بمیری بتونی خرش کنی-

به قصد بیرون رفتن از آشپزخانه چرخید، اما با به:
یاد آوردن حرف نگفته‌هاش برگشت و گفت

به مارال هم خیلی بدبینه. شکی نداره که -
رابطه‌های بین اون و یاشار بوده. هر چی
بیشترمیگذره بیشتر میفهمم نگه داشتن مارال
توی نساجی با وجود حال و روز وخیم پریماه
چه
اشتباه وحشتناکی بوده شیوا.

زن برای دفاع از خود گفت:

این طوری که نبود، از اولش میدونست مارال تو -
کارخونه کار میکنه. وقتی حامله شد یهوحساس
شد. سروش مرض گرفته هم هی مدام جلوش
با
یاشار شوخی میکرد، پریماه حساس شد. مارال

بیسروصدا میرفت و میاومد. کاری به کسی
نداشت. اون موقع داغون بود. تازه فهمیده
بودن باباش سرطان داره، نمیتونستم از کار هم
بیکارش کنم؛ من از مارال
مطمئن بودم که نگهش داشتم توی نساجی.

از پلههای آشپزخانه پایین آمد و پشت به:
مادرش گفت

میدونی چند روزه نمیآد کارخونه؟ قهر کرده به -
بازپرس گفتم چیزایی میدونه. خواستی زنگ
بزن بگو بیاد. فقط بیاد بره توی اتاقش، چند.
روزی جلوی چشم من فقط ظاهر نشه

, [22.05.18 23:21]

* * *

سمیرا و ماماں کنار هم روی مبل نشسته و هر
دو
به من خیره بودند. تلفنی که شیوا خانم به
ماماں زده بود، فرصت تعجبِ اینکه چطور شده
که کنار هم نشستهاند را از من گرفت. سمیرا
معمولاً از ماماں فراری بود.

بذار خودش زنگ بزنه دوباره، من باهاش.
حرف میزنم-

ماماں دستی به زانوهایش کشید:

من خودم بهش همه چیز رو گفتم. گفتم مارال -
خسته شده، دایی و داداشش مخالفن
برگردهنساجی، اما قول داد خودش درست
کنه .حالا نمیخواد شام بری خونهش. اما
سر کارت رو برو.
فردا برو انشالله که همه چیز درست میشه.

سمیرا با شیطنت گفت:

ولی من مخالفم بری، این یه هفته فقط خوردم و -
خوابیدم. خونه هم که همهش عین دست گل
بود. مثل اینکه غیر خط خطی کردن !
چیزهای دیگهای هم بلدی

این روزها لحن شوخ سمیرا من را یاد تکههای
درشتی مینداخت که یزدان بارم میکرد. خیلی
شبیه او حرف میزد و یا شبیهش نبود من.
دنبال شباهت میگشتم

رو به مامان گفتم:

دلم میخواد برگردم، اما پسرش اذیت میکنه.
جواب دایی و میثم رو هم شما میدی؟-
سرش را تکان داد:

-آره، شب میگم داییت بیاد بالا.

سمیرا در ادامه‌ی حرفهای مامان گفت:

- فرداشب شام دعوتت کرده، بریم با هم. میخواد از دلت درآره. بریم ببینم خونه و زندگیشون چجوریه.

مامان اخمی حوالهاش کرد و غرید:

- کجا برید؟ همینتون مونده !

بینهایت دلم برایم نساجی تنگ شده بود. عادتم بود که از بچگی به هر مکان و هر اشیایی زود وابسته میشدم. هنوز این عادت در من وجود داشت، فقط کمی خفیفتر شده بود. خیلی وقتها حتی خودکارهای تمام شدهام را نگه میداشتم. وقتی که از حد میگذشت، مامان کیفم

را خالی میکرد و به قول خودش یک کیسه.
آشغال از آن در میآورد

آدمها که جای خود داشتند، همین شدت
وابستگی
خیلی عجیبترش را به آدمهای زندگیام داشتم.
پویا اولین آدمی بود که غیر از مامان و بابا و
میثم وابستهاش شده بودم. وابستهی
بودنش، وابستهی دیدن هر روزهاش.
وابستهی نگاههای دزدانهاش

یکی از روزهای پرشور پانزده سالگیام بود که
حس
کردم دیدن پویا شیرینتر از آنی است که باید
باشد .
معمولی نبود. حس میکردم جایی که حضور دارد

تمام بدنم نبضدار میشود، فضا سنگین میشود و
من
حتی شکل راه رفتنم را هم فراموش میکردم.
حسی
نبود که نفهمم چیست. به حسم پروبال دادم،
چرا که پویا هم نگاهش با همه برایم فرق
داشت و او
هم دوست
داشتن را با نگاهش فریاد میزد.

, [22.05.18 23:21]

66 پارت

اگر کسی میپرسید چه فرقی، هیچ جوابی
برایش نداشتم. توصیفش سخت بود، انگار
فقط باید
.تجربهاش کرد. خودمم هنوز نمیدانستم چرا
یکی با همه فرق دارد

دختر سبکسر و شیطانی نبودم که دائم در پی
پسران اطرافم باشم، یا مثل خیلی از دوستانم در
آن
سن تجربهی چندین دوست پسر را داشته باشم
،
اما پویا را دوست داشتم. از پانزده سالگی تا دو
سال
بعد جز نگاههای محبت آمیز چیزی بیشتری بین
ما
نبود. بعد از آن پویا پا پیش گذاشت و ابراز علاقه
کرد .چهار سالی از من بزرگتر بود. بواسطهی
وضع مالی خوب دایی در رفاه کامل بزرگ شده

بود. پسر خوبی بود، اما دایی وزندایی او را کاملاً
آزاد گذاشته بودند. من همیشه نگرانش بودم،
نگران دیر آمدنش، نگران مسافرتهای طولانیاش،
نگران دوستانش، آنقدر
.نگرانش بودم که هیچ چیزی در او نبود که از
چشمم دور بماند

:رو به مامان توضیح دادم

نمیدونم مامان، خودتون میدونید. نمیخوام بازم
میثم و دایی بگن که راضی به
رفتنم نبودند و -
.من سر خود رفتم

مامان از جایش بلند شد. درد پا باعث میشد
موقع راه رفتن مدام مکث کند. به سمت
در رفت و
:گفت

الان میرم پایین پیش داییت ببینم چی میگه.
داییتم دوست نداره بیکار بشینی
توی خونه. -
اون راضی بشه میثمم راضی میشه.

سری تکان دادم و حرف و تصمیمش را تایید.
کردم

برگشتن مامان از طبقه‌ی پایین با آمدن
میثم همزمان شد. من در آشپزخانه مشغول
غذا درست کردن شدم و ترجیح دادم در
بحثشان دخالت نکنم .
ظاهراً دایی پایین با میثم صحبت کرده بود .
میثم راضی به برگشتن دوباره‌ی من به.
نساجی نبود، اما به‌خاطر دایی قبول کرد که
برگردم

طوری برای مامان شرط و شروط میگذاشت
که گویی قرار است مامان از فردا به
نساجی برود.
من هم وانمود میکردم که راضی بودنش
برایم مهم است، اما در واقع راضی
بودن مامان و
سپس دایی برایم در اولویت قرار داشت.

بعد از خوردن شام وقتی مشغول جمع کردن
سفره
بودیم شیوا خانم دوباره زنگ زد. میثم گوشی را
برداشت و وقتی دید شیوا خانم است گوشی را
به
من سپرد. با شیوا خانم گرم احوالپرسی
کردم و گفتم که شنبه به نساجی برمیگردم.
خوشحال شد

و خواستهی عصرش را که با مامان در میان
گذاشته
بود دوباره تکرار کرد. گفتم که نیازی به دعوت
برای شام نیست، وقتی دید اصرارش برای
رفتن من بینتیجه است از من خواست
گوشی را به مامان بدهم تا با او صحبت
کند. کاری را که گفت انجام دادم.

ماماِن بیشتر گوش میداد و "بله بله" میگفت .
وسطش فقط یک بار گفت:

بهتره که مارال نیاد، عروستون اونجاست،
درست نیست-

نمیدانستم شیوا خانم چه جوابی داده، اما
دلیل منطقی مامان را دوست داشتم.

بعد از چند دقیقهی دیگر، مامان در میان بهت و
تعجب همهی ما که به او زل زده بودیم به
شیوا

خانم گفت:

-باشه من میگم فردا شب یه سری بهتون بزنه.

قبل از اینکه مامان گوشی را سر جایش بگذارد ،میثم خروشید:

چی چی رو یه سر بهتون بزنه؟! چرا گفتی میره؟ حق رفتن نداره، خیلی ناراحته خودش بیاد. - .مارال واسه چی پاشه بره اونجا

مامان چپچپ نگاهش کرد:

از کی تا حالا باید به تو جواب پس بدم؟-

سمیرا نگاهی به مامان و سپس میثم انداخت. بعد با صدایی آرام گفت:

خب غریبه که نیستن؛ درسته صاحب کارشه، اما

مارال رو خیلی دوست داره. بیچاره یه ریز از - عصر زنگ میزنه.

میثم نگذاشت سمیرا حتی بعد از حرفش:
نفسش را رها کند، فوری به او توپید

اصلاً تو چیکارهای که دخالت میکنی؟-

سمیرا فروریخت. با حیرت نگاهش میکرد. میثم
تمام خشمش را سر او خالی کرده بود.
تصور میکردم سمیرا به طرف اتاقمان
برود، اما با
چشمانی که در آن اشک منتظر آوار شدن در
صورتش بود، محکم جواب داد:

.من یادم رفته بود کیم. حد و حدود خودم رو
نمیدونم .
ببخش تو-

میثم فقط نگاهش به مامان بود، اما مشخص بود
که

تمام حواسش سمت حرف سمیرا است.
او را ناراحت کرده بود. مانده بودم بینشان و
یادم رفت که نظر دهندهی اصلی من هستم.
سمیرا نماند و به اتاقم رفت. باید میرفتم و
آرامش میکردم، اما قبلش باید از مامان توضیح
میخواستم:

, [22.05.18 23:21]

67 پارت

ماماان خب چرا گفتی من فردا شب میرم؟ پریماه!
پیششونه، از اون گذشته برم بگم چی
آخه؟-

:مامان برخلاف جوابی که به میثم داده بود، گفت

خب فکر کردی من دلم میخواد تو بری؟ دیدی - که چه قدر اصرار کرد. گفت عروسش پنجشنبهشبا

میره پیش خالهش، فردا شب خونه نیست. گفت با مارال یه کار مهم و واجب دارم که توی کارخونه نمیشه بگم، فردا شب بیاد خونهم! چی بگم دیگه؟

:میثم در حالی که صدایش را کنترل میکرد تا بالا نرود گفت

.خب خودش بیاد. اون کار داره، خودشم تشریف بیاره-

:به بحث خاتمه دادم

من فردا شب میرم. حالا که این قدر اصرار - میکنه میرم. درست نیست وقتی اینقدر مصره

نرم.

میثم میدانست که اگر دنیا هم جمع
شوند من ذرهای از حرفی که زدهام کوتاه
نمیآیم. چرخید و به
سمت اتاقش که با اتاق خواب من دیوار به دیوار
بود ،
رفت. در حالی که من و مامان انتظار داشتیم
راهی اتاق خودش شود، در اتاق من را باز کرد و
با مکث
پشت سرش بست. من خندهام
گرفت؛ اما مامان با غرغر:
گفت در رو واسه

-چی بست؟

برای اینکه:

اذیتش کنم

گفتم

رفته از دل سمیرا درآره، نمیخواست ما.
ببینیم-

با اخم گفت:

-برو در رو باز کن ببینم.

* * *

روی مبل نشسته و چشم به آشپزخانه داشتم تا
شیوا خانم بیرون بیاید. من و او تنها بودیم. فقط
این
قسمت خوب ماجرای امشب بود، چون در بقیهی
موارد هیچ چیز خوب نبود. تمام حالات من
شبیه دانشآموزی بود که باید یک امتحان سخت
از درسی را بدهد که هیچ علاقهای به آن
ندارد.

.از همه بدتر اینکه هیچی از آن درس نخوانده و اگر حتی بخواند هم چیزی دستگیرش نمیشود

قبلاً شنیده بودم که شیوا خانم یک خانم خانهدار تمام عیار است، اما خب فقط شنیده بودم.
.محیط خانهاش و بوی متنوع غذاهایی که میآمد این امر را اثبات میکرد

شیوا خانم با دو لیوان شربت آلبالو وارد پذیرایی شد .
سینی شربت را به من تعارف کرد. با رغبت لیوان را برداشتم، نوشیدنش التهاب و استرس درونم را قطعاً ً کم میکرد. همین که لیوان شربت را به سمت دهانم بردم، ضربهای به در پذیرایی که به روی تراس و سپس پلهها باز میشد خورد. استرس بیشتر از

پیش قد علم کرد. قسمت خوب ماجرای
امشب در حال
تلخ شدن بود.
حدسی جز اینکه پسرش پشت در باشد نبود .
واقعبینانهترین حدس همین بود، خیلی زود هم
به
حقیقت پیوست. شیوا خانم از بلند شد و
گفت:

-یزدانه ...

به سمت در رفت تا به استقبال شازدهاش برود
.
جایی که نشسته بودم به در دید نداشت، اما
صدای شازده میآمد که به مادرش گفت:

شیوا بوی غذات تا ته حیاط میآد، سنگ
تموم گذاشتی، آره؟ پس ما آدم
نیستیم؟-

باید یک کاری میکردم. اینکه دیگر هیچ وقتِ هیچ
وقت از حرفهایش ناراحت نشوم ! او که به
مادرش
میگفت شیوا، تکلیفش با من و بقیه روشن
بود .مارال صدا کردن من دیگر مثل قبل به
چشمم زشت
نمیآمد. وقتی مادرش برایش شیوا بود،
چیزی عجیبی نبود که من را مارال صدا بزند.
آقای پرمدعا اصرار داشت همه در نساجی
رسمی هم را صدا
بزنند، بعد خودش راحت و بیخیال هر چه دلش
میخواست میگفت. بدون هیچ سلام و علیکی
همان
مقابل در مشغول توبیخ مادرش بود. شیوا
خانم زودتر از او به پذیرایی آمد و در حالی که به
سمت آشپزخانه
میرفت، گفت:

-بیا بشین یه لیوان شربت هم برای تو بیارم.

ثانیه‌ای بعد وارد پذیرایی شد. به احترامش از جا برخاستم. مجبور بودم و گر نه لیاقتش را نداشت. نگاه خندانش را به من دوخت و مشغول درآوردن کتش شد:

! به به خانوم فراری ! تو آسمونا دنبالت میگشتیم ،ولی توی پذیرایی خونه مون پیدات کردیم-

! چه قدر زود سوتِ شروع جان به لب رساندن من را زده بود

, [22.05.18 23:21]

پارت 67

برای اینکه زودتر از نیش زبانش راحت شوم،
خیلی
سریع سلام کردم و دوباره نشستم. جوابی
نداشتم بدهم. کتش را در دستش گرفت و
بدون اینکه کوچکترین نشانی در او مبنی به
عقب
کشیدن باشد گفت:

تقریباً سه ماهی میشه که سال نو شده،.
اما هنوز راه داره که تبریک بگی-

از تمام سوتیهای من یادداشت برداری کرده.
بود تا به وقتش از آن استفاده کند

بیتوجه به شوخی بیمزهاش نگاهم را به
پشتش
دوختم تا شیوا خانم بیاید. قدمی جلو آمد و
شربت آلبالوی مادرش را برداشت و آن را تا
نزدیک دهانش برد، اما چشمان موذیاش را به
من
دوخت و از نوشیدن شربت خودداری کرد:

همین جوری بیخداحافظی میذاری میری،
نمیگی دل ما برات تنگ میشه و ممکنه
سر -
به بیابون بذاریم؟!

تنها آرزویی که آن لحظه داشتم این بود که تمام
محتوی لیوانم را بر رویش بریزم. مخصوصاً روی

پیراهن آبیِ آسمانیاش. بیشک رنگ آلبالویی با
رنگ
آبی آسمانی منظرهی جالبی ایجاد میکرد.
بیخیال
و با لبخند شربتش را نوشید و همزمان چهارتا
چشم هم قرض کرد و من را تماشا نمود.
منتظر عصبانیت و عکسالعملی از جانب من
بود، اما داغ
هر عکسالعملی را بر دلش گذاشتم و توجهی
به شوخیهایش نکردم. خیلی در لفافه نشان
دادم که جواب ابلهان
خاموشیست.

خم شد و به عمد لیوان خالی را مقابل من
گذاشت .
تخمین سن عقلانیاش، حدود ده سال بود.

.یک پسر بچهی ده سالهی بیادب که چیزی از
رفتار و اخلاق نمیداند

:به سمت انتهای سالن حرکت کرد و رو به من
گفت

-زود میآم حوصلهت سر نره.

در دلم گفتم:" بری و دیگه برنگردی". سعی
کردم حالت صورتم هم چنین چیزی را
القاء کند.

احتمالاً موفق شده بودم؛ چون با لبخندی دور
شد.
من حرفی نزده بودم که خندهاش بگیرد، پیام
صورت من گویی واضح مخابره شده بود.
شیوا خانم با شربت برگشت و در حالی که
لبخندی
:کمرنگی هم روی لبش بود، گفت

یزدان زیادی شوخه، تموم وقتی که خونهست سر
به سر پریماهِ بیچاره میذاره. الان پریماه -
.نیست، داره تو رو اذیت میکنه

مادر بود دیگر ... نمیشد به او خیلی خرده گرفت. و گرنه اسم اراجیف پسرش هر چیزی بود الا شوخی و یک اذیت ساده. رسماً همه چیز را بدون هیچ شرمی بر زبان میآورد. اگر جانور .میشد، به احتمال زیاد در دستهی همه چیز خواران قرار میگرفت

شیوا خانم نوشیدنی که خودش آورد نوشید. حتماً به دستبردهای پسرش عادت کرده بود که به
.روی خودش نیاورد شربتش به فنا رفته است

شیوا خانم از طرحهایم پرسید و اینکه در این چند روز

چه کاری انجام دادهام. اهل دروغ نبودم، در
کمال صداقت گفتم که همهی طرحهای
نیمهکارهام را تمام کردم و مشغول زدن
طرحهای جدید
:هستم. لبخندی زد

-آفرین ! میدونستم بیکار نمیشینی !

از تشویقش در دل احساس غرور کردم و
جرعهایدیگر از شربت خنکم را نوشیدم. هیچ
وقت نمیتوانستم تمام یک نوشیدنی را یکجا
سر بکشم .
شیوا خانم هم نمیتوانست، اما شازده این قابلیت
را
داشت. تا فکرش از سرم گذشت خودش هم
پیدایش شد. باید سر میچرخاندم تا ببینمش،
اما اینکار را

نکردم. چون به هر حال باید از مقابل من رد میشد
و
میدیدمش. صبر کردم، اما پیدایش نشد، عوضش
مبلی که روی آن نشسته بودم لحظهای فرو رفت.
با
تعجب سر چرخاندم و دیدم که کنار من نشسته
است. دو طرف مادرش به اندازهی دو تا آدم جا
بود ،
اما آمد و درست با فاصلهای کم کنار من
نشست .فقط خود خدا باید امشب را بهخیر
میگذراند. ظاهراً برای امشب برنامهها داشت.
با قدرت هم شروع
کرده بود تا برنامههایش را پیاده کند. همه
چیز در احاطهی قدرت او بود. اگر کنارم نبود بهتر
میتوانستم با او روبرو شوم، اما کنارم نشست
و
خلع سلاحم کرد. رو به مادرش گفت:

شیوا من گرسنهم. با شربت و شیرینی سیر نمیشم. شام بخوریم؟-

شیوا خانم در جواب نگاهی به ساعتش کرد:

هنوز نه نشده، زود نیست؟ یه خرده حرف بزنیم-.

چرا شیوا خانم چیزی به او نمیگفت، آخه چرا باید به مادرش میگفت شیوا؟!

, [22.05.18 23:21]

68 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

دستش را روی مبل انداخت. نفسم حبس
شد ،ندیده میدانستم که دستش فقط چند
اینچ با
.شانهام فاصله دارد. رذل از قصد این کار را
میکرد !
میخواست من را تحت فشار بگذارد

نمیشه هم بخوریم و هم حرف بزنیم؟! مارال که
زیاد
حرف نمیزنه، شما میخوای حرف بزنی - ... که
خب تجربه ثابت کرده هم میتونی شام بخوری و
هم حرف بزنی و هم هزارتا کار دیگه

حس میکردم طعنهای در حرفش نسبت به شیوا
خانم وجود دارد. اصلاً فرصت نمیداد تا اوضاع
.را تجزیه و تحلیل کنم. پی در پی مسئله طرح
میکرد

شیوا خانم نگاهی به من کرد و گفت:
نظر تو چیه مارال؟ شام حاضر کنم؟
-

سری تکان دادم و گفتم:
-برای من فرقی نمیکنه. هر طور خودتون راحتید.

در ادامه هم در دل افزودم: "فقط من رو با شازده تنها نذار".

شیوا خانم لیوانش را زمین گذاشت و گفت:
-باشه الان حاضر میکنم.

یزدان هم حرکتی به اندامش داد. فقط از تکان خوردنهای مبل متوجه شدم که حرکت کرده است، و گرنه نگاهم را مدیریت میکردم که اصلاً سمتش نچرخد. یک بوی مطبوع و خوبی هم از

سمتش ساطع میشد که تند نبود و شامه را.
هم آزار نمیداد

حالا که مارال موافقت کرده شدیم دو به یک،.
راهی نداری دیگه-

من کی موافقت کرده بودم؟ رای من که ممتنع !
بود

شیوا خانم از جا برخاست و به سمت آشپزخانه
رفت. منتظر نماندم تا کس دیگری به دادم برسد،
به
داد خودم رسیدم ! بلافاصله از جا بلند شدم
و به بهانهی کمک به شیوا خانم به سمت
آشپزخانه رفتم. سنگینی نگاهش تا مقابل
آشپزخانه با من بود .
حس میکردم با دقت من را از
نظر گذرانده است. شیوا خانم وقتی من را:
دید ،گفت

-برو مارال جان، من همه چیز رو آماده کردم.

او را در معرض عمل انجام شده قرار داده بودم.
درآشپزخانه حضور داشتم و برگشتنم دیگر
خیلی
بیمعنی بود:

-من میز رو میچینم. شما هم شام رو بکشید.

با لبخندی تایید کرد و من هم مشغول چیدن
بشقاب و لیوان روی میز شدم. سعی کردم فرد

داخل سالن را فراموش کنم. اصلاً فراموش کنم
که این خانه سالن دارد.

میز ناهارخوری شش نفرهی روبروی یخچال در
کنج
آشپزخانه بود. صندلیهای که نشیمنگاهش گلبهی
و
پایه و تکیهگاهش قهوهای سوخته بودند. با رنگ

کابینتها هماهنگ بود. شیوا خانم دلمهی برگ مو
و
زرشک پلو و مرغ درست کرده بود. دو نوع سالاد
هم
درست کرده بود که یکیش سالاد ماکارانی
بود و اسم آن یکی را نمیدانستم. فقط قیافهی
قشنگی داشت. داخلش مرغ و
.پنیر هم بود. اسماً سالاد بود و رسماً یک
غذای کامل
تا میز را چیدیم شیوا خانم یزدان را صدا زد و قبل
از
آن از من خواست بنشینم. که ای کاش
نمینشستم .چرا که تا نشستم یزدان هم داخل
آمد دو تا صندلی
قسمت طول میز روبرویم و دو صندلی دو قسمت
عرض میز را رها کرد و دقیقاً کنار صندلی من
جای

گرفت. نه میتوانستم بلند شوم، نه بیتفاوت
نشستن
برایم مقدور بود. شیوا خانم هم آمد و
روبرویم نشست. دیگر میز به نظرم قشنگ و
اشتها برانگیز نبود. هر لحظه منتظر بودم یزدان
دست به حرکتی بزند و یا حرف
غیر مربوطی بگوید.

ابداً از طعم و مزهی غذا چیزی نفهمیدم.
فقط
بیسروصدا بلعیدم تا کاری کرده باشم.
حتی از حرفهای مادر و پسر که مربوط به
نساجی بود هم چیزی نمیفهمیدم. اگر نظرم
را دربارهی
غذای شیوا خانم میپرسیدند تنها جوابی !
که داشتم این بود که خیلی خوش آب و

رنگ است من خیلی زود کنار کشیدم و در
مقابل اعتراض شیوا
خانم گفتم که سیر شدهام. در حالی که حتی از
درک سیر و گرسنه بودن خودم عاجز مانده
بودم .قحطی جا که نبود، خانهی به این بزرگی
فقط کنار من نظرش را برای نشستن جلب
میکرد؟ نباید فکر
میکردم از روی قصد این کار را میکند؟ با اشتها
غذا
میخورد و قصد دست کشیدن هم نداشت. من و
شیوا خانم هم منتظریم بودیم تا حضرت آقا دست
از
خوردن بکشد و کنار برود تا سفره را جمع کنیم.
تمام
دلمههای برگ مو را به تنهایی خورده بود ! من دو
تا

بیشتر نتوانسته بودم بخورم. شیوا خانم هم با
اینکه ندیدم چه میخورد، اما مطمئن بودم
دستش جز یک بار به سمت بشقاب دلمه دراز
نشده است. فقط میماند یزدان که به دلمهها
رحم نکرده بود

بالاخره بلند شد و از خوردن انصراف داد. باید
میرفتم خانه و تمام قد دور میثم
میگشتم و دیگر
به حجم غذا خوردنش گیر نمیدادم.

بعد از اینکه میز را جمع کردیم شیوا خانم
بشقابها را
داخل ماشین ظرفشویی چید و بعد از
آن از آشپزخانه بیرون آمدیم. یزدان مشغول
صحبت با کسی بود و یکی در میان
میخندید. با آمدن

.ما با نفر پشت خط خداحافظی کرد و تلفن را روی میز گذاشت

, [22.05.18 23:21]

69پارت

کمی کشِش دادم تا او بنشیند و بعد من بنشینم، اما سرپا ایستاده و به مبل تکیه داده بود .
شیوا خانم تعارف کرد و من کنارش نشستم.
جای خالی کنارم تنها کسی میتوانست بنشیند که کاملاً به من بچسبد که او قطعاً این قدرها هم فاقد شعور نبود. بالاخره همان جای قبلی

نشست و من این بار خیلی خوب.
میدیدمش. درتیررس نگاهم بود

پیراهن آبیاش را با تیشرت نایک سفیدی عوض
کرده که در قسمت بازوهایش جذب و
قسمت سینه و شکم آزادتر بود. شلوارش را
مطمئن نبودم همان شلوار مشکی است که
موقع ورودش
خانه بر تن داشته و یا نه. هر چه که بود مرد.
خوش پوشی بود

برای اینکه کاری کرده باشم نگاهی به شیوا خانم
کردم. دستی به موهایش کشید و رو به
یزدان
گفت:

کی میری دنبال پریماه؟-

یزدان نگاهی به ساعت مچی دستش کرد و:
گفت

-فعلاً که زوده، آخر شب میرم.

سپس نگاهی به من کرد و ادامه داد:

- زشته الان برم. مهمون داریم. طراح نساجی مون بعد یه عمری اومده خونهمون؛ ولش کنم کجا برم؟ .کاش یکی بود و میگفت آخه تو میفهمی چه چیزی زشت و چه چیزی زیبا است

شیوا خانم در جوابش گفت:

-آخر شب دیره، یه ساعت دیگه برو.

منتظر جواب یزدان نماند و به طرف من برگشت:

- راستش مارال جان من امشب علاوه بر اینکه دعوتت کردم تا از دلت درآرم و بخوام کار یزدان روفراموش کنی، یه کار دیگه هم باهات داشتم .
میخواستم اول با خودت مطرح کنم و بعد با مامانت.

شاخکهایم در بهترین حالت هوشیاری قرار گرفتند .
چه کاری با من داشت. یزدان مهلت نداد و گفت:

مگه من با مارال چیکار کردم که باید از دلش دربیارم؟-

اگر اتهامش را قبول میکرد جای تعجب داشت !

خودش در ادامه با لجبازی گفت:

- از دل مارال درآرم، فلانی جای بابامه احترامش رو نگه دارم. اون یکی جای مامانمه بهش نگمبالای چشمت ابروئه. یکی دیگه پنجاه ساله توی نساجی
کار میکنه حق آب و گل داره. پس من دقیقاً چه کنم؟ اینجوری کنم که کلاهمون پس معرکهست .
نساجی هم یه سال نشده درش

بسته میشه.

شیوا خانم ساکتش کرد:

-الان وقت این حرفا نیست.

منتظر بودم شیوا خانم زودتر حرفش را بزند. زیاد طول نکشید که دوباره به سمتم برگشت و پرسید:

چرا ازدواج نمیکنی مارال جان؟ اگه یه مورد خوب باشه نظرت چیه؟-

دوست داشتم حرفش را بزند، اما انتظار این یک راست رفتن سر اصل مطلب هم را نداشتم.

یزدان تک خندهای کرد. حرف مادرش خندهدار بود ،به او حق میدادم، اما من خندهام نمیگرفت.

این هم سوال بود که شیوا خانم جلوی
شازدهاش
میپرسید؟ او که خودش به اندازهی کافی
دلیل برای دست انداختنم داشت، شیوا
خانم چرا بهانهی بیشتری به دستش
میداد. خیلی با
طمانینه جواب دادم:

فعلاً هیچ قصدی ندارم. تموم فکرم پیش
کارمه-

شیوا خانم در جواب گفت:

اما من واسطه شدم و تو رو به یکی معرفی
کردم-

از نشستن پیش شیوا خانم هم پشیمان بودم،
اصلاً

از آمدنم پشیمان بودم. کار شیوا خانم را دوست
نداشتم. هیچ جوابی نداشتم بدهم. جز اینکه
ناراحت باشم. همین که آمد تا در ادامه چیزی
بگوید تلفن همراهش زنگ خورد و به قصد
برداشتن آن از جایش بلند شد. نفس راحتی
کشیدم، اما آنقدری به هم ریخته شده بودم که
تا لحظهی آخر که به سمت تلفنش رفت من
را
:نگاه میکرد. با دیدن شمارهی روی صفحهی
تلفنش رو به من گفت
-الان برمیگردم.

به سمت یکی از اتاقها رفت. دیگر مهم نبود
کی برمیگردد، من ادامهی این بحث را به
هیچ
.وجه دوست نداشتم، آن هم وقتی که
موجودی از نوع پسرش حضور پررنگی داشت

خودش را به سمت جلو کشید و با لبخندی:
که از روی لذت بر لبش نقش بسته بود،
گفت

- دیدی چه آدمای خوبی هستیم ما ! به فکر
شوهر دادنت هم هستیم. حالا هی تو برای ما
قیافه بگیر و قهر کن. هم کار میدیم، هم شام،
هم شوهر.

لبخندش عمیقتر شد:

- بذار تلفن مامانم تموم شه ببینم کی رو برات
در نظر گرفته. اصلاً لیاقت تو رو داره یا نه؛ و
گرنه
ما دخترمون رو که از قضا خوبم نقاشی.
میکشه به هر کسی نمیدیم. باید من تاییدش
کنم

کاش برای چند دقیقه میمُرد و بعد از رفتنم
زنده میشد .لال شدنش دیگر به کارم
نمیآمد.
ظاهراً او هم نمیدانست شیوا خانم از چه
کسی حرف میزند
منتظر بودم شیوا خانم تلفنش تمام شود و من.
هم به بهانهای بلند شوم و بروم

با برگشتن شیوا خانم به سالن یزدان مهلت:
نداد و رو به مادرش گفت
خب مامان آقای داماد کیه؟-
از این سوالش حس خوبی نگرفتم. دو زانویم را
به هم چسباندم تا کمی از هیجان منفی
درونم را
خالی کنم. شیوا خانم با لبخند جواب پسرش را:
داد. غریبه نیست، میشناسیش-

من هم میشناختم؟ هیچ آدمی به ذهنم نمیرسید
.
شیوا خانم نگاهی به میز کنار تلویزیون که
قاب عکسایی رویش بود کرد و با قدمهایی:
آرام به سمت مبل آمد و کنارم نشست

, [22.05.18 23:21]

مارال من خیلی دوست دارم. اینکه میبینم تو
اصلاً به فکر ازدواج نیستی ناراحتم
میکنه. از -
.اون طرف هم بیشتر دوست دارم حتی بعد
ازدواجت هم ازمون دور نشی
من منتظر حرف آخر بودم تا یک کلام بگویم نه و
تمام ... یزدان هم با کنجکاوی و اخم ظریفی

منتظر ادامه‌ی حرف مادرش بود و برای اولین بار در طول امشب از آن لبخند کذایی و مسخره روی لبش خبری نبود.

شیوا خانم نگاه دیگری به میز قاب عکسها کرد . یزدان رد نگاه مادرش را گرفت و من هم رد نگاه او را ...

شیوا خانم فرصت نداد تا من تک تک قابهای عکس را ببینم .شمرده شمرده گفت:

فریبرز رو فکر کنم یه بار دیدی، هلنده. تابستون میآد ایران. من در مورد تو باهاش حرف زدم. - موافقه و من میخوام تابستون با هم آشنا بشید.

فریبرز نمیشناختم. فریبرز ندیده بودم. یزدان از جایش بلند شد و به سمت مادرش چرخید. بلند و

عصبی گفت:

.شیوا بسه ادامه نده. دایی و مارال اصلاً
مناسب هم نیستند-

من مناسب داییاش نبودم، یا داییاش مناسب
من
نبود. معلوم نکرد کداممان مناسب آن یکی
نیستیم .
یادم آمد ! فریبرز برادر شیوا خانم بود. من اصلاً او
را
به یاد نداشتم. شاید بعداً به یاد میآوردم، اما
برادرش را چه به من؟! او بالای چهل سال داشت
و
به درد من نمیخورد. منتظر بودم شیوا خانم
تکذیب
کند که منظور از فریبرز برادرش است که یک

فاصلهی سنی زیاد با من دارد. نگاهم را
روی میز گرداندم و با دقت مشغول بررسی
عکسها شدم و همزمان هم به
گفتوگوی مادر و پسر گوش دادم.
شیوا خانم در جواب یزدان گفت:

چرا مناسب هم نیستند؟ هم داییت و هم.
مارال خیلی شبیه همهن-

ناباور نگاه از میز کَندم و با تعجب به سمت شیوا
خانم برگشتم. برادرش را میگفت. یزدان
درست فهمیده بود. زمین زیر پایم خالی شد، گناه
نکردهی
من چه بود؟ چرا باید برای مردی کاندیدا میشدم
که
نزدیک بیست سال از من بزرگتر بود. نگاهم در
نگاه یزدان گره خورد. ضربهی شیوا خانم آنقدر

مهلک بود که حتی اویی که از هیچ چیز ابایی نداشت شرمزده نگاهم میکرد.
با اخم به مادرش گفت:

.دیگه هیچی نگو شیوا. مارال کجا دایی کجا؟!
لطفاً دیگه ادامه نده-

, [22.05.18 23:21]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
پارت70#

باید چه میگفتم. چه میکردم. چه طور میرفتم.
میثم

باید جلوی همه میایستاد و مانع از آمدنم میشد .
پسرش همه را حریف بود، کاش حریف مادرش هم
میشد و مادرش دیگر ادامه نمیداد. با هم
بحث میکردند. باید بلند داد میزدم و از هر دو
میخواستم ساکت شوند تا من دیگر هیچ چیزی
نشنوم. چرا
شیوا خانم فکر کرده بود من برای زندگیام به این
قدر کم قانعم؟ چه چیزی باعث شده بود فکر
کند من لیاقت یک زندگی بهتر را ندارم؟

فقط کیف و مانتوام را میخواستم. فقط بیرون
رفتن از این خانه را میخواستم. کافی
بود چند
... دقیقه بیشتر بمانم تا خفه شوم. از درد
خفه میشدم و اسمش میشد سکته

هر دو در سکوت نگاهم میکردند و من راهی
همان اتاقی بودم که مانتو و کیفم آنجا بود.
کیف و مانتو را
برداشتم. بدون اینکه بپوشم به سمت بیرون از
اتاق
پا تند کردم. شیوا خانم درست مقابل
چهارچوب در راهم را سد کرد. بخدا کافی بود
یک کلمه دیگر از برادرش بگوید، همان جا
مینشستم و زار زار گریه میکردم.

.مارال جان بشین حرف بزنیم. کجا میری
اینجوری؟ بمون حرف دارم-

حرف داشت. باز هم حرف داشت .وقتی
حس میکردم به اندازهی تمام عمرم تحقیر
شدهام ،وقتی
حس میکردم پیشنهادش بزرگترین توهینی است
که

میتوانسته به من بکند، چطور باید میماندم
و به حرفهایش گوش میدادم. خیلی زیاد هم
برای اشک نریختن صبر کرده بودم.
خیلی زیاد مقاومت کرده بودم. دوست
نداشتم اشکهایم را او و پسرش ببینند. دیدن
همین حد
ناتوانیام بس بود:

برید کنار میخوام برم. کار خوبی کردین که اول با
من مطرح کردین چون اگه به مامانم -
.میگفتید اون وقت دیگه هیچ احترامی بینتون
باقی نمیموند

مات نگاهم کرد و بدون هیچ میلی عقب
کشید .همیشه با احترام با او برخورد کرده
بودم. شاید باور نداشت که میتوانم مقابلش
بایستم و تند حرفبزنم. نگاه ماتش برای چه
بود؟ من که

.خیلی بد نگفته بودم. بیشتر از اینها هم جا داشت بگویم

وارد سالن شدم. مطمئن بودم سختیِ مسیر از جایی که ایستادهام تا در خروج این خانه، از سختی
مسیر این خانه تا خانهی خودمان بیشتر است .
مخصوصاً که یزدان وسط سالن ایستاده و نظارهگر
من و مادرش بود. رد شدن از مقابلش هم سختتر از
هر چیزی بود. کاش دست کم شیوا خانم مقابل او
همچین پیشنهادی نمیداد، آن موقع حتماً کمتر درد
را متحمل میشدم. آن موقع شرایط بهتری داشتم
.

نرسیده به او ایستادم تا مانتوام را
بپوشم .میخواستم کل مسیر حیاط را بدِوَم و
لحظهای هم مکث نکنم. ماشین بابا پشت در
پارک بود. مانتو میپوشیدم و
.میرفتم و آن وقت از این همه عذاب راحت
میشدم موقعی که برای پوشیدن آستین مانتو
خواستم کیف را به دست دیگرم بدهم و
جابهجا کنم از
.دستم پرت شد و به زمین افتاد. توجهی
نکردم و آستین دیگر را هم پوشیدم

کارم تمام شد و قصد برداشتن کیف را داشتم،
که یزدان زودتر از من خم شد و کیفم را
.برداشت. با کمی مکث آن را به طرفم گرفت

کاش خم نمیشد، کاش کیف را برنمیداشت،
کاش آن را به سمتم نمیگرفت. غرور شکستهی
من، نه با نگاه پر ترحمش و نه با هیچ نگاه
دیگری ترمیم نمی شد. فقط بدتر میشد. عمیقاً
شکسته بود. عمیقاًً زیر سوال رفته بود. او

برای دادن کیفم مکث کرده بود و من برای گرفتن
کیف.
اگر برای سوئیچ داخل آن نبود حتی کیفم را هم
نمیخواستم. بدون اینکه نگاهش کنم کیف را از
دستش گرفتم و به سمت در رفتم. با وارد شدن
به
حیاط هم چیزی تغییر نکرد. حال من بدتر و بدتر
شد .کمکم اثرات حرف و پیشنهاد شیوا
خانم عمق میگرفت. وقتی از پلهها رد
شدم احساس کردم
کسی تا نزدیک در من را مشایعت کرده است.
یا شیوا بود و یا پسرش، در
حال
.مهم نبود. مهم هر چه سریعتر رفتن من بود.
مهم خلاص شدن من بود

پشت فرمان ماشین حس و حالم بهتر شد چون
اشکهایم را بیمحابا رها کردم و دیگر نخواستم
پشت پلکهایم سنگینی کنند.

دلم درد و دل کردن میخواست، درد و دل با کسی
که باعثش بود. باعث اینکه من امشب تحقیر
شوم. برای اولین بار بعد از این همه سالها
میخواستم از پویا گله
و شکایت کنم. بعد از سالها از گذشته پشیمان
بودم .
گاهی هیچ چیزی ارزش خرد شدن شخصیتت را
ندارد. ندارد چون دیگر سخت و نشدنیست
همهی
تکههای خرد شدهات را پیدا کنی و به
هم بچسبانی. حتی اگر پیدا کنی و به هم
بچسبانی
محال است شکل اولش شود. از پویا گله
داشتم چون به من فکر نکرده بود، که اگر

کرده بود من امشب آنقدر دختر ناچیزی به شمار نمیآمدم که شیوا خانم من را برای برادر چهل و چند سالهاش در نظر بگیرد.

[22.05.18 23:21] ,

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده . فلاح) Forwarded from]

پارت71#

آسمان مهتابی بود. ماه میدرخشید و گریهی من هم

بند نمیآمد. پویا نبود، نبود تا این حجم غم و
اندوهم را بشنود. باید میدید بیاو من بین بد و
بدتر گیر کردهام .
دیگر هیچ چیز خوبی نبود.
همه چیز و همهی کارهای من یک تلاش بیهوده
بود .
چطور توانست برود و نگران بعدِ من نباشد.
بعدی که من باید هر حرف و هر شرایطی را
تحمل
میکردم. به ماه نگاه کردم. کم مانده بود کامل
شود .
بیشتر گریستم. شب مهتابیای که همیشه آن
را
دوست داشتم، امشب هیچ حسی را
در من برنمیانگیخت. با این حال و روز خانه
رفتن، آن هم وقتی همه با هم چشم انتظار
بودند تا بدانند شیوا خانم چه کار واجبی با من
داشته، چیزی بود شبیه آتش انداختن به

... جان آنها

مقابل دکهای نگه داشتم و یک بطری آب معدنی گرفتم؛ نه برای نوشیدن، برای شستن صورتم.

کمی جلوتر از دکه دوباره نگه داشتم و صورتم را شستم. هیچ راه حلی به نظرم نمیرسید.

نمیدانستم برای کار شیوا خانم چه جایگزینی پیدا کنم و به بقیه بگویم. گفتن اصل ماجرا و حقیقت امر ،بیشک واکنشهای تند دایی و میثم را در پی داشت .

آخرین چیزی که میخواستم یک بلوای تازه بود. دوباره یادم آمد و دوباره دنبال چرایی پیشنهاد شیوا خانم گشتم. حرف و داد آخر یزدان هم نتوانسته شیوا

خانم را از ادامه‌ی حرفهایش باز دارد. با تشر از
یزدان خواسته بود به اتاقش برود و دخالت نکند.
یزدان هم جوابش را داد و از جایش تکان هم
نخورد. یادم نمیآمد
.چه گفته؛ حتی زمانی که به اتاق رفته تا
مانتوام را بردارم باز هم بحث میکردند

رفتنم به خانه را، با گشتن در خیابان تا توانستم
به
تعویق انداختم. کمترین خوبیاش این بود که
مامان و میثم به هوای خواب و دیروقت
بودن سوال و جوابهایشان را به وقت
دیگری موکول
.میکردند

سمیرا در را برایم باز کرد، از پس همه برمیآمدم و
از پس او هیچ وقت برنمیآمدم. برایش مهم نبود
کی

وقت خواب است و کی وقت بیداری. تا خود صبح
هم بیدار میماند تا تمام امشب را از من
بیرون بکشد. لبخند زدم. لبخند زدم و فهمیدم اگر
بخواهی
همه چیز ممکن است؛ حتی لبخند زدن وقتی که
از درون سر تا سر غم و اندوه و دردی ! ماهان و
میثم را دوست داشتم ،طاقت ناراحتیشان را
نداشتم و
لبخند زدم. برای امشب کلی قصه بافتم
و تحویلشان دادم. کار مهم شیوا خانم را
هم
عذرخواهی پسرش عنوان کردم و قصه را پایان
دادم .با آب و تاب تعریف کردم تا بیشتر
نپرسند. فقط نمیدانستم برای بعد و
شنبه چه خاکی باید بر سرم بریزم. اگر
.قصه این پایان قشنگ را داشت، به چه بهانهای
نساجی رفتن را برای همیشه فاکتور میگرفتم

آرام در حمام را باز کردم و پا به اتاق گذاشتم. با دیدن سمیرا که روی تخت نشسته اخمی

کردم چرا بیداری هنوز؟-

خوابم نمیآد، بیا تعریف کن امشب چیکار کردی؟- پشت به او و رو به آیینه ایستادم و حوله را محکم به موهایم کشیدم تا خشک شود

چه قدر دیگه بگم؟ رفتم شام خوردم و اومدم-

غافلگیرم کرد:

اما صدای گریهت از توی حموم میاومد-

مگر چه قدر بلند گریه کرده بودم؟! با تعجب به سمتش برگشتم

... چرت نگو-

از تخت پایین آمد:

همون موقع که اومدیم توی اتاق من فهمیدم
خیلی ناراحتی. یه سال بیشتره باهات دارم توی
-این اتاق زندگی میکنم. میدونم وقتی تا میآی و
بدون هیچ حرفی میری حموم حتماً خیلی
... ناراحتی. صورتتم که

.نگاهی به صورتم کردم. آثار گریه نه خیلی
واضح ،اما پیدا بود

بیتوجه به نگاه کنجکاو سمیرا موهایم را شانه:
. زدم

سمیرا محال بود کنار
بکشد چی شده
-مارال؟

, [22.05.18 23:21]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

فقط گفتم:

! نپرس، هیچی نپرس-

بدترین حرفی را که میشد به یک آدم کنجکاو و نگران گفت را گفته بودم. من را به سمت خودش چرخاند:

مگه چی شده؟ اذیتت کردن؟ حرفی زدن؟-

در نینی چشمانش ابهت نگرانی اینقدر بزرگ بود که دوست داشتم پا به پای من درد بکشد.

دوست داشتم بگویم و کمی سبک شود.

دوست داشتم ناراحتیام را با او تقسیم کنم تا شاید کم شود. عین خواهرم بود، فقط از یک پدر و مادر نبودیم .

بقیهی شرایط خواهر بودن را داشتیم.

همان جا روی زمین نشستم و نشست. بدون پس و پیش کردن امشب، گفتم

داغونم سمیرا ... داغونم. میدونی کار شیوا -
خانم با من چه بود؟ میخواست بگه بیام
زنبرادرش بشم .
برادری که بالای چهل سالشه. نمیدونم زن
داشته ،نداشته، طلاق گرفته، فقط ! گفت من
دوست
دارم و بیا با هم فامیل شیم. بیا زن برادر من
شو که بهتر این گیرت نمیآد

سمیرا ناباورانه نگاهم کرد، وقتی حرفم را هضم
کرد و فهمید چه موضوعی امشبم را
سیاه کرده
است، با عصبانیت بیملاحظه غرید:

غلط کردن آشغالا. غلط کردن. چرا اون بیرون -
به مامان و میثم نگفتی؟ میگفتی تا
حالیشونمیکردن .
من فردا بهشون میگم. میگم زنعمو زنگ بزنه هر

چی که لایقه بارشون کنه. اگه تو دوست داشتنی
هستی چرا وقتی اومد برای پسرش خواستگاری پا پس کشید؟ اما واسه
... داداش پیر پسرِ الدنگش مناسبی. چه قدر بیشعورن خدایا
! برادر شیوا خانم را میشناخت ! حتی میدانست الدنگ است

.حق نداری به هیچ کس هیچی بگی، به ماما و میثم چیزی بگی نه من نه تو-
داد زد:

چرا؟ دیگه بدتر از این حرف هم داریم مگه؟-

با دستم جلوی دهانش را گرفتم:

نمیخوام ماما بیشتر از این غصه بخوره. تمام غم من شده درد و توی پاش جمع شده. -

میخوای فلج شه و این چند قدم راه رو هم نتونه بره.

دستم را از جلوی دهانش برداشت:

- چرا باید بهت اینطوری بگن؟ مگه تو چی کم داری؟ کم برای خودت خانومی؟! کم هنرمندی؟

برن بمیرن.

ناراحتیاش ناراحتی من را فقط بیشتر میکرد:

- میدونی چیه، شیوا خانوم آدم بدی نیست خواسته بهم لطف کنه، فکر کرده با شرایط منبرادرش بهترین گزینهست. پولداره، دکتره خارجه، فقط یه خرده سنش زیاده. که اونم مهم نیست. از سرِ منم زیاده ... اینجوری نگاه کنی خیلی هم حرف بدی نزده!

خاموش و سرد شده بودم. تعریف این جریان برای

سمیرا یک بُعد جدید، یک واقعیت تلخ را
پیش چشمم به جلوه درآورده بود که در همین
مدت کوتاه پذیرفته بودم که همین است، باید
کنار بیایم
و بگذرم.

, [22.05.18 23:21]

72 پارت

* * *

دستانش را به زیر بغل برده و پایش را به نرده
تکیه

زد. حیاط روشنتر از هر شبِ دیگری بود و این
برای ماهی بود که امشب عهد کرده تا بیشتر
نورافشانی کند. به سنگریزهای حیاط زل زده و
جای پای دخترک مو مشکی را به وضوح روی آنها
دید. دویده بود، کل
مسیر حیاط تا در را دویده بود. امشب هم مثل
همیشه موهایش را از وسط فرق باز کرده و دو
طرف
صورتش رها کرده بود؛ البته منظمتر و دقیقتر از
همیشه. دقیقتر از زمانی که در نساجی او را
میدید .
فقط یکبار به رژ قرمزش گیر داده بود، بعد آن دیگر
ندیده بود رژ قرمز بزند. این دخترِ محتاط
میتوانست
ربطی به یاشار داشته باشد؟ میتوانست آنقدر
بد باشد که به مردی با شرایط یاشار دل ببندد؟
دختری

که حتی از زدن رژلب قرمز بعد از آن پرهیز کرده بود ،چطور میشد که به بودن رابطهای بین و او یاشار فکر کرد؟

تمرکزش با صدای مادرش به هم ریخت:

واسه چی دو ساعت بیرونی و تو نمیآی. بیا. برو دنبال پریماه منتظره-

اگر رفتن به دنبال پریماه نبود، احتمال. رفتنش به داخل خانه به صفر میرسید

با حالتی که گریزان از نگاه مادرش بود به خانه برگشت، حال بحث کردن با او را نداشت، آنقدر کار امشبش را بد میدانست که نمیخواست حرفی بزند و چیزی بگوید. نزدیک اتاقش بود که صدای بلند مادرش را:

شنید چرا طلبکاری تو؟-

به سمت مادرش برگشت:

طلبکار؟ من غلط بکنم طلبکار باشم. امشب یه
شیوا
خانوم تموم و کمال بودی. خود خودت، -
همون دیکتاتورِ همیشگی ! مهمون دعوت
کردی و برادرت رو بهش پیشکش کردی. چه
بهتر از
این؟!

تو چرا موندی تو سالن؟ چه قدر اشاره کردم -
برو توی اتاقت، گفتم برو دنبال پریماه که حرف
تو
حرف آوردی و نرفتی. نمیخواستم جلوی تو بگم .
خودت موندی.

چند قدم برداشت و با عصبانیت به مادرش:
نزدیک شد

خندهداره ! الان مشکل منم؟ مارال -
بهخاطراینکه من بودم دو تا پا داشت دو تا دیگه
قرض کرد و

رفت؟ مامان واقعاً نمیفهمی امشب گند زدی؟!

پوزخندی از سر عصبانیت زد:

مامان من بهخدا نمیفهمم دایی فریبرز چه
صیغهای بود که یهو پاش رو کشیدی وسط؟-
زن با عصبانیت بیشتری از او گفت:

مگه فریبرز چشه؟ مشکلی داره؟ از فریبرز بهتر
آدم میشناسی تو؟-

نگاهی به اطراف انداخت. سرش در حال انفجار
بود .
بیمنطقی مادرش را باور نداشت. روی مبل
نشست:

داری از من میپرسی دایی فریبرز چشه؟ از -
حالت دختره نفهمیدی؟ یعنی من واقعاً باید
برات

توضیح بدم؟ دختره دیوونه شد ماما‌ن از حرفت.
زنگ میزنم بهش توضیح میدم-.
سری تکان داد:
توضیح میدی؟! دقیقاً چی رو میخوای -
توضیح
بدی؟ چرا خودت رو زدی به نفهمیدن؟
چرانمیفهمی
که همه میتونستن این پیشنهاد مسخره رو
بهش
بدن، الا تو. تو که ازدواج یاشار رو باهاش به هم
زدی
چون برای پسرت مناسب نمیدیدیش، حالا میری
برای برادرت واسطه میشی؟ چی شد یهو برات
خاص و دوست داشتنی شد؟ اون که به درد
پسرت نمیخورد، اون وقت چرا برای برادرت
مناسبه؟ انتظار

داری فکر نکنه که چه قدر بیارزشه. سن اون و
سن دایی فریبرز رو در نظر نگرفتی؟ نفهمیدی
چه قدر بهش برخورد؟ شصت سالته مامان،
آخه خیلی
سخت نبود که بدونی صد سال سیاه نباید
همچین پیشنهاد مسخرهای
بهش میدادی؟

زن دوباره تکرار کرد:

- فریبرز اگه از یاشار بهتر نباشه بدتر نیست.
تو که داییت رو میشناسی چرا این حرف رو
میزنی؟

با بداخلاقی گفت:

وای خدا ! مگه کسی گفت برادر جنابعالی
عیبی و ایرادی داره؟ عیب و ایراد حرف توئه. -
پیشنهاد توئه .به تو چه که چرا ازدواج نمیکنه،
مثلاً ازدواج بکنه چی

میشه؟ الان چه مشکلی داره؟ آورده بودیش اینجا مثلاً همه چیز رو درست کنی؟ دختره سالم رسیده باشه خونه خیلیه

زن روی مبل کنارش با فاصله نشست. با آرامش در حالی که تمام سعیش را میکرد با ادا کردن کلمات به شکل واضحی او را قانع کند، گفت:

- تو مارال رو نمیشناسی، درسته که امشب خیلی ناراحت شد و رفت؛ اما دخترِ منطقیه ! به حرفای من فکر میکنه. منطقی که فکر کنه میفهمه که فریبرز چه قدر مناسبشه

دیگر حتی یک ثانیه هم نمیتوانست به این بحث بیسرانجام با مادرش ادامه دهد. به اتاقش رفت و گوشی و سوئیچ را برداشت. از اتاق

بیرون زد و قبل از اینکه از خانه بیرون برود، مقابل
مادرش ایستاد و گفت:

- آخه اندازهی سر سوزن هم مارال رو نمیشناسی ! توی این دختر یه ذره منطق میبینی؟ اگهمنطق داشت که نمیرفت زن پسردایی معتادش بشه. اگه منطق داشت که زندگیش رو اینجوری خراب نمیکرد تا الان تو برادر چهلو پنج ساله ت رو با منت بهش پیشنهاد بدی. منطق داشت که بعد از خواستگاری یاشار و مخالفتت دیگه توی نساجی و طرفت پیداش نمیشد.
زندگیش رو نمیبینی، داره چوب احساسش رو میخوره. حتی اومدن امشبشم هم از روی احساسشه، و گر نه منطق میگه دیگه نباید حتی جواب سلامتم بده. البته اگه عقل داشته

.باشه که خدا رو شکر نداره. تو هم اگه فردا
زنگ بزنی اینقدری خر هست که باز جوابت
رو بده

, [22.05.18 23:21]

نماند؛ حرفش را زد و رفت. وقتی مقابل برج دو
قلو
پارک کرد، گوشی را از جیبش بیرون کشید و تک
زنگی به گوشی پریماه زد و قطع کرد.
فقط میدانست داخل یکی از برجها منزل
خالهی پریماه است. آدرس دقیقش را
نمیدانست، علاقهای هم بهدانستنش
نداشت. با اتفاقات
.امشب حالِ گرفتن آدرس را از مادرش
نداشت

نسیم خنکی میوزید. شیشهی ماشین را پایین
داد تا
نسیم صورتش را نوازش کند. لحظهای چشم
بست و
با چشمانی بسته پذیرای نسیم شد. سرش را از
روی پشتی ماشین برداشت و با چرخاندن سرش
به
سمت مقابل دنبال نشانی از آمدن پریماه گشت .
پریماه را به همراه پسری هفده هجده ساله دید
که از پلههای طویل مقابل برج پایین میآمدند..
نسیم ،
موها و شال پریماه را همزمان به بازی گرفته بود
.شال از سرش سر خورده و تا نزدیک گردنش
آمده
بود. پریماه دو طرف مانتوی جلو بازش را گرفته بود
تا زیاد از تنش فاصله نگیرند. شاید اگر سرحال بود
پیاده

میشد و با لبخند به استقبالش میرفت و حتی
خوش
و بشی با پسرخالهی پریماه میکرد، اما حوصلهی
هیچ چیزی را نداشت. حس غمگینی دست از
سرش برنمیداشت، حس اینکه گاهی باید
برای تمام عمر چوب یک خطا را خورد و خورد.
درک میکرد محکوم شدن به سرنوشتی
محتوم یعنی چه ...

پریماه با لبخند در ماشین را باز کرد و با
شادابی گفت:

ببخشید که منتظر موندی، ممنون که.
اومدی دنبالم-

پریماه که تقصیری نداشت، حقش نبود که
با چهرهای عبوس به استقبالش برود. لبخند
زد، هر
چند خیلی بیروح و بیجان:

-لطفاَ دیگه تکرار نشه !
پریماه که لحن شوخ او را میشناخت گفت:
-باید بگی خواهش میکنم وظیفه بود.
بوقی برای پسرخالهی پریماه زد و ماشین را راه انداخت:
خونهی خالهت بهت تخم کفتر دادن؟
داشتی میرفتی خیلی دختر ساکتتری بودیا؟-
پریماه خندید. نگاهی به پریماه کرد. شالش دیگر روی گردنش افتاده بود. لبخند عمیقی هم روی لبش
خودنمایی میکرد. نگاه گرفت. حالات پریماه به جزر و
مد شباهت داشت. گاهی مثل امشب
شاداب و سرحال و خندان میشد و گاهی
هم غمگین و ناراحت گوشهای
مینشست و

.با کسی حرف نمیزد، اگر هم به اجبار حرف میزد ،کوتاه و کم بود

:با سوال پریماه به سمتش برگشت

! یزدان چرا سرحال نیستی؟ چیزی شده؟ حس میکنم ناراحتی-

لحن پریماه نرم و نوازشگر بود. پریماه در پی برداشتن دیوارههای بین خودش و او بود و این را

:میفهمید. همیشه خوب میفهمید. در جواب پریماه گفت

.امشب یکی از مزخرفترین شباییه که از وقتی اومدم ایران داشتم-

:پریماه به طرفش چرخید و با همان لحن، اما غلیظتر و مهربانانهتر گفت

چرا؟ چیزی شده؟ با مامان شیوا بحثت شده؟-

با لبخند جواب داد:

... نمیشه بهش گفت بحث-

پریماه نفس راحتی

کشید پس اگه

بحث

نکردین چی شده؟-

بحث نبود، نزدیک.

بود کتککاری کنیم-

پریماه با اخم گفت:

چرا؟ دوباره سر چی دعوا کردین؟-

مهم نیست.-

مادرش سفارش کرده بود که از آمدن مارال به پریماه چیزی نگوید. یکی دیگر از کارهای عجیب و

غریب مادرش بود.
یکی باید حواسش را از تمام امشب پرت میکرد .
نگاه دیگری به پریماه انداخت

, [22.05.18 23:21]

73 پارت

پریماه هم به او نگاه میکرد ! با "مهم نیست"ی که گفته بود پریماه را قانع نکرده بود. حواسش به این

راحتی و سادگی پرت نمیشد، یک نیرویی
قویتری
میخواست. یکی که فقط مالک
وسوسههایش نباشد. یکی که مالک روح
سرگردانش باشد. یکی که حواسش را با خود
ببرد.
یکی که آنقدر رویایی باشد که او را خواب کند. او
را خواب کند و دیگر نفهمد در چه دنیایی و
از چه
جنسی قدم میزند. یکی که از یادش ببرد تمام
روزها و سالها و ماههای گذشته را.
هیچ
وقت همچین کسی نبود ...

آنقدر در فکر بود که نشنید پریماه چه گفته است:
.
به خود آمد گفت

جانم چی گفتی؟ نفهمیدم-.

پریماه اخم ظریفی کرد و گفت:

میگم اگه مهم نیست چرا این قدر به هم ریختهای؟ دوباره سر بابا و رویا دعوا کردین؟-

سریع به طرف پریماه برگشت:

نه موضوع این نبود، خیلی وقته که گوشی رو دادم دست شیوا تا توی رابطهی من با بابا و رویا دخالت نکنه.-

قاطعیت کلامش باعث شد دیگر پریماه حرفی در این باره نزند. انگار که بخواهد گوشی را به دست او بدهد. پریماه خود را به یزدان نزدیکتر کرد و گفت:

خب حالا که اینقدر بیحوصلهای بریم یه خرده بگردیم؟-

حوصلهی گشت و گذار را که اصلاً نداشت، اما در

مرامش نبود حالا که خودش روبهراه نیست
شب پریماه را هم خراب کند. آن هم شبی که
انگار پریماه از همیشه سرحالتر بود. شاید ذوق
و
شوق پریماه او را هم مبتلا میکرد. با لبخند:
گفت

خب بهتر نبود به جای اینکه بگی بریم یه خرده -
بگردیم بگی بریم یه چیزی بخوریم؟! اون وقت
منم میگفتم، حتماً حالا چی بخوریم.
پریماه از بازی شیرینی که او با کلمات کرد به:
خنده افتاد و گفت

خب بریم یه چیزی بخوریم؟-

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت:

گفت حتماً ، حالا چی بخوریم؟-

پریما متفکر گفت بستنی خوبه؟-:

سرعتش را بیشتر کرد و ادامه داد:

عالیه، فقط من اهل نشستن روی صندلی -
نیستما تا منتظر بمونم برام بستنی بیارن، یه
جا رو
بگو که خلوت باشه و بگیریم بیاریم تو.
ماشین بخوریم

پریماه با حرارت گفت:

برو بلوار قیطریه، یه بستنی فروشی هست -
محشره. زودم کار رو راه میندازه. یه جور
بستنی
قیفی داره طعم و مزهش عالیه ! زیاد از.
اونجا بستنی گرفتم. مشتریشم

با راهنمایی پریماه به سمت مقصد مورد نظر
رفت .نرسیده به بستنی فروشی در جای
خلوتی پریماه را

پیاده کرد تا برود و بستنی مورد علاقهاش را بگیرد
.خودش هم جلوتر رفت تا بعد از مغازه جایی
برای
پارک پیدا کند و منتظر پریماه بماند. با نگاهی به
بستنی فروشی شیک و دو نبش ،کمی
سرعت گرفت و مجبور شد دوبل پارک کند تا
پریماه برسد. تا مقابل در بستنیفروشی هم
جمعیت موج میزد. تا
جایی که یادش میآمد به پریماه گفته بود یک جای
خلوت پیدا کند، اما حتی با وجود نیمه شب بودن
شلوغی بستنی فروشی چشمگیر بود. امیدوار
بود
پریماه از امتیاز مشتری بودن استفاده کند و زود
برگردد. آیینهی ماشین را تنظیم کرده و با نگاهی
به
پشت دنبال پریماه گشت. به اطراف نگاهی
کرد تا ببیند میتواند چند دقیقهای بدون اینکه
نگران ماشینش باشد به دنبال پریماه برود.

دوباره به پشت نگاه کرد و پریماه را دید. خیالش جمع شد و سر
جایش نشست.

پریماه با دو بستنی قیفی برگشت. در را برایش باز کرد و هر دو بستنی را از پریماه گرفت و با
نگاهی به بستنیها گفت:

این چه بستنی قیفیه که بالاش دوبرابره پایینشه؟-

پریماه نشست و گفت:

خب پر ملاته. خیلی هم خوشمزهست. برو یه ذره جلوتر جای خلوت پیدا کن پیاده شیم بخوریم. - .تو ماشین حال نمیده

بستنیها را به دست پریماه داد و خود به سمت جلوتر راه افتاد. با پریماه موافق بود، بستنی

خوردن در ماشین آن هم در آخرین شبهای.
بهاری اوج کج سلیقگی بود

ماشین را پارک کرد و از آن پیاده شد. ماشین را
دور
زد و به سمت پریماه رفت. نصفی از بستنی و در
انتهای قوس آن کاکائویی و قهوهای بود و تفاوت
رنگ
سفید و قهوهای تضاد اشتهابرانگیزی ایجاد
میکرد .پریماه به ماشین تکیه داده و منتظر بود
تا بستنی را به دستش دهد. با همان
تیشرتی که در خانه پوشیده، بیرون آمد و.
لباسش را تعویض نکرده بود

, [22.05.18 23:21]

نگاهِ خیرهی پریماه روی تیشرتش را شکار:
کرد و گفت

-حوصله نداشتم عوضش کنم.

پریماه بستنی را به سمتش گرفت و با لحنی:
که در آن اشتیاق و شیفتگی موج میزد، گفت

... اتفاقاً خیلی بهت میآد. خیلی بیشتر از
پیرهن و کت-

لحن پریماه ترسناک بود، او را میترساند. درست
مثل
لحن زنی بود که بخواهد فریبا و طناز به نظر آید
.پریماه زیبا و فریبنده بود، در این هیچ شکی
وجود
نداشت، اما اینکه بخواهد با طرز حرف زدن هم
این
فریبندگی را بیشتر کند، چیز دیگری بود. نشنیده
گرفت که پریماه چطور دلبرانه از او تعریف کرده
است .

دست دراز کرد تا بستنی را از دستش را بگیرد .دستش یکباره از پیشروی جا ماند. دست پریماه تماماً دور بستنی حلقه شده و او نمیدانست چطور باید بستنی را از دستش بگیرد.

- اون گردنبند چرمت هست که گاهی به گردنت میندازی، همون که مامان شیوا ازش بدش میآد، اونم خوبه. فکر کنم با تیشرت بپوشی خیلی دیدنی بشه

به لبهایش فشار آورد تا حتی شده مصنوعی حالت لبخند به خود بگیرند. فقط پریماه بودنش و همسر یاشار بودنش باعث میشد مراعات کند.

- میدونی یزدان تو خیلی جوونتر از سنت نشون میدی، حالا هم که تیشرت آستین کوتاهپوشیدی

خیلی بیشتر این موضوع به چشم میآد، اما
چیزی
که باعث میشه من تو رو یه مرد بینظیر
ببینم جذاب بودنت نیست، تعهد و وفاداریته.
تو از این نظر یه مرد کاملی ... یه مرد کم
چشم بسته بهش اعتماد دارم ... یه مردی.
که میتونه باعث غبطهی همهی زنها بشه

, [22.05.18 23:21]

74 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

پریماه شبیه پریماهِ متفاوت آن شب نبود که بگوید
حالش خوش نیست و باز هذیان به هم میبافد ! این
پریماه کاملاً جدی بود و در بهترین شرایط روحی و
روانی قرار داشت. آنقدر خوب بود که بعد از
دوسال ،مرگ یاشار را فراموش کرده و یک
مرد بینظیر برای خودش پیدا کرده بود.
نگاهی به بستنی کرد. قسمت بالاییاش به اندازهی
گذاشتن دو تا انگشت جا داشت. همانجا انگشتش
را گذاشت تا دستش دستِ پریماه را لمس
نکند. پریماه وقتی احتیاطش را دید دستش را به
پایین سُر داد و بستنی را در دست یزدان
گذاشت. نگاهش را در کل صورت پریماه چرخاند و

خیلی صریح پرسید:

واقعاً فکر میکنی من یه مردِ وفادارِ بینظیرم؟-

پریماه جواب داد:

معلومه که اینطوری فکر میکنم. چهاردهساله - که داری وفادارانه زندگی میکنی، چهاردهساله که دور همه چی رو خط کشیدی، چهارده ساله که به یه زندگی نصفه و نیمه پایبندی. اینا کافیه تا معلوم بشه تو از چه جنس مردایی هستی.

فشار دستانش دور بستنی زیاد شد. معلوم نبود چیزی از بستنی باقی بماند و یا نه ! پریماه به ظاهر همانی بود که مادرش میگفت. مثل اینکه همهی دو

تا دو تا چهارتایش را کرده بود؛ اما
خب او هم تکلیفش را با زندگی همان چهارده:
سال پیش روشن نموده بود

ببین پریماه جان اگه واقعاً اینطوری فکر میکنی -
پس باید اینم بدونی که این مرد بینظیر ووفادار
یهو نمیآد بعد چهارده سال کار دیگهای بکنه.
وفادار و متعهد میمونه. قصد دیگهای غیر از این
هم نداره .
من درک میکنم تحت چه شرایطی این حرف
رو میزنی، اما خب بهتره که زیاد به بینظیر بودن
من فکر نکنی. خیلی آدم به درد بخوری نیستم.
هم این و هم اینکه تو که
... وضعیت و شرایط من رو میدونی، چرا زیر بار
حرف و تصمیم مامان رفتی

پریماه نگاهی به بستنیاش کرد. نمیخواست:
نگاه مستقیمش را به او بدوزد

-من میتونم صبر کنم ...

با تعجب نگاهش کرد. هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد که امشب به بدترین شکل ممکن رقم بخورد. نکبتیِ شبش با نگاه بحران زدهی مارال کلید خورده و با حرفهای پریماه به آخر رسیده بود .اگر یک اسم در دنیا بود که بتواند روی کار پریماه بگذارد این بود که دارد از او خواستگاری
میکند.

چیزی نگفت. فقط بستنی را به نزدیک دهانش: برد و با اولین لیسی که به آن زد، گفت

چه طعم مزخرفی ! در عمرم بستنی به. این بدمزگی نخورده بودم-

بستنی را به سطل آشغالی که با فاصلهی: یک متری کنارش بود پرت کرد و ادامه داد

توی ماشین منتظرت میمونم، بخور و بیا-.

اگر خوشمزهترین بستنی دنیا را در آن لحظه به
او میدادند نمیتوانست حتی ذرهای از آن را
هم
.بخورد. مهم نبود که پریماه متوجهی بهانهاش
شده باشد و یا نه

وقتی روی صندلی ماشینش نشست، از هر
نگاهی
به سمت پریماه خودداری کرد. احتمال میداد او
هم نخواهد بستنیاش را بخورد. همین طور
هم شد !
پریماه وقتی سوار ماشین شد،
.اثری از بستنی در دستش نبود. شاید
بستنیها به سرنوشت هم دچار شده بودند

بیهیچ حرفی ماشین را روشن کرد و راه افتاد.
حرف پریماه را به پای بچگی گذاشت و
گذشت.

یک دختر بچهی بیست و چهارساله، با کلی
مشکل
و مسئله، در یکی از آخرین شبهای
بهاری احساساتش فوران کرده و چیزهایی
گفته که نباید
میگفته. دیگر ماندن هر دویِ آنها در یک خانه به
صلاح
نبود. تا قبل از حرف امشب پریماه هر دو
میتوانستند
وانمود کنند که برادر شوهر و زنبرادر هستند.
یک نسبت که با مرگ یاشار دیگر خیلی
مرجعیت نداشت، اما دیگر محلی برای
وانمود کردن باقی نمانده بود.

وقتی ماشین را جلوی در خانه نگه داشت به
طرف پریماه برگشت و گفت:

.پریماه جان تو برو خونه، من میرم یه دوری بزنم .
الان بیام تو ممکنه دوباره با مامان حرفم
بشه- با همه‌ی حرفهایی که پریماه به زبان
آورده بود باز دلش نمیخواست او را آزرده خاطر
کند، برای همین نیامدنش را به خانه به
مادرش ربط داد، البته که از
دست مادرش هم گله داشت، اما نه
.اینقدر که نخواهد شب را هم در خانه
نماند

, [22.05.18 23:21]

75 پارت

پریماه با مکث و تردید پیاده شد. وقتی دید که در
هنوز بسته نشده به طرفش برگشت.
نگاهش
را به او دوخت و گفت:

-زود برگرد خونه ...

سریع نگاه گرفت و گفت:

-برو تو تا منم برم.

خیلی وقت بود که زنی به او توصیه نکرده بود که
زود
برگردد. خیلی وقت بود که اصلاً یادش
رفته بود نگرانیهای زنانه چه شکلی و چه
مدلیست. در تمام سالهای گذشته هر زنی
که مقابلش سبز میشد و دلبری میکرد برای او
حکم بیراهه را داشت. چشم میبست. پریماه
متفاوت با هر بیراههای بود که تا به الان دید.

پریماه پشت کرد و سلانهسلانه به سمت در
رفت .کلیدش را از کیف بیرون کشید و نگاه
دیگری به
سمت او انداخت، اما نگاه یزدان فقط به مقابلش
بود و گوشش منتظر صدای بسته شدن در تا
ماشین را
با سرعت هر چه تمامتر، از این خانه و آدمهایش
دور
کند. صدای در نیامد. سرش را چرخاند و پریماه
را دید که منتظر ایستاده؛ همین که یزدان را
دید دستی برای او تکان داده و وارد
حیاط شد.

درنگ نکرد. با سرعت به جلو راند. وقتی خسته
شد
نگه داشت، نمیدانست کجاست؛ فقط سرش را
به

پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست. چشم بست تا شب در روز گم شود. تا سحر به سپیدهی صبح برسد. آوارگیاش شبیه یکی از جفتهای قناری بود که
جفت دیگرش داخل قفس باشد. دیگر فرقی نمیکرد کجا بماند، آسمان همه جا یکرنگ و یکشکل بود .
همهی
.دنیا قفس بود و قفس بود. قفسی بزرگتر در کنار قفسی کوچکتر ... تفاوت تنها در اندازه بود

با صدای بوقی سرش را از روی صندلی به سمت مقابل چرخاند؛ اما با بوقهایی که هر بار بیشتر و بیشتر میشد مجبور شد چشم باز کرده و سر بلند

کند. باورش نمیشد ! واقعا شب در روز ناپدید
شده بود. کسی هم کاری به یک مرد که داخل
ماشینش خوابش برده، نداشت.
.گوشیاش خاموش شده بود. مطمئن بود
مادرش زمین را به زمان دوخته ست

هیچ شوقی برای رفتن به خانه نداشت. ناچار
مسیر خانهی سروش را در پیش گرفت.
ساعت از هشت گذشته بود، ترافیک و انبوه
ماشینهای پیش رو او را بر این باور رساند که
تا یکساعت
.دیگر هم به خانهی سروش نخواهد رسید

تخمینی که زده بود درست در نیامد. وقتی زنگ
آپارتمان سروش را زد کم مانده بود که دو ساعت
:شود. سروش با لحنی خوابآلود جوابش را داد
و در را برایش باز کرد

ای تو روح تو و جد و آبادت که بود و نبودنت.
عذابه- با همین جمله دریافت که مادرش تمام
دیشب را دنبالش گشته و سروش را هم
بینصیب
نگذاشته است.

وقتی سروش را با یک شلوارک کوتاه مقابل در:
دید ،خندید و گفت

برو گم شو یه چیز درست و حسابی بپوش.
حالم بهم خورد-

سروش خیرهخیره نگاهش کرد و بعد از:
ورودش به خانه در را محکم بست و گفت

- ببخشید پروپاچهم مورد پسند واقع نشد. خبر
میدادی شیو میکردم برات. از دیشب کدوم
قبرستونی بودی؟ مامانت خستهم کرد، هر.
چی میگم اینجا نیست، باورم نمیکنه

قبل از اینکه پا به پذیرایی بگذارد، گفت:

-گوشیم خاموش شد، یه زنگ بزن بگو اینجام.
سروش غرید:
- همین الان گفتم تا بلکه دست برداره.
خفهمون کرد از دیشب ! انگار من ردیاب توام.
تا گم و گور
میشی جیبای من رو میگرده.

بیتوجه به حرفهای شکایت وار سروش دنبال جایی
گشت تا بنشیند. یک دست مبل هفت نفره به
شکل کاملاً نامرتبی وسط سالن چیده شده و
روی آنها انباشته از لباس و سیدی و کاغذ بود. کف سالن
یک فرش مستطیلی سه متری پهن و بقیهی سالن
پاکت بود. به فاصلهی کم هم میشد یک
وسیلهی بیربط پیدا کرد که روی زمین افتاده
است. از لیوان خالی تا کیف و

کفش.

با تاسف به سمت سروش:

برگشت خونهست یا

سگدونی؟-

سروش خسته و بیحال با دستش تمام
وسیلههای انباشته شدهی مبل را روی
زمین انداخت و
گفت:

! بیا بشین اینجا؛ درست اومدی،
خودشه ،سگدونیه-

کمربند شلوار کتان مشکیاش را باز کرد و به
سمت مبل یشمی رنگ سه نفره رفت تا رویش
دراز بکشد .

نرسیده به مبل پایش به چیزی گیر کرد. دست از
باز
کردن کمربندش کشید و نگاهی به زیر
پایش انداخت. ماشین کوچک قرمزی زیر
پایش بود. خم شد و ماشین را برداشت. با
لبخندی شیطنت آمیز ماشین را به سمت:
سروش گرفت و گفت
قبل خواب ماشین بازی میکنی؟-

سروش روی همان مبلی که خود تمیز کرده:
بود نشست و گفت

.مال پسره مرجانه. بذار روی میز دفعهی بعد
اومد میدم بهش-

ماشین را در دستش فشرد و روی مبل با
فاصله کنار سروش نشست. یکتای
ابرویش را بالا
انداخت و پرسید:

مگه گاوی که میآد اینجا، گوساله هم داره؟-

سروش پایش را روی میز چوبی مربعی شکل:
روبرو دراز کرد و با خمیازهای گفت .آره مرجان با
پسرش میآد-

ماشین را روی میز گذاشت و با پوزخند:

گفت با پسرش میآد اینجا سرویس میده

میره؟-

سروش جوابش را نداد.

اون گاوه، تو عقلت نمیرسه. فردا اون بچه بزرگ -
شه نمیگه مامانش میاومده خونهی تو
چهغلطی
میکرده. دیگه هر چه قدر هم آشغال باشید،
این قدر آدم نیستین که بده
بستوناتون رو
نکشید جلوی بچه؟!

, [22.05.18 23:21]

سروش این بار به سمتش برگشت:

پسرش پنجاه ساله که نیست، همه ش چهارده -
ماهشه. چی میفهمه؟! خرج همین اسباببازی
ای
که دستته، باید از یه جایی در بیاد یا نه؟

سرش را به مبل تکیه داد:

! وقتی تو و مامانش نمیفهمین، نفهمیدن
بچه عجیب نیست-

مسیر حرف را عوض کرد و:

پرسید شیوا بهت چیزی
نگفت؟-

سروش خمیازه و خواب را فراموش کرد و با:
خنده گفت

چرا، یه چیزایی تعریف کرد. عمه هم عمه های -
قدیم ! من رو با این همه یال و کوپال اینجا

ندیده، رفته مارال رو لقمه گرفته واسه داداش از.
کار افتادهش

یزدان سری تکان داد:

دیگه از دستش کم مونده سر به بیابون بذارم. -
باید
قیافهی مارال رو میدیدی، کم مونده بودسنگکوب
کنه. اصلاً وقتی اسم خواستگار و شوهر و
واسطه
رو آورد فکر کردم تو رو میگه، گفتم کلی
اذیتش میکنم دختره رو، اما وقتی اسم دایی
فریبرز رو آورد من جای مارال کپ کردم.
بیچاره نای راه رفتن نداشت.

سروش سری تکان داد و با لبخندی گفت:

تو که خودت دائم داری گازش میگیری، حالا
دلت میسوزه براش؟-

پایش را از روی میز پایین آورد و به سمت:
یزدان چرخید. با لودگی گفت
عمه شیوا هم زرنگهها. خیلی هم بد نیست؛ -
انتخاب هوشمندانهای بود. فکر کن یه بار مارال
واسه عمو فریبرز چهچه بزنه. بخدا تموم.
سنسورای رو به افول رفتهی عمو احیا میشه

بلند خندید. عاشق زاویهی دید سروش نسبت به
این قضیه بود. قضیهای که دیشب از هر
جهتی
به آن نگاه میکرد فقط غمگین و غمگینترش:
میکرد تا حالا دیدی یه آدم پیش چشمت فرو
بریزه؟- :سروش با اخم منتظر توضیح بیشتری
از جانب او ماند. سروش را منتظر نگذاشت و
توضیح داد

دیشب دیدم. راست راست تو چشم دختره زل -
زد گفت، بیا زن برادر من شو. چهل پنج سال

.بیشتر سن نداره. دیگه دارم به سلامت عقلش شک میکنم

.کلام آخرش در صدایِ بلندِ زنگ گوشی همراهِ سروش گم شد

سروش خم شد و گوشیاش را که زیر میز افتاده بود ،برداشت. با نگاهی به صفحهی آن با "خودش گفت:" ماراله

:یزدان خودش را جلو کشید و مشکوک

پرسید مارال چرا به تو زنگ میزنه؟-

:سروش از جا بلند شد. تنها یک شلوارک راه راه کوتاه تنش بود

! ببخشید یادش نبود اول باید با تو هماهنگ کنه-

, [22.05.18 23:21]

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
#76پارت

به سروش زل زد. برایش جالب بود تا بداند که
مارال چه کاری میتواند با او داشته باشد .
سروش از میز فاصله گرفت و با لمس آیکون
تماس به انتظار خودش و مارال و یزدان
پایان داد و با
لحنی شیطنت آمیز جواب داد:

! بهبه خانم مشتاق، مشتاقِ دیدار ... از این
ورا-

به طرف یزدان برگشت و آهسته لب زد:

به نظرت بهش بگم زن عمو ناراحت میشه؟ زن
عمو جونم چطوره؟-

یزدان خندهاش گرفت. سروش احمقتر از هر
آدمی بود که میشناخت. از جایش بلند
شد و به
.سمتش رفت. بعید نبود سروش در ادامه
مارال را زنعمو هم صدا بزند

کنار سروش ایستاد. صورت سروش از حالت شوخ
درآمده و شکل جدی به خود گرفته بود. محو
سروش شد تا دریابد مارال چه چیزی به او گفته
که باعث این
تغییر واضح شده است. سروش در
جواب حرف مارال گفت:

- احتمالاً گرفته خوابیده که هم تلفن و هم گوشیش رو جواب نمیده. شما چیکارش داری؟

بگید من به یزدان میگم به عمهم بگه.

یزدان با شنیدن اسم خودش حساستر شد . دستانش را بالا برد و

پرسید چی میگه؟-

سروش قدری عقب رفت و دستانش را متقابلاً بالا آورد و به علامت صبر کن نگه داشت و به مارال گفت:

- اتفاقاً خودش الان اینجاست، گوشی رو میدم بهش باهاش صحبت کن. گوشیش همراهش نیست. یه لحظه گوشی رو نگه دارید.

به سمت یزدان برگشت و با دور نگه داشتن گوشی از دهانش آهستهتر از قبل گفت:

- بیا؛ خر شانس به تو میگن. به من زنگ میزنه، با تو کار داره. گازش نگیریا، داریم فامیل میشیم زشته. بگو زندایی جون.

یزدان توجهی به شوخیاش نکرد:

- با من چیکار داره؟

سروش شانهای بالا انداخت:

- مثل اینکه با عمه کار داره، عمه گوشیش رو جواب نمیده میخواد تو پیغامش رو بهش برسونی.

یزدان گوشی را از دستش گرفت و از سروش دور شد. به سمت پنجرهی سالن رفت و همزمان که پرده را کنار میزد تا نور ضعیف آفتاب را به درون دعوت کند، مصمم و جدی گوشی را به

دهانش نزدیک کرد و:

گفت بله؟-

صدای سلام مارال آنقدر ریز و یواش بود که:
قبل از اینکه جواب سلامش را بدهد گفت

میشه بلندتر صحبت کنی. نمیشنوم اینجوری -

مارال دوباره سلامش را تکرار کرد؛ بلندتر و.
رساتر از قبل

حالا شد ! سلام، صبح تو هم بهخیر. کاری با!
من داشتی؟-

طوری حرف زد تا وانمود کند که دیشب
اتفاق مهمی نیفتاده و همه چیز از نظر او تمام
شده است .
منتظر بود تا مارال ادامه دهد، اما وقتی
سکوت پشت خط معنادار شد، بدون اینکه
خودش بخواهد و چیزی دست خودش باشد و

برنامه و هدفی پشتش باشد، بیهوا لحنش از حالت
سفت و سختی درآمد و صمیمانه پرسید:
چیزی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟ هنوز
ناراحتی؟-
مارال به سکوتش وفادار نماند و گفت:
- من صبح زود مامانم رو بردم دکتر، وقتی چند دقیقه قبل برگشتم دختر عموم گفت که شیواخانوم زنگ زده و با مامان کار داشته.
نمیدونم چی میخواد به مامانم بگه، اما حدس میزنم.
زنگ زدم خونهتون که با خودش صحبت کنم و بگم
که اگه کارش با مامانم همونیه که دیشب به من گفت، به هیچ وجه این کار رو نکنه.
مامانم ناراحت میشه و مطمئن باشید برخورد

خوبی نمیکنه. اگه میشه شما باهاشون
تماس بگیرید و بگید که این کار رو نکنن. نه
من تمایلی به
.ازدواج دارم و نه خانوادهم بشنون خوشحال
میشن

خودش هم حدسش شبیه حدس مارال بود.
دلیل
سماجت مادرش را نمیفهمید آن هم وقتی
که این دختر اینقدر شاکی بود و خیلی مستقیم
انزجارش را نسبت به حرف و پیشنهاد مادرش
:نشان میداد

.البته من فکر نکنم کارش با مادرت
-راجع به مسئلهی دیشب باشه

اصلاً به حرفی که زد هیچ اعتمادی نداشت. فقط حرفی زد تا مارال را آرام کند. پرده را رها کرد و :به سمت سالن برگشت و در ادامه‌ی حرفهایش گفت

-ولی باز من پیغامت رو بهش میرسونم و اگه چنین قصدی داره نمیذارم حرفی به مامانت بزنه. خیالت تخت !

لحن مارال همراه با قدردانی بود:

-ممنونم.

دخترک طولانی و مداوم صحبت نمیکرد. کوتاهترین کلمات را برای بیان مقصودش انتخاب میکرد و در این مورد خیلی اهل قناعت بود. شاید هم از ناز صدایش خبر داشت که بذل و بخشش
نمیکرد.

-خواهش میشه.

, [22.05.18 23:21]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

اصلاً و ابداً نمیتوانست در مقابل این دختر مدت طولانی جدی باقی بماند. منتظر بود که مارال

خداحافظی کرده و به گفتوگو پایان دهد، اما مارال در ادامه گفت:

... یه چیز دیگه هم هست-

با چشمکی به سروش جواب داد:

... یه چیز دیگهت رو هم بگو، من سر تا پا گوشم تا همهی چیزات رو بشنوم-

من قرار بود شنبه برگردم سر کارم، اما با اوضاع - پیش اومده مثل اینکه دیگه قسمت نیست بیام. این رو هم به شیوا خانوم بگید.

اولاً شیوا خانوم نه و خانوم صدری؛ چرا یاد -
نمیگیری تو؟! مثل اینکه سه بار تکرار کردن
فایدهاینداشته برات، باید بگم پنجاه بار از روش
بنویسی. دوماً بهتره که در این مورد با خود
مامان رو در
رو صحبت کنی، هر چند این فقط یه پیشنهاد.
بود ،در کل هر چی خودت صلاح میدونی

مکثی را به جملهاش گره زد و بعد از آن پرسید:
چیز دیگهای هم مونده؟-

... تنها یک "نه " آرام از طرف مارال نصیبش شد
و در ادامه یک خداحافظی آرامتر

هنوز گوشی را کاملاً از گوششش فاصله نداده بود:
که صدای غرغر سروش را شنید

حالا هر دختری به تور ما میخوره تا مخ ما رو به -
فنا نده ول کن نیستا، ولی از شانس نکبتی

.که داریم این یکی که دوست داری حرف بزنه ،قسطی حرف میزنه

:به سمت یزدان برگشت و با اعتراضی نمایشی گفت

حواسم بود ریز ریز گازش گرفتیا. خب اون -
بیصاحاب مونده که تو دستته گوشی منه.
میمردی
! میگفتی گوشی رو بدم با سروش هم
خداحافظی کن

, [22.05.18 23:21]

77 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

:به طرف سروش رفت و با اخم گوشی
را به سمتش گرفت و گفت

.بگیر یه زنگ به مامان بزن، بگم زنگ نزنه
خونهی مردم. نمیدونم چرا دست بردار
نیست-

:سروش گوشی را از دستش گرفت و گفت

فکر کنم دیگه داره به مرحلهای از زندگی که عقل -
پاره سنگ برمیداره، نزدیک میشه. و گر نه

.قاعدتاً باید به مارال میگفت بیاد زن من شه
:کمربندش را دور کمر شلوار محکم بست تا به
حالت قبلش برگردد

.خب مامان میدونه سگ دایی فریبرز شرف داره
به
تو ... تو قعر اروپا سالمتر از تو زندگی کرده-

سروش همزمان که حواسش بود تا ببیند
کی عمهاش جواب تلفنش را میدهد، خیرهی
صورت

یزدان هم بود. با
حالت ناخوشایندی
گفت:

- ایِ مرده شور این رک بودنت رو ببرن. یه ذره هم
من رو تحویل بگیر. خب همینش عجیبه، آدم
توقعر اروپا هیچ غلطی نکنه یه جای دیگهش
احتمالاً ناسالمه.
بعد هم تو که دیگه نباید برای من از
غلط کردن و نکردن حرف بزنی، من هنوز که
هنوزه دارم به تو اقتدا میکنم بزرگوار.

گوشی را روی میز گذاشت و در ادامه گفت:

- بیا، برنمیداره مامانت، خیالش جمع شده.
زندهای گرفته خوابیده. کل دیشب رو بیدار

موند- :یزدان سری به نشانهی نارضایتی تکان داد

.پس من میرم خونه، بعید نیست دوباره زنگ بزنه و این دفعه با مامان مارال صحبت کنه-

:سروش نگاهی به سر و وضع خودش کرد و گفت .صبر کن آماده شم باهات تا یه جایی بیام-

با عجله به سمت اتاق خوابش که روبروی سالن بود رفت. پیراهن آستین کوتاه سفید :چهارخانهاش را به تن کرد و در حینی که دکمههایش را میبست در چهارچوب در ایستاد و گفت

.فکر کن مارال بیاد زن عمو فریبرز بشه، چه حالی از مامان من گرفته میشه-

:نگاه سوالی یزدان باعث شد در ادامه بگوید

- خب جاری آدم یه خوشگلِ خوش صدایِ ترگل ورگل باشه. حالی به آدم میمونه مگه؟! عمه شیوا هم از قصد داره این رقیب قدر رو واسه مامانم میآره.

یزدان که منتظر بود تا برای یکبار هم شده در طول این چند دقیقه یک حرف جدی از او بشنود و نشنیده بود، کلافه گفت:

-من زیاد حوصله ندارما، زود بیا بریم.

سروش با عجله شلوارش را هم به پا کرد:

- صبر کن تموم شد کارم. اصلاً عمه شیوا از ترس مامان من مارال رو نگرفت واسه یاشار. چونمیدونست مامانم این قابلیت رو داره که تو نصف روز کل بوشهر رو خبردار کنه تا بگه عروسِ

! خواهر شوهرِ کارخونهدارش قبلاً نامزد
داشته و بچه هم سقط کرده. واویلا ! چه
مصیبتی

.بدنبال این حرف سریع به سمت سرویس
بهداشتی رفت

وقتی دید سروش با عجله به طرف سرویس
بهداشتی رفته، روی مبل نشست. به
ماشین
:اسباببازی روی میز زل زد. سروش با
صدای بلندی گله کرد و او را از فکر و خیال
بیرون آورد

- چرا دیشب نگفتین منم بیام؟ هر وقت از این
مهمون خوبا دارین منم دعوت کنید. قول
میدمبیام یه گوشه ساکت بشینم و
فقط زل بزنم به
مهمونتون. گناه دارم من تک و تنها میمونم تو

خونه.

:لبخندی از سر حرص زد. وقتی سروش
دوباره در معرض دیدش قرار گرفت، گفت

من خودمم تا غروب نمیدونستم. فکر میکرد -
دیروقت میآم. زنگ زدم خونه اتفاقی
فهمیدممارال
رو دعوت کرده. منم رحم نکردم و خودم رو
رسوندم
خونه. میخواست بدون سرِخر برای
داداشش خواستگاری بره. فقط وقتی سر
کوچه رسیدم گفتم چیزی نمیخوای برات
بگیرم !
.حتی پریماه هم نمیدونست، به منم سفارش
کرد چیزی به پریماه نگم

, [22.05.18 23:21]

سروش گذرا نگاهش کرد و پیراهنش را به:
داخل شلوارش هل داد
لابد فهمیده برادر عضدی خواستگار ماراله،.
زود دست به کار شده تا مارال از دستش در
نره- :یزدان نگاه از ماشین گرفت و سرش را
به طرف سروش چرخاند همین

عضدی

خودمو

ن؟-

سرو:

ش با

تمسخر گفت

-اینا عمهم عضدی نه ...

با لحنی تاسف آمیز گفت:

مشکل برادر عضدی چیه؟ زنش مرده یا طلاق گرفته؟ یا سنش زیاده؟

- هیچ کدوم بابا، مجرده؛ استاد دانشگاهه انگاری !

البته خود مارال هنوز نمیدونه. عضدی چندوقت پیش به عمه گفت که چه قصدی دارن. اگه باباش نمیمرد تا حالا رفته بودن خواستگاری و ما هم یه عروسی افتاده بودیم.

- یعنی مامانم فکر میکنه که دایی فریبرز بهتر از برادر عضدیه؟ یاد دیشب که میافتم دلم میخواد یه ماه نرم خونه. نمیدونم تازگیها چرا این قدر عجول و بیمنطق شده !

ماشین اسباب بازی را برداشت و با بررسی آن از جا بلند شد و گفت:

... ماشین رو ببر بده مامانش تا بده بچه-

سروش با تعجب نگاهش کرد و راهش را:
دوباره به سمت اتاق خواب کج کرد

-همینم مونده فقط !

بعد از برگشتن سروش از اتاق با هم به سمت پایین
رفتند. وقتی داخل ماشین نشستند سروش خیره نگاهش کرد. اول توجهی نکرد، اما وقتی دید سروش قصد عقب نشینی ندارد، به سمتش برگشت:

-چته تو؟

سروش با لحنی مشکوک:

-گفت از پریماه چه خبر؟

اسم پریماه دیشب را به یادش میآورد. پریماه حریم بینشان را شکسته بود. کاش میتوانست

مادر سرسختش را راضی کند تا پریماه را به.
بوشهر بفرستند

, [22.05.18 23:21]

78 پارت
با_سنگها_آواز_میخوانم#

خوبه اونم- ...
سروش کوتاه گفت:
دیروز ظهر که خونهتون بودم داشت با رویا.
تلفنی حرف میزدن-

خبر داشت که همین حرف میتواند آنقدر
کنجکاوی یزدان را تحریک کند که بقیهی
صحبت را
خودش مدیریت کند:

پریماه و رویا؟! چی میگفتن به هم؟-

سروش با حالت دادن به لب و دهانش:
اظهار بیاطلاعیاش را نشان داد

- من که چیزی نشنیدم. دور وایستاده بود؛ البته عمه
شیوا هم دوست نداشت من بشنوم چی میگن. فاصله گرفته بود ازش و من رو هم گرفته بود به حرف که گوش ندم

با گره زدن ابروهایش به هم:

گفت اصلاً نشنیدی به هم

چی میگن؟-

نوچی کرد:

- پریماه ساکت بود، بیشتر گوش میداد. عمه هم
که از رویا زیاد خوشش نمیآد، لابد دور شد تا
خودش هم مجبور به صحبت با پریماه.
نشه

دیگر حرفی نپرسید. با کم کردن سرعت ماشین
و
نگاهی به جلو و عقب، به ماشین پشت سرش
راه داد تا از او سبقت بگیرد. فکر کردن به
پریماه و
صحبتش با رویا درگیری تازهی ذهنش شده
بود. با ضربهای که سروش به شانهاش زد
سرش را به طرف او چرخاند و به طور موقت
از

فکر کردن فارغ شد:

چیه؟ میخوای پیاده

شی؟-

سروش با اشاره به مقابلش گفت:

- یه ذره تندتر برو. به همه هم راه نده. لازمم نیست با هشتاد تا سرعت بری ... یه ذره سرعت

بده.

توجهی نکرد و همان طور که میخواست ادامه داد .

سروش وقتی دید یزدان توجهی نکرده، به طرفش برگشت تا دلیل خودداری یزدان را بداند .

یزدان با اشارهای به تابلوی مقابل گفت

-سرعت مجاز هشتادتاست.

سروش غرغرکنان گفت:

ولمون کن بابا .اینجا تهرانه، تابلو فقط محض
قشنگی خیابونه ! شب توی خیابون میخوابه، -
حالا واسه من قانونمند شده !

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و تا آخر مسیر
را با همان سرعت قانونی طی کرد. به
اعتراض‌های مداوم سروش هم فقط با لبخند.
جواب داد

وقتی ماشین را داخل حیاط پارک کرد، متوجه‌ی
پریماه شد که پایین پله‌ها آماده و لباس بیرون بر
تن
کرده، ایستاده است. به گمان اینکه پریماه منتظر
است تا او برسد و با هم جایی بروند، جلو
رفت .حتی حس یک قدم برداشتن ساده‌ی رو
به عقب را هم نداشت، چه رسد به اینکه
دوباره

سراغ ماشینش برود و از در خانه بیرون ببرد.:
قبل از اینکه حرفی بزند پریماه سلام کرد و گفت
سوئیچ رو نذار تو جیبت، بده من باید جایی.
برم-

خیالش راحت شد. سوئیچ را در دستش مشت
کرد و از جیب خود دور نمود. سوالات زیادی
از پریماه
داشت، مهمترینش این بود که با رویا راجع به چه
مسئلهای صحبت میکردند. با نگاه پریماه به
سوئیچ ،
دستش را بالا آورد و سوئیچ را به سمتش گرفت.
کم
حرف شده بود، این مورد از روی قصد و غرض نبود
رفتار دیشب پریماه نطقش را کور کرده بود.
بیصدا کلید را دست پریماه

گذاشت و:
گفت کجا
میری؟-

پریماه لبخندی کنج لبش نشست:
میرم خرید. یه سری وسایل لازم دارم برای طراحی .
خسته شدم از بیکاری. میخوام به -
حرفت گوش بدم و خودم رو مشغول کنم.

نگاهش روی روسریِ سفیدِ ساتن ابریشم پریماه به گردش درآمد. پریماه تغییرات را از اول از سر و وضع
خود شروع کرده بود. لباسهای تیره و بدون رنگ ، جایش را به لباسهایی روشن و پر از نقش و نگار داده بود. اگر تا پیش از حرفهای دیشبشان بود، از

این تغییرات مثبت استقبال میکرد، اما با اتفاق
دیشب دیگر نمیتوانست مثبت بیندیشد. تغییرات
ظاهری پریماه خار چشمش شده بود، هر چند
زیبا و دلنواز، ولی به چشمش هیچ چیز
خوب نمیآمد .
بیمیل
لبخند زد و گفت:

-خیلی خوبه !

بعد از آمدنش به ایران، دروغ گفتن یکی از وظایف
هر
روزهاش شده بود. بقیه هم گویا راضیتر بودند تا
دروغ بشنوند. همین که خواست به سمت
خانه قدم بردارد، پریماه مردد نگاه
مستقیمش
را به او دوخت و گفت:

دیشب اصلاً نتونستم بخوابم. خیلی منتظر
موندم تا بیای. وقتی نیومدی خیلی نگران شدم.
تا -
.مامان گفت خونهی سروشی یه ذره آروم گرفتم
به هیچ وجه انتظار چنین خوشخدمتی را از پریماه
بعد از حرفهای رک و راست دیشب نداشت.
حوصلهی بحث و جدل را هم نداشت. از نظرش
حرف ناگفتهای این وسط جا نماند که پریماه
دوباره در حال تکرار کار دیشبش به نوعی دیگر
بود. فقط با لحنی که به ارادهی مستقیم
خودش
:بیتفاوت بود، گفت

.برو به خریدت برس-

قدمهایش را با شتاب بیشتری برداشت. دور
شدن از پریماه و حیاط را میخواست. پلهها را
عجولانه طی

کرد. بحث کردن با شیوا آن هم وقتی که چشمانش
تشنهی یک بسته شدن و خواب بودند، برایش حکم راه رفتن طولانی در کویر پر از خس و خاشاک
را داشت. مجبور بود تا شیوا را ببیند و از زنگ زدنِ
دوباره به خانهی مارال منصرفش کند. با باز کردن در
بهدنبال مادرش گشت. در وقتی بسته شد، از صدای ایجاد شده، شیوا متوجه شد که او برگشته است و از
آشپزخانه بیرون آمد. نگاه مادرش را با سوال :عتاب آمیزی جواب داد

- واسه چی زنگ زده بودی خونهی مارال؟ میخوای هنوز گند دیشب رو جمع نکرده، یه گند بزرگتر بزنی؟

, [22.05.18 23:21]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده . فلاح) Forwarded from]
#79پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

:مادرش از پلهها پایین آمد
-دیشب خونهی سروش بودی؟
:با تاسف گفت
- من چی میگم تو چی میگی؟ باشه بپیچون ولی زنگ نزن شیوا، زنگ نزن تن و بدن دختره

... رو نلرزون. تموم کن این خز بازیا رو

مادر به او نزدیک شد. در بلیز و شلوار مشکی لاغر و کشیدهتر دیده میشد. قد بلندش بیشتر به
چشم میآمد. بیشتر از هر زمانی به یک زن مقتدر و یکدنده شبیه بود:

دختره کیه؟ به کی زنگ نزنم؟-

با تعجب به مادرش نگاه کرد:

مگه از دیشب تا حالا تن و بدن چند تا دختر رو لرزوندی؟-

خسته بود. خوابیدن طولانی مدت روی صندلی ماشین باعث شده بود چشمهایش بیشتر از همیشه خواب را طلب کنند. دردی هم در ستون فقراتش حس میکرد. اگر بهخاطر قولی که به مارال داده بود نبود بدون هیچ صحبتی با مادرش به اتاقش میرفت؛ اما از مارال خواسته بود

.خیالش تخت باشد و باید کاری میکرد تا همین طور هم شود

- زنگ نزن به خونهی مارال. با مامانش چیکار داری؟ من خستهم. حوصله هم ندارم وقتی خودترو
میزنی به اون راه، بیام درستت کنم. فقط یه لطفی کن دیگه زنگ نزن. نمیخواد. جوابش منفیه. منفی میفهمی یعنی چی؟
:مادر پشت سرش راه افتاد. در چهارچوب درِ اتاقش ایستاد و با نگاهی عمیق به او پرسید

تو از کجا میدونی که بهش زنگ زدم؟ مارال بهت گفت؟-

:تیشرت از تنش درآورد و به سمت تاج تخت پرت کرد. تیشرت روی تخت جا نگرفت و بر زمین افتاد

- آره خودش زنگ زد، گفت خونه نبوده و با مامانش

رفته بودن دکتر. بهت زنگ زد، وقتی جوابندادی
پیغام
داد بهت بگم به مادرش از جریان دیشب چیزی
نگی. گفت بهت بگم مامانش بفهمه مثل خودش
مات و مبهوت نگاهت نمیکنه. پدرِپدر جدت رو
میآره
جلوی چشمت. گفت خیلی
بیچاک و دهنه.

مادرش پا به اتاق:

گذاشت اینا رو مارال

گفت؟-

نه؛ من از خودم درآوردم. همین طوری هم -
حدس زدم که تو زنگ زدی به خونهشون و با
مامانش
.کار داشتی. اینم نگفت که قسمت نیست دیگه
بیام نساجی

طاقباز روی تخت افتاد و گفت:

.میخوام بخوابم، دوساعت دیگه بیدارم کن. الان هم لطفاً برو بیرون-

مادرش به تخت نزدیک شد. به عادت سالها پیش کف دستش را روی سینه‌ی عریانش گذاشت و حرکت داد. کاری که میدانست بینهایت برای یزدان خوشایند است. یزدان دست روی چشمش گذاشت تا فضای اتاق را برای خود تاریکتر کند. صدای مادرش در اتاق پیچید:

- من نمیخواستم با مادرش درباره‌ی فریبرز صحبت کنم. وقتی میل نداره چرا اصرار کنم؟ یه کار دیگه داشتم.

از دستان مادرش آرامش میگرفت. نوازش دستان مادر در دوران بچگی همیشه کم و کوتاه بود.

زمان با هم بودنشان کم بود، همه چیز بین
پدر و مادرش تقسیم میشد. آرامشی که
گرفت
ناخودآگاه روی لحنش تاثیر گذاشت:

- دیشب خیلی افتضاح بود، چی باعث
شد همچین پیشنهادی به مارال بدی؟ فقط نگو
که مگه داییت عیبش چیه؟

مارال و فریبرز مناسب همهن. مارال خیلی
بهش سخت گذشته، به یه مرد پخته نیاز
داره. -
خودش هم دختر پختهایه. به هم میآن.

دستش را از روی چشمش برداشت و گفت:

- همیشه دو تا آدم خوب مناسب هم
نیستند. تو
با پیشنهادت کوچیکش کردی. براش سطحبندی
کردی که کی مناسبشه و کی نیست. خیلی

سادهست شیوا، چرا قبول نمیکنی اشتباه کردی؟
تو چی میدونی؟! میدونی زندگی کردن -
با شرایطی که مارال داره چه قدر سخته؟!
ازدواجکردن
بهش کمک میکنه. زندگیش جون میگیره. الان ازدواج
نکنه و به خودش و پولی که درمیآره متکی
باشه .پنج سال که بگذره دیگه ازدواج نمیکنه.
خدا نکنه که
یه زن به مستقل زندگی کردن عادت کنه.
دیگه سخت دل میکنه. زنی که شبیه مرد
زندگی کنه از بیرون شاید
چیز قشنگی باشه، اما خودش هیچ وقت.
حس خوبی نداره

یزدان سرش را به طرف او چرخاند:

- خودت رو با مارال مقایسه نکن. اون
شبیه تو
نیست .اون روحیهش با تو فرق میکنه. اون
کاملاًداره
شبیه یه زن زندگی میکنه، اما شما واقعاً مثل
یک مرد زندگی کردی. کل زندگیت رو اینطوری
زندگی کردی، حتی وقتی که هنوز از بابا طلاق
نگرفته بودی، مارال شخصیت وابستهتر
.و متکیتری داره. مطمئن باش به ازدواج هم
فکر میکنه، اما نه با یه مرد چهل و پنج ساله

- من مارال رو خیلی دوست دارم. این قدر
خانوم هست که اگه پریماه نبود برای تو هم
خیلی
مناسب میشد.

یزدان خودش را کمی بالا کشید و با تعجب
نگاهش کرد. وقتی دید مادرش کاملاً جدی
حرف زده،
خندید:

چندتا چندتا برام لقمه میگیری؟! نمیگی -
رودل میکنم و همه رو با هم بالا میآرم؟ تا قبل
مرگ یاشار میخواستی خواهر کوچیکهی پریماه
رو
برام بگیری، بعد مرگ یاشار شد خود پریماه ، الان
هم اگه پریماه نبود مارال. خوبی مامان؟[
52:32
,]22.50.81
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی
"(مائده .
[Forwarded from (فلاح
مادرش در جوابش گفت:

نیست تو هم استقبال میکنی؟-!

کاملاً نشست و به سمت مادرش:
چرخید، با شیطنت گفت

نه دیگه، این یکی رو خیلی استقبال میکنم. مارال رو برو برام بگیر. استثناً مارال رو میخوام. -فقط بگو اول باید تستش کنم. به نظرت به شرط چاقو بهم میدن؟ بذار ببینم مثل بیرونش قشنگ هست، اگه هست بیار بخورمش.

مادر از کنارش با اخم بلند شد:

! از دست مسخره بازیای تو ! همه چیز رو به شوخی میگیری-

من مسخره بازی در میآرم یا تو؟ مارال واسه - یاشار خوب نبود، اون وقت برای من و عمو فریبرز

مناسبه؟ چند چندی با خودت؟! گیر آوردی ما رو؟
مادر از روی تخت بلند شد. بحث با یزدان همیشه
منجر به کنار کشیدنش میشد. اغلب جوابی
برای یزدان نداشت، چون جوابهایش هیچ وقت
برای یزدان قانع کننده نبود. سر پا ایستاد و
گفت:

-پریماه رو اینقدر رو هوا نگه ندار.

- پریماه واسه خودش رفته رو هوا ! بگو بیاد پایین؛
من مگه حرفی بهش زدم؟ دیگه چطور بگم
نهپریماه و نه هیچ کس دیگه رو برای من لیست
نکن. خوشم
نمیآد. این قدر خودت رو برام زیر
... سوال نبر. هزار تا درگیری برای خودم دارم،
نذار یکی دیگه هم گره بخوره به بدبختیای من

* * *

, [22.05.18 23:]52

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

80پارت

دستم را روی میز گذاشته و با دست دیگرم، به ناخنهایم لاک میزدم. تمام حواسم را به کارم دادم تا ذرهای از لاک آلبالویی رنگ به دو طرف ناخنها برخورد نکند.

در اتاقم بسته بود. مامان و میثم مشغول حساب و

کتاب بودند. مغازه‌ی بابا را اجاره داده و با هم در
این
مورد حرف میزدند. سمیرا هم بیرون مشغول تمیز
کردن آشپزخانه بود. نیم ساعتی میشد که شام
خورده بودیم و چون من شام درست کرده بودم
شستن ظرفها بر عهده‌ی سمیرا بود. با صدای
زنگ
خوردن آیفون لحظه‌ای سرم را بالا گرفته و نگاهم
را
به در دوختم. گوش تیز کردم تا بدانم چه
کسی است. تکه‌ای از موهایم سمت راست
سرم که با گیره جمعشان نکرده بودم از
پشت گوشم بیرون
آمده و در صورتم رها شدند. میثم جواب آیفون را
داد و دیگر صدایی از بیرون نیامد. فرِچه را از
شیشه‌ی لاک بیرون کشیدم تا تک انگشت
باقیمانده را هم

لاک بزنم که در یکدفعه باز شد و سمیرا مثل رگبار خودش را به در کوبید و گفت:

! وای مارال ! بلند شو این زنه اومده، صاحب کارت-

با عجله داخل شد و در را پشت سرش بست. چند ثانیه طول کشید تا حلاجی کنم کی آمده است:

شیوا خانوم اومده؟-

درِ کمدِ مشترکمان را باز کرد و گفت:

آره دیگه ! اینقدر سرت تو کاغذاته، کلاً گیراییت اومده پایین. بدو بیا یه چیزی بپوش، یه پسره -
! هم باهاشه

:لاک انگشتانم هنوز خشک نشده بود. دستم را
بالا آوردم و با حیرت و ناباوری پرسیدم
مطمئنی؟ آخه اینجا چیکار میکنه؟-

دو روزی از رفتن من به خانهشان میگذشت و تمام
این دو روز من به فکر کردن راجع به
پیشنهاد
.شیوا خانم گذشت. نمیفهمیدم چرا چنین
چیزی به من گفته است

سمیرا شالی برای خودش و من از کمد بیرون
آورد .
شومیز مشکیای هم از کمد بیرون کشید و به
طرف من برگشت تا به دستم بدهد. مامان هم با
زحمت خودش را به اتاقم رساند و با دیدن
:حالت من و دستانم گفت

.چرا خشکت زده؟ رسیدن بالا، بدو بیا-

سمیرا نگاهی به انگشتانم کرد و با غرغر:
گفت

آخه مگه نصف شب وقت لاک زدنه؟ خشک
نمیشه حالا که؟-

هنوز در ناباوری به سر میبردم .هنوز تعجبم از.
آمدن یکبارهی شیوا خانم از بین نرفته بود
میثم دمِ در مشغول سلام و احوالپرسی بود.
مامان به طرف عقب چرخید و قبل از اینکه
در را
ببندد گفت:

زود لباس بپوش بیا، اومدن-.

سمیرا شومیز را که از بالا تا پایین پشت سرهم
دکمه داشت، به سمتم گرفت. از دستش گرفتم
و
روی همان تاپ مشکی که تنم بود پوشیدم. شال
را

هم زود از دستش قاپیدم. صداهایی که هر لحظه نزدیک و نزدیکتر میشد استرسم را زیاد میکرد. شال را سرسری روی سرم انداختم و با نگاهی گذرا به سمت آیینه رو به سمیرا:

گفتم شلوارم خوبه؟ یا عوض کنم؟-

شلوار جین نوک مدادی جذبی به تن داشتم
.

سمیرا شال خودش را هم روی سرش انداخت و
هولتر از من گفت:

... آره بابا خوبه ! برو اومدن تو-

سروصداها کمتر شده بود و این نشان میداد که مهمانها در جای خودشان نشستهاند و نرفتن من کمکم حکم بیادبی را پیدا میکند. نگاه کوتاه دیگری به آیینه کردم و تکه موی یاغی که از

.پشت گوشم دوباره به سمت صورتم آمده بود
را به سر جایش برگرداندم

در را آرام باز کردم. پذیرایی کاملاً به سمت
اتاق خواب من دید داشت. اتاقم دقیقاًً به
وسط سالن پذیرایی باز میشد و دو اتاق خواب
دیگر در نقطهی کورتری قرار داشتند. شیوا
خانم روبرویم بود.
سعی کردم رنگ دلخوری را از نگاهم پاک
کنم ،نمیدانم چه قدر خوب عمل کردم، چون
همزمان با
دیدنش همهی حرفهای دو شب پیش مو به مو از
جلوی چشمانم گذشت. چشمانم در پی مردی
میگشت که سمیرا میگفت همراه شیوا خانم
آمده
است. پیدایش کردم. یزدان روی مبل دو نفره تنها

نشسته بود. حضور او همراه مادرش در سالن
خانهی
ما جزو اتفاقات نادری بود که میشد رخ دهد.
همزمان
که من به سمت جلو حرکت کردم شیوا خانم
هم از جایش بلند شد ،اما یزدان فقط به جلو نیم
خیز شد و دوباره نشست. نگاه خیرهاش تماماً
روی من بود .سلام کوتاهی کردم و هر دو جوابم
را دادند. عطری
در سالن پیچیده بود که اصلاً آشنا نبود و این عطر
را مهمانان ناخوانده با خودشان آورده بودند. با
شیوا
خانم روبوسی مختصری کردم و کنار مامان
نشستم. از هر نگاه به سمت مردی که برعکس
برخوردِ آخرِ دوشب پیش مثل قبل گستاخ شده
بود ،پرهیز نمودم. این جمع چه حرفی
میتوانستند برای هم داشته باشند؟

, [22.05.18 23:25]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
فلاح) Forwarded from]

همه ساکت همدیگر را نگاه میکردند. یک دور خیلی
سریع همه را از نظر گذراندم. نگاهم از روی یزدان سریعتر از بقیه گذشت. مثل اینکه همه منتظر بودند تا من حرفی بزنم. به سمت شیوا خانم برگشتم و گفتم:

-خوش اومدین.

شیوا خانم با لبخند تشکر کرد و:

گفت خوبی؟ چرا پیدات نیست؟-

میدانست و میپرسید. جوابی ندادم و سعی:
کرد از زیر نگاهش فرار کنم. مامان نجاتم داد

.برو چند تا چایی بیار مارال جان، سمیرا تازه دم کرده-

از پیشنهاد مامان استقبال کردم و بلند شدم . میدانستم چند تا چشم همزمان رفتنم را نظاره میکنند، اما یکی میان آنها بود که کمی بیشتر از بقیه نگاهش سنگینی میکرد. خجالتی نبودم، اما قدم برداشتن جلوی چشمش، آن هم بعد از پیشنهاد شیوا خانم، سخت شده بود.

شیوا خانم مقابل او گفته بود که زن برادرش شوم و من آن شب غرورم را در خانهی آنها جا گذاشته بودم. زمانی که کیفم را از دستش گرفتم در نینی چشمانش هزاران ترحم و

.دلسوزی موج میزد و من از تمام حسهای
که در دایرهی ترحم و دلسوزی بگنجد، بیزار
بودم

مشغول ریختن چایی در استکانها بودم که
متوجهی
سمیرا شدم؛ با نگاه کوتاهی به جمع و سلامی
مختصر به آشپزخانه نزد من آمد. مامان به شیوا
خانم
توضیح میداد که سمیرا چه نسبتی با ما دارد و
چرا
در خانهی ما ساکن است. با کمک سمیرا سینی
چای را آماده کردم و به سالن پذیرایی برگشتم .
سمیرا هم با قندان و ظرف شکلات دنبالم آمد .
تیشرت سفید آستین کوتاهش را با تونیک
لیمویی
رنگ کوتاهی عوض کرده بود. چند وقتی بود که با

میثم سرسنگین برخورد میکرد و به من هم از دلیلش
چیزی نمیگفت. خم شدم و سینی چای را مقابل
شیوا خانم گرفتم. بعد از او به مامان و میثم تعارف
کردم. سپس به طرف یزدان برگشتم. طرف دیگر میز
نشسته بود؛ درست مقابل مامان. با تعلل سینی
چای را مقابلش گرفتم و فرصت کردم تا شاید
یکبار برای همیشه در طول مدتی که امشب در
خانهی ما حضور دارد خوب نگاهش کنم.
برعکس همیشه تیره
پوشیده بود. تیشرتی مشکی با دو دکمهی سفید در
قسمت بالا. در کمال خونسردی پا روی پا گذاشته و
به مامان نگاه میکرد. وقتی دید که سینی چای را
مقابلش گرفتم تکیهاش را از مبل گرفت و با نگاه

دقیقی به سینی یکی از دو استکان
باقیماندهی چای را برداشت، سینی را روی میز
گذاشتم. همین که قصد کردم بنشینم، یزدان
بدون هیچ خجالتی
گفت:

! ببخشید مارال خانم، لطفاً چایی من رو عوض
کن؛ خیلی پررنگه-
در آن لحظه خیلی دوست داشتم بدانم چند تا آدم
در
دنیا همانند او وجود دارند که وقتی برای اولین بار
جایی مهمان میشوند، به چایی که برایشان
آوردهاند
چنین ایرادی میگیرند و از نوشیدن آن خودداری
میکنند. قطعاً اگر من جای او بودم خودم را مجبور
به

نوشیدن چای با هر عیب و ایرادی میکردم و صد
سال هم میگذشت از صاحبخانه چنین تقاضایی
نمیکردم .
شاید
هم من عجیب بودم !

به روی خود نیاوردم و از جا بلند شدم .حین
گرفتن
استکان از دستش نگاهمان به هم افتاد و
خب همانجا بود که فهمیدم نه چایی پررنگ
است و نه او اصلاً برایش پررنگ بودن و نبودن
مهم است.
فقط قصد بازی و مردمآزاری داشت. نطقش
مقابل مامان و میثم کور شده بود و او از این
راه
موجودات فعال درونش را آرام میکرد.

, [22.05.18 23:25]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
پارت81#
با_سنگها_آواز_میخوانم#

ماما‌ن و میثم جور عجیبی نگاهش میکردند، سمیرا هم با اخم ! برای من راحت بودنش عادی شده بود؛ و حتی مارال گفتنش، اما مثل اینکه ماما‌ن و
میثم خیلی خوششان نیامده بود. من شخصیتی نداشتم که خیلی زود با دیگران صمیمی شوم و به آنها اجازه صمیمی شدن بدهم؛ حتی با همجنسانم، چه برسد به یک مرد. برای همین رفتار یزدان برای ماما‌ن و میثم قابل درک

نبود. استکان به دست میز را یک نصف دور زدم.
و از مقابل چشمان تیزبینش گذشتم

چای استکان را کمی در سینک ظرفشویی
خالی
کردم و با حرص کتری را برداشتم و نیمهی خالی
مانده را با آب جوش پر کردم. میثم بچه که بود
از هر کسی که خوشش نمیآمد، دوست
داشت در استکان چای و یا ظرف غذایشان
تف کند، دقیقاً حس بچگی میثم را
داشتم، اما خودم
را کنترل کردم.

به پذیرایی بازگشتم و مقابلش خم شدم تا
استکان
را از دستم بگیرد. دوباره حرکات قبلش را تکرار کرد
.

خودش را جلو کشید، کمی بیشتر از دفعهی پیش
!
و با دقت بیشتر. انگار میخواست
اتم بشکافد. به داخل استکان نگاهی کرد و :
گفت

.ممنونم، ولی بازم پررنگه، اما دیگه شما
رو به زحمت نمیندازم-

سرم را کمی بالا گرفتم و با تعجب نگاهش
کردم .یعنی حالا باید از او ممنون میشدم که
من را به
زحمت نمیانداخت؟! استکان را از دستم گرفت و
اصلاً به روی خودش نیاورد که چه قدر غیرعادی و
پررو تشریف دارد. از این کمرنگتر دیگر آبجوش
خالص

میشد. فلسفهاش تا سه نشه بازی نشه
بود .میخواست برای بار سوم هم استکان را از
چای پر و خالی کنم. مثل سه
.بار تکرار کردن خانم صدری و یا سه بار تکرار
کردن وقتی که گفته بودم به جاده خاکی میزند

نشستم و به استکانهای چای زل زدم. خیلی
هم خوشرنگ بودند و هیچ کس همه
گلهای از
:رنگش نداشت. شیوا خانم بعد از نوشیدنش
چایش مستقیم مامان را نگاه کرد و گفت

من امشب اومدم اینجا تا از شما بخوام با مارال
صحبت کنید که برگرده سرکارش. با خودش -
.صحبت کردم، اما هر بار جواب منفی داده و از
زیرش در رفته

شیوا خانم همیشه همین طور بود. سریع و واضح

منظورش را میگفت. دلیلی به حاشیه پردازی و
صحبت متفرقه نمیدید تا منظور اصلیاش را بیان
کند .

به نصفههای حرفش که رسید قلبم لحظهای
گر گرفت فکر کردم در ادامه میخواهد بگوید با
مارال
صحبت کنید تا به برادر من فکر کند و یا
جملهای شبیه این ،اما مثل اینکه جناب یزدان
خان استثناً در این باره مثل آدمیزاد عمل
کرده
بود.

میثم با تعجب نگاهم کرد. نمیدانست که به
نساجی نمیروم. تا جایی که خبر داشت من
علیرغم مخالفتش قرار بود که بروم. از جریانات
بعدش بیخبر بود، اما مامان شرایط متفاوتتری

داشت. سمیرا نتوانست جلوی دهانش را بگیرد
و
وقتی شنبه من به نساجی نرفتم اصل دلیل
نرفتن من را به مامانم گفت. عکسالعمل
مامان هم درست مثل من مات و مبهوت
بود. بعدش هم سکوت اختیار کرد و به
سمیرا تاکید کرد از این
جریان دایی و میثم چیزی نفهمند. درد را در
خودش میریخت، یاد گرفته بود چطور اینکار را.
بکند

مامان در جواب شیوا خانم به سمت میثم:
برگشت و گفت

میثم جان با سمیرا یه نیم ساعتی برید پیش.
دایی پایین، بعد میگم بیاین-

میدانستم چرا چنین درخواستی از میثم کرده
است .

نمیخواست میثم هیچ چیز از این جریان بفهمد .حواس جمع مامان هم نوبر بود ! نمیگفت با سمیرا بروید بیرون و دوری بزنید، به خانهی دایی حوالهشان میداد. میثم با نگاهی که در آن کلی حرف نگفته رفت و آمد میکرد، به مامان و سپس من نگاه کرد و گفت:

-باشه ...

باشه"اش از صد تا فحش بدتر بود".

با مکث بلند شد و به سمیرا نگاه گذارایی. انداخت و سمیرا هم بلافاصله بلند شد

طولی نکشید که هر دو از خانه بیرون رفتند. همین که صدای بسته شدن در آمد، مامان هم به

روش شیوا خانم عمل کرد و بدون هیچ: پیش درآمدی گفت

.مارال نیومد، چون اجازه‌ی اومدن نداشت ! از
اسب افتاده، از اصل که نیوفتاده-

, [22.05.18 23:25]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

مامان کوبنده گفته بود، آنقدر کوبنده که یزدان
استکان چایش را که تا نصفه نوشیده، روی میز
گذاشت و به ماما‌ن زل زد. ماما‌ن چه دل
خجسته‌ای داشت ! خیلی وقت بود که این قانون
عوض
.شده بود. اگر از اسب میافتادی، از اصل که
هیچ، از همه چیز میافتادی

در عین اینکه از این حرف ماما‌ن کمی غرورم
جان میگرفت، نگران این هم بودم که
ماما‌ن تندتر و
تلختر نشود.

شیوا خانم منظور مامان را فهمید و گفت:

فکر میکردم مارال چیزی از جریان اون شب به شما نگفته، واسه همین نمیخواستم دیگه - حرفش رو پیش بکشم؛ اما حالا که خودتون خبر دارید بذارید

من بهتون بگم که برادر من یک آدم کاملاً موجهه.

هیچ وقت هم ازدواج نکرده. تو هلند مشغول درسش بوده و الان هم اونجا یه کلینیک مدرن داره .

من برای مارال بد نخواستم، فقط بهش پیشنهاد دادم، که خب جوابش منفیه و من هم عذر میخوام که اگه دچار سوءتفاهم شده، اما خب دلیلی نداره برنگرده سر کارش.

.من ازش خواستگاری کردم، که جواب منفی داد ،بذارید بیاد سر کارش

یزدان نگاه از مامان گرفت و استکان
چایش را
برداشت. حین بالا بردن استکانش نگاه
معناداری
.هم به من انداخت. عذاب میکشید از اینکه
مجبور بود دهانش را بسته نگه دارد مامان:
مسلطتر از قبل گفت

.بله من میدونم. مارال بهم گفته-

و باز هم نگاه معنا دار یزدان قسمت من شد. با
زبان
بیزبانی میپرسید که چرا به مامان گفتهام، آن
هم
وقتی که از او خواسته بودم با شیوا خانم صحبت
کند تا مامان از این جریان بویی نبرد، اما من
نگفته بودم و مامان بنا به مصلحت خودش
ترجیح میداد که شیوا خانم فکر کند من

گفتهام و نه سمیرا.

همین که مامان قصد کرد برای شیوا خانم بیشتر حرف بزند، یزدان به میان حرفش پرید و با گرفتن
استکان خالی به سمت من گفت:

-میشه یه استکان چای دیگه برام بیارید.

نمیدانستم کی چای داخل آن را نوشیده و تمام کرده است. وسط حرفهای مهم مامان و شیوا خانم چای دومش را میخواست. در تربیتش واقعاً سهل انگاری شده بود. بالاخره سه بار
من را برای آوردن چای راهی آشپزخانه کرد !

اینبار کاملاً به میلش رفتار کردم. دو قطره چای داخل استکان ریختم و بقیه را از آب جوش پر

کردم. به هر چیزی شباهت داشت، جز یه.
استکان چای نرمال

به پذیرایی برگشتم، در حالی که از دلشوره
ادامهی
گفتوگوی مامان و شیوا خانم روی پا بند نبودم.
البته
در این میان به شدت مشتاق هم بودم تا
صورت یزدان را موقع گرفتن استکان چای
ببینم. برای بار چندم خم شدم و به او تعارف
کردم چای را بگیرد. اگر
میگفت عوضش کنم و مثلاً پرررنگترش کنم،
هیچ تضمینی نبود که نسوزانمش. همه رو معطل
مسخره بازیهای خودش
کرده بود. مامان و شیوا خانم سکوت کرده و به.
هم نگاه میکردند

با لحنی قدرشناسانه که ساختگی بودنش پیدا:
بود تشکر کرد و گفت

-همینه، چایی من باید این رنگی باشه !

.از شنیدن اسم چایی دیگر کم مانده بود کهیر بزنم

[52:32
81.50.22]
82,پارت

سر جایم نشستم و منتظر ماندم تا بحث بینتیجهی ماما‌ن و شیوا خانم به جای مشخصی

برسد. شیوا خانم مامان را رها کرد و رو به من:
گفت خب حالا که مامانت در جریان همه چیزه،
جلوی مادرت دارم بهت میگم که فقط یه -
خواستگاری بود و من بنا به صلاح خودم فکر
کردم تو و برادرم مناسب همید که راضی
نبودی، اما از فردا برگرد سر کارت. فراموش
نکن چند ماه دیگه باید تو جشنواره هم
شرکت کنی، اگه تو
نساجی مشغول باشی یه پشتوانهی خوبه.
برات میشه و جدیتر میگیرنت

ناخودآگاه به مامان نگاه کردم. اول و آخر او باید
اجازه
میداد؛ دایی و میثم خبر نداشتند و فکر میکردند
من
به نساجی میروم .کینهای از شیوا خانم به دل

نداشتم، ناراحت بودم، اما واقعاً هیچ تنفری از
او بهخاطر پیشنهادش در دلم نبود. ماما‌ن هم
به من نگاه کرد. همین عکسالعمل
سادهی من و ماما‌ن به اندازهی کافی گویا:
بود ،چون شیوا خانم بلافاصله با لبخند به ماما‌ن
گفت

شما اجازه بدی مارالم میآد. میدونم به.
حرف شماست-

ماما‌ن نیم نگاهی به سمت یزدان کرد و:
سپس رو به شیوا خانم گفت

آخه مشکل اومدن مارال تنها که این نیست-!

از حرف و نگاه ماما‌ن من هم جا خوردم، چه برسد
شیوا خانم و یزدان. با یک نگاهِ کوتاه از بقیهی
مشکلات من برای رفتن به نساجی پرده
برداشته

بود. مشکلی که پا رو پا انداخته و چیزی شبیه
به چای را مینوشید و با نگاه خاص و متعجبانهای
مامان
را نگاه میکرد. مطمئناً من باید فردا و یا فرداها
تاوان این کار مامان را پس میدادم. یزدان
فهمیده بود از خودش بدتر هم میتواند وجود
داشته باشد. مامان با مکثی، جملهی:
کوتاهش را به جملهی بلندتری پیوند زد
خدا پسرتون رو رحمت کنه، اما نه من نه دایی -
مارال خوشمون نمیآد به هر بهانهای
پاش بهجاهایی باز بشه که بعدش کلی
حرف پشتش ردیف شه. انشالله قاتل
پسرتون پیدا بشه، اما
! مارال این وسط داره اذیت میشه. هر
دفعه یه چیزی پیش میآد و مجبوره بره
دادسرا
شیوا خانم حرف مامان را بُرید:

.اون قضیه رو که قبلاً حل کردیم و دیگه مشکلی نیست. شما هم راضی بودی که برگرده-

:مامان رو به من گفت

- چی بگم؟ منم دوست ندارم بمونه خونه، اونم وقتی که میدونم چه قدر به کارش علاقه داره؛ .اما باید شأنش حفظ بشه

:شیوا خانم کیف ورنی مشکیاش را به بغل گرفت

- خب پس حرفی نمیمونه، از فردا بیاد سرکارش که خیلی کاراش عقب افتاده. من حواسم .بهش هست. دیگه هم بیشتر از این مزاحمتونم نمیشم

بهدنبال این حرف از روی مبل بلند شد که:
مامان گفت

بشینید هنوز پذیرایی نشدین. مارال جان برو.
میوه بیار-

شیوا خانم با بالا آوردن دست مانع شد و:
گفت

نه ما دیگه بریم. عادت ندارم شبا زیاد بیدار.
بمونم- هر سه به یزدان نگاه انداختیم. روی
مبلش نشسته و انگار نه انگار که مادرش
بلند شده و

مهیای رفتن است. به شیوا خانم نگاه کرد و:
گفت

مامان یه دو دقیقه بشین من یه چیزی بگم و.
برم-

خیلی زیاد هم صبر کرده بود تا حرفی نزند، بیشتر
از
این نمیتوانست. اسم مادرش را صدا نزده بود،
شاید میخواست جلوی مامان آبروداری کند.
شیوا خانم
نشست، بدون هیچ مخالفتی.
یزدان پا از روی پایش برداشت و کاملاً به:
طرف مامان چرخید

خانوم مشتاق برادر من به مرگ طبیعی نمرده، به
قتل رسیده. دو ساله که کشتنش و هیچ -
سرنخ و مدرکی هم نیست که بهش دلخوش
باشیم. میبینید
که با ایشالله و ماشالله هیچ مشکلی حل نشده.
کل
زندگی من نروژه، از کارم گرفته تا نزدیکترین
کسانم .فقط بهخاطر این برگشتم ایران تا پیگیری
کنم که چرا

برادرم کشته شده، هیچ تضمینی وجود
نداره که مارال دوباره پاش به دادسرا باز نشه.
ممکنه باز ازش
سوالاتی داشته باشن. مارال خوشبختانه یا
بدبختانه اون ماههای آخر با یاشار بواسطهی
کارش بیشتر از بقیهی کارمندا در ارتباط بوده. اینا
رو گفتم که
بدونید. جنگ اول به از صلح آخره.

همه وا رفتیم. هر چه شیوا خانم رشته بود،
شازده
پنبه کرد ! وقتی صحبت از یاشار و قتلش
میشد، او جدیترین بخش وجودیاش را رو میکرد.
از آن مردی که همیشه طنزی لابهلای حرفهایش
جولان میداد، به کل فاصله میگرفت. تنها آدمی
بود که من میشناختم و تا به این حد شبیه خود
حقیقیاش بود !

خودِخودش؛ خودی که اصل بود. خود دیگری
نداشت
تا
موجهش

.کند، آراستهاش کند، بد و اضافههایش را پنهان
کند و به آدمها نشان دهد. بدل نداشت

, [22.05.18 23:25]

83 پارت

این جای تحسین داشت! صداقتش در عین اینکه
گاهی آزار دهنده میشد، اما تکلیفت را هم با او

معلوم میکرد. نمیگذاشت ناگفتهای باقی بماند و البته خدا را شکر بعد از چند ماه بالاخره دست از این فکر که من با یاشار ارتباط غیر کاری داشتم برداشت .

یک کلام، اصلاً تعارف نداشت !

من چندان از حرفش بدم نیامد، اما مامان اخمهایش در هم رفته بود. با همان اخمهای در هم رفته گفت:

- شما پسرم ایران نبودی که بدونی وقتی دختری پاش این جور جاها باز میشه چی انتظارشرو میکشه. هم من و هم خودش راضیتریم که بیکار بشینه توی خونه، اما هزارتا حرف و حدیث پشتش نباشه.

یزدان بلند شد. با اشارهای به استکان چای:
دوباره از من تشکر کرد و رو به مامان گفت

دختر شماست، میتونید بیارید ور دل خودتون . -
بیکارش کنید و یا هر تصمیم دیگهای ! ولی
نیومدن و اومدنش به نساجی ربطی به.
اینکه ممکنه دوباره بره دادسرا نداره

با مامان مناظره راه انداخته بود .شیوا خانم
مداخله کرد و این بار او تمایلی به نرفتن
نداشت و با
جدیت به سمت یزدان برگشت و گفت:

اینا همهش احتمالاته، کسی دیگه با مارال.
کاری نداره که بگه بیاد دادسرا-

یزدان سوئیچ ماشین را از جیبش بیرون کشید:
و در جواب مادرش گفت

منم از احتمالات حرف زدم. توی ماشین منتظرتم.
.

زود بیاین، پریماه تنهاست-

به سمت مامان برگشت و "با اجازه" ای گفت
و مسیرش را به سمت در خروجی کج کرد. در
درک
رفتارش دچار مشکل شده بودم، نمیدانستم!
الان بیادبی کرده و یا نه؟

کسی دنبالش نرفت. همراهیاش نکرد. شیوا
خانم
دوباره با مامان صحبت میکرد؛ اما من فکرم پیش
تنها
رفتنش بود، در بسته شد و من و افکارم به سالن
برگشتیم. دیگر برای هر تصمیمی دیر شده
بود .نمیشد که دنبالش بروم و محترمانه
راهیاش کنم. از
رفتار یزدان عذر خواست و من این بار درگیر این
شدم که چرا عذر خواست، یزدان هر چند به
میل من و مامان صحبت نکرد، اما خب

حقیقت را گفت. کسی را بهخاطر گفتن
حقیقت نباید مجازات کرد. در آن
لحظه حس
واقعیام همین بود. با صدای مامان که من را:
مخاطب قرار داد به خودم آمدم

نمیدونم، مارال تو چی میگی؟-

نشنیده بودم چه گفتند، اما معلوم بود که
سوالش دربارهی چیست؛ رفتن و نرفتن من.
شیوا
خانم قبل از من گفت:

یزدان پسر بدی نیست، فقط زبون تندی داره، آدم
اذیت کردن کسی نیست. بهتون اطمینان -میدم .
یاشار براش بیشتر از یه برادر بوده، راست میگه،
فقط

بهخاطر یاشار برگشته ایران. الان هم تموم
فکر و ذکرش همینه که بدونه چرا یاشار کشته
شده. شما
به دل نگیرید، از جانب یزدان هیچوقت مشکلی
برای مارال پیش نمیآد. حتی سر همین جریان
خواستگاری از مارال، کلی با
من درگیر شده.

نمیخواستم شیوا خانم بیشتر از این حرفی
بزند ،بدون اینکه با نگاه کردن به مامان
مطمئن
شوم به رفتنم راضی است، گفتم:

شیوا خانم من برمیگردم فردا. موردی
نیست-

مامان هم حرفی نزد و شیوا خانم با حالت
خوشایندی خانه را ترک کرد. دنبالش تا دم در
رفتم.

خبری از یزدان در راه پلهها نبود. رفته بود.
میخواستم تا حیاط شیوا خانم را مشایعت کنم، اما
مانع شد و با عجله به سمت پایین رفت.

از حیاط سروصدا میآمد. میثم و دایی در حال بدرقهشان بودند. به سالن برگشتم. ماما غرغر میکرد، چشمم به استکان خالی روی میز افتاد .
ماما کماکان در حال ایرادگیری از یزدان بود.
وقتی دید حواسم به او نیست با صدایی بلندتر پرسید:

-این پسره همهش کارخونه میآد؟

-نه. گاهی میآد میره.

.با آمدن میثم و سمیرا دست از غرغر کردن برداشت. وجود میثم باعث شد سر جایش بنشیند

, [22.05.18 23:25]

84 پارت

:میثم با توپ پر داخل آمد. یک راست به سمت مامان رفت و پرسید

اینا برای چی اومده بودن؟ چی میخواستین بگین که من رو فرستادین پایین؟-

:مامان به جلو خم شد و دستی به زانوهایش کشید. برخورد با میثم را بهتر از هر

کسی بلد بود ـ من نذاشتم مارال دیروز بره
سر کار، اومده بودن که چرا نرفته. خودت
بودی و شنیدی که
رئیسش چی گفت. پرسیدن نداره !

میثم سری به نشانهی موافقت تکان
داد و شمردهتر از قبل گفت:

ـ باشه قبول، ولی چرا من رو فرستادی پایین؟
چرا
نذاشتی مارال بره سرکارش؟ شما که تا چند
روز پیش گفتین دخالت نکنم و بذارم مارال بره؛
یهو چی شد که نذاشتین بره؟ خوابنما شدین؟

مامان رو به من گفت:

-اصلاً حالیم نشد برو چند تا چایی بریز بیار، ...

سمیرا تا خواستهی مامان را شنید بلند شد.
و به سمت آشپزخانه رفت

مامان با این شاخه و آن شاخه پریدن قصد داشت
میثم را از بحث اصلی دور کند، اما میثم ول کن
نبود. کنارش نشست و دوباره:

پرسید من رو فرستادی پایین که
چی بشه؟-

مامان اخمی کرد و تقریباً کلمات را کشید و
گفت:

- منم دلم میخواست مارال بره، اما خب باید یه
حرفایی بهشون میزدم. فکر میکردم تلفنمیزنه
منم،
بهشون میگم. نمیدونستم بلند میشن میآن
خونه
که. دوست نداشتم وقتی دربارهی شرایط
مارال صحبت میکنم تو باشی. چهارتا بزرگتر
بودیم، ربطی به تو نداشت. حالا
! هم برو دفتر دستکت رو بیار ببینم چه قدر
میشه اجارهی یه سال

میثم قانع نشد، لبخند کجی زد و گفت:

واسه همین بلند شدن هلک و هلک نصف
شب با پسرش اومدن اینجا؟- مامان کوبنده
گفت:

آره، واسه همین بود-.

بعد هم رو به من کرد و پرسید:

مارال این پسره خیلی از یاشار خدا بیامرز
بزرگتره؟-

سمیرا با سینی چای وارد شد. استکان چایی
را مقابل مامان گذاشت و سینی را روی
میز
گذاشت تا من و میثم خودمان چای برداریم.
من میلی نداشتم، اما میثم سریع
خم شد و
استکانی برداشت. در جواب مامان گفتم:

... فکر کنم یکی دو سالی بزرگتر باشه، خیلی
نه-

مامان که سوالهایش تازه شروع شده بود، در
ادامه پرسید:

زن و بچه هم داره؟-

جواب این سوال را من هم دقیقاً نمیدانستم،
فقط جسته و گریخته از خاله شیرین چیزهایی
شنیده بودم:

من که ندیدم زن و بچهای همراهش باشه، خاله
شیرین میگه احتمالا داشته و طلاقش داده، -
الانش رو نمیدونم، چون قرار بوده با
پریماه زنِ یاشار خدابیامرز ازدواج کنه،
خبر ندارم دیگه چی
شده.

سمیرا به میان حرفم پرید و گفت:

! نه زن نداره ! مجرده-

با تعجب به طرفش برگشتم و قبل از اینکه:
بپرسم تو از کجا میدانی، میثم با تمسخر پرسید
به تو گفته که زن نداره؟-

سمیرا با دلخوری آشکاری در جواب گفت:

نه، به من نگفته، منتها حلقه دستش نبود- !

میثم لبخندی زد که به مراتب تمسخر:
آمیزتر از حرفش بود

من هزار تا مرد میشناسم که زن دارن، اما!
حلقه دستشون نیست. اینم شد دلیل؟-

جدیداً سرِ هر چیزی، اگر اجازه میدادی چند
ساعت
بیوقفه بحث میکردند. من و پویا هیچ وقت مثل
میثم و سمیرا نبودیم، من خجالتیتر از آن بودم
که پویا چیزی بگوید و من هم جوابش را

بدهم. سمیرا با حفظ دلخوریاش، اخمی هم :
کرد

اینجا اینجوریه، خارج فرق میکنه ! معمولاً کسی
که خارج بزرگ شده باشه مثل اونا رفتار -
میکنه، ازدواج کنن حتماً حلقه میندازن. اونا.
بهش مقیدن و حتماً بعد از ازدواج حلقه
میندازن

میثم دیگر مثل اول ورودش به خانه توپش پر
نبود، با لحنی آرامتر و حالتی که انگار از این بگو
و
مگو خوشش آمده باشد، گفت:

جدیداً! رشتهت رو عوض کردی؟ داری
مردم شناسی میخونی؟-
اخم ماما‌ن آنقدر پررنگ بود که سمیرا دیگر.
نخواهد جوابی به میثم بدهد

] 52:32
81.50.22 [
85,پارت

ماما‌ن همراه با اخمش گفت:

! سر هر چیز بیخودی بحث نکنید. بچه شدن
انگاری- سپس با نرمش آشکاری سرش را به
طرف من چرخاند و گفت

.خوبه که با زن یاشار خدابیامرز ازدواج کنه،
اون بیچاره هم بختش سیاه بوده-

سری به نشانهی ناراحتی و تاسف تکان داد:
و در ادامه گفت

دیدی داشت میرفت به مامانش هم گفت زودتر
بریم پریماه تنهاست؟-

برای مامان سر تکان داده و متعاقب آن خندیدم.
کم
پیش میآمد که راجع به زندگی خصوصی کسی تا
این حد کنجکاوی نشان دهد، به نظر میآمد یزدان
کنجکاویاش را برانگیخته. خب عجیب نبود این
توجه مامان، معمولاً آدمهای غیر معمولی
توجه بقیه را جلب میکنند ! یزدان هم
که امشب کم غیر معمولی رفتار نکرده بود.

با تعجب پرسید:

چرا الکی

میخندی؟- !

هیچی

همین

-جوری

سمیرا گفت:

... یعنی میخواد زن برادرش رو بگیره؟ چه چندش
!
-زشته که اینجوری

مامان جواب داد:

چرا زشت؟ برادرش که به رحمت خدا رفته، چه اشکالی داره باهاش ازدواج کنه؟ نمیشه که تا - آخر عمرش بیسروسامون بمونه. حالا یه اتفاق بدی افتاده، تا آخر عمر نمیشه براش عزاداری
کنه.

حس کردم دیگر مخاطب جملات آخرش سمیرا نیست. منظورش من بودم و سعی داشت به مخفیانهترین شکل ممکن به من

تلنگر بزند. یقهی شومیز گردنم را سخت
در بر گرفته و آزارم
میداد، همان را بهانه کردم و گفتم:

دارم خفه میشم، سمیرا بیا توی اتاق دکمهی.
این شومیز رو باز کن-

زودتر از سمیرا به سمت اتاقم رفتم. سمیرا
پیدایش نبود. مقابل آیینه ایستادم و دستانم را
به
سمت پشت گردنم بردم و سعی کردم تا
دکمهیای
که دو طرف یقه را پشت گردنم محکم به هم
وصل نموده بود، باز کنم. موفق شدم و
دیگر نیازی به سمیرا نبود. همین که
چرخیدم تا
شومیز را از سرم بیرون بیاورم، سمیرا با دو:
استکان چای وارد شد و با نگاهی به من گفت

چایی رو آوردم اینجا بخوریم-.

شومیز را از سرم خارج کرده و نفس راحتی کشیدم .با تاپِ بندی مشکی که به اطراف گردنم کاری
نداشت، احساس بهتری داشتم. با نگاهی به استکان چای، یاد شیطنت یزدان افتادم و رو به سمیرا گفتم:

لطفا چایی من رو عوض کن، خیلی پررنگه-!

.سمیرا جلو آمد و محکم چایی را روی میز آرایش گذاشت. قطراتی از آن هم به اطراف میز پاشید

- من جای تو بودم میگفتم آب جوشمون تموم شده تا کنف شه. تازه وقتی رفتی دوباره براش
... آوردی میگه بازم پررنگه، ولی به زحمت نمیاندازمتون. خیلی رو داشت والله

برای اینکه اذیتش کنم تا بیشتر حرص بخورد، گفتم:

- خب چی کار میکرد؟! چای پررنگ دوست نداره پسرم، راحت گفت دیگه. من آوردم، تو چرا ناراحتی؟

سمیرا حالت تهاجمی گرفت و گفت:

- این شیوا خانوم به جای اینکه تو رو لقمه بگیره برای داداش پیرپسرش، چرا لقمه نگرفت واسه همین پسره؟ تو هم که مشکلی نداری، خوب ازش طرفداری میکنی.

دستم را دور استکان چایم حلقه کردم و گفتم:

- وای وای ! خدا به دور، من حاضرم برم زن همون برادر ندیده و نشناختهش بشم، ولی دو

.ساعت با این پسرش زیر یه سقف تنها
نمونم

:سمیرا با لحنی که باید بعدش کفاره میدادی،
گفت

- چرا؟ خیلی جذاب بود که ! مو مشکی، ابرو
بلند ،قد رعنا، خیلی جیگر تشریف داشت.
تازه
! وقتی هم که تو جلوش راه میرفتی مشغول
آنالیزت بود یواشکی

, [22.05.18 23:25]
[Forwarded مائده فلاح "کنار نرگسها جا
from
ماندی" (ΠΣGΔR)]
پارت86#

#با_سنگها_آواز_میخوانم#

سرم را به علامت اعتراض تکان دادم و گفتم:

- این برچسبا بهش نمیچسبه، اون فقط زبونش زیاد هرز میچرخه که امشبم هم در معذوریات قرار گرفته بود. چشماش ول نمیچرخن هرگز ...

سمیرا باهمان لحن و نگاه شیطان گفت:

- آخه دخترهی خنگ، اصلاً مرد توی دنیا داریم چشماش ول نچرخه؟ من خودم دیدم رفتی چایی بیاری نگاهت میکرد !

بازیاش گرفته بود. دنبال این بود که من انکار کنم و از بازی بیشتر لذت ببرد. اجازهی لذت بردن از این بازی را به او ندادم و گفتم:

.خب میدونی میگن یه نظر حلاله. نگاهم کرد، نخورد من رو که-

! والله نظر پشت نظر شده بود، یه نظر دو نظر نبود که-

:به خودم اشاره کردم و گفتم

.من راضیم، میبینی که چیزی از من کم نشده. همه چیم سر جاشه-

:چشمانش را در حدقه گرداند و با بیزاری تصنعی گفت

!میبینم که زیاد ازش طرفداری زیاد میکنی میثم میدونه؟،-

:با مسخرگی گفتم

.نه هنوز خبر نداره که عاشق شدم-

:خندید و چایش را نوشید

- میثم اون پایین پیش دایی ازم پرسید که چرا پسره
به تو گفته مارال. انگار اینم تقصیر منه !احتمالاً
تو رو هم بازجویی کنه؛ یه خرده مشکوک
شده بود .
داییت هم مدام بهش میخندید .آخه
.یه جور خیلی راحتی به تو گفت مارال
:از قالب شوخی و خنده درآمدم

با همه راحته، بیخود مشکوک شده. چرا پیش
دایی از این حرفا زد؟-

خیلی وقت بود که دوست نداشتم دایی راجع
به من، خواستگارانم و هر چیزی که به این مورد
مربوط میشد چیزی بداند. نمیخواستم حتی
دایی فکرش هم سمت آینده و ازدواج من برود.
بعد از پا پس کشیدن شیوا خانم، خیلی
اذیت شده بود. نمیخواستم دوباره
خودخوری کند.

.حتی تا مدت طولانی هم با زندایی سرسنگین شده بود

سمیرا که فهمید از عنوان چنین حرفی، آن هم مقابل دایی ناراحت شدم، در صدد درست کردن
برآمد و گفت:

- بابا نمیخواست چیزی بگه، اینقدر عصبی بود نتونست خودش رو کنترل کنه. حالا هم نگران نباش، داییت فکر نکرد که بین تو و پسرِ ... رئیست خبریه

چای را تا نصفه نوشیدم و بقیه را روی میز گذاشتم تا سمیرا استکان را بیرون ببرد.
خودم هم به
سمت تختم رفتم؛ اما سمیرا به میل من رفتار: نکرد .

دنبال من تا نزدیک تخت آمد و یکباره گفت

میدونی زندایی تا آخر تیر برمیگرده؟ بچهی.
سارا چهل روزش بشه میآد-

دقیقاً و خوب میدانستم که به کجا میخواهد:
برسد

-چه خوب ! دایی خسته شد از تنهایی ...

زودتر از من روی تخت نشست و روی بالش:
من خودش را رها کرد

- مامان من همهش میگه عمو و زنعموت خیلی
صبر دارن که اومدن توی یه خونه دارن با بابای
پویا زندگی میکنن.

زنعمو همیشه از این دست حرفها میزد. چه به من
،چه به مامان و چه زمانی که بابا زنده
بود

.مستقیم و غیر مستقیم به خود بابا. برایم این
مدل حرف زدنش تازگی نداشت

خب بابا مریض بود، مامان میرفت
بیمارستان پیشش، من و میثم همهش تو
خونه تنها بودیم. - .چه ایرادی داشت بیایم
پیش دایی؟ دایی و زندایی هم خیلی اصرار
داشتن

سمیرا قیافهی ناراحتی به خودش گرفت:

عمو خیلی آدم خوبی بود، فکر کن این کاری رو -
که
زنداییت باهاشون کرد یکی با من و بابای منمیکرد
،
بهخدا شری درست میکرد که توی تاریخ
بنویسن .سر تو هم خیلی حرص خورد، هنوز
که هنوزه داییت رو میبینه درست و حسابی
جوابش رو نمیده .

باورش نمیشه که داییت
نمیدونسته پویا معتاد بوده.

بارها خودم و بابا از عمو خواسته بودیم به
دایی چیزی نگوید، اما به گوشش نمیرفت.
بسیار آدم
یکدنده و لجبازی بود.

, [22.05.18 23:25]
[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندی" (ΠΣGΔR)]
پارت87#

پایین تخت و نزدیک پای سمیرا نشستم:

.واقعا ً دایی نمیدونست، فقط من و
زندایی میدونستیم. عمو الکی حرص
میخوره-
:با تکیهگاه کردن دستش بلند شد و روبروی
من نشست

- تو چطوری فهمیدی معتاد شده، اونم تویی
که کلاً تو هپروتی، بعد بابا و مامانت با اینکه توی
یه
!خونه بودن نفهمیدن؟ یا حتی داییت که زیر یه
سقف با پویا بود؟

.جواب این سوال را فقط به خود دایی گفته بودم و
به هیچ کس دیگر نه. حتی مامان و بابا

.:ضربهای به سینهاش زدم و به عقب هلش
دادم .
روی تخت افتاد

.فهمیدم دیگه. گیر دادیا. هر چند وقت یه بار
من رو میشونی روی میز محاکمه-

:پایش را دراز کرد و روی زانوهایم گذاشت.
تن صدایش را بینهایت پایین آورد و پرسید

وقتی فهمیدی معتاده ،بعدش چیکار کردی؟ -
پیش خودت نگفتی که آدم معتاد چه به درد من
میخوره؟

.یک شب تا صبح گریه کرده بودم و بعد از آن
دوست داشتم به هر نحوی شده کمکش کنم

همیشه از جواب دادن به سوالهایی که به پویا
مربوط میشد، تا جایی که راه داشت طفره
:میرفتم، اما این بار از سوال سمیرا، سوالی
هم در ذهن من شکل گرفت

فکر کن مشابهی این اتفاق برای تو پیش
بیاد ،بفهمی میثم معتاده؟ چی کار
میکنی؟-

حالت صورتش عوض شد:

اصلاً ریسک نمیکنم، فوراً چمدون میبندم و -
میرم آمل. میرم زن حاجآقا محمدی فرشفروش
محله مون
میشم. دو ساله زنش مرده، این قدر هم مهربونه.
و گر نه این سگ اخلاق چی داره که حالا
معتادم
بشه. باز پویا دوزار اخلاق و قیافه داشت، آدم
میتونست چشم روی
اعتیادش ببنده.

به همان راحتی که میتوانست با سوالهایش من را به گذشته و مدفن غمهایم بکشاند، از آن بهتر هنر بیرون کشیدن من از آنجا را داشت. خم شدم و با خنده ضربهی با احتیاطی به شکمش زدم و گفتم:

مطمئنم که این کار رو نمیکنی، تو خیلی !
دوستش داری-

با احساسات تمام گفت:

اگه معتاد بشه، منم معتاد میشم تنها -
نباشه. که اگه خواست یه بار بکشه تنها نکشه
که
تنها هم بمیره و کسی نباشه به دادش.
برسه

عقب کشیدم. دستم را به میان موهایم بردم:
که با خم شدن به سمت سمیرا، جلو
آمده بودند
مامانم از همین دیوونگیات میترسه که.
همیشه نگران تنها موندن تو و میثمه-

:صدایم لرزش قابل حسی داشت. سمیرا بهترین زمان را برای سوال بعدیاش پیدا کرده بود

یعنی تو هم دیوونگی کردی که پای دوست داشتن پویا وایستادی؟ اون هم وقتی -- میدونستی که معتاده؟

اون موقع با این فکر ادامه دادم که هر جور - شده ترک میکنه، فکر میکردم اگه من کنارشباشم، محاله به کارش ادامه بده. فکر میکردم وقتی کنارش باشم دلش این قدر قرص میشه

.که هوای چیز دیگهای رو نکنه. همه کاری کردم تا نجاتش بدم، نشد

:از من غمگینتر بود. دراز کشید و پتو را بر سرش کشید. از زیر پتو صدای نامفهومش آمد

به هر حال اینا هیچی از تقصیرات زندایی ـ
کم نمیکنه، تو بچه بودی، اون که نبود.
میتونستبره به داییت بگه که پسرش معتاده و
ترکش بده. بعدش بیان خواستگاری تو؛ نه اینکه
بیاد برای پسر
معتادش تو رو بگیره، به امید اینکه زنش بده
اعتیادش خوب میشه. مگه تو کمپ ترک
اعتیاد بودی ... حالا خوبه مامانت یه وقتایی یه
تیکههای اساسی و درشت بهش میندازه، و
گر
نه من دق میکردم.

سمیرا یکی از بهترین تحلیلگرانی بود که من در
حوزهی اختلافات خانوادگی میشناختم.
بسیار باهوش و زیرک بود. به خوبی از لحن و
نگاه طرف مقابلش میفهمید که هر حرفی به
چه منظور

گفته شده است و در پشت چه حرفی چه.
منظوری پیاده شده است

به غرغر های ریزش ادامه داد و سر آخر:
گفت

اون استکانا رو ببر بشور رنگ نگیره-.

نگاه پر اخمی به سمتش کردم که خب با:
پتو متوجهاش نمیشد
همهی اینا رو گفتی که در نهایت برسی به اینجا
که استکانا رو من ببرم بشورم؟-

-آفرین. کمکم داری بهتر میشی، منظور آدم رو
زود
میگیری. حواسم هستا که داری میری.سر
کارت داری خوشاخلاق میشیا. بعد انتظار
داری من و میثم مشکوک هم نشیم

از روی تخت بلند شدم و نگاهی به
ساعت انداختم. فردا صبح قرار بود به
نساجی برگردم و
همین الان هم برای خوابیدن دیر شده بود.

, [22.05.18 23:25]
[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگسها جاماندی" (ΠΣGΔR)]

نمیخواستم امشب با میثم رو در رو شوم، بیخیال
استکانها و رنگ گرفتنشان شدم. از جا
برخاستم و کلید روشنایی اتاق را خاموش کردم.
کنار سمیرا دراز
کشیدم و به حرفهایش فکر کردم. روزی که به
زندایی گفتم پویا معتاد شده است، گفت که
میداند و گریه کرد. به التماس افتاد که به دایی
حرفی نزنم و من هم قصد چنین کاری را
نداشتم. به او گفتم چون یک

مادر بود و با عقل و شعور نوزده سالگیام فکر
میکردم کسی از مادر بهتر و محرم تر
نیست تا خطای بچهاش را بداند، اما اگر
امروز بود فقط به دایی
میگفتم. حتماً تصمیم بهتری میگرفت. تصمیمی
که محرم شدن من و پویا به احتمال زیاد.
جزو آن نبود

من و زندایی نسخه دیگری برای اعتیاد پویا
پیچیدیم ،
منطقی نبود، اما آن زمان حس خیلی خوبی
نسبت به کاری که میخواستم بکنم داشتم.
فکر میکردم
بهترین کاری را که یک عاشق در حق معشوقش
میکند را انجام میدهم. فکر میکردم
نمایش باشکوهی از عشق را به جلوه

میگذارم. پویا معتاد بود و من میخواستم با این وجود هم زنش شوم تا کمکش کنم که ترک ! کند. آن موقع غیر از این تصمیم درست دیگری را نمیشناختم

* * *

:به صورت ناراحت خاله شیرین خیره بودم. لیوان آبی به سمتش گرفتم و گفتم حالا الان دکترا جوابش کردن؟-

:سری به نشانهی تاسف تکان داد

آره، زنش رو برده خونه، که حداقل تو خونه بمیره .

سجادی خودش هم از عید تا الان آب شده. - .از عید بهش گفته بودن که دوا درمون نداره، الان ولی کلاً گفتن ببره خونه تا بمیره

:روی صندلی سخت آبدارخانهی کوچکش نشستم و گفتم

- گاهی با خودم فکر میکنم میشه روزی بیاد که دیگه کسی از سرطان نمیره. سجادی خیلی به زنش وابسته ست.

دیروز این پسر شیوا خانم از سجادی خواست - پروندهش رو بفرسته برای یکی دو تا از دوستاش.

سجادی گفت که دیگه فایده نداره. خارج هم برده ،دیگه چیکار کنه.

فقط باید خدا کمکش کنه تا بتونه تحمل کنه-

به دنبال این حرف فکرم سمت یزدان کشیده شد ،بدون اینکه خود بخواهم:

امروز نیومد نساجی پسر شیوا خانوم؟-

از صبح هر لحظه منتظر بودم بدون در زدن وارد اتاقم شود و تند و سریع راجع به دیشب محاکمهام کند، ناخودآگاه هم مرتب و منظم

روی میز نشسته بودم تا در حالت بدی
غافلگیرم
نکند، اما از صبح ندیده بودم بیاید. خاله شیرین:
گفت

بخت نصر نیم ساعت پیش اومد. با عضدی -
نشستن دارن حرف میزنن. سجادی نیست
کلی
کار سرش ریخته. این پسره هم خدا رو شکر.
یهبار عقلش کشیده و کاری به کاری
سجادی نداره

[22.05.18 23:25] ,

88 پارت

به دنبال همین حرفش سروصداهای عجیبی از طبقهی بالا آمد. با توجه به اعصاب ضعیف شازده ،حدس اینکه ممکن است بار دیگر با کسی درگیر شده باشد خیلی دور از ذهن نبود. به طرف خاله شیرین برگشتم تا بپرسم که مطمئن است فقط عضدی در اتاقش است، که اصلاً مهلت نداد و با عجله به سمت طبقهی بالا رفت. من مثل خاله شیرین نبودم، برای بالا رفتن تردید داشتم. آرام به سمت پلهها رفتم. هنوز تصمیمی برای بالا رفتن نداشتم، اما چند پلهای بالا رفتم. صدای مردی میآمد که با صدایی بلند یزدان را تهدید میکرد که به
حسابش میرسد.

اصلاً صدای یزدان نمیآمد، احتمالاً قبلش

ماموریتش را به اتمام رسانده بود و با لذت در
حال تماشای جوش و خروش مرد بود.
بالاخره به قدمهایم سرعت بخشیدم و پله
ها را بالا رفتم. همین که پا در راهروی
طبقهی بالا گذاشتم مردی
قوی هیکل با شتاب و عصبانیت غیرقابل
وصفی از کنارم گذشت. یزدان هم با
فاصلهی کمی از در اتاقش ایستاده و
نیشخندی هم بر روی
لبش بود. همه را میچزاند و بعد لبخند میزد.
خاله شیرین همه جوره در حال بررسی اوضاع
بود .
به اطراف نگاه میکرد و مرتب از عضدی و یزدان
میپرسید که چه شده است. یزدان آمدنم را
تماشا
میکرد. انگار که منتظر باشد من برسم.
کاش میشد راه آمده را برگردم، به من چه
ربطی داشت که بالا آمدم. از خاله شیرین

.میپرسیدم و تمام ... دنبال دردسر میگشتم

:گریز ممکن نبود، به چند قدمیشان رسیده بودم . برای خالی نبودن عریضه رو به عضدی

پرسیدم چی شده آقای عضدی؟ داد و قال برای

-چیه؟

:عضدی لبخند بینمکی زد

.چیز مهمی نبود. نگران نباشید-

:بعد هم با برگههای دستش به سمت یزدان برگشت و گفت

.عصبی نشو، الان زنگ میزنم کلاً همه چی رو کنسل میکنم-

:یزدان توپید

حتما این کار رو بکن، یه بار دیگه هم توی این نساجی ببینمش اینجوری سالم از اینجا بیرون -

نمیره.

چرخیدم و به خاله شیرین گفتم:

خاله یه استکان چای برای آقای توکلی.
بیارید؛ کمرنگ باشه لطف اً -

همین که قصد رفتن کردم، یزدان محکم گفت:

چایی نمیخورم من، یه لیوان آب خنک برام بیار .
مارال تو هم بیا توی اتاقم کارت دارم-

... مارال و مرگ، مارال و مرض، مارال و درد

عضدی و خاله شیرین جور عجیبی نگاهم
میکردند ،گویی تقصیر من است که او
اینطور راحت
صدایم میزند. خوب بود خبر از اخلاق متفاوت.
یزدان داشتند

وارد اتاقش شد و من هم به دنبالش رفتم. با
پایش

میز وسط دو طرف مبل را کنار زد و رد شد. با
اشیای اتاقش هم دعوا داشت. از وقتی
بهار آمده بود ،پیراهن آستین کوتاه تنش
میکرد.
شلوارهایش هم همیشه طیف رنگ تیرهای
داشتند ،اما امروز این قانون را نقض کرده بود.
پیراهنش یک پیراهنِ آستین بلند سفید جذب با
خطهای چهارخانهی باریک و محو نخودی رنگی
بودند. شلوارش هم همرنگ چهارخانههای پیراهن:
سفیدش بود. تا پشت میزش نشست،
گفتم

فکر میکردم که نوشیدنی مورد علاقهتون
چای
کمرنگ باشه، برای همین گفتم خاله
شیرین -
براتون چایی بیاره.

حتی یک ثانیه هم صبر نکرد:

بله چای نوشیدنی مورد علاقمه، اما دیشب
رنگ لاک دستِ شما هم در چایی خوردن من
--

بیتاثیر نبود. لاک خوشرنگی بود !

ضربتی زده و بلافاصله ضربتی نوش کرده بودم !

بهترین و حرفهایترین مردِ بداههگوی دنیا مقابلم
روی میزش نشسته بود. حرفی نزدم و روی
مبل نشستم. حتی به رنگ لاک من هم
نظر سوء داشت ! بدون اینکه از من
بخواهد نشستم.
منتظر تعارفش نماندم. نشان ندادم که از حرف و
جواب دندانشکنش خللی در من بوجود آمده
است ،
البته جوابش را داشتم. میتوانستم بگویم لاک
خوشرنگم قابل شما را ندارد. دستانم را
مشت کردم تا چشمم به لاک ناخنهایم نیفتد.

یادم رفته بود دیشب لاک چه رنگی به
ناخنهایم
زدم.
چه کارم داشتید؟-
مسلط خودکارش را از روی میزش برداشت.
و در دست چپش گرفت
میگم الان، بذار خاله جونت لیوان آب رو.
بیاره-

چون چپ دست بود هنگام نوشتن گردنش کمی
به
سمت راست بدنش کج میشد و نمای واضح تر
و
بیشتری از زاویهی صورتش در معرض دید قرار

میگرفت. سمیرا راست میگفت، مرد
خوشقیافهای بود. شیطنتی در عمق نگاهش بود
که بعد از مدتها فهمیده بودم که مهمترین
تفاوت ظاهریاش با یاشار است.

, [22.05.18 23:25]

در بقیهی موارد بسیار به هم شباهت داشتند .
شاید اگر به کسی میگفتم تنها تفاوت او و
یاشار
شیطنت نگاهشان باشد درک درستی از این
توصیف نداشت، اما واقعاً نگاهش همراه با
شیطنتی بود که در یاشار نبود. در کمال
تاسف ،همین شیطنت پشت نگاهش،
جذابیتش را دو

چندان میکرد ! مثل خوراکیِ خوشمزهای که
انواع و اقسام ضررها را برای بدن
دارد، اما لذت
خوردنش باعث میشود که چشم بر روی.
تمام زیانهایش ببندی

خاله شیرین لیوان آب یزدان را روی میز گذاشت و تا توانست بیرون رفتن از اتاق را به تعویق انداخت، اما یزدان از او زرنگتر بود. آهسته لیوان آبش را نوشید و هیچ حرفی نزد تا خاله شیرین بیرون برود. به محض بیرون رفتن خاله شیرین لیوانش را روی میز گذاشت و به من خیره شد.
نگاهی به لیوان کردم و سپس منتظر ماندم تا: حرف بزند. دستش هنوز دور لیوان پیچ میخورد

مارال من یه موردی هست که از دیشب بد.
فکرم رو مشغول کرده-

موردهایی که آنی به ذهنش میرسید،
خانمانبرانداز بود، وای به موردی که از دیشب
هم
فکرش را مشغول کرده باشد ! خیلی آرام:
پرسیدم چه موردی؟-
حق به جانب نگاهم کرد و گفت:
- تو دو سه روز پیش که من خونهی سروش بودم
زنگ زدی و داد و بیداد که آی ننهم نفهمه، کهاگه
بفهمه ال میکنه و بل میکنه؛ من حتی کمربند
شلوارم رو درآورده بودم که بگیرم بخوابم ،اما
واسه نگرانی شما بلند شدم رفتم سریع
خونه که شر نشه. چه اتفاقی این وسط
افتاد که
مادر محترمتون از همه چیز خبر داشت.

قرار نبود بگویم. من قصد گفتن اینکه:
سمیرا به مامان گفته است را نداشتم

شما بد متوجه شدی، من نگفتم مامانم نفهمه ،
گفتم شیوا خانوم نباید چیزی بهش بگه، -
خیلی فرقه بین این دو تا. و گر نه من و
مامانم چیز پنهونی از هم نداریم.
نمیخواستم شیوا
خانم این مسئله رو عنوان کنه، ممکن بود.
احترام بینشون از بین بره

با صدای پر تعجبی گفت:

! عجب ! پس جریان اینه، شما چیز پنهون از
هم ندارین

از پشت میزش بیرون آمد. میزی که چند دقیقه
پیش لگدی به آن زده بود را این بار با ضربهی

آرامتر، اما دقیقتر، کاملاً از میانمان برداشت:
- یه چیزی هست که من بهت نگفتم، اونم اینه که داییم شکل منه، مثل من جذاب و خوشقیافهست ،فقط موهاش یه هوا جو گندمی شده. عمراً هم کسی بتونه حدس بزنه که چهل و پنج سالشه، بیخود تو و مامانت زانوی غم بغل گرفتین؛ نمیخوای یه تجدید نظر بکنی راجع بهش؟

برای اولین بار دلم میخواست هر حرف بیادبانه و غیرمحترمانه که در سر و ذهنم میگذرد،
بدون هیچ ملاحظهای بر زبان بیاورم، رحم نکردم و حرف دلم را زدم:
- خدا براتون حفظش کنه، ولی اگه اینطوره، پس چرا روی دستتون باد کرده؟ البته اگه شبیه

! شما باشه، دلیل تجردشون تا این سن
واضحه

, [22.05.18 23:25]

89 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

حرفم را زده بودم و خودم را برای هر نوع واکنشی
از
طرف او آماده کرده بودم. انتظار هر چیزی را
میکشیدم جز اینکه بعد از شنیدن حرفم بعدِ
مکثی

کوتاه بلند بلند بخندد. آن قدر خندید که آخر
مجبور شد روی مبل بنشیند. وقتی خوب
خندید، با ته صدایی که هنوز آثار خنده در آن
مشهود
بود گفت:

- تا به الان نمیدونستم داییم روی دستمون باد
کرده ،هیچ وقت اینجوری به این قضیه
نگاهنکرده بودم؛
ولی الان میبینم حق با توئه، دایی فریبرز رسماً
روی دستمون باد کرده. فقط اگه اینو جلوی
مامانمم بگی ایول داری. فکر کن بشنوه تو
نظرت دربارهی برادر عزیز کردهش چیه، اون
وقت قیافهش دیدن داره.

بعید نبود حرفم را بیکم و کاست کف دست شیوا
خانوم بگذارد. واکنش به حرف و
خندههایش

فقط نگاه بود و نگاه ... همهی جسارتم همراه.
حرف آخری که زده بودم، از دست رفت

ماندن در اتاقش را جایز ندانستم و خیز:
برداشتم تا بلند شوم که گفت

-بشین کارم تموم نشده !

مردد نشستم.

پا روی پا انداخت و با چشمهای ریز شده:
پرسید ـ مامانت دیشب به نظرم یه زن تند
مزاج و کم تحمل
اومد. کم مونده بود با چوب دنبالم کنه؛ ازمن
چی بهش گفتی؟ این قدر چپچپ نگاهم
میکرد که بعدش مجبور بود هر چند ثانیه
یه بار سرش رو تکون بده تا چشماش
خسته نشن .
اخلاق و رفتارش درست برعکس توئه. همین
طور

برادرت، اونم مثل تو نبود. اونم مثل مامانت درون ناآرومی داشت. تو به کی رفتی؟

از من تعریف کرده بود؟ مثل اینکه حرفم اصلاً عصبانیاش نکرده بود. از من میپرسید شبیه کی هستم، حس میکردم جواب دادن به این سوال باعث
خودمانی شدنمان میشود. حس عجیبی داشتم . سالها بود که هیچ مردی به خودش اجازهی خودمانی شدن با من را نمیداد و سوالاتی از این دست نمیپرسید. در دانشگاه رابطهام با پسران اطرافم محدود میشد به درس و در محل کارم هم فقط راجع به کار. حصاری که دور خودم کشیده بودم ،باعث میشد ناخودآگاه
به من نزدیک نشوند. سوال آخرش را ندید گرفتم و گفتم:

-مامانم زن مهربونیه، یه خرده این اواخر زندگی
بهش فشار آورده؟ سنشم کمی بالاست.
بهمهمهی اینا خواستگاری شیوا خانم رو اضافه
کنیم، نمیشد دیشب ازش انتظار رفتار بهتری
رو
داشت.

منظورت از فشار زندگی، همون اتفاقات بدیه
که برای زندگی تو افتاده؟-

داشت زیاده روی میکرد و من اجازه نمیدادم
کسی تا این حد به من نزدیک شود. از
تمام
دلایلی که من برای اخلاق تند مامان گفته.
بودم ،فقط این مورد برایش جای سوال داشت

مرگ پدرم منظورمه. اگه کارتون تموم شده من.
باید برم-

-حس میکنم تو شبیه پدرتی ...

بیخود حس میکرد. دیگر تحمل ماندن در.
اتاقش را نداشتم

-بله من شبیه پدرم هستم.

دستش را روی لبهی مبل پشت سرش گذاشت.
،
تا راحتتر بنشیند. تازه چانهاش گرم

شده بود میتونم یه سوال بپرسم؟-

جالب بود ! از من اجازه میگرفت. پس فکر میکرد تا
الان چه غلطی میکرده. مگر غیر از
سوال

پرسیدن کار دیگری هم میکرد. قاطع گفتم:

-نه ...

با ابرویهای بالا رفته، در حالی که لبخندی هم:
روی لبش آمادهی رونمایی بود، گفت چرا اون
وقت؟-

چون هر وقت اجازه دادم سوال بپرسید، بعدش.
چیز خوشایندی نشنیدم-

منظورم به چند وقت پیش بود و سوالش راجع
به اینکه من چه نوع فیلمی میبینم،
اروتیک، یا
غیر اروتیک.

, [22.05.18 23:25]

پس من بیاجازه سوالم رو میپرسم-.
و من هم معلوم نیست جواب بدم-.
خندید. کامل لبخندش را افتتاح کرد:
و منم مجبورم نتیجهای که قرار بود از.
سوالم رو بگیرم بدون شنیدن جوابش بگیرم-

معما طرح:
میکرد چه
نتیجهای؟-
دقیق به صورتم نگاه کرد و گفت:
- معمولا دخترای جوونی که تجربیات تلخی توی زندگیشون دارن، بعدش خیلی دیگه به
لباسپوشیدن و آرایش و ظاهرشون اهمیت نمیدن .
انگار دیگه آینده براشون مهم نیست. البته توی
ایران بیشتره؛ اما تو این طوری نیستی !
پرُ واضح بود که از این حرف میخواهد به کجاها برسد. با تعجب گفتم:
این الان نتیجه گیری بود؟-

طوری ادعای فضلش میشد که گویی هزار
سال است که در ایران زندگی کرده و
تحقیقات
وسیعی هم راجع به زنان شکست خورده.
انجام داده است

با شیطنت گفت:

آره، اصلاً امید به زندگی توی لباس پوشیدن و -
ظاهرت موج میزنه .همه کارایی که برای
زیباترشدن میکنی، بدون هیچ نقصیه و بهت
کمکت میکنه خوبتر به نظر بیای. با دقت هر چه
تموم
این کار رو میکنی. این یعنی به آینده فکر.
میکنی ،برخلاف اونچه که نشون میدی
پسرهی بیتربیت ! به همه چیز من کار:
داشت. با اخم گفتم

نوع انتخاب ظاهر هیچ ربطی به شکستِ تلخ و -
امید به آینده نداره، مستقیم ربط داره به
سلیقهی هر آدم. منم یک طراحم، شاید
بهتر از بقیه بدونم چی با چی جور در میآد

بلافاصله گفت:

خب تو نذاشتی من سوالم رو بپرسم، اگه -
میذاشتی من میخواستم بپرسم که خودت
روخوشگل میکنی تا چشم بقیه درآد یا
همین جوری اتفاقی و بهخاطر سلیقهت چیز
خوبی از کار
درمیآد !

, [22.05.18 23:25]

90 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

گاهی شک میکردم که برادر یاشار باشد ! یا
حتی پسر شیوا خانم؛ اما خیلی شَکم پروبال
نمیگرفت، شباهتشان خط بطلان پرررنگی بر
شَکم میکشید.
بیشتر به او میخورد برادر
... سروش باشد، همان قدر بیشعور و همان
قدر پروو و همانقدر بیادب. فقط

فقط ... چشمهایش مثل چشمهایش سروش
آلوده
نبود. سروش پشت هر نگاهش نوعی کنجکاوی
بود که برای یک زن نمیتوانست خیلی
قشنگ باشد .نگاهش همیشه خریدارانه بود
و هیچ وقت حس

خوبی از نگاهش نمیگرفتم. حسهایی که فقط یک
زن میتواند درک کند و بعد تفاوت بین
نگاههای مختلف مردان را از هم تشخیص
دهد. یزدان فقط زبانش بود که حریم
نمیشناخت، چشمانش اینگونه نبود.

با کنجکاوی پرسیدم:

شما چی؟ شما از کدوم دسته هستین؟-

قیافهی متفکری به خودش گرفت:

معلومه. ! من خوشتیپ میکنم تا چشم بقیه
دربیاد .
هیچ وقت اتفاقی لباس نمیپوشم-

خب من این قدرا وضع روحی و روانیم بغرنج.
نیست .
من از هر چی خوشم بیاد میپوشم-

سعی میکرد خندهاش را کنترل کند، تا مثل دفعهی قبل بلند نشود و رسوایش نکند:

ببینم سرِ شوخی رو نمیشه با تو باز کردا، سریع شبیه مامانت میشی ! روانی عمهته-.

به همه چیز و همه کسم کار داشت و فقط عمه را بینصیب گذاشته بود که او را هم مستفیض کرد.

من شوخی نکردم. بهتره که شما هم یه تجدید نظری بکنید-.

بلند شدم و گفتم:

با اجازه تون- ...

خودش هم بلند شد:

یه لحظه صبر کن میخوام یه چیزی نشونت بدم-.

نه آمدنم به این اتاق با خودم بود و نه
رفتنم ! کنجکاوی بیجا کار دستم داده بود. نباید
به طبقهی
بالا میآمدم. به طرف میزش رفت و گوشیاش
را از روی آن برداشت. با دست چپش برداشت.
چیزی که
میخواست نشانم بدهد داخل گوشیاش بود؛ چون
به طرفم آمد و به موازات شانهام به گونهای
ایستاد که من هم بتوانم صفحهی گوشیاش را
ببینم. کنجکاوی
نمیگذاشت چشم از گوشیاش بگیرم. با اینکه
بارها و
بارها هدفِ رفتار و کارهای غیر محترمانهاش قرار
گرفته بودم، باز مشتاقانه به انتظار ایستاده بودم
تا
ببینم در آیکون گالریاش دنبال چه میگردد. با
انگشت شستش عکسهای زیادی را رد کرد
تا به یکی از عکسها رسید و

روی آن را لمس کرد تا واضح شود. گوشی:
را به سمت من گرفت و گفت

-این دایی فریبرزه.

چشمم روی صفحهی گوشیاش نشست. مردی
بلند قامت کنار پلی که به نظر قدیمی میرسید
ایستاده بود. به ماشینش تکیه زده و دستانش را
در
هم حلقه کرده بود. پیراهن و شلوارش، جین
آبی رنگ روشنی بود. نفهمیدم صورتش چه
شکلیست ،چون خیلی زود نگاه از
صفحهی گوشیاش گرفتم:

فکر نمیکنید شوخی با من در این مورد!
خیلی قشنگ نیست؟-

من شوخی نکردم، گفتم شاید کنجکاو.
باشی بدونی دایی فریبرز چه شکلیه-

با اخمی پررنگ گفتم:

من به شما اطمینان میدم که هیچ حس.
کنجکاوی نسبت به ایشون ندارم و نخواهم
داشت-

البته بیشتر برای این بود که بدونی رو دستمون.
باد نکرده-

با اینکه بیادبی و بیاحترامی را به حد اعلاء
رسانده بود، اما باز نتوانستم وقتی
به سمت در
میرفتم، خداحافظی نگویم.
همین که خداحافظیام را شنید، گفت:

پیغامت رو حتماً به مامانم میرسونم.-

, [22.05.18 23:25]

نرسیده به در، با سرعت به سمتش:
چرخیدم و پرسیدم

-کدوم پیغام؟

... همین نظرات قشنگت راجع به داییم-

-لطفاً این کار رو نکنید. شما غیر محترمانه
حرف زدید، خب همونطور هم جواب گرفتید.
من
همیشه احترام مادرتون رو نگه داشتم.

جلوتر آمد:

-یعنی میگی بین خودمون دوتا بمونه؟

تنم از لحن پرسیدنش گر گرفت و لرزید. درک وشعورم پایین نبود، میفهمیدم یک طوری گفته است و حتماً منظوری دارد. چه منظوری، خدا میدانست ! حتی طرز قدم برداشتن و جلو آمدنش

مشکوک بود. وانمود کردم هیچ چیز غیر:
متعارفی را حس نکردم

... دوست ندارم شیوا خانوم راجع به من فکر بد
کنه ،همین-

-اگه همینی رو که الان گفتی، سه بار دیگه هم
تکرار کنی، اون وقت شاید به شیوا خانوم چیزی
نگم.

خدای من ! او را باید به ضریح یک امامزاده
میبستند تا شفا پیدا کند. پوزه بندی که
خاله شیرین
.میگفت دیگر راه علاجش نبود. باید یک
روزی میفهمیدم چه علاقهای به عدد سه
دارد

.من کلی کار عقب مونده دارم. شما هم هر
طور راحتید، همون کار رو بکنید-
چنان با اعتماد به نفس و مغرورانه لبخند میزد
که

گویی فاتح یکی از مهمترین نبردهای
زندگیاش شده است. مرد قوی هیکلی که
مقابل پلهها از کنارم گذشته بود، کمکم
میکرد تا
لبخند مغرور را از روی لبش پاک کنم.

در را باز کردم و دوباره نگاهش کردم و طوری:
رفتار کردم که مثلاً چیز تازه به یادم افتاده است

راستی؛ زود برید خونه و مواظب خودتون هم -
باشید .
مردی که چند دقیقه پیش باهاش درگیر
شدید بدجور از دستتون عصبی بود. خیلی
مطمئن میگفت که به حسابتون میرسه :چیزی
از غرور و نخوتش کم نشد الان نگران منی؟-

میخواست از حرف طعنه آمیزم به نفع خود:
بهره برداری کند

- نگران شما نیستم، نگران بچههای نساجی و مادرتونم که اگه اتفاقی براتون بیوفته، به زندگیشون لطمه میخوره.

تکانی به سرش داد:

.به هر حال نگران نباش، اون الاغ الان از ترس من توی هفت تا سوراخ موش قایم شده-

[22.05.18 23:25] ,

91 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

* * *

پیشانیاش را تا جایی که میتوانست پایین آورد
و
به لبهی میز چسباند و دوباره به عقب
برگشت .ده دقیقهای میشد که مسکن
خورده بود، اما خبری از تاثیر مسکن بر
روی
دندانهایش نبود.

خواست حرکت قبلش را دوباره تکرار کند که
تقهای
به در خورد و به دنبالش سجادی وارد اتاقش شد .
بهخاطر او مانده بود و گر نه با دندان دردی که از
ظهر
گریبانش را گرفته بود ترجیح میداد هر چه زودتر
خودش را به خانه برساند. سجادی با رنگ و رویی
که

آثار بیخوابی و خستگی از آن به خوبی پیدا بود،
به سمتش آمد. به احترامش برخاست و از پشت
میزش بیرون آمد. با هم دست
دادند و تعارف کرد که سجادی بنشیند. خودش
هم سمت روبروی سجادی نشست.
لحظهای از
:درد صورتش در هم شد و بهدنبال آن

-پرسید بهرام خان کاری داشتین؟

میخواست هر چه زودتر این جلسه تمام شود و
برود تا بیشتر از این درد به دندانش فشار
.نیاورد

:سجادی که متوجهی حالت عجیبش شده
بود ،گفت

-مریض احوالید؟

:سری تکان داد و با اشارهای کوتاه به
دندانهایش گفت

-دندونم درد میکنه.

سجادی با لبخندی گفت:

ای بابا، دندون دردم درد

بدیه. مسکن خوردید؟- .بله

یه دونه خوردم، منتها از

-تاثیرش خبری نیست

سجادی دریافت که زیاد نمیتواند او را معطل نگه دارد، خیلی زود دلیل آمدنش را گفت:

کار مهمی ندارم، فقط میخواستم یه چیزی. دربارهی خانوم مشتاق بگم-

کف دستش را بالا آورد و روی سمت راست صورتش، درست جایی که درد دندان کلافهاش کرده

بود گذاشت و:
پرسید مارال رو
میگید؟-
سجادی تایید کرد و ادامه داد:
.باید زودتر میگفتم، اما مریضی ناهید باعث شد
کلاً همه چی رو فراموش کنم-
به میان حرف سجادی پرید و:
گفت بفرمایید الان، مشکلی
پیش اومده؟-
سجادی گفت:
بله یه مشکلی پیش اومده، البته از راست و -
دروغش بیخبرم. چند وقت پیش یکی از
دوستامبهم
خبر داد که از طرحهایی که خانوم مشتاق برای
ما

میزنه کپی میشه. منم دیگه پیگیری نکردم که ببینم این طور هست و یا نیست. پسرم شما یه پیگیری کن ببین جریان چیه. من سرم این روزا شلوغه.

برای اینکه خیال سجادی را راحت کند، گفت:

- اینکه چیز مهمی نیست، من پیگیری میکنم، ولی مگه میتونن این کار رو بکنن؟ طرح برای ماست و ما فقط از روش میزنیم. چطور میشه؟
- این مورد زیاد پیش میآد، جلوش رو نگیری، زیاد میشه. من امشب به این رفیقم زنگ میزنم و شمارهی تو رو میدم بهش تا باهات صحبت کنه .

اون راهنماییت میکنه

یکی از چشمانش را به نشانهی درد جمع کرد و با
صدایی که میزان درد دندانش را نشان میداد،

پرسید:

به خود مارال هم گفتی؟-

سجادی سری تکان داد:

نه، به خانوم مشتاق هیچی نگفتم .اون کاری از
دستش برنمیآد، باید ازش حمایت بشه. -
بهخاطر طرحاش که تو جشنواره رتبه آورده
یه خرده تو
چشمم هست .من حدس میزنم حرف
.دوستم خیلی بیراه نباشه. خیلیا ممکنه از
کارش کپی کنن

متفکر جواب داد:

.باشه من حواسم هست. حق این کار رو ندارن.
این رسماً دزدیه-
سجادی بلند شد:

میخوای با هم بریم دندونپزشکی؟-

نه، فعلاً تحمل میکنم تا برگردم نروژ. اونجا دوتاش رو درست کردم. این یکی رو هم همونجا
-
درست میکنم.

سجادی ابرویی بالا انداخت:

اگه بشه تحمل کرد ! حالا که شروع شده ول.
کن نیست. فعلاً خداحافظ-

دستش را بالا آورد و در جواب سجادی گفت:

صبر کنید با هم بریم-.

سجادی منتظر ماند و یزدان کیفش را از روی میز برداشت و با هم به سمت در رفتند. پشت در با عضدی روبرو شدند که قصد آمدن به اتاق یزدان را داشت. قبل از اینکه عضدی حرفی بزند، یزدان

گفت:

... امیر هر کاری داری بذار برای فردا،
امروز رو بیخیال-

عضدی با لبخند جواب:

داد هنوز خوب
نشده؟-

همزمان که قدم برمیداشت تا به سمت پلهها.
برود سرش را هم به معنی نه تکان داد

وقتی از عضدی دور شدند، سجادی:
گفت

عضدی چند وقت پیش ازم خواست یه کاری.
براش بکنم. درگیریام نذاشت-

حوصله نداشت تا از کاری که عضدی با
سجادی داشته سر دربیاورد، اما حس کرد
سجادی

منتظر است تا او بپرسد"چه کاری" بیمیل:
گفت

, [22.05.18 23:25]

کارش چی بود؟-

از پلهی آخر هم پایین رفتند و به سمت در:
خروجی راه افتادند. سجادی جواب داد

اتفاقاً امروز هم تاکید کرد که بگم، اما.
خانوم مشتاق رفته بود-
کنجکاو به طرف سجادی برگشت تا ببینید.
کار عضدی چه ربطی به مارال دارد

سجادی ایستاد و او هم مجبور به ایستادن شد:

میخواست از مارال یه وقتی بگیرن تا برن -
خونهشون و برای برادرش صحبت کنن. از من

خواسته بود واسطه بشم. فردا انشالله اگه بیام اینجا با خانوم مشتاق حرف میزنم.

نگاهی به انتهای حیاط، جایی که سروش منتظرش بود کرد و پرسید: برادرش رو میشناسی؟-

سجادی سوئیچ ماشین را از جیبش درآورد و گفت:

خیلی خوب نمیشناسمش، فقط یکی دو بار دیدمش. به نظر پسر خوبی میاومد.-

دستی برای سروش تکان داد و رو به سجادی گفت:

اگه اینطوره پشت گوش ننداز. فردا به مارال بگو. -میبینم امیر هر جا میری دنبالته، نگو کارت داره.

سجادی خندید:

حق داره، از کی بهم گفته، منتها من کمکاری -
کردم .
بشه خیلی خوبه، خانوم مشتاق
دختر
خوبیه، عضدی هم این رو میدونه که پیگیره.

جوابی نداد و فقط دستش را به سمت سجادی
دراز کرد و با خداحافظی از او دور شد.
عضدی و
سجادی از همان اولی که راجع به مارال.
تحقیق میکرد، نظر مثبتی روی او داشتند
در ماشین را باز کرد و گفت:

-سریع برو ...

سروش با اخم گفت:

یه ساعته منتظرتم. الان میآمت این بود؟ صورتت چرا کج نگه داشتی؟- .دندونم درد میکنه-

سروش همزمان که ماشین را راه میانداخت، با خنده گفت:

-همینت کم بود ! میدونی از قدیم و ندیم میگن لذتِ زندگی زن و دندان بُود، بیزن و دندان دنیا زندان بُود ! در حال حاضر هم تو هیچ کدومشون رو نداری، موندم چطور زندهای

[22.05.18 23:25] ,

92 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

دستی به فکش کشید. دردِ دندانش کمتر شده
بود. مسکن قوی که خورده، تازه یادش افتاده بود
که اثر کند. سروش با سرعت از محوطهی
نساجی بیرون رفت و او هم سرش را به
پشتی
صندلیاش تکیه داد. سروش نیم نگاهی به:
طرفش کرد

-بریم دندونپزشکی؟
سرش را به علامت "نه" به دو طرفین تکان داد:
.نه برو خونه، دندونپزشکی لازم نیست-

چرا هیچ وقت اینجا نمیری دکتر؟ میترسی
بمیری؟- دردی که کمکم رو به کُندتر شدن
میرفت به او اجازه میداد که بتواند بیشتر حرف
بزند، کاری
که از صبح برای انجامش مشکل داشت:

برای اینکه اونجا مبادلهی کالا به کالا میکنم،.
من همهی دوستام دکترن-

سروش خندید و گفت:

اون وقت تو براشون چیکار میکنی؟ با یه
مشت روانی تشکیل اجتماع دادی؟-
چشمک ریزی زد:

... من بیشتر مراجعینم خانومن-

سروش چشمانش را با لذت در حدقه چرخاند:

آخ آخ ! ببین خدا رو، سیب قرمز همیشه دست -
چلاغه. نمیشه منم ببری با خودت نروژ
پیشمراجعینت؟ قول میدم ساکت یه گوشه
بشینم فقط نگاهشون کنم. اصلاً شاید همه
شون رو
زودتر از تو خوب کردم.

- چرا که نه، اگه قراره یه گوشه ساکت بشینی و با همون نگاهت بهتر از من کارت رو انجام بدی

.ببرمت کلی سود کردم. پاییز برمیگردم، جمع و جور کن بریم

سروش در جوابش جدی پرسید:

سر همین رفتن دیشب با عمه بحثت شده؟-

با تاسف به سروش نگاه کرد:

اتفاقی هست که توی خونهی ما بیوفته و تو ازش بیخبر باشی؟-

سروش گفت:

- نه اصلاً؛ من توی دامن زنی بزرگ شدم که هیچ خبری از زیر دستش بیرون نمیرفته. یه جور .توانایی غریزیه. دست خودمم نیست، همه چیز رو خود به خود میفهمم

چپچپ نگاهش کرد و گفت:

شیوا فکر میکنه که اومدم ابدالدهر پیشش بمونم . -

دیشب اتمام حجت کردم که پاییز برمیگردم و محاله کسی بتونه نگهم داره.

سروش متفکر پرسید:

پریماه هم بود وقتی بحث میکردین؟-

میدانست سروش از چه رو این سوال را پرسیده است. با سرش تایید کرده که پریماه هم حضور داشته است. در ادامه هم گفت:

زنگنه واسه چی اومده تهران؟ از این خبر داری؟-

سروش ابرویی بالا انداخت:

هنوز نیومده که، قراره بیاد. دوبی پیش دخترشه .

دیشب با بابا صحبت میکرد، از نساجی -- میپرسید.

عصبی سر از پشتی صندلی برداشت و گفت از نساجی:

-برای چی؟

سروش:

موذیانه لبخند

زد!

میخواست

ببینه اگه

داماد آیندهش

مشکل مالی

داره
کمکش

-کنه
:سروش همیشه از این دست شوخیها با او
میکرد. با اخم جوابش را داد

زنگنه میدونه که تا وقتی من توی نساجی -
هستم نباید طرف من پیداش بشه. تو خودت رو
.ناراحت نکن

با عصبانیتی که هم در صورتش و هم در حرکات
ریزِ
پا و دستش به نمایش گذاشت، سروش هم پا
پس کشید و سکوت اختیار کرد. مقدار کوتاهی از
مسیر باقی مانده بود که این بار خودش
:شروع کنندهی یک بحث شد و گفت

تو خبر داری از طرحایی که مارال برای پارچههای
ما میزنه راحت اینور و اونور کپی
میشه؟-

سروش شانهای بالا انداخت:

خب بشه، توی این مملکت همه دارن از روی -
دست
هم مینویسن، تو که نمیتونی بریجلوی
تکتک نساجیا رو بگیری و بگی این نقش
پارچهتون برای ماست. اونام زرنگن، عین اون
رو
که نمیزنن، یه تغییرات کوچیکی دارن که.
دستت به هیچ جایی بند نیست

این حرفها هیچ وقت نمیتوانست قانعش کند:

مارال طرحاش خیلی خاصن، با یه ذره دو ذره.
تغییر نمیشه دورشون زد-

سروش با شیفتگی خاصی گفت:

مارال خودشم خاصه، اما میبینی که چیزی به ما -
نمیماسه، حداقل بذار طرحاش بقیه رو به
یه نون و نوایی برسونه.

تا یک جایی میتوانست با شوخی و بیتفاوتی
ذاتی سروش کنار بیاید، اما یک سری چیزها
برایش شوخی بردار نبود:

از فردا بیوفت دنبال کارش، ببینم واقعیت.
داشته باشه، سفت و سخت پیگیری میکنم-
سروش با طمانینه گفت:

, [22.05.18 23:25]

93 پارت

مارال حقوق زیادی ازتون نمیگیره ،اما اگه بخواد -
آزاد
کار کنه و طرحاش رو بفروشه دو برابرکاسبه. چه

بسا این کار رو کرده باشه. از کجا میدونی خودش
طرحایی که برای نساجی ما زده رو با یه
سری تغییرات به بقیه هم نفروخته باشه؟ بالاخره
خودش اون طرحا رو زده، خودش هم
.بهتر از هر کسی میدونه کجاش رو تغییر بده
تا به طرح اصلی ضربه نخوره

مطمئن گفت:

.مارال این کار رو نمیکنه، آدم این دو دوتا
چهارتاها نیست. اون روراستتر از این
حرفاست-

سروش با لبخندی گفت:

نه بابا ! دیگه ازش چی میدونی؟! دیدی الکی -
الکی چه قدر بچه رو گاز گرفتی؟! ولی خب پای
.پول که وسط بیاد، همه میتونن اون روی
خودشون رو نشون بدن

مطمئن تر از قبل تاکید کرد:

اگه بهخاطر پول قرار باشه این کار رو بکنه، دستش
باز بود که بهتر و بیدردسرتر پول دربیاره. -بعد هم شیوا رو دست کم نگیر، مطمئن باش تا حالا هزار بار مارال رو امتحان کرده که اینطوری پاش وایستاده .دارن از طرحاش سوءاستفاده میشه. تو داری چه
غلطی میکنی که حواست نیست و بهرام با این وضعیت زنش باید بیوفته دنبال این کارا؟

- خب بابا، همچین میگه سوءاستفاده انگار چی شده، دو سال که توی ایران بمونی
میفهمیچی به چیه و اسم اینام سوءاستفاده نیست. یه سفرهای پهنه، بذار دست همه توش دراز بشه.
این شعار دنیای کاره، تو هم یاد بگیر.

سروش بعد از اینکه ماشینش را مقابل در خانه نگه داشت در ادامه حرفهایش پرسید میگن زنش مردنیه، خبر داری؟-

دستگیرهی ماشین را پایین داد و بدون نگاه کردن به سروش گفت مردنیه چیه؟-

سروش با لودگی گفت:

مردنی یعنی کسی که دم مرگه، امروز بمیر فردا بمیره-

با تاثر جواب داد:

هیچ وقت نمیتونم راجع به مرگ یه آدم این طور راحت حرف بزنم-

من میتونم، هر وقت خواستی بیا برات حرف بزنم- تا آمد جواب سروش را بدهد، گوشی همراهش

زنگ خورد. قبل از اینکه از سروش دور
شود و خداحافظی کند گوشی را از جیبش
بیرون کشید .نگاهی به صفحه‌ی آن
انداخت. پدرش پشت خط بود، دست برد و
آیکون تماس را لمس کرد، اما هر چه الو الو
کرد پدرش جوابی نداد. به
سمت سروش برگشت:

-بابائه، قطع شد.

سروش پرسید:

دوباره زنگ میزنه، نگفتی دقیقاً کی قراره
بیاد ایران؟-
همانطور که با سری پایین در حال گرفتن
شماره‌ی پدرش بود، گفت:

تایم درستی نداد، ولی قراره تا آخر تابستون
بیاد-

سروش مهلت نداد و سوال بعدی را:

پرسید رویا رو هم با خودش میآره؟-

چشم از روی صفحهی گوشی برداشت و:
چشمان درشت شدهاش را به سروش دوخت
رویا رو واسه چی باید بیاره؟-

سروش با لحنی مشکوک گفت:

گفتم شاید با خودش بیاره. یا رویا هوس کنه.
بیاد ایران-

وقتی پاسخی از جانب پدرش نگرفت گوشی:
را به داخل جیبش هل داد و گفت

باباش نمیذاره رویا این ریسک رو بکنه.-

سروش کنجکاوانه:

گفت چرا؟-

برای اینکه اگه بیاد ایران فقط در صورت.
رضایت شوهره که حق خروج از ایران رو
داره-

سروش خنده‌ای از روی ذوق کرد و گفت:

اینجاست که آدم به ایرانی بودن خودش افتخار -
میکنه ! یعنی نروژ این قدر بیدر و پیکره که زن
میتونه راحت بره و بیاد؟ این سوسول بازیا چیه؟!

یزدان در تکمیل حرف قبلش گفت:

نروژ جزو پنج کشور اول دنیاست که به تساوی -
زن و مرد معتقده و اون رو عملی کرده. رویا
ایران.بیا
نیست

واسه همین مسخره بازیاست که مرداش مثل.
خر توی گلِ گیر کردن و دَرَم نمیتونن بیان-

طعنهی سروش را نشنیده گرفت:

بیا تو شام پیشمون بمون-.

سروش با نگاهی به مقابلش گفت:

اونی که باید برام شام درست کنه،.
خونهی ماست، تو هم که فقط بلدی قهوه
درست کنی- یزدان سوالی گفت؟ شیوا
خونهی شماست؟-

آره، امشب دعوته خونهی ما-.

اخمی گمرنک بر صورتش:

نشست پریماه هم هست؟-

سروش با تمسخر نگاهش کرد:

نه بابا، پریماه خونهست. نترس نمیخورتت، -
اگه هم تو خواستی بخوریش چارهش چند
تا
... کلمهست، بعدش همه چی حله. برو
حالش رو ببر

, [22.05.18 23:25]

94 پارت

بدون اینکه جوابی به سروش بدهد از ماشینش دور
شد. بعضی از حرفهای سروش باعث میشد تا
مغز استخوانش تیر بکشد. فقط میخواست به
داخل برود و ببیند که پریماه نیست. به
این امید قدمهایش را تند کرد، صدای بلند:
سروش را شنید

حالا نمیخواد رو تُرش کنی، حتماً پریماه -
هم رفته خونهی خالهش، اگه بود بیا با من
بریم

... خونهمون تا از آسیب احتمالی در امان باشی

مقابل در، دستش را به معنی "برو" بالا برد و کلید
انداخت. ساعت از هشت هم گذشته بود، اما هنوز
تاریکی با آسمان هماغوش نشده و از دور نمای
کامل خانه پیدا بود. به سمت خانه قدم برگشت
.ساعتها و روزهایش بوی ساعت و لحظههای
نروژ را گرفته بود، جایی که همیشه خودش را تک و تنها
میدید. حس میکرد حرف سروش دربارهی آمدن
پدرش به ایران و یا حرفش دربارهی رویا باعث
بوجود آمدنش چنین حسی شده است. یا شاید
هم نبود شیوا در خانه دلیل

این حس بود. هیچ وقت به مادرش نگفت، اما
این
روزها به وجودش کنار خود عادت کرده بود
،بخشی از تنهاییاش را پوشش داده بود، گر
چه مسائلی زیادی بینشان نبود که بر
سرشان با
.هم توافق نظر داشته باشند، اما حسِ
تنهایی کمرنگ شده و این را مدیون مادرش
بود

وارد سالن خانه شد. سالن تاریکِ خانه،
فرضیهی
سروش دربارهی رفتن پریماه به خانهی خالهاش
را
ثابت میکرد. بیهیچ میلی به سمت جلو قدم
برداشت. چرا تنهایی اینقدر آزار دهنده شده بود؟
او

که سالها به این تنهایی خو گرفته بود ! چرا
باید یکدفعه تنهایی آن هیبت تلخ و زشتش را رو
کرد؟ گذر عمر به شخصیت و افکارش شکل
مشخصی داده و خیلی سخت میشد او و
افکارش را تغییر داد ،
حتی خودش هم نمیتوانست خیلی از عاداتش
را
تغییر دهد ،چون برچسب زمان باعث نهادینه
شدنشان شده بود؛ اما در زمان فعلی
جایجای زندگیاش خلاء یک تغییر بزرگ، یک
زندگی بهتر، یک روال زیباتر، یک یزدان دیگر را
حس میکرد. حس
.میکرد و از این حس همزمان هم متنفر بود و
هم باعث شگفتگیاش میشد

با زدن کلید لامپ سالن، تاریکی جایش را به

روشنایی داد. عقب گرد کرد و خودش را روی
مبل راحتی انداخت. چشمانش را بست، تازه
یادش آمد
دندانش درد میکرده است. دردی که قدرت مقابله
با
بسته شدن چشمانش را نداشت. چفت شدن
چشمهایش روی هم باعث شد از زمان و مکان
دور شود و نشسته روی مبل خوابش ببرد. طولی
نکشید
که با صدای زنگ تلفن خانه چشم باز کرد و سرش
را از روی مبل برداشت. همین که به اطرافش
نگاه کرد تا دنبال گوشی تلفن بگردد، متوجهی
پریماه شد که گوشی را از روی میز تلفن کنار قاب
عکسها برداشته است.
:با تعجب به پریماه نگاه کرد. بعد از چند ثانیه
پریماه با صدایی دورگه گفت

-دیر برداشتم قطع شد.

دیدن پریماه باعث شد تلفن و بیدارشدنش را از :
یاد ببرد و بپرسد خونه بودی؟-

پریماه از نگاه کردن به او خودداری کرد:

-آره، طبقه‌ی بالا بودم.

با دقیق شدن در صورت پریماه، متوجه‌ی
قرمزی بیش از حد چشمها و صورتش شد. از
روی مبل
برخاست و به طرفش رفت. پریماه قصد کرد
تا با چرخیدن بالا برود که یزدان متوجه شد و
بازویش :را گرفت. راهش را هم سد کرد. با
یک تیر دو نشان زده بود

چرا گریه

کردی؟-

پریماه:

انکار

کرد.گریه

نمیکردم-

با سرزنش گفت:

یعنی من کورم و نمیبینم؟-

... دلم گرفته بود-

بازویش را رها کرد، اما از جایش تکان نخورد. به مبل اشاره کرد و گفت:

برو بشین حرف بزنیم-.

پریماه مطیع و آرام به طرف مبل رفت. بلیز و شلوار یک دست سفیدِ کتان اندام موزونش را قاب

گرفته و موهایش هم شُل بسته شده بود. یزدان:
به سمتش رفت و کنارش نشست خب حالا بگو
غیر گرفتگی دل ،

برای چی گریه

میکردی؟- :چشمان پریماه

حالتش عوض

شد و به اشک نشست

باباm قراره بیاد تهران- !

با تعجب گفت:

کجای این گریه

داره؟-

پریماه سرش را پایین انداخت:

میآد که من رو با خودش ببره بوشهر- ...

به سمت پریماه چرخید و کاملاً روبرویش نشست:

- بوشهر رفتن هم گریه نداره. اونجا مامانت هست .خواهرت هست. چرا باید برای رفتن به بوشهر گریه کنی؟

این سوال آتش گداختهی چشمان پریماه را شعلهور کرد:

- من از بوشهر بیزارم. من از خونهمون بیزارم. من نمیخوام بقیهی عمرم رو با کسی باشم که ... مثل شوهر پریسا تنها ویژگی مثبتش پولاشه؛ بهم کمک کن یزدان

[52:32
81.50.22 ,]
95پارت

جا خورد ! نمیدانست چه کمکی میتواند به
پریماه بکند، حدسی هم که میزد به درست
بودنش شک داشت:

چه کمکی از من برمیآد؟-

پریماه ارتباط چشمیاش را با او قطع کرد:

.بابام چند وقت پیش، قبل اینکه بره دوبی با
مامان شیوا حرف زد-

پریماه بین حرفش وقفه انداخت و اخم یزدان در
هم شد. پریماه دوباره خیلی آرام چشمانش
را
به او دوخت و ادامه داد:

بابام اگه بیاد اینجا و بفهمه که تو هیچ قصدی -
برای
موندن توی ایران و ازدواج نداری من رو
باخودش میبره. من میدونم تو مشکلات

خودت رو داری، اما میشه خواهش کنم اگه
اومد اینجا
راجع به برنامه‌های آینده‌ت حرفی نزنی؟!

با این حرف و خواسته‌ی پریماه آشفته از کنارش
بلند شد و با صدایی که از حالت آرام و
مطمئن
قبلش فاصله گرفته بود گفت:

- پریماه جان با اینکه خیلی شفاف منظورت رو
نگفتی ،اما من فهمیدم. یعنی میگی هر وقت
بابات اومد اینجا و خواست از آینده بپرسه و
جریان
من و تو، مثل گوسفند نگاهش کنم و هر چی
گفت تایید کنم تا تو رو با خودش نبره
بوشهر؟

سکوت و نگاه فراری پریماه تایید حرفش بود.

گیریم که من این کار رو کردم، بعدش چی -
میشه؟
بعدش چی کار باید بکنیم؟ بابات برایبعدش چیزی
نمیپرسه؟ لابد نشستین با ماما‌ن حرف زدین که
برای بعدش هم خدا بزرگه و منم حتماً راضی
میشم دیگه. به خدا تو و مامان نوبرید ! بابای تو
همین جوریش هم ازم طلبکاره ،بعد اون وقت من
بیام بهش یه قولهایی هم بدم دیگه فکر میکنه
اسیر
گرفته و منم باید بندگیش رو بکنم. امکان نداره
من
همچین غلطی بکنم. خدا کنه نبینمش، اگه
ببینمش حقیقت رو بهش میگم. تنها لطفی هم
که
میتونم بهت بکنم اینه که اگه اومد من کلاً نیام

خونه. تو هم نمیدونم چه اصراری داری خودت رو
به
زندگی درب و داغون من گره بزنی؛ زندگیت اگه
داره
سخت میگذره، اگه نمیتونی توی خونهی
بابات بمونی، اگه بوشهر رفتن برات عذابه،
ولی تنها کار درستیه که باید انجامش بدی،
خیلی دارن با
شرایطی مثل شرایط تو زندگی میکنن. به نظر
من
با پدرت برگرد، اینجا موندنت درست
نیست و مشکلی رو حل نمیکنه. من
برنامههای خودم رو
دارم و برای اولین و آخرین بار بهت میگم، شرایط
فعلی زندگیم رو دوست دارم و به هیچ وجه
دوست
ندارم تغییرش بدم یا آدم جدیدی رو وارد زندگیم

کنم. اگه روزی خواستم این کار رو بکنم بهت
حتماً خبر میدم؛ ولی باور کن نمیخوام هیچ
آدمی رو به
زندگیم اضافه کنم. خودمم توی .این زندگی
زیادیم برای اولین بار بود که کوبنده با پریماه
حرف میزد ،
اولین بار بود که نگران نبود چه کلماتی استفاده
کند
تا پریماه ناراحت نشود. اولین بار بود که این قدر
مستقیم از پریماه میخواست دور شود و از تهران
برود. گریهی پریماه مثل نمنم بارانی بود که
یکباره
سیل شود. توجهی نکرد و به سمت در
سالن قدمهایش را تند کرد. پریماه از جایش
بلند شد و دنبالش راه افتاد. وقفهای که با
کفش پوشیدن افتاد باعث شد پریماه به او:
برسد و خودش را به در بچسباند و با زاری بگوید

- یزدان تو هیچی از شرایط من توی بوشهر
نمیدونی ،
اونجا من هیچ کاری نمیتونم بکنم. برایکوچکترین
کاری باید از بابا و پیمان اجازه بگیرم. تحت
فشارم .حرف و حدیثای بقیه اذیتم میکنه، من
بهخدا هیچی ازت نمیخوام. هیچ توقعی ندارم،
حتی میتونی
برگردی نروژ، فقط میخوام یه صیغهی محرمیت
بخونیم که بابام دست از سرم برداره، اصلاً ازت
انتظاری ندارم. قبلاً هم گفتم میتونم برای
درست شدن زندگیت صبر کنم تا اوضاعش بهتر
بشه. قول میدم اگه من رو به
.زندگیت اضافه کنی هیچ تغییری توی زندگیت
بوجود نیاد. همه چیز مثل سابق سر جاش باشه

قدمی به عقب برداشت. اگر این حرفها را با

گوشهای خودش نمیشنید باورش نمیشد که
دختری باشد که اینقدر کوتاه بیاید. این قدر از
خودش کم
کند، اینقدر خودش را دست کم بگیرد.
خودخواهی همیشه چیز بدی نبود.

کلافه سرش را تکان داد و به پریماه نگاه کرد.
دختر
زیبا، اما بیدست و پایی بود. شاید اگر کمی
خودخواهانهتر به آیندهاش فکر میکرد برایش
جذابتر
میشد. شاید اگر محکمتر رفتار میکرد راهی برای
کمک به او پیدا میکرد، اما این پریماهی که
عاجزانه

التماس میکرد و از او تقاضای کمک داشت،
بیشتر شبیه یک دردسر تازه به نظر میرسید. او
هم دردسر زیادی را به جان
زندگیاش انداخته بود و از هر دردسر دیگری.
فراری بود

-پریماه جان بیا برو کنار ...

پریماه بیشتر خودش را به در چسباند.
دقیقتر نگاهش را به پریماه و حرکاتش
دوخت

, [22.05.18 23:25]

حتی به چشمانش شک داشت. این سماجت
پریماه برایش غیر قابل باور بود. پریماه اشک
میریخت و از کنار در جُم نمیخورد. نگاهش بین
در و پریماه در رفتوآمد بود. پریماه کمی
کمرش

را از در فاصله داد:

... یزدان من از همه چی خسته شدم،
خواهش میکنم کمکم کن-

بلند داد زد:

... بیا برو کنار پریماه-

این حرکت پریماه او را به سالهای دور و گذشتهها میبرد. گذشتهای که آرزو داشت کاش شبیه آدم امروزش بود.

* * *

پارچه را پشت و رو کرد و جز عصبانیتی بیشتر چیزی عایدش نشد. پارچهی مقابلش را به کناری
هل داد و منتظر به در خیره شد.

منتظر ورود مارال و یا سجادی بود، اما سروش بدون اینکه در بزند وارد اتاقش شد. نگاهی به

پارچهی مچالهی شدهی روی میز کرد و :گفت

دنبال شر میگردی تو، آره؟ اون از وضع خونه نرفتنت
که عمه و بابا رو انداختی به جون من، -اونم از این تجسسات. این سجادی هم خیلی بیکارهها !
امشب بلند شو برو خونهی خودت،
من حوصلهی بازجویی شدن ندارم.

تقهای که به در خورد، فرصت جواب دادن به سروش
را از او گرفت. سجادی و بعد مارال وارد اتاقش شدند .
سجادی را نیم ساعت پیش دیده بود، اما مارال تقریباً یک هفتهای میشد که هیچ برخوردی با او

نداشت. درست از همان موقعی که به او گفته
بود
مواظب خودش باشد چون مرد باجگیری که با او
حرفش شده بود قرار است حسابش را برسد.
سری
برای سجادی تکان داد و حواسش را معطوف
مارال کرد. مثل همیشه محجوب سلام کرده بود و
بعد از آن آهسته و بیهیچ حرف دیگری به سمت
مبل رفت تا کنار سجادی بنشیند. متوجه بود که
مارال آشکارا
سروش را نادیده میگیرد. مانتوی سورمهای که از
قسمت کمر گشاد میشد او را پرتر از زمانی
نشان میداد که در خانهشان با لباس
راحتتری دیده بود .
مارال کنار سجادی با فاصله نشست.
حس میکرد مارال تعجبش را از حضور یکبارهاش
بین

سه مرد داخل اتاق، پشت سربزیری و سکوتش
پنهان کرده است. جز نگاه اول موقع ورودش، از
نگاه
دیگری به او خودداری میکرد. این دختر مثل یک
دنیای ناشناخته بود، یک روز مثل یک دختر
سادهی
تمام عیار به نظر میآمد و روزی دیگر در
چشمانش زل میزد و دلیل تجرد دایی فریبرز را
به شباهتش با
او ربط میداد و روزی هم مثل امروز معذب و
معصوم کنار سجادی مینشست و مثل
مجرمی منتظر حکمش میماند. از پشت
میزش بیرون آمد و با نگاهش
تخمین زد کجا بنشیند تا به حالات مارال بیشتر
[1.50.22]23:25 8تسلط داشته باشد
"[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
96 پارت[from Forwardedماندی

جایی که سروش نشسته بود بهترین جای ممکن
بود، اما نمیتوانست از سروش بخواهد که از
جایش
بلند شود، تا او بنشیند. پارچه را از روی میزش
برداشت و روی میز مستطیلی شکل وسط
بین مبلهای سالن گذاشت. ناچار کنار سروش:
نشست .
رو به مارال گفت

-ببین این پارچه رو ...

مارال نگاهش را به پارچه داد:

-تولیدی ما نیست.

سروش و سجادی همزمان لبخند زدند، اما او :
جدی باقی ماند و در جواب مارال گفت
خوب نگاهش کن، درسته تولیدی ما نیست، .
اما به نظرت شبیه تولیدیای ما نیست-

مارال خم شد و پارچه را از روی میز :
برداشت و نگاهش کرد. سجادی رو به مارال
گفت ... خانوم مشتاق این طرح و نقش
برات-

یزدان خیلی سریع حرفش را قطع کرد :

بهرام خان بذار خودش ببینه- .

سجادی محترمانه سر تکان داد و تایید کرد .
که خواستهاش درست و به جا است

مارال پارچه را مقابلش روی میز پهن کرد و به آن
چشم دوخت. سه مرد با نگاهِ کنجکاوی منتظر
عکسالعملش بودند. مارال دوباره حرکتی به
پارچه

داد و حجم بیشتری از پارچه میز وسط را پوشاند
.
دوباره نگاه خیرهاش روی پارچه به گردش درآمد .
سروش و سجادی مثل خود مارال به پارچه
چشم دوخته بودند، اما یزدان طاقت از
کف داد و با عصبانیت بلند شد. پارچه
را از روی میز
:برداشت و بین انگشتان دستش مچاله کرد.
بعد هم به روی میز خودش پرت کرد و گفت

داره استخاره میگیری؟ ده دقیقهست زل
زدی به پارچه که چی بشه؟-

مارال با اخمی کمرنگ گفت:

-داشتم نگاه میکردم.

سرزنشگرانه گفت:

- مارال چرا گیج میزنی؟ من که قد الاغ از طرح و
نقش پارچه سر درمیآرم تا دیدم فهمیدم کپیبرابر

اصلِ کار ماست، اون وقت تو یه ساعته به چی نگاه نگاه میکنی؟ یعنی بعد از این همه نگاه کردن نفهمیدی که دارن از طرحای تو میزنن؟

مارال چشم گرفت و با صدایی آرام اما با :اعتماد کامل گفت

الکی که نمیشه به مردم تهمت زد. باید خوب ببینم- دو ابرویش همزمان با تعجب بالا رفت. از طرح و نقش یکی از پرطرفدارترین و برجستهترین پارچهینساجی کپی شده بود و آن وقت طراح همین پارچه عین خیالش نبود و از تهمت و افترا حرف :میزد

من الکی به همه تهمت میزنم، میخوام ببینم کی میتونه جلوم رو بگیره-

به سمت سجادی چرخید:

تو رو خدا بهرام خان ببین ما واسه کی داریم -
یقه جر میدیم، خانوم خودش قبول نداره که
دارن

.از روی طرحش کپی میکنن، اون وقت تو
میگی پیگیری کنم تا خانوم بیاعتبار نشه

:به طرف میزش رفت، در حالی که با خودش
غرغر میکرد

.ما رو بگو فکر میکردیم تا ببینه داد و قال راه
میندازه-

:مارال نگاه مستقیمش را به او دوخت

من نگفتم قبول ندارم که پارچهش کپی -
طرحای منه، اما یه سری تفاوتها هم هست.
البته

.بیشتر در جزئیات

:با لبخندی از سر عصبانیت گفت

- پس همه چی حله، بلند شو برو. ما هم معنی تفاوت رو فهمیدیم. ببخشید که وقت سرکار خانوم رو گرفتیم.

مارال بیتوجه به او به سمت سجادی برگشت . میخواست به او بفهماند که خیلی مناسب همفکری و همصحبتی نیست.

- آقای سجادی طرح اصلی این پارچه، همون طرح منه. هیچ شکی نیست، اما یه سری تغییرات جزئی داره که با اتکا به اون نشه چیزی رو ثابت کرد.

سروش سکوت طولانی مدتش را شکست:

- دمتون گرم خانوم مشتاق، والله منم از صبح دارم همین رو میگم. منتها به گوش هیشکی نمیره که نمیره.

یزدان نمیدانست به بیتوجهی علنی مارال
نسبت
به حرف سروش بخندد ،یا از یکسان بودن
نظر سروش و مارال عصبی شود. به ظاهر
فقط او بابت این موضوع ناراحت میآمد. رو به
مارال
گفت:

.چه عجب که بالاخره قبول کردین که دارن از
روی طرحای ما کپی میکنن-

مارال توضیح داد:

- آقای توکلی هر نساجی برای خودش
طراحایی
داره که خب طبیعیه کار همکارانشون
رو زیر نظربگیرن تا در بازار رقابتی عقب
نیوفتن. حتی من هم مدام کار بقیهی طراحا
رو بررسی میکنم .

این طراحا هم اینقدر حرفهای هستن که بدونن دارن چیکار میکنن. بله این پارچهی روی میزتون

کپیِ وحشتناکی از طرح منه، اما واقعاً نمیشه
کاری کرد. بیشتر به وجدانشون بستگی داره ،میبینید که با کمی تغییر در طرح،
پارچهش رو هم وارد بازار کردن. لازم باشه به همون ! اندک تفاوت هم تکیه میکنن و منکر همه چیز میشن

یزدان با لحنی که هم تعجب و هم تمسخر را به یک اندازه داشت، گفت:

- یعنی شما میفرمایی من صبر کنم تا کپی کار محترم وجدانش درد بگیره و دست برداره از کارش؟ منتظر جواب مارال نماند و در ادامه گفت:

باشه، ممنونم از راهنمایی به جات؛ کلی از نگرانیام حل شد-.

.جز مارال ،سروش و سجادی هم میدانستند که در حال تمسخر اوست

:مارال از جایش برخاست و روبرویش ایستاد

شما دارید از چیزی حرف میزنید که بیشتر شبیه آرزوی محال و یک شرایط نشدنیه،-

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی]

97 پارت

اما من دارم از واقعیات حرف میزنم. واقعیت پارچهی

روی میز شماست که شبیه طرحای منه ، اگه میشد جلوشون رو گرفت من بیشتر از شما دلم میخواد که اینطور بشه. اگه لنگهی پارچههای نساجی شما داره توی بازار دست به دست میشه ،
مطمئن باشید برای من به عنوان طراح اون پارچه این وضع دردناکتره. اگه تونستید کاری بکنید که جلوی این طور کارا گرفته بشه، من به جونتون دعا میکنم.

با نگاهی به سجادی و سپس به یزدان گفت:

-فعلاً خداحافظ.

با بیرون رفتنش از اتاق سجادی هم بلند شد:

- خانوم مشتاق از این موارد زیاد دیده، یه کمی ناامیده. تو باید یه سری رایزنیها بکنی تا دیگه.از پارچههای شبیه پارچههای ما نیاد بازار

سروش پا روی پا انداخت:

- آقای سجادی شما دیگه چرا؟! من با خانوم مشتاق موافقم. مثلاً چی کار میشه کرد؟ طرف ! دو جاش رو تغییر بده کار بهتر ما ارائه میده. به همین سادگی

سجادی با لبخند گفت:

- طرح این پارچه مختص نساجی ماست و یه کار فوقالعاده هست. من جلوی خانوم مشتاقچیزی نگفتم، اما رفتن از روی یکی از بهترین طرحای ما کپی کردن ،یک طرح خاص، این کافیه که بدونیم آگاهانه دارن این کار رو میکنن.

یزدان مداخله کرد:

- لازم باشه هر کاری میکنم. شما هم لطف کردی امروز اومدی نساجی، برو خونه پیش همسرت. نگران اینجا نباش.

به محض خارج شدن سجادی سروش از جایش بلند شد. به سمت میزش رفت و با حالت خوشایندی گفت:

- عزیز دل منه، دیدی چه قشنگ میگفت:" الکی نمیشه به مردم تهمت زد"؟ هر کی بوداینقدر کولی بازی درمیآورد که مجبور میشدیم با بیل خاموشش کنیم. هر چی هم مسخرهش کردی به روی خودش نیاورد و جوابی بهت نداد. تو بگو آدم نباید قربون این دختر بره؟

با عصبانیت سرش را تکان داد:

- اتفاقاً از خیلیا دست به جوابتره، منتها فقط یه ذره

ویندوزش دیر بالا میآد. تهمت و ایناشم
کهگفت داشت به من تیکه مینداخت. کره
الاغ فکر کرد قشنگقشنگ حرف بزنه من
نمیفهمم
داره بهم تیکه میندازه.

سروش دستانش را روی میز گذاشت و به:
سمتش خم شد

کجا جوابت رو داد؟ تو هی گازش گرفتی، اونم
عقب نشینی کرد تا بیشتر گازش نگیری ... -
جاش میمونه خب ... زشته ...

خندید ! سروش بالاخره توانسته بود:
عصبانیتش را بخواباند

گاز گرفتن ندیدی، آخه محل سگ هم بهت.
نمیذاره تا بگم مامان برات آستین بالا بزنه-

سروش چشمکی زد:

-مامانت حریف پسرش نمیشه، اون وقت میخواد
برای من آستین بالا بزنه، پیش زنگنهسکهی یه
پولش کردی. بعد هم من که نمیتونم به یکی
اکتفا
کنم. هر کدوم یه خوبیهایی دارن .یکی قشنگ
حرف
میزنه، یکی قشنک میخنده، یکی قشنگ راه میره
،
یکی قشنگ میرقصه، یکی قشنگ بلده
بخوابه .قربون خدا برم هیشکی نیست که
همهی اینا رو یه جا بهش
داده باشه.

با اخم جواب سروش را داد:

گمشو برو بیرون اعصاب مزخرفات تو رو.
ندارم-

بعد از بیرون رفتن سروش پارچه را به خود:
نزدیک کرد و با حالت عصبی گفت

-کور ببینه میفهمه یارو از ما دزدیده، خانوم از
تهمت و عذاب وجدان حرف
میزنه. اگه عقل
داشت که زن یه معتاد نمیشد.

دوشادوش سروش در حال پایین آمدن از پلهها
بود تا از نساجی بیرون بروند. هنوز چند قدمی
بیشتر از در دور نشده بود که با حس شنیدن نام
خانوادگیاش به عقب برگشت. مارال بود که با
صدایی بینهایت آرام و یواش صدایش میزد.:
عینک آفتابیاش را از چشمش برداشت و گفت

-بله، کاری داری.

مارال جلوتر آمد و گفت:

.بله یه کاری خصوصی دارم-

لحظهای روی صورتش مکث کرد. با او کار خصوصی داشت، آن هم این دختر. دستی به شانهی
:سروش زد و گفت

.تو برو منم میآم زود-

همین که سروش با قدمهای نه چندان تند دور شد ،مارال بدون مکث و وقفه به صورتش زل زد و
:گفت

! میشه دیگه جلوی بقیه بهم نگید مارال، صورت خوشی نداره-

با اخم به مارال نگاه کرد، چه شده بود؟ دخترک داشت به او تذکر میداد، یا با او اتمام حجت

:میکرد؟ لحنش کاملاً خصمانه بود. دنبال
چیزی گشت تا او را بیشتر عصبی کند

آهان یعنی جلوی بقیه بهت نگم مارال، اما!
وقتایی که تنهاییم ایرادی نداره؟-

دخترک را عصبی کرده و به نتیجهی
دلخواهش رسیده بود، چرا که مارال با لحنی
عصبیتر از قبل
:گفت

.من خانوم مشتاقم، نه مارال، دوست ندارم
راجع بهم فکرای بد بکنن- :با شیطنت گفت

... مارال دوست نداری؟ عزیزم خوبه؟ یا
خانومی و این حرفا_

:وقتی سکوت دخترک را به همراه چشمان
فراخ شدهاش دید، ادامه داد

.بقیه غلط کردن با تو که میخوان فکرای بد بکنن،
من هر چی دلم بخواد صدات میزنم-

چرخید و به طرف ماشین سروش رفت. سروش
خیره نگاهش میکرد و منتظرش بود. تا
سوار

شد از او پرسید:

چی بهش گفتی

که

هنگ کرده

بود؟- :ابرو بالا

انداخت و با

لبخند کجی گفت

! گازش گرفتم، اونم محکم، خیلی محکم. از اونا
که جاش میمونه-

سروش ماشینش را روشن کرد:

.همین کفران نعمتا رو کردی که خدا گذاشت
توی کاسهت-

[22.05.18 23:25]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
98 پارت[from Forwarded ماندی
با_سنگها_آواز_میخوانم#

جواب سروش را با حرف دیگری داد:
.برو سمت خونهی خودت، منم میگیرم
میخوابم تا اونجا-
سروش به سمتش برگشت:
... بیا برو خونهتون بابا، گند زدی به برنامههای
من-

دستانش را در هم حلقه کرد و سرش را به
پشتی ماشین تکیه داد. عینک را هم روی
چشمش
:جابهجا کرد تا راحتتر بخوابد. سروش با دیدن
حالتش سری تکان داد و گفت

تو رو خدا بیا زودتر از ایران برو راحت شیم
از دستت، اصلاً موندن تو خطرناکم هست،
- ممکنه

.قاتل به محل قتل برگرده و ترتیبت رو بده

:دست برد و عینک را به بالای سرش هل داد .
نگاهش را به سروش دوخت

.مثل آدم برِون، نه یه الاغ که هیچی از
-رانندگی سرش نمیشه

سروش با دیدن ازدحام ماشینهای ردیف شدهی
پشت هم یکباره مسیر ماشین را به
سمت

دیگری عوض کرد و اولین تخلف را انجام داد:

-چی کارت داشت؟

وقتی جوابی نشنید به سمتش برگشت که به حالت استفهام نگاهش میکرد.

-مارال رو میگم ،کار خصوصیش چی بود؟

لبخندی کنج لبش جان گرفت و خوابش را پراند:

هیچی؛ میگفت بهش نگم مارال، بگم خانوم مشتاق تا بقیه فکر بد نکنن.

-سروش بیقیدانه فرمان ماشین را چرخاند:

این لوس بازیا رو تو مُد کردی دیگه، شیوا خانوم نه و خانوم صدری، حالا هم مارال داره تلافی میکنه، منتها بلد نیست مثل تو وحشیانه گاز بگیره ،ریز ریز میگیره.

در جایش جابهجا شد و به حالت راحتتری نشست .

به سمت سروش سر چرخاند و به عنوان
آخرین اولتیماتوم گفت:
... میری سمت خونهی خودتا-
سروش ملامتش کرد:
چه قایم موشکیِ که تو با عمه راه انداختی؟ -
خب
یزدان قبول کن آدم غیر منطقی هستی، ازیه
طرف
میخوای نساجی رو گسترش بدی، از یه طرفم
کمک هیچ کس رو قبول نمیکنی. بابا زنگنه
چَپشَ
پره، حرف بدی هم نمیزنه. همهی ماشین آلات
رو
که برای پتو و کوفت و زهر و مار میخوای پولش
رو
میده، اصلاً به بابا گفت خودش وارد میکنه، نه از

چین، از بلژیک. یه شریک به نساجی اضافه میشه
که آدم بیدردسری هم هست. خب تو باید مغز خر
خورده باشی که این فرصت طلایی رو از
دست بدی. دیگه از این بهتر چی میخوای؟ یارو
بدون هیچ ادا و اصولی
داره بهت لطف میکنه !

نه تنها چشمانش را باز نکرد، بلکه سرش را :
هم به سمت مخالف سروش برگرداند

من مغز خر خوردم یا اونایی که فکر میکنن
زنگنه بیشیله و پیله اومده جلو؟-

سروش کلافه گفت:

خب پریماه چه مشکلی داره که تو رم کردی، -
زنگنه

دوست داره پریماه باهات ازدواج کنه، واسههمین
هم داره یه آوانسهایی بهت میده، بابا پریماه زن
یاشار خدابیامرزه، شبیه زنگنه هم نیست، چه
ایرادی داره باهاش ازدواج کنی؟ یه سروسامونی
هم به این زندگیت هم میدی. بابا بیا بیرون از
این زندگی نکبتی که برای خودت درست کردی،
بیخود داری زور میزنی، با زور که
نمیشه چیزی رو نگه داشت.

تن صدایش کمی بلندتر از حالت زمزمه بود:

- زنگنه فقط سنگ پریماه رو به سینه میزنه که
دوست داره توی نساجی شریک
بشه؟ من بعیدمیدونم. اصلاً اگر هم این باشه
حالم به هم میخوره وقتی میبینم باید برای
بهبود وضعیت درب و
داغون نساجی به زنگنه باج بدم ،یا با پریماه
ازدواج
کنم. من به ماما‌ن هم گفتم، من خودم برم نروژ

سعی میکنم یه سری ماشین آلات برای نساجی بیارم، به شرطی که زنگنه دور و برمون نباشه، اگه هم عجله داره که زودتر به نتیجه برسه خب بره با زنگنه شریک بشه، نساجی ارث پدرشه، میتونه هر جور دلش میخواد. براش تصمیم بگیره

سروش با لحن آرامتری گفت:

- باشه قبول، زنگنه نیاد نساجی، اما تو حساب پریماه رو از زنگنه جدا کن. عمه اصراری نداره حتماً به زنگنه سهام بده از نساجی، بیشتر حرفش پریماهه.

حساب زنگنه و پریماه برای من از هم جدا هست-

- پس چه مرگته که بین زمین و هوا نگهش داشتی؟ مرض داری انگار، دوست داری همه رو

معلق نگه داری.

چشمانش را باز کرد و به شیشه دوخت:

چون خودم بین زمین و هوام، من بلد نیستم.
زندگیم را با چند نفر شریک بشم-

حرفهای سروش باعث شد دلتنگ شود. دلتنگ
اتاقش در اسلو، دلتنگ آن پنجرهی دوست
نداشتنی، دلتنگ فضای همیشه تاریک سالنش ،
دلتنگ نگاه همیشه شاکی پدرش ...
دلتنگ یک سکوت تمام نشدنی ... دلتنگ
همهی چیزهایی که هم عذابش میدادند و هم
نمیدادند .
حتی دلش برای خودش هم تنگ شده بود، برای
آن
خودی که برای همه نسخه میپیچید. برای همه

حرف از آرامش و امید میزد؛ اما وقتی که
به چهارچوب زندگی شخصی خودش باز
میگشت عاجزترین آدم دنیا میشد و
دَرمیماند؛ حتی کوچکترین آموختههها هم از
یادش
میرفت.
* * *

[22.05.18 23:25]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندی[from Forwarded
وقتی در پشت سرم بسته شد، نفس عمیقی که
از داخل خانه محبوسش کرده بودم، به
یکباره
رها شد. بوی مرگ همراهِ در و دیوار
خانهی سجادی بود

همراه خاله شیرین به عیادت همسر سجادی
آمده
بودیم. تمام مدت خواب بود و فقط دقایق اول
ورودمان لحظهای چشمانش را باز کرد و
بست. بابا اینطور نبود، روزهای آخر خیلی
سرحالتر از
.همسر سجادی بود. خیلی بیشتر حرف میزد .
خیلی بیشتر مهربانی میکرد

جای پارک پیدا نکرده و ماشین را خیلی دورتر
از خانهی سجادی پارک کرده بودم. آرام
آرام به
.سمت ماشین قدم برمیداشتیم

.با سوال خاله شیرین از فکر بیرون آمدم،
نفهمیده بودم چه پرسیده است چی گفتی
-خاله؟

:مثل خود من در فکر بود، با نگاهی ناراحت و
غمگین گفت

خدا هیچ خونهای رو گرفتار ناراحتی و درد و.
مرض نکنه-

این حرف را نزده بود، چیز دیگری گفته بود.:
پیگیری نکردم، اما خودش دوباره به حرف آمد

چرا دیروز با بچههای نساجی نرفتی
عیادت؟-

دیروز بعضی از همکاران نساجی به همراه یزدان
و
سروش رحمانی قرار گذاشته و برای عیادت
همگی با هم راس ساعت مشخصی به منزل
سجادی رفته
بودند. شب قبلش عضدی به من زنگ زده و
خواسته بود من هم بیایم، اما من نرفتم و
امروز به همراه خاله شیرین آمدم. در جواب
خاله شیرین گفتم:

.خب بین شون فقط من خانوم بودم، خوشم
نمیاومد تنها باشم-

خاله شیرین گفت:
مگه زن معصومی
نبود؟-   :مُچم را
گرفت، با لبخند گفتم

.خب خانوم معصومی با شوهرش بود، من
باهاش خیلی صمیمی نیستم-

به ماشین رسیده بودیم، اما هنوز نگاه مشکوکش
روی من بود. قبل از اینکه در ماشین را باز کنم،
گفتم:

- خب بابا اونجوری نگاهم نکن، خوشم نمیآد با
این پسر شیوا خانوم و رحمانی جایی باشم و
.برم. توی همون کارخونه هم به زور
تحملشون میکنم

کنار دستم نشست و گفت:

به جون دریام حدس میزدم واسه این نرفته -
باشی .
خوب کردی نرفتی، نه بهخاطر خودما، نه؛
.واسه اینکه همیشه آدم سنگین رنگین باشه
بهتره

هوش هیجانی بالایی داشت. اگر
نمیگفتم کمربندش را ببندد، تا صبح جا
داشت که در باب این:موضوع نصیحتم کند.
همین که کمربندش را بست با هیجان
بیشتری گفت

میدونی با سجادی داشتیم راجع به چی
حرف میزدیم؟-

موقعی که داخل خانه بودیم خاله شیرین و
سجادی چند دقیقهی طولانی با هم حرف
زدند.

وانمود کردم که خیلی دوست دارم بدانم که در:
چه موردی بحث و گفتوگو میکردند نه، چی
میگفتین یه ساعت؟-

چشمانش را از حالت معمولی درشتتر کرد و:
گفت

راجع به شیوا خانوم حرف میزد، میگفت مثل.
اینکه این روزا حال و روز درستی نداره-

موضوع برایم مهم شده بود، با نگرانی:
گفتم چرا؟ مگه چی شده؟-

هیچی دیگه مثل اینکه هر کاری کرد تا یزدان -
راضی بشه که بره زنبرادرش رو بگیره نشده
کهنشده .
زده تو کاسه و کوزهش و گفته الا و بلا پریماه رو
نمیخواد. انگاری خدا رو شکر
میخواد
بذاره بره همون قبرستونی که بوده تا از.
دستش خلاص شیم

پریماه را نمیخواست؟ فکرم مشغول شده بود !
ایراد پریماه چه بود که دست رد به
سینهی
مادرش
زد؟

[22.05.18 23:25]
[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" پارت 99 #
#با_سنگها_آواز_میخوانم

- اینطوری که خیلی بد میشه، پریماه چند ماهه خونهشونه. حتماً هم خبر داشت که شیواخانوم چه قصدی داره، الان بهش برمیخوره

خب. فکر میکردم همین روزا خبرایی بشه. همه چی بهم خورد چرا؟

بعد از اینکه کمربندش را با کلی کلنجار رفتن: بست ،گفت

منم همین رو به سجادی گفتم، اونم گفت از -
اولشم راضی نبوده یزدان، شیوا سر خود
برداشتهپریماه رو با خودش آورده تهران. شیوا
خب اشتباه کرد، اول مزهی دهن پسرش رو
میفهمید بعد
.دست دختره رو میگرفت میآورد خونهش.
ناسلامتی سن و سالی ازش گذشته

ماشین را روشن کردم و راه افتادیم. باید
خاله شیرین را تا مقابل ایستگاه مترو
میرساندم که از:آنجا به خانهاش برود

.بیچاره پریماه، خیلی براش گرون تموم میشه-

لابد دلش میخواسته این طوری پس زده بشه، و -
گر نه یعنی چی آخه اومده مونده خونهیشیوا .

شوهرش که مرده، دیگه یه غریبهست دیگه.
خوبه که آدم بد و خوبش رو
همیشه بدونه.
شیوا هم بدتر اون.
گذرا نگاهش کردم:
- خب شیوا خانوم قصدش خیر بوده، پریماه هم
دختر بدی نیست. اشکالی نداره که بگیرتش
برای پسرش.
خاله شیرین چشم غرهای رفت:
شیوا به سجادی هم رو انداخته که واسطه.
بشه و با پسرش صحبت کنه- :با کنجکاوی
پرسیدم خب صحبت کرده سجادی؟-
- آره، منتها به سجادی هم جواب منفی داده.
مثل اینکه هر کی پا پیش گذاشته و
خواستگاری
کرده زده تو پکَ و پوز طرف.

برایم این همه سرسختیاش عجیب بود ! به
طرز خیلی غریبی دوست داشتم دلیلش را
برای
نخواستن پریماه بدانم.

مگه حالا خودش کیه؟ چرا پریماه رو نمیخواد؟-

خاله شیرین لبخند دلنشینی زد:

.این رو دیگه نمیشد از سجادی بپرسم، وایسا
این پسره رو ببینم از خودش میپرسم-

حرفش نمیتوانست لبخند را بر لبم بیاورد.
شرایط
پریماه شبیه شرایط من بود. اینکه در پیچ و خم
زندگی زمین بخوری مهم نبود، مهم این بود
که اگر بلند میشدی، دیگر کسی یادش
نمیرفت تو یک جایی در گذشته به زمین
خوردهای، هر چه قدر هم که رو به جلو
حرکت

.میکردی و اوج میگرفتی باز کسی یادش
نمیرفت .
نمیرفت که نمیرفت

:نمیدانم خاله شیرین سکوتم را چگونه معنی
کرد ،که گفت
من خودم خیلی از این پسره خوشم نمیآد، اما
خب
حق داره نخواد. پریماه زن برادرش بوده، -
سخته براش. اونم خب یه آدم امروزیه، نمیشه
که بهش زور
کرد بیا فلانی رو بگیر. حتی سجادی این طور که
من
از حرفاش فهمیدم طرف پسره بود. خیلی
تصمیم شیوا رو قبول نداشت .این یکی شبیه
یاشار نیست که بتونه براش تکلیف تعیین کنه،
غد و یکدندهست .
ندیدی شیوا

دیگه یکی در میون میآد نساجی، پسره از آقا.
بالاسر خوشش نمیآد

ادامهی راه فقط خاله شیرین حرف زد و من هم
گوش کردم. بیراه هم نمیگفت، اما من به
پریماهی فکر میکردم که بعد از فهمیدن این
موضوع چه حالی شده است. خیلی هم
دوست
داشتم بدانم یزدان چرا به این وصلت راضی.
نبوده است

حال و هوای خانه این روزها حال و هوای دیگری
بود ،
زن دایی قرار بود تا آخر هفته برگردد و دایی
بیصبرانه
انتظار آمدنش را میکشید. مامان هم برای دایی
خوشحال بود؛ هر چند خیلی زندایی را تحویل
نمیگرفت، اما زندایی همیشه حواسش به مامان

بود. میثم و سمیرا هم جز در مواقع خیلی
ضروری
طرف صحبت هم نمیشدند و همین یک نقطهی
عطف برای مامان بود تا خیالش جمع شود که
بین این دو هیچ حسی نیست. هر چند من
نمیتوانستم
مثل مامان کنارهگیری سمیرا از میثم را به فال
نیک بگیرم. اغلب اوقات در فکر فرو میرفت و
خیلی کم حرف شده بود.
بهانهاش هم امتحانات دانشگاه و درسهایش
بود .این بهانهها نمیتوانست من را متقاعد
کند ،میدانستم که چیزی از طراوات و
شادابی اوایل
آمدنش به خانهی ما در او باقی نمانده است
همین،
اذیتم میکرد. مامان هم مدام از رفتن ده
روزهاش به مشهد صحبت میکرد و مستقیم و

غیر مستقیم به سمیرا میفهماند که حق
برداشتن ترم تابستانی را ندارد. گاهی یادم
میرفت که رفتار درست با این همه آدم دور از
هم چیست و حق با کدام یک است
ناچار من هم فقط !
نقش تماشاچی را ایفاء میکردم و همه چیز.
را به دست زمان میسپردم

[22.05.18 23:25]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا"
[from Forwardedماندی

فقط نساجی بود که این روزها، روزهای آرامتری
را
میگذراند؛ حقوق دو ماه عقب افتادهی
کارکنان همراه مبلغی اضافهتر به حسابشان
واریز شده بود و پسر بداخلاقِ نساجی بالاخره
یک

حرکت مثبت انجام داده بود.

زمزمههایی هم این روزها بین بعضی از کارکنان نساجی دهان به دهان میچرخید. زمزمههایی مبنی بر اینکه یزدان کمک پدرزن برادر مرحومش را برای وارد کردن ماشین آلات جدید قبول نکرده است. علت را هم اینگونه بیان میکردند که چون نمیخواسته با دخترش ازدواج کند، حاضر نشده کمکی قبول کند تا در معذوریات هم قرار نگیرد. اگر چه برای پریماه همان حس دلسوزی را داشتم، اما این عزت نفس پسرک بداخلاق ستودنی بود. اهل سوءاستفاده نبود و این جنبه از اخلاق مثبتش باعث میشد برخوردای زشت

گذشته را موقتاً فراموش کنم. پدرزن یاشار مرد
بسیار متمولی بود که به گفتهی سجادی و
عضدی
خیلی راحت و یک تنه میتوانست به
وضعیت آشفتهی نساجی سروسامان دهد، اما
یزدان مقابل این تصمیم ایستاد و قبول نکرد.
بیشتر از
گذشته بین کارکنان محبوب شده بود، البته به
جز
خاله شیرین که کماکان معتقد بود باید
یک.پوزهبند به همراهش داشته باشد تا در
مواقع لزوم از آن استفاده کند

علاوه بر حقوق ماهیانه، برای هر طرحی که در
یکسال اخیر زده بودم مبلغی جداگانه به عنوان
پاداش به حسابم واریز شده بود. خیلی واضح
بود که این دستور و تصمیم مستقیم خود
اوست.

بد و خوب در او به یک اندازه جمع شده بود و
شانس با ما یار بوده که در نساجی این
روزها وجههی خوب او را میدیدیم. دنبال کپی
طرحهای
من هم بود. جسته و گریخته از عضدی
میشنیدم
که به شدت پیگیر حل این مسئله است. هیچ
علاقهای به زندگی شخصی بقیه نداشتم ،
بحثهایی که کم و بیش در نساجی میشد و من
از
آنها فراری بودم، اما دربارهی پسرک بداخلاق
همه چیز فرق میکرد، دوست داشتم
دربارهاش بیشتر بدانم و هر جایی که
صحبت از او بود، گوش تیز میکردم.

[22.05.18 23:25]

[[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
100 پارت [fromForwarded ماندی
با_سنگها_آواز_میخوانم#

چیز قابل توجهی دستگیرم نمیشد، بیشتر همان حرفهای همیشگی بود که خاله شیرین میگفت؛ اما
حس میکردم همین که کسی چیز مشخصی دربارهی او نمیداند، باید خیلی چیزها پیرامون زندگی
او وجود داشته باشد که جالب و هیجان انگیز باشد .یا شاید چیزهایی که نشود گفت و باید پنهان میماند. برایم، مثل یک سریال یکنواخت و معمولیای
بود که از میانه، داستان به طرز وحشتناکی هیجان

انگیز شده باشد. به شدت دنبال ادامه‌ی این
فیلم هیجان انگیز بودم. سی و چهار سال سن
داشت و سال‌های زیادی بود که خارج از ایران و
در کنار پدرش
زندگی میکرد. به ایران آمده بود تا هم
سروسامانی به وضع نابهسامان نساجی دهد، و
هم پیگیر مراحل
پرونده‌ی قتل برادرش شود. بنا به درخواست
مادرش قرار بوده که با زنِ برادر مرحومش
ازدواج کند که
نکرده بود. این مجموع چیزهای ناچیزی بود
که درباره‌ی او
میدانستم .
حتی از رشته‌ی تحصیلی‌اش هم خبر نداشتم. از
زندگی شخصی‌اش و اینکه ازدواج کرده و یا تا به
این
سن و سال مجرد مانده هم اطلاعات واضحی در

دسترس نبود، هر چه بود، همه حدس و گمان
بود .البته به نوعی ازدواج کردن در سن
بالا، در
خانوادهشان موروثی بود، دایی عزیزش هم
.در چهل و پنج سالگی هوس ازدواج به سرش
زده بود

صبح روز بعدی که به عیادت زن سجادی رفته،
همین که پا به نساجی گذاشتم، متوجهی تجمع
کارمندان
ساختمان اداری نساجی مقابل ورودی درِ
ساختمان شدم. دایرهوار دور هم جمع
شده و با هم حرف میزدند، خاله شیرین
هم بین شان دیده میشد .
همین که تشخیص دادم آنقدر
:نزدیک شدهام که میتوانند صدایم را
بشنوند ،پرسیدم
-چی شده بچهها؟

صورتهای ناراحت و یکدست غم زدهشان
گواهی اتفاق خوبی را نمیداد. برای
جواب سوالم
مخاطب تعیین نکردم، اما عضدی پیش قدم:
شد و گفت

خانوم آقای سجادی تموم کردن- !

با اینکه میدانستم مرگ بالاخره او را در چنگال
خود اسیر میکند، اما ناباور بر جای
ایستادم. چه
... قدر زود ... برای مرگ همیشه زود است ...
همیشه

کی این

اتفاق

افتاده؟-

عضدی:

جواب داد

-ساعت چهار صبح تموم کردن.

برای مردن، تموم کردن را جایگزین کرده بود، خیلی
حس بهتری داشت این تموم کردن ... سری
تکان دادم و با گفتن:" خدا رحمتش کنه" به
سمتشان رفتم. حرف از رفتن به تشیع
جنازه بود و هماهنگیهایی دیگر ... فقط
گوش میدادم و فکرم
سمت سجادی بود؛ روزهای سختی در پیش
داشت و باید تحمل میکرد، مَرد مهربانی که
این اواخر، زندگی آن رویِ نامهربانش را نشانش
داده بود. خاله شیرین رو به بقیه میگفت:

حالا خدا رو شکر خوبه که بچههاش رو.
به یه سرانجامی رسونده و بچه کوچیک
نداره -

این حرفش برای شرایط سختی بود که
خودش متحمل شده بود، وقتی شوهرش
فوت کرد، دو
دخترش بسیار کوچک بودند. برای همین بود
که برای این مورد خدا را شکر میکرد

همان جمعی که در حیاط بودند با هم به سمت
ساختمان رفتند، منتظر ماندم تا همه داخل شوند
و
من هم آخر از همه وارد ساختمان بشوم.
دوست داشتم بروند تا من هم کمتر با عضدی
روبرو شوم. به خواستگاری برادرش جواب رد داده
بودم و حس
میکردم دنبال فرصتی است تا دلیل جواب منفیام
را
بپرسد. آقای سجادی از جانب او واسطه شده بود
و

من هم جواب رد دادم. حتی به مامان هم
نگفتم ،حتی نپرسیدم برادرش چهکاره است و چه
شرایطی دارد، جواب
منفی دادم و تمام.

میز گردشان تمام نشد و به داخل ساختمان هم
کشید. به اتاقم رفتم و کیفم را روی میز گذاشتم
چند دقیقهای که در اتاقم ماندم، حس کردم.
همهمهی بینشان بیشتر شده است، از
پشتم میزم بلند شدم و از اتاقم بیرون رفتم.
کماکان دنبال
این بودند که کی و چه زمانی خود را به
بهشت زهرا برسانند. عضدی به آنها
اطمینان میداد که با پسر سجادی تماس
گرفته و
اطلاعات لازم را از او میگیرد.

شانهام را به دیوار تکیه دادم و با سکوتم بحث تمام
نشدنیشان را همراهی میکردم، اما طولی نکشید
که از آمدنم پشیمان شدم. سروش و یزدان
دوشادوش هم وارد راهروی طبقهی اول شدند .
سروش مثل همیشه بیقیدانه لباس پوشیده
بود .شلوار جینی که اصلاً مناسب یک مرد سی
ساله نبود و تیشرت آستین کوتاهِ جذبی که
بیشتر به درد گول زدن دختر بچههای
! خیالاتی و افکار فانتزی میخورد؛ اما آقای
بداخلاق آداب لباس پوشیدن را از بر بود

[22.05.18 23:25]
[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی]

لباسهایی که میپوشید در عین اینکه مناسب
سنش
بودند، کاملاً با سلیقه هم انتخاب میشد،
سلیقهای که میگفت به کار میگیرد تا چشم
بقیه را درآورد .
پیراهن سفید و جلیقه و
شلوارِ توسی رنگی که قد بلندش را به رخ.
میکشید هر دو نفر با تعجب به جمع شدن ما در
کنار هم نگاه
کردند ،یزدان تا نزدیک شد، برخلاف من که
شخص خاصی را برای جواب سوالم تعیین
نکرده بودم رو به عضدی با اخمی کمرنگ که
فوقالعاده صورتش را جدی و غیر قابل انعطاف:
نشان میداد، گفت

-چی شده معرکه گرفتین؟

عضدی همان حرفی را تکرار کرد که به من گفته
بود .

کاملاً یزدان را زیر نظر گرفته بودم !
میخواستم عکسالعملش را در مقابل خبری که
شنیده ببینم؛ عکسالعمل یک مرد شرقی که
سالها
ایران زندگی نکرده و مرگ برایش مسئلهی حل
شده
تری بود. به صورت عضدی خیره ماند، لب زیرینش
را به داخل فرو برد و ابروهایش یکباره بالا رفت.
صورتش پاییز شد و غم برگبرگ
.از آن فرو افتاد. حرفی که بعد از آن زد،
شبیه همانی بود که من گفته بودم
کی این طوری شد؟-

عضدی توضیح میداد و سروش هم نگاهی به:
جمع کرد و گفت

آخی ! خدابیامرزه، زن خوبی بود- !

هیچ وقت زن سجادی را ندیده بود، جز همان
وقتی که رفته بودند عیادتش ! آن وقت از خوب
بودنش حرف میزد.

نصف جمع به این حرفش خندیدند ! من ناخودآگاه
اخم کردم و یزدان هم نگاه از عضدی گرفت و
سرزنش بار به بقیه نگاه کرد. عدالت را بلد
نبود رعایت کند، اول باید عامل این خندهی
بیموقع را
ملامت میکرد؛ پسردایی بیسرو پایش را که
جا و مکان برای شوخیهایش نمیشناخت. با
نگاهش تذکر
داد، در حالی که هنوز آثار ناراحتی روی صورتش
بود .نگاه گرفت و سپس به عضدی
سفارش کرد تا
دستهگل و بنِ َ ًر تسلیت سفارش دهد.
تصور نمیکردم این خبر اینچنین روی او تاثیر
بگذارد. سروش

هم خودش را جمع کرده و دیگر مزه نمیپراند. جمع
به دو طرف تقسیم شد تا راه باز کنند و
یزدان از
وسطشان بگذرد .همین که از وسط راه باز شده
رد شد، درست هم
راستا با
من ایستاد و به طرف عضدی چرخید:

لطفاً به همهی بچههایی که میخوان بیان
بگو هر مراسمی که میریم، همه با
هم میریم و -
میآیم. جدا جدا نرن که مزاحمت دوباره بشه.

منظورش من بودم؟ من و خاله شیرین با آنها به
عیادت نرفته بودیم. خاله شیرین به من نگاه
کرد و من به خاله شیرین، اما چیزی که مهر

تایید زد به اینکه منظورش از این حرف به عضدی من
هستم، نگاه گذرایِ آخرش بود که لحظهای.
روی صورتم نشست و زود هم بلند شد

[22.05.18 23:25]
[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی
#پارت101

نمیدانم کداممان زود نگاه گرفتیم، من نگاه دزدیدم و او هم نگاهش را جمع کرد. از کنار من رد شد و به سمت پلهها رفت. سروش با

رفتن او شجاع شد و همین که میخواست از
کنارم
بگذرد، گفت:

-مدیونید فکر کنید منظورش به شما بودهها !

لبخند مسخرهای را هم ضمیمهی اراجیفش.
کرد و رفت

مراحل تحویل گرفتن جنازه از بیمارستان و بقیهی
کارهای مقدماتی تا صبح روز بعد طول کشید،
قرار شد هر کس قصد رفتن به بهشت زهرا و
شرکت در مراسم تشیع جنازه را دارد، به
نساجی نرود. وقتی صبح از قصدم به مامان
گفتم، اجازه نداد تنها بروم و
از من خواست سمیرا را هم با
خود ببرم.

آفتاب صبحِ تیرماه داغ بود. همین که وارد اتوبان آزادگان شدیم، سمیرا کلافه گفت:

-وای این آفتاب مستقیم میتابه به کلهم ...

نگاهی به سمتش کردم:

-دیگه نزدیک شدیم. لباسمون هم مشکیه، بیشتر اذیت میشیم.

سرش را به پشتی تکیه داد:

-من دلم میگیره تو بهشت زهرا، تو رو خدا نمونیا تا آخر، زود بیا بریم.

سری تکان دادم و با غرغر گفتم:

-خدا کنه تا برسیم همه چی تموم نشده باشه، دیر راه افتادیم.

نگاهی به ساعت مچیاش کرد:

-نه بابا، هنوز ساعت یازده نشده.

چپچپ نگاهش کردم:

-یازده کمه؟!

لبخند شیرین و دلنشینی زد و گفت:

-یازده اول صبحِ لاتاست.

تکیه‌کلام میثم را به کار میبرد. میثم هم هر وقت
ماman او را بازخواست میکرد که چرا دیر به
خانه میآید همچین چیزی میگفت. خودش
فرصت را برایم فراهم کرده بود تا راجع به او و
رابطه‌اش با میثم که از جانب سمیرا:
کمی به سمت سردی رفته بود، بپرسم

-میبینم که مثل میثم حرف میزنی !

اخمی کرد و رو گرفت:

-میثم آدمه من مثل اون حرف بزنم.

به من برخورد:

میگن تب تند زود عرق میکنهها، من باورم.
نمیشد-

همانطور به مقابلش خیره ماند:

- تو الان باید خوشحال باشی که تب تندِ من
عرق کرده، مامانت و میثم این طوری خوشحال
میشن، تو چرا ساز مخالف میزنی؟

سمیرا میدانست و میفهمید که من بسیار تمایل
دارم که او و میثم به هم فکر کنند و
آیندهی
مشترک داشته باشند، اگر چه هیچ وقت بر.
زبان نیاورده بودم

- همهی ما دوستِت داریم. چند بار این رو
بگم. تو یادت رفته مامان بود که به بابات اصرار
کرد تا تو رو
نبره خوابگاه و بیای بمونی خونهی ما؟

تو میدونی میثم

دوست دختر داره؟-

غافلگیر شدم، اما به:

روی خودم نیاوردم

خب داشته باشه، الا همه دارن. دوست دختر مگه چیه؟! تو الان واسه همین از میثم ناراحتی؟-

تو اگه کسی رو دوست داشته باشی و - بعد بفهمی یکی دیگه جز تو هم توی زندگیشه چی کار میکنی؟

بد موقعی این سوال را پرسیده بود. وقت جواب دادن نداشتم چون به ورودی بهشت زهرا رسیده بودیم:

وایسا برم تو ماشین رو پارک کنم، بهت. میگم-

عضدی آدرس دقیق قطعه را برایم فرستاده بود تا سر
درگم نشوم. ماشین را پارک کردم، مقداری از
راه را باید پیاده تا قطعهی مورد نظر میرفتیم.
همین که کیفم را از ماشین برداشتم و به
سمت سمیرا رفتم، گفت:

-نمیتونی از زیر جواب دادن به سوالم در بریا!

چه قدر برای جواب سوالش مصر بود،
چشم از صفحهی گوشی گرفتم و با اشاره
به مسیری که
یکدست درختکاری شده بود، گفتم:

-از اون سمت باید بریم، بریم تا بهت بگم.

با هم به طرف مسیری که نشان دادم:
رفتیم و همزمان گفتم

- من با تو فرق میکنم سمیرا، من فرصت اشتباه
کردن ندارم، دیگه جا برای اشتباه توی زندگیمن
نیست، من اگه ببینم آدمی که قراره بهش برای
زندگی مشترک فکر کنم ،یه آدم دیگهای توی
زندگیشه و یا هر عیب و ایراد دیگهای، شک نکن که
یه لحظه هم ادامه نمیدم و ریسک
نمیکنم. از همونجا برمیگردم. شرایط من با
تو فرق داره، تو میتونی به میثم و یا هر کس
دیگهای فرصت بدی، من نمیتونم.

با تعجب گفت:

من نمیفهمم، چه فرقی میکنه؟-

- فرقش توی سن و سال من و توئه، توی شرایطیه

که من دارم و تو نداری، تو میتونی به علاقهو
احساسات بها بدی، من نمیتونم. دوست هم
ندارم
با هیچ آدمی درگیر احساسی پیدا کنم که
بعدش ببینم چطور باید با عیب و ایراداش کنار
اومد. میگی میثم دوست دختر داره، اما من
میدونم اگه هم داشته باشه هیچی جدی
نیست، چون نه میثم در
حال حاضر شرایط ازدواج رو داره و نه سن و
سالش
طوریه که بگیم شخصیتش شکل گرفته. من
بیست و
هفت سالمه، اگه بخوام ازدواج کنم با کسی باید
ازدواج کنم که سنش زیادتر از سن میثمه، بین
میثم و یه مرد سی ساله خیلی فرقه، از اشتباه
میثم میشه به حکم جوونیش گذشت، اما از
سبکسریهای

.یه مرد سی ساله و یا بیشتر نه، اون دیگه قابل تغییر نیست

:به دنبال مکثی که روی صورتم کرد، پرسید اگه

پویا دوست دختر داشت چی؟ تو چه میکردی؟-

[22.05.18 23:25]

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی"Forwarded [from

پارت 102

:جایی این سوال را میپرسید که من در نزدیکترین مکان به پویا ایستاده بودم

- هشت نه سال پیش پسرا معمولاً همونی رو که باهاش دوست بودند، برای ازدواج هم مدنظرشون بود، الان این طور نیست، الان هزار و یک دلیل دارن که شاید ازدواج بیشتر یه شوخی باشه براشون.

قدمهایم را کمی از او تندتر کردم و سمیرا: عقب افتاد

بعد هم من با بدتر از دوست دختر کنار. اومدم ،اعتیاد پویا چیز کمی نبود-

خودش را به من رساند:

به نظر من خیلی بهتر از اینه که میفهمیدی. دوست نداره، تا اعتیاد داره-
تو پای پویایی موندی که میدونستی با وجود همهی خلافهایی که میکنه چشمش جز تو هیشکی رو نمیبینه، جز تو هیچ کس براش مهم نیست، برات اعتیادش رنگ باخت مارال، تو قلب پویا رو داشتی.

میدونی گاهی به این قسمت از زندگیت
حسرت میخورم؟

:با لبخند غمگینی گفتم

آخه دخترهی خل، کجای روزگار چَپرَ و چلاغ -
من حسرت خوردن داره؟ تو هم حتماً روزی
میرسهکه یکی همه جوره دوستت داشته
باشه، فعلاً خیلی زوده که بهش فکر کنی،
شاید دو سال بعد
! اینقدر نسبت به میثم بیتفاوت بشی که یادت
بره یه روزایی هم اینطوری براش هلاک بودی

.سکوتش جوابم بود

مثل چند تا از بچههای نساجی دور از معرکهی

عزاداری ایستادیم. اقوام نزدیک دور تا دور جایی
که قرار بود همسر سجادی آنجا دفن شود را پر
کرده
بودند. سروش رحمانی و یزدان قبل از ما آنجا
بودند و
هنوز ما را ندیده بودند. لحظهای که همه خیز
برداشتند تا جلوتر بروند ،آن دو که کنار هم
ایستاده
بودند مجبور شدند کمی عقبتر بیایند. سروش
متوجه
من و سمیرا شد و سلام کرد، اما یزدان یک آدم
دیگری شده بود، عینک دودی به چشم زده و
نگاه
مستقیمش را به جایی دوخته بود که سجادی و
پسرانش ایستاده بودند. خشک و بیحرکت، با
حالتی
غمگینتر از دیروز بیتوجه به بقیه فقط نگاه میکرد و

نگاه؛ در حالی که به نظر میرسید هیچ
چیزی نمیتواند حواسش را پرت کند و مانعش
بشود. حتی
جایی سروش مجبور شد بازویش را بگیرد و او را
به
عقب بکشد. لحظهای که سروش رحمانی او را
به
عقب میکشید، متوجهی گردنبندی شدم که به
گردنش بود. گردنبندی که یک بند چرمی
باریک داشت و از انتهایش چیزی معلوم نبود؛ چون
قسمت
انتهاییاش داخل پیراهن مشکیاش بود. اهل
پوشیدن دستبند و گردنبندهای مردانه نبود، در
این مدت ندیده بودم به این طور چیزها علاقه
نشان دهد. گردنبندش به شدت توجهم را جلب
کرده بود ! میخواست نزدیکتر برود که سروش
مانعش شد، خیلی دلم میخواست بدانم

.چه چیزی آن جلو برایش جالب است که او اینقدر طالب دیدن آنجاست

سمیرا تنهای به من زد که مجبور شدم به سمتش
برگردم. همین که به سمتش برگشتم متوجهی شیوا خانم شدم. به ما نزدیک شد و با من و سمیرا احوالپرسی کرد. مدام حواسش به سمت جایی بود که سروش و یزدان ایستاده بودند، ماندنش را کنار ما خیلی طول نداد و به
:سمت پسر و برادرزادهاش رفت. همین که به سروش رسید، گفت

.بسه دیگه، دفنش کردند ،یزدان رو بردار و برو-

قبل از اینکه سروش حرفی بزند ،یزدان دستش را به میان حجم موهایش برد و با حرکتی سریع

چرخید و رفت. هاج و واج نگاهش میکردم. فقط
من نبودم که برایم این حرکتش عجیب به نظر
میآمد، خیلی از همکاران دیگر هم برایشان.
جای سوال بود

سمیرا که همیشه بیشتر از من حواسش جمع:
بود ،جلو آمد و زیر گوشم گفت

این پسر شیوا خانوم امروز عصا قورت داده بود؟!.
اون روز توی خونه که خیلی دُمش دراز بود-

به سمتش برگشتم، با نگاهم فهمید که.
نباید حرفی بزند

جمعیت متفرق میشدند، به همراه سمیرا به
طرف
سجادی رفتیم و تسلیت گفتیم. فاتحهای
خواندیم و ما هم مثل بقیه سجادی و
خانوادهاش را تنها گذاشتیم. سمیرا تا دم
ماشین از

کشفیات تازهاش میگفت و من فقط گوش.
میدادم

-پسر شیوا خانومت امروز چه خوش پوش شده
بود ،میدونی تیپ مشکی خیلی به مردای
قدبلند میآد ،
عوضش لباسای رنگ و روشن هم به مردایی
که قد متوسط دارند. دیدی میثم شلوار نخودیش
رو میپوشه چه جذاب میشه. اون پسره که
همراه پسر شیوا خانوم بود یه لحظه هم
چشماش استراحت
نکرد، این قدر به ما نگاه کرد که نزدیک بود
چشاش از حدقه بزنه بیرون .
چشماشم رنگش سبز بود، لحظهی آخر که
شیوا خانوم بهش گفت بره برگشت و به من
نگاه
کرد، اونجا رنگ چشماش رو دیدم.

:اینقدر گفت که خودش خسته شد و لب به
اعتراض هم گشود
ای بابا ! چرا لال

شدی

مارال؟- .بریم

میخوام برای

پویا گل بگیرم-

* * *

نگاهی بین من و عضدی رد و بدل شد، زونکن را
از روی میزش پرت کرده بود و زون کن درست
جایی
زیر پای عضدی افتاد. عضدی خم شد و
کاغذهای افتاده روی زمین را جمع کرد. من هم

نشستم و در جمع کردن کاغذهایی که از
زونکن جدا شده بود
کمکش کردم. بعد از یک هفته آمده بود، در
حالی که از عصبانیت روی پایش بند نبود. کاغذها
را جمع کردم و به دست عضدی
دادم. نگاهی هم به سمت یزدان کردم.

[22.05.18 23:25]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
[from Forwardedماندی

بعد اینکه زون کن را پرت کرده، به پشت چرخیده
و
ما را نمیدید. یک دفعه برگشت، چشم در
چشم شدیم. عصبی میشد، اما ندیده بودم
هیچ وقت تا بدین حد کنترل خود را از دست
بدهد.

آن هم در مقابل عضدی؛ همیشه با هم تفاهم داشتند. مثل صدایی که سوزی از غم لابهلایش جولان دهد، نگاهش یک سوز و غم داشت.:
رو به عضدی گفت

- برو بیرون امیر، به اون الاغی هم که دندون تیز کرده تا پاش رو بذاره روی خرخرهی من، بگو که
من دقیق اً چی گفتم.

از بحث بینشان خبر نداشتم، من زمانی رسیده بودم که یزدان با سری پایین مشغول مطالعهی زونکن مقابلش بود و بعد نفهمیدم که چرا آن را پرت کرد .
عضدی بیرون رفت و من ماندم و او. آرام سر جایش

نشست، خودم را به خدا سپردم. تا نشست
نگاهم کرد. سر پا ایستاده و گیج و منگ
تماشایش میکردم .
از نگانش این حس به من القاء شد که باید
بنشینم .
نشستم و او به محض
نشستنم گفت:

آوردی اسکیس طرحت رو؟-

... بله، همراهمه-

از جایم بلند شدم و طرحها را به دستش دادم.
بعد یک هفته از مرگ زن سجادی به
نساجی
آمده بود. روز قبلش عضدی به نقل و قول
از او خواسته بود تا اسکیس طرحهایی که از
نساجی ما کپی شده بود را به دستش
برسانم. دست بردار این قضیهی کپی نبود،
سجادی بد ولولهای

به جانش انداخته بود. نگاهش معطوف طرحها:
شد و با سری پایین گفت

-واسه چی وایستادی؟ برو بشین دیگه.

اطاعت امر کردم و به سر جایم بازگشتم !:
بعد از نگاهی موشکافانه سر بلند کرد و گفت

-ببین مارال ،یه سوال ازت دارم.

ابروهایم بالا رفت و او هم آنقدر باهوش بود که
بداند دلیل بالا رفتن ابروهایم، همان " مارال"ی
ست که گفته؛ کلامش را تصحیح کرد:

-... ببین خانوم مشتاق

چنان خانم مشتاق را با حرص و عصبی ادا کرد
که
لبخندی بیمقدمه آمد و روی لبم نشست، در
حالی که از آمدنش ناراضی بودم. لبخند روی

لبم او را از ادامهی صحبت باز نگه داشت و
تحریکش
کرد تا لبخند بزند. عصبانیتش پرَ کشیده:
بود. از پشت میزش بیرون آمد و گفت

اصلاً یه کاری میکنیم، وقتی کسی نیست تو
مارالی و اگه کسی بود خانوم مشتاق، باشه؟-

سر تکان دادم و گفتم:

-باشه.

و بلافاصله بعد از آن فهمیدم که به عهدنامهی
ترکمانچای بله دادهام. چرا "باشه" گفته
بودم؟ این طوری او بیشتر از قبل به خودش
حق میداد که خودمانی شود، چیزی که
استعدادش را داشت.
تقصیر خود لعنتیاش بود، به مرگ میگرفت تا به
تب راضی شوم ! اخم کردم و نمیدانستم
فایدهای هم دارد و یا نه.

[22.05.18 23:25]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
103 پارت [fromForwarded ماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

... حالا شد-
حالتی از رضایت روی صورتش بود، و من هم حرف زده را نمیتوانستم پس بگیرم. نشست؛ درست همان جایی که همیشه مینشست. روبرویم و با دقت به من زل زد. با نگاهش یادم افتاد
.قرار بود از من سوالی بپرسد. منتظر ماندم تا شروع کند

! تو نمیتونی دروغ بگی ... و من این رو میدونم مارال-

.مارال" گفتنش شده بود یک نقطه ضعف برای من"

.فقط نگاهش کردم .میترسیدم حرفی بزنم، هنوز در عزای "باشه" ای که گفتم نشسته بودم

تکیه‌اش را از مبل گرفته و تا جایی که راه داشت به جلو خم شد و نزدیک آمد. چشمان موربش را :به من دوخت درسته؟ مگه نه؟-

جواب میخواست و من هم بیشتر از این نمیتوانستم ساکت بمانم. احتمال این هم وجود داشت که به حالت عصبی چند دقیقه: پیشش برگردد

شما میخواین یه سوالی ازم بپرسین که میترسین جواب راستی نشنوین؟-

! دقیق اً-

چشمم را از روی صورتش برداشتم:

.پس نپرسید، چون ممکنه ترستون به جا باشه و من جواب درستی بهتون ندم-

با لبخند گفت:

مارال من نمیدونم چرا روشهای مسالمتآمیز و - همراه با رعایت حقوق شهروندی روی تو

.جواب نمیده. اتفاقاً من باید حتماً سوالم رو بپرسم و غیر این راه دیگهای نیست

.اگه سوال شخصی و خصوصی نباشه جواب میدم- :با شیطنت گفت

... خب در مورد شخصی بودنش نمیتونم قولی بدم .

کمی تا قسمتی شخصیه-

مردد نگاهش کردم:

سوالتون رو بپرسید، تا بعد راجع بهش.
تصمیم بگیرم-

دستش را روی زانویش گذاشت و شمرده:
شمرده گفت

توی این سه چهارسالی که توی نساجی ما -
مشغولی، پیش اومده که برای خودت هم کار
کنی و طرحی رو آزاد بفروشی؟

این سوالش از کجا میآمد؟ چرا این سوال را
میپرسید؟ مگر من چه کرده بودم؟ سوال کمی
تا

قسمتی شخصیاش، اعتبار من را هدف گرفته:
بود

هرگز این کار رو نکردم، هرگز ... من جز -
نساجی شما طرحام رو جایی ندادم و نمیدم.
لااقل تا .زمانی که اینجا کار میکنم، نمیکنم این
کار رو. حتی فکرش رو هم نکردم هیچ وقت
میدونم-.

نتوانستم خودم را کنترل کنم:

اگه میدونید چرا پرسیدید؟ چرا فکر میکردید
ممکنه دروغ بگم؟-

من و حالاتم را کاملاً زیر نظر گرفته بود:

همیشه یه درصدی برای خطای آدما کنار -
میذارم ،
البته که اگه تو این کار رو هم میکردینمیشد
اسمش رو خطا گذاشت. تو حق داری که به
مسائل مالیت فکر کنی. خیلیها هم
میگن که طبیعیه این کار رو بکنی، البته من این.
کار رو طبیعی نمیدونم

مطمئن بودم یکی از این خیلیها سروش:
رحمانی است

من صادقانه کار کردم و هیچ وقت مسائل مالی -
اون

قدر برام اهمیت نداشت که بهخاطرش
پاروی وجدانم بذارم. از نظر منم انسانی
نیست وقتی طراح نساجی مِهرم، برم برای
خودم طرحام رو بفروشم، اما شما هم بهتره
زیاد به حرف پسردایی محترمون توجه نکنید،
ایشون فکر میکنند
طرز تفکر همه مثل خودشونه، در حالی که.
من با ایشون خیلی فرق دارم

با تعجب نگاهم کرد و سپس خندید:

چرا فکر کردی که سروش ممکنه راجع به این
مورد حرفی زده باشه؟-

ناآرام شده بودم، اینکه سروش به هر بهانهای
دنبال تخریب شخصیتم بود من را به یاد دو
سال
پیش و اتفاقات تلخش میانداخت، با لحنی:
آرامتر گفتم

فکر نمیکنم، مطمئنم که آقای رحمانی باعث -
شدن شما چنین سوالی ازم بپرسید. ایشون
همیشه تصورات غلطی راجع به من داشتند.

سروش شاید آدم سطحی نگری باشه، اما.
آدم بد ذاتی نیست-

مستقیم نگاهش کردم:

-در این مورد اختلاف نظر داریم.

گوشهی لبش را به دندان گرفت:

تو هنوز فکر میکنی که سروش باعث تحریکم -
شده بود که به نوع رابطهی تو و برادرم مشکوک
باشم؟ اصلاً دوست نداشتم وارد این مبحث
شویم، اما

انگار قرار نبود آن جریان هیچ وقت دست از سرم
بردارد:

نه تنها شما، بلکه اون باعث شد کل نساجی -
بدبینانه نگاهم کنند، شما هم به تحریک
سروش
.بود که میخواستین تلافی غوره رو سر
کوره در بیارین

[22.05.18 23:25]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

104 پارت

دو ابرویش بالا رفت و با کنجکاوی خاصی:
پرسید
-چی گفتی؟ تلافی کوره سر اوره درآوردم؟!

:بهت صورتش نشان میداد که از ضربالمثلی که گفتهام چیزی نفهمیده است

.تلافی غوره رو سر کوره دربیارین. درستش اینه-

:لبخند زد

یعنی چی اون وقت؟-

:دلخورانه گفتم

.یعنی اینکه دستتون به گناهکار نرسه، تلافیش رو سر یه بیگناه دربیارین-

:برای دومین بار خندید، این بار عمیقتر و کشدارتر

عجب آدم بدیم ! چطور تونستم این کار رو با تو بکنم من؟-

نمیخواستم و دوست نداشتم با من شوخی کند
دوست داشتم حریم من با مردان اطرافم،
همیشه
ضخامت خودش را حفظ کند. لحن حرف آخرش
یک جوری بود، حس خوبی نداشتم ،گویی
من قهر
کردهام و میخواهد ناز من را بکشد. همین بود ،
داشت ناز میکشید. ناز نکرده بودم، شاید هم
لحن
دلخورم باعث شد لحظهای اینچنین بیپروا
شود .نیازی به ناز کشیدنش نداشتم. فرار
کردن تنها راه حلی بود که به نظرم میرسید؛
اما فرصت نداد بلند شوم و در ادامه
گفت:

- من هر چی تو گفتی رو باور میکنم، فقط بهم
بگو

کسی هم نبود که بخواد وسوسهت کنن
که باهاشون کار کنی؟ یا طرحی رو یواشکی
بهشون بفروشی؟

سرم را تکان دادم:

- این موضوع فرق میکنه، من طرحهایی دارم که
توی
جشنواره رفتن و رتبه آوردن، معلومه
کهبهم پیشنهاد زیاد میشه، حتی اومدن
من به این نساجی با یه پیشنهاد کاری از
طرف خالهتون شروع شد. من طرحم رو
به نساجی فروختم و خب بعدش اومدم و
برای همیشه اینجا موندگار
شدم.

- خیلی خب، میتونم بپرسم که آخرین پیشنهادی
که بهت شد از کجا بوده و دقیقاً چی

! میخواستن؟ البته اگه دوست نداری میتونی جواب ندی

میخواستم بداند که دربارهی من درست فکر کرده و دروغگو نیستم. حقیقت را گفتم:

آخرین پیشنهادی که بهم شد ،یکماه قبل از اومدن شما به ایران بود، البته نه طراحی برای پارچه، از من میخواستند به طراحی کیف و کفش فکر کنم. -

صورتش به نشانهی دقیق شدن در هم جمع شد و اجزای صورتش به هم نزدیک شدند: کیف و کفش؟-

نگاهم را در کل صورتش به گردش درآوردم:

-بله، کیف و کفش ...

مشکوک پرسید:

اون وقت تو چی جواب دادی؟-

شانهام را آرام بالا بردم:

-به توافق نرسیدیم.

ابروهایش به هم نزدیک و نزدیکتر:

شد چرا به توافق نرسیدین؟-

- توضیحش سخته، ببینید من کارم بیشتر سروکار
داشتن با زیبایی و نقش و رنگ و لعابه یهطرحه ،
کیفیت و جنس به خود تولیدی بستگی داره،
البته
که من نظراتی هم میدم. از من میخواستند که
بیخیال زیبایی و رنگ و رویه کفش بشم و
کفشی
طراحی کنم که بدنهی محکمی داشته
باشه ،یا چند لایه باشه و خب منم
موافقت نکردم .
نمیفهمیدم دقیقا ًًً
منظورشون چیه و چرا همچین کفشی مد.
نظرشونه :با شتاب از جایش بلند شد

مارال تو دفعهی قبل که رفتی دادسرا از
این پیشنهاد حرفی هم به بازپرس پروندهی
یاشار زدی؟-

تعجب کردم:

نه ،چیزی راجع بهش نپرسیدن، فقط -
میخواستن بدونن که برادرتون اسمی از
آدمهایی که من
نمیشناسمشون میآره و یا نه و اینکه.
چرا میخواسته تولیدی کیف و کفش
بزنه

سری به تاسف تکون داد:

مارال پروندهی قتل یاشار به در بسته خورده ، -
بازپرس پرونده مطمئنه که قتل یه
ربطی به اینجریانات تولیدی کیف و کفش داره،
اما چه ربطی هیچ کس نمیدونه. شاید همین
پیشنهادی هم
که بهت شده ربطی بهش داشته باشه.

دلسوزانه نگاهش کردم، میدانستم سخت است
که نمیداند برادرش چرا و به چه دلیل
کشته
شده است، اما به نظرم هیجانش کاذب بود:

آقای توکلی من فکر نکنم پیشنهادی که شش -
هفت ماه پیش به من شده، ربطی به
تولیدیکیف و کفشی که قرار بوده برادر
خدابیامرزتون بزنه داشته باشه. من یکماه
قبلش طرحم، طرح
برتر جشنواره شده بود، طبیعی بود توی اون.
زمان بهم پیشنهاد کاری بشه

نمیشه احتمالات رو در نظر نگرفت، بهم بگو.
چطور باهات تماس گرفتند-

متفکر گفتم:

تماس نگرفتند ،یه خانومی اومد همین جا و.
باهام صحبت کرد-

یعنی اومد توی نساجی؟-

نه، من که تعطیل شدم بیرون از نساجی باهام -
صحبت کرد .یکی دوبار اومد که به توافق
نرسیدیم. البته دفعهی آخر گفت تماس.
میگیره تا بیشتر صحبت کنیم که اصلاً تماس
نگرفتند مارال میتونی فردا باهام بیای بریم
دادسرا؟-

نمیدانستم چه کنم، فقط درکش میکردم که چرا
اینچنین عجله دارد. منتظر نماند تا حرفی
بزنم، خودش گفت:

البته اگه مامانت و خانوادهت مشکلی.
دارن ،میتونیم یه فکر دیگهای بکنیم-

چرا فکر میکردم آدم پیچیدهای است؟! وجههای از
او
امروز بیرون زده بود که نشان از یک مرد بینهایت

ساده داشت، حالتی از معصومیت که انگار همیشه
سعی در پوشش داشت. او فقط تنپوشی از یک مرد سخت را بر تن داشت. با اینکه
احتمال میدادم مجموع این تلاشش، هیاهو
برای هیچ باشد، اما میخواستم کمکش کنم:

- مامان من زن منطقیه، عصبانیت اون شبش هم واسه مسائل دیگهای بود. من باهاش صحبت میکنم و فردا اول وقت خودم میرم دادسرا.

با قدردانی نگاهم کرد:

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی

خیلی خوبه ! فقط شمارهی من رو توی گوشیت -
ذخیره کن و قبل اینکه بری دادسرا باهام.تماس
بگیر تا خودم رو برسونم

واسطهی بین من و او همیشه عضدی بود، نه او شمارهی من را داشت و نه من شمارهی او را؛

وقتی دید هیچ عکسالعملی نسبت به :خواستهاش انجام ندادم، گفت

ذخیره کن دیگه، کو گوشیت؟-

گوشیام را نیاورده بودم:

گوشیم همراهم نیست، توی اتاقمه-.

سری تکان داد و "باشه"ای گفت. به سمت میزش رفت و با برداشتن گوشیاش از روی میز
گفت:

شمارهت رو بگو من ذخیره کنم-.

آرام آرام و با مکث شمارهام را گفتم و.
او در گوشیاش ذخیره کرد

التهابی که موقع گفتن شماره تلفنم داشتم
درست شبیه التهابی بود که چند سال پیش
داشتم. بابا برایم خط تلفن همراهی گرفته
بود و پویا صبح روز بعد مقابل در راهم را سد
کرده و
گفته بود شمارهام را بگویم تا او یادداشت.
کند

[22.05.18 23:25]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 105 #
#با_سنگها_آواز_میخوانم

آن روز میدانستم پویا برای چه شمارهام را
میخواهد
و التهابم برای شوق و ذوقم بود، اما التهاب
امروزم
یک نوع دیگر بود، ناشی از شوق و ذوقم
نبود .زمانی که تکتک شمارهها را میگفتم و
او وارد گوشیاش میکرد حس این را داشتم
که در حال انجام کار بدی هستم، کار
بدی که نمیدانستم دقیقاً کجایش بد است.
وقتی سرش را از گوشیاش بلند کرد گفت: اگه
گفتی اسمت رو توی گوشیم چی سیو کردم؟-
سوالش من را از دنیایم بیرون کشید.
متفکر نگاهش کردم و گفتم:
-تنها حدسی که میتونم بزنم یه چیزه!

کنجکاوانه:

گفت و اون

حدس چیه؟-

-الاغ ...

اول با بهت نگاهم کرد و بعد زد زیر

خنده چرا باید این کار رو بکنم؟-

بلند شدم و نشان دادم که قصد رفتن دارم:

برای اینکه به همه میگین الاغ-!

- راستش دیگه توی مخاطبینم جا برای ذخیرهی یه الاغ دیگه ندارم، از الاغ یک تا الاغ بیست رو دارم.

کاش عضدی میآمد و میدید چه قدر جناب رئیسش تغییر حالت داده است:

کاری نداره، میتونید الاغ بیست و یک رو هم.
جا بدید-

با پررویی گفت:

اون وقت الاغها رو با هم قاطی میکنم، اگه بهم -
زنگ بزنن نمیدونم دقیقاً کدوم الاغه که
باهام کار داره.

یک جوری حرف میزد که باعث میشد آن روی
دیگر آدم بالا بیاید و یکی دیگر شود. در
حالی که

سخت با خود در جدال بودم که کوچکترین:
اثری از لبخند روی لبانم پدیدار نشود، گفتم
اینم مشکل بزرگیه، باید فکری به حالش کرد . -
میتونید برای این حجم عظیم الاغها یه
نشونه .بذارید. روزتون بخیر ... من فردا
منتظر زنگتونم

پشت کردم و به طرف در راه افتادم که صدایم:
کرد

-مارال ...

عادت نمیکردم به این مارال گفتنش ! با اینکه بارها و
بارها به این نام صدایم کرده بود، اما عادت نمیکردم و هر بار بیش از بار قبل حالم را عوض میکرد. هر بار سختتر میگذشت، هر بار
سنگینتر ادا میکرد:

-بله ...

- دیشب امیر زنگ زد خونهمون و یه نیم ساعتی با مامانم صحبت کرد. مثل اینکه قبلش راجع بهبرادرش یه صحبتایی باهات شده و خب جواب رد دادی، چون آقای سجادی این روزا درگیره از مامانم خواست که باهات صحبت کنه و علت اینکه جواب رد دادی رو ازت بپرسه و بخواد که یه قراری بذارین تا تو و برادرش همدیگر رو ببینید.

البته مامانم قرار بود باهات صحبت کنه، اما قبلش .من بهت گفتم تا جواب قانع کنندهای برای مامانم داشته باشی

تند و عصبی گفتم:

ایشون خیلی کار بدی میکنن که دوره افتادن این ور و اون ور و پشت هم واسطه میفرستن -. .من به آقای سجادی جواب اول و آخرم رو گفتم، لابد هم دلایلی داشتم، نباید این کار رو بکنن

- تو بهتره که به سماجت امیر خوشبینانه نگاه کنی، جبهه گرفتنت برای امیر و یا هر کس دیگهای مشکلی رو از تو حل نمیکنه. وقتی چیزی از برادرش نمیدونی چرا جواب منفی میدی؟

یک روز راجع به لاک، رژ، لباس و هزار کوفت شخصی دیگر من نظر میداد و یک روز نصیحت میکرد که به اصرار عضدی خوشبینانه نگاه کنم.

مکدر و ناراحت گفتم:

- هنوز پنج شش ماه بیشتر نیست که بابام فوت کرده، نمیتونم اینقدر زود به این مسائل فکر کنم.

دستانش را در هم حلقه کرد:

- اینکه مشکلی نیست، میتونستی بگی بذارن برای بعد اولین سالگرد بابات. برادر امیر آدمبیمشکلیه، شاید یه فرصت ناب برات باشه، و حتی تا سالها بعد تنها فرصت خوبی که داشتی .

میفهمی چی میگم؟

سوالش بیشتر برای تاکید حرفهای قبلش بود و نه اینکه من جوابی بدهم. و من هم خیلی خوب میفهمیدم که چه میگوید.

[22.05.18 23:25]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from
خودش رشتهی قطع شدهی حرفهایش را به:
هم گره زد

خوشم نمیآد بگم زندگی تو فقط در صورت
ازدواجه
که میتونه یه نظم درست و حسابی -بگیره،
اما داری جایی زندگی میکنی که مجبوری این
طوری فکر کنی. به آیندهای فکر کن که مامانت
نباشه و برادری که اینقد درگیر روزمرگیهاش
شده که جایی برای فکر کردن به تو نداره.
من برادر امیر رو نمیشناسم و نمیدونم چطور
آدمیه ،
اما دو تا ویژگی مثبت داره ،یکی اینکه هیچ
وقت ازدواج نکرده و سن و سالش مناسبته،
دوم اینکه از

همهی گذشتهت خبر داره و پا پیش گذاشته،
مارال
این آدم اون قدری قابل احترام هست که بخوای
حداقل یه بار ببینیش و بعد بهش جواب رد بدی.
نباید ازش به سادگی بگذری ... عاقل بودن
هیچ وقت ضرری برای کسی
نداشته !

داشتم در ذهنم شرایطی را که میگفت تصور
میکردم، و چه قدر حقیقت حرفهایش زننده و سرد
بود. شیوا خانم بهخاطر گذشته پا پس کشیده بود
و
برادر عضدی گذشتهام را میدانست و پا
پیش گذاشته بود، شیوا خانم برادر چهل و چند
سالهاش را پیشکشم میکرد و برادر عضدی به
گفتهی یزدان سن و سالش مناسبم بود و هیچ
وقت ازدواج نکرده بود .

همین تفاوت ها کافی بود تا یزدان او را برایم یک
مورد درخور توجه بداند. مردی که اینگونه
حرف میزد و نصیحت میکرد ،
هیچ شباهتی به مرد چند لحظه پیش، چند.
روز پیش و چند ماه پیش نداشت
بیتفاوت نگاهش کردم و چیزی شبیه ".
خداحافظ"ی از دهانم خارج شد و از اتاقش بیرون
آمدم

چیزهایی که من را به یاد گذشته و پویا میانداخت
،
نه قبرستان بود، نه دیدن یک معتاد تزریقی،
نه شنیدن خبر اوردوز کردن کسی، نه فیلمهای
رمانتیک و عاشقانه و نه هیچ لباس عروسی ...
گذشته وقتی قد علم میکرد که کسی من را از
آینده میترساند. از تنهایی و تنها شدن. آن

وقت بود که حال و روزم طعم جنون.
میگرفت گاهی برای یادبود یک لحظهای
کوچک" یک روز کامل جشن میگیرم،
"گاهی هم صد بار در یک روز میمیرم

[22.05.18 23:25]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
106 پارت[from Forwardedماندی

حرفهایش تا خود خانه در ذهنم قدم زد، رژه رفت ،
خودش را به در و دیوار زد، اما من نمیتوانستم .
نمیتوانستم افکارم را نظم دهم و منسجم
کنم .دایی، مامان، عمو و حتی سمیرا و میثم

همیشه از این دستها حرفها به من میزدند؛ اما میشنیدم و میگذشتم. این
.بار برعکس هر بار شنیدم و نگذشتم

روشن بودن لامپهای حیاط، آن هم وقتی که هنوز هوا تاریک نشده ،یکی از عادتهای زندایی بود .همیشه پیش از موعد لامپهای حیاط را روشن
میکرد. عاشق روشنایی و نور بود. همین که پا به
حیاط گذاشتم با دیدن خیسیِ موزاییکهای کف حیاط ناخودآگاه لبخند زدم. زندایی بوی زندگی میداد .با مکث و طمانینه از حیاط گذشتم و خودم را
به در رساندم. در حالی که نگاهم هنوز به حیاط بود در را باز کردم. نگاهم که از حیاط کنده شد و به سمت خانه چرخید زندایی
را

:دیدم که از چند پلهی راه پلهها پایین آمد و با حالتی از نگرانی و استیصال گفت کجا بودی مارال؟ چرا دیر کردی؟-

دامن کوتاهِ سفید رنگ، با تاپی به همان رنگ به تن داشت. موهای بازش تا سرشانهاش میرسید ،نوک موهایش بلوند و بقیه مشکی بود. تضادهای زیادی با دایی و ما داشت که در

:طول سالیان طولانی زندگی با دایی حل شده بود .

لبخندی به آراستگیاش زدم و گفتم

! یه خرده بیشتر توی نساجی موندم، شما چه قدر خوشگل شدی امروز-

:ذرهای از درماندگی صورتش کم نشد

مارال سمیرا وسایلش رو جمع کرد رفت. -

عصری

که از دانشگاه برگشت نمیدونم باز سر
چیبا مامانت بحثش شده که دیدم یهو
ساک بست و رفت. هر چی من و داییت و
مامانت خواستیم
.جلوش رو بگیریم نشد. آژانس خبر کرده
بود ،نتونستیم جلوش رو بگیرم

:وا رفتم، توانی در پاهایم باقی نمانده بود
که از پلهها با عجله بالا بروم و مامان را
ملامت کنم

! سر چی رفت؟ بحث چی؟ ای خدا از دست
-مامان

:زندایی سری تکان داد

- الان داییت بالائه، مثل اینکه دوباره به این بچه
گفته ترم تابستونی برنداره چون میخواد بره
.مشهد

این حرف آنقدر عصبیام کرد که قدرت با تمام وجود به
پاهایم بازگشت، با عجله از پله ها بالا رفتم.
زندایی هم به دنبالم آمد. در خانه باز بود و
دایی با اوقاتی تلخ قصد بیرون آمدن داشت. به
او سلام کردم که نگاه پراخمش زندایی را:
نشانه رفت

میذاشتی برسه، بعد همه چیز رو میذاشتی.
کف دستش-

زندایی تند تند گفت:

تلفن ما رو که جواب نمیده، گفتم شاید تلفن.
مارال رو جواب بده-

دایی در چهارچوب در ایستاده بود و با:
زندایی بگومگو میکرد، از او خواستم عقب برود
که گفت

نمیخواد با مامانت بحث کنی، من گفتنیها رو.
بهش گفتم-

ناامیدانه گفتم:

فایده نداره دایی، ماما‌ن دوباره کار خودش رو
میکنه .
مگه من کم گفتم؟-

زندایی گفت:

مارال جان یه زنگ به سمیرا بزن، ببین
رسیده ترمینال؟-

با تعجب نگاهش:

کردم مگه تازه

رفته؟-

زندایی شانهای بالا انداخت:

آره همین نیم ساعت پیش حرکت کرده، زنگ.
بزن برگرده-

با عجز گفتم:

خب شما میگی عصر بحتشون شده و رفته،.
چرا زودتر نمیگید که تازه رفته برم دنبالش-

با عجله کفشم را درآوردم، زندایی هم داخل:
آمد در حالی که از خودش رفع اتهام میکرد

- خب عصر بحتشون شده، ولی همون موقع که نرفته، تا وسایلش رو جمع کنه طول کشید،همین نیم ساعت پیش رفت. زنگ بزن بیاد امتحاناش رو
بده بعد بره. اصلاً این چند روز باقی مونده رو بیاد خونهی ما بمونه.

رمز گوشیام را باز کرده و به دست زندایی دادم:

- زندایی شما زنگ بزن به سمیرا، من برم سوئیچ ماشین رو بردارم و برم دنبالش.

با عجله و تند به سمت خانه رفتم تا
سوئیچ را بردارم. مامان روی مبل نشسته
بود. نگاه
ناراحتش را به من دوخت. نتوانستم خودم را:
کنترل کنم

- میخوای بری مشهد مامان؟ میخوای بری زیارت؟
آره؟! میخوای بری به امام رضا چی بگی؟بگی
من
اومدم زیارتت، اما قبلش برای اومدن به اینجا
اینقدر
به یه دختر بدبخت سخت گرفتم که خسته شد و
رفت. میخوای بری بگی برای اومدن به اینجا
هر ساعت و هر دقیقه طعنه و کنایه زدم تا
بتونم بیام؟ آره مامان؟ اینا رو میخوای بگی؟

به سختی از جایش بلند شد:

- مارال من هیچی نگفتم بهش، من صبح قبل
اینکه

بره دانشگاه بهش گفتم انشالله امتحاناتتموم
شده
یه چند وقت برو آمل، حرفی نزد رفت. عصر که
برگشت تا گفتم چند تا امتحانت مونده ،یهو
عین اسفند روی آتیش بهم پرید که میخوام
همین الان وسایلم رو جمع کنم برم. همیشه
از
.این حرفا بهش میزدم، اینطوری نمیکرد. دلش
از یه جای دیگه پر بود

سوئیچ را از روی میز تلفن برداشتم و بدون:
توجه به حضور زندایی گفتم

! اینقد گفتی، اینقد گفتی، ذله کردی
بچه رو گذاشت رفت دیگه. صبر و تحملم
حدی داره-

[22.05.18 23:25]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 107 #

زندایی گوشی را به سمتم گرفت و گفت:
هر چی گرفتم جواب نداد، دوباره گرفتم.
خاموش کرد-
اشک در چشمانم رقصید و رقصید. سمیرای عزیزم
محال بود جوابم را ندهد، مگر اینکه به شدت غمگین و ناراحت باشد. این چند روز خیلی در خودش بود .
نگاه شماتت بارم را به مامان دوختم و گفتم:

-من میرم ترمینال، شاید هنوز نرفته باشه.

کیفم را روی دوشم مرتب کردم و به:
سمت در دویدم. زندایی بلند گفت

-مارال وایسا بگم داییت ببرتت، تنها نرو.

نگاهش نکردم، کفش را پوشیدم و گفتم:

-نه زندایی تنها میرم.

دایی در راه پلهها راهم را سد کرد و حرف زندایی را
تکرار کرد، ممانعت کردم و به سوی ماشین بابا
پرواز کردم. تمام مسیر پرترافیک تهرانپارس را
هم پرواز کردم. پرواز کردم و دلم را به این
خوش کردم که به سمیرا میرسم چون او.
هم در همین ترافیک گیر کرده است

اتوبوسی که از ترمینال به مقصد ساری میرفت از
شانس بد من نیم ساعت پیش راه افتاده بود و
من
نمیدانستم که سمیرا به همراه آن رفته است و
یا
نه. دوست نداشتم عمو بفهمد و سمیرا برود .
وجبوجب ترمینال را به امید پیدا کردن سمیرا
گشتم .حتی تمام خیابانهای اطراف ترمینال را.
گوشیاش هم
کماکان خاموش بود .وقتی خسته از
کشمکشهای بیهدف و بیهوده در گوشهای پارک
کردم میثم زنگ زد و گفت که عمو خبر داده که
سمیرا در راه آمل است و نگران
نباشیم.

نمیدانم چطور این همه راه طولانی را تا
تهرانپارس
آمده بودم، اما هیچ جانی برای برگشت به
خانه نداشتم. دستانم حتی توان نگه

داشتن فرمان ماشین را نداشت، چه
برسد به راندن و
رفتن.

هوا تاریک شده بود، بوقهای پی در پی اتوبوسها
و
ماشینها نمیتوانست من را از دنیای درونم به
بیرون
بازگرداند. به میثم گفته بودم که راه افتادم و در
حال
برگشت هستم، اما هیچ انگیزهای برای
رفتن به خانهای که سمیرا نبود نداشتم. دوباره
شمارهاش را
گرفتم و باز هم خاموش بود. برایش پیام فرستادم
که نگرانشم و اگر گوشیاش را روشن کرده حتماً
با من تماس
بگیرد.

ساعت نزدیک ده بود. نزدیک چهل و پنج دقیقه
پیش
به میثم گفته بودم که راه افتادم. با بیمیلی
دستم را جلو بردم و همین که خواستم سوئیچ
را لمس کنم ،
گوشیام زنگ خورد. از مقابل داشبورد ماشین
خیلی
سریع گوشی را برداشتم، به امید اینکه سمیرا
باشد
و این تحریم عذاباَور را بشکند، اما شماره ،یک
شمارهی ناآشنا بود. در آن واحد برای خودم
داستان
طراحی کردم، سمیرا گوشیاش خاموش
شده و با گوشیِ یکی از مسافران اتوبوس به
من زنگ زده تا
از

خودش خبری بدهد. سریع آیکون تماس را:
لمس کردم و گفتم !الو ... سمیرا؟-

-سمیرا نیستم !

صدای مردانهی پشت خط میگفت که سمیرایی
در کار نیست و داستان من هم اوهامی بیشتر
نمیتواند باشد. خودم را جمع و جور کردم. گویی
مرد ناشناس پشت خط من را میبیند. صدایش
آشنا بود، اما من حوصله فکر کردن:

نداشتم سلام ... بفرمایید، شما؟-

-منم مارال، یزدان.

اگر خودش را معرفی هم نمیکرد، همان مارال
گفتن کافی بود بفهمم کیست. مگر چند نفر
بودند که من را اینگونه مارال صدا بزنند.

صدای بوق یکی از اتوبوسهایی که با سرعت از کنارم رد شد باعث شد سکوت کنم تا دور شود.

مهلت نداد من حرفی بزنم ،با تعجب:

گفت خیابونی؟-

بله خیابونم، کاری داشتید؟-

غافلگیرانه گفت:

چرا خیابونی این وقت شب؟ و چرا ناراحتی؟ واسه حرفای امروز منه؟-

نمیدانست که بعد از برگشتنم به خانه اینقدر ناراحتی برایم پیش آمده که ناراحتی عصرم در   .برابرش هیچ به شمار میآید و گم است. اصلاً از یادم رفته بود

ناراحت نیستم، ترمینالم، دختر عموم میخواست. بره شمال-

و دیگر توضیحی ندادم.

[22.05.18 23:25]
"]مائده فلاح "کنار نرگسها جا
108 پارت[from Forwardedماندی

باشه ناراحت نیستی، من اشتباه میکنم ! زنگ
زدم
بگم که من با بازپرس پرونده صحبت کردم، -برای
فردا
ساعت یازده باهاش قرار گذاشتم، فردا ساعت
یازده دادسرا باش، زودتر نیا معطل میشی؛
شاید هم

بخوان یه اطلاعاتی از چهره و صورت اون زنی که
چند بار دیدیش
ازت بگیرن .
لازم هم نیست فردا نساجی بری.
تازه یاد فردا افتادم و کاری که قول داده بودم:
... باشه من فردا ساعت یازده میآم حتم اً -
-ممنونم.
کاری نکردم. اگه کارم توی دادسرا زود تموم
شد یه سر نساجی هم میرم. شبتون بخیر-
با مکثی کوتاه گفت:
-شب خوش سرکار خانوم مشتاق.

اوضاع عجیبی برایم درست کرده بود، نه مارال
گفتنش روی حساب و کتاب بود و نه وقتی به نام
فامیلی صدایم میزد. لحظهی کوتاه از فکر سمیرا
و

یکباره رفتنش بیرون آمده بودم، اما از وقتی که
دستم را روی سوئیچ گذاشتم، تا وقتی که به
خانه برسم پر بودم از فکر رفتن ناگهانیاش؛
ماماں با
سمیرا همیشه اینگونه برخورد میکرد، اما هیچ
وقت نشده بود که همچین
واکنشی
نشان دهد.

همین که ماشین را پشت در پارک کردم، در باز
شد ،
دایی آن را باز کرده بود. میثم به دایی کمک کرد
تا در را باز کنند و من ماشین را داخل ببرم.
همین که ماشین را داخل بردم، میثم جلو
آمد و
گفت:

-بیا پایین خودم پارکش میکنم.

پیاده شده و پارک کردن ماشین را به او واگذار کردم .

دایی نظارهگر من و میثم بود. به محض اینکه میثم با حرکتی عقب و جلو ماشین بابا را در جای همیشگیاش پارک کرد به سمت دایی رفتم و گفتم:

عمو از کجا فهمید؟ شما بهش زنگ زدین که سمیرا داره میآد؟-

دایی اشارهای به میثم کرد و گفت:

-خوبه، بیا پایین.

سپس به سمت من برگشت:

-آره، تو که رفتی مامانت زنگ زد به عموت ،یه چیزای مختصری براش تعریف کرد،

بعدم ازشخواست که اگه سمیرا رسید و یا
خبری ازش
گرفت به ما هم بگه. دو ساعت پیش زنگ زد و
گفت تو راهِ آمله، نگران نباشید.

میثم به طرفم آمد:

چرا اینقدر دیر
کردی؟-

نیم نگاهی به صورتش کردم:

-آروم اومدم.

کیفم را به سمتش گرفتم و گفتم:

کیفم رو ببر بالا، من یه خرده توی حیاط بمونم.
میآم، الان بیام با مامان حرفم میشه-

کیف را پس زد:

-بیا برو بالا، بازی در نیار.

زندایی از ساختمان بیرون آمد:

-تو حیاط بمونی چی بشه؟ بیا تو شام آماده ست ،داییت هم هیچی نخورده. بیا سفره رو آماده
کردم.

-واقعاً زندایی میلی به هیچی ندارم.

به سمت دایی چرخیدم:

-شما برو شامت بخور دایی...

اصرار نکرد و داخل رفت. زندایی هم با گفتن:"من بیدارم، به داییت شام بدم میآم پیشت "
همراه دایی رفت.

من ماندم و میثم. دوباره کیف را به سمتش گرفتم:

-ببرش بالا، به مامانم بگو چند دقیقه دیگه میآم.

بیصدا جلو آمد و کیف را از دستم گرفت. وقتی حیاط
از حضورشان خالی شد روی سکویی که فاصلهای
بین سطح حیاط و ساختمان بود نشستم و دوباره شمارهی سمیرا گرفتم. بوقهای پیدرپی باعث شد
هیجان زده گوشی را بالا بیاورم و منتظر جوابش بمانم، اما اینقدر بوق خورد تا قطع شد. دوباره شمارهاش را گرفتم، بیانصافی میکرد، من که تقصیری نداشتم. صدای پایی که از راهپله ها میآمد با صدای بوقها ادغام شد و سرانجام وقتی میثم رسید دوباره قطع شد و
بوق آزاد خورد. میثم گفت:

... چند بار گرفتم گوشیش رو، فایده نداره جواب نمیده. بیا بالا مامان منتظرته- :با نگاهی مستقیم به جلو گفتم

.از دستش ناراحتم، الان میآم یه دونه اون
میگه یه دونه من، بذار یه خرده آروم بشم-

آمد و درست همانجایی که من نگاهم را به:
آنجا دوخته بودم ایستاد

.مامان تقصیری نداره، سمیرا بخاطر حرفای من
رفته-

سریع سرم را بلند کردم و با بهت نگاهش:
کردم و گفتم

مگه تو بهش چی گفتی؟-

.امروز رفتم دم
دانشگاهشون- از جایم بلند
شدم و به سمتش رفتم، با
صدایی که به شدت سعی
داشتم بلند نشود تا دایی
و

زندایی را به حیاط بکشاند،:
گفتم با توام میثم، چی بهش گفتی؟-

تفاوت قدی کمی داشتیم. نزدیکتر شدم و مقابلش ایستادم:
چرا لال شدی میثم؟ به بچه چی گفتی؟-

چشم گرفت:
گفتم از فکرم بیا بیرون، به درد هم نمیخوریم.-

از عصبانیت رو به انفجار بودم:
این رو که وقت و بیوقت با حرف و رفتار سردت بهش میگفتی؟ چه بهش گفتی گذاشت رفت؟-

توپید:
بهش گفتم ازش خوشم نمیآد، گفتم دارم به زور -

تحملش میکنم تو خونه، گفتم از
رفتاراشبیزارم ،گفتم من از این رابطهها و
علاقههای کوفتی فامیلی متنفرم، گفتم بره پی
زندگی
خودش، من تصمیمات دیگهای برای زندگیم.
دارم
ضعف کرده بودم، سست و بیرمق عقب:
کشیدم

[22.05.18 23:25]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا"
ماندیForwarded [from
109 پارت

لازم بود اینجوری بهش بگی؟! آره میثم؟-

-لازم بود، باید خیلی قبلتر بهش میگفتم.

- آفرین ! کلاهت رو بنداز بالاتر، به تو میگن یه مرد واقعی. رک و راست حرفت رو زدی وتکلیفش رو معلوم کردی، نگران رفتنش هم نباش، امتحاناتش
هم مشروط میشه به درک، اینا در مقابل لطمههایی که بعداً قرار بود بهش بخوره خیلی بهتره. میدونی چیه؟ خوب شد که رفت، تو رو شناخت. حداقل فهمید تو ارزش دوست داشتن و علاقهش رو نداری. فهمید که از
سرت زیاده، فهمید که رفت، برو خوشحال. باش میثم، اونم ازت بیزار میشه

.صبر نکردم تا بیاید جلو و آرامم کند. پا تند
کردم و پلهها را یکی دو تا بالا رفتم

در خانه باز بود و مامان دم در نشسته و
پاهایش را رو به جلو دراز کرده و منتظرمان
بود.

نمیدانستم دقیق اً باید چه حسی داشته
باشم ،

دلم برای او بسوزد که با این وضع پا دردش
مجبور شده بود دم در بنشیند، یا دلم برای
سمیرا بسوزد که میثم با تمام قوا به
احساسش

.تاخته بود و یا برای خودم که دیگر از خستگی
نای نفس کشیدن هم نداشتم

چرا اینجا نشستی مامان؟ برو تو؟-

نگاهش میگفت که میداند میثم چه دستهگلی به
آب داده است و نگاه من هم برایش
ناخوانا

:نبود. کمکش کردم تا از جایش بلند شود، حین بلند شدن گفت

-منتظر زنگ عموتم، نمیتونم بخوابم.

اینجا بشینی مگه عمو زودتر زنگ میزنه، بعد. هم کی گفت بخوابی؟ برو تو سالن بشین-

:همین که روی مبل نشست با اشاره به آشپزخانه گفت

-برو شام بخور مارال، گرسنه نخوابیا.

:همیشه نگران شام و ناهارمان بود

نمیخورم ماما‌ن ،هیچکس از یه شب شام نخوردن

نمرده، نمیخوام بخوابم، میرم دوش -.بگیرم. اگه عمو زنگ زد اصرار کن بده با سمیرا یه صحبتی بکنیم

آمدن میثم باعث شد که سریع به اتاقم بروم.:
دنبال من آمد، با نگه داشتن در مانع
شدم و گفتم

دارم میرم حموم، اصلاً حوصلهی بحث ندارم.
میثم-
با اکراه عقب کشید، فقط زبانش تیز و برنده
بود ،دلش نرم و مهربان بود، طاقت قهر و
دلخوری من
را نداشت.

دوش گرفتنم را تا توانستم طول دادم، برگشتن
به اتاقی که جایجایش نبود سمیرا را فریاد میزد
خیلی
خوشایند نبود. ناچار از حمام بیرون آمدم و مشغول
پوشیدن لباسم شدم. ساعت گوشی را بررسی
کردم. از یک گذشته بود، طبق حساب و
کتاب من سمیرا باید تا الان میرسید. در اتاقم

را باز کردم و بیرون رفتم. روشنایی سالن
خاموش بود، همین که
چشمم به تاریکی عادت کرد میثم را دیدم که
تلفن به دست روی مبل نشسته و از مامان هم
خبری
نبود. جلو رفتم و
پرسیدم:
عمو زنگ
نزد؟-
گوشی تلفن را روی مبل انداخت و گفت:
چرا، ده دقیقه پیش زنگ زد، گفت رفته دنبال
سمیراو با خودش داره میبرتش خونه.
- مامان هم
رفت بخوابه.

خیالم راحت شد که حداقل جایش امن :
است مامان با سمیرا حرفم زد؟-
گذرا نگاهم کرد و خیلی زود نگاهش را گرفت:
عمو گفت حالش خوب نیست، مامان هم.
دیگه اصرار نکرد-
تلفن را از روی مبل برداشتم تا خودم:
شمارهی سمیرا را بگیرم، میثم تلفن را از
دستم قاپید
نزن، برنمیداره، ده بار بیشتر گرفتم. جواب نمیده.
.
سرتقتر از خودش، خودشه-
عصبانیتم کم شده بود:
حق نداره؟ تو که آب پاکی رو ریختی روی
دستش، ده بار زنگ زدنت برای چیه؟- !
فکر
کردی من خیلی خوشحالم که اینجوری

-گذاشته رفته؟ اونم وسط امتحاناش

به طعنه گفتم:

- لابد خوشحالی دیگه که یهو امروز ویرت گرفت بری بهش بگی که داری به زور توی این خونه تحملش میکنی.

با انگشتانش چشمانش را مالید، خوابش میآمد:

- رفتن این جوریش فقط صداش بلندتر بوده، و گر نه سمیرا این چند وقته اصلاً حالش یه جوریشده بود. موندن و نموندش به یه اندازه بد بود. مطمئن باش همهی امتحاناتش رو گند زده !

مارال تو میدونی که سمیرا به چی فکر میکنه، اما من نه شرایطش رو دارم و نه موقعیتش رو.

داره واسه خاطر من گند میزنه به کل زندگیش، توی

یه دنیای دیگهای داره زندگی میکنه. اون میتونه
بره الان زن هر کسی که میخواد بشه الا من. من
پول توی جیبم رو از مامان میگیرم، از اجارهی
مغازهی بابا، سمیرا خرج و مخارجش از من
بیشتره، عمو
براش کم نمیذاره، یه دونه دختره و عمو خروار
خروار
داره براش خرج میکنه. اون وقت منی که توی
خرج
خودم موندم، چطور بیام دُ م یکی رو به دُم خودم
گره
بزنم؟ من آدم گردن کج کردن پیش عمو
نیستم .نمیتونم ببینم زنم بره پیش باباش تا
چاله و چولههای زندگی من رو پر کنه. سمیرا
بچهست ،یکی باید با دو تا
.حرف و تشر بزرگش کنه، من امروز بزرگش
کردم

-میثم چرا فکر میکنی اگه با سمیرا ازدواج کنی باید
دستت رو پیش عمو دراز کنی؟ تو
مغازهیبابا رو داری، خونه مون رو داری،
مهندسی میشی ،اینجوری که نمیمونه.
تو هم دستت
میره توی جیبت.

تلفن را به دستش گرفت:

مغازه و خونه مگه مال منه روش حساب باز.
کنم ،مال تو و مامانه-

نزدیکش شدم و کنارش نشستم:

من نه اون خونه رو میخوام نه مغازه رو. جفتش.
مال توئه-

[22.05.18 23:25]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
110 پارت[from Forwardedماندی

با سرزنش نگاهم کرد:

یعنی من اون قدر بیغیرت شدم که سهم تو و.
ماما‌ن رو بخورم یه آبم روش-

به نرمی گفتم:

- داداش گلم من خودم دلم میخواد بدمش
به تو .
تازه من که این جوری نمیمونم. میرم یه
شوهر پولدار پیدا میکنم تا میتونم تیغش میزنم.
دیگهخیال تو هم راحت بشه

با لبخند گفت:

- دِ اگه تو عرضهی پیدا کردن شوهر پولدار رو داشتی که دلم نمیسوخت، میری یه بیچاره و

... بدبخت پیدا میکنی باید خودمون جورش رو بکشیم. تو هم که سابقهدار

دستم را جلو بردم و گوشش را به آرامی پیچاندم و گفتم:

حالا وقتی یه دونه پیدا کردم که توپ هم نتونست تکونش بده میفهمی-.

دوباره تلفن را برداشت و مشغول گرفتن شماره شد. شمارهی همراهِ سمیرا بود. روی بلندگو گذاشت تا من هم بشنوم:

الان رد تماس میده، ببین-.

و همین طور هم شد، بعد از دو بوق تلفن بوق آزاد زد.

متعجب از رفتار متناقصش، پرسیدم:

- تو که ماموریتت رو در بزرگ کردن سمیرا به نحو احسن انجام دادی، نصف شبی شماره گرفتنت چیه؟

دو ابرویش را همزمان بالا داد:

باید برداره یه چند تا لیچار بارش کنم دخترهی. نفهم و بیملاحظه. همه مون رو نگران کرد-

خیلی رو داری میثم ! اگه ازش بهخاطر. چرت و پرتایی که گفتی عذرخواهی نکنی نه من نه تو-

عذرخواهی کنم که بعدش باید تموم حرفامم ! پس بگیرم-

خب پس بگیر-.

طوری نگاهم کرد که انگار نمیفهمد چه:

میگویم میدونی که ماما ن نظرش چیه؟-

:بلند شدم و موهایم نمدارم را از گردنم فاصله
دادم و گفتم

ماامان به سمیرا سخت میگیره، چون میدونه.
به تو اعتباری نیست-

* * *

خیلی رابطهی خوبی با مقنعه نداشتم.
کلافهام میکرد. چند بار دست بردم و روی سرم
جابهجایش
کردم. از ساعت یازده تا یک مرتب مجبور بودم
برای
بازپرس پرونده کلمه به کلمهی حرفهای آن
زن ناشناس را تکرار کنم. اگر چه فکر میکردم
خیلی موضوع مهمی نباشد، اما از
نظر بازپرس پرونده به شدت مشکوک میآمد.

زودتر از یزدان رسیده بودم. او دقیق اً سر
ساعت
یازده آمد، اما من ده و نیم صبح دادسرا بودم. به
ستون تکیه داده و منتظر بودم تا یزدان بیاید و من
هم
به خانه بروم. خوابم میآمد. زمان زیادی هم باقی
نمانده بود که به نساجی بروم .یزدان مشغول
صحبت با بازپرس بود، از من هم خواسته بودم
کمی صبر
کنم تا بیاید. محوطهی سالن بزرگ انتظار
دادسرا بسیار شلوغ بود، نگاهم خستهام را به
طرف پلهها
چرخاندم تا ببینم یزدان میآید و یا نه. نگاهم
همانجا ماند. دقایقی بعد دیدم که به همراه
بازپرس خیلی آرام و با طمانینه در حال پایین آمدن
است. هر دو سخت مشغول حرف زدن با هم
بودند. وقتی پا به سالن گذاشت بازپرس به
سمت یکی از راهروها

چرخید و همزمان رو به یزدان چیزی گفت.
یزدان سری تکان داد و همان جا ماند.

با نگاهش دنبالم میگشت، همه جا را نگاه میکرد جز پشتش را. خیلی آرام به سویش رفتم.
جایی که ایستاده بود شلوغ بوده و چند نفری اطرافش ایستاده بودند. وقتی به چند قدمیاش رسیدم، صدایش زدم:

-آقای توکلی ...

به سمتم برگشت.

گفتم:

-من میتونم برم.

نشنید. جلوتر آمد و:

-گفت چی گفتی؟

تا آمدم حرف بزنم و تکرار کنم که چه گفتهام، سرش
را پایین آورد و بیملاحظه به صورتم نزدیک کرد تا بشنود. نیم رخ صورتش نزدیک دهانم بود. قلبم هم
در دهانم بود و نبض میزد. سرم را ناخودآگاه کمی عقب کشیدم. فاصلهی بین لب و دهانم و صورتش کم بود، مجبور شدم فاصله را
بیشتر کنم. متوجه شد و به صورتم نگاه کرد:

-چه گفتی؟

باز هم نزدیک بود و خب دیگر نمیشد عقب کشید ،با یواشترین صدای ممکن گفتم:

-من میتونم برم.

با لبخند گفت:

حالا چرا اینقدر یواش میگی؟ همین جوریش هم من متوجهی نصف حرفات نمیشم. بمون

-

چند دقیقه الان میریم. بازپرس کارم داره.

بعد دستش را بالا برد وبه جای خلوتری در انتهای سالن و نزدیک در ورودی اشاره کرد:

-برو اونجا خلوته، منم زود میآم.

وقتی حالم جا آمد که فاصلهاش با من بیشتر و بیشتر شد. به جایی که اشاره کرد رفتم و منتظرش ماندم.

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی
111 پارت

دستهایش را در جیبش کرده و منتظر بود
بازپرس برسد. خیرهاش بودم. بسیار پیگیر بود، با
تمام وجود دلم میخواست قاتل یاشار پیدا شود و
او به
خواستهاش برسد. نگاهش به همانجایی بود که
قرار بود بازپرس بیاید. یک لحظه سرش را
برگرداند و نگاهش در نگاهم نشست.
لبخند زد،
.برای چه لبخند میزد؟ خیلی نامحسوس نگاه
گرفتم و توبه کردم که دیگر به سمتش
نگاه نکنم
.بازپرس آمد، خیلی طولش نداد، با دست
دادن از بازپرس جدا شد و به سمتم آمد
در را برایم باز کرد و نگه داشت تا رد شوم. همین
که بیرون آمدیم و پا به حیاط دادسرا
گذاشتیم ،
گفت:

ببین مارال بازپرس میگه احتمالاً یه منظوری -
داشتن
که ازت خواستن کفشای مد نظرخودشون رو
طراحی کنی. حتی اگه ربطی به قتل یاشار
نداشته باشه، باز هم مشکوکن.هر وقت دوباره
اومدن سراغت، هر وقتی که باشه بدون یه لحظه
تعلل میآی بهم میگی ،باشه؟

با دقت به حرفش گوش میدادم:

... باشه، حتم اً -
حتی اگه ایران نبودم به سروش میگی تا من
رو در جریان بذاره؟-

-باشه.

همانطور که به سمت بیرون از محوطهی:
دادسرا قدم برمیداشتیم، گفت
مامانت مخالفتی نکرد برای اومدن به دادسرا؟-

با لبخند نیمبندی گفتم:

- راستش از صبح کلی تو اینترنت و این ور و اون ور
سرچ کردم تا با دلایل قانونی بهش ثابت کنمکه
من فقط یه مطلعم ،یه شاهد ،یکی که به روند
پرونده کمک میکنه، و گر نه خیلی راضی
نبود. الان کلی به اطلاعات حقوقیم اضافه شده.

با خنده گفت:

- تو من رو یاد یه فیلمی میندازی که دختر
داستانش یه شب تا صبح بیدار موند و کلی
کتابای
حقوق رو خوند.

با کنجکاوی:

گفتم چرا این کار
رو کرد؟-

لحظهای به صورتم خیره شد و گفت:

مجبور شد. پروندهی خواهرش دست یک آقای -
وکیل خوشتیپ و جنتلمن بود. فکر میکرد وکیل
داره کم کاری میکنه.

با این حرف چیزی از کنجکاویام کم نشد:

و بعدش چی شد؟ تونست ثابت کنه که وکیل
داره کمکاری میکنه؟-

دوباره نگاهم کرد. چشمانش شرور شده بود و یا
من اشتباه فکر میکردم.؟

... صبح همون شبی که کل کتابای حقوق رو
شخم زد رفت دفتر وکیل-

چرا هر چه میگفت تشنهتر میشدم به
دانستن ادامهی داستان. به در خروجی
رسیده بودیم .
ایستادم و گفتم:

توی دفتر وکیل چی شد؟ تونست ثابت کنه که وکیل داره کمکاری میکنه؟-

متفکر گفت:

البته کمی تا قسمتی حق داشت، وکیلِ، وکیل سرشناسی بود و سرش شلوغ، حق داشت. -

کلی دلیل و مدرک مستند آورد و آخر هم. وکیل رو تهدید کرد

چه فیلم پرهیجانی بود. به شدت منتظر: بودم تا بدانم وکیل چه کرده است

خب برخورد این آقای وکیل در مقابل این دختر سمج چی بود؟-

شانههایش را بیتفاوت بالا انداخت:

اون رو ول کن، کلاً تو هپروت سیر میکرد-.

این چه وضع تعریف کردن فیلم بود:

یعنی چی که تو هپروت بود ،یعنی هیچی به دختره نگفت؟-

قیافهی حق به جانبی به خودش گرفت:

چرا اتفاقاً یه چیزی گفت که دختره انگشت به دهن موند. دختره رو زیر و رو کرد-

قدمی به جلو برداشت تا برود. کمی به قدمهایم سرعت بخشیدم و دوشادوشش ایستادم چی گفت بهش؟- :با خنده گفت

بیخیال یه چیزی گفت دیگه. کل فیلم رو که نمیتونم برات تعریف کنم-

میخواستم راهم را کج کنم و به سمت ماشینم بروم، اما گفت:

آخه چیز جالبی نگفت-.

بیشتر مشتاق شدم تا بدانم. فکر میکردم که
دختر را برای اطلاعات وسیع حقوقیاش
تحسین
:کند، اما یزدان صحبت از حرفی میزد که جالب
نبود مگه چی گفت؟-
:لبانش طرح موذیانهای گرفت

! دقیق اً وقتی حرف دختره تموم شد گفت لبات
چه خوشگله، جون میده واسه بوسیدن-
به خدا که از قصد من را برای ادامهی داستان
تحریک کرده بود. تحریک کرده بود تا
بیشتر بپرسم و
.برسد به اینجا و حرف وکیلِ بیادبی که
شبیه خودش بود

[22.05.18 23:25]

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی"
(مائده .
[Forwarded from (فلاح

#پارت112
#باسنگهاآوازمیخوانم

سعی کردم تمام حالتهای ملامت و شکایت و نارضایتی را در نگاهم بریزم. اصلاً هر حالت منفی
که دمِ دستم بود. اخم کرده و خیره در صورتش گفتم:

-وکیلِ بیشعور و مریضی بوده.

سرش را به دو طرف تکان داد تا مخالفتش با
حرف من را، به این شکل ابراز کند:

اتفاقاً دختر داستان آخر فیلم یه دل نه صد.
دل عاشق همین بیشعورِ مریض میشه-
اهل بحث کردن و کش دادن هیچ موضوعی
نبودم ،اما حس میکردم سکوتم در قبال بعضی
از حرفهای نه چندان مناسبش، او را تشویق
میکند که هر بار طوری من را لای منگنه بگذارد
و
لذت ببرد:

پس فیلم چرتی بوده- !

تو که فیلم رو ندیدی، چطور میتونی همچین
حرفی میزنی؟-

با تمسخر گفتم:

نمیخواید بگید که اسکار گرفته؟-

خندهاش گرفت:

نه متاسفانه ! در حقش اجحاف شد، اسیر
ناداوریها شد .یکی از بهترین فیلمایی بود که -
دیدم، پیشنهاد میکنم تو هم ببینی.

حس میکردم یکی از بهترین تفریحهایی که این
روزها سخت برایش جذاب شده، سربهسر
گذاشتن من است. پشت هر حرف و
حرکتش
منظوری پنهان بود تا بیشتر اذیتم کند. بحث را
کوتاه کردم و گفتم:

علاقهای به دیدن این سبک فیلما ندارم.
خداحافظ ،دیگه وقتتون رو نمیگیرم-

یعنی اینکه برو و با اراجیفت وقت من را نگیر.:
فکر کنم حساب کار دستش آمد، چون گفت
خداحافظ، میخوای من برسونمت؟-
قاطع گفتم:

-ممنونم، مسیرمون یکی نیست !

ابرویش را بالا داد. هنوز آثار شیطنت در نگاهش جولان میداد:

.خب میشه مسیرها رو یکی کرد ! این که سخت نیست ! چارهش گردوندن فرمونه ماشینه-

عجب آدم بدذاتی بود ! احتمالاً نویسندهی فیلمنامه، شخصیت وکیل را با برداشتی آزاد از شخصیت او نوشته بود:

-من سوار ماشین غریبهها نمیشم.

پشت کرده و به سرعت چرخیدم تا دیگر چیزی نگوید .

نمیدانم چرا، اما صدای خندهای که بسیار شبیه

صدای خندهی او بود، زیر گوشم زنگ میزد؛
حتی وقتی که خیلی زیاد از او دور شده
بودم.
تا خود خانه به او و وکیلِ تعریفیاش بد و
بیراه میگفتم. ندیده و نشناخته از وکیل
متنفر شده
بودم.

* * *

در را طوری به داخل هل داد که با سینهی
سروش برخورد کرد و به سمتش برگشت.
سروش
:چشمان از تعجب گرد شدهاش را به
استقبالش فرستاد

افسارت رو باز نبستن و همین طوری ولت کردن؟ چته
تو؟! اون از زنگ آیفون، اینم از در باز کردنت-
!

اجازه نداد سروش خیلی دور شود و به سالن
برود ،راهش را سد کرد و مقابلش
ایستادم. ابروان
مشکی و سیاهش چشمانش را بین:
خود در برگرفته بودند

این اس ام اس مسخره چی بود برام
فرستادی؟-

سروش قدری فاصله:

گرفت کدومش؟-

کف دستش را محکم به تخت سینهی:
سروش زد

! خودت رو به اون راه نزن، همون خونه خالی و
چرت و پرتا-

سروش " آهان "ی گفت و با کنار زدن او به
طرف سالن رفت. برای یزدان واضح بود که
سروش فقط نقش یک از همه جا بیخبر را ایفاء
میکند. سروش نرسیده به سالن به سمت
یزدان
برگشت:

- من که حرف بدی نزدم، گفتم مکان نداری ،بگو
خونهم رو برات خالی کنم. جهنم و ضرر ،یه
چندروز
میرم ور دل مامانم، کلهی پاچهی فامیل رو بار
میذاریم با هم. بالاخره تو فعلاً واجبتری؛
اخلاقت بعضی وقتا با سگ هار برابری
میکنه، همهش واسه محدودیتهایی که
داری. فکر کنم

دیگه کمکم مکان لازم بشی.

به طرف یزدان برگشت و گفت:

... ببینم دقیق اً الان چند ماهه که-
ادامهی حرفش با ضربهی غافلگیرانهی یزدان
به صورتش ناتمام ماند، عقب عقب رفت و روی
مبل
افتاد. یزدان به طرفش خم شد:

- من یاشار نیستم که هر مزخرفی رو پشتم بگی
زیر سبیلی رد کنما، من خرم، خر ! نذار بزنم
ناقصت کنم.

عقبتر رفت، اما نگاه خشمگینش هنوز روی
سروش بود. سروش با تکیهگاه کردن
دستهی مبل
خودش را جمع و جور کرد تا راحت
بنشیند:

جناب خر، من که به کسی حرفی نمیزنم، از -
چی
میترسی؟ جون خودم نباشه جون تو، بهخدا من
خوشحالم که بالاخره این حس زیبایی شناسیت
راه افتاده و داره آسه آسه جبران مافات
.میکنه. خاک بر سر خوش سلیقه هم
هست .
نیومده داره کولاک میکنه

[22.05.18 23:25]

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
فلاح) Forwarded from]

.خفه شو سروش، خفه شو اینقدر نرو رو
اعصابم .
-نذار بیام له و لوردت کنم

لبخند روی لب سروش، تشویقش میکرد
درست مشتی را همانجا بنشاند. خودش را
روی مبل
روبروی سروش انداخت. سرش را به عقب خم
کرد و نفسهای عمیق و پشت سر هم
کشید .
نمیدانست چرا با یک پیام سروش تا بدین حد به
هم ریخته است. سروش با شیطنت
بیشتری
ادامه داد:

- وقتی پریماه رو رد کردی، داشتم کمکم برات
نگران
میشدم، نه اینکه فکر کنم سنسوراتبیکار شدنا،
نه ،
ولی از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون فکر
میکردم زنگ زده باشن. آخه اگه حلال زاده هم
باشی و یه کوچولو به دایی فریبرزت بری
فاتحهی

تو رو هم باید خوند، اما مثل اینکه دود از کنده
بلند میشه. چجوری مخش رو زدی؟ من رو
که میبینه انگار شوهر ننهش رو
دیده، چند تا کهیر هم همون دقیقه روی صورتش
ظاهر میشه، اما مثل اینکه به تو ارادت ویژهای
داره توله ! ملعون به منم یاد بده خب، جای
دوری که نمیره. یاد بده ببینم چطور باید آس تور
کنم
!

دندانهایش را روی هم سایید، دردِ کهنهی
دندان را لحظهای در اثر فشاری که به آنها
آورد،
حس کرد:
- سروش به ارواح خاک یاشار میآم میزنم لهت
میکنما. آخه این مزخرفات چیه میگی؟ تو رو

توی اتاق دید نزدیک بود سکته کنه.

سروش نترسید. کمرش را به جلو کشید:

باشه من تسلیم، اصلاً شتر دیدم ندیدم، اصلاً - ندیدم که تو داشتی جوجه کباب دهنیت رو تویدهنش میذاشتی. اصلاً هم نفهمیدم که دخملمون با همه کجه و با تو راسته. همین روزاست

... "که بهت بگه:" آخه کی بیشتر از من برات میمیره بداخلاق

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی

113 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم#

به دنبال حرف شیطنتآمیزش از جا بلند شد و:
به سمت میز تلفنش رفت، در همان حین
گفت

- اصلاً ما فکر میکنیم که خانوم خانوما مثل شما
به بادمجون توی قیمه حساسیت داشته و
اومده ازت جوجه کباب قرض بگیره تا بینهار.
نمونه

حوصلهی توضیح دادن و رفع اتهام نداشت، از
نظرش
فرقی نمیکرد که سروش و یا هر کس دیگری چه
فکری دربارهی او بکنند. دو ماه دیگر میرفت، دو
ماه
دیگر به وسط زندگیِ پر از ماجرای خودش پرت
میشد، جای نگرانیای نبود، نگران دختری بود
که میترسید آش نخورده و دهن :سوخته شود،

یکبار این اتفاق برای دخترک افتاده بود، بار دیگر را برای
همیشه بدنامش میکرد

سروش زر نزن، من داشتم غذا میخوردم که -
مارال اومد تا برای طرحش امضا بزنم. بهش
تعارف ... کردم جوجه برداره، که توی توهمی
سر رسیدی از شانس مزخرف مارال

سروش جعبهی سیگار را از روی میز برداشت:
و به سمتش آمد

بعد اون وقت با چنگال دهنیت بهش جوجه !
تعارف کردی-

بلندتر از قبل گفت:

مرده شور اون چشمای لجنِ دریدهت رو ببرن، -
کدوم دهنی؟! همین که مارال اومد تو، من
درِظرف غذام رو باز کردم. لب به چنگالم نزده
بودم. خودش دید که ظرف جوجه رو تازه باز
کردم.

.میدونستم محاله جوجه رو ازم بگیره،
داشتم اذیتشم میکردم

:سروش لب زیرینش را به نشانهی ناباوری به
دندان گرفت

- جونم میخواستی اذیتش کنی؟ دلت میآد، تو
براش با همه فرق میکنی، ندیدی ما رو
آدمحساب نمیکنه و فقط برای تو چهچه میزنه؟
به خدا کفران نعمته ،اگه من جای تو بودم
الان،
.بچه مون از سروکولت بالا میرفت

سپس مقابل یزدان ایستاد و سیگاری از
جعبه برداشت و به او هم تعارف کرد .یزدان
جعبهی
:سیگار را پس زد

مثلاً برای چی بهم تعارف میکنی وقتی میدونی خیلی وقته تو ترکم؟-

با لحنی کنایهوار جواب یزدان را داد:

... بکشِ دهنی نیست به جون بابات ... تازه باز کردم، تو که خودت دیدی-

در ادامه روی مبلش نشست و از روی میز فندکش را برداشت و گفت

- دقت کردی کلاً تو ترکی؟ هر چی که بهت پیشنهاد میدم تا لذت ببری، تو در حال ترک

.کردنشی؛ اسم یزدان زیادی برات گندهست، به نظرم بهت بگیم متروک برازندهتره

یزدان از روی مبلش بلند شد، مادرش تنها بود، این شبها زودتر از همیشه به خانه میرفت، مادرش حال

و روز خوبی نداشت. حالتهایش نشان از یک
بیماری سخت داشت. از حدسی هم که میزد
بیزار بود. از
همه بدتر اینکه داروهایش را هم از او پنهان
میکرد .فقط به چند تا قرص فشار و قلب
دسترسی داشت که خودش برایش تجویز کرده
بود. به روی خودش
نمیآورد، اما
فشار سختی را تحمل میکرد.

رو به سروش که با لذت دود سیگار را به بیرون:
فوت میکرد، گفت

- به خدا ببینم از این حرفهای مسخره اینور و اونور
بزنی، من میدونم و تو. نذار بگم از فرداراهت ندن
توی نساجی؛ برای دختر مردمم حرف درنیار،
اون فقط یه کم گیجه، و گر نه اهلش

نیست، تو هم بیخودی جوش نزن، از بقیه.
اگه خوشش نمیآد، اما از تو متنفره

با مکثی روی صورت سروش ادامه داد:

- برادر امیر هم به شدت پیگیرشه، مامان هم یه صحبتایی با مارال کرده، جواب رد نداده، گفتهبمونه برای بعد سالگرد پدرش. پس بشین سر جات که لقمهی دهنت نیست. اگه چشمت رو

گرفته دلیلی نداره برای بقیه داستان بسازی تا مثلاً بینشون فاصله بندازی.

سروش دود بعدی را با لبخند بیرون داد:

- الان مثلاً مچ من رو گرفتی؟ من که خودم همیشه بهت گفتم خواستم و نخواست. گفتم که
فقط صدا میده و پا نمیده.

نگاهش را از روی او برداشت و به سمت در
رفت ،صدای سروش که با سرفه همراه
بود او را از
رفتن بازداشت:

کجا میری؟ بمون یه لحظه-.

ایستاد:

چیه؟ باید برم، مامان تنهاست، از صبح تنها.
بوده توی خونه-

سروش اشارهای به اتاق خوابش کرد:

برو لباسای ریز و درشتی که توی اتاقم جا
گذاشتی
رو از روی تختم بردار. ریختم توی ساکت، -
آبروم رو پیش مهمونام بردی، هر کی میآد
لباسای تو رو میبینه، میگه این برای کدوم
نره
غولیه؟ فکر میکنن ما هم بله ! میذارن میرن.

[22.05.18 23:25]
]"مائده فلاح" کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

لبخند زد؛ کسی بهتر از سروش توانایی:
ساختن داستانی طنز، در آن واحد را نداشت

اتفاقاً یه جور دخترونهای جذابی، بهت میخوره.
از اوناش هم باشی. حق دارن میذارن میرن-
سروش در شوخی از او عقب نماند:

... پس بدو بیا بغلم که دلم لک زده واسهت
سگ اخلاق-

... گمشو نکبت-

همین که داخل ماشین نشست ،یادش آمد که
در

نساجی در جواب زنگ پریماه گفته بود خودش بعد
از
اتمام کارش به او زنگ میزند، همین قصد را
داشت ،اما پیامها و شیطنتهای سروش باعث
شده بود از
نساجی تخت گاز به سمت خانهاش براند. قبل از
اینکه راه بیفتد، شمارهی پریماه را گرفت.
گویی پریماه خبر دار ایستاده بود ! به محض
خوردن بوق اول، صدای " الو " گفتن
پریماه را شنید:

سلام پریماه جان ...

پریماه بود و بغضهایی که این روزها پس
زمینهی صدایش شده بود. سلامش در
بغضهایی که
میدانست دلیل اصلی آنها چیست گم شده
بود .

شمرده شمرده گفت

- اولاً وقتی با من حرف میزنی فینفین نکن، بعد هم مردم آرزشونه برن دوبی، تو رفتی اونجا ماتم گرفتی؟!

در ادامه هم به شوخی گفت:

- اگه یه بار دیگه زنگ بزنم فینفین کنی مجبورم وقتی برگشتی ایران برات یه نسخهی تازه بپیچما ...

پریماه:

پرسید

چه

نسخها

ی؟- :با

خنده

گفت

... بستری شدن در روزبه به مدت نامعلوم-
صدای پریماه آرامتر شد:
از پریسا و شوهرش خوشم نمیآد-.
این مشکل توئه پریماه که از زندگی با آدمهای -
دور و برت لذت نمیبری، نه اونا. ازشون
یهانتظاراتی داری که وقتی نمیتونن برات انجام
بدن میشن
آدمهای مزخرفی که چشم دیدنشون رو داری،
این
مشکل توئه که توقع بیجا داری، نه هیچ کس
دیگه .اگه توقعت رو از آدمهای دور و برت کم
کنی، اون وقت کمتر هم صدمه میبینی.
پریسا و شوهرش باور کن
وظیفه ندارن مدام دورت بچرخن و با.
ناراحتیت ناراحتی کنن و با خندهت بخندن

پریماه جوابش را با حرف منظور داری داد:
-امروز با رویا صحبت میکردم.
بدون اینکه کنترلی روی لحن زهردار کلامش داشته باشد، گفت:
-بدترین آدم روی زمین رو برای مشورت انتخاب کردی، دو تا کور هیچ وقت نمیتونن راه رو درست برن.

پریماه برای اولین بار در طول صحبت کردنشان ،کلمات را به بهترین حالت ادا کرد و گفت: رویا همیشه از درک و شعور تو برام میگه- :جای خنده نبود، اما از سر تاسف خندهاش گرفت

.گوش نده به حرفای رویا، اون در مورد من با خودش هم حتی تعارف داره-

[22.05.18 23:25]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
114 پارت [fromماندیForwarded
#با_سنگها_آواز_میخوانم

:اجازه نداد پریماه این بحث را به درازا بکشاند !
حرف را عوض کرد و پرسید
- پریماه تو خبر داری مامان پیش کدوم دکتر می ره؟ یا اینکه داروها و نسخه ش رو کجا قایم می کنه؟
:پریماه گفت
- نه، بهت که گفتم، مامان شیوا همه ش دور از چشم من دکتر می رفت، هیچ وقت هم جلوی

! من دارو نمی خورد، می دونی که چه قدر توی این مورد مغروره

آه عمیقی کشید و گفت:

حالش زیاد خوب نیست، چیزی هم به من نمی گه، اما یه خبرایی هست-

پریماه پرسید:

فکر می کنی باز مربوط به کلیه هاش باشه؟-

کوتاه گفت:

احتمالاً ...-

پریماه با لحنی آرام که نشانه ی احتیاطش بود، گفت:

می خوای برگردم بیام پیششش بمونم؟-

قاطع گفت:

- نه؛ خودم حلش می کنم. فعلاً باید برم دنبال داروهاش بگردم ،یا هم دکتری که پیشش می ره .رو پیدا کنم

پریماه جواب داد:

- وقتی رفته بودی خونه ی سروش، توی نساجی حالش بد شد .یکی بردتش دکتر، خود ماما ن
شیوا گفت که با یکی از بچه های نساجی. رفته دکتر. می تونی بری نساجی پرس و جو کنی

تشکر کرد و گفت:

- فکر خوبیه، حتماً این کار رو می کنم. راجع به حرفای منم فکر کن. خواهش می کنم دیگه هم با
رویا صحبت نکن ،یا لااقل در مورد من باهاش. صحبت نکن

سکوت پریماه همان چیزی بود که خودش دوست
داشت. با خداحافظی کوتاه قطع کرد و
نفهمید
که کار پریماه با او دقیق اً چه بوده است.

در گوشی تلفن به دنبال شماره ی عضدی
گشت تا بفهمد که مادرش با چه کسی به
دکتر رفته است .عضدی پاسخ داد که خانم
مشتاق او را همراهی
کرده، به فکر فرو رفت؛ این انتخاب از طرف
مادرش عمدی بود و یا اتفاقی مارال با مادرش به
دکتر رفته بود؟

نگاهی به ساعتش کرد، ایستادنش زیاد طول
کشیده بود. ترجیح داد که به خانه برود و بعد
در
وقت آزادتری به مارال زنگ بزند و پرس و جو.
کند

همین که وارد خانه شد با چشم دنبال
مادرش گشت، هیچ صدایی از داخل خانه نمی
آمد ،لحظه
ای ترس به جانش افتاد، ترس از دست دادن،
ترس
تنها شدن، ترس مرگ و مرگ ... با این مورد
غریبه نبود، مرگ پدیده ای طبیعی بود که
بیشتر از هر پدیده ی طبیعی دیگر باورش
داشت.
در همین فکرهای عذاب آور دست و پا می زد که:
مادرش از اتاق کارش بیرون آمد و رو به او
گفت

! سلام، کجا بودی تا الان؟ امیر می گفت
خیلی وقته که راه افتادی-

سری تکان داد، نفس عمیقش را آرام آرام بیرون داد و گفت:

یه خرده کار داشتم. تو چطوری مامان؟ !
-دیشب سرحال نبودی

مادرش نزدیک تر آمد:

بهترم الان، وقتی می آی خونه بهترم می شم. حرف
رفتن که می زنی حالم بد می شه یزدان
-به موندنت توی این خونه عادت کردم. دیدی که.
به خاطر تو پریماه رو هم فرستادم یه مدتی بره
پیش خواهرش تا تو دو دو تا چهارتات رو بکنی.

مادرش هیچ وقت اهل این نبود که با
بهانه و دستاویز کردن چیزی به خواسته اش
برسد. این را
می دانست و باور داشت که تمام حرف.
هایش حقیقت دارد و از روی صداقت است

محبت کلامی را بیشتر از هر کسی بلد بود،
اما وقتی که به مادرش می رسید همه چیز از
به بن
بست می رسید. تقصیر گذشته بود و سال
های عذاب آورش؛ سال هایی که گاهی در
گوشه ی دنجش می نشست و حتی
اشتباهات جبران ناپذیر
خودش را هم به پای مادرش و نبودن هایش
می نوشت. از افکار سمی و انتقام جویانه،
محبت و عشق زاییده نمی شد. به طرف
آشپزخانه
رفت و گفت:

-من شام درست می کنم ...

اگر زبانش ناتوان بود که برای ابراز محبت در کام
بچرخد، پاهایش می توانست این ماموریت را
انجام

دهد. خوب بلد بود برای درست کردن یک شام دو
نفره که خیلی سریع هم حاضر شود اول باید
سراغ چه چیزی برود. سال ها برای پدر
کم تحملش آشپزی کرده بود، آشپزی
کردن برای
مادری که صبر و حوصله اش قابل قیاس با.
پدرش نبود که کاری نداشت

وقتی بعد از خوردن شام، مادرش بلافاصله ی
گوشه ی مبل نشست، به فکر فرو رفت. هر
چند حضور پریماه برایش آزار دهنده بود،
اما وزنه ی سنگینی برای شارژ کردن
روحیه ی مادرش به
حساب می آمد. در این مورد کمی خودخواهی.
به خرج داده بود

[22.05.18 23:25]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
115 پارتfrom] Forwardedماندی

سفره را جمع کرد و به سمت سالن رفت، مادرش به
ظاهر سرگرم دیدن سریالی بود و همهی حواسش
جمع آن بود؛ دلیلی نداشت مزاحمش شود، به
طرف اتاقش رفت و در را پشت سر خود
بست. اتاق و تنهایی به یادش آورد که باید

راجع به بیماری کهنهیمادرش از یک نفر پرس
و جو
کند.

بعد از اتفاقی که دیروز موقع ناهار در اتاقش افتاد
،
تنها دو بار دیگر مارال را دید. هر دو بار ترسی در
چشمانش دو دو می زد. ترسی که دلیلش نگاه
آخر
و عجیب سروش بود و حرفی که قبل از خارج
شدن
از اتاق زده بود. "مزاحمتون نمی شم"ی که
سروش
گفت به حدی مارال را به هم ریخته بود که
موقع بیرون رفتن از اتاقش به نظر میرسید در
خروج را گم کرده است. با اینکه هر
دو بار از او چشم دزدید، اما ترسش چیزی نبود.
که بتواند پنهان نگه دارد

میتوانست به مارال زنگ بزند و بگوید نگران نباشد ،
سروش جرات ساختن هیچ داستانی را ندارد، اما
گفتن این حرف و این رفع نگرانی یک ایراد بزرگ داشت. نمی خواست مارال فکر کند موضوع و اتفاق دیروز آن قدر برایش مهم بوده که به خاطرش با سروش درگیر شده است. بهتر بود مارال در همان حالت نگرانیاش باقی بماند تا اینکه با گفتن حرف دیگری مارال را وارد یک جریان جدید کند. بهتر بود نشان دهد یک آدم بی تفاوت نسبت به اتفاق دیروز است

در مخاطبینش گشت و روی اسمی که برای مارال

انتخاب کرده بود را لمس کرد. مارال با همان
صدای
نرم و مخملیاش، همان صدای نازدار و
کشدارش "بله" گفت. می توانست کلی صفتِ
ریز و درشت برای توصیف صدایش استفاده کند،
صدایش برای هر
تعریفی جا داشت. عشوه نداشت و اما می
توانست بگوید لوندترین صدایی است که در
عمرش گوشش شنیدن آن را تجربه کرده
است:

سلام، خواب که نبودی؟-

جواب منفی که مارال داد برای لحظهای لبخند را
روی لبش نشاند. دخترک باز با انتخاب کوتاه
ترین کلمه
گارد گرفته بود. چند باری گارد بستهاش را باز
کرده و

او را وارد یک مخصمه کرده و از آن لذت برده بود؛ البته فعلاً چنین قصدی نداشت، بیشتر میخواست هر چه زودتر بفهمد که دکتر مادرش کیست و آدرس آن را از مارال بگیرد. زود سر اصل مطلب رفت:

ببین مارال چند روز پیش مامانم رو تو رسوندی دکتر؟-

مارال در جوابش گفت:

بله من رسوندم.-

بدون مکث و آمرانه گفت:

پس آدرس مطب دکتر رو بهم بده؟-

برعکس او مارال مکث معناداری کرد. فکر میکرد این مکث برای فکر کردن و یافتن آدرس است،
اما مارال گفت:

.من آدرس مطب رو نمیدونم، قبل اینکه برسیم
به مطب پیاده شون کردم .جا پارک نبود-
دخترک چه ناشیانه دروغ میگفت. اول مکث و
سپس اظهار بی اطلاعی میکرد. با لحنی که
سعی داشت این حس را به مارال القاء کند که:
از او انتظار نداشته است، گفت

الان داری بهم دروغ میگی مارال؟ چرا؟-

دوباره سکوت مارال جوابش شد. خودش:
دوباره گفت

.لطفاً آدرس رو بهم بده-
این بار مارال ساکت نماند:

.متاسفم؛ نمیتونم-

بلند:
گفت

چرا؟-

شیوا خانوم ازم خواسته که به کسی حرفی.
نزنم-
چه زود همه چیز را اعتراف کرده بود. با:
نرمشی خاصی گفت
تو آدرس رو بده، من قول میدم به مامانم نگم
که از تو گرفتمش. بین خودمون میمونه-
نه، لطفاً اصرار نکنید-.
اگر دم دستش بود احتمال قریب به یقین
نزدیکش
میشد و آدرس را از حلقومش بیرون میکشید.
شده با زور بازوهایش و یا هر چیز دیگری ... هر
چه قدر که دخترک در دروغ گفتن لنگ
میزد، لجبازی را از بر بود. با صدایی که دیگر:
نشانی از نرمش دقیقه های قبل را
نداشت، گفت

! باشه نده؛ اما بدون اگه اتفاقی برای مامانم بیوفته ،مقصرش تویی-

دخترک لجبازتر از قبل گفت:

بهتر نیست جای اینکه بشینید من رو بترسونید به این فکر کنید که چرا مادرتون چیزی به شما - نگفتن و دارن پنهونش می کنن؟

!الان خدای نکرده نصیحتم که نمی کنی؟-

.اصلاً و ابداً؛ اگه کار دیگه ای ندارید من تلفن رو قطع کنم-

کار دیگری نداشت، بدون اینکه جواب مارال را بدهد تلفن را قطع کرد .دخترک شانس آورد که پشت تلفن بود، و گر نه کاری میکرد که آدرس را مثل بلبل برایش
چهچه بزند. شاید هم یک فیلم دیگر برایش تعریف میکرد تا قیافهاش مثل روزی که به دادسرا رفته بودند از شدت عصبانیت

.در هم قفل شود. برای ندادن آدرس تاوان
خوبی میشد

[22.05.18 23:25]
"مائده فلاح "کنار نرگسها جا]
116 پارت[from Forwardedماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

گوشی را روی تخت انداخت و مشغول در آوردن لباسش شد، صدای زنگ پیامک گوشی باعث شد شتاب بیشتری در عوض کردن لباس به خرج دهد .به محض اینکه گرمکنش را پوشید به سمت تخت رفت و گوشی را برداشت. فقط رویا بود که عادت داشت شبها با

یک پیام کوتاه جویای احوالش شود .وقتی
صفحهی گوشی را روشن کرد متوجه شد که
پیام از طرف سروش است و نه رویا؛
خیلی کم سراغ تلگرامش میرفت و سروش این
را میدانست و
به او پیام
میداد.

پیام سروش را باز کرد .یک متن کوتاه بود:

"عاشق اتاق خواب کوچیک رو شونهتم"

سری تکان داد و همین که میخواست گوشی
را دوباره روی تخت بیندازد، پیام دیگری از
طرف
سروش آمد، پیامی که به مراتب بلندتر از.
پیام قبلیاش بود

میدونی واسه چی این پیام رو دادم، برای اینکه

بدونی و آپدیت بشی، جدیداً دوست دخترام
"از اینا بهم میدن، دادم تا یه بار اگه کسی بهت
گفت بدونی جریان چیه و تو هم جبران کنی
براش"

این بار گوشی را روی تخت پرت کرد، منتظر بود
مادرش خوابش ببرد و بعد به سراغ پیدا کردن
داروهایش برود، گزینهی اولش هم کابینتهای
آشپزخانه بود. روی تخت دراز کشید و گوشی را
هم
طبق عادت روی سینهی عریانش گذاشت.
دستی
به میان موهایش کشید، چرب بودن بیش از
اندازهی
موها اذیتش میکرد، امشب را با این موهای چرب

نمیتوانست سر کند. مادرش هم که معلوم نبود
کی خوابش ببرد، پس بهتر بود اول دوش بگیرد
و بعد با
فراغ بال دنبال داروهایش بگردد. فردا صبح هم
یک جایی مارال را خفت کند و آدرس را از او بگیرد.
همین
که خواست بلند شود، گوشیاش زنگ خورد، به
تصور
اینکه سروش است و نصف شب خوشمزگیاش
گرفته ،گوشی را برداشت، اما اسم افتادهی
روی گوشی
باعث شد از لذت ابروهایش بالا بروند. مارال به
او زنگ زده بود و این عجیبترین اتفاق امشب بود.
آیکون تماس را لمس کرد و به دنبال آن به
تختش تکیه داد:

-الو ... بگو آدرس رو!

از شیطنت خودش خندهاش گرفت، احتمالاً
مارال پشت خط کلی او را مستفیض
میکرد. مارال با
همان صدای نازدارش گفت:

-سلام ...

سلام سرکار خانوم مشتاق، منتظر بودم که.
زنگ بزنید-

مارال با حرص گفت:

برای تهدید شما زنگ نزدم، با خودم فکر کردم -
که
ممکنه شیوا خانوم مریضیِ بدی داشته
باشنو بخوان پنهون کنن و خب ممکنه که این
بیماریشون رو شدیدتر کنه. چون نذاشتن حتی
منم

باهاشون داخل مطب.

برم پس مطب رو

-بلدی؟

جواب مارال یک کلمه بود:

-بله.

- ببین مارال من نمیدونم که تو از درد کلیهی ماما ن من خبر داری یا نه، میخوام بدونم دکترش مربوط به همین بیماری بود؟ - بله، متخصص کلیه بودن. منم فکر میکردم برای فشار و چربیشون باشه، اما وقتی رفتم مطب دکتر تعجب کردم.

متفکر گفت:

- برای چربی و فشار خون حواسم هست، داروهاش رو خودم براش تجویز میکنم، اما از کلیه

دردش به کل بیخبرم.

مارال سوالی:
گفت شما

پزشکی

د؟- :با

لبخند

گفت

-بله پزشکم.

جوابی که داد باعث شد مارال سوال دیگری:

بپرسد تخصص هم دارید؟-

از تعجبی که لابهلای لحن دخترک غوغا میکرد،:
لذت میبرد

-بله با اجازهت تخصص هم دارم.

مطمئن بود که از تخصصش هم میپرسد و :
همین گونه هم شد. مارال بلافاصله گفت
تخصصتون چیه؟-

-زنان و زایمان !

میتوانست تصویرسازی کند و مارال مقابل دادسرا
را مقابل چشمانش بیاورد و ببیند که الان
هم
درست مثل همان روز قیافهاش به چه روزی.
افتاده است

اما مارال طرز حرف زدنش قاطع تر از مقابل:
دادسرا بود
-اتفاقاً خیلی بهتون میآد !

[22.05.18 2]52:3

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 117 #

#با_سنگها_آواز_میخوانم

دیگر احساس نمیکرد که موهای چربش اذیت میکند
و باید برای رهایی از آنها هر چه زودتر خودش را به حمام برساند. این گفتوگو آنقدر شیرین بود که از نشستن روی تختش لذت ببرد و این حرف زدن را حتی شده تا صبح ادامه دهد:

آره بهم میآد، اگه مشکلی داشتی من میتونم رایگان ویزیتت کنم.-

و بعد فقط صدای بوقهایهای آزاد، پشت سر هم به

گوشش رسید. پرندهی اقبال را پرانده بود ،از دست
خودش عصبانی بود، میتوانست با شیب ملایمتری گفتوگو را دنبال کند و هر وقت خسته شد شیبش را تند کند. به صفحهی سیاه گوشیاش زل زد و با لذت گفت:" آریانه هم اینقدر بداخلاق میشه مگه"

:گوشی را بالا آورد و به قسمت پیامرسان گوشیاش رفت. تایپ کرد

"من متخصص اعصاب و روانم، گفتم کنجکاویت برطرف بشه"

پیام را فرستاد و به سمت حمام رفت، دیگر نیازی نداشت که دنبال داروهای مادرش بگردد، مارال او را از شر این کار سخت راحت کرده بود، فردا از او آدرس میگرفت و به مطب دکترِ مادرش میرفت.

از حمام که بیرون آمد اولین کاری که کرد،
بررسی
گوشیاش بود؛ میخواست ببیند که مارال
جوابی به پیامش داده است و یا نه؛ پیامش
تیک خورده بود ،اما جوابی از طرف مارال نبود.
خیره
"به گوشیاش گفت:" آریانه قهر کرده مثل
اینکه

با حوله موهایش را خشک کرد و بعد از پرسیدن
حال مادرش و اطمینان از خوب بودنش
روشناییهای سالن را خاموش کرد و به
اتاقش برگشت. روی تختش دراز کشید و با
روشن کردن
لپتاپش مشغول تماشای فیلم شد.

صبح که از خواب بیدار شد، لپتاپ را کنار خود پیدا

کرد. دیشب آخرهای فیلم بود که خوابش گرفته و
صفحهی لپتاپ را بسته بود. لباسش را پوشید و
به
قصد آماده کردن صبحانه بیرون رفت ،اما همین که
نزدیک آشپزخانه شد روی میزناهارخوری
آشپزخانه
صبحانهی مفصلی را حاضر و آماده دید،
همانجا ایست کرد، داشت بدعادت میشد.
کسی نبود که در صبحدم زمستانهای تاریک
اسلو برایش شیر داغ روی
میز بچیند و در صبحهای تابستانش شیر سرد !
میز
آمادهی روی میز، مهرش را نسبت به مادرش
بیشتر
نمیکرد، فقط باعث میشد که بفهمد تمام
سالهای دور گذشته همه چیز را میتوانست این
قدر گرم و داغ

داشته باشد و نداشت. شاید اگر گذشته جور
دیگری میگذشت یاسمینای عزیزش هم
کنارش بود و او مجبور نمیشد با یادش هر
بار بمیرد و زنده شود .
مجبور نبود شاهد نابودی خودش باشد و فقط بر
همهی آوار به جا مانده لبخند بیتفاوتی بزند، از
درون
خالی بود، خالی از هر انگیزهای، خالی از هر
امیدی ،
خالی از حس زیبای زندگی، فقط گیج و
بیحواس روزگار میگذراند. از خوردن صبحانه
پشیمان شد و به اتاقش رفت.
.به مادرش هم گفت که میلی به خوردن
صبحانه ندارد

کتش را پوشید و از خانه بیرون رفت. قبل اینکه
سوار

ماشینش شود گوشی را بیرون آورد تا با
عضدی تماس برقرار کرده و سفارشاتی به او
بکند، اما با دیدن علامت پیامی که بالای
گوشیاش بود، تصمیم گرفت اول پیام را
بخواند و بعد به سراغ عضدی برود ،پیام از
طرف مارال
بود:

"باور کنید نمیتونم قبول کنم که متخصص
اعصاب و روان باشید، قبلی بیشتر قابل باور
بود"

به پیام انتقامجویانهاش لبخند زد. صبحش
خیلی مزخرف شروع شده بود، اما پیام دخترک
تخس نوید
این را میداد که قرار نیست بقیهی روزش هم به
این
منوال بگذرد. پیام نیم ساعت پیش فرستاده شده

بود، گویا او یک شب تا صبح با خود کلنجار رفته، تا
پیام بفرستد و یا نفرستد و سرانجام تسلیم شده و پیامش را فرستاده بود. همیشه برای انجام هرکاری و
تصمیمی وقت لازم داشت تا حساب و کتاب کند. چند
بار دیگر هم در موقعیتهای گوناگون دیده بود که اینچنین عمل میکند. میشد این رفتار احتیاط گونهی او را به شکستهای قبل ربط داد، مارال مثل :آدمی مارگزیدهای بود که از هر ریسمان سیاه و سفیدی میترسید. در جوابش تایپ کرد

در هر صورت پیشنهاد من راجع به ویزیت و این حرفها سر جاشه، تو میتونی فکر کنی من "متخصص زنان و زایمانم. دیشب هم یه فیلم دیدم ،خیلی قشنگ بود، دوست داشتی اونم برات

تعریف میکنم".

پیام را فرستاد و خودش هم از حالی که سر شوق آمده بود در عجب بود. شبیه پسربچههای
سادیسمی شده بود که به طور وحشیانهای از آزار دختران لذت میبرند.

[22.05.18 23:2]5
[from Forwarded "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی]
* * *

نگاهی به سر و ضعم کردم، امروز بیشتر از همیشه
برای لباس پوشیدن و آرایش سلیقه به خرج داده بودم و این خوشسلیقگی نه تنها خوب نبود، بلکه باعث اضطرابم میشد، چون قرار بود در جلسهای

شرکت کنم که تا نیم ساعت قبل از آن اطلاعی نداشتم. عضدی خبر داده بود که یزدان با چند طراح معروف از چند نساجی قرار کاری دارد و من هم باید حضور داشته باشم. به نظر میرسید قصد دارد راجع به کپی کردن از کار بقیه صحبتهایی با آنها بکند.

قبلاً گفته بود که امید به زندگی در لباس پوشیدن
من موج میزند و من نمیدانستم که امروز آقای روانپزشک برای موهایی که از پشت بافت شده و از
جلو با فرقی راست در دو طرف صورتم ریخته و مانتوی طرحدار رنگیرنگی چه استدلالی خواهد داشت. تنها نکتهی مثبت مشکی بودن

! زمینهی مشکی مانتو بود که جای شکر را
باقی میگذاشت

آقای عضدی پشت در اتاقم منتظر ایستاده بود،
قبل اینکه حرفی بزند، پیش قدم شدم و
پرسیدم:

چیزی شده آقای عضدی؟-

جلوتر آمد و فاصلهاش را با من کم کرد.
شالم را کمی جلوتر آوردم، ناخودآگاه این
عکسالعمل را
انجام دادم.

! خانوم مشتاق الان رفتین اتاق حواستون
باشه-

منظورش را:

نفهمیدم حواسم به

چی باشه؟-

آرام گفت:

- اگه آقای توکلی چیزی گفت، زیاد معطل نکنید، زود تاییدش کنید، جلوی بقیه صورت خوشی نداره !

حدس میزدم منظورش به دفعه‌ی قبل باشد که یزدان از نگاه طولانیام به پارچهای که کپیای از طرح من بود، واکنش عصبی نشان داده بود:

یعنی شما میفرمایید هر چی گفت من سریع تایید کنم؟-

رک و راست گفت:

- بله، اما و اگر توش نیارید، آقای توکلی که واسه خاطر خودش نمیگه، برای شماست که امروز طراحها رو جمع کرده.

مشکوک گفتم:

خودش ازتون خواست که این حرف رو بهم بزنید؟-

عضدی با لبخند گفت:

بله خودش گفت، گفت بهتون بگم که اگه اومدی - توی اتاق و برای هر سوال و جواب یه ساعت فکر کردی من میدونم و تو ...

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندیForwarded [fromپارت 118 #

#با_سنگها_آواز_میخوانم

نمیدانستم به عضدی چه بگویم، تقصیر او که نبود .یزدان همین بود، کی درست حرف زده بود؟! عصبانیتم را برای خودم نگه داشتم و گفتم:

-نگران نباشید حواسم هست.

سری تکان داد و رفت. آخرین بار به شیوا خانم گفته
بودم که تا سال پدرم هیچ قصدی برای ازدواج ندارم و
او هم پیغامم را به عضدی رسانده بود. عضدی هم
دیگر ادامه نداد. نزدیک در اتاق یزدان بودم که یکدفعه
در باز شد و بیرون آمد .یکباره باز شدن در باعث
شد قدمی به عقب بردارم. در را آرام بست و
سریع به سمتم خیز برداشت و روبرویم ایستاد.
اصلاً نفهمیدم کی آمد.

:خیلی سریع نگاهی به سر و وضعم انداخت و
گفت الان اومدی توی اتاق، دقیقاً همون
چیزایی رو تکرار میکنی که من میگم، باشه؟-
وقتی حرفش را زد تا آمدم بگویم:" من حرف
کسی را تکرار نمیکنم و فقط چیزی را
میگویم که
:از نظرم درست باشد"، اما با "باشه"اش که
حالت خواهشی داشت حرفم را خوردم و
فقط گفتم
-باشه.
... آفرین دختر خوب، حالا هم من میرم، تو هم
دو دقیقه دیگه بیا که نگن ما با هم بله-
سرم را به نشانهی تایید تکان دادم. از او آدم
در نمیآمد. " ما با هم بله " یعنی چه؟ به
سمت

اتاقش عقب نشینی کرد، اما همین که:
دستش رفت تا در را باز کند، گفت ! چه
خوشگل شدی-

حرف که نمیزد، بمباران میکرد. دو دقیقه که
سهل
بود، کمِ کمش ده دقیقه وقت نیاز داشتم تا حالم
مساعد شود. همین سه روز پیش، صبح همان
روزی که از تخصصش راجع به زنان و زایمان
حرف زده، تصمیم گرفته بودم فقط حرفش را
بشنوم و بس .دیگر نه به آنها فکر کنم و نه
جوابش را بدهم، اما
نمیشد، هر بار حرفی میزد که تا ساعتها فکرم را
مشغول میکرد. خودش هم امروز خوشتیپتر از هر
روز

دیگری شده بود. تیپش متفاوتتر از همیشه بود
.یک پیراهن چهارخانهی سبز و سفید پوشیده
بود. رنگ
سبز کمرنگ بود و در ذوق نمیزد. شلوارش هم
یک
کتان سورمهای بود. کمربند و کفشش هم هر دو
قهوهای و همرنگ بودند. با اینکه همیشه از
دست حرفهایش حرص میخوردم و اعتقاد
داشتم که شخصیت بیملاحظه و
بیاخلاقی دارد،
.اما در نهایت نمیتوانستم به او نقش آدم
بده را بدهم

وارد اتاقش شدم، اول از همه خودش نظرم را
جلب
کرد، به میزش تکیه زده بود و با اخم و مخلوطی
از
جسارت و عصبانیت به من خوشامد گفت. اخم و

عصبانیتش بیشتر یک ژست بود تا کنترل اوضاع را
در دست داشته باشد؛ چرا که همین دو دقیقه
قبل
بیرون از اتاق جور دیگری از او را دیده بودم. نظری
کوتاه به حاضرین در اتاق انداختم، خدا را شکر
پنج
نفر مرد بودند و اصلاً هم خانمی بین شان نبود !
من
مطمئن بودم در زمینهی طراحی پارچه خانمها
بهتر از
آقایان خواهند بود، اما این فقط نظر من بود.
چنین چیزی را نمیدیدم. هر پنج نفر بین سی تا
چهل ساله به نظر میرسیدند. سلامی کوتاه کردم
و روی تک مبل یک نفرهی باقی مانده نشستم
یک از آنها که.

روی مبل کناریام نشسته بود،:

-پرسید خوبید خانوم مشتاق؟

به طرفش برگشتم، مرد جوانی بود، شاید:
جوانتر از بقیه. هیچ وقت ندیده بودمش

-ممنونم.

دوباره گفت:

-من سال پیش این افتخار نصیبم شد که
توی جشنواره شما رو ببینم، واقعاً
طرحاتون بینظیر و
تحسین برانگیزه.

نکبت فقط بلد بود با ادب و احترام صحبت
کند ،چشمهایش پیچ شلی داشت و هرز
میچرخید .
این طور مردها بودند که باعث میشدند زبان تند و
تیز و غیرمحترمانهی یزدان باعث نشود که

بگویم او بد است.

جدی گفتم:" ممنونم" و برگشتم، اما یزدان از خجالتش به بهترین نحو درآمد

همین ارادتون باعث شد که از روی طرح خانوم مشتاق کپی کنید؟-

مرد کناریام با حفظ همان حالت محترمانهاش گفت:

-متوجه منطورتون نمیشم !

یزدان دست روی میز گذاشت و بلند شد. از پشت میزش بیرون آمد و با دور زدن میز مقابلش ایستاد و گفت:

-هم من و هم شما میدونیم که متوجه شدین. من

الان روی میزم پارچههایی از نساجی شمادارم
که
یکماه پیش توی نساجیتون تولید شده، اما
اسکیس
همون طرحها تاریخش مربوط به دو سال پیشه
که
خانوم مشتاق طراحی کردن و بعد چند ماه هم
نساجی ما پارچهش رو داده بیرون. پس این
متوجه نمیشم و نمیدونم رو کنار بذاریم و
رک و راست باشیم بهتره، وقت همه
مون ارزشمنده، حیفه به بطالت بگذره.
بعد هم پارچهها را برداشت و مثل یک حرفهای.
تمام عیار توضیح داد که منظورش از کپی
چیست

[22.05.18 23:25]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

من که فاتحهی مرد را خوانده بودم، اما او کماکان
مقتدرانه به یزدان لبخند میزد و حرفهای
یزدان
کوچکترین تغییری در حالتش به وجود نیاورد .
امکانش زیاد بود که اگر یزدان با حرفهایش
نتواند رویش تاثیر بگذارد با دستها و یک.
مشت حسابی حال صورتش را جا بیاورد

یزدان به طرف من برگشت و با اشاره به:
کنارش گفت

-خانوم مشتاق شما بفرمایید یه توضیحی به بقیه
و همین آقا که متوجهی منظورم
نمیشن
بدید تا متوجهی شباهتها بشن.

بعد به سمت بقیه برگشت:

.البته شباهت که چه عرض کنم. خودِ
خودشه-

حرفش را گوش کردم و به سمتش رفتم.
حواسش هم جمع بود که من را "مارال " صدا
نکند.
کنارش ایستادم و با برداشتن پارچهها حدود
چند دقیقهی کوتاه راجع به شباهتها و اینکه
چطور کپی شده توضیح دادم. از لپتاپ یزدان
هم کمک گرفتم .تقریب اً همهی توضیحات
یزدان یادم مانده بود و با تکرار دوباره مهر تایید
بر رویشان زدم. هنگام صحبت کردن بسیار
معذب بودم. هر پنج نفر یک جور عجیبی به من
زل زده بودند، تا اینکه پس از پایان توضیحاتم
همان مرد که به قول خودش
:سال قبل افتخار آشنایی با من را داشت،
گفت

-شما این قدر شیرین صحبت میکنید که من حتی
اگه بخوام هم نمیتونم مخالفتی باهاتونبکنم.
بله شما درست میگید، شباهتها بسیاره، این رو
بذارید پایِ ارادتی که به هنرتون
داشتم و ناخودآگاه این کار رو کردم.

صد رحمت به سروش؛ مردک در زبان بازی و
پررویی چهارتا گل هم به سروش زده بود.
من که
نمیدانستم در مقابل حجم زیاد پررووییاش چه:
کنم، اما یزدان حریفش شد

اصلاً اشکالی نداره، ما ناخودآگاه تون رو آگاه.
میکنیم و از اینجا بیرون میفرستیم-

هیچ نشانی از شوخی در لحنش نبود، آن قدر
جدی بود که من خوشحال بودم که با آن روی

شوخش و شوخی خرکیهایش با من حرف
میزند و نه این روی
عصبی و جدیاش. در ادامه از من خواست تا
دربارهی یکی دو تا از طرحهای دیگری که کپی
شده بود هم صحبت کنم. غیر از آن
.مرد بقیه مبادی آداب بودند و اختلاف
نظرشان را محترمانه بیان میکردند

وقتی دربارهی یکی از طرحهایی که در جشنواره
رتبه آورده بود و کپیاش صحبت میکردم،
یزدان
:یکباره دستش را بالا آورد و کمی به سمت
من متمایل شد و گفت

-خانوم مشتاق ممنونم از توضیحاتتون، به
اندازهی کافی گفتین، توجیه شدن که فقط
دارن کپی
.میزنن. شما بفرمایید برید به کارتون برسید

وسط حرفهای من چرا پریده بود؟ وقتی دید با تعجب نگاهش میکنم، نامحسوس چشمکی زد
و گفت:

-تشکر سرکار خانوم مشتاق ...

جایش نبود سری از تاسف برایش تکان دهم، از اذیت کردنم حتی در مواقع بحرانی دست برنمیداشت.

-خواهش میکنم.

از اتاق بیرون آمدم. نفسم موقع بیرون آمدن از اتاق به شمارش افتاده بود. مثل اینکه آقای روانپزشک را راضی نگه داشته بودم.

دو ساعت بعد از اینکه به اتاقم برگشتم، پیامی

برایم آمد. از طرف یزدان بود، منتظرش بودم
که
عکسالعملی نشان دهد، اما انتظار دادن.
پیامک را نداشتم

" عالی بودی آریانه، یکی طلبت" !

پیام را اشتباه فرستاده بود؟ یا اسمم را اشتباه
تایپ
کرده بود؟ آریانه کی بود؟ اصلا نمیتوانستم بفهمم
پیامش تعریف است و یا تهدید. من در اتاق به
میلش رفتار کرده بودم و حتماً بابت این
موضوع از عالی
بودن صحبت میکرد، پس نمیتوانست تهدید باشد،
اما من که آریانه
نبودم. زنگ
زدن میثم به گوشیام اجازه نداد بیشتر به.
پیام عجیبش فکر کنم

[22.05.18 23:25]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
119 پارت[fromForwarded ماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

:میثم هول و دستپاچه بود، تا جواب دادم
گفت مارال چرا دیر جواب میدی؟-
:این در حالی بود که من خیلی سریع هم جوابش را داده بودم
.چی میگی میثم؟ من که زود جواب دادم-
:بلافاصله گفت
میتونی امروز یکی دو ساعت زودتر بیای خونه؟-

نگران شدم و:

گفتم چرا؟

مگه

چی

شده

-؟

حال:

ت

صدایش آرامتر

شد

-عمو سیامک اینجاست.

به میان حرفش پریدم:
سمیرا رو هم با خودش
آورده؟-

میثم گفت:

- اومده بقیهی وسایل سمیرا رو جمع کنه ببره، مثل اینکه سمیرا همون روزی که رفته فرداش با
عمو سیامک برگشته تا امتحاناتش رو بده.

با تعجب گفتم:

- یعنی سمیرا تهران بوده این چند روز؟ مگه میشه؟ کجا بوده اصلا؟ پس چرا این همه باهاش حرف زدم نگفت که تهرانه؟

با حرص گفت:

پشت هم سوال میپرسی، مهلتم نمیدی. از بس

که بیشعور تشریف داره سمیرا خانوم. -تموم
مدتی
که ما نگران امتحانای خانوم بودیم، خونهی
دوستش بود. عمو میگفت که خودش
نخواسته ما بدونیم. الان هم اومده
وسایلش رو ببره. اومده دنبال سمیرا این
دو سه روزی که
امتحان نداره با خودش ببره آمل دوباره بیاره.

رنجیده گفتم:

! به نظر تو سمیرا حق نداره؟ کم حرف که
بارش نکردی-

بیتوجه گفت:

حالا ول کن این حرفا رو، زود بیا خونه از عمو.
آدرس بگیر برو یکی بزن تو سر سمیرا
برش گردون-
تا من برسم که عمو رفته، به مامان بگو با عمو -
صحبت کنه سمیرا رو بیاره خونهی ما بمونه تا

آخر امتحاناتش.

فکر میکنی نگفته، ده بار گفته؛ اما عمو میگه -
نمیشه سمیرا رو راضی کرد. نترس نمیره،گفته
تا غروب میمونه، الان هم با مامان رفته پایین
خونهی دایی. مامان گفت من نیام. عمو
گفت میخواد تو رو هم ببینه. واسه همین میگم
زودتر بیای، بیا با عمو برو پیش سمیرا راضیش کن
که برگرده

پرسیدم:

واقعاً عمو سیامک رفته پایین خونهی
دایی؟- :میثم گفت

آره با مامان رفتن، البته عمو یک اخم پر و پیمون -
هم داشت، اولش کلی بهونه آورد که دست
خالیم و این حرفا، اما وقتی دید مامان اصرار.
میکنه دیگه هیچی نگفت :با تعجب گفتم

حالا مامان این وسط چه اصراری داشت که -
عمو سیامک رو ببره پایین خونهی دایی؟! اونم
... وقتی میدونه عمو خوشش نمیآد. یه
کارایی میکنهها

میثم باز تکرار کرد:

تو میتونی زودتر بیای، یا نه؟-

خیلی کار دارم امروز، اما مجبورم بیام. باید برم -
سمیرا رو ببینم. خیلی کار بدی کرده که تهران
بوده و به من حرفی زده.

میثم با خیالی جمع گفت:

باشه پس زود بیا.-

عمو سیامک بعد از جریانات من و پویا همیشه با
دایی و زندایی سرسنگین برخورد میکرد، و اگر
هم با دایی و زندایی جایی برخورد میکرد از.
زدن زخم زبان خودداری نمیکرد

درگیری فکریام زیاد شده بود، میتوانستم تمام ذهنم را متمرکز کنم. بخشی از ذهنم دنبال پیامک و تجزیه و تحلیلش بود و بخشی دیگر دنبال اینکه سمیرا همهی این چند روز را تهران بوده و نم پس نداده ،
حتی به من. و بخشی هم دنبال آمدن عمو.
برای
زود رفتن قطعاً باید با عضدی هماهنگ میکردم .تلفن را برداشتم تا به خودش زنگ بزنم، اما هر چه زنگ زدم کسی جوابم را نداد.

از اتاقم بیرون رفتم تا به دنبالش بگردم. اول باید به طبقهی بالا میرفتم و بعد محوطهی حیاط را میگشتم.

به طبقه‌ی دوم رفتم. همین که پا به طبقه‌ی
دوم گذاشتم متوجه شدم معصومی و
عضدی با هم صحبت میکنند. هر دو به
سمت من برگشتند. با معصومی
احوالپرسی کردم و سپس رو به
عضدی گفتم:

آقای عضدی یه مشکلی پیش اومده من باید
یکی دو ساعت زودتر برم خونه، ایرادی نداره؟-
تا گفتم موافقت کرد:

نه چه ایرادی؟! زودتر برید-.

در حوزه‌ی اختیاراتش بود که گاهی چنین
تصمیماتی را شخصاً بگیرد، اما من
دوست نداشتم فقط
اجازه‌ی او باشد. با لبخند در جوابش گفتم:

ممنونم، فقط یه لطفی کنید آقای توکلی.
هم در جریان بذارید، شاید کاری داشته
باشند-

[22.05.18 23:25]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
[from Forwardedماندی

سری تکان داد و گفت:

-حتماً اطلاع میدم الان.

تشکر کردم و به اتاقم برگشتم تا کارهای عقب
مانده را سریعتر انجام دهم. میخواستم قبل از
ساعت یک به خانه بروم.

مشغول ردیف کردن و فایل بندی طرحهای تمام
شده بودم که زنگ پیامک گوشیام بلند شد.
توجهی نکردم و به کارم ادامه دادم، اما چند
دقیقه
بعد با صدای بوق ماشینی از جا پریدم. بلند شدم
و

نگاهی به پنجره انداختم. ماشین یزدان در حال
خارج
شدن از نساجی بود. آنقدر ماندم تا بیرون رفت و
کاملاً از نقطهی دیدم دور شد. خبری از
عضدی نشده بود، آدم پشت گوش انداختن
مطلبی نبود ،
احتمالاً به یزدان از رفتنم گفته و اجازه کسب کرده
بود. با این فکر به عقب برگشتم تا ادامهی کار
را از سر بگیرم، اما قبلش دست دراز کردم و
گوشی را از پشت لپتاپ برداشتم .
قفل صفحهاش را باز کردم. نفس، بدون هیچ
دلیلی
در سینهام حبس شد ! هیچ توضیحی برای
حالتی که با دیدن پیام یزدان به آن دچار
شده بودم ،
نداشتم. پیامش را باز کردم. مختصر و مفید
نوشته بود:

نمیخواد بیشتر بمونی، همین الان برو خونه؛
فقط خودت باید بیای و بهم بگی، نه اینکه
پیغام"   "بفرستی اریانه

گوشی را روی میز گذاشتم و با چشمانم دنبال
کیفم
گشتم تا جمع کنم و بروم، نه بهخاطر اینکه او
گفته ،بهخاطر اینکه آنقدر درگیر اریانههای بین
دو پیامش بودم که دیگر حتی حوصلهی نگاه
کردن به صفحهی لپتاپ را نداشتم، چه برسد.
که با آن کار هم کنم

خیلی زود از اتاقم بیرون زدم. با پیام دوم ابهام
پیام اول را هم برطرف کرده بود. حالا من
میدانستم منظورش از اریانه و آن پیام اول من

هستم، اما مسئلهی حادتری جایش را گرفته
بود ،چرا من را با نام اریانه مورد خطاب قرار
میداد. اصلاً اریانه به چه معنی بود؟

با وارد شدنم به خانه میثم زودتر از همه به
استقبالم آمد. همین که کفشم را درآوردم، پچپچ
کنان گفت:

- هر چی مامان به عمو گفت بره سمیرا رو
بیاره ،نرفت. این سمیرا یکدندگیش رو از
عمو به ارث
برده.

آرام به تخت سینهاش زدم و گفتم:

! حالا تو چرا ناراحتی؟ یادت رفته مقصر همهی
اینا کیه، تو بیشتر از سمیرا به عمو کشیدی-

با اخم ادامه:
دادم حالا عمو
کجاست؟-

به سالن اشاره کرد و گفت:
روی مبل گرفته خوابیده، تا هم چشم مامان رو.
دور میبینه به دایی و زندایی بد و بیراه میگه-

با اینکه میدانستم جنس بد و بیراههای عمو از:
چه نوعیست، اما پرسیدم چی میگه؟-

هیچی هی میگه همین زنه حیلهگر پای داداش-
من نشسته تا بین تو و پویا صیغهی محرمیت
بخونن؛ ول کن هم نیست.

[22.05.18 23:25]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
120 پارتfrom] Forwardedماندی

#با_سنگها_آواز_میخوانم

با تعجب گفتم:

حالا چی شده که یهو یاد قدیما افتاده؟-

شانهای بالا انداخت و گفت:

نمیدونم من، رفت پایین و اومد این طوری.
شد .

حسابی از زندایی شاکیه-

کنارش زدم و به سمت سالن رفتم. عمو همانطور
که به مبل تکیه داده، خوابش برده بود. به
سمت میثم که پشت سرم ایستاده بود:
برگشتم و گفتم

چرا عمو اینجا خوابیده؟ خب توی اتاق خودت.
براش جا مینداختی-

میثم نزدیکتر آمد تا صدایش به من برسد:

.گفتم، گوش نکرد. هی میگفت خوابم نمیآد.
منتظر تو بود-

به طرفم اتاقم رفتم و گفتم:

.من برم لباسم رو بپوشم و باهاش برم
سراغ سمیرا، ببینم میتونم برش گردونم-

.سری تکان داد و تایید کرد

به اتاقم رفتم و لباس راحتتری برای رفتن با عمو
پوشیدم. یک مانتوی سفید نخی تنم کردم چون
به
شدت گرمم بود. در حال مرتب کردن موهای
جلوی
سرم بودم که صدای عمو سیامک را شنیدم
که با مامان مشغول صحبت بود. دست از آیینه
برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. تا من را دید
لبخند زد و از جایش بلند شد:

.سلام عمو، کجایی تو؟ تو که میدونی بیام توی
این خونه تو نباشی حالم بد میشه-

خیلی محبتهایش به من پدرانه بود. به سمتش
رفتم و بغلش کردم. پیشانی ام را بوسید و من
هم چند بار صورتش را بوسیدم. اخلاقش طوری
بود که از نود و نه
درصد آدمهای اطرافش ناراضی بود و خوشش
نمیآمد .
تقریب اً در فامیل جز ما با کسی در ارتباط نبود.
با
زنعمو هم به زور آبرو و حرف مردم زیر یک سقف
زندگی میکرد. چهل و چهار سالش بود، چند سال
پیش به عنوان یکی از کارآفرینان نمونهی شهر
آمل شناخته شد، از اخلاق خاصش که
میگذشتیم بسیار فعال و
:خلاق بود. وقتی دید حاضر و آماده هستم،
روی مبل نشست و پرسید جایی

میخوای

برى؟-

لبخندی:

زدم و گفتم

.بله، میخوام با شما بیام سمیرا رو برگردونم-

اخم کرد و گفت:

.نمیبرمتا، بیخود خودت رو خسته نکن-

سرم را به شیطنت تکان دادم و گفتم:

.من میآم ببینم چطور میخواین من رو با خودتون نبرین-

به محض اینکه این حرف را زدم از آشپزخانه صدایی آمد که مجبور شدم سرم را برگردانم. میثم
مشغول گرفتن آب هویج بود. ماامان لیوانی :چای مقابل عمو گذاشت و گفت

چاییتو بخور کمتر لجبازی کن سیامک، برو. سمیرا رو بردار بیار-
عمو که عادت به نوشیدن چای گرم داشت، بلافاصلهدست دراز کرد و لیوان را برداشت. با صدایی که از حد معمول پایینتر بود، :ملامتگرانه به ماامان گفت

مگه من میگم نیاد؟ خودش نمیآد. با این حرفی - که پایین زدین منم الان موافق سمیرام، .بهتره که نیاد

سوالی به ماامان نگاه کردم که منظورم را فهمید و با اشاره به میثم که داخل آشپزخانه مشغول

بود، گفت:

-بعداً برات تعریف میکنم.

به شدت کنجکاو شده بودم که بدانم پایین چه حرفهایی ردوبدل شده است که با حرفی که عمو زد، درجه‌ی کنجکاویام هزار برابر شد.

- این زن برادرت چه فکری با خودش کرده؟ فکر کرده منم دختر نوزده سالهم بشینه زیر پام گولم بزنه که اگه بیای زن پسر من بشی ترک میکنه ،ال میکنه بل میکنه ! فکر کرده من ...

با صدای خاموش شدن آبمیوه‌گیری بقیه‌ی حرفش را خورد و من را در دنیای سردرگمی رها کرد.

نمیخواست میثم چیزی بشنود و من نمیدانستم چرا .

نمیدانستم زندایی چه گفته که عمو به
سالهای قبل برگشته و پای ماجراهای من و.
پویا را وسط کشید

درباره زندایی بیانصافی میکرد؛ عمو، زندایی را
تمام
مقصر زندگی من میدید، در حالی اینکه من
خودم
بودم که انتخاب کردم تا پویا مرد زندگیام باشد،
حتی
با وجود اعتیادش؛ زندایی نقش چندانی
نداشت ،فقط قول داده بود که بلافاصله
بعد از صیغهی محرمیتمان دنبال ترک
کردن پویا
برود که رفته و به قولش عمل کرده بود.

من بودم که تصمیم گرفتم با پویا محرم شوم تا
هر

چه زودتر ترک کند. خودش میگفت که اگر من را
داشته باشد دیگر نیازی به هیچ مواد مخدری ندارد
،
گفته بود نیاز به یک همراه دارد، آن وقت خیلی
راحت ترک میکند. گفته بود انگیزه میخواهد و من
هم تنها انگیزهای هستم که میتواند او را به
ترک کردن وادار
کند. زندایی فقط از همهی اینها خبر داشت.
تصمیم
پنهان ماندن اعتیادش تصمیم مشترکی بود که
هر
سه نفرمان گرفته بودیم. میدانستم اگر مامان
و بابا بفهمند که پویا اعتیاد دارد محال
است که حتی بگذارند به من فکر کند. من
از آنها پنهان کردم تا
.پویا را نجات دهم، پویایی که به حد
بینهایت دوستش داشتم

وقتی میثم آبمیوهگیری را روشن کرد، عمو :
هم ادامهی غرغرهایش را از سر گرفت

فکر کرده منم داداش خدابیامرزمم که بیاد بگه
آره
دختر و پسری که همدیگر رو میخوان خوب -
نیست نامحرم باشن و از این چرت و پرتا. اگه
این زنبرادر مکارت نبود هیچ وقت سعید
خدابیامرز
زیر بار اینکه دختر نوزده سالهش صیغه.
بشه نمیرفت

همهی حرفهایش را میفهمیدم، اما نمیفهمیدم
چرا نباید میثم بشنود. با بهت به مامان
نگاه
کردم و در تمام نگاهم این سوال موج میزد که.
پایین و در خانهی دایی چه اتفاقی افتاده است

[22.05.18 23:25]
[Forwarded from"مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی

وقتی میثم با آب هویج بستنی به سالن آمد به
کل این بحث قطع شد. عمو طوری به میثم نگاه
میکرد
که گویی اولین بار است او را میبیند. عمو
سیامک
برعکس بابا که قد متوسطی داشت ،قدش بلندتر
و
لاغرتر بود. موهای جلوی سرش کم پشت بوده و
پیشانی بلندی داشت، کمی بیشتر از سن و
سالش
نشان میداد و مامان این را همیشه به عصبی
بودن

بیش از اندازه‌ی عمو سیامک ربط میداد. بعد از
اینکه
آبهویج بستنی را خوردیم عمو بلند شد و
منم همراهش بلند شدم. هر کاری کرد که
مانع از آمدنم شود نتوانست و من سرانجام در
ماشین کنارش
نشستم و رفتم. میثم تا آخرین لحظه همراهمان
آمد و در ماشین را هم برایم بست،
طوری
.نگاهم میکرد که گویی آوردن و نیاوردن
سمیرا دست من است

:همین که از کوچه‌مان بیرون آمدیم و وارد
خیابان شدیم عمو به سمتم برگشت و گفت
میدونی رفتیم پایین خونهی داییت چی شد؟-
:خیلی دوست داشتم بدانم که برای چه
پایین رفته‌اند، گفتم

نه نمیدونم، چی شد که اینقدر شاکی هستین؟-

-مامانت از سمیرا خواستگاری کرد برای میثم؛ گفت
یه نشون بذاریم تا میثم یه ذره خودش روجمع و جور
کنه، منم گفتم من دختر رو با یه نشون واسه
کسی نگه نمیدارم، این زنداییتم عین
قاشق نشسته پرید وسط که اگه به نشون
راضی نیستین یه صیغهی محرمیت بینشون
بخونیم تا میثم کاراش ردیف شه .یعنی اگه
بهخاطر مامانت نبودا خونه رو
روی سرش خراب میکردم. تو رو بدبخت کرد
بسِ َش نبود حالا واسه دختر من نقشه کشیده.
منم هر چی بود بارش کردم ،بدبختت کرد، اومد

واسه پسر معتادش دست گذاشت روی تو و
گولت زد که آره بیا تو زنش بشو تا ترک کنه. زَ
نکَ فکر کرده ما یادمون رفته چه غلطی کرده،
حالا بازم توبه نکرده و حرف از صیغه
میزنه.

اگر من به جای عمو رانندگی میکردم قطعاً با
این
حرف الان به جایی زده بودم ! اصلاً مامان را درک
نمیکردم، چرا این کار را کرده بود؟ چطور شد که
یکباره تصمیم گرفت دست میثم را بند کند؟! مگر
از
اخلاق میثم خبر نداشت. دلم میخواست سرم را
به شیشه‌ی ماشین بکوبم. بدتر از همه این بود
که باید
مقابل عمو حفظ ظاهر میکردم. آخر مامان چرا
بدون مشورت من چنین تصمیمی گرفته بود؟

چرا یکدفعه اینقدر تغییر موضع داده بود؟ عمو
کماکان از زندایی‌گله میکرد
و فرصت نمیداد تا من هم حرفی بزنم.

-اگه تو با پسرش محرم نشده بودی، سرسنگین سر
خونه و زندگیت نشسته بودی الان، نهاینکه حرف
هر کس و ناکس پشتت باشه، شناسنامهت
سفیده، این کم ننگه؟ من دخترم رو نگه دارم
رنگ موهاش عین دندوناش سفید شه نمیذارم
صیغهی کسی بشه. نشون مشون هم
قبول نمیکنم.

مامان چی کار کرده بود، اندک امیدی که
برای ازدواج میثم و سمیرا داشتم را برباد
داده بود. با

:ناراحتی رو به عمو
گفتم به مامان
جواب

-منفی دادین؟

:لحظه‌ای

برگشت و گفت

.جواب رد ندادم، فقط گفتم صیغه و نشون و
-حالا قولش رو بده به ما نداریم، فقط عقد

:بدون اینکه دست خودم باشد، با تعجب
پرسیدم یعنی عمو شما مشکلی با میثم
-نداری؟

:بیخیال نگاهم کرد

-نه، چه مشکلی؟ کی بهتر از میثم؟ هم بچهی

پاکیه و هم برادرزادهمه. اگه حرف میثم نبود
کهمن صد سال سیاه حالا حالاها سمیرا
رو شوهر
نمیدادم. دیگر نمیدانستم چه بگویم !
عمو بیشتر از سمیرا شیفتهی میثم بود،
همه چیز در
هم کلاف شده بود، میترسیدم میثم
کاسه و کوزهی مامان را به هم بریزد، میثم
موافقت نمیکرد و آن وقت هیچ کس جلودار
خشم عمو
نمیشد. رو به عمو گفتم:

.میثم داره درس میخونه عمو، فعلاً دست و
بالش خالیه، نمیتونن عقد کنن- :عمو خیلی
سریع گفت
.کی ازش پول خواست؟ من خودم پشتشم-
محکم گفتم:

عمو میثم مغروره، صد سال سیاه هیچ کمک.
مالی رو از طرف شما قبول نمیکنه-

غد و یکدنده گفت:

-میثم غلط کرده، حتی اگه برای سمیرا نبود و با
هر کس دیگهای هم میخواست ازدواج
کنه من
حمایتش میکردم، مگه میثم غریبهست؟!

[22.05.18 23:25]

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا"
121 پارت Forwarded [fromماندی

#با_سنگها_آواز_میخوانم

نگاه از عمو گرفتم و فقط به میثم فکر کردم. اینکه

میثم چه عکسالعملی نشان خواهد داد، تمام
ذوق و شوقم برای دیدن سمیرا را کور کرده بود.
عمو هم از میثم و درسش میگفت و
نمیگذاشت که من از فکر میثم حتی لحظاتی.
کوتاه بیرون بیایم

تصمیم داشتم با سمیرا دعوا کنم، اما آنقدر
دلم
برایش تنگ شده بود که یادم رفت باید برای
تمام این روزهایی که تهران بوده و خبر نداده
گله کنم. او هم دلتنگم بود. همدیگر را در
آغوش
گرفتیم و وقتی از هم جدا شدیم، گفتم:

جات توی خونه خیلی خالیه، بیا بریم حرفم.
نباشه-

قبل از اینکه سمیرا مخالفت کند، عمو گفت:

-نه مارال جان، فعلاً نیاد بهتره.

منظورش را درک کردم. حق با عمو بود و حرف
من از احساسات درونیام نشات
میگرفت.
منطقیاش این بود که سمیرا نیاید و من هم به
خانه بروم و از مامان بپرسم چه خبر
شده است.
هر چی شکایت و گله داشتم به سمیرا گفتم.
فقط
در سکوت نگاهم کرد. مقابل عمو نمیتوانست
حرفی
بزند. کافی بود یکی از حرفهای میثم را به
عمو میگفت، آن وقت عمو تا صبح از میثم، میثم
دیگری میساخت و به ما تحویل میداد. عمو فکر
میکرد که سمیرا بهخاطر
سختگیریهای مامان از خانهمان رفته.
است

میخواستند من را به خانه برسانند، اما من چون
نمیخواستم راهشان دور شود بهانه آوردم که
جایی کار دارم تا زودتر حرکت کنند و به
شب نخورند .
لحظهی آخر وقتی که عمو داخل ماشین
نشست رو به سمیرا گفتم:

- میثم میگفت چند بار باهات تماس گرفته و هر
بار رد تماس زدی، جواب بده سمیرا؛
میخوادازت
عذرخواهی کنه. به خدا به هارت و پورتش
نگاه نکن، حرف زدن بلد نیست.
منظورش هم از
حرفایی که گفت اونی نبوده که تو فهمیدی.
دلگیرانه گفت:

حرفاش روشن و واضح بود، اون قدر واضح بود -
که من فکر نکنم که بد فهمیدم یا منظورش رو
درک نکردم.

داری اشتباه میکنی، میثم هیچ وقت.
دوست نداشت تو از خونهی ما بری-

سمیرا در ماشین عمو را باز کرد و پچپچ وار:
گفت

باشه قبول، اما اینجوری تنبیه میشه تا با.
بقیه درست حرف بزنه-

با شیطنت، طوری که کنجکاویاش را تحریک:
کنم ،گفتم

ازش راجع به دوست دخترش هم پرسیدم، تو
اشتباه فهمیدی دوست دخترش نبود، -
همکلاسیشه !

از ماشین کمی فاصله گرفتم تا سوار شود .

نمیتوانست از ماشین فاصله بگیرد و بیشتر
بفهمد،
.چون عمو منتظرش بود. ناچار سوار شد و
نگاهش تا آخرین لحظه در پیِ من بود

حوصلهی یک دقیقه اضافهتر ماندن در خیابان را نداشتم، دربست گرفتم و به سمت خانه رفتم. با ماما‌ن خیلی کار داشتم. وقتی وارد خانه شدم زندایی به گلدانهای چیده شده در حیاط آب میداد و
حیاط را هم شسته بود. هر وقت که کسی ماشین بابا از را حیاط بیرون میبرد، زندایی هم حیاط را میشست، از آبیاری خوشش میآمد. جواب سلامم را داد و دوباره مشغول کارش .شد. گرفته و ناراحت به نظر میرسید. میدانستم که مسببش عمو بوده و زبان تند و تیزش

برای اینکه او را به حرف بگیرم و هم بفهمم که چرا ماشین بابا سر جایش نیست گفتم زندایی:
-ماشین بابا کو؟

سرش را بلند کرد و با نیم نگاهی به جای خالی ماشین گفت:
شما که رفتین میثم هم پشت سرتون.
ماشین رو برداشت و رفت بیرون- نگفت کجا میره؟-

زندایی فقط سر تکان داد و اشاره کرد که نمیداند .
به سمتش رفتم و دست روی شانهاش گذاشتم:

-چرا ناراحتی زندایی؟

نمیتوانست چیزی را پنهان کند:

- چی میشد الان پویا زنده بود، شما سر خونه زندگیتون بودین، بچه داشتین، منم این قدر

عذاب وجدان نداشتم.

سوالی که زندایی هشت سال بعد از مرگ پویا
از من میپرسید، دو سال اول بعد از مرگ
پویا
من از خدا میپرسیدم.

... عمو چیزی گفته زندایی؟ عموم رو
که میشناسی، یه خرده بداخلاقه-

آبپاش را رها کرد و گفت:

- بعد از ترک، خیالم راحت بود که دیگه نمیره
سراغش، گفتم حالا که تو رو داره دیگه
امکانداره دوباره بره سمت مواد، ازش غافل
شدم. اگه حواسم بهش بود نمیرفت
سراغش که از
دستم بره.

جلو رفتم و بغلش کردم. اشک میریخت و گریه
میکرد. زندایی خودش را مقصر همهی کارهای
پویا میدانست و نمیدانست که کنترل کردن تا
جایی جواب میدهد و همیشه راه حل خوبی
نیست.

وقتی پویا با کمک دایی ترک کرد، به
من و خانوادهاش قول داد که دیگر سمت
مواد نرود. آن
روزها من سخت سرگرم کنکورم بودم، چرا که بابا
با
این شرط که من در دانشگاه قبول شوم راضی به
محرمیتمان شده بود. وقتی پویا ترک کرد خیال
من و زندایی جمع شد که دیگر سراغ مواد
نمیرود، در

حالی که نباید جمع میشد و پویا بعد از ترک بیشتر
از همیشه به
مراقبت نیاز
داشت.

بعد از ترک کردن از من که خواست رابطه داشته
باشیم تا بتواند روزهای گذشته را فراموش کند
اول مقاوت کردم، اما بعد از آن فکر کردم
اینطوری به او
کمک میکنم تا زودتر این مرحلهی سخت را از سر
بگذراند. پویا را مرد زندگیام میدانستم و
میخواستم همهی تلاشم را برای داشتنش
بکنم. روزهای بعد از ترک به شدت عصبی شده
بود،

[22.05.18 23:25]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

هر چیز سادهای میتوانست او را به هم بریزد.
دایی و زندایی در دوران ترک زیاد مسافرت
میرفتند تا بابا و مامان متوجهی به هم ریختگی
پویا نشوند؛ البته دایی با اکراه و عذاب وجدان
راضی به این پنهانکاری
ها میشد. راهی نداشت و مجبور بود که این کار
را
بکند. بعد از محرمیت من و پویا فهمیده بود که
پویا اعتیاد دارد، چیزی که بهخاطرش همیشه
زندایی را مورد
سرزنش قرار میداد.

چند بار هم من در این مسافرتها همراهیشان
کردم. پویا بعد از ترک با دایی و زندایی کنار
نمیآمد و

فقط حضور من او را آرام نگه میداشت. فقط با
من
راحت حرف میزد و بداخلاقی نمیکرد. ذاتاً
شخصیت مهربان و دلسوزی داشت، دایی و
زندایی هم درک میکردند که دوران
.ترک این بداخلاقیها طبیعیست و طبق میل او
رفتار میکردند

بعد از ترک، وقتی که به خانه برگشت دچار
نوعی وسواس شده بود، وسواس از دست
دادن من. هر چه قدر هم که به او اطمینان
میدادم دوستش دارم و تنهایش نمیگذارم،
باورش نمیشد .
وابستگی عجیبی به من پیدا کرده بود،
وابستگی

که آن روزها برایم شیرین بود و بهترینترین
روزهای زندگیام را رقم زد و بعدها تلخترین
خاطرهی زندگیام شد. وابستگی که تصور
میکردم
طبیعی ست و طبیعی نبود.

وقتی برای رابطه مخالفت میکردم، داد و فریاد
نمیزد، برخوردی که همیشه با دایی و زندایی
داشت؛ فقط در خودش فرو میرفت و من هم
مقاومت بیشتر را جایز نمیدیدم. از رابطهی ما
هیچ
کس خبر نداشت، حتی زندایی که در جریان
همه
چیز بود. وقتی بقیهی فهمیدند که کار از کار
گذشته بود. پویا در اثر مصرف دوبارهی مواد
اوردوز کرده و من هم با دیدن صورت کبودش
در

اتاق خونریزی کردم.

روزهای سختی بود، از یک طرف پویا به بدترین شکل
ممکن داغ بر دلم گذاشته بود و از طرفی فهمیده بودم که باردارم و بدتر از آن سقط کردم. بابا و مامان هم چیزی به دیوانه شدنشان باقی نمانده بود .
خبرهای بد یکباره بر سرشان باریده بودند .نمیدانستند برای کدام باید عزاداری کنند. اعتیاد و ترک پویا، بارداری و سقط من یا مردن پویا برای مصرف مواد آن هم دو ماه بعد از ترکش ...

[22.05.18 23:25]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
122 پارت[from Forwardedماندی

:جلو رفتم و آبپاش را برداشتم. حین آب
دادن شمعدانیهای چند رنگ گفتم

.شما و دایی تموم تلاشتون رو کردین زندایی،
من که شاهد بودم-

خم شدم و با احتیاط آبپاش را به سمت گلها
گرفتم .زندایی خیلی مراقب گلهایش بود،
حتی اعتقاد
داشت که آب دادن به گلها آداب خاصی دارد که
هر
کس بلد نیست. با رضایت نگاهم میکرد،
طریقهی

درست آب دادن به گلها را از خودش یاد گرفته
بودم .همین که از کارم فارغ شدم و خواستم که
به سمت
زندایی برگردم، با احساس سوزشی در پشت
دستم آبپاش را رها کردم و به پشت دستم
نگاه کردم. زنبوری روی دستم نشسته بود، با
سرعت از روی دستم
:هلش دادم و " آخ"ی از روی درد گفتم. زندایی
جلو آمد و با گرفتن دستم در دستش گفت
نیشت زد؟-
:جوابش را با دیدن قرمزی پشت دستم گرفت.
پشتدستم را لمس کردم و گفتم

هیچ وقت توی حیاط زنبور نیست، یه بارم که -
هست راست میآد من رو نیش میزنه،
بدشانسی هستم من !

زندایی حرفی که به شوخی زده بودم را:
جدی تلقی کرد و با اخم گفت

- این چه حرفیه تو میزنی؟! دنیا که اینجوری
نمیمونه ،من مطمئنم تو یه روز اینقدر خوشبخت
میشی و منم دیگه با دیدن حال و روز تو.
غصه نمیخورم

با آمدن دایی به حیاط حرف ما نیمه تمام ماند.
من بالا رفتم و زندایی هم مشغول
رسیدگی به
گلهایش شد.

مامان داخل آشپزخانه مشغول آماده کردن:
شام بود، تا من را دید، گفت

- یه ساعته اومدی اون پایین وایستادی که چی
بشه؟ نمیگی من منتظر خبرم؟ سمیرا رو دیدی؟
دست پیش میگرفت ! من از او کلی سوال

داشتم و آن وقت مامان از من بازخواست
میکرد
که چرا زودتر نیامدهام.

کانتر را دور زدم تا وارد آشپزخانه بشوم. با
نگاهی شاکی گفتم:

- مامان این چه کاری بود کردی؟ روی چه حسابی
عمو رو بردی پایین و حرف خواستگاری
ازسمیرا رو پیش کشیدی؟ آخه مگه تو خبر
از پسرت نداری؟ آخه یه حرفی هم به من
میزدی، یه
مشورتی میکردی!

با به صدا در آمدن زنگِ در گفت:

چه قدر دلت پُره تو، برو در رو باز کن بیا بهت
بگم-

ناچار به سمت در رفتم. دایی پشت در بود، تا
دایی داخل آمد، دنبالهی حرفهایم را به دایی

گفتم:

- دایی خوب شد اومدی بالا، بیا بهم بگین که چراعمو سیامک رو بردین پایین و از سمیرا خواستگاری کردین؟

با لبخند گفت:

.من چی کاره بودم، مامانت امر کرد، منم اطاعت کردم-

.دایی شما که میدونی میثم وضعیتش چه جوریه-

:مامان از آشپزخانه بیرون آمد و با صدای شماتت باری گفت

.بذار بیاد تو بعد بشین غرغر کن-

کنار رفتم تا دایی وارد سالن شود. روی مبل نشست، من هم کنارش نشستم و نگاهم را به

ماماِن دوختم که با زحمت در حال نشستن روی مبل بود:

-ماماِن جان چرا به من یه کلمه حرف نزدی؟

ابروهایش را بالا داد و گفت:

- میخواستم بهت بگم، نمیدونستم که عموت امروز یهو میآد اینجا، اومد مجبور شدم بهش بگم.

با بهت گفتم:

- یعنی چی مجبور شدی ماماِن؟ آخه الان و امروز وقت این حرف بود؟ رفتی عمو رو بردی پایین دور از چشم میثم از سمیرا خواستگاری کنی؟ میثم پس چی؟ من نباید میدونستم، اون چی، اونم نباید میدونست؟

ماماِن گفت:

- حالا تو چرا ناراحتی؟ من پیشنهادم رو دادم، میمونه عموت. که اونم راضی بود، فقط گفت هر.وقت
آمادگیش رو دارین بیاین عقدش کنید ببرین
دایی دخالت کرد و گفت:

- اینطوری نگفت خواهر من، گفت نشون و صیغه قبول
نمیکنم، فقط عقد؛ اگه هم فعلا برایعقد نمیتونین پا پیش بذارین من نمیتونم هیچ قولی بهتون بدم که اگه خواستگار خوب داشت
ندم دخترم رو بره ،به جورایی گفت یا همین.
الان پا پیش بذارین، یا بیخیالش بشین
با نگاهی به هر دو، عاجزانه گفتم:

- ماما‌ن، دایی، آخه من الان کاری به اینکه عمو سیامک چی گفته ندارم، میگم میثم مخالفه، آخه باید اول با میثم مطرحش میکردین بعد !
میرفتین با عمو حرف میزدین

دایی دستانش را به دو طرفش برد و گفت:

من بیتقصیرم مارال جان، مامانت گفت میثم با !
من-

به سمت مامان برگشتم و سوالی نگاهش.
کردم تا توضیح دهد

[22.05.18 23:25]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
[from Forwardedماندی

123 پارت

با نگاهی مستقیم به من گفت:

زنعموت دوست نداره سمیرا رو بده میثم. شده

شبانه روز با عموت جار و جنجال راه بندازه -عموت
رو راضی میکنه سمیرا رو بده به یکی از
خواستگاراش ،
تابستون بره بمونه آمل زنعموت دست به کار
میشه .
من میدونم میثم نسبت به سمیرا بیمیل نیست
فقط بچهم،
نگران
ماست.
دایی دوباره گفت:
بابا میثم عین پسر منه، من که نمیذارم لنگ.
بمونه-
حرفهای مامان قانعم نمیکرد:
! مامان من چی میگم تو چی میگی، باید
قبلش از میثم یه اجازه میگرفتی-
با اوقات تلخی گفت:

یه جوری میگی اجازه میگرفتی انگار من میثم
رو نمیشناسم. چند روز که سمیرا نبود، -
ندیدی به چه حال و روزی افتاد؟
نه من ندیده بودم ،من درگیر روزمرگیها و
نگرانیهای
خودم بودم، درگیر اینکه دوباره سروش
رحمانی برایم شر درست نکند، نگران
طرحهایی که راحت کپی میشد و هزار تا
دلمشغولیهای دیگر.
مامان ادامه داد:

الان که بیاد بهش میگم که بدونه شرط عموش
چیه ،بذار تکلیفش رو با خودش معلوم کنه، -
نمیشه که با
پا پس بزنه و با دست پیش بکشه یا میخواد و
میگه بریم سمیرا رو براش عقد کنیم، یا هم
نمیخواد که

منم به عموت میگم ما فعلاً شرایط عقد رو نداریم،
بذار یاد بگیره به موقعش باید برای زندگیش
تصمیمات مهم رو بگیره و هیچ فرصتی هم
نداره. پول و اینا رو
میشه بعداً حل کرد، اما اگه سمیرا رو میخواد
باید
همین الان دست بجنبونه، عموت اهل صبر کردن
نیست، مطمئن باش من بهش بگم فعلاً میثم
نمیتونه سمیرا رو عقد کنه اینقدر بیکله هست
که از روی لجبازی هم شده همین تابستون
سمیرا رو با
یکی دیگه بنشونه سر سفرهی عقد.
من به خاطر خود میثم با عموت حرف زدم، و گر
نه به من باشه تا ده سال دیگه هم واسه
میثم
زن نمیگیرم.
دایی به طرفم برگشت:

.مامانت بیراه نمیگه، این عموت خیلی ناجور
-توپش پُر بود

مانده بودم که چه کنم. نگران میثم بودم و نگران
آن تصمیمی که مامان میگفت باید در
لحظهی
.حساس بگیرد

به اتاقم رفتم تا با سمیرا تماس بگیرم و بپرسم
که تا
کجایِ راه را رفتهاند، اما دیدم که برایم
پیامی فرستاده مبنی بر اینکه میثم را لحظهای
با ماشین
بابا دیده است. دیگر حتی میثم را هم نمیفهمیدم
.
چه قدر از آنها دور شده بودم که اینقدر
رفتارهایشان

برایم عجیب و غریب به نظر میآمد. میثم
ما را تعقیب کرده بود؟ زندایی میگفت که
بلافاصله بعد از رفتن من و عمو با
ماشین بابا بیرون رفته است.

هر چه به سمیرا زنگ زدم جوابم را نداد.
منتظر ماندم تا میثم به خانه بیاید، نمیخواستم
به رویش بیاورم که میدانم ما را تعقیب کرده و
سمیرا را هم دیده است. میخواستم اول
ماما و
دایی با او حرف بزنند و بعد من حرفهایم را به او
بزنم.

وقتی برگشت اینقدر غمگین و خسته بود که
حتی

اگر هم قصد به رخ کشیدن چیزی را داشتم
دلم نمیآمد. مامان تمام حرفهایی را که به من
گفته، بدتر و ترسناکترش را به میثم گفت.
بدیهی بود که شرایط ازدواج نداشت، اما از همه
طرف تحت فشار بود. فقط به حرفهای مامان
گوش کرد و برخلاف تصور من که فکر میکردم از
جریان
خواستگاری جوش بیاورد، فقط سکوت کرد.
گاهی حسرت این را میخوردم که کاش پویا کمی
شبیه میثم بود، اگر فقط کمی شبیه میثم بود،
دست کم اینقدر تحمل میکرد و درد را به جانش
میخرید که بعد از ترک دوباره به
سمت مواد لعنتی نرود.

* * *

از ظهر با دیدن فیش حقوقیام آرام و قرار
نداشتم .یک میلیون اضافهتر از بقیهی ماهها
تحت عنوان پاداش در فیش حقوقیام ذکر شده
بود. میترسیدم نقل مجلس کارکنان نساجی
شوم.
عضدی در توضیح این یکمیلیون تومان اضافه
میگفت که دستور مستقیم یزدان است و من از
این دستور مستقیم میترسیدم؛ چون میدانستم
بقیه بعد از آن حرفهایی خوبی نخواهند زد و برای
این پاداش دنبال
هزار و یک دلیل خواهند گشت. بعید نبود به این
ربط دهند که زن بودن من و جاذبههای من دلیل
این توجه مخصوص از سمت یزدان است و نه
پاداش یک رئیس به کارمندی
.که وظایفش را خوب انجام میدهد و مستحق
این پاداش است

از همه بدتر سروش بود، او به تنهایی یک طرف

کفهی ترازوی نگرانیهای من را پر میکرد. به
عضدی
گفته بودم که میخواهم با یزدان صحبت کنم و
راجع
به این یک میلیون تومان از او بپرسم. قرار بود خبر
دهد و هر چه صبر کرده بودم خبری از عضدی نبود
.حتی چند بار دستم رفت تا برای یزدان پیامی
بفرستم و توضیح بخواهم، اما هر بار منصرف
شدم .پیام دادن به او، آن هم وقتی در
نساجی حضور داشت ممکن بود برایش
سوءتفاهم ایجاد کند و من از این نوع
.سوءتفاهمها همیشه پرهیز میکردم

دوباره به عضدی زنگ زدم و خواستم با یزدان
صحبت
کنم، گفت که سروش در اتاقش است. باید زود
به خانه میرفتم، مجبور شدم بودن سروش در
اتاق یزدان را به جان بخرم. به طرف اتاقش

رفتم. همین که در زدم، سروش با صدای:
بلندی گفت

-بفرمایید.

[22.05.18 23:25]
[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی]
پارت 124

همین " بفرمایید"ش کافی بود تا همان لحظه از
آمدنم پشیمان شوم. وارد اتاق شدم و با
استقبال گرم سروش روبرو شدم. یزدان فقط
لحظهای سرش
را بالا گرفت و جواب سلامم را داد.

بعد هم مشغول نوشتن شد. بیاعتنایی میکرد؟
سرش پایین بود و با اخم تندتند مشغول نوشتن
چیزی بود. حتی نپرسید برای چه کاری به
اتاقش
آمدهام. خودکار در دست چپش بود و خودش
هم کج نشسته بود. نمیدانستم چرا این حالت و
ژست
برایم جالب بود و چرا فکر
میکردم به او میآید.

کاغذ را به سمت سروش گرفت و گفت:

اینم نامه، لطفاً یه وقتایی وقتی میبینی طرفت
نفهمه تو هم نفهم شو تا شرایط مساوی شه. -
تو که خوب الاغی هستی، پس چرا از پس یه
نیمچه آدم برنمیآی؟

با اینکه علناً من را نادیده میگرفت، اما استثناً
این بار از الاغ گفتنش راضی بودم. این بار
الاغ را
در بهترین جای ممکن به کار برده بود.

سروش کاغذ را از دستش گرفت و رو به او با
لبخند گفت:

باشه من الاغ درونم رو فعال میکنم، تو هم یه.
چند دقیقه دندونات رو غلاف کن-

حرفی که سروش زد باعث شد یزدان از آن
جدیتش خارج شود و بگوید:

بستگی به شرایط داره- ...

نمیفهمیدم چه میگویند، فقط میگفتند و.
میخندیدند

:با بیرون رفتن سروش ،یزدان به طرف من
برگشت و دستانش را در هم قلاب کرد و گفت
خب چی شده مارال که از ظهر دنبال منی؟-

.حرف زدن درست و حسابی را بلد نبود و
مهمترین ایرادش همین بود

:به سمتش رفتم و فیش حقوقیام را روی
میزش گذاشتم. نیم نگاهی به فیشم کرد و
گفت این چیه؟-

:اشارهای به فیش کردم و گفتم

.یک میلیون تحت عنوان پاداش به حسابم
واریز شده-

:به میان حرفم آمد

کمه؟ بیشتر
میخوای؟-

میدانست که برای اعتراض به کم بودنش
نیامدم ،چرا که اسب پیشکشی را دندان
نمیشمارند، اما خب ماهیت او عوض نمیشد .
رفتارهایش همین مدلی بود

نه، من با کم و زیاد بودنش مشکلی ندارم، با
بودنش در فیش حقوقیم مشکل دارم. من -
حقوقم رو دارم، برای هر طرح هم مبلغی
جداگونه میگیرم ،پس نمیتونم این پاداش رو
قبول

کنم. لطفاً به حسابداری بگین یه فیش دیگه
بدن و این مبلغ رو کم کنن
نگاهش چسبید به صورتم، همان جا نگهش
داشت و بیحرف تماشایم کرد. وقتی
دید از خیرگی

نگاهش کلافه شدم:

گفت، تو الان حالت

خوبه؟-

.بله خوبم-

:لبخند زد و گفت

.خب خدا رو شکر-

:مسخرهام میکرد و من چه ساده جواب داده
بودم .
روی میزش جابهجا شد و گفت

پس دیگه حرف نزن، کی از پول بدش میآد
که تو ناراحتی الان؟-

.نه، لطفاً بگید یک میلیون رو کم کنن-

:سوالی نگاهم

کرد چرا؟-

:باید جامع برایش توضیح میدادم، در جریان
خیلی از مسائل نبود ،فقط زبان پر کاری داشت

ببینید در یک محیط کاری کارمندا خیلی به ـ
دریافتی

هم دقت میکنن، اینکه کی چه قدر گرفته وچرا
گرفته براشون خیلی مهمه .یکی از تفریحاتشونه
که بدونن کی چه قدر درآمد داره. الان هم اگه
نگم کل نساجی خبر از یک میلیون اضافهی
من دارن ،لااقل نصفشون این رو میدونن.
وقتی
خود من نمیدونم چرا یک میلیون اضافه.
گرفتم ،نمیتونم به بقیه هم خرده بگیرم

موذیانه گفت:

- خب این که مشکلی نیست، من میگم توی
فیشت
درست کنن، اما یک میلیون رو بدون اینکه
کسی از کارمندا بفهمه بگیر.

وقتی لزومی به گرفتن این مبلغ نمیبینم، فرقی.
هم نمیکنه پنهانی باشه ،یا توی فیشم-

سرش را تکان داد و گفت:

- میدونی چیه؟ الان میگم معصومی هم اون یک میلیون رو ازت کم کنه، و هم پونصد جریمهت کنه که یاد بگیری هر چی توی فیشت نوشته رو چشم بسته قبول کنی.

از حرصی که میخورد، لحظهای لبخند زدم که باعث شد اخمی کند و با تشَر بگوید:

- میخندی؟ من واقعاً این کار رو میکنم. حالا اینا رو بیخیال، میدونی با آقایون طراح کپی کار چی کار کردم؟

دقیق نگاهش کردم و گفتم:

- نه نمیدونم، ولی میدونم که راه قانونیای که بشه باهاشون برخورد کرد وجود نداره، مگه اینکه باهاشون مسالمت آمیز حل کرده باشین.

کف دستش را روی میزش گذاشت و گفت:

! نه یه راه حل دیگه هم هست، اونم
قلدری و تهدیده که عالی نتیجه میده-

یعنی تهدیدشون کردین که اگه به کارشون
ادامه بدن چی کار میکنید؟-

[22.05.18 23:25]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
125 پارتfrom] Forwardedماندی

خودکار را از روی میزش برداشت و گفت:
- تهدیدشون کردم که اگه یه بار دیگه از ما کپی
کنند ،خودکار رو میذارن لای دو تا انگشتشون و
این قدر فشار میدم که دردشون بگیره.

وقتی دید صورتم از حرفش حالت بدی گرفته :
است ،گفت

- خب آخه چه سوالیه تو میپرسی؟ چجوری مثلاً
تهدید میکنن یه کپی کار رو؟ گفتم از رویطرحهای
نساجی من بزنید تا منم کاری کنم که
برای
همیشه بیکار بشین. البته همهشون قبول
کردن که دیگه نکنن، اما یکیشون زیادی الاغ.
تشریف داشت؛ اون بیشتر مدنظرم بود

میدانستم منظورش کیست، برای بار دوم بود که
در الاغ بودن آدمی با او تفاهم داشتم.
فیش را
از روی میز برداشت و به سمتم گرفت:

- بگیرش، چند بار که یاد بگیری به حرف بقیه
اهمیت ندی، بعد از چند وقت میشه یه عادت

خوب.

جلو نرفتم و برخلاف جریان آبی که بین ما:
میگذشت شنا کردم و پرسیدم
چرا به همه میگین الاغ؟-

دستش عقب رفت و خندید:

برای اینکه همه الاغن، مگه اینکه خلافش.
ثابت شه-

از استدلالش تعجب کردم، با اینکه بارها تجربهی
سرکار گذاشتن من را داشت، اما من مصر
ادامه
دادم و گفتم:

کی همچین حرفی زده؟-

با اطمینان گفت:

علمِ شیرین روانشناسی-.

دوباره یادم افتاد که چه قدر به او نمیآید:
روانپزشک باشد

یعنی علم روانشناسی میگه همه الاغن
مگه خلافش ثابت بشه؟-

جدی گفت:

- البته که تا الان روش نشده این قدر
مستقیم و واضح بگه، اما خب چکیدهی نظر
روانشناسی در .مورد آدمها همینه

حق به جانب گفتم:

- من هیچ وقت صد در صد علم روانشناسی
رو قبول
نداشتم، چون هیچ وقت نتونسته یه
قانوندربارهی رفتار انسانها بگه که صد در صد در
مورد همه صادق باشه و اطمینان صد در صد
توش
.باشه، با این حرفی هم که الان زدین
بیشتر دربارهش دچار تردید شدم

با لبخند و مخلوطی از دقت به حرفم گوش میداد، در ادامه پرسیدم:

-شما واقعاً روانپزشکید؟

با اخم گفت:

-چرا فکر میکنی نیستم؟

بحث را نباید کش میدادم، ولی به شدت مشتاق ادامه دادنش بودم:

-چون اصلاً بهتون نمیآد.

لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت:

-اما هستم.

رندانه گفتم:

-پس کوزهگری هستید که از کوزه شکسته آب میخوره.

به نشانه فکر کردن چشمهایش ریز شد و بعد وقتی فهمید که چه بارَش کردم، گفت:

ببینم تو هنوز یادت هست که من شوخیام از
چه نوعه؟ و چه قدر عاشق شوخی کردنم؟-

یادم بود، اما نه حرفی که زده بودم را میتوانستم
پس بگیرم و نه آدمی بودم که به غلط
کردن
بیوفتم.

... لطفاً فیش من رو درست کنید-
از جایش بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد .
دستش را روی میز گذاشت و آن را تکیه گاه
بدنش کرد و گفت:

-باباىِ من برخلاف من فکر میکنه همهی آدما
گاون مگه اینکه یکی پیدا بشه که این
گاو بودن
رو نقض کنه. مثلاً بهترین دوست پدر من یه
گاوه

این بار او برخلاف جریان آب شنا میکرد. با استفهام پرسیدم؟

اگه گاوه، پس چطور بهترین دوستِ پدرتونه؟-

کمی به جلو خم شد، فاصلهی بینمان چند قدمی میشد:

خب گاوم بالاخره یه خوبیایی داره-.

... منظورش چه بود .یک آدمِ گاو چه خوبیهایی میتوانست داشته باشد، مگر اینکه

خیره در صورتش:

گفتم این گاو مرده

یا زن؟-

شلیک خندهاش تمام سکوت اتاق را در هم شکست. وقتی خوب خندید با صدایی که هنوز میل به خندیدنش قوی بود، گفت:

- تو راجع به حرف من دربارهی خوبیهای گاو چه فکری کردی؟! یعنی یه گاو حتماً باید زن باشهتا بهش بگیم گاوِ خوب؟ تو هم خوب شیطونیا ! حالا تو امروز چه گیری دادی به الاغ گفتن من،
... مهم اینه که تو نه الاغ هستی و نه گاو، تو اریانهای

چه خوب که بحث را به اریانه کشانده بود،:
من به طرز دیوانهواری دنبال معنی و مفهومش بودم اریانه یعنی چی؟-
لبانش حالت توضیح دادن گرفت، اما برای گفتن یا نگفتنش مردد بود و یا من این طور احساس
میکردم، بالاخره قفل دهانش باز شد و گفت:
-اریانه یه الهه در یونانه، الههی آرامش !

به محض تمام شدن حرفش، دردی در یک
جایی از
وجودم شاید یکی از مهمترین شریانهای قلبم
جریان گرفت و سراسر بدنم پخش شد؛ مثل
زنبوری که غروب دو روز پیش بیهوا روی
دستم نشست و نیشش را زد و رفت. رفت
و فقط یک قرمزی پشت دستم ماند و جای
نیشی که میسوخت. تمام تنم میسوخت.
فقط حرفش نبود که سوزانده بود، لحن
گفتنش هم یک
! طوری بود

جای نیش زنبور چند ساعت بعد خوب شده و
هیچ اثری از آن نبود، اما نمیدانستم این حرف
! جای نیشش تا کی باقی میماند، اصلا خوب

میشد فیش را از روی میزش چنگ زدم و همین که
خواستم

بچرخم، کفشم به پایهی مستطیلی شکل میز
وسط اتاقش گیر کرد و از پایم درآمد و کمی
جلوتر از من افتاد. همین که خیز برداشتم تا
کفشم را به پا کنم،:

-پرسید سایزت چنده؟

کفش را رها کردم و با تعجب و غافلگیری به
سمتش برگشتم تا بفهمم دقیقاً چه
پرسیده است.
تا نگاه تپندهی من در نگاهش گره خورد،:
ابروهایش جمع شد و گفت
منظورم کفشته، به نظر میرسه یه هوا برای !
پات بزرگ باشه-

[22.05.18 23:25]
مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .]

[Forwarded from (فلاح
پارت126#

کفشم را میگفت ! حتماً کفشم را میگفت. آنقدرها
هم سر به هوا نبود که منظورش چیزی
غیر از کفشم باشد. کفشم را پوشیدم و از
اتاقش بیرون آمدم. سعی میکردم به خودم به زور و
اجبار دیکته کنم که حق نداری فکر کنی.
منظورش چیزی غیر از کفشت بوده است

سلانهسلانه از پلهها پایین آمدم. فیش حقوقی را در

دستم مشت کرده بودم. تمام آتشها از گور همین
فیش برخاسته بود. ندانستن معنای اریانه یک درد
بود و دانستنش هزار درد. وقتی زنبور به پشت
دستم
نیش زد با یک حرکت از پشت دستم هلش دادم
و
رفت، اما این نیشی که به عمق دیوارههای
احساسات خفتهام خورده بود را نمیشد
پس زد ،نمیشد هلش داد، از این درد
میترسیدم، میترسیدم بشود یک درد شیرین !
بشود یک راه که در رو ندارد .یک زندان که گریز
.از آن ممکن نیست من حس دوست داشتن را
همراه با رفتن پویا خاک
کرده بودم. تمام خودم را با تنهایی قاب گرفتم و
کسی را به محدودهام راه ندادم تا هیچ وقت
دلی

نلرزد و پایی به سمت خواستن نرود. من یک بار
تمام
و کمال جامهی دوست داشتن را به تن کرده
بودم
یکبار تا آخر این راه را رفته بودم، اگر عشق و
دوست داشتن آن سالهایم هوس هم بود
یکبارش بس بود .
فقط و فقط منطقم را
قبول داشتم، دیگر اجازه نمیدادم احساسات به.
خط مقدم تصمیماتم بروند

تا وارد اتاقم شدم، فیش را روی میز انداختم
و گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. گشتم و
گشتم
تا پیامش را پیدا کردم. همان پیامی که در آن.
برای اولین بار از اریانه پرده برداری کرده بود

.با خودم معنای اریانه را مرور کردم و تکرار کردم و
هر بار او را مجسم کردم
"اریانه یک الهه در یونانه، الههی آرامش"

بسیار اتفاق افتاده بود که در طول این سالها به
سبکهای مختلف در دانشگاه و خیابان و هر
محیط
اجتماعی دیگر، تحسین بشنوم، پیشنهاد دهند ،
حرفهای رمانتیک خرجم کنند، اما دیوار بتونی
احساسم تسلیم نمیشد و بیتفاوت میشنید و
میگذشت؛ اما اریانه گفتن یزدان مثل این بود که
دیوانی از یک شاعر را بخوانی و از تمام آن
فقط یکبیت و چند تا کلمه نظرت را جلب کنند و
چند بار از روی آن با لذت بخوانی و هیچ وقت
هم خسته نشوی، آنقدر بخوانی که حفظ

.شوی؛ انگار آن بیت جدای از تمام شعرهای شاعر است

حالا که معنی اریانه را فهمیده بودم، چیز بیشتری میخواستم، دنبال منظورش بودم، چرا من را اریانه نام نهاده بود؟ تحسین بود، تعریف بود و یا صرفاً همین طوری یک چیزی گفته بود؟ مثل
.همهی آن الاغهایی که به دیگران نسبت میداد و راحت بر زبان میآورد

با لمس آیکون برگشت به صفحهی اصلی، از پیام رسان خارج شدم و تند در گوگل الههیهای یونان را جستجو کردم. لیستی بلند بالایی از الههی مختلف پیش رویم باز شد، آن قدر پایین آمدم
.تا به اریانه رسیدم. همان طور که گفته بود، الههی آرامش اسمش اریانه بود

از خودم در عجب بودم و از یزدان بیشتر؛ چرا
اریانه گفتنش باعث شده تمام ساعتهای
بعد را به
آن فکر کنم؟ چرا فکر میکرد اریانهام؟ عقلم را.
زیر پای دو تا کلمه گذاشته بودم

همین که به خانه رسیدم مامان را به زور به دکتر
بردم، چند وقتی بود که منظم و مثل قبل دکتر
نمیرفت و اما درد پایش راه خودش را میرفت، بعد
از
برگشتن از مطب به سمت آشپزخانه رفتم و
آشپزی
کردم، سر به سر میثم گذشتم، همه کاری کردم
تا
هوای نساجی از سرم بپرد .سرپوش گذاشتن و

سرکوب کردن راهحل من بود .یزدان مردی بود که بلد
نبود جملات و کلماتش را سبک و سنگین کند، اما
من بلد بودم اوضاع و شرایط را سبک و سنگین
کنم و
در نهایت بهترین کار را انجام دهم. آن قدر سرم
را گرم کردم تا از یادم برود که دلم امروز برای
لحظهای کوتاه گرم
شده است.

*   *   *

از اینکه سجادی بعد از مدتها به کارخانه بازگشته
و
مثل قبل سرگرم حل امور بود، حس خوبی داشت
.
نساجی با وجود سجادی بهتر اداره میشد، بعد از

چند ماه به این نتیجه رسیده بود که بهتر از
خودش
حریف اوضاع است. خیالش از خیلی چیزها به
طور
مقطعی هم شده، راحت شده بود. در حال
آماده شدن برای برگشت به نروژ بود. برای
چهل روز دیگر، دقیقاً اواسط شهریور ماه،
بلیط رزرو کرده بود.

در جواب سوال سجادی راجع به خبر
داشتن مادرش دربارهی برگشت به نروژ
گفت:

- نه بهرام، هیچکس فعلاً خبر نداره که بلیط رزرو
کردم. نه مامانم، نه دایی، و نه سروش، فقط
شما و پریماه میدونید.

سجادی متفکر نگاهش کرد:

امروز رفته بودی دادسرا؟ خبر جدیدی بود؟-

با بالا دادن ابروهایش گفت:

بله، بازپرس پروندهش میگفت که قتل کار یه -
آدم و
یا برای یک خصومت شخصی به هیچ
وجهنمیتونه باشه، همه چیز ربط داره به
تولیدی کفشی که یاشار میخواست بزنه،
احتمالاً دنبال
این بودن که چیزی را لابهلای کفشها جاساز.
کنند

سجادی با لحنی از سر تعجب ادامه:

داد مواد؟-

سرش را به نشانهی تایید تکان داد:

بله متاسفانه، فقط مواده که میشه اونجا.
جاساز کرد-

سجادی با تعجب بیشتری ادامه داد:

[22.05.18 23:25]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی"
(مائده .
[Forwarded from (فلاح
... یعنی یاشار رو کشتن چون-
مهلت نداد سجادی جملهاش را ببندد:
به احتمال نود درصد اومدن جلو و یاشار رو -
تحریک کردند که تولیدی کیف و کفش راه بندازه، بعد
... هم از هدف اصلیشون با یاشار صحبت کردند یاشار هم مخالفت کرد. اونام
چشمانش را لحظهای بست و سریع باز کرد:
جونش رو سر این راه گذاشت، روش کشتنش - هم

کار یه آدم عادی نیست، همهی اینا
یعنیاینکه یه باند پشت این قتله. پیدا
کردنشون هم ساده نیست، عملاً
میشه گفت هیچی به
... هیچی

سجادی با تاسف عمیقی که در کلامش
:مشهود بود، گفت

... هیچ راهحلی نیست، یه مدرکی، یه
نشونهای-

خم شد و لیوان چایش را برداشت، قبل از اینکه
:آن را به طرف دهانش ببرد، گفت

فقط یه چیزی هست، اونم اینکه چرا دست -
گذاشتن روی یاشار و نساجی ما، از کجا یاشار
رومیشناختن. بازپرس پرونده احتمال میده که این

انتخاب نمیتونسته اتفاقی باشه، کسی از نزدیکان یاشار رابط بین اونا و یاشار بوده ،یا دست کم یاشار رو بهشون معرفی کرده تا بیان سراغش.

سجادی با کنجکاوی گفت:

یاشار اینجا کسی رو نمیشناخت، غریبهای نبود - که یاشار باهاش تماسی داشته باشه و این یعنی اینکه این معرف یا رابط میتونه یه آشنا باشه؟!

چشمان موربش ریز شد، هوش و نکته سنجی سجادی ستودنی بود:

دقیقاً یکی از اطرافیان یاشار- !

سجادی به صورتش خیره شد به کسی شک داری؟-

قاطع گفت:

-نه، به هیچ کس ...

قرار نبود تمام چیزهایی که بین او و بازپرس پرونده گذشته بود را به سجادی بگوید، به یک نفر مشکوک بود و اسم آن یک نفر را هم به بازپرس پرونده در میان گذاشت.

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده فلاح) .

پارت#127

سوال بعدی سجادی، همانی بود که:
انتظارش را داشت

مامانت چی، تکلیف مریضیش چی میشه؟-

با دکترش صحبت کردم؛ وضعیتش خوب
نیست میدونم، اما من باید حتماً
سمپتامبر اسلو -
باشم. برم شاید ژانویه برگشتم. سروش و.
داییم هستند .یه پرستار هم براش میگیرم

سجادی با لبخند:

گفت سپتامبر و
ژانویه

کی میشه؟-

لبخندش را با:

لبخند پاسخ داد

آخرای شهریور و آخرای.

دی- پس عید

اینجای

ی؟-

سر:

ش را

تکان داد

اگه مشکلی پیش نیاد بله هستم-.

سجادی از جایش به قصد بیرون رفتن بلند شد و گفت:

به نظرم همین امشب با مامانت صحبت کن-.

خودش هم از جا بلند شد و گفت:

تو فکرش هستم-.

به طرف در رفت و آن را باز کرد، با نگه داشتن در خواست اول سجادی بیرون برود و بعد خودش؛
سجادی به محض بیرون رفتن:
گفت میخوای جایی بری؟-
بله میرم یه سر داخل کارخونه، میآی؟-
سجادی به نشانهی موافقت سر تکان. داد و همراهش شد

همین که به محوطهی بیرونی ساختمان کارخانه رسیدند، عضدی از کارخانه بیرون آمد. با لبخند نزدیکشان شد و با هر دو نفر دست داد، :
قبل از اینکه چیزی بپرسند گفت
طرح آخری خانوم مشتاق خیلی کار پرفروشی میشه، تین ایجریه. یه طرح شاده، طرحهای -

.شاد هم برعکس قبل الان مخاطب پسندتره،
میشه یک مدل خاص و همه گیر :یزدان سری
تکان داد

.و یه کار که بعدش کلی ازش کپی درمیآد؛
اینم اضافه کن-

:سجادی به میان بحث دو مرد آمد و گفت

.خب بگید خود خانوم مشتاق هم بیاد ببینه-

:عضدی جواب داد

.خانوم مشتاق دو روز مرخصی گرفتن رفتن آمل
!
الان براش عکسش رو فرستادم-

:یزدان گفت

کی

برمیگرده؟-

:عضدی نگاهش را از سجادی گرفت و به او داد

.فردا صبح میآد-

ابرویی بالا برد و در حین اینکه به مخالفت او با
یک میلیون تومان اضافه در فیشش فکر
میکرد به
سمت ساختمان رفت.

* * *

صبح سرحالتر از همهی این چند وقت اخیر وارد
اتاق
کارش شد .کتش را از تن خارج کرد. خوب بود که
اینجا نیازی به زدن کراوات نبود، با بستن کراوات
میانهی خوبی نداشت، البته عاشق این بود که
آن را از دور گردنش باز کند و به دورترین
نقطهی ممکن پرت کند. لذتی که از این کار
میبرد، خودش را هم
متعجب میکرد. کودک درونی که خیلی در تضاد با

خودش بود. همین که قصد کرد کت را به
رختآویزی
که داخل کمدی با فاصلهی کوتاهی از میز تعبیه
شده بود، آویزان کند؛ چشمش به دو جعبهی
شیرینی شبیه هم که روی میزش بود، افتاد. کت
را
آویزان کرد و به سمت میز رفت و یکی از جعبه را
برداشت. با احتیاط در جعبه را باز کرد و
چشمش به ردیف شیرینیهایی که شبیه
کلوچه بود افتاد .
فرورفتیگیهای روی شیرینی و حالت کج و کولهی
دایرهایاش با بوی خاص، او را به این نتیجه رساند
که
باید یک نوع شیرینی محلی باشد .یکی از
شیرینی ها را برداشت و بین دستانش گرفت.
با این طرف و آن طرف کردن شیرینی با
خودش
گفت:

اریانه برام سوغاتی آورده فکر کنم، اونم دو تا؛
این تا یک میلیون رو برنگردونه آروم نمیگیره" ،
"فقط بلده قشنگ حرف بزنه، دو زار مغز
اقتصادی نداره

شیرینی را به جعبه برگرداند و از خوردنش به
طور موقت منصرف شد. اول باید مطمئن
میشد که
آورندهاش کیست، این طوری میتوانست با لذت
بیشتری آن را بخورد. تلفن را برداشت و به
عضدی زنگ زد. دستش را هم به سمت
گردنش برد و گردنبند چرم دور گردنش را
لمس کرد.
انگشت شست و اشارهاش را دو طرف
گردنبند گذاشت و با بالا و پایین کردن
انگشتانش منتظر

ماند تا عضدی جواب دهد. تا عضدی بعد از چند تا بوق طولانی جواب داد، سریع گفت:

این جعبه‌ی شیرینی روی میزم چیه؟ کی آورده؟-

عضدی جواب داد:

خانوم مشتاق سوغاتی آورده، برای همه مون هم زحمت کشیده آورده-.

جمله‌ی آخر عضدی را تکرار کرد:

زحمت کشیده آورده، باشه ممنون. بگو یک لیوان چایی برام بیارن، خود خانوم مشتاق رو هم بگو بیاد اتاقم. -

عضدی گفت:

الان توی اتاقش نیست، با سجادی رفتن کارخونه-.

.پس فقط لیوان چایی لطفاً ، خانوم مشتاق
هم هر وقت اومد بگو بیاد-
قصد داشت بعد از خوردن چای اگر نیامدند
خودش سری به ساختمان اصلی کارخانه بزند.
تلفن را سر جایش برگرداند و یکی از شیرینیها را از داخل جعبه
برداشت و گازی به آن زد. شیرینیاش به
همان اندازهای بود که دوست داشت. ترکیب
گردو و کنجد داخلش هم بیاندازه شیرینی را
.خوشمزه کرده بود

! "گاز دیگری به شیرینی زد و با خودش گفت:"دو
بار دیگه بره آمل و بیاد ورشکست میشه

وقتی لیوان چایش هم رسید، یک شیرینی دیگر را

هم با چای امتحان کرد و دوباره به خوشمزه
بودنش اعتراف کرد. وقتی از خوردن چای فارغ
شد، لپتاپش را
باز کرد و ایمیلی با مضمون " بحث
دیشبمون نیمهکاره موند، من خوابم میاومد؛ اما
به حرفات فکر کردم. بهت اطمینان میدم تموم این
سالها تا الان زنی نبوده که اون قدر برام خاص
باشه که به فکر داشتنش بیوفتم. شاید به
"قول تو من یه آدم غیر معمولی شدم، اما چرا
گاهی یادت میره من و تو خیلی شبیه همیم؟

[22.05.18 23:25]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
پارت128#

ارسال کرد.

لپتاپش را بست و سرش را به عقب تکیه
داد .نمیدانست چه در پسِ این کلمات بود که
تمام انرژی
و سرحالیاش را به تاراج برد. مزهی شیرینی زیر
زبانش طعمِ تلخ و گسی گرفته بود. باری دیگر به
شکل قبل گردنبندش را لمس کرد. هیچ
وقت خوشش نمیآمد به گردنش و دستش
چیزی آویزان کند، اما این گردنبند هدیهی
یاشار بود و هیچ وقت هم به یاشار نگفته بود
که از این
طور چیزها خوشش نمیآید.

برای یاشار مهم بود که او از این گردنبند استفاده
کند، این را وقتی فهمید که یاسمینا به گردنش

دست انداخته و گردنبند را با سرعت کشیده و پاره کرده بود .یاشار با دیدن این صحنه گردنبند را برداشت و روز بعد درست کرد و تحویلش داد. تاکید هم کرد که مواظب باشد تا گردنبند از .شیطنتهای یاسمینا دور بماند. جفتشان را نداشت ،جفتشان نبودند و فقط گردنبند بود

میخواست بلند شود و به داخل کارخانه برود ، میخواست ببیند وقتی مارال طرح خودش را روی پارچه میبیند، چطور ابراز خوشحالی میکند . میخواست ببیند چشمانش وقتی که هیجان زده است چه شکلی میشوند؛ مثل همیشه آرام و با
طمانینه احساساتش را نشان میدهد و یا بالاخره چیزی در دنیا است که او بهخاطرش کمی از حالت آرامش متعادلِ همیشهاش خارج

.شود؛ اما با یک ایمیل همهی خواستنش
تبدیل به نشستن و زل زدن به مقابلش شده
بود

پشت در صدای گفتوگو میآمد، صدای سجادی
واضح
بود، اما مخاطب سجادی معلوم نبود. در اتاقش را
زدند، منتظر بود که داخل شوند. " بفرمایید"ی
گفت
و منتظر ماند تا دو نفری که پشت در هستند وارد
شوند. سجادی به همراه مارال داخل شد.
چشمش
را به مارال دوخت که تا وارد شد بعد از یک سلام
کوتاه سریع چشم گرفت؛ یک حالت
مخلوطی از شرم و همان نجابتی که خاص
خودش بود. این شرم

امروز مارال، به نظرش عجیب آمد، خیلی وقت بود
که
شرم و خجالت کنار رفته و راحت حرفش را میزد.
دو روز رفتن به آمل فاصلهی زیادی نبود که منجر
به این
شود
که مارال راحتی و خونسردی قبلش را فراموش.
کند

مثل همیشه موهایش را از وسط فرق باز کرده و
تیکهای از موهای سمت چپش هم از زیر شال
بیرون
زده و روی شانهاش افتاده بود. مثل همیشه هم
دو تا دستبند با دانههای تسبیح فیروزهای و سبز
هم دستش بود. وسط دستبند سبز، آویزی به
شکلزنجیر ریزی داشت که در انتها
پروانهای هم به آن وصل بود.

هر دو جلو آمدند. در دست سجادی همان
پارچهای
بود که طرحش را مارال زده بود. نگاهش را از
پارچه
گرفت و به طرف مارال برگرداند، میخواست
بگوید :"آمل خوش گذشته است" که با نگاه
خیرهی مارال
روی گردنبندش دهانش بسته شد. نگاه مارال که
هیچ وقت روی صورت کسی بند نمیشد، روی
گردن و گردنبندش قفل شده بود. وقتی نگاهش
روی مارال کشدار شد، مثل
اینکه او را به خود آورد، نگاه از گردنبندش.
گرفت و به حرفهای سجادی گوش سپرد

سر تا پایش را از نظر گذراند، مانتوی جین نازکی
به تن داشت که بلندیاش تا زانو بود و به نظر
مانتوی راحتی میآمد. با حرف سجادی دیگر
نتوانست بیشتر از این به لباسهای مارال دقت
کند.
سجادی پارچه را روی میز گذاشت و راجع به
رنگهای
متفاوتی که میتوانستند با همین طرح کار کنند
نظر
میداد. سجادی معتقد بود که رنگ زیتونی را هم
امتحان کنند و وقتی نظر مارال را پرسید،
دوباره فرصت کرد نگاهش را به مارال بدوزد.
منتظر بود مارال جواب سجادی را بدهد، اما مارال
نگاهش را به پارچه
دوخته و به شدت در فکر بود، انگار داشت تصور
میکرد که این پارچهی آبی رنگ، زیتونیاش
چطور میشود .فرق سرش با خم شدن نظم
خود را از دست داده

بود.
موهای سمت چپش بیشتر از سمت راستش
بیرون بود و بین دو طرف توازن برقرار نبود. همین
که دست
مارال بالا و به سمت صورتش آمد، نگاه از
موهایش
گرفت و حرکت دستش را دنبال کرد. میخواست
ببیند
دستانش برای درست کردن موهایش است که
بالا
آمدهاند، که حدسش غلط از آب درآمد. انگشت
اشارهی مارال روی خال زیر لبش نشست و
آن را لمس کرد. همان حالت تفکر و دقت قبل در
چشمهای دخترک بود، فقط انگشتش ناخودآگاه
روی خالش درحرکت بودند. محو حرکتش بود؛ با
هر حرکت دخترک

دقت او روی صورتش بیشتر و بیشتر میشد.
شاید عادت داشت موقع فکر کردن خالش را
لمس کند و گر
نه حرکت متعارفی نبود که جلوی دو مردِ منتظر
انجام دهد. این دختر هم اهل رفتارات بیمبالات
نبود، صرفاً عادتی بود که از پرده برون
افتاده بود.

انگشتش لاک آبیرنگی داشت، رنگی را انتخاب
کرده بود که به رنگ مانتویش بخورد. دست مارال
از روی چانهاش پایین آمد، اما نگاه او نه؛ به
خال زیر لب او نگاه میکرد که ثانیههای قبل
مارال با آن بازی راه انداخته بود !

[22.05.18 23:25]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 129 #
#با_سنگها_آواز_میخوانم

برجستگی کوچک مشکی رنگ زیر لب مارال ،
لحظه‌ای گیجش کرد .یک طوری
وسوسه‌اش میکرد که مثل چند ثانیه پیش
مارال خودش هم با
انگشت همان نقطه را لمس کند.
لمس خوشایندی میشد، مثل همان
تیکه‌های گردویی که لابه‌لای شیرینی بود و
هر وقت که به
دندانش میخورد، خوردنش هزار بار حس.
بهتری داشت

پولکی زیر لب دخترک با هر حرکت فک و دهانش
جابه‌جا میشد و هر حالتی که لبها و
چانه‌اش میگرفت در اندازه‌اش تاثیر داشت.

زمانی که لبش را جمع میکرد پولکی هم
لحظهای
محو میگشت و بعد دوباره به حالت اولیه.
بازمیگشت مارال با سجادی دربارهی رنگهای
متفاوت پارچه صحبت میکرد و او دربارهی حالتهای
متفاوت
لبهایش و تاثیرش بر روی پولکی !

نگاهش را آهسته پایین آورد و به بحثشان گوش
داد. چشمانش را هم با گوشش همراه کرد تا
دوباره به سمت صورت دخترک نروند.

سجادی تنها ایدهای که داشت همان رنگ
زیتونی
بود، اما مارال یک ردیف ده تایی از رنگهایی
لیست
کرده بود که برای اولین بار اسمشان را میشنید و
از

همه بدتر اینکه نمیدانست آلبالویی چه تفاوتی با
سرخابی دارد ،یا نخودی و کرمی مگر چه قدر
تفاوت دارند که باید هر دو باشند. بدتر از
همه صورتی چرِک بود که اصلاً این یکی را هیچ طوری
نمیتوانست هضم کند. با نگاهی به صورت
سجادی متوجه شد که او مثل خودش
نیست و احتمالاً میداند صورتی چِرک
چه رنگیست. سجادی پارچه را در دستش گرفت و گفت:
خانوم مشتاق پس شما میگی این پارچه با
رنگهای ترکیبی بهتر جواب میده تا اصلی؟-
مارال با هیجان و اطمینان گفت:

بله، بهتره که رنگهایی انتخاب بشه که طیف
ملایمی دارند تا طرح اصلی پارچه
برجسته بشه، -
.اگه رنگهای تند کار کنیم طرح اصلی به چشم
نمیآد

فقط همین جا را فهمیده بود. چند سالی که از
دنیای نقاشی و رنگها دور شده بود چه
رنگهایی عجیبی بوجود آمده بود که خبر !
نداشت

وقتی حرف مارال تمام شد به عقب تکیه داد و
دستانش را در هم حلقه کرد و با نگاه مستقیمی
:به مارال گفت

سرکار خانوم مشتاق میشه بگید دقیقاً

صورتی چرک میشه چه رنگی؟ مثلاً

کالباسی رو من -

نمیتونم تصور کنم ،یا الان شما اسم هیجده تا
رنگ آبی رو بردید که من فرقاشون رو
نمیفهمم .

آبی درباری، آبی نفتی، آبی کاربنی، آبی
لجنی ،آبی آسمانی، آبی ایرانی و آجری و
کهربایی اینا چه رنگیه؟ تازه مد شده؟

مارال کوتاه نگاهش کرد و زود ارتباط چشمیاش را
با
او قطع کرد، این دختر امروز چه مرگش بود؟! در
حالی که منتظر بود مارال متوجهی شیطنت
پشت " سرکار خانم مشتاق"ی که گفت
،بشود و عکسالعملی نشان دهد، اما این
گونه نشده بود و او گوشیاش را روی میز
گذاشت و
گفت:

-من الان همهی این رنگها رو نشونتون میدم.

سجادی قبل از اینکه مارال بخواهد سرگرم کارش شود، گفت:

خانوم مشتاق من باید برگردم کارخونه، شما رنگای مد نظرت رو بعداً بیار دربارهش حرف بزنیم.-

مارال سری تکان داد و همزمان هم دستش را بالا برد و موهایش را مرتب کرد. به محض رفتن سجادی
مارال مشغول گوشیاش شد و بعد از اینکه چیزی را که میخواست پیدا کرد گوشی را
با یک چرخش به طرفش برگرداند:

این عکسا رو پشت هم ببینید، همهی رنگا با اسماشون هست.-

بعد انگشتش را روی صفحهی گوشی گذاشت و گفت:

- مثلاً الان این آبی کاربنیه، برای طرحهایی هست که درشتترن و در هر حالت و با هر رنگی خودشون رو نشون میدن.

نگاهی به عکس کرد، اما چیزی که توجهش را جلب کرده بود، رنگ آبی کاربنی روی صفحهی گوشی نبود، رنگ آبیِ لاک ناخنش بود. با کشیدن گوشی به سمت خودش رو به مارال گفت:

الان رنگ لاکت کدوم یکی از اون آبیهاییِ که گفتی؟-

این بار مثل اینکه موفق شده بود مارال را متوجهی شیطنت پشت سوالش کند، چون مارال بلافاصله نگاهش کرد و همزمان دستش را از روی میز برداشت و گفت:

.این آبی آسمونیه، خیلی با آبی کاربنی فرق داره-

:عکسهای گوشی مارال را یکی پس از دیگری رد کرد و گفت

- من همون دوران مدرسه هم فکر میکردم بیخود دوازده تا رنگ داریم، همون شیش تا کافیه، اما

! الان میبینم فقط چند نوع رنگ آبی وجود داره

:تندتر از قبل عکسها را رد کرد و گفت

.پس این صورتی چرک کجاست، خیلی دلم میخواد ببینمش-

:صدای مارال با همان حالت مخملی همیشه ،گوشش را نوازش داد

.صورتی چرک همون کالباسیه-

:سرش را بلند کرد و با لبخند گفت

یا خدا ! یعنی هر کدوم از اینا اسم مکمل هم!
دارند ،اون وقت تو همهشون رو از حفظی؟-
دست مارال دوباره بالا آمد، امیدوار بود که
دوباره پولکی زیر لبش را لمس نکند.
دستش روی
موهایش نشست و آنها را به عقب هل:
داد من بهخاطر کارم با رنگها در ارتباطم. گاهی
باید برای یک طرح همه طیف یک رنگ رو کار
کرد، -
چون سلیقهها متفاوته. البته بستگی به خود.
طرح هم داره

این بحث رنگها را برای سرگرمی و عوض کردن
فضا مطرح کرده بود، اما انگار برای مارال
خیلی
مبحث مهم و جدیای به حساب میآمد.

از گوشی مارال فاصله گرفت و گفت:

[22.05.18 23:25]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 130 #

! راستی بابت کلوچهها هم ممنون.
خیلی خوشمزهان

و به همین راحتی مسیر بحث را از رنگها دور کرد ،چون مارال در جوابش گفت:

نوش جان، اما کلوچه نیست، یه جور نون محلیه؛ بهش هم میگن آغوز نون-.

چشمانش را ریز کرد و پرسید:

اسمش رو یه بار دیگه بگو- ...

مارال تکرار کرد:

آغوز نون، اسم محلیش اینه، شما همون.
بگو کلوچه-

اشارهای به جعبهی شیرینیها کرد و:

گفت حالا چرا دوتا برای

من آوردی؟- :مارال

با تعجب نگاهش

کرد و گفت

خب یکی برای شماست ،یکی هم برای.
شیوا خانوم-

موذیانه پرسید:

پس یکیش سفارشی برای منه؟-

مارال گوشیاش را از روی میز برداشت و گفت:

بله، برای شماست-.

بعد هم صفحه‌ی گوشی را لمس کرد و بعد از:
چند ثانیه گوشی را به سمتش گرفت و گفت

-این صورتیِ چرکه.

بعد گوشی را به طرف خودش برگرداند و توضیح:

داد درباره‌ی تاثیر رنگها روی مغز و روح آدما

چیزی

- میدونید؟ اینکه کدوم رنگا نشون دهنده‌ی
هیجانن ،کدوم رنگها آرامش بخشن؟ اینا برای
طراحی خیلی مهمه، صورتی چرک یه رنگ
پرطرفداره ،یک رنگ که نه مثل قرمز هیجان و
آتیش رو یاد آدم میندازه و نه مثل آبی یه
آرامش
مطلق داره، در عین اینکه میتونه آروم باشه،.
هیجان هم داره

مارال دست بردار نبود، برایش عجیب بود که این

دختر چرا باید از بحث رنگها این همه لذت
ببرد؟! دوباره مارال صحنهی جستجو در گوشی
را تکرار شد و دوباره گوشی را به سمتش
گرفت
و گفت:

.این ارغوانیه، یه رنگ که اون جیغ بودن رنگ
قرمز رو نداره، اما هیجانش رو چرا-

با اینکه هیچ علاقهای نداشت که بداند رنگ
ارغوانی
کوفتی دقیق اً چه تفاوتی با قرمز دارد، اما طرز
توضیح دادن مارال این قدر قشنگ و خاص بود که
در سکوت فقط نگاه کند و گوش کند. مارال
این بار از
رنگ بادمجانی حرف زد و از تفاوتهایش با
بنفش و شرابی گفت. زمانی که گوشی را به

سمت خودش گرفت و با سری پایین دوباره دنبال
یک رنگ عجیب میگشت،به صورت مارال زل زد.
زاویهی نگه داشتن گوشی طوری بود که خال و و
فکش پشت آن پنهان
شده بود و فقط بخشی از گونههایش معلوم بود.
در
حالی که با انگشتش پشت هم عکسها را ورق
میزد
تا یک رنگ عجیب و غریب دیگر پیدا کند و
دربارهی
آن توضیحاتی دهد؛ تکهای از موهایش به سمت
چپ صورتش هجوم آورد، کلافه شد و آنها را کنار
زد .
متوجه شده بود که هر بحثی که به کار و
طراحی مربوط باشد به کل او را از زمان و
مکان دور میکند ،همهی حواسش را میگیرد و
هر

چیزی را که بخواهد حواسش را از کار مختل.
کند، با حرص پس میزند، مثل همین موها

زمانی که گوشی به سمتش گرفته شد
نگاهی کوتاهی به رنگی که شبیه زرد بود، اما
مثل اینکه
اسمش زرد نبود، کرد. مارال در حال توضیح دادن
بود
و خودش به این فکر میکرد که اگر هنگام کار
کسی مارال را ببوسد چه عکسالعملی نشان
میدهد؟ آیا مثل موها آن را یک مزاحم میبیند و
پسش میزند و یا
دل به دل کسی میدهد که او را بوسیده. مثلاً
مثل الان که با آب و تاب دربارهی رنگهای نیست
در جهان حرف میزد، بوسیده میشد چه عکس
العملی نشان

میداد.

خودش را به طرف جلو کشید، میخواست
چیزی بگوید که مارال برای همیشه از این
بحث
رنگها فاصله بگیرد، دخترک او را به غلط:
کردن انداخته بود

میشه یه بار دیگه تفاوت رنگ زرد و کهربایی رو.
بگی ،نفهمیدم چی گفتی-

مارال یکبار دیگر مختصر توضیح داد.

دوباره گفت:

بازم نفهمیدم، میشه یه بار دیگه بگی- !

این بار مارال فهمید که چه قصد شومی:
پشت حرفش است. گوشی را پایین برد و
گفت
میشه شما بگی که چرا یه حرف رو باید سه
بار به شما گفت؟-

یک تای ابرویش را بالا داد:

خودت چه فکری میکنی؟ هیچ وقت فکر کردی که چرا میگم سه بار بگی؟-

بله، خیلی وقتا.-

با لبخندی کمرنگ:

پرسید به نتیجه ای

هم رسیدی؟-

مارال درنگ:

نکرد و گفت

بله، اینکه ممکنه گوشاتون مادرزادی! شنواییش مشکل داشته باشه-

لبخندش را پشت جدیتی ساختگی پنهان کرد:

خبب چرا برعکس فکر نکردی؟ چرا نیمهی! خالی لیوان رو دیدی؟-

مارال سرش را آهسته به طرفین تکان داد و:
گفت برعکسش میشه چی؟ و نیمهی پُر لیوان
چیه؟-

اینکه گوشام کلاً مادرزادی در بهترین حالت
شنوایی قرار دارن و به صداهای خوب
واکنش نشون -
میدن و دوست دارن چند بار بشنون.

نگاه مات مارال ،بلافاصله بعد از ختم حرفش
قشنگترین نگاه مات دنیا بود، چند بار باید به
این
دختر درس میداد تا ادب میشد؟ چرا هیچ گاه!
وسط بحث کم نمیآورد و رها نمیکرد؟

مارال خیلی مبتدیانه و بیحواس خداحافظی کرد
و از اتاقش بیرون رفت، درست بود که از بحث

فرسایشی و بیخود رنگها خلاص پیدا کرده
بود، اما حضورش این قدر خوب بود که برای
دقایقی
چند از حال مزخرف قبلش فاصله بگیرد.

[22.05.18 23:25]
[from Forwarded "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی

131پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

از روی صندلیاش بلند شد و گوشیاش را از جیبش
بیرون کشید. به طرف پنجره رفت نگاهی هم به

ساعتش انداخت. پدرش سر ساعت میخوابید و
سر
ساعت بیدار میشد. ساعت یازده صبح به وقتِ
تهران بود و با توجه به اختلاف زمانی دو
ساعت و نیم با
اسلو میدانست که پدرش باید دو سه ساعتی از
بیدار شدنش گذشته باشد. گوشی را بالا آورد و
مقابل صورتش نگه داشت و شمارهی
پدرش را گرفت. صدای "بله"ی خشک و بدون
انعطاف پدرش را پرشور جواب
داد:

-سلام نادر خان، صبحانه میل نمودی؟!

صدای غرغر مانند پدرش را شنید:

چرا هر روز صبح این تلفن لامصب رو
برمیداری و همین سوال تکراری رو
میپرسی؟-

چرخید و پشت به پنجره ایستاد. رک گفت:

برای اینکه میخوام مطمئن شم -
مشروب نخوری، یا اگه خوردی بعدش قهوه نخور که بشوره
ببره، خطرناکه بابا. چند دفعه باید این رو بگم؟

:جملهی معروف و تکراری پدرش فقط لبخندی از سر تاسف بر روی لبش آورد من باباتم یا تو بابای منی؟-

:برای اینکه پدرش را آرام کند، گفت

! بدخلقی نکن نادرخان، کچل میشیا؛ یه جماعتی عاشق موهاتن-

بیشتر از آنکه باید با پدرش راه میآمد.
بداخلاقیهایی که بعد از مرگ یاشار چند برابر شده و
.نتیجهاش مصرف بیرویه مشروبات الکی بود

:در ادامه گفت

از رویا خبر داری بابا؟ افشین نیومد اسلو؟-

پدرش کلافه جواب داد:

- چرا وارونه میگی؟ افشین قرار نبود بیاد اسلو اینا میخوان برای همیشه برن لسآنجلس، پیش افشین. الان هم دارن کارای اقامتشون رو درست میکنن

با مکثی ادامه داد:

-منم نهایت بیست روز دیگه ایرانم.

عصبی گفت:

- چرا لجبازی میکنی با من بابا؟ من خودم دارم برمیگردم. میدونید چیه همین دیروز رفتم بلیطمم رزرو کردم، حالا شما دقیق اً برای چی داری میآی ایران؟

صدای فریاد پدرش را شنید:

- به درک که بلیط گرفتی و داری برمیگردی ! مگه من برای اومدن به ایران باید از تو اجازه

بگیرم؟ .من دیگه به زندگی نکبتی تو کاری
ندارم. هر غلطیمیخوای بکنی، بکن

وقتی پدرش با عصبانیت تلفن را قطع کرد، تنها راهی که به نظرش میرسید این بود که به رویا زنگ بزند تا اگر وقت دارد سری به پدرش بزند. کاری که خیلی دوست نداشت از رویا بخواهد

* * *

بوی قیمه در کل خانه پیچیده بود، بوی لیموترش ، دارچین و زعفرانش هر جای خانه که میرفتی دنبالت میآمد. برای سمیرا قیمه درست کرده بودم، عاشق قیمه بود. مامان و میثم به همراه دایی برای بار دوم

به آمل رفتند تا یک سری کارهای ماندهی قبل
از عقد میثم و سمیرا را انجام دهند. این بار
نتوانستم با آنها بروم، نمیخواستم دوباره مرخصی
بگیرم. سه روزی بود که رفته
بودند و امشب قرار بود به همراه سمیرا.
برگردند
میثم بالاخره تصمیمش را گرفته بود، با وجود
تمام
مشکلاتی که سر راهش بود، به این نتیجه
رسید
که با مشکلاتش کنار بیاید و حلشان کند تا
اینکه
حس دوست داشتن سمیرا را نادیده
بگیرد. از خوشحالی سر از پا نمیشناختم.
وقتی به این فکر میکردم که به زودی زن و
شوهر میشوند، سر تا پا

پر از شوق میشدم. امسال تصمیمی برای
شرکت در جشنوارهی مد و لباس نداشتم، اما
این روزهای
خوب من را تشویق کرد به فکرش بیوفتم؛ البته
فقط حال خوبِ خودم نبود که باعث و بانی این
تصمیم شده بود ،یک سوال از طرف یزدان
سهم مهمی در
شکلگیری این تصمیم داشت.

دیروز داخل کارخانه وقتی به دیدن نمونه
پارچههای
آخرین طرحم رفته بودیم پرسید که برای جشنواره
چه
تصمیمی دارم. آنجا نتوانستم بگویم هیچ
تصمیمی ندارم. گفتم در فکرش هستم و از
همان لحظه به
فکرش افتادم. به من گفت هر چه زودتر شروع
کنم و اطمینان داد که نساجی هم هر کمکی

باشد برای حمایت از من دریغ نخواهد کرد .یک
غریبه بود، اما
گاهی حرفهایش نمیدانم چرا، دلم را قرص میکرد؛
با
شک و تردید حرف نمیزد. اگر چه من بعد از آن
روز که در اتاقش خیلی نامردانه گفت
گوشهایش به صداهای خوب واکنش میدهند،
در حرف زدن قناعت
.میکردم و پرکاربردترین کلمهای که استفاده
میکردم بله و خیر بود

گاهی شبها، به ویژه این شبها که مامان و میثم
نبودند، در خانه دایی، در تاریکی، وقتی بیخوابی
به
سرم میزد، یواشکی او را با یاشار مقایسه
میکردم و

نتیجه‌ای که از این مقایسه میگرفتم، این بود
که با وجود همه‌ی امتیازات مثبت اخلاقی و
رفتاری یاشار ،
یزدان هزار بار با
صلابتتر و قاطعتر از اوست. جنس.
مردانگیهایش با یاشار فرق داشت

یاشار مشکلی با محرمیت و حتی سقطم
نداشت .
زمانی که بابا از گذشته‌ی من حرف زد یاشار
خیلی راحت گفت که مشکلی با این قضیه ندارد،
اما شیوا
خانم دو روز بعد خودش شخصاً با من صحبت
کرد و
گفت با وجود اینکه کسی جز من را لایق یاشار
نمیبیند، اما از تبعات این ازدواج میترسد، از حرف

مردم و خیلی چیزهای دیگر که برایم قابل درک بود .یاشار هم در نهایت تسلیم مادرش شد و با همانی ازدواج کرد که مادرش بعد از من انتخابش کرد؛

[22.05.18 23:25]

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندیForwarded [fromپارت 132 #

اما یزدان قاطعانه زیر بار ازدواج با پریماه نرفته بود ،حتی با پادرمیانی سجادی و خیلیهای دیگر .

حتی خاله شیرین میگفت که پدرش هم راضی بهاین ازدواج بوده و او دست رد به

سینه‌ی همه زده است. پریماه هم از خانه‌ی
آنها رفته بود. تا یکی دو
ماه پیش به شکلی دیگر به این قضیه نگاه میکردم
،
تصور میکردم از روی خودخواهی است که یزدان
پریماه را انتخاب نکرده است و حس خوبی از این
کارش نداشتم. دلیلیش هم این بود که پریماه را
پس
زده بود، آن هم زمانی که با هم در یک خانه بودند
و
خب به عنوان یک زن درک میکردم که این پس
زدن
میتواند برای پریماه گران تمام شود؛ اما دیدگاهم
راجع به این موضوع تغییر کرده بود و فکر میکردم
چه
قدر هم خوب است که کسی برای خودش
زندگی

کند، برای خودش و اعتقاداتش؛ اجبار دیگران هم تاثیری رویش نگذارد. تسلیم شرایطی که دوست ندارد نشود. هنوز نمیدانستم که تا این سن مجرد مانده و یا ازدواج کرده و جدا شده است، البته که عجیب نبود تا به الان ازدواج نکرده باشد، مثل دایی جانش.

در این سه شبی که کنار زندایی بودم، متوجه شدم از زندایی فقط یک بیرون و ویترین شیک مانده است، از درون خیلی حال خوبی نداشت. انگار هر چه سنش بالاتر میرفت آثار مرگ پویا روی او بیشتر رد باقی میگذاشت.

من چون جای خوابم عوض شده بود، نمیتوانستم بخوابم، اما زندایی در طول هر سه شبی که پیشش
بودم بیشتر از یکی دو ساعت نمیخوابید. شب تا

وقتی که تا دیر وقت بیدار بودم او هم بیدار بود و
صبح هم معلوم نبود کی از خواب برمیخاست که
وقتی از خواب بلند میشدم هم
غذای ناهارش را روی گاز بار گذاشته بود و.
هم صبحانهاش را روی میز چیده و منتظرم
بود

با صدای زنگ آیفون از فکر کردن بیرون آمدم و
سریع
به سمتش دویدم. تصور دیدن سمیرا و میثم کنار
هم ،
بسیار لذت بخش بود. آیفون را زدم و زود از
پلهها پایین رفتم تا به استقبالشان
بروم.

وقتی که هفتهی پیش به آمل رفته بودیم.
سمیرا و میثم خیلی نمیتوانستند کنار هم بمانند

وقتی با ماشین داخل آمدند، هر چه گشتم سمیرا را ندیدم. میثم رانندگی میکرد، مامان عقب
نشسته و دایی هم کنار میثم نشسته بود.
نمیدانستم از کدام یک بپرسم پس سمیرا کجاست. دایی قبل از همه پیاده شد، با تعجب
گفتم:

دایی پس کو سمیرا؟-

با نگاهش دنبال زندایی میگشت، بیحواس گفت:

چهارشنبه با عموت اینا میآد، سیامک.
نذاشت باهامون بیاد-

بعد اشارهای به خانه کرد و:

گفت زهره کجاست؟-

سوال پرسیدنش همزمان شد با آمدن زندایی به حیاط. زندایی هم همان سوال من را پرسید و همان جوابی را شنید که من شنیده بودم. تا میثم پیاده شد به طرفش رفتم. بعد از چند تا بوسه به صورتش گفتم:

براش قیمه درست کرده بودم من- !

با پررویی گفت:

عیب نداره وقت زیاد داری که براش قیمه درست کنی-.

نخیر از این خبرا نیست، من از اون خواهر شوهر بدجنسام-.

به مامان کمک کردم تا پیاده شود. در بالا رفتن از پلهها هم مشکل داشت. زیر بازویش را گرفتم و او را
آرام آرام از پلهها بالا بردم. تا خود شب و تا وقتی که
خوابش گرفت سوال پیچش کردم. از سمیرا و خربدهایش پرسیدم، از شرط و شروط عمو و از چیزهایی که قرار بود برای عقد آماده کنیم. وقتی خوابش گرفت به اتاقش رفت و من هم ادامهی سوالهایم را از میثم پرسیدم. روی تختش دراز کشیده و مشغول تایپ کردن چیزی بود، تا کنارش نشستم گوشی را عقب کشید و :گفت

اومدی فضولی؟-

خندیدم و گفتم:

داشتی به سمیرا پیام میدادی؟-

آره، ناراحته که عمو نذاشت باهامون بیاد.-

با شیطنت گفتم:

فقط سمیرا

ناراحته؟-

در جواب سوال من بلند شد و نشست:

به عمو گفتم که باید تا دو سال توی همین
خونه باشیم و بعد عروسی بگیریم، خیلی
خوشش -
نیومد. بهم میگه که من خودم عید براتون
عروسی
میگیرم. هنوز هیچی نشده میخواد برام
تصمیم بگیره، به سمیرا گفتم که به عمو بگه
من خودم بلدم خرجمون رو دربیارم و نیازی
ندارم
برام عروسی بگیره. خودش هم با من موافقه،.
قرار شد با عمو صحبت کنه

عزت نفسش را دوست داشتم، اینکه
نمیخواست
متکی به پول عمو باشد و به خودش ایمان
داشت نیمی بیشتری از نگرانیهایم را کم
میکرد. یک
ساعتی با میثم صحبت کردم، از
دغدغههای مالیاش گفت. به او امید دادم
که همه چیز حل میشود. وقتی میخواستم
از
اتاقش بیرون بیایم مقابل در به عقب:
برگشتم و گفتم

بگیر بخواب، منم قول میدم یه شوهر پولدار پیدا
کنم که دیگه نگی مغازه مال تو هم
هست، -
یکی رو پیدا میکنم و تا میتونم تیغش میزنم.

اطرافش را نگاه کرد تا چیزی را پیدا کند و به :
سمت من پرت کند و پیدا نکرد

... یه بار دیگه شوهر کنی میآم تا
میخوری میزنمتا- * * *

سه روز به عقد میثم مانده بود. عقدش روز
جمعه بود و من فقط یک روز باید
مرخصی میگرفتم .

پنجشنبه و جمعه تعطیل بودم و فقط چهارشنبه
را مرخصی گرفتم. سهشنبه بیشتر از
بقیهی
روزها در نساجی ماندم.

[22.05.1]52:32 8

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

ماندم و کارهایی که باید برای روز
چهارشنبه انجامش میدادم، انجام دادم.
وقتی ساعت پنج شد وسایلم را جمع کرده
و از اتاقم بیرون آمدم .
همین که پا به حیاط گذاشتم متوجهی یزدان
.شدم که کنارش ماشینش ایستاده و
گوشی به دست مشغول صحبت با کسی
بود

سعی کردم دیگر به طرفش نگاه نکنم و
راهم را بگیرم و بروم. موفق هم شدم که از
مقابلش
:بدون هیچ نگاهی بگذرم، اما همین که رد
شدم ،اسمم را صدا زد مارال؟-

مجبور شدم به عقب برگردم. گوشی را داخل
جیب شلوارش گذاشت و قدم زنان به
طرفم آمد.

همهی چیزهایی که این چند وقت گفته بود و
من
هم زمان زیادی صرف فکر کردن به آنها کرده بودم
بر
سرم آوار شد. آریانه و تعریف از صدایم و آن
امیدی
که در داخل کارخانه با گفتن حمایتت میکنیم
به من تزریق کرده بود. همه و همه از
ذهنم گذشت تا زمانی که مقابلم توقف
کرد و
گفت:

-عروسیِ برادرته؟-

سوالی کرد که بدون آنکه خود بخواهم لبخند
را بر روی لبم آورد

-بله، سه روز دیگه عقدشه!-

یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

چه خوب ! تبریک میگم. چند سالشه برادرت؟-

بدون آنکه مستقیم نگاهش کنم، گفتم:

سنش کمه، بیست و چهارسال بیشتر نداره.
اما خب از پس زندگی برمیآد-

نگاه خیرهاش را به من دوخت:

اگه پنجاه درصدم شبیه تو باشه، شک ندارم.
که از پس زندگیش خیلی خوب برمیآد-

کاش دیگر هیچوقتِ هیچ وقت از من تعریف نمیکرد،
حسی از اعماق وجودم سر برآورد و محاصرهام کرد .ماندن و حرف زدن سخت شد. نگاهش کردم و یک
آن همان مارال نوزده ساله شدم که از نگاه کردن به پویا لذتی وصف نشدنی سر تا پای وجودش را فرا میگرفت، اما این بار

مرد روبرو پویا نبود و یزدان بود.

نگاهم میکرد و نگاهش میکردم. ادامه داد:

سنش هم خیلی کم نیست، من یه. نفر رو میشناسم که بیست سالگی ازدواج کرده- این حرفش باعث شد از جلد مارال نوزده ساله بیرون بیایم و به زمان حال برگردم. با کنجکاوی گفتم:

-الان چی کار میکنه؟ بچه داره؟ خوشبخته؟

قصد رفتن به سمت ماشینش را کرد، اما قبل از آن با لحنی که رنگی از غم داشت گفت:

-الان یه بدبخت داغونه.

همان جا ماندم و رفتنش را تماشا کردم. دلم خیلی از حرف آخرش گرفت، میثم قرار نبود

بدبخت شود .آنقدر آنجا ماندم تا سوار
ماشینش شد، میدانستم
کار درستی نمیکنم و اگر کسی ببیند ممکن
است
هزارتا حرف و حدیث از آن دربیاورد، اما چیزی در
حرفش بود که بینهایت رویم تاثیر گذاشته
بود. با صدای بوق ماشینش به خودم آمدم. زود
نگاه گرفتم و به راهم ادامه دادم. از
!چه کسی حرف میزد؟

[22.05.18 23:25]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [
from
#133پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

کسی که در بیستسالگی ازدواج کرده و الان به
تعبیر او یک بدبخت به حساب میآمد، از
بستگانش میشد؟ این بدبختی محصول
ازدواج زود هنگامش بود؟ ماشینش از کنارم
رد شد و
من را با سوالاتم تنها گذاشت.

میدانستم سخت است جنگیدن با حسهایی که
یک
عمر سرکوب شدهاند، میدانستم اگر بخواهند
میتوانند از من جلو بزنند، چون محرک حرکت پیدا
کرده بودند. تمایلات عقل و درکم این بود که
هیچگاه تسلیمشان نشوم، من چیزی از یزدان
نمیدانستم ،
تقریب ا ً هیچی نمیدانستم .

خودم را بیشتر از آنی دوست داشتم که
چشم بسته در این راه قدم بگذارم، اما گاهی
اختیار همه چیز دست خودت نیست. گاهی
انگار یکی دیگر در درون است که آتش به اختیار
عمل
میکند.

مسئلهی من تسلیم شدن و تسلیم نشدن بود .
جالب اینکه هر دو به یک اندازه برایم سخت بود.
این وسط کار راحتی وجود نداشت.

چهارشنبه سمیرا به همراه عمو و زنعمو از آمل
آمدند. خانه با وجود سمیرا رنگ و بوی دیگری
گرفته
بود. مدام چشمم در پی سمیرا و میثم میگشت
،
سعی میکردند مقابل عمو خیلی دست به
عصا باشند. عمو آدمی نبود که جلویش بشود

شیرینبازیهای دوران نامزدی را پیاده کرد و
خوشش
بیاید. مامان که به خوبی از اخلاقهای عمو
سیامک
خبر داشت تغییر رویه داده و برعکس قبل
سعی میکرد که تمام کارها و خریدهایی که
برای عقد لازم است را به این سمیرا
.و میثم بسپارد تا دست کم بیرون از خانه
بتوانند همدیگر را ببینند

صبح روز جمعه زود از خواب برخاستم و طبق
قراری
که با گلفروشی داشتم به گلفروشی رفتم و
دستهگلهای رزی که برای گلآرایی سالن خانه
سفارش داده بودم گرفتم. عمدهی رزها، قرمز
بود و

بقیه در رنگهای متفاوت. سفرهی عقدشان را
هم خودم تزئین کردم. دیشب با کمک دایی و
عمو تمام
مبلمان را جمع کرده و به خانهی دایی برده
بودیم .تمام شب مواظب سفرهی عقد بودم
تا کسی به آن نزدیک نشود، مامان هم از این
همه حساسیت من فقط غرغر میکرد .
دستش به جایی بند نبود. زنعمو هم کمکم کرد،
گر
چه هر از گاهی حرفهایی میزد که عدم رضایتش
را
از ازدواج سمیرا و میثم نشان میداد، اما من به
روی
خودم نیاوردم و با حرف و خنده رفع و
رجوعش میکردم. آنقدر برای سمیرا و میثم
خوشحال بودم که هیچ چیز در دنیا وجود
نداشت تا این شادی را از من بگیرد.

هیچ وقت گلآرایی نکرده بودم، اما خب استعداد
من
در یادگیری هر نوع کار هنری زیاد بود. تمام
دیشب کنار سفرهی عقد نشسته و با
گوشیام از هر
جستجوگر و فضای مجازی که بود دربارهی
گلآرایی اطلاعات جمع کرده بودم.

وقتی با گلها به خانه رسیدم، میثم و سمیرا
کمکم کردند تا تمام گلها و تورهای رنگی را به
خانه ببرم .مامان را به همراه عمو و زنعمو به
پایین فرستادم و خودم مشغول شدم. کمک
سمیرا و میثم را هم قبول نکردم و آنها را هم
با بقیه راهی کردم تا به
خانهی دایی بروند و صبحانه بخورند. مامان
وقتی

چشمش به آن همه گل و تور افتاد دوباره
غرغرهایش را از سر گرفت که نیازی به این
کارها نیست و بعد از آن چطور باید خانه را
جمع و جور کرد. کم مانده بود
.به او تعهدنامه‌ی کتبی بدهم که خودم سالن
خانه را به شکل سابق برمیگردانم

ساعت عقد چهار عصر بود و من باید تا یک کارم را
تمام میکردم. سمیرا هم باید دو ساعت دیگر به
آرایشگاه میرفت. از دم در شروع کردم. ساقه‌ی
گلها
را کوتاه کرده و در تور پیچاندم و با فاصله‌ی کمی
از
هم در امتداد سالن چیدم. سعی کردم از همه‌ی
رنگها به یک اندازه استفاده کنم. دستگلهای
قرمزی که دورشان تور سفیدی داشت را در دو
گلدان بلند و پایه دار سرامیک

گذاشتم و در دو طرف ورودی سالن گذاشتم.

با زدن زنگ در خانه، دست از کار کشیدم و به سمت آن رفتم. میثم و سمیرا پشت در بودند نمیخواستم به داخل راهشان بدهم، دوست داشتم با دیدن سالن غافلگیر شوند، اما رفتن به آرایشگاه را بهانه کرده و پشت در به التماس افتاده بودند. همین که در را باز کردم گفتم:
به چیزی دست نمیزنید، یواش از گوشه.
-بیاین و وسیلههاتون رو بردارین
تا پا به داخل گذاشتند همزمان گفتند:
-وای چه قشنگ شده !
چپچپ نگاهشان کردم و گفتم:
-بیاین برید دیگه.

میثم با دیدن گلهایی که با تور و روبان جای :
جای در تا ورودی سالن گذاشته بودم، گفت !
چجوری درست کردی؟ چه قشنگن-

سمیرا علیرغم هشدار من تا وارد شد :
اولین دستهگل زیر پایش را برداشت و
گفت

از اینا برای دور سفرهی عقد هم درست کن-.

با اخم گفتم :

اولاً بذار سر جاش، دوماً ، باهوش از اینا بذارم
دور
سفرهی عقد که کسی نمیتونه بهتون نزدیک -
بشه. دور سفره رو با گلهای پرپر درست میکنم.

با احتیاط به سمت اتاقم رفت تا وسیلههایش
را
بردارد. همین که مشغول دسته کردن گلها
شدم

میثم هم از فرصت استفاده کرد و داخل اتاقم شد و در را هم پشت سرش بست. چشم عمو را دور دیده بودند. نخواستم این لحظات خوش را از آنها بگیرم. به روی خودم نیاوردم و به کارم ادامه دادم.

[22.05.18 23:25]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندیForwarded [fromپارت 134 #

به کارم ادامه دادم و اما از بیرون آمدن میثم و سمیرا خبری نبود. فقط صدای زمزمه و خندهشان میآمد .در اتاق من برای خودشان

بزم گرفته بودند. حس میکردم از وجود من
دارند
سوءاستفاده میکنند. احتمالاً پایین هم گفته
بودند
که میرویم به مارال کمک کنیم. باز به کارم
ادامه دادم، اما ساعتی که همین طور میگذشت
و وقتی که برای آرایشگاه گرفته بودند اجازه
نداد صبر کنم. به طرف اتاقم رفتم و تقهای:
به در زدم و گفتم

میثم بچه پررو، چشم عمو رو دور دیدی، بیا.
بیرون ببینم. آرایشگاه دیر شده-

صدای خندهی دو نفرشان در گوشم پیچید.:
میثم گفت

دارم به سمیرا کمک میکنم-.

آره جون عمهت، بیا بیرون تا نرفتم عمو رو.
صدا نکردم-

میثم در را باز کرد، نگاهی به اتاقم انداختم.
سمیرا به میز آرایشم تکیه داده بود و از
شالی هم که وقتی وارد خانه شده بود روی
سرش بود، خبری نبود. وارد اتاق شدم و با
نگاهی چپچپ به
جفتشان گفتم:

الان وسیلهای که میخواستی بردارین

کو؟- میثم از اتاقم بیرون پرید و با خنده
گفت:

-سمیرا توی ماشین منتظرتم.

سمیرا هم سری تکان داد و با لبخند دنبال
شالش گشت.

وقتی میثم رفت رو به سمیرا:

گفتم چی میخواستی برداری؟-

دکمههای مانتواش را بست و گفت:

هیچی بابا ! همه چیز رو برداشتم توی.
ماشینه-

بعد هم از اتاقم رفت بیرون و با خندهای:
موذیانه گفت

! من دیگه برم، فقط یادت نره دور سفره رو
هم درست کنیا-

شاکی گفتم:

خب میبردتت توی اتاق خودش، اتاق من رو!
کردین مکان؟-

نه خجالت کشید، نه سرخ و سفید شد:

اتاق تو بیشتر حال میده-.

از پررووییاش لبخندی زدم و برای اینکه اذیتش:
کنم و بترسانمش گفتم

زیر چونهت کبود شده ،یه کاریش کن و گر نه.
عمو سیامک از خجالتت در میآد-

با گفتن" راست میگی " تند به سمت اتاقم دوید
و من هم راضی از انتقامی که گرفته بود به
سمت سفرهی عقد رفتم.

زودتر از ساعت یک کارم را تمام کردم و بقیه را
صدا
زدم تا نتیجهی کارم را ببینند. مامان با اینکه
خیلی
راضی به این کار نبود، اما خیلی خوشش آمد.
عمو
هم همین گلآرایی را بهانه کرده و خیلی
نامحسوس به دایی و زندایی تیکه
میانداخت. بعد از دوش
گرفتن، موهایم را خشک کردم و آرایش کردم. به
مامان هم کمک کردم تا آماده شود، وقتی فامیل

رسیدند و خانه شلوغ شد به اتاقم رفتم و لباسم را
از کمد بیرون کشیدم. لباسم یک پیراهن بلند جگری
رنگ بود که آستینهای بلندی داشت و تا
کمر به صورت نیم تنه گیپور کار شده و دور تا
دور کمر پیلیهای دو .قلو داشت روسری ساتن
کرمی را هم دور گردنم مدلدار بستم تا نمای
گیپور جلوی سینه دید داشته باشد.
کفشم مشکی پاشنه بلندم را پوشیدم و از اتاق
بیرون رفتم .با همه احوالپرسی کردم و
نگاههای متفاوتشان را ندید گرفتم. به سمت
آشپزخانه رفتم تا در پذیرایی به زندایی و زنعمو
کمک کنم. زندایی تا من را دید لبانش به لبخند:
باز شد و گفت

-چه قدر بهت میآد مارال، خیلی خانوم شدی.

در نگاهش حسرتی پنهان موج میزد. زن عمو:
هم لب به تعریف گشود و گفت
دیشب که نشونم دادی خیلی خوشم نیومد، اما
الان که توی تنت میبینم خیلی قشنگه. -
لباس باید تو تن دید واقعاً ! انشالله یه روز.
شیرینی عروسی تو رو بخوریم
تشکر کردم و در ریختن شربتها به آنها کمک
کردم .مامان هم وقتی به آشپزخانه آمد
سرتاپای من را برانداز کرد. آدمی نبود که
احساساتش را مستقیم بیان کند، اما اگر
ایرادی میدید حتماً
میگفت. وقتی هم چیزی نمیگفت یعنی.
ایرادی نیست

نیم ساعت به آمدن عاقد مانده بود، ولی
هنوز سمیرا و میثم نرسیده بودند. کار

پذیرایی را به زندایی سپردم و گوشیام را برداشتم و به قصد
حیاط بیرون رفتم. در راهپله ها بودم که صدای آیفون را شنیدم. مکث کردم تا ببینم چه:
کسی است که زندایی من را صدا کرد و گفت

-مارال برو دم در ،یکی اومده میگه گل آورده.

با عجله از پلهها پایین رفتم تا ببینم چه کسی گل آورده است. در را باز کردم، مردی با یک دسته
گل بزرگ پشت در بود. گل را به سمتم: گرفت و گفت

-این گل رو بگیرید.

گل را از دستش گرفتم و:

گفتم این گل از طرف کیه؟-

:به سمت ماشینش که با فاصلهای کمی
مقابل در پارک بود، رفت و گفت

.روش نوشته، فقط صبر کنید یه دونه دیگه
-هم هست

[22.05.18 23:25]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from
135 پارت

کمی به سمت داخل رفتم و دسته گل بزرگ را
پشت و رو کردم. روی کارت چسبیده به ساتن

"آبی رنگ دور گل نوشته شده بود:" از
طرف نساجی مهر، با آرزوی خوشبختی

لبخندی روی لبم نشست، شیوا خانم دیشب
هم زنگ زده و تبریک گفته بود. منتظر ماندم تا
مرد بیاید که با یک جعبهی قلبی شکل که
داخل آن رزهای قرمز رنگ چیده شده بود،
برگشت. با

تعجب به جعبه نگاه کردم و:

گفتم اینم هست؟-

جعبه را به سمتم گرفت و گفت:

بله اینم همراهش بود.-

نمیتوانستم همزمان هر دو را در دستم نگه دارم
.

دستهگل را روی زمین گذاشتم و جعبهی
قلبی شکل را گرفتم. نگاهی به ردیف
گلهای رز کردم و به سمت بینیام بردم و بو

کشیدم گلها را با زحمت بالا بردم و روی میزی
کنار سفرهی
عقد گذاشتم. با آمدن سمیرا و میثم همه پایین
رفتیم. به محض اینکه میثم را در کت و شلوار
توسی
رنگش دیدم اشک در چشمانم نشست. امیدوار
بودم خوشبخت شوند، اتفاقی که برای من
نیفتاده
بود. همه به سمت میثم و سمیرا رفتند و من در
دورترین جای ممکن ایستادم و نگاهشان کردم.
کنار
هم بودند و این بودن کنار هم وجودم را گرم میکرد
.جای خالی بابا آزار دهنده بود. حریف
چشمهایم
نبودم و وسط حیاط میان جمعیت آهسته
اشک میریختم. من و پویا مراسمی به این
شکل نداشتیم .

بابا یکی
.از دوستان عاقدش را به خانه آورد و من و
پویا در فضایی سوت و کور به هم محرم شدیم
.وقتی میثم را بغل کردم و بوی عطرش را
استشمام کردم با فراغ بال بیشتری اشک ریختم
تمام لحظات بعد که گذشت و میثم و سمیرا به
عقد هم درآمدند برایم مثل معجزه بود. معجزهای
که فکر
نمیکردم به وقوع بپیوندد. مامان هم درست مثل
من
تمام مدتی که عاقد خطبهی عقد را جاری
میکرد اشک ریخت. میثم برای جفتمان
عزیز بود. مرد خانهمان بود، مردی که از
نظر من
.مردانگی کرده بود و پای سمیرا ایستاده بود
سمیرا معصوم و زیبا بله داد و برای همیشه
عروس

میثم شد. روزی بهتر از امروز هم میآمد؟ میثم
بعد از عقد از کنار سمیرا بلند شد و به طرف
دایی و عمو
رفت. با هر دویشان روبوسی کرد و سمیرا هم
بین
فامیلی که میخواستند هدایایشان را به او بدهند
محصور شد. مامان هم نیم ستی را که با
سلیقهی من برای سمیرا انتخاب کرده بود به
سمیرا داد. من هم دستبندی به او
دادم.

دو ساعت بعد از عقد، سمیرا و
میثم با فیلمبردارشان به آتلیه رفتند تا
عکسهای دو نفره بگیرند .
از من خواستند همراهشان بروم اما چون قرار بود
مهمانها برای شام بمانند من در خانه
ماندم و به بقیه کمک کردم. وقتی کمی

کارهایم سبک شد تلفن را برداشتم و به اتاقم رفتم.
میخواستم از شیوا خانم تشکر کنم. شمارهی همراهش را گرفتم که جواب نداد. شمارهی خانهاش را گرفتم. بعد از چندین بوق پیدرپی همین
که میخواستم قطع کنم صدای مردانهای گفت: " الو ". شیوا خانم نبود و یزدان بود. جوابش را با یک
"سلام" دادم. فکر میکردم من را نشناسد، چون با تلفن خانه تماس گرفته بودم، اما به محض شنیدن صدایم گفت:

!بهبه اریانه ! از این ورا ! شما الان نباید مشغول حرکات موزون باشی؟-

وجودش با بیپروایی عجین شده بود.

مراسم عقد تموم شده، شیوا خانوم هست؟-

در جواب گفت:

مبارکه، شیوا خانومت نیست، خونهی داییمه.
کارش داشتی؟-

روی تختم نشستم و گفتم:

پس من مزاحمتون نمیشم و یه وقت دیگه.
زنگ میزنم-

خیلی سریع گفت:

نه چه مزاحمتی؟ فکر کن عصر جمعه باشه و
اعصابت خرد باشه و بیحوصله باشی و اون وقت -
اریانه زنگ بزنه؛ حیف نیست بهش بگی!
مزاحم؟

دیگر هیچ ایدهای به ذهنم نمیرسید که با او چه
کنم و چه جوابی دهم. با اینکه پشت
تلفن بود،

اما من کاملاً دست و پایم را گم کرده بودم.:
وقتی مکث کردم پرسید

الان به عنوانِ پر ابهت خواهر شوهر مفتخر شدی؟-

آرام جواب دادم:

بله یه دو ساعتی میشه، البته من خواهر شوهر خوبیم- ریز خندید:

من که چیزی نگفتم، بر منکرش لعنت- !

شیطان بر سرم هوار شده بود و دلم میخواست از این حرف ها بزند. از این حرفها بزند و قلبم را به تکاپو بیندازد:

زنگ زدم که واسه دستهگلها از شیوا خانوم تشکر کنم-.

من صبح سفارش دادم، البته شیوا خانومت امر کرد .

رسید؟-

در جوابش گفتم:

بله قبل عقد آوردن. ممنونم از لطفتون. فقط دو تا دسته گل بود. دو تاش رو هم شما فرستادین؟-

انکار کرد:

-نه، من یه دونه دستهگل سفارش دادم.

با تعجب گفتم:

ولی یه دسته گل بود و یه دونه هم جعبهی گل به شکل قلب-.

بلند گفت:

آهان جعبهی گل بود، پس چرا میگی دو تا دستهی گل .یه دونه جعبه بود و یه دونه هم دسته - گل.

بازیاش گرفته بود ! چرا میپیچاند؟ در ادامه گفت:

ولی فقط دستهگل برای تبریک عقد داداشت.
بود-

نمیفهمیدم چه میگوید، :

پرسیدم پس اون جعبهی

گل برای چی بود؟-

اون رو برای خودت.

سفارش دادم-

[22.05.18 23:25]
[مائده فلاح" "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 136 #
#با_سنگها_آواز_میخوانم

... شوخی میکرد ،جدی میگفت، مسخره میکرد

از لحنش هیچ چیز معلوم نبود. مانده بودم میان زمین و آسمان، نمیدانستم در جواب مردی که برایم جعبهی گل فرستاده چه باید بگویم. محترمانه تشکر کنم ،یا با توپ و تشر از دلیل گل

دادنش بپرسم. راهحل اول را انتخاب کردم و گفتم:

ممنونم از هر دو گلی که فرستادین، از شیوا. خانوم هم تشکر کنید-

نمیدونستم چه گلی دوست داری، رز قرمز فرستادم چون همهی خانوما رز قرمز دوست دارن. - اصلاً رز قرمزش قشنگه، بقیهی رنگاش ول معطلن. ببینم رزی داریم که صورتی چرک باشه؟ شکی نبود که حرف آخرش جنبهی

شوخی داشت .نظر فیلسوفانهای داشت
دربارهی رز و رنگ بندیاش ! فقط جای تعجب
داشت که با این دقت در رنگ بندی گل رز، از
معنی فرستادن رز قرمز
برای کسی بیخبر بود !

رز صورتی زیاد داریم، اما چرکش رو.
نمیدونم- رز آبی درباری چی، از اونم خبر
نداری؟-

سوالش تلنگری بود که به این فکر کنم در حال
کش دادن بحث است. همان عصر جمعهای که
میگفت ،میتوانست دلیل این استقبال از
تماسم باشد؟ تنها بود ! تنها نه به معنی اینکه
آدمی کنارش نیست ،تنها به این معنی که
بودن هزارتا آدم هم نمیتواند ماهیت آن را تغییر
دهد. فقط

.یک حس بود که از سر منشاش چیزی
نمیدانستم

من علاقهای نداشتم این بحث بیشتر از این
ادامه پیدا کند، رز قرمزی که در جعبهی قلبی
شکل بیرون از اتاق بود فکرم را آنقدر مشغول
کرده بود که دوست داشتم هر چه زودتر تماس را
قطع
.کنم. محترمانه جوابش را دادم و خداحافظی
کردم

از اتاق بیرون رفتم. مامان به اتفاق عمه زینب و
خاله
صندلیهایشان را گرد کرده و مشغول گفتوگو بودند
.
آرام به سمت سفرهی عقد رفتم و جعبهی رز
قرمز

را از بین دستهگلهایی که برای تبریک آورده بودند
برداشتم. این مال من بود ! نمیدانم کسی
متوجهی
من بود و یا نه، چون به هیچ کس نگاه نکردم و
راهم را به سمت اتاقم در پیش گرفتم. وقتی پا
به اتاقم
گذاشتم گره روسریام را کمی شل کردم تا راحتتر
باشم. جعبهی گل را به سمت بینیام آوردم و
تکتک رزها را بو کردم. گلها هم دست داشتند و
هم پا، هم بلد بودند حرف بزنند و هم نگاه کنند.
با
پای خودشان آمده و دست دور کمرم !
انداخته و نوای عشق سر میدادند

جعبهی گل را روی میز آرایشم گذاشتم و
نگاهش
کردم. شب اولی که پویا بعد از ترک کردن به
خانه

آمد، نصف شب بود. مثلاً از سفر شمال برگشته
بود. نمیتوانستم پایین بروم و با او حرف
بزنم .گوشی را برداشته و برایش نوشتم:"
آیدا، همزاد
من ! به تو ثابت خواهم کرد که عشق
تواناترین خدایان است ... شاملو " پویا هم
جواب داده بود که جای شاملو و آیدا عوض
شده و
خودش آیدا شده است و من شاملو.

حالا گلی که روبرویم بود میگفت:"عشق
تواناترین
خدایان است، عشق شروع بیپایان است" من
آیدا شده بودم، این بار میخواستم یکی
اینطور به من بگوید نه من به یکی. برعکس
آن
سالها دلم نمیخواست تکیه گاه باشم، تکیه.
گاه میخواستم

کف دستم را آرام روی گلها کشیدم. یک تصور
فانتزی بود که فکر کنم یزدان تکیهگاه خوبی
میشود، چون برایم گل فرستاده است؛
این را میدانستم، حتی به بیپایه و اساس
بودنش پیش خود معترف بودم، اما خب این
طوری فکر کردن یک
لذت عجیبی داشت که قدرت چشم پوشی از
آن را نداشتم. شاید فردا و بعداً
عاقلانهتر برخورد میکردم. شاید هم
تحت تاثیر اتفاقات
خوبی بودم که برای میثم و سمیرا افتاده بود.

بعد از شام خوردن و رفتن مهمانها با کمک
سمیرا و میثم و زنعمو سالن را جمع
و جور کردیم .
دایی و زندایی هم مشغول بالا آوردن مبلها
شدند .ساعت دوازده تقریباً نود درصد سالن

به حالت قبل برگشته بود. قسمت درام ماجرا هم آنجا بود که
سمیرا باید در اتاق من و کنار من میخوابید و عمو در اتاق میثم. به زور چشم و ابروی مامان سمیرا و میثم راهی دو اتاق متفاوت شدند. سمیرا تا وارد اتاقم شد، گفت:

بابای من بره شمال، دیگه از دست من راحت میشی- !

دستم را به میان موهایم بردم تا با چنگ زدن بینشان کمی آرامش بگیرم:

برو بچه، منظورت اینه که تو از دست من راحت میشی و میری پیش میثم جونت دیگه؟-

با لبخندی:

گفت

فهمیدی؟-

نه خنگم، این چیزا رو نمیفهمم-.

هنوز پیراهن بلند راستهی شیری رنگ عقد،
تنش بود. کمکش کردم تا لباس را از تنش
در
بیاورد. میخواست به حمام برود، اما قبل از:
رفتن به حمام با دیدن جعبهی گل روی میز گفت

[22.05.18 23:25]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

وای این چه قدر قشنگه ! کی آورده؟ برم به.
میثم نشونش بدم-
به طرف میز رفتم و گل را از دسترسش دور:
کردم و گفتم

این مال منه، برو یه بهانه دیگه بیار که.
میثم رو ببینی-

با کنجکاوی پرسید:
مال توئه؟ کی برات آورده؟-

اسمی از یزدان نبردم:
شیوا خانوم همراه دستهگلی که برای شما فرستاد، این رو هم واسه من داد-

ابرویش را بالا داد و با نگاهی در آیینه گفت:
فکر کنم شیوا خانم عاشقت شده، برات رز قرمز میفرسته-

به سمت حمام رفت و من را با خودم تنها گذاشت .
همین طوری یک چیزی گفته بود، اما من را
میخ کلماتش کرد.

* * *

خستگی ناشی از سه روز دوندگی برای عقد
میثم و
سمیرا باعث شده تمام مدت در نساجی کسِل
باشم. فقط دلم میخواست به خانه بروم و
ساعتهای
طولانی بخوابم. همین که کارم تمام شد با این
امید
کیفم را برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم.
سروصدای
خاله شیرین از آبدار خانه میآمد. فکر میکردم رفته
باشد، به آبدارخانه رفتم و خاله شیرین را مشغول
شستن ظرفها
دیدم. ظرف کیکی با چنگال هم کنار سماورش:
بود .
صدایش زدم و گفتم

خاله شیرین با خودت حرف میزنی؟-

به طرفم برگشت و با نگاهی به کیفم گفت:
بیخود برای آدم کار جور میکنن، داری میری
خونه؟- آره، از خستگی هلاکم ! چه کاری برات
جور کردن؟-
اشارهای به ظرف یکبار:
مصرف کیک کرد و گفت
بیا بشین یه چایی بدم با کیکت بخوری.-
کامل داخل آبدارخانه پا گذاشتم و:
گفتم کیک کجا بود؟-
دستش را خشک کرد و با نارضایتی گفت:
تولد این بخت نصر بود امروز.-

بخت نصر همان یزدان را میگفت. با تعجب:
گفتم واقعا؟ پس چرا من نفهمیدم؟ خودش
کیک آورد؟-
به طرف سماور آمد و حین ریختن چای گفت:
- توی اتاق خودش یه دور همی گرفتن. هیچ کس
غیر سجادی و عضدی و اون سروش نکبتنبود
کیک رو هم سروش یه ساعت پیش یهو آورد.
یه تشکر نکرد از سروش، فقط اخم کرد و بهم
گفت کیک رو بردارم ببرم.

[22.05.18 23:25]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
137 پارت[from Forwardedماندی

نگاهی به کیک کردم، با اینکه خیلی اهل
خوردن خوراکیهای شیرین نبودم، اما کیک به
نظرم
وحشتناک خوشمزه میآمد. کیک را برداشتم و:
روی صندلی نشستم
چرا اخم کرد؟ یعنی

خودش کیک رو

نخورد؟- :استکان

چای را به

طرفم گرفت و گفت

کیک رو که کوفت کرد، اما قبلش این قدر.
قیافه گرفت که نگو-
وقتی استکان چای را به دستم میداد با هم:
چشم در چشم شدیم

خاله شیرین برای چی از یزدان بدت -
میآد؟ از همون اول که اومد نساجی باهاش لج
بودی، چرا؟

به یخچال روبرویم تکیه داد و گفت:

... قبل اینکه بیاد نساجی ازش بدم میاومد، از
همون موقع عروسی یاشار-

موضوع جالب شده بود، با چنگال تیکهی
کوچکی از کیک را به دهانم گذاشتم. قیافهی
خاله

شیرین در هم رفت. صورتش نشان میداد که:
یاد خاطرهای ناخوشایندی افتاده است مگه
عروسی یاشار چه اتفاقی افتاد؟-

از سرپا ایستادن و تکیه دادن به یخچال خسته
شد و تک صندلی باقی مانده آبدارخانه را از
فاصلهی بین یخچال و گاز بیرون کشید و جلو:
آورد .
بعد از اینکه نشست گفت

یه روز مونده بود به عروسی یاشار رفتم -
خونهی شیوا خانوم کمکش، این بخت نصر هم
تازهاومده بود
از اون خراب شده، داشت تو اتاقش استراحت
میکرد ،منم داشتم سالن رو تمیز میکردم.
مهموناشون رفته
بودن توی حیاط. یهو از اتاقش اومد بیرون،
جاروبرقی
وسط سالن بود ،پاهاش گیر کرد به جاروبرقی
نزدیک بود بیوفته، یهو برگشت گفت: " اینو
کدوم الاغی اینجا
گذاشته."یکی هم نبود بهش بگه خب تو.
اون چشمای کور شدهت رو وا کن

تا گفت بلند خندیدم. خاله شیرین چپچپ نگاهم
میکرد، خندهام بیش از حد مجاز طولانی
شده
بود:

خاله یعنی نمیدونست شما جاروبرقی رو
گذاشتی وسط اتاق؟- :با اخم گفت

.نه کارم تموم شده بود، رفته بودم آشپزخونه.
من رو نمیدید-
:باز هم خندیدم

.خب خاله وقتی کارت تموم شده باید
جاروبرقی رو جمع میکردی-

!چه میدونستم میآد میخوره به
جاروبرقی؟-

:در صدد دفاع از یزدان برآمدم

.خب چون شما رو ندید اونجوری گفت، اگه
میدید احتمالاً حرفی از الاغ نمیزد-

اون این چیزا حالیشه؟ براش فرقی میکنه؟-

.مطمئناً اگه میدید شما هستین چنین
حرفی نمیزد-

:خیلی حوصلهی جروبحث را نداشت

زودتر کیکت رو بخور و برو، من میشناسمش،
مگه جای دیگه ندیدم چطوری حرف میزنه؟-

بعد از خوردن کیک کیفم را برداشتم و از نساجی بیرون زدم، میخواستم فردا که یزدان را دیدم
تولدش را تبریک بگویم.

روز بعد تمام مدتی که نساجی بودم و مشغول کارهایم، یک سوی حواسم هم به آمدن یزدان بود که ببینمش و تولدش را تبریک بگویم، اما نیامد. به
عضدی زنگ زدم و وقتی خیلی نامحسوس از
نیامدن یزدان پرسیدم گفت که به همراه
سروش به کیش رفته و معلوم نیست کی برگردد

بیزار بودم از حالتی که به آن دچار شده بودم، تمام
مدت در حالت انتظار به سر میبردم. تمام روزهای بعد
چه در خانه و چه در نساجی تبدیل به یک آدم
بیحوصله شده بودم که انگار چیزی را گم کرده است
و هر لحظه منتظر یک اتفاق است. ماما‌ن به همراه
میثم و سمیرا به مشهد رفته بود، چه قدر سر همین
مشهد و تنها ماندن سمیرا و میثم حرص خورده بود؛
آخر هم به همراه آنها مشهد رفت. قرار بود از
راه مشهد به آمل بروند و چند روزی هم در
خانهی عمو بمانند، من
هم بهخاطر کارم در تهران مانده بودم.

پنج روز بود که مامان به همراه میثم و
سمیرا به مشهد رفته بود و یک هفتهای هم
میشد که از آمدن یزدان به نساجی خبری نبود.
نمیدانستم هنوز کیش
هستند و یا نه، دیگر سوالی در این مورد
نپرسیدم و سعی کردم افکارم را متمرکز
جشنواره کنم که دی ماه در شیراز برگزار
میشد .
بیشتر از هر زمان دیگری دلم میخواست امسال
خودی نشان دهم .یادم بود که یزدان آن اوایل
چه
نظری دربارهی این نوع جشنواره ها داشت، اگر
چه
بعدش گفته بود که هر نوع حمایت و
مساعدتی که برای جشنواره بخواهم دریغ
نخواهد کرد، اما خب ذات آدمیزاد طوری
است که

خوبیها خیلی زود محو میشوند و بدیها.
همیشه با کیفیت در خاطر میمانند

در آغاز هفتهی بعد همین که وارد نساجی شدم
ماشین یزدان را داخل حیاط دیدم. کم پیش میآمد
که
زودتر از من به نساجی بیاید؛ اکثر اوقات بعد از
ساعت ده به نساجی میآمد. با دیدن ماشینش
خوشحال شدم در حالی که هیچ تعریفی برای این
خوشحالی نداشتم. مثل مرضی که
دلیل علمی نداشته باشد !

خیلی وقتها پیش میآمد که در نساجی باشد و
در طول روز اصلاً او را نبینم، امیدوار بودم امروز
از آن
روزها نباشد، اما هیچ چیز طبق میل من پیش
نرفت .یکساعت بعد از آمدنم به نساجی،

وقتی صدای روشن شدن ماشینی را شنیدم،
به پشت پنجره رفتم و دیدم که از نساجی
بیرون
رفت و من هم موفق به دیدنش نشدم. هشت
روز بود که از تولدش میگذشت

شب وقتی بعد از شامی که خانهی دایی
خوردم
به طبقهی بالا و خانهی خودمان رفتم. همین که
در را قفل کردم گوشیام زنگ خورد، عضدی
پشت خط بود، به من گفت که فردا نساجی
نیایم و به دفتر مرکزی بروم.

[22.05.18 23:25]
[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی"]

138 پارت

دفتر مرکزی در میرداماد بود بود، وقتی دلیلش را
از
او پرسیدم گفت که یزدان این طور خواسته است
و
خودش هم نمیداند که چه کاری با من دارد. در
دفتر
مرکزی دو نفر بیشتر نبودند ،یکی آقای عبادی
بود که مسئول هماهنگیها با شهرستانها و
نمایندگیهای مربوطه بود و دیگری
آقای نبوی که مدیریت فروش را بر عهده.
داشت و مواظب بود عرضه و تقاضا هم راستا
باشند

خوراک یک شب تا صبح بیدار ماندنم جور شده
بود ،نمیدانستم با من چه کاری دارد و هیچ
حدسی هم نمیزدم. تا رفتن به پای تخت و دراز
کشیدن با خودم بود، بقیهش دست من نبود و
تا نزدیک ساعت سه نصف شب بیدار بودم.
تنهایی هم مزید بر علت شده بود

صبح با خبر کردن یک آژانس خودم را به دفتر
رساندم. عضدی گفته بود ده در دفتر باشم، اما
من نیم ساعت زودتر آنجا بودم و چون هنوز یزدان
نیامده
بود مجبور شدم به حرفهای آقای نبوی که پیرمرد
پرچانهای بود گوش کنم .یکی از قدیمیهای
نساجی
بود. البته همهی حرفهایش هم کسل کننده نبود،
در

بین حرفهایش چند باری از پدر یزدان گفت. اینکه در زمان قبل از انقلاب پست مهمی در وزارت نفت
داشته است و همزمان با انقلاب به کمک چند تا از دوستان پر نفوذش از ایران خارج شده است، کاری که شیوا خانم به شدت با آن مخالف بوده، اما حریف
شوهرش نشده و از ایران خارج شدهاند.

دفتر مرکزی یک دفتر قدیمی بود .یک واحد صد و ده متری که سه اتاق داشت و یک سالن انتظار.
چند باری به اینجا آمده بودم .یکی از اتاقها برای شیوا خانوم بود که به نسبت دو اتاق دیگر خیلی بزرگتر بود. پنجرهای بزرگ هم داشت و کاملاً نور گیر بود. دو اتاق دیگر هم متعلق به نبوی
و عبادی بود.

ده دقیقه از ده گذشته بود که یزدان آمد، ده دقیقه
دیر کرده بود، خیلی دوست داشتم این دیر
آمدن را به رویش بیاورم، چون اگر خودش بود
دریغ نمیکرد. تا داخل شد اول آقای نبوی را دید و با
خوشرویی رو به او گفت:

! سلام آقای نبوی، شما که باز کت قهوهای تنته-

نمیدانستم چرا چنین چیزی گفت و چرا نبوی خندید .
بعد از آن به سمت من برگشت. برخاستم
و در سلام دادن پیش قدم شدم. در جوابم گفت:

سلام سرکار خانوم مشتاق، خوبید؟ دوران پس
از
خواهر شوهر شدن چطوره؟ خوش میگذره؟-

مثل اینکه کیش به او ساخته بود؛
خوشاخلاقش کرده بود ! او حرف میزد و من
به این فکر
میکردم که بیتاب دیدنش بودم، هر چند که.
روزهای اخیر فکرش را خط زده بودم

به اتاقش رفت و از من هم خواست دنبالش بروم.
تا پشت میز شیوا خانم نشست با
نگاهی به

سرتاپای من:

گفت اذیتت

نمیکنه؟-

هنوز در را پشت سرم نبسته بودم که این:
سوال را پرسید، در را آرام بستم و با تعجب گفتم
کی؟-

صندلیاش را جلو آورد و رویش نشست، بعد
از نشستن آستینهای پیراهن سفیدش را
بالا داد
:و گفت

موهات رو میگم ! همهش توی دست و پاته،
بلد نیستی جمعشون کنی؟-
حتماً باید یک چیز غیر معمول و معقولی
میگفت و منِ بیچاره را به نوعی در مخمصه
.میگذاشت

.اینطوری راحتم-

دنبال یک جواب دندان شکن میگشتم و غیر از
همین جواب و یک نگاه ممتد به صورتش
هیچ واکنش دیگری به نظرم نرسید. اولین
بارش که نبود ،
مطمئناً آخرین بارش هم نمیشد. لابد باید
.منتظر روزی میماندم که تعیین کند چه بپوشم و
چه نپوشم

لبخند زد و گفت:

-حالا اخم نکن، بیا بشین کارت دارم.

اخم نکرده بودم ! روبروی میزش نشستم و منتظر ماندم.

وقتی دید منتظر هستم گفت:

میدونی برای چی گفتم بیای اینجا؟-

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه خبر ندارم، آقای عضدی چیزی نگفتن به من.

دو دستش را روی میزش گذاشت و به طرف جلو خم شد و گفت:

الان بهت میگم، فقط بگو ببینم تاریخ دقیق جشنوارهای که باید شرکت کنی کیه؟-

نمیدانستم برای چه میپرسد، اما احتمال میدادم
که برنامههایی برایم دارد .این
یعنی اینکه
! اگر من گاهی فکر میکنم که میتواند تکیهگاه
باشد خیلی فکر بیراهی نیست

تو دی ماهه، اما تاریخ دقیق روزش معلوم نیست.
.

شاید بین پونزدهم تا بیستم-

بعد از شنیدن حرفم تقویم روی میز را جلو کشید و
با ورق زدن آن با خودش گفت: "یعنی
میشه
"چندم ژانویه؟

وقتی که سرش پایین بود و دنبال جواب
سوالش در تقویم میگشت، از فرصت
استفاده کردم و
گفتم:

-راستی تولدتون مبارک !

یکدفعه سرش را بالا گرفت و بیخیال تقویم شد:

چند روز پیش باید میگفتی ! الان چند روز.
ازش گذشته، دیگه فایده نداره-

از آن مدل آدمهایی بود که اگر اسب !
پیشکش میکردی حتماً دندانهایش را
میشمرد

میدونم، منتها شما مسافرت رفته بودین و من.
هم دیگه ندیدمتون که بهتون تبریک بگم-

فقط همین؟! یه تبریک خشک و خالی؟ بعد
هم وسیلهای اختراع شده به نام گوشی،
وقتی -

داریش لازم نیست یکی حتماً کنارت.
باشه تا تولدش رو تبریک بگی

با تعجب نگاهش کردم. منظورش از خشک و
خالی چه بود؟ انتظار نداشت که جلو بروم و

ببوسمش و تبریک بگویم. خودش در ادامه من را از اشتباه درآورد.

-کادوم کو پس؟ من کادو میخوام.

[22.05.18 23:25]

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" Forwarded [from پارت 139 #

آن قدر جدی میگفت که نمیشد به این فکر کنم که در حال سر به سر گذاشتن من است:

بهش فکر نکردم و الان هم کادویی نگرفتم براتون!-

کمی گردنش را به راست کج کرد و با:
حالت بامزهای گفت

پس من منتظر کادوم باشم؟-

از پسَش برنمیآمدم، من هیچ وقت با مردی چون
او برخورد نداشتم. هیچ مرد گندهای
نبود که
خاصیتهای او را داشته و از من انتظار کادو.
گرفتن برای تولدش را داشته باشد
شوخی را با جدیترین حالت ممکن میگفت. من:
هم همین را کردم .سعیم رو میکنم-

تقویم را پیش کشید:

حالا شد.-

نگاه دقیقش را به تقویم دوخت و:

گفت گفتی بین

پونزدهم تا

بیستمه؟- .سرم

را تکان داده و

تایید کردم

-خوبه.

معلوم نکرد که چه چیز و چرا خوب است. تقویم را با دستش هل داد و به جای اولش بازگرداند و گفت:

- حدود شش ماه فرصت داری تا جشنواره، من تصمیم گرفتم این شش ماه رو نری نساجی و بیای اینجا کارات رو انجام بدی.

اشارهی به اتاقی که در آن بودیم کرد:

- اینجا هم میشه اتاقت، میتونی بدون مزاحم و با تمرکز کارت رو بکنی. مامانم گفته که یکی

.دو تا از دوستاش رو میآره که بهت دربارهی
شرکت در جشنواره مشاوره بدن

اجازه دادم تا حرفش تمام شود، برای مخالفت
به وسط حرفش نپریدم. از جشنواره گفت و اینکه
:باید یک برنامهریزی درست و حسابی بریزم.
وقتی حس کردم گفتنیها را گفته، جوابش را
دادم

- آقای توکلی اتفاقاً توی همون نساجی تمرکز
بیشتری دارم، دور شدن از اون فضا برعکس
باعثمیشه تمرکزم کم شه. خیلی وقتا وقتی
دارم طرح میزنم کارم رو تعطیل میکنم و میرم
داخل کارخونه، با دیدن پارچهها و صدای
ماشینهای ریسندگی و اون حالت شلوغ،
حس بهتری
.میگیرم. میدونم اگه اینجا باشم و در یه
محیط ساکت و آروم بیشتر خسته میشم

:یک تای آبرویش بالا رفت و با لبخند گفت

چه شاعرانه ! این مدلیش رو ندیده بودم. من -
که میرم داخل نساجی از سروصدای اونجا
سرسام میگیرم، تو میری حالت خوب میشه؟

آهسته کف دستش را روی میزش:

کوباند   پس یعنی با اینجا اومدن کلاً

مخالفی؟-

خیلی مستقیم مخالفت نکردم، بالاخره نشسته
بود برای خودش دو دوتا چهارتا کرده بود
که این

کار به نفع من است، درست نبود که:
مستقیماً جواب رد بدهم

اینکه بیام اینجا و در یه محیط آروم به کارم -
ادامه بدم خیلی خوبه ،یعنی درستش اینه،
اما من

.انگار شرطی شدم که اونجا باشم و کارم رو انجام بدم

- باشه این چیزی نیست که به میل تو پیش نره، پس میمونی توی همون نساجی، اما برنامه‌ریزی‌هایی که برای اینجا قراره انجام بدیم رو اونجا پیگیری میکنیم. باید توی این شش ماه

.قید یه سری کارا رو بزنی، اعتبار و رتبه‌ی تو توی جشنواره، اعتبار نساجیه

.یک بُعد منطقی داشت؛ مواقعی که درباره‌ی کار صحبت میکرد این بُعد بیرون میزد

- موافقم، البته من همیشه سعی کردم بین کار خودم توی نساجی و کارای مربوط به جشنواره

.توازن برقرار کنم و کم نذارم

:با نگاهی که بیشتر روی موهای جلوی سرم بود، گفت

ایرادی نداره کارت توی نساجی رو یه کوچولو -
پشت گوش بندازی، پس فردا هم نرو
نساجیدوباره بیا اینجا دربارهی همین کارای
جشنواره صحبت کنیم .
عضدی رو هم میگم بیاد. بشینیم با نبوی و
عبادی بررسی کنیم کدوم طرح و کدوم رنگ
پرفروش بوده همون رو برای شش ماه بذارن
توی لیست، تا تو هم توی این مدت خیالت.
جمع باشه

این هم بُعد مهربان وجودش بود ! رنگش هم
آبی بود، همان قدر معصوم و دست
نخورده،
همانقدر کم تلاطم اما اثر بخش. تنها کلمهی که:
آن لحظه به ذهنم میرسید، تنها یک
کلمه بود

-ممنونم.

.کم تلاطم بود، اما حس میکردم اثر بخش
باشد ،چون از صمیم قلبم گفته بودم

پس از پس فردا استارت میزنی، باشه؟-

-باشه.

از جایش بلند شد. نگاهش هنوز روی من بود .
ناخودآگاه دستی به موهایم کشیدم. به من
پشت
کرد و به طرف پنجره رفت، همزمان گفت:

- همیشه دیدم که موهات رو از وسط فرق باز
کردی ،کسی بهت گفته اینجوری خوشگل
میشی؟
با این حرف فرق سمت راست موهایم به جلو
آمدند ،
آنها هم واکنش نشان دادند. نیازی نبود که دیگر
در اتاق بمانم ،با پیشینهای هم که از او دیده
بودم میدانستم با شروع این بحث عاقبت
خوبی انتظار من را نمیکشد:

-نه، فقط یه عادته !

پویا خیلی دوست داشت که موهایم را فرق باز کنم و من هم برایم این مدل مو عادت شده بود.

پردهی پنجره را کنار زد و اتاق روشن شد: برگشت و قدمی به سمتم برداشت

-شالت رو بردار، موهات رو بزن بالا، ببینم چه شکلی میشی !

پشت گردنم تیر کشید، پیشنهاد بیشرمانهای بود!

باید به کل شالم را از سر بر میداشتم تا موهایم حالت مورد نظر او را بگیرند. تبِ تند نفسهایم خودم را هم اذیت میکرد، از جا بلند شدم

:و مثلاً نشنیدم چه گفته است. با قدمهایی که
نه آرام بود و نه عجولانه راهم را سد کرد

! تو دختر خوشگلی هستی-

جسارتم را جمع کردم و به بهترین نحو از آن
استفاده کردم ،یکبار باید به او میگفتم
که در حرف
:زدن دقت بیشتری به خرج دهد

[22.05.18 23:25]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
140 پارت[from Forwarded ماندی

اینجا این حرفا معنی خوبی نمیده، هیچ وقت -
نباید از زیبایی یه خانوم تعریف کنید. درست

نیست.

متفکر گفت:

- حق با توئه، گاهی یادم میره که اینجا اگه به
یه
خانومی بگی خوشگلی، یعنی عاشقشی
وفردا هم باید ببریش چند تا لاک خوشرنگ
براش بخری .
من حرفم رو پس میگیرم، حالا که فکر میکنم
میبینم خیلی هم خوشگل نیستی ! موهات
زیادی سیاهه ،اصلاً به رنگ قهوهای
... سوختهی چشمات نمیآد، ابروهاتم زیادی
بلند و شلختهست

کمی عقب رفت و دقیقتر براندازم کرد تا:
موذیانه ایرادهای دیگری پیدا کند

- البته شاید دستی به ابروهات بکشی یه ذره
خوشحالت شن. پرههای سمت چپ دماغتم

انگار یه کم فرورفتگی دارن.

کمی سرش را خم کرد و نگاهش را به لبم
دوخت و من سر جا خشکم زد، حتی قلبم هم
لحظه‌ای به مرخصی رفت. سری به دو طرف:
تکان داد، تمام حرکاتش نمایشی بود
نه، مثل اینکه از لبات نمیشه ایرادی گرفت، در -
بهترین حالت قرار دارن ! مخصوصاً اون
پولکی
سیاه پایین لبات، اون یه تنه کل ایرادای !
صورتت رو حریفه
پولکی سیاه خالم را میگفت؟!

بارها شده بود که بهخاطر خال زیر لبم مورد
الطاف
مردان مزاحم قرار بگیرم، بگذرم، ناراحت
شوم ،عکسالعمل تندی نشان دهم، اما به
یزدان که

میرسید، ورق برمیگشت و همه چیز عوض میشد
.
تنها انتخابی که باقی میماند گریختن و رها
کردنش بود. هنوز چند
ثانیه هم
نمیگذشت که گفته بودم بعضی حرفها معنی.
خوبی نمیدهند

به فاصلهی بین دو مبل که تنها راه باقی مانده
برای بیرون رفتن از اتاق بود نگاهی کردم و قبل
اینکه تصمیم را برای بیرون رفتن عملی کنم،:
گفتم

- فعلاً خداحافظ تا پس فردا، منم این یکی دو روز
به لیستهای پرفروش نساجی یه نگاه
میندازم.

کمی عقب کشید تا راه را برایم باز کند، متوجه
شده بود که خجالت کشیده و حرف را از قصد

عوض کردم. حالا دو انتخاب داشتم، گذشتن از
مقابلش، گذشتن از بین فاصلهی دو مبل که خب
باریک بود و گذشتن
از بین آنها پر زحمت ! کج ایستاده بود تا از
مقابلش
بگذرم معطل نکردم و از مقابلش رد شدم. وقتی
میخواستم از کنارش رد شوم خودش را بیشتر
عقب
کشید تا برخوردی با من نداشته باشد. همین
حرکتش باعث شد وقتی پشت به او در را باز
کردم
لبخندی روی لبم بنشیند، فقط حرف زدنش
بی قاعده و قانون بود، در رفتار و عمل همیشه
جانب احتیاط را رعایت
میکرد.

وقتی به مقابل آسانسور رسیدم برای بار چندم
موهایم را مرتب کردم. از من میپرسید کسی

گفته که با فرق خوشگلتر میشوم، یکی نبود به خودش بگوید مگر خودت یک روز با مدل
! کلاسیک هستی، یک روز ساده ،یک روز شلخته ،کسی مورد بازخواست قرارت میدهد

از ساختمان که بیرون آمدم همهی حرفهایی که بینمان رد و بدل شده بود را فراموش کردم و فقط به کادوی تولدش فکر کردم. منتظر کادوی تولد بود، در انتخاب بین خانه و بازار تهران، بازار تهران را انتخاب کردم. میخواستم برایش گردنبند درست کنم، از آن گردنبندهای مدل مردانه که
.اگر با پیراهن سفید میپوشید دو دکمهی اولش را باز میگذاشت خیلی جذاب میشد

دقیق اً میدانستم چه درست کنم، برای
همین خریدم در بازار خیلی طول نکشید.
دربست گرفتم و
به خانه برگشتم. وسایلی که خریده بودم هم
مدل
مردانهاش را خریدم و هم زنانهاش را، تا در
خانه داشته باشم و در اولین فرصت برای خودم و
سمیرا هم درست کنم. بعد از اینکه ناهارم را
خوردم بندهای
چرمی را مدل دُم ماهی بافتم و لابهلای بافتها
سنگ
مشکی کار کردم وقتی دو طرف بافت گردنبند
تمام شد، خوابم گرفت. کار اصلی را انجام
داده بودم و تصمیم گرفتم کمی
استراحت کنم و بعد از شام دوباره.
بنشینم و درستش کنم

وقتی خوب خوابیدم زندایی اصرار کرد برای
شام پایین بروم، اگر میرفتم معلوم نبود که
بتوانم
.کارم را تمام کنم و یا نه. مخالفت کردم و در
خانه ماندم

بعد از خوردن مختصر شامی دوباره روی
تختم نشستم و وسایل بدلیجات را دورم
ریختم .
مهرههای فلزی ریزی که برای جلوی گردنبند
گرفته
بودم را داخل بافتی ریزتر از بافت دور گردن
کردم .وقتی کار مهرهها تمام شد دو بافت را به
هم وصل
کردم. نگاهی به ساعت انداختم، از دوازده هم
رد
شده بود. گردنبند را بالا آوردم و از تماشای آن
غرق لذت شدم. خیلی قشنگ شده بود، حتی

قشنگتر از آن گردنبند چرم سادهای که قبلاً در گردنش دیده بودم. در خوشبینانهترین حالت یکی دو روز طول میکشید تا این کار را به سرانجام برسانم، اما کل امروز را نشسته و درست کرده بودم. میثم بارها به من گفته بود یکی برایش درست کنم، میدانست چه قدر در درست کردن بدلیجات تبحر دارم، اما هر بار پشت گوش انداخته بودم. میخواستم در اولین فرصت برایش درست کنم.

گردنبند را برداشتم و به سمت آینه رفتم. دور گردنم انداختم و امتحان کردم، بلندی برایم تا زیر قفسهی سینه بود، قطعاً به یزدان بیشتر میآمد؛ قدش بلند بود. وقتی گردنبند را پایین

آوردم روی میز گذاشتم تا فردا در نساجی به او
بدهم،

[22.05.18 23:25]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
141 پارت[from Forwardedماندی

اما با نگاه به گردنبند فهمیدم نمیشود همین
طوری
به دستش بدهم. باید داخل جعبهای میگذاشتم و
به او میدادم. جعبهای که شیک و قشنگ باشد.
مجبور بودم گردنبند را پس فردا

.در ساختمان مرکزی به او بدهم و فردا
موقع برگشت از نساجی یک جعبه تهیه
کنم

تمام روز را در نساجی مشغول بودم، بررسی
پارچههای پرفروش و طرحهای خاص کلی از من
انرژی گرفته بود، بدتر از همه تحمل سروش بود ،
البته باید اعتراف میکردم بدون او هم کار
پیش نمیرفت، سرعت عملش در نتیجهگیری و
پایان دادن به هر بحثی که مطرح میشد
چشمگیر بود و از نقاط قوتش بود .یزدان کار را
همان ابتدا به او سپرد و به
اتاقش رفت. شیوا خانم هم بعد از مدتها به
کارخانه
آمد و سفارشاتی شبیه سفارشات یزدان داشت
،
کمی لاغرتر از گذشته شده بود. خاله شیرین

میگفت یکی از کلیههایش در معرض از کار افتادگی
است. البته خودش را از تک و تا نمیانداخت و اصلاً به
روی خود نمیآورد که بیمار است ! مثل
همیشه مرتب و شیک به کارخانه آمد و با
حوصله به همه جای کارخانه سر زد و بعد
هم در اتاقش با یزدان و
معصومی به مسائل مالی رسیدگی کردند.

بعد از یک روز پر کاری و خسته کننده با بقیه
خداحافظی کردم و از نساجی خارج شدم ،یادم بود
که باید یک جعبهی شیک برای گردنبند تهیه کنم و

فردا در دفتر مرکزی به عنوان کادوی تولد به
یزدان بدهم. جعبهی آبی رنگی گرفتم، رنگش آبی
درباری
بود، تعمداً این رنگ را انتخاب کرده بودم تا یاد
بگیرد آبی درباری دقیق اً کدام یکی از انواع
آبیها است .
روی جعبه هم با ربان آبی نفتیای تزئین شده بود
.
گردن بند را داخل جعبه گذاشته و برای شام به
خانهی دایی رفتم، دایی و زندایی برای من کلی
تدارک میدیدند، تنهایی باعث شده بود از هر
مهمانی
استقبال کنند و تحویلش بگیرند؛ البته من را هم
خیلی دوست داشتند، فردا مامان و میثم و
سمیرا از آمل برمیگشتند و این برای زندایی
که تمام روز در خانه تنها بود اتفاق
خوشایندی محسوب میشد .

باز بحث به نام کردن خانه را پیش کشیدند که من
خستگی را بهانه کردم و بالا آمدم. البته واقعاً هم
خسته بودم. لباسم را عوض کردم و بعد
از یک صحبت و احوالپرسی با مامان گوشیام را برداشتم و
به میزم تکیه دادم. نمیدانستم فردا چه ساعتی باید
در دفتر مرکزی باشم. نگاهی به ساعت انداختم ،
امروز در نساجی یکی دوبار کوتاه یزدان را دیده بودم
که فرصت نشده بود از او بپرسم. گفته بود
خودش خبر میدهد، ساعت از یازده گذشته
بود و من هم خوابم میآمد .

بعید هم بود خودش زنگ بزند، گوشی را برداشتم
و
با او تماس گرفتم. وقتی بعد از چند بوق پی در
پی قطع شد و جوابی نداد، گوشی را کنار
جعبه
گذاشتم. روشنایی را خاموش کردم و به سمت
تختم رفتم، هنوز پتو را بر سرم نکشیده بودم که
گوشیام زنگ خورد. پتو را کنار زدم و از تخت
پایین آمدم. گوشی را برداشتم ،یزدان پشت
خط بود .وقتی " الو " گفتم با صدایی که
خسته و کمی خشدار بود گفت:
-مارال کاری داشتی زنگ زدی؟

مکث کردم، خیلی یکدفعه پرسیده بود، بدون:
هیچ حاشیهای ! معطلش نکردم و گفتم

-میخواستم بدونم فردا چه ساعتی باید دفتر
باشم؟

زود گفت:

متاسفانه من فردا نمیتونم بیام دفتر، بابا و همسرم از نروژ میآن باید برم دنبالشون. به - عضدی میگم بهت زنگ بزنه و هماهنگ شه. باهات ،شب بخیر

همسرم ... همسرش ... برای اولین بار بود که هیچ درک و مفهومی از این کلمه نداشتم، برای اولین بار بود که معنی این لغت در ذهنم مسدود شده بود ،گفته بود همسرش و مگر همسر داشت؟

بچه که بودم همیشه دوست داشتم مامان غذا دادن میثم را به من واگذار کند. میثم را به گوشهای دور از

چشم مامان میبردم. قاشق را از غذا پر میکردم و
به سمت دهانش میبردم، وقتی مشتاقانه
دهانش را
برای بلعیدن باز میکرد غذا را خیلی سریع به
طرف
دهانم میبردم و نجویده قورتش میدادم تا قیافهی
شیرین و مات و مبهوتش را تماشا کنم. میثم
فقط
چند ماهش بود که من با او این شوخی بامزه را
میکردم، اما این شوخی در آستانهی بیست و
هشت سالگی با من شده بود، نه مزهی
خوبی داشت و نه من هیچ حس شیرین و
خوشایندی از این
شوخی داشتم !

.گوشی بوق آزاد میخورد. اتاق تاریک و سیاه
بود ،جعبهی آبی رنگ هم دهن کجی میکرد
]52:32 81.50.22[

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
142 پارتfrom] Forwardedماندی

درِ جعبهی آبی رنگ را برداشتم. گردنبند را از
آن
بیرون کشیدم، یک روز کامل نشسته بودم و برای
یک مردی که همسر داشت گردنبند چرم بافته
بودم. این حقیقت تلخ تا صبح من را
میکشت .اینکه من به مردی فکر میکردم که
زنی در زندگیاش بود من را با خودم در
.میانداخت. از خودم بدم میآمد
کسی را که شریک احساسم کرده بودم، زن
داشت .کسی که به من میگفت اریانه و الههی
آرامش، زن

داشت. کسی که نگران شرکت کردن من در
جشنواره بود و کلی برنامه ردیف میکرد تا
من در فضایی آرام به کارم ادامه دهم، زن
داشت. کسی که من فکر میکردم میتواند
تکیهگاه باشد، تکیه گاه زن
دیگری بود و یک بام دو هوا هم مگر میشد؟

چرا این طور شده بود؟ هزار تا اگر در ذهنم جولان
میداد. هزاران اگری که هیچ جوابی
برایشان
نبود و نداشتم.

... اگر زن داشت چرا پریماه میخواست با او
ازدواج کند

... اگر زن داشت چرا شش هفت ماه اثری از آثار
این زن در زندگیاش نبود

... اگر زن داشت چرا مثل یک مرد بیقید و بند
رفتار میکرد

... اگر زن داشت پس چرا هیچ کس هیچ
چیز نمیدانست

اگر زن داشت غلط میکرد با من از زیبایی و هزار
ممنوعه دیگر حرف میزد، غلط میکرد گل
میفرستاد ...
غلط میکرد که با من مهربان میشد و من هم غلط
میکردم که دلم برایش
نبض
میگرفت.

از اتاقم بیرون رفتم. گلویم خشکِ خشک بود،
وجودم
به آتش کشیده شده بود و این سوختن و
خشکی

عجیب نبود. شیرِ آب ظرفشویی را باز کردم.
لیوان را زیر شیر گرفتم. پر شد و یک نفس آب
را نوشیدم .
نوشیدم و هیچ اتفاقی نیوفتاد؛ من
کماکان میسوختم. به سالن برگشتم و روی
مبل نشستم .سرم را بین دستانم گرفتم،
تقصیر هیچ کس نبود و فقط تقصیر خودم بود.
من و سادگیام، من و دری که به اشتباه بازش
کرده بودم. من و دنیای پوشالی که ساخته
بودم، من
.و فقط من مقصر این اشتباه وحشتناک بودیم.
من و پنجرهی خیالیای که باز کرده بودم

گردنبند روی میز رهایم نمیکرد. گردنبندی که
برای یک مرد ممنوعه درست کرده بودم، مردی
که همسر داشت ... از جا بلند شدم و دوباره به
اتاق برگشتم .

گردنبند را از جعبه بیرون کشیدم .
دو طرف گردنبند را بین دو دستم گرفتم و با هر
چه که در توانم داشتم آن را به دو طرف
کشیدم .
چرم بود، سفت بافته بودم، پاره نمیشد، این
قدر به دو طرف کشیدم که کش آمد و
رهایش
کردم و روی میز انداختمش.
گردنبند پاره نشد اما بغضم کش آمد و سکوت
خانه را با گریهام همراه کرد. اتاق چیزی کم از
زندان
نداشت. هم‌هی حماقتهای این چند وقت اخیرم
را به یادم میآورد. بیرون رفتم، صدای چکهی
آب در
سالن پیچیده بود، به زور راه رفتم و خودم را به
مبل رساندم، صدای چکهی آب اوج

.گرفت و من اصلاً برای بلند شدن و به آشپزخانه
رفتن و سفت کردن شیر هیچ برنامهای
نداشتمزنی که نه دیده بودمش و نه از وجودش
خبر داشتم باعث میشد حس عذاب وجدان
داشته باشم. هر دقیقهای
که میگذشت این حس در من پررنگ و پررنگتر
میشد .
من به شوهرش یک حس ممنوعه پیدا کرده بودم
،
برایش گردنبند میبافتم، گردنبند را به گردنش
تصور
میکردم، آن هم با پیراهنی سفید، در حالی که
دو
دکمهی اولش هم باز است. درد کمی نبود، من
آدم
این سقوط نبودم و سقوط کرده بودم. با مخ زمین

خورده بودم، همیشه مواظب خودم بودم
و این علاقه، این استقبال از یزدان، باعث
حقارتم میشد .
غرورم برای خودم شکسته بود. از دست
خودم سیر شده بودم.

گفتم خودت مقصری و خودت باعث همهی این
حال خرابی؛ اما بهخدا که حرفهایش بیتاثیر
... نبود، بهخدا که رفتارش درست نبود، بهخدا
تند رفته بود

صبح زود از خواب بیدار شدم، عمر خوابیدنم از
دو ساعت تجاوز نکرد. بلند شدم و باز جعبه را
دیدم
... و گردنبند را
وقتی که برای خوابیدن به اتاق برگشته بودم،

مجدداً گردنبند را برداشته و بالاخره موفق به
پاره کردنش شده بودم. آن قدر از دو طرف
کشیدم که پاره شد. دو تا طرف پاره شده روی
میز افتاده
بودند!

چرا روز عقد میثم فکر میکردم هیچ چیز در دنیا
وجود ندارد که این خوشحالی را از من بگیرد؟ چرا
خودم را چشم زده بودم؟

لباسم را پوشیده و منتظر نشسته بودم.
دوراهی از خانه بیرون بروم و یا نروم،
پیش رویم بود.
عضدی وقتی از زنگ زدن خسته شد پیام داد که
نه
دفتر باشم، من آمادگی روبرو شدن با
یزدان را نداشتم، اصلاً چیزی فراتر از این، من
آمادگی روبرو

شدن با دنیا را هم نداشتم .یک شبه به این
نتیجه رسیده بودم که دیگر هیچ چیز مهم نیست،
جشنواره مهم نیست، رفتن به نساجی مهم
نیست، طراحی کردن مهم نیست !

دایی من را به دفتر رساند ،یزدان همان طور
که خودش گفته بود نیامد، نیامد و چه خوب
بود این نیامدنش ! هر چه عضدی و عبادی و
نبوی حرف
زدند، من فقط گوش کردم، من فقط نگاه کردم،
من فقط نفس کشیدم.

[22.05.18 23:25]
[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی

همه چیز از یادم رفته بود، حتی دیگر نمیدانستم

چطور باید مداد را بردارم و طراحی کنم؛ خلاقیت
و تحقیق که جای خودش داشت. برای تعجب
دیگران
هم دلیل قانعکنندهی "امروز حالم خوب
نیست" را تراشیدم و همه چیز ختم بخیر
شد. به بهانهی همین خوب نبودن حال، از
رفتن
به نساجی هم سر باز زدم.

محاکمهی خودم تمامی نداشت، از دست خودم
عاصی بودم، چرا اجازه داده بودم چند تا برخورد
و رفتار بیهویت از سمت او، اینگونه تحت تاثیرم
قرار دهد، چرا جذب رفتار مرد بیمبالاتی شدم
که حرف
زدنش بیدر و پیکر بود. من بودم؟ من بودم که
برای

نداشتنش عزاداری میکردم؟ چه راحت من را به
خودم
شناسانده بود، چه راحت من برای خودم بیارزش
شده بودم، چه راحت آن همه آجرهای منم منم را
بر سرم خراب کرده بودم. چه قدر من به خودم
مطمئن بودم و در واقع
هیچ چیز نبودم.

خانه نرفتم که خانه رفتن مساوی با نابود شدنم
بود ،
حجمی از بغض و آه و گریه آزارم میداد، باید
خالی
میشدم، فقط پویا میتوانست آرامم کند. هیچ وقت
در تمام این سالها غصههایم را بر سر پویا خالی
نکرده

بودم، هیچ وقت نخواستم کیسه بوکسم باشد،
اما
امروز سوای همهی سالهای اخیر بود، امروز
وقت تسویه حساب بود، امروز میخواستم بداند
که با من چه کرده
است !

کنار قبرش نشستم و به عکسش نگاه کردم .
عکسی که تابش مستقیم آفتاب باعث بیرنگ و
رو شدنش شده بود. کف هر دو دستم را:
روی قبرش گذاشتم و گفتم

- موهام رو میبینی پویا؟ همیشه فرق باز میکنم ،
این قدر فرق باز کردم که دیگه سخت حالتدیگهای
میگیره. میبینی؟! تو مُردی و نیستی، اما من
هنوز
یادمه از چی خوشت میاومد. اون طوری میپوشم
که

تو خوشت میاومد، اون طوری به موهام مدل میدم
که تو دوست داشتی، هنوز دنبال اینم که تو
چی ازم
میخواستی ! آخه نامرد پس تو چطور تونستی
این
همه بیرحم باشی؟! چطور تونستی وقتی من رو
داشتی بری دنبال مواد کوفتیت؟ چطور تونستی
هم
من رو دوست داشته باشی و هم دَم و دودت رو،
آخه توی دل لعنتیِ شما مردا چه خبره؟ چطور
میتونید همه چیز رو با هم دوست داشته باشین؟
یادته چی میگفتی؟ گفتی ترک کردی و و راحت
شدیم، دیگه خوشبختیم، دیگه میتونیم زندگی
کنیم ،گفتی و رفتی دوباره سراغ چیزی که
نباید میرفتی .
آرومی پویا؟ راحتی؟ سخت نیست؟ یه آدم رو با

بدبختیاش ول کردن و رفتن اذیتت نمیکنه؟ من که از
دیشب تا حالا دارم دیوونه میشم، پس تو چطور
میتونستی اون همه امید بهم بدی و باز کار خودت
رو بکنی؟ آخه یه آدم با آدم دیگه چه قدر میتونه فرق
داشته باشه؟ اگه بودی، اگه به نصف حرفات عمل
میکردی من امروز اینقدر حس بدبختی نداشتم
پویا ،امروز این قدر از خودم بیزار نمیشدم. اگه
بودی من به یه مرد غریبه علاقمند نمیشدم که
بعدش بفهمم زن داره و من چه قدر اضافه.
غلط کردم

[22.05.18 23:25]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
143 پارت[fromForwarded ماندی

دستم را از روی سنگ قبرش برداشتم و موهایم
را به سمت بالا هل دادم. نگاه دیگری به
عکسش کردم .باید به زندایی میگفتم
عکسش را عوض کند. به دو
طرفم نگاه کردم، خلوتتر از همیشه بود.
دستمالی را به همراه گوشی از کیفم
درآورده و زیر چشمان و صورتم را پاک
کردم.
رمز گوشی را زدم و رو به عکس پویا گفتم:

میخوام یه شعر برات بخونم .شاملوئه، -
همون که جفتمون دوستش داریم. میدونی
چی میگه؟

نگاه کوتاه دیگری به عکسش انداختم و:
سپس خیره به صفحهی گوشی ادامه دادم

میگه: " نخًَُست دیر زمانی در او

نگریستم، چندان که چو نظر از وی باز
گرفتم،

!... در پیرامون من، همه چیزی به هیأت او در
آمده بود

آنگاه دانستم که مرا دیگر از او گریز نیست".

گوشی را پایین آوردم:

-آیداش رو میگه.

با گذاشتن کف دستم روی سنگقبرش:
نشسته قدم برداشتم و به عکسش نزدیک
شدم

من میترسم پویا، از خودم میترسم؛ میترسم -

چشمم رو به هر کجا که میندازم
ببینمش،میترسم نتونم از پس خودم بربیام. پویا
هیشکی لیاقت این رو
نداره که من با خودم بد بشم، اما من آدمم، مگه
نه؟ آدما هم گاهی بیلیاقت میشن و بیلیاقتها
رو میذارن رو جفت چشمشون .نمیدونم تکلیف
آدمایی مثل تو اون دنیا چجوریه، اما از خدا
بخواه قرارم رو بهم
... برگردونه، توی دلم ولولهست، ولوله

آفتابِ ظهر سنگقبرش را داغ کرده بود. دستم
را
برداشتم تا بیشتر نسوزد .گلهای رز سفیدی که
با
خودم آورده بودم را پرپر کردم و روی سنگقبرش

ریختم. بعد از اینکه کارم تمام شد بلند شدم.
بلند شدم و با خودم عهد بستم همه چیز را فراموش کنم .عهد بستم از داخل کردن دستم در هر آتشی کردنی پرهیز کنم. سخت بود که جلوی افکارم سد بگذارم و تمام مسیرهای
! فکری که مستقیماً به سمت او میرفتند را بگیرم ،اما کار که نشد نداشت

وقتی به خانه رسیدم مامان، میثم و سمیرا هم آمده بودند. تازه آمده بودند و هر سه خسته و کلافه بودند .
سر به سر میثم و سمیرا که کنار هم روی مبل لم داده بودند گذاشتم. برای مامان هندوانه قاچ کردم ،سراغ سوغاتیهایم را گرفتم و تمام این مدت همراه تمام این کارها به
یادگاری فکر کردم که از او داشتم.

از مامان و سمیرا خواستم استراحت کنند، گفتم
که شام را خودم درست میکنم .هر سه در
سالن منتظر بودند برایشان چای بیاورم. با:
سینی چای به سالن رفتم و رو به میثم گفتم
های میثم، یادته روزایی که نوبت من بود -
شام درست کنم میرفتی از بیرون غذا میگرفتی
.سختم نشه، حالا بخوای جای من رو
بدی به سمیرا من میدونم و سمیرا، حواست باشه

استکان چایش را برداشت و با نیم نگاهی به:
سمت سمیرا گفت

نه، هر کی که کار بیرون میکنه و آشپزی -
سختشه ،شبی که نوبتشه غذا رو از بیرون

.میگیرم، منتها من به یه اصل دیگه هم معتقدم،
اونم اینه که تازه عروس نباید کار کنه

سمیرا بلند خندید و برایم چشم و ابرویی:
آمد

.نگران نباش، میگم هوای تو رو هم داشته
باشه-

کنارش روی زمین نشستم و گفتم:

راحت شدی داداش من رو از چنگم
درآوردی؟-

فقط خندید، مقابل مامان کمی خدا را شکر
خجالت میکشید، و گر نه مطمئناً جوابی
در آستین
داشت.

بعد از خوردن چای میثم بلند شد و گفت:

من برم یه ساعتی بخوابم بعداً میرم سراغ.
ماشین ببینم چشه-
مامان سرش را تکان داد:
برو بخواب، امروز رو ول کن، فردا ببرش-.

میثم با نیم نگاهی به سمیرا به سمت اتاقش رفت ،نمیدانستم چه در نگاهش بود که سمیرا بلند شد و
استکانها را جمع کرد و به سمت آشپزخانه پرواز کرد .
سروصدای عجیب شُستن
استکانها باعث شد مامان بگوید:

واسه اینکه زودتر بره پیش میثم الان تموم استکونها رو میشکونه، برو ازش بگیر. عین - جوجهی تازه از تخم دراومده میمونه، هر جا.
میثم میره اینم فوری دنبالش راه میافته

دستش را دراز کرده بود تا بالش زیر پایش را بردارد و رویش دراز بکشد، بالش را به دستش دادم :و گفتم .مادرشوهر بازی در نیار مامان، من خودم دیدم که پسرت اشاره کرد بره اتاقش-

با لبخند گفت:

این چند روز خونهی عموت آبرو واسهم نذاشتن.

.

کارد میزدی سیامک خونش در نمیاومد-

مامان بعد از گفتن حرفش سرش را روی بالش گذاشت تا بخوابد، محزون نگاهش کردم، روزهای خوشی برای سمیرا و میثم بود و این روزهای خوش مصادف شده بود با رکود احساسی من !

... مصادف شده بود با بایکوت خودم توسط خودم

سمیرا مشغول جنگ و عوا با استکانها: بود، با صدایی بلند به طوری که بشنود، گفتم

-سمیرا یه دقیقه نرو تو اتاق، بمون کارت دارم.

سریع به سمت اتاقم رفتم و جعبهی گل را که
روی تخت گذاشته بودم از روی تخت
برداشتم،
... همان جعبهی گل کذایی را، همان جعبهی
گل لعنتی را، همان آیینهی دق را
قبل از اینکه در را باز کنم و بیرون بروم، نگاه
دیگری به آن کردم. گلها خشک شده و
جمع شده
بودند، این جمع شدن باعث شده بود.
بینشان فاصله بیوفتد، اما کماکان زیبا بودند

[22.05.18 23:25]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
144 پارت from] Forwardedماندی

نگاه آخر بود و تمام ... در را باز کردم و بیرون رفتم
.
سمیرا در حالی که دستش را خشک میکرد
از آشپزخانه بیرون میآمد. به سمتش رفتم:
جعبهی گل را به طرفش گرفتم

میخوام بندازمش دور، اگه میخوایش بردار-.

سریع جعبهی گل را از من گرفت و با:
تعجب چشمانش را درشت کرد چرا
بندازیش دور؟-

شانهای بالا انداختم، از دلم که خبر نداشت:

میبینی که خشک شده، دیگه میخوامش چه

کار؟-

نگاه گذرایی به جعبهی گل کرد و گفت:

تو یه عالمه گلِ خشک توی اتاقت داری، اون!
وقت این یکی خشک شده باید بندازیش دور؟-

لبخند زدم تا نفهمد چه حالی دارم و چه:
میکشم

این یکی رو دوست ندارم-.

این یکی را دوست نداشتم چون هنوز
وقتی نگاهش میکردم دوستداشتنی به
نظر میآمد .
چون هنوز انگار قشنگترین گل دنیا بود ... از !
شرش راحت شده بودم
* * *

نفس نفس میزد و حس میکرد قدرت دستانش
آنقدر

زیاد است که با یک مشت سروش را از پای
درآورد .
دستان مشت کردهاش را پایین آورد و یقهی
سروش را رها کرد. سروش
کف دستش
را محکم به سمت سینهاش حواله کرد:

مردَکِ خر آخه چرا مثل وحشیا حمله میکنی؟ به
من چه که بابات داره با رویا میآد؟-

به سروش که یقهی پیراهنش را مرتب:
میکرد نگاهی انداخت و گفت

.به تو چه آره؟ دِ آخه من میدونم توی نکبت از
همه چی خبر داشتی-

سروش روی مبل نشست:

-گیرَم که میاومدم به تو میگفتم، میخواستی چه
غلطی بکنی که الان نمیتونی بکنی؟ ایبِابا ! من
شدم مرغ توی این خانواده، هم تو عروسی سرم
رو

میبرن هم توی عزا. بابام گفت حرفی بهت
بزنم گردنم رو میشکونه. تازه مگه من چند
وقت پیش بهت نگفتم بابات با رویا میآد ایران،
چه گفتی به من؟ یادت نیست؟ گفتی باباش
نمیذاره بیاد ایران
چون اگه بیاد میترسه نذاری از ایران خارج شه.
تو که مطمئن بودی نمیآد، حالا بُز آوردی خِر
من رو
میچسبی؟

نگاهی به ساعتش کرد ،از لجبازی پدرش سر در
نمیآورد. نمیدانست به کدام هتل میروند. نه
پدرش تلفن را جواب میداد و نه رویا. خودش
را روی مبل انداخت و سرش را به مبل تکیه
داد.

سروش از مقابلش رد شد و به سمت :
آشپزخانه رفت

... حالام ماتم گرفتن نداره که، کمربند
شلوارت رو شل نگه دار فقط-

مثل یک شیر زخمی از جا جهید و به سمت
آشپزخانه یورش برد. سروش فرصت نکرد حرفی
بزند
و یا کاری کند، هلش داد و او را محکم به:
کابینت چسباند و غرید
با من از این شوخیهای حال به هم زن نکن ... -
جلوی دهنت رو بگیر تا هر مزخرفی ازش بیرون
نیاد.

سروش که اصابت کمرش به کابینت درد شدیدی
در ناحیهی کمرش احساس میکرد،
دستی به
کمرش کشید و گفت:

روانی دردم گرفت، چه مرگته؟ میگم کمربند رو -
شل نگه دار، که بزنی رویا رو از وسط دو نصف
کنی. نگفتم شلوارت رو شل نگه دار که، گمشو.
برو بیرون از آشپزخونه

پشت به یزدان به سمت بخچال رفت و بطری آب
را
بیرون کشید، به محض اینکه میخواست بطری
آب را به سمت دهانش ببرد، بطری از دستش
رها شد و کف آشپزخانه افتاد و به چند تکه
تقسیم شد. نفس کلافهای کشید و زیر لبی:
گفت

. ایِ مرده شور هر چه آدم مزاحم رو ببرن-

یزدان به کانتر تکیه داده و تکههای شکسته از
هم را تماشا میکرد. صدای غرغر سروش هیچ
اثری روی اعصابش نداشت، دیشب و امروز
اعصابی برایش نمانده بود که دوباره به چالش

کشیده شود .سروش حین جمع کردن تکههای
شکسته شدهی
بطری نیم نگاهی هم به او
داشت:

- خاک بر سر تو و همه مردای نروژ ! من رو یاد
مترسک سر جالیز میندازین، البته بهخدا ظلم
درحق مترسکه شماها رو با هم مقایسه
کردن، لااقل مترسک دو تا کلاغ پرَ میده،
شماها
عرضهی همون رو هم ندارین.

وقتی تکههای درشت شیشهی بطری را جمع
کرد و داخل سطل زباله انداخت به سمت
یزدان
برگشت و گفت:

- اینجا وایستادی چی بشه، خدا مرگت رو
برسونه؟
خوب بلدی یقهی من رو بچسبی، خب بروببین

کدوم هتل رفتن، زنت رو پیدا کن و حساب تموم
این
مدت رو بذار کف دستش. بذار بفهمه اینجا
ایران و اومده توی دهن شیر؛ نروژ نیست
که لیلی به لالاش بذارن. صبح ترکیه
بودن،
.احتمالاً امروز برسن. بابات لج کرده جواب نمیده،
به عمه بگو بهش زنگ بزنه

کمتر از بیست روز دیگر از ایران میرفت و
نمیدانست
آمدن پدرش و رویا دقیق ا ً ً برای چیست. از
بهمن تعجب میکرد که اجازه داد بود دخترش به
ایران بیاید
در تمام این سالها جز در مورد !

جدایی و طلاق، هر چه گفته بود، رویا بدون
چون و چرا به حرف پدرش گوش داده بود. این بار
چرا سنت شکنی میکرد؟

از خانهی سروش بیرون آمد. سروش خوب
حرفی
زده بود، اگر پدرش جواب تلفنش را نمیداد
مادرش دم دستش بود. به سمت خانه
راند تا بفهمد پدرش کی میرسد و به
کدام هتل
.میرود، بالاخره دسته جمعی این توطئه را
چیده بودند

[22.05.18 23:25]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

همزمان که رانندگی میکرد گوشی را هم از
جیبش بیرون کشید تا دوباره به پدرش زنگ
بزند، در کمال تعجب پدرش بعد از بوق اول
جواب داد. سعی کرد تعجبش را پشت
خشمش پنهان کند و

بگوید:

کجایی

بابا؟-

پدرش بیخیال و بدون هیچ مقاومتی گفت:

هتلم. الان گفتم برام غذا بیارن. چه قدر گرمه
ایران؟ چجوری موندی اینجا؟-

میدانست پدرش مثل همیشه فرا فکنی:
میکند رویا کجاست؟-

.توی اتاقشه ... رفت بخوابه. خسته بود. حالا هم برو پی کارت من گرسنهمه. دیگه هم زنگ نزن-

:زیر لبش را محکم به درون دهانش کشید و رها کرد بهش بگید تلفن من رو جواب بده، میخوام بیام دنبالش بیارمش خونه. کدوم هتلید؟-

- خودت رو اذیت نکن، برو فردا صبح بیا. رویا الان خوابه. رویا رو نیاوردم اینجا که بیای دنبالشببریش این ور و اون ور، بهمن رویا رو سپرده دست من ،چند روز هستیم، بعدش با هم برمیگردیم.

:یک کلام گفت

- شما و بهمن چی بینتون گذشته به من ربطی نداره، رویا زنِ منه، لطفاً بگید کدوم هتل، به رویا .هم بگید آماده شه دارم میآم

دنبالش، اصلاً خوشم نمیآد بیام اونجا جار و
جنجال به پا کنم

فحشی که پدرش به او داد را نشنیده گرفت و
فقط
اسم هتل را به خاطر سپرد. برای اولین بار بیتوجه
به
قوانین رانندگی شد و با سرعت به سوی هتل
راند .
ماشینش را کمی پایینتر از هتل پارک کرد و با
برداشتن گوشی به سمت هتل رفت.
میدانست پدرش هشدارش را جدی میگیرد. از
محوطهی بزرگ هتل رد شد. از ورودی هتل که
سایبان شیبداری
داشت و این سایبان را از دو طرف ستونهای
گچکاری
شده نگه داشته بودند، رد شد. هنوز تمام
مسیر را طی نکرده بود که رویا را دید. با

پوششی متفاوت نگاه مستقیمش را به او
دوخته و منتظرش بود.
.ایستاد تا بقیهی قدمهای مانده را رویا طی
کند

روسریِ ساتن بنفش و صورتی رویا تا انتهای
سرش
به عقب رفته بود، مانتوی سفیدِ کوتاهی به
تن داشت که بیشتر شبیه یک کت بود
تا مانتو .
شلوارش هم رنگِ کرمی روشنی داشت و
گشادی آن به هیکل باریکش میآمد. رویا تا
نزدیکش آمد و سینه به سینهی او ایستاد. فقط
به :هم نگاه
کردند. دستش را از جیب بیرون کشید و گفت

فقط بهت میتونم بگم خوش اومدی، بغلت.
نمیتونم بکنم. در ملاعام نمیشه زنی رو
بغل کرد-

رویا لبخندی به رویش زد:

دومی رو میدونم، اما اولی رو شک دارم،
واقعاً خوش اومدم؟-

اشارهای به روسری رویا کرد و گفت:

چه بهت میآد-!

رویا دستش را جلو آورد و دستش را گرفت:

اما من اصلاً خوشم نمیآد وقتی پیراهن.
میپوشی کراوات نمیزنی-

دست رویا را بین دستش فشرد و گفت:

بد جایی وایستادیم، بیا بریم یه جای دیگه.-

وقتی چرخیدند ادامه داد:

تو که میدونی من از هر چیزی که بهم فشار بیاره متنفرم.-

رویا شانهاش را به شانهی او تکیه داد:

اما عاشق اینی که دیگران رو تحت فشار بذاری! -

ایستاد و به سمت رویا چرخید:

برو چمدونت رو بیار بریم خونهی مامانم، نمیتونم بیام اتاقت، هیچ مدرکی همراهم نیست که بگم تو زنمی ... -

[22.05.18 23:25]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی"] پارت 145 #

رویا نزدیکتر آمد تا برای مخالفت از تاثیر:
نگاه استفاده کند

یزدان من اومدم ایران، همون جایی که بابام -
همیشه میترسید همراه تو بیام؛ اما این باراومدم
،
بدون رضایتش، به خاطر دو تامون، بهخاطر
اینکه میخوام یه بار برای همیشه سایهی
بابا نباشه و من و تو به یه نتیجهی مشترک
برسیم. من همین جام، توی همین هتل،
بهت نزدیکم .

ازم نخواه بیام خونهی مامانت، اون از من.
خوشش نمیآد، منم توی هتل بمونم بهتره

لبخندی از سر حرص و عصبانیت زد:

الان داری منت چی رو سر من میذاری رویا؟ -
اینکه

اومدی ایران و به خاطرش ازم امتیازمیخوای،
مگه خواست من بود؟ مگه من بهت گفتم بیا؟
من اصلاً خبر داشتم که داری میآی؟!
لطفا چمدونت رو بیار و بریم. تا پایین بگو برات.
بیارن من کمکت میکنم

-یزدان لجبازی نکن، بذار ...

بران نگاهش کرد و شمرده شمرده گفت:

- مگه دنبال نتیجهی مشترک نیستی؟ مگه نیومدی
جایی که سایهی بابات نباشه و حرف بزنیم؟پس
بریم جایی که من دوست دارم اونجا باشم. ماما‌ن
هم مهم نیست، من باهاش حرف
میزنم.

-یزدان ...

اخمهایش را در هم کشید و گفت:

... بریم توی هتل ... من میرم پیش بابا، تو هم آماده شو-

چمدان رویا را پشت صندوق عقب ماشینش گذاشت
و سوار شد. به محض اینکه کمربندش را بست نگاهی به رویا که با نارضایتی به مقابلش زل زده بود، انداخت. زنی که سی و چهارسال داشت ،همسرش بود و اما هنوز دختر نوزده سالهی پدرش بود. ماشین را روشن کرد و راه افتاد.
وقتی کمی از مسیر را طی کردند و فضای بینشان به
سکوت گذشت نگاه دیگری به رویا انداخت. غرق اطرافش بود و نمیدانست چه در ذهنش میگذرد. فقط اندوه صورتش بارز بود، اگر چه این زن

همانی بود که سالها پیش شعلهی ضعیف امید
و عشق به زندگی را در وجودش خاموش کرده
بود، اما نمیتوانست و در مرامش نبود که بگذارد
این گونه غریب و تنها باشد.
دست دراز کرد و گفت:

-دستت رو بده من رویا.

رویا به طرفش برگشت و دستش را به دست او
داد .

دستش را فشرد و

گفت نمیترسی؟-

رویا نگاهی به مسیر روبرو کرد و دستش را از
دست یزدان بیرون آورد تا او بتواند با هر دو
دستش

فرمان ماشین را کنترل:

کند از چی باید

بترسم؟- از اینکه اومدی
ایران؟-
رویا بدون اینکه نگاهش کند، مطمئن:
گفت تو آدم سوءاستفاده از شرایط
نیستی؟-
نمیترسی از فرصت پیش اومده نهایت
استفاده رو بکنم؟-
این بار رویا به سمت یزدان برگشت:
... فرصت طلب هم نیستی-
رویا را با دو سوال به کمینگاه مورد نظرش:
کشانده و موقع آن بود که دام را بر سرش پهن
کند
اینا رو به پریماه هم گفتی؟ اینکه آدم
سوءاستفادهگر و فرصت طلبی نیستم؟-

در کمال آرامش حرفش را زد، اما نوک پیکان
حرفش آن قدر تیز بود که مستقیم در گوشت
و
پوست رویا فرو برود.

رویا کاملاً به سمتش متمایل شد، هر چند با:
وجود کمربند سختش بود

- من فکر میکنم پریماه همون زنیه که میتونه بهت
آرامش بده، روحیهش طوریه که آدمی مثلتو
میتونه
مکملش باشه. تو دوست داری قهرمان باشی، از
قهرمان بودن خوشت میآد، پریماه هم
دنبال یه قهرمانه. برام راحت نیست باهاش از
تو حرف بزنم ،باور کن؛ اما یزدان من از صمیم
قلبم دوست دارم تو
واقعاً یه زندگی جدید و پر از آرامش رو شروع
کنی .

دلم نمیخواد وقتی دیگه توی زندگیت نیستم
تنها باشی، چیزی که من رو آروم میکنه اینه که
ببینم
خوشبخت شدی و
منم از عذاب وجدان راحت بشم.

پوزخندی زد و تمام خشمش را با به
ساییدن دندانهایش کنترل کرد

- اون وقت کی بهت گفته که من اگه بخوام یه
زندگی جدید رو شروع کنم میرم دنبال اونی که
تو انتخاب کردی تا از عذاب وجدان راحت بشی؟
توی این فداکاری که میخوای بکنی، چه قدرش
منفعت شخصی خودت رو در نظر گرفتی؟

خشمش فوران کرد و ادامه داد:

افشین چطوره؟ بلیط برگشتش به آمریکا
سه نفرهست؟ میخوای باهاش بری
لسآنجلس؟-

رویا غمگین گفت:

- یزدان بیا همه چیز رو فراموش کنیم و بذاریم اون یکی بره دنبال زندگیش ! من بهت قول دادم تازمانی
که نخوای ازت جدا نشم، اما تا کی باید اینجوری ادامه بدیم؟ منم همراه افشین نرم بابام میره، من
نمیتونم بابام رو تنها ول کنم بره، افشین نمیتونه مواظبش باشه. پریماه هم انتخاب من نیست ،انتخاب مامانته، حتی انتخاب بابات، البته که من هم باهاشون هم نظرم. اینم
میدونه که تو هم به مامانت قول دادی که اگه بخوای دوباره ازدواج کنی، با پریماه ازدواج کنی.
مقابل در خانه ماشینش را نگه داشت:

- رسیدیم، دلم نمیخواد جلوی ماما‌ن با هم بحث

کنیم، پریماه برای من مثل از چاله دراومدن وتو
چاه افتادنه. نمیخوام دیگه دربارهش باهام
حرف بزنی .
الان هم بریم تو ممکنه مامانم زیاد
.روی خوش نشون نده، میریم توی اتاق من، تا
اذیت نشی

.رویا حرفی نزد، اما حالت ناخوشایند صورتش
نشان میداد که اصلاً از این دیدار راضی نیست

دوشادوش هم به سالن خانه پا گذاشتند.
سالن تاریک و سوت و کور خانه، نشان از این
داشت که صاحبخانه شمشیر را

[22.05.18 23:25]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [

from

پارت146#

را از رو بسته است.

با لبخند نیم بندی رو به رویا گفت:

بشین روی مبل، الان همه چیز رو درست میکنم-.

رویا سریع بازویش را گرفت:

نمیخواد چیزی رو درست کنی، فقط اتاقت رو بهم نشون بده .یزدان اصلاً حال خوبی ندارم ،-

کاش من رو نمیآوردی اینجا.

به مبل اشاره کرد:

.بشین، یه لیوان آب برات بیارم. مانتوت رو هم دربیار-

رویا با اکراه به طرف مبل رفت و قبل از بیرون کشیدن مانتو از تنش، روسریاش را برداشت و کش
.موهایش را شل کرد

روشنایی سالن را روشن کرد و به سمت رویا برگشت که نگاه کنجکاوش روی میز قاب عکسها
.بود

.الان برات شربت میآرم-

قبل از رفتن نگاهی به راه پلهها انداخت و به سمت
آشپزخانه رفت. شربت آلبالوی رویا را مثل همیشه

غلیظ درست کرد و به دستش داد. در فرصتی
که
رویا مشغول نوشیدن شربتش بود از پله ها بالا
رفت
و با تک ضربهای در اتاق مادرش را باز کرد.
مادرش
روی تخت نشسته در حالی که دستانش دو
طرف پیشانیاش بود و بخشی از
چشمانش را هم میپوشاند. جلو نرفت
و
همان دم در گفت:

- شیوا بیا پایین حداقل با رویا یه سلام و علیک
کن .
چه خوشت بیاد و چه نیاد رویا زن منه، این
رفتار شما هم هیچی رو تغییر نمیده.

با این حرفش سریع دستان مادرش از پیشانی:
جدا شد و به سمتش برگشت

زن؟ اسمش زنه؟ اگه فقط یه بار در طول این.
همه سال یه ذره برات زن بود، دلم نمیسوخت-

پا به داخل اتاق گذاشت:

این بچه بازیا از شما بعیده مامان، خواهش !
میکنم بیا پایین-

چرا آوردیش اینجا؟ یزدان اونی که مثل بچهها -
رفتار میکنه تویی نه من ،تموم کن این لجبازیترو
با بهمن .
بذار دخترش رو هر گورستونی میخواد ببره
یزدان من هنوز یادم نرفته دو سال توی نروژ.
چه زجری
کشیدم وقتی دیدم ذره ذره داری آب میشی،
یادم نرفته که وقتی دکترا یاس رو دادن دستت و
گفتن
همه چی تمومه، به چه روزی افتادی ! مسبب
همهی این بدبختی همینه

! که پایین نشسته و خوب بلده خودش رو
بزنه به موش مردگی
یاس، یاس، یاس، چرا مادرش هیچ وقت!
اسمش را درست و کامل نمیگفت؟

چرخید و قبل از بیرون رفتن رو به مادرش گفت:

- مسبب بدبختیای من اونی که پایین نشسته
نیست، اگه بخوام از اون متنفر باشم چون
هیچ
! وقت زن نبوده برام، اول باید از مادرم متنفر
شم ،چون هیچ وقت مادر نبوده

پلهها را با بیرمقترین حالت ممکن طی کرد. رویا
وسط
سالن ایستاده و موهایش را باز کرده و منتظرش
بود .
نگاهی به سرتاپای رویا کرد. موهای بلندش زیبا و
سرکش روی شانه رها بودند ،اندام
متناسبی که دقیق اً همان جایی که باید پر

بودند و همان جایی که باید ظریف، ظریف
مانده بودند. زن سیوچهارسالهای که کماکان
جذاب و زیبا بود، اما هیچ چیزِ این همه زیبایی
نبود که او
.را آن لحظه به وجد بیاورد. مادرش با حرفهایی
که زده همهی حسهای او را کور کرده بود
:جلو رفت و موهای روی شانهی رویا را با ملایمت
به عقب هل داد، شبیه موهای یاسش بود
-شام چی میخوری؟
:رویا نزدیکش شد و اجازه داد حجم
بیشتری از موهایش در میان دستان او بلغزد
و برقصد
-هیچ میلی به غذا ندارم، میخوام برم توی اتاقت
اگه تونستم بخوابم. توی هتل بابات برام
غذا
.سفارش داد

سرش را به نشانهی تایید تکان داد و با گذاشتن
دستش به پشت کمر رویا او را به سمت
اتاق
خود هدایت کرد.

کلید روشنایی اتاقش را روشن زد با اشاره به
تخت گفت:

لباسات رو دربیار برو استراحت کن، الان
چمدونت رو میآرم-

وقتی با چمدان به اتاق برگشت رویا نه تنها
لباسش را درنیاورده بود، بلکه روی صندلی
میز کارش
نشسته و خیره به در بود.

با اشارهای به سرتاپای او گفت:

چرا درنیاوردی لباست رو؟-

چمدان را به سمتش برد و کنار پایش روی
زمین گذاشت:

.بیا هر چی میخوای بردار بپوش، بعد هم برو
بخواب .
منم زود میآم-

از اتاق بیرون رفت، خودش هم مثل رویا میلی به
شام نداشت، اما نیاز مبرم به یک فنجان قهوهی
داغ
داشت. وقتی قهوهاش را آماده کرد و در فنجان
ریخت، به تراس رفت تا با زل زدن به درختان
حیاط ،آرام آرام آن را بنوشد. رویا به ایران آمده بود
تا به قول
خودش به او کمک کند یک زندگی
.جدید را شروع کند، و او از هر چیز جدیدی
بدش میآمد. اصلاً از هر شروعی فراری بود

تنهایی رویا باعث شد زودتر از شبهای پیش
برای استراحت به اتاقش برود. وقتی وارد اتاقش
شد رویا هنوز بیدار بود و تنها تفاوتش با چند
دقیقه پیش این بود که لباسش را عوض کرده و
به
جای صندلی روی تختش نشسته:

بود چرا دراز نمیکشی؟-

نپرسید چرا نمیخوابی چون جوابش روشن و
واضح بود. رویا از بودن در خانهی مادرش
ناراضی
بود و این نارضایتی با خواب میانهی خوبی:
نداشت .
رویا حرکتی کرد و روی تختش دراز کشید

-منتظر تو بودم.

چشم از او گرفت و پیراهنش را از تن درآورد .
کمربند شلوارش را باز کرد و به سمت رویا
رفت.

روی تخت نشست و دستانش را روی.
سرشانه‌های عریان زن کشید

[22.05.18 23:25]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا"
[from Forwarded ماندی
پارت 146 #

سردیِ قابل لمس بازوی رویا باعث شد خم:
شود و مقابل صورتش لب بزند سردته؟-
رویا کمی خودش را عقب کشید تا جای:
بیشتری برای او باز کند

.سردم نیست، اما فکر میکنم اولین و آخرین
شبیه که بتونم اینجا سر کنم-

یزدان خودش را بالا کشید و روی تخت:
نشست .
دستانش را این بار به سمت موهای رویا برد

بیا اصلاً حرف نزنیم، نمیکشم رویا بشینم بحث
کنم .
- الان فقط میخوام ریلکس باشم.
.خواهش میکنم هیچی نگو، هیچی ... به
اندازهی کافی شنیدم

رویا نیم خیز شد و روی تخت نشست. زانوهایش
رابه زانوان یزدان تکیه داد، دستش را روی
پای
او گذاشت و گفت:
- یزدان چرا از تنبیه کردن من دست برنمیداری؟
چرا

زندگیت این شکلیه؟ چرا فکر میکنی منخیلی
خوشحالم که توی این سالها تموم زندگیت
خلاصه
شده در درس و کار و رابطههای گاه و بیگاه و به
درد نخور با من . رابطههایی که میدونم هیچ
وقت برات راضی کننده نبود .یزدان من
.واقعاً دیگه داره از این همه قهرمان بازیِ تو
حس حقارت بهم دست میده
دستش را با خشونت دور شانهی رویا گذاشت:
و او را به سمت خودش کشید

.مگه نمیگم هیچی نگو ... هیچی نگو رویا.
بیا بخوابیم-

رویا حرکتی کرد و روی دو زانویش ایستاد:
و به طرفش متمایل شد
بذار همهی حرفام رو بزنم بعد هر چی که تو -
بخوای و هر چی که تو بگی. یزدان بابات،

بابایمن ،وقتی تو نبودی هر دو ازم خواستم برم
برای طلاق اقدام کنم. تموم این هفت ماه بابات
هر
جا من رو دید همین حرف رو زد.

... ولشون کن، مهم اینه که من چی میخوام،
فقط من-

رویا عقب کشید:

تو چی میخوای؟ اینکه من برای همیشه -
توی
زندگیت باشم؟ من همون چوبیم که تو داریبه
خودت
میزنی؟ با نگه داشتن من میخوای تاوان پس بدی
،
یزدان بابام راست میگه، من همون ماریم که
نیشت
زدم و تو هم به تلافیش دُمم رو کَندی ! زندگی ما

زندگی بشو نیست. تا زمانی که تو یادته من
چیکار کردم نمیتونیم زندگی خوبی داشته باشیم.
تموم این چهارده سال
نداشتیم، بعد از این هم نداریم.

از تخت پایین پرید و با نگاهی مستقیم و سرشار
ازخشم و غضب رو به رویا که از پریدن
ناگهانی
او از روی تخت ناخودآگاه به عقب رفته بود،:
گفت

- آره، تو همون چوبی هستی که من به خودم
میزنم، آره دارم خودزنی میکنم. تموم این
سالهاهم
چون می خواستم اذیتت کنم، نرفتم یللی
تللی .نرفتم دنبال همونی که شماها دوست
داشتین برم تا تو و بابات از فکر اینکه من دارم

خوش میگذرونم از بار عذاب وجدانتون کم
نشه.
میخواستم همیشه عذاب بکشید. بابات انتظار
داره
فراموش کنم؟ زمانی که نتیجهی اتاق فکر تو و
برادر و بابات شد یه بچهی بیگناه و مریض، باید
فراموش
میکردم؟ رویا بابات انتظار داشت من بشم یه
لاابالیِ عیاش مثل پسرش، که زنش از دست
کثافتکاریاش
معلوم نیست کجا گم و گور شده ! انتظار نداشت
من با اون وضعی که برام درست کرده درسم رو
بخونم و سرم توی کارم باشه. انتظار داشت
زندگی
من بشه شبیه زندگیِ بو گرفته و لجن
افشین جونش، که بعد سرش رو بالا بگیره و
بشینه بگه آره این پیزوری دوماد منه، دختر منم
حق داشت هر بلایی

.خواست سر بچهش بیاره تا از شر این کثافتِ
لجن نجات پیدا کنه

پوزخندی از سر عصبانیت زد و ادامه داد:

حساب و کتاباش به هم ریخت وقتی دید من
نشدم اون آدمی که همیشه میگفت میشم .-
حالا هم
حرفی نیست، یه روز بهم قول دادی تا وقتی من
نگم طلاق نمیگیری، حالا هم راحته بزن زیر قولت
و برو طلاق بگیر. فکر کن اگه من خیانت نکردم،
اگه موندم به پایِ یه زندگیِ نکبتی
برای انتقام از تو بوده !

رویا صدایش زد:

یزدان غیر این نیست، تو دوست داشتی عذاب -
کشیدن من رو. به خدا دوست داشتی.
اگهدوست نداشتی همون دوازده سال پیش
طلاقم میدادی .

نگهم داشتی که پا به پات عذاب
بکشم.

صدای همراه با بغض رویا در اتاق پیچید و او فقط
ازتخت دورتر شد و به میزش چسبید.
برنگشت
و فقط گفت:

- اینجوری فکر کن، فکر کن اگه برای عذاب دادن تو
نبود من سالم زندگی نمیکردم و میشدم
افشین.

به سمت رویا برگشت:

- فکر میکنی بعد مردن یاسمینا من یه آدم عادی
بودم که برم دنبال یه زندگی درست و
درمون؟فکر
میکنی راحت بود که برم توی اون اوضاع درسم
رو
بخونم؟ اونم روزایی که تو هم یکی بودی بدتر از

من؟ یعنی من سرم گرمِ زندگیم شد تا از تو و
بابات
انتقام بگیرم؟ بابات این قدر برام مهم نبود که
ببینم
چی میخواد و چی نمیخواد، آره تو رو نگه داشتم
توی زندگیم تا همه چیز به میلش پیش نره، اما
اگه بهت خیانت نکردم، اگه نرفتم پی
خوشگذرونیهای
خودم، این انتخابم
.بود نه اجبارم. من خیلی خوب میتونستم
اذیتت کنم، اما نکردم
:خیره در چشمان پر از اشک رویا گفت
البته که هیچ وقت یادم نمیره بچهم چرا یه شب
کنارم خوابید و صبحش دیگه هرگز بیدار نشد-
...

حرفی که زد پاهایش را سست کرد. مجبور شد
به میز کارش تکیه دهد، خاطرات کهنه او را در
حبس خود گرفته بودند،

[22.05.18 23:25]
[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی]
147 پارت

همان خاطرات خانمان سوز، همان خاطرات درد آور
،
همانی که بخشی از روحش را برای همیشه
همنشین تاریکی کرده بودند. دیواری افتاده بود
بین او

و یک زندگی معمولی. صدای گریهی رویا بلند و
بلندتر شد. میدانست او بیشتر از خودش در
عذاب
است. اگر خودش فقط در آمدن یاسمینا به این
دنیای لعنتی نقش داشت و از این بابت
همواره عذاب میکشید، همهی این
عذاب ها برای رویا دو برابر بود، چون او !
مقصر رفتنش هم بود

نمیتوانست سکوت کند و گریههای زنِ نشسته
روی تخت را بشمارد. به سمت رویا
برگشت و
گفت:

- معذرت میخوام ... هر بار با خودم میگم که دیگه
این حرف رو نزنم اما باز هر بار میرسیم به
این نقطه و من هم تکرار میکنم.

رویا تمام موهایش را به عقب هل داد و از تخت
پایین آمد. به سمتش آمد و با گذاشتن دستش
روی سینه‌اش گفت:

- حق با تو بود، نباید اصلاً حرفش رو میزدیم. بیا
همون طور که تو میخوای فعلاً از هیچی حرف
نزنیم، از هیچی !

دیر بود، همان موقع که خودش گفته بود برای یک
رابطه‌ی پرشور تمایل داشت، همان موقع
آماده بود فارغ از گذشته و بیخیال آینده وجب به
وجب تنِ زن را لمس کند تا تمام وجودش آرام
بگیرد .
رویا دستش را بالا برد و به میان موهایش کشید .
برای جواب دادن به این حرکت رویا دست دور کمر
او
انداخت و او را به خود نزدیک کرد، تمام موهایش
در

آغوش دستان زن بود. رویا هم تمام روزهای بعد
از
مرگ یاسمینا فقط ادَای زندگی کردن را درآورده
بود،
این را میفهمید، فقط خودش نبود که نجیبانه
و متعهدانه یک سوی این زندگی نامتعادل را
گرفته بود، بلکه رویا هم در یک
.جامعهی آزاد، زندگی سالم انتخابش بود و
دیگر سوی این زندگی را نگه داشته بود

اما فرق بود بین دستانی که با عشق موهایش
را
به بازی بگیرند و دستانی که از روی ایثارِ
نجیبانه این کار را کنند. شاید حسهایش را گم
کرده بود، اما
آن لحظه، در آن بلبشو به این فکر میکرد که اگر
رویا

نباشد دست دیگری هست که به میان
موهایش برود و او حسِ عشق را بگیرد
و نه وظیفه و مسئولیت؟

سرش را پایین آورد و پیشانیاش را به پیشانی:
رویا تکیه داد

گرم شدی، دیگه بازوهات سرد نیست. موهات
هم توی این هفت ماه که ندیدمت خیلی
بلند -
شده، لاکتِ هم رنگ خیلی خوشگلی داره.

رویا لبخندی زد:

رنگش نارنجیه، وقتی زدم پشیمون شدم-.

نارنجی نیست، آجریه- !

وقتی رویا با حرکت مردمک چشمانش تعجب:
خود را نشان داد، گفت

تقصیر من نیست، طراح نساجیمون این !
طوری میگه-

پیشانیاش را کمی فاصله داد و مقابل صورت:
رویا لب زد

-بریم روی تخت ...

*   *   *

صبح همه چیز خوب پیش رفت ... من زود بیدار شدم، زود لباس پوشیدم، زود سوار اتوبوس شدم ،
زود به نساجی رسیدم، همه چیز زود و خوب بود !
اما این خوب بودن فقط تا وقتی با من همراه بود که هنوز پایم را به داخل حیاط نساجی نگذاشته بودم .وقتی پا گذاشتم حتی از نگاه کردن به همان جایی که ماشینش را هر روز میگذاشت ترس داشتم. حتی

نگاه کردن به آنجا را هم حق خودم نمیدانستم،
حتی بالاتر از آن، انجامش را مثل یک گناه
میپنداشتم. هر قدمی که به سمت ساختمان
برمیداشتم انگار به
عمق فاجعه نزدیک میشدم. انگار این من فقط
چهارچوب اتاقم نیستیم که تعیین کننده باشیم و
با
هم تصمیم بگیریم که ایست کنم، همه چیز تمام
است ! تمام این فضا و مکان هم باید نقش ایفاء
میکردند. امتحان اصلی اینجا بود و تصمیم گرفتن
و
عملی کردن اینجا. من و تنهایی اتاقم بیشتر مثل
همان طرح اسکیس بودیم، کار نهایی اینجا باید
رخ میداد. من و چشمهایم، من و دلم، من و
وجدانم ...
بلد بودیم حرمت نگه داریم .
.من میخواستم این بلد بودن را حالا امتحان
کنم

[24.05.18 23:27]

[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی]

148 پارت

نمیدانم واقعاً یک سکوت خاصی بر فضای داخلی
ساختمان اداری حاکم بود و یا من با توجه به حال و
روزم دقت بیشتری میکردم و این طور
احساس میکردم که امروز حال و هوای همه جا
متفاوت است .نفس عمیقی کشیدم و به طرف
اتاقم رفتم. کیفم را

روی میز گذاشتم و تمام اتاقم را از نظر گذراندم.
انگار
اولین بار است که نقش و نگار اولیهی پارچه را
میبینم، انگار همان دانشجوی سال اول
طراحی پارچه هستم. قیاس خوبی نبود ! آن
تازگی کجا و این تازگی کجا؟
.آن تازگی همراه با شور و هیجان برای شروع و
موفقیت بود و این تازگی بوی بیانگیزگی میداد

یکباره از همه چیز خالی شده بودم، خالی از هر
فکری که خطوط خاصی را بسازد و بر روی کاغذ
بیاورد. خالی از تمام آن دقت و کنکاش با کاغذ و
مداد و خطوط ! موهایم را برخلاف همیشه بالا
بسته
بودم، آن قدر سفت بسته بودم که دو
طرف شقیقههایم درد میکرد. به جنگ با خودم
رفته بودم .روی صندلی نشستم، بالاخره

نشستم. نشستم و برای گذر هر چه سریعتر
از زمان
دعا کردم.

به کیفم زل زده بودم که خاله شیرین با آمدن
یکبارهاش به اتاق رابطه من و تنهایی را تاریک
کرد .در را پشت سرش بست و جلو آمد.
جواب سلام من را سریع داد و روی مبل
نشست و با
هیجان گفت:

-مارال اومدم یه چیز بهت بگم شاخ دربیاری !

از دیروز اینقدر فکرم روی یک محور چرخیده بود
که نخواهم فکر کنم خبر خاله شیرین غیر از
متاهل بودن یزدان چیز دیگری میتواند باشد.

لبخند بیتفاوتی زدم و:

-گفتم چی شده خاله؟

و هنوز کورسویی امید داشتم که خاله شیرین نخواهد از یک خبر سوخته صحبت کند اما این طور،   .نشد

- مارال میدونی این پسر شیوا خانوم زن داره؟ منم نمیدونستما ! دیروز این سروش داشت بهعضدی میگفت یزدان امروز نمیتونه بیاد نساجی، رفته دنبال زنش. کم مونده بود از تعجب برگردم بپرسم مگه زن داره؟ اما بیکار ننشستم ! امروز صبح رفتم پیش سجادی ته توش رو

... درآوردم. میدونی الان

اخمهایم را در هم کردم:

- خاله شیرین کار بدی کردی. زندگی بقیهی به ما مربوط نیست. من واقعاً علاقهای ندارم بدونم

که متاهله یا نه؟ سرک کشیدن توی زندگی.
بقیه رو هم دوست ندارم

خاله شیرین بیچاره مات و مبهوت نگاه میکرد ،
لحنم کمی عصبی بود، اما خبر از
دلم که نداشت، داشت؟ من بیشتر با
خودم بودم و با او نبودم، که عادت کرده
بودم به این قبیل
کنجکاویهایش. از روی مبل بلند شد و با:
نگاهی غمگین گفت

چرا امروز اوقاتت تلخه مارال جان؟-

دلم گریه میخواست، اوقاتم تلخ بود چون روزگارم
تلخ بود. این اتفاق مثل آن ضربهی اخر وسط
رینگ بود .ضربهی آخری که ممکن است
شدت ضربات قبل را نداشته باشد، اما حکم
تیر خلاص را دارد، چون با ضربات قبل آن قدر

کوفته شده‌ای که هر ضربهی کوچکی میتواند
منجر به فرو
ریختنت شود.

.اوقاتم تلخ نیست خاله، ببخشید. دیشب
نخوابیدم یه خرده بیحوصلهم-

جلوتر آمد و دو دستش را روی میز گذاشت و:
ادامه داد

میدونی وقتی به سجادی گفتم کی شیوا
خانم برای پسرش زن گرفته که ما نفهمیدیم،
چی - جواب داد؟

چیزی بود که او را ناراحت کند و از ادامهی صحبت
باز دارد. منتظر بود عکسالعملی نشان دهم تا
بقیهی حرفش را بزنند .اگر یکبار دیگر سرزنشش
میکردم ناراحت میشد. سرم را آرام تکان

دادم و گفتم:
چی جواب
داد؟-
صورتش متعجب و پر از حیرت بود:
گفت خیلی وقته، وقتی که من هنوز به.
نساجی نیومده بودم. سیزده چهارده سال
پیش-
چهارده سال پیش؟! مگر میشد، آن موقع یزدان
سنی نداشت. خاله شیرین بالاخره موفق
شده
بود من را با خودش همراه کند:
خاله شیرین چطور ممکنه؟ شما میگی نه
عروسی
یاشار زنش باهاش بوده و نه توی ختمش. -
مگه میشه این همه مدت زن داشته باشه؟

اصلاً با این وجود چرا میخواستن با پریماه
ازدواج کنه؟

خاله شیرین ابروهایش را در هم کرد:

... منم توی همینش موندم. به سجادی هم
گفتم این رو-

اخمش را غلیظتر کرد و ادامه داد:

اونم عین تو بهم گفت کمتر کنجکاوی کنم.-

[24.05.18 23:27]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی
Forwarded [from

کاش خاله شیرین ده روز پیش، بیست روز پیش ،
یکماه پیش بیشتر کنجکاوی میکرد و میفهمید !
آن
وقت من امروز حال بهتری داشتم، دست کم
ساعتهای طولانی بندهای چرم را با تصور نگاه و

حرفها و شیطنتهای یزدان در هم نمیبافتم. مهره در
مهره تزئینش نمیکردم که وقتی میرود دور گردنش
جلوهی بیشتری داشته باشد. حداقل کمتر مبتلا
میشدم. فهمیدن اینکه یزدان متاهل است
باعث شده بود یک چیزی را بفهمم و آن اینکه
پیشروی حس من به او
بیشتر از آنی بوده که حس میکردم باشد.

خاله شیرین میز را دور زد و خودش را به
کنارم رساند، گویی نکتهی مهمی را کشف
کرده بود - من فکر میکنم شیوا دل
خوشی از عروسش نداشته باشه، برای
همین تا پسرش اومده ایران
خواسته دستش رو بند کنه که این بخت نصر
بمونه پیشش.

با تعجب گفتم:

خاله شیرین مگه عهد بوقه؟ طرف خودش زن داره ،دستش رو بند چی کنه؟-

از شیوا هیچی بعید نیست ! منم که از خودم -
نمیگم. این طوری شده دیگه، تا دیروز
میگفتنمیخواد
پریماه رو بگیره براش، پدر پریماه هم بیاد اینجا
سهام
دار بشه، اما الان میبینیم این سیزده چهارده
ساله
زن داره، ولی خوب این بخت نصر گذاشت تو
کاسهش. از شیوا بدم اومد والله، آخه بگو زَنکَ
تو خودت زنی، ناسلامتی رئیس یه نساجیای،
چه
معنی داره برای پسرِ زندارت زن دوم بگیری؟

یک دفعه وسط حرفهایش مکث کرد و:
گفت این پسره مگه چند سالشه،
که

چهارده سالم هست زن داره؟- :با

این حرفش از فکرِ رفتار نامتعارف

شیوا خانم بیرون آمدم و گفتم

احتمالاً وقتی بیست، بیست و یک سالش.
بود براش زن گرفتن-

این را گفتم و از یک بلندی هولناک به پایین پرت
شدم. روزی که برای عقد میثم مرخصی سه
روزه گرفته بودم یزدان در حیاط موقع
رفتن یک چیز عجیبی گفته بود، گفته
بود کسی را
میشناسد که در بیست سالگی ازدواج کرده.
است ،کسی که در حال حاضر یک بدبخت است

بقیهی حرفهای خاله شیرین پیرامون همین
مسئله

بود و من در سکوت نگاهش کردم، اما بارها و
بارها
در قلبم آرزو کردم که خدا کند که آن بدبخت
خودش
نباشد. با اینکه با من بد کرده بود، با اینکه من را
با رفتارش به اشتباه انداخته بود، آن هم یک
اشتباه وحشتناک، اما دلم به هیچ وجه
آرزوی بدبختی او را نداشت.

تمام صبح تا ظهر را به این موضوع فکر کردم، فکر
کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که لحن آن
روزش دربارهی بدبختی کسی که
میشناسد
مطمئنترین و قاطعترین لحنی بود که از او در
این مدت دیده بودم.

سرم را روی میز گذاشتم و به امروزی فکر کردم
که
نیامدنم بهتر از آمدنم بود. همین که دستم را بردم
تا
زیر پیشانیام بگذارم صدای ماشینی آمد.
صدای ماشینی که انگار تمام صداهایی را که
ایجاد میکرد از
بر بودم و میتوانستم با قاطعیت بگویم صدای
ماشین اوست. کی حفظ شده بودم. در تکرار
روزهایی که پشت هم میآمد و بیتفاوت از
کنارشان رد میشدم
ناخودآگاه چه چیزهای عجیبی را به خاطر سپرده
بودم ! اول با سرعت وارد میشد، تک بوقی میزد
و
بعد با صدای کشیده شدن آرام لاستیک
روی آسفالت حیاط، ماشین را خاموش میکرد

و فقط او این گونه بود. چیز دیگری هم این
وسط بود، در تمام
آن روزهای پرتکرار من بلافاصله از صندلیام
بلند میشدم و با اینکه میدانستم او آمده باز
پرده را کنار میزدم و نگاهش میکردم. عادت
شده
.بود و امروز میفهمیدم عادت خطرناکی بوده که
من نسبت به آن بیتوجه بودم

بیتوجه ماندم و سر جایم نشستم. حتی سرم را
هم از روی میز برنداشتم، اما آخر داستان طبق
معمول همیشه پیش نرفت .سروصداهای
داخل حیاط جور دیگری بود. داستان با پارک
کردن
.ماشین به اتمام نرسیده و کماکان در حیاط
جریان داشت

[24.05.18 23:27]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی
Forwarded [fromپارت 149 #
با_سنگها_آواز_میخوانم#

گوش دادم و اما از جایم تکان نخوردم. حتی حالت نشستن و سرم را هم تغییر ندادم. صداها قطع نمیشد. آزار دهنده نبود اما کشدار و طولانی شده
بود. صداها ادامه داشت و من به این نتیجه رسیدم که چیزی این وسط درست نیست.
یزدان تنها نبود ! یکی همراهش بود که توازن و روال هر روز را به هم
زده بود. نوبت این بود که بلند شوم و ببینم چه خبر

است. خودم را به پشت پنجره رساندم.
آدمهای زیادی اطراف یزدان نبودند، اما انگار
خیلی بلد بودند شلوغ کاری کنند.
یزدان نیم رخ ایستاده بود. با لبخند مشغول
صحبت با
عضدی بود، این تغییری نبود که در
مقایسه با روزهای پیش ایجاد شده بود، تغییر،
کنارش ایستاده بود ! شانهبه شانهاش،
چسبیده نه، اما
.فاصله اندک بود. برای بقیه مدام سر تکان
میداد و احوالپرسی میکرد
قد بلندی داشت. تمام صورتش در تیررس دیدم
نبود .منتظر بودم هر آن زاویهای به نحوهی
ایستادنش بدهد و من تمام صورتش را
ببینم. مانتویِ کوتاه سفید با شلوار
راستهی کرمی به تن
داشت.

بعضی افکار، بعضی حرکات، بعضی رفتارها،
برای خودت نیستند، یکباره ظاهر میشوند و حتی
خودت را هم غافلگیر میکنند. مثل من که آن
لحظه به این فکر میکردم چرا با این زن احساس
خوشبختی ندارد. منفیترین چیزی که وجود.
داشت را دیده بودم و به آن فکر میکردم

سجادی خداحافظی کرد و به سمت
ساختمان کارخانه رفت، عضدی و خاله شیرین
هم به سمت ساختمان اداری که من پشت
یکی از پنجرههایش
ایستاده بودم آمدند. فقط معصومی بود که با
یزدان
صحبت میکرد. همسرش هم سمت نگاهش
بیشتر در اطراف محوطهی اطرافش میگشت.

معصومی دوباره به سمت همسر یزدان
برگشت و چیزی گفت
و دوباره با تکان سری از سمت زن مواجه شد
.یزدان لحظه‌ای دستش را به شانه‌ی
همسرش زد. با هم صحبت کردند.
اشاره‌ای به ماشینش کرد و بعد با زدن لبخندی
به همسرش که چرخیده و پشت به من ایستاده
بود، او را ترک کرد و به سمت ساختمان آمد. از
پنجره فاصله گرفتم تا من را نبیند. چند ثانیه‌ای
دور از پنجره
ایستادم و وقتی که احساس کردم در این
فاصله‌ی زمانی یزدان وارد ساختمان
شده
.است دوباره به سمت پنجره رفتم

زن داخل حیاط، آرام آرام قدم میزدم و با دقت

بیشتری به اطرافش نگاه میکرد. تعجب کردم
که چرا همراه یزدان به داخل نیامد. یکباره
به سمت ساختمان چرخید و من صورتش را
هم دیدم .
حجم زیادی از موهایش یک طرف صورتش رها
بودند .
موهایی که رنگ روشنی داشت و به صورت
بیضی شکلش جلوه داده بود. تمام جزئیات
صورتش را
نمیدیدم، اما زیباییاش واضح بود. سن و سالش
هم
نشان از یک زن سیو چند ساله داشت. این
زن میدانست که قرار بوده
پریماه با
همسرش ازدواج کند؟ این وسط چیزی بود که.
از آن سر درنمیآوردم

صاحب تمام عذابهای این یکی دو روزِ من و
صاحب
تمام احساساتِ غلط و پرشور روزهای قبلترِ من،
خوش سلیقه بود. تمام مدتی که زن در حیاط قدم
زد
من هم از پشت پنجره همراهیاش کردم. تقدیر
عجیبی بود، من بعد از سالها که برای
احساساتم ارزشی قائلی نشده بودم ،درهای
احساسم را برای کسی باز کرده بودم که حال
همسرش در حیاط قدم
میزد. میشد همهی این بازیها را گردن تقدیر
انداخت
و خلاص شد ،نه من، نه او، هیچ کداممان
مقصرِ صرف نبودیم؛ همین ! مسئله راحت حل
میشد. قدم زدن من با زن داخل حیاط وقتی که
درِ ماشین .یزدان را باز کرد و سوار شد، به
پایان رسید. احتمالاً میخواستند زود بروند

خیلی زود صدای ماشین دوباره به گوشم
نشست ،خیلی زود هم صدا قطع شد؛

رفته بودند. بلافاصله تلفن اتاقم زنگ خورد. چه
قدر آرام میشدم اگر تلفن را برمیداشتم و
وسط اتاق خردش میکردم. به این کار نیاز
داشتم، شاید حالتی از حالتهای دیوانگی
بود،

.نمیدانستم ! اما به شدت مشتاق این کار
بودم

.به هم ریخته بودم و این بهترین تعریف حال
پریشانم بود

[24.05.18 23:27]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

مقدور نبود تلفن را نابود کنم و مُقَدر این
بود که بردارم و جواب دهم. عضدی بود،
جوابش را آرام و با طمانینه دادم. مثلاً من
همان مارال همیشگیام، مثلاًهیچ اتفاقی
نیوفتاده، مثلا ً من سخت
! مشغول کارم بودم تا اینکه با زنگ خوردن
تلفن لحظهای کارم را رها کردم
جواب سلامم را داد و گفت:

خانوم مشتاق آقای توکلی گفتن بهتون بگم یه
کاری داره باهاتون. گفت شب حتماً یه زنگی -
.بهش بزنی، بلیط داشتن برای کیش، فرصت
نکردن بهتون بگن

دلم میخواست فریاد بزنم و بگویم آقای توکلی
غلط کرد، آقای توکلی بیجا کرد،
آقای توکلی
اضافه خورد.

.دیگر نتوانستم گفتوگو را ادامه دهم. فقط
گفتم: "باشه " و قطع کردم

آقای توکلی لعنتی چرا دست از سر من
برنمیداشت؟ چرا اذیتم میکرد؟ الههی زیباییاش
آمده .و قرار بود با هم به کیش بروند، با الههی
آرامش چه کارش بود. باید خواب زنگ زدن من را
میدید

* * *

وقتی به خانه رفتم آدم دیگری شده بودم و از
تمام
عکسالعملهای صبحم ناراحت بودم. من باید کنار
میآمدم، کوتاه میآمدم. نیاز داشتم آرام باشم و
کسی

نبود حتی کلمهای با او راجع به این موضوع
حرف بزنم. اصلاً عارم میآمد که به کسی بگویم
دنیایم برزخ که نه، شبیه دوزخ شده
است !

تمام چیزهایی که بعد از مرگ پویا به توصیهی
مشاور برای خودم به کار گرفته بودم از یادم
رفته
.بود و فقط یک خاطرهای دور از مامان به یادم
مانده بود

ماما ن میگفت زمانی که میثم تازه به دنیا آمد
عمو سیامک و زنعمو با هم به اختلاف برخورده
و حتی تا پای طلاق هم رفته بودند. ماما ن در
یکی از
خریدهایش برای میثم، یک دست لباس نوزادی
هم میخرد و به زن عمو و عمو سیامک میدهد.
دلیلش هم این بود که میخواست

تلنگری باشد برایشان تا اختلافات را کنار بگذارند و
به آینده و چیزهای بهتری فکر کنند. تا
بفهمند
.که بچه داشتن هم خوب است

مامان چه قدر درست میگفت و چه قدر موفق
شده بود، نمیدانستم؛ اما احساس میکردم یکی
باید این
کار را برای من بکند ،یادم بیندازد که همه چیز
تمام شده است. بیخیال شوم و بگذرم
.فراموش کرده و فقط به این فکر کنم که یک
خاطره به خاطرات بدم اضافه شده است.
کسی نبود و انگار باید خودم به داد خودم
میرسیدم و
تلنگر میزدم. از کمدم وسایلی که برای درست
کردن بدلیجات و گردنبند خریده بودم را
بیرون آوردم .
میخواستم یک گردنبند درست کنم

! که به یک زن قد بلند بیاید

[27.05.18 12:57]

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

پارت150#

با_سنگها_آواز_میخوانم#

دانههای رنگی تسبیح را بیرون کشیدم.
رنگارنگ و درشتتر از دانههای تسبیح
معمولی بودند .

رنگها مختص زنان است. اصلاً هر چیزی زیبایی
اولش مختص زن است و بعد مرد. هر دانهای
تسبیحی که داخل بند چرم میانداختم، دوتا
بافت ریز هم میزدم و

بعد هم دانهی تسبیحی دیگر. دوباره و دوباره، تکرار
کردم و آخر شد یک گردنبند چرم بلند با دانههای
تسبیح. برای جلوهی بیشترش همین مدل را این بار
با مهرههای نقرهای و طلایی ادامه دادم تا سر
آخر در کنار هم قرار بگیرند و گره بخورند. این طوری
جلوهی بیشتری داشتند. به مامان گفته بودم که کار
دارم و شام امشب را خودش درست کند. روی تخت
نشسته و مهرهها را با احتیاط داخل بند چرم
میکردم که سمیرا یکدفعه در را باز کرد و
داخل آمد. مانتو پوشیده و آرایش ملیحی
هم به چهره داشت.

از دیدن من که روی تخت نشسته و مشغول :
بودم
"نوچ"ی کرد و گفت

چی کار میکنی مارال؟ بذار برسی خونه بعد بیا
بشین کاردستی درست کن. بپِر با میثم -
میخوایم بریم پارک آب و آتش، شامم بیرون.
میخوریم

گردنبند را روی تخت گذاشتم و با حالتی که :
نشان دهد چه قدر خستهام خمیازهای
کشیدم

شما برید، من خستهم. بعدشم نامزد.
بازی دو تایی بیشتر میچسبه-

کامل وارد اتاق شد. زبانش را روی :
لبهای رژ خوردهاش کشید و گفت

اذیت نکن، بیا دیگه-.

:ابروهایم را به نشانهی نه، لجبازانه بالا دادم و
گفتم .رژت رو چرا کَجَکی مالیدی؟ برو درستش کن،
به خدا حال ندارم-

سریع به طرف آیینه رفت، برایش کار تراشیده
بودم .
میثم هم با ظاهری آراسته وارد اتاق شد و
همان دم ورود گفت:

.بلند شو دیگه، نشستی روی تخت. تا من برم
سر خیابون بنزین بزنم بیام آماده شین-

کلافه سر تکان دادم:

.شما برید خوش بگذره-

حرف از رفتن و بنزین زدن بود اما وارونه عمل کرد
!
وارد اتاق شد. به طرف سمیرا رفت و کنارش
ایستاد .
به آیینه نگاه کرد و دستی به موهایش کشید ،

سرش را هم به صورت سمیرا نزدیک
کرد و نمیدانستم از داخل آیینه چرا به هم نگاه
میکردند و میخندیدند. لبخندی به
شیطنتشان
زدم و دوباره گردنبند را به دستم گرفتم تا:
ادامه دهم. میثم برگشت و با دیدن من گفت
. ایِ بابا بلند شو مارال، میریم آب و آتش،
خوش میگذره ها-

سمیرا به طرفم آمد و دست انداخت زیر بغلم:
تا به زور بلندم کند، اما مانع شدم و گفتم

.به خدا حسش نیست میثم. از سر کار اومدم
حال ندارم-

میثم چینی به پیشانی انداخت:

.هر دفعه زورم میکرد ببرمش رو پل طبیعتا، حالا
من خودم میخوام ببرمش نمیآد-

سمیرا شالش را روی سرش مرتب کرد و:
گفت مارال پل طبیعت رو دوست داره چون

طراحش خانومه، و گر نه کی از شلوغی خوشش -
میاومد که این دومین بارش باشه.

با حرف سمیرا به فکر فرو رفتم. من از شلوغی خوشم نمیآمد؟ شاید بهخاطر این بود که اکثر
اوقات در جمع سکوت اختیار میکردم.:
میثم به بهانهی جواب دادن نزدیک سمیرا شد و گفت. طراحش خانوم نیست، یکی از طراحاش خانومه-

و سمیرا هم در ادامه گفت:

-طراح اصلیش خانومه.

میثم دست دور شانهاش گذاشت و گفت:

باشه اصلاً تو خوبی، فقط من میرم تو هم مارال رو راضی کن بیاد-.

:به دنبال حرفش از اتاق بیرون رفت. سریع به
سمیرا گفتم

.تو که آماده‌ای، بدو باهاش برو بنزین بزنید از
اون طرف هم برید-

:جلو آمد و گفت

تو یه چیزیت هست مارال، از وقتی از شمال -
برگشتیم این جوری بودی، همهش توی فکر
و
.خیالی

:چه ساده‌لوحانه فکر میکردم کسی متوجهی
هیچ چیز نیست

.کارام زیاده، الان جشنواره هم بهش اضافه
شده ،دیگه وقت ندارم-

.با شنیدن حرفم" وای "ی گفت

مگه میخوای امسال هم شرکت کنی؟ من -
به جای تو حوصلهم سر میره. میآی
میشینی
توی اتاق یه مداد میگیری دستت دیگه جز.
مداد و کاغذت هیچی نمیبینی

اشارهای به در کردم ،یعنی برو !

به طرف در رفت؛ اما قبل از خروج کامل گفت:

ولی یه مرگیت هست، ربطی هم به.
جشنواره نداره-

لبخندی زدم و او هم رفت. بین
همهی شلوغکاریهایش با میثم، حواسش به
این هم بود که من
حال و هوایم مثل همیشه نیست.

پارک آب و آتش میخواستم چه کار، آتش دلم
بود و آب هم گردنبند داخل دستم که چیزی
به

اتمامش نمانده بود.

[27.05.18 12:57]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
پارت151#

با کمک انبر دست سیم های ریزی را که برای
اتصال
دو تا بند چرم میخواستم حالت دادم و از روی
تخت
بلند شدم تا سفرهی شام را حاضر کنم. فقط
یک

سری ریزهکاری مانده بود تا کار گردنبند پایان
پذیرد .
با اینکه میدانستم هنوز وقت است که این
قدر عجله نداشته
باشم، او به
کیش رفته و معلوم نبود کی برگردد.

به حرفهای متفاوت مامان که هر بار از یک جایی
شروع میشد و به مقصد نامعلومی ختم میشد ،
گوش دادم. آشپزخانه را مرتب کردم. چایی دم
کردم .
پایان سریالی که مامان به دلیل مشهد رفتن
موفق
به دیدن آن نشده بود را با حوصله و جزء به جزء
برایش تعریف کردم. ماشین لباسشویی را روشن
کردم، علیرغم غرغرهای مامان که به صدای بلند
آن

اعتراض داشت که نمیگذارد تا صدای تلویزیون را
خوب بشنود. دوش گرفتم، حتی به مامان
پیشنهاد رفتن به خانهی
دایی را دادم تا ...

تا این شب بگذرد، تا به خودم بگویم تلخترین
اتفاقها هم که رخ دهد، دنیا هیچ وقت به اخر
نمیرسد. باز گرسنهات میشود. باز تشنهات
میشود. باز حوصلهات سر میرود، باز از تنهایی
خسته میشوی ،
باز دلت نشانی چیزهای خوب را میگیرد، باز
زندگی مثل یک رود جریان و مسیر خودش را
میرود. هیچ چیز ایست نمیکند، پس مات دنیا
نشو، البته که حرف زدن آسان
بود و غمهای در دلم حقیقیتر از هر حرف و ...
شعار و کاری

یقهی هیچ کس را نمیتوانستم بگیرم و بگویم
چرا
زودتر همه چیز را به من نگفتی، بازی عجیب
روزگار بود، روزگار هم یقه نداشت که بگیرم و
بگویم چرا زودتر نه؟

با همهی اینها جای شکرش باقی بود ! خیلی
زود
فهمیده بودم که به بیراهه میروم. خوب بود چون
که حضورش پررنگ نشده بود و اگر نه معلوم نبود
ده روز دیگر، بیست روز دیگر چند قدم از
امروزم جلوتر باشم و چه قدر گرفتارتر !

ماهان بعد از زنگ زدن به میثم و تذکر دادن به او
برای اینکه زودتر به خانه بیاید، برای خواب به
اتاقش رفت .من هم به اتاقم رفتم تا کار گردنبند
را یکسره کنم .

شب ،شبتر شده بود و اما من
... قصد زنگ زدن به هیچ کس در دنیا را نداشتم،
چه رسد به او

زمانی که روشنایی اتاق را خاموش کردم تا
بخوابم ،
صدای کلید انداختن میثم و به دنبال آن صدای
پچپچهایشان باعث شد از تخت بلند شوم. شالم
را
برداشتم و دور شانهام انداختم و از اتاق بیرون
رفتم .هر دو داخل آشپزخانه بودند و دست
میثم هم در حال لمس سطح کتری بود. تا
من را دید گفت:

-دمت گرم، چایی هم که روبراهه.

دستم را تا مقابل بینیام بالا آوردم و گفتم:

هیس، یواشتر؛ مامان الان بد خواب بشه،
دیگه تا صبح هم خوابش نمیبره. چاییتون
رو بخورید -
و برید بخوابید.

میثم سری تکان داد و سمیرا هم گلهایی که:
احتمالاً از پارک چیده بود را نشانم داد و گفت

اینام برای توئه.-

این حرف در جهت حرص دادن من بود و بس !
دیگر
شبها در اتاق من نمیخوابید، به محض خوابیدن
مامان، به اتاق میثم میرفت و مامان هم به روی
خودش نمیآورد. میدانست که چه قدر به کَندن
گلها
حساس هستم. اخمی کردم و به اتاقم
برگشتم .قبل از اینکه به تختم برگردم از سر
کنجکاوی نگاهی

به گوشیام انداختم. به محض دیدن دو
تماس بیپاسخ، ساعت را هم از نظر گذراندم.
دقیق اً یک
شب بود و تماس گیرنده هم کسی بود که
دستور
فرموده بودند حتماً شب تماس بگیرم. شبها
صدای
گوشی را قطع میکردم، دو دقیقه پیش
اولین تماسش بود و تماس دوم بلافاصله بعد از
تماس اول .
همانطور که خیره به گوشی بودم دوباره تمام
صفحه
سیاه شد و دو آیکون قرمز و سبز فقط روی صفحه
بالا آمد. آن قدر نگاه کردم تا قطع شد و صفحهی
گوشی به حالت قبل برگشت. نمیفهمید نباید
نصف شب به کسی زنگ بزند؟ تلفن را
.به عقب هل دادم و تنها انتخابم شد
تخت و خوابیدن

داخل اتوبوس نشستم و کیفم را روی زانوهایم
گذاشتم. مسیر جادهی تهران_قم چیز دیدنی
نداشت، اما من هر بار تمام مسیر را به بیرون زل
میزدم. عادت شده بود، خوشم نمیآمد خوابم ببرد
و با
یک قیافهی خواب آلود به نساجی بروم. وقتی
صدای
دلنشین آهنگ " آنشرلی " پیچید، فوراً نگاهی
به
کیفم کردم تا زودتر گوشی را از آن بیرون بکشم و
جواب دهم. شمارهی افتاده روی گوشی ضربان
قلبم را بالا برد. دیشب جواب نداده و
میتوانستم بهانه بیاورم که خواب
بودهام، اما برای حال هیچ بهانهای نبود.

[27.05.18 12:57]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده . فلاح) [Forwarded from

اصلاً آخرش که چه، باید جواب میدادم. باید با او
روبرو میشدم. فرار کردن راه حل نبود؛شاید
فقط یک مسیر اشتباهی دیگر، چون که
ممکن بود به این کنارهگیریهای من
مشکوک شود.

آیکون تماس را لمس کردم. برای عضدی،
برای خالهشیرین، برای همه من میتوانستم
مثلاً همان مارال همیشگی باشم، اما حساب
او با همه سوا بود، این را از "الو "ی لرزانی
که گفتم،
دریافت کردم.

در جواب من گفت:

چه عجب شما بالاخره جواب دادی ! ببینم -
مارال مگه عضدی بهت نگفت زنگ بزنی بهم؟
زنگ نزدی هیچ، جواب تلفن هم نمیدی؟

دیشب کی خوابیده بود که کلهی سحر وقت
توبیخ کردن من را هم پیدا کرده بود؟

آرام سلام کردم و ادامه دادم:

دیشب خواب بودم و متوجهی زنگ زدنتون -
نشدم. صبح هم نمیدونستم این قدر زود
بیدار
میشید که زنگ بزنم.

مادموازل من میگم چرا عضدی بهت گفت زنگ.
بزنی نزدی؟ جواب تلفن من بماند-

با هر اسمی که صدایم میزد پشتش دست کم
برای

من کلی خاطره نهفته بود. مارال، سرکار
خانوم مشتاق، مادموازل و بدتر از همه اریانه !
چیزی نبود که با آن مورد خطابم قرار دهد و
من یاد
یک دنیا خاطره با کلی جزئیات نیوفتم.

ببخشید آقای توکلی، یادم رفت ،یه سری کار
توی خونه داشتم-

چه قدر سخت بود مثلاً بیتفاوتی و بیخیالی، مثلاً
من همان خودِ قبلم، انگار یکی در درونت
نشسته و به ریشت میخندد.

- خب این دفعه رو میبخشمت و چشم
پوشی میکنم، اما دفعهی بعد سخت
تنبیه میشی ،میدونی چطوری؟

دلش خوش بود ! نمیدانست که به شدیدترین
وضع ممکن تنبیه شدهام. نتیجهی سکوت من
شد ادامهی جملهی طنازش:

میبرمت اتاق امیر بشینی و یه روز کامل -
فقط جواب تلفن بدی، خودمم مدام زنگ
میزنم تا
جریمه شی. دقت کردی یه ذره زیادی.
سربهوایی؟ من رو هم که کلاً آدم حساب
نمیکنی

راست میگفت، آدم حسابش نمیکردم، بیشتر از.
یک آدم روی او حساب باز کرده بودم

[2]75:21 81.50.7

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
فلاح) Forwarded from[

پارت152#

سمیرا هر وقت که میثم را دور از دسترس میدید
و
رسیدن به او را غیر ممکن، احساس بدبختی
داشت
و هر حرفی را با بغض ادا میکرد و چه خوب که من
اینگونه نبودم، نه بغض داشتم، نه احساس
بدبختی .
البته شکست متفاوت با حس بدبختی داشتن
است .
من آن لحظه فرق این دو
را خیلی خوب میفهمیدم. با لحنی که دیگر:
لرزان نبود و انعطافی هم نداشت گفتم

- آقای توکلی من همیشه سعی کردم در محیط
کارم منضبط و با مسئولیت باشم، اما
ترجیحمیدم
هیچ مسئلهای باقی نمونه که به خونه کشیده

بشه. شاید اگه میرفتم نساجی بهتون زنگ میزدم
،
اما خونه رو نیازی نمیبینم. الان هم داخل
اتوبوسم و متاسفانه خیلی نمیتونم
.صحبت کنم ،ممنون میشم لطفاً بگید
کارتون چی بوده
به روی خودم نیاوردم که قبلاً یکی دوبار جدای
از
مسائل کاری به او زنگ زدم، اما خب فرق
داشت ! آن موقع او یکی دیگر بود. شاید
باید کمکم و
آهسته مقابلش میایستادم و جلوی
صمیمیت بیموردش را میگرفتم، اما آن لحظه
یکی در درون من فریاد میزد که قدم اول
برای
! برداشتن این صمیمیت را محکم بردار، هر
چه باداباد

ماران جان صبح کسی گازِت گرفته؟-

بعد از این حرف لال شدم و فکر میکنم طبیعیترین
عکسالعمل هر زنی میتوانست همین باشد.
شاید هم تلفن را قطع میکرد. بقیه را
نمیدانستم من
همین کارها را کردم. حس فلجی بودن داشتم .
دست و پایم بیحس شده بود. اتوبوس به راهش
ادامه میداد و من حتی به جایی هم که
نشسته بودم شک داشتم، مثل اینکه یکدفعه
زمین زیر پایت خالی شده باشد.
دیگر به ادامه دادن مسیر هم مطمئن نبودم،
شاید باید به رانندهی اتوبوس
میگفتم:" نگه دار
"پیاده میشوم

صدای زنگ پیامک گوشیام بلند شد .توجهی
نکردم .

بعد از چند ثانیه دوباره تکرار شد. گوشی به پشت روی پایم افتاده بود. آن را برگرداندم. صفحهاش را روشن کردم و آیکون پیامها را باز کردم.

"پیام اولش چند تا کلمه بیشتر نبود:"منظورم اینه که کی پاچهت رو گرفته

چه عجب که بلد بود توضیح دهد و خودش رو توجیه کند، اما با لحن مسخرهاش حین گفتن:"

!مارال جان صبح کسی گازت گرفته" چه میکرد؟

پیام دومش طولانی بود:" من قطعاً منظورم این نبود که رفتی خونه زنگ بزن دل بدیم و قلوه بگیریم، کار
من هم مربوط به جشنوارهت و نساجی بود، شما

اگه قبلاً میگفتی دوست نداری، من متوجه
میشدم و حق رو هم بهت میدادم که نخوای توی
خونه درگیر
مسائل کاری بشی ،
."اما شما خانوم خانوما اولش بهونه آوردی که
یادم رفت، بعد میگی توی خونه نیازی نمیبینم

مثل اینکه تند رفته بودم و کلام صریح من راجع
به
زنگ نزدن نتیجهی عکس داده بود. حرف حق
میزد و
خب جواب نداشت. من تحت تاثیر اتفاقات این
چند
روز بیفکر عمل کرده بودم. بهتر بود که بر سر
همان تصمیمم برای کمکم و آهسته
برداشتن این صمیمیت میماندم. باید
چیزی

میگفتم تا این بحث لعنتی تمام شود.

در جوابش کوتاه تایپ کردم:" بله حق با شماست
من یه خرده امروز حالم خوب نیست،
عصبی
بودم"

امیدوار بودم این بهانه را بپذیرد و بیشتر کشش ندهد، اما انگار دنیا با من سر جنگ داشت، در ادامه جواب داد:" خب چرا داری میری سرکار؟ میموندی خونه؛ گاهی پیش میآد که آدم اعصاب معصاب نداره. امروزم خدا رو شکر من به پستت خوردم و سر من خالی کردی بس که
خوش شانسی"

چرا با من این کار را میکرد؟ چرا نمیفهمید من
آدمم

نه سنگ؟ چرا فکر میکرد میتواند هر حرفی بزند،
اما
من نه دلم بلرزد، نه عصبی شوم، نه بد و بیراه
بگویم و نه هر غلط دیگر. جوابی ندادم و
گوشیام را هم به داخل کیفم انداختم. داخل
یک زیپ کوچک حبسش کردم. قبلش هم
صدایش را خفه کردم.

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و به طرف
بیرون
شیشه برگرداندم. با خودم ذکر گفتم. نه از
آن ذکرهای مداومی که مامان میگفت، ذکر من
جدید بود" خدایا او را از چشم من بینداز،
مثل
سروش، مثل هزاران مردی که بودند و من."
هیچ حسی جز بیتفاوتی به آنها نداشتم

* * *

[27.05.18 12:57]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

جعبه را برای صدمین بار روی میزم گذاشتم. از
صبح
منتظر بودم یکی بیاید و به اتاق یزدان برود و من
هم به دنبالش روانه شوم تا گردنبندی را
که برای همسرش درست کردم را به او
بدهم.
دوست نداشتم در اتاقش با او تنها باشم،
ترجیح میدادم نفر سومی هم حضور
داشته باشد.
سه روزی بود که گردنبند را با خودم به خانه
میبردم و
میآوردم. از تاریخ دقیق آمدنش خبری نداشتم. هر
بار

که به خانه میبردم برای زیباتر شدنش حالت قرار
گرفتن مهرهها را تغییر میدادم. با وسواس زیاد
درستش کرده بودم و یک کار زیبا شده بود. امروز
بعد
از یک هفته از مسافرت برگشته و از صبح
کسی به اتاقش نرفته بود. من هم خودم را در
اتاق حبس کرده بودم.
.حال و هوایم خیلی بهتر شده و ذکرهای
اختراعی من نتیجه داده بود
عضدی مدام به اتاقش در رفت و آمد بود و
ماندنش
در اتاق یزدان از دو دقیقه تجاوز نمیکرد. من
به یک نفر مثل سجادی نیاز داشتم که
رفتنش به اتاق یزدان با خودش باشد و
بیرون آمدنش با
.خدا. امروز هم سجادی پیدایش نبود و انگار
طلسم شده بود تا گردنبند را به او ندهم

دست انداختم و روبان روی جعبه را مرتب کردم
که با صدای بوق ماشینی به طرف پنجره
رفتم.
سروش آمده بود ! هر چند روزهایی بود که
هر جا سروش حضور داشت، من به
شعاع یک کیلومتریاش هم نزدیک
نمیشدم، اما این بار از بودنش در
نساجی خوشحال بودم. مطمئناً
! اولین جایی که سر میزد اتاق پسر عمهاش
بود

[27.05.18 12:58]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
153پارت

از پشت پنجره کنار رفتم و به سمت در حرکت
کردم .وقتی صدای قدمهای سروش را شنیدم
به عقب
برگشتم و جعبهی گردنبند را برداشتم و
آرام به سمت راه پله ها رفتم. سروش چند
قدمی جلوتر بود .
پلهها را با قدمهای بیصدا و یواشکی طی کردم .
سروش همان طور که فکر میکردم وارد اتاق یزدان
شد. تا داخل رفت یکباره کلی سروصدا راه انداخت
.
چند دقیقهای ماندم و بعد به سمت اتاق یزدان
حرکت کردم. اعتراف میکردم که برای اولین بار
بود که قدم برداشتن اینقدر سخت شده بود،
برای اولین بار بود
که اینقدر از رفتن به اتاقش وحشت داشتم، اما
این
رفتن و این دیدار تلخ را به جان خود خریدم. من

میرفتم تا تمام چیزهایی که میتواند روحم را آلوده کند
به قربانگاه ببرم. اتاقش قربانگاه بود و گردنبند همان
چاقویی که من قرار بود بر روی گردن یک
حس اشتباه و ممنوعه بگذارم. این قدم آخر من
را از همه چیز رها میکرد، همه چیز. روحم
تطهیر میشد !

تقهای به در اتاقش زدم، قلبم نمیزد و دلیل
علمی لحظاتی که قلب نبض نمیزند اما جان
کماکان جان دارد چیست؟

وقتی در را باز کردم یزدان زودتر از همه کس در
دیدهی من نشست. چه کار راحتِ سختی بود

چشم پوشیدن ! راحت بود چون میشد چشم
بگیرم
و سمت دیگری را نگاه کنم و سخت بود چون
این دل است که چشم حریصی دارد، هزار
بار هم بهتر میتواند تمام جزئیات یک آدم را
حفظ
... کند. وضوحش هم انتها ندارد

با لبخند به استقبالم آمد و چرا چشمان کور
شدهی من سروش را نمیدید، خودم دیده بودم
که به اتاق
آمده بود. سلام کردم .یزدان با همان لبخند و
تکان سر جوابم را داد، اما سلام بلند بالای
سروش بود که من را به خودم آورد. در بهترین
جای ممکن برای اینکه ببینمش ایستاده بود و او
را
! ندیده بودم

بدون اینکه تعارفم کند به سمت میزش رفتم.
نگاهم مستقیم به جلو بود، اما او را
نگاه نمیکردم .
در دستش خودکار بود و امیدوار بودم که.
همان ژست همیشهی نوشتن را نگیرد
جعبه را بالا آوردم و با نگاهی که بین جعبه و:
میزش تقسیم شده بود، گفتم
آقای توکلی این یه هدیه از طرف من
برای خانومتونه، اون روز فرصت نشد بهشون
خوشامد -
بگم، زود رفتین. یه گردنبنده که خودم
برای خانومتون درست کردم تا خوشامدم
همراه با یه
هدیهی کوچیک باشه.

جعبه را هم به محض اتمام حرفم روی:
میزش گذاشتم. دو ابرویش را بالا داد

-بهبه !

سروش هم دخالت:

کرد چرا

هیشکی به ما

-خوشامد نمیگه آخه؟

یزدان جعبه را به طرف:

خودش کشید و گفت

میشه قبلش من جعبه رو باز کنم و
-ببینمش؟

و باز سروش:

-چرا نمیشه، باز کن منم ببینم.

سرم را به نشانهی تایید تکان دادم و کماکان
مواظب
چشمم بودم. آرام ربان را باز کرد و در
جعبه را برداشت. دست داخل جعبه برد و
گردنبند را بیرون کشید و تا نزدیک چشمانش
بالا آورد. با
:نگاهی که فقط قدرشناسی و تحسین را
القاء میکرد، گفت

چه قشنگه؟ خودت درست کردی؟-

.باز هم سرم بود که جواب داد

-آفرین، ماشالله از هر انگشتت یه هنر میباره .
همسرم اهل این جور چیزا نیست، اما این
خیلی
.قشنگه، مطمئناً خوشش میآد
سروشه نزدیکش شد و طرف دیگر گردنبند را
گرفت .

بعد هم به سمت من برگشت و خیلی
جدی گفت:

میشه یه دونه هم واسه خانوم من درست
کنی؟-

با تعجب و بدون فکر:

گفتم مگه شما خانوم
داری؟-

موذیانه خندید و من هم نگاهم را که اخم و
عصبانیتش به یک نسبت بود از او گرفتم. عجیب
نبود
.که باور کنم او هم همسر دارد، پسر عمهاش
هم یکباره فهمیده بودم که زن دارد

یزدان گردنبند را بین دستانش گرفته بود و با
دقت پشت و رویش میکرد. سروش وقتی دید
از
شوخیِ بیوقتش خوشم نیامده، گفت:

-آخه کی به من زن میده؟ یزدان رو نبین نیم قرن از زن گرفتنش میگذره، بیش فعالی بوده برای خودش !

این چه حرفی بود که زد؟ یزدان گردنبند را روی میز گذاشت و با خشمگینترین نگاهی که تا الان

.از او دیده بودم به سمت سروش برگشت.

نگاهش طوری بود که نگران سروش شدم

[29.05.18 12:13]

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 154 #

به دنبال نگاه عصیانگرش از جا بلند شد.
دستان مشت شدهاش روی میز، فقط به
خاطر حضور من بود که سر جایشان بند شده
بودند، رو به سروش خیلی عادی، اما با
خشمی فرو خورده و
پنهانی گفت:

-برو بیرون ...

سعی کردم به سروش نگاه نکنم و فقط منتظر
بمانم به سمت در برود تا من هم پشت سرش
بروم. اوضاع خوبی نبود ! سروش از او فاصله
گرفت و گفت:

من میرم پیش بابات، بهش قول دادم.
-ببرمش یه جای خوب

یزدان با اشاره به در، قاطعتر از قبل گفت:

-زودتر برو ...

همین که سروش به سمت در حرکت کرد من:
هم خیلی سریع به یزدان نگاه کردم و گفتم

-فعلاً خداحافظ ...

از پشت میزش بیرون آمد:

-تو بمون، کارت دارم.

ماندن تلاش من را هدر نمیداد، به راستی
بعد از دادن گردنبند به خودم اعتماد پیدا
کرده بودم.
فهمیده بودم من کسی هستم که میتوانم به
چهارچوب زندگی زنی که در حیاط دیدم
وفادار
بمانم. دیگر مهم نبود اگر روزهای آینده.
سخت و نفسگیر میگذشت

بی آنکه حرفی از نشستنم بزند، روی یکی از
مبلها نشستم و منتظر ماندم، البته باز
هم از هر
نگاه مستقیمی به او فراری.
بودم چرا بهم نگاه نمیکنی؟-

چرایش را که نمیشد گفت. سریع نگاهش
کردم تا خود به خود حرفش را پس بگیرد.
برگشت و پشت میزش نشست. همان طور
نگاهش میکردم تا نخواهم جوابی به سوالش
بدهم. وقتی
پشت میزش نشست، گفت:

- مارال نبوی ازت گله داشت، میگفت قرار بوده
بری دفتر اما نرفتی. منم تا جایی که یادمه
بهتگفته بودم یه چند روزی نیای اینجا و بری دفتر
با نبوی صحبت

کنی و ببینی چطور میتونی یه شش ماه
کارخونه با طرحهای قبلی ادامه بده و تو هم
به جشنواره ت برسی. قبل از اینکه برم
... کیش میخواستم بهت بگم و ازت بپرسم که
چرا پشت گوش انداختی

مکث کرد و با لحنی معنادار ادامه داد:

که البته نشد بگم ... حالا بگو چرا
نرفتی؟-

مثل اینکه من باید راجع به خودم و تمام
آدمهای اطرافم یک تجدید نظری میکردم.
فقط همین

مانده بود که نبوی هم از من گله داشته باشد:

هنوز وقت دارم، دیر نشده-.

با تعجب نگاهم کرد:

یعنی حتماً باید دیر بشه تا به فکرش بیوفتی ، -

نمیشه زودتر براش برنامه بریزی؟ منم نهایت
دهروز
ایرانم، برمیگردم نروژ، معلوم هم نیست کی
برگردم .دیگه بالا سر کارخونه نیستم، دلم
نمیخواد وقتی نیستم اینجا به هرج و مرج بیوفته.
دوست دارم همه چیز سر جای خودش باشه ،نه
بهخاطر خودم، به خاطر مامانم که اینجا رو خیلی
دوست داره. دوست ندارم بیام و به تو هم
تذکر بدم که پیگیر کاری باش که در نهایت به.
نفع خودته

-از فردا پیگیری میکنم.

مگر میشود با یک دست چند هندوانه بلند
کرد؟! من تنها توانسته بودم در این روزهای اخیر
با خودم
کنار بیایم که او در دنیای تو هرگز نباید
سهمی داشته باشد، جشنواره و طراحی و

برنده شدن ارزشش را از دست داده بودند.
شاید اگر ده روز
پیش بود خبر رفتنش شوکهام میکرد، شاید اگر
میشنیدم که معلوم نیست کی برمیگردد، تب
میکردم، لرز میکردم، از فراقش مینالیدم، اما
رفتنش اتفاق خوبی بود که قرار بود برای
من بیوفتد. یا همان در رحمتی که به
ازای در بستهی شدهی از روی حکمت، به.
رویم گشوده شده بود

گردنبند را از روی میز برداشت و گفت:
-حتما پیگیری کن ...
گردنبند را بالا آورد و گفت:
-خیلی قشنگه، ممنونم.

سرم را فقط تکان دادم که:

پرسید میشه ازت یه

خواهشی کنم؟-

نمیشد من از او خواهش کنم بگذارد هر چه زودتر از این اتاق بروم:

بفرمایید.-

میشه این مدتی که نیستم پیگیر دکتر رفتن مامانم باشی؟ راستش به سروش گفتم، اما

خب زیاد بهش مطمئن نیستم. همسر یاشار هم ایران نیست ،اگه بود به اون میگفتم.

نگذاشتم ادامه دهد:

حتماً این کار رو میکنم، شما نگران نباشید. شیوا خانوم بهم خیلی لطف کرده، کوچکترین کاریه که میتونم براش بکنم.

با لبخند گفت:

! آخرش هم من نتونستم مجبورت کنم که به
مامان من بگی خانوم صدری-

به دنبالش هم به موهایم نگاه کرد، هم به
صورتم .اصلاً دلم نمیخواست برای نوع نگاه
خاصش اسمی بگذارم ! سریع بلند شدم.
نگاهش برای منی که در دوران ترک بودم مثل یک
وسوسه
برای مصرف دوباره بود.

خداحافظ"ی این بارم را وقتی گفتم که به طرف:
در راه افتاده بودم. هنوز به در نرسیدم که
گفت"

- مارال، تو دختر خیلی خوب و مهربونی هستی،
از اون مهربونیهایی که حال آدم رو
خوب

.میکنه، چون الکی نیست، بخشی از
وجودته و دست خودت هم نیست

[29.05.18 12:15]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

دلم میخواست بگویم تو هم خیلی نامرد و
بیانصاف هستی، از آن نامردایی که
حال دلِ آدم را
.بد میکنند

پلهها را شمردم و پایین رفتم. گاهی شرایطی
پیش میآید که دنیا زندانِ بدون در
.میشود
! ماندن و رفتن مترادف هم میشوند

* * *

نمیفهمید چرا مادرش مانند بچهها رفتار
کرده و بهانهگیری میکند ! ضربهی
آهستهای به در زد
و گفت:

ماماﻥ در رو واسه چی قفل کردی آخه؟ بیا -
بیرون من باید برم نساجی کار دارم. دیروز بابا
رو
دیدی چی بهت گفت؟ بیا بیرون.

وقتی حرفهایش نتیجه نداد و مادرش فقط با:
سکوت جوابش را داد، مشتی به در زد گفت
باشه بشین توی اتاقت، منم دارم میرم-.

همین حرفش، باعث شکستن سکوت مادرش:
شد

چیکار داری به من یزدان؟ برو به زندگیت برس، -
برو پی کار و زندگیت، فقط برای کفن کردن من
برگرد تا جنازهم روی زمین نمونه.

سرش را به در نزدیک کرد و گفت:

- ماما‌ن من از اولش چی بهت گفتم؟ گفتم میآم میمونم؟ نگفتم من کلی نروژ دوندگی کردم تابتونم بیام ایران و چند ماه بمونم؟ حالا هم باید
برگردم ماما‌ن، نرم برای اقامتم مشکل پیش میاد .
این قدر توی نساجی گشتم یادم رفت کارم چی بوده و توی اون بیمارستان
چیکار
.میکردم. برم برات دعوتنامه میفرستم یکی دو ماه بیای پیشم بمونی

وقتی بعد از اتمام حرفش جوابی نشنید ادامه داد:

- من دارم میرم نساجی، خداحافظ .یه سه چهار روزی فقط پیشتم. مهربون باش تا با خاطرهی بد نرم.

وقتی در ماشینش را باز کرد با خود فکر کرد که
اولین
بار است که با این نرمش با مادرش حرف زده
است .
هفت ماهِ تمام زیر یک سقف با او زندگی کرده
بود ،هفت ماه مدت کمی نبود. مادر هم در همه
حال مادر بود، کسی هم نمیتوانست بگوید یک
مرد سی و پنج ساله نیازی به مادر
ندارد.

همین که به نزدیکی نساجی رسید تلفنش را
برداشت و با پدرش تماس گرفت، وقتی
پدرش

جواب داد با تندخویی:

گفت چطوری بابا؟ بهتر

شدی؟-

پدرش در جواب گفت:

کی میشه تو دست از این عادت کلهی سحر -
زنگ زدن برداری.خواب بودم، هنوز نمیدونم
بهترم یا بدترم.

سری به تاسف تکان داد و گفت:

من تا ظهر نساجیم، ظهر میآم پیشتون. لطفاً -
تا
ظهر نذار رویا ببینتت، دوست ندارم شما رو
بااین
حال ببینه؛ البته قبلش هم میرم یه حالی به
سروش بدم. آخه بابا مگه شما دائمالخمری
که مست میکنی؟ اون وقت انتظار داری من هر
چی میگی گوش کنم؟

وقتی حرفش تمام شد، حس کرد کسی پشت
خط نیست که به حرفش گوش کند.
گوشی را از
.گوشش فاصله داد و نگاهی به آن انداخت
و به مقابل ماشین پرت کرد

با زدن تک بوقی به نگهبان جلوی در وارد حیاط
شد .
ماشینش را پارک کرد و به طرف ساختمان
رفت .حین اینکه میخواست از کنار آبدارخانه
بگذرد صدای خندهی زنانهای او را واداشت که
.بایستد. صدای خندهای که گوش را وسوسه
میکرد

[29.05.18 12:15]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
155 پارت [fromماندیForwarded

#با_سنگها_آواز_میخوانم

صدای خندهای که بعدش قطع شد و تنها یک
حس خوب از آن باقی ماند و حرفی که
صاحبش در
"ادامهی خندهاش گفت:" خاله شیرین
خیس شدی، بیا این ور من درست کنم

:مگر بلد بود بلند هم بخندد؟ در آبدارخانه
نیمه باز بود، تقهای به در زد و با هل دادن در
داخل شد طوری شده؟-

به محض اینکه سوالش را پرسید به دنبال صاحب
صدای خندهای گشت که تا ثانیهای پیش در راهرو
به
او فرمان ایست داده بود. پیدایش کرد، کنار
کابینتی

که درش باز بود نشسته بود. آستین مانتواش را
تا بالای آرنجش تا زده بود و دستش را هم
به زیر
سینک برده بود. از زیر دستانش هم آب ریز ریز به
بیرون میپاشید. خاله شیرین هم با سر تا پای
خیس
کنارش ایستاده بود. لازم :نبود چیزی بپرسد،
همه چیز به قدر کافی گویا بود. فوری آستینش
را بالا زد و به طرف مارال رفت

چی کار میکنی؟ اینجا رو آب برد .نه تو
پترِسی، نه این یک سوراخ کوچیکه که با
انگشتت -
نگهش داری.

جواب مارال کوتاه بود:

-دستم رو بردارم بدتر میشه.

خم شد و کنار مارال نشست. مارال کمی عقب کشید، کاش میشد یکی محکم بر سر او بزند.

بعد از نیم نگاهی به دست مارال و سینک رو به زن خیسی که کنارش سر پا ایستاده بود، گفت:

خاله شیرین اینجا وایستادی چی بشه؟ برو فلکهی آب رو ببند.-

خاله شیرین هول و دستپاچه گفت:

فلکه کجاست؟-

ابروهایش را به نشانهی تعجب بالا برد:

یعنی شما نمیدونی فلکهی آب کجاست؟!-

مارال به طرفش برگشت و گفت:

خاله شیرین برو از آقای کاظمی بپرس.-

خاله شیرین با سرعت به بیرون از اتاق رفت.

با احتیاط کمی به مارال نزدیک شد و:
گفت دستت رو بردار ،
ببینم چی شده؟-
مارال خودش را:
جمع کرد و گفت
دستم رو بردارم آب میپاشه به این ور و اون ور-.
نگاهش را از زیر سینک که بین نقطهی اتصالش
و شیلنگ، آب به بیرون میپاشید، گرفت و
به
مارال دوخت:
... نیست الان همه چی خوبه ! تو که کلاً
خیس شدی، منم که میبینی سر و وضعم
رو-

.اشارهاش به قطرات آبی بود که به سر و
صورتش پاشیده شده بود: در ادامه گفت

.بردار دستت رو-

تا مارال دستش را برداشت حجم بیشتری از آب
به
بیرون تراوش کرد. مارال سریع عقب کشید، اما
جای
مارال را گرفت و خیس شدن را به جان خرید.
دستش
را همانجایی که مارال گذاشته بود، گذاشت.
دستان بزرگش باعث شد بهتر از مارال کنترل کند
تا آبی به بیرون نپاشد، به سمت
:مارال برگشت که او هم به دستانش زل زده بود

یعنی فلکه توی همین آبدارخانه نیست، بیرون از
این اتاقه؟-

موهای جلوی سر مارال خیس بود و به
صورت و سرش چسبیده بود. آستینهای

مانتواش بالا بود و قطرات آب ریز ریز از مچ
دستش تا بالای آرنج دستش با فاصله جا
خوش کرده بودند. خودش هم
اوضاع درستی نداشت.

مارال با نگاهی به اطرافش گفت:

-نمیدونم. خبر ندارم.

دستش را محکمتر به سینک فشرد و با:
نگاهی پر از تاسف رو به مارال گفت

خب برو بگرد ،یعنی باید توی این وضعیت
نشست و هر و هر خندید؟-

مارال سریع همان کاری را که او گفت انجام داد ،
هم کنار سماور را دید و هم پشت یخچال و هم
اطراف سینک را، اما چیزی پیدا نکرد که مربوط
به فلکهی آب باشد. با ناامیدی رو به
یزدان
گفت:

-نیست.

یزدان تا آمد جوابش را بدهد، متوجه شد آبی که
از میان انگشتهای دستش برای بیرون آمدن
اصرار داشتند قطع شده است. دستش را:
برداشت و همزمان گفت

! مثل اینکه خاله شیرین پیدا کرده. حالا
میتونی به خندیدنت ادامه بدی-

از جایش بلند شد و نگاهی به وضعیت آشفتهی
آبدارخانه انداخت. کف آشپزخانه کاملا خیس بود
و
سرامیکهایش کاملا مهیا بودند تا یکی فقط کمی
در
قدم برداشتن بیاحتیاطی کند تا با آغوش باز
پذیرایش
باشند. نگاه از کف آشپزخانه گرفت و دختر نیمه
خیس مقابلش را دید که اخم بر چهره داشت.
جلوی

لباس خودش هم خیس بود، اما نه مثل لباس
او .دستهای مارال بالا آمد و شال کج شدهاش را
مرتب
کرد. حرکت دستانش را تعقیب کرد و انگار این
تعقیب
نگاه برای دختر خوشایند نبود. مصرانه به نگاه
کردن
ادامه داد. همان دستبند رنگی همیشه به مچ
دستش بسته شده بود، انگشتر ظریفی هم
به انگشت داشت. هر چه قدر که انگشتهایش
ظریف بودند، در عوض مچ دستش پر بود و
دستنبد کاملاً تنگ دور مچش را در برگرفته بود.
تمنایی مثل یک گناه بیاراده، مثل یک نسیم
لحظهای در دلش جرقه زد، هوس باز کردن و
دوباره بستن دستبند به دور
! مچ دست مارال ! ترجیح هم میداد موقع
بستن خنده بر لب داشته باشد تا اخم

به عقب برگشت زد، به لحظه‌ای که با
شنیدن صدای خنده‌های مارال، از رفتن به
طبقه‌ی بالا منصرف شده بود. منصرف شده و
به دنبال خنده به
آبدارخانه آمده بود. خنده‌ی مارال همان
سیبی شد که پشت هم در مسیر راهرو تا
ابدارخانه چیده شده بود و او به دنبال برداشتن
همه‌ی سیبها گذرش به آبدارخانه افتاده بود.

سالهای قبل، چند سال گذشته، روی قلبش
آوار
شد. هر سال را، هر لحظه را، هر ساعت را
مرتب و منظم در گوشه‌ای از خودآگاه
هشیار ذهنش مرتب چیده بود

[29.05.18 12:15]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

تا هر وقت دلش بخواهد با فراغ بال سراغ آنها را
بگیرد. حالا تمام این مجموعه منظم که نهایت
دقت
را در چیدنش به کار برده بود ،یکباره هر کدام به
طرفی پرت شده بودند. با خودش چه کرده
بود، با خودش و دنیایش، به خودش تمام
این سالها را بدهکار بود و میدانست هیچ
وقت هم
نمیتواند تسویه کند.

یک دستبند بود و یک انگشتر، و دستانی که از
مچ و کمی بالاتر از آرنج بدون پوشش
بودند ... و
.اینها که نگاه کردن نداشتند. اینها که هوس
کردن نداشتند

نگاهش را در بند کشید و باز نشست. زیر:
سینک را بررسی کرد و گفت

شیلنگش داغونه، باید کلاً همه چیزش عوض.
بشه-
جوابی نشنید، به سمت مارال برگشت که
با همان وضعیت قبل سر جایش ایستاده بود
یک.
چیزی هم بدهکار شده بود. دوباره سرش را:
داخل کابینت برد

باید یکی سرویسش کنه-.

سرش را بیرون آورد و بلند شد و ایستاد. پشت
به
مارال دستی به لباسش کشید، وقتی
برگشت مارال تکانی به خودش داده بود و
خاله شیرین هم در چهارچوب در ایستاده بود.
خاله
شیرین به محض دیدنش گفت:

-بستم فلکهی آب رو.

سرش برایش تکان داد و گفت:

فقط زنگ بزنید یکی بیاد درستش کنه. به کاظمی بگو همین الان زنگ بزنه- مارال: بالاخره به حرف آمد

من الان میرم به اتاقم به آقای کاظمی زنگ میزنم-

سپس روبه خاله شیرین ادامه داد:

خاله شما هم یه سروسامونی به اینجا بدین-

رفتن مارال از آبدارخانه تماشا کرد. آخرش هم آستینهای مانتواش را پایین نیاورده بود. آخرش

هم نفهمید چیِ این وضعیت در هم و برهم باعث شد آنطور بخندد

در کابینت ها را تا آخر باز گذاشت و گفت:

-در رو نبند تا داخل کابینت خشک بشه.

خاله شیرین هم "باشه"ای گفت و در ادامه:

پرسید چایی میخورین؟-

از داخل جعبهی دستمال کاغذی که بالای
یخچال قرار داشت چند تا دستمال بیرون
کشید و

دست و صورتش را پاک کرد:

-بله بیارید اتاقم.

وقتی گوشیاش را روی میز انداخت به رویا فکر کرد
مثل همیشه احساس میکرد یکی باید این،
وسط
باشد تا حرفش را برای رویا و حرف رویا را
برای او ترجمه کند. منظور هم را
نمیفهمیدند .

همه چیز را خودش یاد گرفته بود، بدون اینکه
کسی در این مسیر چیزی یادش بدهد.
خودش یاد
گرفته بود، اما تمیز یاد نگرفته بود.

ظاهر اً همه چیز خوب بود، رویا حرف گوشکن
شده بود، با او میرفت، با او میآمد، اما حس
اینکه رویا در حال باج دادن به اوست دست از
سرش
برنمیداشت. هر آن انتظار میکشید رویا بگوید
بیا و برای این مدت که برایت همسر بودم،
همبستر بودم، از بقیهی روزها بگذر، از
آینده
... منصرف شو

همین حس باعث میشد در پایان هیچ
رابطهای رضایت نداشته باشد، رابطه
فقط بود، رنگ و

.لعاب نداشت. رویا ادای خوب بودن همه چیز را درمیآورد و او هم خیلی سریع میفهمید

[01.06.18 02:08]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده . فلاح) Forwarded from]
پارت156#

بیحوصله دست دراز کرد و دوباره گوشیاش را برداشت و با سروش تماس گرفت، سروش رد تماس زد .با عصبانیت انگشتش را روی صفحهی گوشی حرکت داد و دوباره شمارهی سروش را گرفت. سروش کارش را تکرار کرد و او

دوباره و دوباره گرفت تا سروش خسته شد و
جوابش را با
فریاد داد:

چیه یه ریز زنگ میزنی؟ جایی هستم دستم.
بنده-

به طرف پنجره رفت تا صدای فریادش در:
همهی محوطهی راهرو نپیچد و کمی دور
بماند
سروش برو یه جایی خودت رو گم و گور کن
نبینمت ،نامرد آشغال بابام رو کجا بردی؟-

سروش گفت:

برو ولمون کن، بابات از منم پایهتره؟ آدرس -
رستورانهای زیر زمینی تهران رو از منم بهتر بلده،
به

.من چه؟ من فقط رانندهش بودم و این
وسط یه فیضی هم بردم

.که تو فقط رانندهش بودی، سروش به خدا
ببینمت بد از خجالتت در میآم-

سروش توجهی به تهدیدش نکرد و گفت:

بابا نزن خودت رو، آدم دلش برات کباب میخواد ! -
تو چطوری توی بلاد کفر بابات رو کنترلمیکنی؟
خیلی خلاف سنگینه. یعنی دو روز دیگه ایران
بمونه منم منحرف میشم. من ساده رو
.بگو میخواستم بگم حالا که اومده ایران
دوباره با عمه مزدوجشون کنیم

تلفن همراهش را قطع کرد و گوشی را بین
دستانش فشرد. سروش در قالب شوخی، درد
بیدرمانش را برایش تجلی کرده بود. نقش او
برای

پدرش این بود که پدرِ پدرش باشد، پسرِ ششدُ
نگ مادرش باشد، شوهرِ بیتوقع رویا باشد و فقط
تمام و کمال باشد. هیچ چیزی بیشتر
از این نخواهد.

سروش راست میگفت، تمام وقتش در نروژ به
مراقبتهای مستقیم و غیر مستقیم از پدرش
میگذشت. پدری که بعد از مرگ یاشار به ظاهر
همان
آدم قبلی بود، اما رفتارش شبیه کسی بود که
مشاعرش را از دست داده باشد. زندگی کردن به
خاطر بقیه باعث شد حتی گاهی یادش برود
خودش
به چه چیزی علاقه دارد و ندارد. صفت
متروکی که سروش به او نسبت میداد واقعاً
برازندهاش بود. از بس دنبال جمع و جور کردن

دنیای آشفتهی دیگران بود، دنیای خودش
تاریک و
متروک باقی مانده بود.

با هجوم این دست افکار نگران کننده دیگر
نتوانست
در نساجی بماند. باید به هتل میرفت تا ببیند
که پدرش چه شرایطی دارد. دوست نداشت رویا
بفهمد
که گاهی پدرش آن قدر در نوشیدن الکل افراط
میکند که دیگر کنترلی رفتار و حرفهایش ندارد.
تمام مدت این را از همه پنهان کرده
بود، سخت بود، اما او انجامش داده بود.

با سرعت راند، هفت ماه حضورش در ایران به او
یاد
داده بود که ایرادی ندارد گاهی در رانندگی تخلف

کنی و با سرعت غیر مجاز برانی. ماشینش را
پارک
کرد و به داخل هتل رفت. برای پذیرش هتل سری
تکان داد و از پلههای مارپیچ گذشت و وارد
طبقهی
دوم شد. چند شبی را در هتل کنار رویا و
پدرش مانده بود. زمانی که رویا قبول نکرد تا
دوباره به خانهی مادرش برگردد مجبور شد
برای دیدنش به هتل بیاید.

اتاق پدرش اول راهروی طویل هتل بود و اتاق رویا
انتهای راهرو. از همان اول قصدش این بود که اول
به
دیدن پدرش برود و بعد رویا. ضربهای به در زد و
منتظر

ماند تا پدرش در را باز کند. پدرش در جریان
بود که قرار است به دیدنش بیاید و با این حال
باز کردن در را طول میداد، همیشه همین
.طور بود، لزومی نمیدید بهخاطر دیگران خودش
را به زحمت بیندازد

با باز شدن در و پیدا شدن قامت پدرش در
چهارچوب در اول از همه نگاهی به صورتش
انداخت.

پدرش خیلی زود در را رها کرد و رفت. داخل شد
.

موهای یکدست سفید پدرش کاملاً به هم
ریخته
بود. پیراهنی به تن نداشت و یک شلوارک زیر
زانو تنش بود و در دستش هم یک فنجان
قهوه. روی تک مبل کنار تخت نشسته بود و
قهوهاش را به
سمت دهانش میبرد تا بنوشد .دوست نداشت

فنجان را از دست او بگیرد و برای
چندمین بار گوشزد کند که مصرف الکل و
بعدش قهوه چه قدر خطرناک است. قدم زنان
به سمت تخت رفت و رویش نشست.
چمدان نیمه باز
.پدرش وسط اتاق افتاده بود و کلی لباس و
ادکلن اطرافش پخش بودند

سعی کرد با یک موضوع بدون مشکل حرف زدن
با
پدرش را شروع کند و بعد برسد به موضاعات
:مهمتر

! چرا چمدونت وسط اتاق افتاده بابا؟ دو روز دیگه
میری ترکیه؟ الان زوده وسایلت رو جمع کنی-

:پدرش فنجان قهوه را تقریب اً روی میز
تلفن مقابلش انداخت و گفت

کی گفته دو روز دیگه میرم، میخوام زودتر برم. -
باید یه سر به یکی از رفیقام تو استانبول
.بزنم. دو روز دیگه اگه برم پرواز دو ساعت بعد
برای نروژه نمیتونه جایی برم

[01.06.18 02:08]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
پارت156#

خیلی آرام و با طمانینه:
پرسید رویا رو ندیدی که؟-

انگار زیر مبل پدرش آتش روشن کردهاند:

- خفه کردی من رو با رویا؟ تو که این قدر با زنت رودروایسی داری که عارت میآد بابات رو مستببینه ،چرا نگهش داشتی؟ آدم که نتونه دردش رو به زنش بگه، داشتنش به چه درد میخوره؟

! بعد هم همچین میگی رویا نفهمه انگار بهمن به عمرش مشروب نخورده

با تعجب گفت:

بابا بهمن مثل شما شورش رو درمیآره؟-

با این سوال پدرش از روی مبل بلند شد و گفت:

- اتفاقاً نیم ساعت پیش داشتم باهاش صحبت میکردم، نمیدونی چه موشی شده بود، ازتمیترسه ،

همهش فکر میکنه رویا رو اینجا نگه میداری و

نمیذاری بره. البته با من این جوریهها، به رویا که
زنگ میزنه کلی بد و بیراه بهش میگه. مطمئن
باش
پای رویا که برسه نروژ با افشین میفرستدش
آمریکا ،فکرش رو هم نمیکرد که رویا این
جوری بذاره تو
کاسهش و
باهام بیاد ایران.

به پسرش نزدیک شد و ادامه:

-داد مریضِی مامانت جدیه؟

سرش را بالا گرفت و رو به پدرش گفت:

یکی از کلیههاش داره از کار میافته، اون یکی.
هم خیلی وضعیتش خوب نیست- :مرد کنارش
روی تخت نشست

-دیروز دیدمش، از رنگ و روش معلوم بود
وضعیتخوبی نداره، میدونی که من سر یاشار
ازشدل

خوشی ندارم، هنوزم میگم اگه یاشار رو
نمیکشوند
ایران الان یاشار زنده بود، اما در مورد تو برعکسه؛
اولش مخالف بودم بیای، اما الان به نفعته که
اینجا
باشی و از نروژ دور بمونی. شک نکن رویا بره نروژ
چه تو بخوای و چه تو نخوای از حقوق قانونیش
استفاده میکنه و همراه افشین میره. شاید بهت
هیچی نگفته باشه، اما تصمیمش رو گرفته،
واسه
همین بلند شده اومده ایران تا بهت بفهمونه
بهخاطر زور گفتن باباش نیست که ازت
دوری میکنه، به خاطر خودشه .تو
دوست نداری راحت زندگی کنه، اما بیخیال.
شو بذار بره پی زندگیش

لحنش تلخ شد و به بدترین شکل ممکن:
جواب پدرش را داد

مستی از سرت پریده بابا؟ حرفهای قلمبه.
سلمبه میزنی ! میرم سراغ رویا-
مرد از روی تخت بلند شد و داد زد:

مگه غیر اینه؟ رویا رو بین زمین و هوا نگه -
داشتی
که از بهمن انتقام بگیری، که بگی اگه تودخترم رو
ازم گرفتی منم دخترت رو از تو میگیرم. چرا فکر
نمیکنی تو هم بد کردی، مگه یادت رفته تو
بودی که اول گند زدی به زندگی دخترش، بعد
اون به زندگی تو. با هم مساوی شدین ،
پس دیگه این نکبتی رو هی هم نزن.

دستش روی دستگیرهی در نشست، اما:
قبل بیرون رفتن غرید

آره من گند زدم به زندگی دخترش، حالا هم -

نمیخوام طلاقش بدم تا براش جبران کنم. بذارم
باافشین بره آمریکا همه چی خوبه؟ افشین
نمیتونست زن خودش رو نگه داره و معلوم
نیست
کدوم گوریه.

پدرش عصبانی به طرفش رفت و با:
اشارهی دستش به سمت او گفت
آخه وقتی تو طلاقش بدی دیگه زندگی رویا -
ربطیبه تو نداره که نگران بعدش باشی، بعد هم
بهمن دختر نمیده دست افشین، خودش.
حواسش جمعه

در را باز کرد و به سمت اتاق رویا رفت. رویا مثل
پدرش رفتار نکرد، تا در زد، در را برایش باز کرد و
با لبخند به عقب رفت تا او وارد شود، اما خودش
جان لبخند زدن نداشت. رویا متوجهی حالش

شد و گفت:

-چی شده؟ سرحال نیستی !

نگاه گذرایی به سمت رویا کرد و با باز کردن دکمههای پیراهنش گفت:

- چیزی نیست، فقط میخوام یکی دو ساعت بخوابم .

تو هم اگه جایی میخوای بری یا خریدی داری صبر کن عصر با هم میریم.

لباسش را از تن بیرون کشید و روی تخت افتاد و سریع چشمانش را بست تا راه را برای سوال پرسیدن رویا ببندد.

[01.06.18 02:09]

[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی

پارت 157 #

#با_سنگها_آواز_میخوانم

هنوز چند دقیقه‌های از بسته شدن
چشمانش نمیگذشت که صدای زنگ
گوشیاش بلند شد.
ترجیح داد همان طور بخوابد و جواب ندهد.:
رویا گوشی را از جیبش بیرون کشید و به
طرفش آمد

-یزدان بیا پریماهه.

با سرعت چشم باز کرد و چشمش به رویا افتاد
که
بالا سرش ایستاده و گوشی را هم به سمتش
گرفته بود. فقط در چند ثانیه کلی اتفاق افتاد،
خیز برداشت و گوشی را از دستش گرفت و به
وسط اتاق پرت

کرد. رویا با نگاهش گوشی را دنبال کرد و سپس به طرف او برگشت، چیزی نگفت، اما با نگاهش از او میپرسید این رفتار چه معنیای دارد. سرش را روی بالش گذاشت و گفت:

لطفاً هر کی به گوشیم زنگ زد تو بیخیال باش-

رویا روی لبهی تخت نشست:

چرا جوابش رو ندادی؟ گوشی رو چرا پرت کردی؟-

سرش را به سمت رویا برگرداند:

برای اینکه اگه قرار بود جواب بدم ،یا خودم گوشیم رو برمیداشتم یا بهت میگفتم برام بیاریش-از نگاه سردرگم رویا دریافت که زیادهروی کرده است، هیچ وقت این گونه ساده عصبانی وخشمگین نمیشد و میدانست این حالتش برای رویا غریب است. زبانش به عذرخواهی

نچرخید، اما توضیح داد:

تموم دیشب رو با مامان بحث کردم و نخوابیدم،. الان خسته و کلافهم-

تازگیها سخت میتوانست خودش را کنترل کند؛ این
بهخاطر فشار مضاعفی بود که این روزها روی تمام زندگیاش سایه انداخته بود، مخالفهای مادرش برای
رفتن، کارهای پدرش، آمدن رویا، همه و همه دست
در دست هم داده و او را دربرگرفته بودند. درست وقتی که کمی به نساجی سروسامان داده و میخواست به نروژ برگردد رویا همراه پدرش به ایران
آمده بود تا او را متقاعد کند که برای زندگیشان تصمیم منطقی بگیرند. تصمیم منطقی از نظر رویا

جدا شدن مسیر زندگیشان بود. نمیدانست چرا، اما به این سبک زندگی خو گرفته و انگار مطمئن بود آینده
چیزی بهتری نمیتواند به او بدهد.

رویا دستش را روی بازوی او کشید و گفت:

-اشکال نداره بگیر بخواب.

آمد بچرخد و به پشت بخوابد که چشمش به گردنبند آشنای دور گردن رویا افتاد. دستش را جلو
برد و گردنبند را بین دستش گرفت و گفت:

! چی شد انداختی گردنت؟ تو که از بدلیجات خوشت نمیاومد-

رویا سرش را پایین آورد و با نگاه گذرایی به سمت گردنبند گفت:

این رو خیلی دوست دارم، حس خوبی بهم میده . حوصلهی نساجی رو ندارم ،یه جوریه ! و گر -

.نه یه روز میاومدم از طراحتون تشکر میکردم

گردنبند را از سینهی رویا جدا کرد و کمی به طرف
خودش کشید. رویا با این حرکت او به جلو خم
شد .فکر میکرد فقط خودش است که از
این گردنبند دستساز حس خوب میگیرد .
نمیدانست در این مورد با رویا حس مشترک دارد
.
این حس به آرامش ذاتی و اغراقآمیز مارال ربط
داشت؟ مثلاً امکان داشت وقتی این بندها
را به هم میبافت و مهره و تسبیح را داخلشان
جا میداد ،لابهلای بافت و مهره و دانههای
تسبیح زلالیِ آرامشش را جا گذاشته باشد؟

:با سوال رویا از فکر بیرون آمد. صورت
رویا با فاصلهای کم مقابل صورتش بود

... یزدان پریماه راست میگفت که یاشار و
این طراحتون-

نگذاشت رویا ادامه دهد:

-پریماه مزخرف میگه.

رویا خودش را به طرفش کشید و کنارش جای
گرفت ،اما علیرغم بیمیلی یزدان نسبت به
سوالش باز پرسید:

اما زنا زودتر از هر کس دیگهای میفهمن.
که همسرشون خیانت میکنه و یا نه-

دستانش را تکیه گاه سرش کرد و به سمت:
رویا برگشت

- این حرف که صد در صد درست نیست، خیلی
زنها هم نمیفهمن، یا هم اشتباه
میفهمن. یهزنِ
معمولی بله، اما پریماه خودآزاری داره. دوست
داره

این طوری فکر کنه که تموم دنیا در حال
جنگ باهاشن و دارن بهش خیانت میکنن.
دختری که من این چند وقت دیدم این قدر
خانوم
هست که حتی حرف زدن درباره رابطه داشتن.
اون و یاشار شوخی به نظر بیاد

[01.06.18 02:09]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
[from Forwarded ماندی

به دنبال حرفش به سمت رویا خم شد و
سینهاش روی بخشی از شانه وبازوی
رویا قرار گرفت.
گردنبند رویا را به دستش گرفت و گفت:
حس منم اینه که این دختر هیچ خرد شیشهای -
نداره، هیچ کس هم نمیتونه باعث بشه غیر

.این فکر کنم، اونم پریماه که من اصلاً در این
مورد کوچکترین اعتمادی بهش ندارم
دستش را بالاتر برد و گردنبند را به داخل:
دستانش فشرد. رویا زمزمه کرد

بالاخره یه چیزی بوده که پریماه رو به سمت ـ
این
فکر سوق داده، این قدر درگیر شد که
میرهنساجی
و آبروریزی میکنه. من به حس یک زن خیلی
اعتماد
دارم. من نروژ بودم و تو ایران، اما تمام این مدت
یکبار هم حتی بهت شک نکردم که ممکنه پای
زنی توی زندگیت باشه. ازت دور بودم، اما
حسم بهت این بود، چطور میشه گفت پریماه
اشتباه میکرده؟

چشمانش را ریز کرد و خیره در چشمهای:
رویا به طرز عجیبی گفت

یک درصد هم این احتمال رو بده که من این چند
وقت
این طوری که تو احساس میکنی نبودم. -
احتمال بده زنی بوده این وسط ... زنی که
همخوابم نبوده، اما فکرم رو به خودش
مشغول کرده یا
حتی یه تمایل ساده، خیانت که فقط این نیست.
که من تختم رو جز تو با کسی شریک بشم

[04.06.18 14:36]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
158 پارتfrom] Forwardedماندی
با_سنگها_آواز_میخوانم#

رویا موهایی که زیر دستان یزدان مانده بودند:
را با تکان سرش از بند رهانید و گفت

- همین چند وقت پیش گفتی که هیچ وقت توی زندگیت زنی نبوده که اون قدر برات خاص باشه که به فکر داشتنش بیوفتی؟

دستش را از گردنبند جدا کرد و به میان موهای رویا هل داد:

- خب درسته؛ گفتم زنی نبوده که به فکر داشتنش بیوفتم، اما نگفتم که دلم برای یکی دوساعت هم
نمیخواد. یا کلاً توی باغ نیستم. بالاخره یه وقتایی هست که میبینی موز زیر پاته ،اما دوست داری لیز بخوری؛ نه همیشهها، گاهی وقتا. منم اعتراف
میکنم که گاهی دلم میخواست پام رو بذارم روی پوست موز، تو که میدونی من چه قدر شیطونی دوست دارم.

حالا تو اگه یادت رفته من کی بودم، به خودت
مربوطه، مامانم هنوز کنترلم میکنه، پس
همیشه
جای خطا هست.

رویا خندید و گفت:

- من همه چی یادمه، تو مثل اینکه یادت رفته
که کدوممون پا گذاشتن روی پوست موز رو
دوستداریم. اینجا رو نمیدونم، اما توی اسلو
موقعیت زیادی داشتی برای هرز پریدن، اما لیز
نخوردی .

برای احترام و تعهدی که توی تموم این سالها
برای
رابطهی ما قائل بودی دلم واقعاً میخواد بعد
از این زندگی خوبی داشته باشی. یزدان الان
میگم برو یه زندگی دیگه رو شروع کن، اما اون
سالای بعد از مرگ یاسی ...

یزدان خیلی سریع فاصله گرفت و غرید:

خوشم نمیآد اسمش رو نصفه میگی، یاسمینا.
بگو :رویا بلند شد و روی تخت نشست و ادامه
داد

- بعد از مرگ یاسمینا اگه میرفتی پی
خوشگذرونی
با زنای دیگه، واقعاً داغون میشدم. چون بااینکه
حرف از جدایی میزدم، ته تهش دلم میخواست
هر
جور تنبیه رو برام در نظر بگیری غیر اینکه بری
سراغ ... یزدان من اون وقتا چیزی که باعث
میشد دلم
کمی آروم بگیره همین مردونگیت بود. هر کسی
از
راه میرسید میگفت برو طلاق بگیر، اون
برای خودش خوش میگذرونه و به دو ماه
نکشیده مرگ

بچهش یادش میره، اما تو شبیه هیچ کدوم از اون
حرفا نشدی، اما الان نه من اون دختر بیست
سالهم که هم بخوامت و هم نخوام، نه تو اون
پسر
بچهی بیست دو سالهای. الان میدونم
که من نمیتونم زن دلخواهت باشم، هرگز
نمیتونم یزدان ،
شاید فکر کنی من فکر راحتی خودمم، اما اینطور
نیست، من اگه میگم جدا بشم و برم آمریکا
واسه
جفتمونه .یه فشار روانی روی دوتامونه، که هیچ
وقت نمیتونیم با هم یه زندگی معمولی
داشته باشیم. دوازده ساله از مردن یاسمینا
میگذره، یه بار بوده که تصمیم بگیریم .دوباره
بچه دار بشیم؟ تو دلت نمیخواد از من بچه
داشته باشی، منم میفهمم و میدونم چرا

حرفهایش که آمیخته با گریه بود باعث شد
یزدان فاصله بگیرد و پتو بر سر بکشد،
اما رویا از
حرف زدن خسته نشد:

- یزدان هر وقت مستقیم نگاهم میکنی من فکر میکنم داری ازم میپرسی یاسمینا چه گناهی کرده بود که باهاش اون طوری کردی.

پتو را از سرش برداشت و همانطور که رویا میگفت به او زل زد، مستقیم و خیره:

- ده بار توضیح دادی، منم گفتم باشه توی سن و سال تو و با اون شرایط بارداری، طبیعی بود عکسالعملات، چرا هر بار بحث رو میکشونی به اینجا؟

رویا عقب نشینی نکرد:

.برای اینکه این زخم هنوز برای من تازهست.
-برای تو هم تازهست که اگه نبود یادت میرفت

:از تخت پایین آمد، دیگر نه قدرت ادامهی این
بحث را داشت و نه قدرت ماندن در اتاق را

- خب من چیکار کنم یادم نمیره؟ چی کار کنم که
همهش فکر میکنم من که یه مرد بودم وبه قول
بابای تو بیمسئولیت و عیاش، با تموم حرف و
حدیثا، پای اون بچه موندم و تو که مادرش بودی
نه ،من چی کار کنم که هر چی مادر دور و
برم بوده ،
مادری بلد نبوده؟ چیکار کنم که برام مهم نبود که
بقیه چی میگن و فقط دوست داشتم اون بچه
سالم به دنیا بیاد. زمانی که یه بچهی مریض
دنیا آوردی و افسرده شدی، من بودم که دو سال
تمام به هر دری زدم که زنده
!بمونه، که نره و من رو داغون نکنه. آخه چطور
انتظار داری من فراموشم بشه؟

پیراهنش را برداشت و به تن کرد. همین که قصد
برداشتن شلوارش را کرد رویا پایین آمد تا شلوار
را از دستش بگیرد و مانع از بیرون رفتنش
شود. با
کشیدن شلوار به سمت خودش، شلوار هم از
دست رویا جدا شد. شلوارش را پوشید و با نیم
نگاهی به سمت آیینهی بالای میز، به سمت
در
رفت، در حالی که اصلاً به منظم بودن.
شلوار و پیراهنش مطمئن نبود

[04.06.18 14:36]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded from]
مقابل در به عقب برگشت و سعی کرد:
چهرهاش حالت آرامی داشته باشد
-میرم یه دوری بزنم، برای خرید برمیگردم.

رویا که هنوز در حال و هوای بحثشان بود، گفت:

- یزدان گاهی حس عمیق مادرانه باعث میشه اشتباه هم بکنی، من از کلمهی حرومزاده وحشت داشتم...

در صدم ثانیه حالت صورتش به درجهی انزجار و بیزاری رسید:

- حالم رو به هم میزنی وقتی به بچهی خودتمیگی حرومزاده!

*   *   *

راه اتاقش را در پیش گرفت، حوصلهی این را نداشت که مثل امروز صبح و چند روز پیش نازِ مادرش را بکشد تا رفتنش را قبول کند. تمام عصر تا

یکساعت پیش را با رویا مشغول خرید
سوغاتی بود. بعد هم به رویا گفته بود که شب
را نمیتواند کنارش باشد چون میخواهد چند
شب باقی مانده را پیش مادرش بگذراند.

در حین اینکه لباس راحتی میپوشید به این فکر
کرد که یک استکان چای چه قدر میچسبد .
برای برآورده شدن حاجتش نیاز بود که از اتاق
بیرون
برود و چای دم کند، کاری که به هیچ وجه
حوصلهاش را نداشت، شامش را همراه رویا و
پدرش خورده بود ،و البته اگر زل زدن به غذا و
چند
قاشق را به اجبار قورت دادن اسمش خوردن !
باشد
با تقهای که به در اتاقش خورد
لبخندی زد ،تحصنش نتیجه داده بود و بالاخره
شیوا خانم قصد شکستن حصر را داشت.
وقتی زن داخل شد اول

از همه چشمش به قاب عکس
یاسمینا در دستان او افتاد، همان قاب
عکسی که از او پنهان کرده بود. مادرش با
دلخوری قاب عکس را به
طرفش گرفت و گفت:

اینم اون عکسی که همیشه سراغش رو.
میگرفتی ،با خودت ببر-

قاب عکس را از مادرش گرفت، این عکس دادن
نشان میداد که بالاخره رفتنش را قبول کرده
است .قاب عکس را بالا آورد .یکی از آخرین
عکسهای
یاسمینا بود. در این عکس موهای مشکیاش آن
قدر بلند بود که همه را به شک میانداخت که
واقعاً دو سالش باشد ! با وجود

نارسایی قلبی که داشت صورتش
همیشه زیبا بود و معصوم ...
خیلی سخت بود باور اینکه
... صاحب این همه ناز و معصومیت بیمار
است و ماندنی نیست

علیرغم میلش عکس یاسمینا را روی میز گذاشت
فرصت داشت بعد از رفتن مادرش هم،
حسرت
موهای مشکی دخترک نداشتهاش را بخورد.

لبخندی به مادرش زد تا از یادش برود که:
عکس پشت میزش چه قدر دلبر است

فردا کمکم کن لباسام رو جمع کنم مامان-.

برخلاف آن چیزی که حدس میزد مادرش گفت:

امشب میشینم خردخرد جمع میکنم، تو.
بگیر بخواب-

با لبخند گفت:

باریکالله، اگه ممکنه توی این سه روز خودت به
نساجی سر بزن، احتمالاً دیگه نتونم برم اونجا .-
امروز رفته بودم خداحافظی کنم، اما به کل.
یادم رفت
روی تخت نشست و منتظر شد دلیل آمدن
مادرش را به اتاقش بداند، مطمئناً دلیلی پشت
این :همه
انعطاف مادرش بود. به مادرش زل زد و گفت
-بگو؟ چی میخوای ...
زن معطل نکرد و گفت:
رفتی رویا رو طلاق بده، بسه هر چه بیفکری
کردی ،نذار همین جوری بمیرم و دستم از دنیا -
کوتاه بشه ،یه کاری برای زندگیت بکن. بیا به.
حرفم گوش کن

نفس عمیقی کشید و:
گفت حرف شما چیه
ماماں؟-
زن به او نزدیک شد و مردد گفت:
خودت میدونی چه قدر دوست دارم پریماه.
عروسم بشه-
متفکر به زن روبرویش نگاه کرد:
شما میدونی زنگنه چند تا لنجِ
داره؟-
تمام صورت مادرش به بهت نشست و گفت:
الان اینکه زنگنه چند تا لنجِ داره ربطی به حرف
من داره؟-

[04.06.18 14:36]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
159 پارت[fromForwarded ماندی

دستش را به عقب برد و ستون بدنش:

کرد حتماً یه ربطی داره که

میپرسم، میدونید چند تا لنج

داره؟- :زن بعد از مکثی که به
نشانهی تفکر در این مورد بود ،

گفت

-دو سه تایی داره.

ابرویش را بالا برد:

- نه شیوا خانوم، پنج تا داره. سه تاش رو همه خبر دارن، دوتاش رو هم یواشکی داره. حتی پریماه هم نمیدونه. شما فکر میکنید دلیل این پنهون کاری چیه؟ چرا حتی دخترشم نمیدونه باباش چند تا لنج داره؟

زن برآشفت:

- همینا رو رفتی به بازپرس هم گفتی که ازم مدام در
مورد زنگنه میپرسید، آخه یزدان چرااینقدر آتیش میسوزونی؟ زنگنه همیشه این طوری بوده، حتی زنشم خبر نداره چی داره چی نداره.

- مامان این آدم مشکوکه ،یه ربطی به اون پیشنهاد
تولیدی کفشی که به یاشار دادن داره، و گرنه چرا باید میاومدن سراغ یاشار و بهش پیشنهاد همکاری میدادن؟ غیر اینه که زنگنه بهشون خط

داده و یا این وسط واسطه شده تا حق دلالی هم بگیره، جز دلالی مگه عرضهی دیگهای هم داره.

شیوا با فریاد گفت:

- یه جوری میگی انگار ثابت شده که همین طوره آخه اینا همهش حدس و توهم خودته، آخهچون تو از زنگنه خوشت نمیآد باید باهاش دشمنی کنی؟ مگه ازش مدرکی پیدا کردن؟ زنگنه پدر زن یاشار بود، دشمنش که نبود، پریماه هم توی تصادف بود زنده موندنش یه معجزه بود؛ چطور به زنگنه شک داری؟ چون پنج تا لنج داره گناه کرده؟

دستانش را بالا آورد و گفت:

- آروم باش ماماں، خب اگه ثابت شده بود که خودم

قبل رفتن گردنش رو میشکوندم. منم نگفتمزنگنه اومده ماشین یاشار دستکاری کرده و بعد هم اون تصادف، اما یه چیزایی میدونه، میدونه کیا یاشار رو کشتن، پلیس هم تحت نظرش داره، امروز فردا دم به تله میده، شما هم بهتره از فکر پریماه بیای بیرون، صرف نظر از شرایط من، انتظار نداری که من بیام با دختر کسی ازدواج کنم که یه ریگی به کفششه و احتمالاً سر یاشار رو به باد داده.

زن چشمانش را ریز کرد:

- باشه تو هر چی میگی قبول، اومدیم چند ماه بعد هیچ خبری نشد و پلیس هم از تحت نظر گرفتن زنگنه به جایی نرسید، اون وقت به پریماه فکر میکنی؟ رویا رو طلاق میدی؟

از سر تعجب خندید:

- حتی اگه رویا نباشه هم من دیگه به ازدواج فکر

نمیکنم. کشِش شروع یه زندگی رو تویخودم
نمیبینم شیوا؛ دیگه واقعاً نمیدونم چطور این رو
بهت بفهمونم. پریماه مشکلاتی داره که زندگی
با
من فقط اونا رو بیشتر میکنه، من و پریماه مکمل
خوبی نیستیم. پریماه ده سال ازم کوچیکتره،
این همه تفاوت سنی رو در کنار بیانگیزگی
من بذار ،
میبینی که نتیجهی مطلوب
بهدست نمیآد.

شیوا آنقدر نزدیک شد تا اینکه زیر پایش
نشست:

یزدان پریماه رو تو نمیشناسی، اما من -
میشناسم ،پریماه اون دختری نیست که توی
اینمدت دیدیش ،

دختر خوبیه، اگه به سن و سال بود که باید با
رویا به نتیجه میرسیدی، که .نرسیدی ! پس سن
مهم نیست
:از اصرار بیجهت مادرش خسته شد و روی تخت
دراز کشید

... بذار تکلیف بابای پریماه رو فعلاً معلوم کنیم تا
بعد-

داری تهمت میزنی یزدان، زنگنه ربطی به این -
جریانات نداره. پریماه دوبی برو نبود، بهخاطر
تواین
مدت رفته اونجا، بهم قول داد تا هر وقتی تو
بتونی
به زندگیت سروسامونی بدی منتظر بمونه. اون
اصلاً با پریسا رابطهی خوبی نداره، اما تموم این
مدت برای تو و حرفات اونجا مونده ،پس یه
فرصتی

به خودت و اون بده. رفتی نروژ این مدت
باهاش صحبت کن، شرطات رو بگو، هر
چی که از زن زندگیت توقع داری، مطمئن
باش بهت نه نمیگه. من
دلم میخواد قبل مُردنم بچهی تو رو ببینم، من
وضعیت خوبی ندارم، نذارم این آرزو رو با خودم
به
گور ببرم. بابات میگه رویا اومده ایران که بهت
بگه قراره با افشین بره آمریکا، خب جدا شین هر
کدوم برید سمت
زندگی خودتون.

سرش را به طرف مادرش برگرداند:

- شیوا یه جوری صحبت میکنی، یه جوری از آینده
حرف میزنی که فکر میکنم از زندگیم

هیچی نمیدونی، خب یه دفعه تعیین
کن ماه عسل هم با پریماه کجا بریم؟
سوئیس خوبه ، اونجا قیمتاش عالیه؟
بریم؟

[04.06.18 14:]73
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from
160 پارت

زن نگاه گرفت و به سمت میز رفت، کشوی
طبقهی اول را بیرون کشید و گفت:
یه سری لباسات رو بذار اینجا بمونه، لازم.
نیست همه رو ببری-

باشه" ای گفت و چشمانش را موقتاً بست،
موقتاً چون به محض بیرون رفتن مادرش باید
بلند"
.میشد و عکس یاسمینا را اول از همه در
چمدانش جا میداد

در حالت بین خواب و بیداری بود که زنگ گوشیش
باعث شد یکدفعه دستش را از روی پیشانیاش
بردارد و نیم خیز شود. روشنایی اتاقش خاموش
بود، بلند شد و گوشی اش را از روی تخت
برداشت، در حین اینکه آیکون تماس را لمس
میکرد کلید روشنایی
اتاقش را هم زد. با روشن شدن اتاق چشمش به
دو چمدانی افتاد که به میز تکیه داده شده بود.
نبوی
پشت خط بود، زنگ زده بود تا یکسری آمار و ارقام

دربارهی فروش این چند ماه اخیر را ردیف کند و
به او بگوید. حوصله نداشت و خیلی زود از نبوی
درخواست
کرد بگذارد فردا صبح صحبت کنند، نبوی هم کوتاه
آمد
و اما قبل از قطع کردن گفت که خانم مشتاق
هیچ
علاقهای برای همکاری نشان نمیدهد و به دفتر
هم
نمیآید. با یک خداحافظی به گفتو گو پایان داد، از
تمام حرفهای نبوی فقط همین را فهمیده بود
که مارال
همکاری نمیکند و به دفتر نمیرود. همین چند روز
پیش با او صحبت کرده بود و تاکید داشت که به
کارهایش سروسامان دهد، چرا نافرمانی میکرد؟
مگر
نه اینکه باید تا چند ماه آینده در جشنواره شرکت

میکرد، پس این همه دست دست کردنش برای
چه بود. قصد داشت به او زنگ بزند و
دلیل این
سربههواییها را بداند، اما یادش آمد خانم
اولتیماتوم
داده که وقتی در خانه تشریف دارند با او
تماسی گرفته نشود و چه قدر عجیب که تمایل
داشت تماس بگیرد و سر به سرش بگذارد ! با
تمایلش برای زنگ
زدن جنگید و گوشی را به روی میز برگرداند،
این دختر شبیه یکی از آن پوست موزهایی بود که
گاهی دلش میخواست
پا روی آن بگذارد و لیز بخورد ...!

* * *

روزها به شکل قبل نمیگذشتند. حفرهای بزرگ
بین
آنها افتاده بود؛ آن قدر بزرگ بود که با هیچ چیزی
پر
نمیشد. سرگردانی این روزهایی که رفته
بود و حضور نداشت، در مقایسه با روزهای
آخری که بود و
حضور داشت قابل مقایسه نبود. رفتنش باعث
شده
بود که آزادانهتر به او فکر کنم. بُعد مسافت این
حس
را به من میداد که دیگر خطری برای او و
زندگیاش
ندارم و همین حس تحریکم میکرد بیشتر از
همیشه به او فکر کنم. پانزده روز از رفتنش
میگذشت، تمام این مدت در نساجی احساس
میکردم چیزی را گم کردهام. آرامشم را باخته
بودم. برگشته بودم به

هشت سال پیش و روزهای بعد از مرگ پویا ...
یک جور برگشت به عقب ... فقط با
خودم به
خودم خوش میگذشت !

به هر جای نساجی که میرفتم جای خالیاش
پررنگ بود، حتی جاهایی که اصلاً پا نگذاشته بود
حتی در !
داخل اتاق خودم هم جایش خالی بود. مدام به
خودم
دلداری میدادم که به زودی همه چیز را
فراموش میکنی، از خودت توقع زیادی نداشته
باش، با خودت
راه بیا، پانزده روز زمان
زیادی نیست برای فراموش کردن.

اصلاً طراحی نمیکردم. دستم یادش رفته بود
که
چگونه باید مداد را روی کاغذ برقصاند. همان
طرحهای قبلی را فقط کار میکردیم. در واقع من
از
جیب میخوردم. نه تلقین بود و نه تنبلی، واقعاً
دیگر نشستن و تمرکز کردن و طرح کشیدن
در توانم
نبود. برای جشنواره هم هیچ کاری .نکرده بود،
هیچ درستترین تعریفی بود
که داشتم
عوضش کارهای دیگری میکردم. صبح که از خانه
بیرون میآمدم برای برگهایی که به مهمانی پاییز
آمده
بودند دست تکان میدادم، به کوهها از دور سلام
میکردم و دوست داشتم که با سنگها آواز
بخوانم .درگیر شدن با آدمها آرامشم را ربوده بود و
من دست به دامان طبیعت شده

.بودم. لااقل دلبستگی به آنها نتیجهای
داشت .
همیشه دم دستم بودند

سه روز بعد از رفتن یزدان، داییاش هم از هلند آمد
،
در ترکیه انگار همدیگر را دیده بودند .یزدان درست
میگفت ! خیلی شبیهش بود و البته فقط در ظاهر
،
اخلاق و رفتارش مثل شیوا خانم بود و کم حرف
میزد
و بیشتر گوش میداد. کم به نساجی میآمد، اما
همان یکی دو ساعت کوتاه هم که بعضی
روزها مهمان نساجی میشد، برایم عذاب آور
بود. خودم را در اتاقم حبس میکردم تا برود و

حتی ضروریترین نیاز هم باعث نمیشد که از
اتاقم بیرون بروم. رفتار غیر
معمولی نداشت، اما من با دیدنش هر آن
احساس میکردم شیوا خانم دوباره
پیشنهاد قبلیاش
را تکرار کند.

[07.06.18 12:43]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 161 #

در این چند روز هر وقت کاری با من داشت،
ترس

این را داشتم که نکند باز حرف قبل را پیش
بکشد .اگر چه پروندهی این قضیه قبلاً بسته
شده بود، اما خب همیشه ترسها دلایل
منطقی
.ای پشتشان نیست. خلاصه اینکه اِریانهای
شده بودم که در به در دنبال آرامش میگشت

خاله شیرین هم این روزها بیش از هر وقت
دیگری
حراف شده بود. مدام دنبال جواب سوالهایی بود
که
هر چه بیشتر میگشت، کمتر جوابی برایشان
پیدا
میکرد. سوالاتی که حول زندگی یزدان میگذشت،
به

قول خودش دو دوتا چهارتایش دربارهی او به
جواب پنج میرسید. وزن بدنش هم به طور
محسوسی کم
شده بود، به گمانم سوالهای بیجواب در پایین
آمدن
وزنش تاثیر بسزایی داشتند؛از بس که تمام روز با
این سوالات بیجواب سروکله میزد ! اولین بار بود
که در چنین مخمصهای گیر کرده بود .اکثر اوقات با
کمی کنجکاوی به جواب همهی سوالاتش
میرسید.

هنوز یکی در میان از من میپرسید که چرا شیوا
خانم قصد داشته برای یزدان پریماه را بگیرد،
آن هم در
حالی که عروسش بسیار زیبا و خوشرو است .یا
اینکه چرا تمام این چند وقتی که نساجی بوده
خبر نداشته که شیوا خانم عروسی هم در خارج
از کشور دارد. وقتی هم میدید من نسبت به این

سوالات رویخوش نشان نمیدهم از حدس و
گمانهایش میگفت .
اینکه چون بعد از این همه سال بچهای ندارند
حتما
عروسش نازاست و دلیل شیوا خانم برای
ازدواج پریماه و یزدان همین بوده است، چون از
زن یزدان خیلی خوشش آمده بود، تنها عیبی
که
میتوانست رویش بگذارد همین بود.
من در ظاهر توجهی به سوالهایش نشان
نمیدادم ،اما خب سوالهای من هم بود. چرا
کسی نمیدانست که یزدان همسر دارد؟ چه
نیازی به پنهان کاری بود؟

شیوا خانم وسط هر ماه نوبت دکتر داشت، چون

برادرش بود من خودم را کنار کشیدم، اما حس
عذاب وجدان دست از سر من برنمیداشت. به
یزدان قول داده بودم که در نبودش حواسم به
مادرش باشد و
این قول روی دوشم سنگینی میکرد. دلم را
خوش کرده بودم به اینکه برادرش است و او
تنها نیست و برای دکتر رفتن مشکلی ندارد،
اما باز نمیتوانستم آرام باشم. شاید اگر
قولم به یزدان نبود اینقدر دلواپس نمیشدم.

بار آخری که او را دیده بودم همان روزی
بود که شیلنگ زیر سینک ظرفشویی ایراد
پیدا کرده بود.
همان روزی که من با هر نگاهش مردم و زنده
شدم، با هر حرفش قلبم ریتمش بالا و پایین
شد.حرفهایش در مقایسه با قبل خیلی ...
ساده بود، اما نگاهش

نگاهش بود که با همیشه فرق داشت. انگار
میداند
که در دل لعنتی من چه خبر است. نگاهش
نمیدانم
شاید اشتباه میکردم، اما لذت جویانه بود. وقتی
به
موهایم خیره شد و بعد به دستانم که
آستینش را بالا زده بودم، چیزی در نگاهش بود
که اسمی جز یک
لذت توام با شیطنتهای مردانه از آن استنباط
نمیکردم. این نگاه که نگاه کمیابی بود و قبلاً
در او ندیده بودم. برای مرد زنداری چون او یک
آفت بهحساب میآمد و نکتهی منفی بزرگی
برایش بود ! البته بعد با گرفتن زود هنگام
نگاهش و نشستن و مشغول شدن با
شیلینگ زیر سینگ نگذاشت بیشتر از این

برایش و برای خودم متاسف باشم. از
آبدارخانه
فرار کردم، تا در فرار و گریز از او عقب نمانم. بعد از
آن
دیگر به نساجی نیامد و آقای سجادی از طرف او
از
ما خداحافظی کرد و گفت که یزدان مجبور شده
است برای همراهی همسرش با عجله آماده
شود و
به ترکیه برود و وقت نکرده به نساجی
بیاید و خداحافظی کند. خداحافظی نکردن و
رفتن مثل یک قصهی بیپایان است.
همیشه درگیری که بالاخره چه شد.

سه روز از وسط ماه و همان تاریخی که قرار بود
شیوا

خانم به دکتر برود میگذشت، بالاخره تسلیم شدم و
تلفن را برداشتم تا به او زنگ بزنم و دربارهی
دکتر رفتنش بپرسم. همهاش هم خواستهی
یزدان در گوشم زنگ میزد. امان از تافتههایی
که جدا بافته میشوند ! دیگر خاص بودنشان
خیلی طول میکشد تا معمولی و عادی شود.
به امید زمان نشسته بودم تا من، همان
.منِ گذشته شوم. به حیاط رفتم و با منزل
شیوا خانم تماس گرفتم

[07.06.18 12:43]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from
خودش گوشی را برداشت، بعد از حال و احوال
پرسی معمول از دکتر رفتنش پرسیدم که خیلی

بیتفاوت گفت چون سرگرم برادرش بوده وقت
نکرد
برود. نگرانی من بیخود نبود. از او خواستم فردا
صبح به همراه برادرش حتما به دکترش
مراجعه کند که گفت بردارش در تهران حضور
ندارد.
این را که گفت خیالم جمع شد و من هم گفتم
فردا صبح خودم به دنبالش میروم تا به دکتر
ببرمش .
برخلاف تصورم مخالفت نکرد و از رفتنم استقبال
هم کرد. دوست نداشتم وقتی
برادرش
هست من به خانه اش بروم.

* * *

در سالن خانه، روی مبل منتظر نشسته
بودم تا شیوا خانم لباس بپوشد و با هم به
دکتر برویم .
نگاهم مثل دفعه‌ی قبلی که آمده بودم روی میز
قاب
عکسهای کنار تلویزیون دور میزد. نه تنها ترتیب
چیدن
عکسها مثل قبل نبود، بلکه عکس یک دختر
بچه‌ی
سه چهار ساله هم روی میز بود که مطمئن
بودم سری قبل ندیده بودم .یا اگر هم بود
پشت قاب عکسهای دیگر مخفی شده
بود
و مثل الان جلودار قاب عکسها نبود.

از جا بلند شدم و به طرف میز قاب عکسها رفتم
.

دستم را با تردید دراز کردم و قاب عکس را
برداشتم .موهای چتریِ مشکی دخترک آن
قدر دلبر بود که دلم میخواست بوسهای به
سطح
... عکس بزنم

[07.06.18 12:43]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
162 پارت[from Forwardedماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

اولین واکنشم این بود که دنبال شباهتی بین
قاب عکس دستم و عکسهای دیگر بگردم .
شباهتی ندیدم؛ دست کم در عکسها چیزی
معلوم نبود. تا شانهی دختر بچه در
عکس پیدا بود.

موهایش تا نزدیک شانه بود و پرپشتیاش نشان
میداد که باید نسبتی با این خاندان داشته
باشد .علاوه بر این، همین جلودار بودنش در
میز باعث میشد فکر کنم که باید برای
صاحب این
خانه مهم باشد.

با صدایی که از راه پلهها آمد قاب عکس را روی
میز
گذاشتم و از آن فاصله گرفتم. کاش خاله شیرین
بود و میپرسید که این دختر بچه کیست. تا قبل
از اینکه شیوا خانم برسد خیره به عکس
بودم، اما با رسیدنش دست از نگاه کردن.
برداشتم

شیوا خانم مشغول وارسی کیفش بود تا چیزی
جا نگذارد. همین که سرش را بالا آورد اول به میز
نگاه
کرد. قاب عکس را کج گذاشته بودم. جلو رفت و
قاب عکس را به شکل قبل برگرداند و رو
به
من:

پرسید

بریم؟-

با لبخند جوابش را دادم و کیفم را از روی
مبل برداشتم. به گمانم فهمیده بود که من
قاب عکس
را جابهجا کردم، اما نه او به روی خودش آورد.
و نه من چیزی پرسیدم
همین که داخل ماشین نشستیم و راه:
افتادیم بیمقدمه گفت

.هر کی میآد خونهمون عکس یاسی نظرش رو
جلب میکنه-

من با ماشین بابا آمده بودم دنبالش؛ بعد از عقد
میثم
و سمیرا کمتر از ماشین بابا استفاده میکردم،
امروز از میثم قرض گرفته بودم. خودم را سرگرم
رانندگی نشان دادم تا توضیح ندهم که
:چرا راجع به عکس کنجکاوی نشان دادم، فقط
گذرا نگاهش کردم که گفت

... یاسی نوهمه، دختر یزدان-

با تعجب به سمتش برگشتم و دیگر یادم رفت
باید
خودم را سرگرم یا بیخبر نشان دهم. خدای من
! مگر دختر هم داشت؟ چرا زندگیاش این قدر
زوایای پنهان داشت؟ انگار وسط یک برهوت

... بودم، برهوت بیخبری، برهوت پیچیدگی،
برهوت و فقط برهوت

-نمیدونستم نوه دارین شیوا خانوم !

سرش را تکان داد:

-دیگه ندارم ...

به کل روی هوا رانندگی میکردم. فقط شانس با
من یار بود که خیابانها خلوت بود چرا دیگه
ندارید؟-

و اصلاً آن لحظه نمیدانستم چطور میشود.
یکی را نداشت

دو سال و چند ماهش بود که مُرد، نارسایی.
قلبی داشت-

فرمان زیر دست من میلرزید، و یا شاید هم
دست
من بود که فرمان را درست نمیگرفت. من
چی کار میکردم که دلم هنوز وابسته بود

و هنوز عزادار میشد از عزای او. پدر شده
بود و الان
نبود !

-تازگیها مردن؟

.نه یه چند سالی میشه، یزدان زود ازدواج کرد-

پر از سوال بودم و حتی دیگر آن آدم خوددار
قبل نبودم که سوالی هم نپرسم و
کنجکاوی هم
:نکنم

-الان چی؟ بچه ندارن؟

:به طرفم برگشت

نه بعد یاسی دیگه بچه دار نشدن، دوازده سالی
میشه که یاسی مرده، بعدش دیگه قسمت -
.نشد

چطور بود که زود ازدواج کرده بود، زود هم
بچه دار شده بود؟ شاید دلیلش یک عشق
آتشین بود ،دیگر دلیلی به ذهنم نمیرسید.
حرف قبلش هم دربارهی بدبخت بودن در
گوشم زنگ میزد .

دوازده سال یک عمر بود، چرا دوباره بچه دار
نشده بودند؟

هر چه بیشتر راجع به زندگیاش میدانستم بیشتر
میفهمیدم که چه قدر دربارهی او اشتباه
کردم .دلبستگیام به او عجیب و غریبتر به
نظر میآمد. نه
تنها همسر داشت، بلکه بچهدار هم
شده بود و بچهاش هم فوت کرده بود.

با حرفهایی که شیوا خانم گفته بود حالا
شباهتهای

مهمی بین پدر و دختر پیدا کرده بودم
چشمان هر دو مورب بود. موهای هر دو،
مشکی و پر، فک و دهانشان هم به نظر
شبیه میآمد .

دانستن اینکه پدر و دختر هستند باعث شده.
بود کلی شباهت پیدا کنم

شیوا خانم در خودش فرو رفته بود، نگاهش:
کردم و گفتم

متاسفم که مجبور شدین برام توضیح بدین،
چون حس میکنم دوست ندارید دربارهش
حرف -

بزنین. باید خیلی سخت بوده باشه.

لبخندی زد که نمیدانم واقعی بود و یا برای:
خالی نبودن عریضه

ایرادی نداره، سالها ازش گذشته- !

همین را گفت و سپس بحث را به کل عوض :
کرد
دیشب یزدان زنگ زده بود، از دکتر رفتنم پرسید
،
بهش نگفتم نرفتم، گفتم با داییش رفتم.
- نمیخواستم فکرش اینجا باشه. راجع به جشنواره هم پرسید که من گفتم حواس تو از ما جمع تره .
راستی کارت به کجا کشید؟
-هیچی، مشغولم.
دروغ مصلحتی گفته بودم، از همان نوع دروغی که خودش به یزدان گفته بود.

[07.06.18 12:44]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندیForwarded [from
163 پارت

تا مطب هر دو ساکت بودیم، من در حال
پردازش اطلاعات جدیدی بودم که تازه فهمیده و
شیوا خانم را نمیدانستم. شاید برگشته بود به
همان دوازده
سال پیشی که میگفت سالها از آن گذشته
است و
من هم باور نکرده بودم که گذر زمان موفقیتی
به دست آورده باشد تا او همه
چیز را فراموش کند که اگر موفق بود عکس !
دختر یزدان پیشاهنگ بقیهی عکسها نمیشد

دکترش چند آزمایش نوشت و آزمایشات قبل را
هم

دید. خیلی امیدوارانه برخورد کرد، هر چند اصلاً
در نقش بازی کردن تبحری نداشت. به نظر
میرسید
اوضاع کلیههای شیوا خانم مساعد نیست.
همه چیز را به بعد از دیدن جواب آزمایشات
موکول کرد .
سفارشاتی هم به شیوا خانم
کرد و یک سری داروهای جدید هم به.
نسخهی قبلش اضافه کرد
وقتی شیوا خانم را به خانه رساندم موقعی:
که پیاده شد تا خداحافظی کند بعد از تشکر
گفت ـ دیشب یزدان بهم سفارش میکرد حالا
که دایی فریبرزش اومده ایران نکنه دوباره
فیلمَ یادهندوستون بکنه و حرفی به تو بزنم.
بهش گفتم
که اون موضوع با جواب رد تو برام تموم شده
حالا،
هم به تو میگم که برام تمومه. حواسم هست از

وقتی که فریبرز اومده یه جوری شدی و توی
نساجی هم همهش توی اتاقتی. نگران
نباش اصلاً، فریبرز فقط میدونه که من یه
دختری رو
.براش در نظر گرفتم، خبر نداره که اون
دختر تو بودی، پس خودت رو اذیت نکن

.سرم را برایش تکان دادم و لبخند زدم تا
بگویم از نظر من همه چی حل است
نمیدانست جوری شدن من خیلی ربطی به
برادرش ندارد و کلاً حال من این روزها دگرگون
است.
از آنسر دنیا تماس میگرفت و از
جشنواره و میپرسید، از مادرش میخواست
پروندهی دایی فریبرزش را دوباره باز نکند؛
مردی که تا دو ماه پیشفکر میکردم یک مردِ

مجرد است، تا دیروز شوهر یک زن، و امروز
فهمیدم که پدر هم بوده است. در
هندوانهای را که باز کرده بودم ،نه تنها
قرمز نبود، بلکه یک میوهی دیگر از داخل آن.
بیرون زد

*   *   *

صدای جروبحث میثم و سمیرا میآمد. ساعت از دوازدهِ شب هم گذشته بود و این بحث از یکساعت پیش شروع شده بود و تمامی نداشت. روی مبل
نشسته بودم و منتظر بودم تا تمام کنند، نشسته بودم تا اگر مامان بیدار شده و از اتاقش بیرون آمد نگذارم دخالت کند. نمیفهمیدم چه به هم میگویند ،اما انگار خیلی خوششان آمده بود که هیچ کدام کوتاه نمیآمدند. آنقدر

نشستم تا میثم با عصبانیت از اناقش بیرون.
آمد

اولش من را ندید، اما کمی که از اتاقش فاصله
گرفت چشمش به من افتاد و سر
جایش ایستاد .
قصد داشت به آشپزخانه برود، اما مسیرش:
را به سمت من کج کرد و گفت چرا بیداری؟
واسه چی اینجا نشستی؟-

رک و پوست کنده گفتم:

- دلم میخواست بخوابم، اما ترسیدم مامان
از سروصدای بحث تو و سمیرا بیدار بشه و
بیاد
بیرون.

چهرهاش در هم رفت:

-برو بخواب، تموم شد جروبحثمون.

به طرف آشپزخانه رفت و من هم دنبالش راه افتادم. گر چه اعصابم از برخوردهای این چند روزشان خرد بود، اما با ملایمت گفتم:

مشکل چیه میثم؟ چرا تو و سمیرا چند روزه خوب نیستین؟-

به ظاهر خونسرد بود، اما من میدانستم کهمیخواهد پشت جلد خونسردیاش پنهان شود تا جواب سوال من را وارونه جواب دهد.

چی مشکلی؟ مشکلی نیست. من و سمیرا - هم مثل همهی زن و شوهرا گاهی هم جروبحث میکنیم.

بعد هم نقابش را عوض کرد و تصمیم گرفت با شوخی رفع و رجوع کند:

بعد هم تو فکر کردی من از اون مرداشم که بیام پشت زنم به خواهرم بگم؟-

جلو رفتم و در یخچال را باز کردم. بطری آب را بیرون آوردم تا برایش آب بریزم. لیوان را در دستش

:گرفته بود، منتها قصد آب خوردن نداشت.

لیوان را جلو آورد، حین ریختن آب گفتم

میثم من نمیخوام چیزی بهم بگی، اتفاقاً دلم - نمیخواد هیچ وقت توی رابطهی تو و سمیرامسئلهی حادی باشه که من بفهمم، اما یادت باشه که ماما‌ن دیگه جایی برای غصه خوردن زندگی تو و سمیرا رو نداره. متاسفانه قبلش من و زندگیم اون رو از پا درآوردن، از شانس بدت دیگه جا واسه تو نداره .یه مصیبت رو دوتاش نکن. درسته زود ازدواج کردی، اما مردونه پای

زندگیت وایسا.

سریع گفت:

چرا شلوغش میکنی؟ من و سمیرا فقط با هم یه مختصر بحث کردیم، همین-

بطری را به داخل یخچال برگرداندم و گفتم:

منم اصلاً به بحث امشبتون کار ندارم، کلی میگم-

بعد از این حرف او را در آسپزخانه تنها گذاشتم و به اتاقم رفتم. وقتی خودش میگفت مسئلهی حادی نیست، دلیلی نداشت که من این چند روز اخیر را به رویش بیاورم که مدام در حال کشمکش بودند.

صبح روز بعد با بیحالی تمام به نساجی رفتم.
تاصبح بیدار مانده بودم و این شب بیداری
باعث
بیحالیام شده بود. تا به نساجی رسیدم:
عضدی مقابلم سبز شد و گفت

لطفاً تا ده دقیقه دیگه بیاین اتاق خانوم.
صدری ،باهاتون کار مهمی دارن-
عجیب بود که شیوا خانم این قدر زود به:
نساجی آمده بود ! از عضدی پرسیدم میدونید
با من چی کار داره؟-
با لبخند گفت:
... نمیدونم، ولی یه کوچولو عصبانیه-

[10.06.18 20:58]
مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .]

[Forwarded from (فلاح
پارت164#
#با_سنگها_آواز_میخوانم

حرفش را فهمیدم، اما دلیل لبخندش را نه.
احتمالاً دلیلش را میدانست و خودش را به آن راه
زده بود.

به محض گذاشتن کیفم در اتاق به طبقهی بالا رفتم .
شیوا خانم با سجادی حرف میزد و من را هم خیلی تحویل نگرفت. فقط کوتاه جواب سلامم را داد و گفت بنشینم. بعد هم مشغول صحبت با سجادی شد. بیصبرانه منتظر بودم تا دلیل رفتار سردش و سپس کارش را بدانم

در این دو ماهی که یزدان رفته بود دومین باری بود که به این اتاق پا میگذاشتم. اینجا بیشترین

.برخوردها اتفاق افتاده بود و من از خاطرات بر جا مانده روی در و دیوار این اتاق فراری بودم

:سجادی از اتاق بیرون رفت و شیوا خانم به طرف من چرخید و گفت

.خب مارال بهم بگو برای جشنواره تا الان چی کار کردی، یه گزارش بده-

معلوم بود که همه چیز را میداند. مگر برای کار نکرده هم گزارش میدهند؟ حرفی که باید

:آخر گفته میشد را اول میگفتم

-شیوا خانوم امسال قصد شرکت ندارم. نمیخواستم چند ماه بشینم و به طراحی و رقابت فکر

کنم. ترجیح دادم امسال به خودم استراحت.
بدم

آشفته شد و با اخم گفت:

اون وقت باید الان بگی؟ الان که دو ماه دیگه
مونده یادت افتاده؟چرا قبلاً حرفی ازش نزدی؟-

درست میگفت، تمام مدت گفته بودم مشغولم .
دروغ نبود، مشغول بودم ! تمام مدت دستم
مداد به دست روی کاغذ مشغول بود، اما.
نتیجهای نمیگرفت

شیوا خانوم تلاشم رو کردم، اما نتونستم.
کاری انجام بدم-

از جایش بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد ،
مثل یزدان ! اما مثل یزدان روبرویم ننشست،
کنارم جای گرفت و بدون حرف اضافهای گفت:

- چرا؟ مشکل چیه؟ چرا چند وقته انرژی نداری؟
تو

مگه همون مارالی نیستی که سال
پیشهمین موقع وقتی حتی باباش مریض بود
اون همه تلاش کرد برای طرحش؟ تو پارسال
کلی
مشکل داشتی، اما به جشنوارهت هم رسیدی
حالا چی شده که نتونستی کاری انجام
بدی؟ مشکل از طرف ماست؟

سال پیش برای خوشحال کردن بابا کلی انگیزه
داشتم، امسال باید چه کسی را
خوشحال میکردم؟! ماما‌ن که مخالف بود و برای
مسافرت سال
قبل من هم به تبریز کلی غر زده بود ،سمیرا هم
که
دوست نداشت من سرم به طراحی گرم باشد ،
خودم هم که دستم با ذهنم قهر بود، چه
کسی میماند که برای خوشحال کردنش
انگیزه داشته باشم؟ ذهن من مثل

خیابانهای شهرم شده بود، شلوغ و پر رفت و
آمد؛ و در عین حال هیچ کس را با دیگری
کاری
نبود. همه بیتفاوت از کنار هم رد میشدند.

نه چه مشکلی؟ فقط من امسال نمیخوام.
شرکت کنم-

من اصلاً نمیفهمم چی میگی مارال؟ دو ماه -
فرصت داری، توی این دو ماه بشین یه کاری
بکن، تو حتماً میتونی.
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

شیوا خانوم دو ماه وقت کمیه، من نمیتونم.-

این مشکل خودته؟ تو وقت داشتی و ازش.
استفاده نکردی. این میشه تنبیهت-

حرفی نزدم، اما این بار در سکوت نگاهش:
کردم. با دیدن نگاه خیرهی من گفت

مارال من تو رو میشناسمت، یه چیزیت شده، - تو
اون دختری نیستی که قبلاً بودی. من رو یاداون
اولایی که اومده بودی نساجی میندازی، یه
دختر همیشه غمگین؛ بعداً به خودت اومدی و
دیدم که تغییر کردی و شدی یکی از بهترین
طراحایی که
نساجی ما باهاشون کار کرد. تو ظرف یهسال
باعث
شدی دیگه هیچ طرحی به چشمم نیاد و عذر
هر
طراحی که باهاش کار میکردم بخوام،
الان هر اتفاقی که برات افتاده مهم نیست،
مهم اینه که باید پشت سر بذاریش و
نذاری
... لطمهای به روند زندگیت بزنه. کاری که باید
بکنی اینه

نگاه گرفتم و نخواستم اشک جمع شده
در چشمانم را ببیند. نمیدانم متوجه شد و یا
نه، اما
ادامه داد:

- این نساجی رو میبینی؟ اینجا باید الان یه
ساختمون خرابه میشد، یا نهایت دولت
روشدست
میذاشت و یه کاری میکرد، اما میدونی چرا این
طور
نشد؟ چون من نذاشتم. من با دو تا پسر بچهی
کوچیک از نروژ برگشتم و اینجا رو سرپا
کردم .نمیگم سخت نبود؛ سختی کشیدم،
حرف بیربط
خیلی شنیدم، اما اینجا رو حفظ کردم. خیلیا
گفتن برای مال دنیا زندگیش رو ول کرده و
اومده، از این بدترم گفتن، اما من فقط کار خودم
رو کردم. گاهی

بد نیست از مردای دور و برت چیزی یاد بگیری،
من حتی از مردای دور و برم هم یاد گرفتم و به
خودم
گفتم چرا اونا بتونن من نتونم. حالا هم دارم به تو
میگم تموم اونایی که رقیبتن اکثراً مردن،
هیچ کدوم هم بیمشکل نیستن، اما دارن کار
خودشون
رو میکنن، تو هم باید بتونی. چون تو ازشون
بهتری ،
.اینو منی دارم بهت میگم که کارشون رو
دیدم
-بهش فکر میکنم.

واقعاً هم میخواستم فکر کنم،
وضعیت احساساتم از قرمز به سوت و
کور رسیده بود ،شاید

.میتوانستم، اگر هم نمیشد مهم نبود، مهم این بود که تلاشم را بکنم

وقتی از نساجی به خانه برگشتم تمام مدت منتظر
شب بودم تا همه بخوابند، میخواستم شانسم را امتحان کنم. قبل از خواب عادتمان بود با سمیرا آشپزخانه را تمیز کنیم، امشب سمیرا بعد از خوردن شام سریع به اتاق میثم رفت

[10.06.18 20:58]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده . فلاح) Forwarded from]
پارت165#

و میثم هم مشغول دیدن تلویزیون شد. رابطهی
این
شکلیشان هم اعصاب من را خرد میکرد و هم
مامان را به هم میریخت. هیچ کداممان به روی
خودمان
نمیآوردیم. درسهای هر دو سنگین بود و خیلی از
روزها درست و حسابی همدیگر را نمیدیدند،
شب هم اوضاع شان این بود که یکی زودتر از
آن یکی به اتاق خواب برود. با هم قهر بودند و
اما مقابل ما مثلاً رعایت میکردند. سر میز شام
میثم اول برای سمیرا
غذا کشید، سمیرا هم بشقاب را از دستش گرفت
و
مقابل مامان گذاشت. وقتی هم مامان اعتراض
کرد

که این همه غذا نمیخورد، بشقاب را
مقابل من گذاشت. خیلی خودم را کنترل
کردم چیزی نگویم .
شاید به قول خود میثم یک دعوای
سادهی زن و شوهری بود، اما به شدت.
من را عذاب میداد

مامان هنوز به اتاقش برای خواب نرفته بود و
حدس
من هم برای این دیر خوابیدن و نشستن در
تاریکی سالن این بود که احتمالاً دیشب
متوجهی بحث بین میثم و سمیرا شده و
امشب
نشسته تا ببیند چه میشود.
تسبیح به دست ذکر میگفت. روبرویش بیهیچ
حرفی ایستادم، به من خیره شد و
من هم به

او. بعد از چند ثانیه من خندهام گرفت و مامان:
هم تشر زد

-برو بگیر بخواب، خندهت برای چیه؟

-برای شماست ! چرا نمیری بخوابی مامان؟
یه ذره پام درد میکنه، امروز دو بار از پلهها.
-بالا و پایین رفتم اذیتم کرده

یکدفعه گفتم:

مامان من میخوام جشنواره شرکت کنم ،یه.
-مدت باید تحمل کنی برم تو اتاقم و بیرون نیام

انگار نیاز داشتم قبل از اینکه امتحان کنم که
میتوانم و یا نه، به خودم تلقین کنم که غیر
توانستن گزینهی دیگری ندارم.

اخمی کرد و سعی کرد از روی مبل بلند شود:

تو که گفتی امسال نمیخوای شرکت کنی؟
چی شد یه دفعه؟ امسال کجاست؟ باز باید بری
- تبریز؟ اونم تنهایی؟

همهش دو روزه مامان، امسال شیرازه.،
برای تنهاییشم یه فکری میکنیم-

به سمت اتاقش رفت. تسبیح هنوز بین:
دستانش بود و تاب میخورد
حالا برو بخواب تا بعداً خدا بزرگه-.
به بزرگی خدا فقط امید داشتم.

کاغذ و مداد را به دستم گرفتم. همیشه
اسکیس
یک طرح فقط برایم سخت بود، برای بعدش
دستانم
خودش روی کاغذ راه میرفت و مشکلی
نداشتم .مداد را روی کاغذ گذاشتم و از جایم
بلند شدم. روی تخت نشستم و چشمانم را

بستم. به پارچهای فکر کردم که پر از رنگ
است.
تمام نقش و نگارهایی که بر روی آن چاپ شده
همه
طلب هزار رنگ را دارند. به دختربچهای فکر کردم
که
موهای سیاهی دارد که تا روی شانهاش است.
این
پارچهی رنگی چه قدر میتواند در تضاد با موهای
مشکیاش زیبا باشد ! پارچه را به شکل پیراهن
کوتاهی در تن دخترک دیدم که با بندی در
قسمت
کمر گره خورده است. من اولین سالی که در
جشنواره شرکت کرده بودم طرح پارچهام برای
کودک بود. نقش و نگارهای پارچه در ذهنم
راه رفت و با
خطوطی به هم وصل شد.

ذهنم داشت برای یک دختربچهی مو مشکی
پارچه طراحی میکرد. همین طرح را
میخواستم ،

همین را دوست داشتم. اصلاً مهم نبود در
جشنواره رتبه بیاورد و یا نه، مهم این بود که از
جا بلند شوم و

* *طرح ذهنم را با کاغذ هم شریک کنم*
*

روی صندلیاش نشست و نگاه تحقیر آمیزش را به
مرد روبرویش دوخت. موهای بلندش را
بسته

! بود و شلوار جینش هم در قسمت زانو به
شکل آزار دهندهای نخ نما بود ،یک مدل
مسخره

- افشین اینجا محل کار منه، همه آدم حسابیان،
با خودت چه فکری کردی که با این سر و ریخت
اومدی؟

مرد روبرو لبخندی زد و با اشارهای به اتاق:
بزرگی که داخل آن بود گفت

- حق داری آقای دکتر ! منم اگه توی بیمارستان
اسم و رسم دار یه اتاق داشته باشم اینجوری
هوا برَم میداره.

مستقیم به یزدان زل زد و با لحن جدیتری ادامه:
داد

- همون قدر که تو از من بدت میآد، چند برابرش رو
در
مورد من حساب کن. رویا رفته دنبال کارایطلاقش
،دیروز هم کنسولگری بوده، بهم گفته که
باهات صحبت کرده و تو همه چیز رو سپردی
به خودش ...

پوزخند یزدان باعث شد از جایش بلند شود:
و به حالت تهاجمی بگوید

من که میدونم منتظری همین طوری وقت بگذره -
و
من خسته بشم، اما من شده یه سال همااینجا
بمونم میمونم و طلاق رویا رو میگیرم. پس نه
وقت
خودت رو بگیر و نه ما رو .یه طلاق توافقی
راحتتر جواب میده. تموم کن، این همه سال
رویا رو عذاب دادی بسِت نبود. رویا واقعاً
... عصبی شده، دیگه نمیکشه. تو که مثلاً
دکتر اعصابی نمیفهمی اینا رو

افشین برو بیرون تا مجبور نشدم برای همیشه -
کار توی یه بیمارستان اسم و رسم دار رو
... بیخیال بشم و جنازهت رو از اینجا بفرستم
بیرون دلیل تنفرش به این مرد یکی دو تا نبود، در
طول سالهایی که او را میشناخت بارها و بارها
فهمیده بود که چه قدر میتواند رذل و پست.
باشد

مرد حرکتی کرد و و به طرف جلو خم شد:

اتفاقاً خیلی دلم میخواد بلند شی و نشون بدی خودت یه پا دکتر اعصاب لازمی، رویا خواهرمه، نمیذارم اینجا نگهش داری.

[10.06.18 20:58]

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده . فلاح) Forwarded from[

پارت166#

با_سنگها_آواز_میخوانم#

نمیخواست افشین بفهمد که موفق به عصبانی کردن او شده است. قیافهی مطمئنی به

خودش گرفتدو گفت:

ببین افشین، من در مورد جداییمون چند روز -
پیش
با رویا مفصل حرف زدم، گفتم اگه واقعاً
خواستهی قلبیش جداییه، حرفی ندارم؛ اما
اگه یه بار دیگه
بیای واسطه بشی و برام شاخ و شونه بکشی ،
اون وقت دیگه به این فکر نمیکنم که
خواستهی قلبی رویا چیه. هر کاری از دستم
بربیاد انجام میدم تا نشه، پس بزن به چاک، اگه
میخوای همه چیز به خیر و خوبی
.تموم بشه اصلاً دیگه دور و بر من آفتابی نشو

تو فکر کردی کی هستی؟ اینجا ایران نیست -
که
بتونی کاری کنی. خرجش یه وکیله. تا حالاهم
اگه من و بابا کاریت نداشتیم بهخاطر خود رویا
بود که نمیخواست، اما الان اوضاع فرق

.میکنه، الان رویا هم میخواد تموم کنه

نگاه دیگری به سرتاپای او کرد، این بار کاملاً
عامدانه این کار را کرد تا نگاه
تحقیرآمیزش را بیشتر
:به رخ مرد روبرویش بکشد

.من به لجبازی نندازافشین ،من عاشق این
. کارم
خوب هم بلدم چطور میشه اذیت کرد-

:مرد عصبانی از جایش بلند شد. به طرفش
آمد و تهدیدوار گفت

- آب که از سر بگذره دیگه یه وجب و چند وجبش
مهم نیست. پس برو ببینم چیکار میتونی
.بکنی

چرخید و به طرف در رفت، قبل از خارج :
شدن به طرفش برگشت

فکرشم نکن که دیگه بتونی رویا رو با حرفات -
گول بزنی، اون موقع که گولش زدی و گذاشتی
تو
کاسهش ،یه دختر بچه بود.

با بیرون رفتن مرد نگاهی به ساعتش کرد. از
صبح
بیمارستان بود و از پدرش خبری نداشت. باید
یکساعت دیگر هم در بیمارستان میماند.

یکسال دوندگی کرده بود تا بتواند اجازهی رفتن
چند
ماهه به ایران را بگیرد. مسئولیتهای هر کس
در بیمارستان طوری تعریف شده بود که نمیشد
یکدفعه چیزی را عوض کرد، باید از ماهها
قبل برنامهریزی میکردند.

این روزها تمام فکرش حول این موضوع میگشت
که
باید برای مدتی نامعلوم کار در بیمارستان را
بیخیال
شود، آیندهی شغلیاش بیشک به خطر میافتاد،
اما
مریضی مادرش هم شوخی بردار نبود. اگر اتفاقی
برایش میافتاد آن وقت نمیتوانست کسی به غیر
از خودش را ملامت کند. دیروز با دکترش صحبت
کرده و
خبرهای خوبی نشنیده بود. اگر مادرش به دیالیز
نیاز پیدا میکرد، دیگر نمیشد از کسی توقع
داشت که مراقبت از مادرش را بر عهده
بگیرد. از جا بلند
شد تا به ادامهی کارهایش برسد.

بعد از اتمام کارش دوباره به اتاقش برگشت و با
رویا تماس گرفت. موقعی که مشغول صحبت با
روانکاو یکی از بیمارانش بود رویا با او تماس
گرفته و او هم رد تماس داده بود. شمارهی رویا
را
:گرفت و روی صندلیاش نشست. رویا با لحنی
نگران جوابش را داد و گفت

یزدان چرا تلفن رو قطع

کردی چند دقیقه

پیش؟-

:خمیازهای از

سرِ

خستگی زیاد کشید و

گفت.اون موقع

نمیتونستم، کار داشتم-

رویا گفت:

- فکر کردم بهخاطر افشینه، من اصلاً خبر نداشتم امروز میخواد بیاد بیمارستان. وقتی گفت
دعوامون شد. من میدونم که تو دوست نداری دخالت کنه، امشب میآم پیشت برات توضیح میدم، کی برمیگردی خونه؟

حتی بدون اینکه رویا هم چیزی بگوید میدانست که آمدن افشین ربطی به رویا ندارد، اما با این
حال ترجیح میداد وانمود کند که نمیداند:

- رویا تو زن کم هوشی نیستی، میدونی که من همیشه از نفر سوم یک رابطهی دو نفره متنفرم. پس دیگه نذار افشین رو ببینم.

- میدونم یزدان، برای همین امشب میخوام بیام باهات صحبت کنم، هم در مورد این و هم در

مورد طلاقمون. دیروز کنسولگری یه چیزایی
گفتن و خواستن

سریع گفت:

-امشب خونه نیستم، باید برم پیش بابا.

رویا در جواب گفت:

-پس فردا شب میبینمت.

-نه من فردا صبح زود میرم برگن.

رویا مردد پرسید:

-داری بهونه میآری که نبینیم هم رو؟

- نه عزیزم چه بهونهای، امشب باید حتماً بابا رو ببینم، برگن هم واسه دانشگاهم میرم و شبهم
اونجا میمونم. باید مدارکم رو بگیرم. بهشون نیاز دارم. من که گفتم هر تصمیمی بگیری قبوله، پس باید برای چی بهونه بگیرم؟

برای چی میخوای بری دانشگاهت؟! میخوای!
مدارکت رو بگیری و بری ایران پیش مامانت؟-

مکثی کرد و بعد شمرده شمرده جواب داد:

هیچی معلوم نیست. اگه مشکلی بود.
توی کنسولگری بعد برگشتنم از برگن بهم
زنگ بزن-

یزدان برام رفتن از نروژ سخته، به هم زدن این -
زندگی هم سخته، اما میدونم این جدایی
بیشتر از اینکه به نفع من باشه، به نفع توئه.

[10.06.18 20:58]

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

ببین رویا مامان نمیآد اینجا پیش من، هر چی -
اصرار میکنم کمتر نتیجه میگیرم، از طرفیهم

مشکل کلیه‌هاش حاده، باید برای یه مدت نامعلوم
برم ایران. پس عملاً زندگی و سرنوشت ما از هم جدا میشه. لازم نیست هر بار که با من صحبت میکنی همین حرفای تکراری رو بزنی
و تاکید کنی که چه قدر این جدایی به نفعمه.

* * *

تلفن به دست مقابل پدرش رژه میرفت و به غرولندهای زیر لبی او بیتوجه بود. چند باری سعی کرده بود تا با دایی فریبرزش تماس بگیرد و موفق نشده بود. تلفن را روی مبل انداخت و
کنار پدرش نشست. مرد تلفن را از فاصله:
بین خودشان برداشت و به سمت دیگرش
انداخت .مثلاً اومدی به داد من برسی، از

وقتی که اومدی یه ریز به این زنگ بزن، به اون زنگ بزن-

سرش را مبل تکیه داد و گفت:

میخوام همین جا بخوابم بابا، فردا باید برم.
برگن-

پدرش از روی مبل بلند شد و گفت:

نخواب بذار میوه بیارم با هم بخوریم.-

لبخندی به دلمشغولیهای پدرش زد و گفت:

الان وقت میوهست؟!-

اما پدرش به سمت آشپزخانه رفت. در کنار تمام عادتهای بدی که داشت ،یک عادت خوب هم داشت و آن این بود که تنهایی چیزی از گلویش پایین نمیرفت. همیشه باید غذایش را با کسی
شریک میشد.

سعی کرد چشمانش را باز نگه دارد تا پدرش
برگردد .
پدرش هم از داخل آشپزخانهی کوچک و
جمع و جورش با صدایی بلند پرسید:

! حالا این مریضی مامانت خیلی جدیه؟ از
وقتی اومدی اعصاب برای ما نذاشتی-

تا آمد جواب پدرش را بدهد گوشیاش به صدا در
آمد .
خم شد و گوشیاش را از پایین مبل
.برداشت. دایی فریبرزش پشت خط بود

برای اینکه مقابل پدرش حرفی نزند، به سمت
اتاقی
که با سه پله از سالن جدا میشد رفت. در را باز
کرد
وداخل شد. دایی فریبرزش دو روز پیش از ایران

بازگشته بود. زمانی که در ایران حضور داشت
به او سفارش کرده بود که با دکتر مادرش
صحبت کند و
پروندهی پزشکیاش را بگیرد و برایش بیاورد.
دایی فریبرز از وضعیت مادرش گفت و اینکه اصلاً
به آمدنش
به نروژ امیدی نداشته باشد. در آخر وقتی که
بهخاطر معطل شدن زیاد پدرش قصد
خداحافظی داشت ،
دایی فریبرز
پرسید:

... یزدان تو این دختر خانوم هست طراح
نساجی ،همون که قرار بود برای یاشار- :به
میان حرف دایی فریبرز پرید
چطور دایی؟-
چه قدر میشناسیش؟-

یک لحظه عصبانیتی شبیه عصبانیتِ همان
وقتی که افشین را با آن موهای بلند در
اتاقش دیده
بود به جانش افتاد:

دایی چیزی بهش گفتین؟ حرفی بهش
زدین؟-

به مادرش سفارش کرده بود که نگذارد چنین
اتفاقی بیفتد، فقط دوست داشت
مادرش غیر این

! عمل کرده باشد، آن وقت واقعاً میتوانست
کاملاً فراموش کند که مادرش بیمار است

[14.06.18 01:15]

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

پارت167#

- نه چیزی بهش نگفتم ،یعنی مامانت بهش گفته بود که من نمیدونم ازش خواستگاری کرده تا

.معذب نشه. اصلاً یکی دوبار بیشتر ندیدمش که بخوام بهش حرفی بزنم

:آرام گرفت و به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت

!الان پس واسه چی پرسیدن چه قدر میشناسمش؟-

- هیچی متوجه شدم وقتایی که من میرفتم نساجی از اتاقش بیرون نمیاومد، یه بار هم کهتوی اتاق مامانت بودم این خانوم هم

اومد، منو که دید نزدیک بود سکته کنه. به
زور چند کلمه با
شیوا حرف زد. بعد هم دو تا پا داشت دو تا
دیگه هم قرض کرد و رفت

لبخند نیم بندی روی لبش نشست،
البته نمیدانست بخندد یا بیتفاوت بماند

خب دایی مامان ازش خواستگاری کرده، اینم
دیده شما تو اتاقی معذب شده-
یه خرده رفتارهاش عجیب و غریبه آخه، مگه -
من کاریش داشتم؟ طوری رفتار میکرد که
انگار یه
وحشی جلوش وایستاده.

شاید اگر مارال را ندیده بود و نمیشناخت دلیل
این
رفتارش را هم درک نمیکرد، و حتما سر به سر

داییاش میگذاشت و کلی پشت سر این دختر
آدم ندیده حرف میزدند؛ اما هشت ماه زندگی
در ایران ،باعث شده بود او را خوب بشناسد.
میدانست چرا
این طور رفتار کرده است ،میدانست این دختر
فقط به منطقهی امن خودش پناه برده تا
از آسیب احتمالی دایی فریبرزش
.که همان تکرار دوبارهی پیشنهاد ازدواج
باشد فاصله بگیرد

- تقصیر شما نیست دایی، تقصیر اون دخترم
نیست. مامان اشتباه کرد که چنین
پیشنهادی

.بهش داد. احتمالاً این رفتارش هم به زعم
خودش برای جلوگیری از یک پیشنهاد دوباره
بوده
دایی فریبرز حق به جانب گفت:

یعنی چی اشتباه کرد؟ مگه من مشکلی دارم؟-

خندهاش را خورد:

! بله شما کمی تا قسمتی پیرمرد تشریف

داری- به قول سروش، تو خوبی ! مگه من چند

سالمه؟-

این بار خندید:

- الان چه گیری دادی دایی؟ خب تفاوت سنیتون زیاده اونم بهش برخورد که مامان همچین

.پیشنهادی داد. اون بیچاره که اصلاً ندیده بود شما رو که بگه عیب و ایرادی داری

- نمیدونم رفتارش برام عجیب بود، اگه جز اون دختری نمیدیدم فکر میکردم همهی دخترا .اونجا اون شکلیان، اما با سروش که رفتیم بیرون دیدم نه خیلی هم دخترای راحت و آزادیان

مارال را مجسم کرد، رفتارهایش را، حرفهایش
را ،نگاه گرفتنهایش را؛ همه را با خود
مرور کرد و
گفت:

خب مارال یه حجب و حیایی ذاتی داره که.
کمتر دختری اون طوریه-

دایی فریبرز گفت:

البته اگه اسم رفتار بینزاکتش رو بشه حجب و.
حیا گذاشت-

دایی، مارال اصلاً بینزاکت نیست. گفتم -
دلیلش رو، اون فقط با این رفتارش یه جورایی
میخواست جبهه گرفتنش رو نشون بده تا.
مبادا حرفی از گذشته پیش بیاد

به نظر من کمی مشکل رفتاری داره- !

با تعجب پرسید:

- مارال مشکل رفتاری داره؟ شما که میگی یکی دو بار بیشتر ندیدیش، پس چطور فهمیدین که مشکل رفتاری داره؟

بعد از پرسیدن سوالش، بلافاصله عقب نشینی کرد، چرا که خودش هم آن اوایلی که رفته بود .ایران تصور میکرد که با یک دختر هفت خط طرف است و بعد کمکم به اشتباهش پی برده بود:دایی فریبرز گفت

- همون دوبار کافی بود. چون نه نگاهم میکرد نه حرف میزد. فقط دوست داشت در بره، خوبه که عقلم رو ندادم دست مامانت !

زمانی که دایی فریبرز از نگاه نکردن و حرف نزدن و
زود رفتن مارال میگفت به بهترین وجه ممکن میتوانست این صحنه را تصویرسازی کند، چرا که
بارها و بارها و بارها این صحنه برای خودش پیش

آمده بود و نمیدانست چرا برعکس دایی فریبرز
این
رفتار مارال برایش عجیب و مشکل به نظر نمیآمد
برعکس یک میل سرکشی باعث میشد،
بیشتر
سربهسر او بگذارد تا مارال را
بیشتر دچار حالتهای این چنینی کند.

[14.06.18 01:15]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
حاضر جواب گفت:
اگه مارال مشکل رفتاری داشته -
باشه، اون وقت من میتونم با کمال
اطمینان بگم که تمام

آدمهای دور و برم مشکل رفتاری حاد دارن و.
باید بستری بشن

دایی فریبرز بیقیدانه گفت:

در هر حال من یه دختر نرمال رو ندیدم. فقط !
خیلی خوشگل بود-

از دیوار فاصله گرفت. ادامه دادن این بحث.
قطعاً اعصابش را به هم میریخت
دایی هم به موقعش خیلی خوب میتوانست مرد
بازی دربیاورد. این همه عیب و ایراد برای دختر
بیچاره
ردیف کرده و آخرش میگفت فقط خوشگل
است .خوب بود حرف زدنش را ندیده و نشنیده
بود، آن وقت
خیلی خوش صدا است را قبل فقط خوشگل
است میگفت. قصد داشت به این بحث خاتمه
دهد که خود دایی فریبرز کمکش کرد. خسته شد
از اینکه از اول تا آخر گفتوگو از

مارال دفاع کرده.
بود از رویا و

بابات چه

خبر؟-

بیحوصله:

جواب داد

جفتشون خوبن؟-

ببین یزدان قصد دخالت توی زندگیت رو ندارم، -
حتی با تصمیم مامانت راجع به ازدواج تو و
پریماه
هم مخالفم، اما بهتره که یه مسیر دیگه.
برای زندگیت انتخاب کنی

عوض شدن بحث خیلی هم به نفعش تمام
نشده

بود، بهتر این بود که کلاً تماس تلفنی را قطع
کند:

فعلاً باید برم بخوابم، بعداً حرف میزنیم. -
مدارک مامان رو هم بفرست بیاد. ببینم
میتونم
راضیشون کنم بیاد اینجا.

دایی به میان حرفش آمد:

احتمالش صفره، من خیلی اصرار کردم. برو به.
کارت برس-

بعد از خداحافظی گوشیاش را پایین آورد و
مقابلش
نگه داشت. در مخاطبینش گشت و روی اسم
اِریانه
را لمس کرد. میدانست بیوقت است و اینکه اِریانه
هم خوشش نمیآید وقتی خانه است و محل
کارش

نیست با او تماس گرفته شود، اما یکباره با
حرفهایی
دایی فریبرزش حس کرد که باید به همان بهانهی
دکتر بردن مادرش هم که شده به او زنگ بزند .
انگشتش بالا و پایین رفت و تماس برقرار شد.
به دنبال آن صدای پدرش را شنید که با فریاد
از او
میخواست صحبت
کردن را تمام کند و به نزدش برود. در جواب:
پدرش ،با صدایی بلند گفت
-الان میآم بابا ...
شمارهی اِریانه خاموش بود. این دومین باری بود
که شمارهاش را میگرفت و خاموش بود .
یکبار یک هفته پیش بود که میخواست از او
بهخاطر

دکتر بردن مادرش تشکر کند و امشب هم دومین بار؛ عجیب بود که هر دو بار هم تلفنش خاموش بود. از اتاق بیرون رفت. تصمیم گرفت فردا به نساجی زنگ بزند تا ببیند چه خبر است.

[14.06.18 01:15]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
168 پارت [fromماندیForwarded

وقتی به سالن برگشت منتظر بود پدرش را با یک ظرف میوه منتظر خود ببیند،ح پدرش بود ولی از میوه خبری نبود. به جای ظرف میوه، یک بشقاب شیرینی خامهای در انواع و اقسام مختلف روی

:میز به چشمش خورد. با سرعت به طرف میز رفت و بشقاب شیرینی را برداشت و گفت

- بابا هیچکس قد شما دشمن خودش نیست شیرینی خامهای میخوری اونم چندتا چندتا؟!، رحم کن به خودت ...

:مرد اخمهایش را در هم کرد

.بذار سر جاش، آخرش مرگه ،تا الان هم زنده موندم خوبه دیگه ! از این به بعدش فقط در به دریه-

:عقبعقب رفت و بشقاب را روی کانتر گذاشت

- بابا این قدر اذیتم نکن. شدی عین این بچهها که دایم باید یکی مواظبشون باشه. بابا من خسته شدم واقعاً ...

:مرد با اشاره به مبل کنارش گفت

بیا بشین اینقدر ننه من غریبم بازی درنیار. چی -
میگفت داییت؟ هنوزم یالغوزه؟ مامانت رو با
خودش نیاورده؟

چپ چپ نگاهش کرد و با قدمهای نااستوار
به
سمتش رفت و کنارش نشست. گوشیاش را
روی میز انداخت و رو به پدرش گفت:

-ماماں نمیآد ...

آره خب اون کارخونه مهمتره، ارث پدرشه -
.یادگار اجدادشون، اونجا یه طوریش بشه این
بعداً اون دنیا چطور جواب پس بده؟

میدانست در ادامه پدرش چه حرفهای دیگری
قرار است بگوید. همه را از حفظ بود.
سالها بود
که همین حرفها را مدام میشنید:

.اومدن و نیومدنش فرقی به حال بیماریش
نمیکنه .

دیالیزه دیگه، اونجا و اونجا نداره-

آره اما اگه بیاد اینجا تو مجبور نیستی بری.
ایران-

نیم نگاهی به پدرش کرد. در هر دو طرف
گوشهی لبش ردی از خامه باقی مانده بود.
دستمالی :از جعبهی روی میز برداشت و
به سمت پدرش گرفت

پاک کن دور لبت رو، مامان که نگفته من برم،
من نمیتونم تنهاش بذارم، کی رو داره اونجا؟-

صدای زنگ گوشیاش باعث شد نگاه از پدرش
بگیرد ،اما قبل از اینکه حرکتی کند،
پدرش زودتر از
او دست به کار شد و گوشی را برداشت:

- ول کن این سگ مصب رو. هی این زنگ بزن
اون زنگ بزن. امروز بهمن اومده بود اینجا،
نتونستم

.راجع بهش دو کلوم باهات حرف بزنم

:لبخندی به کلافگی پدرش زد و گفت

.باشه من جواب نمیدم، فقط ببین کیه بعد
اینکه با هم حرف زدیم بهش زنگ بزنم-

:مرد با احتیاط نگاهی به صفحهی گوشی کرد.
گویا میترسید گوشی را از دستش بگیرند

.پریماهه، بیا بگیر باهاش صحبت کن-

دست دراز کرد و گوشی را گرفت. پدرش پریماه
را دوست داشت، در واقع خودش و پریماه
تنها
.آدم موجود در دنیا بودند که پدرش آنها را
دوست داشت

* * *

برگن شهری بود که برایش هم یادآور خاطرات
خوب

بود و هم خاطرات بد .تمام موفقیتهای تحصیلیاش
در همین شهر جان گرفت. در همین شهر
بود که
تنهایِ تنها یاد گرفت که باید روی پای خودش
بایستد و ادامه دهد. در همین شهر بود که یاد
گرفت باید برخلاف جریان غمگین زندگیاش شنا
کند و در همین شهر بود که با روزهای
سخت و طاقتفرسای بعد از مرگ
یاسمینا کنار آمد.

روزهایی که غرق کتابهای پزشکیاش میشد تا
یادش برود دست یاسمینایش تا آخرین لحظات
بیداریاش
گرم بوده و او نمیدانست کی وقت کرده
است که بمیرد؟ روزهایی که چندین ماه به
اسلو نمیرفت. نه پدرش را میدید و نه رویا را.
فقط یاشار بود که چندهفته یکبار به او سر

میزد. فکر میکرد همهی جوانیاش را لابهلای
کتابهای ثقیل و سنگین پزشکی جا
.گذاشته است، روحش دیگر شاداب و جوان
نبود

برگن یکی از شهرهای ثروتمند نروژ بود که
مردمش
علاقهای نداشتند این ثروتمند بودن را نشان
دهند .نه ماشین مدل بالای آنچنانی در
شهر بود و نه فروشگاههای لوکس و
تجملاتی .
سالهای سخت زندگیش را در برگن گذرانده
بود ،همان وقتی که شخصیتش قالب دیگری
گرفت و
تغییر کرد .این ماندن طولانی مدت در برگن باعث

شد شکل مردم اینجا شود، علاقهای نداشت
نشان دهد که چه چیزی در چنته دارد. به همین
خاطر بود که تا مدتها کسی در نساجی
نمیدانست که او روانپزشک است.

[14.06.18 01:15]

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

روی تخت طاقباز دراز کشید و گوشیاش را هم
روبروی صورتش نگه داشت. مشغول شماره
گرفتن
شد .یک سری از کارهایش را باید فردا انجام میداد
و
مجبور بود امشب را در هتل بماند تا فردا اول
وقت دوباره به دانشگاه برود .شمارهی مارال
را گرفت و

خب خبر تازهای نبود. مثل دو بار قبل خاموش بود
.
دست به کار شد و شمارهی نساجی را گرفت و منتظر ماند تا عضدی جوابش را بدهد. بعد از اینکه عضدی تلفن را برداشت، به او گفت که به اتاق مارال وصلش کند.
میخواست مارال را غافلگیر کند. خیلی منتظر نماند که صدای آشنایِ " الو " گفتن مارال را شنید. کمی خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد:

-سلام سرکار خانوم مشتاق...

مثل همیشه گفت و مثل همیشه قصدش این بود که بگوید یادم مانده که دوست داری این گونه خطابت کنند.

مارال کوتاه فقط جواب سلامش را داد و بعد سکوت بود که فاصله را پر کرد. این گونه انتظار نداشت، انتظار نداشت که این

قدر سرد جواب سلامش را بشنود. منتظر
یک سلام و
احوالپرسی گرمتر بود ،یا اینکه دلش
میخواست اینطور باشد. این جواب سلام
مدل اریانهای نبود .
البته که این دختر مارال بود و دیر یخش آب
میشد و خب قبلاً مگر یخهایش را آب نکرده
بود؟

خوبی خانم مشتاق؟ خاله شیرین جونت
خوبه؟ با خواهر شوهر بودنت چه میکنی؟-

و تنها جوابی که مارال داد " ممنونم" بود
.یک "ممنونم" که این بار مطمئنش کرد لحن
صدایش مثل
همیشه نیست. مثل اینکه حق با دایی فریبرزش
بود .این دختر بداخلاق که با دعوا سلام میکرد

و ممنونم میگفت، مشکل رفتاری داشت. چه قدر بیخود و بیجهت دیشب آن همه از او دفاع کرده بود.

الان ممنونم جواب کدوم یکی از سوالاتم بود خانومِ مارال؟-

[14.06.18 01:15]

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
169 پارت from] Forwardedماندی

مارال جواب داد:

شما پرسیدین خوبم، منم جواب دادم.
ممنونم-

لبخند زد، مثل اینکه به حرف آوردن او فقط در
تخصص
خودش بود. دایی فریبرز نابلدتر از آن بود که
حریف مارال شود. با همان آهنگ و لحن دوست
داشتنی
جوابش را داده بود. البته هنوز اِریانهای
نشده بود.

خب اون وقت تکلیف دو تا سوال بعدم چی
میشه؟-

مارال بلافاصله گفت:

-خاله شیرین هم خوبه.

لبخندش عمیقتر شد. مارال یادش مانده بود که:
چه پرسیده است

و جواب سوال بعدی رو هم بگو تا بریم سر.
اصل مطلب-

آقای توکلی من سرم شلوغه، اگه با من.
کاری دارین لطفاً زودتر بفرمایید-

خب قصد نداشت امروز سربهسرش بگذارد،
صرفاً برای تشکر و پرسوجو دربارهی
جشنواره تماس
گرفته بود، اما این دختر خودش گزگ را به:
دستش داد

- میشه بدونم سرت از چه جهتی شلوغه؟!
شما
الان کارمند نساجی هستی و موظفی
بهسوالات من جواب بدی. در واقع یکی از کارایی
که باید بکنید همینه و میشه بقیهی کارا رو
کنسل کرد چون جواب دادن به من از.
همهشون واجب تره

توانست مارال را عصبانی کند، چون او هم:
خیلی سریع و به حالت تهاجمی گفت

- شما از الان تا آخر وقت کاریم میتونید هر سوالی
راجع به نساجی و کار من دارید بپرسید،
امافکر نمیکنم اینکه من چطور خواهر شوهری
هستم جزو سوالاتی باشه که باید راجع بهش
بهتون جواب پس بدم.

با بدجنسی گفت:

- لابد ربط داره که میپرسم. از وقتی که خواهر شوهر شدی بداخلاق و نچسب هم
شدی،مدام میخوای آدم رو گاز بگیری، حالا من یه بار رو جاخالی بدم، دوبار رو جا خالی بدم، بار دومت
... بشه سوم، سفت سرجام میمونم و منم گازت میگیرم، طوری که جاش بمونه

در حالی که از تصور قیافهی وارفتهی مارال در:
دلش جشن برپا بود ادامه داد

حالا بگو ببینم چه کردی تا الان برای جشنواره؟
توی نساجی چه خبره؟-

مثل اینکه مارال هنوز خودش را پیدا نکرده بود
چون
جوابی به حرفش نداد. مجبور شد شمرده
شمرده بگوید:

خانوم مشتاق با شمام من ! فهمیدی چی
گفتم؟- و بعد صدای مارال در گوشش پیچید،
با همان آرامشی که از اول منتظرش بود و
مارال دریغش
میکرد:

طرح من برای جشنواره کامل نشده، اما.
کلیاتش تمومه. نساجی هم همه چیز خوبه-

خودش هم تحت تاثیر لحن پر از آرامش مارال:
جواب داد

... اسکیس طرحت رو برام بفرست. دوست
دارم ببینم اریانه-
مارال با تن صدایی پایینتر از قبل گفت:

-اجازه بدین کامل بشه، به کسی نشونش ندادم
.
دوست دارم فعلاً باهاش کلنجار برم، بدون
اینکه کسی ببینتش.

باز دلش خواست شیطنت:

کند یعنی من هر کسیم؟-

آقای توکلی من باید این ساعت به یک جایی.
تلفن بزنم، اگه کاری نمونده من برم-

حس کرد مارال به التماس افتاده است و این
حالت
مارال برایش عجیب بود. بدتر از اینها گفته بود و

ندیده بود که عاجز شود .یا شاید هم پشت
تلفن
این طور احساس میکرد. دلش نمیخواست
بیشتر از این ادامه دهد، چون مارال انگار
از ادامه دادن
خوشش نمیآمد .
:بهانههایش را هم باور نداشت. خودش هم
سفت و سخت شد و گفت

-باشه بفرما برو، فقط قبلش هم تا یادم نرفته
بگم ممنونم که حواست به مامانم
بوده. در
ضمنامیدوارم از جشنواره دستِ خالی بیرون
نیای، چون شش ماه آوانس چیزی
نیست که هر
... نساجیای به هر طراحی بده. خداحافظ

منت گذاشته بود. حالش خوب نبود از اینکه این
طور
به روی مارال آورده بود که چه لطفی در
حقش کردهاند. گوشی را آرام به زیر پایش
روی تخت پرت
کرد. دراز کشید و سرش را روی بالش گذاشت،
اما فکر مارال نگذاشت کمبود بیداریهایش را با
یک خواب چند ساعته جبران کند.
تقصیر خود مارال بود، هشدار داده بود که بار
دومش سوم بشود جا خالیای در کار نیست و
گازش میگیرد.

در گذشتهاش هیچ وقت روز و اتفاقی نبود که
دلش برایشان تنگ شود و بخواهد به آن
روزها برگردد، اما حال انگار دلش برای

روزهایی که در نساجی گذرانده، تنگ شده
بود. دلش برای
... حرفهای شیطنت آمیزی که میزد و
مارال را شرمزده میکرد تنگ شده بود
.دلش تنگ شده بود ... حال خراب امشبش با
هیچ چیز به خوب نمیشد
*   *   *

[14.06.18 01:15]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
170 پارت[from Forwardedماندی

آمدن سمیرا به اتاقم مصادف شد با صدای
باز و بسته شدن در خانه. بیتوجه به سمیرا

که باز باروبندلیش را جمع کرده و امشب را
هم قصد داشت در اتاق من بخوابد بیرون
رفتم تا ببینم چه .کسی از خانه بیرون
رفته است

:مامان روی مبل نشسته و با حالت نگرانی
نگاهش را به من دوخته بود. پرسیدم کی رفت
بیرون؟-

سوال بیخودی بود، مامان روی مبل نشسته بود ،
سمیرا هم داخل اتاقم؛ غایب جمع میثم بود. به
طرف
مامان رفتم و همزمان هم نگاهی به ساعت
کردم .ده شب بود. سه شب بود که پشت سر
هم سمیرا به اتاق من میآمد و کنار من میخوابید.
هر سه شب قبل ساعت یک به بعد این

کار را میکرد، اما امشب سنت شکنی کرده و.
ده شب آمده بود

چی شده مامان؟ خبر داری چرا اینا این
طوری میکنن؟-

احساس میکردم مامان چیزهایی میداند و
حرفی نمیزند. چند روزی که سرگرم بودم،
رابطهی بین میثم و سمیرا بدتر شده بود و
دلیلش را هم نمیدانستم .
طراحی میکردم و قد یک عمر
غمگین بودم. نمیشد و نمیتوانستم تحمل کنم.
میثم و سمیرا هم حالشان با هم بد باشد

مامان فقط نگاهم کرد. عصبی گفتم:

چیه مامان؟ چرا حرفی بهشون نمیزنی؟ آخه
نباید یه اعتراضی به این بچه بازیاشون بکنید؟-

به زحمت بلند شد و گفت:

تو حرفی نزن و دخالت نکن. خودشون حل میکنن.-

با اخم گفتم:

- چیزی نگم؟ الان یه هفته بیشتره که داریم تحمل میکنیم و دم نمیزنیم. الان با سمیرا حرفمیزنم من. نمیشه که این طوری مثل کبک سرمون رو بکنیم زیر برف. با هم داریم توی این خونه زندگی میکنیم، نمیشه که بگیم به ما ربط نداره.

مامان دستم را گرفت و گفت:

- نری تو الان یه چیزی بگی حرفتون بشهها. تو که دیگه فقط دختر عموش نیستی، خواهر شوهرشی. پنج تا حرف بزنی دو تاش شیرین باشه، سه تاش حتماً براش تلخه

با تعجب نگاهش کردم. چه چیز باعث میشد این قدر محافظه کارانه با این موضوع برخورد کند.

یعنی این اختلاف فقط من را عذاب میداد، یعنی اشکال از من و گذشتهام بود که دوست داشتم میثم و سمیرا از گل کمتر به هم نگویند.

نفس عمیقی کشیدم و رو به مامان گفتم:

- قول میدم آروم باهاش حرف بزنم. فقط شما نیا تو. من حلش میکنم. غلط کرده که حرفای من براش تلخ باشه!

آرام شد و سر جایش نشست، به من اعتماد داشت. به اتاقم رفت. سمیرا سر جای من روی تخت دراز کشیده و پتو را هم روی خودش انداخته بود. جلو رفتم و پتو را با سرعت از سرش برداشتم و گفتم:

- بلند شو بشین کارت دارم، سه شب پشت سر
هم یواشکی اومدی کنارم خوابیدی هیچی
بهت نگفتم پررو شدی امشب زودتر اومدی کل
جای من رو هم گرفتی؟

فراموش کردم چه قولی به مامان دادهام.:
تند و بیملاحظه ادامه دادم

بلند شو برو توی اتاق میثم، من میخوام تا.
صبح بیدار بمونم و کار دارم-

صورتش خیس از اشک بود. چرخید و به من
پشت کرد تا حرفی نزند. ضربهای به پشت
کمرش
زدم و گفتم:

- سمیرا بلند شو ببینم، تو و میثم چتونه؟ چرا
چند

روزه افتادین به جون هم؟ آخه توی این چهار پنج
ماه چی پیش اومده که هنوز هیچی نشده
جاتون رو از هم سوا کردین؟

:با این حرف بلند شد و نشست؛ با بغض و
گریه گفت

تو اصلاً میدونی الان کجا رفته؟-

با سوالش لحظهای جان از بدنم در رفت. هزار و
یک فکر بعید و وحشتناک به سرم
هجوم آورد.
:کنارش نشستم و تن بیجانم را به طرفش

چرخاندم کجا رفته مگه؟-

سوالم باعث شد بیشتر گریه کند.

[17.06.18 22:56]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
171 پارت[from Forwarded ماندی

دستم را بیاختیار به شانهاش زدم و:

گفتم مگه کجا رفته سمیرا؟-

صدایش با گریه آمیخته بود:

میره آژانس، چند وقته بود فقط روزا میرفت، از.
لج

من این چند وقته شبام از ده تا دو
میره-دلم میخواست دو دستم را بلند کنم و
محکم بر سرش بکوبم. راحتترین نفسِ عمرم
را کشیدم

و با لحنی پر از تمسخر گفتم:

بمیرم برات، چه قدر سختی میکشی تو-!

فهمیدم کلامم نیش دارد، چپ چپ نگاهم کرد و :
من با خشم بیشتری گفتم

میثم هم کار میکنه و هم درسش رو میخونه،
-این بده؟

فقط که این نیست، دفعهی آخر که رفتیم آمل، -
بابا
یه کارت بهم داد که دستم برای کتاب ودانشگاه
خالی نباشه. همون جا گفت پس بدم، من ندادم .
گفتم چه ایرادی داره بابا کمکمون کنه، تو که
خودت هم درس میخونی، میتونیم دو تایی
ازش استفاده کنیم. انگار آتیششش زدم.
الان هم از مهر ماه میره آژانس، هر چی هم
بهش میگم بابا اونقدری داره که تو نری
گوش
.نمیکنه

:با تعجب گفتم

سمیرا چی میگی؟ تو حالت از مردی که بیاد از -
زنش پول بگیره به هم نمیخوره؟! میثم که
خرج خودش از اجارهی مغازه در میآد، برای تو
داره

خودش رو به آب و آتیش میزنه، که نری از
بابات پول بگیری. با افتخار میگی بیا پول بابای
من هست تو نرو سر کار؟

من دوست ندارم شوهرم رانندهی آژانس.
باشه-

توپیدم:

راننده آژانس مگه چیه؟ از بیکار بودن که بهتره؟
بیاد دستش تو جیب تو و عمو باشه خوبه؟-

چه ایرادی داره بابا کمکمون کنه؟ این همه آدم -
میرن

از پدر و مادرشون کمک میگیرن تا برنخونه
بخرن ،ماشین بخرن، میثم هر چی بابا نشست
بهش گفت بهت سرمایه میدم برو مغازهی
.بابات رو خودت بگردون قبول نکرد. لجبازی
بیخود میکنه
کی میگه کمک کردن بده؟ اما اینکه عمو بیاد -
کارت بده بهت و بگه برو برای خودت کتاب بخر
ودانشگاه
خرج داره، زشته. حداقل من میدونم توی کت
میثم
نمیره، تو باید بهش افتخار هم بکنی که اینطوریه ،
الان همسن و سالای میثم دستشون تو جیب بابا
و
ماماناشونه، من ذوق میکنم که این قدر مرده، نه
چون خواهرشم، چون که میدونم مثل میثم کمه.
تو هم اگه یه ذره عقل داشته باشی همین
امشب که

برگشت کارتی که عمو بهت داد رو از وسط دو
نصف میکنی میذاری جلوش؛ بهش هم بگو اول
و آخر تو باید خرجم رو بدی، بفرما این میدون،
ببینم
چه میکنی.

از کنارش بلند شدم و گفتم:

امشب هم حق نداری توی اتاقم من بخوابی !
بیا برو بیرون-

ناراحت به زمین چشم دوخته بود، دلم نمیآمد
همین طوری رهایش کنم و بیرون بروم،
روبرویش
ایستادم:

-سمیرا فقط خدا میدونه من چه قدر تو و میثم رو
دوست دارم، تو که میدونی زندگی من خوبنبود ،

وقتی همسن تو بودم خیلی عذاب کشیدم، همه چیز رو میدونی، لازم نیست من بگم ،واسه همینه
که دوست ندارم شماها کوچکترین ناراحتی داشته
باشین، قلبم درد میگیره وقتی میبینم تو و میثم این طوری میکنید، دوست دارم همیشه با هم خوش باشید. بلند شو قبل اینکه میثم بیاد بره تو اتاقش
برو منتظرش بمون، اصلاً یه مدت به خودت نیار و فراموش کن ،بعداً خیلی بهتر و قشنگتر میشه قانعش کنی که حداقل دست کمک عمو رو رد نکنه ،
نه اینکه بهش بگی تو بیا بشین خونه ورِ دل من، بابام هست چون من یکی یه دونشم. من نمیدونم بقیهی مردا چطورن سمیرا، اما میثم دوست داره حس قدرت داشته باشه، این

حس قدرت رو ازش نگیر، بگیری دیگه چیزی
برای از دست دادن نداره .
دوست داره بهش متکی باشی، خیلی
.هم دوست داره، اگه نداشت نمیرفت وایسه
آژانس از اتاق بیرون آمدم و تنهایش گذاشتم. دلم
میخواست اگر قرار است از اتاقم بیرون بیاید و
به
.اتاق خودش برود، من آنجا نباشم و بدون حضور
من این تصمیم را بگیرد

مامان منتظر نگاهش را به من دوخته بود، اول
خودم را به آن راه زدم و چیزی نگفتم، اما وقتی
:نگاهش کشدار شد به طرفش رفتم و
کنارش نشستم

-شما میدونستی میثم میره آژانس؟

:انکار نکرد

-آره یه چیزایی فهمیده بودم. سمیرا هم حق داره
،سر و همسر داره، باباش رو
میبینه،
خوشش نمیآد بگن دوماد سیامک میره.
آژانس

خیلی هم کار خوبی میکنه میثم. پررو نیست و
فقط از خودش توقع داره نه بقیه، این بده؟-

ماما‌ن به طرف من:

چرخید چی بهش

گفتی؟-65:22]

81.60.71[

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
[from Forwardedماندی

172 پارت

... هیچی گفتم قدر پسرت رو بدونه-

بعد هم با لبخند ادامه دادم:

-حسابی براش خواهر شوهر بازی درآوردم.

حق داری ! کسی رو راه نمیدی پاش رو بذاره - توی این خونه، خودت بدون اجازه خواستگار رد میکنی ،

اون وقت تو خواهر شوهر بازی درنیاری، کی درباره؟ چه زیرکانه حرف میزد و بحث را عوض میکرد. یاد مرد تبعیدی افتادم کهذاز سرزمین دلم

بیرونش کرده بودم، مرد تبعیدی که از من .
میپرسید با خواهر شوهر بودنم چه میکنم کی رو رد کردم من؟-

شیوا خانوم زنگ زده بود، راجع به برادرت - همکارت حرف میزد، میگفت چند بار به خودت گفته

... و رد کردی، ازش تعریف میکرد، از خود پسره، از خانوادهش

ادامهی حرفهایش با بیرون آمدن سمیرا نصفه ماند .

سمیرا با وسایل داخل دستش به اتاق میثم رفت و در را بست. من و مامان نگاهمان به هم افتاد و لبخند زدیم:

- ببین چه کردم؟! دیدی بد نیست خواهر شوهر بازی دربیارم، البته شما هنوز حکم استاد منو داریا، میبینم چطور زندایی رو با دو تا کلمه حرف سرخ و سفید میکنی !

خیلی حق به جانب گفت:

- تو اگه خیلی نگران دایی و زنداییتی خب یه فکری به حال زندگیت بکن. اونا وقتی میبینن تو اصلاً به فکر ازدواج نیستی داغون میشن.

امشب توانایی این را داشت که هر چیز بیربطی را به ازدواج کردن من وصل کند. شیوا خانم

برایم شر درست کرده بود.

الان وقت این حرفاست

ماماں؟-

با اخم گفت:

پس کی وقت این حرفاست؟ هر کی رو من - میگم اجازه نمیدی حرف از تو دهن من دربیاد، فوراً میگی نه. شیوا خانوم از اینا خیلی تعریف میکنه، بذار یه بار بیان خونه ببینیم چی میگن

چیزی نگفتم و ادامه داد:

به شیوا خانم بگم بیان یه جلسه ببینیمشون؟ - تو هم که پسره رو تا حالا ندیدی، شاید دیدی و خوشت اومد.

میشد به همین زودی دوباره از کسی خوشم بیاید ،میشد یعنی ... نمیشد ! همین دو شب

... پیش بود که تا صبح نشستم و به حرفهای پشت تلفنش فکر کردم و گریستم

.ماماَن فعلاً درگیر جشنوارهم، بذار تموم شه بعد-

:با خوشحالی گفت

!قول میدی بعد از جشنواره بذاری حداقل یه بار بیان ببینیم حرف حسابشون چیه؟-

... تا اون موقع-

اذیتم نکن مارال، بذار بیان. فردا بگم به شیوا خانوم؟- سرم را به نشانهی تایید تکان دادم، بیشتر از این نمیتوانستم خودخواه باشم.
همین چند دقیقه پیش بود که سمیرا را کلی نصیحت کرده بودم تا درست و عاقلانه فکر کند حالا باید خودم،

.عاقلانه فکر میکردم. یزدان فقط یک ممنوعه نبود

یک اشتباه بزرگ بود که باید پاک میشد،

خیالش راحت شد و از جایش برخاست. کاش
همه چیز به شکل قبلش باز میگشت،
من دلم را
سفت و سخت نگه میداشتم و این قدر.
شبها و روزهای غریبانه را تجربه نمیکردم

سر چرخاندم و دیدم که سمیرا کنارم نشسته
است .
لباسش را عوض کرده و موهایش را هم باز
دور شانهاش رها کرده بود. انگار منتظر بود یکی.
یک تلنگر کوچک به او بزند

چه لعبتی شدی تو ! پشیمون شدم اصلاً، .
لازم نیست پیش میثم بخوابی امشب-

ضربه‌ای به شانه‌ام زد:

خیلی خری مارال، مگه من واسه میثم این طوری کردم؟-

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم:

-نه خب تو واسه من تیپ زدی !

قیافه‌اش در هم شد:

من دلم براش میسوزه، میآد این قدر خسته ست که نگو ... صبح هم با همون خستگی -
میره دانشگاه.

دندنش نرم، به تو چه؟ میخواست زن نگیره، وقتی گرفته باید بتونه خرجش رو دربیاره-

اشاره‌ای به اتاق مامان کرد و گفت:

قبول کردی که برادر

همکارت بیاد

خواستگاری؟- :ابروهایم را
بالا بردم، از همه چیز خبر
داشت

تو هم میدونی مگه؟-
آره امروز زنعمو با رئیست صحبت میکرد منم بودم
.
خیلی ازش تعریف میکرد، گفتی بیان؟-
شانهای بالا انداختم:
آره گفتم بگه بعد جشنواره بیان.-

خودش را به طرف من کشید. بوی عطرش
در دماغم پیچید و برای میثم خسته خوشحال
شدم :که بعد از برگشت قرار بود سمیرا را
داشته باشد. باکنجکاوی پرسید

مارال توی تموم این چند وقت بعد از پویا واقعاً
هیچ
کس نبود که بهش علاقمند شده باشی؟ -
... توی دانشگاه، محل کارت، بیرون، چه میدونم
هر جا که میری دیگه

مستقیم نگاهش کردم:

چرا بود. به یه نفر علاقمند شده بودم-.

ناباورانه گفت:

اذیت نکن دیگه، راستش رو بگو-.

اذیت نمیکنم. یکی بود که دوستش داشتم- !

چشمانش را درشت:

کرد بعد چی شد ،

الان کجاست؟-

الان زن داره و.

پیش زنشه-

یعنی نفهمید که تو
دوستش داری و رفت زن
گرفت؟- :به دنبال سوالش
مهلت نداد و خیلی سریع
گفت

-تو رو خدا سر کارم نذار مارال ...
سر کار چیه؟ دارم راستش رو میگم بهت. زن نگرفت، زن داشت ،یعنی من نمیدونستم زن - داره، بعد اینکه بهش علاقمند شدم فهمیدم. زن داره

ضربهی محکمی به شانهام زد و از جایش بلند: شد و گفت

خیلی بیشعوری مارال ! من رو بگو که.
نشستم اینجا دارم به چرت و پرتات گوش
میدم-
در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت، ادای:
من راهم درآورد
-زن داشت، من نمیدونستم زن داره.

[17.06.18 22:57]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
173 پارت [fromForwarded ماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

لبخندی به عصبانیت و حرص خوردنش زدم و
دنبالش راه افتادم. چیزی که برایش در مرتبهی
اول غیرقابل باور بود، زن داشتن شخص مورد نظر

نبود ،بلکه نمیتوانست قبول کند که من به کسی
علاقمند شوم. من هم برای اینکه چون:
باورش نمیشد بیشتر سربهسرش میگذاشتم
-تازه یه دخترم داشت، اینم بعدش فهمیدم.

نگاهی به ساعتش کرد. منتظر میثم بود، به من.
کم محلی میکرد تا ادامه ندهم

جلو رفتم و مقابلش ایستادم. گردنم را کج:
کردم و گفتم

الان هم از ایران رفته، دیگه بدتر از این میشه؟! -
اون وقت تو بشین واسه اینکه میثم میره
آژانس گریه کن و داد و بیداد راه بنداز.

-مارال با همین ماهیتابه میزنم تو سرتا.

قدر چیزایی که داری بدون، قدر اینکه اونی که -

دوستش داری پیشته، همین که الان منتظرشیتا
بیاد، اینا همه چیزای سادهای که به نظر نمیآد
مهم باشن، اما خیلی مهمن. وقتی
نداریشون
میفهمی چه قدر ارزشمنده.

اینها را کاملاً با لحن جدیای گفته بودم، اما باز
فکر میکرد در حال دست انداختنش هستم

قصد داشت برای میثم غذایی تدارک ببیند،
میثم درست و حسابی شام نخورده بود.
نمیخواستم مزاحمش شوم. از آشپزخانه
بیرونرفتم، اما قبل از اینکه دور شوم و به اتاق
خودم
بروم به طرفش برگشتم:

اصلاً همین که یکی رو توی دلت دوست
داشته باشی، بدون اینکه بعدش عذاب-

وجدان بگیری که چرا من این آدم رو دوست
دارم ،چرا وقتی هر بار حرف میزنه، دلم
میلرزه ،
! چرا دلم براش تنگ میشه هم خیلی جای
شکر داره. رسیدن و داشتنش پیشکش

منتظر نماندم تا حرفی بزند، چهرهاش نشان
میداد که به شک افتاده که نکند
راست بگویم .
شاید اگر پای علاقهی من به یزدان به وسط
نمیآمد، خود من هم هیچ وقت نمیفهمیدم که
.حق دوست داشتن یک نفر بدون عذاب وجدان
هم نعمت است

با اینکه خوابم میآمدم، اما خودم را با طرح و
لپتاپ سرگرم کردم تا میثم برسد. طرحم برای

جشنواره تمام شده بود، دیرتر از سالهای پیش به فکرش
افتاده بودم، اما زودتر از قبل تمامش کرده بودم .سالهای قبل خیلی وسواس به خرج میدادم، اما امسال کوچکترین شک و وسواسی نداشتم، همان را که زده بودم دوست داشتم، آنقدر دوستش داشتم که اصلاً برایم
.مهم نبود که در جشنواره رتبه بیاورد و یا نیاورد .
همین که خودم دوستش داشتم کافی بود

با آمدن میثم لپتاپ را کنار گذاشتم و به طرف در رفتم و آن را باز کردم، اما از پیشروی بیشترپشیمان شدم .بهتر بود زن و شوهر را به حال خودشان میگذاشتم تا از دل هم دربیاورند. صدای ریز پچپچشان میآمد. در را کمی بیشتر باز

کردم و دیدم که هر دو داخل آشپزخانه روبروی
هم
.ایستادهاند. هر دو دست میثم روی شانهی
سمیرا بود. لبخندی زدم و در را بستم

* * *

دستان یخزدهام را به داخل جیب پالتوام سر
دادم و
با سرعت از مقابل نگهبانی رد شده و پا به
حیاط گذاشتم. ریز ریز برف میبارید. زمین
لغزنده بود، اما مانع از این نمیشد که حیاط را
هم با
.سرعت طی نکنم

:تا وارد ساختمان شدم خاله شیرین مقابلم
ظاهر شد و گفت

بدو بیا بچهها جمع شدن سالن اجتماعات.
برات یه دورهمی کوچولو گرفتند-

دستی به دو طرف شانهی پالتوام کشیدم تا
برفهای ریز را کنار بزنم، حس خوبی داشت. در
حین پاک کردن هم به خاله شیرین:
گفتم شیوا

خانومم

هست؟-

سری تکان:

داد و گفت

آره بیا همه هستن، بابای عروسشون هم.
هست-

اشارهای به پالتوام کرد و ادامه داد:

... اینم در بیار-

اما من هنوز درگیر آخرین جملهی قبلش:
بودم زنگنه اینجاست؟-
سرش را با نارضایتی تکان داد:
... آره چند دقیقه پیش اومده-
این سومین بار در طی این پنج ماه بعد از رفتن
یزدان بود که زنگنه به نساجی میآمد.
موقعی که
یزدان ایران بود ندیده بودم یکبار هم پایش.
را به نساجی بگذارد

[17.06.18 22:57]
[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی]
خاله شیرین عجله داشت که زودتر به سالن

برویم، اما من دیگر شوقی برای رفتن
نداشتم ،دلیلش هم برمیگشت به بابای
پریماه ... از نگاهش حس خوبی نمیگرفتم.
تنها چیزی که باعث شد در آماده شدن
شتاب به خرج بدهم شیوا خانم بود، چرا که
میدانستم بسیار به وقت
اهمیت میدهد.

دو روز بعد ازپایان جشنواره سالگرد بابا بود و چون
من
مرخصی گرفته بودم فرصت نکردم بعد از
پایان جشنواره به نساجی بیایم. یک هفته هم
قبل از آن هم در شیراز بودم و سر جمع نه روز
بود
که از نساجی دور بودم. در این نه روز به
کل از اتفاقات افتاده بیخبر بودم

قبل از جشنواره شیوا خانم از تصمیم من برای
اینکه در بخش کودک جشنواره شرکت کنم
خوشش نیامده بود، انتظار داشت مثل سال قبل
باشم، اما من
انتخابم را کرده بودم. انتخابی که ثمر داده بود و
من
در در امتداد بدترین روزها و ماههایی که پشت
سر گذاشته بودم ،یک موفقیت بزرگ به
دست آوردم ،
موفقیتی که حتی خودم هم انتظارش را نداشتم .
وقتی اسم خودم را به عنوان طراح طرح برتر
پارچهی کودک شنیدم تا لحظاتی بیهوا و
بیاراده فقط اشک شوق ریختم .
کلی از طرحم استقبال شده بود و این برایم
خیلی
خوشایند بود. من با قلب و دلم طرح زده بودم و
هیچ

برایم مهم نبود جشنواره چه اتفاقی میافتد، اما
وقتی انتخاب شد وزنهی روحی خوبی بود تا
آسیب و صدماتی را که طی این چند ماه
متحمل شده بودم، فراموش کنم. از همه
مهمتر
.اینکه من تنها خانم شرکت کننده بودم و این
برتری خیلی به چشم میآمد

وقتی پا به سالن گذاشتم، همه دست زدند.
ظرف شرینی وسط سالن روی میز چیده شده و
همکارانم دورش بودند، شیوا خانم هم با رنگ و
رویی پریده
پشت میز ایستاده و با بچه ها مشغول حرف زدن
بود. بابای پریماه هم کنارش روی صندلی نشسته
و
نگاهش را به من دوخته بود. وقتی با بقیه سلام
و

احوالپرسی کردم به طرفش چرخیدم و سری
برایش
تکان دادم که او هم عینا ً مثل من سرش را
تکان
داد. قد بلند و چهارشانه بود. موهایش ترکیبی از
مشکی و سفید بود. رنگ شده بود. چون به
شکل
غیرعادی جو گندمی به نظر میرسید. نگاه دقیقی
داشت و با همان یک نگاه حس میشد تمام
جزئیات
یک آدم را حفظ میکند. سروش هم بود. ده بار
تبریک
گفته بود. همان روز بعد از پایان جشنواره زنگ زد
و
تبریک گفت و بعد هم چند بار دیگر این کار را کرد .
ظرف شیرینی را برداشت و به همه تعارف کرد .

بیتوجه به شوخیهایش به طرف شیوا خانم
رفتم .خودش هم به طرف من آمد و جایی
خلوتتر و دور از
بقیه ایستادیم. عذرخواهی کرد که
نتوانسته در سالگرد مرگ بابا شرکت کند
هفتهی پیش اولین بار
دیالیز را انجام داده بود،
میدانستم تجربهی عذاب آوری برایش:
بوده؛ در همین مورد از او سوال پرسیدم

شیوا خانوم بهترین الان؟ اذیت که نشدین؟-

لبخندی زد و گفت:

اولین جلسهم بود یه خرده ترسیدم، اما.
برادرم و خانومش همراهم بودن-

سروش به طرف ما آمد و ظرف شیرینی را به
طرف

من گرفت و تعارف کرد شیرینی بردارم. شیوا
خانم رد کرد، اما من شیرینیای برداشتم تا.
شرش را کم کند شیوا خانم چون نمیتوانست
سر پا بماند، عذرخواهی
کرد و به اتاق خودش برگشت. قبل ازرفتن گفت
که بعد از دیدار با همکاران به اتاقش بروم. خیلی
بین
جمع نماندم، بعد از رفتن شیوا خانم من هم چند
دقیقه بعد به سمت اتاقش رفتم. در زدم و وارد
اتاقش شدم. مشغول صحبت با کسی بود،
بیهیچ حرفی روی مبل نشستم تا گفتوگوی
تلفنیاش تمام شود، اما وقتی مابین صحبتهایش
اسم یزدان را آورد ناخودآگاه تمام حواسم جمع
صحبتش شد. در این چند روز بعد از جشنواره
تقریباً همهی همکاران و
کسانی که من را میشناختند زنگ زده و تبریک
گفته

بودند ،اما او نه. با اینکه میدانستم بهتر است که اینگونه باشد، اما منتظر بودم هر آن زنگ بزند و تبریک بگوید، کاری که تا الان نکرده بود.
احتمال میدادم آخرین صحبت تلفنی ما دلیل این
خودداریاش باشد. شیوا خانم از او:

پرسید کی میشه دقیقاً یعنی قبل

عید میآی؟-

بیشتر حواسم جمع شد، کاش دیگر هیچ وقت نمیآمد. نمیدانستم چه جوابی داده است، اما
شیوا خانم خوشحال بود.

ده دقیقهای صحبت کردند و قبل از اینکه: خداحافظی کنند شیوا خانم گفت .باشه برو به کارت برس-

در همین حین نگاهش به من افتاد و ادامه داد:

.راستی مارالم اینجاست، امروز برگشته
بچهها تو سالن براش دورهمی گرفته بودند-

[17.06.18 22:57]
مائده فلاح "کنار نرگسها جا"]
174 پارتfrom] Forwardedماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

:دیگر نگاهش نکردم، اما شنیدم که از یزدان
پرسید میخوای باهاش صحبت کنی؟-
من نمیخواستم که با او صحبت کنم. نمیدانستم یزدان چه گفته، اما شیوا خانم گوشی تلفن

را کمی از گوشش فاصله داد و رو به من :
گفت

-یزدان تبریک میگه ...

سر تکان دادم و گفتم که از جانب من تشکر کند .مثل اینکه نخواسته بود با من صحبت کند که
مادرش پیغامش را میرساند. فکرش را نمیکردم که این کار را بکند، حدس میزدم بخواهد با
من صحبت کند. بهتر که این کار را نکرده بود !

شیوا خانم خداحافظی کرد و بعد از آن با :
حفظ لبخندش به من نگاه کرد و گفت

- تا قبل از عید برمیگرده، دوست نداره بیاد ایران ،بیماری من مجبورش کرده بیاد. وقتی بیاد من
هم خیالم از نساجی جمع میشه.

اسمی از یزدان نبرد، اما هر دو میدانستیم که
منظورش کیست. قبل از رفتن به شیراز از خاله
شیرین شنیده بودم که یزدان قرار است برای
مدت
طولانی به ایران بیاید و عهدهدار
مسئولیتهای نساجی باشد. این خبر مسرت
بخشی برای شیوا خانم بود و علت
! خوشحالیاش هم همین بود، اما برای من خبر
بدی بود

پشت میزش نشست و دستانش را در هم:
گره زد

با اینکه میرم دیالیز و حالم اصلاً خوب نیست، -
اما اتفاقای خوبی برام میافته. تو طرحت برنده
... میشه، یزدان قراره برگرده

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-همه چیز خوبه.

زیر چشمانش گود رفته و خیلی لاغر شده بود.
هم لاغریاش و هم گودی زیر چشمانش بسیار
بارز بود ،یزدان قطعاً با دیدن مادرش خیلی:
ناراحت میشد. در جوابش گفتم
-خدا رو شکر ...
خودش هم خدا رو شکر کرد و با نگاه:
دقیقی به صورتم گفت
ماراِل خب جشنوارهت هم تموم شده، سال !
پدر خدابیامرزت رو هم که گرفتین. دیگه
وقتشه-
ابروهایم به نشانهی فکر کردن جمع شد:
لبخند روی لبش بیشتر شد.
همین پنجشنبه شب بذار عضدی و خانوادهش -
بیان یه بار همدیگر رو ببینید. مامانت گفته بود تا
بعد از جشنواره صبر کنن و خب منم حرف.
مامانت رو بهشون انتقال دادم. الان اونا منتظرن

... دنبال راه در رو میگشتم. فقط دو شب مانده بود تا پنجشنبه

برادرم و همسرش نیستن، رفتن آمل.
پنجشنبه نمیشه، باید صبر کنم اونام برگردن-

باشه این پنجشنبه نه، کی برمیگردن بذاریم همون موقع؟-

در شرایط بدی گیر کرده بودم. بدتر از همه اینکه واقعاً هیچ تمایلی به ازدواج کردن نداشتم

معلوم نیست کی برگردن. خیلی وقت بود که نرفتن شمال، معمولاً یه هفته میمونن-

- باشه صبر میکنیم تا بیان، بعد از اینکه اومدن یه قرار تو خونهتون میذاریم. انشالله که اتفاق خوبی بیوفته.

.اتفاق خوب؟! از نظر من اتفاق خوب آن بود که هیچ وقت نیایند

- فقط شیوا خانوم لطفاً بهشون بگید که این اومدن به معنی جواب مثبت من نیست، من باید خیلی فکر کنم.

با تکان سرش تاییدم کرد و گفت:

- معلومه که اومدنشون به معنی جواب مثبتت نیست، باید بیشتر با هم آشنا بشید، این اومدن فقط مقدمهی یه آشناییه.

وقتی درِ اتاق شیوا خانم زده شد من از جایم برخاستم تا بیرون بروم. زنگنه داخل شد و من خوشحال بودم که تصمیم به بیرون رفتن از اتاق شیوا خانم گرفته بودم. هنوز برایم مجهول مانده بود که

چطور این مرد و خانوادهاش تمایل به ازدواج پریماه و
یزدان داشتند، در صورتی که یزدان زن داشت !
من خبر نداشتم، آنها که میدانستند. یک
خانوادهی معقول و نرمال میتواند چنین
کاری کند؟ خیلی سریع از اتاق بیرون آمدم.

* * *

چمدانها را پشت ماشین جا دادند، برای چمدان بزرگ
توسی رنگ مجبور شدند در عقب ماشین را باز
کنند ،چون پشت صندوق جا نمیشد. همین
که سروش قصد کرد در را به عقب بکشد تا
پشت فرمان بنشیند، یزدان نگهش داشت و
گفت:

- بیا این ور میخواام خودم رانندگی میکنم. دلم
تنگ شده برای همین جوری خرکی رانندگی

کردن ... میخوام با سرعت برونم.

سروش به حرفش گوش داد و ماشین را دور زد . پشت فرمان نشست و منتظر ماند تا او سوار شود. سروش به محض سوارشدن:

گفت چرا دلتنگ؟ اونجا نمیشه خر شد؟-

ابرویی بالا انداخت:

کافیه یه ذره توی خیابون بالاتر از سرعت مجاز برونی، زنگ میزنن که بیاین این دیوونه رو از خیابون جمع کنید. -

سروش سری تکان داد:

چه خاک بر سرای آدم فروشیان اونا ... یه بار من رو با خودت ببر یه ذره بهشون بخندم-.

از حرف سروش خندهاش گرفت و سرعت ماشین را زیاد کرد.

وقتی وارد اتوبان تهران _قم شدند:
سرعتش را بیشتر کرد و گفت

به مامانم که لو ندادی دارم میآم؟-

سروش در جواب گفت:

- نه بابا ... اصلاً ندیدمش. زنگنه اومده حوصلهی نساجی رفتن ندارم. مردَک یه جوری به آدم نگاه
میکنه انگار نوکر خانزادهشم.

[17.06.18 22:57]

[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی

ابروهایش در هم رفت، این مورد را باید.
حتماً با مادرش حل میکرد

با ضربهی آرامی که سروش به شانهاش زد، به طرفش برگشت. سروش در اعتراض به سرعت زیادش گفت:

- چه خبرته؟ آرومتر برو. حالت خوش نیست؟ چه قدر تغییر کردی؟ تو همونی نبودی که ماشین میدادن دستت همه فکر میکردن افسر راهنمایی و رانندگی پشت فرمون نشسته؟

حرفش باعث شد سرعت ماشین را بیشتر کند.

سروش سری به تاسف برایش تکان داد

- اگه در تمامی موارد اینجوری تغییر کرده باشی کلاه عمه پس معرکهست ! فکر کنم از دستهی اول اومدی دستهی دوم ...

با کنجکاوی پرسید:

-دستهی اول و دستهی دوم دیگه چیه؟

:سروش گفت

-اِ، بهت نگفتم؟

:پرسید

-چی رو؟

:البته میدانست که در ادامه قرار نیست حرف جدیای بشنود. سروش جواب داد

.از نظر من مردا به سه دسته تقسیم میشن-

:تک خندهای کرد و گفت

اون وقت بر چه اساسی تقسیم بندیشون کردی که من از دستهی اول اومدم دوم؟-

:سروش قیافهی متفکری به خودش گرفت

بر اساس شلوار و کمربند تقسیم بندیشون کردم. دستهی اول اوناییان که سفت کمربند - شلوارشون

رو چسبیدن که مبادا باد ببرتشون. اینا هموناییان
که حال من رو به هم میزنن. اگه ... یادت باشه
تو این طوری بودی

یزدان خندهاش را کنترل:
کرد و دستهی دوم و سوم
کیان؟-

دستهی دوم اوناییان که دست گذاشتن رو
کمربند
شلوارشون و حواسشون هست هر جایی -و
هر وقتی کمربند شلوارشون رو باز نکنند، برای
خودشون کیس مخصوص دارن. که تو الان احتمالاً
چون رفع
محدودیت شدی این مورد شامل حالت میشه
...و اما مورد سوم؛ اینام هم دستشون روی
کمربندشونه، منتها با این تفاوت که زود
کمربندشون

رو باز کنن و فرصتی رو از دست ندن. همه رو
هم دوست دارن، همه رو هم میخوان. نه مثل
گروه اول بیشعور و نچسبن،
و نه مثل گروه دوم ناز و ادا دارن.

یزدان گفت:

اون وقت تو جزو همین دستهی سومی؟-

سروش سرش را به نشانهی نه تکان داد و
گفت

نه من جزو هیچ کدوم اینا.

نیستم- مگه نگفتی سه

دستهان؟-

خودش را جدی نشان داد و در جواب یزدان گفت:

یه دسته کمیاب و نادر هم داریم که اسمش
کشِ تنبون در رفتگانه، اینا شلوار و کمربند

ندارن، -به جاش یه تنبون دارن که اونم
کشِ‌ش در رفته.
معطلش نمیکنن. من جزو این دستهی نادر و
کمیابم.

[21.06.18 23:08]
[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندی پارت 175 #]
#با_سنگها_آواز_میخوانم

از همان اول که سروش شروع کرد از دستهی
نادر حرف زدن خندید تا وقتی که حرفش
تمام شد.
نگاهی به شلوار و کمربند سروش کرد و با:
خنده گفت

نمیشه منم بیام توی این دسته، تنبون.
دوست دارم-
سروش چپ چپ نگاهش کرد:

... افسار پاره کردیا، نمیشه که یه شبه ره صد ساله بری. بذار دو روز از آزادیت بگذره بعد-

رو به سروش گفت:

یادت رفته یه موقعی به من اقتدا میکردی؟-

سروش سرش را به تاسف تکان داد:

هنوزم به تو اقتدا میکنم، تو اگه یک سوم هم - شبیه بابات باشی، باید ازت ترسید. الان هم که ضامنت کشیده شده عین یک بمب ! آمادهی انفجاری

بیتوجه به حرفهای سروش شیشهی ماشین را پایین

داد و از تماس باد و نسیمِ سرد با صورت و موهایش لذت برد .یک دستش را هم بیرون برد و تمام سرما را یکجا به جان خرید. سرعت زیاد باعث میشد باد با ولنگاری بیشتری بین موهایش بپیچد. سروش صدایش کرد:

- این جوری ادامه بدی اینجا رو هم میشه نروژ یکی زنگ میزنه بیاین این دیوونه رو از خیابان جمع کنید.

اصلا ً و ابدا ً قصد نداشت از موضعش کوتاه بیاید سرعت زیاد ماشین به او جسارت میداد. صدای غرغر سروش را شنید و فقط لبخند زد.

- عمهی بدبخت من رو بگو چه خوشحاله که پسرش برگشته، خبر نداره عقلش رو جا گذاشته و اومده.

یک تای ابرویش را برای سروش بالا داد:

تا الان داشتم به خودم گُل میزدم، از این به.
بعد میخوام به بقیه بزنم-

سروش گفت:

برو من دارمت، فقط به من گل نزن، به هر.
کی میخوای بزنی بزن-

سرعت ماشین را کم کرد و با حالت:
جدی به سروش گفت

پول رو به حساب رویا واریز کردی؟-

سروش هم جدی شد:

... اون همه پول رو واسه چی-

به میان حرف سروش پرید:

یعنی الان باید بهت بگم برای چی بهش دادم؟
نمیشه یه کاری بکنی و بعدش چیزی نپرسی؟-

سروش گفت:

-یه قرون دو زار که نبود.

پول منه، تو چرا حرص میخوری؟ بیا بیرون از این بحث. گوشیم رو بده ببینم کسی زنگ نزده، -

سایلنته.

سروش گوشی را به دستش داد و همزمان هم گفت:

-فقط نذار عمه بفهمها، قاطی میکنه.

نگاهی به صفحهی گوشیش و کرد و گفت:

پری چند بار زنگ زده. قرار بود رسیدم بهش زنگ بزنم-.

سروش با تعجب ساختگی:

گفت پری کی باشن؟-

گوشی را جلوی ماشینش گذاشت و گفت:

-داره خاموش میشه. شارژ نداره.

سروش با شیطنت:
گفت با ماهش چی
کار
کردی؟-
سوالی:
به
سروش نگاه
کرد
ماه کی؟-
ماه پریماه رو میگم، آخه شده پری ... قبلاً -
مگه پریماه نبود؟ مثل اینکه تلقینات عمه تاثیر
داشته ،
عروسی در پیشه؟

- وضعیت پریماه اصلاً خوب نیست. زنگنه زن و زندگیش رو فرستاده دوبی، اونجا با دختر و دامادش توی یک آپارتمانن، پری انگار راضی نیست ازشون.

دلش نمیخواست تمام حرفهایی پریماه مبنی بر آزار و اذیت و زخم زبانهای خانوادهاش را برای سروش بازگو کند.

سروش با زیرکی گفت:

الان تو میخوای نجاتش بدی؟-

پوزخندی زد:

- من یکی رو میخوام خودم رو نجات بده .شاید اگه پریماه دختر زنگنه نبود خیلی راحتتر راجعبهش تصمیم میگرفتم. مامان خیلی با

پریماه راحته، پریماه هم خیلی تمایل داره که پیش مامان
... بمونه. پریماه هم مثل منه، زندگی و آرامشش طلسم شده

- خب وقتی میدونی ازدواج با پریماه هم برای عمه خوبه و هم خودش رو از وضعیت بدش نجاتمیده، چرا دست دست میکنی؟ اگه مشکلت زنگنه ست، خب
دو بار که اون اخلاق خوشگلت
.رو ببینه دیگه پاش رو هم خونهی تو و دخترش نمیذاره

[21.06.18 23:08]
[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی
زمزمه کرد:

مشکل خیلی بیشتر از این حرفاست.
گوشیت رو بده یه زنگ به پری بزنم و بگم.
رسیدم-

وقتی به حیاط پا گذاشت، تمام اطراف را از نظر
گذراند. تابستان وقتی که این خانه را ترک
کرده
بود حیاط شادابتر و سرسبزتر بود.
چند دقیقه قبل از اینکه برسند سروش شیطنت
کرده و به عمهاش خبر داده بود که
یزدان در چند
قدمیاش است.
و مادرش را دید که روی پله ایستاده و با
نگاهی
ناباورانه منتظرش است. هر چه که جلوتر
میرفت متوجه میشد که تغییرات ظاهری

مادرش خیلی بیشتر از تغییرات حیاط بوده
است.
مادرش بسیار لاغر شده و صورتش از فرط لاغری
از
حالت گرد و زیبای همیشهاش درآمده بود .او را
سخت در آغوشش فشرد و متوجه شد که چه
قدر
راحتتر از دفعهی قبل در آغوشش جا میشود.
بیماری و دیالیز اگر چه روی ظاهر مادرش تاثیر
گذاشته بود ،
اما خوشحال بود که مادرش حتی
نسبت به بیمارياش هم ضعف نشان نمیدهد و
مقتدرانه برخورد میکند. تمام لحظات بعد را
نشست و با مادرش حرف
زد. به تمام سوالات ریز و درشت مادرش جواب
داد و فقط در جواب سوال تا کی ایران میمانیاش

سکوت اختیار کرد. میدانست این سوال،
سوالات
.جنجالی بعدی را به دنبال دارد و سر آخر
حتماً خواهد رسید به مسئلهی ازدواجش با
پریماه هنوز هیچ ارتباطی بین زنگنه و مرگ
یاشار پیدا
نشده بود، حتی کوچکترین مدرکی هم دال بر
این موضوع وجود نداشت. مادرش هم به این
استناد کرده و از او میخواست جدیتر از
همیشه
.به ازدواج با پریماه فکر کند

* * *

با اینکه صبح مادرش مخالف آمدنش به نساجی
بود ،
اما او گوش نداده و آمده بود. دستانش از سرما
یخ

زدهاش را در هم گره زد و پشت صندلی اتاقش
نشست .یک ساعتی در حیاط ایستاده و با
کارمندان
احوالپرسی کرده بود. به توضیحات عضدی و
گزارشش راجع به این پنج ماه اخیر با
بیحوصلگی تمام گوش سپرد. تمام یکساعتی که
در حیاط مانده
و معطل کرده بود، هر آن منتظر بود مارال بیاید و
او را ببیند. اشتیاق عجیبی برای دیدنش
داشت ! به محض بیرون رفتن
عضدی نفس راحتی کشید و از سروش که
شش دنگ حواسش به گوشی بود پرسید
پس
دخترمون
کجاس
ت؟-

سروش:

سر

بلند کرد و

گفتدخترتون

کیه؟-

چشمکی زد و گفت:

مارال دیگه، دختر منه؛ چرا نبود؟-

سروش گوشیاش را روی میز انداخت و با
لحنی کشیده گفت دخترت شده؟-

سرش را رو به پایین حرکت داد:

آره، میخوام سرپرستیش رو قبول کنم-.

آفرین ! من همیشه آدمهای خَ یِ ر رو -
دوست داشتم ! فقط میشه منم کمکت کنم

و دو تایی با هم سرپرستیش رو به عهده بگیریم؟ تو باباش بشی منم مامانش؟

با بیزاری گفت:

- بشین سر جات، دختر من ساکت و آرومه ،یه بابا کافیشه. خودم از پسش برمیآم.
نگفتی
کجاست؟

سروش دوباره گوشی به دست شد:

- امروز نیومده، رفته مرخصی. یعنی عمه بهش گفته امروز نیاد. عضدی و خانوادهش امشب
میرن خونهشون خواستگاری ...

[21.06.18 23:0]8

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
176 پارت[fromForwarded ماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

:دستانش را که به امید گرمتر شدن در هم
گره زد بود، باز کرد. حالت چهرهاش عوض شد و
گفت یعنی چی؟-

.یعنی چی نداره که، میرن خواستگاری
دیگه- امشب؟-

.آره بابا، امشب

میرن- میرن چیکار
کنن؟-

:سروش با تمسخر نگاهش کرد

میرن یهقل دوقل بازی کنن، تو خواستگاری -
چیکار میکنن؟ البته خب تو حق داری ندونی

! چیکار میکنن، خواستگاری که نرفتی، یهو
رفتی سرشون خراب شدی

اخمهایش را در هم کرد:

منظورم اینه که مارال جواب مثبت داده؟-

سروش شانهای بالا انداخت:

لابد جوابش مثبته دیگه، الکی که کسی رو -
نمیگه بیاد خونهشون. اونم مارال که جواب
سلام

.آدم رو به زور میده. از مامانت بپرس، اون
کاملاً در جریانه، امشبم فکر کنم باهاشون بره

متفکر به سروش نگاه کرد، با شناختی که از
مارال
پیدا کرده تصور میکرد که نخواهد به این زودی
ازدواج
کند، البته که خیلی هم زود نبود. روزی به او گفته

بود که به ازدواج با برادر عضدی فکر کند و امروز
مارال
میخواست همین کار را کند. اشتیاقش برای دیدن
مارال کور شده بود، اگر او امشب جواب مثبت
میداد دیگر معنی نداشت که برای دیدن و
حرف زدن با او مشتاق باشد.
.نمیتوانست دیگر راحت و مثل همیشه با او
برخورد کند

نمیدانست چرا این مدلی و این طوریاش را
دوست ندارد، مارال اگر ازدواجش میکرد تمام
جذابیتهایش را
برایش از دست میداد. یکدفعه با حرف سروش
گویی با صورت به دیوار خورده است. با این
تفاسیر حتی
اگر همین الان مارال پشت در هم بود او تمایلی
به دیدنش
نداشت .یا

.شاید هم نه، اگر بود حتماً طور دیگری
تصمیم میگرفت و چون نبود این قدر با قاطعیت
میگفت چرا مامان من در جریانه؟-

سروش گفت:

چون امیر مخ مامانت رو خورد تا این معامله رو -
جوش بده. خواستگار پروپاقرص، از اینا که
پشتدر بسَت میشینن تا حالا دیدی؟ اینا از اون
خانوادههاشن. نمیدونم چه گیری داده ،یه
سال پای مارال نشستن. هر بهونهای آورد کنار
نکشیدن .
این قدر گفت تا امشب دارن میرن
خواستگاری.

ماما‌ن منم امشب باهاشون میره؟-

کلافه از سوالی که قبلاً جوابش را داده بود:
گفت

آره دیگه، امیر ازش خواست به عنوان بزرگتر -
باهاشون بیاد، مارال خب مامانت بره
تویرودروایسی گیر میکنه. امیر هم زرنگه آخه.
ولی من این مارال رو میگما، کلی براش دون
پاشیدم هیچی به
هیچی، زنگ هم میزنم بهش تبریک بگم فقط دو
تا
کلمه باهام حرف زد ،سلام و ممنونم .انگار
دیگه حرف دیگهای بلد نیست بزنه. خیلی
غریبه پرسته ،برادر نشناخته و
.ندیدهی امیر رو میپسنده که بره خواستگاریش،
اما قابل نمیدونه با من دو کلمه حرف بزنه

مارال در گفتوگوی تلفنی یکی دو بار اخیرشان با او
هم همین طور صحبت کرده بود. کوتاه و بدون
هیچ
میلی. برای همین بود که علیرغم تمام
خوشحالی

که برای موفقیتش در جشنواره داشت و
بینهایت تحسینش میکرد، حاضر نشده بود به
او زنگ بزند و
تبریک بگوید. میخواست به مارال بفهماند آن قدرها
مهم نیست که برای صحبت کردن با او
مشتاق
باشد. بار آخر حس میکرد دخترک هوا به سرش
افتاده و خیلی توهم خاص بودن دارد که
مرتب میخواهد به هر بهانهای شده از ادامهی
صحبت با او خودداری کند. از فکر بیرون آمد و به
غرغرهای
سروش گوش
داد:

- میدونی یه وقتایی که از کنارم رد میشه
وانمود میکنه مثلاً من رو ندیده، منم
این جور

موقعها بهش رحم نمیکنم، قشنگ جلوش.
سبز میشم تا دیگه خودش رو نزنه به اون راه

ابرویی برای سروش بالا انداخت:

خب با تو این طوریه، با من همیشه محترم و ...
خانومانه برخورد کرده. خودش میدونه دختر
منه-

سروش با لحنی که رنگ تمسخر داشت گفت:

آره تو براش با همه فرق داری، اصلاً برات !
میمیره-

بعید نیست همین طور باشه، تو که میدونی !
من برای دخترا خیلی جذابم-

با حرف سروش حس کرد که واقعاً دلش
برای دخترک محجوب تنگ شده است. حالا مهم
نبود امشب چه اتفاقی میافتاد، واقعاً دوست
داشت او را ببیند. در ادامهی شوخیاش رو به
سروش

گفت:

باور کن دربارهی تو هر برخوردی کنه من بهش.
حق میدم-

- دلم نمیآد اذیتش کنم، و گر نه تا حالا ده بار
نشونده بودمش سر جاش. حیف و صد حیف که
صداش دست و پام رو بسته. حرف که میزنه.
اصلا شل میشم

هوای صورتش بهاری شد، باران اخم داشت و:
آفتاب لبخند روی لبش بود

برو کم چرت بگو- ...

این را گفت، اما خب با سروش به شدت موافق.
بود

آخرش هم نتونستم مخش رو بزنم و از قفس.
پرید-

یک چشمش به ساعت روی دیوار بود، از سروش پرسید:

-مطمئنی مامانم میخواد امشب با امیر اینا بره خواستگاری؟

-این طوری میگفتن خودشون ...

[21.]80:32 81.60

[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی]

پارت 177

لبخند دوباره روی لبش نشست:

-چه قدر خوب !

سروش نفهمید که چرا این موضوع این قدر خوب است:

آره خیلی خوبه ! دیگه من به چه امیدی بیام نساجی؟-

بیتوجه به حرف سروش گفت:

من عصر زود میرم خونه-.

برو شام بذار امشب میآم پیشت که تنها نمونی-.

البته اگه خونه باشم-.

حوالی غروب بود که به خانه رسید، دیر راه افتاد ،
اما خب به موقع رسیده بود. خبر نداشت که برای شام میروند و یا بعد از شام. مادرش را دید که روی مبل نشسته و موهای خیسش را

خشک میکند. با دیدنش لبخندی زد و:
گفت زلفات چرا پریشونه شیوا خانم؟-
مادرش از جایش برخاست. خطوط صورتش حاکی
از این بود که چه قدر از بودن یزدان راضی است:
بشین چایی بیار برات، بیرون خیلی یخه- !
به دنبال مادرش وارد آشپزخانه شد، مقدمه:
نچید امشب میری
مهمونی؟-
مادرش سری:
تکان داد
آره، تو از کجا

میدو

نی؟-

مهلت:

نداد او

توضیحی بدهد

-البته معلومه دیگه سروش.

خندید:

حالا شام میرید یا بعد از شام؟-

زن استکان چای را روی میز ناهارخوری گذاشت:

-نه بعد از شامه.

روی صندلی نشست و استکان را جلو کشید و:
بین دو دستش محبوس کرد قضیهی امشب
چیه؟- زن روبرویش نشست:

چی میخواستی باشه؟! همون قضیهی -
خواستگاری برادر امیره دیگه. میدونی از
کیمعطلن؟ هر بار مارال یه بهونهای آورد. بعد از
جشنواره بهم گفت داداشش بیاد از شمال خبرم
میکنه، سه هفته پشت هم من رو سرگردوند،
آخرش مجبور شدم به مامانش زنگ بزنم و
واسه
وسط هفته وقت بگیرم.

استکان چایش را بالا آورد:

الان قضیهی امشب چیه؟ تموم شده کار؟-

نه میریم یه بار همدیگر رو ببینن، مارال گفت که -
فقط در حد یه معارفه باشه. محسن چند بار
مارال رو البته دیده، اما.

مارال نه محسن برادر

امیره؟-

.آره، خیلی پسر خوبیه، مارال قبول کنه ضرر نمیکنه ،نمیدونم چرا این قدر از ازدواج فراریه-

:چایش را آرامآرام نوشید و گفت

.بعد از شام من خودم شما رو میرسونم-

:زن سرش را به نشانه نه تکان داد

.نه بابا تو بمون خونه استراحت کن، امیر خودش میآد دنبالم-

.نه بگو نیاد، من میرسونمت-

امیر میآد خودشم من رو میرسونه. بیای کجا تو؟-

:قاطع گفت

.برای چی این همه راه رو بیاد و برگرده، من هستم خودم میرسونمت-

:زن شانهای بالا انداخت

.اذیت میشی آخه، امیر میآد-

.نه خودم دوست دارم بیام. شام رو آماده کن شما ،منم برم یه دوش بگیرم-

.پس یه کاری کنیم یزدان، تو فقط من رو برسون ،اومدنی با امیر برمیگردم-

اخم کرد:

مامان بس کن دیگه، دوست دارم تو این مراسم باشم؛ میرسونمت. شما هم یه زنگ به امیر - .بزن بگو من میبرمت و الکی نکوبه این همه راه رو بیاد

زن دیگر نتوانست مخالفتی کند. به سمت حمام رفت و فقط به این فکر کرد که قیافهی مارال چه .قدر دیدنی خواهد بود زمانی که او را در خانهشان ببیند

وقتی با کتوشلوار سورمهای خوش دوخت،
مقابل مادرش ظاهر شد، زن نگاهی
تحسینآمیز به
سرتاپایش کرد و گفت:

چه خبرته؟ مگه تو
-دامادی؟

حق به جانب گفت:

.خب نمیشه که توی مراسم خواستگاری
-مرتب نباشم

زن با شیفتگی گفت:

این جور که تو تیپ زدی و به خودت رسیدی
محسن دیگه به چشم نمیآد. چه
-عطری هم زدی
...

اشک نشستهی در چشمهایش باعث شد:
بقیهی حرفش را با صدایی دورگه بگوید

انشالله دامادی خودت، اون موقع خودم میرم.
برات کتوشلوار سفارش میدم-

ای بابا مامان بلند شو برو لباس بپوش!،
نشستی واسه من گریه میکنی؟-

با صدای زنگ گوشیاش تندتند گفت:

برو بپوش بریم-.

سروش پشت خطش بود و میخواست بیاید تا او
تنها نباشد، از سالن بیرون رفت و وارد تراس
شد و به سروش گفت:

نیا اینجا، منم دارم همراه مامان میرم-.

سروش با تعجب پرسید:

تو دیگه

کجا

میری؟-

:با

شیطنت

جواب

داد! خب

دخترم

که

بیاذن

باباش

نمیتونه

عروس

-بشه

خدا هر چی ملعونه رو از روی زمین وَر داره، بگو ببینم تو که نمیخوای به مارال گل بزنی؟-

.قهقههی خندهاش بر سکوت تراس خش انداخت

* * *

[21.06.18 23:08]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندیForwarded [fromپارت 178 #

#با_سنگها_آواز_میخوانم

از آشپزخانه بیرون آمدم و بلند رو به سمیرا که:
خیز برداشته تا در را برای زندایی باز کند، گفتم

بشین من باز میکنم-.

دایی نیم ساعت پیش آمده بود، به اندازهی
مامان و حتی بیشتر از او ذوق داشت.
خوشحال بود
که من راضی شدم تا بعد از یاشار.
خواستگار دیگری را بپذیرم

در را برای زندایی باز کردم. همین که وارد:
شد با نگاهی به روسریام گفت
این روسری خیلی بیشتر از اون شال بهت میآد .
وقتی سارافون بلند میپوشی روسری بهتر -
نما داره.

لبخندی زدم و تعارفشم کرد به سالن بیاید.
سمیرا

دقیق اً برعکس زندایی فکر میکرد که روسری به
سارافون بلند نمیآید و باید شال بگذارم. بین این دو
مانده بودم و در آخر به احترام زندایی
روسری را انتخاب کردم. میثم هر چند دقیقه
یکبار ساعتش را نگاه میکرد و با نگاهی به بقیه
.میگفت:"دیر نکردن" و بقیه هم جواب منفی میدادند

همه حالشان خوب بود، جز من ! تا قبل از ظهر خوب
بودم، میخواستم منطقی بنشینم و برادر
عضدی را سبک و سنگین کنم و اگر کفهی
خوبیهایش سنگین

بود، مسیر زندگیام را با مسیرش یکی کنم؛ اما ظهر
که خاله شیرین زنگ زد و خبر داد که امروز چه کسی به نساجی آمده است، همه چیز و همهی
تصمیمات برایم بی معنی شد. سرگردان شدم، روز بدی آمده بود. اگر چه من از قبل تصمیم داشتم در جوابشان بگویم که اجازه بدهند فکر کنم و این تصمیم .قرار نبود تغییر کند، اما حال درونم مشوش شده بود
رو به مامان گفتم:

.سینیِ چای و شیرینی رو آماده کردم، چند دقیقه توی اتاقم کار دارم-

در واقع مخاطبم فقط مامان نبود، میخواستم قبل از رفتن به اتاق، غیبتم را برای همه موجه

کنم. دوست داشتم تصور کنند که من برای.
اینکه مرتبتر به نظر بیایم به اتاقم میرم
به اتاقم آمده بودم تا کمی تمرکز کنم و آرام بگیرم
و
با خودم مرور کنم که آرام باش، قرار نیست
چیزی تغییر کند. هنوز هم فرصت داری که همهی
گذشته
را فراموش کنی. بالاخره یک نفر عادت و نظم
دنیای
من را برهم زده بود و طول میکشید همه چیز به
روال
سابق برگردد. قلب ویرانهی من، با وجود
تمام ویرانگیاش، قفلی داشت که یکباره بعد
سالها باز شده بود و فقط زمان و
زمان میتوانست باعث شود که من دوباره.
دست به کار شوم و دوباره قفلش کنم

جلوی روسری را روی سرم مرتب کردم.
همهی موهایم رو به بالا بود. چند ماهی بود
که نه فرق
میگرفتم، نه حرف زیاد میزدم و نه موهایم را شل
میبستم. حالت خنثایی نسبت به
مراسم
خواستگاری امشب داشتم که اصلاً خوشایندم
نبود. همهی دخترها دوست دارند که از همان
اول با یک علاقه آتشین زندگی مشترک را
شروع کنند؛ من
هم از این قاعده مستثنی .نبودم،
مخصوصاً که یکبار چنین شبی را تجربه کرده و
تفاوت این دو شب سرخوردهام میکرد
کف دستم را روی میز آرایشم کشیدم و آرام
آرام
جلو رفتم و تمام وسایل آرایشی رویش را هل
دادم .اصلاً تقصیر خاله شیرین بود، از ظهر که

خبر آمدن یزدان را داد، من دچار هزار و یک
حس
منفی شدم.

وقتی زنگ آیفون به گوشم خورد ،یکدفعه از جا
پریدم. انگار که خبر ندارم کسی قرار بوده امشب
بیاید.

عضدی و برادرش به همراه پدرش و همسر
عضدی
میآمدند، مادرشان چند سالی بود که فوت کرده
بود .مامان از شیوا خانم خواسته بود که
همراهشان بیاید و همین طور خود عضدی
هم
چنین درخواست مشابهی از شیوا خانم کرده:
بود .
سمیرا به اتاقم پرید و گفت

-بدو بیا اومدن. داییت رفته پایین استقبالشون.

از من بیشتر دلهره داشت، نگاهی دیگری به
خودم
در آینه کردم و دنبالش راه افتادم. همه به موازات
هم
مقابل در ایستاده بودند و فقط زندایی از بقیه
عقبتر
ایستاده بود. پای رفتن نداشتم، کماکان به
همهمهی
اتفاقات افتاده و نیوفتادهی امشب حسِ بیتفاوتی
داشتم. صدای احوالپرسی و تعارف دایی به
مهمانها میآمد. میثم جلوتر از همه ایستاده بود تا
زودتر از بقیه به آنها
خوشامد بگوید. ماماں با اشاره به من گفت:

.مارال تو برو توی آشپزخونه وقتی اومدن بیا
-سلام و علیک کن

میخواستم به حرفش عمل کنم که زندایی:
دستم را گرفت و نگهم داشت و رو به
ماما‌ن گفت

کجا بره؟ بذار بمونه همین جا باهاشون.
سلام و احوالپرسی کنه-

ماما‌ن با تردید:

گفت بد

نیست؟-

زندایی گفت:

چه بدی؟ عروسه دیگه، باید بمونه اول از.
همه داداماد رو ببینه-

ماما‌ن از این حرف زندایی خوشش آمد و لبخندی
زد، در حالی که من تمایل عجیبی
داشتم تا به
حرف ماما‌ن عمل کنم و به آشپزخانه پناه ببرم.

مرد میانسالی اول از همه از پلهها بالا آمد و در

معرض دیدم قرار گرفت. مامان و میثم کنار رفتند
تا راه را برایش باز کنند. میثم رو به او گفت:
-خوش اومدید آقای عضدی.
او هم سر تکان داد و وارد خانه شد. به نظر
میآمد پدر عضدی باشد. تمام حواسم را
به او دادم.
سلام و احوال پرسیاش را گرم و محبت آمیز
جواب دادم و به طرف سالن راهنماییاش کردم؛ اما
وقتی
که برگشتم تا به بقیهی مهمانها خوشامد بگویم،

[21.06.18 23:09]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 179 #

چهارچوب در، آدمی را در خودش جا داده بود که
یک در هزار هم فکر نمیکردم امشب و اینجا
ببینمش .
دردم، رنجم، مقابل در ایستاده و منتظر بود بقیه
وارد شوند تا خودش هم به داخل بیاید
.
مات نگاهش میکردم و او با میثم، مامان، عضدی
حرف میزد. عضدی از کنارم به همراه برادرش رد
شد .
سر به زیر سلام کردم و من دیگر آدمی جز او
نمیدیدم. کنار زندایی ایستاده بودم تا همه به
سالن
بروند. نگاهش کردم. مشغول درآوردن کفشش بود
.
میثم منتظر بود تا او هم داخل بیاید و در را ببندد.
نگاه همراه با لبخندش به من افتاد. منتظر بودم
نگاهم کند و منتظرم نگذاشت.

با همان شیطنتی که فقط برای من شناخته :
شده بود، گفت

سلام خانوم مشتاق ... خوبید؟-

"کاش میشد در جوابش سلامش بگویم
"تو با آسودگی خیالم چه کردی؟

رساتر از بقیه حرف میزد و یا هم من رساتر از
بقیه میشنیدم. آن قدر آراسته و مرتب بود که نه
من، بلکه همه یک طوری نگاهش میکردند.
مامان، میثم، دایی و زندایی، همه و همه !
حواسمان را معطوف خودش کرده بود، بیشک
همه از
خود میپرسیدند این اینجا چه میکند. آن
قدر ماندم تا از کنارم رد شد. رد شد و تصویر
لبخند شیطنت آمیزش در ذهنم حک شد.

میدانست آمدنش من را شوکه کرده است، به
خدا میدانست، که اگر نمیدانست آن
لبخند و
آن طرز نگاهش را چگونه باید معنی میکردم.

دیگر منتظر نماندم تا مامان و زندایی بر سر رفتن
به
آشپزخانه و رفتن به سالن پذیرایی چه ایدهای
دارند
و یا رسم و رسومات چه میگوید. بلافاصله به
آشپزخانه رفتم. استکانها را برداشتم و دوباره در
سینی چیدم. میتوانستم ده بار دیگر این کار را
بکنم .
آن قدر این کار را بکنم تا هضم کنم که او اینجاست
،
بیخ گوشم. فکر میکردم به سلامت از روزهای
گذشته عبور کردهام، فکر میکردم همه چیز تمام

شده است و من فقط و فقط با خودم طرفم،
اما دستان بیحسم، آشفتگی حالم، ضربان
نامطمئن
قلبم میگفت که هنوز همه چیز ادامه دارد. حال
خرابم برگشته بود، مثل روزهای که دم.
افطار شکسته شود
مشغول ریختن چای شدم و اصلاً به این فکر
نکردم که الان وقتش است و یا نیست.
سمیرا به داخل آمد و خیلی سریع خودش را
به من رساند. جرات نداشتم به عقب برگردم
و پشت سرم را
ببینم. صدای صحبت کردنشان میآمد:
سمیرا به بهانهی کمک نزدیکم شد و آهسته
گفت چیه؟ از قیافهی دوماد خوشت نیومد؟-
برگشتم و نگاهش کردم تا دلیل این:
حرفش را بدانم. متوجه شد و گفت آخه تا
دیدیش یه جوری شدی؟-

... من درست و حسابی ندیدمش-
چه طور شده بودم؟ یزدان هم متوجهی تغییر
حالم شده بود؟ از داماد فقط یک دستهگل دیده
بودم که در دستش بود و صدای سلام و علیکش
و قد و قوارهای
که مثل عضدی بود. صورتش را ندیده بودم. خیلی
زود
به همراه برادرش از کنارم رد شد .یعنی تا قبل از
آن
منتظر بودم که ببینمش، اما وجود یزدان باعث
شد تمام معادلاتم به هم بریزد. یزدان مثل تاوان
یک گناه بود. تاوان
.کدام گناه نمیدانستم؛ لابد گناه بزرگی مرتکب
شده بودم که او سر راهم قرار گرفته بود

سینی چای را برداشتم و وارد سالن شدم،
گشتم و

ماماں را پیدا کردم تا ببینم چای آوردنم به موقع
بوده است و یا نه. ندیدمش. خم شدم و به
اولین نفری که دم دستم بود چای تعارف
کردم.
دایی بود که از برداشتن امتناع کرد و از من
خواست
اول به پدر عضدی تعارف کنم. باز هم نگشتم تا
ببینم برادر عضدی کجا نشسته و چه
شکلیست. سینی
چای را به طرف پدرشان گرفتم، با تشکر برداشت
،
فقط جواب تشکرش را دادم. با همان حالت به نفر
بعدی تعارف کردم و نفر بعدی و نفر بعدتر.
لحظهای
که سینی چای را به طرف برادر عضدی گرفتم باز
هم

نگاهم را از او دریغ کردم، فقط لحظه‌ای که خم
شد
چایش را بردارد، صورتش را دیدم، چیزی بود در
مایه‌های برادر بزرگترش. خیلی متفاوت‌تر از بقیه
تشکر کرد، تا زمانی که رد نشدم روی مبل
ننشست. فَکم عملکردی شبیه دستم داشت
بعد از روزهایی که فهمیده بودم یزدان زن دارد
یکی طرح زدن.
یادش رفته بود و دیگری حرف زدن. این شد که
من بدون هیچ حرفی از کنار آقای داماد رد شدم

وقتی سینی را مقابل شیوا خانم گرفتم قلب و
دستم با هم میلرزید، نه به خاطر شیوا خانم
بلکه،
به‌خاطر مردی که درست کنار شیوا خانم
نشسته بود و سنگینی نگاهش مثل سقفی روی
سرم خراب
شد. قدم کَندم و سینی چای را به طرفش
گرفتم. با تعلل تکیه‌اش را از مبلش گرفت و

به جای دست ،صورتش را جلو آورد و به
سینی نگاه کرد. تعلل به خرج میداد و این از
قصد بود.
میدانستم، چرا که طی هشت ماه او و
رفتارهایش
برایم اظهر من الشمس شده بود. بالاخره با تعلل
بیش از اندازهاش من را مجبور کرد که نگاهش
کنم .از جان من و جهان آرام و سوت
وکورم چه
میخواست؟! طرحی از یک شیطنت شبیه به
هم ،هم روی لبش بود و هم در عمق
چشمانش. زود نگاه گرفتم، چایش را برداشت
و قبل از اینکه از کنارش عبور کنم، با صدای
بلندی
گفت:

-چه چای خوشرنگی ...

خاطرات به ذهنم هجوم آوردند.

[21.06.18 23:09]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 180 #
#با_سنگها_آواز_میخوانم

برای یزدان هم همین طور بود، او هم یاد چایی افتاد که به رنگش ایراد گرفته بود. اشارهاش به رنگ چای نمیتوانست بیمنظور باشد.

وقتی سینی چای را روی میز گذاشتم شنیدم که تشکر هم کرد. کنار مامان نشستم. اگر اوضاع عادی
بود حتماً اولین واکنشم این میشد که خیلی

نامحسوس برادر عضدی را زیر نظر بگیرم، اما
الان فقط میخواستم همه چیز روی دور تند
بچرخد و تمام شود. فضا برایم سنگین بود و
نفس
کشیدن سخت.

شیوا خانم صدایم زد. سر بلند کرده و نگاهم را
به او دوختم. مستقیم نگاهم را نگه داشتم تا از
مسیر منحرف نشود و به مرد کناری شیوا.
خانم کشیده نشود

- مارال جان امشب من هم به اصرار مامانت
اینجام و هم خود امیر، اینجا فامیلی ندارن و از
من
خواستن باهاشون بیام، اما من به خودشون.
هم گفتم، من طرف عروسم

.حرف میزد و من از بس سر و چشمم را نگه
داشته بودم که نچرخند، گردنم درد گرفته بود :با
نگاهی به برادر عضدی ادامه داد
آقا محسن استاد دانشگاهه، تنها زندگی میکنه -
.
پدرشون با امیر توی یه خونهان. از خودش
.خونه و ماشین هم داره

همهی این ها را میدانستم، چیزهای بیشتری
هم
میدانستم. دست از مقاومت برداشتم و بالاخره
چشمانم را چرخاندم و به برادر عضدی نگاه کردم
.تهریش کمرنگی داشت و نگاهی که خیلی
هم
خجول و شرمنده نبود. برعکس چیزی که حدس
میزدم باشد. مستقیم نگاهم میکرد. کت و
شلوارش هم کرم رنگ بود.خیلی سریع نگاه
گرفتم. اگر یزدان در یکقدمیام نبود هرگزِ هرگز با
محسن مقایسهاش

نمیکردم، اما وقتی این قدر نزدیکم بود ذهن و
فکرم
ناگزیر دست به مقایسه میزد. اعتراف خطرناکی
بود ،اما یزدان خیلی بهتر از او بود .یا هم
دیدهی من دیدهی مجنون بود و فقط لیلی
در آن خوش
مینشست. دایی دخالت کرد و رو به برادر
عضدی
پرسید:

آقا محسن شما کارتون فقط همینه، یا منبع
درآمد دیگهای هم دارین؟-
با سوال دایی باز هم به طرفش برگشتم و او را
زیر نظر گرفتم .یکی هم سخت من را
زیر نظر
گرفته بود. محسن در جایش جابهجا شد و :
مسلط گفت

من با امیر مشترکاً یه سرمایهای گذاشتیم و یه
زمینی خریدیم و داریم ساخت و ساز میکنیم .-
یک آپارتمان پنج طبقهی دو واحدیه که من و.
امیر شریکیم

این بار عضدی دخالت کرد:

البته شریکِ شریک نیستیم، سهم بیشترش.
برای خود محسنه-

دایی لبخندی زد و رو به محسن گفت:

باریکالله-.

نمیدانستم تحسینش برای داشتن یک آپارتمان
پنج
طبقهی دو واحدی است و یا اینکه اظهار کرده بود
با
امیر شریک است ونگفته بود سهم بیشترش
مال خودش است. در هر حال ابداً برایم مهم
نبود که چه دارد و چه ندارد و یا در ماه چه قدر
درآمد به خانه

میآورد. ماشینش چیست و
کجا خانهاش است و یا چند واحد آپارتمان.
دارد

پدرش که تا الان ساکت بود، با نگاهی به
جمع از اخلاق و رفتار جفت پسرهایش تعریف
کرد. در مورد امیر پسر بزرگش هر چه که گفت
با او موافق بودم ،اما پسر کوچکترش را
نمیشناختم، هر
چند به نظر میآمد به سربزیری امیر نباشد.

قبل از اینکه بیایند مامان کلی از خوبیهایش
گفته
بود. اینکه هم از محرم شدن با پویا خبر داشت
و
هم سقطم و با جفتشان مشکلی نداشت،
امتیاز

مثبتی بود که همه از من میخواستند به آن
توجه کنم. حق هم داشتند، اما من این
مورد هم به چشمم نمیآمد. انگار
قوهی درک و منطقم را بایکوت کردهاند که هیچ.
چیز راه به آن نداشت

شیوا خانم با لبخندی به پدر عضدی گفت:

آقای عضدی مارال هم خیلی دختر خانوم و
زرنگیه ،هنرمنده. عروس بینظیری
براتون میشه .-
آقا محسنتون دستش رو خوب جایی گذاشته.

دایی، میثم و مامان یک طوری نگاهش میکردند
انگار از او میپرسیدند برای همین مانع ازدواج،
... پسرت با مارال شدی

عضدی در ادامهی حرفهای شیوا خانم گفت:

خانوم صدری ما به خوبی از اخلاق و رفتار -
مارال خانوم خبر داریم، برای همینه که این
قدر

سماجت به خرج دادیم و الان اینجاییم.

تا شیوا خانم آمد تایید کند ،یزدان یکدفعه گفت:

- امیر جان برادرتون دربارهی کار مارال خانوم
که مخالفتی ندارن، مخصوصاً که الان مارال
یکی از
طراحای برتره و ممکنه نساجی ما بخواد !
حیطهی وظایفش رو بیشتر کنه و درگیرتر بشه

همه را خفه کرد، همه در سکوت نگاهش میکردند
.

من اصلاً جرات نداشتم به طرفش نگاه کنم ،
میثم به او چپچپ نگاه میکرد.

[21.06.18 23:09]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

پارت 181

:محسن به طرفش چرخید و گفت

.من اصلاً با کار و فعالیتهای اجتماعیشون
مشکلی ندارم-

جرات کردم و به طرفش برگشتم، میخواستم
ببینم در جواب محسن چه میگوید.
بسیار جدی
:رو به او گفت

-خب اگه به حرف باشه که هیچ کس
مشکلی نداره، مارال الان یه طراح ساده
نیست، مناومدم که فعالیتهای نساجی رو
گسترش بدم و خب کار مارال خیلی بیشتر از
قبل میشه .

... سفرهای پیشبینی نشده، مشغولیات
بیشتر، به همهی اینا باید فکر کنی

نفسم دیگر در نمیآمد. طوری حرف میزد که
گویی
صاحب اختیار من است و من هم گوش به
فرمان اویم. از برادر عضدی تضمین میخواست.
من را هم که مارال خطاب میکرد، بدون پسوند
و پیشوند. با آنها آمده بود، اما مثل مادرش.
طرف فامیل عروس را میگرفت

محسن به خوبی متوجهی منظورش شد:

- من که گفتم مشکلی ندارم، مارال خانوم هم
هر تضمینی بخوان من بهشون میدم،
البته اگه
خودش هم مثل شما موافق باشه که کارش.
بعد از ازدواج بیشتر بشه

خوب جوابش را داده بود. برای خودش
میبرید و میدوخت. اصلاً به قول برادر عضدی
شاید من دلم نخواست بعد از ازدواج به
سفرهای پیشبینی نشده
و مشغولیات جدید بپردازم. از کجا میدانست
که من بعد ازدواج بخواهم در نساجی
بمانم که برای خودش حرف میزد و
شرط
میگذاشت؟! خودمختارتر از او ندیده بودم!

دایی رو به محسن گفت:

- خب وقتی کار کشید به اونجا در مورد تضمین
هم حرف میزنیم. مارال بالاخره باید سر کارش
رو
بره.

یزدان دست بردار نبود؛ این بار به طرف من
برگشت و گفت:

مارال خانوم شما هم حرفات رو بزن، مایلی -
بیشتر از الان توی شغلی که داری پیشرفت
کنی؟ یا نه میخوای کارت محدودتر بشه؟

به او ربطی داشت؟ ناچار مستقیم نگاهش کردم
،دیگر به جدیت قبل نبود، مثل همیشه و
همه
وقتهایی که با هم حرف میزدیم نگاه میکرد ،
خودمانی و همراه با یک حالت حمایتگرانه ،
.همانی که من را به اشتباه انداخته بود و اسیر
این بُعد از شخصیتش کرده بود
:بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

من کارم رو خیلی دوست دارم و بالطبع -
پیشرفت در اون برام خیلی خوشاینده. قصد
ندارم کارم

رو محدود کنم، اما خب تعادل زندگیم رو هم بر.
هم نمیزنم

گفتن همین چند کلمه حرف به سنگینی و
نشدنی برداشتن یک تنُ بار بود و من این
کار نشدنی
را انجام دادم.

دوباره کوتاه نگاهش کردم و زودتر از آن نگاه گرفتم
.
وصلهی ناجور مراسم امشب نگاهش هزاران
حرف داشت. لحظات سختی برایم بود، مرد
ممنوعهای که بر خودم حرامش کرده بودم،
میآمد و
شب خواستگاری من ایفای نقش میکرد.
شانس من هم همین قدر بود
حرفهایشان را نمیشنیدم. همهمه بود. صدای:
امیر از بقیه بیشتر واضح بود که میگفت

اصلاً یکی از ملاکهایی که مد نظر ماست -
همین موفقیت مارال خانوم در کارشه، چطور
میتونیم جلوش رو بگیریم. من خودم تضمین.
میدم

این حرف حسنختام بحث کار و طراحی من شد.

شیوا خانم این بار به مامان گفت:

خانوم مشتاق اگر اجازه بدید مارال و محسن -
یه کوچولو با هم صحبت بکنن. بالاخره حرفها
و
شرایطی هست که نمیتونن به ما بگن و.
بهتره به هم بگن

مامان در جوابش محترمانه گفت:

من حرفی ندارم- ...

کاش حرفی داشت، کاش مخالفتی میکرد. همه

چشم به من دوخته بودند، اما من وقتی
میخواستم جوابی بدهم فقط به یک نفر نگاه
کردم، ضمیر ناخودآگاهم دنبال نگاهش بود.
برای همسرش
گردنبند درست کرده بودم، چند ماه با خودم کار
کرده بود، نباید همه چیز دود میشد و به هوا
میرفت، مگر میشد با دست خودم، خودم را نابود
کنم؟

زل زده بود به من، مثل بقیه، منتظر بود، مثل
بقیه ،
اما فرق داشت، فرق داشت، فرق داشت، با
همهی این مثل هم بودنها، من بین او و نگاه
بقیه فرق پیدا کرده بودم. بدتر از آن که فرقش
را
.هم نمیدانستم. سقوط و صعود، من لب مرز این
دو ایستاده بودم

انفرادی شده سلول به سلول تنم"

" خود من در خود من در خود من زندانیست

[23.06.18 23:16]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا

182 پارت [fromماندیForwarded

به هر مصیبتی بود چشم در چشم شیوا:
خانم دوختم و گفتم

اجازه بدین بعداً حرف بزنیم. من کمی بیشتر.
باید فکر کنم-

شیوا خانم از مخالفت من استقبال نکرد:

میتونی هم حرف بزنی و هم بعداً بیشتر بهش -
فکر کنی .الان یه خرده با هم حرف بزنید تا

.آشنا بشید با هم. آخه قبلاً هم اجازه ندادی حتی باهات تلفنی حرف بزنه

میدانستم مامان و دایی از این حرف و برخوردم ناراحت میشوند، اما من نه پای رفتن داشتم ،نه زبانی برای حرف زدن و نه گوشی برای شنیدن .
همه سکوت اختیار کرده و منتظر جواب من بودند. سنگینی فضا روی دوشهای من بود.:
عضدی زودتر از من گفت

- اگه مارال خانوم اجازه بده و بقیه هم موافق باشن بیرون قرار بذارن و با هم چند جلسه صحبتبکنن ،فکر کنم این طوری بهتر باشه. هر وقت خود مارال خانوم تمایل داشته باشن بگن و قرار بذاریم.

من را موقتاً از یک حجم زیاد فشار و استرس راحت کرده بود. دایی در جوابش گفت:

-بله اینطوری خیلی هم بهتره.

معلوم بود که نظر واقعیاش این نیست و فقط بهخاطر
عادی سازی و آرام نگه داشتن ماما‌ن همچین چیزی میگوید. جرات نگاه کردن به مامان را نداشتم. عملاً
جلسهی خواستگاری هیچی
به هیچی پیش میرفت. حتی کسی نمیتوانست شیرینی بخورد.

برادر عضدی، محسن، در جواب دایی گفت:

- پس اگه ممکنه من شمارهم رو بهتون بدم که هر وقت خود مارال خانوم خواستن زنگ بزنن و
قرار بذاریم.

دایی گفت:

... بله حتم اً -

سمیرا هم بلند شد و شیرینی را چرخاند تا همه بردارند. فرصت کردم و به شیوا خانم نگاه انداختم .متفکر من را نگاه میکرد. همه از کار من جا خورده
بودند. زندایی هم از جایش بلند شد و به سمیرا کمک کرد. دستهگل روی میز مانع از پذیرایی میشد ،تا آمد دستهگل را بردارد بلند شدم و گفتم:

-دستهگل رو بدید به من زندایی.

میخواستم به هر بهانهای شده برای لحظاتی هر چند کوتاه هم که شده از این فضا فاصله بگیرم . عذاب وجدان داشتم، انگار قرار نبود من از شر این عذابها رها شوم. دستهگل را از زندایی گرفتم و به آشپزخانه فرار کردم. دستهگل قشنگی بود، ردیف

روزهای قرمز در وسطش به صورت گرد چیده
شده بود و دور آن هم یک ردیف رز سفید و در
ادامه کاغذ
رنگی صورتی به صورت مخروطی آن را احاطه
کرده
بود. گلدان شیشهای را برداشتم و بعد از ریختن
آب ،گلها را با احتیاط داخلش جا دادم. سرم را
جلو بردم و بو کردم. این گلها گناهی نداشتند که
من حالم خوب نبود. چیزی که برایم مهم بود این
نبود که ممکن است به خانوادهی عضدی بر
بخورد، بلکه
بیشتر دلخوری مامان اذیتم میکرد.

میتوانستم فردا به برادر عضدی تلفن کنم و بعد از
قبول پیشنهاد ازدواجش به همهی این اما و اگرها

پایان دهم، ولی نمیخواستم این ظلم را در حق
خودم
بکنم. همیشه به خودم میگفتم من میتوانم بهتر
از
این زندگی کنم و بهتر از این باشم. شاید هم
بیتکلیفی الانم تاوان توقع بیجایی بود که از خدا
داشتم. همیشه میگفتم بعد از آن محبتی که در
حق
پویا کردم، خدا باید به تلافیاش یک زندگی خوب
به من هدیه بدهد. از خدا طلبکار بودم، آن هم
بهخاطر کاری که
برای دلم کردم !

وقتی خانوادهی عضدی قصد رفتن کردند، من
هم
به سالن برگشتم. شرمزده بودم. دایی به
طرف من برگشت و گفت:

- مارال جان شمارهت رو به آقا محسن دادم تا
فردا باهات تماس بگیره و هر طور که
خودتون
دوست دارید قرار بذارید.

این حرف دایی هم در جهت عادی جلوه دادن
اوضاع بود. سرم را به نشانهی تایید تکان
دادم و
همین تکان دادن سرم موجب شد شیوا خانم.
و به دنبال آن خانوادهی عضدی بلند شوند

نمیخواستم دیگر به یزدان نگاه کنم. او و حضورش
بود که من را به هم ریخته بود، اما باز مجبور
شدم
نگاهش کنم چون تقصیر خود لعنتیاش بود. سر
جایش نشسته و قصد تکان خوردن نداشت.
نفرینش کردم، کاش بلایی که سر من آورده
بود بر سرش

میآمد. تا نگاهش کردم بلند شد.
همین را میخواست، همین که من نگاهش کنم. بلند شد و بعد از مرتب کردن کتش رو به
من گفت:

- مارال خانوم من یه تشکر ویژه بهتون بدهکارم .
مدتی که نبودم شما به جای من حواستون به مامانم بوده و بیشتر از اونی که باید زحمت کشیدین. من و مامان مدیون لطف شماییم

چرا خودش را به نفهمی میزد، الان جای این حرفها بود؟! خیلی سریع گفتم:"خواهش میکنم" تا دیگر ادامه ندهد، اما با حرارت بیشتری گفت:

-امیدوارم براتون جبران کنم.

من جبران نمیخواستم. فقط لال میشد کافی بود
.
پدر عضدی بعد از خداحافظی جلوتر از همه
.به سمت در راه افتاد و پشت سرش بقیه
رفتند

محسن قبل از اینکه بچرخد و دنبال پدر و برادرش
برود به من نگاه کرد و به همان راحتیای که در
طول خواستگاری بود، از من شخصاً
خداحافظی کرد. نفر آخر یزدان بود، سنگینی
نگاه بقیه رویش
:بود، اما او مرد این میدان بود و ابایی از چیز
و یا کسی نداشت. مستقیم نگاهم کرد و
گفت

خداحافظ شما، شب خوبی بود ! من عاشق
چایی-

[23.06.18 23:16]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
183 پارت [fromForwardedماندی

.مراسم خواستگاریم؛ همیشه خوشدم و
خوشرنگن
منظورش این بود که فقط چایی که
شب خواستگاری بیاورم خوشرنگ است و در
غیر صورت نه؟دایی و زندایی به همراه میثم تا
حیاط مشایعتشان کردند و من ماندم و ماما‌ن.
تا در بسته
شد
:با همان پای لنگش به سمت سالن قدم
برداشت و با بدخلقی گفت
-مارال بیا کارت دارم.

سمیرا همزمان که شالش را از روی گردنش :
پایین میکشید، سری تکان داد و گفت ! برو که
خدا به دادت برسه-
به سالن رفتم و تا چشمم به نگاه غضبناکش
افتاد ،خم شدم تا استکانها را از روی
میز بردارم
که عصبی فریاد زد:
-نمیخواد جمع کنی، بشین کارت دارم.
زنگ در را زدند، اما خللی در حرفهای مامان :
بوجود نیامد
- چرا نرفتی دو کلمه باهاش حرف بزنی؟
یعنی آدم حسابت کردم و توی این هشت سال
گذاشتم به میل خودت زندگی کنی، اشتباه
کردم .
نمیشد بری دو دقیقه حرف بزنی و بیای؟
میخوردت؟

دایی و زندایی همراه میثم بودند. میدانستند
ماماں من را حتماً توبیخ خواهد کرد. دایی
نرسیده
به سالن گفت:

... شلوغش نکن، چیزی نشده که، حالا
امروز نه فردا-

ماماں کوچکترین توجهی به دلداری دایی:

نکرد با توام مارال؟-

... روم نمیشد ماماں-

داد زد:

- تو دختر چهاردهسالهای که روت نشه؟ تو
میری بیرون، میری جشنوارهی طراحی،
اینور،
اونور؛ اون وقت روت نمیشه بری دو کلمه
حرف با خواستگارت بزنی؟ از کی تا حالا برای
من این قدر

خجالتی شدی؟

:میثم به طرفداری من گفت

- خب روش نمیشد دیگه، چرا گفتی این شیوا خانوم و پسرش بیان. اینا مگه همونایی نبودن کهیه روزی دستهگل گرفتن و اومدن خواستکاری پسرشون، بعد هم دِ برو که رفتیم. حالا چی شده که میآن و توی جلسهی خواستگاری از مارال تعریف میکنن؟

:مامان چپچپ نگاهش کرد

اینا که مادر ندارن ،یه بزرگتر همراهشون بود بده؟-

:میثم تندتر از او جواب داد

- حتماً باید با اینا میاومدن؟ مادرشون مرده ،

همهی فامیلشون که نمردن. خالهای،
عمهای یهکوفتی نبود؟ حالا اینا به کنار اون
پسرش رو کجا
آورده بود؟ انگار ما لالیم، یکدفعه برگشته میگه
دربارهی کار مارال مخالفتی ندارین. آخه بگو
مگه تو
فضولی؟

دایی کنار مامان نشست:

- الان بحثتون سر چیه؟ تکلیف مارال رو مشخص
کنید، حرف نزده خب گفته بذاریم بیرون
حرفبزنیم. که
بدم نگفته، اما اینکه مادر و پسر چرا اومدن که
تقصیر مارال نیست، اونا خودشون اومدن،
شماها چرا دارین بحث میکنید راجع بهش؟

مامان رو به دایی گفت:

مارال بچهست؟ شما که الان میگی بد نشده
واقعاً

بد نشده؟ اونا منتظر بودن برن حرف بزنن ،-منم اجازه
دادم. مارال اون وسط نباید خاطر من رو میگرفت ، وقتی من گفتم حرفی ندارم، مارال چرا حرف روی
حرفم آورد؟ بیست و هشت سالشه، دو سال دیگه میشه سی سالش، مگه همیشه مثل الانه که براش خواستگار مجرد بیاد، دو سال که بگذره خواستگاراش یا زنمردهان یا زن طلاق داده؟ منتظر چیه؟

میثم غرید:

.هر زن مرده و زن طلاق دادهای پاش رو بذاره توی این خونه قلم پاش رو میشکونم-

من ناراحت بودم، حالم بد بود، پر از استرش و تشویش بودم و این حرفها بدترم میکرد. ناراحت از حرفهای مامان بلند شدم و به اتاقم رفتم. کت

سفیدی که روی سارافونم پوشیده بودم را
درآوردم و روی تخت پرت کردم. با عصبانیت هم
خود سارافون را بیرون کشیدم و از گردنم رد کردم
.
لباس راحتی پوشیدم و روی تختم نشستم.
سرم را مابین دستانم گرفتم و به
سرنوشتی فکر
کردم که با من سر جنگ داشت.

صدای جروبحث ماما ن و میثم میآمد، میثم کماکان
از
آمدن شیوا خانم و یزدان گله داشت. با آمدن
زندایی و سمیرا به اتاقم سروصدای بیرون هم
قطع شد .زندایی فقط خداحافظی کرد و رفت.
روی صورتش
هنوز بعد سالها آثار شرمندگی در رفت و آمد بود.
از

وقتی که به اتاق آمده بودم هزار بار از خودم پرسیدم که من این حق را داشتم که امشب را به کام همهشان زهر کنم؟

جوابی نداشتم. فقط میدانستم خالی از هر حسی نسبت به محسنم.

زندایی رفت و سمیرا ماند. جلو آمد و مشکوکانه گفت:

این پسر شیوا خانوم زن داره مارال؟-

یکدفعه و با سرعت سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، سوال خطرناکی پرسیده بود. همزمان با سوال پرسیدن سمیرا، صدای پیام گوشیام که روی میز آرایش بود بلند شد، برای اینکه سمیرا را منحرف کنم تا متوجه آشفتگیام نشود و برای خودم هم وقت بخرم تا جواب مناسبی پیدا کنم، گفتم:

میشه گوشیم رو بدی، منتظره پیام کسیم.-

.گوشی را از روی میز آرایش برداشت و به دستم
داد   خیلی سریع قفل صفحه را باز کردم و وانمود
کردم که خیلی مهم است

و باید همین الان آن را ببینم. پیام از
طرف یک شمارهی ممنوعه و آشنایی بود که
آرزو کردم کاش

.به سوال خطرناک سمیرا جواب داده بودم و
هزار سال دیگر هم این پیام را باز نمیکردم

خیلی بدم میآد یکی یواشکی و زیر چشمی
نگاهم کنه، اما امشب همهش
یواشکی نگاهم"

"!کردی و منم اصلاً بدم نیومد، تو میدونی چرا
بدم نیومده؟

[23.06.18 23:35]

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

184 پارت

دوباره پیام را خواندم، چه میگفت؟! شماره را
مرور
کردم. اشتباهی در کار نبود و این پیام از
طرف خودش بود. من که تمام مدت مانند
دیوانهها فقط به مقابلم نگاه میکردم تا چشم
در
چشمش نشوم. چشمم به پیامش بود و:
جواب سمیرا را زمزمه کردم

-آره زن داره ...

به ظاهر این حرف جواب سمیرا بود، اما در
واقع داشتم برای خودم مرور میکرد که زن دارد،
زن دارد و

پیامهای این شکلی برای دختر دیگری میفرستد،
زن
دارد و از نگاههای من بدش نمیآید، زن دارد و
تمام مدت خواستگاری امشب نگاه خیرهاش را
از من
برنمیدارد و من را متهم به نگاههای زیر چشمی
میکند. چرا فکر میکردم بین او و سروش تفاوتی
وجود دارد، کور بودم؟! او که در رذالت دست
کمی از
سروش نداشت و پا را هم فراتر گذاشته بود
لااقل، سروش به زنی دیگر تعهدی نداشت.
شاید از نظر خودش این طور حرفها و روابط
معمول بود، اما برای من عین
گناه کبیره محسوب میشد.

سمیرا جلوتر آمد و من گوشی را از خودم دور
کردم ،شیء خطرناک و شیطانی به
نظر میرسید .
.آمد و کنارم نشست. حواسم پیش پیام
مشکوک بود و در دنیای سیاهی سیر میکردم

زنش کیه؟ با همون زنداداشش ازدواج کرده؟-

یزدان قبلاً این قدر بیپرده حرف نمیزد،درست بود
که همیشه شیطنت میکرد، اما پیام چند
دقیقه پیشش خیلی برای یک مرد زندار بد:
بود .پیامش بو دار بود. سمیرا ضربهای به
شانهام زدبا توام مارال؟ زنش کیه؟-

از یک طرف پیام یزدان، که اصلاً منظورش را
نمیفهمیدم و از طرفی دیگر سوال سمیرا که
منظور

.این یکی را کاملاً میفهمیدم، باعث شده بود از
فکر ناراحتی و دلخوری مامان به کل
بیرون بیایم
-نه، زنداداشش نیست.

چشمانش از شدت کنجکاوی درشت شده بود:

یعنی با زنداداشش ازدواج نکرد و رفت با یکی
دیگه؟-

-نه قبلش زن داشت.

اول متفکر نگاهم کرد، در حال مرتب کردن:
پازلهای ذهنش بود. شمرده و مشکوکانه گفت

یادمه قبلاً که میگفتی قراره بره با زنِ -
داداشش ازدواج کنه، حرفی از اینکه زن داره
نبود ! اون موقع نمیدونستی زن داره، مگه نه؟

چرا یزدان چنین پیامی به من داده بود؟ مگر ندیده
بود من قرار است بروم و با محسن حرف بزنم
،مگر یک مرد زندار حق دادن چنین پیامی را

به یک زن دیگر دارد؟ آن هم شب
خواستگاریاش .
سمیرا سخت منتظر بود چیزی بگویم. با
بدخلقی گفتم:

-ول کن سمیرا؟ چه گیری دادی آخه الان؟

آروم و یواش گفت:

-... مارال تو بهش

از روی تخت بلند شدم:

-سمیرا برو میخوام بخوابم.

دست بردار این قضیه نبود:

- وای مارال ! تو راست گفته بودی مگه نه؟
راست گفته بودی که به یکی علاقمند شدی
که

بعدش فهمیدی زن داره. که گفتی من خدا رو.
شکر کنم

:یک دفعه از جایش بلند شد و آمد و روبرویم ایستاد وای مارال ! این پسره خودش بود مگه نه؟-

:وقتی دید نگاهش نمیکنم خودش جواب خودش را داد

.آره دیگه، خودشه؛ تو که جز نساجی جای دیگهای نمیری-

:دو طرف شانههایم را گرفت

- مارال تو امشب تا دیدیش حالت بد شد، اصلاً دیگه توی حال خودت نبودی. واسه همینم نرفتی با خواستگارت صحبت کنی. مارال شما هم با هم سر و سری دارین؟

:خودم را عقب کشیدم و فقط در جوابش اشک ریختم. سرزنشگرانه ادامه داد

- مارال من باورم نمیشه. اون زن داره. امشبم همهش تابلو نگاهت میکرد. از اول تا آخر

مجلسچشمش روی تو بود. فقط به تو نگاه میکرد .
اومده بود که نذاره این خواستگاری سر بگیره.
مارال تو بهش گفته بودی بیاد؟ مارال اون زن داره، داری چیکار میکنی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بخدا این جوری نیست؛ من وقتی فهمیدم زن داره اصلاً دیگه طرفش نرفتم. اونم رفته بود از ایران. هیچ وقت هیچی بین مون نبوده. تازه اومده .
من همین امشب اینجا دیدمش

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- پس چرا امشب یه جوری نگاهت میکرد؟ مارال همهش میخواست توجه تو رو جلب کنه. من که نفهم نیستم، امشب و اینجا اومدنش الکی نبود.

اون اصلاً از علاقهی من خبر نداره سمیرا. زن -
داره، منم از همون موقعی که فهمیدم
کشیدم
کنار.

اما مارال اون انگار تنش میخاره. واقعاً
نفهمیدی؟ امشب رفتارش مناسب یه مرد
زندار بود؟-

.نه سمیرا، هیچ وقت حرفی نزد، اون طوریا
که تو فکر میکنی نیست-

و بعد خودم، حرف که زدم را پیش خود انکار
کردم ،بله تنش میخارید، پیامی که داد، این را
میگفت.

[23.06.18 23:35]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
[Forwardedماندی
from

سمیرا نفس عمیقی کشید:

- مارال به نظرم رفتن تو دیگه به نساجی درست نیست. این پسره برات دردسر درست میکنه

بخدا ...

ناامیدانه گفتم:

-نیست نساجی، زنش نروژه، میره زود.

ابرویی بالا داد:

- مارال تو حواست به خودت هست دیگه؟ زنش ایران نیست، اینم دیده تو یه بار ازدواج کردی و

خب پیش خودش یه فکرایی کرده. نگو نه مارال، این مردک امشب تموم مدت محوت بود.

من هم نمیدانستم امشب چه مرگش بوده، قبلاً این قدر بیپروا نبود

نگران نباش، بخواد پاش رو از گلیمش درازتر. کنه به شیوا خانوم میگم-

اونوقت فکر میکنی شیوا خانم طرف تو رو میگیره؟-

سرم را تکان دادم و گفتم:

فعلاً برو پیش مامان، نگران من نباش. بلدم. مراقب خودم باشم-

مارال یعنی توی نساجی هیچ کس نمیدونست که زن داره ،یا فقط تو نمیدونستی؟-

برو بیرون سمیرا.-

با نگاهی نگران و مستاصل بیرون رفت. قبلش. هم گفت که زود برمیگردد

گوشی را برداشتم و دوباره قفل صفحهاش را باز کردم. بدون اینکه بخواهم یکبار دیگر پیامش را بخوانم حذفش کردم. بار کجش هرگز به مقصد نمیرسید، من آدمی نبودم که دعوتنامهی

شیطان را بپذیرم.

[25.06.18 22:31]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded fromفلاح)
185پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

لامپ اتاقم را خاموش کردم تا اگر سمیرا برگشت
با
تصور خواب بودن من، دیگر حرفی نزند. به سمیرا
گفته بودم که اگر یزدان بخواهد پایش را از
گلیمش

درازتر کند دربارهاش با شیوا خانم حرف میزنم، اما
زیر پتویی که روی خودم کشیده بودم انگار عقلم بیشتر از زمانی که با سمیرا حرف میزدم قد میداد .وارد کردن شیوا خانم به این ماجرا و گله کردن از
پسرش تصمیم بچگانهای بود .یزدان قبلاً هم برخوردهایی شبیه به پیام امشبش داشت و خب در
نهایت مزاحمتی برایم ایجاد نکرد، هر چند امکان این
وجود داشت پیام امشبش سرآغاز یک مزاحمت جدی
باشد؛ آن وقت من چه غلطی میکردم، با توجه به اینکه ماجرای یاشار و آبروریزی پریماه هم قبلاً در نساجی اتفاق افتاده بود باعث میشد راحتتر از قبل
در مظان اتهام قرار بگیرم و قضاوت شوم.

آن موقع دیگر دست من به جایی بند نبود و هر
کسی میتوانست با چسباندن گذشته و آنچه
که میبیند، راحت علیه من نتیجه گیری کند.

سکوت و در پیش گرفتن استراتژی بیخیالی و
بیتفاوتی هم میتوانست باعث شود یزدان
وقیحتر شده و نتیجهی عکس بگیرم. مثل امشب
که طوری رفتار کرد تا سمیرا فهمید کاسهای زیر
نیم کاسهاش است. ترسی از چیزی نداشت. نه
جنجال به پا کردن نتیجه داشت و نه سکوت،
بیتفاوتی و تحمل ...

با آمدن سمیرا به اتاق، خودم را به خواب زدم.
حتی
فکر کردن در این باب را هم به بعد واگذار
کردم تا کوچکترین نشانی از یک آدم بیدار
نداشته باشم .

سمیرا بالای سرم بود، این از صدای ریز نفس کشیدنش معلوم بود.

- مارال میگم این شیوا خانوم که پسرش زن داشت برای خودش، چرا میخواست یه زن دیگه هم براش بگیره؟ عجیب نیست؟

فکر میکردم دربارهی اینکه بیدارم و خودم را به خواب زدهام حرفی بزند، اما باز در حال کنجکاوی های بیمورد بود. دیگر لزومی نداشت ادای یک آدم به خواب رفته را دربیاورم. پتو را خیلی سریع از سرم برداشتم:

سمیرا بیا یه قولی بهم بده، دیگه در این مورد صحبت نکنیم، باشه؟-

محزون نگاهم کرد:

- ناراحت نشو از دستم، میدونی چه قدر دوست دارم؟! ناراحت میشم وقتی میبینم چند

... وقته که یه جوری شدی و از خورد و
خوراک افتادی

میثم تقهای به در زد و بدون اینکه داخل
شود، از همان پشت در گفت:

-سمیرا بیا بخواب، فردا حرف بزنید.

نیم خیز شدم و یواش زمزمه کردم:

- برو بخواب، نمیذارم اتفاق بدی بیوفته و
کسی سرشکسته بشه. نگران من نباش،
دلشوره
هم نداشته باش، من حریف خودم میشم.

لبخندی زد، به این اطمینان من احتیاج داشت .
آدمی نبود که به من شک داشته باشد، اما
رفتارهایی چند وقت اخیرم باعث شده بود فکر
کند شاید که بلغزم.

صبح با دستی که به بازوهایم فشار میآورد از
خواب بلند شدم. مامان بالای سرم
ایستاده بود و
مرتب تکرار میکرد:

-بلند شو دیرت شده، ساعت نزدیک نهه.

پتو را تا شانهام بالا آوردم:

امروز نمیرم سر کار مامان. خونه.

میمونم- مرخصی گرفتی؟-

چرخی روی تخت خوردم و پشت به او گفتم:

-آره مرخصی گرفتم.

نمیدانم چه پیش خودش فکر کرد که گفت:

-خوب کاری کردی، بیا صبحونه بخوریم.

بعد از بیرون رفتنش سریع برخاستم و گوشیام را

برداشتم. با اینکه پیامش را پاک کرده بودم، اما تا صفحه‌ی گوشیام روشن شد بالای صفحه‌ی گوشی
دنبال نشانی از یک پیام دیگر گشتم که
.نبود. بلافاصله شماره‌ی شیوا خانم را
گرفتم و منتظر ماندم تا بردارد

* * *

:شاکی از حضور دوباره‌ی مادرش در اتاق گفت

- ماما‌ن چرا هر جا میرم میآی دنبالم؟ مثلاً فکر میکنی با یه لیوان چای دنبال من دلبری کنی راضی میشم زنگنه بیاد نساجی؟
مگه نمیگفتی زنگنه یه ربطی به قتل یاشار داره، کو پس؟ چرا معلوم نشد هیچی؟-

[25.06.18 22:31]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده . فلاح) Forwarded from[
پارت186#

دو دکمه‌ی باقی مانده‌ی پیراهنش را: بست

- واسه این نیست که میگم زنگنه نیاد، کلاً ازش خوشم نمیآد، بعد هم باید صبر کرد، هنوز بهش مشکوکم.

جلو رفت و با لبخند استکان چای را از دست :
مادرش قاپید

فکر نمیکنی دورهی گول خوردن من با
خوراکی خیلی وقته گذشته؟-

زن کلافه به سمت تخت رفت و رویش نشست:

... یزدان تو چرا حرفی که خودت زدی رو هم
قبول نداری و میزنی زیرش؟ مگه نگفتی
پریماه-

استکان نیمخوردهی چایش را به حالت:
اعتراض روی میز گذاشت و گفت

ولمون کن مامان، من یه زری زدم، چپ
میری راست میآی میگی قول دادی قول
دادی .-

... اصلاً میدونی چیه؟ من هیچ میلی به هیچ
زنی دیگه ندارم ... بیخیال من شو سر جدت

زن از روی تخت بلند شد و با صدا و حالتی :
غضبناک گفت

- این چه حرفی تو میزنی؟ مگه مریضی که هیچ
میلی به هیچ زنی نداری؟! این رو جایی
نگیا،برات دست میگیرن. کافیه یه بار این حرف
رو پیش سروش بگی، اون وقت کاری میکنه
که تا
.عمر داری یادت بمونه

حرف و توصیهی مادرش باعث شد به :
کل عصبانیتش رخت بربندد

- ماما‌ن چرا خودت رو میزنی؟! از اون میلا رو که
نگفتم، اون پر قدرت سر جاشه. من حوصله
... ازدواج و زن گرفتن رو ندارم، برای اینکه
مریض نشم حتماً باید برم زن بگیرم؟ این
همه راه
عصبانیت خودش را یکجا به مادرش داد. زن :
غرید

خجالت بکش، بیا برو من از این شوخیا.
خوشم نمیادا. برای من یه پا سروش
شده-

به سمت در رفت و حین عقب کشیدن آن گفت:

نه بابا وضعم اون قدرام خراب نیست، تنبون.
من کشش هنوز سر جاشه-

نگاه پر از اخم زن فقط باعث شد به خنده بیفتد و با همان لبخند به حیاط برود. هنوز چند قدمی مانده بود که به ماشینش برسد که گوشیاش زنگ خورد .

سروش پشت خط بود. برای گریز از
سرمای هوا قدمهایش را تندتر کرد و داخل:
ماشین نشست. جواب سروش را داد

چه زود بیدار شدی؟ دیشب سه شب هم
خونه نبودی، کدوم گوری میری نصف شبا؟-

سروش جواب داد:

.سه شب به نظرت کجا میتونستم برم؟ خواب بودم دیگه-

سریع گفت:

- چرت نگو، خونه نبودی. حالا هم بیخیال هر گوری که بودی، چیکارم داشتی دیروز هشتاد بار زنگ زدی؟

سروش با اکراه گفت:

- چه قدر هم که تو جواب دادی، عمه گفت رفتی خرید، میخواستم ببینم کجایی بیام کمکت کنم.

تو کمکم کنی؟ تو خودت یکیو میخوای یادت بده ـ تیشرت سبز مال پسر بچههای دوازده سالهست .
اون وقت میخوای بیای کمک من؟

سروش با تمسخر جواب داد:

- باشه این قدر کت و شلوار بپوش کپک بزنی، زنگ زدم بگم چی شد پریشب رفتین خواستگاری، گل زدی یا خوردی؟ مارال چرا دیروز نیومد سرکار ،الان هم زنگ زدم عضدی میگفت امروزم نیومده.

بلند خندید:

- گل زدم، اما یه دونه بیشتر نزدم. توپ و گرفت و دیگه پس نداد، فرِ پلی بازی نمیکنه لعنتی.

سروش جدی پرسید:

- چرا دو روزه نیومده نساجی؟

خندانتر شد:

- از من ترسیده. فهمید میخوام قورتش بدم. دیروز صبح به مامان زنگ زده گفته که یه هفت

.هشت ماهی بهش مرخصی بده. حالا هم برو
پی کارت میخوام برم نساجی کار دارم

دستش را روی فرمان ماشین گذاشت تا با
تکیه دادن آرنجش به آن گوشی را قطع
کند، اما

:سروش دوباره پرسید

مگه چی کار کردی که ازت ترسیده؟-

:با شیطنت گفت

! به جون تو هیچی، فقط ازش تعریف کردم.
جنبه نداره که-

تعریفهای من رو که کش نرفتی، اونا مال
خودم هستنا. چی گفتی بهش حالا که قهر
کرده؟-

:نیشخندی زد

بهش آخر شب پیام دادم و گفتم، زحمت بکش -
همهش نگاهم کن که خوشگل نگاه میکنی،

رم کرد.

صدای خندهی سروش در گوشش پیچید و به دنبال آن حرفش

-تو رفته بودی اونجا براش پدری کنی نکبت.

خیلی الاغه سروش، هر کی بود با این تعریف - منخر کیف میشد، دو سوته با پای خودش میاومد قورتش بدم، این دیوونه بهش برخورد.

گفتم بیا شریکی سرپرستیشو قبول کنیم، تنهایی از پسش برنمیآی تو. خیلی سفته-

ماما‌ن بهش گفته فردا بیاد نساجی حرف بزنن ، - ببینم میتونم توپم رو ازش پس بگیرم. نشدممجبورم فقط باباش باشم، دلم نمیآد که اذیتش کنم .یعنی من اگه بدونم دختر دار بشم دخترم

مثل این چِغر میشه همین فردا میرم زن میگیرم.

[25.06.18 22:31]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
187 پارت[from Forwarded ماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

سروش که تازه به ادامهی این گفتوگو مشتاق شده بود گفت:
-واسه همین که من اصرار دارم بگیرمش دیگه .شماها ترکیب خوبی نمیشین، بچهتون آنرمالمیشه، دوتاتون از اینایید که به سایهتون هم
میگید دنبال نیا بو میدی. من و اون میتونیم یه بچهی نرمال داشته باشیم، بچهی شما از این توله سگا میشه که پاچهگیرن !

با گوشزد کردن اینکه دیرش شده
است از سروش خواست که تلفن را قطع
کند و شب به
خانهشان بیاید.

با سجادی راجع به حضور زنگنه اختلاف نظر
داشت ،
حس میکرد که اصرار سجادی برای حضور
زنگنه میتواند به مادرش ربط داشته باشد. با
سجادی بهتر از بقیه کنار میآمد و مادرش
میخواست از این صمیمیت به نفع خود بهره.
ببرد - بهرام مخالفت من فقط شخصی نیست،
متاسفانهمامانم فکر میکنه من باهاش
مشکلشخصی دارم ،اما این درست نیست.
موضوع یه چیز دیگهست .
مخالفت من ربطی به اینکه ازش

خوشم نمیآد نداره.

سجادی سری به تایید تکان داد و:

گفت موضوع چیه؟ نمیشه گفت؟-

با لبخند گفت:

-نه نمیشه.

سجادی اصراری نکرد و بلند شد:

- اون آدم با نفوذیه، میتونست مثمر ثمر باشه. اگه تو
مخالف ازدواج با زن یاشار
خدابیامرزهستی ،میتونی طوری مدیریت کنی
که این موضوع به زنگنه و اومدنش به نساجی
ربط پیدا
نکنه.

با تعجب به سجادی نگاه کرد، سجادی
منظورش را از اینکه دلیل مخالفتش
شخصی نیست ،

اشتباه متوجه شده بود:

بهرام اصلاً داستان این نیست، برای من.
حساب پریماه از پدرش جداست-

دیگر توضیحی نداد، چرا که میترسید در
ادامه مجبور شود از پروندهی قتل یاشار و
ربطش با
زنگنه صحبت کند.

عصر، موقع رفتن ،وقتی در اتاقش را باز کرد
متوجه شد از طبقهی پایین صدای گفتوگو
میآید .
آرام پایین رفت و سروش را به همراه سجادی ،
خالهشیرین و عضدی دید که سخت مشغول
بحث و گفتوگو بودند. جای مارال بین آنها
خالی بود و به
چشمش آمد. دیروز صبح بود که از صدای صحبت

کردن مادرش از تخت بلند شده و به سالن رفته
بود تا
ببیند اول صبح چه لزومی به این همه حرص
خوردن است. وقتی از بین حرفهای مادرش
اسم مارال را شنید زودتر بیرون رفت.
حس میکرد مادرش مثل شب قبل در حال
ریختن برنامه برای زندگی مارال است و حتماً اول
صبحی میخواهد به او توصیه کند که به برادر
عضدی جدی
فکر کند، اما وقتی روی مبل نشست و خوب
گوش
داد فهمید که موضوع چیز دیگریست و مارال
دنبال یک مرخصی طولانی مدت است و مادرش
هم سخت مخالفت کرده و از خواسته است که به
نساجی بیاید
و مفصلتر راجع به این موضوع صحبت کنند. با اینکه
تا
حدودی متوجه شده بود که مارال چه درخواستی

داشته است ،اما با این وجود باز هم از مادرش
پرسید و جواب شنید که مارال دنبال یک مرخصی
چند ماهه است. پیام شیطنتآمیزی که شب قبل
به
مارال داده بیجواب مانده بود و صبح هم با حرکت
عجیب مارال روبرو شده بود، خیلی سخت
نبود فهمیدن اینکه مارال از پیامش خوشش
نیامده است .دو حس کاملاً متفاوت نسبت به
این کار مارال داشت ،یکی اینکه چرا از جانبش
نادیده گرفته شده است، و
حس دیگر اینکه چه خوب که نادیدهاش میگیرد و
به اصول خاص خودش پایبند است و این یعنی
اینکه این دختر هیچ وقت نمیتوانسته است برای
زندگی یاشار
و پریماه
.مشکلی ایجاد کرده باشد، همان طور که از قبل
همبه این موضوع پی برده بود

به جمع نزدیک شد، جمعی که با آمدنش
سکوت
کرده و به بحثشان خاتمه داده بودند، فقط
سجادی به خاله شیرین گفت که اجازه
دهد تا دخترش دانشگاه آزاد هم ثبت نام
کند و نگران
هزینهاش نباشد.

با عضدی و بقیه خداحافظی کرد و به همراه
سروش
راه افتاد. سروش با ماشین خودش آمده بود و او
هم
با ماشین مادرش؛ نمیتوانستند همسفر باشند،
اما
سروش تا وقتی که برسند با خبرهای متفاوت

بمبارانش کرد. مهمترینش این بود که مارال و
برادر
عضدی امروز قرار بوده با هم بیرون از خانه
قرار بگذارند و در ادامه هم اینکه حس میکند
این روزها خاله شیرین و سجادی زیاد مشکوک
میزنند و هر
وقت که بیکار میشوند میبیند که در گوشهای
دنج مشغول صحبت کردن هستند. بعد از
شنیدن این حرف با سروش خداحافظی کرد و
گفت برود تا با
مشت و لگد به جانش نیفتد .وقتی پشت فرمان
ماشین نشست به این فکر کرد که چرا از این قرار
و
مدار مارال با خانوادهی عضدی خوشش
نیامده است؛ جوابی نداشت، شاید هم
بهخاطر این که
شب خواستگاری فهمیده بود که برای مارال این

ازدواج و حتی این خواستگاری اجباری از طرف
دیگران
است و خودش میلی به این کار ندارد، هر چند
محسن، برادر عضدی آدم موجهی به نظر میآمد،
اما درک میکرد که گاهی ممکن است تمام
خوبیهای دنیا در یک آدم جمع باشد، منتها گاهی
... نمیشود که نمیشود که نمیشود

[25.06.18 22:31]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
[from Forwardedماندی

حوله را دور سرش چرخاند تا اندک خیسی و
نم موهایش هم گرفته شود، تا به خانه رسید به
سراغ حمام رفت و دوش گرفت. به شکایتهای
سروش هم
راجع به دیر آمدنش هیچ توجهی نکرد. از اتاقش
بیرون رفت و به گفتوگوی سروش با مادرش گوش

سپرد. سروش در تلاش بود تا عمهاش را قانع کند که یک دستی به بنای داخلی ساختمان اداری نساجی بزند. وقتی روی مبل

کنار سروش نشست، مادرش بلافاصله:

پرسید رفته امروز بیمارستان؟ دوستت رو دیدی؟-

این سوال مادرش یعنی اینکه سروش دیگر: اصراری نکند، جواب داد

آره یه سر رفتم، رسیدگیشون افتضاحه ،یه سری - روشهای منسوخ شده رو دارن پیاده میکنن، هنوز نمیدونن که نباید بیمار رو به. تخت ببندن

سروش دخالت کرد:

خب بعضیا لازمه که ببندشون به جایی، وقتی - یکی همهی عمرش یه جا بسته شده، دیگه این

طوری عادت کرده، وقتی بازش کنی هار.
میشه ،دست خودش هم نیست

چپ چپ نگاهی به سروش:

کرد چه چرت و پرت میگی

تو؟-

سروش با لبخندی از سر شیطنت گفت:

رفته بودی دوستت پارتیت بشه زودتر
بستریت کنن؟-

حولهی خیس را با دستانش گرد کرد و به:
سمت صورت سروش پرت کرد

نه رفته بودم برای بستریت صحبت کنم،.
خودمم به صورت ویژه به درمونت میپردازم-

وقتی مادرش با نگاه عتابآمیزی به هر دو از جایش
بلند شد، فهمید که رفته تا عدم رضایتش را از
شوخیهایشان نشان دهد. همین که زن دور:
شد ،سروش رو به او گفت

-برو بدو گوشیت رو بیار ببینم چه پیامی به مارال دادی که پروندیش؟ مثلاً فکر کردی الان پیام من بمیرم برات بدی میپره تو خورجینت؟

اخمی کرد:

.بشین سر جات بابا ... من گوشیم رو به بابام هم نمیدم-

سروش حوله را به همان شکل به او بازگرداند و گفت:

-خب خر بازی درآوردی دیگه، الان فردا بیاد نساجی عمه سریش بشه که چرا هفت هشت ماهمرخصی میخوای برداره پیامت رو نشون بده چه کار میکنی؟ با چه جراتی همچین پیامی بهش دادی؟ اون داره ازدواج میکنه، میره سر قرار با برادر عضدی، تو رو هم که خبر نداره رویا رو طلاق دادی، پیام عاشقونه میفرستی براش؟

نگاهی به آشپزخانه کرد تا ببیند مادرش در چه حال است، وقتی مطمئن شد که به شدت مشغول است با نگاهی دقیق به سروش گفت:

- اِ راست میگیا، برای همین داغ کرد و ترسید. فکر کرد دنبال یار ذخیرهم. فردا میرم بهشمیگم اصل تویی، هست تویی، یار سرمست تویی، بعدش تماشا کن که چطور میآد تو خورجینم.

سروش از حالت گفتنش خندهاش گرفت و گفت:

- بهت در مورد دستهبندی زنا چیزی نگفتم نه؟! مارال از دستهی سخت پوستانه، همگروهی مانیست که؛ تو یه شب بیا بریم من با نرمتنان آشنات کنم ،اصلاً هم خورجین نمیخواد، خودشون

.میآن. مارالم بیخیال شو که رفت توی خورجین برادر عضدی

خندهی غیرقابل کنترلش مثل نارنجک که ضامنش را کشیده باشند ترکید. با همان حالت خندهاش گفت:

.اگه بله داد، بعد بیا بگو. میآرمش تو تیم، بذار فردا برم نساجی-

* * *

نیم ساعتی بود که روی مبل روبروی شیوا خانم نشسته بودم، حس میکردم عمداً نادیدهام میگیرد. از وقتی که به اتاقش آمدم با سجادی ،عضدی و حتی خاله شیرین هم صحبت کرد و

"مدام به من گفت:" بنشینم تا سرش خلوت شود

:با رفتن عضدی هم دست از بیمحلی
برنداشت. تا اینکه مجبور شدم خودم بگویم
شیوا خانم حرف بزنیم؟-

[27.06.18 09:10]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from
188 پارت

:خیرهی صورتم شد و بعد از مکثم گفت
منتظر بودم که بیای بگی پشیمون شدی از اینکه -
تقاضای مرخصی چند ماهه داری، اما

میبینم که سر حرفت هستی. مشکل چیه؟ مرخصی خواستنت بهخاطر تصمیمات جدیدیه که قرار برای زندگیت بگیری؟

فوراً گفتم:

- نه اصلاً ربطی به تصمیماتی که قرار برای زندگیم بگیرم نداره، فقط میخوام چند ماه به خودم استراحت بدم.

قاطع گفت:

- اگه بحث ازدواجت با محسن باشه، خودت هم نمیگفتی من تا بعد از عید برات مرخصی در نظر میگرفتم، اما اگه به این ربطی نداره، پس مرخصی برای چی میخوای؟

چین و چروکهای اطراف لبش بیشتر از قبل شده بود .لاغر شدن صورتش این چروکها را واضحتر نشان میداد، اما حتی همین چین

و چروکها هم باعث نمیشد قدرت نفوذ
کلامش از دست
برود و روی مخاطبش تاثیر قبل را نداشته باشد.

یه موضوع کاملاً شخصیه-.

باشه حرفی نیست، اما مرخصی منتفیه، بهتره -
دیگه حرفش رو نزنی. بهم بگو با محسن به
کجا رسیدین؟ البته اگه فکر نمیکنی که دخالته.

دارم بهش فکر میکنم-.

با نارضایتی چشمش را به من دوخت و:
چین و چروکهایش درشتتر دیده شد:
پرسید

این فکر کردن میتونه به نتیجهی خوبی ختم
بشه؟-

شیوا خانوم من خودمم نمیدونم در نهایت چه -
تصمیمی میگیرم، دیروز هم حرفهای خاصی

.نزدیم، بحث مرخصی من رو از این قضیه جدا
ببینید گفتن این حرف و نگاه کردن من به شیوا
خانم با ضربهای که به در خورد مصادف شد. هر
دو به
:طرف در سر چرخاندیم. یزدان با نیمچه لبخندی پا
به اتاق گذاشت و گفت ... سلام خانومای عزیز-
سریع جواب سلامش را دادم و نگاه گرفتم.
بوی عطرش در اتاق پیچید، با همیشه فرق
داشت .
تندتر و خوش بو تر شده بود. فقط صدای قدمهایش
را
میشنیدم و بوی عطرش را حس میکردم، خودش
هنوز در معرض دیدم قرار نگرفته بود. حضورش
علایم
حسیام را تحت تاثیر قرار داده بود. حس شنوایی
و

بینایی و بویاییام دو برابر قبل کار
میکرد. من نمیدیدمش، اما کاملاً حسش
میکردم. بیتکلیف به شیوا خانم زل زدم و
دستانم را روی پاهایم مشت کردم تا از
فشار و استرسی که به سبب آمدن یزدان تمام
وجودم را فرا گرفته بود کم کنم. چون شیوا
خانم پشت میزش نشسته بود آمد و روبرویم
ایستاد. بعد از خوش و بش با مادرش به سمت
من
برگشت و بدون اینکه دغدغهای داشته باشد:

گفت خانوم مشتاق شما چطورید؟-

با این حرفش به خودم آمدم، چرا من باید اضطراب
و استرس میداشتم؟ مگر خطایی کرده که این
گونه
روی مبل جمع شده بودم، خطاکار او بود که
ظاهراً عین خیالش هم نبود و
بدون نگرانی

حالم را میپرسید. مسلط و موقر، بدون اینکه نگاهم کاملاً روی او باشد گفتم:

-ممنونم، خوبم.

بدون هیچ انعطافی این حرف را زدم، اگر قرار بود بلوا
به پا نکنم و در سکوت این ماجرا را تمام کنم، لااقل میتوانستم به او بفهمانم که از اصرارش برای ادامه دادن رفتارها بیملاحظه خوشم نمیآید، شاید به خودش میآمد.

روبرویم نشست و رو به مادرش گفت:

-چی شد؟ مارال خانوم چرا مرخصی طولانی میخواد؟

لباس پوشیدنش، مدل و حالت موهایش، مدل کت و شلوار همگی نسبت به چند ماه پیش تغییرات
قابل ملاحظهای داشت. جلوی موهایش بلندتر از

قبل شده بود و کت و شلوارش هم تنگتر.
فقط کفشش مثل سابق نیم بتی بود
که وقتی نشست و کمی شلوارش
بالاتر رفت
فهمیدم تنها وجه مشترک پوشش با چند ماه.
پیش است

با اینکه سعی کردم به خودم مسلط باشم، اما
وقتی این سوال را از شیوا خانم پرسید و جوابی
جز یک نگاه ناراضی از شیوا خانم ندید و به
سمت من برگشت، لحظهای حس کردم دنیا
به
نقطهی آخر رسیده و همه جا تاریک شده:
است .
جان در بدنم نماند وقتی پرسید

- مارال خانوم مامانم کلاً با مرخصیت مخالفه،
میشه من دلیلش رو بدونم، با من
بهتر میتونی

... راه بیای

[27.06.18 09:10]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
189 پارت[from Forwarded ماندی

بعد اً هم میشد حرص خورد، فعلاً نیاز به یک برخورد
کوبنده در جواب وقاحتش داشتم. اخم کرده و این بار
مستقیم نگاهش کردم. مگر مختصص انوع و اقسام
نگاهها نبود، کاش میفهمید که نگاه من پر از تنفر

بهخاطر حرفهای نامربوطش است. این حرفش
هم
یک جور پیشنهاد بیشرمانهی زیرپوستی کثیف
بود ،یا من دچار سوءتفاهم و بدبینی نسبت
به او شده بودم؟ احتمال اول را در
نظر گرفتم و گفتم:

- شیوا خانوم اولین و آخرین نفر توی این نساجین
که من راجع به مسایل خودم باهاشون صحبت
میکنم.

از جایم برخاستم و نادیده گرفتم که مرد
دیوانهی روبرو که لنگهایش را روی هم
انداخته چرا با
لذت مزخرفی نگاهم میکند و لبخند میزند.:
روبروی شیوا خانم ایستادم و گفتم
- شیوا خانوم لطفاً به درخواست من جدی فکر
کنید ،واقعاً بهش نیاز دارم، اگر هم موافقت
نکنید

.خب من مجبور میشم برخلاف میلتون عمل
کنم

متفکر نگاهم کرد و هیچ جوابی نداد. چرخیدم که
از
بین فاصلههای دو مبل رد شوم که لحظهای
نگاهم به پاهای یزدان افتاد که دیگر به شکل
قبل نبود و به سمت جلو کش آمده بود ! اگر
ندیده
.بودمش و حواسم نبود حتماً پس از برخورد با
آن با سر در آغوشش فرود میآمدم
یکدفعه قدمی به عقب برداشتم و تعجبم را از
پاهای کش آمدهاش به واضحترین شکل
ممکن نشان دادم. کماکان خونسرد مشغول
شیطنتهای بچگانهاش بود. نگاه میکرد و به
لنگهای

درازش افتخار میکرد و عقب نمیکشید. میز را
دور زدم و از اتاق بیرون رفتم

... نیاز داشتم کسی بلند بلند به من بگوید،
نفس بکش، نفس عمیق، عمیقتر ... عمیق تر
همین حرف آخرش مجوز این بود که با سرعت
نور از
او دور شوم. پشت میزم نشستم و به این فکر
کردم که همین الان بار و بندلیم را جمع کنم و
بروم و یا تا عصر دندان روی جگر بگذارم و
تحمل کنم.

هنوز خوددرگیریهایم تمام نشده بود که در اتاقم
زده
شد. حدس و تصور اول و آخرم خاله شیربن بود،
چون فقط او بود که بعد از هر ملاقات من با
شیوا خانم کنجکاو بود بداند که چه شده
است،

.اما حدسم غلط درآمد .یزدان وارد اتاقم شد و
تمام آرامش من را به انحصار خود درآورد

فقط نگاهش کردم و او هم نگاهم کرد.
حرف ناگفتهای باقی نمانده بود، سلام
و
.احوالپرسیهایمان را هم قبلاً کرده بودیم

جلو آمد، آنقدر جلو آمد که مجبور شدم با حرکت
چشمانم نسبت به بیمقدمه جلو آمدنش
اعتراض کنم. آمد و دو دستش را لبهی میزم
گذاشت و کمی به سمتم خم شد، من هم
عقبتر
:رفتم

.مارال جان چی شده عزیزم؟ کو اریانه؟ بگو چی
داره اذیتت میکنه اون وقت من برم حلش
-کنم

همین دو دقیقه پیش بود که تصمیم گرفته بودم از
او دور شوم، پس بهتر بود که رک و راست
تمام
حرفهایم را میزدم و نگفتهای باقی.
نمیگذاشتم صادقانه بگم؟-
طرز ایستادنش را تغییر نداد، اما حالت صورتش:
کمی جدی شد
... بله صادقانه بگو-
به چشمانش زل زدم، کلماتی در سرم چرخ
میخورد که شاید هیچ وقت دیگر جز در
این لحظه
جرات گفتنشان را پیدا نمیکردم و تنها در این:
لحظه میتوانستم بگویم
تموم دلیل رفتن من شمایید، شما که نه حد و -
حدود خودتون رو میدونید، نه برای حد و
حدودبقیه ارزشی قائلید. مادرتون دنبال

مشکل میگشتن ،نتونستم بهشون بگم
مشکل من شما و
رفتار بیمبالاتتون هستید.

جا خورد، خیلی هم جا خورد، شاید انتظار:
نداشت اینگونه بتازم. ادامه دادم

شما حتی باورهای من رو نسبت به خودتون -
هم به هم ریختین، تصور من این بود که با آدم
محترمی طرفم، اما خب خیلی اشتباه میکردم.

مکث کردم، میخواستم به او هم فرصت برای
دفاع بدهم، اما نگاهش میگفت که منتظر
است
تا من بقیهی حرفهایم را هم بزنم:

من پیام زنندهی دو شب پیشتون رو از گوشیم -
حذف کردم، شما ولی یه بار دیگه پیامتون رو
مرور کنید، به نظرتون یه آدم محترم و ...
متعهد همچین پیامی به

حالت صورتش دیگر به مانند چند ثانیه پیش:
نبود ،راحتتر گوش میداد

شما فکر کنید همسرتون پیامتون رو ببینه، چه -
فکری ممکنه راجع به شما و کسی که پیام
روبراش فرستادین بکنه. من یه بار این تجربهی
تلخ این رو از سمت همسر برادرتون داشتم،
دیگه به
هیچ وجه نمیخوام مشابهش دوباره اتفاق بیوفته
.
برای همینه که دیگه از موندن توی
نساجی حس خوبی ندارم.

نگفتم که از خودم و شیطانی که ممکن.
است به جلد من هم برود، میترسم

وقتی این بار نگاهش کردم:

گفت تموم شد؟-

خوب میفهمید که چه وقت تمام میکنم و چه
وقت هنوز حرف برای گفتن دارم. منتظر
نماند
جوابی دهم. عقب رفت و روی مبل تکنفره:
نشست من بعد از پیام پریشب، پیام دیگهای
دادم؟-
چه قدر از خودش ممنون بود که پیام دیگری.
نداد
... نخیر-

[27.06.18 09:10]
[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی]
خب پس من نمیتونم اذیتت کرده باشم، من یه-
پیام

دادم که غیر مستقیم گفتم پایه هستیکه جواب ندادی، منم که کُند ذهن نیستم، فهمیدم اهلش نیستی، دیگه پیگیرش نشدم، همین ! اذیت و مشکل و فرار و مرخصی رو متوجه نمیشم. تو نه گفتی، منم میگم باشه اوکی؛ و خب شانسم رو با یکی دیگه امتحان میکنم. من که لات زنجیر به دست سر کوچهتون نیستم
.که هر روز مزاحمت بشم و تو هم هر چی دلت خواست بارم کنی

چه توجیه مسخره و وقیحانهای ! مبهوت نامردیاش بودم، چه راحت از امتحان کردن شانسش با
.کس دیگری میگفت و انصاف را بیخیال میشد

:از جایش برخاست و تکانی به سرش داد

- بمون سر کارت، من قصد اذیت و مشکل درست کردن برات ندارم .یه پیشنهاد بود که رد کردی

.دیگه. سعی میکنم افکارم از این به بعد
دربارهی تو پرهیزکارانه باشه

دلم میخواست خرخرهاش را بجوم. به سمت در
رفت، آن را باز کرد، منتها پا بیرون نگذاشت. به
سمت من برگشت و گفت:

.در ضمن، من دو ماه پیش از همسرم جدا شدم
.
محترم شاید نباشم، اما همیشه متعهد بودم-

[29.06.18 15:32]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

خب پس من نمیتونم اذیتت کرده باشم، من یه -
پیام

دادم که غیر مستقیم گفتم پایه هستیکه جواب ندادی، منم که کُند ذهن نیستم، فهمیدم اهلش نیستی، دیگه پیگیرش نشدم، همین ! اذیت و مشکل و فرار و مرخصی رو متوجه نمیشم. تو نه گفتی، منم میگم باشه اوکی؛ و خب شانسم رو با یکی دیگه امتحان میکنم. من که لات
زنجیر به
دست سر کوچهتون نیستم
.که هر روز مزاحمت بشم و تو هم هر چی
دلت خواست بارم کنی

چه توجیه مسخره و وقیحانهای ! مبهوت
نامردیاش بودم، چه راحت از امتحان
کردن شانسش با
.کس دیگری میگفت و انصاف را بیخیال میشد

:از جایش برخاست و تکانی به سرش داد

- بمون سر کارت، من قصد اذیت و مشکل درست کردن برات ندارم .یه پیشنهاد بود که رد کردی

.دیگه. سعی میکنم افکارم از این به بعد
دربارهی تو پرهیزکارانه باشه

دلم میخواست خرخرهاش را بجوم. به سمت در
رفت، آن را باز کرد، منتها پا بیرون نگذاشت. به
سمت من برگشت و گفت:

.در ضمن، من دو ماه پیش از همسرم جدا شدم
.
محترم شاید نباشم، اما همیشه متعهد بودم-

[29.06.18 15:32]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 190 #
#با_سنگها_آواز_میخوانم

بعد از گفتن حرفش نگاه معناداری به من کرد و
بیرون رفت، انگار که بگوید چند قدم از جایی که
ایستادهای عقبتر برو و دقیقتر نگاهم کن، اینقدر
نزدیک که ایستادهای، فقط نوک دماغ خودت را
میبینی !

حرف آخرش بیوقفه در سرم تکرار میشد، جدا
شده
بود ... همهی ابهاماتی که دربارهی زندگیاش
وجود
داشت بیشتر و بیشتر شده بود، بیست سالگی
ازدواج کرده بود، دخترش مرده بود، بعد از سالهای
طولانی زندگی مشترک جدا شده بود و پایان
ماجرایش این بود که دنبال پا و پایه میگشت.
لبخندی از سر تاسف برای خودم و اوضاعم
زدم، اگر حرف آخرش را نگفته بود آن وقت به
عصبانیترین مارال تمام

عمرم تبدیل میشدم، مگر من چه کرده بودم که
حتی
به مغزش خطور کرد شانسش را با من آن هم با
یک
پیام امتحان کند و ببیند پایه هستم یا نه. مگر
سبکسری کرده بودم که اولین گزینهای که برای
پایه
بودن به ذهنش آمد و تصمیم گرفت با خود همراه
کند، من بودم. تا قبل از این فکر میکردم مردانی
شبیه او و یا مردانی که سعی میکرد به مانند آنها
جلوه کند، طرفشان را میشناسند، چرا ادعا میکرد
که
بعد از دادن پیام و بیجواب گذاشتنش توسط من
فهمیده که اهلش نیستم، قبل از آن یعنی
نفهمیده بود؟ میشد چنین چیزی؟ آن هم او که مو
را از ماست بیرون میکشید؟ میتوانست تمام
حرفهایش یک

... بلوف بزرگ باشد جهت ماستمالی کردن پیامش

تمام این سوالات تا نیم ساعت بعد از رفتنش من را
درگیر خودش کرد، بعدش و بعدش فقط به این فکر
کردم که همسرش را طلاق داده است، که
چرا طلاق داده است، که احتمالاً اختلافی
داشته که مادرش پریماه را آن هم موقعی که
خودش زن داشت برایش در نظر میگرفت.
تمام فکرم حول و
حوش مسئلهی طلاقش گشت، تمام آن
دو ماه گذشتهای که او ادعا میکرد از همسرش
جدا بوده و قبلتر از آن من در یک باتلاق خود
ساخته دست و پا میزدم که چرا به کسی
علاقمند شدهام که متعلق

به دیگریست، که هیچ وقت سهم من نمیشود،
که هیچ وقت دیگر حال من روبراه نمیشود و
نخواهد شد، که هیچ مرد دیگری نمیتواند منِ
قبل از دیدن
.او را به من برگرداند که این حسرت تاریخ
انقضایش تا آخر عمرم است

حال مشکل تازهای این وسط خودنمایی میکرد
،
حالا مشکل یک آدم ،یک زن در زندگی یزدان
نبود ،مشکل خودش بود ! خودش که از
همسرش به دلایلی که نمیدانستم جدا
شده بود،
.دلایلی که ممکن بود صلاحیتش را رد کند
خودش که امروز حرفهایی زد و چیزهایی گفت
که کافی بود برای همیشه دورش را خط بکشم

،کافی بود، ولی باعث نمیشد من فراموش کنم از
کجا به
کجا رسیدهام. خوب یا بد، من را از
تنهایی احساسیام درآورده بود و من
میتوانستم بنشینم و
هزار و یک دلیل برای رفع اتهام کردن از او پیدا
کنم ،مثل همهی آدمهای عاشق دنیا میتوانستم
وارونهای از او را برای خودم
بسازم.

من میتوانستم تمام گفتوگوی امروزمان را
فراموش
کنم و فقط بچسبم به آنجا که گفت:" من قصد
اذیت
و مشکل درست کردن برایت را ندارم" و بگویم
که
خوب است .یک آدم که احساسش بر او حکومت
کند نمیتواند قاضی منصفی باشد. قلمرو
احساسی من را خیلی وقت پیش زیر پا

نهاده بود.

بوی عطرش در اتاق جا مانده بود، حسهای من
هم
برگشته بود. مایوسانه به در و دیوار اتاقم زل زدم،
پر
بودم از ناامیدی، سردرگمی چیزی بود که از آن
متنفر
بودم، آن قدر متنفر که همیشه به طرف خود
جذبش میکردم و مثل پونه دم در خانهام
سبز میشد .
میگفت:" سعی میکند از این به بعد افکارش در
مورد
من پرهیزکارانه باشد" نگفت حتماً؛ گفت سعیش
را
میکند. بودند زنهایی که او تلاشی برای
پرهیزکاری

نکرده باشد؟ پریماه چی، با توجه به طلاق،
کجای زندگی او ایستاده بود؟ اینکه راحتتر از قبل
میتوانستم
به او فکر کنم، اگر چه کمی خودخواهانه به نظر
.میرسید، اما دچار این حس بودم و کاری
هم نمیتوانستم بکنم

برای خودم دلشوره گرفته بودم، در خانه مامان
راه
به راه از محسن میگفت ،چنان امیدوار و
خوشحال
بود که گویی کار تمام است. دایی و زندایی هم
شریکش شده بودند و حتی میثم؛ فقط سمیرا
بود که در یک حالت سکوت نسبت به این ماجرا
فرورفته بود. آن قدر زرنگ بود که
.بداند من هنوز با خودم به نتیجه نرسیدهام

[29.06.18 15:32]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

گفته بود:"بمون سر کارت" و من دو روز
پنجشنبه و جمعه را فرصت داشتم که فکر
کنم و ببینم
.چه رویهای باید در پیش بگیرم

فاصلهی یک روزه با اتفاق دیروز و چیزهایی که
شنیده بودم، باعث شده بود تسلط بیشتری روی
خودم پیدا کنم .یزدان نقاط تاریکی داشت که
نمیشد
بیخیال آنها شد، از یک سوراخ هم نمیخواستم
دوبار
گزیده شوم، این یک طرف قضیه بود و طرف دیگر
اینکه منهای پیامش و بعضی از حرفهایش دیگر
ندیده

بودم که مشکل جدی برایم بوجود آورد. خودش
هم
که گفته بود دیگر کاری به کارم ندارد، شیوا خانم
هم که با مرخصیام موافقت نکرده بود، برای
همین بهتر بود
.شنبه مثل هر روز به سر کارم میرفتم و همه
چیز رافراموش میکردم
شب که شد لباسهای فردا را اتو کردم و روی
تختم
دراز کشیدم، به بهانهی اینکه خوابم میآید و فردا
صبح هم باید سر کارم بروم از بحث با ماماان بر
سر
محسن فرار کردم. تمام امروز را با استرس سپری
کرده بودم، محسن زنگ زده بود و اصرار داشت
امروز همدیگر را ببینیم، خودم را کشتم تا قانعش
کنم که
نمیتوانم بیایم، قانع نشد، مجبور شد که قانع شود
.

اگر میرفتم باز مثل دو روز پیش میشد او میگفت و
میگفت و من هم سکوت و سکوت.. . نمیخواستم
همه چیز تکرار شود. صادقانه رفتار کردن بهتر از
هر
چیزی بود، همانطور که به یزدان گفته بودم از
رفتارهایش فراری شدهام باید به محسن هم
میگفتم که آدم زندگی ساختن با او نیستم. یکی
که
خوب است، همه هم میگویند خوب است، اما تو
نمیتوانی دوستش داشته باشی، تمام ماجرای
من با
او همین بود، دوستش نداشتم. به مامان گفته
بودم
که دوستش ندارم، اما مامان با بدخلقی خاص
خودش جواب داده بود که مهم نیست و بعد از
عقد و
ازدواج ورق برمیگردد و

.همه چیز حل میشود.هرگز این حکم را
نمیپذیرفتم و زیر بارش نمیرفتم

لامپ اتاقم را خاموش کرده بودم، در بین خواب و
بیداری بودم که حس کردم صدایی از گوشیام
بلند شده است، دور از دسترسم بود، حوصله
نداشتم از رختخوابم برخیزم و ببینم درست
.شنیدهام یا نه؛ چشمانم را بستم تا مبادا
خوابی که به زور سراغم آمده، بپرد

صبح وقتی موهایم را بستم و آماده شدم که
مانتوام
را بپوشم، گوشی را برداشتم تا ببینم دیشب چه
خبر بوده است. معمولاً همیشه علامت آیکون
پیام

بالای صفحه‌ی گوشی‌ام چشمک میزد، هیچ وقت
هم خیلی پیگیر پیامهایم نبودم، اما خیلی زود به
سراغ
پیامهایم رفتم تا بدانم پیام جدیدم از طرف چه
کسیست. یزدان بود، من اگر جای او بودم
دیگر پیامی نمیفرستادم، چون واضح گفته بودم
که خوشم نمیآید، این حس با دیدن و خواندن
پیامش خیلی زوددود شد و
به هوا رفت.

خانوم مشتاق من هم پیامی که برای شما
فرستادم رو پاک کردم، عذر میخوام از پیامی
که"
"فرستادم و ناراحتتون کردم، صبح برگردید سر
کارتون تنها او بود که میتوانست حال من را منقلب
کند و به یک خلسه‌ی عمیق بکشاند. انگشتانم
آماده‌ی تایپ شدند، رفتم که تشکر کنم، اما

لحظهی آخر پشیمان شدم. باید میگذاشتم در حال پشیمان خود بماند، مگر برای عذرخواهی هم تشکر میکنند؟

[01.07.18 22:58]

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندیForwarded [fromپارت 191 #

#با_سنگها_آواز_میخوانم

گوشی را داخل کیفم گذاشتم و به مقابل آینه رفتم .نگاهی به صورتم انداختم و لباسی که قرار بود به
تنم کنم و انگشتانی که آخرین بار شبخواستگاری لاک زده بودم و چند ساعت بعد هم پاک کرده بودم و

موهایی که دیگر به بالا ماندن خو گرفته
بودند .سلیقه‌ام در لباس پوشیدن و نوع آرایش
کردنم بعد از
آشنا شدن با یزدان تغییر کرده بود، خودم
را از چیزهایی که دوست داشتم محروم کرده
بودم، چون او خوشش آمده و توجهش را جلب
کرده بود؛ اگر چه که اصلاً خبر نداشت
!

مانتوام را، همانی که دیشب اتو کرده بودم به
داخل
کمد برگرداندم، مانتوی دیگری را برداشتم
همانی،
که فکر میکردم بیشتر به من میآید چون رنگش
قشنگتر است، چون کوتاهتر است و چون من
در آن زیباتر به نظر میرسم. شالم را هم
عوض کردم و روسری پشمی بلندم را
برداشتم ،دیر بود برای فرق باز کردن

موهایم، و گر نه آن را هم عوض میکردم
.لاک هم زدم ،قرمز و پر از هیجان. وقتی
کارم تمام شد دوباره مقابل آینه خودم را
برانداز کردم. نتیجهی این
... تماشا کردن شد یک سوال

.که چه میکنم؟ که قرار است چه بشود؟ عقب
رفتم و روی تختم نشستم

یزدان شبیه یک بند باز زندگی میکرد، اینطور به نظرم
میآمد. یک لنگر دستش گرفته بود و بر روی طناب
قدم برمیداشت و سعی میکرد تعادلش را حفظ کند ،
با حرفهایی هم که دو روز پیش راجع به خودش و
امتحان شانسهای زندگیاش زده بود، مثل این بود
که این بار بند بازی را با یک دوچرخهی بدون لاستیک

امتحان کند. زندگی او پر از نوسان بود. پر از
تلاش برای حفظ تعادل و عدم سقوط، تا کی
میشد دل خوش کرد به اینکه پهلوان روی بند
بماند و راه برود و
سقوط نکند.

یکبار شیوهی زندگی "بزن بریم به امید خدا" را
امتحان کرده بودم، پا گذاشتن در یک راه مجهول
دیگر ... سخت بود تصمیم گرفتن. همیشه
دیگران من را
دختری عاقل میدانستند، حتی وقتی خیلی
کوچک بودم رفتاری عاقلانه داشتم، اما انگار
بلد نبودم
سربزنگاه بین انتخاب عقل و احساس، عقل را
انتخاب
کنم، مثل تماشاچی که پایین برای بند باز دست
و

جیغ و هورا میکشد و با هر بار به این طرف و آن طرف
کشیده شدن بند باز هیجانش بیشتر و بیشتر میشود و یک لحظه هم فکر نمیکند ممکن است در یکی از متمایل شدنهای پهلوان به سمت راست اتفاقی
... که نباید بیفتد تمام

فرصت برای تغییر دوبارهی تغییرات نبود؛ نه حوصلهی عوض کردن مانتو بود و نه پاک کردن لاک.
بلند شدم و رفتن از خانه را شروع کردم. مثل چراغهای خاموش جادههای بیابانی بودم که یکی در میان خاموشند؛ بیتکلیف مانده بودم تا ببینم چراغ

کناریام کی خاموش میشود تا بواسطی .او بیایند
و من را هم روشن
کنند

صبح شیوا خانم را در نساجی دیدم، فکر نمیکردم
بیاید. نه او به روی خودش آورد که قرار بوده نیایم و
نه
من؛ اما حس کردم یک توضیح به او بدهکارم.
دیگر قصد رفتن به یک مرخصی طولانی مدت را
نداشتم و او باید میدانست. در صدد این بودم که
به بهانهای به اتاقش بروم و این را به او
بگویم.

دم ظهر بود که بالاخره تصمیم گرفتم به اتاقش
بروم، هر آن ممکن بود برود. رژیم غذایی خاصی
داشت و اکثر موقع ناهار نساجی نمیماند.
بهانهای

برای رفتن به اتاقش نداشتم، بیبهانه به
اتاقش میرفتم و میگفتم که دیگر مرخصی
ضرورتی ندارد و من به کارم ادامه میدهم .
یکساعت پیش ماشین آشنایی با صدای آشنایی،
با بوق و پارک کردن آشنایی به نساجی
آمده
.بود، نگاه نکرده بودم کیست، اما نگاه
نکرده میدانستم کیست

وقتی وارد اتاقش شدم شیوا خانم با لبخند از
من
استقبال کرد و خوشامد گفت، اصولاً اهل یادآوری
گذشتهها نبود. بارها دیده بودم که در مقابل
خیلی از
کارمندها این شیوهی برخورد را در پیش میگیرد،
اما
خب مردی که پشت میز شیوا خانم نشسته بود

خیلی به شیوه‌ی رفتاری مادرش اعتقادی
نداشت ،
کوتاه سرش را بالا گرفت و جواب سلامم را داد ،
طوری برخورد کرد که آنقدر مشغول است که
همین جواب سلام دادن هم مزاحم وقتش شده
است و در انجام کارش
اخلال بوجود آورده است. انگار این من بودم !
که دیشب از او عذرخواهی کرده‌ام نه
خودش

جلو رفتم و کنار شیوا خانم نشستم. کاغذهای
بینمان را برداشت و روی میز گذاشت .یزدان
لپتاپش را جلو کشید تا روی میز جا برای کاغذ و
برگه‌هایی
که مادرش گذاشته است باز شود.
زاویه و محدوده‌ی نگاهش هم از میز روبرویش.
فراتر نیامد

[01.07.18 22:58]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
192 پارتfrom] Forwardedماندی

شیوا خانم آمد و کنارم نشست، تمام سهم نگاهم قسمت یزدان بود هنگامی که به شیوا خانم
توضیح میدادم:

- من فکرام رو کردم ،یه مدت کلافه بودم، دوست داشتم مرخصی بگیرم و برم یه مدت آمل پیشعموم ،اما خب پشیمون شدم، دلم میخواد بشینم و طراحی کنم، مثل روزهای اولی که اومده بودم. و هفت هشت ساعت بیوقفه

مینشستم و کار میکردم، بدون اینکه ذرهای
خسته بشم

هیچ عکسالعملی در یزدان بوجود نیامد، کماکان
با لپتاپش مشغول شکافتن اتم بود، اما
شیوا
خانم با لبخند سر تکان داد و گفت:

- این عالیه مارال، تو من رو به وجد میآری.
راستش دیشب تصمیم گرفته بودم بیام و بهت
بگمکه بری
همون مدتی که میخوای برو مرخصی، حتی به
یزدان هم گفتم، اما الان خوشحالم که
میبینم دیگه قصدش رو نداری.

یزدان باز هم سرش به کار خودش گرم بود.
پیامی
که دیشب فرستاده بود و با عذرخواهی
میخواست

امروز صبح به سرکارم برگردم ربطی به حرف
مادرش داشت؟ قصد داشت من را منصرف کند
قبل از اینکه من و مادرش با هم حرف بزنیم؟
چرا من این پهلوان بند باز را به هیچ
وجه درک نمیکردم. شیوا خانم با مکثی پرسید:

و محسن چی؟ راجع به اون چه تصمیمی.
گرفتی- :بدجنسی کردم؛ سرش خیلی داخل
لپتاپ فرو رفته بود

یه تصمیم خوب، دارم بهش جدی و منطقی.
فکر میکنم-

سرش را حرکت نداد، اما چشمانش به سمت
من
چرخید و با من کوتاه چشم در چشم شد
کلک خورده بود و خیلی زود فهمید که رو دست،
خورده است. به روال قبلش باز گشت. شیوا
خانم به بهبه و چهچه افتاد، من هم بلند شدم.
و از اتاقش بیرون آمدم

نمیدانستم با خودم چه میکنم، زیر طناب
ایستاده
بودم و برای پهلوان بند باز غریو شادی سر
میدادم .
پهلوانی که میدانستم روی زمین روزگار خوبی
نداشته است و نمیدانستم در
روی
... بند دنبال چه میگردد
* * *

نیم نگاهی به دایی و زندابیاش انداخت و
گوشی به دست از سالن دور شد و
به اتاقش رفت،
به میز تکیه داد و به پریماه که پشت خط بود:
گفت
.پری قطع کن من خودم بهت زنگ میزنم،
-دایی و زندایی اینجان، الان وقت ندارم

پریماه جواب:
داد

من با پدرام میرم بیرون، تو زنگ نزن یزدان،.
خودم بهت زنگ میزنم-

لبخندی زد و:

گفت اِ ! با

پدرام روابط

حسنه شد؟-

پریماه با:
دلخوری

آشکاری
گفتنه

همین امروز

دعوامون شده
،

ولی تنهام،
بیرون

که میرم
مجبور
میشم باهاش
راه

بیام تا -.باهام

بیاد. هنوز به

خیابونای اینجا

وارد نیستم،
ولی

پدرام تخم جنه
،

همه جا رو بلده

خندید:

-عجیبه که اینقدر به برادرت لطف داری.

پریماه گفت:

- باور کن حقشه ... فعلاً خداحافظ، مزاحمت نمیشم.
فقط میخواستم بهت بگم بعد عید برمیگردم ایران.

فرصت نکرد به حرف آخر پریماه فکر کند، سروش داخل آمد و گفت:

- بیرون نرو، دارن دربارهی تو و پریماه حرف میزنن ،الان بری بابام یه چیزی میگه مثل پریشب
میپرین به هم، تو هم که خدا رو شکر عین.
بابات همینجوری شکر از دهنت بیرون میریزه

سروش کیسه‌ی مقوایی رنگی دستش را روی تخت انداخت و گفت:

-بیا اینم هدیه‌ی ولنتاین من برای توئه.

جلو رفت و روی تخت نشست، کیسه را باز کرد و عروسک خرس قرمز رنگ را از داخلش بیرون

کشید: کی

-بهت داده؟

سروش کنارش نشست:

-یکی از دوست دخترام ...

خرس را بین دستانش فشرد و گفت:

-کدومشون؟

سروش چشمکی زد:

-الان حضور ذهن ندارم، آخه چه فکری میکنن برای

من که خودم یه پا خرسم خرس
میخرن،میدونی نکتهی غمانگیز ماجرا کجاست؟
اونجایی که وقتی خرس رو دیدی باید بگی " وای
این
"چه قدر ناز و خواستنی، بمیرم براش که این
قدر قشنگه

خرس را بالا گرفت و نگاه دقیقی به آن انداخت:

-چه قدر ناز و خواستنی و قشنگه این ...

سروش خرس را از دستش قاپید و روی:
تخت انداخت

دیشب چرا یهو پات رو گذاشتی رو گاز و مثل.
دیوونه ها روندی-

دوباره دست دراز کرد و خرس را برداشت:

افسر بود جلوم، تند رفتم اگه خواست بیاد -
دنبالم نرسه بهم. نگهم میداشت اولین کاری
که

.میکرد تست الکل میگرفت، اون وقت خر بیار
رو و باقالی بار کن

سروش با لبخند جواب داد:

فکر کردی اینجا هر کس که تند برونه نگهش -
دارن
ازش تست الکل میگیرن؟ تو آقای دکتریناسلامتی
،
کافی بود این رو بگی، ازت عذرخواهی هم
میکردن .بگو ببینم چی شد که مارال
برگشت سر کارش ،دیشب که عمه تعریف
میکرد بهم گفتی تو برگردوندیش، چی کار
کردی؟

دو طرف دستش را دور عروسک خرس حلقه کرد و
به سینهاش فشرد. عقب رفت و به تاج
تختش
تکیه داد و با لذت وافری گفت:

شیطون شدم، به روشی که دوست داره.
گولش زدم، نه روشی که ازش فراریه-
سروش ابرویی بالا انداخت:

گفته بودم خیلی ملعونی؟! چی کار کرده که اینقدر ازش شاکی بودی؟-
سه شبه که هر وقت میآم تا توی جام دراز.
بکشم و بخوابم حرفاش یادم میافته-

[01.07.18 22:58]
[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی]

اشارهای به صندلیای که کنار میز بود کرد و ادامه داد:

اصلاً شب که میشه میآد روی همین میز - میشینه و بهم میگه:" تو حد و حدود خودت رو نمیدونی"

سروش با خنده گفت-:

حالا چرا فقط شبا میآد؟ روزها نمیشه؟ بعدش که حرفش رو میزنه چی کار میکنین؟-

عروسک خرس را بیشتر و بیشتر به خودش فشرد و با حس خوشایندی گفت:

بعدش کنار هم دراز میکشیم، نیست به نامحرم و محرم حساسه، با فاصله کنارش میخوابم فقط ... حد و حدود خودم رو رعایت میکنم! -

صدای بلند خندهی سروش در اتاق پیچید. سروش دست دراز کرد و خرس را با زحمت از دستش بیرون کشید:

ول کن این خرس رو، گرفته بغلش هی فشارش میدیده، مارال نیست که میچلونیش ... پدر عروسک رو درآوردی! -

عروسک خررس را باز پس گرفت:

اونم میچلونم، تو فقط وایسا و تماشا کن.-

[01.07.18 22:58]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
193 پارت [fromForwarded ماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

سروش به عروسک خرسش که دیگر زیر
دستان او حالت اولش را از دست داده
بود نگاه کرد و
گفت:

حالت خوب نیست مثل اینکه، بمون تا
بیاد تو بچلونیش-.
سرمستانه گفت:

.اصلاً راه نداره، باید بیاد، باید میدونی چیه؟
یعنی من میخوامش و حتماً میچلونمش-
سروش گفت:

خیلی داغونیا ،دیشب خوردی، امشب
مستی؟-

سروش موشکافانه نگاهش کرد و ادامه داد:

خمارش شدی آره؟ یادته گفتم بکش بیرون گرفتار
میشی. بعد من میگم یاشار اسیرش بود، -
داغ میکنی و میگی چرت نگم .یاشار فراموشش
نکرده
بود، پریماه اشتباه نمیکرد؛ مثل تو که
...

عصبی از حرف سروش عروسک را به وسط:
اتاق پرت کرد

حرف بیخود نزن ،یاشار رو شکل خودت نبین-.

هیچ وقت دوست نداشت باور کند که یاشار منضبط
و مبادی آداب پایش در زندگی مشترکش با پریماه لغزیده باشد، حتی در تنهایی خود هم از فکر کردن به چنین موضوعی واهمه داشت، نه یاشار و نه مارال، نمیتوانست به هیچ.
کدامشان سوءظن داشته باشد

سروش از روی تخت بلند شد و به سمت همان صندلی رفت که یزدان ادعا میکرد مارال شب
میآید و روی آن مینشیند، دستش را به: صندلی تکیه داد و گفت

- خب خودت رو ببین، از همهی زنا فراری هستی اما به مارال که میرسه میخوای بچلونیش،
اینا رو چی میگی؟ پسرعمهی عزیز قرار بود.
بابا بشی، اما داری بابالنگ دراز میشی

:اصلاً از مقایسه‌های که سروش کرد خوشش
نیامد .
یاشار و او هرگز شبیه هم نبودند

- چه ربطی داره ،یعنی من دوست داشته باشم
با
یکی بخوابم، حتما باید عاشقش هم باشم؟بعد
مگه وضعیت من و یاشار یکی بود؟ یاشار سرش
به
زندگیش گرم بود، من سرم به هیچ زندگی
گرم نیست. اون زنایی هم که تو حرفشون رو
میزنی تا وقتی مارال هست به چشمم
... نمیآن. مارال هم مثل منه، اونم قید و بندی
نداره .
بحث خماری و گرفتاری نیست اصلاً

سروش به پشت صندلی رفت و بعد از گذاشتن:
هر دو دستش روی دستهی صندلی گفت

- جرات داری اینا رو برو به مارال بگو، بگو میخوام
باهات بخوابم چون تو قید و بندی نداری،
رسوای هفت شهرت میکنه بابالنگ درازِ هیزِ !
نفهم

- معلومه که اینجوری نمیگم. دایی فریبرز اومده
بود نروژ، اینقدر از دستش شاکی بود که تاحرف
ایران
میشد یاد مارال میافتاد. از برخوردش گله
داشت ،فکر کردن منم دایی
فریبرزم که
بیکار بشینم.

سروش جواب داد:

- ول کن عمو رو، هر جا میبردمش بعدش سه
ساعت

راجع به آدمهایی که دیده بود تحلیل
وتفسیر داشت، همهش هم تاسف میخورد که
چرا دخترای ایرانی از قیافهشون راضی نیستن
و هر کدوم به یه
نحوی دست بردن تو صورتشون، هر چی هم
میگم
آخه عمو ،یارو از چیه دماغِ قد هویجش
راضی باشه، به کتش نمیرفت، مارال رو هم
دید ایراد این طوری نداره، گیر داد به
اخلاقش.

خودش هم با سروش موافق بود، اما حرفهای
مارال مگر یادش میرفت، مگر یادش میرفت که
چگونه او را
با یک مرد بیمارِ ببیند و بار یکی کرده است، اگر
هر

کس دیگری جای مارال بود قضاوتش برایش
مهم نبود، اما خودش مارال را بارها و بارها
بهخاطر نوع منش و رفتارش تحسین کرده بود،
و حالا همان
کسی را که تحسین میکرد، به بدترین شکل
ممکن
رفتارش را به چشمش آورده بود. بداخلاقتر از او
ندیده
بود، هر چند وقتی دیروز به اتاق مادرش آمده بود
تا
بگوید که دیگر قصد مرخصی نرفتن ندارد، نوعی
نرمش در رفتارش احساس کرده بود که بخش
اعظم
آن را به عذرخواهیاش ربط میداد و بخش دیگر
بلاتکلیف مانده بود و خود هم نمیدانست
دلیلش چیست. فقط مطمئن بود همهی دلیل
آمدن مارال بهخاطر پیامش نیست. نوعی

خودخواهی در او جوانه زده بود که میخواست هم به
خودش و هم به مارال ثابت کند که بالاتر از
جایی قرار دارد که او فکر میکند، و یا هم اگر.
نتوانست مارال را تا مرتبهی خودش پایین بیاورد

- به هر حال قدرت من رو دست کم نگیر، من اگه
تونستم دو سوته تصمیمش رو برای مرخصیرفتن
عوض کنم، خیلی کارای دیگهم هم ازم
برمیآد ،دستی دستی دخترِ من شدن رو از
دست ... داد و انداخت تو لج من رو ... لگد به
بختش زد جون تو [10.70.81 22:85]

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندی[from Forwarded

سروش صندلی را از جا بلندش کرد:
گفتی مارال میآد روی این صندلی
میشینه؟-

از تاج تخت پایینتر آمد و روی تختش دراز کشید، :
دل به شیطنت سروش داد و گفت

آره همونجا میشینه و چهچه میزنه برام.-

سروش صندلی را به طرفش برد و نزدیک به :
تخت رهایش کرد

من میرم بیرون، تو هم نیای بیرون بهتره، بمون -
اینجا و با مارالت تنها باش، این صندلی هم
نزدیکت باشه قشنگتره ! فاصله هر چی کمتر، .
بهتر

صندلی را به طرف خودش کشید و به تخت :
چسباند و گفت

راست میگی، اینجوری میتونم هر وقت دلم -
خواست موقع حرف زدن به خال دلبرش انگشت
بزنم.

سروش که راهش را به سمت در کج کرده :
بود، در جایش ایستاد و گفت

اگه بحث انگشت زدنه خب من بمونم؟-

خودش را به طرف سروش کشید و لگدی به او زد:

... گمشو برو، من سر خالش و انگشت زدن با کسی شوخی ندارما ... مال خودمه-

سروش ادای رنجیده شدن را درآورد:

آخه وقتی شانس تقسیم میکردن من بدبخت کدوم گوری بودم، من برم بیرون و تو بمونی با مارال؟ قول بده محرم و نامحرم رو رعایت کنی! -

اصلاً حرفشم نزن، همین که بیرون بری سفت بغلش میکنم-.

بیرون بابام نشستهها، زود نیای به عمه غر میزنه که نه از شوهر شانس داشتی، نه از بچه-

...

خندید:

.به خدا که میارزه من مارال رو بغل کنم و بخوابم- سروش وقتی دید او از رو نمیرود :گفت

.برات نگرانم یزدان، آخرش ناکام از دنیا میری و یا همین طور با همین توهمت جون میدی-

بالش کنارش را برداشت و در آغوشش :گرفت

- من که مدیون خودم نمیمونم، یه جوری از سنگر میکشمش بیرون، یه بار که بیاد برای بار

.دوم و سومش مشتاق میشه

[04.07.18 10:43]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
194 پارت [fromForwardedماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

سروش ناراضی او و اتاق را ترک کرد، میدانست
بیرون از این اتاق مورد جذابی برای سروش وجود
ندارد، سروش فقط ادای یک آدم رفیق باز را
درمیآورد ،تمام وقت سروش با خود او میگذشت و
البته
سرگرمیهای دیگری که جای یک مرد دیگر
نبود .سروش خیلی آبش با پدرش در یک جوب
نمیرفت و همیشه از تجمعات خانوادگی فراری
بود. زیاد با پدرش هم سلیقه نبودند
و اکثر اوقات کارشان به جروبحث میکشید.

از تخت برخاست تا بیشتر از این داییِ
همیشه شاکیاش را عصبانی نکند و بیرون
برود.
چشمش به خرس قرمز رنگ افتاد، خم شد و آن را
برداشت. روی صندلی که سروش کنار تختش
گذاشته بود نشست و عروسک خرس را بالا:
آورد و روبروی صورتش نگه داشت

فکر نکن دیروز نفهمیدم که از قصد گفتی دارم -
به
محسن جدی فکر میکنما، میخواستیببینی من
چیکار میکنم، خب عزیزم من که اون شب تو
پیامم واضح گفتم چی میخوام، آخه از من مچ
گرفتن میخواد، من که اینقدر رک و راستم
اذیت کردن دارم؟ اریانه این قدر موذی نوبره
!! تغییر کاربری دادی این روزا؟ شدی الههی
برج زهر مار؟

فشارش را دو طرف عروسک بیشتر کرد و گفت:

- میخوای با من راه بیای مگه نه؟ من اشتباه نمیکنم
و گر نه مرخصیت رو بیخیال نمیشدی.اگه دختر خوبی بودی ولنتاین برات هدیه میگرفتم، اما مثل اینکه تو اون روی سگم رو بیشتر میپسندی، چی کار کنم دست خودت نیست که، سگ اخلاق دوست داری، اما من این مدلی نیستما، من مهربونت رو دوست دارم، با همون کرشمهها و همون قشنگ حرف زدنا، اریانه
بشو
من ببینم.

دستی به سر عروسک کشید:

- تموم باورات رو نسبت به خودم خراب کردم، آخی ببخشید ! از این به بعد یه پسر محترم.میشم که محترمانه مخ میزنه

خرس را روی تخت گذاشت و خیلی سریع از
اتاق
بیرون رفت. دایی و زندایی‌اش از شوهر دخترشان
گله داشتند و مادرش هم با دقت خاصی
گوش میداد ،نگاه همراه با دلخوری دایی را
ندید گرفت و کنار سروش نشست. سروش:
سرش را به گوش او نزدیک کرد و گفت عروسکم
سالمه؟ یا به فنا دادیش؟-

.نه حالش خوبه، فقط باهاش حرف زدم، اونم
فقط گوش کرد. خشونت آمیز دوست ندارم-

هنوز کلامش تمام نشده بود که دایی رو به او:
گفت

.یزدان زنگنه امروز بهم زنگ زده بود-

چشمکی به داییش زد:

.خوش به حال شما ! همیشه خوششانس
بودین-

مادرش نگران نگاهش کرد، اما دایی بدون:
اینکه توجهی کند ادامه داد

بهتره این موش و گربه بازی رو تموم کنی و بعد -
عید که پریماه برگشت عقد کنید تا زندگیت
سروسامونی بگیره.

نگاهی به مادرش کرد ،فهمید که مادرش در:
هیبت دایی این بار خواستهی تکراری را از او دارد
چشم دایی جون، امر دیگهای ندارین؟-

سروش ریز خندید و صدای بلند پدرش هم.
فقط قدرت مانور خندهاش را افزایش داد

عادت کردی این طوری باشی، یه آدم همیشه -
بیتکلیف؛ تقصیر خودت نیست، به اون باباییبیهمه
چیزت رفتی، اونم مثل تو بود، هر وقت
میخواستی
دو کلمه باهاش درست و حسابی صحبت کنی
خودش رو میزد به خریت، تو فکر کردی کی

هستی؟ چرا این قدر خودت رو جدی گرفتی؟
واسه
دختر بیوهی زنگنه صف کشیدن، اون وقت تو
واسهش ناز میکنی؟ اگه اومدی اینجا که همین
جوری ادامه بدی، بیخود کردی که اومدی. زنگنه
ده
ماهه منتظره تو یه تصمیمی بالاخره برای
نساجی
بگیری، نه خودت غلطی میکنی، نه میذاری
مامانت یه کاری بکنه. آخه خریت هم حدی
داره، کی رو میخوای از زنگنه و پریماه بهتر،
پریماه عروس این خونه بود، مامانت
دوستش داره، اونم با مامانت
میسازه، دیگه تو چی میخوای؟ زنگنه هوای
دومداش رو داره ،اون دامادش هر چی داره از
زنگنه

داره، همین جوری هم به امون خدا هم که
نمیشه ولت کرد ،چهارده سال پیش یه گندی
زد که این
همه سال طول کشید تا جمعش کنی، حالا
باید منتظر بشینیم یه غلط دیگه بکنی؟ بعد عید
پریماه
میآد ایران، من با زنگنه قرار و مدارام رو گذاشتم،
میخوام ببینم کی میتونه جلوم رو بگیره.

یزدان از جایش بلند شد، به کل از آمدنش:
پشیمان شده بود

- باشه دایی جان؛ من نفهم، من بیتکلیف، من
پسرِ یه بابای بیهمه چیز، من خر،
همهش.قبول، پس بیخیال من شو و برام
لقمه نگیر
[04.07.18 10:43]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندیForwarded [from

نگاه پر ازگلایهای به مادرش کرد و در ادامه:
گفت ـ من اگه بخوام با کسی قرار و مدار بذارم خودم
بلدم، لازم نیست شما خودت رو به زحمتبندازی .گند هم اگه میزنم نوش جونم، زندگی خودمه. دایی من ترجیح میدم در مورد زندگی
خصوصی و شخصیم نهایت مادرم نظر بده !
یادم نمیآد بهتون اجازهی دخالت داده باشم،

درنگ نکرد بعد از نگاهی پر از جدیت و اخم، به سمت اتاقش برگشت، در حین اینکه به سمت
اتاقش میرفت شنید که زندایی به دایی گفت:

همین رو میخواستی؟ منتظر بودی بهت بگه !
به تو ربطی نداره-

پوزخندی زد و در را با سرعت هل داد و داخل شد
.
صدای خداحافظی مادرش با مهمانان میآمد،
منتظر
بود هر آن سروش به اتاقش بیاید، اما هر چه صبر
کرد از آمدن سروش خبری نشد. منتظر بود بیاید و
عروسکش را ببرد و حرفی هم بزند. وقتی صدای
روشن شدن ماشین و به دنبالش
.بیرون رفتنشان از حیاط را متوجه شد، به
کل از آمدن سروش ناامید گشت

دقایقی از رفتن خانوادهی داییاش نمیگذشت که
مادرش با تک ضربهای که به در زد وارد اتاقش
:شد، نوچی کرد و به محض ظاهر شدن
زن در آستانهی در گفت

مامان بهخدا اعصاب ندارم الان بگی چرا این -
طوری گفتی چرا اون طوری نگفتی، دایی پاش را
از
گلیمش درازتر کرده بود، منم زحمت جمع.
کردنش رو کشیدم

[04.07.18 10:43]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
[from Forwardedماندی
195 پارت

مادر وارد اتاقش شد، به عروسک خرس قرمز:
رنگ گذرا نگاهی کرد و گفت

من بهش گفته بودم باهات حرف بزنه ،یه ذره -
تندی کرد، اما تو هم ماشالله از زبون کم
که.نمیآری

کلافه گفت:

شیوا نباید جلوی من از بابام بد بگه، این خیلی -
سادهست ،یه آدم نفهم هم درک میکنه، اونوقت
برادرت با پنجاه و خردهای سال سن نمیفهمه.
اگه
برای تو شوهر بدی بوده و برای داداشت داماد
خری
برای من و یاشار بابای بدی نبوده، خیلی
ملاحظه
کردم مامان، اما دفعهی بعد نمیکنم. بهتره
شما هم از این به بعد حواست باشه که
جایی که برادرت هست، بگی من
نباشم.

.این روزها اعصابش خرده، شوهر مینا یه
خرده شیطونی میکنه مینا رو عاصی کرده-

:پوزخندی زد

شوهر مینا شیطونه، تاوانش رو من و بابام باید -
بدیم؟ مامان من نمیتونم به پریماه به
چشمیکه شما میخوای نگاه کنم، دست
خودمم نیست، قبلاً یه قولایی دادم، اما غلط
کردم، بذار
.زندگیم رو بکنم مامان. دست از سرم بردار

مادرش جلو رفت و باز هم نگاهش عروسک را
هدف
گرفت، از نگاه دوبارهی مادرش به عروسک
دریافت که بودن این عروسک در اتاقش باعث
تعجب مادرش شده است. عروسک را برداشت
و
:گفت

مال سروشه، جا گذاشته. رفتنی نیومد برش -
داره ،احتمالاً میدونست تلافی پدر رو سر پسر
در میآرم.

مادرش اصلاً دربارهی توضیحی که راجع:
به عروسک داد چیزی نپرسید و حرف
خودش را زد

بالاخره که باید سروسامانی به زندگیت بدی،
چه کسی بهتر از پریماه؟-

مامان یعنی بهتر از پریماه نیست؟-

اگه هست معرفی کن! -

از حرف و کنجکاوی مادرش خندهاش گرفت:

من چرا باید ازدواج کنم؟ مامان وقتی یه نفر -
ازدواج میکنه که دنبال یه زندگی بهتر باشه،
منفکر میکنم زندگیم همین الانش خوبه و بهتر از
این نمیتونه بشه. واقعاً اهل زن و زندگی

نیستم دیگه. نمیکشم.

مادرش سری تکان داد و با ناراحتی گفت:

- از همین میترسم، از اینکه این کار رو بکنی، اگه مثلاً بگی یکی دو سال صبر کن، صبرمیکنم، اما وقتی میگی نه دیگه قصد ازدواج نداری میترسم که
این کار رو بکنی، وقتی یاسمینا مرد هر کی دور و
برت بود گفت جدا شو از رویا، ولی مرغت
یه پا داشت و گفتی طلاق بیطلاق و دوازده
سال هم سر حرفت موندی، بعید نیست
الان هم لجبازی کنی با من و خودت و
زندگیت !

به نگرانیهای مادرش لبخند زد:

- بابا حال من باید خوب باشه که خوبه، ازدواج هم

بذار بمونه برای همون ده سال بعد،
اگهبهخاطر ازدیاد نسل میگی بهخدا تحفهای
نیستم که حالا از خودم یادگاری به جا بذارم.
بذار یه
جا تموم شیم و دیگه ادامه پیدا نکنیم.

زن که از این حرفش خوشش نیامده بود اخمی
کرد و سرش را جلو داد:

- چه حرفیه میزنی؟ من مگه غیر تو کی رو دارم
که
نساجیم رو بسپرم بهش؟ مگه من چه قدردیگه
زنده میمونم؟ این همه واسه نساجی تلاش
کردم
همهش بشه هیچ و پوچ؟ پریماه دختر بدی
نیست ،
زنگنه هم توی این اوضاع بد و درهم برهم میتونه

کمک کنه تو بازار دووم بیاریم، چرا این قدر در
برابر
چیزی که به نفعته و میتونه کمکت کنه مقاومت
میکنی و میایستی؟ پریماه هم وضعیت خوبی
توی خانوادهش نداره، زنگنه و فامیلش عادت
ندارن دختر بیوه تو خونه
نگه دارن.

- خب مشکل منم همینه شیوا، تو فکر میکنی
بهتر از
من نفع خودم رو میدونی، زنگنه همغلط کرده،
مگه
پریماه بچهی سر راهیه، مگه دخترش نیست؟
چطور این آدم گردن کلفت که گردنش رو تبر
نمیزنه و این همه برو وبیا داره نمیتونه از پس
دخترش
بربیاد و حمایتش کنه؟ آخه بابا غیرت هم
خوب چیزیه، میشینه با دایی قرار و مدار چی رو
میذاره؟!

البته تقصیر پریماه

.هم هستا، کلاً ناسازگاره، بلد نیست با اوضاع کنار بیاد

- تو نشستی سر جات میگی لنگش کن، خبر از شرایط پریماه و خونوادهش که نداری،نمیدونی چه قدر به پریماه سخت میگیرن، زن بیوهی شوهر مرده رو عین آل میدونن، زنگنه هم بهخاطر همین حرفا اصرار داره پریماه با تو عقد کنه، مستقیم که هیچ وقت حرفی نزده، اما خب مزهی دهنش معلومه.

با تعجب به مادرش گفت:

! نمیدونم منظورت از مستقیم چیه؟ کم مونده بیاد به من بگه تو رو خدا بیا دخترم رو بگیر-

مادرش که نتیجهای از بحث با او نمیگرفت و عاجز شده بود نالید

- خسته شدم از دستت، هر چیزی میگم یه
جوابی داره، آخرش هم من میمیرم و
تو همین
طور بیتکلیف میمونی.

بیرون رفت و او هم فقط رفتنش را تماشا کرد.

یکی از معدود وقتهایی بود که خوابش میآمد، از
طرفی هم نمیتوانست بخوابد چون اگر میخوابید
ممکن بود پریماه زنگ بزند و بیدارش کند. تصمیم
هم نداشت که خودش به پریماه زنگ بزند،
باید کمکم فاصلهی بین خود و پریماه را زیاد
میکرد. اگر تا یک ساعت دیگر پریماه زنگ
نمیزد. آن وقت مجبور میشد خودش دست به
کار شود و به او زنگ بزند
روی تخت دراز کشید و مثل همیشه که قبل از

خواب عادت داشت با گوشیاش سروکله
بزند ،.گوشی را مقابل صورتش نگه داشت و
به همان جای همیشگی سرک کشید
[04.07.18 10:43]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 196 #

گالری عکسهایی که قدمت عکسهایش بیش از
دوازده سال بود؛ عکسهایی در نماهایی متفاوت
از
یاسمینا. همهی عکسها را خودش انداخته بود،
رویا
هیچ وقت نبود، نه اینکه نخواهد ،توانش را
نداشت .یاسمینا زیبا بود و خواستنی، اما

پرندهی نامانوس مرگ همیشه روی شانههایش
نشسته و همراهش بود. واقعیت تلخ اینکه خیلی
زنده نخواهد ماند مانع از این بود که رویا تمام و
کمال مادرانههایش را به پای یاسمینا بریزد، چرا
که خودش را مقصر اول و آخر
.احوال مریضش میدانست و تحمل شرایط
وخیم یاسمینا را نداشت

هنوز نمیدانست چه چیزی باعث شده که آن
سالها
با پافشاری تمام، آن هم در سن بیست سالی
بخواهد بچهاش را نگه دارد و حفظ کند، آن هم
بچهای که نطفهاش به خطا و هوس بسته شده
بود ! فقط میدانست که هرگز دلش نمیخواست
که اجازه
دهد آن بچه را از بین ببرند ،بچهای که بعد از
مردنش همهی تیر نیش حرفها اول به
سمت او نشانه میرفت که اصرار

.بیهودهاش برای داشتن بچه باعث مردنش در
دو سالگی شده است
همهی آن دو سالی که یاسمینا را داشت بد نبود
،
خندههای ریز و دلبرانهاش، موهای بلند و مشکی
و
لختش، راهافتادن و بابا گفتنش ،همه آنقدری
شیرین بود که دنیای دیگری را تجربه کند و برای
لحظاتی از همهی فشار و تلخیها رها شود. اگر
الان بود یک دختر چهاردهسالهی زیبا بود
.و او هم پدر یک دخترِ چهاردهساله
انگشتش را روی یکی از عکسهای یاسمینا
که از نمای نزدیک گرفته و فقط صورتش در
عکس
:پیدا بود کشید و گفت

عزیز دلم، میدونی من هنوز باورم نمیشه
که نیستی؟-

زنگ زدن پریماه رشتهی افکارش را پاره کرد و او را به
دنیای کنونیاش برگرداند، دنیایی که نه پدر یک
دختر چهاردهساله، بلکه پدر دختری بود که در دو
سالگی میان آغوشش تسلیم مرگ شده
بود !

خسته و بیحال گفت:

... دو دقیقه دیگه زنگ نمیزدی خوابیده بودم
پری-

لحن پریماه از او بدتر بود:

چون میدونستم منتظری زنگ زدم، و گرنه.
حوصله نداشتم-

به طعنه گفت:

بذار حدس بزنم چی شده، با پدرام رفتی -
بیرون، از
اونجایی که پدرام کلاً آدم مشکل داریه،
دعواتون شده و هر چی از دهنش
دراومد بهت گفته ،درسته؟

پریماه با کمی مکث در ادامه با لحن:
رنجیدهای گفت

.نه این طور نیست، اتفاقاً رفتیم خرید
کردیم و برگشتیم-
پس از چی ناراحت

و بیحوصلهای؟-

پریماه نفس:

عمیقش را رها کرد

.یزدان شوهر پریسا داره اعصاب من رو خرد میکنه-

:گوش تیز کرد، پریماه با خواهرش مشکل داشت اما از شوهرش کمتر حرفی زده بود

مشکل چیه؟ شوهر پریسا هم واسهت دایهی دلسوزتر از مادر شده؟-

- نه اصلاً؛ زیادی مهربون شده، مهربونیشه که داره حالم رو به هم میزنه، یه رفتارایی داره .یزدان، ازش میترسم

منظور پریماه را از زیادی مهربان شده نمیفهمید آنچه که هم حدس میزد، حدس خیلی، دوری :بود

- خب خدا رو شکر یکی بود که تو از مهربونیش شاکی باشی. برای چی از مهربونیش میترسی؟

- نمیدونم، اما حس میکنم بهم نظر بد داره، دیگه

اینجا برام قابل تحمل نیست. یزدان منشش ماه
توی
اون خونه با تو بودم، ندیدم یه بار نگاه و نظرت بد
باشه، میفهمم یکی از نگاهش ،حرفاش،
لبخنداش چه قصدی داره، نمیتونم رفتارای
شوهر پریسا رو درک کنم. شاید هم من
... چون تو رو دیدم توقعم از مردای دیگه زیاده

بلند شد و نشست، از عصبانیت یادش رفته
بود چگونه کلمات را شمرده ادا کند:

- پریماه دیگه دارم قاطی میکنم، به همهی
آدم و عالم شک داری، تا یاشار بود به یاشار
شکداشتی ،
الان هم به شوهر پریسا تهمت میزنی، منم اون
پدر

روحانی که تو فکر میکنی نیستم، قشنگ هم
دارم تلافی همهی اون سالهایی که تو نشستی
و بهش افتخار میکنی رو
در میآرم، پس برای من داستان نباف که من.
دیگه ظرفیت گوش دادن به داستانات رو ندارم

بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد و غرید:

همین مونده بود به شوهر پریسا شک کنه که.
بهش نظر داره، منم با سیبزمینی اشتباه گرفته-

دستش را به پیشانیاش کشید تا کمی آرام:
شود ،نگاهی به عروسک کرد و با خود گفت

نمیدونه من همین الان که اینجا نشستم توی !
فکر چلوندن یکی دیگهم-
[04.07.18 10:43]

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا"
ماندیForwarded [fromپارت 197 #

* * *

پشت پنجره ایستاده و سلانهسلانه قدم
برداشتنهای خاله شیرین را تماشا میکردم. مقابل
نگهبانی مکثی کرد و مشغول صحبت شد. امروز
مرخصی گرفته بود تا زودتر به خانه برود. حتی
وقتی
شرایط خوبی نداشت هم خودش را از تک و تا
نمیانداخت و خود را ملزم میدانست که با همه
احوال پرسی کند و برای صحبت با آنها وقت
بگذارد. منتظر
بودم صحبتش را کوتاه کند و برود، اما تازه به
سمت
اتاقک نگهبانی چرخید تا با فراغ بال
بیشتری به صحبتش بپردازد. لبخندی به این

حالتش زدم و از پنجره فاصله گرفتم. این
روزها مشکلات اقتصادی
زیادی داشت ،کلاسهای کنکور دخترش و
هزینههای سرسام آور آن باعث شده بود
هوش و حواسش
درست سر جای خودش نباشد. او را راضی کرده
بودم که اجازه دهد دخترش دانشگاه آزاد هم
شرکت
کند، میگفت از پس هزینههای سنگینش برنمیآید
و
وقتی قرار نیست هرگز به دانشگاه آزاد برود چه
لزومی دارد شرکت کند. از طرفی دیگر به
دخترش گفته بود فقط در همین دانشگاههای
تهران باید دولتی قبول شود. این فشار و
سختگیریها باعث شده بود دخترش با
روحیهای خراب
به کلاسهای کنکورش برود و درس بخواند.

شیوا خانم چند روزی بود که به نساجی نمیآمد ،
دیروز هم که برای دکتر بردنش به سراغش رفته
بودم
از کمک به خاله شیرین چیزی نگفتم، قبلش با
آقای سجادی صحبت کرده بودم تا اگر میشود
با شیوا خانم صحبت کند تا وامی به خاله
شیرین بدهند و
خرد خرد از حقوقش کم کنند.
آقای سجادی قول داده بود در اولین فرصت.
نظر موافقشان را جلب کند

خاله شیرین امروز از سجادی شنیده بود که یزدان
و
همسرش از هم جدا شدهاند، اول از همه هم
این

خبر را به من داد، وانمود کردم که چیزی نمیدانم
و
دنبال این بودم که بدانم چرا از همسرش جدا
شده
است. خاله شیرین از جانب سجادی نقل و قول
میکرد که چند سالی بوده که اختلاف داشتند و
یزدان
برای جدا نشدن پافشاری میکرده است؛ تا اینکه
برای آمدن به ایران مجبور شده است همسرش
طلاق دهد، این دلیلی بود که سجادی به خاله
شیرین گفته بود و خب من میدانستم هرگز
همهی حقیقت این نمیتواند باشد، چون
مطمئن بودم
س
جادی انتخاب میکند که چه چیزی را به خاله
شیرین بگوید
و چه چیزی را پنهان نگه دارد. مثلاً خاله
شیرین نمیدانست که دختر یزدان در

بچگی فوت کرده است. اصلاً همین که
پس از مدتها سجادی از طلاق گفته بود
نشان میداد که به شدت آدم راز دار و
امانتداری است. همین مورد
.بود که باعث میشد شیوا خانم این همه
به او اعتماد داشته باشد

حال و هوای من این روزها تعریف درستی نداشت
،
نمیدانستم خوشحال باشم، ناراحت باشم ،ناامید
باشم، امیدوارم باشم، شاید سرراست ترین
تعریفی
که میتوانستم از حالم ارائه دهم یک
سردرگمی محض بود ! با رویاهایی قشنگی
دست و پنجه نرم میکردم، گاهی میشود دنبال

چیزی نرفت، اما هیچ وقت نمیشود جلوی
چیزهایی که دنبال تو میآیند را
گرفت. مثل فکر کردن به مردی که زیر پوست
شهرِ
آشفتگیهایم نفس میکشید، مثل اینکه چه قدر
روزهایی که میبینمش بهتر از روزهای دیگر
هستند ،
مثل میدان دادن به تمایلات قلبیای که
هنوز در درست و غلط بودنش شک داشتم.
هیچ چیزی این وسط وجود نداشت که دال بر
درست بودن حسی
باشد که دارم، ولی این حس دنبال من میدوید و
از من جلو میزد، وقتی به خودم
میآمدم که
مقابلم بود و عرض اندام میکرد.

در خانه هم علیه من بودند، همه جز سمیرا؛
محسن
را جواب کرده بودم و هیچ کس از این تصمیم من
راضی نبود، مامان هنوز منتظر بود تا به خودم بیایم
و
تصمیم درستتری بگیرم. اعتراف میکردم که
محسن
شرایط خوبی دارد و خودش هم آدم مناسبیست،
اما
کار از جای دیگری میلنگید که ربطی به محسن
و خوبیهایش نداشت. خانه با وجود همهی
تنشهایی
که بر اثر مخالفت من بوجود آمده بود باز هم به
من
سخت نمیگذشت، سخت این بود که من با
مردی ازدواج کنم که از درون نسبت به او تهی از

احساس هستم، شاید یک روزی چوب این
تصمیم را
.میخوردم، اما بهتر از این بود که هر روز
خودم به خودم چوب بزنم

آقای عضدی بعد از اینکه جوابم را به او گفته بودم
در
کمال احترام برخورد کرد، دلیلیش را پرسید
که در نهایت بهانههایی تحویلش دادم که از
صورتش پیدا بود هیچ کدام راضیاش نکرده
است .
! عجیب اینکه خیلی راحت میگفت باز هم
صبر میکنند

قبل از رفتن به خانه شمارهی آقای سجادی را
گرفتم تا از او بپرسم دربارهی مشکل خاله
شیرین با

شیوا خانم صحبت کرده است که به محض
شنیدن
صدایم خیلی سریع گفت که میخواسته همین
الان با
من تماس بگیرد و بگوید که به اتاق مدیریت بروم تا
راجع به این مسئله صحبت کنیم. گفتم که همین
الان میآیم و به محض قطع کردن تلفن به این فکر
کردم که امروز شیوا خانم به نساجی نیامده و
من
باید با چه کسی صحبت کنم، قرار بود خود
سجادی حل و فصلش .کند، ولی از من
میخواست به اتاق مدیریت بروم
[04.07.]44:01 81

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

از دست سجادی عصبانی شدم و زیر لب با خود

گفتم: "خب اگه قرار بود من برم صحبت کنم چرا
به
تو گفتم" اما خیلی زود متوجه شدم دستهایی
پشت
پرده است، دستهایی که نقشه میکشد و
احتمالاً سجادی بیگناهترین فرد این دسیسه
است. کیفم را برداشتم تا هر کسی
که در اتاق است با دیدن کیفم بفهمد که.
مهیای رفتنم و خیلی وقت ندارم
در راه پلهها عضدی را دیدم که با دیدنم گفت:
خانم مشتاق آقای توکلی بالا توی اتاق منتظرتون
،
خیلی هم برای رفتن عجله دارن، گفتن بگم -
که سریع به اتاقشون برید.
چه فکر میکردم و چه شده بود ! بیشتر از من
دلش میخواست که بگوید آمادهی
رفتن است و

.کیف من حالا برایم جز یک بار اضافهی بر دوش
چیز دیگری به نظر نمیآمد
تا در زدم و وارد شدم انتظار داشتم آقای
سجادی را هم ببینم، اما اتاق خالی از حضور
هر کس بود، هر کس و جز مرد چپدست.
جواب سلامم را داد و بعد مشغول نوشتن
چیزی شد.
بیاعتنایی میکرد و خب از صمیم قلبش
میخواست
که من هم همین برداشت را داشته باشم. آرام
جلو رفتم و نگاه مستقیمم را به او دوختم.
کماکان
مشغول نوشتن بود، من که فهمیده بودم
بیاعتنایی
میکند، میخواست با ادامه دادن بیتوجهیاش چه
چیزی را ثابت کند؟ روبرویش ایستاده بودم و به
این

فکر میکردم که عذرخواهیش صوری بوده است
و بس؛ و گر نه الان قاعدتاً نباید این رویه را در
پیش
میگرفت، باید از آن همه ندامت نهفته در
پیامش ،ذرهای هم در رفتارش به چشم
میخورد. با صدایی بلند و لحنی که کمی
چاشنی شکایت از
وضع موجود داشت، گفتم:

-من باید برم خونه.

سریع خودکارش را زمین گذاشت و سر تا پای:
من رابا نگاهی سریعتر برانداز کرد
-اما من میخوام امشب رو اینجا بخوابم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

من الان یه ربعه منتظرتونم، خب منم باید برم
خونه ،اما تو یه ربع وقت من رو تلف کردی، حالا
-

چه عیبی داره دو دقیقه هم وقت تو تلف بشه.

هنوز از برخورد و حرفهایمان در اتاقم ناراضی بود، این حرف و تمام رفتارش عکسالعملی به حرفهای آن روزم بود. من عصبی نبودم و در کمال آرامش جوابش را دادم:

-متاسفم که منتظرتون گذاشتم.

ابرویی بالا داد:

-تاسف خوبه، عذرخواهی بهتر.

تا به ازای یک عذرخواهیاش، ده تا عذرخواهی از من نمیشنید آتش دلش خاموش نمیشد .

فقط نگاهش کردم و از گفتن هر حرفی که حتی

کوچکترین شباهتی به عذرخواهی داشته باشد، خودداری کردم.

با تکیه دادن به صندلیاش و فشار آوردن به آن ذرهای عقب رفت و گفت:

-بشین و تعریف کن که چرا پیغام و پسغام میفرستی؟

تعجبم دو برابر قبل شد:

-من پیغام و پسغام به کی فرستادم؟

با اشاره به مبل گفت:

- بشین، به من فرستادی، مگه به آقای سجادی نگفتی بیاد از من بخواد که برای خانم شیرین خالهتون یه وام در نظر بگیرم برای دانشگاه و کلاس کنکور دخترش، چرا به خودم نگفتی؟

امان از دست آقای سجادی ! چرا پای من را وسط
کشیده بود؟! مثلاً از جانب خودش برای خاله شیرین تقاضای وام میکرد چه میشد؟

- این طوری نیست، من به کسی پیغام نفرستادم، من فقط از آقای سجادی خواستم که دربارهیمشکل مالی خاله شیرین با شیوا خانم صحبت کنه و ازشون بخواد که یه وامی براشون در نظر
.بگیرن، اصلاً هم خود خاله شیرین خبر نداره، من فقط میخواستم یه کمکی بهشون بشه

سری بالا و پایین برد و با یک لحن که: کمی شیطنت و تمسخر همزمان در آن موج میزد، گفت

- خب منم همین رو میگم دیگه، میگم چرا رفتی

به عمو سجادی گفتی که خاله
شیریناحتیاج به کمک مالی داره و بره با خاله
شیوا صحبت کنه. خب خودت یه راست میرفتی
پیش خاله شیوا و میگفتی که خاله شیرین چه
مشکلی داره ،یا هم میاومدی به خودم میگفتی
،
منم بابا یزدان خوبه باشم؟!

هر چه قدر لب زیرینم را بین دندانهایم گرفتم تا
به
خاله و عمو و دایی و بابا بین حرفش نخندم
تلاشم،
بینتیجه ماند. دوباره میخواست همه را با
اسم فامیلشان صدا بزنم و این حرفش هم یک
اعتراض بود. قدم اول را برای تلافی برداشته بود؟
]83:61 81.70.60[

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 198 #

حرفش آن قدر خندهدار بود که مطلقاً به تلافی و یا هر چیز دیگری فکر نکنم. خودش هم بیحرف

:به من خیره بود، با نگاهی از جنسی دیگر، اما زود به خودش آمد و گفت

! .میخندی؟! خب بایدم بخندی، حق داری، اینجا رو کردی مهدکودک؛ همه خاله و عمو و داییتن-

:آن قدر تند و تیز نگفت که جواب تند و تیزی تحویلش دهم

.خب من همیشه این طور صداشون کردم، عادت دارم-

از روی صندلی بلند شد و ایستاد، میخواست حرفی بزند، اما تمام حواسم به این بود که در

نهایت از پشت میزش به کجا خواهد رفت:

راست میگی قبلاً این مشکل رو حل کردیم. اصلاً یادم نبود، چون تو عادت کردی ما هم باید - ! کوتاه بیایم

نمیدانسنم چرا حس میکردم هر چه زودتر باید از اتاقش بیرون بروم، نخندم و بیرون بروم.

پیامش در سرم چرخ میخورد.

از پشت میز بیرون آمد و مقابل میز ایستاد و به آن تکیه داد:

خب حالا بگو چه قدر وام به خاله شیرین بدیم؟-

با تعجب:

گفتم من

بگم؟-

حالت چهرهاش را متفکر کرد و بعد از آن گفت:

خب میتونی بگی خاله شیرین بیاد بگه چه قدر میخواد-.

خاله شیرین رفته، بعد هم خودش خبر نداره که من با آقای سجادی صحبت کردم-.

هنگام گفتن آقای سجادی "عمو سجادی" هم مد نظرم بود که بگویم، اما خب آدم بالفعل کردنِ

این تصمیم ذهنی در مقابل یزدان نبودم.

تکانی به سرش داد و گفت:

خب پس وقتی این ایده، ایدهی توئه، بگو چه قدر ،تا بگم فردا حسابداری براش واریز کنه-.

واقعاً منتظر بود من بگویم چه مبلغی بپردازد، یا در حال دست انداختنم بود؟ به صورتش خیره ماندم و هیچ اثری از شوخی ندیدم:

هر طور خودتون صلاح میدونید-.

قدمی از میز فاصله گرفت و تکیهاش را از آن
گرفت .
هر تکانش ارتباط مستقیمی با نبض گرفتن
تمام اعضای بدنم داشت.

من خیلی صلاح خودم رو نمیدونم. تو که این رو
بهتر میدونی، تو بگو چه قدر؟-
چرا این گونه حرف میزد. وقتی میگفت صلاح
خودش
را نمیداند و من این را بهتر میدانم، باز اشارهاش
به حرفهایی بود که آن روز در اتاقم به او گفته
بودم؟ بیربط و بدون آنکه فکری پشت
حرفم باشد:

گفتم ده

میلیون خوبه؟-

نمیدونم،

خوبه؟-

اصلاً قصد کوتاه اومدن نداشت، به کل.
میخواست من مبلغ دقیق وام را بگویم

متوجه شد که دستپاچه شدهام، چون با
لبخند موذیانهای گفت:

میخوای بری خونه حساب و کتاب کنی که چه
قدر میشه و همون قدر وام بدیم؟-

بیشتر از قبل تعجب کردم:

خب نمیشه همهی مبلغ رو شما بدین، خیلی -
زیادتر از ده میلیون میشه. یه مبلغی که کمی
کمک دستشون باشه کافیه.

بیپروا گفت:

چرا نمیشه، تو بخوای میشه- !

سریع عکسالعمل نشان دادم و از روی مبل بلند
شدم، نگاهم به او حالت رفت و برگشت پیدا
کرد:

همون ده میلیون فکر میکنم کافی باشه.-

- مگه نمیگی از ده میلیون بیشتر میشه؟ خب وقتی
تو میگی بیشتر میشه همون قدریمیدیم که لازمه .تو که هیچ وقت برای خودت
درخواستی نداری ،پس حالا که یه درخواستی
کردی بهتره که انجام بشه. بالاخره !
وقتی بابا میشی یه آوانسایی هم باید بدی

در حال بازسازی و خرابی حرفی بود که قبلش.
زده بود. اینکه اگر من بخواهم میشود

- ممنونم. چون این وام رو خاله شیرین باید پس بده ،بهتره همون ده میلیون باشه تا برای باز پرداخت قسطش بهش فشار نیاد.

خونسردانه گفت:

میگم تعداد اقساطش رو زیاد کنند و مبلغش رو کم تا بهش فشار نیاد، باشه؟-

خیلی زیاد سرپا مانده بودم، اگر بحث به همین
منوال
ادامه پیدا میکرد یقین اً قدرت از پاهایم
فرار:میکرد ،همان جواب محبوب او
را تکرار کردم
-باشه.
به دنبالش خداحافظی کردم و به طرف در رفتم،
ده
سال پیش دلیل علاقهام به پویا احساسات پرشور
و
تازه بالغی بود که باعث میشد همه جوره پای
علاقهام به او بایستم و کم نیاورم. پویا اولین
مردی
بود که من با او یاد گرفتم مثل باران شوم و بر
سرش
احساسات نابم را ببارانم، اما اکنون واقعاً دلیلی

برای احساساتی که از عمق وجودم نشات
میگرفت
و باز هم قرار بود ببارند و ببارند نداشتم. من نه
یک
دختر هیجده ساله بودم و نه احساساتم نابالغ بود
،
من هشت سال بزرگتر شده بودم و به اندازهی
هشت سال تنهایی کشیده بودم تا یاد بگیرم که
گاهی هیچ احساس و علاقهای ارزش این را ندارد
که از تو یک آدم منزوی و همیشه غمگین بسازد،
اما با
یزدان به نظر میرسید در حال تکرار گذشته هستم
و
تکرار احساساتی که همیشه دست و پاگیر عقلند
،
احساساتم همان احساسات بود، اما من فرق
بزرگی
بین علاقهی الانم با آن علاقهی ده سال پیش

احساس میکردم. احساسی که الان به یزدان
داشتم
شفافتر بود، مثل ماه که بر همه جا میتابد، اما در
کویر تماشاییتر و شفافتر میتابد. حس علاقهی
من به پویا همراه با فکر کردن به عاقبت و آخر کار
نبود ،یک
علاقهی که انگار غریزی است، اما علاقهام به
یزدان همراه با فکر کردن بود و خب من با
علم به تمام مشکلاتی که دل بستن به
آدمی مثل او
.میتواند داشته باشد در این راه
قدمهایم را برمیداشتم

[06.07.18 16:38]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

هنوز در را باز نکرده بودم که صدایم زد،
اسمم را گفت، همان مارال را، بدون هیچ
پس و پیشی .

:عادت داشت موقع رفتن حتماً یک حرفی
بزند، چه خودش در حال رفتن باشد و چه یک
نفر دیگر - دیروز من تهران نبودم، اصلاً هم
حواسم نبود که مامان نوبت دکتر داره، ممنون
که یادت بود و
همراهش رفتی.

تحت تاثیر لحن قدرشناسش قرار گرفتم، شاید
هم با هر لحن دیگری میگفت من تحت
تاثیرش
:قرار میگرفتم

- نیازی به تشکر نیست، بهتره برای ویزیتهای
ماهیانهش یه خانوم همراهش بره ،برای
دیالیزشم اگه کمکی بود من هستم.

مبل را دور زد و با قدمهایی آرام به سمتم
آمد و روبرویم ایستاد. همسرش میدانست یک
مرد خاص
را از دست میدهد؟ برای او یزدان مرد خاصی
نبود؟

- نه من برای دیالیزش هستم، پریماه هم بعد
عید برمیگرده ایران و خب اون موقع دیگه
ماman

تنها نیست و مزاحمت نمیشه.

اسمم پریماه و آمدنش طوفان شد و تمام
آرامشی
که گرفته بودم را با خودش برد، پریماه را یک
موقعی
رد کرده بود ،یک موقعی که همسر
داشت و مصلحت بود که رد کند و حال تکلیف
او و پریماه چه

م
یشد؟ خوب نبود که با شنیدن اسم پریماه به
هم بریزم ،
اما حال و حسم خوبیت یک چیز را دیگر
درک نمیکردند، شاید من بیشتر از آنکه فکر
میکردم از گذشته آسیب دیده بودم و خودم
هم خبر
نداشتم و گر نه دلیلی نداشت بترسم.

به هر حال من هر وقت شیوا خانوم کمک.
خواست هستم-

در را باز کردم و آخرین حرفش را شنیدم، حرفی
که
مطمئن بودم خواب امشب و شب بعد و شاید
تمام شبهای پیش رو را از من خواهد گرفت:

- اصلاً دوست ندارم بگم تو خیلی دختر
خوبی هستی، ولی خب هستی. تو میدونی
چرا دوست

ندارم بگم، ولی گفتم؟
من گم کرده بودم همه‌ی چیزهایی که باید
منطق و عقلم را بیدار نگه میداشت و آن وقت
او
.سوالهای عجیب و غریبش را از من
میپرسید

[09.07.18 11:30]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 199 #
#با_سنگها_آواز_میخوانم

* * *

مامان وسط آشپزخانه نشسته بود و گردو

میشکست، طوری دستانش را به به طرف و آن طرف
میبرد و گردوها را میشکست که در آخر از هر گردو ،
فقط چند تا تکهی خرد شده و ریز باقی
میماند .عصبانیت من را سر گردوها خالی میکرد.
چند دقیقه پیش که میثم و سمیرا برای رفع
خستگی رفته بودند بیرون دوری بزنند و شام
هم بخرند، باز هم بحث
عضدی را پیش کشیده بود و باز هم من
مخالفت کرده بودم. آخرش هم به آشپزخانه آمد و
با گردوها عصبانیتش را تقسیم
کرد.

به کانتر تکیه دادم و به حرکات پرشتابش خیره

شدم، اصلاً متوجه نبود که چه بلایی بر سر
گردوها آورده است. معمولاً یکماه مانده به عید
خانهتکانی
را شروع میکرد، خودش که کمک
چندانی نمیتوانست بکند، اما من و میثم و
سمیرا از دیروز صبح شروع کرده بودیم و تا
امروز
کلی از کارها را انجام داده بودیم. فرشها را هم
برای
شستن برده بودند و کف سالن خانه خالی بود
یک،
پنجشنبه و جمعهی دیگر لازم داشتیم تا
کارهای باقی مانده تمام شوند. خسته از
تقابل:ناعادلانهی ماما‌ن با گردوها به آشپزخانه
رفتم و گردوشکن را از
دستش گرفتم
-بده من ماما‌ن، اینجوری نمیشکنن.

خودش هم مایل بود که این کار را به من بسپارد:
.
بیحوصله گفت
از کارای نشستنی خوشم نمیآد، خدا هم زد.
پسِ سرم فلج شدم-
کنارش نشستم و آرام گردو را بین دندانههای
گردوشکن گذاشتم و با فشار ملایمی به دو
طرف دستهاش مغز گردوها را سالم بیرون
آوردم و کنار گردوهای خرد شدهی مامان
گذاشتم و با
چشمکی:
گفتم
کدومش
بهتره؟-
با لجبازی گفت:

- تو هم اگه مثل من دخترت خواستگار خوبش رو بیدلیل و منطق رد میکرد، گردوهات از این بهتر نمیشد.

بلند خندیدم و گردو شکن را روی پارچه گذاشتم:

- مامان یه خرده بهم مهلت بده، بذار یه مدت فکر کنم، من هیچ احساسی نسبت به محسن نداشتم.

تا آمد حرفی بزند سریع گفتم:

- الان نگیا بعداً خوب میشه، بعداً فلان میشه. من از هر چی بعداً بیزارم، میخوام همین الان و همین دقیقه تصمیمی که گرفتم رو دوست داشته باشم ،از بعد و آینده کی خبر داره؟

مامان چپچپ نگاهم کرد:

- وقتی هم که فهمیده بودی پویا معتاده هم به آینده فکر نکردی و به همون دقیقه فکر کردی،الان چی شد؟ خوشبختی؟ عین دستهگل میمونی، کلی هنرمندی، اما من باید نگران باشم

نکنه بمیرم و تو سربار زندگی میثم و سمیرا باشی و هر کی دلش خواست یه چیزی بهت بگه.

دستم را روی پایش گذاشتم:

- مامان حتی اون وقتی هم که داشتم با پویا محرم میشدم به بعدش فکر میکردم، چرا فکرمیکنی برام راحت بود که بدونم پویا معتاده و بعد عین خیالم

نباشه که بعدش چی میشه؟ واسه همینم به محسن جواب بله ندادم، چون میخوام مطمئن باشم، هم از خودم، هم از آیندهم.

مامان خیره نگاهم کرد و بعد گفت:

تا کی میخوای منتظر بمونی؟ چند وقت دیگه؟ -
چند سال دیگه، تنهایی از همه چیز بدتره و
حال آدم رو بدترم میکنه.

باید به مامان میگفتم که دیگر تنها نیستم،
که
حالا در رویاهایم مرد چپ دستیست
که.تنهاییام را غارت کرده است، بدون
اینکه کنارم باشد ،تنهاییام را برده است

صدای خندهی میثم و سمیرا از حیاط:
میآمد، به گردوها اشاره کردم و گفتم

.بذار بعداً میشکونمشون، الان میثم شام
گرفته ،بخوریم سرد میشه-
با نارضایتی نگاه گرفت و با دراز کردن:
پاهایش و ستون کردن دستش بلند شد

.تو هم تا میآم دو کلوم حرف باهات بزنم، همیشه
یه بهونه پیدا میکنی در بری-

سمیرا و میثم در را باز کردند و داخل شدند،
میثم درست مثل من بود، عادت نداشت
وقتی غذا
حاضر است صبر کند:

.مارال نشستی اون وسط گردو میشکونی، بلند
شو بیا سفره بنداز-

اخمی کردم و گفتم:

زنت به اون گندگی بغلت وایستاده، اون رو
نمیبینی من رو دیدی؟-

نیم نگاهی به سمیرا کرد و گفت:

.سمیرا هنوز لباس بیرون تنشه، بیا غذا رو
بگیر از دستم-

سمیرا به طرف اتاقش فرار کرد و من هم بلند شدم و غذا را با کلی منت گذاشتن از دستش گرفتم.

سمیرا برای عید خریدی نکرده بود، سال قبل این موقعها با تب و تاب عجیبی در پی خرید کردن بود و هر بار هم برای اینکه من و میثم را برای خرید کردن همراه خودش کند کلی جار و جنجال
.راه میانداخت، به نظر میرسید امسال میخواهد رعایت جیب میثم را بکند

[09.07.18 11:30]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده . فلاح) Forwarded from[
پارت200#

بعد از خوردن شام چون خسته بودیم هر کداممان
خیلی زود به اتاقمان پناه بردیم. یک هفته‌ای بود
که
عادت جدیدی قبل از خواب پیدا کرده بودم. عادت
اینکه گوشی‌ام را با خودم به تخت خواب‌ببرم و
بی‌هدف و
بیهوده آن را در دستم بگیرم و بیشتر
همیشه در فضای مجازی وقت بگذرانم. یک
تمایل پنهان در من
جوانه زده بود که به نحوی باب مراوده با یزدان را
از
طریق گوشی و فضای مجازی باز کنم، تمایلی
که
فقط بود، اما من جسارت عملی کردنش را اصلاً

نداشتم. حتی از اینکه چنین تمایلی دارم خودم
را ملامت میکردم، البته این ملامت کردن مربوط
میشد به طول
.روز و نه موقع خوابیدن که گوشی در دستم بود

دو شب پیش با شمارهی که از یزدان در
گوشیام ذخیره داشتم به صفحهی
تلگرامش رفته بودم.
آخرین بازدیدش مربوط به یکماه پیش بود و این
نشان
میداد که اهل وقت گذرانی در تلگرام نیست.
پروفایل
عکسهایش را هم زیر و رو کردم که ای
کاش نمیکردم ! تمام عکسهای پروفایلش پای
سفید و تپل دختر بچهای بود که کفش پاشنه
بلند زنانهای در

رنگهای متفاوتی را پوشیده بود. با هر عکس
کلی
اشک ریختم؛ پروفایلش مناسب یک مرد سی و
چند
ساله نبود، و این نشان میداد برایش چه قدر
مرگ دخترش سخت بوده است. حتی
نمیتوانستم خودم را جای او بگذارم، من جنینی را
سقط کرده بودم که
کمتر از دو هفته شاید از عمرش میگذشت و
خیلی
وقتها مینشستم و برای همون موجود زندهی
بیهویت عزاداری میکردم، اما او دختر دو
سالهاش را از دست داده بود. وقتی همسر
سجادی مرده بود دیده بودم که در بهش زهرا
به
چه حالی افتاده است.

دوباره به صفحهی تلگرامش رفتم، باز هم آخرین
بازدیدش مربوط به یکماه پیش بود، عکسهای

پروفایلش را از نظر گذراندم و باز هم مجبور شدم
از
جا بلند شوم و دستمال کاغذی را از روی میز
بردارم .کاش دوباره بچهدار میشد وزندگی
خوبی داشت ،حتی اگر قرار نبود هیچ وقت
همدیگر را نبینیم و من او را دوست نداشته
باشم، راضی بودم که کاش بچهداشت و با
همسرش خوش
.بود

عکسها را با سرعت رد کردم و این کار کوچکترین
تاثیری در کم کردن شدت اشکهایم نداشت
،مطمئن بودم این غم با تمام حجم
اولیهاش روی قلبش سنگینی میکند و این
دانستن باعث
.میشد برایش من هم غمگین شوم

از صفحهی تلگرام بیرون آمد و سراغ آیکون پیامم

رفتم. خیلی سریع برای یزدان تایپ کردم "
ممنونم"
میدانستم تحت تاثیر احساساتی که با دیدن
پروفایلش بر من تسلط یافتهاند این کار را کردم،
اما از پیام خیلی کوتاه و تشکر آمیزی که
فرستاده بودم اصلاً احساس ندامت نداشتم.
دیروز پنجشنبه خاله شیرین به نساجی فرا
خوانده شده بود و بعد از آمدن با خوشحالی به
من زنگ زده
بود که نساجی پانزده میلیون وام با اقساط کم به
او داده است و شنبه به حسابش ریخته
میشود. از چند روز پیش که در این باره با
یزدان صحبت کرده بودم، نه او دیگر حرفی زده
بود و نه من عکسالعملی نشان دادم، تا اینکه
به تصمیم خودش در نهایت تصمیم گرفت که
چه
قدر به خاله شیرین واریز کند.

معلوم نبود کی پیامم را ببیند، من هم دوست

نداشتم منتظر باشم و چشم به صفحه بدوزم که
کی
پیامم را جواب خواهد داد .یکی از فایلهای پیدیاف
که
مربوط به توضیحاتی دربارهی طراحی پارچه و
بازار جهانی طرحهای متفاوت بود باز کردم
و مشغول مطالعه شدم تا وقت بگذرد.
احتمال میدادم که تعجب کند، حتی قیافهاش را
از
دیدن پیام تصور کردم. هر بار که چند صفحه
میخواندم از خواندن پشیمان میشدم و از صفحه
بیرون میآمدم تا ببینم جواب داده است و یا نه؛
هر بار هم با میلی کمتر از قبل به سراغ فایل
پیدیاف میرفتم و با بیرغبتی ادامه
میدادم. چند بار که تکرار کردم به کل از
خواندن پشیمان شدم چون این طور خواندن به

درد نمیخورد وقتی که تمام هوش و حواسم مدام
در پی این بودکه کی جواب پیامم را خواهد داد.
برای وسواسی که گرفته بودم صدای زنگ پیام را
تا
جایی که امکان داشت زیاد کردم و همین که
خواستم دوباره ببینم که جواب داده، صدای بلند
پیام
در سکوت اتاق پژواک شد. تمام موهایم را که
روی
شانه و گوشیام پخش بودن به عقب هل دادم و
پیامش را باز کردم. در جوابم نوشته بود" بابت
چی
ممنونید نصف شبی؟" حتی این پیام
سراسر بیادبانهاش هم نتوانست مانع از لبخند
زدن و شوق و
ذوقم شود. میخواستم همان طور که نزدیک

یکساعت من را معطل جواب دادن کرده بود، من
هم معطلش کنم، اما این کار را نکردم.
برایش تایپ کردم:"بابت وامی که به
خاله شیرین دادین تشکر کردم، شاید ندونید،"
اما خیلی کار مهمی براش کردین

چند ثانیه بعد جوابش آمد " باز هم دلیلی نداره
تو تشکر کنی، چون وام به خاله شیرین داده
شده، نه تو. مگه اینکه فکر کنی که"
بهخاطر تو بهش وام دادم

[09.07.18 11:30]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
فلاح) Forwarded from]

باز هم لبخند زدم، مطمئن بودم تمام گفتوگوی آن
روزمان در اتاقم کماکان روی دلش سنگینی میکند
که

در نهایت منجر میشود به اینکه پیامهایش همه خصمانه باشند تا شاید کمی خودش را خالی کند .جوابش را در حالی که لبخند هنوز روی لبهایم بود تایپ کردم" من خاله شیرین رو دوست دارم، هر کی هم هر کاری براش بکنه من میرم ازش تشکر میکنم ،اصلاً هم
"فکر نمیکنم که به خاطر من بهش وام رو پرداختین ،خیالتون جمع

.هر چه او شلیک میکرد، من با شاخه گُل جوابش را میدادم

پیام بعدیش چند شلیک پی در پی را با هم داشت" بیشتر به درد کار توی موسسات خیریه میخوری، هم خوب حرف میزنی، هم فیزیک صورتت مناسب این کاره، میتونی در کمترین
"زمان ممکن خیلیا رو قانع کنی که سر کیسه رو شل کنن خانوم مشتاق

همین که پیامش را خواندم بدون اینکه:
جوابی برایش بنویسم پیام بعدیاش هم آمد

تو نمیدونی نباید روز تعطیل برای کار شخصی
مزاحمم بشی؟ این تشکر رو میتونستی فردا "
توی
نساجی هم بکنی، وقتی دوست نداری کسی تو
نساجی غیر از ساعت کاری مزاحمت بشه،
باید خودت هم این اصل رو در مقابل بقیه
رعایت بکنی ،مگه اینکه بخوای روال از این به
بعد
"بین من و تو عوض بشه که اون جریانش فرق
میکنه چندین و چند بار پیام آخرش و
پیامهای قبلش را
خواندم. پیام آخرش غیر مستقیم حاوی یک
بستهی پیشنهادی هم بود. چون جواب دادن
را طول داده بودم و اصلاً حتی نمیدانستم چه

باید بنویسم پیامبعدیاش هم آمد" وام فقط
بهخاطر درخواست تو به خاله شیرین داده
شد، تشکرت
لازم بود !"

درد شیرینی بود که دنیای غمگینم را دو !
دستی بغل کرده بود

[09.07.18 11:30]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا"
ماندیForwarded [fromپارت 201 #
#با_سنگها_آواز_میخوانم

نمیخواستم همهی ذوقی که از پیامش به قلبم
سرازیر شده را با کسی تقسیم کنم، حتی

خودش؛ نمیخواستم جوابی بدهم که بفهمد
چهقدر حرفش را در عین تعارف تلقی
کردن
دوست دارم.

سه پیام پشت هم داده بود و من جوابی به
هیچکدام شان نداده بودم. هر پیامش یک جواب
متفاوت میخواستند، اما من ترجیح دادم از جواب
دادن
به بعضی حرفهایش چشم بپوشم و یک جوابی
بنویسم که حرفی از آن درنیاورد" من متاسفانه یا
خوشبختانه مثل شما بلد نیستم رک "حرف
بزنم ،اما بله حق با شماست نباید توی
این ساعت مزاحمتون میشدم. شبتون
بخیر

بلافاصله جواب داد:" این یعنی اینکه نفهمیدی
من چی خواستم و چی گفتم؟ یا کلاً
منظورهای
"غیر مستقیم رو نمیگیری

جواب بستهی پیشنهادیاش را میخواست؛ همان
پیشنهادی که خودش هم اعتراف میکرد
غیر مستقیم بوده است. واقعاً از نظر روحی
آمادگی این را نداشتم که به پیشنهادش فکر
کنم ،مثل همیشه
دوست داشتم هر مسئلهای را اول در ذهنم
حل کرده و با آن بازی کنم و به آن بال و پر دهم
و بعد در
واقعیت با آن روبرو شوم. من به یزدان حس پیدا
کرده
بودم، اما هنوز میترسیدم به این اتفاق
ذهنی جامهی عمل بپوشانم. باز هم از دادن
یک جواب سرراست فرار

"کردم:" گفتم که مثل شما نمیتونم حرف
بزنم چطور میتوانست اینقدر سریع جواب
بدهم، در صورتی که من برای هر پیام باید
کلی فکر
میکردم.

" وقتی این طوری طفره میری یعنی
دقیقاً فهمیدی چی گفتم، مشکل
چیه؟"

خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه من طفره می
روم .
آن قدر به پیامش زل زدم که صفحهی
گوشی خاموش شد. چند دقیقهای گوشی به
همان شکل در دستم باقی ماند، فقط دیگر
چشمم به صفحهاش نبود تا اینکه با صدای
دوبارهای که از گوشی آمد و به دنبال آن
روشن شدن

صفحهاش، پیام دیگری از یزدان پیش چشمم
آمد:

"مارال زنگ بزنم حرف بزنیم؟ "

دیگر برای این پیام آخرش فکر کردن لازم
نداشتم. با کسی طرف بودم که نقطهی مقابل
من بود ،سریع از صفر به صد میرسید، از مزاحم
نشو رسیده بود به زنگ بزنم و حرف بزنیم. فوراً
"نه" را
تایپ کردم و برایش فرستادم.

وقتی با سرعت جواب داد : " چرا " دلم
واقعاً میخواست مقابلم بود و بر سرش
فریاد میزدم .
من که از نوشتن یک جواب سرراست به
قول خودش طفره میرفتم آدم حرف زدن بودم؟
معلوم
نبود که چرا مخالفم؟!

خیلی زود فهمیدم که دادن پیام تشکر به یزدان
کار
اشتباهی بوده است. من را در مخمصه انداخته
بود ،با سوال و جواب و پیشنهادش از هر طرف
در تنگنا قرار گرفته بودم. جوابی که علت
"نه" گفتن بود، درست نبودن این زنگ زدن و
حرفزدن با او بود، اما باز نمیتوانستم این را
برایش
تایپ کنم و بفرستم.

با اینکه قصد دادن هیچ پیامی را نداشتم، اما
منتظر
بودم باز هم پیامی بفرستد. دلم میخواست
حالا که خودش من را در این مخمصه
انداخته، خودش هم بنشیند و گرهها را از
هم باز کند.

صدای باز شدن در اتاق سمیرا و میثم و بعد صدای
ریز خنده و پچپچشان باعث شد گوشی را خیلی سریع از خودم دور کنم، اما در آخرین لحظه یادم افتاد که صدایش را هم به حالت سکوت بگذارم تا اگر یزدان پیامی فرستاد صدایش باعث کشاندن سمیرا به اتاقم نشود.

با اینکه خبری از آمدن سمیرا نبود، اما من خودم را به خواب زدم تا باور کنم که خوابم میآید ! تمام پیامهای یزدان را حفظ کرده و با خودم مرور کردم، در همان حال حواسم به این هم بود که کی سمیرا و میثم به اتاق خود برمیگردند، اکثر وقتها بعداز رفتن برای خواب به اتاقشان دوباره به سالنبرمیگشتند، برایم عادی شده بود، اما واقعاً صدای پچپچشان که از بیرون میآمد
برعکس همیشه کلافهام میکرد.

به محض اینکه مطمئن شدم به اتاق خودشان باز
گشتند، سریع گوشی را دوباره به دستم گرفتم .
چشم به راه پیامی از طرف یزدان بودم، با اینکه برای " چرا"یش هیچ دلیلی نتراشیده
بودم.

[09.07.18 11:30]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندیForwarded [from

دو پیام فرستاده بود ،یک پیام طولانی و یک پیام کوتاه که فقط "شبت بخیر" گفته بود. چشمانم
پیام شببخیرش را خیلی سریع رد کرد و آن: که طولانیتر بود را دنبال کرد

همیشه سکوتت برایم گویا بوده؛ باشه حرف
نزنیم ،اما فکر نمیکنی وقتشه به داد هم"
برسیم؟!"

حال عجیبی بعد از خوندن و دیدن آخرین کلمهی
پیامش به من دست داد، " برسیم" در ظاهر یک
فعل
بود در ظاهر چند تا کلمه بود، چند تا کلمهی که
در
کنار هم تشکیل یک وِرد شفا بخش را داده بودند.
همین پیامِ سادهاش قدرت این را داشت تا
صبح،
من را بدون از دست دادن یک صدم ثانیهای از
لحظاتش بیوقفه بیدار نگه دارد. اگر با او حرف
میزدم
حتماً اولین سوالی که از او میپرسیدم این بود
که: "در کنار همهی درسهایی که برای
روانپزشکی خواندی، چند واحدش

"را هم برای زیر و رو کردن حال آدمها هم
پاس کردی؟

دستانم بدون دستورِ من رفتند و روی کیبورد.
لغزیدند و " شببخیر" را برایش نوشتند

نگاهم خیره مانده بود به جایی که اگر یزدان
پیامی میفرستاد همان جا ظاهر
میشد. ماندگار
همان جا شده بودند ! حتی در پلک زدن
همصرفهجویی میکردند، عاقبت حاجت گرفتند
و یزدان
کلمات بیرحمانهاش را باز شلاق کرد و بر روح و:
روان من فرود آورد

"تو اریانهی منی، میدونستی؟"!

زیر لب با یک حالتی از استیصال زمزمه کردم،
نگو ...
خواهش میکنم این طور نگو ... با من این

... قدر بیپروا حرف نزن

[11.07.18 20:45]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندیForwarded [from

202 پارت

تمام پیامها را از بالا به پایین چند بار خواندم، با هر
خواندن نکتهای جدید کشف میکردم و دوباره و دوباره
همان پیام را میخواندم. دو بار به او شب بخیر گفته
بودم ! خیلی واضح هم طفره رفته بودم، راست

میگفت. جوابم به پیامهایش هم آن قدر کوبنده نبود
که مثل آن شب راه را برایش ببندد و از دادن
پیامهای بعدی خودداری کند، با هر پیام من
جسورتر ادامه داده بود و این نشان
میداد که به خوبی فهمیده که من ایستاده و.
گوش تیز کردهام تا همهی حرفهایش را بشنوم

وقتی میگفت وقتش نیست که به داد هم
برسیم و من شب بخیر میگفتم یک جور مدارا
کردن با او بود دیگر ... آن قدری هم متوجه بود.
که این را بفهمد

خوندن چندین و چند بارهی پیامهایش هیچ کمکی به
عادی شدن حال و هوایم نمیکرد. قلبم آرام
نمیگرفت و خواب هم به چشمانم نمیآمد و هر

بار در یک جای پیامش سیر میکردم. قلبم
پایکوبی میکرد و این از
قلبی که سالها متروک مانده بود حرکت بعیدی به
حساب نمیآمد، اما عقلم برایش کف
نمیزد. در دورترین نقطهی ممکن ایستاده بود و
تماشا میکرد. او هم نظر
خاصی نداشت، برای او هم هنوز یزدان.
پشت پردهای از ابهام قرار داشت

یزدان همانطور که گاهی به بیادبانهترین شکل
ممکن حرف میزد، امشب در پیامهایش نشان
داده
بود میتواند بینهایت هم قشنگ حرف بزند. بگوید
اریانهاش هستم و لازم بداند که من هم
بدانم که کی هستم. گذشت زمان باعث شده
بود حالا به یک

روی دیگر این ماجرا فکر کنم ،مردی که این قدر
خوب بلد بود حرف بزنند و راحت تحتتاثیرم
قرار دهد، از نزدیک چه طور بود،
میشود به او اعتماد کرد؟ این قدری که
قشنگ حرف میزد، قشنگ هم رفتار میکرد؟
همسر یزدان
از او راضی بود؟
.این سوال، این سوال لعنتی، شده بود
یکی از مهمترین سوالهای زندگیام
دراز کشیدم و به دقیقه نکشیده از تخت بلند
شدم ،
دستم را روی صورتم گذاشتم، بیش از حد داغ
بودم
و این داغی در روند تنفسم تاثیر گذاشته بود، وای
از
روزی که یزدان خودش این حرفها را بر زبان میآورد.
آن

وقت چه کسی میتوانست جلوی ابراز احساسات
من را بگیرد؟ یزدان حالش چطور بود؟ موقع نوشتن خودش منقلب نشد؟ خوابش میبرد؟ اگر میبرد انصاف نبود،
انصاف نبود که سنگین بگوید و سبک بخوابد !

ذوق و شوقم برای رفتن به نساجی مثل ذوق و شوقی صبحی بود که از جشنواره برگشته بودم.
دیدن عکسالعمل بقیه بعد از موفقیتم و خوشحالی شیوا خانم باعث شده بود تمام راه را
لبخندی کمرنگ روی لبم باشد.

وقتی کفشم را پوشیدم فهمیدم که هیچ چیز این ذوق و شوق مثل آن روز نیست، خیلی بهتر و

خاصتر بود. نمیدانستم قرار است چه اتفاقی
بیفتد، اما
بیصبرانه دوست داشتم به نساجی برسم و
پشت پنجره بایستم و به بیرون زل بزنم. حتی
اگر قرار بود
یزدان هیچوقت نیاید من مطمئناً از آنجا ماندن
خسته
نمیشدم. شاید چون یزدان تا همین جا بدون
اینکه
بداند و یا بخواهد کلی کار برایم کرده بود. باعث
شده
بود من یکبار دیگر در حجم وسیعتر لرزیدن
دل را تجربه کنم و ساعتها با آن خوش باشم.
باعث شده بود کل دنیا به نظرم قشنگتر از
همیشه به
نظر بیاید.

بابا همیشه از من گله داشت، میگفت دختر
کم توقعی هستم، شاید راست میگفت، من
کم توقع بودم ! در این مورد هم به خودش رفته
بودم، هیچ وقت ندیده بودم از مامان توقع
زیادی
.داشته باشد، همیشه به هر چیزی راضی
بود ،برعکس عمو سیامک که خیلی خود
محور بود

ماشین یزدان در حیاط نبود، ولی این باعث
نمیشد چیزی از حس و حال خوب من کم
شود، من
.دیشب فهمیده بودم که حتماً لازم نیست
یکی کنارت باشد تا دنیای دیگری را به تو هدیه
بدهد اولین کاری که به محض مستقر شدن در
اتاقم کردم
این بود که به آشپزخانه زنگ بزنم و بگویم خاله

شیرین به آبدارخانه بیاید و با هم حرف بزنیم.
دوست
داشتم خوشحالیاش را ببینم. زودتر از اینکه
بیاید به آبدارخانه رفتم و برای خودم چای
ریختم. یکی هم برای خاله شیرین ریختم .
همین که چای به دست چرخیدم خاله شیرین:
هم آمد. نگاهی به چای داخل دستم کرد و گفت
بیا بشین که چایی که تو

بریزی خوردن داره؟- :چای

را به دستش داد و روی

صندلی نشستم

خب خاله شیرین پس پنجشنبه اومدی !
بودی نساجی-

سرش را جلوتر آورد:

.آره، اما بهت نگفتم چه قشقرقی به پا شده بود-

:من منظورم این بود که از وامش حرف بزند، اما حرف از قشرق میزد چرا چی شده بود؟-

... این زنگنه و بابای سروش اومده بودند اینجا-

:سرم را تکان دادم و گفتم

خب بیان، مگه نباید

میاومدند؟-

:تن صدایش را پایین آورد

نه دیگه این بخت نصر مثل اینکه خوشش - نمیآد، تا اونا اومدند این سر خر رو کج کرد و از ... نساجی رفت. شیوا این قدر حرص خورد که نگو

[11.07.18 20:45]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

لیوان چای را از لبم دور کردم و گفتم:

... خاله شیرین بهش نگو بخت نصر-

خندید و شانه بالا انداخت:

آره گناه داره، هنوز جوهر قلمش که پای وامم -
رو امضا کرده خشک نشده، اما هیچی رو
زبونم

.نمیچرخه بهش بگم، همین بختنصر فقط بهش
میآد نمیدانستم کدام یک از سوالم را از او
بپرسم، با اینکه بخش وسیعی از ذهنم را آمدن
زنگنه و

رفتن اعتراض وار یزدان اشغال کرده بود:
اما از وامش پرسیدم

خاله وامت رو امروز میدن؟-

لبخندی زد و گفت:

.آره؛ دست شیوا درد نکنه، کلی دعاش کردم-

مگن نمیگی یزدان زیر برگهی وامت رو امضا کرده؟-

منظورم را فهمید و گفت:

.بالاخره بخت نصر که سرخود نداده، شیوا اجازهش رو داد دیگه-

هنوز لیوان چایی در دستم بود، اما خاله شیرین با خیالی راحت مشغول نوشیدنش بود.

مستقیم نگاهم کرد و گفت:

وقتی زیر برگه رو امضا کرد داد دستم بهم گفت که به سفارش یه عزیزی این وام رو بهم داده.

-

.فکر کنم سجادی بهش گفته، خدا زنش رو رحمت کنه

لیوان چای را به لبم نزدیک کردم تا لبخندی که از شنیدن حرف خاله شیرین روی لبم نقش بسته را به هنگام نوشیدن چای قورت دهم:

-حتماً منظورش آقای سجادی بوده ...

[11.07.18 20:45]
[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی"]
پارت 203
#با_سنگها_آواز_میخوانم

خاله شیرین در جهت تایید حرفم گفت:

-آدم خیرخواهیه، همهش نگران بود که تکلیف دانشگاه دریا چی میشه.

این حرفش هم باعث خندهام شد. خاله:
شیرین اخم شیرینی کرد و گفت

-کوفت، الکی برای چی میخندی؟!

-یهو نگرانی آقای سجادی به نظرم بامزه
اومده.

بلند شد و لیوان چای را از دستم گرفت:

-بیا برو اتاقت، منم خیلی کار دارم.

قصد رفتن نداشتم، هنوز نفهمیده بودم:
که پنجشنبه دقیقاً چه خبری بوده
است

خاله پنجشنبه دقیقاً چی شد؟ یزدان
-واقعاً تا زنگنه اومد گذاشت رفت؟
- آره، توی اتاق مامانش نشسته بود، ده
دقیقه بعد از اینکه زنگنه و برادر شیوا رفتن بالا
این اومد. ماشینش رو روشن کرد و رفت

نفهمیدی بحثشون سر چی بود؟ سر جریان همون شریک شدن زنگنه رفت؟-

چهرهاش حالتی گرفت که نشان میداد با حرف من صد در صد مخالف است:

وقتی داییش هم با زنگنه میآد یعنی بحث خانوادگیتر از این حرفاست؛ و گر نه برادر شیوا خیلی توی کارای مربوط به نساجی دخالت نمیکنه. -

با ترسی که ناخودآگاه از عمق وجودم نشات میگرفت، گفتم یعنی بحث پریماهه؟-

به نظرم همینه، آخرش مجبورش میکنن بره پریماه رو بگیره-.

خندهام مثل پرندهای که آرام روی شاخهی درختی نشسته باشد و با بیرحمی سنگش زده

باشند، پر زد و رفت:

یعنی میگی چند تا آدم گنده اومده بودند یه -
مرد گنده رو مجبور کنن بیاد دختری رو بگیره که
دوستش نداره؟

-من که در جریانش نیستم.

همه چیز را میگفت و سپس وانمود میکرد.
بیخبرترین آدم دنیا است

حسی داشتم شبیه اینکه انگار پریماه به من
بدهکار
است ،یکبار بدون هیچ حرف و حدیثی کنار
کشیده
بودم ،یکبار بدون هیچ رنج و ناراحتی گذاشتم
یاشار
سهم او باشد و به محض اینکه شیوا خانم از
من یکساعت قبل از قرار با یاشار خواست به
سر قرار

نروم، گوش کردم تا برای زندگی یاشار آن
طور که خودش دوست دارد تصمیم بگیرد. من
میرفتم که به
یاشار بگویم که جوابم مثبت است و به احترام
شیوا خانم نرفته بودم. هیچ چیز آن ماجرا
تقصیر پریماه
نبود، اما من حس میکردم آن زمان تمام کاری که
میتوانستم برای او بکنم، انجام دادم .یزدان فرق
داشت، حاضر نبودم کنار بکشم، هر چند
که دربارهی یزدان اصلاً مطمئن نبودم، منتها
تصمیمی هم به بخشیدنش به کس دیگری
نداشتم. توان بخشیدنش را نداشتم ... لااقل تا
وقتی مطمئن
نمیشدم که یزدان به درد من نمیخورد.
نمیتوانستم
به اتاقم برگشتم و روزی را بیاد آوردم که پریماه

یکدفعه صبح مقابلم وسط حیاط سبز شده
بود و بدون هیچ مقدمهای فریاد زده بود که با
شوهرش چه
کاری دارم، چرا دست از زندگیاش برنمیدارم، چرا
آوار زندگیاش شدم؟ من هم فقط مات و مبهوت
نگاهش میکردم و به بیشتر شدن دایرهی
آدمهایی که دورم
را میگرفتم نگاه میکردم. همه هم طوری نگاه
میکرد که تنها این حس به من منتقل میشد
که پریماه راست میگوید و من خرابکاری
کردهام. اگر یاشار
نمیآمد و او را به زور با خودش نمیبرد، معلوم.
نبود چه چیزهای دیگری بگوید

از آن روز به بعد حتی حرف زدنم را هم با یاشار
محدود کردم و دلم خوش بود به چند نفری که با
نگاهشان همراه با اعتماد به من بود. آن موقع
وقتی

گاهاً نگاههای توام با بیاعتمادی بقیه را دیدم
یک نوع لجبازی در من شکل گرفت که نخواهم
همه چیز به میل بقیه پیش برود و اجازه ندهم
هر طور که بخواهند قضاوتم کنند، در نساجی
ماندم تا فرارم
دلیل گناهکار بودنم تعبیر نشود و صحه نگذارم بر
همه تهمتهایی که پریماه به من بسته بود .یاشار
و
شیوا خانم هر دو از من عذرخواهی کرده
بودند و حرفهای پریماه را هم ربط دادند به اینکه
باردار است و تازگیها بسیار
حساس شده است.

برای رهایی از افکاری که مربوط میشد به پریماه
هیچ راه خلاصی نداشتم، چون خودم هم
میخواستم به آن فکر کنم. به اجبار از جایم بلند
شدم تا گشتی در نساجی بزنم و تنها نمانم
و

افکار آزار دهنده را همراهی نکنم.

گشتن در بین ماشینآلات پر سروصدای
ریسندگی
کمکی به حال و احوالم نمیکرد، حتی بین آن
همه
صداها یکی بلندتر از همه زیر گوشم میگفت، از
همینجا برگرد و دیگر ادامه نده، ادامه نده تا
روزی دیگر نیاید که شیوا خانم از تو بخواهد که
کنار بکش تا یزدان سهم دیگری شود. چون همین
الان هم شیوا خانم به پریماه تمایل داشت و این
یعنی کس
دیگری را مناسب یزدان نمیدید. آن موقع که که
یک
کنار کشیدن ساده و بیدردسر نبود، پای دلم در
میان
بود ! درست بود که یاشار و یزدان حتماً با هم

فرقهایی داشتند، اما نمیشد به صرف اینکه
من اریانهاش هستم تضمینی داد که یزدان یاشار
دیگری نشود ! من هم هنوز جز دلم که به
سمتش متمایل
.بود، دلیل دیگری برای صلاحیت یزدان
نداشتم

[11.07.18 20:45]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

موقعی که میخواستم از ساختمان ریسندگی به
ساختمان اداری برگردم از دور سروش و
عضدی را دیدم که مقابل در ایستاده و مشغول
صحبت بودند .
برخوردهایم با عضدی هر روز کمتر از دیروز میشد
تا حرف تازهای پیش نیاید. فاصلهی زیادی با

آنها داشتم و دوست داشتم قبل از اینکه
برسم از مقابل
در کنار بروند و به اتاق خود برگردند. با صدای بوق
ماشینی که نزدیک نگهبانی ایست کرده بود
قدمهایم
کند و کندتر شد، بوق ماشین به پاهایم دیکته
کرده
بود که آرامتر گام بردارند .یزدان با سرعت وارد شد
و
دیگر من هیچ عجلهای برای رفتن نداشتم.
سروش و عضدی هم ایستاده بودند .یزدان
ماشینش را پارک کرده و چند قدم جلوتر از من
به سمت آنها میرفت .هر دو در یک زمان و با
فاصلهای کوتاه به مقابلشان
رسیدیم، چون یزدان آهستهتر گام :برداشت تا
من

برسم. همین که به سمتم برگشت تا سلام
و احوالپرسی کند، سروش گفت .چطور شد
اومدی؟!
تو که دیروز میگفتی خیلی کار داری و اصلاً
نمیتونی
بیای
نساجی-
یزدان تمام رخ به سمتم برگشت و گفت:
سلام خانوم مشتاق-.
فقط یک نظر نگاهش کردم و جواب سلامش را
هم همان لحظه دادم. بیشتر از این با وجود
سروش و
عضدی از من برنمیآمد. منتظر بودم
سروش و عضدی کنار بروند تا
من داخل شوم.

برعکس، داخل ساختمان شدند و یزدان هم پشت
سر من آمد و با صدایی که عمداً بلندش
کرده
بود، شمرده شمرده گفت:
اون برای دیروز بود، دیشب حدودای ساعت یازده
یهو تصمیم گرفتم همه‌ی کارام رو بذارم
کنار و -
حتماً بیام نساجی.
برای عضدی سری تکان دادم و با قدمهایی تند
دور و داخل اتاقم شدم. به سمت میزم
هجوم بردم و
گوشیام را برداشتم. به صفحه‌ی پیامها رفتم و
ساعت پیامها را بررسی کردم. پیام من ده شب
برایش ارسال شده و اولین پیامش را هم یازده
برای
من فرستاده بود. لبخندی روی لبم نشست و
یکبار

دیگر پیامهایش را خواندم. خیلی رندانه به من
فهمانده بود که تصمیم یکدفعهایاش برای
آمدن
مربوط به چیست. بیشک با یاشار فرق
داشت ،یزدان برای خودش زندگی میکرد
،هیچ کس
نمیتوانست او را مجبور به کاری کند، حتی
مادرش .
این همه اعتماد
.به او، فقط با حرفی که به سروش زد در من
شکل گرفته بود

[15.07.18 00:00]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
204 پارت[fromForwardedماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

من دوست داشتم همه چیز در این رابطهی
تازه شکل گرفته آرامآرام پیش برود تا خودم را
پیدا کنم ،
اما یزدان اینگونه نبود. مدل رفتار و حرفهایش
طوری
بود که انگار دوست داشت هر چه زودتر همهی
مرزهای باقی مانده بینمان را بردارد. اگر چه این
طور بیپروا جلو آمدنش شیرین بود و جذابترش
میکرد، ولی میدانستم سریع شروع شدن این
پیوند حتماً باعث میشود از
بعضی چیزها جا بمانم و به چشمم نیایند.

تا عصر در اتاقم ماندم و کارهایم را انجام دادم
.یزدان هم در نساجی مانده بود. تمام مدت
منتظر بودم ،منتظر چی، دقیقاً خودم هم

نمیدانستم ! عصر وقتی قصد رفتن کردم از
سروصدایی که از راهرو میآمد متوجه شدم که
چند نفری بیرون از اتاقم با هم مشغول صحبت
هستند. صدای سروش بلندتر از همه بود و بقیه
را هم باید در اتاق را باز میکردم و ببینم دقیق اً
چه کسانی هستند. دلم میخواست قبل از اینکه
به خانه برگردم یکبار دیگر یزدان را ببینم .
در را باز کردم و بیرون رفتم. اول از همه بین
چند نفری که در راهرو ایستاده بودند دنبال
یزدان گشتم .پشت به من ایستاده بود و به
صحبتهای سروش گوش میداد. سجادی و
عضدی هم مثل یزدان پشت به من بودند.
همین که به چند قدمیشان رسیدم سروش که
روبروی من بود با نگاهی که به من
انداخت بقیه را هم متوجه کرد و گفت:

خانوم مشتاق شما هم بیاید ببینیم نظر شما.
چیه-

نمیدانستم دربارهی چه چیزی صحبت میکند، من

تمام حواسم پی لحظه‌ای بود که یزدان به
سمتم برگشت و لبخند کمرنگی زد. جلوتر که:
رفتم سروش رحمانی توضیحات بیشتری داد

- خانوم مشتاق با بچه‌ها قرار گذاشتیم از سوم
عید تا هفتم با هم بریم شمال، شما هم بیاید
بریم خوش میگذره.

فکر کردم اشتباه شنیده‌ام، من کی با او جایی
رفته

بودم که بخواهم برای دومین بار امتحانش کنم؟
اصلاً

جوابی به حرفش ندادم، فقط ابروهایم را بالا بردم
تا

بفهمد که از پیشنهادش نه تنها خوشم نیامده،
بلکه به شدت هم تعجب کرده‌ام. نگاه
سنگین یزدان بیش از هر نگاه دیگری
برایم

مهم بود. سروش وقتی دید که از:
پیشنهادش استقبال نکردهام گفت

- همهی بچهها هستن. من ،یزدان، آقای عضدی
و خانومش، داداشش، آقای معصومی و
خانومش ...

نگذاشتم دیگر ادامه دهد که چه کسانی این:
جمع را همراهی میکنند

- آقای رحمانی من بدون خانوادهم نه تا حالا
جایی رفتم و نه قصدش رو دارم، عید رو هم کلاً
با

خانوادهم هستم و هر جا اونا برن منم.
باهاشون میرم

با لبخندی مسخره گفت:

- شما رو هنوز مگه از شیر نگرفتن؟! بابا ول کنید
،بیاین بریم خیلی خوش میگذره. ضمانت

.میدیم شما رو سالم به آغوش
خانوادهتون بازگردونیم

جواب این آدمِ نفهم را اگر میدادم یک جور بد بود، نمیدادم هم خودم طاقت نمیآوردم. با لحنی که جواب تمسخرش را به خوبی داده باشم:

گفتم کی میخواد ضمانت بده، شما؟-

عضدی دخالت کرد و نگذاشت بحث بین من و سروش بیشتر از این کش بیاید:

خانوم مشتاق حالا شما برید یه صحبتی خونهبکنید، خیلی هم عالیه به یه مسافرت دسته جمعی بریم.-

عضدی محترمانه حرف زده بود، من هم محترمانه جوابش را دادم:

من خودم دوست دارم عید همراه خانوادهم باشم ،بحث اونا نیست .بهتون خوش بگذره، اما من -

.عید بیشتر راضیم جایی باشم که ماman و
برادرم هستن

آقای سجادی به طرف من برگشت:

... خیلی هم خوبه این طوری، آدم باید جایی
باشه که دلش خوشه دیگه-

فقط یزدان سکوت اختیار کرده بود، وقتی
خواستم
خداحافظی کنم نیمنگاهی به سمتش کردم که
همان لحظه نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا کرد.
کوتاه
خداحافظی کردم و به سمت در رفتم. در حالی
که
نمیدانستم از دست سروش و مزخرفاتش عصبی
باشم ،یا نگاه یزدان را رمزگشایی کنم. نکند
پیشنهاد او بود که از سروش خواسته بود
همچین حرف مسخرهای به من بزند، چرا

فکر کرده بودند من عید همراهشان
میشوم؟

هنوز به نگهبانی نرسیده بودم که صدای ضعیف
پیام
گوشیم از داخل کیفم بلند شد. همان لحظه
ایستادم
و همان جا مکث کردم. گوشی را از کیفم بیرون
کشیدم و قفل صفحهام را باز کردم. پیام از
طرف
یزدان بود: " نیم ساعت بمون، خودم میرسونمت
"انگار که پیامش چشم دارد، اخمی به
صفحهی
گوشیام کردم و به طرف ساختمان چرخیدم.
هنوز عصبانیت پیشنهاد سروش تمام و کمال بر
جای خود

باقی بود که یزدان پیام میداد بمانم تا من را
برساند .نگاهی به ساختمان کردم ،یزدان که مثل
من نبود پشت پنجره اتفاقات را به نظاره بنشیند.
سریع برایش تایپ کردم:"
"نه ممنون، من سرویس دارم و احتیاجی
نیست کسی من رو برسونه
قبل از اینکه پیام را ارسال کنم فکر کردم که در
حالخالی کردن عصبانیت سروش بر سر یزدان
.هستم. فقط " نه ممنون " را ارسال کردم و
بقیه را پاک کردم

یزدان هم زود جوابم را فرستاد: " باشه، راحت
باش "به نظر میرسید بیشتر قصد
داشته بگوید: "
" برو به درک

لبخندی زدم و به طرف در خروجی رفتم.
خوشش نیامده بود که جواب رد به پیشنهادش داده
بودم !

[15.07.18 00:00]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
[from Forwardedماندی
* * *
روی کاناپه دراز کشید و دستانش را هم تا کرد و به
زیر سرش برد. نگاهی به سرتاپای سروش
کرد و گفت:

چرا مامان من تا میره بیرون، تو این ورا
پیدات میشه؟-

:سروش با هل دادن پایش روی کاناپه برای خود جایی باز کرد و گفت

برای اینکه نباید بدونه جنابعالی تا الان دو بار برای رویا پول ریختی، و گر نه میاومدم پیش -خودش ازت میپرسیدم که چرا هر وقت میخوای برای رویا پول بریزی میندازی گردن من؟ شدم ... چوب دو سر طلا، اگه عمه بفهمه همهی کاسه و کوزهها سر من میشکونه

:دستانش را زیر سرش جابهجا کرد و خودش را بالاتر کشید تا برخوردی با سروش نداشته باشد

.خب پول خودمه، از پول مامان که نمیدم. اگه هم نمیخوام مامان بفهمه حوصله ندارم غر بزنه-

:سروش با نگاهی چپچپ گفت

.اگه کوچکترین شکی عمه بکنه من میگم که من روحمم خبر نداشته-

سرش را برای سروش بالا و پایین برد و گفت:

باشه اگه فهمید من میگم تقصیر خودمه، تو. باید فعلاً یه کار دیگهای برای من بکنی-

سروش از جا بلند شد:

بیخیال من شو بابا، هر وقت گفتی یه کاری باید ! برام بکنی، بعدش یه شری برام درست شد-

میدانست سروش سخت زیر بار خواهد رفت، به روی خودش نیاورد که چه شنیده است و گفت:

یه آپارتمان هفتاد هشتاد متریِ شیک و دنج و - خلوت برام اجاره کن، همسایههاش هم فضول نباشن، تک واحدی هم باشه.

سروش تک خندهای کرد:

اولاً آپارتمان با این مشخصاتی که تو میخوای -
رو هنوز مادر نزاییده، بعد آپارتمان میخوای چه کار؟

چشمکی زد:

-میخوام یه وقتایی تنها باشم.

سروش سر جایش نشست و:

گفت آهان ... تو باشی و تنهایی

و؟-

... و یه فنجون قهوه-

سروش نگاه سراسر بیاعتمادش را به او
دوخت و ادامه داد

تو باشی و تنهایی و فنجون قهوه و؟-

لبخندش کش پیدا کرد:

... و اریانه-

اریانه کدوم خَری باشن؟-

اخمی کرد:

... خر خودتی، اریانه همونه که دلم لکَ زده بغل کردنش را-

... اوهووو، چه غلطا ! تو که تا دیروز میخواستی مارال رو بچلونی-

از این بازی که با سروش راه انداخته بود، بینهایت لذت میبرد. ابداً هم دوست نداشت سروش بداند که اریانه همان مارال است:

... مارال که روی تاج سر من جا داره، اون بیاد، اونم میچلونم .تو برو دنبال آپارتمان-

[15.07.18 00:00]

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا

205 پارت [fromForwarded ماندی

#با_سنگها_آواز_میخوانم

سروش نگاه پر تمسخرش را به او دوخت:

اگه موردت چلوندنه که آپارتمان من هست، -
لازم نیست بری اجاره کنی، هر وقت تو برنامه داری

بگو من برم پی نخود سیاه. آپارتمان من هم.
امتحان پس داده ست، همسایههای فضول نداره

جدی جواب داد:

اتفاقاً یکی از مشکلات من تویی، نمیخوام تو -
رو ببینم، اون وقت بیام توی آپارتمان تو دنبال برنامههام؟

داری برمیگردی به دوران اوجت، چشم عمه.
جان روشن-

اشارهای به آشپزخانه کرد:

برو دو تا چایی بریز بیار، بعد هم این چه چرتی بود که به مارال گفتی بیاد شمال؟-

سروش خودش را روی مبل به جلو کشید تا: عدم رضایتش را برای آوردن چایی نشان دهد

خوبی به این دختر نیومده، این قدر ور دل مامانش
نشسته و جایی نرفته از آدم به دور شده، -
انگار من گفتم بیا با من دو تایی بریم شمال، خب همه هستن بیا بریم دیگه. همهش تقصیر امیره، اون گفت به مارالم بگم.

با اخم گفت:

یعنی میخوای بگی تو و امیر نمیدونستین به - مارال بگین چه عکسالعملی نشون میده؟

مثلاً انتظار داشتی بگه آره میآم فقط با! ماشین کدومتون بیام؟

سروش دستش را به سمت او دراز کرد و با هل دادن پاهایش گفت:

- جمع کن پات رو، شاید تو میگفتی شرایط فرق میکرد، طوری که با تو حال میکنه خب با ما که نمیکنه. تو انگاری فرق داری با همه براش...

از حرف سروش یکه خورد، به شوخی هم ادا نکرده بود که خودش هم به شوخی جواب دهد.

تصور میکرد که نگاه مارال وقتی روی او که مینشیند

به اندازهی یک دنیا با نگاهی که به بقیه میاندازد متفاوت ایت؛ و میدید که سروش تیزبین هم متوجهی این موضوع شده و فرضیهش به اثبات رسیده است. حس میکرد باید ده ساعت مداوم بنشیند و به این قضیه فکر کند. سعی

:کرد رد سروش را گم کند

- آره راست میگی اگه من بهش میگفتم حتماً
با
کله میاومد ! امیر هم اشتباه کرد بهتگفت،
روی چه حسابی آخه بلند شه باهامون
بیاد شمال، هر خانومی باهامون هست
با
! شوهرشه

:سروش لبخندی به انکارش زد و گفت

.وقتی باباش باشه دیگه شوهر لازم نیست
آخه- ترجیح داد بحث را با موضوع مهمتری
عوض کند ،موضوعی که جواب و نظر سروش
به شدت

:برایش مهم بود

- سروش من اگه بهت بگم که زنگنه یه ربطی به
قاتلای یاشار داره و یا احتمالاً میدونه کیا هستن
چی کار میکنی؟

سروش با تعجب نگاهش کرد و گفت:

هیچ کاری نمیکنم، فقط میپرسم ساقیت کیه،
ما رو هم ساپورت میکنه؟-

بلند گفت:

-جدی گفتم ...

منم جدی گفتم، حالت خوشه؟ این رو دیگه -
جایی نگیا، دخترش باب دلت نیست چرا به
باباشتهمت
میزنی، زنگنه که نمیآد زندگی دختر خودش رو
به
کشتن بده، توی اون تصادف نزدیک بود پریماه
هم جونش رو از دست بده، اون وقتی تو به زنگنه
شک داری؟

عصبی جواب داد:

سه سال پیش اومدن سرکشی به لنجها رو -
بیشتر کردن، همهشون رو زیر نظر گرفتن تا
جنسی قاچاق نشه همهی اونایی که خلافی
میکردن ماستاشون رو کیسه کردن و
نتونستن کاری انجام بدن، اما یه سری که
زرنگتر بودن و این طوری بیدردسر پول درآوردن
بهشون مزه
کرده بود تصمیم گرفتن همون جنسا رو از یه.
راه تمیزتر رد کنن بره

سروش ابروهایش را به هم نزدیک:

کرد مثلاً چه جوری رد کنن؟-

بیپرده گفت:

مثلاً به طرف حسابش پیشنهاد داد که دامادش -
رو جایگزین خودش کنه. و گر نه چطور آدمی مثل
زنگنه یهو این قدری پولدار میشه که ده جا

کاسبی میزنه و میآد نساجی رو هم شریک بشه؟

سروش ناباورانه گفت:

میدونی چی داری میگی؟-

تو میدونی از دو تا لنجاش کسی خبر نداشته؟ این آدم میتونه سالم کار کنه؟-

سروش شانهای بالا انداخت:

خب این رو که زیر آبی میره کل بوشهر میدونن ، - مچش رو هم کسی نتونسته تا حالا بگیره،اما قتل یاشار و این حرفا بهش نمیخوره. بعد هم اگه تا حالا کوچکترین شکی بهش داشتن یه بار بازجوییش میکردن.

سرش را به دو طرف تکان داد:

- تحت نظره، میترسن با یه بازجویی کار خراب
بشه و کلاً نشه کاری کرد. تو چه فکر میکنی
راجع
بهش؟

سروش در سکوت نگاهش کرد تا:
شنیدههایش را حلاجی کند، بعد از چند ثانیه
گفت

خیلی دور از ذهنه، زنگنه خانوادهش رو وارد.
این جریانات نمیکنه-

- حتی فکر نمیکنی نقش یه واسطه رو داشته؟
اون
خودش رو عقل کل میدونه، حتماً فکرکرده با
عنوان دهن پر کن صادرات کفش خیلی
خوب میتونه جنس رد کنه بره و به بالا
دستیاش
پیشنهاد داده.

این سناریو مال خودته ،یا بازجوی پروندهش هم کمکت کرده؟-

لحظهای غم در کل وجودش جا خوش کرد، مرگ یاشار بعد از مرگ یاسمینا دنیا را بیمعنیترین جای ممکن برایش کرده بود، بعد از آن به تمام فلسفههایی که برای زندگی بهتر میشناخت .بیاعتقاد شده بود ! یک پوچی مطلق

.از نظر اونا هم این سرنخ محکمتر از اونه که ولش کنن-

[15.07.18 00:00]

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندیForwarded [from

سروش با تردید پرسید:

... واسه همینه که زیر بار ازدواج با پریماه نمیری-

کلافه سرش را تکان داد:

- سروش اگه بقیه نمیفهمن، تو لااقل بفهم. من نمیتونم پریماه رو چه با زنگنه، چه بیزنگنه ... شکل یک شریک عاطفی ببینم. نمیتونم اون رو شکل یه زن

مکث کرد و به صورت سروش خیره ماند:

- میفهمی چی میگم؟ من برام مهمه که قبل از وارد شدن به هر رابطهای با هر زنی به اینفکر کنم که چه قدر جذابیتهاش رو دوست دارم، وقت
بوسیدنش چه قدر برام لذتبخشه، چه
حالی میشم وقتی کنارمه، من فانتزیای این مدلی دارم.

سروش ابرویی بالا انداخت:

- نه من نمیفهمم و درک هم نمیکنم، من میتونم
با همه مدل زنی فانتزی بسازم، حتی با
خاله شیرین خودمون.

صورتش را با انزجار جمع کرد:

- خب خدا رو شکر من مثل تو نیستم، من برام
مهمه
که وقتی قراره با یه زن باشم کیفیت همهچیز
عالی باشه. من چهارده سال خودم رو مجبور
کردم
روی یک خط راست راه برم و زندگی کنم
دیگه نمیکشم یه خط دیگه و یه زندگی که بیام
از خودم بزنم تا همه چیز خوب بمونه. دنبال یه
جور ایدهآلم، ایده آل در همه چیز که پریماه
حتی ابتداییترینشم نداره

سروش با لودگی گفت:

اون وقت این اریانه که میگی واجدالشرایط هست؟ فانتزی میتونی بسازی باهاش؟-

تمام اجزای صورتش غرق خندهای شد که بر روی لبانش بود:

آخ گفتی، خود خودشه، فانتزیای من تنها برازندهی خودشه و بس-.

سروش با لبخند بلند شد:

خب خدا رو شکر، کارش هم مثل اینکه درسته، کور شفا داده-.

کتش را هم از روی دستهی مبل برداشت و به تن کرد، حین پوشیدنش گفت:

تو و یاشار با همهی تفاوتهایی که دارین ، سلیقهتون تو بعضی چیزا کاملاً یکیه، بدون کوچکترین تغییری !-

اخم در هم کرد و:
گفت منظورت
چیه؟-
تقریباً مطمئن بود که سروش یک منظور اساسی دارد:
منظورم ماراله، جفتتون از مارال خوشتون میآد-.
هر حرفی که در جهت مخالفت با حرف سروش میزد بیشتر شبیه این بود که خودش را مضحکه
کند، سروش باهوشتر از آن بود که با تغییر اسم اریانه خط اصلی ماجرا را گم کند:
یاشار پریماه رو دوست داشت، وقتی هم - باهاش زندگی میکرد دیگه به مارال فکر نمیکرد، خوشم نمیآد هی این رو بهت یادآوری کنم.

سروش با بیقیدی که به نطر میرسید عامدانه باشد گفت:

باشه تو راست میگی، یاشار بعد از ازدواجش کلاً این جریان رو فراموش کرد. برو حاضر شو شام بریم بیرون. -

سریع گفت:

اصلاً حوصلهی بیرون اومدن ندارم، برو خودت. -

سروش قبل از اینکه بچرخد و به طرف در برود گفت:

ولی نگران نباش، سنگ بزرگ رو برداشتی. -

سرش را به نشانهی نفهمیدن حرف سروش تکان داد که در ادامه سروش توضیح داد:

مارال رو میگم، بهت بیمیل نیست، تو خودت هم میدونی. -

سروش نماند تا به او بگوید که اگر جایی از این

موضوع حرفی بزند چه میشود. حرف سروش
باعث
شد گوشیاش را بردارد، کسی غیر از خودش به
اینکه مارال به او متمایل است صحه گذاشته بود
و
قصد داشت شانسش را امتحان کند. به صفحهی
پیامهایش رفت و پیام" زنگ بزنم حرف بزنیم " را
کپی
کرد و دوباره برای مارال فرستاد. کمتر از دو دقیقه
"
نه " قاطع مارال بدون هیچ کلمهی اضافهی
دیگری بر روی صفحهاش ظاهر شد،
لبخندی به این همه سرسختیاش زد
و با خود گفت:

... نه و بلا، نه و مرض. خب من که ولت
نمیکنم ،حالا هی لیز بخور-

[18.07.18 15:17]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
206 پارت[fromماندیForwarded
با_سنگها_آواز_میخوانم#

غرغرهایش را برای خودش نگه داشت و ترجیح داد
پیام دیگری نفرستد و مارال را به حال خودش بگذارد ،انتظار بیشتری از ماران نمیتوانست داشته باشد .چشمانش را بست و به اشارات سروش فکر کرد ،سروش هم از تمایل ماران حرف میزد، سروش هم متوجه یک چیزهایی شده
بود !

همان موقعی که مارال درخواست مرخصی
طولانی مدت داده بود و اتفاق بعدش، وقتی به
اتاق مادرش آمده و در جواب بیتوجهیاش حرف
محسن را پیش
کشیده و منتظر عکسالعملش مانده بود، فهمید
که
چیزی در مارال نسبت به قبل تغییر کرده است و
خب
پیام " ممنونم"ی هم که داده بود دیگر هیچ جای
شک و شبههای برایش باقی نگذاشت. اگر چه
یک
پیام تشکر آمیز بود و بس، اما برای دختری
مثل او همین هم زیاد بود و عاقلانه بود که فکر
کند مارال به
سمتش گرایش پیدا کرده است. آن شب بعد از
دیدن

پیامش اولین عکسالعملش یک لبخند
پررنگ بود ،دخترک همیشه محجوبش حتی با پا
پیش کشیدنش هم منحصر به فرد بود. دقیقاً
نمیدانست
که چه چیزی باعث شده که مارال بعد از آن
سخنرانی غرایی که در اتاقش کرده و او را هم
متهم
به بیمبالاتی و لاابالیگری، این قدر تغییر رویه بدهد
وقتی روز بعد مارال به سرکارش برگشت ،احتمال
داد
که برای عذرخواهی که از او کرده، برگشته
است ،اما بعد از آن که مارال به بهانهی حرف زدن
با مادرش
به اتاق آمد و حرف محسن را پیش کشید تا
نگاهش را از لپتاپ بیرون بکشد فکر کرد عذاب
وجدان ناشی از برخورد تندی که در اتاق خود با او
کرده و او را آدم

بیتعهدی خطاب کرده باعث این دلجویی مارال
شده
است، ولی پیام تشکرش را نه میتوانست به
پای دلجویی بگذارد و نه عذاب وجدان؛ مارال قدم
به جلو
برداشته بود تا به سمتش بیاید. با تمام این
تفاسیر
هنوز فکر میکرد که شاید همهی اینها اتفاقی
باشد و
زاییدهی ذهن و خیالات خودش ،اما آخر وقتی
به او گفته بود:" تو اریانهی من هستی"
عکسالعملی تندی هم نشان نداده بود !
.پس همه چیز مربوط به اوهام او نمیتوانست
باشد ،به قول سروش سنگ بزرگ را
برداشته بود

چشمانش را باز کرد. از این موش گربه و بازی که
خودش با خودش راه انداخته و مرتب تمایل مارال
به
خودش را رد و تایید میکرد خسته شد و به این
فکر که چیزهای بهتری هم برای فکر کردن وجود
دارد، اما
گوشی دوباره وسوسهاش کرد که به سراغ
صفحهی
پیامهایش برود، "نه" "مارال مثل یک سرعتگیر بود
،مانع از بیمحابا راندنش میشد. بیشتر از
اینکه
جذابیتهای ظاهری مارال و همان فانتزیهایی که
دربارهی او داشت برایش مهم باشد، معصومیت
خفتهی پشت حصار چشمان مارال بود که
تحت تاثیرش قرار میداد. اصلاً همین
معصومیتش بود که باعث
.میشد بیشتر و بیشتر احساسات مارال را
دستکاری کند

با آمدن مادرش دست از افکار و فانتزیهایش
برداشت. چند روزی بود که به نوعی هر دو
سرسنگین با هم برخورد میکردند، بار آخر
واضح مادرش را تهدید کرده بود که اگر بحث
ازدواج را کش
دهد از این خانه میرود. در سکوت شام خوردند و
در
سکوت با هم تلویزیون تماشا کردند بدون اینکه
کلامی با هم حرف برنند، فقط یکی دو بار مادرش
به نشانههایی که حاکی از آمدن سروش به
هنگام
غیبتش در خانه داشت با نگاه اعتراض کرده بود
ظرف میوه و آجیلهایی که فقط پستهاش خورده.
شده بود نشانههایی بود که مادرش با بدخلقی
آن ها را جمع و جور کرده
بود.

قبل از خوابیدن دوباره ذهنش دستخوش دختری شد که در دنیا بهتر از هر کس دیگری قدرت " نه
" گفتن داشت. میآمد و افکارش را قلقلک میداد و
میرفت. باید این آتش را به جان او هم میانداخت .میخواست خودش هم حسهای مارال را قلقلک دهد. دلش میخواست تا ته این راه را برود و برای مارال با کلمات آنقدر مایه بگذارد که درگیر همهی دنیای خودش کند. از اینکه او را غرق خود کند لذت میبرد، شاید به یک بیماری عجیب مبتلا شده بود، ولی عاشق این بیماری بود که جدید اً مبتلایش شده بود.
تنها راهی که میتوانست در حال حاضر به مقصود خود برسد همین گوشی در دستش و همین پیام دادن بود.

[18.07.18 15:18]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

نگاهی به ساعت انداخت، نزدیک دوازده بود. با لبخند برای مارال تایپ کرد:" شب بخیر اریانهی
"همیشه محجوب من

پیام فرستاده شد و کوچکترین پشیمانی از اینکه ممکن است پیامش چه قدر نصف شبی دختر بیچاره
را پریشان کند نداشت. حقش بود ! تا او باشد پشت
هم "نه" به ریشش نبندد. وقتی "نه"اش را روی صفحهی گوشیاش میدید انگار خود مارال جلویش ایستاده و با نگاهی طلبکار، شبیه نگاه

آن روزی که پشت میز اتاقش به او توپیده بود،
"نه" را بلند فریاد
میزند. چرا اتفاقات آن اتاق از خاطرش نمیرفت؟

وقتی پیام ارسال شد با احساس رضایت عجیبی
با خود گفت:" ببینم میتونی بازم جواب
بدی
"نه"" ...

منتظر نبود مارال جواب شببخیر عاشقانهاش را
بدهد، فقط لذت میبرد که تا صبح میتوانست
... او را درگیر خود نگه دارد. بیماریاش بدخیم
هم بود انگار

* * *

زونکن را از عضدی گرفت و بدون اینکه سرش را:
بلند کند پرسید

امیر نقشهی تو و سروش بود که خانوم مشتاق
هم با ما بیاد شمال؟-

عضدی مکثی کرد که مجبور شد سرش را بلند کند و نگاهش را به او بدوزد.

راستش گفتم حالا که محسنم هست، خانوم مشتاقم باهامون بیاد-

ابرویی بالا داد و گفت:

فکر نمیکنی دیگه خیلی قشنگ نباشه وقتی ـ جواب منفی داده هی پیِ ً ش رو بگیرین؟ دلیل این همه اصرار رو نمیفهمم؟ وقتی گفت نه، برای چیه این همه سماجت؟

عضدی نزدیکش شد و گفت:

بهخدا منم همین رو به محسن میگم، زیر بار نمیره ،گلوش پیش خانوم مشتاق گیر کرده-

لبخند تصنعی زد و با لحن سردی گفت:

چه جالب- !

[18.07.18 15:18]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
207 پارت[from Forwardedماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

زونکن را بست و با نگاهی مستقیم به:
چهرهی امیر ادامه داد
- اون وقت داداشت هنوز بعد از این همه
مدت نفهمیده که طرفش گلوش گیر نکرده؟
پنجاه درصد خودش حله، کافیشه؟
عضدی جواب داد:
- محسن همیشه این طوری بوده، برای
خواستههاش تلاش زیادی میکنه، البته حق
با

شماست، به نظر نمیآد رایِ خانوم مشتاق.
هیچ وقت عوض شه

سرش را کمی به راست متمایل کرد و گفت:

منم همین رو میگم دیگه، را یشِ عوض نمیشه، پس
بهتره این موضوع هم کش پیدا نکنه، -بهت هم
پیشنهاد میکنم دیگه دل به دل محسنتون نده، اون
فکر میکنه توی یه مسابقهی دو شرکت
کرده و حتماً باید به خط پایان برسونه خودش
رو، اما تو که میدونی داره اشتباه میره .

دیگه دلم نمیخواد توی نساجی حرفی از بابت
این موضوع بشنوم.

نگاه عضدی نشان میداد که از این مثال و این
نوع صحبت کردنش چه قدر تعجب کرده
است.

زونکن را بالا گرفت و گفت:

- ممنونم بابت این، حالا برو به کارت برس،
به خانوم مشتاقم بگو بعد از ناهار بیاد اتاقم، اگه
اسکیس طرح جشنواره هم دستشه برام بیاره.

خانم مشتاق نیستش، امروز و فردا میره دفتر مرکزی، فکر کنم با خانوم صدری هماهنگ بودن-
خبر از این قرار نداشت. با مادرش هم که درست و حسابی حرف نمیزد تا از برنامههایش خبرداشته باشد. دلیلی نمیدید مقابل عضدی به روی خود بیاورد که از برنامههای مادرش بیاطلاع است.

آهان با همن، هیچی دیگه برو سراغ کارات-.

وقتی عضدی پا از اتاقش بیرون گذاشت دست برد و

گوشی همراهش را برداشت. شمارهی سروش را گرفت و منتظر ماند سروش جوابش را دهد. به سختی توانست از احوالپرسیهای تکراری و از سر شوخی سروش فرار کند و بپرسد: سروش این محسن داداش امیر رو چه قدر میشناسی؟ آمارش رو داری؟-

-آره استاد دانشگاهه.

عصبی جواب داد:

- چه ربطی داره الان؟ هر کی استاد دانشگاهه دیگه همه چیش حله؟ هر وقت ازت پرسیدم
چطوریاس، گفتی استاد دانشگاهه ،یعنی تا حالا استاد دانشگاهِ الاغ ندیدی؟

بعد در ادامه گویی با خودش غرغر میکند، گفت:

- از هر کی میپرسی طرفت کیه از شغلش میگه .

من میگم چطور آدمیه، به اینکه چیکاره
ست کاری ندارم.

سروش بلند خندید و گفت:

- خب از اول بگو چه مدل اطلاعاتی میخوای،
ببین محسن از اختلالات رفتاری زیادی
رنجمیبره ،
مشکوک به نوعی وسواسه که اگه کنترل نشه
در
ادامه مبتلا به شیزوفرنی حاد
میشه، اختلالات دیگه ای هم هست که باید.
رو در رو بشینیم تا در موردش صحبت کنیم
سروش میشه کمتر چرت بگی؟

- خب مرد حسابی من چه میدونم چه جور
آدمیه ،یکی دوبار دیدم که ظاهراً آدم بدی به
نظر
میاومد، دیگه خبر ندارم چه غلطایی کرده،.
چه غلطایی نکرده

بحث به جای دلخواهش کشیده شده:
بود از کجا میشه فهمید چه غلطایی
کرده؟-

سروش گفت:
کارت بیخ پیدا کردهها، مسئله ناموسیه؟ چرا
میگی چه غلطایی نکرده؟ منفی بافی نکن، -
رقیبه؛ دشمن که نیست. توصیه میکنم در.
فضای دوستانه رقابت کنی میشه فهمید یا
نه؟-

یزدان برنامهت چیه؟ الان چرا همه چی رو
جدی گرفتی تو؟-
تماس را قطع کرد و گوشیاش را روی زونکن.
انداخت

* * *

هر چه آقای نبوی حرص میخورد و از بینظمی
مدیران فروش در شهرستان مینالید من خندهام
میگرفت؛
قصد بیاحترامی نداشتم، اما مدل شکایتش و
طرز ادای کلماتش من را به خنده میانداخت.
شیوا خانم از
من خواسته بود یکی دو روز به دفتر مرکزی بیایم
و به بررسی طرحهای پرفروش بپردازم و
کمکی هم به آقای نبوی بکنم، هر چند
ترجیح میدادم این روزها مدام در نساجی
باشم، اما روی حرف شیوا خانم نمیتوانستم
حرفی بزنم. حس و حالم این
.روزها در نساجی عجیب بود، انگار وسط
زمستان سنبل به بار نشسته باشد

با همان لبخندی که بر روی لبم بود از اتاق نبوی
بیرون آمدم، همین که خواستم قدم اول را بردارم،
در

ورود به ساختمان که روبروی اتاق آقای نبوی بود
باز
شد و یزدان هم داخل آمد. لبخندم پا به فرار
گذاشت و دستانم بالا آمد تا موهایی که مقابل
صورتم بودند را کنار بزنند ،یکبار همین
جا گفته بود چرا همیشه فرق باز میکنم.

[18.07.18 15:18]
[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی
208 پارت

با دیدنش آرامشم دود شد و به هوا رفت، یاد
تمام

رفتارهای اخیرش باعث شد نتوانم تکان بخورم.
همان جا ایستاده بودم تا بگذرد و برود، اصلاً
هم نمیدانستم چرا ایستادم و به مسیرم ادامه
نمیدهم .
برخلاف من با طمانینه جلو آمد و باز هم برخلاف
من لبخندی روی لبش
نشست،
دستپاچه شده بودم و از این دستپاچگی:
حس خوبی نداشتم. مقابلم ایستاد و فقط
گفت سلام، خوبی؟-
مهم نبود چه بگوید، سلام یا اریانهی من، در هر
دو
حالت من یک حجم بیپایانی از احساسات خاص و
متفاوت را تجربه میکردم. با پیدا شدن آقای عبادی
،
یزدان نگاه خیرهاش را از روی من برداشت و به
طرف

عبادی رفت و با او دست داد. اینجا چه میکرد؟ عبادی
منجی من شده بود ،اگر نمیآمد من نمیتوانستم
باید چه کنم و چه بگویم. آقای عبادی اتاقش
را به من واگذار کرده و
خودش در اتاق نبوی ساکن بود. به طرفم:
اتاقم رفتم که یزدان صدایم زد

خانوم مشتاق لطفاً تا پنج دقیقه دیگه.
تشریف بیارید اتاقم-

چه آدم زرنگی بود، این طوری هم از شر
پرحرفیهای عبادی هم خلاص میشد و هم من
دستپاچهی مستاصل را به اتاقش میکشاند.

به اتاقم رفتم و فقط در مرکز اتاق ایستادم و به
این فکر کردم از این به بعد چه میشود، اصلاً
وقتی به

اتاقش رفتم چه بگویم، چه طور نگاهش کنم، چه
طور بنشینم، چه طور بخندم، چه طور راه
بروم .نمیدانستم چند دقیقه در وسط اتاق
ایستادم، فقط
مطمئن بودم بیشتر از پنج دقیقه شده است. به
طرف اتاقش رفتم و با تعلل در زدم، اگر عبادی
نبود
مطمئنا بیشتر پشت در اتاق میماندم.
یزدان "بفرمایید"ی گفت و من هم وارد اتاق
شیوا خانم
شدم. پشت صندلیاش ایستاده و هنوز کتش را
هم درنیاورده بود. قبل از آنکه تعارف کند تا
بنشینم ،
روبرویش نشستم.
صندلیاش را به عقب کشید و کت خاکستری
رنگش
را هم از تن درآورد، نگاه گرفتم تا چشمانم روی

پیراهن آبی رنگ که جذب اندامش بود مانور ندهد
.
وقتی دوباره سرم را بالا گرفتم و نگاهش
کردم کتش روی میز بود و خودش هم پشت:
صندلی نشسته و نگاهم میکرد خوبی؟-
دومین بار بود که میپرسید خوبم، بار قبل:
جواب نداده بودم

-ممنونم خوبم.

دستانش را در هم گره زد و گفت:

ماما‌ن راجع به طرح جشنواره باهات صحبت
کرده؟ گفته که بعد عید میدیمش بازار؟-

خیالم راحت شد و با آسودگی بیشتری
نشستم ،قرار نبود از چیز دیگری حرف بزنند.
شمرده و
آرام جواب دادم:

.بله گفتن، هر وقت بخواید میتونید بدین بازار.
الان اون طرح مال نساجی شماست-

طوری به من خیره بود که انگار مهمترین حرف:
دنیا را میزنم. یکدفعه پرسید

چطور شد که طرح کودک کار کردی؟-

اول فقط ساکت و بیحرف نگاهش کردم:
توضیح دادنش بیشتر از دایره یک جمله و دو،
جمله بود

یه دلیل شخصیه-.

منتظر بودم از دلیل شخصیام بپرسد، اما گفت:

میدونی اونایی که برای بچهها کار میکنن، توی
هر
صنفی، باید خودشون هم یه روح پاک و -لطیف و
معصوم مثل بچهها داشته باشن؟ و گر نه
کارشون

اصلاً خوب در نمیآد، چون نمیتونن اونی رو که
تو وجودشونه رو به اثرشون انتقال بدن، درست
مثل تو؛ خودت میدونی یه جور
!خیلی خوبی خاصی؟

میترسیدم در ادامهی همین تعریفهای
معمولیاش برسد به اریانه، تعریفاتش ساده
بود و معمولی ،اما من اصلاً در حال و
شرایط خوبی نبودم. حس میکردم صورتم
داغ شده است.

:منتظر بود چیزی بگویم

.بله درسته، کار برای بچهها در عین لذت سخت
هم هست-

تا این حرف را زدم خیلی سریع از پشت میزش
بلند شد و به سمتم آمد. مقابلم ایستاد؛
با حفظ

فاصله‌ای که یقیناً میدانست باید رعایت کند. تا نگاهم به نگاهش افتاد گفت:

-مارال تا کی دوست داری وانمود کنیم چیزی بین ما نیست و هیچ اتفاقی نیوفتاده؟

احتمالش را میدادم که چیزی شبیه به این را بگوید ،خیلی راحت دلیل اصلیاش را گفتم:

-خب اینجا جاش نیست.

-بگو جاش کجاست، من با کله بیام همون جا ،خجالت میکشی؟

-بله خجالت هم میکشم.

لبخندی زد و گفت:

-اون وقت تکلیف من که اصلاً خجالت نمیکشم چیه؟

[18.07.18 15:18]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
209 پارت [fromForwardedماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

-شما هم رعایت کنید.

سادهترین راهحل و حرفی بود که به نظرم رسید.

مات نگاهم کرد و گفت:

جدی که نمیگی؟ دقیقاً چی رو باید رعایت کنم؟ یعنی حتی حرفش رو هم نزنم؟ پس کی باید راجع بهش حرف بزنیم؟ -

اینجا محل کارمه، منم خوشم نمیآد پای مسائل دیگهای بیاد وسط.-

از جایم بلند شدم تا بیرون بروم. تا قدم
برداشتم راهم را سد کرد. قصد فرار
نداشتم، اما به
:عکسالعمل یکبارهاش با یک نگاه خیره
واکنش نشان دادم که بیتوجه جلوتر آمد و
گفت

اینا خودت هم میدونی بهونهست، اما -
بهونههای قشنگی واسه یه دختر بیست و
هشت
ساله نیست. مثلاً من بیرون از اینجا پا پیش
بذارم همه چی حله؟ مگه چند بار پیام دادم که
حرف برنیم
جواب مثبت دادی؟ تو بنا به دلایلی داری فرار
میکنی از خودت، احساساتت و از یک
تجربهی جدید؛ درسته؟

.تکرار گذشته را جا انداخته بود، البته که این
هم به نوعی ترس بود

- درسته، ولی فرصت بیشتری میخوام، از طرفی خیلی چیزا در مورد شماست که هنوز نمیدونم.

- خب تا حرف نزنیم که من نمیتونم از خودم برات بگم. از عالم غیب هم که بهت فکر نکنم الهام باشه ،پس باید در هر حال حرف بزنیم مارال. فرصت رو برای چی میخوای؟

نگاهی به سمت در انداختم که خیلی سریع گفت:

فکرشم نکن که بذارم بری بدون اینکه یه قرار برای حرف زدن بذاریم-.

خیلی ریز و یواش گفتم:

آخر همین.

هفته-

پنجشنبه

یا

جم

عه؟

-

:کو

تاه

نگاهش

کردم

.پنجشنبه بهتره-

:ابرویی بالا انداخت

خب این از زمانش، مکانش کجا

باشه؟- نمیدونم، کافی شاپ

خوبه؟-

خیلی با جسارت گفت:

- کافی شاپ رو نمیپسندم، برای دو تا آدم عاقل و بالغ مثل من و تو خیلی جای چیپیه. بیشتر به درد قرار دختربچهها و پسر بچهها میخوره. یه جای بهتر بگو.

نامفهموم نگاهش کردم. حرفش برایم ملموس نبود ،بحث بیشتر را هم جایز نمیدانستم. من هم خیلی اهل رفتن به کافی شاپ نبودم:

- تا پنجشنبه دو روز مونده، اون موقع بهش فکر میکنیم که کجا باشه. سری تکان داد و گفت:

- باشه بهش فکر میکنیم تا پنجشنبه.

تا خواستم دوباره از کنارش رد شوم، باز مانع شد و گفت:

- فقط یه چیزی ...

نگاهش کردم تا ببینم چه چیزی مد نظرش:
است

- دیگه به من " نه " نگو. پیامهای منم بیجواب نذار، تا
الان مهم نبود، اما از این به بعد خیلیمهمه
برام .میتونی به جای نه گفتن، خیلی واضح
بهم بگی که
یه کاری باب میلت نیست ،منم نه الان، و نه
هیچ وقت دیگه قرار نیست تو رو مجبور به کاری
بکنم که دوستش نداری، مطمئن باش من
میفهم که همون طور خودم یه چیزایی رو
ممکنه دوست نداشته باشم طرف مقابلمم
این حق رو داره.

نمیتوانستم جواب قطعی به درخواستش بدهم ،

ممکن بود من باز هم به او نه بگویم، باز
هم پیامهایش را بیجواب بگذرام، اما بخش آخر
حرفش و اطمینانی که داد نگذاشت آن لحظه
مخالفتی کنم.

-به پیامتون جواب میدم.

-بسیار تصمیم خوبیه.

سرش را جلوتر آورد و باعث شد یک لحظه نه
تنها از او، بلکه از همهی اتاقش
بترسم. عقب
کشیدنم را به روی خودش نیاورد و گفت:

- میتونیم وقتی شبها همه خوابن دربارهی انواع
متفاوت رنگهای آبی و تاثیرشون به روح و روان
آدما با هم صحبت کنیم، یا هم من آخرین
فیلمی که دیدم برات تعریف کنم با تمام
جزئیاتش
نزدیک شدنش باعث شده بود اصلاً به حرفش

توجهی نکنم .یک حس توام با ترس و لذت
باعث شد تلنگر بخورم و رفتن را بر ماندن
ترجیح دهم .
کمی عقب رفت، شاید فهمیده بود من و دنیایم
سادهتر از آن است که تصور میکند.

[18.07.18 15:18]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
210 پارت[from Forwardedماندی

نتیجهی سالها دوری کردن از هر رابطهی
عاطفی با جنس مخالف این شده بود که حضور
یزدان و بوی

عطرش بیشتر از آنکه باید من و شامهی زنانهام
را
تحتتاثیر قرار میداد؛ آن قدر که حرف پر از
کنایهاش که اشاراتی به گذشته داشت را
نشنیده گرفتم .نرمنرمک محبتش از آب
باریکهها و حفرههای خالی
ماندهی وجودم راه خودش را پیدا میکرد و
سرانجام
در عمق وجودم ته نشین میشد. همان
حس و دلیلی که اگر در وجود هر کس پر شود و
به هر کس پیدا کنی
.دیگر نه گذشته آن آدم را میبینی و نه بدیهایش
را و نه هیچ چیز دیگرش

یزدان با لبخند من را تماشا میکرد، من را که
مجموعهای از ضد و نقیضها بودم. منتظر بود من
نسبت به حرفهایش واکنش دهم و من برخلاف
حدس او نسبت به فضای کمِ باقی ماندهمان

عکسالعمل نشان میدادم.

میتونی بری، فقط به ساعت قرارمون هم فکر کن، دو به بعد باشه بهتره-

وقتی از دفتر مرکزی بیرون آمدم هنوز وقت زیادی مانده بود تا ساعت کاریام تمام شود، اما دلیلی ندیدم که بیشتر بمانم، هم کارم تمام شده بود و هم حضور یزدان باعث میشد هیجان بدون دلیلی داشته باشم و به امید خالی شدن از همهی آن هیجان بیرون آمدم.

چهارشنبه به نساجی رفتم برخوردی کوتاه با یزدان

داشتم. من فقط سلام کردم، اما او با
شیطنت خاص خودش که در عین شیرین بودن
اصلا مناسب
یک مرد سی و چند ساله نبود در همان زمان
کوتاه چند ثانیهای گفت: " پنجشنبه یادت نره."
شب قبل هم فقط شب بخیر گفته
بود و من هم جواب شببخیرش را دادم.
چون خواسته بود که دیگر پیامش را
بیجواب نگذارم،

هنوز محل قرار را تعیین نکرده بودم، قرار بود من
بگویم کجا باشد. شب وقتی مامان به همراه
سمیرا
و میثم برای دیدن فیلم عقدشان پایین رفتند، من
از

رفتن امتناع کردم چون میخواستم به یزدان پیام بفرستم و بگویم کجا همدیگر را ببینم. عجیب بود که هیچ واکنشی نشان نمیداد و برای دانستن محل قرار سماجت نشان نمیداد، معمولاً همیشه عجله داشت. به صفحهی
پیامهایش رفتم که پیامهای رد و بدلشدهمان هر روز بیشتر از دیروز میشد.

"برایش بدون هیچ مقدمهای تایپ کردم:" بازار تهران خوبه؟ خیابون پونزده خرداد

لبخندی گوشهی لبم نشست وقتی پیامم برایش ارسال شد، شیطنتش به من هم سرایت کرده بود .
دوست داشتم زود پیامم را بخواند و جواب دهد . میخواستم قبل از اینکه بقیه بیایند در مورد محل قرار به نتیجه رسیده باشیم.

در فاصلهای که به آشپزخانه رفتم و برای خودم

پرتقالی پوست کَندم جواب پیامم را هم فرستاد:
"
"بازار تهران سلام میرسونه

برایش تایپ کردم"یعنی چی" و وقتی بعد از ارسال پیامم، پیام قبلم را مرور کردم فهمیدم که منظورش چیست. در جوابم گفت:" مگه نمیگی بازار تهران خوبه، منم گفتم سلام میرسونه دیگه"

لبخندی زدم و تا آمدم پیام دیگری برایش بفرستم پیام بعدیاش هم آمد. همان پیام تکراری که
"مثلش را میشد در صفحهی پیامم چندین و چند بار پیدا کرد:" زنگ بزنم حرف بزنیم؟

"سرش منت گذاشتم:" دیر وقته، اما این بار رو چشم میپوشم

بدون فوت وقت پیام بعدش را فرستاد تا
مبادا از قافلهی کلکل عقب بماند" چه طور
این لطفت رو
"من جبران کنم آخه بانو اریانه؟

جوابی ندادم و منتظر ماندم تا زنگ بزند. باز همان
هیجان خاص سراغم آمد. هیجانی که باعث شد
به
سمت در خانه بروم و ببینم مامان و یا میثم و
سمیرا هنوز خانهی دایی هستند و یا نه. با
صدای زنگ گوشی سریع به سالن
برگشتم. نفس عمیقی کشیدم و آیکون
تماس را لمس کردم.
یزدان همین اولین کاری با شوخی گفت:

ببخشید که دیروقت مزاحم شدم، اما این
بار رو چشم میپوشی، مگه نه؟-

در جوابش سلام گفتم تا به نوعی یادآور شوم
که سلام نکرده است، اما به روی خودش
نیاورد و
گفت:

منظورت از بازار تهران چی بود؟ خرید داری؟
چیزی میخوای؟-

وقتی این طور شیطنت میکرد یعنی.
دقیق اً میدانست منظور من محل
قرارمان است
نه، برای قرار فردامون گفتم-.

اونجا که خیلی خلوته، آدم خوفش میگیره.-
خیابون ناصر خسرو بهتر نیست یا چهارراه
استانبول؟!

[18.07.18 15:18]

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from
211 پارت

وقتی به این حرفش ریز خندیدم هم باز:
دست برنداشت و گفت

پاساژ علاءالدین هم خوبه، هر وقت رفتم !
پرنده پر نمیزد، من بودم و یک پاساژ خالی-
خیلی آرام برایش توضیح دادم:

ما توی بازار تهران یه مغازه داریم- ...

آهان یعنی بریم توی مغازهتون حرف بزنیم؟.
خب زودتر بگو، مغازه خیلی خوبه بریم-

نمیدانستم این حرفش جدی است و یا باز:
هم در راستای همان شوخیهای قبلش است

-نه مغازه دست خودمون نیست، دادیم اجاره، اما من چون از بچگی زیاد اونجا رفتم، قدم زدن توی اون خیابون شلوغ رو دوست دارم، دوست دارم بریم اونجا حرف بزنیم.

با مکثی کوتاه در جوابم گفت:

-اونجا که خیلی شلوغه، صدا به صدا نمیرسه. مثلاً ما میخوایم حرف بزنیم

من هم کوتاه مکث کردم و بعد در جوابش گفتم:

-خب اگه خوشتون نمیآد بریم یه جای دیگه.

-وقتی این طوری مظلوم کوتاه میآی میشه مخالفت کرد اصلا؟

موج آرامی در میان تلاطم قلبم قل خورد و قل خورد

و به ساحل آرامش رسید و دوباره پشت بندش موج پشت موج، تا اینکه سرتاسر دریای

طوفانی قلبم آرام گرفت و من هم این
آرامش را
شریک صدایم کردم:

عوضش دفعهی بعد شما تعیین کنید کجا.
باشه-

گفتم و به آنی فهمیدم که من به او فقط یک
امتیاز ندادم، بلکه در واقع یک گاف بزرگ دادم.
نباید میگفتم که امیدوار به دفعه و دفعات بعد
هستم و به آن فکر میکنم. به نحو احسن
بهرهبرداری
کرد:

دفعهی بعد کی یعنی؟ چرا من دفعهی
بعد رو بیشتر از فردا دوست دارم؟ اصلاً تو
چرا این قدر -
خوبی؟! من عاشق این نوع رابطهها هستم که
بر

پایهی یکی من یکی تو بنا میشه. همیشه
خیالت جمعه که حقت ضایع نمیشه، چون
طرف مقابلت خیلی خوب میدونه همه چیز
نوبتیه .

مثلاً وقتی بهش بگی دوست دارم، بعدش اون
باید بگه ،یا وقتی میبوسیش بعدش اون باید
ببوسه و یا ...

به میان حرفش پریدم، تمام تنم آتش نگرفته در
حال
سوختن بود. حیا سرش نمیشد و قرار گذاشتن با
او یک جوری اشتباه هم بود. البته این
اشتباه
نمیتوانست جلویم را بگیرد که به سر
قرار بروم. بیشتر از آنکه فکرش را میکردم برای:
رفتن مایل بودم

.فردا من اول خیابون پونزده خرداد میایستم،
ساعت دو-

.منم سعی میکنم همون موقع اونجا باشم،
خیلی زودتر از تو-

بعد از قطع تلفن و خداحافظی با یزدان
دیگر نمیتوانستم تنها در خانه بمانم. فکر و
خیالها دست
به دست هم داده و احاطهام کرده بودند.
دلخوشی
شیرینی هم در انتهای تمام فکر و خیالهایم
به من لبخند میزد و نمیگذاشت فکر کنم. ناچار
کلید خانه را
برداشتم و راه خانهی دایی را در پیش گرفتم.
همین که در را بستم صدای پیامک گوشی در
راهپلهها

پیچید. قدم از قدم برنداشتم و به در تکیه
دادم تا ببینم یزدان چه پیامی داده است.
مطمئن بودم خود یزدان است، بدون اینکه
پیامدهنده را ببینم مطمئن بودم خود اوست.

"من داشتم حرف میزدما، نطقم رو کور کردی،
چرا نمیذاری بیشتر صدای نازت رو بشنوم؟"
سرم را به در تکیه دادم و پاهایم برای رفتن و
قدم برداشتن بیتکلیف ماند. باید در اولین
فرصت
.به او میگفتم که اگر میشود کمی، فقط کمی به
بار معنایی جملاتی که میگوید دقت کند

* * *

پنجشنبه وقتی به اول خیابان پانزده خرداد
رسیدم اولین کاری که کردم به ساعتم نگاه
انداختم.

دقیق اً دو بود. سر گرداندم و اطرافم را نگاه
کردم. با یک فاصلهی چند متری یزدان را دیدم که
یک پایش را به صندلی بتونی تکیه داده بود و
خیرهی من بود ،
اینکه در همان نگاه اول همدیگر را پیدا کرده بودیم
را
باید به فال نیک میگرفتم. همانطور که خودش
گفته بود زودتر از من سر قرار آمده
بود.

[21.07.18 18:58]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [
from
پارت212#
با_سنگها_آواز_میخوانم#

دنبالهی یک مسیر مستقیم را گرفته بودم و به
سمتش قدم برمیداشتم. جلوتر که رفتم متوجه
شدم که لبخندی هم گوشهی لبش میدرخشد .
خیرهی من بود. سعی کرده بودم که معمولی
آرایش کنم و معمولی لباس بپوشم تا فکر
نکند که خبری است و به خاطرش سنگ تمام
گذاشتهام، اما

با دیدنش پشیمان شدم. چون کاملاً متفاوت و
خوش

پوش تر از همیشه لباس پوشیده بود و اصلاً هم
نگران طرز تفکر من نبود. قربانی طرز تفکر غلط
خودم
شده بودم، چون او حسابی از خجالت خود
درآمده بود. همیشه به خودم میگفتم که هر چه
که دوست

داری و
.خوشت میآید بپوش، اما بهخاطر قرارم با
یزدان امروز این اصل را کنار گذاشته بودم

تیپش برعکس همیشه اسپرت بود، ژاکت بافت
آبی کمرنگی تنش بود که زیپش را تا نیمه باز
گذاشته بود. شال گردن مشکیاش را
هم دور گردنش با فرم خاص و مدل داری
بسته بود و دو طرف شال گردن از قسمت
باز ژاکت بیرون آمده بود. شلوارش هم جین
مشکی راسته بود و
.کفشش هم یک نیمه بت جیر که بیشتر
وقتها شبیه آن را میپوشید

وقتی به نزدیکیاش رسیدم تکیهاش را از
صندلی
بتونی برداشت و به سمتم آمد. وقتی کاملا به
هم رسیدیم من هم لبخندی از دیدن لبخندش

بر روی لبم آمد. همزمان به هم سلام کردیم و
من
پرسیدم:

به چی
میخندین؟- تو به
چی میخندی؟-
من از خندهی.
شما خندهم
-گرفت

دستانش را به داخل جیبش برد و کمی:
سرش را پایین آورد

خب به وضعیت خودم میخندم، اینکه من -
دقیقا ساعت دوِی بعدازظهر توی این سرما
اینجا چه

غلطی میکنم. چرا به حرفت گوش کردم و اومدم توی همچین جای شلوغی که حرف بزنیم

-الان پشیمونید؟!

ابرویی بالا انداخت:

-تا دو دقیقه پیش بله، اما وقتی دیدمت دیگه پشیمونی از یادم رفت و خب البته چیزی که باعث شد علیرغم میلم بیام اینجا، تویی ! چون میدونم دلیلت برای انتخاب اینجا چی بوده

-برای چی اینجا رو انتخاب کردم؟

جای بدی ایستاده بودیم، سرش را به عقب برد و گفت:

-بیا بریم بشینیم تا بهت بگم.

و بعد وقتی به عقب برگشت تا به سکوهای
بتونی که برای نشستن بود اشاره کند
متوجه شد
که کسی همان جا نشسته است و دیگر:
نمیتوانیم آنجا بنشینیم

جام رو گرفتن که. بیا بریم جلوتر اگه صندلی.
خالی بود بشینیم-

سرم را تکان دادم و همراهش راه
افتادم .دوشادوشش همراه جمعیتی که از
مغازهها بیرون
میآمدند و به سمت خیابان اصلی میرفتند تا به
خانههایشان باز گردند روی سنگفرشها قدم زدیم
فاصلهی بین من و او کم نبود، اما به همان.
هم
راضی نشد و کمش کرد. خیلی نزدیک به هم
حرکت

کردیم. نمیدانم چه حسی بود که آن لحظه
وقتی
کنارش آرام آرام قدم میزدم احاطهام کرده و
وجودم را
خالی از هر فکر و دغدغههای؛ راضیترین آدم دنیا
بودم .یک حالت سبکی عجیبی داشتم، تمام
تردیدهای که باعث شده بود دیشب سخت
خوابم ببرد و صبح زود
بیدارم کند، از وجودم رخت بربسته بود.

به سمتش برگشتم و گفتم:

نگفتین من برای چی اینجا رو انتخاب کردم؟-

نگاهش دنبال یک جای خالی بود:

صبر کن یه جا بشینیم. این طوری که نمیشه.
حرف زد-

نگاهی به تا انتهای مسیر روبرو انداخت و وقتی
دید تا آخر مسیر پیش رو حتی یک صندلی
خالی
نیست گفت:

چرا تکی تکی روی صندلی نشستن. خب برن.
چند تا چند تا پیش هم بشینن-

بعد هم به صندلی که در کمترین فاصله با ما:
قرار داشت اشاره کرد و گفت

بیا بریم به اون خانوم بگم اگه میشه جاش رو ...
بده به ما-

تا آمدم مخالفت کنم قدم اولش را برداشت و.
من هم دیگر نتوانستم حرفی بزنم
فکر میکردم به خانم چادری میانسالی که
روی صندلی نشسته بود بگوید قدری کنار
برود تا ما
هم بنشینم، اما یزدان تا رسید گفت:

... ببخشید خانوم-

و بعد به من اشاره کرد و گفت:

- من و این خانوم همدیگر رو دوست داریم، امروز و اینجا هم اولین قرارمونه، میشه شما جاتون رو بدین ما؟

خانم چادری هاج و واج من را نگاه کرد و من هم هاج و واج او را، بیچاره فکر میکرد من دلیل این طرز رفتار
یزدان را میدانم و برایم عادی است .نمیدانست من از خودش بیشتر غافلگیر شدهام.

بعد بیحرف به یزدان زل زد .یزدان وقتی دید خانم چادری شوکه شده، دوباره گفت:
میشه؟-

با این حرف خانم چادری از جایش بلند شد و گفت:

بیاین بشینید.-

وقتی چادرش را جمع کرد رو به یزدان ادامه داد:
آخه بازار که جای قرار نیست، برید پارک شهر،
اونجا بهتره-

یزدان ریز خندید و دوباره به من اشاره کرد:

تقصیره این خانومه، نگاهش نکن -
اینطوری مظلوم و ساکت وایستاده زل
زده به من و شما ،یه

لنگه پا وایستاد گفت یا اینجا یا کلاً بیخیال ...
من شو

خانم چادری هم کم نیاورد و گفت:

بهت نمیآد خیلی گوش به حرف کسی.
باشی-

[21.07.18 18:58]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
213 پارتfrom] Forwardedماندی

با گفتن این حرف دور شد و من حین
اینکه مینشستیم فقط به حرفش
میخندیدم. یزدان به
طرفم برگشت و مقابلم ایستاد:

! کم مونده بود یه دونه بزنه تو گوشم، مردم
اعصاب ندارن-

نگاهش کردم، اما خیلی زود نگاه گرفتم چون زل
زده بود به خال زیر لبم، همان که میگفت یک
تنه کل ایرادهای صورتم را حریف است.
خیلی زود وانمود کردم که من نگاهش را
هنگام زل زدن

به خالم شکار نکردهام. به کنارم اشاره کردم و گفتم:

بیاین بشینید، ممکنه الان کسی ببینه خالیه و بیاد بشینه.-

یعنی من به این گندگی رو این طوری روبروت وایستادم رو نمیبینن و جرات میکنن بیان بشینن کنارت؟ -

با لبخند گفتم:

وقتی خستهی خریدی چشمت فقط یه صندلی خالی میبینه.-

کمی به طرفم خم شد و گفت:

بگم چرا اینجا رو انتخاب کردی؟-

بله بگید.-

تو توی جای خلوت فقط شنونده میشی و حرف -

نمیتونی بزنی، خجالت و ترست اجازهنمیده
حرف بزنی، اما جای شلوغ بهت جسارت میده،
جایی که
شلوغ باشه و خیابون و مغازهاش برات آشنا
باشن ،
این جسارت رو چند برابر میکنه، در واقع تو
میخوای
اون بخش از خجالت و ترست رو با آدمهایی که از
کنارت میگذرن و با خیابونی که بارها و بارها ازش
رد شدی قسمت کنی و به همون اندازه من رو
توی
یک محیط ناآشنا و آدمهای غریب ببری، تا
این بار من شنونده باشم. اینا از سر
بدجنسیت نیست، در
واقع شلوغی اینجا بهت این امکان رو میده که
حرفها و سوالهای مهمی که داری رو بپرسی.
و یه دونهش رو هم جا نندازی
با اخم نگاهش کردم:

به جز بخش آخر حرفتون که من سوالای مهمی دارم، بقیهش غلطه. من این طوری فکر نکردم، - فقط اینجا رو خیلی دوست دارم، همین.

با لبخند و همان حالت خمودگی که ایستاده بود گفت:

- خب منم نگفتم نشستی دو دو تا چهارتا کردی که من رو بیاری اینجا، منظورم اینه قسمتناخودآگاه وجودت این تصمیم رو گرفته. همین که میگی من اینجا رو دوست دارم، خودش یعنی تمام حرف من درسته، تو من رو آوردی جایی که خودت دوست داری.

ابرویی بالا انداختم در حالی که دیگر تحت تاثیر جاذبهی نزدیک بودنش نبودم:

قراره در ادامه همهی رفتارهای من
اینطوری با جزئیات روانشناسی بشه؟-

- نه عزیزم، من وقتی میتونم رفتار یک خانوم رو روانشناسی کنم که بهش هیچ حسی نداشته باشم .یعنی عقلم سر جاش باشه، نه تو که هر حرکتت حواسم رو پرت میکنه و برام جذابه !

اگر هر حرکت من حواسش را پرت.
میکرد، در عوضش حرفهایش با من این کار را میکرد

با طعنهی ظریفی گفتم:

- قسمت ناخودآگاه وجود من چه خوشخیاله که فکر میکنه مکان ناآشنا و آدمهای ناآشنا میتونه از شما یه شنوندهی ساکت بسازه !

صاف ایستاد و به جای خالی کنار من گذرا نگاه کرد و با تک حرکتی کنار من جای گرفت.
نفسم را

:حبس کردم. فاصلهی بینمان کم بود.
گوشهی ژاکتش به گوشهی مانتوی من
چسبیده بود

- خب اصولاً قسمت ناهوشیار فقط دربارهی
خودش
مدیریت کردن رو بلده، اغلب دربارهی
بقیهاشتباه میکنه. تو بهتره که برای اینکه
بتونی از پس من بربیای به همون قسمت
هوشیار اکتفا
کنی.

تمام حرفهایش را با لحن شوخی ادا میکرد.

نیمرخش به طرف من بود، اما من نگاهم را.
تقسیم میکردم، گاهی به او و گاهی به مقابلم
آخرین باری که کوتاه نگاهش کردم، گفتم:

من یه سوال مهم.
دارم- همون سوال
سختات؟-

- سختش رو نمیدونم، اما سوالات من خیلی خصوصی و شخصیه. میتونید جواب ندین، اما جوابش برای من خیلی مهمه !

خیرهی صورتم بود. سری تکان داد:

- منم مثل همهی آدما خیلی خوشم نمیآد از چیزای
شخصی و خصوصیم بگم، اما تو با
همهفرق میکنی، واسه همینه که اینجام.
خب منم در ادامه سوالات شخصی و
خصوصیای ممکنه
... از تو داشته باشم. بپرس سوالاتت رو

باز به خال زیر لبم زل زده بود. نمیدانم آنجا دنبال:

چه میگشت. به روبرو برگشتم و گفتم
چرا از همسرتون جدا

شدین؟ دلیلش چی بود؟-

بعد پرسیدن سوالش.

بیاراده به صورتش زل زدم

لحظهای جا خورد، مثل همان روز در اتاق که
گفته بودم او مقصر گرفتن مرخصی طولانی
مدت من
است.

[21.07.18 18:59]

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 214 #

#با_سنگها_آواز_میخوانم

حالت نشستنش را تغییر داد و به سمت روبرویش چرخید:

... یه سوالی پرسیدی که نمیشه گفت
میتونه یه شروع خوب باشه و یا شروع بد-

مثل کسی که خطایی کرده باشد گفتم:

میتونید بهش جواب ندین، هر چند که جوابش خیلی برام مهمه-.

به سمتم برگشت و دست از نگاه ممتد به روبرو برداشت:

برای اینکه از دلیل جداییمون بگم اول باید برگردم به چهارده سال پیش و توضیح بدم که چطور با هم ازدواج کردیم، تا تهش بتونم یه دلیل یه خطی برای جداییمون برات بیارم -.

بعد از گفتنِ حرفش به صورتم زل زد و:
منتظر عکسالعمل من ماند

- من منتظر دلیل یه خطی نیستم، دلیل هیچ جدایی رو نمیشه توی یه خط گفت، اما اگه قراره خیلی برگردین به عقب، من میتونم.
سوالم رو فراموش کنم

واقعا نمیخواستم در این زمان همهی زندگیاش را
برای من روی دایره بریزد، چون از قبل میدانستم
که نظر خوبی راجع به ازدواج زود
هنگامش ندارد .
لبخندی زد و بی هیچ حاشیهای
گفت:

- رویا دخترِ دوست بابام بود. ما توی اسلو بهخاطر اخلاق خاص بابام با کسی ارتباط صمیمیای نداشتیم. بابایِ رویا تنها دوست بابام بود.

با این حرف یاد نظری افتادم که پدرش راجع به
بهترین دوستش داشت و بیهوا لبخندی روی
لبم :نشست
.یزدان هم نگاهم کرد و لبخند زد
تو هم مثل من یاد گاو افتادی؟-

تایید نکردم اما خودش ادامه داد:

... البته بابام حق داره، بابای رویا یه گاو تمام

عیاره- دلیل طلاقتون ربطی به باباش هم

داشت؟-

جوابم را مستقیم نداد و گفت:

موقعی که اومدن اسلو دو سالی بود که مامان -
رویا
فوت کرده بود. رویا هیفده سالش بود و خبیه
دختر
تنها و گوشه گیر بود، پدر و برادرش خیلی سعی
نمیکردن اون رو از تنهاییاش بیرون میکشن. فکر

میکردن طبیعیه که دختری بعد از مرگ مادرش این شکلی رفتار کنه. اولین باری که دیدمش توی خونهشون بود، من رو یاد یاشار
مینداخت .تنهاییهاش شبیه یاشار بود و دقیق اً هم مثل یاشار از آدمای پرحرف و شاد دوروبرش خوشش میاومد .
من نقطهی مقابلش بودم و
.اون نقطهی مقابل من. خیلی طبیعی بود
که به سمت هم کشیده بشیم

سکوت کرد و نفس عمیقش را رها کرد.
نمیدانستم کی به روبرویش برگشته
است، اما دیگر
من را نگاه نمیکرد:

- یه حس دلسوزی عجیبی بهش داشتم، شاید
چون

مثل من و یاشار اون هم مادر بالا
سرشنبود، اما همین حس باعث شد خیلی
به هم نزدیک بشیم .این قدر نزدیک که گاهی
فکر میکردم کسی در دنیانیست که قد اون و
یاشار برام ارزش داشته باشه .
همین حس من رو
چند برابرش رو رویا داشت.

با لبخند به میان حرفش پریدم:

به خاطر همین زود ازدواج
کردین؟-

-نه ...

! منتظر بودم ادامه دهد، اما سکوت کرده بود، آن
هم در بدترین جای ممکن

- من و رویا به ازدواج فکر نمیکردیم، لااقل من فکر
نمیکردم. فقط صمیمیتون هر روز بیشتر ازدیروز
میشد، رویا بهم دلبستگی پیدا کرده بود، بیشتر

ساعتهامون رو با هم بودیم. گاهی بقیه
میدونستن ،گاهی هم یواشکی هم رو
میدیدیم. وقتایی پدر و برادرش خونه نبودن من
پیششش
.میرفتم. یه وقتی هم فهمیدم رویا بارداره

ابروهایم در هم رفت. انگار که این وسط
بخش اعظمی از قصه را جا انداخته باشد.
انگار که :یکدفعه از ابتدای یک کتاب، به
صفحهی آخر پریده باشد. ناباورانه گفتم

از کی باردار بود؟ -

:با استفهام نگاهم کرد

! رویا جز من کسی رو نمیدید. من تنها پسری
بودم که اون باهاش ارتباط داشت-

کف دستم را روی صندلی سرد سیمانی گذاشتم
و

فقط نگاهش کردم با چشمانی فراخ و نگاهی پر
از ناباوری. دیگر هیچ جذابیتی برایم نداشت ادامه
دادن این قرار و حرفهای بعدش. رویا
... باردار بود ،یعنی او و رویا

آشکارا تعجبم را نشان دادم و به سمت دیگری
برگشتم و عدم اشتیاق را نشان دادم، حتی
لحظهای خیز برداشتم تا بلند شوم، اما این:
حرکتم فقط چانهاش را گرمتر کرد و تندتند
ادامه داد

-خودش زودتر از من فهمیده بود، قبل از اینکه به
من
بگه پدرش فهمید. ازش خواست بچه روسقط کنه
.من و بابام و هم در جریان قرار گرفتیم
درست لحظهای که فهمیدم چی شد، همهی
زندگیم تغییرکرد ،یکباره بزرگ شدم. دلم با
همهی وجود داشتن

اون بچه رو میخواست، به همه هم گفتم که با
رویا
ازدواج میکنم. گفتن بچه حرومزادهست، اما برام
مهم نبود. همه کاری کردم تا رویا بچه رو نگه داره
،
بهش گفتم ازدواج میکنیم بچه که دنیا اومد من
طلاقش میدم تا بره پی زندگیش، اما اون میترسید
،
البته حق هم داشت؛ از آیندهی خودش، آیندهی
اون بچه میترسید. دو دل بود. نمیدونست به قول
و
حرفهای یه پسر بیست ساله اعتماد کنه ،یا به
حرف پدر و برادرش، نهایتش بدون اینکه کسی
بدونه، چند باری برای سقط بچه اقدام
کرد، اما خیلی زود پشیمون شد و تصمیم گرفت
با هم ازدواج کنیم و بچهمون رو هم بزرگ کنیم،
ما با هم

... ازدواج کردیم، اما همون کارای نصف و نیمهای
که برای سقط

[21.07.18 18:59]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [
from
پارت#215

دیگر نمیتوانستم بیتفاوت بمانم. بازماندنش از
ادامهی تعریف زندگی پر فراز و نشیبش نشان
میداد که چه قدر گذشته برایش تلخ و
سخت سپری شده است. با اینکه من هنوز

دلگیر جملهی " رویا جز من کسی رو نمیدید"ش
بودم، اما اینجای داستان زندگیاش وادارم کرد
انعطاف به خرج بدهم و به سمتش نگاه کنم:

دیگه دلم نمیخواد ادامهش رو بدونم. اصلاً.
بریم بگردیم-

دلم میخواست که بیشتر بدانم از او و زندگیاش،
اما چون او سخت پیش میرفت، من
هم این
حرف را زدم. یزدان توجهی نکرد:

یاسمینا هفت ماهه به دنیا اومد، من از شدت
تاثیریکه اون داروها میتونستن روی بچه بذارن -
خبر
نداشتم، چون رویا بهم اطمینان داده بود که
دارویی مصرف نکرده و فقط قصد سقط
داشته.

هفت ماه از همه فاصله گرفتیم تا کسی نگه بچه رو سقط کنیم، موقعی هم که یاسمینا دنیا

نیومده بود همهی دکترا میگفتن مشکل قلبی که داره قابل حله، اما وقتی که به دنیا اومد فهمیدیم قضیه بدتر و بغرنج تر از اونیه که فکر میکردیم . نارسایی قلبی یاسمینا چیزی نبود که بگیم درست

میشه، بعد از بدنیا اومدن بچه فهمیدم که رویا چی کار کرده. هر روز دکتر رفتن هر روز بیمارستان بودن ،

اونم بلافاصله بعد از زایمان، رویا رو افسرده و خسته

کرد. دستاش حتی توان بغل کردن یاسمینا رو نداشت، عذاب وجدان داشت، بچه رو که میبردیم پیشش فقط با صدای بلند گریه میکرد. مامان مجبور

شد بیاد کمکم ،یاسمینا رو آوردم پیش خودم، رویا

کمتر میدیدش، فاصلهی بین من و اون توی این
زمان از همیشه بیشتر شد، من بهش حق
میدادم که بخواد بچه رو سقط کنه، اما درک
نمیکردم چطور
میتونه دوری بچهش رو تحمل کنه و نبینتش. چرا
با
دیدنش گریه میکنه، اونم وقتی که من حتی
حاضر
نیستم یه لحظه از بچهم دور باشم.
تناقضهای رفتاریش رو درک نمیکردم، هر چند
الان میدونم اون
بیشتر از من عذاب میکشید. یاسمینا که مرد،
منم
دیگه دلم نمیخواست کسی راحت زندگی کنه،
دلم
میخواست از همهی اونایی که باعث شدن دیگه

یاسمینا کنارم نیست انتقام بگیرم و اذیتشون
کنم .افتاده بودم روی دندهی لجبازی. مامان ازم
خواست
رویا رو طلاق بدم و باهاش برگردم ایران تا همه
چیز از
یادم بره، اما من درسم رو بهونه کردم، موندم و
رویا
رو طلاق ندادم، موندم و تا تونستم پدرش رو اذیت
کردم. رویا به حرفم گوش داد، بهم گفته بود تا
زمانی که من نخوام ازم جدا نمیشه، همین هم
دو سال اول
بعد از مرگ یاسمینا شد دستاویزم تا ازش
سوءاستفاده کنم، اما هر چی بیشتر که گذشت
دیگه واسه لجبازی و انتقام نبود که میخواستم به
زندگیم با رویا ادامه بدم، واقعاً میخواستم زندگیم
رو درست کنم. میخواستم به جای خراب کردن
همینی که هست رو بازسازی کنم، اما رابطهی،
من و رویا از

پایبست ویران بود، هر جاش رو که درست
میکردی ،یه جای دیگهش رو سرمون خراب
میشد، من تنها بودم، رویا کمکم نمیکرد .
هنوز در حال و هوای مرگ یاسمینا و عذاب
وجدانش
بود، من و رویا برعکس هم بودیم، هر چه زمان که
میگذشت، من سعی میکردم گذشته رو فراموش
کنم، اما اون بیشتر و بیشتر بهش فکر میکرد.
تهش
هم جدا شدیم، مریضی مامان و رفتن پدرش به
آمریکا آخرین رشتهی ارتباطی بین من و رویا رو
پاره
کرد. من و رویا اگه بدون دردسر وارد یه
زندگی مشترک در سن درستی میشدیم
بدون شک زندگیمون بد نمیشد، اما یه وقتی
بعد از یه سری اتفاقات هرگز نمیشه

.بلند شد و رو به جلو حرکت کرد. آدمهای خیلی
قوی میخواد ،من و رویا از نوع اون آدما نبودیم
وقتی نگاه مات من را دید لبخند خاصی زد:
اصلاً نمیفهمم چرا به این سوالت جواب دادم و -
چراهمه چیز رو برات تعریف کردم ! انگار یه چیز
! بیشتر از یه الههی آرامشی

منم نمیدونم چرا نشستم و گوش دادم، -
مخصوصاً بعد از اینکه فهمیدم به چه دلیلی با
هم
.ازدواج کردین دیگه دلم نمیخواست
ادامهش رو بشنوم

با تعجب گفت:

چرا دیگه دلت نمیخواست بشنوی؟-

من انتظار داشتم یه آدم متعادلتری باشین، دلیل -
ازدواجتون هم نهایت یک عشق پرشور و
! بیمنطق؛ اما دلیلی که گفتین و کاری که
کردین راستش خورد تو ذوقم

نگاهش جدی شد و صورتش را به صورتم نزدیک:
کرد و بیپروا گفت

خب تو از گذشتهی من هیچی نمیدونستی و -
این
یکباره فهمیدن باعث شد غافلگیر بشی،
امامن در مورد تو همه چی رو میدونم، مثلاً فکر
کن هیچی از گذشتهت نمیدونستم و همین
الان بهم میگفتی که

تو با علم به اعتیاد پسر داییت و با توجیه
مسخرهی
عشق و عاشقی رفتی باهاش محرم شدی و از
اون بدتر با یه معتاد بیثبات رابطه هم داشتی،
اون وقت ممکن بود نه
... تنها توی ذوقم بخوره، بلکه حتی بلند شم و
برم

[23.07.18 14:17]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
پارت216#
با_سنگها_آواز_میخوانم#

خجول از نزدیکیاش و ناراحت از حرفهایش رو گرفتم .
تصور نمیکردم به این واضحی به رابطهی من و پویا اشاره کند. کوتاه نیامد و گفت:
- میدونی چیه، من تموم گذشتهت رو میدونم، اما درنهایت دختری که اینجا نشسته رومیبینم، نه اونی
که توی گذشتهش بدترین معاملهای که یه دختر

میتونسته با زندگیش بکنه رو کرده، قرار نیست
ما همیشه همون احمق گذشته باقی
بمونیم. ما
میتونیم تغییر کنیم و
خطاهایی که کردیم رو فراموش ...

باید به او میگفتم که نظرم راجع به گذشته اصلاً
به
شکلی نیست که فکر میکند، حتی اگر این
گفتن باعث میشد تمام حساب و کتابهایش راجع
به دختری که کنارش نشسته به هم بخورد،
هر چند رابطهی من و پویا تفاوتهای:
اساسی با رابطهی او و همسرش داشت

- من پسر داییم رو دوست داشتم، ده هزار بار هم
برگردیم به گذشته من باز هم دست از کمککردن
بهش برنمیدارم .توجیه من هم یک عشق و

عاشقی مسخره نیست. دوست داشتنی که به محض دیدن یک بدی توی طرف مقابلمون از بین بره به چه دردی میخوره؟ اصلاً اسمش رو دیگه میشه دوست داشتن گذاشت؟ درسته اعتیاد داشت، اما
من میخواستم بهش کمک کنم، اون موقع فکر میکردم اون طوری میشه بهش کمک کرد، اما امروز
میدونم که باید بهتر عمل میکردم، در هر حال باهاش میموندم، به هر قیمتی شده کنارش میموندم. به هیچ وجه تنهاش نمیذاشتم.

با یک لبخند که معلوم نبود از سرِ چی روی لبش نقش بسته گفت:

- الان عصبی شدی؟ خب این تصور و توجیه تو راجع

به خودته، نظر بقیه غیر اینه. منم اگه
بخواممیتونم
خیلی راحت بگم اگه ده هزار بار برگردم به عقب
باز برای رویا دلسوزی میکنم و باز هم
رابطهمون رو
باهاش ادامه میدم، اما نتیجهی کارم چیه؟ غیر
از بیسروسامانی و یک زندگی آشفتههست؟ تو با
پسر
داییت موندی بدون اینکه یک لحظه به این فکر
کنی
خودت در دنیا مهمتر از هر چیزی، تو
میتونستی براش این شرط رو بذاری که باید
بره ترک کنه و دو سال هم باید پاک بمونه، به
نظرت این طوری بهش
کمک بیشتری نمیکردی؟ یا پسرداییت از
امتحانش

رد میشد و یا هم همونی میشد که تو میخواستی
،
هر چند من ته دلم از اینکه تو محکم میگی اگه
ده
هزار بار هم برگردی به عقب باز انتخابت پسر
داییته ،
تحسینت میکنم، شاید عاقلانه نباشه، اما
یه وفاداری قشنگی پشت حرفت هست که
نمیتونم
مطلقاً حس و کارت رو رد کنم. ناگزیرم در
برابر حرفت جبههی محکمی نگیرم، هر.
چند اشتباهه و میدونم اشتباه بزرگی هم
بوده

عصبی نبودم، اما ناراحت چرا ! به صورتش زل:
زدم و گفتم

شما از کجا میدونید ازش نخواستم که ترک کنه، -
در

جریان همهی جزئیات رابطهی من و
اونیستین ،وقتی بهم قول داد که ترک میکنه،
من یه لحظه هم
غیر از این فکر نکردم. من بلد نبودم فکر کنم که
غیر اونی که گفته هم میتونه عمل کنه، تصور
من از یه آدم معتاد، مثل
تصوری که الان از یه آدم معتاد دارم نبودم.

با شیفتگی نگاهم کرد و گفت:

- میگن پشت سر مرده نباید حرف زد، اما به نظرم
پسر داییت آدم بیلیاقتی بوده که با وجود تو
توی زندگیش دنبال مواد و اعتیاد رفته !

یک جوری با این حرف اغوایم کرد، بیشک اغوا
گر خوبی بود، فقط کلماتش نبود که خوب
کنار
هم چفت شده بود، لحن و حالت گفتن و
طرز گفتنش بود که در اصل غوغا میکرد

! شما جای اون نبودی، شاید اگه شرایطی
شبیه اون داشتین یه آدم بدتری میشدین-

مگه میشه تو رو داشت و معتاد هم شد؟! من -
اگه جاش بودم با وجود تو کنارم یه جور دیگه

.اعتیاد پیدا میکردم؛ اعتیادهای قشنگ قشنگ،
مثلاً به صدات اعتیاد پیدا میکردم

واضح و با شیطنت تمام در حال سربهسر:
گذاشتنم بود. جوابش را به کنایه دادم

مردایی که راحت ابراز علاقه میکنن و قشنگ -
حرف میزنن خیلی مردای قابل اعتمادنیستن.
کوچکترین عیبشون اینه که خوب بلدن سر طرف
مقابلشون رو
شیره بمالن و به نتیجهی دلخواهشون
برسن. به نظر میرسه شما یه وقتایی
انتخاب میکنی یه همچین مردی باشه،
مخصوصاً وقتایی که اقتضاء کنه.

بلند خندید و نگاه من همراه خندهاش کشیده
شد و
سرانجام روی شالش دور گردنش
نشست که نمیفهمیدم چطور دور گردن بسته
شده و چطور در نهایت دو طرف گوشهاش
روی سینهاش
قرار گرفته.

[23.07.18 14:17]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی"
(مائده .
[Forwarded from (فلاح
#217پارت

به طرفم برگشت:

- من دارم از گذشتهها صحبت میکنم. میگم اگه در گذشته جای پسر داییت بودم یعنی یکیکه بین هیجده تا بیست سالشه؛ خب اون موقع همهی پسرا بهخاطر یه سری فعل و انفعالات هورمونی فکر
میکنن خیلی عاشقن و حرفهای قشنگ قشنگ میزنن، منم که از این قاعده مستثنی نیستم ،احتمالاً در اثر همون فعل و انفعالات دیوونهت میشدم و دیگه کار به مواد و دود
و دم و دستگاهش نمیکشید. به جای اونا خودت رو درسته قورتت میدادم.

وقتی حرف آخرش را گفت، کلاً سرمای هوا برایم

بیمعنی شد از سر تا پا در حجم حرارت
حرفهایش
سوختم. قصد کردم بلند شوم تا کمی در حرف
زدن احتیاط کند که خیلی سریع :دستش را
به سمتم آورد و بدون اینکه تماسی با من
داشته باشد، با کنترل خندهاش گفت
بشین، فقط یه شوخی بود که از جو گذشتهها -
بیایمبیرون، بعد هم من دارم از یه یزدان
نوزدهساله حرف میزنم، الان دیگه درسته
درسته قورت دادن راست کارم نیست، ترجیح
میدم ذره ذره
.جلو برم، کیفش بیشتره. بازی دوست
دارم

آدم نمیشد. فاصلهام را با او بیشتر کردم که به
این
فاصله احترام گذاشت و دستش را هم عقب

کشید. اما در عوض با لحنی جدی اسمم را صدا:
زد .
به سمتش برگشتم
من و یاشار هر وقت که از هم دلخور میشدیم، -
بعد از هر بحثی، این من بودم که همیشه قدم
جلو میذاشتم، همیشه هم از در شوخی.
وارد میشدم تا یادش بره و یادم بره :به
دستانم نگاهی کرد و گفت
! انگشت کوچیکهی دستت رو بیار بالا-
منظورش را نفهمیدم و فقط نیم نگاهی به
انگشتم
کردم تا ببینم چه مشکلی وجود دارد که
باید انگشتم را بالا بیاورم، اما خیلی زود با
حرکتی که کرد توجهم به خودش جلب شد.
دست راستش را بالا آورده بود و همهی
انگشتانش جمع شده و فقط انگشت
کوچکش را بالا گرفته

بود.دستانش را به همین شکل به من نزدیک:
کرد و گفت

-وقتی قشنگ از دلش درمیاوردم برای اینکه
نشون
بدیم هیچی توی دلمون نمونده، انگشتایکوچیک
دستامون رو توی هم حلقه میکردیم، به معنی
اینکه
همه چی تموم شده و هیچ دلخوری دیگه
توی دلمون نیست، البته بگذریم که بعدش
فهمیدیم یه کار دخترونه بوده و کلی
.بهش خندیدیم، اما هیچ وقت ترکش نکردیم.
حالا تو هم انگشت کوچیکت رو مثل من بیار بالا

نگاهم را از روی انگشت بالا آمده و دستانش
برداشتم و به صورتش دوختم .یک دنیا
حرف در صورتم ریختم و منتظر ماندم تا متوجه

شود. من که نمیتوانستم وسط بازار شلوغ
انگشتم را به
انگشتش پیوند بزنم ،یاشار برادرش بود، من.
که نسبتی با او نداشتم

وقتی دید حرکتی نکردم و فقط نگاهش میکنم:
گفت توی هم حلقهشون نمیکنیم، اما اداش رو
که میتونیم دربیاریم، نمیتونیم؟-

راست میگفت، ادایش را میشد درآورد. دست
راستم را بالا گرفتم و همان طور که خواسته بود
همهی
انگشتانم را جمع کردم و فقط انگشت کوچکم را
بالا آوردم. اصلاً هم خودم را با این فکر
که

ممکن است هر رهگذری که از کنارم عبور.
میکند حواسش پی من باشد، اذیت نکردم

دستش را جلو آورد و با فاصلهی کم نزدیک:
دستم نگه داشت

-آفرین، حالا انگشتت رو یه کوچولو خم کن.

انگشتم را خم کردم و با هیجان منتظر:
ادامهاش ماندم. لبخندی زد که جوابش را با لبخند دادم

حالا فکر کن انگشتت دور انگشت من پیچیده شده و فشارش بده. وانمود کن که انگشتتامون -
تو هم حلقه شده.

واقعاً نمیدانستم چطور با انگشتهای خم شده وانمود کنم که انگشتش دور انگشتم است.
انگشتم به همان حالت خم شده باقی مانده بود ،به انگشتانش نگاه کردم تا وانمود کردن را یاد بگیرم ،اما اصلاً فرصت نکردم چیزی را ببینم، سریع انگشت کوچک خم شدهاش را جلو آورد و

انگشت من را در بر گرفت و فشرد و در:
نهایت به طرف خودش کشید

چه قدر بد وانمودی میکنی و ادا درمیآری، اصلاً.
بلد نیستیا-

تنها عکسالعملم این بود که با شدت انگشتم را
که
بین انگشت کوچکش محصور شده بود دربیاورم ،
حقه زده بود و من دنبال انتقام گرفتن بودم، اما
انگار
تمام قدرت بدنش در همان انگشتش جمع شده
بود. به سمتش کشیده شدم در حالی که از
فشار انگشتش دور انگشتم دردی هر چند کم را
احساس میکردم. انگار انگشتم دیگر به اختیارم
نیست، هیچ طور
نمیتوانستم انگشتم را پس بگیرم.

[23.07.18 14:17]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

218 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

بالاتنهام همراه با انگشتانم کمی به طرفش
کشیده شد. درد انگشتم از شدت
تلاشی که برای
فشردنش میکرد، هر لحظه بیشتر میشد. با:
صدایی خفه گفتم

-انگشتم رو ول کنید.

بدون کوچکترین تردیدی گفت:

اگه میخواستم ولش کنم که برای گرفتنش
گولت

نمیزدم دختر خوب ! تازه اینجوری ایرادش - چیه؟
داریم آشتی میکنیم دیگه، شما از اینجور آشتیا
ندارین؟

فقط انگشتش نبود که سفت و سخت انگشتم را
گرفته بود، بلکه دستان مشت شده مان هم کاملاً
به
هم چسبیده بود. اصلاً هم نمیتوانستم نگاهم را
به
نگاهش بدوزم، دچار یک التهاب درونی شده بودم
که
فقط میشد به تماس دستم با دستش ربط داد ،
میترسیدم متوجه شود و سربهسرم
بگذارد ،نمیخواستم بفهمد حال و هوایم را
میتواند خیلی
ساده دگرگون کند ،اتفاقات درونی من فقط برای
خودم توجیه داشت و او نباید پی به آن برد. سرم
را

به سمت پایین خم کردم تا هم بتوانم کنترل شالم
را
روی سرم نگه دارم و هم فراموش کنم که
گرمای دستانش در مقایسه با سرمای بیرون چه
تفاوتهایی دارد و چه قدر خرد خرد در حال تاثیر بر
روی من
است.

لطفاً ول کنید، من اصلاً ازتون دلخور نیستم-.

سرش را کمی پایین آورد و اصلاً هم توجه نکرد:
که من چه از او خواستم. با لبخند گفت

چی شدی تو؟ بهم نگاه کن تا ولش کنم-.

برای اینکه محاصره تمام شود سریع نگاهش
کردم
تا به قولش وفا کند. سرم را بلند کردم و
نگاهش کردم، وقتی چشمش به من افتاد

تک خنده‌ای کرد و به حالت خیلی خیلی
آرام و با
حوصله انگشتش را از دور انگشت من جدا:
کرد ،آهسته گفت

حالا میتونی نفسهای حبس شدهت رو رها
کنی ،برای من صدای ریز نفش
کشیدنت به -
اندازهی همون صدات جذاب باشه.

به دنبال حرفش ناگهانی بلند شد و گفت:

بلند شو قدم بزنیم، سنگینی نگاهِ این خانومِ !
داره اذیتم میکنه-

حرف عجیبی که زد باعث شد سریع از دنیایی
که چند ثانیه پیش من را با خودش به آنجا
برده بود :بیرون بیایم و بپرسم کدوم
خانوم؟-
نارضایتیاش را به تکان دادن گردنش و لبهایی
که به دو طرف کش آمده بودند نشان داد و

گفت:

!همون خانومِ که جاش رو داد به ما-

با نگاهی گذرا به اطراف با احتیاط بلند شدم و:
کیفم را مابین دو دستم گرفتم و گفتم. کو،
کجاست؟ من نمیبینمش-

به سمت روبرو چرخید و گفت:

نمیبینمش، فقط مطمئنم یه جایی نشسته و -
داره نگاهمون میکنه. بیا بریم تا اون بنده خدا
هم به کارش برسه، من رو یاد خاله شیرین.
جونت میندازه

حالت بامزهی گفتنش و حرصی که با بردن
اسم خاله شیرین میخورد، لبخندی را مهمان
لبهایم کرد که مرور دوبارهاش باعث میشد هر
لحظه عمیق تر هم شود. با مشاهدهی
لبخندم
گفت:

- یاد خاطرات مشترکتون افتادی، گاهی فکر میکنم حتی میدونه من وقتی تو اتاقم تنهام چی کار میکنم، امنیت نداریم از دستش.

با یادآوری " بختنصر"ی که خاله شیربن به او نسبت میدیدم لبخندم جان بیشتری گرفت.

کنارش ایستادم و با نگاه به اطراف گفتم:

-هوا سرده ،خانوم چادریِ هم رفته.

سریع خودش را کمی به سمت من کشید و گفت:

- این حرفت درست مثل اینه که بگی خاله شیرین همهش سرش توی کار خودشه. من الانمطمئنم خانوم چادری دقیق ا ً داره ما رو میپاد. حتی لحظهای هم که انگشتت رو گرفتم کلی ناله و نفرینم کرده و چند تا فحشم به تو داده که چطور عقلت رو دادی دست من !

وقتی کنار هم آهسته و با فاصلهای که گاهی
یزدان بیشتر مواقع آن را به صفر میرساند قدم
برمیداشتیم، بدون اینکه به من نگاه کند، :

گفت سوالاتت تموم شده؟-

در اثر آرامشی که بر اثر قدم زدن در :
پیادروی چسبیده به پارک شهر در من ایجاد
شده بود گفتم

نه، اما سوال مهمم رو پرسیدم. بقیهش رو.
میشه توی یه وقت دیگه پرسید-

ایستاد و به حصاری که دور تا دور پارک :
شهر را احاطه کرده بود تکیه داد و گفت

یکی از اون سوالایی که توی یه وقت دیگه.
میشه پرسید رو بگو-

براندازش کردم، کمی دورتر از من ایستاده بود و
این

دوری انگار دوستی آورده بود ،یک واکنشغریبی نسبت به او داشتم که انگار همان لحظه پدید آمده
بود، واکنشی که خودم را هم غافلگیر میکرد و آن این بود که دوست داشتم ساعتها بایستم و تماشایش کنم و قربان صدقهاش
.بروم

:به سمتش رفتم و با فاصله مثل خودش به نردهها تکیه دادم و گفتم

.قصد ندارید کار کنید توی ایران؟ شما روانپزشکید ،اما همهش توی نساجی هستین-

:گوشهی لبش را که به دندان گرفته بود، رها کرد و با لبخندی موذیانه گفت

دوست پسر روانپزشک دوست داری؟ رئیس کارخونهی نساجی مورد پسند نیست؟-

با اخمی که خیلی جدی نبود به حالت:
سوالی پرسیدم

-دوست پسر؟!

آره دیگه، دوست پسر؛ نکنه همین قدر هم!
من رو به رسمیت نمیشناسی؟-

[23.07.18 14:17]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
219 پارت [fromForwarded ماندی

صادقانه گفتم:

- خب اسمش درواقع همینه، اما تا الان یکبار هم از ذهنم نگذشته بود که اسمش اینه.

برامهم نیست کارتون چیه، فقط همیشه فکر میکردم مجبورید برای نساجی روی علاقهتون پا بذارین.

چشمکی زد:

- مشکل منم همین ذهن توئه دیگه، خیلی گیر میده .

دربارهی کارم هم چرا، دوست دارم ایرانکار کنم ، رزومهم رو هم به چند تا بیمارستان نشون دادم ،منتظر جوابشونم. هر چند فکر نکنم زیاد دووم بیارم کنارشون. دربارهی کار کردن در نساجی هم حدست درسته، من بهخاطر مامان میآم اونجام، و گر نه اگه این اجبار نبود ترجیح میدادم تموم وقتم رو بذارم پای کاری که درسش رو خوندم و بهش علاقه دارم. سوال دیگهای هم هست بپرس

اشارهای به هوایی که رو به تاریکی میرفت:
کردم و گفتم

.دیروقته. بمونه برای بعد، این مسیر طولانی رو
هم باید برگردیم و برسیم به ماشین-

بدون مخالفت همراهیام کرد. دستی به شالش
کشید و کمی از گردنش فاصله داد، نگاهم
مستقیم رویش بود، وقتی متوجهی نگاهم
شد به طرفم برگشت که من هم
غافلگیرش کردم و
گفتم:

-ممنونم !

-بابتِ چی ممنونی؟!

نفس فروخوردهام را بیرون دادم و گفتم:

- وقتی ازتون خواستم دلیل طلاقتون رو بهم
بگیدهیچ جای گذشتهای که تعریف کردین
ندیدم
کهبخواین خودتون رو مبرا کنید و همهی تقصیرات
رو
بندازین گردن همسرتون. هر جا که از خطاش
گفتین، بلافاصله پشتش برای خطا و اشتباهش
دلیل آوردین و بهش حق دادین. لحظهای نبود که
حس کنم شما مثل همهی آدمهایی هستین که
تا
جدا میشن، تموم کاسه و کوزهها رو سر
طرف مقابلشون میشکونن، این برام خیلی
مهم بود که
اولاً انصاف رو رعایت کردین و بعد هم به شعور
من احترام گذاشتین. نمیدونم چند تا آدم
مثل شما هست که بعد از جدایی برای
طرف
مقابلش کماکان احترام و ارزش قائلن.

بیدرنگ جلو آمد و مقابلم:
ایستاد ببینم چرا با خودت
ماشین آوردی؟-

دوست نداشت در این مورد از او تعریف کنم، واضح بود، اما چرا دوست نداشت؟

با لبخند گفتم:

خب مسیر خونهی ما و شما یکی نیست، شما - هم به خیابونای تهران وارد نیستین، نخواستم اذیت شین.

چپچپ نگاهم کرد:

چه مهربون ! میشه دیگه ایراداتم رو به شکل - سیاستمدارانه به رخم نکشی؟ شما نگران نباش، گمت نمیکردم.

* * *

یکهفته بعد از قرارمان در بازار من با دیدن ماشین

زنگنه در حیاط نساجی و عوض شدن حال و روزم
،
فهمیدم که یزدان رفتهرفته آن قدر مهم شده
است
که تمام آدمهای اطراف او، از جمله زنگنه میتواند
برای تمام روز من را سرگردان و حیران نگه
دارد .سروش، زنگنه و هر کسی دیگری که
اطراف او بود برایم حکم زنگ خطر را پیدا کرده
بودند. غفلت من در ماجرای پویا، آسیب
پذیرم کرده بود.

منتظر بودم یزدان هر لحظه از پشت درهای
بستهیکباره عصبی بیرون بیاید و سوار
ماشینشبشود و
برود و با زنگنه در یک اتاق ننشیند و حرف نزند.
زنگنه برایم یادآور پریماه بود و ترس من هر
چند دلیل
عقلانیای نداشت، اما ترس بود دیگر، با عقل و

منطق چه کارش بود ! بیشتر از دو ساعت بود که
زنگنه در اتاق یزدان بود و هیچ خبری از اعتراض
یزدان
نبود. بعد از دو ساعت زنگنه از اتاق یزدان بیرون
آمد
و بدون اینکه در نگاهش نارضایتی و عصبانیتی از
دیدار با یزدان باشد ،نساجی را ترک کرد. آن روز
با
رفتن زنگنه حالم بهتر شد و نگرانیهایم کمتر؛
اما دو شب بعد ،خاله شیرین که به بهانهی
احوالپرسی از مامان به خانه زنگ زده بود، در
خلال صحبتهایش
.گریزی هم به اوضاع کارخانه و یزدان زد و در
ادامه گفت که یزدان به بوشهر رفته است

تا قبل از شنیدن بوشهر رفتن یزدان، هیچ
وقت دوست نداشتم یزدان بفهمد که چه

دلواپسیهایی راجع به زنگنه و دخترش دارم. به
شدت در این مورد عزت نفس داشتم و
اصلا دوست
نداشتم یزدان متوجه شود که من در این مورد
نگرانهایی هم دارم. دوست داشتم این موضوع را
فقط با خودم حل کنم و به یزدان نکشانم، اما بعد
از
این حرف مایل بودم به طریقی دربارهی زنگنه و
پریماه سر صحبت را با او باز کنم. در صحبتهای
تلفنی
که با یزدان در طول هفته داشتم فقط راجع به
خودم و خودش حرف میزدیم، حتی دیگر من
کنجکاوی راجع به همسرش
رویا نکرده بودم.

هر شب خودش به من پیام میداد و شببخیر
میگفت ،
بعد از قطع تماس خاله شیرین با اینکه هنوز
موقعش

نشده بود، اما سخت در انتظار پیامش بودم.
به حرفها و برنامەریزیهای مامان و سمیرا
راجع به
تعطیلات عید هم مطلقاً توجهی نشان
ندادم ،درگیرتر از آن بودم که برای عید برنامه
بچینم. ناچار
به اتاق رفتم و برای اولین بار من پیش قدم شدم
و
پیام " شببخیر " را برای یزدان فرستادم. به دنبال
ارسال پیام به طرف تخت رفتم، تا نشستم
پیامش روی صفحهی گوشی تمام نگرانیهایم
را درو کرد .دیگر دوست نداشتم دربارهی
بوشهر رفتنشکنجکاوی کنم.
.حتی خودم را سرزنش کردم که نگرانیهای
راجع به او و زنگنه و بوشهر رفتنش دارم

"یه بغل در راه رضای خدا به من دیوونهی بغل میدی اریانه؟"

[25.07.18 09:59]

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
220 پارت [fromForwarded ماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

"در جواب نوشتم:" کلاهبرداری به شیوهی جدیده؟ چیزی نوشته بودم که میدانستم قطعاً بیجواب نمیماند. همین طور هم شد:" خب اگه فکر

"میکنی داره سرت کلاه میره، میخوای من در راه رضای خدا بهت بغل بدم

تا آمدم بخندم، آن هم طوری که دلم میخواست، بلند و کشدار، سمیرا یکدفعه بدون در زدن وارد اتاقم شد و با شکایت گفت:

داشتیم حرف میزدیم، گلِ که لگد نمیکردیم گذاشتی رفتی ! نیشت چرا بازه؟-

سریع گوشی را رها کردم، کافی بود گوشی را در دستانم ببیند، آن وقت محال بود به چیزی شک نکند. من اهل گوشی دست گرفتن و گوشه‌ای کز کردن نبودم. نیم نگاهی به گوشی کرد،
.هر آن منتظر بودم متلکی بپراند، اما چشم گرفت و به روی خودش نیاورد

.بیا زنعمو رو راضی کن تا سیزده بدر بمونه آمل ،مدام میگه بریم یکی دو روز بمونیم برگردیم- شنیده بودم که زن و شوهرها شبیه

هم میشوند ،اما ندیده بودم. مثل میثم شده بود، ترجیح میداد
بعضی وقتها بعضی چیزها را به روی خودش نیاورد .
نسبت به چند وقت قبل خیلی پخته‌تر رفتار میکرد. در جوابش گفتم:

- تا سیزده چه خبره؟ من خودمم نمیتونم اونجا بمونم؛ باید زود برگردم تهران، حالا برم مامان رو هم راضی کنم؟ :با شک پرسید مگه تهران چه خبره؟-

:همین حرفش باعث شد کلاً قضیه‌ی شبیه شدن زن و شوهرها را خیلی هم جدی نگیرم

- خب تو میری جایی که همه آشناتن، من اونجا کسی رو نمیشناسم. تو و میثم هم بهتره ! سال اولی عیدی که با همین رو تنها باشین ،تنهایی بیشتر خوش میگذره

صدای زنگ پیام، عین یک مهمان ناخوانده !
آمد نشست وسط گفتوگوی من و سمیرا
سمیرا باز شبیه میثم شد و گفت:
زود بیا بیرون دارم چایی میریزم بخوریم، تازه دمه.
.
بدون تو مزه نمیده-

بیرون رفت و من هم گوشی را به دست گرفتم و با
قفل صفحهاش که یک الگوی ساده بود کلنجار رفتم. چون عجله داشتم لحظهای رمزش را فراموش کرده و با زل زدن به گوشی سریع یادم افتاد. پیامش را باز کردم:" باز کجا رفتی که پیام من بدون جواب موند؟ بیا بابا اصلاً نه بغل
میدیم و نه بغل میخوایم"

برایش تایپ کردم:" زنگ بزنم حرف بزنیم"

فقط قصد شیطنت داشتم، نه واقعاً قصد زنگ زدن ،اما او حرفم را روی هوا شکار کرد و "گفت:"نکنه من دارم خواب میبینم، زنگ بزن ببینم زنگ زدن بلدی

مردد بودم، اما بالاخره یکی از دو نفر درون من که مخالف هم نطر داشتند، به نفع دیگری کنار رفت و من دستم روی شمارهاش نشست و سرانجام یزدان بود که پشت خط با صدای بشاشی گفت:

- از این ورا خانوم ! میگن خدا یه در رو ببنده در بعدی رو نمیبندهها، من امشب بین یه مشتالاغ گیر کردم، ماشالله یکی هم از یکی الاغتر، تا اینکه شما زنگ زدی و نجاتم دادی. این لطفت رو فقط میشه با همون بغل جبران کرد، تبصره و مادهای نیست بشه بغلت کرد؟

خوب بود که لبخندم را نمیدید، حرفش هم بیشتر
در جهت شوخی بود، میدانستم؛ اما از
تذکر
دادن خودداری نکردم:

اگه شما بخواین اینطوری حرف بزنید من.
معذب میشم و خب راه به جایی نمیبریم-

خندید:

انتظار نداری که بیام نصف شبی از آخرین -
یافتههای دانشمندان باهات حرف بزنم که ! این
موقع

شب معمولاً از بوس و بغل حرف میزنن دیگه.

وقتی به حرفش خندیدم و او هم شنید، باورم
نمیشد که همچین خبطی کرده باشم،
اینطوری حریصتر

میشد و میتوانست تا خود صبح از موضوعات مورد
علاقهی خودش که از بغل
شروع
میشد و به بوسه ختم، صحبت کند.

وسوسهی اینکه بپرسم کجاست دست از سر:
من برنمیداشت، همین را بهانه کردم و گفتم

[25.07.18 09:59]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا"
221 پارت[fromForwardedماندی

مگه کجایین که اینقدر ناراضی هستین؟-
گفتم که، وسط یه مشت نفهم-.

منظورم مکانش بود، بوشهر یا تهران، اما نمیدانم
چرا زبانم در کام نمیچرخید تا بپرسم
و راحت
شوم.

-خب از وسطشون بیاین بیرون.

- ممنون که گفتی، خودم نمیدونستم؛ الان حس میکنم باری رو از روی دوشم برداشتی با این راهحلت !

در صدد توضیح برآمدم تا فکر نکند همینطوری یک چیزی گفتم:

- با شناختی که من ازتون پیدا کردم این شمایید که قدرت مجاب کردن بقیه رو دارید، نه بقیهقدرت مجاب کردن شما، الان هم میدونم میتونید از بین اونا بیاین بیرون و ترکشون کنید .

مجبور نیستید جایی باشید که دوستش ندارید.

برخلاف ثانیههای پیش، که تمام حرفهایش از روی سرخوشی بود، جدی گفت:

- نه نمیشه، همیشه نمیشه، منم توی زندگیم کارای اجباری زیاد کردم. یه وقتایی همه چیز دست به دست هم میده تا یه جور دیگه باشی و زندگی کنی.

دلم از حرفش گرفت:

- ولی من مطمئنم شما هنوزم میتونید ورق رو به نفعتون برگردونید و اونجور که دلتون میخواید زندگی کنید.

بعد از سکوتی که بین ما فاصله انداخت بالاخره به حرف آمد و گفت:

-ول کنیم این حرفا رو، بیا برگردیم به همون بحث بغل خودمون.

این بار واقعاً لجم گرفت: من رو صدا میکنن، باید

برم. شبتون بخیر- * *

*

یزدان یکهفته بعد برگشت، تمام این مدت نه خودش حرفی زد که چرا نیست و نه من به خودم اجازهی کنجکاوی دادم. رابطهی ما هنوز آنقدر پا نگرفته بود
که سوالات این طوری از او بپرسم.
اصلاً دوست نداشتم لحظهای باشد که او حس کند من دنبال جدی و جدیتر شدن این رابطه هستم ،
برای خودم این جور جا انداخته بودم که باید هر گونه پیشنهاد جدی شدن این رابطه از
سمت او مطرح شود، دوست نداشتم من او را مجبور به فکر کردن کنم. دوست داشتم بدون ایجاد اهرم فشاری از سمتم، خودش به من فکر کند.

وقتی یزدان به نساجی آمد، ساعتی نگذشت که
زنگنه و پدر سروش هم آمدند، باز هم همان
پریشانی همیشگی سراغم آمد. حرفهای خاله
شیرین هم به حال بدم دامن میزد؛ وقتی
زنگنه را دیده بود فوری به اتاقم آمد و از
حدسیاتش گفت. از اینکه یزدان در طول این یک
هفته بوشهر بوده است ،
اینکه احتمال ازدواج قریبالوقوع او با پریماه را
میدهد ،
اینکه پریماه از دوبی برگشته است. از هیچ
کدام از گفتههایش مطمئن نبود، نه از سجادی
شنیده بود و نه منبع موثق
.دیگری داشت، اما به قول خودش پیدا بود که
یک خبرهایی است

وقتی به اندازهی کافی از حدسیاتش گفت در را
باز کرد و بیرون رفت، اما هنوز قدم اولش را به

دوم نرسانیده بود که سریع عقب گرد کرد و به:
اتاقم برگشت و با حرارت گفت

باز این بختنصر رو عصبی کردن داره میذاره.
میره-

خیلی زود خودم را به پشت پنجره رساندم تا
رفتنش
را ببینم. همین چند روز قبل بود که منتظر بودم با
زنگنه صحبت نکند و بگذارد و برود .یزدان وسط
حیاط ،نرسیده به ماشینش ایستاده بود و
با سجادی
جروبحث میکرد. سریع گوشیام را برداشتم. به
صفحهی پیامهایم با یزدان رفتم و دست به
تایپ شدم .یزدان از سجادی جدا شد و
به سمت ماشینش حرکت کرد و
سجادی هم

:به سمت مخالفش و ساختمان آمد. پیامم را برایش ارسال کردم

"چاییِ خاله شیرین تازه دمه"

امیدوار بودم صدای گوشیاش در حالت سکوت نباشد
و بعد از شنیدن صدا به سادگی از آن نگذرد و پیامش
را باز کند و بخواند .یک قدم تا ماشینش فاصله داشت
که ناگهان ایستاد و دستش را به داخل جیبیش سُر
داد، لبخند زدم. پشتش به من بود، اما دیدم که
گوشیاش را بیرون کشید و ثانیههای طولانی با
سری پایین به آن زل زد، طومار که ننوشته بودم، همهاش
چند تا کلمهی کوتاه بود. کماکان سرش پایین بود
و

من هم از تعجب روی پا بند نبودم. شاید هم
چندین و
چند پیام داشت که تصمیم گرفته بود همه را
بخواند .
با مکث چرخید و به طرف من برگشت. نگاهی به
من که پرده را کنار زده و تماشایش میکردم،
انداخت و
بلافاصله مشغول تایپ کردن شد، بیصبرانه منتظر
بودم تا پیامش را بخوانم. وقتی سرش را بالا گرفت
،
هنوز پیامش به دست من نرسیده بود. تا رسیدن
پیامش به خودش که از دور نگاهم میکرد
چشم دوختم. بالاخره پیامش رسید:"کجا
میشه چای تازه دم خاله شیرین رو خورد؟ اتاق
من که
اشِغاله"

[25.07.18 09:59]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [fromپارت 222 #
#با_سنگها_آواز_میخوانم

سریع دستانم حروف را پیدا کرد و کنار هم
چید: "اینجا اتاقهای دیگهای هم هست که
اشِغال
نباشه"
هنوز پیامم به دستش نرسیده بود، اما دیدم که
با قدمهایی آرام و با طمانینه، متفاوت با لحظاتی
پیش
به سمت ساختمان آمد. تلفن را برداشتم و به
خاله

شیرین زنگ زدم، امیدوار بودم هنوز داخل آبدارخانه باشد، بعد از یک بوق صدای " بله"ی طلبکارانه‌اش در گوشی پیچید. بدون فوت وقت گفتم:

-خاله دو تا چایی بیار اتاقم.

فوری گفت:

-من چایی نمیخورم، فقط یه دونه برای خودت میآرم.

از اشتباه بیرون آوردمش:

-شما دو تا بیار، یکیش برای آقای توکلیه.

منتظر نماندم تا حرف دیگری بزند و تلفن را قطع کردم.

با اینکه یزدان به طرف ساختمان آمده بود، ولی هنوز

مطمئن نبودم منظورم را متوجه شده و راه
اتاقم را در پیش بگیرد. یک لحظه تمام آدمهایی
که ممکن بود
آمدن او را به اتاقم ببینند فراموش کردم. تقهای که
به
در خورد تمام معادلاتم را به هم زد. خودش بود ،
بیگمان خاله شیرین نمیتوانست به این زودی
چای را آورده باشد. " بفرمایید" ی گفتم و صاف
ایستادم تا در باز شود.
وارد شدنش همراه با لبخند و آن شیطنت
همیشگی که در صورتش موج میزد
نبود. تا آمد با یک
حالت تردید آمیز گفت:

- منظورت از اتاقای دیگه، اتاق خودت بود؟
ولی قشنگتر اینه که میگفتی بیا پیش من،
البته که
من فکر میکنم منظورت همین بود.

کمی با روزهای پیش فرق داشت. دلیلش حتماً
مربوط میشد به حضور زنگنه در اتاقش. با لبخند
به
استقبالش رفتم، نمیدانستم چرا آن لحظه
حس میکردم باید هر طور شده آرام شود، شاید
از حس
مالکیتی ناشی میشد که ذره ذره در وجودم بزرگ
میشد. من با هر حرفش، با هر بار شبخیر
گفتنش با هر بار تکرار اریانه گفتنش بیشتر از
قبل نسبت به او تمایل پیدا میکردم .
بیشتر و بیشتر برایم مهم میشد. اشارهای به:
مبل تک نفره کردم و گفتم

بشینید الان خاله شیرین چایی میآره.-

جلو آمد و مقابلم ایستاد و:

گفت چرا نمیخواستی برم؟-

باهوش بود، تغییری نه در لبخندم پدید آمد و نه لحنم، با همان شیوهی قبل گفتم:

- شما عصبی بودی، وقتی هم عصبی میشین صورتتون رو میبرید توی صورت طرف مقابل، ازپشت
پنجره میدیدمتون، صورتتون توی صورت آقای سجادی
بود، دستاتون مرتب بالا و پایین میرفت، قدمهاتون هم موقع راه رفتن به همدیگه تنه میزد، یکی از اینا هم کافی بود که پشت فرمون نشینید.

- اون وقت دوای همهی این دردایِ من چایی تازه دمه خاله شیرینه؟ چایی اینقد شفابخش ندیده بودم ...

-همراه با چایی حرفم میزنیم.

سرش را تکان داد و بالاخره لبخند زد. به حرفم
گوش داد و روی مبل نشست .آرامش به
وجودش
برگشته بود. من هم باورم شده بود که:
اریانهاش هستم. نگاهم کرد و گفت فقط حرف
بزنیم؟-
از پشت میزم بیرون آمدم و نگاه را به
چشمانش دوختم تا ارتباط چشمی تاثیر
حرفم را بیشتر کند ،ساده بود، برای بیرون
آمدن از مخمصه میخواست من را در
مخمصهی حرفهای
آنچنانیاش بگذارد.

من خیلی وقته که دستتون رو خوندم،.
دیگه نمیتونید به چپ نگاه کنید و به
راست بزنید-

[25.07.18 09:59]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

ارتباط چشمیمان را بر هم نزد. نگاهش با انعطاف
خاصی همراه شد که فقط یکبار در صورتش
دیده
بودم. آن هم موقعی بود که گردنبندی را که برای
همسرش درست کرده بودم به
دستش
دادم:

واقعاً من به چپ نگاه میکنم و به راست
میزنم؟- ! همین الان داشتین این کار رو
میکردین-
با حالت صورتش حرف را انکار کرد:

وقتی داشتم از در ساختمون -
بیرون میرفتم فکر نمیکردم چیزی
جلودارم باشه که نرم و

برگردم، اما تو با وعدهی یه چایی تازه دم این.
کار رو کردی

این بار به راست نگاه کرد و همانجا هم زد.

چشم گرفتم و با

نگاهی به در

گفتم .الان خاله

شیرین

چایی رو میآره-

ابرویی بالا برد:

منتظرشم به شدت-.

نگاهش را سرتاسر اتاق گرداند و گفت:

اتاقت مثل خودته، خوب و پر از آرامش-.

نگاهش را به یکی از تابلوهای اتاقم دوخت و
گفت و سپس طرحهایی که بیاندازه
دوستشان
داشتم:

- بهم نگفتی چرا امسال برای جشنواره طرح کودک کار کردی؟ دلیل شخصیت ربطی به گذشتهت داشت؟ سوالش توسط من فقط با یک نگاه دستپاچه همراه شد و البته خاله شیرین با آمدنش به دادم رسید .

چرا این قدر به دلایل شخصی من علاقمند بود؟ وارد اتاق شد و با نگاهی به یزدان و سپس من
تعجبش را به روش منحصر به فرد خودش نشان داد .یزدان ریز ریز حرکاتش را در نظر گرفته بود. وقتی خاله شیرین سینی چای را روی میز

گذاشت و از کارش فارغ شد ،یزدان بلافاصله:
گفت

- خاله شیرین اگه کسی پرسید من کجام بگو
اتاق خانم مشتاقم دارم طرحاشون رو بررسی
میکنم.

وقتی هم خاله شیرین بیچاره سر تکان داد و
چشم گفت ،یزدان با حالتی که فقط من
میدانستم دنیا دنیا طعنه در آن است، ادامه داد:

... البته اگه ازت پرسیدن، نری یهو همین
جوری بگی من کجاما-

خاله شیرین فقط نگاهش کرد ولی در چشمانش
یکی بخت نصر را بلند فریاد میزد. وقتی
بیرون
رفت با نگاهی حاکی از گله به یزدان نگاه:
کردم و گفتم

.میشد طور دیگهای هم تاکید کرد که حرفی
نزنه-

دست دراز کرد و با شیطنتی که به حال و:
هوایش برگشته بود، گفت

- چیکار کنم، من فقط همین یه مدل رو بلدم، حالا
هم بهم بگو چه ربطی به گذشته داشت؟
آخه مامان میگفت کلاً بیانگیزه شده بودی،
اما یهو تصمیم گرفتی طرح کودک کار کنی،
چرا؟

روی مبل دو نفرهای که کنار مبل یزدان با:
فاصلهی نیممتری بود نشستم و حقیقت
ماجرا را گفتم

- یه روز اومدم خونهتون، عکس یه دختر بچه
روی میزتون بود که قبلاً ندیده بودم، شیوا
خانوم برام
.تعریف کرد که کیه و چی شده

هر لحظه که بیشتر و بیشتر پیش میرفتم ،
عکسالعمل یزدان را هم بیشتر تحت نظر میگرفتم
.
فقط خیره نگاهم میکرد. پس از پایان حرفم:
گفت پس یاسمینا رو دیدی؟-
سرم را به نشانه تایید تکان دادم و یزدان:
هم در ادامه گفت

- تا وقتی یاسمینا به دنیا نیومده بود فکر
میکردم
بچه فقط یه آدمه که تو بنا به حس پدرانه
ومادرانهت
اون رو از همهی آدمای دیگهی دنیا بیشتر
دوست
داری، یه آدم دوست داشتنی، اما وقتی یاسمینا
دنیا اومد، فهمیدم کاملاً اشتباه میکردم، بچه یه
آدم

دیگه نیست، تیکه‌ای از وجود خودته که قراره
بیاد و بیرون از وجودت زندگی کنه. اون
وقت تو با هر لحظه‌ی عذابش دو
برابر عذاب میکشی.

[28.07.18 12:19]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی
Forwarded [fromپارت 223 #
#با_سنگها_آواز_میخوانم

بینهایت تحت تاثیر حرف و تعبیرش از بچه قرار
گرفتم؛
حتی نمیتوانستم دهان باز کنم و جمله‌ای،
کلمه‌ای و حرفی در جهت تسلایش بگویم.
گوش دادن بهترین کار بود. راست میگفت ،

.بچه فقط یک آدم دوستداشتنی دیگر نبود.
بچه همه چیز آدم بود

حرفش را قطع کرده بود و به من نگاه کرد، از روی مبلش نیم خیز شد و دستمالی از روی میز برداشت و به سمتم گرفت. تشکر کردم و از دستش گرفتم ،منتها هنوز کاربردی نداشت. اشک پشت چشمانم جمع شده بود، اما هنوز راهش را به صورتم باز نکرده بود. لابد تخمین زده بود که این اتفاق به زودی میافتد که دستمال به دستم داده بود. وقتی نگاهش را از دستمال مچاله شدهی دستم گرفت، گفت:

و ربط عکس یاسمینا به طرحت چیه؟ چی باعث شد بعدش بیای و طرح کودک کار کنی؟-

کوتاه به چشمانش نگاه کردم، همین نگاه کوتاه باعث شد تسلط بیشتری پیدا کنم و با آسودگی

بیشتری حرف بزنم:

-وقتی عکسش رو دیدم، اولش فقط برام جالب
بود
بدونم کیه و چرا من قبلاً اومده بودمندیدمش.
خیلی
هم جلو بود، جلوتر از بقیهی عکسا. بعدش که
شیوا خانم گفت دخترتونه خیلی تعجب کردم، تا
اون
روز نمیدونستم دختر دارید، تعجبم بیشتر هم
شد
وقتی گفتن دیگه نیست و ندارینش. بعد از اون
هم
وقتی نشستم تا طرح بزنم، همهش
چهرهی دختری که روی میز خونهتون دیده بودم
به چشمم میاومد. دوست داشتم طرحی باشه
پر از نقش و نگار که به
موهای بلند مشکیش بیاد.

لبخند زد، خوب بود که میتوانست وسط
بازخوانی بدترین خاطرات گذشتهی
زندگیاش لبخند
:بزند و خود و حالاتش را کنترل کند
... فکر کنم طرحت رو خیلی دوست داشته
باشم و اگه کپی بشه برم بزن بزن-

به شوخی گفت، اما من برخلاف مسیر
حرفش غمگین شدم. چاییاش را نزدیک
دهانش برد و
:جرعه جرعه نوشید. وقتی به نصفه رسید
دوباره ادامه داد و از یاسمینایش گفت
-یاسمینا فقط موهاش بلند بود، خیلی خوب رشد
نمیکرد و هیکلش ریز مونده بود.
معمولاًبچههایی که یه سری بیماریا مثل

بیماریای قلبی دارن خوب و عادی مثل
بچههای دیگه رشد نمیکنن، اما با این
حال همه فکر میکردن بیشتر از دو
سالشه ،موهاش بیرویه
رشد داشت.
اون موقع همیشه امید داشتم که بالاخره
یاسمینا از این مریضی خلاص میشه، با
اینکه در کنارش
این رو هم میدونستم که شدنی نیست. وقتی
بغلش میکردم، وقتی میبوسیدمش، ...
وقتی میخندید، من در کنار همهی این لذتها
،یه حس پشیمونی بزرگ هم داشتم که چرا
لبخند زد دوباره؛ و من دیگر این بار قادر نبودم
اجازه دهم اشکم سر جای قبلشان باقی
بمانند.
دستمال را بالاخره از حالت بیمصرفی درآوردم ،
نمیدانستم چطور میشود یک مرد که انگار بیشتر
از

هر مرد دیگری، مرگ فرزندش اذیتش کرده را با
حرف
زدن آرام کرد، او پشیمان بود ،شاید چون
خودش و اشتباه گذشته را مقصر مرگ
و درد فرزندش میدانست. بیکار هم که
نمیشد
:بنشینم و فقط در سکوت نگاهش کنم،
حرفهایم را جمع کردم و شمرده شمرده گفتم
-بابد فراموش کنید، من مطمئنم در آینده زندگی
بهتری میتونید برای خودتون بسازید. شماهمه
کاری برای یاسمینا کردین، میتونستین اصلاً
نذارید دنیا
بیاد، اصلا طرفش نرید و اون و بزرگ کردنش رو به
مادرش واگذار کنید، اما شما گذاشتین اون دنیا
بیاد

و زندگی کنه، برای درمانش و نگهداریش
تلاش کردین، کم نذاشتین اصلاً، حالا باید
منتظر یک خوشبختی باشید، عوض کارای
خوبی که اون موقع برای یاسمینا فکر کردین.

تمام مدت حرفم زد با سکوت همراهیام کرد، اما
بخش آخر حرفم باعث شد صورتش کمی
تغییر
کند و حالت تعجب بگیرد و در نهایت بعد از
اتمام حرفم بپرسد:

- تو در مورد خودت هم همین طور فکر میکنی؟

منظورش را از سوالی که پرسیده بود،
نفهمیدم و پرسیدم یعنی چی؟-

- یعنی تو منتظری برای فداکاری که کردی و
عشق و
وقتی که برای پسر داییت گذاشتی، حالا دنیا باید
عوضش رو باید بهت بده و یه خوشبختی بهت
بدهکاره؟

سرم را به نشانهی تایید تکان دادم و:
گفتم چه ایرادی داره این طوری فکر
کنم؟-

[28.07.18 12:19]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
224 پارت[fromForwarded ماندی

جدی گفت:
ایرادی که نداره فکر کردن تو، اما خیلی
اعتقاد مسخرهایه که فکر کنیم حالا کاری که
در گذشته -برای آرامش خودمون کردیم و ازش
هم واقعاً آرامش

گرفتیم حالا در ازاش منتظر بازتاب یک خوشبختی
باشیم، من یاسمینا رو نگه داشتم و برای
سلامتیش
و موندنش تلاش کردم چون این طوری خودم آروم
میشدم، این طوری یادم میرفت این بچه داره
تاوان
خطای دو تا آدم دیگه رو پس میده، اگه این کار رو
هم
نمیکردم که دیوونه میشدم، چرا باید حالا منتظر
دستمزد باشم؟ یا تو، تو هم به خاطر خودت پای
پسر
داییت موندی و تحملش کردی، چون اون رو
دوست
داشتی، حاضر بودی برای مردی که دوستش
نداری فداکاری بکنی؟ حاضر بودی به
ریخت مرد
... معتادی نگاه کنی که دوستش نداری؟ چه
برسه بری باهاش رابطه

پلکم با این حرفش پرید و او هم دست از
حرفهایی که با نوعی غیض پنهانی ادا
میشد خاتمه
داد.

نفس عمیقش را یکباره رها کرد و گفت:

... راجع چه موضاعات بیربطی حرف میزنیم،
همهش هم تقصیره-

نگاهم خنده بر لبش آورد و گفت:

همهش هم تقصیره منه، خوب شد؟ حالا وا.
کن اخمات رو-

اشارهای با چاییاش کردم و گفتم:

چاییتون رو بخورید و بعد برین، بیشتر از این.
اینجا باشین درست نیست-

استکان چایش را برداشت و شاید برای:
تلطیف هوای بینمان گفت

من هنوز هم راه برم قدمام به

همدیگه تنه میزننا،

برم؟- .مطمئنم الان

میتونید پشت

فرمون بشینید و رانندگی کنید-

.میخوای تو رو هم برسونم؟ یواشکی میریم-

.نه، ممنون. من کارام یه خرده مونده-

کلمهی یواشکیاش همان دلیل جواب ردم بود .کارهای یواشکی، پشت بندش یواشکیهای دیگری را به دنبال دارد؛ مثل دروغ که دروغ میآورد. هنوز ترس داشتم، هنوز از این رابطه در عین
دوست داشتنش، میترسیدم.

بعد از رفتنش، خاله شیرین به اتاقم آمد. در اصل به
بهانه‌ی بردن سینی چای، اما با نشستنش
روی مبل و همان جایی که یزدان نشسته بود،
نشان داد که سینی و چایی بهانه‌ست،
مقصود
چیز دیگریست. تا نشست هم رحم نکرد و:
گفت

ببینم مارال تو و این بخت نصر چیزی بینتونه؟ تو
ازش خوشت میآد، آره؟-

زاویه‌ی سرم را تغییر دادم تا مستقیم نگاهش
نکنم ،
چطور فهمیده بود؟ آدمی هم نبودم که فوراً بلند
شوم و قیافه‌ی متعجبی به خودم بگیرم و بگویم:
"وای خاله شیرین این چه حرفیه میزنی؟ "

... و انکار و انکارهای دیگر

سکوت من خود جواب سوالش بود. انتظار
نداشت این قدر زود تایید کنم. خودش
بیشتر از من
متعجب شد و گفت:

مارال جان این برادر یاشاره، حواست به شیوا
هست که اگه بفهمه چی میشه؟-

راستش اصلاً به این فکر نکردم خاله شیرین، -
رابطهی ما هنوز اون قدر جدی نیست که
این
وسط به شیوا خانوم هم فکر کنم.

مثل تمام وقتهایی که میخواست منطقی حرف
بزند ،کمی از مبل فاصله گرفت و
روی لبهاش
نشست:

من اصلاً به یزدان کاری ندارم که چجور آدمیه -
،
اتفاقاً پسر بدی هم نیست، ولی مارال،
میدونیشیوا
از کی داره پریماه پریماه میکنه، حتی وقتی
عروس
هم داشت دنبال پریماه بود .تو که نمیخوای یه
بار
دیگه جریان یاشار برات تکرار بشه؟ مگه من
بهت نگفتم که پریماه اومده از دوبی و قراره با
یزدان عقد کنن؟ شاید هم این شب عیدی. حالا
میخوای بری به یزدان بگی نره سراغ پریماه و
به تو فکر کنه؟ اگه گفت نه چی؟ اگه مثل یاشار
کرد چی؟

حرفش کفریام کرد، نمیتوانست این طرز فکرش
را تحمل کنم، از نظر من یزدان هرگز نمینشست تا مادرش برایش تعیین کند.
که بیاید و همین شب عید پریماه را عقد کند

- خاله شیرین یزدان مثل یاشار نیست، رابطهی اون و شیوا خانوم هم مثل رابطه یاشار و شیواخانوم
نیست. بیشتر یزدانه که برای شیوا خانوم تکلیف معلوم میکنه. اصلاً گیریم که حرفت درست، پریماه
ایرانه و شیوا خانوم هم میخواد یزدان رو مجبور به ازدواج کنه، من چیزی رو در هر حال از دست نمیدم ،من که نمیخوام برم به یزدان بگم که نرو سمت

زنداداشت، اتفاقاً منتظرم و خیلی دوست
دارم بدونم چطور با این موضوع برخورد میکنه،
ما تازه با هم آشنا شدیم، هنوز به مرحلهی
تعیین و تکلیف کردن برای هم نرسیدیم. هیچ
وقت نمیخوام حرف
ازدواجش با پریماه رو پیش بکشم، خودش باید
بهم
ثابت کنه که چطور این اوضاع رو مدیریت میکنه.
یا
عین یاشار میشه، یا هم نه. من هنوز کاملاً یزدان
رو نمیشناسم، یه سری اتفاقات مثل همین
ازدواجش با پریماه تکلیف منم معلوم میکنه،
خاله شیرین من
هشت ساله نمیدونم باید به خودم بگم زن بیوه،
یا
دختر توی خونه، وضعیت سختیه که ندونی کی

مناسبته، کی نیست. کم مرد سر راهم قرار
نگرفته ،
همه شون رو رد کردم، اما یزدان با بقیه برام فرق
داره، اما مطمئن باشن این فرق داشتن
باعث نمیشه که خودم رو بهش تحمیل
کنم و ازش محبتش رو گدایی کنم. نگران
من
.نباش، یزدان باید خودش بیاد جلو، من تابلو
نمیگیرم دستم که بیا طرف من و طرف کسی
نرو

[28.07.18 12:19]
[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی]
225 پارت

* * *

به آتشی که گاهگاه با کنار رفتن دوستان
سروش در معرض دیدش قرار میگرفت
چشم دوخت و

از مادرش که پشت تلفن بود پرسید:

پریماه چطوره؟ کبودیای صورتش خوب
شده؟-

مادرش از پشت تلفن گفت:

صورتش که مهم نیست، خودش حال و.
روحیهی خوبی نداره .یه خرده زیر چشمش
کبوده-

کلافه و عصبی گفت:

اون پیمان الاغ چی؟ دیگه پیداش نشد؟-

وقتی با جواب منفی مادرش روبرو شد، ادامه:
داد پری چی میگه؟ کماکان میگه سر یه
دعوای ساده پیمان زده دکور صورتش رو آورده
پایین؟-

شیوا جواب داد:

- تو چرا به همهی عالم و آدم شک داری یزدان؟
خب پیمان همیشه عصبی بود، دعواشون
شده
اونم نتونسته خودش رو کنترل کنه.

- من به همه شک ندارم مامان، شما زیادی
سادهای. موضوع یه چیزی بیشتر از یه
دعوای سادهست که شما نمیفهمی. امشب
برمیگردین؟

مادرش جواب بقیهی حرفهایش را نداد، فقط:
گفت

آره امشب برمیگردم-.

.بعد از قطع کردن، گوشیاش را پایین آورد
و به صفحهی تلگرامش رفت

سروصدای سروش باعث شد لحظهای سرش را بالا بگیرد و بالا و پریدنهای او و دوستانش دور آتش نگاه کند و لبخند بزند. به محض باز شدن صفحهی تلگرام متوجهی شد مارال برایش پیامی فرستاده است، دو هفتهای میشد که از طریق تلگرام با هم در ارتباط
بودند. مارال از او خواسته بود و او هم تلگرامش را به قول سروش راه انداخته بود. در عوض خودش هم از مارال خواسته دست از صحبت کردن رسمی و تایپ هم به همان شکل بردارد و صمیمانهتر صحبت کند ،مارال
.هم اگر چه " باشه " نگفته بود، اما به حرفش گوش داده بود

دو پیام از طرف مارال داشت ،یکی پیام عکس و
متن
چسبیده به همی بود که مارال در قالب آن
چهارشنبه سوری را به او تبریک گفته بود و
بعدی
هم چند شاخه گل بود که همیشه در
انتهای پیامهایش میگذاشت. هیچ وقت قلب،
آن هم از نوع قرمزش را نمیگذاشت و در عوض
خودش
.همیشه به تلافی و اذیت چند تا از آن قلبهای
قرمز را برایش میفرستاد

میخواست بنویسد وسط دنیای مجهول و بیهویت
من ،جای تو نیست، اما دلش نیامد. برای چی
باید شب
چهارشنبه سوری دختری را خراب میکرد که
برایش

گل و تبریک فرستاده بود؟ هر چه که بیشتر مارال
را
میشناخت و بیشتر با او حرف میزد، بیشتر به این
نتیجه میرسید که باید دست از سر او بردارد.
مارال
مثل لباس تنگی بود که هرگز نباید تن میزد، تن
زدنش منجر به از هم گسیختگی تاروپود پارچه
میشد. پیامی برای مارال فرستاد و در آن
چهارشنبه
سوری را تبریک گفت به همراه چند تا از همان
قلبهای قرمز. " عزیزم" هم مطلع پیامش بود.
بیهوده لبخندی روی لبش نقش بست و
هر چه که در صفحهی پیامهایشان بالاتر
رفت لبخندش دلیل
.هم پیدا کرد، تمام صفحه پر از قلبهایی بود
که او فرستاده بود

دیروز ناهار در نساجی طبق معمول همهی
دوشنبهها قیمهبادمجان داشتند و برای او
هم از بیرون غذا سفارش میدادند، اما وقتی
ظهر شد و غذایش را آوردند متوجه شد
غذایش در ظرف یکبار مصرف همیشگی
نیست و غذا هم لوبیا پلوی محبوبش است،
البته از نوع خانگیاش .
خاله شیرین ادعا میکرد که خودش برای او از
خانه آورده است، اما او مطمئن بود که این حقیقت
ماجرا نیست، از اولین قاشقی که به دهان
گذاشت، تمام
غذا برایش یادآور مارال شد .شک نداشت کار
مارال
است، خاله شیرین از این لطفها به او نداشت. به
روی خودش نیاورد و از خاله شیرین تشکر کرد،
اما

امشب دلش همان شیطنتهایی را میخواست
که چند روزی آنها را از زندگیاش فاکتور گرفته بود.
امروز دلش میخواست به روی مارال بیاورد، اما
همین که
خواست
برای مارال شیطنتهایش را تایپ کند،:
سروش نزدیکش شد و گفت

- بابا ول کن این مارال رو، پا بده نیست. اینجا
نشستی گوشی گرفتی دستت که چی
بشه؟دختر که نذاشتی بیاریم، خودت هم عین
برج زهر مار، حداقل بیا از روی آتیش بپر شاید
اخلاق .گندت رفت با برف سال دیگه اومد
پایین

نیم نگاهی به سروش کرد و گفت:

- لابد بیام به خالی بندیهای رفیقت گوش بدم
خوبه ،دماغش رو بگیری نفسش میره، اون

وقت میگه من هفتهای هشت بار دختر بلند.
میکنم و با همهشونم میرم رو تخت

سروش با خنده گفت:

بلند کردن که هست، دروغ نمیگه. منتها دخترا -
این رو بلند میکنن نه این اونا رو، یه
خرده.تغییرات لحاظ کرده

نگاهی به باغ پیش رویش کرد و با اکراه گفت:

همچین گفتی بیا بریم کرج باغ، فکر کردم چه -
باغی هم هست. دو تا درخت و یه چند تا
گلدونم شد باغ؟ - ببخشید شما، اینجا هم
کرجه، اسلو نیست که توی حیاط هم شکوفه
سیب داشته باشیم. بیا
بریم دور آتیش.

از روی صندلی چوبی بلند شد و گفت:

بوی دود میگیرم. از همین جا نگاه میکنم-.

سروش چرخید و غرغر کنان گفت:

خوبه از اینجا یه راست میری خونه، به خدا
مارال از پشت گوشی نمیفهمه بوی
دود میدی .-

.اگه مثل ما میرفتی پیش یکی چه کار
میکردی

:با دور شدن سروش پیامش را هم برای
مارال فرستاد

"لوبیا پلویِ خوشمزهای بود عزیزم "

[28.07.18 12:19]

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

پارت226#

پیامش هنوز تیک نخورده بود. در حالی که
قدمزنان به سمت سروش و دوستانش
میرفت مچ دستش را هم بالا آورد تا در فضای
نیمه تاریک حیاط جلوی ویلا بتواند ساعتش را
دقیق ببیند .
ساعت چند دقیقهای از ده گذشته بود و مارال
این
موقعها معمولاً آنلاین میشد. نزدیک آتش شد و
همین که دستش را نزدیک آتش برد تا گرم
شود ،یکی از دوستان سروش قصد پریدن از
روی آتش را
کرد، جاخالی داد تا با او برخوردی نداشته باشد.
هر چند شانهاش کوتاه با شانهی او برخورد کرد.
لبخندی
زد و عقب کشید. به درخواست سروش گوشی را
به دستش داد تاخودش هم از روی آتش بپرد
یکبار که.

این کار را کرد، برای امتحان دوبارهاش مشتاق
شد .
حال خوشی به دلش دویده بود، گرمای آتش
سرمایی که از صبح به افکارش رسوخ کرده بود را
در خود حل کرد. اتفاق و حرفهایی که از هر سو
او را
محاصره کرده بودند و تا همین چند ثانیه پیش هم
دست از سر او برنمیداشتند. چند بار پرید و
تنها زمانی دست از پریدن برداشت که سروش
اشاره کرد بیاید و گوشیاش را بگیرد. صدای
هشدار پیامهای تلگرامش بود. نفسنفس زنان
گوشی را از سروش گرفت و در حالی که از
جمع فاصله میگرفت صفحهی تلگرامش را
باز کرد و
"پیام مارال را خواند:" کدوم لوبیا پلو؟

انتظار نداشت مارال خودش را به آن راه بزند، معمولاً
زود اعتراف میکرد. برایش نوشت:" همون که فرستادی خاله شیرین جونت بیاره، خودت پخته
بودی دیگه؟ آخه موی تو لاش بود، یه موی بلند مشکی که همراه غذا قورتش دادم، سخت بود ،ولی چون موی تو بود قورتش دادم، آخه
میگن یه مو هم از خرس کندن غنیمته"

خودش هم از بدجنسیای که کرده بود خندهاش گرفت. جوابی از سمت مارال دریافت نکرد، اما چند ثانیه بعد که شمارهی مارال را بر روی صفحه دید فهمید که پیامش بیش از آنکه فکر میکند
مارال را به تکاپو انداخته است.

درنگ نکرد و جواب داد، مارال بعد از سلام با لحنی که نشان میداد از شیطنت یزدان به وجد
آمده است،:

گفت خوبی؟-

از آتش و جمع دوستان سروش دور شده بود، اما نگاهش با بالا و پایین رفتن شعلههای آتش بالا و پایین میرفت، با گیجی گفت:

خوب نبودم، اما تو که حرف میزنی از ته جهنم میآم طبقهی اول بهشت-.

مارال در جواب با حالتی از شور و شیطنت که این روزها در او پررنگتر شده بود، گفت:

اعتراف خطرناکی کردی آقای دکتر، فردا نمیتونی پسش بگیریا- !

به حرف مارال خندید و گفت:

حرف زده رو هم مگه میشه پس گرفت؟ من -
پای حرفی که زدم وایستادم. تو هم پای کاری
که
کردی وایسا و بگو لوبیا پلو رو تو برام فرستادی.

مارال در جواب گفت:

-این وصلهها بهم نمیچسبه.

از انکار مارال لذت میبرد:

عزیزم، یعنی میخوای بگی به عمرت لوبیا پلو
درست نکردی؟-

نه میخوام بگم هیچ وقت تو غذای من مو.
پیدا نمیشه-

هر دو با هم خندیدند، یزدان زودتر به خودش:
آمد و گفت

خب اینجاش رو حق با توئه، مو پیدا نکردم، -
اصلا اینقدر تندتند خوردمش که اگه مویی هم
بودندیدم ،

حالا چرا خودت نیاوردیش و دادی خاله
شیرین؟ به هزار دلیل، فقط بهم بگو، خاله
شیرین لوم داده؟-

با غرور گفت:

خودم فهمیدم، اون تموم سعیش رو کرد که -
ماموریت محوله رو به نحو احسن انجام بده. حالا
هم میخوام به جبرانش یه ناهار خوشمزه بهت
بدم، جمعه ناهار خوبه؟

مارال بعد از مکثی کوتاه جواب داد:

جمعهها ناهار رو هیچ جا نمیرم و با مامانم.
اینا سعی میکنم باشم-

سریع گفت:

وجمعه شام چطور
؟-

نه شام هم با مامان اینام-.

:ابرویی بالا انداخت و با شرورترین شکل ممکن گفت

- خب با این حساب باید شامم بیخیال شیم، فقط میمونه آخر شب و خواب، انشالله شبا که

.تو بغلِ مامانت اینا نمیخوابی؟ باید بیای بغل من تا حداقل صبحونه رو در خدمتت باشم

[28.07.18 12:19]

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده . فلاح) Forwarded from]

:ثانیههای طولانی سکوت مارال باعث شد به قهقهه بیفتد و توضیحی هم این وسط بدهد

- خب چیکار کنم؟ میگم ناهار میگی مامان، میگم شام بازم میگی مامان. خب وقت خالیت همون موقع خوابه دیگه !

:مارال سرزنش وار اسمش را صدا زد

!
یزدان
-
جانم
؟-

میدونی این شوخیا بده؟-
حاضر جواب گفت:
... به بد بودنش شک دارم عزیزم، اما دوست دارم با تو از این شوخیا کنم، فقط تو-

باز هم مارال سکوت کرد، این بار سعی نکرد برای
شکستن سکوت مارال پیش قدم شود؛ آخر حرف دلش را زده بود و حس میکرد خودش هم متقابلاً به همان سکوت نیاز دارد. حرف مارال تکانش داد:

-امشب یه جوری هستی یزدان !
دنبال دلیل حرف مارال گشت و گفت:
چه جوریم عزیزم؟-
- نمیدونم، ولی یه جور خاصی میگی عزیزم و جانم ،بهشت و جهنم میکنی، یه جور دیگه
حرف میزنی !

[31.07.18 13:09]
[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی
پارت 227 #

اگر چه فکر میکرد با صداقت حرف زدن ممکن
است تصویر یک خوب مطلق از او به
مارال نشان
دهد، اما نتوانست از گفتن آن صرف نظر کند:

... خب چون تو لایق همه شونی، امشب
تصمیم گرفتم ولخرجی کنم برات-
ناراحت هم نیستی؟-

چرخید و نگاهی به جمع صمیمانهی
دوستان سروش که پرسروصدا به افول آتش
چشم دوخته
بودند، کرد و گفت:

چرا ناراحت باشم، سروصداها رو نمیشنوی؟ -
اومدیم با دوستای سروش کرج هواخوری، شما
چی، نرفتین جایی؟

.چرا؛ با میثم و همسرش رفتیم بیرون یه دوری زدیم و به خاطر ماماان که تنها بود زودم برگشتیم-

صدای بیرمق مارال نشان میداد که هنوز در پی علت ناراحتی اوست و با حرفهایش قانع نشده است. تحت تاثیر اتفاقات این چند روز:

پرسید رابطهت با میثم چطوره؟-

خیلی با هم خوبیم، چطور شد این رو پرسیدی؟-

مسیر پیش رو را که به پشت ویلا ختم میشد دور زد و برگشت، خیلی تاریک بود و او هم با تاریکی رابطهی خوبی نداشت.

میخواستم بدونم وقتایی که رگ غیرت گردنش -براتقلمبه میشه کتکت نمیزنه تا به رگغیرتش برنخوره؟

تعجب مارال واضح بود:

چرا باید من رو بزنه؟ مگه غیرت به کتک
زدنه؟- یعنی هیچ وقت روت دست بلند
نکرده؟-

میثم ماهه، هرگز دستش به سمتم منم حواله -
نشده. برای چی فکر کردی باید همچین کاری
کنه؟

خودش نمیدانست از کجا به اینجا رسیده
است ،شاید فکر میکرد مارال هم مثل
پریماه یک

مدل دیگر از پیمان را در خانهشان دارد، اما:
مثل اینکه مارال خوشبختتر از پریماه بود

فکر کردم باید از این مدل داداشای قلدر باشه -
که اذیت میکنن، آخه به قیافهش هم میآد از
این تعصبای خرکی داشته باشه. اگه اذیتت.
میکنه از من قایمش نکنیا، بگو بهم

خودش هم هیچ ایدهای نداشت که اگر مارال
مثلاً بگوید میثم اذیتش میکند، چه
کاری دقیق اً
انجام میدهد، اما هرگز نمیتوانست بیکار بنشیند.
دوباره مارال اسمش را با سرزنش صدا زد و:
گفت

چرا دربارهش اینطوری میگی؟ میثم فقط -
قیافهش یه خرده خشن نشون میده، اصلاً هم
تعصب بیجا نداره. همیشه هم پشتم بوده.

این حمایت مارال از میثم باعث شد سوال:
تازهای در ذهنش شکل بگیرد

بابات چی؟ بعد از مردن پسرداییت بهت
سخت نگرفت؟-

البته تا حدودی جواب این سوال را خودش
هم میدانست، هشت سال از آن ماجراها
گذشته بود و

مارال درس خوانده بود، کلی موفقیت در شغلش به دست آورده بود، به میل و ارادهی خودش خواستگار رد میکرد، اینها همه نشان از یک خانوادهی حمایتگر و نرمال داشت، اما دوست داشت مارال هم بر آن صحه بگذارد.

- بابای منم همین طور، اون حتی از میثمم بهتر بود ،
فقط مامانم عکسالعملم نشون میداد،اونم نه با ناله و نفرین و سرزنش، کم حرف شد و یه مدت
سرسنگین بود. چیزی که باعث شد من بعد از مرگ
پویا بیشتر از اون که باید اذیت نشم
خانوادهم بودن. هیچوقت بهم
فشار نیاوردن تا
به میل مطلق اونا رفتار کنم.

حرفهای مارال همانی شد که تصورش را داشت، :به حالت سوالی گفت

میدونی توی این مورد خیلی خوششانس -
بودی؟
خیلیا توی موقعیتی شبیه توان، اماخانوادهی درست و حسابی ندارن. فکر کن بعد از مرگ پسرداییت بهت به چشم یه موجود اضافه نگاه میکردن، کاری که خیلیا راحت میکنن؛ اون وقت هر روز باید خواستگارای رنگ و وارنگ رو تحمل میکردی و هر روز با فکر و اعصاب خراب زندگی میکردی، سر آخر هم مجبور میشدی برای اینکه خلاص بشی به یکیشون جواب ... مثبت بدی و بری

:مارال برخلاف انتظارش، خندان جواب داد

به قول یکی، خدا یه در رو ببنده در بعدی رو ... باز میذاره دیگه-

:خودش هم سرحال شد و جواب داد

چه حرف خوبی زده، دستش درد نکنه، ولی شما هم خوب جملههاش رو حفظ میکنیا، خبریه؟-

.بله خبریه، دوستش دارم-

جملهی مارال باعث شد بایستد و در جا قدمهایش
یخ ببندد. مارال دنیایش را تکان داده بود و چیزی بیشتر از آن باورهایش را فروریخته بود. باور اینکه دوست داشتن و دوست داشته شدن،
! دیگر هرگزِ هرگز راهش با او یکی نخواهد شد

[31.07.18 13:09]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندیForwarded [fromپارت 228 #

سعی کرد قدمهایش را از رخوت و سردی درآورد،
امانتوانست، لااقل تا زمانی که جواب
مارال را
نمیداد نمیتوانست.

اعتراف خطرناکی کردی خانوم طراح، فردا
نمیتونی بزنی زیرش، فقط اونم تو رو دوستِ
داره؟-

هر لحظه منتظر بود مارال مسیر بحث را عوض
کند ،مثل همهی وقتهایی که گیر
میکرد، بحث
را هم ادامه نمیداد، اما این بار مارال پای ثابت:
این بحث بود

.بله، همین چند دقیقه پیش گفت که من
بهشتِ وسط جهنمشم-

راست گفته، چجوری میشه تو رو نخواست !
مگه میشه؟-

اجازه نداد مارال موقعیت خود را بعد از شنیدن:
این حرف اعلام کند و بلافاصله گفت

! یاشار هم حتماً بهت علاقه داشته، وقتی این
طوری فکر میکنم برای پریماه متاسف میشم-
مارال تند و کوبنده جوابش را داد:

... هیچوقت این طور نبوده، هیچ
وقت- مطمئنی؟-

مارال قاطعتر از قبل جوابش را:
داد مطمئنم-

نمیتونم به حرف تو اکتفا کنم، تو این قدر خوبی.
که متوجهی بدیهای دور و برت نمیشی-

اشتباه میکنی، یاشار بد نبود.-

با هر باری که مارال قاطع دلبستگی یاشار نسبت
به خودش را رد میکرد بیشتر باور
میکرد که
.بیآلایش بودن روح و روانش بیش از آنی است
که در این مدت کوتاه فهمیده است

تو اشتباه میکنی، نه راجع به بد بودن یاشار، -
راجع
به اینکه بهت هیچ وقت احساسی
نداشتهاشتباه میکنی. سروش میگه چندین
و چند بار برخوردا و حرفهایی از یاشار دیده و
شنیده که
دیگه مطمئنه.

.سروش دروغ میگه، سروش همونیه که به
منم شک داشت

دروغ نمیگه، به تو همون شک رو داشت، اما از -

یاشار مطمئنه، خود من همین فکر رو میکنم،گر
چه برام خیلی سخته که این موضوع رو تایید
کنم، هر
وقت هم سروش حرفی در این مورد زده
دعوامون شده، فقط به تو دارم میگم. به هر حال
همهی آدما یه بخش تاریکی توی وجودشون
دارن که از همه پنهونشون میکنن، اما در عین.
حال خیلی هم دوستش دارن

مارال با حالتی که به خوبی نشان دهندهی
عجزش بود و دوست نداشتن ادامهی این
بحث،
گفت:

- لطفاً از این بحث بیا بیرون، من هیچ وقت از
یاشار برخورد زنندهای ندیدم، داری تصوراتم رو

.نسبت بهش خراب میکنی، من شاید
متوجهی درون تاریک آدما نباشم، اما احمق
هم نیستم

:نوازشگرانه گفت

معلومه که نیستی، تو فقط یک دختر خوبی، -
یاشار
رو هم نمیتونم سرزنش کنم، چون مافطرتاً
آدمای
خوب رو دوست داریم. یاشار پسر فوقالعاده
حساسی بود، من بیشتر از اینکه باهاش بزرگ
شده باشم، بزرگش کردم، اون جذبت شده بود ،
ماهها با خودم جنگیدم که فکر کنم این طور
نبوده ،که فکر کنم وجود پریماه نذاشته فکرش
سمت تو کج بشه، اما خسته شدم از این
.همه مدام دروغ گفتن به خودم

:صدای بغض دار مارال در گوشش پیچید

کاش هیچ وقت اینا رو بهم نمیگفتی، تو برای -
دغدغههای ذهنیت که دارن اذیتت میکنن،
شریک میخواستی که خدا رو شکر پیدا.
کردی

معذرت میخوام، به قول تو من امشب یه.
جوری شدم ،زیاد سرحال نیستم-

فقط صدای " خداحافظ"ی تلخ گونهی مارال بود.
که جواب حرفش شد

از دست خودش کفری بود، کلاً امشب به
جاده خاکی زده بود، آن از سوال پرسیدنش
راجع به
میثم و پدرش، و آن از این حرف و ادعای
دلبستگی

یاشار. بدتر از همه آن بود که برای پریماه ابراز
تاسف کرده بود و میدانست دختری با شرایط
روحی مارال ،حتما از اینکه بداند خطر زندگی
پریماه و یاشار بوده است، چه قدر بیجهت
عذاب وجدان خواهد گرفت؛ حتی اگر گذشته
به.شکل قبل باقی نمانده باشد

روا نبود این طور بیرحمانه او را به میان
خاطرات گذشته ببرد. به صفحهی تلگرامش رفت
و برای مارال پیامی فرستاد:" شاید هم تو
راست میگی، یاشار همون طوری بود که تو فکر
میکنی ،
"فردا زود بیا، دوست دارم چایی صبحم رو
با تو بخورم عزیزم

[31.07.18 13:09]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

229 پارت

قصد داشت گوشیاش را کنار بگذارد و به نزد بقیه
برود ،زیادتر از حد مجاز امشب دست به گوشی
شده بود. عادتهای اینچنینی هیچ وقت نداشت.
نگاههای
گاه و بیگاه دوستان سروش هم گواه همین
موضوع
بود. چیزی که باعث میشد باز هم برای کنار
گذاشتن
گوشی تردید داشته باشد این بود که هنوز مارال
جوابی به پیامش نداده بود، حتی پیامش را ندیده
بود

و این رفتار تا حدودی از مارالی که این چند
وقت شناخته بود بعید به نظر میرسید. معمولاً
هر وقت به
نوعی از دستش ناراحت میشد، پیامهایش را
بیجواب
نمیگذاشت، شاید امشب بیشتر از همیشه
ناراحتش
کرده بود. نمیتوانست به او حق ندهد، اشتباه و
خطا از خودش بود. مارال را دختری دیده بود
که انعطاف زیادی داشت، دختری که نگاهش،
رفتارش ،
حرفهایش و منطقش با همهی دختران دیگر فرق
داشت. گاهی سعی میکرد به رویش بیاورد که در
یک مورد خاص اشتباه میکند و حتی دقایق
طولانی با
او بحث میکرد، اما سرانجام خود او بود که وقتی
با

خودش خلوت میکرد اعتراف میکرد که نظریات
خودش
هر چند درست، اما حاصل دو دو تا چهارتایِ
دنیای
امروز است و نظریات مارال حاصل دنیایی که همه
در
آن با هم طور عادلانهتری رابطه دارند، هر چند
که دنیای ذهنیِ مارال وجود خارجی
نداشت، اما
نمیشد او را تحسین نکرد، هر چند برای
دنیای فانتزیاش؛ مگر چند تا دختر در دنیا وجود
داشت که مثل او سرِ همه
چیزش ریسک کند و پسر دایی معتادش را.
انتخاب کند

هر از گاهی که جمع آرام میگرفت و سروصداها

میخوابید دست به جیب میشد و گوشیاش را
بیرون
میکشید، اما نه تنها از جواب خبری نبود، بلکه
پیامش هم هنوز توسط مارال دیده نشده بود
.یک خود دیگر ،از ریشهاش ارتزاق کرده و یکدفعه
هماندازه شده و
کنارش نفس میکشید، پا به پایش؛ خودی که
حتی
خودش هم او را خوب نمیشناخت، فقط میدانست
از شکاف تمام سالهای گذشتهاش سربرآورده و
دنبال
یک راه، جدایِ از راهی بود که او در تمام سالها
آن را پیموده بود و جور عجیبی با او سر جنگ
داشت .همین خود بود که دست در جیبش
میکرد و .مدام در پی خبری از مارال میگشت

وقتی از وانمود کردن اینکه مثل بقیه لذت
میبرد خسته شد به سروش اشاره زد که
جمع و جور
کنند و به تهران برگردند. سروش هم با:
نگاهی به ساعتش سرش را تکان داد و گفت

.اهُ اه دیر شده، جمع کنیم بریم-

هیچ کدام از دوستان سروش عکسالعملی
نشان ندادند، کلافه نگاهشان کرد و رو به
سروش
گفت:

.اگه بچهها میخوان بمونن موردی نیست، بیا
ما بریم-

حرفش مورد استقبال جمع جز سروش قرار گرفت
که، سروش هم تا آمد مخالفتش را اعلام
کند
.با ابروهای در هم رفته او را پشیمان ساخت

سروش پشت فرمان نشست و او هم در
کنارش جای گرفت. به محض نشستن
دوباره
.گوشیاش را بررسی کرد. باز همه چیز به
همان شکل قبل باقی مانده بود

با سنگینی نگاه سروش به طرفش برگشت و:
گفت

... چیه؟ نگو چرا این طوری کردی اون طوری
نکردی اعصاب ندارما-

سروش با تعجب گفت:

معلومه نداری، لازم به گفتنش نبود. -
میخواستم بپرسم چی شد؟ عمه پریماه رو
با خودش میآره؟ بالاخره فهمیدین پیمان سر
چی از خجالت پریماه دراومده؟
نیم نگاهی به سروش کرد:

! همه چی رو هم میدونی بی کم و کاست-

سروش حالت خودپسندانهای به خودش گرفت:

- خدا مامانم رو حفظ کنه، هیچی از زیر دستش در نمیره. قربونش برم همهش فکر میکنم پنج تا گوش داره.

نگاهش را به اطراف دوخت که نسبت به چند ساعت پیش خلوتتر شده بود و از آتش و آتش بازی کمتر خبری بود:

مامان تنها برمیگرده، پریماه مونده تا بعد عید بیاد ،دوست نداره با اون صورت داغون بیاد تهران، - حیوون جوری زدتش که انگار نه انگار خواهرشه خالهش اینا چیزی نمیدونن، فعلاً گفته عید بمونه بوشهر.

وقتی بعد از اتمام جملهاش چند دقیقهی سکوت

کرد متوجه شد باز هم سروش نگاهش را تمام :و
کمال صرف رانندگی نمیکند، با لبخند به
طرفش
برگشت و گفت
دیگه چه مرگته؟-

سروش لب زیرینش را به دندان گرفت و:

گفت به مارال جریان محسن رو گفتی؟-

با اخم گفت:

مگه مرض دارم، بدونه که چی مثلا؟-

بعد به حالتی هشدار گونه برگشت و رو به:
سروش گفت

فردا یه جوری به گوش امیر میرسونی که دیگه -
برای همیشه این خواستگاری مسخره رو

.بیخیال شه، من بهش قبلاً گفتم، اما تو یه بار
دیگه هم بهش بگو تا محکم کاری بشه

سروش با اعتراض گفت:

چرا خودت نمیگی، به من چه آخه؟ برم یه کاره -
بگم داداشت رو جمع کن و برو، نمیگه تو
چیکاره حسنی.

اگه گفت بگو من ازت خواستم. دیگه.
حرفی از حسن و ننهی حسن نمیزنه-

[31.07.18 13:09]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from
230 پارت

سرش را به تاسف تکان داد و در ادامه گفت:

- وقتی یادم میآد شب خواستگاری چه مظلومانه نشسته بود و هر چی میگفتن بله بله میکردا، دلم میخواد برم هر جا هست پیداش کنم و گردنش رو بشکونم.

سروش این بار نگاهش نکرد، اما در قالب طعنه حرفش را زد:

- خب الان تو چرا داری آتیش میگیری، مارال که بهش جواب رد داد، چه فرقی میکنه دیگه.
بعدهم مطمئن باش امیر چیزی از زیرآبی رفتنای محسنشون
نمیدونه، که اگه میدونست محال بود پا پیش بذاره .
حتی اگه دوباره بخوان از مارال خواستگاری کنن بازم ایرادی نداره، تو از کجا میدونی، شاید بعدش به مارال صادقانه گفت که چی کار کرده و چی کارا نکرده.

به طرف سروش برگشت و شمرده گفت:

راه نداره دیگه چرت نگی، من میدونم مارال.
بفهمه اذیت میشه، نمیخوام کسی
اذیتش کنه-

سروش لبانش را با شیطنت کش داد و گفت:

از اونجایی که راه نداره من چرت نگم بذار چرت -
آخرم
رو هم بگم. ببینم تو گوشی دستتمیگیری و دو
ساعت با مارال حرف میزنی، از این ورم به
مامانت
اجازه میدی پریماه رو بیاره تهران، مارال تا حالا
چیزی دربارهی پریماه ازت نپرسیده؟ مطمئناً تا
الان شنیده و میدونه که قرار بوده تو رویا رو
طلاق بدی و با پریماه ازدواج کنی، حالا پریماه
دوباره بیاد تو خونهای که تو هستی، اینا چی،
مارال رو اذیت نمیکنه؟ چجوری میخوای این
قضیه رو جمع کنی؟ قاطی پاتی شده

... همه چیز که

با اخم گفت:

- قضیه نداره، مگه من گفتم پریماه رو بیاره بریم سر
خونه و زندگیمون؟ اونجا امنیت نداره، پیمان
اذیتش میکنه. پیش مامان بمونه ایرادی.
نداره، مامان خودش میدونه نباید حرفای
نامربوط بزنه

- خودت رو گول نزن یزدان، وقتی قبلاً شرط گذاشتی
که پریماه تو خونهتون باشه خونه نمیری واین رو به
همه حالی کردی، حالا که دوباره راضی
شدی برگرده پیش مامانت، میدونی اینا چه
معنی میده؟ تو هر چهقدرم بگی من قصد
ازدواج ندارم و میخوام درسم رو بخونم همه
میذارن

پای نازت.

جوابی به این حرف سروش نداد، ازدواج و وارد
یک زندگی مشترک شدن حالا حالاها در
برنامه‌هایش نبود، با پریماه که هیچ.
وقت در برنامه‌هایش نبود

سروش او را مقابل خانه نگه داشت و گفت:
زود باش پیاده شو میخوام برم خونه.
منتظرمن-

پشت به سروش کرده و قصد پیاده شدن داشت، اما
با این حرف سروش به سر جایش
برگشت و نشست، در ماشین را هم
پشت سرش بست .

سروش که با تعجب به حرکاتش نگاه میکرد ، گفت:

چرا پیاده نشدی و دوباره نشستی؟-

نگاه تمسخرآمیزش را به سروش دوخت:

میخوام باهات بیام خونهت ببینم کی منتظرته ! -
تو هم شدی اون رفیقت، راه به راه لاف میزنی !

سروش از رو نرفت و ضربهای به شانهاش زد:

برو پایین، کجا ببرمت؟ همون دفعهی قبل که - شلوارت رو تو اتاقم جا گذاشتی هنوز که هنوزه پشت سرم کلی حرفه، حالا بیام نصف شبی تو رو هم با خودم ببرم دیگه کی باورش میشه من دست نخوردهم؟

با خنده پیاده شد و گفت:

! آخه مگه کسی مجبورتون کرده بگید هر
شب با یکی هستین-

سروش برای اینکه سر به سرش بگذارد پشت
هم بوق زد و دور شد. به محض رفتن سروش
کلید خانه
را از جیبش بیرون کشید و در خانه را باز کرد.
همین
که پایش را داخل حیاط گذاشت و در را پشت
سرش
بست، گوشی را از جیبش بیرون کشید. مارال
تنبیهش کرده بود؟ چرا پیامش را نگاه نمیکرد؟
دیگر
حوصله نداشت مدام بررسی کند که بالاخره کی
پیامش را میبیند، شمارهی مارال را گرفت و
منتظر پاسخش ماند. وقتی صدای" بله" ی ریز و
پراز حس
مارال را

.شنید، آرام گرفت. با همین جواب کوتاه
مارال سنگینی تمام خستگیهای امروزش از
بین رفت

-شببخیر امشبم رو رد کن بیاد ببینم.

[31.07.18 13:09]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندی Forwarded [from پارت 231 #
#با_سنگها_آواز_میخوانم

مارال با همان ریتم و ناز " بله " گفتنش،
جوابش را داد

-شب بخیر ...

:شب بخیر میخواست، اما نه این شبببخیر
را؛ با طمانینه به طرف خانه قدم برداشت و
گفت

.یه شب بخیر خشک و خالی؟ یه چیز دیگه رو
هم من معمولاً میذارن روش و میدن-

:مارال جوابی به مزهپراندنش نداد و خیلی
جدی پرسید

هنوز ناراحتی؟-

میدانست دقیق اً این سوال از کجا سربرآورده و
چرا

مارال چنین سوالی از او میپرسد، این روزها آن
قدری مارال را شناخته بود که گاهی حس
میکرد لابهلای افکارش هم حتی میتواند قدم
:میزند

ناراحت؟ چرا باید ناراحت باشم؟-

:مارال مثل آینه‌ای بود که همیشه خود او را نشانش میداد

- ناراحت بودی؛ چون وقتی اون موقع که بهت زنگ
زدم و ازت پرسیدم ناراحتی، یه دلیل بیخودبرای ناراحت نبودنت آوردی، گفتی چرا باید ناراحت باشم، سروصداها رو نمیشنوی، و من
.میدونم وقتی برای کاری دلیل بیخود میآری، یعنی دنبال نگفتن و فرار کردنی

:باز هم دنبال راه فرار و نگفتن میگشت

تو هم ناراحتی دیگه، دو ساعته بهت تو تلگرام پیام دادم، اما هنوز سین نزدی، چرا؟-

:مارال دوباره همان آینه‌ی روبرویش شد و گفت

- من ناراحت نبودم، تو ناراحتم کردی؛ ندیدن
پیامتم از قصد نبود، همون موقع که تلفن رو قطعکردم، گوشیم رو توی اتاقم

گذاشتم و رفتم پایین توی حیاط. همین چند دقیقه پیش اومدم بالا.
.این قدر حالم بد بود که دو تا پله رو رد کردم و افتادم. پام به اندازهی یه کف دست کبود شده

به مقابل اتاقش رسیده بود، کف دستش را روی سطح در گذاشت و هلش داد، کف دست مارال کوچکتر از دست او:

بود کجای پات کبود شده؟-

مارال که متوجه زوایای پنهان شیطنت سوالش نبود، گفت:
... پشت زانوم-

خندهی ریزش مارال را از ادامهی صحبت:
بازداشت برای چی داری میخندی یزدان؟-

روی تحتش نشست. چنگ زد و عروسک خرس
را
برداشت، بدون اینکه تغییری در صورتش پدید
آید:

- داشتم کبودی اندازهی کف دست رو
تجسم میکردم، نمیدونستم دقیقاً
کجای پات

تصورشکنم، دنبال لوکیشن بودم که تو هم
داشتی
خوب لوکیشن میدادی، لعنتی خیلی بد
جایی خندهم گرفت، و گر نه الان میدونستم
کجای پاته .
آخه ساعت رو ببین؛ یک شبه، تو نمیدونی
نباید این موقع شب با دوست پسرت از پا و.
کبودی حرف بزنی

حتی با این شوخی هم نتوانست مارال را سر:
حال بیاورد

-من از دستت دلگیرم !

با اینکه میدانست چرا، ولی:

پرسید چرا از من دلگیری؟- الان

کجایی؟-

نگاهی به عروسک خرس کرد و او را در آغوشش گرفت:

الان توی اتاقمم، خرس بود قرمزه؟ عکسش رو هم قبلاً برات فرستادم؛ اونم الان تو بغل منه .-

من صداش میزنم اریانه. خیلی شبیه توئه.

گویی توانسته بود مارال را از حالت ناراحتی دربیاورد، مارال با لحنی متغیر که دیگر مثل قبل

همراه با دلگیری نبود، جواب داد:

اون که خیلی خپل و تپله.-

ببخشید که دیگه هیکلش مثل شما ردیف نیست؛ فکر کنم چند شکم زائیده، منم صورتش -منظورمه ،مثل صورت تو مهربون و معصومه ،یه چیزیش هم تو عمق چشاشه که با آدم حرف
میزنه.

مارال دل به بازیش داد و پرسید:

چی میگه حالا؟-

لحنش را عوض کرد و با حالتی که مناسب یک عروسک خرس باشد گفت:

... میگه میشه من رو بغل کنی حاجی-

مارال با خنده:

گفت حاجی رو

هم میگه؟-

اینجاش رو یه خرده شک دارم، مفهوم نیست، ولی بقیهش درسته.-

[31.07.18 13:09]
[from Forwardedمائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی"]

عروسک را کمی از سینهاش فاصله داد،
سوال بعدی مارال کمی از حال و هوای بیخیالی
بیرونش آورد.

-شیوا خانوم هنوز برنگشته از بوشهر؟

از هر چیزی که به بوشهر و ماجراهای آنجا مربوط میشد گریزان بود:

-هنوز نه، اما تا فردا خونهست.

-پس تنهایی؟ زود برو بخواب، موبایلتم ساعت بذار خواب نمونی صبح.

هنوز ذهنش درگیر آن دو ساعتی بود که مارال

گوشیاش را در اتاق جا گذاشته و به حیاط رفتهبود .نبردن گوشی نوعی واکنش و تنبیه برایش محسوب میشد، اریانهاش متفاوت از همه
دلخوریهایش را نشان میداد.

نگفتی چرا ازم دلگیری، برای چی رفتی توی حیاط؟ تنها بودی؟-

- آره تنها بودم، به تموم اون زمانی که یاشار توی نساجی بود فکر کردم، به تموم وقتایی که باهم برخورد داشتیم، نمیتونم مثل تو و سروش راجع بهش فکر کنم، نمیتونم مثل شما بیانصاف باشم ،یاشار هیچ وقت رفتار و حرف بدی بهم نزد، هیچ وقت رفتاری نکرد که فکر کنم این وسط حسی بهم داره، برام مهم نیست تو، سروش و یا هر کس دیگهای چطور راجع بهش فکر میکنید، من بهش اطمینان دارم.

یاشار درونگرا بود، برایش عجیب نبود که طوری رفتار کند که مارال هیچ وقت بویی نبرد، این را که نمیتوانست به مارالِ حساس بگوید:

-حق با توئه، راست میگی ! من اشتباه کردم.

اما مارال گولش را نخورد و صدایی که ردی از آشفتگی داشت، گفت:

- وقتی این طوری زود تایید میکنی معنیش میشه اینکه فقط میخوای من ساکت شم و ادامه ندم ،درسته؟

کلافه گفت:

مارال جان چرا این قدر لجبازی میکنی با من؟ هر چی میگم باز برمیگردی سر جای اولت. -من بیربط حرف زدم، همین. اینکه هی دنباله گیری نداره عزیزم. دیگه در موردش حرف نزنیم، باشه؟

-باشه، شب بخیر.

.صبر کن، عروسکم میخواد یه چیز بهت بگه
روش نمیشه-

.چرا روش نمیشه؟! یه خرده از پررویی
صاحبش قرض بگیره مشکلش حله-

.با خجالت و شرمندگی میگه میشه یه ماچ
بهش بدی-

... بهش بگو حاجی چای نخورده پسر خاله
نشو-

تلفن را قطع کرد و تا دقایقی طولانی به جواب
کوبندهی مارال فکر کرد و لبخند زد. به قصد
دوش گرفتن بلند شد، اما قبل از آن کشوی
کوچک میز کارش را باز کرد و گردنبند اهدایی
یاشار را
.بیرون آورد و روی میز گذاشت، تصمیم داشت
فردا صبح آن را به گردنش آویزان کند

* * *

[03.08.18]90:21

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا

232 پارت[fromماندیForwarded

#با_سنگها_آواز_میخوانم#

دستانم را جرات نداشتم از جیب پالتوام بیرون
بیاورم، حس میکردم همهی اعضا و
جوارحم آمادهی این هستند که تمام منیات
درونی من را آشکار سازند، آن هم در جایی
که من دوست
نداشتم کسی کوچکترین جزئیاتی از رابطهی.
من و یزدان بدادن

یزدان تمام دیشب فکرم را به خودش مشغول
نگه داشته بود، من نگرانش بودم، مثل نگرانی
که بعد از
فهمیدن اعتیاد پویا داشتم، مثل نگرانی اولین
شبی
که پویا دور از خانه در کمپ بود، مثل نگرانی تمام
شبها و روزهایی که پویا از کمپ آمده و باید
مواظبش میشدیم. یزدان هم اعتیاد داشت
،یزدان هم کمپ میخواست، یزدان هم مواظبت
میخواست. اعتیاد یزدان همان چسبیدن به
گذشتهاش بود، دود کردن
ذرهذرهی یک زندگی نافرجام بود، خمار و
سردرگم
اتفاقات گذشتهی زندگیاش بود، آن قدر
خمار که چشمانش قدرت دیدن و تجسم یک
آینده خوب را

نداشتند .یزدان فقط خمار میشد و خمار میشد
و خمار ... از نئشگی خبری نبود .یزدان نه تنها
درگیر
گذشته خود، بلکه درگیر گذشتهی دیگران هم بود
،
اینکه یاشار چه حسی به من داشته و پریماه چه
قدر از این حس رنج کشیده هم دغدغهی
ذهنیاش
بود و دغدغههایی از این نوع نشان میداد که یک
جور غیر متعادلی به زندگی اطرافیانش توجه
دارد .یزدان فکر میکرد تا
خودش و حواسش به زندگی اطرافیانِ.
محبوبش نباشد، آنها راه زندگی خود را گم
میکنند

رنگ دلبستگیام به یزدان هر روز پرتر از روز، ساعت
و
ثانیههای قبل میشد، من همان قدر به او
حس داشتم که زمانی به پویا، بکر و رویایی،
برای من شبیه یک حس، که برای بار دوم
تجربهاش میکنم
نبود ،یک تجربهی نو بود، اما مسئله بها دادن به
این
حس بود، من نمیخواستم مثل زمانی که
همهی عیب و ایرادهای پویا را ندیده گرفتم و
دنبالش رفتم ،حالا عیبو ایرادهای یزدان را ندید
بگیرم. قصد گریز نداشتم ،یا پا پس کشیدن،
اما بیمحابا به دل این
رابطه زدن هم توجیهی نداشت. خیلی
مشکلات پیرامون این رابطه وجود داشت که باید
حل میشد. با
تمام تمریناتی که برای خودم در نظر گرفته و
قوانینی

که برای این رابطه تدوین کرده بودم ،یک بخش
بزرگی
از قلبم پذیرفته بود که یزدان تنها مردیست که من
دوست دارم که او را دوست داشته باشم غیر او
هیچکس دیگر را هرگز نمیتوانم بپذیرم. گاهی در
این
رابطه بیاحتیاط میشدم، گاهی عاقل، گاهی
دست به عصا، گاهی سرخورده، گاهی نگران و
در نهایت با
وجود همهی این تناقضها من به این نتیجه
میرسیدم
که باید با خودم مهربانتر از همیشه باشم،
فرصت دادن و با یزدان در یک مسیر گام گذاشتن
یک فرصت به من و احساساتم بود که امید را به
ذهن و قلبم .تزریق میکرد، همان مهربانی بود که
من به خودم ارزانی میداشتم

از همان اول صبح که برای آمدن به نساجی آماده
میشدم با پیام یزدان مواجه شدم که اصرار
داشت
حتما برای نوشیدن چای به اتاقش بروم، وقتی
هم گفتم اصراری نیست دوباره بنشینیم و دیشب
را مرور کنیم و من همه چیز را فراموش کردم،
گفت که جریان چیز دیگریست و قرار است
چیزی را به من نشان دهد که حسابی.
غافلگیرم خواهد کرد

نساجی خلوتتر از همیشه بود، تنها چهار روز
مانده
بود تا سال نو شود و خیلی از کارمندان از روز قبل
به استقبال تعطیلات رفته بودند. در قسمت
اداری
فقط خاله شیرین و عضدی حضور داشتند،
حتی یزدان هم هنوز نیامده بود. با اینکه چند
روز فقط به
عید مانده بود، اما هوا سرد بود و باد شدیدی هم

میوزید که سوز عجیبی هم داشت. کار
خاصی نداشتم، میتوانستم امروز بدون نگرانی به
سرگرمی محبوبم بپردازم، ساعتها پشت پنجره
بایستم ومنتظر بمانم یزدان چگونه وارد نساجی
میشود ،چگونه ماشینش را پارک میکند و از همه
مهمتر با دیدن من
پشت پنجره چه عکسالعملی نشان میدهد.

نیم ساعت بود که به نساجی رسیده بودم و از
آمدن
یزدان خبری نبود. با اینکه پشت پنجره ایستادن و
تماشای اینکه باد عاصی با اطراف چه میکند در
کنار یک لیوان چایی داغ عجیب میچسبید، اما
بهخاطر
اینکه اولین چای امروزم را با یزدان بنوشم، خودم
را از این لذت محروم کردم. اصرارهای خاله
شیرین هم فایدهای نداشت و مثل یک
کودک لجباز از زیر دستش فرار کردم

.و در پناهگاه خودم منتظر یزدان ماندم

وقتی که نیمی از ماشینش در پیچ اتاقک
نگهبانی پیدا شد، لبخندی روی لبم نشست و
این لبخند تا
زمانی که وارد حیاط شد و ماشینش را پارک کرد و
پیاده شد از روی لبم نرفت. متفاوتتر از همیشه
لباسپوشیده بود و من تفاوتهای او را بیشتر از
زمانی
که مشخص و بنا به عادت همیشه لباس
میپوشید
دوست داشتم. کاپشنی پوشیده بود که رنگش
سورمهای و اندازهش تا نزدیک کمرش بود .یک
کاپشن ساده با یقههای برگشته. زیپ کاپشنش
را
که مثل یک کت بود باز گذاشته و زیرش هم یک
تیشرت بلند توسی رنگ به تن داشت. انتهای

تیشرت پایینتر از کاپشنش بود و باز بودن زیپ
کاپشن این تفاوت را خیلی جالب به رخ
میکشید. شلوار
جینش
هم کمی روشن تر از کاپشنش بود.

[03.08.18 1]90:2

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

تا پیاده شد به سمت پنجرهام برگشت و نگاهم کرد. خطوط چهرهاش از این فاصله معلوم نبود ،گویی خودش هم این را میدانست چون تا دید پشت پنجرهام سرش را به دو طرف تکان داد. دستش را هم از جیبش بیرون آورد و در میان بهت وتعجب من برایم دستی هم تکان داد. پرده را

.انداختم تا بیشتر از این آبروریزی نکند

به طرف روبرو برگشتم، باید از کنار
اتاق من میگذشت، منتظر بودم صدای
قدمهایش را بشنوم.
منتظر بودم بیاید و به اتاقش برود. این اولین
رویایی من و یزدان بعد از اعتراف مستقیمی
بود که
.دیشب کرده بودم

صدای قدمهایش واضح نبود، اما من شنیدم. رد
شد
و من منتظر ماندم خودش برایم دعوتنامه بفرستد
.چند دقیقهای که گذشت زنگ تلفن اتاقم به
صدا
درآمد، آن هم وقتی که من نگاهم به تلفن
چسبیده بود. منتظر زنگ تلفنش بودم.
دست دراز کردم و تلفن را برداشتم .یزدان
بود،

خیلی کوتاه و بیهیچ مقدمهای گفت:

گفتم خاله شیرین جونت براموون چایی بیاره،
پنج دقیقه دیگه بیا اتاقم. در ضمن وقتی یکی -
خودش رو لوس میکنه و برات دست تکون میده،
ادب حکم میکنه که شما هم یه گوشه
چشمی نشون بدی، نه اینکه پرده رو بندازی.

اجازه نداد توضیحی دهم، من هم توضیح دادن رو
موکول کردم به پنج دقیقهی بعد و زمانی که به
اتاقش میروم. طولانیترین پنج دقیقهی عمرم را
گذراندم. به اندازهی یک روز بیحوصله کش آمده
بود .وقتی از برگشتن خاله شیرین به آبدارخانه
مطمئن شدم، راه طبقهی دوم را در پیش
گرفتم.

هر پلهای را که پشت سر میگذاشتم، نگاهی
هم

به خود میکردم، پلهی اول کفشم، کفش
مشکیِ جلو بسته اسپرتی بود که با یک بند
به طرف دیگر قفل میشد، پلهی بعدی و شلوار
جین تیرهای که جذب بود و ساق پایم را در
برگرفته و بند کفشم به خوبی در زیر آن پیدا
بود.

پلهی بعدی و بعدتر، مانتو سورمهای کوتاه که
زیر پالتوی بلندم پوشیده بودم و حالا که پالتو نبود
بیشتر جلوه داشت. روسری بلندم که مخلوطی از
رنگهایسورمهای و قرمز و بنفش بود و موهایم که
فرق باز
کرده بودم. به آخرین پله رسیدم و پایان راه؛
ایستادم ،
من به کجا میرفتم، به اتاق یزدان، به جایی که
قرار
بود فارغ از همهی بده و بستانهای کاری حرف
بزنیم ،حرفهای از نوع دیگر و قطعاً با
شیطنتهای یزدان قرار نبود همه چیز خیلی روی

روال عرف پیش برود. برای برداشتن قدم بعدی
مردد شدم ،یک ندای درونی میگفت:" چه
میکنی"؟ بعد از ماجراهای آبروریزی پریماه در
کارخانه، بابا یک
روز که کسی خانه نبود من را نشاند و گفت:"
جریان
چیه مارال جان" همین را گفت و فقط همین را؛
من
هم در چشمانش زل زدم و در حالی که اشکهایم
امان نمیداد گفتم:" بابا من هیچ کار بدی نکردم "
اجازه نداد بیشتر بگویم، باور کرد و دیگر
نگذاشت کسی توبیخم کند. باورم داشت، من
را میشناخت ،میدانست به تمام
دنیا دروغ بگویم به او و مامان نمیتوانم.
اگر این ماجرای عاطفی من و یزدان درست پیش
نمیرفت، اگر سرانجام یک تراژدی میشد، بعد اگر

ماامان مثل بابا از من می پرسید:" جریان چیه
" شجاعت توانایی گفتن همهی حقیقت را
داشتم ،
میتوانستم بگویم روزی بوده که نیازی نبود من به
نساجی بیایم، اما چون شب قبلش با یزدان
قرار گذاشته بودم آمدم. لباس و کفش خوب
پوشیدم ،پلهها را با سرعت طی کردم تا او
را
ببینم.

به طرف اتاق یزدان قدم برداشتم، نه با سرعت،
اما
برداشتم .یزدان داخل اتاق منتظرم بود و منمردد
قدم بعدی را هم برداشتم .یکدفعه در اتاق یزدان
باز شد و خودش با همان سروشکلی که
در حیاط دیده بودم در چهارچوب در پدیدار شد:
-عزیزم گفتم پنج دقیقه، یه ربع شده که.

گردنبند چرمی گردنش بود، تنها تفاوتش با موقعی که از ماشین پیاده شده بود متوجهاش نشده بودم گردنبند بود. قبلاً هم در گردنش دیده بودم. دست ازنگاه خیره به گردنبندش برداشتم و به سمتش رفتم.

[03.08.18 12:09]

[Forwarded from "مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی]

پارت 233

#با_سنگها_آواز_میخوانم

در را نگه داشت و من هم از کنارش گذاشتم و داخل
شدم .پشت من وارد اتاق شد و در را بست. به

طرفش برگشتم و هر دو لبخند زدیم. این بار
برخلاف
دفعهی قبل گردنبند زیر لباسش نبود و بیرون
افتاده
بود. قسمت جلوی گردنبندش، دو حلقهی
فلزی بزرگتر سه حلقهی کوچکتر را در برگرفته
بودند .یک مدل ساده بود، من میتوانستم راحت
یکی مثل آن را درست کنم. جلو آمد و دستش
را به طرفم گرفت .
کاپشنش را هم درنیاورده بود. با تعجب نگاهی به
دستش
کردم

و گفتم:

چی کار

کنم؟-

لبخندش را خورد و با حالت جدی همراه با:
اغراق در تعجب گفت

فالم رو بگیر، کف بینی بلدی؟-

وقتی اخم کردم گفت:

یعنی معلوم نیست من برای چی دستم رو - گرفتم سمتت؟ دست بده باهام.

تحکم آمیز دستور داد و من هم نه فقط به خاطر اینکه درست نبود دست دادن، بلکه در کنارش

چون به حالت دستوری گفته بود، بیتوجه به سمت مبل رفتم و گفتم:

کف بینی بلد نیستم، دستم نمیدم-.

حرکتی کرد و دوباره آمد روبرویم ایستاد:

خب مگه ما قهر نیستیم، به دیشب اگه - دقیق فکر کنی یه جورایی دعوامون شد. انگشتِ.کوچیکت رو بیار بالا آشتی کنیم

روی مبل نشستم و با لبخند گفتم:

.من باهات قهر نیستم، چایی سرد هم
دوست ندارم-

:نگاهی با چایی روی میز وسط بینمان کرد و
گفت

.هنوز ازش بخار بلند میشه. سرد نشده.
قبلش میخوام یه چیزی نشونت بدم-

کاپشنش را از تن درآورد و خم شد روی مبل
پشت سرش گذشت، وقتی خم شد لحظهی
:گردنبندش به جلو آمد و تاب خورد .یک برگه از
روی میز کارش برداشت و گفت اگه گفتی

این چیه؟-

:به شوخی

گفتم

یه A ⁴ .که یه چیزایی توش نوشته شده

برگهی- زحمت کشیدی ! خب میدونی چی

نوشته شده؟-

از اصراری که داشت مطمئن شدم مطلبی که
روی برگه نوشته شده باید بسیار
مهم باشد.
هیجان خاصی هم داشت تا موضوع را به من
بگوید:

... نمیدونم، تو بگو-

یادته چند وقت پیش ازم چی پرسیدی و
چی خواستی؟-

بیشتر کنجکاو شدم:

من خیلی چیزا پرسیدم، اما چیزی ازت.
نخواستم-

سرش را به نشانهی اینکه اذیت نکن کج کرد و گفت:

- مطمئنی؟ مگه تو بهم نگفته بودی برم سراغ کاری که درسش رو خوندم؟ مگه نگفتی به کار کردن توی ایرانم فکر کن؟

نتوانستم جلوی شوقم را بگیرم، نه فقط چون موفق شده بود تا کار مورد علاقهاش را پیدا کند بلکه چون بهخاطر من این موضوع را دنبال کرده بود و به عنوان خبر خوش میخواست به من بدهد. بلند شدم و گفتم:

- الان این یعنی اینکه میری بیمارستان و مشغول میشی؟

برگه را به سمتم گرفت:

بله اینم حکممه، از اواخر اردیبهشت سال -
بعد هفتهای دو روز میرم، تا ببینم بعدش چی
میشه.

برگه را از دستش گرفتم:

-خیلی خوبه.

بیشتر از جملهای که گفتم خوشحال بودم، اما
هنوز در کنار یزدان نمیتوانستم همهی
احساسات درونی خودم را به شکلی که
حقیقی هستند نشان دهم. دلیلش هم خود
یزدان بود؛
خودش را ثابت نکرده بود. بیشک اگر رابطهی ما
حالت رسمیتری داشت من بلند میشدم و جیغی
کوتاه میزدم و دستم را دور گردنش حلقه میکردم و
با

زل زدن مستقیم در چشمانش از صمیم قلبم
تبریک میگفتم، برایش از اینکه چه قدر میتواند از
این فرصت به دست آمده
... استفاده کند میگفتم و یا شاید چیزی
خیلی بیشتر از اینها

با سری پایین مشغول خواندن حکمش شدم. قرار
بود بیست و پنجم اردیبهشت شروع اولین
همکاریاش
با بیمارستان باشد. وقتی به خط آخر رسیدم
لبخندم
پهن و پهنتر شد. سرم را بلند کردم با نگاه
خندان و خیرهاش مواجه شدم. دلم نیامد
همهی ذوقی که از شنیدن این خبر داشتم
را پنهان کنم، بخشی از آن را میتوانستم بیان:
کرد

خیلی خیلی خوشحالم. حتماً روز اول کاریت
میآم بیمارستان. خیلی دوست دارم ببینم توی
روپوش سفید پزشکی چه شکلی میشی. -

اولش فقط قصدم گفتن اولین جمله بود، اما هر
چه که بیشتر گفتم، بیشتر صورتش رنگ و رو
میگرفت و من هم ادامه دادم.

[03.08.18 12:09]
["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
234 پارت [fromForwarded ماندی

یزدان که از این یکباره ابراز احساساتم تعجب:
کرده بود، گفت

آخه همون روز اول که نمیرم روپوش بپوشم،.
ولی تو بیا، یه کاری برات میکنم-

برگه به دست نشستم و دوباره یکبار دیگر خواندم

یزدان هم نشست و لیوان.

چایش را برداشت. من هم لیوان چایم را برداشتم

و همراه خواندن و مرور دوباره جرعهجرعه
نوشیدم. با حرف یزدان سر بلند کردم:

کبودی پات خوب شد؟ دیشب خیلی نگرانت.

بودم- چه قدر جنس نگرانیهای ما با هم فرق

داشت .

سوالش را به حالتی گفته بود که شوخی و
جدیاش معلوم نبود، منم جدی فرضش کردم و:
جواب داد

خوب شده-.

با لبخند موذیانهای گفت:

-ببینم ...

برگه را به سمتش گرفتم و گفتم:

-مبارکت باشه !

یعنی حرف قبلت را نشنیده گرفتم.

چشمکی زد و تکیهاش را از صندلی گرفت تا برگه را از دستم بگیرد:

- نمیدونم تا کی میخوای من رو ببری لب چشمه تشنه برگردونی. اهل آوانس هم کهنیستی. دارم تبدیل میشم به یک مرد با عقدههای فرو خورده ،بترس از روزی که خراب شم سرت، دستم ندادی حتی.

لب زیرینم را به دندان گرفتم تا به گلههایش نخندم .

تهدید هم میکرد

وقتی هر دو از نوشیدن چای فارغ شدیم:
گفت برنامهی عیدت چیه؟-

چند روز میریم آمل، بعد هم برمیگردیم تهران . -
مامان پاش درد میکنه، خیلی نمیشه جایی ببریمش.

بعد هم با مکث ادامه دادم:

دسته جمعی شمال رفتن رو که سروش گفت ،پیشنهاد تو بود؟-

خیلی سریع واکنش داد:

من غلط بکنم، فکر کن پیشنهاد بدم بیای جایی که این داداش امیرم باشه-

یک حالتی توام از غیرت و تعصب در لحنش بود که دلم را به آینده گرم میکرد:

منم هیچ وقت وقت نمیاومدم جایی که اون باشه. بدتر از همه نمیآم جایی که سروش، باشه-

دلفریب لبخند زد:

- میدونم، تو دختر خوبی هستی. وقتی
سروش بهت پیشنهاد داد، من مطمئن بودم
که قبول ...
نمیکنی بیای

دستش روی گردنبندش بود. دوباره توجهم جلب
گردنبندش شد. به ترکیب لباسش میآمد، شاید
برای
همین امروز آن را به گردنش بسته بود. در
سکوت همدیگر را نگاه میکردیم که من
با
نگاهی به ساعت اتاقش بلند شدم و گفتم:

-باید برم، خیلی وقت اینجام.

یکدفعه نشسته چرخید و پشت به من روی
مبل نشست. هنوز تجزیه تحلیل نکرده بودم
که چرا

این کار را کرده است که گفت:

بیا گردنبند رو از دور گردنم باز کن.-

با تعجب:

گفتم

-چرا؟

بدون اینکه تغییری در حالت نشستنش بدهد:
گفت

بیا باز کن میگم.-

بخشی از بند چرم گردنبند، همان جایی که قفل شده بود، زیر تیشرتش پنهان بود و باید گردنش را لمس میکردم تا آن را بیرون بیاورم و باز کنم.

نمیخواستم معطلش کنم و این تصور را در یزدان بوجود بیاورم که برای انجام دادن کاری که از من خواسته دچار تردید شدهام. جلو رفتم. بدنم را از بدنش دور نگه داشتم و خم شدم بند چرم را از جایی که از تیشرتش بیرون بود با

انگشت اشاره و شستم بلند کردم و بالا
آوردم. انگشتانم کوتاه با
گردنش برخورد کرد. بوی عطر تنش هم همان
لحظهی تماس انگشتم با گردنش تمام شامهام
را پر
کرد .یکبار سعی کردم با کمک هر دو دستم قفل
را باز کنم، موفق نشدم، شاید اگر میثم جای
یزدان بود
همان بار اول بازش میکردم، اما چون که مواظب
بودم
تا انگشتم با گردنش تماس پیدا نکند، کارم
طول کشید و هر بار یکطرف قفل از بین دو
انگشتم سر میخورد .
یزدان هم کوچکترین گلهای از این همه تقلای
بیهوده
و بینتیجهی من نداشت و آرام و بیحرف
نشسته بود و همان طور گردنش را به

سمت پایین هم نگه داشته بود تا گردنبند
را باز کنم.
چشمش را لحظهای به سمتش منحرف کردم
و دوباره به قفل دادم تا با تمرکز بیشتر این بار
بازش
کنم. قفل از دستم لیز خورد و مجبورشدم بخش
بیشتری از گردن یزدان را لمس کرده و بند
چرم گردنبند را بالا بیاورم. محکم یک طرفش
را گرفتم و
قفل را از حلقهی ریزش بیرون آوردم. این بار
موفق شدم .یزدان دستش را جلوی سینهاش
نگه داشت ،منم دو طرف گردنبند را رها کردم و
گردنبند در
دستش افتاد. من عقب کشیدم، یزدان بلند شد
در حالی که گردنبند را بین
دستش
میفشرد، دست دیگرش را به پشت گردنش:
برد و آنجا را لمس کرد و گفت

!جای دستت اینجا مونده، حالا مگه از یاد آدم میره؟-

[06.08.18 19:10]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
235 پارت [fromماندیForwarded
#با_سنگها_آواز_میخوانم

مستقیم نگاهش کردم و حرکات دستانش را دنبال کردم. گردنبند را داخل جیبش گذاشت و دست دیگرش هم هنوز پشت گردنش دور میزد. برایم سوال بود که چرا گردنبند را از دور

گردنش باز کرده است، اما حرفی نزدم و:
چیزی نپرسیدم، فقط با لبخند گفتم

-مواظب خودت باش.

دستش را از پشت گردنش برداشت و جلوتر:
آمد

این حرفت ایهام داشت، دارم میرم شمال -
مواظب خودم باشم ،یا کلاً مواظب خودم باشم.
من

رو یاد این پیامهای اخلاقیا مجریای.
تلویزیون میندازی، که میگن مواظب
مهربونیاتون باشین

کلاً مواظب خودت باش، چه شمال رفتن، چه.
غیر اون-

اولی رو باشه، دومی رو فقط بهخاطر تو باشه .-
میدونی که خاطرت برام خیلی عزیزه، اریانه
منی آخه ...

مقابلم با فاصلهی کم ایستاده بود و این چنین بیپروا
و بیملاحظه در افشانی میکرد. فضای مناسبی نبود ،تپیدنهای قلبم بیامان شده بود، گزینهای غیر از خالی کردن میدان به نظرم نمیرسید، چرا که یزدان حرف
آخرش را با لحنی گفته بود که هر لحظه منتظر بودم به دنبال آن دستش را دراز کند و من را به آغوشش فرو ببرد، به خصوص که قرار بود بیشتر از پانزده روز
هم همدیگر را نبینیم. از کنارش با فاصله گذشتم و
یزدان هم جلویم را نگرفت، شاید چون خودش هم میدانست که ماندنم منجر به رخ دادن جرقهای از سمت خودش میشود. به نزدیک در که
رسیدم صدایم کرد و گفت:

... من قبل از ساعت دوازده میرم، میآم
خداحافظی پیشت حتم اًَ -

هنگامی که پلهها را به سمت پایین یکی یکی پشت
سر میگذاشتم، دیگر مثل زمان آمدنم نگران
این نبودم که رابطهی من و یزدان چطور پیش
خواهد رفت، فقط به این فکر میکردم که چه
... قدر دلم برایش تنگ خواهد شد. مخصوصاً
برای این طور حرف زدنش

تا ساعت نزدیک دوازده فقط کنار خاله شیرین ماندم
و از هر دری حرف زدیم ،هر دری جز یزدان،
خاله شیرین از صحبت کردن در مورد یزدان
امتناع میکرد و من هم تمایلی نداشتم در این
مورد

حرفی بزنم.

چون یزدان گفته بود برای خداحافظی
میآید ،حرف خاله شیرین دربارهی اینکه
با حقوق و
عیدیاش چه کار کرده است را قطع کردم و به.
سمت اتاقم راه افتادم

هوا به طرز غریبی گرفته بود، کماکان باد میزد و
اصلاً به روزهای آخر اسفند شبیه نبود و
نشانهای نوید
آمدن بهار را نمیداد. با سروصدای بیرون، از پشت
پنجره ایستادن منصرف شدم و پشت میزم
نشستم .صدای حرف زدن یزدان با خاله شیرین
میآمد. در حال
خداحافظی بودند و خاله شیرین هم نمیدانستم
به
چه دلیلی مدام پشت سر هم از او تشکر میکرد ،

وقتی سروصداها کم شد، خیرهی در شدم و تمام حواسم را به آن دادم. میدانستم یزدان میآید و با من هم خداحافظی میکند. درِ اتاقم با تک ضربهای بهصدا درآمد و یزدان اول سرش را داخل آورد
و با لبخند گفت:

ببینم تو امروز کار نداشتی نه؟ واسه حرف دیشب من اومدی؟-

بدنبال حرفش کامل وارد اتاق شد و منم غیر ارادی بلند شدم و از پشت میزم بیرون آمدم

کار خاصی نداشتم، اما حرف دیشبت هم بیتاثیر نبود-

یقهی سمت چپ کاپشنش کمی به طرف داخل آمده بود و باید دستی روی آن میکشید تا مرتب شود. قدمهای باقی ماندهی بینمان را یزدان برداشت و به سمتم آمد. دستش را مشت کرده و به سمتم گرفت:

! دستت رو باز کن میخوام یه چیزی بهت بدم
که خودم خیلیخیلی دوستش دارم-

دستم را زیر دستش نگه داشتم و هیجان:
زده پرسیدم
-چیه؟

در حین اینکه دستش را باز میکرد گفت:

تا دو ساعت پیش فکر میکردم یه
گردنبند سادهست، اما وقتی متوجه شدم تو
هی بهش -
نگاه میکنی و حواست پرتش میشه، فکر کردم
حتماً بیشتر از یه گردنبنده که اینقدر برات
جالبه.

گردنبندی که خودم از دور گردنش باز کرده بودم:
کف دستم افتاد .یزدان ادامه داد

.واسه همین میدمش به تو ،یه یادگاری از من.
چون انگاری دوستش داری-

[06.08.18 19:10]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

چشمم از گردنبند به سمت صورت یزدان در :
رفت و آمد بود
اگه خیلی دوستش داری، بهتره پیش خودت.
بمونه ،منم این طوری راضیترم-

اشارهی به گردنبند که کف دستم بود کرد و :
گفت

دیگه الان دست توئه منم پسش نمیگیرم !
هیچ وقت-

گردنبند را بین دستم فشردم و پایین آوردم :
یزدان گفت.

میخوای بندازم گردنت؟-

حتی تصور اینکه گردنبندش دور گردن من
باشد ،لذت بخش بود، آن هم وقتی که
همین دو
ساعت پیش گردن خودش میدرخشید، اجازه:
ندادم و گفتم

-نه ممنون، خودم میندازمش.

-... هر وقت انداختی باید به منم نشون بدیا.

با لبخندی به سماجتش " باشه " گفتم.

یقهی کاپشنش همانطور نامرتب بود و این
آزارم میداد. قدم کوتاهی به سمتش برداشتم و
دستم را به سمت یقهی کاپشنش دراز کردم،
اولش جا خورد، اما وقتی دستم روی یقهی
کاپشنش نشست، فهمید به چه دلیل:
دستم سمتش دراز شده است. توضیح داد

-یقهت برگشته بود.

خودش را به جلو کشید تا راحتتر یقهاش را
درست کنم. کاری که به نظر میرسید از روی
شیطنتش باشد، چون در ادامه گفت:

-فکر کنم موهام هم نیاز دارن مرتبشون کنی.

چشم در چشمش شدم، برای اولین بار بود
که از این فاصلهی کوتاه چشم در چشم
میشدیم .
بینهایت برایم لذت بخش بود، دلیلش هم این
بود که یزدان خیلی جذاب و شیطان
نگاهم
میکرد. زود عقب کشیدم و گفتم:

.نه موهات خوبه، نیازی به دست زدن نداره .
سوءاستفاده
نکن- :ابروهایش
را بالا برد اما باید

باهام برای
خداحافظی دست
بدی، از زیرش هم
نمیتونی در بری،
حتی اگه فکر
کنی -
.که دارم سوءاستفاده میکنم مهم نیست.
معلوم نیست تا کی هم رو بتونیم ببینیم

دستش را جلو آورد، نیم نگاهی به دستش کردم
.
گردنبندش در دستم بود. گردنبند را دست چپم
گرفتم و دست راستم را به سمتش بردم، آسه
و
آسه و با مخلوطی از ترس و احتیاط و
تپشهایی که میتاختند. انگستانم را به انگشتان

دستش نزدیک کردم. قصدم این بود که کوتاه
انگشتانم انگشتانشم را لمس کنند، اما یزدان
دستم را کامل
گرفت و بین دستانش فشرد، پا را هم فراتر
گذاشت
و دست دیگرش را هم آورد و کامل دستم را بین
دستانش پوشاند. نفس رفت و برگشت،
عضلههایم لحظهای از یک لذت شیرین در
هم جمع شد و گرفت. قادر به تکان
دادن
:دستم نبود. دستانش گرم و مهربان بود.
فاصله را کم کرد
مارال من هشتم از شمال برمیگردم، تو اون
موقع تهرانی؟-
من فقط به دستم فکر میکردم که میان
دستانش

دوران حبس شیرینی را میگذراند. صورتم را
سعی میکردم در تیررس نگاهش قرار ندهم تا
پی به
تغییرات حالم نبرد، اما این سوال را باید
بالاخره
جواب میدادم. مستقیم نگاهش کردم و یزدان هم
با فشردن آرام دستم کار را برای
جواب دادن سختتر کرد. بدون اینکه بخواهم:
صدایم به پایین تر حد ممکن خود رسید آره
تهرانم-
-میخوام یه روز کامل مال من باشی ...
.دستم را در دستش جمع کردم.
نمیدانستم منظورش چیست و فقط منگ
نگاهش کردم

[06.08.18 19:10]

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی"
(مائده .
[Forwarded from (فلاح
236 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

با مکثی طولانی در حالی که قبلش تمام:
صورتم را از نظر گذرانده بود، گفت

میخوام با هم بریم بیرون، یادت نرفته که تو یه.
قرار بهم بدهکاری-

این بود منظورش؟ عوضش نکرده بود؟ چرا
از اول همین دومی را نگفته بود؟ حس میکردم
منظورش از حرف قبل، توقع بیشتری از یک روز
بیرون رفتن و قرار گذاشتن ساده باشد. من
همان

توضیحی را که داد در نظر گرفتم و در جوابش :گفتم

حالا اون موقع تصمیم میگیریم. کو تا!
هشتم؟-

نگاهش طوری بود که مطمئن شدم منظورش هر چیزی بوده غیر از یک قرار شبیه روزی که به بازار رفتیم. وقتی خودش فهمید درخواست بیجایی کرده است و حرفش را عوض کرده بود،

پیگیری من برای رسیدن به منظور اصلی یک. جور خودزنی محسوب میشد

دستم را در دستش قفل کرده بود و قصد رفتن نداشت. خودم را کمی عقب کشیدم، متوجه شد   :و با بیمیلی دستم را رها کرد و هشدارگونه گفت

باشه اون روز صحبت میکنیم، ولی یادت -
باشهها نوبت منه که کجا و کی قرار بذاریم،
دقیقاً
.هشتم هم بهت زنگ میزنم تعیین میکنم
نه و نمیشه و زشته و هم نداریم

جلز و ولزش مطمئنم کرد که چون از موضع
اولش عقب نشینی کرده، برای جبرانش این
طور
.شرط و شروط میگذارد تا دلش خنک شود

میگم بذار اون موقع صحبتش رو بکنیم، الان -
دعوامون میشهها ! نه و نمیشه و زشته
هم
.داریم، امیدوارم مجبور نشم اینا رو بهت بگم

.منم به نوعی هشدار داده بودم

لج من رو در نیار عزیز دلم؛ دختر خوبی -
باش، باور
کن من تموم تلاشم رو کردم در موردتپرهیزکارانه

فکر کنم، اما تا میبینمت تلاشم دود میشه
میره هوا. دیگه دارم میزنم به جاده خاکی،
پس راه بیا باشه؟ :عمر اً این" باشه" را
میگفتم

-باید بری، دیرت شده فکر کنم.

... مارال جان موقع سال نویی هفت پشت
غریبه روبوسی میکنن، اون وقت-

نگذاشتم حرفش را تمام کند، به سمت در رفتم
و تا دستم روی دستگیرهی در نشست
تند تند
به سمتم آمد و گفت:

-باشه بابا الان میرم.

میخواست با شیطنت دستش را روی دستم
بگذارد که خیلی سریع دستم را از روی
دستگیره

عقب کشیدم. این کارم فقط موجب خندهی:
بلندش شد. بعد از اینکه خوب خندید گفت. دقیق
اً من دیوونهی همین کاراتم-
چپچپ نگاهش کردم. با لحن خاصی گفت:
- موقع سال تحویل دعام کن. مامان همیشه موقع
سال تحویل بهمون زنگ میزد و میگفت
خیلی دعاتون کردم، حالا امسال تو هم دعام.
کن
مگه میشه دعات نکنم؟-!
به دنبال این حرفم مکث کردم و بعد:
شمردهشمرده گفتم
- یزدان درون تو یه مرد خوب نشسته که من اون
رو
خیلی دوست دارم، واسه خاطر همون مردخوب
درونته که من باهات حرف میزنم، بهت پیام میدم
،

باهات دست میدم و خیلی کارای دیگه؛ مرد
خوبی
که یهو وقتی که انتظار نداری از وجودت میزنه
بیرون
و از اون مردی که تو میخوای با رفتارت به
همه نشون بدی هستی، فاصله میگیره و آدم رو
غافلگیر میکنه. من بارها و بارها غافلگیر شدم.
اگه تو اتاقت
گفتم مواظب خودت باش بیشتر منظورم این بود
که
.مواظب اون مرد خوبه باش که تموم فکر من
رو به خودش اختصاص داده

:دستش را از روی در برداشت و با اخمی
کمرنگ گفت
ببینم مارال تو نگران رفتن من به شمالی؟ -
میترسی چون دارم با سروش میرم؟ برای
همین

تاکید میکنی مواظب خودم باشم که یهو بد نشم؟

سرم را به نشانهی منفی خیلی تند و سریع تکان دادم:

اصلاً منظورم این نیست، من بهت چشم بسته توی این مورد اعتماد دارم، میدونم چه قدرفرق داری با سروش و یا هر کس دیگه.
فقط دوست ندارم اون مردِ خوبِ توی وجودت رو بیشتر از این قایمش کنی.

سرش را کمی به سمتم خم کرد:

[06.08.18 19:10]

[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده فلاح) .]

فرق من و تو همینه، من همیشه نگران اون -
بخش تاریک و بیرحم آدمام، تو نگران اون
آدمخوبی که توی درونشون نشسته. میترسم
در ادامه همدیگر رو اذیت کنیم یا لااقل من
اذیتت
کنم.

مستقیم نگاهش کردم:

اذیتم نمیکنی، میدونم-.

با لبخند گفت:

چرا این همه چیز در مورد من میدونی؟! مثلاً از
کجا میدونی من نمیتونم مثل بقیه باشم؟-

میفهمم دیگه. تو مرد بیرونت فقط زیادی.
شیطونه ،ته خلافش همینه-

اما همین مرد شیطون دلش میخواد با تو
خلافای دیگه رو هم امتحان کنهها؟-

اخم کردم، تنها سلاحی که داشتم و روی یزدان :
هم تا حدودی موثر بود. با شیطنت گفت
.حس میکنم باید برم، دیرم شده-

بعد از بیرون رفتنش به پشت پنجره رفتم تا رفتنش
را
تماشا کنم، طول کشید تا بیاید، اما بالاخره آمد .
همین که پا به حیاط گذاشت صدای هشدار
پیامک
گوشیام هم در اتاق پیچید. حدس اول و آخرم
این بود که پیام از طرف یزدان باشد. دلیل
طولانی شدن آمدنش به حیاط هم همین
بود.
گوشی را از روی میزم برداشتم و قفلش را باز
کردم. قبل از اینکه پیامش را ببینم و بخوانم به
طرف

پنجره رفتم و همزمان با کنار زدن پرده،
پیامش را هم خواندم، دو پیام پشت هم
فرستاده بود، در پیام اولش از من پرسیده بود:
"یه چیز بگم؟" و بعد بدون
اینکه جوابی دهم یک چیزی را که میخواست
بگوید
بدون اجازهی من گفته بود:" خیلی دلم
میخواد خال زیر لبت رو ببوسم سفت و
سخت، منتها ترسیدم اونجا بگم، کی
برسیم خدمتتون برای بوسیدن؟ دیگه
طاقت
ندارم"

سرم را که بلند کردم نزدیک ماشینش
ایستاده و برایم به نشانهی خداحافظی
دست تکان

.میداد، پیامش را فراموش کردم و دستم را بالا آوردم وبرایش تکان دادم

وقتی هم که از محوطهی نساجی بیرون رفت برایش نوشتم:" بعد از عید میخوام برم خالم رو بردارم"

! وقتی پیام ارسال شد از جوابی که دادم، کلی ذوق کردم

[06.08.18 19:10]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندیForwarded [fromپارت 237 #

#با_سنگها_آواز_میخوانم

وقتی چند دقیقه‌های منتظر ماندم و یزدان جواب
پیامم
را نداد مشغول جمع و جور کردن شدم تا زودتر به
خانه برگردم. باید مامان را بیرون میبردم. کمی
خرید
داشت و فقط با من راحت بود عادت داشت دم
عیدی
برای همه عیدی بخرد؛ حتی برای همان پنج
روزی
که به آمل خانه‌ی عمو سیامک میرفتیم هم
کلی خرید میکرد و عمو سیامک هم
بارها و بارها نارضایتیش را از این کار
مامان ابراز کرده بود.

دیشب در کنار همه‌ی نگرانیهای که برای یزدان
داشتم قسمتی از فکرم هم مشغول پریماه بود.
آن

طور که به نظر میآمد او به یزدان تمایل داشت و
شیوا خانم و همهی اطرافیان نزدیکشان هم
موافق
این ازدواج بودند. حتی وقتی که یزدان
هنوز از همسرش جدا نشده بود پریماه دنبال
ازدواج با او بود
و من دنبال دلیل این سماجت پریماه بودم. وقتی
بعد
از همهی حدسهایی که به نظرم میرسید و
ردشان میکردم، در آخر فقط این حدس که
ممکن است
پریماه علاقهی شدیدی به یزدان داشته باشد را
نمیتوانستم و نمیشد رد کنم. علاقهای که به
سن و
سال پریماه بیشتر میآمد، چون من وقتی فهمیده
بودم که یزدان همسر دارد دیگر دنبال یزدان نبودم
و
سعی داشتم او را از ذهن و دلم بیرون کنم، ولی

پریماه پابرجا باقی مانده بود ،شاید چون از
اختلافات
یزدان و همسرش اطلاع داشت و به خودش
اجازه
میداد که به یزدان فکر کند، هر چند باز هم
نشستن به امید اینکه زندگیای به هم
بخورد تا ما غنایم خودمان را برداریم
اصلاً قشنگ نیست.

تنها یزدان به این وصلت راضی نبود، رابطهاش با
من
نشان میداد که قرار نیست هیچوقت هم به ازدواج
با پریماه راضی شود، پریماه به من حساسیت
زیادی
داشت و یزدان این را میدانست؛ از طرفی من
بعید میدانستم پریماه کوتاه آمده باشد، آن هم
پریماهی که میدانست دیگر رویایی در زندگی

یزدان نیست و آسودهتر میتواند او را داشته
باشد. به نظر میرسید منتظر فرصتیست تا
دوباره برای بدست آوردن یزدان تلاشش را کند.
این موضوع موردی بود که
نمیتوانستم به آن فکر نکنم، مدام هم فکرم به
این
سمت میرفت که پریماه و یزدان عید همدیگر را
خواهند دید و یا نه؛ آن وقت دلم میخواست به
هیچ
وجه آن یک روزی که یزدان میخواهد همدیگر را
ببینیم، از دست ندهم. تا به الان من هیچ
کنجکاوی
دربارهی پریماه نکرده بودم و این خود یزدان بود
که
برای اولین بار حرف پریماه را پیش کشیده بود.
هیچ وقت دلم نمیخواست دربارهی جریان
ازدواج او و پریماه که مدتی در نساجی دهان به
دهان میگشت

حرفی بزنم.

وقتی کلید انداختم و قفل در را باز کردم صدای
هشدار پیامی که تمام طول مسیر منتظرش بودم
و
دیگر بیخیالش شده بودم باعث شد سریعتر در را
باز
کنم و گوشیام را بیرون بیاورم. یزدان اول عذر
خواسته
بود که پیامم را دیر دیده و بعد در قالب پیام دیگری
برایم نوشت:" عزیزم کی برگ برندهش رو
میسوزونه که تو بسوزونی، اونم وقتی که
میدونی من چه قدر هلاکشم ! یه توصیه
دوستانه هم برات دارم، دیگه
هرگز من رو تهدید نکن دختر خوب، کافی بود
این پیامت رو یه کوچولو زودتر میدیدم، اون وقت

میاومدم خودم شخصاً برات خالتِ رو برمیداشتم،
دیگه به بعد
"عید هم نمیکشید

جواب در خوری داده بود، فقط به حرصی که
لابهلای کلماتش جولان میداد خندیدم. یک
مشت
.اگر میزدی، با ده تا مشت جواب میداد ! و بعد
هم بالای سرت رجز میخواند

* * *

دور سفرهی هفت سین با مامان تنها نشسته
بودیم و به صداهایی که از اتاق میثم و سمیرا
میآمد
به ظاهر بیتوجه بودیم، اما وقتی صدای
سرخوش میثم آمد که به سمیرا با التماس

میگفت:" فقط یکی دیگه" و بعد صدای داد
و بیداد سمیرا که از اتاق فرار کرد و بیرون
آمد باعث شد دیگر نتوانم به بیحیاییشان
نخندم، مامان فقط زیرزیرکی توجه نشان
میداد و سعی
میکرد ظاهرش را کماکان حفظ کند.

ده دقیقهای به سال تحویل مانده بود و
میثم و سمیرا هنوز در حال بازی موش و
گربه بودند

نیم ساعت پیش یزدان زنگ زده بود که رسیدهاند
.
همراه سروش و بقیه بعد از ظهر راه افتاده بودند
تا
قبل از سال تحویل به ویلای پدر سروش در
کلاردشت بروند .یزدان اولین بارش بود
که به کلاردشت میرفت، حضور کوتاه

مدتش در ایران و درگیریهایش اجازه نداده
بود که به تفریحات
اینچنینی بپردازد.

[06.08.18 19:11]

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

همین که میثم و سمیرا دست از دنبال هم
کردن کشیدند و آمدند بشینند، زنگ آیفون به
صدا درآمد و میثم با نگاهی به ساعت:
گفت

! کیه که حالیش نیست الان سال داره
تحویل میشه-

مامان چپچپ نگاهش کرد که یعنی نیست.
تو و سمیرا خیلی حالیتان است

اجازه نداد من و سمیرا بلند شویم و خودش رفت
تا

جواب دهد. تمام حواس من و سمیرا و مامان به
میثم بود تا ببینیم چه کسی پشت در است.
نیم نگاهی به ما کرد و در جواب کسی که
پشت
در بود، گفت:

-الان میگم بیان پایین.

ماما‌ن زودتر از همهی ما:

پرسید کی بود میثم؟-

میثم نگاهش را مستقیم به من دوخت و گفت:

میگه یه سفارش گل از طرف کسی برای.
مارال آوردن-
همهی نگاهها از میثم به سمت من برگشت.
بعداً
هم میشد توضیح داد، به سمت اتاقم دویدم تا
زودتر
مانتو بپوشم و پایین بروم. چند دقیقهای بیشتر تا

سال تحویل نمانده بود. میثم از من بیشتر
عجله داشت، جلوتر از من راه افتاد و من هم
پشت سرش به سمت حیاط رفتیم. در را باز کرد و
من هم پشتش
ایستادم، اما مردی را که مقابل در ایستاده بود
خوب
میدیدم. در دستش دسته گلی در جعبهی سفید
و
قلب شکلی بود که داخلش هم ردیف به ردیف رز
سفید و قرمز کار شده بود. فقط سر مرد پیدا
بود و حجم دستهگل نمیگذاشت کامل دیده شود.
نگاهش
را
:بین من و میثم به گردش درآورد و سرانجام
گفت

.این گل برای خانم مارال مشتاقه-

:میثم به من اشاره کرد و گفت

... ایشونن، بدین من-

دستهگل را با تشکر گرفت و در را بست.
مشکوک نگاهم کرد و بعد نگاهش را با
دستهایش همراه کرد و اطراف جعبهی بزرگ
قلب گرداند. کمی سرش را پایین برد و با ریز
کردن چشمهایش

"کارت رویش را خواند:" سال نوت مبارک اریانهی
من

خدایا یزدان چه قدر بیفکر بود ! میثم پوزخندی:
زد و سرش را بالا آورد

اریانهی من؟ تو رو میگه؟-

وقتی نگاه مات من را دید و دستپاچه شدنم:
را ،پوزخندش عمیقتر شد

طرف اهل دلم هست، جریان چیه؟-

[09.08.18 10:23]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
#پارت238
#با_سنگها_آواز_میخوانم

:جعبهی گل در دست میثم هیچ راهی برای انکار ویا هر بهانهی دیگری نمیگذاشت
.الان سال تحویل میشه، بذار تویِ یه فرصت بهتر برات توضیح بدم-
:با نگاهی به جعبهی گل، نفس کلافه و عمیقش را بیرون داد و گفت
-چنان توضیحی هم نمیخواد، وقتی خواستگارت رو به بهونهی الکی رد کردی من فهمیدم که

.یه حلقهای این وسط گمه

:جعبهی گل را کمی بالاتر و آورد و به من
نزدیکش کرد و با اشاره به آن گفت

! که انگار این حلقهی گم شده کم کم داره
پیداش میشه، بچه پررو هم هست-

نگران انتظار و کنجکاوی مامان بودم، کلمات و
جملات را نمیتوانستم دسته بندی کنم و
تحویل
:میثم دهم

... میثم اصلا جواب رد من به خواستگاری
برادر همکارم ربطی به این-

نمیدانستم بقیهاش را چطور تمام کنم؛ بگویم
ربطی به این آدم که برایم گل فرستاده
ندارد

ربطی به یزدان ندارد و یا من بعد از،
خواستگاریِ محسن با این آدم آشنا
شدم. میثم قدمی
برداشت و کنارم ایستاد:

- از یه طرف میگم باید همه چی رو سپرد به
خودت ،چون توی این چند سال نشون
دادی چهقدر عاقلی، از طرفی هم پویا
یادم میافته و اون

جریانات. مارال اصلاً بد نیست که تو با یکی
آشنا بشی و بعد ازدواج، اما خب شکل این
ارتباط هم
مهمه دیگه، وقتی به خودش اجازه میده برات
گل بفرسته و این جوری عاشقانه بلغور کنه،
لابد رابطهتون خیلی جلو رفته و مهمتر اینکه
تو هم

بهش اجازه دادی که این طور بشه و رفتار کنه،
پس باید بقیه هم کم کم در جریان قرار بگیرن.
دیگه
توجیهی نداره این دست دست کردنا ... معطل
چی هستی؟ چرا بهمون معرفیش
نمیکنی؟
میثم فقط منتظر یک تلنگر بود که حرفهایش را بزند
و
این جعبهی گل بهانه را به دستش داده بود. کی
باید
برای میثم توضیح میداد که رابطهی من و یزدان
اصلاً
آن طور که فکر میکند نیست و ما هنوز اول
راهیم ،میثم چه میدانست که یزدان به اجازه
دادن و اجازه گرفتن من کاری ندارد و
.نگاه نمیکند کجای راه ایستاده، میبُرد و میدوزد
و به تن آدم میکند

در هر حال من نمیتوانستم حقیقت و اصل ماجرا و
مهمتر از آن اینکه آن شخص یزدان است
حرفی بزنم، فقط میشد که به او
بگویم بله کسی هست، اما ماجرا
هنوز بین خودمان حل
نشده که دیگران را هم درجریان قرار دهیم:

میدونم میشم، اما این طوری که تو فکر میکنی -
نیست، هنوز وقتش نیست که من به کسی
بگم. نمیخوام عجله کنم ،یه خرده مهلت.
میخوام

عصبی جواب داد:

مهلت چی مارال؟ لابد باید وقتی بفهمیم.
که یه گندی بالا اومد-

دوباره جعبهی گل را در دستش حرکت داد و:
گفت

ولی طرفت که این طور فکر نمیکنه، دنبال -
مهلت و این حرفا نیست، و گر نه گل
نمیفرستاد
دم در خونه. فکر می کنه ما ککمون نمیگزه!
کسی واسه خواهرمون اینجوری ولخرجی کنه؟

منظورش از " گَند " پویا بود.

میثم بریم بالا، بعد در موردش حرف میزنیم-.

آرام شد و سرش را تکان داد.

کارت روی گل را با عصبانیت از روی جعبه کَند:
و به دست من داد

خودت یه چیزی به مامان بگو؛ الان این گل رو -
ببینه تا نفهمه کی فرستاده آروم نمیگیره.
مامان
رو نمیتونی به بعد و مهلت بده حواله کنی !

قبل از اینکه وارد ساختمان شود گل را:
هم به سمتم گرفت و با طعنه گفت
بیا گلم بگیر اریانهش. سلیقهشم خوبه .یه !
بارکیخودشم میاومد دیگه-

کمی استرسم دور شده بود، اما میدانستم میثم
به طور موقت کوتاه آمده است تا موقع
سال

تحویل بدخلق نباشیم. بعداً باید به او جواب.
پس میدادم
تا در را باز کردیم مامان با صدایی بلند به طوری:
که جفتمان بشنویم، گفت

کجا موندین شما دو تا؟ بدویین یه دقیقه.
مونده-

وقتی هر دو در آستانهی سالن پذیرایی:
ظاهر شدیم مامان با دیدن گل در دستم
گفت چه قشنگه ! کی فرستاده برات؟-

میثم علیرغم اینکه گفته بود خودم یک
چیزی به مامان بگویم، پادرمیانی کرد و گفت
... یکی از دوستاش براش فرستاده-
صدای بلند تلویزیون که زمان باقی مانده تا سال نو را با مقیاس ثانیه اعلام میکرد باعث شد از کنجکاوی
مامان هم فعلاً خلاص شوم و نپرسد کدام دوست است که همین امسال فقط سروکلهاش پیدا شده است ! میثم کنار سمیرا دور سفرهی هفت سین
نشست، دست سمیرا را هم در دستش گرفت تا سال را به بهترین شکل ممکن نو کنند. من هم کنار مامان نشستم و جعبهی گل را هم بینمان قرار دادم .
کارت را هم تا کرده و در دستم مشت کرده بودم. باید

یک دعوای مفصل با یزدان میکردم که من را در
چنین
مخمصهای قرار داده بود. مامان نمیدانست
به گل نگاه کند و یا به صفحهی تلویزیون؛ میثم
کاملاً در فکر فرو رفته بود و سمیرا هم مشکوک
به
همهی ما نگاه میکرد.

[09.08.18 10:24]

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

با اعلام لحظهی تحویل سال فضای بهتری ایجاد
شد
و جعبهی گل از مرکزیت توجه خارج شد. زیر لب
برای

یزدان دعا کردم، قول داده بودم همین کار را کنم
.برای آرامشش دعا کردم، برای همان مرد
خوب
درونش هم دعا کردم. او هم در این لحظه به فکر
من بود؟ نامحسوس دستی هم به سطح گلها
کشیدم ،
این جعبهی گل نشان میداد که او هم احتمالاً در
این
لحظه به من فکر میکند. مامان را بغل
کردم و اشکهای سد شدهی پشت
چشمهایش را ندید گرفتم. دومین عیدی بود
که بابا کنارمان نبود. بعد از
آن میثم و سمیرا را هم بغل کردم و کادوهایی را
که برایشان گرفته بودم به دستشان دادم. مامان
به من
و سمیرا دو عدد گوشوارهی آویز که در انتهایش
یک

برگ شبدر داشت، به عنوان عیدی داد و من
تازه فرصت کردم نگاهی دقیق به جعبهی گلی
که یزدان
داد بیندازم. با اینکه از کاری که کرده عصبانی بودم
،
اما حس خوبی هم داشتم که این قدر برایش
اهمیت
داشتم که حتی در صورت مسافرتش هم به
فکر تبریکی این چنین باشکوه بود. جلوی چشمان
کنجکاو و مواخذهگر میثم نمیتوانستم دست به
جعبهی گل و
یا حتی گوشیام بزنم. وقتی زنگ خانه به صدا
درآمد و
میثم رفت که در را برای دایی و زندایی باز کند، از
فرصت بدست آمده نهایت استفاده را کردم و
جعبهی گل را به اتاقم بردم. بویش کردم و روی
تخت گذاشتم. باید بیرون میرفتم، فرصتی برای
زنگ زدن به یزدان و بازخواست کردنش

هم نبود.

دایی و زندایی مثل هر سال دست پر آمده بودند،
در دستشان پاکتهای رنگی و زیبایی
بود که
امسال تعدادشان به خاطر حضور سمیرا.
بیشتر شده بود

وقتی دایی پاکت بنفش رنگ عیدیام را به:
سمتم گرفت، همزمان هم گفت

بعد از عید باید بریم حتماً این خونه رو.
بزنم به نامت-
مامان سریع واکنش نشان داد و گفت:

الان وقت این حرفا نیست، یه بار گفتی،.
جوابم شنیدی، دیگه تکرار کردن نداره-

زندایی سریع مداخله کرد و برای عوض شدن مسیر بحث گفت:

-کی حرکت میکنید به امید خدا؟

میثم جواب داد:

-فردا صبح زود میریم.

هنگامی که من و سمیرا از پذیرایی فارغ شدیم و کنار هم نشستیم، سمیرا همهی سکوتش را
یکباره خالی کرد و کنار گوشم گفت:

- گل رو پسر شیوا خانوم فرستاده آره؟ برای عقد ما هم فرستاده بود که تو دادیش به من و بعددوباره گرفتیش. میثم بد مشکوک شده بهت مارال، تا
اومد اول به سفره نگاه کرد، وقتی دید جعبهی گل نیست برگشت به در اتاقت نگاه کرد، این پسره واسه چی برات گل فرستاده؟ نگفته میثم ...

با تعجب به سمتش برگشتم:

- سمیرا خب زبون به دهن بگیر، اینطوری
پچپچ میکنی زیر گوشم الان میثم فکر میکنه
چه
خبره، مامان رو هم حساس میکنی.

برای اینکه پچپچ ما توجه بقیه را جلب نکند بلند
شدم و شیرینی تعارف کردم تا سوالات بو دار از
ذهن سمیرا بپرد. ظرف شیرینی را بعد از تعارف
روی
میز گذاشتم که صدای زنگ گوشیام بلند شد.
همه با هم به عقب برگشتند تا منبع صدا را پیدا
کنند. من
سریع به طرف آشپزخانه رفتم و
گوشیام را برداشتم. با دیدن اسم یزدان،
بدون فکر رد تماس زدم و تا سرم را بلند
کردم با نگاه

.متغیر میثم روبرو شدم. سال تحویل زهرمارم
شده بود
.به بهانهی باز کردن یخچال عقب رفتم و
گوشیام را در حالت سکوت قرار دادم

[09.08.18 10:24]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
239 پارتfrom] Forwardedماندی

در یخچال را بستم. گوشی را روی کانتر گذاشتم
و به سالن برگشتم. دیگر مهم نبود که چه
قدر
.زنگ خواهند زد و چه مدت به در بسته خواهد
خورد

مامان کوتاه نگاهم کرد، مشغول توضیح دادن
چیزی
به زندایی بود و نمیتوانست کلامش را قطع کند و
از
من بپرسد که چه کسی پشت خط بوده
است .نگاهم در نگاه میثم گره خورد. نگاهش را
خیلی زود از
من گرفت و این نشان میداد که به خوبی فهمیده
،
کسی که به گوشیام زنگ زده،
همانیست که جعبهی گل را هم فرستاده. با
دایی قرار گذاشت که فردا صبح زود بیدار شوند
و بعد از اینکه با هم بهشت زهرا رفتیم، از همان
طرف به سمت مازندران برویم و
دایی هم
به خانه برگردد.

دایی و زندایی خیلی نماندند، دایی اصرار داشت
زود بروند. قرار بود بعد از شام برای عید
دیدنی
.به خانهی خواهر زندایی بروند و برای همین
دایی عجله داشت

:بلافاصله بعد از رفتن دایی مامان

پرسید مارال گل رو کدوم دوستت برات
-فرستاده؟

:میثم و سمیرا چشم به دهان من دوخته بودند
فرصتی برای پیدا کردن یک جواب معقول نداشتم،

.یکی از بچههای نساجیه، تازه اومده-

دقیق اً راستش را گفته بودم ،یزدان یکی از
بچههای
نساجی بود که تازه هم آمده بود، اما میثم این
جوابم

را دروغ مصلحتی تلقی کرد و با نارضایتی بلند شد
و
به سمت آشپزخانه رفت. ماman برای خودش از
آدم
ندیده و نشناخته تعریف و تشکر میکرد که عجب
گل
قشنگی فرستاده است و اما من نگران گوشیای
بودم که روی کانتر بود و میثمی که در آشپزخانه؛
با اینکه میثم عادت نداشت داخل گوشی من
سرک
بکشد، اما نگران این بودم که یزدان زنگ بزند و
اسمش را روی صفحهی گوشیام ببیند. برداشتن
یکدفعهی گوشی هم از روی کانتر فقط منجر به
حساس شدن میثم میشد. به همان بهانهی
نخنما
شده پناه بردم، ظرف شیرینی و آجیل و میوه را
جمع

کردم و به آشپزخانه رفتم. وقتی ظرفها را
داخل سینک گذاشتم حال خیلی بهتری داشتم
از اینکه
نزدیک گوشیام بودم. حالم بهتر هم شد وقتی که
میثم از آشپزخانه بیرون و به همراه سمیرا به
اتاقش
رفت. با رفتن میثم شستن ظرفها را رها کردم و
به
سمت گوشیام رفتم، اما با سوال مامان که
نشسته روی مبل به سمت آشپزخانه
چرخیده بود فقط توانستم گوشی را در
دستم بگیرم و گوش به حرفش دهم:

! میثم چش شده بود؟ همهش توی فکر بود و
حرفی نمیزد-

لبخندی از سر اجبار زدم و گفتم:

-چیزی نیست.

با اشاره به اتاق گفتم:

الان سمیرا خوبش میکنه و یه میثم تر و.
تمیز میفرسته برات بیرون-

مامان لبخندی زد و گفت:

زن عموت مثل سمیرا بود، سیامک رو میگرفت
توی مشتش، فقط بلد بود با عموت بجنگه، یه
-
ذره سیاست نداشت.

هر موقع دیگری بود دل به دل مامان میدادم و
میگفتم
جاری بازی درنیاورد، اما قفل صفحهی گوشی را
باز
کرده و متوجه شدم پیام دارم. کسی جز یزدان
برایم
پیام نمیفرستاد، هر وقت میدید در تلگرام
جوابش را نمیدهم پیام میداد. جلوی مامان
دوست نداشتم پیامش را بخوانم،

از مامان پرسیدم شام را آماده کنم که جواب:
داد

صبر کن میثم و سمیرا هم بیان.-

من هم از حرفش استقبال کردم و گفتم:

پس تا اونا بیان من برم برای فردا بقیهی وسایلام.
رو جمع و جور کنم-
سری تکان داد و گفت:

برو، بعداً هم یه نگاه به چمدون من بنداز.-
منظورش این بود که ببینم لباسهای
مناسب
برداشته است و یا نه؛ معمولاً همیشه با
انتخاب لباسش مشکل داشتم و خودش این را
میدانست .بوسهای به گونهاش زدم که چند تا
بوسهی پشت سر هم تحویل گرفتم. عصبانیتم
کم شده بود، اما باز دلیل نمیشد با یزدان دعوا
نکنم.
میثم را به جان من انداخته بود.

[09.08.18 10:24]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندیForwarded [from

به اتاق رفتم و صفحه‌ی پیامم را باز کردم و
پیام یزدان را خواندم: " سال نوت مبارک
عزیزم، چرا
"زنگ زدم رد تماس زدی، نمیتونستی صحبت
کنی؟ زمزمه کردم:" با دستهگلی که به آب
دادی
میتونستم صحبت کنم" پیام دیگری هم چند
دقیقه
"بعدش داده بود:" هر وقت تونستی حرف بزنی
بهم زنگ بزن، منتظرتم
خشک و بدون هیچ کلمه‌ی محبت آمیزی نوشتم:
"

سال نوت مبارک، نمیتونم صحبت کنم" و همین را
برایش فرستادم. بعد از فرستادنش کمی
احساس
ندامت داشتم، گلش کنارم بود، و من هنوز به او
نگفته بودم که گلش را تحویل گرفتهام، تشکر که
جای خود داشت. از نگاه کردن به گل سیر
نمیشدم ،
اما جرات دست زدن به آن را هم نداشتم. سرم را
پایین بردم و رزهای قرمز را بوییدم. با شناختی که
از
یزدان پیدا کرده بودم میدانستم که به این بخش
قضیه که ممکن است برایم دردسر درست شود،
فکر نکرده است. این احساس ندامت با
پیامی که در
جوابم فرستاد ،بیشتر هم شد:" باشه، من
بیدار میمونم، هر وقت تونستی زنگ بزن" کنار
پیامش هم چند تا
قلب گذاشته بود.

گوشی را روی تخت، در کنار جعبهی گل رها
کردم و بیهدف به سمت چمدانم رفتم. تقریب
اً وسایل
داخلش کامل بود، زیپش را باز کردم و نگاهی به
لباسهایم که مرتب داخلش چیده بودم
انداختم. با تقهای که به در خورد، نگاه از لباسم
گرفتم و به در
دوختم. میثم در را باز کرد و وارد اتاقم شد.
آمدنش
عجیب نبود، منتظر بودم بیاید و صحبت کنیم .
نگاهش در پی جعبهی گل بود ،خیلی زود آن را
روی تخت پیدا کرد. به سمت من آمد و کنارم
نشست .
نیم نگاهی به سمتش کردم و با بستن
چمدان به سمتس چرخیدم. میخواستم
منطقی و معقول با او حرف بزنم، و
هنوز هم قصد نداشتم اسمی از یزدان ببرم:

ببین میثم؛ به قول تو من بالاخره باید با کسی -
آشنا
بشم، نمیتونم که همین جوری برم بایکی،
شناخت لازمهی ازدواجه. منم با یکی
آشنا شدم، اما رابطهمون اینقدر جدی
نشده که بیام
دیگران رو هم در جریان بذارم، بذار خودم.
ازش مطمئن شم، بعد به بقیه هم اطلاع
میدم
با دستش اشارهای به گل کرد و آرام گفت:

مارال من حرفم اینه که اگه ماجرا جدی نیست -
و در حد شناخته، چرا گل میفرسته دم خونه و
پیام عاشقانه برات میذاره؟ بهت زنگم که.
میزنه

کمی آشفته شدم:

میثم زنگ زد لابد میخواست عید رو تبریک بگه؛ -
این

یعنی رابطهی ما دیگه آخرِ جدی بودنه؟گل و
پیامش هم مدلش اینه، شکل احترام
گذاشتنش به بقیه این طوریه. بیشتر از این
هم
! نمیتونم بهت چیزی بگم، حتی یک کلمه
:دیگر تلاشی نداشت که صدایش بالا نرود
- نمردیم و فهمیدیم باید چطوری به مردم احترام
بذاریم. به همه یعنی گل میفرسته و عزیز من
!عشق من میگه؟

[09.08.18 10:24]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
240 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

با اخم " هیس "ی کردم و گفتم:

- تو الان دقیق اً از چی نگرانی میثم؟ مگه من سرخود تصمیم گرفتم برم باهاش ازدواج کنم و شمارو بیخبر بذارم؟ من وقتی حرف از شناخت میزنم یعنی نمیخوام بیگدار به آب بزنم. پس لطفاً طوری برخورد نکن که من فکر کنم یه دختر بیدست و پام که باید دایم مواظبم باشین.

فکرتم بیخود مشغول نکن، هی هم نرو توی فکر که انگار کشتیات غرق شدن. من حواسم به زندگیم هست، اجازه نمیدم مسائل گذشته تکرار بشه. فقط دنبال فرصت برای مطمئن شدنم

خیره نگاهم کرد و به زور لبهایش را تکان داد:
-کیه؟

-نمیتونم بگم. لطفاً کنجکاوی نکن. فقط بدون که آدم بدی نیست.
-تا کی باید کش پیدا کنه این قضیهی شناخت و مطمئن شدن؟ اونم وقتی که آدم بدی نیست؟!

این سوال همان مسیر ناپیدای رابطهی من و یزدان بود. خودم هم هیچ جواب مشخصی برایش نداشتم. بلند شدم و گفتم:

-معلوم نیست، تا هر وقت که لازم باشه. باور کن کمتر از دو ماهه که من درگیر این مسئله شدم.

منتظر بودم به این زمان کوتاه گیر دهد و بگوید: "دو ماهه و اون وقت برات گل میفرسته" ولی

چیزی نگفت و بیرون رفت.

بعد از رفتن میثم من هم بدنبالش بیرون رفتم و سفرهی شام را با کمک ماان و سمیرا حاضر کردیم. میثم بهتر شده بود و دیگر عبوس و اخمو نبود، اگر چه هنوز حالت نگاهش به من پر از سوال و حرف بود. کمی با حرفهایم آرام شده بود ،اما به کل نگرانیهایش رفع نشده بود

بعد از جمع کردن سفره با سمیرا به آشپزخانه رفتیم ،همین که از چشم ماان و میثم دور شدیم و دوتایی برای ظرف شستن به سینک چسبیدیم ،گفت:

- میثم چی میگفت؟ اومده بود ازت بپرسه کی فرستاده آره؟ راستش منم توی اتاق کلی سینجیم کرد، اما من نم پس ندادم. هر چی

گفت، گفتم خبر ندارم. همهش میگفت تو میدونی
.طرف کیه. گیر داده بود ولم نمیکرد، به زور از دستش خلاص شدم

ظرف را داخل سینک رها کردم، به صورتش :نگاه کردم و گفتم

مگه تو میدونی کیه؟-

با ناامیدی نگاهم کرد و گفت:

معلومه که میدونم، پسر شیوا خانوم فرستاده - دیگه. میثمم بشینه یه ذره فکر کنه شکش .میره به پسر شیوا خانوم. اونان که عادت دارن گل بفرستن

نگاهم را گرفتم و مشغول شستن بقیهی ظرفها شدم. راست میگفت، درست بود که قبلاً که شیوا خانم گل گ را برای مراسم عقد و

قبلش برای ختم بابا فرستاده بود، اما ممکن بود میثم
بنشیند و بین اینها ربطی پیدا کند.

خیلی طول کشید تا من مطمئن شوم که شرایط برای زنگ زدن به یزدان مساعد است، ساعت هم
دو را رد کرده بود. میثم و سمیرا نشسته بودند جلوی تلویزیون و تنقلات میخوردند، به تذکرات مامان
هم مبنی بر زود خوابیدن فقط باشه باشه می گفتند و کار خود را میکردند. من هم مجبور بودم کنارشان بنشینم تا بلکه خوابشان بگیرد و به اتاق خود بروند. تا نزدیک دو نشستند و بعد سمیرا وقتی دید مامان کمحوصله شده است با میثم بلند شدند و به اتاقشان رفتند .یزدان هم تا آن موقع نه پیامی فرستاد و نه زنگ زد. خوب بود که شرایط را درک کرد و

.پیگیر نشد
اول پیامی برایش فرستادم تا ببینم بیدار است که
جواب داد بیدار است و بلافاصله خودش به من زنگ
زد. تا جواب دادم سروصدای بلند موسیقی و خندهها
از آن طرف خط به گوشم رسید. یزدان
بعد از سلامش گفت کمی صبر کنم تا از
سروصداها دور شود. وقتی چند ثانیهای گذشت صدای
.خوشحالش را شنیدم که دیگر همراه با موسیقی و سروصداها نبود

.از کی من منتظرم صحبت کنیم، سال نوت مبارک عزیزم-

تصمیم داشتم از همین اول غیرقابل انعطاف باشم تا اینکه وسط گفتوگو تغییر رویه دهم و گله کنم که چرا گل فرستاده است. با لحنی که میدانستم تغییراتش را متوجه خواهد شد، خشک و
ناملایم گفتم:

نمیتونستم زودتر تماس بگیرم. سال نوی تو هم مبارک-

فدای سرت ! شما که همه جوره داره میتازونی ،دیر زنگ زدنم روش-

صدایم را در پایینترین حالت ممکن نگه داشتم و گفتم:

- از بابت گل هم ممنون، خیلی قشنگ بود ولی لطفاً دیگه چیزی دم خونهمون نفرست. یا قبلش

با من هماهنگ.
باش طوری
شده؟-
بالاخره فهمید که طوری شده است.

[09.08.18 10:24]
مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .]
[Forwarded from (فلاح
پارت241#

وقتی سکوتم طول کشید:
گفت چرا حرف نمیزنی
ماراl؟-

از شروع راضی نبودم، اما دنبال یک پایان:
مناسب برای شکایتم بودم

- نباید این کار رو میکردی یزدان، گل فرستادی و یه کارت هم چسبوندی بهش. میثم رفت گل رو گرفت و کلی ناراحت شد.

- چرا ناراحت شد؟ دلش میخواست یه دونه هم برای
اون بفرستم؟ خب بهش بگو که من برایهر کسی که به خودم زحمت نمیدم. باید ارزشش رو داشته باشه، بعد هم خاطرش خیلی
عزیز باشه.

با هر حرفش تپشهای قلبم بالا میرفت و
پایین نمیآمد. هنوز متوجهی دردسری که
درست
کرده بود، نبود، برخلاف میلم گفتم:

- متوجه نیستی که گل و اون کارت چه معنیای
میتونه داشته باشه ! کلی از سر شب با
همبحث کردیم، مدام میپرسید کیه که برات
گل فرستاده ،رابطه تون چیه که به خودش
اجازه
میده برات گل بفرسته. کارت رو هم دید و خوند.
جدی شد و گفت:

- نه واقعاً متوجه نیستم، یعنی تو حق نداری بعد
این
همه مدت برای خودت زندگی کنی و اگهکسی

برات گل فرستاد دم خونه باید به برادری که
چند سال ازت کوچیکتره جواب پس بدی؟ چرا؟
چون اون
میفهمه و تو نمیفهمی؟ تو یه دختر مستقلی،
خود
برادرت همسر داره ،یعنی دیده تنهایی نمیتونه
زندگی کنه، پس چطور انتظار داره تو عین
راهبهها
زندگی کنی؟ چند سال از مرگ پسر داییت
میگذره؟
توی همهی این سالا وارد رابطه با کسی
نشدی ،این نرماله؟ چیزی که من متوجه نمیشم
شکل این خودخواهیه و گر نه ایرادی نمیبینم
یکی گل برات بفرسته و دوسِت داشته باشه؛ یا
تو دوسش داشته باشی. این خیلی شخصیه،
حق دخالت نداره. دعوات که نکرده؟

توپش از من پرتر بود. میثم اگر این حرفها را
میشنید

احتمالاً همین نصف شب بلند میشد و هر طور
شده خودش را به یزدان میرساند. حوصلهی
قانع کردن یزدان، آن هم در اولین شب
سال نو با دعوا و مرافعه را نداشتم. چون.
عصبی شده بود

- ببین یزدان تو خیلی روشنفکرانه حرف میزنی،
اینجا شکل رابطهها با جایی که تو هستیفرق
میکنه .
خودت میگی میثم همسر داره، پس
نسبتشون خیلی با من و
تو فرق میکنه .
میثم خودخواه نیست، بیشتر نگرانه. کارِت.
درست نبود

- عزیزم اینجا و اونجا نداره، کاری که غلطه، همه
جا

غلطه دیگه. الان چی شده؟ اومده به روتآورده و ازت سوال پرسیده خوب شده؟ بهش بگو رابطهی تو با من ربطی به اون نداره. مگه نمیدونست گل برای توئه ،چرا کنجکاوی کرده و کارت رو خونده، خب انتظار نداشت که برات نامهی اداری نوشته باشن توی یه وجب جا که؟!

.عصبانی بود، چیزی که من اصلاً احتمالش را نمیدادم

- یزدان گذشتهی من اونا رو بهم حساس کرده، فکر میکنن باید حواسشون بهم باشه، خودت روبذار جای میثم، واقعاً برات مهم نبود که خواهرت با کیه و کی براش گل فرستاده؟ نمیرفتی بهش بگی که فکرت مشغول شده؟ نمیرفتی سر دربیاری از آدمی که با خواهرته و تو هیچی ازش نمیدونی؟

معلومه که این طور رفتار نمیکردم، تازه -
تشویقشم میکردم که نشینه عزاداری گذشته و
بره .زندگیش رو بکنه. فضولی نمیکردم کی براش
گل فرستاده و روی کارتش چی نوشته براش

خندهام گرفته بود از این همه حجم طلبکاریاش؛
کم
مانده بگوید که میثم باید بیاید و رسماً از او
عذرخواهی کند:

همیشه حرف زدن راحته، اما عمل کردن سخت . -
مطمئناً این طوری که میگی نمیکردی،
گلتم خیلی قشنگ بود.

آرام شد و این بار با لحنی شوخ میثم را:
آماج حملاتش قرار داد

الان هم از زور ناراحتی که خواهرش اریانهی -
منه، تا

صبح خوابش نمیبره. حقشه، تا اون باشهسرش
رو
توی هر کارتی نبره، اونم کارتی که
روی گل چسبیده و اونم گلی که برای توئه. من
اگه یه درصد فکر میکردم دادشت کارت رو
میبینه و میخونه چیزی مینوشتم که تا آخر عید
آماده
باش بخوابه.

با غرغر گفتم:

- یزدان مثل اینکه یه چیزی هم بدهکارت شدیما !
چرا فکر کردی گل و کارتت رو فقط خودممیبینم؟
مگه من تنها زندگی میکنم؟ یه زنگ میزدی
حداقل قبلش که ببینی اصلاً من خونه
هستم یا نه.

باز هم خودخواهانه از خودش دفاع کرد:

- اولاً من تاکید کردم که گل رو فقط به خودت بدن،
دوم اینکه سال تحویل همه خونهن دیگه، مثلاًباید

فکر میکردم کجا رفتی دم سال تحویل؟! قول میدم
که دفعهی بعد خواستم برات گل بفرستم
باهات
هماهنگ باشم که داداشت نیاد نبینه، خوبه
عزیزم؟ - لطف میکنی واقعاً ... فقط کارت باعث
شده میثم روم حساس شه، البته من باهاش
صحبت
.کردم که اجازه بده خودم تصمیم بگیرم، اما
نمیدونم گوش میده و یا نه

[09.08.18 10:24]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

کمکم از عصبانیت و طغیانش لذت میبردم و مثل یک گربهی مردم آزار الکی چنگ میانداختم تا

واکنشش را ببینم و ریز میخندیدم به جوش و خروشش:

دیدی گوش نداد و اذیتت کرد بگو پشت هم گل بفرستم تا سِر بشه، نشد هم بگو چند تا -

آرامبخش قوی براش تجویز کنم.

زمزمه کنان گویی که با خودش حرف میزند، گفت:

شانس منم همون اول هفت قلو زایید، دیگه فرصت نکرد به من برسه.-

به این حرفش خندیدم و گفتم:

من امشب استنطاق شدم، تو از بدشانسی حرف میزنی؟-

نه من بدشانسم، الان همه شب عیدی با -
عشقشون فیس تو فیسن، و بعد هم
برنامهها
دارن، اون وقت من نصف شبی باید جواب پس.
بدم که چرا گل فرستادم

موفق شده بود با مظلومنمایی من را به تیم:
خودش ببرد

خیلی گلت رو دوست دارم. خیلی.
قشنگن-

با زرنگی:

گفت خودم

رو چی؟-

وقتی گل رو دوست دارم، حتماً !
فرستندهش رو بیشتر دوست دارم-

واسه این دوست داشتن اون وقت چیکارا میکنی؟-

-میتونم تا صبح بشینم باهات حرف بزنم.

:تا این را گفتم صدای بلند خندهاش توی گوشی پیچید. وقتی ساکت شد پرسیدم برای چی میخندی؟-

!تو چرا این قدر بچه مثبتی ! حرف بزنی؟ چه جور حرفایی؟ میشه از اون حرفا بزنی؟-

[12.08.18]10:11

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .

[Forwarded from فلاح)

242پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

خندهاش ادامه داشت، خودش حرف نامربوط میزد و خودش هم از حرفش میخندید .
نمیدانستم منظورش دقیق اً چه نوع حرفهاییست ،گزینهها زیاد بود و احتمالاً یزدان منظورش
بدترین آنها بود:

- همین الان خوابم گرفته، صبح زود باید بریم، توی ماشینم نمیشه خوابید سر درد میگیرم.
... شب بخیر

خندهاش را کنترل کرد و گفت:

- حالا نمیخواد قهر کنی؛ البته تقصیر خودته، توقع

داری من امشب رو باهات پشت تلفن سرکنم
خشک و خالی؟ اصلاً به گروه خون من
میخوره
نصف شبی زیر گوشم حرف بزنی اون وقت
آروم بگیرم؟ اونم وقتی یه حالتی تو حرف زدنته
که آدم همین جوری روزِ روزشم طاقتش میبُره،
چه برسه به شب ! حالا یه خرده حرف بزن
ببینم چی میخوای بگی ... یه حالی دارم که
تو الان
! هر چی هم بگی من میزنم به جاده خاکی

شیطنتش را باید پس میزدم، اما آن لحظه نشد ،
نمیتوانستم. از سبک حرف زدنش، از اغراقهایی
که
میکرد، حتی از جاده خاکی که میگفت، خوشم
میآمد. حس خوبی لابهلای افکارم ابراز وجود
میکرد که دوست داشتنی بود، حسهایی که
بیدار شده
بودند و بعد از سالها

.حبس، آزادی را میبلعیدند
.با این چیزایی که گفتی دیگه حرف زدنم
نمیآد-
:شمرده و با احساس گفت
!نه حرف بزن، تا صبح. مگه قول ندادی؟-

تا صبح با یزدان حرف زدم، تا وقتی که تمام اتاقم روشن شد. وقتی حرف زدن را تمام کردیم به خاطر
روشنایی صبح نبود، برای لحن کش آمدهی یزدان بود که در عالم هپروت خواب بود و دست برنمیداشت و کلمات را مقطع مقطع ادا میکرد. حرفم را یکی در
میان میفهمید اما تلفن را قطع نمیکرد. هر بار هم با گفتن اینکه حرف زدن با من را به تمام آدمهای داخل ویلا ترجیح میدهد و دوست دارد، من را

راضی میکرد پشت تلفن بمانم و با او حرف بزنم.
آن شب با یزدان
تا صبح بیدار ماندم، بیدار ماندم و فهمیدم اگر.
چه بیدار بودم، اما خواب عشق را دیدهام

صبح وقتی داخل ماشین به همراه بقیه به
بهشت زهرا رفتیم من پر بودم از همهی حسهای
شیرینی
که یک آدم میتواند به یک آدم دیگر داشته باشد.
با
گذشتهی یزدان کنار آمده بودم، با نوع شروعِ
رابطهاش با همسرش هم کنار آمده بودم. با
اینکه
برادر یاشار است هم کنار آمده بودم، باجبههای
که
ممکن بود شیوا خانم بگیرد هم کنار آمده بودم،
دیگر

چیزی نبودم که آزارم دهد و من کاملاً مهیا بودم
که
اولین قدمهای جدی کردن و جدی شدن این رابطه
را
بردارم، شاید اگر از من میپرسیدند یک شب تا
صبح چه اتفاقی افتاده که باعث این تحول
شده، خودم هم نمیدانستم، فقط میدانستم که
جنس این
احساس نابتر از دیروز و روزهای دیگر است .یزدان
مردی بود که بخش بزرگی از خودش را در گذشته
و
اتفاقاتش مدفون کرده بود، آینده برای او مجموعه
روزهایی بود که قرار بود بیایند و بگذرند، انتظار
اتفاقات تازهای را نمیکشید، به شکلی
افراطی در حالش زندگی میکرد و دلش به حال
خوش بود، و این در حال زندگی کردنش
میتوانست آسیبهای جدی به کسانی وارد کند

که به او و بودن نرمالش وابستهاند ،اما حتی این
هم باعث نگرانیام نمیشد، چون مطمئن بودم در
نهایت نمیتواند بد باشد و من را آزار
دهد.

بهشت زهرا که بودم حس و حالم مثل سالهای
قبل
نبود، دیگر وقتی سر قبر پویا نشستم
حسرت گذشته را نمیخوردم که چرا این طور
شد، برعکس
قبول کرده بودم گذشته بخشی از سرنوشتم
بوده
که خوب یا بد گذشته و من هم کوتاهی نکردم.
درست بود که نگاه مامان، دایی و زندایی به من
همراه با غم و اندوه بود، اما من نسبت به خودم

چنین حسی نداشتم، حتی وقتی نگاهم
را به عکس پویا دوختم از دلم گذشت که چه
خوب من علیرغم اعتیادش پا پس
نکشیدم و ماندم، اگر طور دیگری عمل میکردم.
امروز شاید خودم را دوست نداشتم

* * *

یک روز مانده به اینکه من و مامان به تهران
برگردیم عمو سیامک از ما خواست شب آخر را
به
محل استخر ماهیاش که در محدودهی آمل و
جاده
هزار بود برویم و سپس از آنجا به سمت
تهران حرکت کنیم. میثم و سمیرا قرار بود تا
آخر عید بمانند، اما من و مامان برمیگشتیم

عمو سیامک کنار استخر ماهیاش ویلای نقلیای
هم
داشت که امکانات رفاهی برای چند نفر آدم را
دارا بود. شب آنجا ماندیم و وقتی من صبح بلند
شدم از دیدن فضای پیش رو، از زودتر نیامدنم
پشیمان
شدم. عمو روزهای قبل هم پیشنهاد آمدن را
داده
بود، اما من تصورم یک مکان کاری و یک استخر
مثل همهی استخرهای ماهی که دیدم بود و
آمدن به
اینجا را رد میکردم ،
البته مامان هم تمایلی نداشت.

[12.08.18 11:01]
[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح

استخر به رودخانهی هراز نزدیک بود. دو سالی
بود
که عمو از آن استخر کوچکش به اینجا
آمده و دامنهی کاریاش را وسعت داده بود.
بهخاطر بیماری بابا در این دو سال نشده بود
که بیایم و
استخرش را ببینم.

از کنار سکوهایی که برای رد شدن گذاشته
بودند آرام آرام گذشتم و به هیاهوی ماهیهای قزل
آلا برای غذا خوردن لبخند زدم. ساعت نه صبح بود
و تابعدازظهر وقت داشتم از تماشای آنها لذت
ببرم .بخش وسیعی از زمین انتهای استخر درخت
و گل و گیاه داشت. انتهای محوطهی سرسبز هم
پرچینهایی داشت که پشتش یک جوی کوچک بود
که

عمو سیامک میگفت به داخل رودخانهی هراز
میریزد .از سکوی عریض و طویل وسط دو
طرف استخر با احتیاط گذشتم و خودم را به
سمت دیگر استخر
رساندم. نگاهی به پشت سرم کردم، از
ویلا به اندازهی کافی دور بودم و مطمئن بودم
کسی مزاحم صحبت کردنم نمیشود. از آن
گذشته دوست نداشتم
زیاد دست به گوشی دیده شوم، این را به یزدان
هم گفته بودم و او هم رعایت میکرد. از دیروز
بعدازظهر هر چه با او تماس میگرفتم در
دسترس نبود. حتی
دیشب تا ساعت سه هم، اپراتور همین را
میگفت .شمارهاش را گرفتم، به محض بوق
خوردن خوشحال
شدم که پیام تکراری در دسترس نمیباشد را
نمیشنوم. منتظر ماندم تا جواب دهد، اما به ثانیه
نکشید که رد تماس داده شد. به صفحهی گوشی

زل زدم و دلهره گرفتم، مثل همهی دلهرههایی که
در طول این شش روز هر بار که بیشتر از چند
ساعت از یزدان بیخبر میماندم به جانم میافتاد.
نشده بود
هیچ وقت رد تماس دهد.

دو طرف پالتوام را به هم نزدیک کردم، هر چه که
جلوتر میرفتم و به درختان نزدیک تر میشدم،
سرما
هم بیشتر میشد و باعث میشد با آن به شکل
فرو
رفتن در پالتوام مقابله کنم. به ماهیهای قزلآلای
داخل استخر نگاه کردم، طوری که هر کس من را
میدید تصور میکرد تمام هوش و حواسم به آنها
است، اما من یک آن دلم هوس پنجرهی اتاق
خودم

در نساجی را کرد ،که پشت آن منتظر آمدن
یزدان باشم. این تمایلم میرفت که تمام
زیباییهای اینجا را
برایم پوچ کند که صدای زنگ گوشی اجازه نداد
این
اتفاق بیفتد. یزدان خودش زنگ زده بود. آیکون
تماس را لمس کردم و با گفتن " الو " منتظر
ماندم یزدان جواب دهد، این چند روز عید که از
هم دور بودیم
در ابراز کلمات محبت آمیز کلی ولخرجی میکرد و:
هر بار من مشتاق شنیدنشان بودم
سلام خانوم سحرخیز، شما خواب نداری اول
صبح؟-

با لبخند گفتم:

ساعت رو دیدی؟ همچین اول صبح

هم نیست ! چرا رد تماس زدی؟- .تو

ماشین پیش سروش بودم، گفتم نگه

داره تا بتونم صحبت کنم-

تعجب کردم، معمولاً این چند روز تا لنگهی ظهر میخوابیدند.

به من میگی اول صبحه، اون وقت خودت توی ماشین چی کار می کنی؟-

داریم برمیگردیم تهران ،یعنی من میخواستم تنها برگردم، که سروش هم اومد-

تعجبم بیشتر شد:

چرا؟ مگه قرار نبود تا هشتم بمونی؟-

- حوصله نداشتم، شاید یه سر رفتم بوشهر پیش مامان. برم چند روز اونجا بمونم و با مامان برگردم تهران.

دوست نداشتم به قراری که قبلاً گفته بود اشاره

کنم. اگر بنا به دیدن هم بود، خودش باید دوباره پیشنهادش را مطرح میکرد. برای دور شدن از این موضوع و همین طور بوشهر رفتنش پرسیدم:

- از دیروز هر وقت بهت زنگ زدم مدام در دسترس نبودی، حتی تا سهیِ شب هم که بیدار بودم و زنگ زدم همین رو میگفت، چرا؟ کجا بودی؟

با خنده گفت:

- مارال؟

منم یک کلمه جوابش را دادم:

- بله؟

- من شوهرت نیستما؛ این طور که تو نگران دیر و زود و سوخت و سوز منی، رویا نبود. کی

! برمیگردین تهران؟ یه جور غیر قابل کنترلی
دلم برات تنگ شده

[12.08.18 11:01]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
فلاح) Forwarded from]

#پارت243
#با_سنگها_آواز_میخوانم

چند تا جمله پشت سر هم گفته بود که هر
کدام
منظور خاصی را بیان میکردند و من نمیدانستم
دقیقاً باید سرنخ کدام یک را بگیرم و به
کدامش جواب دهم. حرفش طعنه داشت

حسرت داشت و در آخر هم با گفتن اینکه،
دلش تنگ شده است، من را گذاشته بود سر
دو
راهی اینکه به طعنهاش جواب دهم و یا برای
ابراز دلتنگی که کرده بود ذوق کنم. در
نهایت من
نتوانستم از " شوهرت نیستما" یی که گفته:
بود بگذرم

اگه نگرانی من برای دیر و زود و سوخت و -
سوزت برات جای تعجب داره، دقیقاً
همین دلتنگی
که تو میگی هم برام جای تعجب داره، منم.
نسبتی با تو ندارم

صدای بوق ماشینی از آن طرف خط آمد و:
سپس یزدان با مکث گفت دنبال

معاملهای

الان؟- :با

بیخبری

پرسیدم

کدوم معامله؟-

اینکه من بهت آمار بدم و متقابلاً تو هم این. کار رو بکنی-

با لحن سوالی گفتم:

- من همچین حرفی زدم؟ تو شروع کردی ! من فقط میخواستم بدونم چرا در دسترس نبودی، همون طور که تو میپرسی که کی برمیگردم. تهران

- بله خانوم خوشگله حق با شماست، دیروز هم با اجازهتون ما رفته بودیم بالای کوه و شبماونجا

موندیم، آنتن هم نبود که زنگ بزنم از خودم خبر
بدم تا شما رو از نگرانی در بیارم و کسب
تکلیف کنم .شبم که شد، نبودی شب بخیر
بگی بهم تا صبح
خوابت رو دیدم که داشتی شب بخیر میگفتی،
دریغ از یه ذره تغییر، حتی توی خواب هم بچه
مثبتی. حالا میشه بگی کی برمیگردین تهران؟

از سماجتش لذت میبردم. درست به همان
شکلی که خودش میگفت، یعنی به شکل
غیرقابل
کنترلی لذت میبردم:

.توضیحاتت مقبول افتاده، من و مامانم
امروز بعدازظهر راه میافتیم. شب دیگه
تهرانیم- دوباره صدای ممتد بوق ماشینی
آمد ،یزدان چیزی پشت تلفن گفت که
من متوجه نشدم، اما

صدایش دوباره برام واضح شد:

- سروش مُرد اینقدر اشاره کرد برم، بد جایی وایستاده. خیلی هم عالیه که دارین برمیگردین،فردا میتونی با من بیای جایی؟ صبح زود؟ میخوام ببرمت یه سفر یه روزهی دو نفره. صبح بریم
شب برگردیم.

درست به همان دلیلی که خودش میگفت وقتش
نبود که دربارهی جایی که قرار بود برویم کنجکاوی کنم، و حتی به زمان طولانیاش اعتراض؛ پس با یک جواب رد آسانترین راه را انتخاب
کردم:

- من امشب میرسم تازه، نمیتونم فردا جایی بیام ،بمونه برای پس فردا. بیام تهران راجع بهش صحبت میکنیم، باشه؟

من حتی به پویا هم این قدر امتیاز نداده بودم، حتی با پویا هم این قدر مدت طولانی را با هم سر
نکرده بودیم.

باشه" را درست با لحن و شیوهی خودش ادا کردم؛ متوجه شد و گفت":

- ادای من رو در نیار، باشه هر چی تو بگی، فردا
بمون و استراحت کن، ولی بعدش تو هم مثلمن باش، ببین چه زود به حرفت گوش میدم، تو هم به
حرفم گوش بده و دختر خوبی باش ، باشه؟

با لبخند گفتم:

-باشه.

میخواستم قطع کنم که به میان حرفم پرید و گفت:

- فقط یه چیز دیگه، من مشکلی ندارم تو برام اداي ِزن خونه رو دربیاری، عوضش منم باید ادای آقای خونه رو در بیارم، منظورم از معامله همین بود.

با کلماتی شمرده گفتم:

-سروش خیلی بد جایی وایستاده.

این حرفم منجر به خندیدنش شد و در بین خندههایش هم گفت:

- به خدا من راضیم هر روز بهت از خودم لوکیشن بدم، چرا قدر من رو نمیدونی عزیز دلم؟ تهرانمیبینمت. خدا رو چه دیدی، شاید دلت سوخت اجازه دادی من برات گردن کلفتی کنم، از اینا که

هر چی میگن نه نمیشنون.

بعد از قطع تلفن قدم زدن را ادامه دادم و تا پشت
پرچینها پیش رفتم، جویی که عمو سیامک
حرفش را
میزد، این قدر جریان آبش تند و مواج بود که باعث
میشد بیشتر از یک جوی به چشم بیاید. روی
موج موج آب روانی که میگذشت متمرکز شدم و
به موج
موج احساساتی فکر کردم که سرعت میگرفت و
از
من میگذشت و به قلبم میریخت. حوصلهی هیچ
چیز
را نداشتم و فقط دیدن یزدان راضیام میکرد ،
واکنشهای من همیشه به حرفهای محبتآمیزش
جبهه گرفتن بود و دل به دل شوخیهایش ندادن،
اما

اتفاقی که در نهان برای من میافتاد کاملاً
متفاوت با مواقعی بود که با یزدان صحبت.
میکردم

[12.08.18 11:01]
مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده].
فلاح) Forwarded from]
* * *

مامان زیر دستش متکایی گذاشته بود و همزمان
که
سریال میدید غرغر هم میکرد که چرا نتوانسته
است
خانهی عمو سیامک قسمتهای دیگرش را ببیند.
هر

چه میگفتم هزار بار دیگر تکرارش پخش خواهد شد
باز حسرت قسمتهایی را که ندیده بود میخورد .موضوع این قدر برایش مهم بود که از زندایی خواست بنشیند و با جزئیات قسمتهای قبلتر را برایش تعریف کند
! همیشه قصههای دنباله دار را دوست داشت و از انتظار لذت میبرد. سالهای قبلتر که مجلهها داستان دنباله دار را لابهلای مطالب دیگرشان میگنجاندند ،ماما‌ن مشتری پروپاقرص این مجله ها بود و همزمان اشتراک چند تا مجله را داشت و حتی از جمعآوری آنها هم لذت میبردبا یزدان
برای فردا صبح قرار گذاشته بودم و هنوز که ممکن بود تا دو ساعت دیگر ماما‌ن بخوابد چیزی از فردا به
او نگفته بودم. ماما‌ن زیاد درگیر رفت و آمد من نبود ،

فقط زمانی که ماجرا قتل یاشار پیش آمده بود به
نساجی رفتن من حساس شده بود. بیشتر
وقتها
استقبال میکرد که به گردش و تفریح بروم، اما من
خودم با رفتن به طالقان کنار نیامده بودم. هر چه
گفته بودم که به جایی در همین نزدیکی برویم،
زیر
بار نرفت و از روستایی میگفت که در نزدیکی
طالقان است و آبشار دارد. مرتب هم تاکید
میکرد که جای دنجی است و من هم از این
دنجیاش میترسیدم .
و بیشتر از آن از جای ناشناختهای که باید میرفتم
.
جایی بود که قبلاً با سروش رفته و خیلی به
دلش نشسته بود، دوست داشت به من.
هم نشانش دهد

[15.08.18 00:28]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
پارت244#
#با_سنگها_آواز_میخوانم

سرم را روی متکایی که مامان زیر دستش گذاشته بود، گذاشتم. برگشت با تعجب نگاهم کرد و
گفت:

تو که فیلم نمیبینی، برو بگیر بخواب. کلی کار کردی امروز خسته شدی-

مامان فردا صبح میرم جایی و تا غروب نمیآم-

:نیم نگاهی از سر بیحواسی به سمتم انداخت و گفت

-مگه کجا میخوای بری؟

-میرم طالقان ...

:دستش را از روی متکا برداشت و گفت

-تنهایی؟

:لبخندی به تعجب و لحن سوال کردنش زدم و گفتم

-نه تنها نیستم، میرم یه روستایی که چشمه و آبشار داره ...

دستش را بالا آورد که یعنی سکوت کنم ، شخصیت مرد فیلم با لهجهی مازنی حرف میزد و مامان عاشق لهجهی مازنیاش بود. وقتی شخصیت مرد حرفش را زد و از صحنه بیرون رفت

مامان به سمتم برگشت و گفت:

خسته نیستی؟ حالا چرا طالقان؟ این همه جا؛ مسیر رفت و آمد خودش کلی طول میکشه ،-

... دو ساعت اونجا بمونید هوا تاریک شده باید برگردین، چیزی نمیفهمین که

با آمدن دوبارهی شخصیت مرد فیلم به صحنه کوتاه گفتم:

-طالقان خیلی هم دور نیست مامان.

سرش را تکان داد و گفت:

خودتون میدونین. برو بگیر بخواب چشمات قرمز شده از بیخوابی-

با چشمم اطراف میدان مادر را دید زدم.
دیشب اجازه نداده بودم صبح یزدان به دنبالم
بیاید. قرار
.گذاشته بودیم من به میدان مادر بیایم و او
هم همان جا باشد

چرخیدم تا به طرف دیگر هم نگاهی
بیندازم .چرخیدنم مساوی شد با صدای بوق
ماشینی که از
پشت سرم به گوش میرسید. سرم را به عقب
برگرداندم. ماشین یزدان با فاصلهی کمی از من
در حال نزدیک شدن بود. سبد در دستم
سنگینی میکرد؛ درست موقع رسیدن یزدان از
نگه داشتنش
خسته شده بودم، مامان به اندازهی یک اکیپ
تنقلات جور کرده و در سبد جا داده بود.چایی
هم تدارک دیده بود و حتی با اطمینان

میگفت که در هوای سرد طالقان میچسبد
.
من هم هر چه گفت گوش کردم و.
مخالفتی نداشتم

یزدان ماشین را نگه داشت. خیابان میردادماد
خلوتترین روزهای سال را پشت سر میگذاشت ،
همه تهران را برای مسافرت ترک کرده بودند.
منتظر
بودم یزدان پیاده شود و به سمتم بیاید. با لبخند
نگاهم کرد و از ماشین پیاده شد. دلم
برای
خندههایش که از خودش جلوتر پیاده شده
،تنگ شده بود، دستهی سبد در دستم شل و
شلتر شد .دلتنگی من انگار قدمتی بیشتر از
چند روز داشت. به سمتم آمد. کاپشن جین
بهارهای روی تیشرت بلند سفیدش پوشیده
بود.

شلوارش هم یک جین ذغالی مشکی و
کفششم هم یک کتانی سفید بود. کاملاً
مهیای یک سفر راحت بود. دو طرف آستینش را
بالا داده بود و ساعت مچی با صفحهی بزرگی
هم دور مچش بسته شده بود. نگاهش را تا
رسیدن به من چند بار از پا تا سرم بالا و پایین
برد. وقتی به
نزدیکم رسید گفت:

سلام مارال خانوم، چطوری؟ من که دلم
بغل میخواد، تو چی؟-

وقتی تمام عید از این حرفها میزد، پشت تلفن بود
و
من با عوض کردن مسیر صحبت و گاهی توپ و
تشر
او را از ادامه باز میداشتم و یزدان هم هرگز
نمیفهمید

صورتم از شنیدن این حرفها به چه اوضاعی
درمیآیند ،
اما وقتی با بوی عطری بینظیر و لبخند خاص
مقابلم میایستاد و حرفهای اینچنین بیپروا
میزد فقط
میتوانستم تمام تلاشم را بکنم تا یک اخم
ساختگی
تحویلش دهم و او هم متوجهی ساختگی:
بودنش نشود. دستش را جلو آورد و به طعنه
گفت

-دست که میشه بدیم، یا اونم اخم و تخم داره.
دستم را جلو بردم و این بار با اشتیاق به سمتش
دراز کردم. نه درنگ کردم و نه تفکر ،یزدان هم
فهمید و دستم را بین دستانش گرفت و جلوتر:
آمد تو این قدر خوشگل بودی همیشه، یا امروز
خوشگلتر شدی؟-

.به دنبالش دستم را در دست گرمش بیشتر فشرد و نزدیک آمد و سینه به سینهام ایستاد

:سرم را کمی بالا گرفتم و گفتم

دیشب قرار گذاشتیم اذیتم نکنی. بدجنسی نکنی ،نیومده زدی زیرش؟-

:ابرویی بالا داد

آخه کدوم الاغی دلش میآد اذیتت کنه که من دلم بیاد؟-

همین بیفکر حرف زدنش اذیت بود دیگر، دستم را از دستش بیرون آوردم. وقتی فکرش را نمیکرد من چه قدر از این طور حرف زدنش حالم عوض میشود و احساساتم به غلیان میافتد، اذیت کردن نبود پس چه بود؟

:نگاهی به سبد کنارم انداخت و

گفت اینا چین؟-

مامان داد، صبح کلهی سحر بلند شد هر -
چی دم دستش بود گذاشت تو سبد، بهش
نگفتم دو
نفریم، فکر کرد با چند تا از دوستامم. این.
همه وسیله گذاشت برامون

خم شدم که بلندش کنم، اجازه نداد و خودش:
آن را برداشت

من خودم هر چی لازم بود برداشتم، اما -
دست مامانتم کوتاه نمیکنم. هر چی داد
تنهایی
میخورم، ناهار هم یه رستوران عالی نزدیک.
اورازان ،میریم اونجا

با لبحند عریضی ادامه داد:

بعد ناهار هم تو رو میخورم. شک ندارم از.
همهشون خوشمزهتری-

... یزدان من هنوز نزدیک خونه هستما-

با پررویی گفت:

یعنی میگی یه سر بریم خونه تون؟-

کلافه از شیطنتش سر چرخاندم که سبد را بلند کرد و عقب ماشینش گذاشت. من هم به دنبالش رفتم. وقتی متوجه شد پشتشم گفت:

برو بشین تو، اینا رو جا بدم میآم.-

[15.08.18 00:28]

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده فلاح) Forwarded from] .

پارت245#

به حرفش گوش دادم و به طرف ماشینش رفتم
زمانی که دستم را روی دستگیرهی در گذاشتم.
درست مثل همان وقتی بود که در بازار یزدان،
انگشتم را به انگشتش پیوند زده بود. استرس
شیرینی داشتم، قرار بود داخل ماشین مردی
بنشینم که تعلق خاطر زیادی به او پیدا کرده بودم
و دوستش داشتم. همیشه فکر میکردم هیچ
وقت
برای پویا جایگزین نخواهد آمد، اما یزدان با
قدرت آمده بود و نه تنها جای پویا، بلکه تمام.
قلبم را تحت تملک خودش درآورده بود

در ماشینش را باز کردم و تا خواستم روی صندلی
بنشینم، جعبهی مربعی شکل مخمل سفیدی
که رویش پاپیون مخمل قرمزیبسته شده بود را به
همراه

چند شاخه گل رز قرمز که از پایین مرتب قیچی
شده
و با روبانی تزئین شده را دیدم. به عقب نگاه
کردم
.یزدان در صندوق عقب ماشین را بسته و با
لذت ،تعجب و بهتم را تماشا میکرد. غرق حس
بینظیری که از این کارش گرفته
:بودم،
گفتم
مال
منه؟-
لذتش به شکل همان لبخند بر لبانش:
بود   بله دیگه، پس مال کیه؟-
کمی از ماشین فاصله گرفتم:
واى كلى غافلگير شدم-!

:دور زد و جلو آمد. کنارم ایستاد و گفت

.خب از اول قصد همین بود، غافلگیر کردنت ،یه جور خوشگلی غافلگیر میشی آخه-

زبانم بند آمده بود و نمیدانستم چه بگویم.
فقط به گل و جعبه نگاه میکردم و بعد بع خودش.
:اعتراض کرد و گفت

.به چی نگاه میکنی؟ برو بشین بازش کن ببینم خوشت میآد-

-خیلی خوبی تو یزدان ...
:خندید و گفت

حالا کجاش رو دیدی عزیزم، خوبترم میشم، اصلاً امروز تصمیم گرفتم هر چی خوبی دارم
-
.برات بریزم روی دایره

گل و جعبه را برداشتم و در دستم گرفتم.
نشستم و منتظر ماندم تا یزدان هم
بنشیند. ماشینش
را روشن کرد و به سمتم برگشت:
!بازش نمیکنی؟-
میدان را دور زد و مسیر مستقیم را در پیش گرفت
.
آرام دست بردم و در جعبه را با احتیاط برداشتم
.ساعتی با بند سورمهای داخل جعبه بود.
صفحهی
بزرگی داشت و داخل صفحه هم به همان
سورمهای
اما ملایمتر بود. ساعت را با احتیاط بیرون کشیدم
،

شبیه این ساعت را جایی دیده بودم، برایم آشنا
بود ،سریع سرم را بلند کردم و نگاهی به
مچ دستش کردم. دستش را از
روی فرمان برداشت و به سمتم آورد و گفت:

-با هم ستن، من و تو عین هم.

با لبخند از کشفی که کرده بودم گفتم:

-تا دیدمش فهمیدم لنگهش رو توی دستت
دیدم.

ساعت من مثل ساعت یزدان بود، تنها تفاوتش
این
بود که بند ساعت من باریکتر و صفحهاش هم
کوچک
تر بود. مدل ظریف و زنانهی ساعت یزدان در دست
من بود .یزدان ماشینش را هنوز راه نداخته دوباره
کنار خیابان نگه داشت و دست دراز کرد و ساعت
را از دست من قاپید با گرفتن آن
در دستش گفت:

-دستت رو بیار جلو، میخوام برات ببندمش.
دستم را فقط کمی بالا آوردم، ساعت را دور
دستم گذاشت و من هم دستم را به حالتی
گرفتم که
قفلش را ببندد. کمی آستین مانتوام را بالا
داد و انگشتش هم روی پوست دستم لغزید و
همراه آن
بالا رفت. اگر چه آرام نشسته و به حرکاتش زل
زده
بودم، اما از درون در حال متلاشی شدن بودم.
وقتی
از کارش فارغ شد دستش را جلو آورد و کنار
دست
من قرار داد، مچ دستهایمان کنار هم بود و
دو تا دست با دو ساعت یک مدل منظرهی
زیبایی ایجاد کرده بود.
سرش را بالا گرفت و من هم نگاهش کردم:

-چه قدر قشنگ شده توی دستت، از قصد رنگ تیره گرفتم، دستات سفیده، رنگ تیره خودش رو
نشون میده. یه لاک روشن آبی هم بزنی جای این لاک قرمزت دیگه محشر میشه.

هنوز تحت تاثیر غافلگیری و مهربانی ذاتیاش بود و زبانم در کام خیلی راحت و سبک نمیچرخید:

خیلی قشنگه یزدان ... دوست دارم همیشه دستم باشه.-

دستش را عقب کشید و تنش را به سمتم کشید و گفت:

الان دیگه فکر کنم یه ماچ دیگه حق مسلممه، مگه نه؟-

خودم را عقب کشیدم و از نزدیک ماندنش امتناع کردم. ماشین را با خنده رو روشن کرد و گفت:

- حیف که اینجا خیابونه، فکر کن من بذارم امروز
همه چی الکی الکی تموم شه. حالام ساکت
... نمون، برام حرف بزن ببینم چی کارا کردی
عید رو

تمام طول مسیر نگذاشت یک لحظه سکوت بر
فضای ماشین حاکم شود ،یا حرف میزد یا
دوست داشت من حرف بزنم.

اورازان روستایی در نزدیکی طالقان بود و همان
طور
که مامان میگفت آب و هوایش سردرتر از تهران
بود .
روستا پر از باغهای گردو بود و در دل کوه قرار
داشت ،یزدان قصد داشت قبل از ناهار به
چشمهی معروف اورازان برویم و بعد هم جایی
میان باغهای
سرسبزش بنشینیم و استراحت

کنیم.

[15.08.18 00:28]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده . فلاح) [Forwarded from

ماشین یزدان تا جایی بالا میآمد. مجبور شد
پارکش
کند تا به طرف چشمه برویم. چشمه از
وسط دو تپهی سنگی پایین میآمد و در نهایت
روی بستر زمین
راه میگرفت و طبیعت بکری را بوجود میآورد. همین
که
به نزدیکی چشمه رسیدیم، من از مرکز تجمع
مردم
فاصله گرفتم و به قسمتهای پایینترش رفتم. کفش
و

جورابم را درآوردم و پاهایم را در آب سرد و خنک
پایین آبشار فرو بردم. شدت و سرعت آب زیاد بود
ولی من که هنوز حسرت آن جوی پشت
پرچینهای استخر
ماهی در دلم مانده بود توجهی به سرعت و یخ
بودن
آب نداشتم. نگاهی به پشتم کردم ،یزدان
بالای یک تکه سنگ ایستاده بود و عمیق و دقیق
نگاهم میکرد .
از او غافل شده بودم، اما
خودش را به من رسانده بود. لبههای شلوارم:
خیس شده و یزدان با اشاره به شلوارم گفت

.مارال شلوارت رو کمی بده بالا، خیس شدی.
اینجا سرده-

به سمتش چرخیدم و:
گفتم تو نمیآی؟-

از روی سنگ پایین آمد و در فاصله‌ی کوتاهتری با من ایستاد و گفت:

امروز حوصله‌ی هیچی رو ندارم، فقط اومدم ببینم تو چیکار میکنی تماشات کنم.-

شیطنت و بازی آب روی من هم تاثیر گذاشته بود ،مسیر آب را گرفتم و پایین تر رفتم، همزمان گفتم:

من دارم میرم اون پایین، ببینم چه قدر میتونی روی حرفت بمونی.-

نگاهی به پشت سرش کرد، کفشم دورتر از ما بود .
رفت و کفشم را برداشت و بعد هم خودش را با سرعت به من رساند و گفت:

بیا بالا سردت میشه، اون وقت مجبوری بیای بغل من گرم شیا! -

فکر میکرد مرتب میتواند از همان کلک
قدیمیاش استفاده کند، همان که با
حرفهایش من را
خجالت دهد:

-نگران نباش، مزاحمت نمیشم.

مسیر پر از سنگ و کلوخ را دنبال میکرد تا از
من عقب نماند ،یادش هم بود از جواب
دادن جا
نماند:

یادمه میخواستی خالت رو برداری، هنوزم سر
حرفت هستی؟-

[15.08.18 00:28]

[مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی"
(مائده .

[Forwarded from (فلاح
پارت246#
با_سنگها_آواز_میخوانم#

:نیم نگاهی به سمتش کردم، از من عقب
مانده بود، اما نه آنقدر که نشنود چه میگویم
آخه کی برگ برندهش رو میسوزونه که!
-من بسوزونم؟
آفتاب نصف و نیمهای که تازه یادش آمده بود کمی
رخ نشان دهد بر روی صورتش پرده زده
بود. به
:قدمهایش سرعت داد و هم راستا با من قرار
گرفت آفرین بابا، پس بالاخره فهمیدی برگ
برندهی

قشنگش داری، بیا بالا ببینم در ازای برگ برندهت -

چی میخوای، من خوب تجارت میکنما.

تنبیهت میکنم، تنبیهتم اینه که من برم جلوتر و تو هم اینجا علاف شی-

پاهایم در حال یخ زدن بود، اما به سردیِ آب عادت کرده بودم. اگر چه توان پاهایم کم شده بود.

یزدان جلو آمد و در مرز بین خشکی و آب ایستاد.

نوک کتانیِ سفیدش با آب کوتاه برخوردی هم داشت:

میخوای من رو تنبیه کنی عزیزم؟-

با یک حالت کشدار و با شیطنت عجیبی پرسید.

حین اینکه قدمی به جلو برمیداشتم سرم را هم برایش بالا و پایین بردم

به حالت هشدار گونه گفت:

بدو بیا بالا مارال. تنبیه شدم به اندازهی کافی ، بیشتر از این تنبیه بشم برات خوب نیست .-
میزنه به سرم !

ابرویی برایش بالا دادم. نشست و دستی به آب زد .
تا دستش را در آب فرو برد. سریع بلند شد و با تعجب رو به من گفت:

.این آب که رسماً یخه مارال ! چطور وایستادی توی آب، بدو بیا بالا تا یخ نزدی-
باز هم برایش خط و نشان کشیدم. روبرویش بودم و عقبعقب رفتم تا از او دور شوم

.من که سردم نیست. میرم اون جلو ببینم چه خبره-

این بار با لحنی تهدید آمیز گفت:

... نمیآی نه؟ باشه نیا-

خم شد و کفشم را روی زمین گذاشت و شروع کرد به اینکه کتانیهایش را از پایش درآورد:

-منم الان میرسم خدمتت.

کتانی را از پایش در آورد و عقبتر کنار کفشم جا داد و با اشاره به جمعیتی که ابتدای چشمه بود گفت:

- اونا رو میبینی؟ الان یه صحنهی رمانتیک زنده رو تماشا میکنن. بعد هم میدونی چیمیگن، میگن دخترا چه بیحیا شدن ،میرن توی آب، زحمت بیرون آوردنشون رو یکی دیگه باید بکشه.

پاچههای شلوارش را بالا داد و من مطمئن شدم تهدیدیش را بی هیچ تردیدی عملی خواهد کرد.

همین که آمد پایش را داخل آب بگذارد با عجله قدم های سریعی داخل آب برداشتم و به سمتش رفتم، تند تند گفتم:

-باشه باشه یزدان، نیایا. من اومدم.

تند تند هم به سمتش رفتم. تند تند راه رفتنم باعث شده بود شلوارم تا نزدیک زانو خیس و مانتوام هم این بین بینصیب نماند.

پیروزمندانه ایستاده بود و به من میخندید:

- باشه بابا، حالا یواشتر بیا؛ ترسو ... تو که این قدر میترسی برای چه تهدید میکنی؟ ولی کارعاقلانهای کردی، من میاومدم پیشت، اون وقت یه صحنهی هالیوودی تر و تمیز اجرا میکردم که بعداً بشینی برای نوه و نتیجههات تعریف کنی.

وقتی با تن و لباسی خیس به نزدیکش رفتم با داد گفتم:

به خدا تو خیلی بدجنسی ! یادت باشه چطوری من رو از آب کشیدی بیرون.-

دستش را دراز کرد تا کمک کند از آب بیرون بیایم .دستم یخ بود، از شدت سرما قرمز شده بود ،دستم را به دستش دادم و از گرمای قابل لمس دستش جان گرفتم. من را با احتیاط بالا کشید و

غر زد:

چه قدر دستات سرده ،یخ کردی. نوک دماغتم قرمز شده.-

روی یک تکه سنگ کنار هم ایستاده بودیم، دستم را دوست نداشتم از بین دستانش در بیاورم، اما خودش با حرفی که زد باعث شد با ترس فاصله بگیرم .

میترسیدم واقعاً تهدیداتش را عملی

کند.

- حالا میری تو آب واسه من سوسه
میآی؟ تنبیهم میکنی؟! چطوره در جواب تنبیهت
بغلت کنم تا اون بالا ببرمت؟

نشستم و کفشم را پوشیدم. کنارم نشست
و خودش هم مشغول پوشیدن کفشش شد.
وقتی کفشش را پوشید دستش را جلو آورد و
لبهی شلوارم را گرفت:

-خیسه شلوارت، باید میدادی بالا خیس نشه.

منتظر بودم دستش را بردارد، اما نگاهی به
سمت مخالفش که مردم جمع شده
بودند کرد و
سپس به طرفم برگشت و گفت:

-اینجا نمیشه، بیا بریم بالا توی ماشین.

[15.08.18 00:28]

]مائده فلاح "کنار نرگسـها جا ماندی"
(مائده .
[Forwarded from (فلاح
پارت247#

متعجب نگاهش کردم تا بدانم چه چیزی
اینجا نمیشـود و باید بالا برویم. دسـتش را
برداشـت و :بلند شـد. سـرم را بالا گرفتم و
نگاهش کردم چی اینجا نمیشـه؟-
در حال بررسـی شـدت خیس شـدن شـلوارم بود
که با این حرفم چشـمانش شـرور شـد و با
خنده
گفت:

اینم سواله؟ به نظرت چی نمیشه اینجا؟ -
میخوام گرمت کنم، اینجا نمیشه. من این قدر
گرمم، کلا پاییز و زمستون ندارم، همیشه.
گرم و نرمم

بلند شدم و گفتم:

بریم بالا توی ماشین بخاری روشن کنیم و تا.
برسیم به رستوران، شلوارمم خشک شده-

یعنی لازم نکرده تو نقش بخاری را ایفاء کنی.

باشه بریم، فقط من الان نمیخوام برم ناهار، -
زوده ،قبلش بریم یه جایی بشینیم ببینم
مامانت

چیا داده، بعدش هم سفره خونه ،بعدش ناهار.

خیره در صورتش گفتم:

سفره خونه؟ سفره خونه ندیدم تو مسیر- ...

بدون اینکه از من نظر بخواهد دستم را در:
دستش گرفت

.توی مسیرمون نبود ،یه جادهی فرعیه-

دست در دست هم از سنگهای کنار چشمه بالا رفتیم. چند دقیقهی اول هم من و یزدان در سکوت
بودیم، یزدان را نمیدانستم، اما من از خلسهی شیرینی که بینمان شکل گرفته بود لذت میبردم و دوست نداشتم با حرف زدن از آن بیرون بیایم، شاید یزدان هم مثل خود من بود، مثل خود من از این قدم زدن کنار هم و دست در دست هم بودن لذت میبرد .تصورش هم شیرین بود که او مثل من باشد .دستم را بین دستانش سخت گرفته بود. طوری که حس میکردم محال
است رهایش کند .یکدفعه گفت:

.دستت داره گرم میشه، منم داره همراه خودش گرم میکنه-

با نگاهم همراهیاش کردم که ادامه داد:

- شاید حرفی که میخوام بزنم برات
خوشایند نباشه و دوباره اخم و تخم کنی، اما تو
من روخیلی وسوسه میکنی، یه چیزایی رو توی
من زنده میکنی که به خاطر رویا همه شون رو
توی خودم کنترل کرده
بودم، من وقتی میگم دوست دارم بغلت کنم و یا
هر
چیز دیگهای، اصلاً شوخی نمیکنم، هیچ وقت
قصد
نداشتم بعد از رویا حالا حالا وارد یه رابطهی
عاطفی
با یه زنی بشم، اما خب همیشه ممکنه که
آدمی سر راهت قرار بگیره که دلت بخواد
مثل خرس
عروسکی
به خودت فشارش بدی و بزنی داغونش کنی.

بعد از اتمام حرفش خودش خندید و من را هم
خنداند
و من را از آن قسمت جدی و پر از معنی حرفش
دور
کرد. آن همه جملهی قصار گفته بود و در آخر با
گفتن اینکه دلش میخواهد مثل خرس عروسکی
من
را به خودش فشار بدهد، کلمه به کلمهی
جملات قبلش را زیر سوال برده بود. نه اخم و
تخم داشتم و نه برایم ناخوشایند بود، همین
هم باعث شد یزدان نهایت استفاده را
ببرد و بگوید:

.مثل اینکه خیلی خوشت اومدهها، آخه خب
حقم داری، کیه که بدش بیاد اریانهی من
-باشه

نرسیده به ماشیم دستان هم را رها
کردیم و سوار ماشین شدیم. از عقب
فلاسک چای را
برداشتم تا برای جفتمان چای بریزیم و گرم:
شویم .
یزدان بخاری ماشینش را روشن کرد و گفت
مارال نریز، سه چهار کیلومتر یه جایی هست -
پر درخته و عالیه برای نشستن، اگه سردتنیست
بریم یه چیزی پهن کنیم اونجا بشینیم چایی
بخوریم. پتو هم عقب ماشین هست، اگه
خواستی بیارش بکش دور خودت سردت نشه.
فلاسک را زیر پایم گذاشتم و گفتم:
-باشه این طوری بهترم هست.
اشارهای به شلوارم کرد و گفت:
-هنوز خیسه، نمیشد از آب کشیدت بیرون.

نگاهش کردم، کاملاً با لحن نگرانی گلهاش را ادا کرد. خیره نگاه کردنم باعث شد به سمتم :برگردد

.دیروز با سجادی راجع به طرحت صحبت میکردیم-

:با اشتیاق

گفتم چی

میگفتین؟-

... سجادی نظرش اینه که بعد از عید بدیم

بازار- و تو نظرت غیر اینه؟-

:متفکر گفت

نه، اما چون طرح خاصیه، دوست ندارم بیاد بیرون و چند ماه بعدش چند مدل کپی ازش ببینم .-

.تعصب دارم بهش

دوست داشتم از برنامه‌های آینده‌ام برایش حرف بزنم:

-بعد از عید میشینم برای جشنواره طرح میزنم.

سریع به سمتم برگشت:

-نمیخواد، امسال رو بیخیالش شو.

با تعجب گفتم:

-چرا؟ تو که همیشه دوست داشتی من طرح بزنم برای جشنواره.

امسال دوست ندارم ذهنت رو مشغول جشنواره کنی، امسال فقط خودم و خودت. اون موقع -که دوست داشتم طرح بزنی و توی جشنواره حرفی برای گفتن داشته باشی یه کارمند نساجی بودی که
هر چی موفقتر میشدی، در نهایت برای نساجی خوب بود، مهمم نبود چه قدر به خودت فشار بیاری و

ذهنت مشغول باشه ،یه جور خودخواهی هم از
سمت ما پشتش بود، اما الان داستان فرق
میکنه، تو دیگه کارمندم نیستی، دختر مورد
علاقهمی، دوست ندارم ذهنت
مشغول باشه و از خودت کار بکشی، دلم
میخواد با هم وقت بگذرونیم، خیلی
زیادتر و بیشتر از
.الان، میخوام یه چند وقت جفتمون از
مسائل دیگهای دور باشیم و به خودمون
برسیم

ماشین را نگه داشت، به اطراف نگاه کردم، گویی
به جای مورد نظرش رسیده بودیم، اما من
هنوز
.حرفهایش را هضم نکرده بودم

[15.08.18 00:28]

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
[Forwarded from (فلاح
#پارت248

به من تذکر داده بود که شوهرم نیست، اما خودش
مثل یک شوهر قلدر رفتار میکرد، هیچ کس در طول
این سالها نتوانسته بود من را از کاری که دوست
دارم بازدارد، اما یزدان میخواست ذهنم فقط
مشغول خودش باشد و با او زیادتر و بیشتر
وقت بگذرانم، و نمیگفت من چرا باید
همچین کاری بکنم.

پیاده شد و با دستش به جایی اشاره کرد که:
کمی از ما دور بود

مارال اونجا بشینیم خوبه؟-

جایی در دامنهی کوه بود و جایِ سرسبز و دنجی
برای نشستن داشت. پیاده شدم و فقط سرم
را به نشانهی تایید تکان دادم. فلاسک چای را برداشتم و
به عقب رفتم تا در برداشتن وسایل و روانداز کمکش
کنم. در ماشینش را باز نگه داشته و سبد
ماman را بیرون گذاشته و میخواست زیرانداز را
بردارد. کمکش کردم و با هم زیرانداز را برداشتیم.
از دستم گرفت تا فقط خودش آن را
حمل کند. راهش را سد کردم و گفتم:

یزدان من طرح زدن رو دوست دارم، دلیل حرفت رو درک نمیکنم. نمیتونم بهت بگم که باشه امسال بیخیال میشم. -

لبهایش را به نشانهی اعتراض کش داد و گفت:

- واسه همین رفته بودی تو فکر؟ خب من که نمیخوام بهت زور بگم، اگه میتونی هم من رو ساپورت کنی و هم به طرحت برسی من حرفی ندارم.

سرش را به طرفم خم کرد و مقابل صورتم زمزمه کرد:

- منتها قبلش باید بدونی من یه ذره پرتوقعم، ممکنه خستهت کنم، اگه از پسش برمیآی اشکالی نداره، طرحتم بزنم. من برای خودت میگفتم.

لبخند زدم و گفتم:

-سعی میکنم تعادل رو برقرار کنم.

- عزیز دلم یه خرده زوده برای اینکه این قدر با اطمینان حرف بزنی، بذار یه مدت بگذره، آخهممکنه یهو ببینی با من این قدر بهت خوش

میگذره که طرح و خط و نقاشی رو یه مدت
ببوسی
... بذاری کنار

وقتی بلافاصله بعد از حرفش خندیدم گفت:

آهان این شد، چیه هر چی من میگم اخم.
میکنی-

فلاسک را بالا آوردم و نشانش دادم:

بریم، من دلم چایی میخواد، بردنت شمال.
چیزخورت کردن، همهش دلت میخواد اذیت کنی-

با کمک هم زیر انداز را پهن کردیم. کسی اطراف
ما
نبود و من و یزدان تنها بودیم، ماشین هم با
فاصلهی زیاد کنار جاده پارک شده بود و تنها
رهگذرانی که با ماشین از جاده میرفتند و
میآمدند

:میتوانستند ما را ببیند. به محض نشستنم روی
زیر انداز یزدان پتو را به دستم داد و گفت

.بپیچ دور خودت سرده-

پتو را از دستش گرفتم و دور خودم پیچیدم.
بوی عطر تندی از پتو متصاعد میشد که
باعث شد
:به یزدان که در حال مرتب کردن وسایل روی
زیرانداز بود بگویم

! پتوت چه عطر خوبی میده-

:چشمکی زد و گفت

پتوی منه، عطرشم عطر منه، شب آخری که -
رفته بودیم با بچه ها کوه، مثل تو دور
خودمپیچیدمش ،حالا اگه خیلی عطرش رو
دوست داری، منبع اصلی عطر خود منم، نه
پتوم. بیشتر از
.پتو گرمت نکنم، کمترم نیستم

با صدایی بلند گفتم:

- یزدان امروز من هر چی پرسیدم و هر چی گفتم تو همین جواب رو بهم دادی، کمکم داری از حرف زدن پشیمونم.

میکنی خب مگه دروغ میگم؟-

با دو استکان جلو آمد و فلاسک را از کنارم برداشت و خودش جای فلاسک نشست، کافی بود حرکتی کند تا به من بچسبد، کمی عقب رفتم:
که با دست آزادش بازویم را گرفت

- بشین سر جات ،یه ذره دیگه جم بخوری، بلندت میکنم میشونمت رو پام. پس دختر خوبی باش، اینجا هم دم چشمه نیستا، میبینی که. قدرت عمل بیشتری دارم .یه امروز رو کوتاه بیا

.دیگر نتوانستم تکان بخورم، حتی مواظب
نفس کشیدنم هم بودم
طوری نشسته بود که به سمت من بیشتر
متمایل
بود. هم برای خودش و هم برای من چای ریخت .
بخاری که از چای بلند میشد وسوسه انگیز بود .
استکان چای را برداشت و جلو آورد تا از
دستش بگیرم. تا دستم را دراز کردم استکان را
عقب کشید و به جایش خودش جلو آمد.
شانهاش کاملاً مماس شانهام بود:
... به من نگاه کن مارال-
نگاهش کردم، صورتمان خیلی به هم نزدیک بود ،
نزدیکتر از هر وقت دیگری؛ من میتوانستم
تمام منفذهای صورتش را که از ته ریشهای
قبل عید خالی بود ببینم. او هم مثل افکاری
شبیه
من داشت:

-خالت رو هیچ وقت اینقدر از نزدیک ندیده بودما .
رنگشم انگار مشکیِ مشکی نیست. آدم دلش
میخواد برَش داره !

چایی که برای من ریخته بود زمین گذاشت ،بدون
هیچ عجلهای دستش را جلو آورد و زیر
چانهام
گذاشت. دیگر سردم نبود، دیگر پتو را
نمیخواستم ،من از شدت گرما در حال
تبخیر شدن بودم.
پتو را سفت گرفته بودم تا از دورم رها کنار
نرود ،رخوت و گرما باعث شد پتو را رها کنم و
نگران
جدا شدنش از خودم نباشم .یزدان زمزمه وار:
گفت

.از دور انگار همسطح صورتته، اما یه جور
قشنگی برجستهست-

دستش زیر چانهام بود اما انگشت شستش بالا
آمد و روی چانهام کشیده شد، روی خالم را
لمس کرد، میخواستم سرم را عقب بکشم،:
اما با چشمانش مانع شد

! وای که چه قدر من دوست داشتم انگشت
بزنم بهش-

تا این را گفت کاری کرد که هیچ وقت انتظار
نداشتم بکند ،یک آن جلو آمد و جای انگشت
شستش را با لبهایش عوض کرد و روی خال زیر.
لبم را بوسید

[15.08.18 00:28]

]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی"
. مائده)
[Forwarded from (فلاح

پارت249#

#با_سنگها_آواز_میخوانم

دستم زودتر از ذهنم و هر اعضای دیگرم به
تکاپو
افتاد و فهمید چه پیش آمده است، سریع بالا
آمد و
غیر ارادی روی سینهی یزدان قرار گرفت و او را
به
عقب هل داد .یزدان خودش هم کمک کرد، این
فقط
دستم نبود که او را به عقب راند، تا دستم روی
سینهاش قرار گرفت یزدان هم عقب
کشید .دستش هم آرام از روی چانهام
پایین آورد و روی
شانهام قرار داد. خیلی خوب میفهمیدم چه
اتفاقی

افتاده است ،یزدان بیهوا جلو آمده و من را
بوسیده
بود. درست همانلحظهای که بوسید و
لبانش صورتم را لمس کرد غرق در یک دنیای
دیگر شدم و بینهایت آن بوسه برایم شیرین
شد، وقتی دورش کردم و دور شد حس
پشیمانی داشتم. خیرهاش
بودم اما

دستش را به پشتم برد و کمی من را به:
طرف خودش کشید

- ببینمت. خجالت کشیدن نداره، خیلی خوب بود مگه نه؟ تو هم خوشت اومد و دوستش داشتی؟

گردنش را کمی به چپ تمایل کرد، رجز میخواند:

- پیرم کردی تو، حقش بود که برات پاکش کنم خال رو، اما حیف که جاش همین جا زیر لبت

... خیلی خوبه

تند و نامفهوم گفتم:

نباید این کار رو

میکردی؟-

- سخت نگیر، یه دونه بوسه بود دیگه. زشته برای من و تو سر این بحث کنیم. باور کن طبیعیترین اتفاق دنیاست بوسهی دو نفری که هم رو دوست دارن، البته خب من بوسیدمت، نه

تو من رو.

زانوهایم را زیر پتو به هم نزدیک کردم تا اگر باز خواست یک اتفاق طبیعی دیگر را رقم بزند حواسم

باشد و به موقع واکنش نشان دهم. هول و دستپاچه

بودم، دستش هنوز پشتم بود و به حالت معذبی

نشسته بودیم، از این وضیعیت خودش هم
خسته شد و دستش را برداشت، اما نه تنها دور
نشد، بلکه
دوشادوشم نشست و سمت راست بدنش را به
من
تکیه داد، تنگ هم نشسته بودیم. این بوسه و
این
اتفاق آن قدر که من را تحت تاثیر قرار داده، او را
نداده بود؛ چون بی خیال استکان چای را جلو
کشیده و
قصد نوشیدنش را داشت. کمی از راحتی و
بیخیالیاش شوکه بودم. بیشتر از بوسهای که یک
دفعه جلو آمده بود و بی مقدمه بر روی خالم
نشانده بود از رفتار بعدش متعجب بودم. دلم
میخواست
همان قدر که برای من خاص بود برای یزدان
هم خاص باشد و نبود. چای را تا نزدیک دهانش

برد، ولی یکدفعه سریع چای را سر جایش
گذاشت و
دستش را در امتداد پشتم جلو برد. طرف:
مخالف شانه ام را گرفت و گفت

- چرا این قدر خوب بود؟! نمیتونم چایی رو توی
دستم نگه دارم ! اینجا بشینم کارم
باهات بهجاهای خوبی نمیکشه، لااقل من
نمیتونم وقتی این طوری ساکت میشینی و
شوکه
میشی بیخیال بمونم.

به طعنه گفتم:

همین الان گفتی طبیعیترین اتفاق دنیا بین !
مون افتاده، پس نباید اینقدر به هم بریزی-

دستی به موهایش کشید و با لبخند و
احتیاط شانهام را سفت گرفته و به خودش
نزدیک کرد.

نیمتنهی من به شانهاش چسبید، مقاومت من چند
ثانیهی پیش که اعتراف کرده بود نمیتواند لیوان
چایش را در دست نگه دارد شکسته بود، فرو ریخته
بود، خلوت بودن فضا و چشمان غرق مهر و
محبت یزدان هم بخشی از دلیل انعطاف و
انقلاب بزرگ من بود. فقط سرم دور بود ،یزدان
به آن هم رحم نکرد و سر خودش را به سر
من وصل کرد و گفت:

- الان به هم ریختم، که چی؟ تقصیر توئه، با تو
حتی یه بوسه هم داستان میشه.
توی بغل
منی، اینم طبیعیه، اما داره من رو دیوونه میکنه.

فشاری به شانهام آورد و آرام کنارم زد و بلند شد
،

با اینکه کار خوبی کرده بود که فاصله گرفت ،اما
من حس خوبی از این فاصله گرفتنش
پیدا نکردم .
مقابلم ایستاد و دستش را به طرفم دراز
کرد و گفت:

-مارال یه لحظه بلند شو...

خیز برداشتم و پتو از دورم باز شد و افتاد،
دستم را دستش گذاشتم، با قدرت کمک کرد
بلند شوم و روبرویش بیهیچ فاصلهای بایستم،
انگار میدانست که باید حتماً باید برای بلند
شدنش
توضیحی ارائه دهد:

-اگه بشینم باید دل بدی و منم دوست ندارم
اینجا ،اینجوری اولینهای قشنگمون باشه،
حسمیکنم بهت بیاحترامی میشه، دوست دارم

یه جایی باشه که لایق جفتمون باشه. هم تو
و
.هم من به یک ارتباط نزدیکتر و باهویتتر نیاز
داریم ،که اینجا نمیشه

مکث کرد و یک دستش را به پشت کمرم
برد و همانجا قلاب کرد. من سالها وقت
میخواستم این همه حرف و این همه معنا را
دریابم. یزدان بزرگتر از من بود، بیشتر از من
میدانست، حتماً حتماً درست میگفت که
نشستن ما دیگر نمیتواند خوب باشد و من آن
مدیریت آن لحظهها را تمام اً به خودش واگذار
کرده بودم، چون بوسهاش برای من مثل شرابی
بود که شب بنوشی و صبح مست شوی، تازه
فهمیده بودم که چه قدر بوسیدنش خوب بوده
است. لابد یزدان این را در
مورد من فهمیده بود که بلند شد:

- وقتی بوسیدنت این قدر شیرینه و میتونه باعث

بشه من تمرکزم نداشته باشم
ادامهمشمیشه اینکه من کنترل خودم از دست
بدم ،البته از دست دادم، فقط دارم به خاطر تو
خودم رو
اذیت میکنم.

[15.08.18 00:28]
]مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندی" (مائده .
فلاح) Forwarded from[

حرفی که الان میزد، من چند ثانیهی بعد
مفهومش را
میفهمیدم. تازه حرفش دربارهی اینکه اینجا لیاقت
اولینهای ما را ندارد و احترامی که میخواست به
من
بگذارد را درک کردم، تحت تاثیر قرار گرفته بودم ،

چشم دزدیدم، خیره خیره نگاهم میکرد، اما من
سرم
را پایین انداختم و آن همه حجم احساساتی که
به
دلم هجوم آورده بود را بیرون ریختم. به شکل
اشک
بیرون ریختم، تقصیر من نبود، اتفاقات سالها
قبل یکدفعه ذهنم را اشغال کرد. سالها پیش
وقتی پویا از
من خواست که دل به دلش بدهم و بودن
همیشگیام
در زندگیاش را با رابطه به او ثابت کنم،
خودخواهی
کرده بود، اگر کمی هم به من و وضعیتم فکر
میکرد ،
اگر مثل الانِ یزدان به موقع بلند میشد و فاصله
میگرفت، اگر سعی میکرد به من هم احترام
بگذارد و فقط خودش را نبیند،شاید درد نبودنش

فقط یک غم در دلم میشد، نه نیشتری که دایم
جای زخمم را تازه
کند .یزدان یک چیز را خوب بلد بود و آن آرام کردنم
بود، سرم را به سینهاش چسباند و من همان
لحظه
از تمام تقصیرات پویا گذشتم .یک آدم را یکبار
میبخشند، اما من پویا را چندین و چند بار
بخشیده بودم. پویا بچه بود، من بچهتر ،یزدان هم
در سن پویا اشتباهات خودش را کرده بود و این
مردی که
.دستش را دور کمرم سفت کرده و به هقهق
آرامم گوش میداد نبود

اولین همآغوشی ما اگر چه در یک جای خوبی
نبود، اگر چه به دنبال لذت تن و بوسه نبود،
اگر چه با اشک من همراه بود، اما پر از
عشق و پر از احساسهای بالغ و کامل
من و یزدان بود.

.طوری بود که مطمئناً نه من یادم میرفت و نه یزدان

خجالت میکشیدم از اشکهایی که هیچ توجیه درستی برایش نداشتم، از سینهی یزدان فاصله گرفتم، اما از حریم دستان و آغوشش نه، خودش مانع شده بود. برای اینکه از یادش ببرم که چطور تا همین چند ثانیهی پیش به مانند ابر بهار اشک میریختم، با لبخند به صورتش زل زدم و گفتم:

.الان یکی اینجوری ببینه ما رو، شب مجبوریم یه کلانتری توی همین دور و بر بخوابیم-

مستقیم نگاهش را به من دوخت:

اگه تونستن بهم ثابت کنن که بغل کردن زنی که دوستش دارم جرمه، من به جای یه شب، ده - شب تو کلانتری میخوابم.

[16.08.18 11:53]
]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا
250 پارت[from Forwardedماندی
#با_سنگها_آواز_میخوانم

دمای هوا در این ارتفاع به یاد ماندنی خیلی پایین بود، اما دمای هوای نزدیک به تن یزدان وقتی
.این گونه حرف میزد، بسیار بالا بود و تفاوت داشت با دو قدم آن طرفتر
:یزدان دستش را بالا آورد و این بار با دو انگشت خال زیر لبم را لمس کرد و با شوخی گفت

! خیس شده خالت، ونگ ونگو هم بودی
من نمیدونستم-

انگشت شستش از روی خالم میرفت و میآمد .
خودداری میکرد از اینکه بیشتر لمسم کند ،این
تردید
حتی از سرانگشتانش هم معلوم بود. همهی
انگشتانش روی صورتم آمدند و خیلی زود در
مشتش جمع شدند، اما در نهایت با
خودش کنار آمد. با شستش نم زیر
چشمانم را پاک کرد.
تمام دلداریها و مهری که قرار بود با زبانش
بگوید، با
انگشتانی که اشکهایم را پاک میکرد
گفت. از حصار آغوشش فاصله گرفتم و به یزدان
که هنوز چشمانش بند خالم بود، گفتم

.واقعا ً قبلاً چند بار رفتم که خالم رو بردارم،
اما مامان نذاشت-

چشمانش را فراخ کرد و بی ملاحظه به کمرم: چنگ انداخت و به طرف خودش کشید

چه کار بدی ! خدا رو شکر سر مامانت توی حساب کتاب بودهها. من دفعهی اولینی که دیدمت -همین خالت نظرم رو جلب کرد، البته بعد اینکه حرف زدی ،فهمیدم همیشه چیزهای قشنگتری

هم وجود داره. واسه همین همهش دلم. میخواست اذیتت کنم بلبل زبونی کنی

و خندید. من هم خندیدم، صدایم را میگفت.

اگه اذیتم کنی از نساجی میآم بیرون و میرم. تست صدا میدم-

با اشاره به زیرانداز گفتم:

چاییمون فکر کنم یخ شده و باید یکی دیگه. بریزی-

دستش کمی شلتر شد و گفت:

-بشبنیم من دوباره میریزم.

وقتی نشستیم این بار به اندازهی یک استکان چای بینمان فاصله بود .البته یزدان هنوز از چای ریختن فارغ نشده بود، بعید نبود بخواهد بعد از ریختن چای همین مقدار کم فاصله را هم بردارد.

همین طور هم شد، بعد از اینکه برای خودش و خودم چای ریخت، نفس عمیقی کشید و پایش را

به پایم چسباند و وقتی که من با نگاه خیره اعتراضم را نشان دادم بیشتر چسباند و گفت:

-فکرش رو نکن، چاییت رو بخور. این جوری دوست دارم.

اجازه دادم به دوست داشتنش برسد و وقتی اولین جرعهی چایش را نوشید، صدایش زدم:

-یزدان ...

به طرفم برگشت، اولش با مکث فقط نگاهش:
کردم و بعد پرسیدم
اون موقع که برگشته بودی ایران، پارسال -
منظورمه ،تصمیم به جدا شدن از رویا رو
داشتی، مقدمهای براش چیده بودی؟

برای چی میپرسی؟-

بخشی از سوالهای که تا دیروز فکر میکردم
وقت پرسیدنش نیست، امروز عوض شده
بود و
پرسیدنش را دیگر بد نمیدانستم:

خب اون اولا که اومدی من فکر میکردم مجردی، -
نه
اینکه ازدواج نکرده باشیا، فکر میکردم درحال
حاضر
زن نداری، چند ماه بعدش فهمیدم که زن داری .
هیچ کس هم توی نساجی نمیدونست، یه مدت

هم توی نساجی چو افتاده بود که میخوای با
پریماه
ازدواج کنی. البته بیشترین موردی که باعث شد
این تصور برام ایجاد بشه، رفتار خودت بود.
مثلاً همین الان گفتی دوست داشتی اذیتم
کنی، یا از حرف زدنم خوشت میاومد، اون
موقعها چند بار به عناوین
مختلف بهش اشاره کردی. اینا باعث میشد.
فکر کنم یه مرد مجردی
کاملا ً با دقت گوش داد، کاری که اکثر مواقع
وقتی
من طولانی حرف میزدم انجام میداد، در واقع
خیلی خوب همیشه گوش میکرد و این
مناسب شغلی بود که داشت. استکان
چایش را
زمین گذاشت و گفت:

اولاً من نمیتونستم یه مُهر بچسبونم به -
پیشونیم که من سینگل نیستم، بعد هم اینکه
وقتی تو
خالت خوشگله، صداش خوشگلتر، تقصیر منه؟
با لبخند گفتم:

لطفاً اگه میشه جدی جوابم رو بده.-

اون موقع که اومدم ایران اصلاً قصد جدا شدن از -
رویا رو نداشتم، حرفش همیشه بود، اما منهم
همیشه مخالفت کرده بودم. اینکه چرا هیچ
کس نمیدونست
من متاهلم به خاطر شکل بچه دار شدن و
ازدواجم
بود. اون موقع که من و رویا عقد کردیم من
بیست
سالم بود و خب مامان دوست نداشت توی

نساجی کسی بفهمه که پسره بیست
سالهش زن داره و بچه، اون وقت مجبور
میشد به خیلیا ،خیلی چیزا رو توضیح بده.
فقط سجادی در جریان
بود. این پنهون کاری مامان تا سالها موند دیگه ،
واسه همین وقتی من اومدم نساجی بقیه
فکر میکردن مجردم ،البته عضدی هم یه
چیزایی میدونست، منتها منبع اصلی
اطلاعات، خاله شیرین عزیزتون گویا
در جریان نبود.

[16.08.18 11:54]
[Forwarded from مائده فلاح "کنار نرگسها جا
ماندی" پارت 251 #

:تا اسم خاله شیرین آمد اخم کردم، خندید و
دستانش را جلو آورد. ضربهی آرامی به
گونهام زد ! بذار آروم بشینم، اخم کنی
خطرناک میشما- ! داشتی میگفتی-

:متفکر گفت

همه رو گفتم دیگه، مگه چیزی هم مونده؟-

آره مونده، مثلاً چرا پارسال این موقعها قصد -
جدی برای طلاق رویا نداشتی، ولی وقتی چند
ماه
... بعد رفتی طلاقش دادی؟ چرا وقتی هنوز با
رویا زن و شوهر بودین حرف از ازدواج با پریماه

:حرفم را برید

من هیچ وقت قصد ازدواج با پریماه رو نداشتم، -
نه

اون موقع که رویا توی زندگیم بود، و نه
منموقعی که نبود. این خواست مامان بود که خب
به نساجی
هم کشیده شد. طلاق رویا هم با قصد قبلی
نبود ،
اما خانوادهی رویا قرار بود از نروژ برن، رویا هم
میخواست همراهشون بره، منم میخواستم بیام
ایران. این البته دلیل اصلی جداییمون نبود، اما
خب
در نهایت دلیلی شد که کوتاه بیام. چون نه
میتونستم جلوی رفتن رویا رو بگیرم، نه
میتونستم مجبورش کنم باهام بیاد ایران. رفتار
من هم خب بخشیش مربوط میشد به ذهن
خودت که فکر
میکردی مجردم و خب همونطوری هم برات جا
افتاده بود، بعدشم توجهم اول به خاطر این بهت

جلب شد که فکر میکردم میتونستی
سلیقه‌ی یاشار باشی یا نه، اصلاً چی داری
که باعث شده

یاشارِ همیشه محتاط روی اصول خودش پا بذاره
.این توجه تا آخرش موند و دیگه کَنده
نشد،
نتیجه‌ش شد اینکه الان کنارت بشینم و خودم
رو کنترل کنم که به زیرزیرکی فاصله گرفتنات
جواب دندون شکن
.ندم

منظورش از تلاشم برای بیشتر کردن فاصله‌ی
بین
پاهایمان بود. محکم نشستم و دیگر
حساسش نکردم، حس میکردم تنها
موقعی است که آمادگیاش را دارد که به
سوالهایم

دربارهی رویا جواب دهد.

وقتی داشتی از رویا جدا میشدی، هنوز
بهش احساسی داشتی؟- :نفس عمیقی
کشید

چه شجاع ! خب فکر نمیکنی من اگه بخوام به -
حرفت جواب صادقانهای بدم و مثلاً بگم حتی
وقت جدایی هم دوستش داشتم ناراحت بشی.

با اطمینان گفتم:

-نه نمیشم.

سرش را تکان داد:

دوستش داشتم، رویا هم من رو دوست داشت -
،
اما دوست داشتنمون اون قدر زیاد نبود کهبتونه
زندگی مشترکمون رو حفظ کنه. خیلی محترمانه
از
هم جدا شدیم. به قول خودش یه چیزایی بین ما

شکسته بود که هیچ جوره نمیشد جمعش کرد.
قبلاً هم بهت گفتم، اگه من و رویا اگه به شکل
نرمالتری ازدواج میکردیم، حتماً اوضاع بهتری
داشتیم. چند سال اول ،افتضاحترین
سالهای زندگی مشترکمون رو داشتیم، همون
سالهایی که
خیلی مهمه بتونیم پایهی یه رابطهی عمیق و
چند
ساله رو بریزیم، که ما از دستش دادیم. بعدش
دیگه دست و پا زدن بیخود بود فقط؛ البته رابطهی
عاطفیمون نسبت به اولا بهتر شد، سنمون که
بالاتر رفت فهمیدیم که فقط خودمون مقصر
نبودیم ،
یه چیزای دیگهای هم این وسط لنگ
میزده. من اینسالهای آخر واقعاً تموم
تلاشم رو کردم که حداقل این رابطه رو نگه
دارم، حتی رابطهمون هم

بهتر شد، اما خب حتی رابطهی نزدیکتر ما هم نتونست چیزی رو درست کنه.

وقتی توضیحات جامع و کاملش را به اتمام رساند گفتم:

- آخرین تلاشی که کردی تا رابطهتون رو حفظ کنی چی بوده؟ آخرین رابطهی عاطفیتون کی بود؟

لبخندی گوشهی لبش نشست و گفت:

- الان منظورت اینه که آخرین بار کی با هم رابطه داشتیم؟ خب وقتی اومده بود ایران، بعدش دیگه نه.

با چشمانی که از حالت تعجب دیگر از مدار عادی باز ماندن خارج شده بود، گفتم: منظورم.

-اصلاً این نبود یزدان

خیلی عادی گفت:

از نظرم ایرادی نداره بدونی که توی این مسائل - هم
خیلی مشکل داشتیم و من چه جورتجربهای رو
دارم. از بعد مرگ یاسمینا رویا سرد شده بود یکی،
از مهمترین دلایلی که باعث میشد اصرار به
جدایی داشته باشه همین بود، من
میفهمیدم، اما خب
خودش مستقیم بهم نمیگفت. یه بخشیش
هم بهخاطر تذکرات مداوم من بود، خوشم
نمیاومد که تو رابطههامون
.وانمود کنه همه چی خوبه، حس بدی بهم
دست میداد

باید یک چیزی میگفتم، و گر نه بعید نبود که
یزدان بنشیند و برایم مو به مو توضیح
دهد که

چطور زنی را هنگام رابطه دوست:
دارد الان ازش خبر داری؟-

دستم را در دستش گرفت:
آره خبر دارم، با پدر و برادرش رفت آمریکا ،اما -
اونجا ازشون جدا شده. من تشویقش کردم
کهمستقل
بشه و یه زندگی بدون دخالتهای اونا رو تجربه
کنه ،پدر و برادرش ازش
دورن، برای
خودش تنها زندگی میکنه.

تنها که سخته، بالاخره از نظر مالی باید
یکی کمکش کنه، سر کار میره؟-

انگشتانش را لابهلای انگشتانش برد:
بیحواس گفت

دنبال کاره، هیچ پولی هم از باباش نمیگیره، من -
بهش کمک میکنم و هر ماه براش پول

میفرستم.

فقط نگاهش کردم، نه میتوانستم حرفی بزنم، نه دخالتی کنم و نه بازخواست. موضع من فقط میتوانست سکوت باشد و سکوت. مثل موضعی که در برابر پریماه گرفته بودم و نمیشد بپرسم بعد از عید پریماه مثل قبل همخانهشان میشود و یا نه، اگر چه گفته بود هیچ وقت قصد ازدواج با پریماه را ندارد.

[16.08.18 11:54]

["مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندیForwarded [
from

پارت#252

من آنقدر در زندگیاش پررررنگ نبودم که بپرسم
چرا
رابطهاش با همسر سابقش آن قدر پرقدرت ادامه
دارد که برایش تعیین تکلیف میکند که تحت
سلطهی
پدر و برادرش نباشد و مستقل شود و خودش
هم
هر ماه پشتیبانی مالیاش میکند ! نسبت تعریف
نشدهی ما اجازه نمیداد که به خودم حق بدهم
و
بگویم برایم توضیح بدهد که چرا باید از زنی
حمایت
کند که دیگر در زندگیاش نیست، اما وقتی
نگاهم به دستان قفل شدهمان افتاد، باعث شد
که این حق را
برای خودم قائل شوم. این حق و هر چیزی که
مربوط

به یزدان میشد. من یک زن بودم و با
توجه به احساسی که نسبت به او پیدا کرده،
این توجهش به رویا دلچرکینم میکرد. شاید از
روی انصاف بود که به زنی که مسئولیتی در
قبالش نداشت کمک میکرد ،
اما این من را قانع نمیکرد و به مذاقم خوش نمیآمد
.
انحصار طلبی در وجودم به شکل سکوت جوانه
زد ،اما در نهایت
توانستم به
احساسم فایق آیم و ابراز نارضایتی نکنم.

در ادامه گفت:

خب حالا بهم بگو که چرا گریه کردی؟-

کوتاه گفتم:

-همینطوری ...

-همینطوری که نبود ...

بحث رویا بینمان بسته شده بود، اما در ذهنم نه؛ جوابی که دادم با نیم نگاهی به همین مشغولیات ذهنی بود:

یه چیزایی فکر میکنی دیگه عوض نمیشه، یا دیگه نمیشه تجربه شون کرد، اما
خب امروز -
فهمیدم هم عوض شده ،هم باز میشه.
تجربهشون کرد. مثل لحظاتی که جفتمون داشتیم
دستش بیکار نبود، ساعتی را که خودش خریده بود را دور مچ دستم بازی میداد:

... پس اشک شوق بوده، من دوباره و چند باره میتونم بغلت کنما-

تا گفت بدنبالش هشدار داد:

اخم نکنیا؛ همین الان بهت گفتم چه اتفاقی میافته-.

خندیدم تا از اخم یک دنیا فاصله بگیرم.

یزدان به همهی تنقلاتی که مامان داد ناخنک زد.
هم برای خودش و هم برای خودم آجیل
درست کرد. با کمک هم زیرانداز را جمع کردیم
و به ماشین انتقال دادیم. وارد همان مسیر
فرعی شد که
میگفت سفره خانه دارد. به طرفش برگشتم و
گفتم:

فکر میکردم شوخی میکنی که میریم سفره
خونه.-

نگاهی به مسیر که پر از پیچ و خم بود کرد و
گفت:

چرا باید شوخی کنم، میخوام برم قلیون
بکشم.-

نگاهش کردم، اصلاً نمیتوانستم در حال:
قلیون کشیدن تصورش کنم قلیون
میکشی؟-

با لبخند گفت:

فکر کنم دارم برای همین میرم.-

پس من رو یه کوچولو عقبتر پیاده کن، تو برو و
بیا.-

نگفتم از محیط سفرهخانه و هر چیزی که مربوط
به دود و دم باشد بیزارم و نفسم را بند
میآورد.

سرعت ماشینش را کم کرد و:

گفت چرا این کار رو باید بکنیم؟-

به شوخی گفتم:

چون ضرر داره، تو هم نکشی بهتره.-

ابرویی بالا داد:

- خب اگه بهخاطر ضررش میگی پس بیخیال، الان
تو هم که کنارم نشستی کلی واسهم ضرر
داری، کلی بهم فشار اومده امروز، ولی دیدی.
که ،در نهایت نتونستم بگذرم
چپچپ نگاهش کردم که خندید و گفت:

راست میگم دیگه، یعنی الان تو بهخاطر
ضررش نمیخوای بیای؟-

دایی از قلیون و این چیزا خیلی بدش میآد،.
واسه همین میثم هیچ وقت نرفت سراغ
این چیزا-
- یعنی میگی چون داییت بدش میآد من لذت
قلیون
کشیدن کنار تو رو از دست بدم، تازه.میخوام از
این کلبههای اختصاصی بگیرم تکیه بدم بهت
قلیون
بکشم

در چشمانش زل زدم:

-من نمیتونم.

جدی و متعجب:

گفت- چرا؟-

-دود حالم رو بد میکنه.

تمام صورتش لحظهای در هم رفت و سرعتش را بیشتر کرد .یک دفعه ماشین را نگه داشت و به طرف کنار جاده دنده عقب گرفت و دور زد. با تعجب و ناخودآگاه دستم را روی بازویش گذاشتم و
گفتم:

چرا دور میزنی یزدان؟-

خوب دو طرف را دید زد و تغییر مسیر داد:

-ولش کن نمیریم.

نه بریم، باهات میآم. چرا دور زدی؟ من یه.
چیزی گفتم-

-میریم یه جای بهتر، ضرر داره قلیون.

بعدش چشمک زد.

من نگفته بودم که به خاطر پویا به هر چه دود و قلیون و سفره‌خانه فوبیا دارم، اما فهمیده بود.

شرمنده بودم که بهخاطر من مجبور به دور زدن شده بود و آن همه اشتیاقش را کور کرده بودم.

به طرف شیشه‌ی ماشین برگشتم و آرام و شمرده گفتم:

- متاسفم، نمیخواستم تفریحت رو خراب کنم، اما فضای سفره‌خونه چیزهای خوبی رو یادم نمیاره.

- خوشگل خانوم تفریح من تویی، تو هر جایی دوست داشته باشی، منم همون جا بهم خوش

.میگذره. باور کن اصلاً برام مهم نیست که نرفتیم

:برگشتم و قدرشناسانه نگاهش کردم

منم کنار تو بودن رو به همه جا ترجیح میدم، - حتی اگه توی سفره خونه باشه. اگه میخوای برگردیم.

:به حالت نمایشی دستش را روی قلبش گذاشت

.مراعات کن عزیزم، یه دفعه این طوری میگی، من که طاقت نمیآرم-

[20.08.18 09:44]

253 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

دستش را از روی قلبش برداشت و به سمتم
آورد و دوباره گونهام را کشید. عقب کشیدم و
او
گفت:

... اینقدرم که از این حرفا میزنی باز عادت
نمیکنم من-

برگشتم و به مسیر پشت سرم که هر لحظه از
آنجا دور و دورتر میشدیم نگاه کردم و
همزمان
هم به حرف کنایه آمیز لبخند زدم و گفتم:

منظورت اینه که من بهت سخت میگیرم- !

لبش را به دندان گرفت، به نشانهی اینکه:
حرف بیربطی زدهام

- نه اصلاً ! کی همچین حرفی زده؟ هنوز یادمه که توی تموم مدتی که شمال بودی هر وقت من

! میگفتم دلتنگتم تو چه تاییدهایی که نمیکردی

منظورش به حرف زدنهای هنگام شبمان بود که بعد چند دقیقه حرف زدن مسیر را به نقطهی مورد نظر خودش میبرد و تا میتوانست جولان میداد، اغلب هم با "دلم تنگ شده" شروع میکرد و بعد هم کار را به جاهای باریک میکشاند:

-تقصیر خودت بود، اذیتم میکردی ...

ریز و کشدار خندید:

- وقتی حرف از اذیت کردن میزنی من به یه جور اذیت دیگه فکر میکنم، دست خودمم نیست.آخه یا

نباید شبا به هم زنگ بزنیم و یا هم من نمی
تونم
وقتی با تو حرف میزنم بگم خوبم خوبی تو
چطوری ،هوا چطوره، قبلاً بهت گفتم که صدات
به درد چی میخوره؟

:دستم را بند دستگیرهی در ماشین کردم و
سریع به طرفش برگشتم

.یزدان یه کلمه دیگه حرف بزنی در ماشین رو
باز میکنم و میپرم بیرون-

:به من و حرکاتم خندید و گفت

- آروم باش، من که چیزی نگفتم. گفتم حالا که
نرفتیم سفرهخونه شاید دوست داشته
باشی یه
.گوشهای از محبتام رو جبران کنی، که خب
انگار قصدش رو نداری

:نمیدانم چرا، اما در صدد دفاع از خودم برآمدم

- من دختر بیاحساسی نیستم، متوجه هم هستم که نرفتنت به سفرهخونه خیلی احترام آمیز.بوده، اما
اون طوری که تو میخوای نمیتونم جبران کنم

با تعجب گفت:

- شوخی میکنم دختر خوب، کی گفت تو بیاحساسی؟ اتفاقاً برعکس خیلی هم احساساتی هستی، برای جبران و اینا هم همهش شوخی بود ،معلوم نبود یعنی؟

-شوخی شوخی حرفت رو میزنی دیگه.

به مقابلش زل زد و گفت:

- باشه من دیگه تا رستوران حرفی نمیزنم، فقط تو حرف بزن، از عید بگو، میثم دیگه گیر نداد بهت؟

چندین و چند بار این سوال را از من پرسید، یک سری نگرانیها دربارهی من داشت که یکیاش میثم بود، با اینکه بارها گفته بودم میثم آن

هیولایی که در ذهنش ساخته نیست، باز
باورش
نمیشد:

.میثم فقط یکی دو روز اول یه کم توی قیافه
بود ،بعدش دیگه به روی خودش نیاورد-

سرش را بالا و پایین برد. انگار خیالش جمع شده
باشد. سرعت ماشین را زیاد و نگاهی هم به
ساعتش کرد. دوست داشتم تمام قد به
طرفش برگردم و تمام مدت به او زل
بزنم. بنشینم و
رانندگیاش را در سکوت تماشا کنم، اما نمیشد،
این
کار حتماً برایش حکم این را پیدا میکرد که سخت
شیفتهاش شدهام و نمیتوانم از او چشم بردارم.
من
قصد نداشتم چنین امتیازی را در این زمان برای

خودش قائل شود، هر چند من امروز بیشتر از
صبح در قلب و ذهنم برایش دنبال جای بیشتری
میگشتم .نگاهم را تقسیم کردم و هر چند
دقیقه یکبار نگاهش میکردم. در یکی
از همین نگاههای یواشکی مچم را گرفت و:
گفت میشه بهم بگی که چی توی من
توجهت رو جلب کرده که دزدکی نگاه میکنی؟-
سنگرم را حفظ کردم:
همین جوری نگاهت میکردم.-
با بدجنسی پرسید:
که همین جوری نگاهم میکردی؟ آخه میدونی -
چیه، منم وقتی همین جوری نگاهت
میکنمبعدش
کلی ایده به ذهنم میآد که دیگه اسمش رو
نمیشه

گذاشت نگاهِ همینجوری، حالا تو چی؟ از ایدههات بگو، من مثل تو خسیس نیستم، کافیه لب تر کنی ،به ثانیه نکشیده کنارتم تا ایدههات رو عملی کنی.

بعد به طرفم برگشت و همهی من را که در برابر زبان تند و تیزش تسلیم شده بود و فقط با

نگاهی ناامید منتظر ادامه بود، تماشا کرد و:

گفت از من خوشت میآد مگه نه؟-

لذت میبرد از اینکه من توجهم به سمتش جلب شده باشد، گذاشتم حقیقت را بداند و بیشتر لذت ببرد:

اگه خوشم نمیاومد، امروز، اینجا میاومدم؟-

نه، تو دختری نیستی که الکی کاری انجام -
بدی ،حالا بهم بگو از چی من خوشت میآد،
اصلاً از کِ ی ازم خوشت اومد؟

این حرفش من را برد به شبی که به او زنگ زده
بودم و پرسیدم چه ساعتی باید دفتر باشم و
جواب
داده بود که فردا نمیتواند دفتر بیاید چون باید به
دنبال پدر و همسرش برود. اگر به این سوالش
جواب میدادم باید پای رویا دوباره وسط کشیده
میشد، چون علاقهی اولیهی من مربوط به
زمانی
بود که هنوز رویا در زندگیاش بود و من امروز
به اندازهی کافی از رویا شنیده بودم و
دوست هم نداشتم یک تاری خِ دروغ و جدید
تعیین کنم برای اولین باری که از او خوشم
آمده:

[20.08.18 09:44]

254 پارت

قرار بود تا رستوران حرفی نزنیا، ولی پشت سر هم داری حرف میزنی؟-

توپید:

! اینقدر برات سخته بگی ! چه مغروری تو؟ اما من میدونم تو دقیق اً کی بند رو آب دادی-

دقیق و خیره نگاهش کردم تا تشویقش کنم. که ادامه دهد

همون شب که ازت عذرخواهی کردم، همون شب که خواستم فردا بیا سرکار، اونجا بود که

- گرفتار شدی، بعد هم فرداش اومدی اتاق
مامان تا از دلم دربیاری، یادته دیگه؟

ابرویی برایش بالا بردم:

-نخیر اونجا نبود، بیشتر فکر کن.

تا به رستوران برسیم هزار حدس و گمان داشت
و
همه را هم با آب و تاب تعریف میکرد، اصلاً هم
یادش رفته بود که قرار بوده تا رستوران حرفی
نزند و فقط گوش دهد. برایم جالب بود که هیچ
کدام از حدسهایش مربوط به زمانی نبود که رویا
در زندگیاش بود. شاید من روزی به او
میگفتم...

رستورانی که یزدان انتخاب کرده ،یک ساختمان
دو
طبقه بود که هم داخلش میز و صندلیهایی
برای نشستن بود و هم محوطهی بیرونیای با
مساحت زیاد در روبرویی تختهای

سرپوشیدهای داشت که در زیر درختان
گذاشته شده بود. بنا به درخواست یزدان
داخل نرفتیم و .روی یکی از تختها که دورتر
و خلوتتر از بقیه بود نشستیم

من زودتر از یزدان به سمت تخت رفتم و کفشم
را
درآوردم و بالا رفتم، هوا سرد بود، اما یک سرمای
مطبوع داشت که دوست داشتنیاش میکرد. یزدان
مشغول صحبت با مردی از کارکنان
رستوران بود. وقتی حرفش تمام شد به سمت:
من آمد و با نگاهی به شلوارم گفت

-مارال اگه سردته بریم تو.

جوابم " نه " بود، داخل شلوغ بود و آزار دهنده.
بالا
آمد و کنارم نشست، نه به نزدیکی وقتی که
زیرانداز انداخته بودیم، اما باز هم نزدیک بود.

ساعت را دور دستم سفت بسته بود، آستینم
را بالا
دادم و نگاهی به مچم و زیر بند ساعت
انداختم، با خودم به طوری که یزدان بشنود
گفتم:

-سفت بستیش، باید یه دونه عقبتر میبستی.

دستش را خیلی سریع دور مچم حلقه کرد و
گفت:

-بده برات درست کنم.

و خب به این بهانه باز آمد و چسبیده به من
نشست، سرش پایین بود و با بند ساعتم
مشغول بود که با دیدن قرمزی دستم و ردی که
از قفل و بند ساعت مانده بود آرام و زمزمه وار
نزدیک
گوشش گفتم:

-ببین چه قرمز شده، خیلی محکم بستیش.

سرش را بلند کرد، در حالی که بند ساعت را
بسته و با هر دو دستش هم دستم را
گرفته بود.
خیره در چشمهایم گفت:
وقتی اینقدر نزدیکیم زیر گوش من حرف نزن.
-عزیزم
به گمان اینکه حساسیتی چیزی دارد،:
گفتم چرا؟-

چون من دیوونه !
میشم- چرا دیوونه
میشی؟-
مچم دستم را به یک حالت مالکانه بین:
دستانش گرفت و گفت
من هنوز نزدیکتم، حرف نزن مارال، به خدا یه
کلمه

دیگه بگی مو به مو برات تشریح میکنم که -
مثلاً چطور وقتی زیر گوشم حرف میزنی
دیوونه میشم .
قشنگ میتونم یه کلاس آموزشیِ دو
.دقیقهای بذارم و از این همه صفر کیلومتری یه
جا درت بیارم، حالا اگه دلت میخواد حرف بزنخیلی
بیادب بود، دلم میخواست با دست آزادم محکم
به گوشش بزنم تا برای لحظاتی گوشش کر شود
و دیگر دیوانه هم نشود. کمی عقب کشیدم و
سعی کردم دستم
را از دستم بیرون بیاورم که اجازه نداد و دستم را
طی یک حرکت غافلگیرانه بالا برد و مچ دستم را
بوسید و :گفت

-الان خوب میشه.

.این بار محکم دستم را از دستش درآوردم و
هول و دستپاچه به اطرافم نگاه کردم

* * *

قسمت جلوی سرش درد میکرد، مادرش طوری او
را بیدار کرده و خبر بدش را داده بود که با خالی
کردن
یک پارچ آب سرد بر رویش برابری میکرد.در یخچال
را باز کرد، احساس میکرد درون یخچال را نمیبیند،
دیر
وقت خوابیده بود، به امید اینکه به قول مارال تا
لنگ
ظهر بخوابد، اما مادرش با تلفنِ صبح کلهی
سحرش
هم او را بدخواب کرده بود و هم نگران. پریماه از
دیروز
غروب از خانه بیرون زده بود و هیچ کس خبری از
او

نداشت. شیشه‌ی آب را برداشت و با نزدیک کردن
به
دهانش یک نفس نوشید. ساعت نزدیک دوازده بود
و
هنوز صبحانه نخورده بود. حوصله‌ی اجاق گاز را
نداشت، چایساز برقی را به پریز زد تا چای
زودتر آماده شود. برای چندمین بار با شماره
پریماه تماس
گرفت، گوشیاش کماکان خاموش بود. نفس
عمیقی
کشید و با انداختن گوشی روی کانتر به سراغ
قوطی چای رفت. هنوز قوری را کنار چایساز
بند نکرده بود که گوشیاش زنگ خورد. دست
از قوری کشید و به
سمت گوشیاش پا تند کرد، به گمان اینکه
خبری از پریماه شده باشد، گوشی را بالا
آورد، اما اسم "

اریانه "روی صفحه‌ی گوشیاش بود. دوست نداشت با این حالت کلافه‌ای که داشت با مارال صحبت کند، اما روی آرامش وجودی مارال حساب باز کرد

و به سمت سالن پذیرایی رفت و همزمان هم: آیکون تماس را لمس کرد و گفت جانم؟-

مارال جوابش را با سلام و یک سوال:

داد بیداری؟ یا من بیدارت کردم؟-

روی مبل نشست و پاهایش را به جلو دراز: کرد

نه عزیزم مامانم کله‌ی سحر زحمتش رو. کشید ،خیلی وقته بیدارم-

مارال با حالتی متفاوتتر از همیشه که به: صدای نازش رنگ دیگری داده بود گفت

[20.08.18 09:44]
دیروز این موقع داشتیم چایی میخوردیم و از.
سرما هم یخ میزدیم-
صدای مارال مثل یک خواب آور قوپای بود که
میتوانست پادزهر همهی آن نگرانیهایی که
مادرش به وجودش تزریق کرده باشد.
چشمانش را ببند و با لالایی دلبرانهی مارال
بخوابد و در
آرامش غرق شود. با چشمانی که میل:
عجیبی به بسته شدن داشت، گفت

- این همه اتفاق خوب روی اون زیرانداز افتاد،
اونوقت تو گیر دادی به اینکه داشتیم از سرما یخ
میزدیم؟

مارال مثل همیشه حرف را عوض کرد و لبخند:
را به لبانش آورد

منم دیشب نخوابیدم. منتظرم ناهار بخورم و برم
تا

غروب بخوابم. تنهایی خونه ،یا کسی
پیشته؟- بازیگوشی کرد، عجیب بود که با آن
همه دغدغه و بیخبری از سرنوشت گم شدن
پریماه باز
هوای بازیگوشی داشت:

.آره، تنهای تنهام، فقط خودمم، ناهار هم نداریم .
خیلی هم بیحوصلهم-

مارال جوابی داد که فقط درخور خودش بود، هیچ
کس جز مارال را ندیده بود که اینقدر از
مرحله
پرت باشد:

.بلند شو برای خودت ناهار درست کن،
حوصلهت برمیگرده-

مثبت ترین پیشنهادی که میشه یه دختر به -
پسری

که میگه من توی خونه تنهام بده،
همینهکه تو گفتی ! از این مثبتتر من به ذهنم
نمیرسه ! عزیزم خونه کاملاً مهیای اینه که
بیای و با
.هم بخوابیم، ناهار هم نخواستیم. بیا و
حوصلهم رو بیار سر جاش

چرا یه جواب مثبت دیگه هم هست، اونم اینه -
که بری بیرون و یه هوایی به کلهت بخوره .یه
دوش هم میتونه مفید باشه.

مارال دل به شیطنتش داده بود، از معدود
دفعاتی
بود که میتوانست جواب شیطنت آمیزش
بشنود ،اغلب مارال شیوهی تکراریای داشت و
آن این بود که به سادگی خودش را به آن راه
بزند. جواب مارال را طوری داد که بتواند:
دهانش راببندد

این جواب که اصلاً جواب مثبتی نیست دختر
خوب، داره رسماً اشاره میکنه که حالت
خرابه، -

.بزن به کوه و بیابون، یعنی دقیقاً میدونه چه
خبره و چی مرگمه
:مارال را عصبانی کرد

.میدونی چیه یزدان، من دیگه وقت ندارم باهات
حرف بزنم، میرم ناهار-

خندید و با مارال خداحافظی کرد. به محض قطع
شدن تلفن خندهاش هم رنگ باخت. صدای
جوش
و خروش چایساز برقی تنها صدایی بود که در
سالن
طنین میانداخت. بلند شد و به سمت آشپزخانه

رفت، رابطه‌اش با مارال وارد یک جهتی شده بود
که اصلاً دلش نمیخواست بنشیند و فکر کند
که آیا
جهت درستیست و به کجا ختم خواهد شد. آیا
مقصد درست است ،اگر درست هم نبود، به
درک ،برایش مهم نبود. برای خودش چای
ریخت و با دست دیگرش شماره‌ی مادرش
را روی صفحه‌ی گوشی لمس کرد. آن قدر
مادرش منتظر بود که با همان بوق
اول جوابش را دهد، بلافاصله از مادرش:
پرسید الو مامان خبری از پریماه نشد؟-

[20.08.18 09:44]

255 پارت

صدای بیرمق مادرش گویای این بود که خبر تازهای نشده است:

فعلاً که همه جمع شدیم بیتکلیف. نشستیم خونهشون، ببینیم شاید خودش خبری بده-

با عصبانیت گفت:

- آخه مگه میشه یهو بیخبر بذاره بره؟ مطمئنی اون پیمانِ قلدر باز باهاش درگیر نشده؟ حرف و حدیثی چیزی پیش نیومده؟

صدای مادرش کمی آرامتر به گوشش رسید:

- جروبحث که همیشه توی خونهشون هست، یه روزی نیست که آروم باشن، پریماه هم خسته

شده زده بیرون دیگه.

سرش را به تاسف تکان:

داد میخوای امشب بیام

بوشهر؟-

نه، ممکنه پریماه بیاد تهران، مامانش احتمال.
میده اومده باشه تهران- :با استفهام گفت

ممکنه اومده باشه تهران؟-

مادرش با قاطعیت جواب داد:

- احتمالش زیاده، تو بمون تهران، میدونه تو
خونهای، شاید بهت زنگ بزنه و خبری از
خودش

بده، اگه بهت زنگ زد بیارش خونه و به منم خبر.
بده :خمیازهای کشید و گفت

- گوشیش خاموشه، اگه تهران باشه جایی رو
غیر از اینجا و خونهی خالش نداره بره، به
خالهش زنگ زدین؟ شایدم هنوز نرسیده؟

مادرش خیلی سریع گفت:

- نه خونهی خالهش نمیره، اونا اصلاً در جریان نیستن، مامانش به بهونهی احوالپرسی زنگ زد
خبری نبود.

- خدا رو شکر وسط این هیری ویری گم شدن دخترشون حواسشون هست وانمود کنن ما خیلیخوبیم و همه چیزمون درسته.
من سرم درد میکنه شیوا، میرم یه کوچولو بخوابم، خبری شد
زنگ بزن، منم اگه خبری از پریماه شد زنگ میزنم.

تا خواست تلفن را قطع کند مادرش پرسید:

دیروز کل روز خونه نبودی، حتی سروش هم ازت خبری نداشت، کجا بودی؟-

پوزخندی زد:

مامان میدونی من چند سالمه؟ فکر نمیکنی کنجکاویات داره کمکم اذیت کننده میشه؟-

مادرش با شکایت گفت:

کجای حرف من اذیت کننده بود؟-

- مادرِ من، اگه یاسمینا زنده بود من الان پدر یه دختر پونزده ساله بودم، اون وقت شما نشستیداری من رو بازخواست میکنی که کجا بودم و کجا رفتم ! یه جا بودم که دلم نمیخواد شما بدونی، فکر کن با یه دختر بودم، باید بیام بهت بگم؟

چرا عصبانی شدی اینقدر، برو بگیر بخواب، خیلی خستهای-.

بعد از خداحافظی چایش را نوشید و همان جا
روی صندلی ناهارخوری وسط آشپزخانه
نشست.
میلی به ناهار نداشت و فقط خوابش میآمد. حرف
مادرش دربارهی آمدن پریماه به تهران
فکرش
را مشغول کرده بود.

از خیلی وقت پیش احساسش به او میگفت
که گرهی کور معمای قتلِ یاشار به دست
زنگنه باز میشود و حال با رفتارها و
واکنشهای عجیب و غریبی
که در این خانواده رخ میداد حدس میزد که پریماه
شاید چیزی فهمیده باشد. غیب شدن ناگهانی
پریماه، برادری که میگفت سرِ یک حروبحث ساده
خواهرش را به قصد کشت کتک زده است، اصرار

زنگنه به پنهان داشتن تعداد لنجش از جمله
مواردی بود که او را در یک خلاء نگه داشته بود و
نمیتوانست رابطهی منطقی
بینشان پیدا کند.

اگر با این فرض که پریماه از دست داشتن پدرش
در قتل یاشار بویی برده باشد جلو میرفت، آن وقت
فرار پریماه از آن خانه خیلی عجیب به نظر نمیآمد.
پریماه
یاشار را دوست داشت و به طرز عجیبی
وابستهاش
بود، بیگمان هرگز طاقت نمیآورد که در خانهای
زندگی
کند که مسبب مرگ شوهرش باشند. این فرض
باعث میشد پای پیمان هم به وسط ماجرا باز
شود
،یعنی او هم خبردار بود؟ یعنی پیمان به
بهانهی ساکت نگه داشتن پریماه او را کتک زده

بود، حتی شوهر .پریسا هم میتوانست این
وسط مقصر باشد ،
او با پدرزنش به نوعی شریک کاری هم
بودند کمکم داشت به همهی کسانی که
اطراف زنگنه
بودند مشکوک میشد، اگر قاتل یاشار پیدا
میشد
بخش اعظمی از دغدغههای فکریاش حل میشد.
از
روی صندلی بلند شد و به طرف اتاقش
رفت ،شمارهی پریماه را گرفت، با هر دو
خطش تماس گرفت و هر دو هم خاموش
بود.
خودش را با یک حالت سبک روی تخت انداخت و
گوشی را کنار میز روی تختش گذاشت. در
عوض عروسک خرس قرمز رنگ را

برداشت و روی سینهاش گذاشت و دو
دستش را دورش حلقه
کرد. چشمانش را بست و دلش میخواست.
ساعتها بیوقفه به همین شکل بخوابد

[20.08.18 09:45]

256 پارت

بیشتر از یکساعت نتوانست بخوابد، همیشه
وقتی
راجع به موضوعی دل مشغولی داشت ،اولین
چیزی که از او فراری میشد یک خواب راحت
بود. وقتی

بیدار شد و گوشیاش را بررسی کرد سه
تماس بیپاسخ از سروش داشت. توجهی نکرد
و ترجیح داد به توصیههی مارال گوش کند، به
همهی توصیههایش؛ برای خودش ناهار درست
کند، دوش
بگیرد و در آخر بیرون برود تا هوایی به کلهاش
بخورد ،هیچ وقت این قدر حرف گوش کن
نبود و حالا به لطف مارال شده بود.
تمام مدت دیروزش را تا غروب با مارال گذرانده
بود؛
دیروز صبح وقتی داشت از خانه بیرون میرفت
همهی
عزمش را جزم کرده بود که یک سری چیزها را
بین
خودش و مارال حل کند، اصلاً قصد داشت خیلی

راحت حرفش را به او بزند و بگوید چه توقعاتی از
این رابطه دارد. دنبال یک رابطهی بازتر و فراتر
از یک
تماس تلفنی و حرف زدنهای معمولی بود. نوع
ارتباطش با مارال بیشتر شبیه یک دختر و پسر
که
قرار است اولین گامهای ارتباط با یک غیر همجنس
را
بردارند بود، حتی آنها هم بیشتر برای هم مایه
میگذاشتند. هم او و هم مارال دو تا آدم با تجربه
بودند که به راحتی میتوانستند یک رابطهی
طولانی
مدتِ نزدیک، همراه با رابطهی جنسی را تجربه
کنند
و گزندی هم به همدیگر نرسانند. چون او از وجود
مارال بینهایت لذت میبرد؛ به حکم سالها زندگی
با
رویا و یک تجربهی افتضاح جنسی خیلی خوب

میدانست که در این مورد همه چیز با مارال خوب
پیش خواهد رفت. چون مهمترین فاکتور که
بخواهد
بعد سالها زنی جز رویا را در حریمش پذیرا باشد
را
مارال دارا بود. به مارال علاقه داشت، بعد از یک
عمر
سی و چند ساله زنی را میدید که نیازی نبود
نگران
ضعفش باشد، نیازی نبود که برایش دلسوزی کند
،
مارال بدون حمایت یک مرد سالهای قوی
مانده و ادامه داده بود. او با خود مارال طرف بود
و ختم کلام اینکه مارال از نظر شخصیتی وابسته
کسی نبود ،
دیگر تحمل یک زن وابسته را نداشت. حالا زنی را
میخواست که پا به پایش بیاید، اگر قرار راست

رابطه‌ای باشد یک قطب این رابطه آن زن باشد
نه،
اینکه تمام قطبهای یک رابطه روی محور خودش
بچرخد. اصلاً شکل نرمال هر رابطه‌ای همین بود،
با
مارال همه چیز در حال تعادل میماند و قرار نبود او
از
خودش بیشتر از یک طرف قضیه وقت و نیرو خرج
کند .
تمام عید پیشنهادات مستقیم و غیر
مستقیم سروش را رد کرده بود. با زنی در
ارتباط بود، هر چند
یک ارتباط که مهر تعهد به آن نخورده و او
میتوانست
هر طور دلش میخواهد عمل کند، اما یک جایی در
قلب و ذهن و عقلش بود که هم صدا با هم
عقیده

داشتند که حتماً لازم نیست به حکم قول و قرار
و
ازدواج به کسی متعهد باشیم، علاقه و حسی
که به یک نفر داریم، خودش بزرگترین
تعهدهاست؛ دیگر لازم نیست دنبال تعهدی
از جنس دیگر گشت.
به مارال علاقه داشت، به جاذبههای جنسیاش
فکر
میکرد، تصورات شیرینی هم راجع به او داشت،
مارال هم به متقابلاً به او علاقه داشت، هر چند
سخت و محتاطانه ابرازش میکرد، اما از
علاقهاش اطمینان
داشت. اوایل فکر میکرد که کار سختی در پیش
دارد و مارال هرگز به او از این جهت فکر نخواهد
کرد، اما اشتباه میکرد و او مرد مورد علاقهی
مارال بود، قرار هم نبود تا ابد

.درهای احساسات مارال بسته بماند، مارال
این در را بر روی او باز کرده بود

با همین ذهنیت، دیروز به دیدنش رفته بود، اما هر
چه زمان بیشتری گذشت و با مارال بیشتر
وقت
گذراند به این نتیجه رسید که نمیتواند از او
توقع رابطهی نزدیکتر از آنچه که دارند، داشته
باشد. توقع
رابطهی جنسی از مارال منجر به خدشه وارد
شدن
به رابطهشان و در نهایت روح پاک مارال
میشد .خیلی زود بود که با مارال صحبت این
طور رابطه را باز کند، لااقل دیروز جایش نبود.
دیروز فهمیده بود که این فقط جاذبههای جنسی

نیست که او را تشویق به ادامهی این رابطه
میکند ،مارال به تنهایی، بدون یک رابطهی
جنسی هم
برایش کافی بود. همین هم او را فارغ از آینده
میکرد ،
آیندهای که نمیدانست چه پیش خواهد آمد. دیروز
منطقی از خواستهاش کوتاه آمده بود و
منطقیتر
وقتی در اوج خواستن بود از جا بلند شده و کنار
کشیده بود. منطقی که وقتی شب تنها شد
خودش
هم از آن میترسید، علاقهای که چاشنی
منطق بگیرد هم خوب است و هم بد، بد از این
جهت که در
ادامه منطق میتواند از او بخواهد که همهی علاقه
را

فراموش کند و تا میتواند دور شود و دور شود.
البته
اگر مثلاً امروز مارال میآمد و در زیر یک سقف با او
تنها میشد، اصلاً معلوم نبود مثل دیروز منطقش
کار
کند، ممکن بود بزند و منطقش را برای همیشه
خفه کند. خوب بود که مارال بلد بود این رابطه را
مدیریت کند. همان قطبی که
.خودش دوست داشت، مارال مثل رویا نبود،
مارال ترمزش را بلد بود به موقع بکشد

[20.08.18 09:45]

257 پارت

داخل آشپزخانه شد، هیچ ایدهای نداشت که
باید
دقیق اً چه درست کند و چی بخورد. در زمینهی
درست کردن غذاهای حاضری یک حرفهای تمام
عیار
بود. سرعت و مهارتش برمیگشت به سالهایی
که
خودش تنها آشپزِ خانه بود. پدرش از آشپزخانه به
شکل اغراق آمیزی متنفر بود و رویا هم تا وقتی
بود
آشپزی نمیکرد، نبودش هم که جای خود
داشت .سعی میکرد این را از مادرش پنهان نگه
دارد، در واقع مادرش خوشش نمیآمد او را پشت
اجاق گاز در حال
آمادهسازی غذا ببیند، این کار به شدت او را
عصبی میکرد. شاید قابلیتهایش در زمینهی
آشپزی به یادش

میآورد که یک پسر تا مادامی که مادرش آشپز
باشد ،
خودش هرگز نمیتواند حتی یک نیمروِیِ
سادهی درست و حسابی هم درست کند و
او بلد بود پا به پای مادرش آشپزی کند و حتی
کمی
تکنیکیتر و حرفهای تر از او عمل کند.

بعد از خوردن غذا نوبت توصیهی بعدی مارال بود
یک،
دوش بیشک میتوانست او را برای لحظاتی
سرحال بیاورد، همین کار را کرد. دوش گرفت،
با حوصله
موهایش را سشوار کشید، به آشپزخانه رفت و
کمی اوضاع آشفتهی آنجا را مرتب کرد و در
نهایت به توصیهی آخر مارال گوش کرد، لباسش
را پوشید و
عزم بیرون رفتن کرد. میخواست با سروش باشد،
هر

چند مطمئن بود که این را مارال نمیپسندد، اما
به
جز مارال، سروش تنها راه ارتباطیاش با دنیای
بیرون بود. به سروش زنگ زد و وقتی از
بودنش در خانه مطمئن شد تاکید کرد که در
خانه بماند تا شام به
خانهاش برود.

حاضر و آماده به حیاط رفت تا به خانهی سروش
برود، توصیههای مارال اثر کرده و خیلی حال
بهتری
نسبت به حال مزخرف صبحش داشت. همین که
داخل ماشینش نشست صدای هشدار پیام
گوشیاش بلند شد. از لحظهای که خبر ناپدید
شدن
پریماه را شنیده بود به هر نوع صدایی از
سمت گوشیاش حساس شده بود. پیام را باز

کرد، از طرف مارال بود، از او خواسته بود
.تلگرامش را ببیند. به پشتی صندلیاش تکیه داد
تا با خیال راحت برود و تلگرامش را ببیند

مارال دو تا عکس برایش فرستاده بود، منتظر بود
عکسها باز شوند که پیام مارال هم رسید که
برایش نوشته بود:" دیشب تا صبح بیدار بودم و
اینا رو برات درست کردم، همین الان تموم
شده،
فقط قفلش مونده که باید بعد از عید برم".
بگیرم و بهت بدم

عکسها باز شده بود ،دستبند و گردن چرم
همشکلی بود که بند قهوهای داشتند و مدل دم
ماهی بافته و
با مهرههایی تزئین شده بودند. عکسها را بزرگ
کرد
و لبخندی عمیق بر روی لبانش نقش بست و با

خودش گفت:" دیوونه کل شب رو بیدار مونده"! برای
مارال نوشت:" من همین الان میخوام، قفل هم بیا
بریم با هم بگیریم" مارال قبول نکرد و نوشت که
خودش این کار را میکند. حوصلهی تایپ کردن
نداشت، به مارال زنگ زد و بعد از تشکر از
شب تا صبح بیدار ماندنش شکایت کرد، البته
جواب مارال که میگفت اصلاً متوجه نشده که
کی صبح شده است
برایش حتی شیرینتر از گردنبند و دستبند چرم بود
،
اگر مارال اجازه میداد میرفت دم در خانهاش و هنر
دستش را میدید، اما مارال اخطار داده بود که این
کار

را نکند و در شعاع چند کیلومتری خانهشان
آفتابی نشود. این اخطار مارال خیلی بد بود،
احتمالاً یک روز این کار را
.میکرد تا انتقام سختی از این همه امر و
نهیش بگیرد

سروش تا او را دید طوری او را در آغوش گرفت
که
مجبور شد بر تخت سینهاش بکوبد و او را از
خودش دور کند. وارد خانه شد سرتاپای
سروش را که به نظرش مسخره میآمد از
نظر گذراند و
گفت:

... برو یه چیز بپوش مثل لباس آدمیزاد باشه .
-شلوارکت شبیه این گداهای تایلندیه
سروش با گردنش براش قری آمد و:
گفت تایلندم تشریف بردی مگه؟

خوب بود؟ شلوارک دافاش چه شکلی
بود؟-

کفشش را کنار جا کفشی جا داد و به سمت
سالن رفت. کتش را درآورد و همزمان به
سمت
سروش که پشت سرش بود چرخید و به
طعنه گفت:

تنهایی؟ یا کسی پیشته؟ یا مثلاً کسی قرار
نیست بیاد؟ یا نکنه قبل من اومده و رفته؟-

سروش به سمت آشپزخانه رفت و کنایهاش
را نشنیده گرفت. ظرف محتوی قارچها را روی
کانتر
گذاشت و در حال خرد کردن قارچها گفت:

دیروز کدوم گوری بودی؟ خونه نبودی، گوشیِ -
بیصاحاب موندهت هم در دسترس نبود. با مارال
بودی؟

تند به طرفش برگشت. سروش خبر از
دیدارش با مارال نداشت، دربارهی مارال
همیشه به او
اطلاعات غلط میداد. همیشه تاکید میکرد مارال:
با او راه نمیآید

خونه بودم، فقط دوست نداشتم جواب بدم،.
گوشی رو هم خودم از دسترس خارج کردم-

سروش کارد در دستش را داخل ظرف رها:
کرد

آره ارواح عمهت، ببینم بالاخره موفق شدی
لاکپشت کاراته کارت رو به مارال نشون بدی؟-

با غیض گفت:

فکر کردی همه مثل اون انکر الاصوات توان که.
دنبال لاکپشت کاراته کار باشن-

سروش خندید و گفت:

[20.08.18 09:45]

اِ ! از نغمه خوشت نیومد؟ همه که مثل مارال -
خانوم شما خوش صدا نیستن، یکی هم
صداشاونطوریه. روی دختر مردمم عیب نذار، این
مارال خانوم شما هم فقط صدا و سیماش
درسته
خدمات رسانیش زیر صفره. حالا تو بگو، کدومش،
بهتره؟ اونی که آدم رو تو کف نگه میداره، یا اونی
که میآد حموم و پشتتم کف
میزنه؟

از حرف خودش خندید و به یزدان هم اشاره:
کرد بنشیند، اما یزدان با نگاه چپچپی گفت

میخوام برم کتم رو بذارم تو اتاقت، ایرادی نداره؟-

سروش اخمی کرد:

بنداز روی مبل بابا، اتاق من یه چیزایی هست.
که دوست ندارم ببینی-

با سرعت به اتاق سروش رفت و جز یک تخت
که شلخته پتو و لباس سروش رویش رها
شده بود

چیزی ندید. کتش را مرتب روی رختآویز آویزان:
کرد و به محض بیرون رفتن رو به سروش گفت

کی میخوای از این خودنمایی جنسی دست
برداری ،میدونی یه بیماریِ خطرناکه؟-

سروش قارچها را کناری گذاشت و فلفل دلمه:
ها را برداشت و گفت

خوبه خودت انکر الاصواتم رو عید دیدی، -
میدونم تو دردت چیه، طرف بهت پا نمیده، به
من

.حسودیت میشه، اما من میدونم درد مارال
چیه ،میدونم چرا بهت سخت میگیره

به داخل آشپزخاپه پا گذاشت و با ناخنک زدن به
قارچهای خرد شده نشان داد که به حرفهای
:سروش بیتوجه است، اما سروش ساکت
نماند و ادامه داد

- مارال از زندگی تو و رویا دلچرکینه، اون فکر
میکنه
تو چهارده سال از خودت کار کشیدی و
دیگهبه دردش نمیخوری، نمیدونه توی ِ طفلی
چهارده سال ول معطل بودی. به نظرم بهش
بگو که چهارده سال دست یه خانوم دکتر بودی
که فقط شب به شب یه زنگ بهت میزده. در
بقیهی
.موارد تو پارکینگ خونه ش پارک بودی و کاری
باهات نداشته. بگو آک آکی، صفر کیلومتر

! جلو رفت و محکم پس گردنی به سروش زد
]43:61 81.80.42[

258 پارت

با پسگردنی که به سروش زد، سر سروش کمی به جلو پرتاب شد. چاقو را به حالت مطمئنتری
در دستش نگاه داشت و رو به یزدان گفت:

.مگه دروغ میگم؟ نه خودت از خودت کار کشیدی ،نه رویا توقعی ازت داشت-

به دنبال حرفش بلند شد و قارچ و فلفلدلمههای خرد شده را به ماهیتابه محتوی گوجهها اضافه

کرد.یزدان سرکی به داخل قابلمه کشید و:
گفت این چیه داری درست میکنی؟-
سروش مواد داخل ماهیتابه را هم زد و با:
لبخندی مسخره گفت
دارم املت تایلندی درست میکنم.-
سرک دیگری به داخل ماهیتابه کشید و گفت:
از کی تا حالا تو املت تایلندی قارچ و فلفل.
دلمه میریزن؟! گوشت چرخکرده داره توش-
سروش دست از هم زدن برداشت و درِ:
ماهیتابه را گذاشت
چی میگی بابا؟ همین طوری گفتم تایلندی،
مگه اصلاً املت تایلندی داریم؟-
از اجاق گاز فاصله گرفت و با چشمان ریز:
شده رو به یزدان گفت

خیلی زیاد دربارهی تایلند حرف میزنیا، میدونی گداهاش چطور لباس میپوشن، املتشون -چه مدلیه، نکنه خانم دکتر رو قال میذاشتی میرفتی تایلند دور دور؟ شهر گناهشم رفتی، پاتایِ محبوب؟ :دکمههای آستین پیراهنش را باز کرد و در حین بالا زدن آستینهایش رو به سروش گفت

.پاتایا رو گذاشتیم واسه اهلش برن، به درد من نمیخوره-

از آشپزخانه بیرون و راهش را به سمت سرویس بهداشتی کج کرد، اما حرف سروش را هم خیلی خوب شنید:

.بله شما میرین تایلند معابدش رو ببینید، ما هم میریم سواحلش رو ببینیم-

بعد از اینکه از سرویس بهداشتی بیرون آمد دیگر
به
آشپزخانه برنگشت، به سالن رفت و گوشیاش را
بررسی کرد، تمام امروز مدام حواسش پی
گوشیاش بود تا بلکه خبری از پریماه داشته
باشد،
بنا به عادت شمارهی پریماه را گرفت، در میان
تعجب و ناباوریاش این بار گوشیاش خاموش نبود
و
بوق میخورد. گوشی را با شتاب به گوشش
چسباند
تا صدای پریماه را بشنود، اما فقط بوق خورد و
بوق
خورد و در آخر قطع شد. نفس عمیقش را کشدار
رها
کرد ،درست بود که پریماه جواب نداده بود، اما باز

جای شکرش باقی مانده بود که گوشیاش را روشن کرد. زود پیامی مبنی بر اینکه هر چه زودتر گوشیاش را جواب دهد برای پریماه فرستاد ،در ادامه هم تاکید کرد که هر کمک و حمایتی لازم باشد از او دریغ نخواهد کرد، فقط تلفنش را جواب دهد. سروش که شاهد جوش و خروش او بود از آشپزخانه بیرون آمد و رو به او گفت: چی شد؟ از پریماه خبری شده؟-

سریع سرش را بلند کرد و نگاهش را به سروش دوخت و با تعجب گفت: مگه تو هم میدونی؟-

سروش جدی جوابش را داد:

-آره بابام صبح میگفت.

با تاسف پرسید:

-دایی از کجا خبر داشته؟

سروش نزدیکتر آمد:

خب عمه بهش گفته دیگه، حالا چی شد؟ از پریماه خبریه؟-

غرغرکنان گفت:

این مامان ما هم نوبره، از یه طرف سفارش پشت
سفارش که کسی نفهمه، از طرف دیگه - خودش میآد به دایی میگه !

سرش را بالا گرفت و مستقیم درچشمان سروش زل زد و گفت:

گوشیش رو روشن کرده، فقط همین؛ جواب نمیده.-

سروش روی مبل نشست و با اشاره به گوشی در دست یزدان گفت:

یه زنگ بزن مامانت، شاید به اون جواب داده باشه.-

همین کار را کرد، به مادرش زنگ زد، اما مادرش
هم
همانقدری میدانست که خودش، آنها هم فقط
اطلاع داشتند که گوشیِ پریماه روشن
است، از زنگ زدنهای مداوم پاسخی
نگرفته بودند.
یزدان خواست دیگر زنگی نزنند و فقط خودش
تماس بگیرد تا شاید پریماه جوابی دهد.
بعد از قطع
.کردن تماس، پیامهایش را هم بررسی کرد،
پریماه جوابی به پیامش هم نداده بود
نه شوخیهای سروش و نه سریال طنز تلویزیون
،هیچ کدام نتوانست او را از شر افکار
مزاحم
.رها کند؛ فرار پریماه و قتل یاشار، حس میکرد این
دو به هم ربطی دارند

[24.08.18 16:34]

پارت 259

با صدای سروش به سمت آشپزخانه:
برگشت

بیا شام آمادهست. پریماه هم یا خودش.
میآد، یا خبر مرگ باباش-

به ادامهی حرف سروش خندید. سروش خوشحال
از موفقیت در خنده نشاندن بر لب او،
مغرورانه
گفت:

یعنی باید حتماً از مرگ زنگنه حرف میزدم
بخندی؟ چه خصومتیه تو با این زنگنه داری؟-
به اشپزخانه رفت و به تماشای میز
ناهارخوری نشست، اشتهای نداشتهاش
کورتر شد.
ماهیتابه وسط میز بود، فلفل دلمههای درشت
سوار املت من درآوردیِ سروش بودند، قارچها
هم نقش مترسک را در املت ایفا
میکردند، پخته و نپخته، وصلهی ناجورِ به
اصطلاح املت
تایلندی بودند.
روی صندلی نشست و قاشق را برداشت و داخل
ماهیتابه کرد ،یک قاشق برداشت و به
سمت
سروش گرفت:
-اینکه که قارچش زندهست، نپخته خوب.

سروش روبرویش نشست و با تکان دادن دستش گفت:

- بخور بابا، زنده چیه؟ نیم ساعته دارن با هم اون تو قل میزنن. تو که خودت داشتی قارچ نپخته رو میخوردی، الان گیر دادی قارچش زنده ست.

با قاشقش فلفلدلمهها و قارچ را کنار زد و لقمهای برای خودش گرفت:

- بله وقتی خامَن آدم میخوره، اما وقتی میریزی تو ماهیتابه بپزه انتظار داری پخته باشه، دیگه نمیشه خام خام خورد، حال به هم زنه.

سروش لقمهی بزرگی برای خودش درست کرد و گفت:

- بخور کمتر فتوا بده، همین که داری میخوری تعریف کن که دیروز کجا رفته بودی. یعنی اگه باماارل رفته

بودی مشتلق داری، به افتخارت هشت دور، دور
خونه کله ملق میزنم. فکر کن مخ که هیچی،
زدی فرو ریختی طرف رو، تو ثابت کردی دود هنوز
از کُنده بلند میشه. ماها حالا
حالاها باید بیایم پیشت شاگردی کنیم.

حساسیت و عصبانیت را در خود خفه کرد و به همراه
لقمهی در دستش قورت داد تا سروش همیشه
تیز و نکتهبین از واکنشش متوجهی چیزی نشود. سکوت
کرد و به ظاهر در آرامش غذایِ
افتضاح روبرویش را خورد، اما سروش دست
بردار نبود:

-چرا لال شدی؟

لالشدن هم استراتژی خوبی نبود، شاخکهای

سروش بیشتر از یک مردِ نرمال حساس بود، اجزای تشکیل دهندهی سروش مثل همین املت روبرویش بود ،یک چیزیش زیاد و یک چیزش کم بود.

داریم غذا کوفت میکنیما، عادت ندارم موقع. غذا خوردن حرف بزنم-

سروش چشمکی زد:

بله شما فقط عادت به کارای یواشکی داری، ما - رو
از شمال کشوندی آوردی که چی
حوصلهندارم و محسن داره میره تو مخم،
بعدش میپیچونی با
مارال میری، تو و یاشار قبلاً گفتم خیلی شبیه همید، هر روز که میگذره بیشتر باورش میکنم، اونم همه چیز رو بهم میگفت ، اما پای مارال که اومد وسط ،یهو سکوت کرد.

باز سکوت کرد و فقط غذایش را خورد، این
بخش رابطه‌اش با مارال فقط به خودشان
مربوط بود،
:کسی حق نداشت از آن سردربیاورد.
سروش لقمه‌ای دیگر گرفت و گفت

چه خطی هم بهت میده، عمه با اون یال و -
کوپال حریفت نیست، اون وقت این اشاره میکنه
تو از شمال بلند میشی میآی تهران.

:انگشتان اشاره‌اش را در هم گره زد و مقابل
یزدان گرفت و با اشاره به آن ادامه داد

!خداییش کی اینجوری شدین با هم؟ نامرد
تنها تنها؟-

نگاهی به انگشتان سروش که همدیگر را در
آغوش
گرفته بودند کرد و دیگر نتوانست ساکت بنشیند،
بلند

شد و به طرف سروش رفت. سروش روی
صندلیاش
چرخید و کارش را برای گرفتن یقهی زیرپوشش
راحت
کرد ،یقهی سروش را گرفت و به طرف
خودش کشید، سروش خونسرد بود و حتی با
نزدیکتر کردن سرش به او کمک کرد بهتر
یقهاش را بگیرد، خیره در
چشمهای
سروش گفت:

- یه چیز رو در مورد من بدون، من ممکنه خیلی
شبیه یاشار باشم، اما عوضش یه تفاوت
گندهباهاش دارم، اونم اینه که اصلاً گذشت
ندارم،
تو بگو یه ذره، اولین اشتباه برای من همون
آخرین

اشتباهه، تو میتونی هر فکر مزخرفی که دلت میخواد راجع به من و مارال بکنی، اما کافیه فقط این فکرکردنت رو بیاری روی زبونت و با خودتم تکرارش کنی، اون وقت من بیچارهت میکنم

! سروش، بشین سر جات و اینقدر سرک نکش تو کارای من، باور کن به نفع خودته

سروش کمی عقب کشید، اما هنوز یقهاش دست یزدان بود:

چه غیرتی ! تو که تا دیروز اسمش میاومد تا تخت و رخت هم برام میگفتی، پس خبراییه، عمه میدونه؟ -

ابروهاش را بالا برد و جواب سروش را داد:

! خیلی دوست دارم تو بهش بگی-

سروش با حرکتی رو به عقب یقهاش را از دستش درآورد:

.مگه الاغم، به من چه، اصلاً مارال کی بود؟ هر چی فکر میکنم یادم نمیآد-

[24.08.18 16:34]

260 پارت

.کافیه یه کلمه از مارال توی نساجی بشنوم، اون وقت اونجا موندن و اومدن برات میشه یه آرزو-

:اشارهای به غذای روی میز کرد و دستش را از روی یقهی سروش برداشت

-حالا بشین املت تایلندیت رو بخور.

از آشپزخانه بیرون آمد و راه سالن را در پیش گرفت .
روی مبل نشست تا کمی بر اعصابش مسلط شود .زیر چشمی نگاهی به گوشیاش انداخت.
دیگر حوصلهی اینکه به پریماه زنگ بزند را هم نداشت ،یا
اینکه ببیند جوابی به پیامش داده است و یا نه.
تنها
راه همان صفحهی تلویزیون بود، چشمش را به آن دوخت و اما حواسش را به سروش داد که به شکل
فاجعهباری میز را جمع میکرد و سروصدا راه انداخته
بود. وقتی دید سروش به سمت سالن میآید چرخید تا کاملاً روبروی تلویزیون باشد.
سروش با ایستادن بین او و تلویزیون راه ارتباطیشان را قطع کرد و

بیمقدمه گفت:

به نظرت پریماه واسه چی زده از خونه بیرون؟
- همچین آدمی نبود، حداقل به مامانت اعتماد داشت. بلایی سرش نیومده باشه.

توپید:

-بیا برو کنار از جلوی تلویزیون.

سروش از جایش تکان نخورد، نیم خیز شد تا سروش را کنار بزند که زنگ صدای گوشی او را از ادامهی کار بازداشت. سروش که ایستاده بود و بهتر به گوشیاش دسترسی داشت خیلی سریع برداشت و به سمتش گرفت:

-یزدان بردار پریماهه.

به گمان اینکه سروش شوخی میکند اصلاً عجلهای نکرد، اما تا اسم پریماه را روی گوشی دید

چنگی زد و گوشیاش را گرفت. آیکون:
تماس را لمس کرد همزمان بلند شد و گفت
الو پریماه جان؟-

به سمت اتاق سروش رفت و سروش
هم به دنبالش. پشت هم الو الو گفت و
جوابی نشنید. به

سمت سروش برگشت و:

گفت جواب نمیده چرا؟-

سروش نزدیکش شد و آهسته با زبان اشاره:
گفت

نفهمه من هستم.-

گوشی را به دهانش نزدیک کرد و گفت:

پریماه عزیزم کجایی؟ بگو بیام دنبالت، قول.
میدم تا خودت نخواستی به کسی نگم-

سروش تاییدش کرد و بدنبال آن صدای ضعیف و خشدار پریماه را شنید. تهرانم، اومدم هتل-

نفس راحتی کشید و گفت:

-الان میآم دنبالت، آدرس هتل رو برام بفرست.

پریماه با همان لحن گرفته گفت:

- نه یزدان نیا، امشب میمونم فردا شب میآم، فقط قول دادی کسی نفهمه، بابام اینا نفهمن من تهرانم.

کتش را برداشت و گفت:

- برو جمع و جور که دارم میآم دنبالت، خیالت جمع نمیذارم بوشهر کسی بفهمه. اجازه نداد

پریماه دوباره مخالفت کند و قاطع گفت:

زود باش آماده شو، آدرس رو هم بفرست.-

سروش در کمدش را باز کرد تا لباس بپوشد وهمراهش برود، اما با بستن در کمد مانع شد و
گفت:

- نمیخواد بیای، تو رو ببینه حرف نمیزنه، میخوام ببینم چی شده که فرار رو بر قرار ترجیح داده، تو هم شتر دیدی ندیدی، ماما‌ن زنگ زد.
برندار .
خودم جوابش رو میدم

* * *

چمدان پریماه را عقب ماشین جا داد و به: سمتش رفت و گفت

بریم؟ همین یه دونه چمدون را باید میذاشتم
عقب؟- پریماه سری به تایید تکان داد و بعد
سرش را به
صندلی تکیه داد. ماشین را دور زد و پشت
فرمان نشست. قبل از اینکه راه بیوفتد نگاهی به
قیافهی پریماه انداخت. رنگ به صورت پریماه
نمانده
:بود. لبهایش هم به سفیدی میزد، کمی
خودش را به طرف پریماه کشید و گفت چیزی
میخوری برات بگیرم؟-

:پریماه با باز و بسته کردن چشمانش گفت

.نه هیچی، فقط بریم-

اگر به اختیار خودش بود پریماه را به رگبار سوال
میبست، اما حال و روز پریماه او را واداد به عقب

نشینی کرد. تشویش و نگرانیِ تازهای
وجودش را تسخیر کرده بود، میترسید
پریماه سکوت کند و
نخواهد از پدرش حرفی بزند. همهی دلایلی که
میتوانست برای فرار پریماه پیشبینی کند این بود
که
او فهمیده است پدرش در قتل همسرش
نقشی داشته است. تا خانه سکوت کرد، اما به
محض اینکه
ماشینش را در حیاط پارک کرد با خودش قرار
گذاشت
امشب به هر نحوی که شده از پریماه حرف بکشد
و
حقیقت را عریان سازد. چمدان را به دست گرفت
و
کمک کرد پریماه از ماشین پیاده شود. چمدان
وسط سالن رها کرد و به اصرارهای مدام
پریماه که

میخواست به اتاقش برود و استراحت کند بیتوجه
ماند و او را مجبور کرد روی مبل بنشیند تا
نوشیدنیِ گرم برایش آماده کند. دست و پای
پریماه لرزش
محسوسی داشت. به سمت آسپزخانه
رفت تا شکلات داغی برای پریماه آماده کند.
اجازه داد آب جوش بیاید و خودش را به
کنار پریماه رساند. مقابلش ایستاد و گفت:

.الان برات یه چیزی میآرم بخور، بعدش که
آروم شدی باید برام حرف بزنی-

گوشی در جیبش لرزید، برای چندمین بار میلرزید
و
بیتوجه بود، به گمان اینکه باز مادرش است از
جیبش
بیرون آورد تا یک طوری او را قانع و خیالش را
راحت کند، اما مادرش نبود و اریانه بود. هر شب

خودش به مارال زنگ میزد، اما اوضاع امشب وقتی برایش باقی نگذاشته بود. با اشاره به گوشیاش گفت:

[24.08.18 16:34]

-من برم اتاقم جواب بدم و بیام.

پریماه با اضطراب و ترس گفت:

-کیه یزدان؟ بابام ایتان؟ نگی من اینجام.

ترس پریماه او را دوباره به فکر فرو برد، با لحنی که به ظاهر بیخیال بود، گفت:

-نه عزیزم از بوشهر نیست، به تو کاری نداره.

به طرف اتاقش رفت، اگر هر وقت دیگری بود میایستاد و یک جوری مقابل پریماه وانمود میکرد که طرفش یک دختر است و او زندگی خودش

را دارد ،اما امشب جایش نبود و حال پریماه
هم
اصلاً مناسب نبود.
آیکون تماس را لمس کرد و با تن صدایی:
فوقالعاده پایین گفت .جانم-
مارال که خیلی زیاد منتظر مانده بود، سریع:
گفت
.یزدان کجایی؟ نگرانت شدم. زنگم نزدی، دیر
هم گوشیت رو برداشتی-
به شدت سعی میکرد صدا و لحنش مثل:
همیشه باشد
یه خرده درگیر بودم عزیزم، خونهم.
توچطوری؟ خوبی؟-

سعیش را کرده بود، اما هیچ چیز مثل
دیشب و شبهای قبل نبود. فقط خوب بود که
مارال

متوجه نشده بود:

از غروب منتظرم زنگ بزنی، شام خونهی دایی
بودیم نتونستم خودم تماس بگیرم، اومدم -
گوشی رو چک کردم دیدم تو هم تماس.
نگرفتی ،نگران شدم

خیلی بیمقدمه و فقط برای اینکه چیزی گفته:
باشد ،گفت

چرا نخوابیدی؟-

این بار تعجب کلام مارال مشهود بود:

چون منتظر بودم زنگ بزنی و مثل هر شب
شب بخیر بگی، زنگ نزدی مونده بودم چرا نزدی
حالت خوبه؟ -.

پریماه در سالن به با بدترین حال ممکن نشسته
بود و او هم دنبال حل یک معمای
سنگین بود،
نمیکشید مثل هر شبش باشد، بهترین راه:
کوتاه کردن این گفتوگو بود

نه یه خرده خستهام، شب شام سنگین.
خوردم- گفت و با خودش فکر کرد کجای آن
املت تایلندی سنگین بوده است. مارال با
لحنی مملوء از
مهربانی و آرامش نگرانیاش را عنوان کرد:

مگه چی خوردی؟ یه عرق نعناع بخور بعد بخواب ،
این جوری با معدهی سنگین نخوابیا، برو، من
- بیدارم دوباره زنگ میزنم حالت رو میپرسم.
تنهایی؟
کسی پیشت
نیست؟ در مقابل مارال و شیوهی ابراز محبتش

عاجز ماند .باید جواب مارال را چگونه میداد؟
میگفت تنها نیست و پریماه هم حضور دارد ،یا
حقیقت را پنهان نگه
میداشت؟ گفتن اینکه پریماه و او در یک
خانه تنهایند، حتماً باعث میشد مارال هزار
سوال برایش پیش بیاید، تردید را کنار گذاشت
و
گفت:

.تنهام، هیچ کسی هم پیشم نیست. تو هم
بیدار نمون، منم میخوام برم بخوابم-

با هر زبانی که بلد بود مارال را قانع کرد که خوب
است و تماس را قطع کرد. از اتاق بیرون
نرفت و با خود فکر کرد که ترس آدم را به دروغ وا
میدارد، و او از چه میترسید که به مارال دروغ
گفته بود؟

[24.08.18 16:35]

261 پارت

دروغ گفته بود، به مارال دروغ گفته بود. به کسی که همیشه او را عاقل میپنداشت و میدانست فکر و خیال هر آدم عاقلی را هم میتواند تحتتاثیر قرار دهد. میترسید مارال از بودن پریماه، از تنها ماندنشان، برای خودش فکرهای ناجوری کند.
دیروز
وقتی مارال از او پرسید که چرا وقتی هنوز با رویا زن
و شوهر بودند حرف ازدواجش با پریماه بوده، در ظاهر با بیتفاوتی پرسیده بود، اما در عمق چشمان و لحن صدایش خبری از بیتفاوتی نبود.
برای همین به میان

.حرفش پریده بود و از موضعش در برابر
ازدواج با پریماه حرف زد

گوشی را روی تختش انداخت و به سمت در رفت
.
بیشک مارال دوباره زنگ میزد تا حالش را
بپرسد ،بهتر بود نمیدید. دم در از بیروم رفتن
منصرف شد و به عقب برگشت. پیامی برای
مارال
"فرستاد:"عزیزم من خوابیدم، زنگ نزن، فردا
صبح خودم زنگ میزنم بهت
فرستاد و با خیال جمعتری بیرون رفت. با نیم
نگاهی به سمت پریماه یکراست به سمت
آشپزخانه رفت. وقتی با دو استکان شکلات داغ
به
سالن برگشت متوجه شد که پریماه کمی
آرامتر شده است، شالش را از سرش

برداشته و مانتویش را هم از تنش
درآورده بود. با حالت
.راحتتری روی مبل نشسته و دیگر در خودش
جمع نشده بود

شکلات داغ را به دستش داد و با فاصله کنارش
نشست. میخواست تسلط بهتری روی رفتار و
حرکات پریماه داشته باشد. پریماه بلیز آستین
بلندی
به تن داشت و با دست چپ استکان شکلات
داغ
را گرفته بود. در صورتی که پریماه چپ دست نبود
.
حس میکرد دست راستش درد میکند. در سکوت
شکلات داغش را جرعه جرعه نوشید، اما
حواسش
به پریماه هم بود که کماکان استکان را در دست

چپش گرفته و با زحمت مینوشید، دست راستش
را هم سخت تکان میداد. چیزی نگفت،
پریماه آدم
توداری نبود، با کمی هوشیاری میتوانست از او
حرف

بکشد.
وقتی خواست استکان را از دست پریماه:
بگیرد با نگاهی مستقیم به او گفت

بگو پری، چی شده که فرار کردی از بوشهر
اومدی اینجا؟-
پریماه نگاه دزدید:
چیزی نشده، با پیمان همون بحثای.
همیشگی رو داشتیم-
اخمی کرد:

پریماه حقیقت رو بگو، مطمئن باش من گناه -
کسی رو پای تو نمینویسم. به خدا تو رو
جدایازبابات میدونم. هر چی هم بشه کوچکترین
اذیت و آزاری از سمت ما متوجهت نمیشه، من
پشتت وایمیستم. فقط حقیقت رو بهم بگو.
پریماه

پریماه با تعجب گفت:

حقیقت چی؟-

حقیقت مرگ یاشار؟ تو میدونی تقصیر -
باباته، تو
فهمیدی دست بابات توی کاره، برای
همینفرار کردی، چون فکر میکنی نه راه پس
داری و نه راه
پیش، اما فقط یه نشونه بده، من همه جوره
ازت حمایت میکنم و نمیذارم کسی اذیتت
کنه، فقط به من بگو که چرا بابات همچین

معاملهای با زندگیت کرد.

پریماه جا خورده. مات و مبهوت نگاهش میکرد .
گریزان از او بلند شد و فاصله گرفت و با صدایی
که کم از فریاد نداشت، گفت:

چی میگی یزدان؟ بابای من چه ربطی به -
قتل
یاشار داره؟ عقلت رو از دست دادی؟ مثل
اینکهفراموش کردی منم توی اون ماشین بودم و
بچهم رو از دست دادم. بابام میآد من رو بکشه؟
از
کجا همچین فکری کردی؟ اصلاً چطور
تونستی همچین فکری بکنی ! بابای من
شاید خیلی کارا کرده باشه، اما این دلیل
نمیشه تو هر تهمتی رو بهش ببندی. چطور
تونستی همچین فکرایی بکنی؟

خودش هم از عکسالعمل پریماه جا خورد.
پریماه
میلرزید، تمام تنش میلرزید، اگر برای فهمیدن
این
موضوع فرار نکرده بود، پس چه مرگش بود؟ تند
رفته بود، کاش صبر میکرد تا او دردش را
بگوید و بعد قضیه را آشکار میکرد، اما حالا که
گفته بود باید تا آخرش ادامه میداد .
بلند شد و روبروی پریماه ایستاد:

- بابات ربط داره، حتماً ربط داره، خودش نیومده
که ماشینتون رو دستکاری کنه، اما حتماً
واسطهای
چیزی بوده. بابات که پاک و تمیز پول درنمیآره،
نگو
که نمیدونی با لنجاش چه خلافایی میکنه. باید
باور

کنم این آدم میخواست بیاد نساجی اونوقت کج
نره ،
بابات اون اواخر که یاشار هنوز نمرده بود برای
چی
میاومد پشت هم تهران؟ میاومد خونهت با یاشار
چیا میگفتن؟ ندیدی یاشار رو تشویق کنه که
تولیدی
کیف و کفش بزنه؟ اصلاً خود تو برای چی فرار
کردی؟ برای چی پیمان زد سروصورتت رو کبود
کرد؟
مگر غیر اینه که تو بوهایی بردی و میخوان
خفهت کنن، نگو یه بحث کوچیک بوده که هیچ
برادری سر یه بحث کوچیک نمیزنه خواهرش
رو
آش و لاش کنه !

[24.08.18 16:35]

پریماه به گریه افتاده بود. بیشتر و بیشتر
میلرزید و مرتب تکرار میکرد: " بابای من ربطی
به
قتل یاشار نداره"

جلوتر رفت و دستانش را بالا برد:

آروم باش پریماه. ببین از چی میترسی؟ من
که گفتم پشتتم و حساب تو از بابات جداست،
- پای حرفمم هستم، حرف بزن پریماه چی
فهمیدی که فرارکردی؟

پریماه دور شد و به دیوار پشتش نزدیک شد:

فرار من اصلاً ربطی به بابام نداره، اشتباه.
میکنی-

در یک حرکت ناگهانی بعد از گفتن این حرف:
یقهی بلیزش را تا بازویش پایین داد و گفت

.این کبودیا رو ببین. کار شوهر پریساست-

کبودیهای روی شانهی پریماه اسمش کبودی بود، اما در واقع یک تودهی سیاه رنگی بود که از سرشانه شروع و تا شانه و جایی که میدید ادامه داشت، با
شنیدن اینکه این کبودی کار شوهر پریساست یک
لحظه اکسیژن به مغزش نرسید و خون به قلبش پمپاژ نشد. بیحالت ایستاد و نفس نداشت حرفی بزند و اظهار نظری کند. پریماه هم ادامه نمیداد ،گویی او هم فهمیده بود
:حرفش ورای طاقت اوست. به زور دهان باز کرد و پرسید

چرا شوهر پریسا همچین کاری باهات کرده؟-

و امیدوار بود آن جوابی که در سرش جولان میدهد را نشنود. پریماه اما تمام افکار داخل سر او

را به زبان آورد:

- بهت که گفتم قبلاً، از وقتی که دوبی بودیم
اذیتممیکرد. گفتم بهم نظر داره، باور نکردی،گفتی
توهم
نزنم. منم هی زیر سبیلی رد کردم، اما بدتر شد،
تا
اینکه اومدیم بوشهر، بهم مستقیم گفت، رفتم
به
پیمان گفتم، من رو گرفت زیر مشت و لگد،
تهدیدم
کرد حرفی نزنم ،وقتی گفتم به همه میگم کتکم
زد. میگفت زندگی پریسا رو خراب نکنم. تا اینکه
منم سکوت کردم و گفتم میرم تهران از دست
شوهر پریسا راحت میشم، اما دیگه بیشتر از این
نمیتونستم بمونم یزدان، سه روز پیش هیچ کس
خونه نبود، منم تنها بودم ،یهو کلید انداخت

... اومد خونه مون، میخواست بهم دست درازی کنه

پریماه کاملاً به گریه افتاده بود. وسط گریه مکث کرد و نفسی گرفت تا برای ادامه راحتتر باشد:

- دنبالم کرد، منم از دستش فرار کردم. هلم داد خوردم به دیوار، وقتی دید بد ضربه خوردم و بلند
بلند جیغ میزنم ترسید و رفت از خونه بیرون.

[24.08.18 16:35]

262 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

نگاهش در بند کبودیِ دست پریماه بود؛ افکارش
در
پستی و بلندی آدمها سیر میکرد و دستان مشت
شدهاش فقط شوهر پریسا را میخواست و یا
پیمان که برادری را در حق پریماه تمام کرده بود.
نمیدانست
چه بگوید، هم خودش شوکه بود و هم پریماه،
پریماه
را با خبر اینکه ممکن است پدرش در قتل
یاشار دستی داشته باشد فلج کرده بود و
خودش هم با شنیدن دستدرازی
:شوهر پریسا به پریماه از کار افتاده بود.
بالاخره به هر زحمتی بود دهان باز کرد و گفت

تو طرف بهت تا این حد نزدیک شد و برات -
خطر ایجاد کرد اون وقت رفتی به پیمان گفتی
کهبزنتت ،چرا به بابات نگفتی، مامانت ،خود

پریسا؟ همهمرده بودن؟ این مملکت قانون نداره
مگه؟
میگفتی پدرش رو درمیاوردن.

پریماه بلیزش را بالا داد و شانهی:
عریانش را پوشاند. دو دستش را روی صورتش
گذاشت و نالید

به خدا حرف زدنش راحته، میرفتم میگفتم -
خودم
انگشت نما میشدم. کل خانوادهم انگشتنما
میشد، دیگه بوشهر جامون نبود، دیگه
نمیتونستیم سرمون رو بلند کنیم، بابامم
میفهمید بهتر ازپیمان
نمیکرد، من کسی رو ندارم یزدان، خیلی بیکسم
،
فقط تونستم به تو بگم، قبلاً گفتم جدی نگرفتی،
نمیخواستم دیگه بهت چیزی بگم، اگه امشب
نمیگفتی که بابام تو قتل یاشار دست داره، به تو

هم حرفی نمیزدم. من دستم هیچ جا بند نیست
،
میموندم بوشهر شوهر پریسا دست از
سرم برنمیداشت، اما بیام تهران دیگه کاری
باهام نداره ،ازت میترسه ،
میدونن تو پشتمی. تو باشی منم نمیترسم.

قدمی به عقب برداشت، کافی نبود؛ باز هم
عقبتر
رفت، پایش به چیز محکمی گیر کرد و فهمید به
کاناپه رسیده است و باید بنشیند. انگار سرنوشت
او
اینگونه رقم خورده بود که هر بار زنی در نقطهای
از
زندگیاش به او گره بخورد و او تنها امید آن زن
باشد .

" تو باشی من نمیترسم "پریماه درد داشت،
خیلی
درد داشت. درست در جایی که قصد داشت بعد
از
سالهاخودش را از قید و بندهای اجباری رها کند و
یکبار بودن با زنی را از نوعی دیگر تجربه کند و با
هر
خنده و حرف زدنش دنیا را گلستان ببیند، دنیا
خیانت کرده و پریماه را مقابلش علم کرده
بود، با بازویی کبود، با حالی ناخوش، با
تجربهی وحشتناک یک دستدرازی و بیکس
و ویلان ... تنها او برای
پریماه مانده بود.

پریماه انگار بعد از گفتن راز مخوفش آرامتر شده:
بود .
جلوتر آمد و آهسته لب زد

... یزدان چرا گفتی بابام دست داشته؟
یعنی ممکنه-

پریماه نمیتوانست نطفهی حرفش را پروبال دهد ، چه باید به پریماه میگفت؟ برای خودش شر تراشیده بود. باید چطور درستش میکرد؟ چه توضیحی به پریماه میداد؟ نفس عمیقی کشید ، حالا دیگر راه برگشت به عقب بسته بود:

- بابات مظنونه پریماه، مظنونه چون یک سال قبل قتل یاشار، بازرسی شدیدی روی لنجای باریشد ،چون محدودش کردن دنبال راه چاره بود، چی قاچاق میکرد بابات؟ تو میدونی مگه نه؟ کار و کاسبیش کساد شده بود، اومد پیش یاشار تا قانعش کنه باهاش شریک بشه، بعدش رو تو بگو؟ چیا میگفتن؟

پریماه صورت خیس از اشکش را در هم کرد:

- یعنی بابام دست داشته؟ یعنی اومده بود با یاشار
شریک بشه که چی بشه؟ مگه یاشار
میتونست بهش کمکی بکنه؟ لنج چه ربطی به نساجی داره؟ من هم توی اون ماشین بودم

پریماه از موضع سخت اولش کوتاه آمده بود و این بهترین شرایطی بود که بتواند اطلاعاتی از او
بگیرد، هر چند هنوز خورهی دستدرازی به پریماه در حال مکیدن روحش بود:

- پریماه بابات دست داشته یا واسطه بوده و یا هرچی، قصد کشتن یاشار رو نداشته، امامیدونه کیا کشتنش، میدونه و حرفی نمیزنه. تو حرف بزن ،هر چی میدونی بگو، ساکت نباش. حرف بزن.

پریماه عاجزانه زیر پایش نشست:

به خدا من هیچی نمیدونم یزدان، من به بابام شک
ندارم، بابام یاشار رو دوست داشت، -باهاش زیاد
دربارهی کار و گسترش نساجی حرف میزد، من هیچ
وقت توی بحثاشون دخالت نکردم، اخلاق بابامه، با
شوهر پریسا هم مدام کلکلای اینجوری دارن، با
پیمان هم همیشه راجع به کار صحبت میکنه،
اون دست نداره، کار کس دیگهایه. نمیتونم باور
کنم که جون یاشار رو به
خطر انداخته باشه.

پریماه اگه مقصر باشه چی؟ الان تحت نظره،.
همین روزاست که بازجوییش کنن-

صدای بلند گریهی پریماه جوابش بود.

گریه نکن، فقط از این جریان بهش حرفی نزن. تا -
اون موقع هم همین جا بمون، من نمیذارم
شوهر پریسا و یا هر الاغ دیگهای برات دردسری.
درست کنه، فقط بهم یه چیز رو بگو و برو بخواب

پریماه فقط سرش را به تایید تکان داد. ادامه:
داد

راستش رو بگو، الان که فهمیدی بابات ممکنه
دست داشته باشه، خودت بهش شکی نداری؟-

[24.08.18 16:35]

پریماه صورت گریانش را به او دوخت:

خدا کنه که این طور نباشه، اون وقت من -
بیکستر میشم، نه پیش شما جا دارم، نه
تویبوشهر. بابام خلاف زیاد میکنه، بیکار نبوده
هیچوقت، میترسم

واقعاً ربطی داشته باشه .یزدان نمیتونم
توی چشمات زل بزنم و بگم دهنت رو ببند و
به بابای
من تهمت نزن، چون من خودمم مطمئن
نیستم ،اون طماعه، شاید خواسته هم یاشار
رو بیاره بالا و هم خودش رو، شاید یه
کارایی کرده باشه. من بهش شک دارم.

بعد با خودش به شکل آزاردهندهای و همراه با
ضجه گفت:" خدایا چرا من امروزم بدتر از
دیروزه" ؟

از مبل پایین آمد و کنارش نشست:

- نترس، من هستم. چه بابات دست داشته باشه
چه نداشته باشه من دیگه نمیذارم برگردی
بوشهر.

پریماه بلند بلند با صدایی پر از بغضهای پی در
پی گفت:

- دروغ میگی، چطور ممکنه؟ فردا پس فردا اگه معلوم بشه بابام کارهای بوده شما دیگه تف هم
تو صورت من نمیندازین.

دست دراز کرد و دست پریماه را گرفت:

- هیچ وقت این کار رو نمیکنم. اصلاً همچین چیزی نیست، بهت قول میدم که نذارم حتی
مامانم هم چیزی بهت بگه. حساب تو و بابات سواست. فقط این حرفا رو به کسی نزن

پریماه با مخلوطی از حالت التماس و استیصال گفت:

- من دیگه نمیخوام برگردم بوشهر، اگه این حرف راست باشه دیگه اصلا دلم نمیخواد هیچوقت اسم خانوادهمم بیارم. بابام میدونست من چه قدر یاشار رو دوست داشتم، میدونست

یاشار همه چیز منه، چرا باید اینطوری زندگی و!
خوشبختی من رو بیرحمانه از چنگم دربیاره؟

دستانش را آرام رها کرد، پریماه گرفتارتر از آن:
بود که فکر میکرد

برو بخواب عزیزم، فکر هیچی رو هم نکن،.
فردا در موردش صحبت میکنیم-
پریماه بالاجبار بلند شد و سلانه سلانه به
سمت راه پلهها رفت. نزدیک راهپلهها
برگشت و
نگاهی به چمدانهایش کرد. متوجهی درنگ:
پریماه شد و گفت

برو برات میآرمش بالا-.

چمدان به دست دنبال پریماه راه افتاد و زودتر
از او داخل شد و چمدان را وسط اتاقش
گذاشت و

:به پریماه که در چهارچوب در مردد ایستاده بود
گفت

- منتظر چی هستی؟! زیر چشات گود رفته، الانه
که
غش کنی ! بیا استراحت کن، من کاری بااین
شوهر پریسا میکنم که هیچ وقت یادش نره.
واقعاً
هم به خاطر تو دوست دارم پدرت هیچ
ربطی به این ماجراها نداشته باشه، حالا بیا
بخواب، منم برم پایین، دیگه چشمام جایی
رو
نمیبینه.

تردید پریماه رنگ باخت و داخل اتاق شد. به
سمت در رفت و با گفتن "شببخیر"ی در اتاق
را بست و بیرون آمد. به اتاقش برگشت و

لباسش را از تن درآورد. ساعت نزدیک چهار
صبح بود .
هوای دراز کشیدن و خوابیدن داشت، اما
ناخودآگاه
به سمت گوشیاش رفت. آن را برداشت و بعد از
باز
کردن قفل صفحهاش روی تخت نشست.
مارال در جواب درخواستش مثل همیشه "
باشه" گفته بود .تلگرامش را باز کرد. به
صفحهی گفتوگوی خودش و مارال رفت.
دستش روی حروف کیبورد راه رفت و برای
مارال پیامی فرستاد:" بیداری، میخوام برام
حرف بزنی، همین
الان"

بعد ارسال پیام ساعت و زمان رویش آوار شد و
هوشیارش کرد. این موقع برای چه مارال باید
بیدار

میماند؟ برای چه اصلاً این پیام را فرستاده بود؟
مارال
میدید چه فکری با خودش میکرد؟ نتیجهی این
نبرد ذهنی راه افتادن انگشتش بود و پیامی
که آن را حذف کرد تا مارال هیچ وقت
نبیند و نفهمد که یک نصف شبی چه قدر به.
شنیدن صدایش محتاج بوده است

[26.08.18 09:49]

263 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

در دل شب آتش به خرمن دلش افتاده بود، مثل

آتشی که به یک گندمزار بیفتد و نشود
هیچطوری مهارش کرد. لرزیدن گوشی در
دستش و بهدنبال آن
صدای آرام ملودیِ آهنگ گوشی باعث شد
بیدرنگ گوشیاش را مقابل چشمش بگیرد و رصد
کند که چه
کسی این موقع شب بیخوابی به سرش زده
است .کسی جز مارال نبود و تعجب میکرد چرا
این موقع شب بیدار
بوده است.

الو" گفت و مارال با تن صدایی که به خاطر
نیمهوقت بودن به شدت پایین بود، او را مورد"
بازجویی قرار داد:

یزدان الان توی تلگرام برام پیام گذاشتی، تا به
خودم جنبیدم بیام بخونمش، پاکش کردی، چرا؟-

دلش میخواست بگوید همین را یکبار دیگر تکرار
کند ،مثل قبل که با سادگی تمام
تکرار میکرد
:چون فکر میکرد شنواییاش مشکل دارد.
دست از سکوت برداشت و گفت

معلوم نیست برای چی پاک کردم؟! خب -
دیدم نصف شبه پاکش کردم. تو چرا تا الان
بیداری؟
ساعت چهاره.

! تو چرا تا الان بیداری؟ ساعت چهاره-

خندید، چیزی که محال ممکن بود امشب
بعد از شنیدن حرفهای پریماه اتفاق بیوفتد،
اما

:غیرممکن، ممکن شده

بود برای چی بیدار

خوابم موندی؟- -

نمیبرد، یعنی راستش
قصدش رو داشتم اما تا
اومدم توی تلگرامم
بچرخم دیگه معطل شدم
پیامتم که ندیده پاک،
کردی، دیگه خوابم پرید.
نگرانت بودم، الان
بهتری؟

-آره بهترم.

دومین دروغ امشبش را هم گفته بود. اصلاً بهتر نبود، بدتر شده بود. البته عذاب وجدانی از این یکی دروغش نداشت.

-بهم بگو چه پیامی برام فرستادی یزدان.

-میخواستم ببینم اگه بیداری حرف بزنی برام.

.دیگر دروغ نمیگفت. هرگز

نمیگفت تنهایی حوصلهت سر
رفته؟-

مارال دغدغههایش هم مثل خودش مثبت بود،
چرا فکر میکرد بهدنبال یک حوصله سر رفتن
از سر
تنهایی ساعت چهار صبح باید آشفته باشد؟

-نه بیخوابی زده به سرم.

مارال در جوابش با شیطنت گفت:

صبر کن خانوم صدری بیاد اونوقت از تنهایی
درمیآی .

بوشهر

نمیری؟-

لبخند زد و:

گفت

خانوم صدری بالاخره
چرخید؟- کجا چرخید؟-

لبخندش بیشتر شد:

-روی زبونت، یادمه قبلنا نمیچرخید.

مارال با حاضر جوابی که نمیدانست نصف شب از کجا آورده است، گفت:

قبلنا از قصد نمیچرخید تا حرصت دربیاد، الان دیگه حرصت درنمیآد مزه نمیده-

پاتک خوردن از مارال در مرامش نبود، حتی اگر نصف شب باشد، حتی اگر بدترین بدیهای دنیا را با گوش خودش شنیده باشد:

-یه چیز هست که اگه بگم مزههای قبلی هم میره، اونم اینه که من عاشق شیوا خانم گفتن

.تو بودم، نه تنها حرصم درنمیاومد، بلکه
کیفم میکردم

مارال خندید و یک لحظه از صدای خندهاش احساس کرد لبهی یک پرتگاه ایستاده و دلش میخواهد بپرد و از این سقوط لذت ببرد. مثل یک تلنگر بود برایش، تلنگری که خاطر نشان میکرد کمی بیا عقبتر، مسیر پیش رو که تخت گاز میروی ،
منتهی به یک باتلاق است که تو ... را چنان در خود فرو میبرد که هرگز نخواهی فهمید کی زنده به گور شدی. بیا عقب و نمان

این فکر و خیال ذهنش بود، اما با واقعیت صدایی که از پشت تلفن دگرگونش میکرد چه رویهای
:باید در پیش میگرفت؟ شیشهی خندهی مارال را با سوالش شکست

-مارال اگه مثلاً همین فردا بهت بگم این رابطهمون رو همینجا کات کنیم، چه کار میکنی؟ یا بگم دارم میرم برای همیشه میرم نروژ؟

[26.08.18 09:49]

مارال با مکثی جوابش را داد:

.خب میگم باشه برو، فقط درَم پشت سرت ببند که سوز نیاد-

جواب طنز مارال نشان میداد که سوال او را جدی نگرفته است:

مارال من جدی میگم، چه کار میکنی؟-

.همین رو میگم دیگه، میگم برو به سلامت، فقط از کنار برو-

با حالتی هشدار دهنده گفت:

-مارال !

-یزدان انتظار داری چی بگم؟ یا چیکار کنم؟
التماس کنم؟ غصهی رفتن کسی رو
بخورم که
.موندنی نیست؟ یا براش با گریه نامه
بنویسم؟ از سن من گذشته که واقعیتها رو
نبینم

با تعجب گفت:

واقعاً همین طور که میگی برات راحت و
حل شدهست؟ ناراحت نمیشی؟ اذیتت
نمیکنه؟- مارال مردد گفت:

از اینکه طوری باشم خوشت نمیآد؟-

جواب داد:

.فقط تعجب کردم. فکر میکردم عکسالعمل این
چه شکلی نداشته باشی-

مارال برایش توضیح داد:

-چرا تعجب؟ سوالت مثل اینه که از من بپرسی
اگه سرما خورده باشی و قراره بری تو
بارونچیکار
میکنی، منم میگم لباس گرم میپوشم و
چتر برمیدارم تا بهم آسیب نرسه، حالا هر
چه قدر هم
که بارون لطیف و قشنگ باشه، مهمتر از خود من
که نیست. تو الان درست از چتر
برداشتن من تعجب کردی، در صورتی که من به
خیس نشدن فکر
میکنم .همین قدر سادهست ،تو تا وقتی که
باشی بدون حرف و حدیث، آدم مهم زندگیِ
منی، وقتی نخوای باشی پس تلاش من برای
داشتنت و یا هر عکسالعمل دیگهای یه جور
حماقته، حتی اگه تو رو نگه داره، دیگه اون
.موندن به درد من نمیخوره. ته دلم رو قرص
نگه نمیداره

تمام جملات مارال رو بلعید، خیلی خوب میتوانست
بدون کم و کاست تکرارش کند، حفطش کرده بود .مارال بهتر از این نمیتوانست
توجیهش کند. با صدایی شبیه زمزمه در حالی که
:گوشی چسبیده به لبهایش بود به مارال نوازشگرانه گفت

مارال تو میدونی من میمیرم واسه این همه عاقل بودنت؟-

[26.08.18 09:49]

264 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

گفت و منتظر عکسالعمل مارال ماند. مارال:
پرسید
-نه نمیدونستم، سه بار بگو ...
و خودش خندید و گفت:
یعنی دیگه تعجب
نمیکنی؟-
تعجب که کردم، اما تو به بهترین شکل.
ممکن از پس مدیریت خودت برمیآی- :مارال
شمرده شمرده گفت میخوای بری نروژ؟-
سوال مارال دوباره او را همنشین تعجب کرد ،
چرا نپرسید که قصد کات کردن داری؟ یعنی
احتمالش را صفر میدانست؟

نه نمیتونم برم، فعلاً نمیتونم.

-برم- کی پیشته؟

سوال مارال باعث شد لحن تغییر یافتهاش را ندید بگیرد و دلواپس گلویی صاف کند و بگوید:
یعنی چی؟ کی باید پیشم باشه؟- منظورم عروسکه خرسه، پیشته؟-

نفس راحتی کشید:

-آره روی بالشمه، با چشایی وق زده داره نگاهم میکنه. منتظره برم بغلش کنم بخوابم، بدون
من خوابش نمیبره، عادت کرده بهم.

مارال خندید:

-وقتشه دیگه بخوابی.

شیطنت کرد، این هم بعد خندهاش وصلهی ناجور اتفاقات امشبش بود اون وقت تو چیکار میکنی؟-

مارال گفت:

منم میخوابم. -تا
الان چرا
نخوابیدی؟-

منتظر بود مارال اعتراف کند، نمیدانست دقیقاً
چه جوابی خواهد شنید، فقط منتظر
شنیدن
"علت واقعی بیداری مارال بود، یک چیزی.
بیشتر از یک " نگرانت بودم

- نمیدونستم خوبی یا بد، گفتی زنگم نزنم،
همین کافی بود نخوابم. اگه پیامت رو
نمیدیدم
بیدار میموندم تا صبح زنگ بزنم و ببینم در چه.
حالی

دلش میخواست بگوید کاش اینجا هم عاقلانه
رفتار
میکردی و میخوابیدی، کاش به خودت میگفتی
هیچکس ارزش شب بیداری و غصه خوردن را
ندارد ،اما اینها فقط در حصار ذهن خودش
میتوانست بگذرد و باشد، گفتنش ممکن نبود.
آمد شب بخیر بگوید که مارال سرزده به
میان کشمکشهای ذهنی او پرید و:

گفت نگفتی بوشهر میری؟-

بوشهر رفتنش برای مارال مسئله شده بود و این
را
دومین بار بود که میپرسید ! مارال نگران چه بود،
دور شدنش از تهران؟ دلتنگی و یا ... ذهنش
جرقه زد ،
رعد و برق شد، صاعقههای مهیبش گوشش
را کر کرد، مارال نگران پریماه بود. مارال را

میشناخت ،مستقیم از نگرانیهایش حرف
نمیزد، چند بار امتحانش
کرده بود ،یکی به میخ میزد و یکی به نعل. نصف
شبی کشف کرده بود که مارال به پریماه
حساس است، حساستر از آنچه که خودش فکر
میکرد. تمام نگرانیهای
.مارال را برای یک شب میتوانست دور کند،
شاید فقط همین یک شب

.بوشهر نمیرم. کاری ندارم اونجا. مامانم
فردا برمیگرده-

* * *

در خواب و بیداری بود که حس کرد کسی با
قدمهای
ناآرام از پلهها پایین میآید، صدای قدمها درست

درسالن و با نزدیک شدن به او کم سروصداتر
شد ،هر کس بود با مشاهدهی خوابیدنش
رعایت کرده و
قدمهایش را با احتیاط بیشتری برمیداشت؛ اما
دیگر
فایدهای نداشت، او بیدار شده بود. دستش را از
روی چشمانش برداشت و مادرش را دید که
پاورچین پاورچین به سمت آشپزخانه قدم
برمیدارد، انگار که مادرش پشت سرش هم
چشم داشت چرا که سریع به
سمتش چرخید و گفت:

.بیدارت کردم؟ خب باید میرفتی توی
اتاقت میخوابیدی، کاناپه که جای
خوابیدن نیست-

رفت و برگشت مخفیانه و فشردهاش به
بوشهر باعث شده بود وقتی به سالن خانه
رسیده دیگر

حتی جانی برای رفتن به اتاقش نداشته باشد.
از روی کاناپه خودش را بالا کشید و با صدایی
که
کسی جز خودش و مادرش نشنود:
گفت مامان پریماه که نفهمید من رفتم
بوشهر؟-

[26.08.18 09:49]

مادرش نزدیکتر شد تا به او کمک کند که:
صدایش را حتی بتواند پایینتر هم بیاورد
نه نفهمید، هر چی گفت یزدان کجاست   -
گفتم با

سروش رفته مسافرت. سروشم هماهنگه. تو چی شد؟ شوهر پریسا رو
دیدی؟

ناخودآگاه توپید:

مگه من رفته بودم شوهر پریسا رو ببینیم؟ اون اصلاً بوشهر بود؟-

مادرش کنارش نشست، تلاشش بیشتر برای نشنیدن صدای گفتوگویشان به گوش پریماه بود

- دست بردار یزدان، زنگنه به یاشار و نساجی چی کار داشت آخه؟ این کک رو تو توی تنبون اون
بازپرس هم انداختی.

بیحوصله گفت:

پریماه چطوره؟

بهتره؟-

مادرش سری تکان داد:

- چه بهتری؟ من فکر میکنم همه چیز رو بهمون نگفته، تموم تنش کبوده. بیشتر از یه هل دادن بوده.

حس کرد رگ گردنش در حال بیرون زدن است:

یعنی چی بیشتر از یه هل دادن بوده؟ چیزی شده؟-

مادرش درک کرد چه میگوید:

- نه، اما انگار کتکشم زده. آخه آدم باورش نمیشه شوهر پریسا همچین کاری کرده باشه. چنانمیآد مودب و ساکت یه گوشه میشینه که نگو. از در و دیوار صدا در میآد از این در نمیآد .
دیگه به کی میشه اعتماد کرد؟

- کثافتِ رذل ... زیرزیرکی لاشخوری میکنه، با پدرزنش گشته. از نساجی چه خبر؟ به کسی که از بوشهر رفتن من چیزی نگفتی؟

مادرش سرش را به نشانهی منفی تکان داد:

- پریروز که رفتم خیلیا احوال تو رو گرفتن، منم گفتم با سروشی. تعجب میکردن که چرا بعد عید نرفتی نساجی.

با حالت کلافهای به مادرش نگاه کرد. فکر اینجا را نکرده بود. به مارال دو روز قبل از اتمام تعطیلات گفته بود کاری پیش آمده و نمیتواند نساجی بیاید، مارال هم کنجکاوی نکرده بود که چرا تا دو روز بعد از تعطیلات هم به نساجی نیامده است. حالا با این حرف مادرش فهمید که رسماً گند زده است میتوانست درک کند که چرا دیشب مارال خیلی سرحال نبوده؛ احتمالاً تضاد حرف

.بین او و مادرش اذیتش کرده بود

:مادرش دست روی پایش گذاشت و گفت

.برو توی اتاقت بخواب، فردا باید بری نساجی
من
- .نمیتونم برم، امروز به زور دو ساعت رفتم
نمیتونم پری رو تنها بذارم، دیروز هم با
خودم بردمش نساجی، میدونی که، از
اونجا خوشش
.نمیآد

خیز برداشته بود تا بلند شود و به اتاقش برود، اما
با این حرف مادرش، در جا بیحرکت ماند و
بعد
:از نگاهی به مادرش نشست

-دیروز پریماه رو با خودتون بردین نساجی؟

-.آره بردمش

فقط نشست و گوش داد، حق اعتراض نداشت، چه
میگفت؟ میگفت پریماه را به آنجا نبر چون نمیخواهد
مارال بفهمد، چون دوست ندارد مارال و
پریماه همدیگر را ببینند. دیگر درک میکرد که
چرا مارال دیشب سرحال نبوده است،
بهخاطر تضاد حرف خودش و مادرش نبود، پریماه را در
نساجی دیده بود.

[29.08.18 16:35]

265پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

چرا در همان صحبت کوتاه دیشبشان مارال از
آمدن پریماه چیزی نگفته بود؟ یعنی
منتظر بود او
شروع کند؟ به طرف مادرش برگشت و گفت:

زنگنه دیگه حرفی نزد؟-

مادرش سری تکان داد:

چرا نگفت؟ ده بار زنگ زد گفت بیاد دنبال پریماه ، -
من نذاشتم. خیلی اصرار میکنه، منم هر
بار !یه جوری ردش میکنم، اما تا کی میتونم
بهش بگم بذار پریماه همین جوری اینجا
بمونه؟

عصبانیت و کلافگی زیاد او را دچار سکوت و
آرامش
کاذب کرده بود. درست مثل یک رودخانهی آرام
قبل از طغیانِ سیل مانند ! با همین وضع

تازه دچار شده در چشمان مادرش خیره شد و
گفت:

- من نمیدونم چطوری، اما یه جوری باید مانع دیدن زنگنه و پریماه بشی. پریماه نباید با زنگنه روبرو بشه، تحت هیچ شرایطی.

مادرش برآشفت و گفت:

- چجوری؟ من میگم نره، تو میگی بدوش ! زنگنه خواستهش معلومه، میگه باید تکلیف پریماه رو روشن کنید. حرف بدی هم نمیزنه. تویی که زور میگی

کمکم داشت از یک رودخانهی آرام بودن فاصله میگرفت:

- زنگنه غلط کرده، بیخود گفته ! واسه من آدم شده؟

دخترش بیخ گوشش بود نتونست مواظبش
باشه ،حالا واسه من نگرانه که چرا
دخترش بیتکلیف مونده؟

برعکس او، مادرش کاملاً به خود مسلط بود:

- یزدان اصلاً زنگنه رو بذار کنار، خودت گفتی صلاح
نیست پریماه برگرده بوشهر، از طرفی
شوهرپریسا ،
از طرفی هم شوکی که تو با حرف نامربوطِت
راجع
به قتل یاشار بهش گفتی، دیگه راهی باقی
نذاشتی. تو که دیگه دستت بند رویا نیست، چرا
به
پریماه فکر نمیکنی؟ـنمیخوای زنگنه رو ببینی خب
فعلاً یه صیغهی محرمیت بینتون بخونیم تا دهن
زنگنه بسته شه، بعد میتونیم

سر فرصت راجع به عقد تصمیم بگیریم. تا اون موقع
هم این گارآگاه بازیای تو تموم شده و بالاخره میفهمیم که زنگنه چیکار کرده. زنگ بزنم به داییت بیاد کارا رو راست و ریست کنه؟

سر تا پای مادرش را از نظر گذراند و دیگر برای بلند شدن از کنارش تعللی نکرد:

تموم حرفات رو زدی که تهش برسی به اینجا که پریماه رو ببندی بیخ ریش من؟-

تو چه برتری به پریماه داری؟ چرا اینقدر خودت رو بالاتر از اون میبینی؟-

مقابل مادرش ایستاد، با لحنی خشمگین گفت:

- من اصلاً یه الاغ نفهم، من هیچی نیستم، فقط نمیخوام، نمیتونم به پریماه طور دیگهای فکر کنم ،

آخه این فهمش چرا برات اینقدر مشکله شیوا؟

مادرش با حرکتی شتاب زده دستش را بالا آورد و گفت:

- صدات رو بیار پایین، میشنوه الان. باشه نخواه ،جواب زنگنه هم با خودت. من دیگه نمیتونم
دخترش رو همین جوری توی خونهم نگه دارم.

میدانست تمام حرفهای مادرش بهانه است .بهانهای برای تحمیل خواستههایش، مادرش سالها بدون مرد زندگی کرده بود، سالهای آقای خودش بود، عادت نداشت کسی از تصمیماتش سرپیچی کند. دنبال جار و جنجال نبود، اگر چه پر از خشم و غضب بود:

- ببین مامان، پریماه همین جا میمونه، اتاقشم که

اون بالاست، اشکالی نداره بمونه، منم کهنصف
روز رو خونه نیستم، تو هم مریضی، کمک دستته؛
اینجا پیشت میمونه تا ببینیم چی پیش
میآد.

حرفش باعث خندهی تمسخر آمیز مادرش شد:

- چی شده، مگه تو همونی نبودی که
میگفتی درست نیست ما با هم توی یه خونه
باشیم،حالا که گیر کردی دیگه ایرادی نداره؟ یادته
سر همین
خون من رو توی شیشه کردی و رفتی
خونهی سروش که من رو تحت فشار بذاری.

سرش سوت میکشید:

- ماما همه چی رو قاطی نکن، من رفتم
چون از
دست اصرارت خسته شده بودم، اون
موقعلزومی

نداشت پریماه اینجا بمونه، پدر داشت، مادرش
داشت، الانه که قضیه فرق میکنه مامان پای
قتل یاشار وسطه، برای یه بار هم شده فکر
کن شاید

من درست میگم و همه چی به زنگنه ربط
داشته
باشه، فکر کن. بوشهر رفتن پریماه دیگه عقلانی
نیست، معلوم نیست شوهر پریسا بوشهر
هست
یا نیست. اسمش میآد رنگ پریماه میپره، پس
همین جا میمونه، با همین شرایط. خودت
بهتر از من بلدی به زنگنه چی بگی، پس
تموم تلاشت رو بکن که پای من
نیاد وسط قانع کردن زنگنه و حال پریماه از این.
بدتر نشه

-حال پریماه از این بدتر نشه؟ مگه از این بدترم

داریم؟ مقصر حال پریماه تویی،
تویی که نذاشتیاینجا بمونه و بهش سخت
گرفتی تا بره دوبی و هر روز جلوی چشم
شوهر پریسا باشه ،شیطونه دیگه، رفت
توی جلدش، تو آوارهش
کردی ،اگه نمیرفت دوبی این مسائل براش پیش
نمیومد. حالا هم برو بخواب، اما نمیشه هم
خر رو بخوای هم خرما رو، مجبوری فعلاً
صیغهش .کنی تا دهن همه رو ببندی
[29.08.18 16:35]

266 پارت

بساط تا صبح بیخوابیاش جور شده بود، عقب رفت
.

خونسرد و بیخیال به مادرش خیره شد و گفت:

من این مدتی که اومدم ایران بیکار نبودم.
یکی رو صیغه کردم، دیگه برای دومی جا ندارم-
مادرش محلش نگذاشت؛ فهمید که جدیاش نگرفته است، بیشتر شفافسازی کرد:

تفریبا دو ماهی میشه یه زن توی زندگیمه.
ماهان، پس لطفاً دیگه اصرار نکن- :مادرش با پوزخند گفت

بچه گول میزنی، تو زنت کجا بود؟-

جدی گفت:

-من تا حالا شده در این مورد باهات شوخی کنم؟

اهل شوخی این مدلی هستم؟ چرا
اینقدربرات دور و غریبه؟ در مورد من چه
فکری کردی؟ منم آدمم ،بعد رویا دوست
داشتم با یکی باشم.
بهت دروغ نمیگم. پس به درد پریماه نمیخورم،
پریماه دنبال یک قدیسهست که فکر میکنه
اون قدیسه
منم، بفهمه این مدت یکی صیغهم بوده اون وقت
دوتا پا داره، دو تا دیگه هم قرض میکنه میره، منم
دلم نمیخواد برای رابطههای شخصیم به
کسی
توضیحی بدم ،یا یواشکی برم و بیام که
کسی نفهمه، به شما هم گفتم که در
جریان باشی و
بدونی از این به بعد ممکنه
.هر روز من رو توی این خونه نبینی. پریماه هم
فعلاً نفهمه بهتره، میبینید که حال و روزش رو

:مادرش را مردد کرده بود، دیگر فکر نمیکرد که
بچه گول میزند

- تو این کار رو نکردی، زن و اینا بازیته، لااقل
به این زودی این کار رو نمیکنی. برو
بخواب بعداً

.حرف میزنیم. تو نمیتونی پریماه رو ندید بگیری
یزدان

هنوز مادرش مقاومت میکرد، هنوز لحنش
دستوری بود، همیشه ترجیح میداد در اوج
باشد؛

! حتی وقتی که میدید قافیه را باخته است
خم به ابرو نمیآورد، مثل همین حالا

. دروغ و راست را کنار هم چیده و بالا رفته بود
بنای خوبی از آب درآمده ! مادرش را که خوب
.ترسانده بود. مادرش را ترک کرد، تا همین جا
همین ترس بسش بود

با بیقیدی دکمههای پیراهنش را باز کرد. مقابل
آینه ایستاد و خودش را با موهای آشفته
تماشا کرد .خیرهی خودش در آینه شد، مثل
آدمهایی شده بودکه عقیده دارند چیزی از
زندگیشان نفهمیدند؛ پوچ و
هیچ ! دستی به موهایش کشید و مرتبشان کرد،
چه
کم داشت؟ یک مرد جذاب بود، پزشک بود، اوضاع
اقتصادی خوبی داشت، تنها وارث یک نساجی
چند
میلیاردی بود و آن وقت این همه به خودش
سخت
میگرفت ! مگر قرار بود چند سال دیگر این ها را
داشته باشد و به شکل مطلوب استفاده کند،
مگر نه اینکه همهی این امتیازات نسبی بودند
،پس چرا به فکر خودش نبود؟ چرخید، افکارش

تطهیر شده بود ! حس میکرد در مرکزیت جهان
اطرافش است و هیچ
چیز جز خودش مهم نیست، فقط خودش و خودش
.
دچار جنون ادواری شده بود، همان بیماری که
چیزهای زیادی دربارهاش خوانده و حفظ کرده بود،
از وقتی به اتاق پا گذاشته بود یکجا علایمش را
پیدا
کرده بود. خودبرتربینی، برهمزدن ارتباط با دیگران ،
دیوانگی کردن و لذت بردن از آن. شرایطش و
بسترش را هم داشت، کودکی و وضع
نابهسامان خانوادگی ،
مطلقه بودن و در آخر طبقهی بالای.
اقتصادی ،اجتماعی، چیزی این وسط کم و
گم نبود
حال و اوضاعش درست مثل زمانی شده بود که

یاسمینا مرده بود، درست مثل همان موقع دوست
داشت به بدترین شکل ممکن همه رو از خودش
براند و طرد کند، بر ضد همه شورش کند، خودخواه
ترین مرد جهان باشد ! درست مثل روزهایی شده
بود که رویا از او میترسید و با دیدنش به اتاقش فرار
میکرد، مثل همان روزها جسارت به هم ریختن و
نابودی پیدا کرده بود ،مثل همان روزهایی که رویا را
در خانه زندانی میکرد، بدون اینکه شلاق بالا سرش
بگیرد و تهدید کند؛ حالتهایش کافی بود رویا
خودخواسته زندانی شود. همان روزهایی که
جایخالی یاسمینا را در جای جای خانهاش میدید و

دیگر هیچ نمیدید. به طرف آینه برگشت و کشوی
میزش را با حالتی جنونآمیز بیرون کشید،
قرص
خواب را برداشت، به یک خواب سنگین چند
ساعته نیاز داشت. رها و بیخیال.

کشو را بست و قرص را بدون هیچ دردسری بالا
انداخت. مارال از مرد خوب درونش حرف زده
بود ،امشب این مرد را میکشت، ضربه را زده
بود و فقط
نفسهای آخرش را میکشید. روی تخت نشست ،
حس میکرد پلکهایش سنگینی غیر معمولی را
تحمل
میکنند. قرص زود تاثیر کرده بود و یا احتیاج بدن او
خواب را صدا میزد؟ مقاومت کرد تا برای لحظاتی
گوشی را در دستش بگیرد. حوصلهی تلگرام را

نداشت، آیکون پیامش را لمس کرد و سریع
صفحه‌ی گفتوگوی خودش با مارال را باز
کرد:"عزیزم من فردا
نساجیم، هر وقت اومدم بدون فوت وقت توی
اتاقم
باش ،لباس خوشگلاتم بپوش" پیام را ارسال
کرد .پیراهنش را با بیزاری از تن بیرون کشید و
وسط اتاق پرت کرد. چشمانش را بست،
دستانش را به عقب برد و تکیه‌گاه بدنش کرد. با
چشمانی بسته و
خیالی آسوده نفس نفس زدن مرد خوب.
درونش را که از او کمک میخواست، تماشا کرد

* * *

[29.08.18 16:35]

267پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

عضدی و سروش وسط حیاط ایستاده بودند و
بحث
میکردند، بحث که نه، شبیه دعوا بود؛ چون گاهی
به حالت پرخاشگرانهای دستشان را به
سمت هم
حواله میکردند، سروش کاری کرده بود که
حتی عضدی همیشه آرام هم از جلد خودش
درآمده و با او دهان به دهان میگذاشت .
سروش به طرف ساختمان برگشت و من از پنجره
فاصله گرفتم، لحظهی آخر که پرده را رها کردم
ماشین یزدان هم با تک بوقی جلوی نگهبانی
توقف
کرد. لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست و با

قدمهایی که یکی در میان بازیشان گرفته بود
به سمت میزم رفتم. با اینکه این چند روز بعد از
عید اتفاقات خوشایندی نیوفتاده بود، اما من
امروز به طرز
خاصی خوشحال بودم و حال خاصی داشتم.
شاید
مربوط به گردنبند و ساعتی بود که به گردنم و
دستم
بند بود. هر دو هدیهی یزدان بودند و بودنشان
باعث
میشد هیجان داشته باشم. بخشی از حال خوبم
برمیگشت به اینکه خود یزدان را بعد از چند
روز میدیدم، دقیقاً از غروب روزی که با هم به
طالقان رفته بودیم دیگر او
را ندیده بودم.

دو روز پیش که پریماه را به همراه شیوا خانم در

نساجی دیده بودم تمام حرفهای خاله شیرین
درباره
احتیاط در رابطه با یزدان یادم آمدم، با وجود اینکه
پریماه برایم یادآور خاطرات تلخ گذشته بود، اما
عاملی که باعث میشد من از او حس خوبی
نگیرم
این بود که وقتی هنوز رویا در زندگی یزدان حضور
داشت میخواست با او ازدواج کند و حتی تمایلش
را
به شکل چند ماه ماندن در خانهشان نشان داده
بود ،عامل مهمتری که باعث میشد این حس
من از بد
بودن به حالت انزجار دربیاید این بود که میدانستم
این
تمایلش به یزدان در او به شکل آزادانهتر و بدون
مزاحمی قد میکشد و رشد میکند. نگاه
مالکانهای

داشت ،یا شاید من این طور احساس میکردم، شاید
اگر من یزدان را مال خود نمیدیدم، آنوقت نگاه پریماه
نسبت به اطرافش و نساجی برایم مالکانه به نظر نمیرسید .حتی بدتر از آن حس میکردم خودش را به
شکل اغراق آمیزی به شیوا خانم میچسباند و میخواهد خود را با شیوا خانم صمیمیتر از آنچه که هست نشان دهد. این ها را میتوانستم به توهمات و
حساسیتهایی که به یزدان دارم ربط دهم، اما یک چیز را مطمئن بودم، زمانی که شیوا خانم من را در آغوش کشید خوشش نیامد و اخم در هم
کرد.

پریماه زیبا بود، موهایش حالت دار و خوشرنگ
بودند .
پوستی صاف و سفیدی داشت و در کنارش اندام
باریک و ظریفی که کاملاً به صورتش میآمد.
در مجموع زن فریبنده و جذابی بود، اگر چه
ملاحتهای صورت رویا با وجود سی و چند سال
سن از پریماه
بیشتر بود. با در نظر گرفتن تمام ملاکهای زیبایی
صورتش، باز ترسی عمیقی از وجودش در کنار
یزدان
نداشتم، چون خود یزدان گفته بود که هیچگاه به
ازدواج با او فکر نمیکند. همین هم دلم را
قرص میکرد، گر چه ناراحت بودم که چرا یزدان
از آمدن
پریماه به من چیزی نگفته است، اما
سرانجام با خودم کنار آمدم که گفتنش هم به

من درست نبود ،اصلاً چرا باید به من اطلاع
میداد؟

با سروصدای دعوا و جروبحثی، درست نزدیک
در
اتاقم با عجله به سمت در رفتم. چیزی که پیش
رویم در حال وقوع بود ،یکی از ناممکنهایی
بودم که احتمال نمیدادم روزی به چشم خود
ببینم .
سروش و عضدی دست به یقه شده بودند و
هر کدام تلاش میکردند به سمت دیگری مشت
حواله
کنند، سرانجام عضدی موفق شد مشت اول را
به سمت صورت سروش ببرد، این صحنه من را از
یزدان غافل کرد ،یزدان کیفش را زمین گذاشته و
از پس جدا کردن هیچ کدام برنمیآمد.
با مشتی که به صورت سروش خورد، او عقب

کشید، آمد چیزی بگوید که با دیدن من صرف
نظر کرد. نمیدانستم چه کار کنم، خاله شیرین
هم مثل من محو عضدی بود. عضدی با
عصبانیت رو
به سروش گفت:

-وای به حالت اگه مزخرف گفته باشی.

سروش خواست به سمت او خیز بردارد که.
یزدان با کوبیدن به جناق سینهاش مانع شد
عضدی به سمت یزدان برگشت و گفت:

من امروز نمیتونم نساجی بمونم، باید برم.
جایی-

یزدان لباسش را مرتب کرد و خیلی جدی برایش
سر تکان داد. عضدی از همانجا عقب گرد و
بیرون رفت.

با رفتن عضدی یزدان فرصت کرد به سمت:
من برگردد

-سلام خانوم مشتاق، سال نوتون مبارک.

درست همین لحظه بود که فهمیدم چه قدر این
لحن
جدی و خانم مشتاق گفتنش را دوست دارم.
خیلی
وقت بود که این طوری اسمم را صدا نزده بود،
چه
خوب که حواسش جمع بود مقابل سروش
نقشش را بازی کند. سروش با پوزخند نگاهش
کرد، توجهی به
سروش نکردم و من هم متقابلاً جدی جواب
سلام و تبریک سال نویِ یزدان را دادم
یزدان جلو رفت و.
دست سروش را که
زیر چشمش در حرکت بود گرفت و گفت:

عجب ضربهای زد بهت، حقته؛ آدم نتونه.
جلوی دهنش رو بگیره همین میشه-

برای سروش ناراحت نبودم، حتی یزدان هم
عقیده داشت که حقش بوده است ! سروش
با
خشم دستش را کنار زد و غرید:
سیلی که الان من خوردم، مال تو بود، مرده
شورت
رو ببرن که جز دردسر هیچی واسهم نداری .-
... منم امروز نساجی نمیمونم، بای

] 53:61
81.80.92پارت[
268

چه شده بود؟ سروش هم مثل عضدی گذاشت و
رفت .یزدان خونسرد جلو آمد و مقابلم
ایستاد؛
یکدفعه از من نگاه گرفته و تعمدانه به سمت
خاله
شیرین برگشت که شانهاش را به چهارچوب در
تکیه
داده بود. میدانست خاله شیرین چیزهایی از
رابطهی بین ما میداند. با نگاه بیحرف و
معنادارش خاله شیرین را وادار کرد به داخل
اتاق کوچک آبدارخانه برود. همین که خاله
شیرین
رفت، لبخندی روی لبش گل کرد و به سمت:
من برگشت

- من و این خاله شیرین جونت عجب با هم مَچ
شدیم، زبون نگاه هم رو میفهمیم؛ موفقیت
بینظیریه !

.خندهام گرفت از حالت گفتنش و سبک تکان دادن سرش

:نگذاشت خندهام بند بیاید

.دنبال من بیا اتاقم، بدو. میخوام باهات حرف بزنم-

:به اتاقم اشاره کردم و گفتم

.تو برو گوشیم رو بردارم میآم-

.گوشی بهانه بود، دوست داشتم خودش برود و بعد من با فاصله از او بروم

- برو، الکی هم نخند. گردنبند رو هم بکن توی مانتوت، سروش این گردنبند رو میشناسه،میدونه مال منه ،البته برای من مهم نیست که بفهمه ،اما فکر کنم برای تو مهم باشه که اون
! ندونه ما تیک میزنیم با هم

این چه تعریف و توصیفی بود که از رابطهی ما
ارائه
میداد؟ خیره نگاهش کردم، نگاهش مثل
همیشه نبود، دعوای سروش و عضدی
باعث شده بود متوجهی درهمریختگی
نگاهش نشوم.

مثل یک صدای سوزناک بود نگاهش، سوز
داشت .اجازه نداد بیشتر نگاهش کنم و بیشتر
به حالتش دقت کنم. رفت و من هم بلافاصله
دو دقیقه بعد گوشیام را برداشتم و به دنبال او
روان
شدم.

وقتی وارد اتاقش شدم ایستاده و به میزش
تکیه
داده بود، کیفش را هم پشت سرش روی میز

گذاشته و فقط گوشهای از آن معلوم بود.
پیراهن
جذب سفید با راهراههای آبی تنش بود که
آستین هر دو را هم بالا زده بود. از
طرز نگاهش ،
اولتیماتومی که به خاله شیرین داد یادم آمد و
لبخندی عمیق روی لبم شکل گرفت.

با لبخند نگاهش کردم. توپید و با اخم گفت:

-نخند مارال.

فقط کمی لبخندم را جمع کردم. حرفش را
جدی نگرفتم. نگاه کنجکاوش روی گردنبندش
که از زیر
شالم آویزان بود، ماند. نزدیکتر آمد و از میز:
فاصله گرفت

چه بهت میآد ! انگار برای تو بیشتر از من -
مناسبه. شالت رو بزن کنار ببینم دور گردنت
چه
شکلیه.

تنها بودیم. آن هم در اتاق کارش، آن هم خیلی
نزدیک به هم، آن هم در حالی که گردنبندش
را به گردن داشتم. بعد از تجربهی غافلگیرانهی
بوسهاش ،
دیگر کمی از نزدیکی به او واهمه داشتم.
میخواست
خودش شالم را کنار بزند تا گردنبند چرمش را دور
گردنم ببیند. عقب رفتم و اجازه ندادم. شال را
بدون
اینکه از گردنم جدا کنم کمی بالا دادم. نگاهش
روی
گردنبند ثابت ماند ،لحظهای چشمهاش را بالا آورد
و دوباره با نیم نگاهی به گردنبندش به
خونسردانه ترین حالت

ممکن گفت:

مارال نظرت درباره یه رابطه‌ی کوتاه -
مدتِ بدون تعهد و بدون علاقه و غیر علنی
و پنهونی؟ چیه
البته کاملاً شرعی!

خنده‌هام را باد حرفش با خودش برد .یک رابطه با
این همه ویژگی ناجور؛ اما من سوزنم
روی بدون
علاقه گیر کرده بود. تنها یک نگاه عجیب:
نصیبش شد و دهانی که به زور باز شد و گفت
-یعنی چی؟
شبیه شوخی هم نبود که بگویم مزه میپراند.
دستم

محکمتر شالم را گرفت و هنوز دوست داشت شال را کنار بزند تا تمام نمای گردنبند را به یزدان نشان دهد. منتظر بودم چیزی بگوید و گفت:

- من و تو آدمیم بالاخره. میتونیم همدیگر رو آروم کنیم. حداقل من که از وجود تو کلی آرامشمیگیرم .

نه تو قصد ازدواج داری، و نه من. به کسی هم تعهدی نداریم، چرا باید به خودمون اینقدر سخت بگیریم، منم نمیتونم بیشتر از این خودداری کنم. هیچ ایرادی نداره چیزایی خیلی بهتری به رابطهمون اضافه شه، قطعاً خیلی بیشتر از الان بهمون خوش میگذره، راستش از اولش به همینجا فکر میکردم. اگه بخاطر کوتاه بودن ناراحتی میتونیم بیشتر تمدیدش کنیم؛

مثلاً بکنیمش چهار ماه.

:چه میگفت؟ دیوانه شده بود؟! چه چیز را باید تمدید میکردیم؟ شوخی هم نمیکرد

!چی کوتاهه؟ چی رو تمدید کنیم؟-

:کمی گردنش را به چپ متمایل کرد

... صیغهی محرمیتمون رو-

آنقدر به غرورم برخورده بود که حتی نمیخواستم بپرسم جدیست یا شوخی، اصلاً مهم نبود.

اخم در هم کردم، فکم میلرزید، تکتک کلمات و حرفهایش در سرم رژه میرفتند و معنای

:افتضاحشان را به رخ میکشیدند. خیره و مستقیم نگاهش کردم و گفتم

چرا فکر میکنی من نمیخوام ازدواج کنم؟ چند -

درصد فکر میکنی من قبولکنم تن به همچین

کاری بدم که تو میخوای؟ :لبخندی از سرِ
بیحالی زد .یه درصد-

ابرویی بالا دادم:

- چرا بخاطر یه درصد خودت رو سبک کردی، چرا فکر کردی من از اول مثل تو فکر و ذاتم خراب بوده و دنبال خوشگذرونی بودم؟ چرا فکر کردی مثل تو اینقدر داغونم؟

- دوست داری چی بگم؟ بگم تو رو خیلی تو رو میخوام؟ خیلی عاشقتم؟ آره؟ دروغ دوست داری؟ من فقط میخوام یکی باشه که یه خرده آروومم کنه. دنبال همینم، فقط همین !

[29.08.18 16:35]

269 پارت

دستم از دور شالی که کنار رفته بود تا گردنبند
را
نشانش دهد، پایین افتاد. فکم کماکان
میلرزید ،صدایم میلرزید، تنم میلرزید، زمین و
زمان میلرزید ،کاش جای دیگری بودیم و داد
می زدم:

چطور میشه یکی رو نخواست، اما باهاش آروم
شد؟
چه طور میشه به یکی علاقه نداشت، -اما
باهاش
خوش گذروند؟ من دارم روانی میشم، تو رو خدا
بهم

بگو. خواستنی نیستم قبول ،نمیتونی دوست
داشتم
باشی قبول، نمیتونی بیشتر از یه مدت کوتاه
تحملم
کنی قبول؟ ولی جواب بده بگو پس چرا به درد
آروم
کردنت میخورم؟ یا تو نمیدونی آرامش چیه و یا من
یه
احمقِ خنگِ نفهمم. میدونی چیه؟ تو یک هوسباز
عوضی هستی، همون عوضیای که نتونست از
یه دختر نوزده ساله بگذره و زندگی و آیندهش رو
فدای هوسبازیاش کرد. همونی هستی که
زندگی رویا رو
به گند کشیدی، از کسی که تو نوزده سالگیش
اون کار رو کرده باشه معلومه چی در میآد. من
اشتباه کردم، من فکر کردم آدمی، من فکر کردم
اون موقع بچه بودی، نگو همون
آشغال چهارده پونزده سال پیشتی. تو غلط کردی

راجع به من اینطوری فکر کردی، غلط
کردیپیشنهاد
دادی و اومدی سمت من؟ چی با خودت فکر
کردی ،
که من مثلاً دوبار گفتم دوست دارم و باهات
اومدم
بیرون، حالا هر چی بگی بهت نه نمیگم، من
دوست
داشتن تو رو دیگه عین تف میدونم، پرتش
میکنم بیرون، همونقدر بیارزش و اضافه، فقط
گمشو، گمشو که داره حالم
! بهم میخوره از تو و پیشنهادت

از جایم نمیتوانستم تکان بخورم. تلخ گفتم، خیلی
تلخ؛ اما مهم نبود چون باید گفته میشد،
باید میفهمید که چه بلایی با حرف و پیشنهاد

نامربوطش به سر من آورده است. نگاه لعنتیاش
پر از غم بود. پر
از همان سوزی که میگفتم. اشک به نزدیکی
چانهام رسیده بود و من نفهمیدم کی این همه
راه را آمده .دستمال کاغذی را به طرفم گرفت.
دست لرزانم رادراز کردم تا دستمال
را بگیرم که مچ دستم اسیر دستهایش شد .
شمرده گفت:

- اصلاً اوضاع اینقدر که تو میگی وخیم نیست
عزیزم.
تو رو نمیخوام، اما ناز صورتت رو دوست
دارم. دوست دارم برای یکبار هم که شده
تموم صورتت رو با بوسه لمس کنم.

دستم را به طرف خودش کشید. مقاومت نکردم
هنوز روی پا بند نبودم، همه چیز درهم و
برهم
بود. تاری دید داشتم. زمزمه کرد:

دوست دارم وقتی حرف میزنی، وقتی میخندی -
،
وقتی اسمم رو صدا میزنی، وقتییواشکی نگاهم
میکنی، بارها و بارها و بارها ببوسمت. به خودم
فشارت بدم. این قدر که تا ساعتها نتونی حرف
بزنی. اینقدر که خندیدن یادت بره. ایناست که
من
رو آروم میکنه. من هوس بوسیدن و بودن با
تو رو دارم .یه مرد هوسباز نمیتونه یه آدم
دایمی باشه ! یه زن جذاب فقط براش مثل
اسبابازیه. من همهی اینایی که تو گفتی
هستم ،یه هرزهی آشغالم ،یه
.عیاش، یه هوسباز که کارش گند زدن زندگی
بقیهست، ازم دور شو و یا پیشنهادم رو
بپذیر

با گریه دستم را از چنگالش بیرون کشیدم.
مانع شد، محکم بر شانهاش کوبیدم و
دستم از
دستش رها شد. قبول داشت همهی بد بودنش:
را؛ یک قدم به عقب برداشتم

- یه روز بهم گفتی اعتقاد مسخره ایه که فکر
کنم
بعد از کاری که در حق پویا کردم منتظر بازتابیه
خوشبختی باشم، تو راست میگفتی، خیلی
مسخره بود. چون دنیایی که منتظرش بودم
برام همین الان، توی همین اتاق، همین
جا، برای همیشه تموم شده، برای
همیشه سیاه شده.
.تو میتونی حالا بشینی و به خودت افتخار کنی
که باهات همعقیده شدم

وسط حرف زدنم گوشی از دستم رها شده و به

زمین افتاده بود. مدرک واضحی بود برای آغاز
یک ضعف و نابودی، خم شدم و برداشتمش، قصد
داشتم از اتاقش بیرون بروم، حتی بیشتر، قصد
داشتم کاری
کنم اینجا و امروز آخرین دیدارمان باشد، برای
همیشه. کاری دیگر با هم نداشتیم، قصد و غرض
یزدان معلوم بود، خیلی زود میتوانست آدم مورد
نظرش را پیدا کند. راست ایستادم
و آخرین حرفم را هم به او زدم:

- تو کاری با من کردی که هشت سال پیش پویا
کرد .
اومد بهم قول داده دیگه هیچ وقت سراغمواد نره
اما رفت و کار دیگهای کرد.البته اون شرف،
داشت به تو، سعیش رو کرد که درست
بشه، اما تو به اینجوری لجن بودن عادت.
کردی

توهین میکردم تا آرام بشوم، میگفتم تا منفجر
نشوم ،
هیچ هم نمیفهمیدم کلمات من دقیق اً به کجای
او
اصابت میکنند و چه قدر لایقشان است.
دوست داشتم هر چه از دهانم دربیاید
به او بگویم .
وحشتناک واکنشش بود، فقط خیره نگاهم میکردم
.
تمامی اتهاماتش را قبول داشت و اصلاً سعی
نمیکرد از خودش دفاع کند و حرفی بزند. دستمال
کاغذی را به صورتم کشیدم تا اوضاعم را درست
کنم
و بیرون بروم. دوست نداشتم کسی صورت گریانم
را

ببیند. جلو آمد و من عقب رفتم. از این مرد و این
اتاق وحشت داشتم، همه‌ی خوشیهایم برباد
رفته بود .
مکث کرد و
ایستاد:
.من که بهت گفتم همه ی آدم ها یه بخش
سیاه و تاریک دارن. منم دارم، سیاهتر از بقیه-
.عزیزم"های اول جملهاش چه شده بود؟ در را
باز کردم و بیرون رفتم"

[29.08.18 16:36]

270 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

یزدان کل عظمت شخصیت من را زیر پاهایش
لهکرده و من آن وقت دنبال "عزیزم" جا
انداختهاش
! بودم

آنقدر تند تند از پلهها پایین آمدم که وقتی پا به
اتاقم
گذاشتم از بودن در آنجا خودم هم تعجب
کردم .سرعتم باور نکردنی بود. به در و دیوار
اتاقم نگاه
کردم و مطمئن شدم که دیگر زمین زیر پایم
سفت
است، مطمئن شدم که حالا جایم امن است ،
مطمئن شدم که دیگر کسی قرار
نیست با حرفهایش از من یک دختر پرخاشگر
بسازد که هر چه از دهانش درمیآید بگوید .
.مطمئن شدم دیگر کسی با دیدن من یاد
تختخوابش نمیافتد

گریه‌هایم را بین فاصله‌ی کوتاه دو طبقه حبس
کرده
بودم، اما تا به اتاقم آمدم رهایشان
کردم تا مسیر خود را پیش بگیرند، مثل
حرفهایی که بعد از شنیدن حرفهای یزدان
رهایشان کرده بودم
و بر پیکرش فرود آورده بودم.

و

روی صندلی نشستم برای خودم نه و برای
یزدان
گریه کردم؛ نمیدانستم چند تا زن مثل مندر
دنیا هستند که بعد از شنیدن چنین حرفهایی
بنشینند برای طرف مقابلشان غصه بخورند.
من به خوبی واقف بودم که یزدان از چه چیزی
رنج
میبرد، چه چیزی خاصیت این را دارد که او را از
خودش متنفر کند، گذشتهی یزدان نقطهی رنج
یزدان بود، چیزی که من اسمش را گذاشته
بودم
هوس، اشتباه یزدان بود. اشتباهی که تازگیها
داشت با آن کنار میآمد که یک اشتباه بوده
است و
بس؛ اما امروز من، برای اشتباهش نام انتخاب
کرده بودم؛ هوس و هوسبازی. دیگر
میدانستم کلمات و توهینهای من دقیق اً به

و

کجایش اصابت کردهاند ،قلب او محل
پذیرش
ترکشهای من بود؛ مساوی شده.
بودیم، تیر حرفهای او هم مستقیم روی قلبم
فرود آمده بود من گریه میکردم، بیصدا و آرام و
تمام اتفاقات اتاق را در لوح وجودم ثبت میکردم.
سرانجام باز برای یزدان

بود که گریه میکردم، نگاهش و تایید همهی
آنچه که گفتم یک جور
غمانگیزی باعث
میشد او را بدون پیشنهاد و حرفهایش ببینم.
خوب نگفته بود، خوب نگفته بودم

و

منتظر بودم آرام شوم و مثل سروش، مثل
عضدی
از نساجی بروم؛ اما آرام نمیشدم، خسته
بودم و تمام توان بدنم به شکل اشک از
وجودم سرازیر شد و من یک موجود زندهی
خشک و سست روی صندلی بودم که تنها
علایم حیاتیاش نفس کشیدن بود که نمیرد و
اشکی که
نترکد.

چرا این طور کرده بود؟ یزدان نمیتوانست این
قدر
بیرحم باشد و بیرحمانهتر بگوید. چه پیش آمده
بود؟
بعد از یکساعتی که روی صندلی نشسته بودم
به
این نتیجه رسیدم که هیچ منطقی در حرفهای
یزدان
نبوده است، بدترینش این بود که فکر میکرد یک

و

درصد من خواستهاش را بپذیرم و برای همان
یک
درصد جلو آمده بود ،یک درصد همان هیچ و صفر
بود ،چرا چیزی را که میدانست گفتنش
بیفایده است
گفته بود؟ غیر این بود که فقط دنبال راه حلی
بود تا
ارتباط بین خودمان را تمام کند؟ یک بهانه که
من
خودم با پای خودم از او دور شوم ! چطور
میشود به کسی اظهار بیعلاقگی کرد،
اما بودن با او را
خواست؟! یزدانی که در اتاقش دیدم هیچ وقت
یزدان

و

روزهای گذشته نبود ،یک یزدان دیگر بود،
شاید دنبالهی همان یزدانی که چند شب پیش
غافلگیرانه
از من پرسیده بود اگر برود، اگر کات کند چه
میکنم و
من هم چون نمیخواستم که فکر کند آشِ
کشکِ خالهاش هستم و بخواهد نخواهد
پایش؛ گفتم من
هم زندگی خودم را دارم و تو زمانی ارزشمندی
که
باشی، نخواهی باشی راهمان جداست.
نگفتم که مالک بخشی از من است که بعد از
رفتنش حتماً
متلاشی خواهد شد. اگر رفتار عجیب یزدان
چوبی
بود که میخواست به تلافی آن حرفهای
مغرورانهای

و

که گفته بودم به من بزند خیالی نبود، من
میپذیرفتم ،اما میدانستم که این نیست، یزدان
زمانی که گفت میمیرد برای عاقل بودنم،
صادقترین یزدان همهی عمرم بود.

این چند روز نبودنهای مشکوکش را هم میشد
در
شکلگیری یزدانی که بالا و در اتاقش بود ربط
داد ،
منتها تنها چیزی که فکرم تمایل و باور داشت که
به
آن سمت برود و دلیل همهی حرفهای یزدان را
به
پای او بنویسد، پریماه بود. آمدن پریماه
میتوانست

و

تمام پیچیدگی عجیب و غریب یزدان را برایم باز کند .
نکند حرف خاله شیرین درست باشد و پریماه به
قصد ازدواج با یزدان آمده باشد، اصلاً شاید به هم
محرم شده بودند .یکدفعه با هجوم این فکر از جا بلند
شدم تا به خاله شیرین پناه ببرم حقیقت را از او
بپرسم و یا اینکه وادارش کنم از سجادی خبری بگیرد، اما بلند نشده نشستم. چرا باید میپرسیدم؟
مثلاً میفهمیدم چه میشد؟ چه فرقی به حالم میکرد؟ فقط یزدان در نظرم خردتر میشد و حتی نیمچه حس پشیمانی را هم که نسبت به حرفهایی که به او زده بودم داشتم، دیگر

و

اثری از آن باقی نمیماند. اگر برای بودن
پریماه در
زندگیاش چنین رفتاری کرده بود، تحقیق من.
فقط خودم را شرمندهام میکرد

[29.08.18 16:36]

271 پارت

به ساعت نگاه و به رفتن همیشگیام از نساجی
فکر

و

کردم. دست بردم تا دستمالی بردارم که
نیمهی راه
چشمم به مچ دستم افتاد. از برداشتن
دستمال
منصرف شدم و اجازه دادم اشکم بند نیاید.
دستم را
بالا بردم و گردنبند یزدان را بین دستم گرفتم. سرم
را
خم کردم و با احتیاط از گردنم بیرون کشیدمش .
ساعت را هم از دور مچ دستم باز کردم. هر دو
در دستم بودند، هم ساعت و هم گردنبند،
مشتشان کردم و کنار جعبهی دستمال کاغذی
گذاشتم. شاید
بعد از
رفتنم یزدان میآمد به اتاقم و میدید.
یادگاریهایش را برایش گذاشتهام

و

گوشیام را باز و تمام پیامهای اخیرمان را مرور
کردم .تمام پیامهایش محبتآمیز بود، برایم
سخت بود باور
کنم که من اشتباه کردهام، خیلی سخت
بود که بگویم آنقدر چشم و گوش بسته بودهام
که فرق بین
یک مرد با نامرد را نتوانستم تمیز دهم. خیلی
سخت
بود که فکر کنم من احمقانه دربارهی او
خوشبین بودم، من اینقدر نابالغ نبودم. اصلاً اگر
تمام حرفهایش را هم باور میکردم و میگفتم از اول
به قصد
خوشگذرانی جلو آمده و در نهایت دنبال یک
رابطهی

و

کوتاهمدت بوده نمیتوانستم قبول کنم که
به من هیچوقت علاقهای به من نداشته است
.من بارها و
بارها محبت و علاقهی خالصش را لمس کرده
بودم .من همین چند روز پیش در طالقان
دیده بودم که وقتی تمنای جسمانی در او
سر به فلک کشید چطور عقب رفت و چطور
مسلط رفتار کرد، کدام
یزدان را باید باور میکردم؟ یزدانی که دنبال
یک رابطهی بیهویت و
سرسری بود
.و یا یزدانی که وسط راه دور زد تا به
سفرهخانه نرویم

به هر حال به حال من دیگر فرقی نمیکرد، یزدان
هر
کسی که بود ،یک سری حرفها زده بود که
دیگر

و

نمیشد به او امید بست، گفتنیهایش را گفته
بود. به
او گفته بودم که دورهی اینکه بنشینم با گریه
برایش
نامه بنویسم گذشته است، ولی دلم
میخواست با
گریه بنشینم و بیست و چهار ساعت تمام
برایش طومار بنویسم و از نامردیاش گله گنم
بنویسم و بگویم شبیه.
یک خواب خوش بوده و چرا یکدفعه کابوس از.
آب درآمده
نگاه آخرم روی ساعت گردنبند جا ماند و من از
اتاقی
که برایم پر از خاطرات تلخ و خوش بود دل کَندم
و

و

بیرون رفتم. وقتی قدمهایم را با قدرت
برمیداشتم تا هر چه زودتر از نساجی بیرون
بروم هنوز امید داشتم که یزدان بیاید و چیزی
بگوید تا من با این همه حجم
غم اینجا را ترک نکنم ،اما نشد و نیامد. برای
من قدم آخری که از حیاط نساجی برداشتم،
قدم آخر
رابطهمان بود. بارها تصمیم گرفته بودم که دیگر
به نساجی نیایم و این بار قاطعترین تصمیمیم را
گرفته بودم. با هر بار
فرق میکرد.

وقتی به خانه رسیدم فراموشی در پیش
گرفتم .لباسم را درآوردم و دوش گرفتم. بعد
از خشک
کردن موهایم روی تخت دراز کشیدم و پتو را تا
روی

و

سرم بالا آوردم. نمیدانم، اما بیشتر از
دوساعت
بیدار زیر پتو ماندم و فکر کردم، عذاب وجدانی
که
بعد از گفتن حرفهایم به یزدان گریبانم را گرفته
بود
هر لحظه بیشتر از دقیقهی پیش وسعت
میگرفت و
به وجودم چنگ و خراشهای دردناک میانداخت
.
گویی میخواست حتی تمام حرفهای نامربوط
یزدا
ن را
هم
به
پای من بنویسد.

و

*   *   *

دو روز بود نساجی نمیرفتم. دو روزی که هنوز در
مرحلهی انکار بودم، البته در عین انکار حواسم هم
بود که اگر یزدان زنگ زد جواب ندهم، اما زنگ
نزد ،فقط شب همان روز که لطف کرده و همهی باورهای
من را در هم شکسته بود، پیامی داد که اصلاً بازش
نکردم و نخواندم. در این دو روز نه شیوا خانم زنگ
زد و از دو روز تاخیرم پرسید و نه هیچ کس دیگر از
کارمندان نساجی؛ این قضیه باعث تعجبم
بود تا اینکه خاله شیرین زنگ زد و به بهانهی
اینکه ساعت و گردنبندم را در اتاقم جا گذاشتم،

و

لابهلای صحبتهایش با ناراحتی اظهار داشت که یزدان گفته من دیگر مایل به همکاری با آنها نبودهام و استعفا دادهام، دلیلش را پرسید و من سکوت کردم، خاله شیرین هم جوابش را گرفت .یزدان فکر همه جا را کرده بود و انگار راضی بود که دیگر نساجی نمیرفتم . ماما‌ن و میثم را هم با بهانهی اینکه فروردین ماه من کار خاصی در نساجی ندارم فعلاً آرام نگه داشته بودم.

بعد از زنگ زدن خاله شیرین تحریک شدم تا پیام یزدان را بخوانم و ببینم چه برایم فرستاده،

پیامش مثل سوت پایان بود:

و

من و تو، مثل برف و بنفشه میمونیم. کنار هم خیلی
قشنگیم ! اما زیاد موندنمون با هم باعث
"میشه یا من از گرما آب بشم و یا تو با سرمای
من جون بدی .
این موندن کنار هم نمیارزه به
فنا شدن بعدش"

همین را فرستاده و حکم این رابطه را بریده بود .
پیامش توضیح دیگری نداشت، اما من
! نمیدانستم فنا شدن را در چه میبینند، فنا
شده بودیم و انگار چشم نداشت تا ببینند

[01.09.18 10:03]

272 پارت

* * *

سرش پایین بود و با نگاهِ مستقیم به بشقابش
سعی میکرد عدم تمایلش به غذا خوردن را
پنهان کند و بیشتر از آن از حرف زدن و ارتباط
کلامی با
مادرش و پریماه خودداری کند. در این دو سه
روز
فرصت هر نزدیک شدنی را از آنها گرفته بود و
این

دور هم شام خوردن فرصت خوبی فراهم کرده بود
که آن دو کمی با او حرف بزنند. به کمک چنگال تکه‌ای از مرغ سرخ شده را به دهانش برد و لحظه‌ای با مادرش چشم در چشم شد، همین هم باعث شد مادرش جدی بی‌مقدمه بپرسد:

- چرا مارال دو سه روزه نمیآد نساجی؟ استعفاء چیه امیر امروز میگفت، مارال اگه بخواد استعفاء بده اول از همه با من صحبت میکنه.

قاشق و چنگال را در ظرفش برد و با بی‌تفاوتی که به خود گرفته بود، گفت:

-استعفاء نداده، من گفتم دیگه نیاد.

رها شدن لحظه‌ایِ قاشق پریماه از دستش، باعث شد جهت نگاهش از بشقاب به سمت

پریماه برود .پریماه چنگالش را هم رها کرد و
خیلی واضح نشان داد منتظر است تا او بیشتر
بگوید. با
.سوال مادرش دست از بررسی حرکات پریماه
کشید

- یعنی چی گفتی نیاد؟ اونوقت من هیچکارهم؟
خودت میبُری و میدوزی؟! به مارال چی کار
داشتی؟ من نمیدونم، فردا خودت زنگ میزنی و
برش میگردونی، هر وقت یه مدت
نساجی
.رو میدم دستت کاری میکنی مارال بره

:قاشق غذا را به طرف دهانش برد و وقتی از
جویدن و قورت دادنش فارغ شد گفت

شرط من یادتون رفته؟ قرار بود خودم برای -
نساجی تصمیم بگیرم ،مارال هم دیگه قرار
نیست

.برگرده، منم به کسی زنگ نمیزنم. لطفاً
در این مورد دخالت نکن

غیرارادی بعد از اتمام حرفش به پریماه نگاه کرد و
دید که پریماه قاشقش را دوباره به
دست گرفته
.است

میدانست مادرش به سادگی زیر بار نیامدن و
نبودن مارال نمیرود. همین طور هم
شد. این بار
:مادرش با عصبانیت ظرف غذا را از خودش دور
کرد و گفت

- یعنی چی؟ چرا اینقدر تو خود ر ایی؟ مگه میشه یکی اونم مثل مارال رو بفرستی همینجوری بره؟ با این اصلاً نمیتونم کنار بیام، هر جور خواستی تاختی و منم ساکت موندم، اما حق
نداری مارال رو اذیت کنی.

به سبک مادرش قاشق و چنگال را در بشقابش رها و ظرف غذا را از خودش دور کرد:

- اذیت چیه ماما ن؟! خودش هم دیگه نمیخواد بیاد ،شمام هر وقت خواستی میتونی برش گردونی. اما نه تا زمانی که من هستم، من وقتی رفتم نروژ بگو بیاد، اون موقع مشکلی ندارم

چیزی گفته بود که مطمئناً میتوانست به
طور موقت بحث را از ماراِل دور کند، نروژ رفتن نقطه
ضعف.
مادرش بود
نروژ برای
چی؟-
ابرویی بالا برد و از روی صندلی بلند شد و گفت:
- برای چی داره؟ من که نمیتونم بیخیال اقامتم بشم ،از اون گذشته بابا هم هست، باید بهش سر بزنم، پریماه پیشته خیالم جمعه.
مادرش هم بلافاصله بلند شد و گفت:
- وقتی میخوای اینجا باشی، اقامت رو میخوای چیکار؟ میتونی بری به بابات سر بزنی و

زودم برگردی.

از کنار کابینت پشت سرش خلال دندانی
برداشت و حین اینکه از آشپزخانه بیرون میرفت
،
گفت:

به هر حال من برام مهمه اقامتم اونجا به -
مشکل برنخوره، در مورد مارال هم دخالت نکن
و
بهش زنگ نزن، اون وقت من دیگه نمیرم.
نساجی

حس میکرد هر چه بیشتر دربارهی نیامدن
مارال پافشاری میکند برق خوشحالی چشمان
پریماه هم بیشتر میشود. تحمل نداشت
بنشیند و تماشا کند .به اتاقش رفت و
شمارهی سروش را گرفت، قبل از

شام سروش سه بار با او تماس گرفته و هر سه بار
پیامش را بیجواب گذاشته بود. چند باری با سروش این کار را کرده بود و هیچوقت سروش مقابل به مثل نمیکرد .
تا الو گفت زود جوابش را داد:

- سلام پسر عمهی پرحاشیه ! جون بابا نادرت دیگه برام شر نتراش، بخدا خسته شدم اینقدرمامانت بهم بد و بیراه گفت. خونهی خودمون هم نمیتونم برم، بابام دیشب پرتم کرد بیرون، اوضاع من الان طوری شده که توی خونهی خودمم دیگه امنیت ندارم، باید دیگه کمکم پولات رو
جمع کنی بریم زیر یه سقف، من دیگه.
از این بلاتکلیفی خسته شدم عشقم

:با صدایی خفه غرید

چند دقیقه چرت نباف، فقط بگو مامانم چی
پرسید ازت؟ چی میخواست؟-

[01.09.18 10:03]

273 پارت

صدای خندهی سروش به جای عصبی کردن،
به
یادش آورد که چه ساعتهای پر از استرسی را
پشت سر گذاشته است، آنقدر که یادش رفته
گاهی هم میشود خندید. سروش خندید و

گفت:

چی بهش گفتی ملعون؟ آخه تو گورت کجا -
بود تا کفنت باشه؟! زن صیغهای؟! بیچاره
عمه همهش میگفت تو خبر داری کیه؟

ابرویش را بالا داد و:

گفت تو که سوتی

ندادی؟-

.نه اصلاً، اتفاقاً گفتم یه چند تایی هستن،
حالا کدومش رو صیغه کرده من در جریان
نیستم- اگر سروش نزدیکش بود بیشک یقهاش
را میگرفت و به سینهی دیوار میچسباند تا دو
کلام
حرف درست و حسابی بشنود.

سروش درست حرف بزن، چی پرسید، چی.
بهت گفت؟ اینقدر نرو روی اعصابم-
چته تو، چی میخواستی بگه، اولش گفت -
تو میدونی این دختری که یزدان میگه کیه،
خبر
داری، میشناسیش، منم گفتم فقط میدونم با.
یکی هست، نمیشناسمش

پوزخندی زد و گفت:

پس خطر رو بیخ گوشش حس کرده و !
اونطوری که وانمود میکنه براش
اهمیتی نداره نیست-

سروش تاییدش کرد:

آره بابا، حتی زنگ زده به بابای منم گفته و از من
گله
کرده، انگار من زنتم. با اینکه لوت ندادم، -اما
اینقدر

دلم میخواد مامانت بفهمه با مارال داری بهش
خیانت
میکنی که نگو، قیافهش دیدن داره حسابی !
فکر
کن، الان حتی به خاله شیرین هم فکر کرده الا
مارال ،یعنی به ذهنشم خطور نمیکنه، ولی
اشتباه کردی
یزدان، نباید آتو میدادی دستش تا به فکر حل
کردن
بیوفته. مامانت استاد مدیریت بحرانه، الان هم
برات خوابایی دیده که شیک و مجلسی دستت
رو بذاره توی پوست گردو، جوری که خودت هم
نفهمی از کجاخوردی. اون میدونه حرف صیغه و
اینا نیست و
.فقط شاید یکی رو محض علاف نبودن زیر سرت
نگه داشتی

برگشت و نگاهی به در پشت سرش کرد، در
کمی باز بود ،با قدمهایی تند به سمتش
رفت و در
را محکم بست و با تردید به سروش:
گفت مگه چیزی گفته؟ حرفی زده؟-
من عمه رو میشناسم، اگه فکر میکرد صیغه و   -
اینا جدیه ساکت نمینشست، الان هم بهتگفتم
،
برات برنامهای دارن، دیشب بابام بد مشکوک
میزد .
حالا ول کن این حرفا رو، نامرد تو چطور دلت
اومد مارال رو از نساجی بندازی بیرون، دیگه
من با چه
امیدی برم نساجی؟ هفت هشت تا سبیل
گلفت نکبت یه حوری نمیخوان؟! به سه تا
خروس هم یه مرغ میدن، ما که

دیگه آدمیم.

در تو در توی ذهنش، همهی وجودش،
جان و جسمش ولولهای به پا شد، آتشی برپا
شد و زبانه
کشید و غرید:

- خفه شو، خفه شو تا نیومدم خفهت نکردم. برو
دعا کن که دم دستم نیستی، که اگه بودیمثل
سگ میزدمت، از الان تا ابد یه بار دیگه
اینطوری دربارهی مارال بگی به روح یاشار
جای
سالم تو تنت نمیذارم.

بدون حرف دیگری تلفن را قطع کرد. سروش به
مارال

میگفت حوری، میگفت و او اصلاً نمیخواست فکر
کند
که چرا با شنیدن این حرف اینهمه حس بدبختی
به او
دست میدهد. فکر نمیکرد، اما در حال غرق
شدن
بود، غرق شدن در میان همهی چیزهای
قشنگی که
پسشان زده بود. قفل گوشیاش را باز کرد، تا
صفحه
روشن شد عکس دستبند و گردنبندی که مارال
برایش درست کرده بود تمام قد روی صفحه
پدیدار شد .یادش آمد موقعی که مادرش با اصرار
او را برای شام فرا میخوانده و او امتناع میکرده،
در حالتماشای این عکس بوده. وقتی هم که
.برای شام خوردن رفت، گوشی را به همان
حالت روی تختش رها کرد

[01.09.18 10:03]

274 پارت

چرا یادش رفت که قرار است بعد از اتمام
عید دستبند و گردنبند چرم را از مارال بگیرد؟
حتی روزی که به قصد پایان دادن رابطهاش با
مارال به نساجی رفته بود هم یادش نمانده بود
که گردنبند و دستبند را مارال درست کرده و
فقط گیر قفلش بوده است و
احتمالاً تا آن روز قفل را

... هم خریده و حتماً حتماً به او خواهد
داد. کاش یادش میماند و آنها را از او میگرفت و
بعد

مارال ذهن و رفتار منظمتری نسبت به او
داشت ،
اصلاً منصفانه این بود که بگوید قابل مقایسه با
او
نیست. چیز به این مهمی یادش نمیرفت و
محال
هم بود برود. ساعت و گردنبندی که خودش به
مارال داده بود را روی میز اتاق کارش
گذاشته و رفته بود مغرورتر از آن بود که حتی
توضیحی بخواد
که چرا یکباره چنین کرده است، همانطور که
گفته

بود التماس نمیکرد. خاله شیرین هم حتماً
بوهایی برده بود که یک راست گردنبند و
ساعت را به دستش رسانده و به
کس دیگری نداده بود !

بعد از خرداد سالی که با یاسمینا در قبرستان
شهر اسلو برای همیشه خداحافظی کرده، و تیر
ماهی که
خبر مردن یاشار را از زبان پدرش به مستاصلترین
حال ممکن شنیده بود، حالا یک فروردین
شاهکار را میگذراند. باور بیمارگونهای
همیشه در تفکراتش
داشت، باور اینکه نمیشود و نمیتواند هیچوقت
حریم
زندگیاش را طوری بیاراید که بستری مناسب
برای
یک فرد جدید باشد. همیشه همین گونه بود و

هیچوقت هم پیش نیامده بود آدم لایقی را ببیند
که مناسب حریمش باشد. این بیلیاقتی
دیگران به او
کمک میکرد با بیماریاش کنار بیاید و مرحم روی
آن
بگذارد که اگر من همهی آنچه که باید نیستم ،
دیگران هم همهی آنچه که باید باشند نیستند و
خب زندگی در این شرایط خیلی برایش
راحت بود، اما دربارهی مارال همه چیز
درهم و برهم بود.
مارال لایق بود، مارال باعث شده بود بیماری
خفتهاش سر فراز کند. مارال کم و کسر نداشت
،
حداقل در برابر او نداشت و او هیچ وقت در همه
ی

زندگیش آدمی را ندیده بود که عزیزش باشد و
کم و کسر نداشته باشد، هر کسی را که
دوست داشت ،
کم و کسر هم داشت، او بلد نبود چطور باید با
آدمی
که از او بالاتر است برخورد کند و چطور نگهش
دارد .میدانست آدم هایی که عزیز و وابسته اش
بودند ،متاسفانه دردش هم بودند و حالا
نمیخواست خودش نقش عزیز و وابسته و
همزمان درد مارال را ایفاء کند .
این امتیاز کوه بودن را به کسی نمیداد که اگر
میداد
دیگر خودش نبود. ده سالش نبود که بنشیند و
خودش را تربیت کند، در آستانهی چهل سالگی
بود و همینی که بود با ذهن و قلبش عجین

شده و نه از مارال و نه از هر آدم دیگری
کاری
برنمیآمد.

گوشی را پرت کرد، به دورترین نقطهی ممکن
پرت
کرد. خسته بود از این همه دلیل و توجیه و بهانه
و
منطقِ بی در و پیکر ... تا کی باید خودش را
قانع میکرد که میتواند با این تربیت دیکته شده
خودش را
آرام نگه دارد، اصلاً اگر هم مارال در نقطهای بالاتر
از
او بود دور از او، از پس خودش برنمیآمد. در مقابل
این

حس تسلیم که نه، بازندهی محض بود، فقط
ادای
یک برنده را درمیآورد. پرچم سفید فقط دست
حریف بود، جایجای تنش زخمیِ یاد و خندهها
و متانت و
وقار
او بود !

تمام چیزی که امشب میخواست این بود که
مادرش او را به حال خود بگذارد و
مزاحمش نشود.
دلش میخواست با خودش تنهایِ تنها بر.
سوگ بنشیند، بدون هیچ مزاحمی

وقتی حس کرد آنقدری بیرون رفتنش را طول داده
که مادرش برای خواب به اتاقش رفته باشد
از جای
برخاست و به قصد قدم زدن در حیاط دستی به
موهایش کشید. با قدمهایی آهسته سالن را زیر
پا
گذاشت و بیرون رفت، اما همین که مطمئن شد
دیگر
سروصدای قدمهایش کسی را از خواب بیدار
نخواهد
کرد با شتاب بیشتری از تراس گذشت و از پلهها
پایین رفت. خنکی هوا قابل لمس بود، نفس
عمیقی
کشید، چندین و چند بار. چشمانش را بست و
سرش را کمی به سمت بالا برد، اما با صدای
باز شدن در و به دنبال آن بسته شدنش، سریع
چشم

باز کرد و به عقب برگشت. پریماه با موهایی
باز که نسبت به قبل بلندتر شده و از
سرشانههایش رد و تا نزدیکی کمرش رسیده،
پشت سرش بود. دستانش
را در هم قلاب کرده و با لبخند پاورچین پاورچین
از پلهها پایین آمد. سکوت شب، کمی از
ماهیتش را به
او هم قرض داده بود، اعتراضی به آمدن پریماه
نکرد و
برگشت و به سمت جلو قدم برداشت. پریماه را
نمیدید، اما متوجه بود که با قدمهای عجولتر
تمام تلاشش را میکند تا خودش را به او برساند
.پریماه به موازات او و با فاصلهی کوتاه کنارش
ایستاد و او را در قدم زدن همراهی کرد. وقتی
چند قدم برداشتند خود
پریماه داوطلب شکستن سکوت بینشان شد:

- یزدان من از تو و مامان شیوا خیلی ممنونم،
نمیدونم اگه شماها نبودید
من باید چیکار
... میکردم، فکرشم عذابآوره! شماها خیلی
خوبین ،خیلی

[01.09.18 10:03]

275 پارت

خوب بودن؟! چه واژهی غریبی بود، مطمئناً
بعد از آزردن مارال دیگر این جامه قبای
تنش نمیشد ،

! حتی اگر تمام دنیا شهادت میدادند که او خوبترین است

نیم نگاهی به سمت پریماه کرد و باز ترجیح داد ساکت بماند. این روزها که پریماه در یک خانه همراهشان بود مدام به این فکر میکرد واقعاً همان طور که به پریماه قول داده اگر بفهمد که زنگنه کوچکترین نقشی در قتل یاشار دارد، میتواند حضور پریماه را تحمل کند و او را جدای از پدرش بداند و به گناه پدر، دختر را مجازات نکند؟

:پریماه مکث کرد، اما وقتی چیزی از او نشنید ادامه داد

-شاید خیلی برات مسخره باشه، اما من از همون

بچگی، وقتی نه ده سالم بود دیگه
دوستنداشتم توی خونهی خودمون زندگی کنم،
همهش دوست داشتم دختر خالهم برای موندنم
توی خونهشون
گریه کنه و منم اونجا بمونم، اصلاً اگه یه وقتی
گریه نمیکرد، خودم بهش میگفتم گریه و
لجبازی کنه تا بمونم. تو خونهی یکی دیگه
راحتتر غذا میخوردم ،راحتتر میخوابیدم ،
... راحتتر حرف میزدم

این بار با تعجب به سمت پریماه برگشت، درک
میکرد چرا الان نخواهد به بوشهر برود و با
خانوادهاش زندگی کند، اما یک دختر بچهی نه
ساله چرا باید جای دیگری غیر از خانهی
خودش

راحت بخورد و بخوابد، آن هم دخترها که معمولاً به والدینشان وابستگی بیشتری دارند؟ چرا؟ مگه میشه؟ چی توی خونهتون اذیتت میکرد؟-

پریماه قدم بزرگتری برداشت و مقابلش ایستاد:

- یه چیز خیلی اذیتم میکرد. یه چیزی که باعث شده از همون موقع تا همین الان با فکر کردن بهش عذاب بکشم.

چشم ریز کرد:

مربوط به پدرته؟ مگه نه؟-

حتی حدس هم میزد که زنگنه ممکن است چه کاری کرده باشد. پریماه با تکان سر تایید کرد و

به دنبالش دستش را بالا آورد و جایی:
پایینتر از انگشت شستش را نشان داد و
گفت

این جای آبله مرغونه، نه سالم بود که آبله -
مرغون گرفتم. اون روز مامان اینا میخواستن
برنجشن تولد ،
پیمان و پریسا رو با خودش برد، اما من رو که
مریض
بودم و آبلهمرغون گرفته بودم سپرد دست بابا و
گفت مواظبم باشه. ماماناا اینا که رفتن بابا من
رو برد توی اتاقم و گفت بشینم کارتون
ببینم، وقتی یه خرده توی اتاقم موندم
شنیدم که از بیرون سر و صدای حرف زدن
و خنده
... میآد. کنجکاو شدم و بیرون رفتم

مکث پریماه، برایش جای سوال نداشت. باز هم حدس میزد که چه چیزی ممکن بوده که بیرون
:از اتاقش دیده باشد. پریماه چشمانش را اطرافش گرداند و ادامه داد
- بابام با یه زن توی آشپزخونه بودن، زنی که اصلاًشبیه مامان نبود، مامان دامن بلند میپوشید،حتی
زیر دامن بلندش هم شلوار تنش میکرد، اما اون زن یه دامن کوتاه پوشیده بود، موهای مامان کوتاه بود و
موهای اون زن بلند. مامان یه دونه رژ داشت که اونم
روش نمیشد هرگز استفاده کنه؛ فقط داشت ! اما

اون زن انگار یه رژ لب کامل رو به لبش کشیده
بود .شبیه مامان منم نمیخندید، مامان موقع
خندیدن
دستش رو میگرفت جلوی دهنش، اما اون زن به
بابا زل زده بود و سرش نزدیک سر بابای من بود
و بلند بلند میخندید. حتی بابای منم اون بابای
همیشگی
نبود، اخم و تخمش برای مامان بود، اما اون زن
اون
روی خوش بابام رو میدید. اون موقع فکر میکردم
برامون مهمون اومده ،یه مهمون خوشگل و
خوشبو ،یه مهمون خوشگل که وقتی هست
بابام خوشاخلاقه، هر چند وقتی جلوی
چشمم بابام رو میبوسید با اینکه بچه
بودم میفهمیدم این وسط یه چیزی غلطه، اما
درک نمیکردم. اون روز که اون زن رفت بابام من رو

برداشت برد بیرون، کلی اسباب بازی برام خرید،
کلی خوراکی
خرید، آخر سرم گفت حق ندارم به مامان بگم
امروز کی اومده خونه مون. من به مامانم تا امروز
که جلوت
وایستادم هیچی نگفتم، اما هر چه که بزرگتر
شدم با
تغییر کردن مامانم، با دیدن تلاشش که
میخواست
شبیه زنهای خوش پوش و خوش تیپ بشه،
فهمیدم مامانم میدونه، میدونه و دم نمیزنه،
نهایت کاری که میتونست بکنه این بود که
کسی نفهمه و خودش هم از رقیباش چیزی کم
نداشته
باشه !

پریماه دیگر انگیزهای برایش نگذاشته بود تا به
قدم
زدنش ادامه دهد. تجربهای شبیه تجربهی
پریماه
داشت، وقتی که نوجوان بود و بزرگتر از پریماه؛
اما پریماه اوضاع بدتری داشت، چون زنگنه به
مادرش
خیانت میکرد، اما پدرش از مادرش جدا شده و
یک
مرد آزاد بود. با این حال هنوز از به یادآوری آن
خاطره عذاب میکشید و میدانست که حجم
عذاب پریماه
حتماً از خودش بیشتر
است.

[05.09.18 01:02]

276 پارت

کلمهای پیدا نمیکرد که با آن بتواند پریماه را
تشویق کند که همهی اینها را فراموش کرده و
برود بخوابد .برای یک خواب راحت چیزی جز یک
قرص خوابآور به
نظرش نمیرسید. عکسالعمل خودش و
پریماه دربارهی کجرویهای پدرانشان کاملاً
متفاوت بود، پریماه واقعاً از آن روز به کسی
نگفته بود؟

- هیچ وقت راجع به کار اون روز بابات به مامانت و یا کس دیگهای حرفی نزدی؟ به بابات اعتراضی نکردی؟

پریماه پوزخندی زد:

من همهش نه سالم بود، چه اعتراضی میتونستم به بابام بکنم؟ به هیچکی چیزی نگفتم-

- وقتی که بزرگتر شدی چی؟ اون موقعی که به قول خودت درک درستتری از کار بابات بابا داشتی چرا اعتراض نکردی؟ -

خیلی توی خونه قدرتمندانه رفتار میکرد اجازهی مخالفت و یا اعتراض به هیچ، کدوممون نمیداد، با اعتراض من چیزی تغییر نمیکرد.

وقتی پدرش را با زن دیگری در خانه دیده بود، همان
لحظه و همان دقیقه با بیرون رفتن و نیمهشب
برگشتنش به خانه اعتراضش را نشان داده
بود .بزرگتر و یکدندهتر از پریماه بود و محال بود
به رفتار پدرش اعتراض نکند. نیمه شب وقتی
که به خانه
برگشت پدر و یاشارِ نگران را در خانه منتظر
خود دید، ترجیح داد تا وقتی یاشار حضور دارد
حرفی به
پدرش نزند ،یاشار هنوز با جدا شدناز مادرشان
کنار نیامده و هنوز در حال و هوای ایران و
دلتنگی برای مادرش بود؛ نمیخواست یک
دلمشغولی خطرناک برای یاشار پیدا شود
.یاشار را با هزار و یک ترفند راضی کرد که به
اتاقش برود و خیلی جدی پدرش را

تهدید کرد که اگر چیزی را که امروز دیده، دوباره
تکرار شود و یاشار ببیند مجبور میشود از.
خانهاش برود و شاید به ایران نزد
مادرش بازگردد

پریماه با تعریف خاطرات بدش او را به درون
خاطرات خودش کشانده بود، دیگر
نمیخواست پریماه
چیز تازهای بگوید:

برو بگیر بخواب، من میخوام برم بیرون قدم.
بزنم-

قصدش فقط قدم زدن داخل همین حیاط
خانهشان بود، ولی انگار بازگشاییِ اتفاقات
گذشته به
یک محوطهی وسیعتر از حیاط خانهشان نیاز.
داشت تا هضم شود

پریماه قبل از اینکه برود تشکرآمیز نگاهش :
کرد و گفت
- مامان شیوا هیچ وقت زیر بار بیرون کردن مارال
از
نساجی نمیرفت، حتی وقتی که
میدونست من چه قدر به حضورش توی نساجی
و کنار یاشار حساسم خیلی جدی گفت
مارال
باید بمونه و بهتره که من با این موضوع کنار.
بیام ،ممنونم که این کار رو تو کردی

اخمهایش به شکل کاملاً ملموسی در هم
رفت.
برای چه پریماه از او تشکر
-میکرد؟ برای چی ممنونی؟
-فکر میکنم که بهخاطر من این کار رو کردی.

لحظه‌های کوتاه دندانهایش روی هم قرار:
گرفتند تا خودش را کنترل کند، اما نتوانست

اگه گفتم مارال از نساجی بره اصلاً و ابداً -
ربطی به تو نداشت، ما یه مشکل شخصی با
همداشتیم که در نهایت هر دومون ترجیح دادیم
که بهتره از
نساجی بره، و گر نه دلیلی نداره من به خاطر تو
یک
طراح با مشخصات ممتاز مارال رو بیرون کنم،
اونم
وقتی که فکر میکنم اون کسی که در گذشته
اشتباه کرده تو بودی نه اون، تو بودی که
آبروریزی
راه انداختی توی نساجی و

باعث شدی کلی حرف و حدیث پشتش.
ردیف بشه، تو یه عذرخواهی بهش
بدهکاری

پریماه با چهرهای تغییر یافته نگاهش کرد و
زیر بار این حرفش نرفت. برخلاف قبل و
حالت
خونسردانهاش، با صدایی که بلندتر شده بود:
گفت

- تو فکر میکنی برام راحت بود که بشینم و بیخود
فکر کنم شوهرم بهش علاقه داشته و توی
فکرش بوده؟

خودداریاش را دور انداخت، جایی که دیگر:
دستش به آن نرسد

- به فرض که همین طور باشه و یاشار بهش فکر
میکرده، تقصیر مارال چیه؟ مگر اون خبط

وخطایی کرده بود، هیچ کس بیشتر از مارال
توی نساجی سرش توی کارش نیست، اون
دختر
.حرفها و توهمات تو نیست، بهتره دست از این
شک و توهماتت برداری

:پریماه شمرده شمرده گفت

.من متوهم نیستم-

:صدایش را بلند کرد تا در مقابل صدای بلند
پریماه کم نیاورد

چرا هستی، تو همین الان فکر کردی که من -
مارال
رو از نساجی بیرون کردم به خاطر تو، درصورتی
که
من بهت اطمینان میدم که کوچکترین نقشی در
تصمیم من نداشتی. لطفاً هر حرکت و رفتار من
رو

به نفع خودت مصادره نکن، این طوری باشه من اصلاً
نمیتونم این شرایط رو تحمل کنم. حالا هم بفرما
برو بخواب و من بعد هم یادت باشه وقتی شبا
تنهام توی حیاط
.مزاحمم نشی، دوست ندارم خلوتم به هم
بخوره پریماه حیران و پریشان نگاهش میکرد،
همین که چرخید برود اسمش را صدا کرد و
نگهش
داشت:

- در ضمن، بهتره که دیگه به خوب بودن آدمهای دور و
برت اکتفا نکنی، کسی تا ابد خوبنمیمونه، هیچ
کس بیشتر از خودت نمیتونه بهت کمک کنه؛
اگه تمام دنیایی که قراره کنارت قرار بگیرن،
خوب و بیعیب و نقص باشن، ولی توی

وجودت خودت خبری از یک خودِ خوب
نباشه،
... در نهایت راه به جایی نمیبری

[05.09.18 01:02]

* * *

بندِ تن پوش حولهای رو دور خودش محکم
کرد و روی تخت نشست. کلاه را از روی
سرش
برداشت و گوشی را به گوشش چسباند:
و به غرغرهای سروش گوش داد

- چرا جوابم رو نمیدی؟ از یه ساعت پیش تا الان
ده بار زنگ زدم. خاک توی سر من که اینقدر

.تو رو آدم حساب میکنم

:با بیخیالی گفت

.حموم بودم، نمیتونستم جوابت رو بدم-

یه ساعت حموم بودی؟ مگه چه غلطی میکردی که باید یه ساعت حموم میموندی؟-

:لبخندی زد و گفت

! بیشتر از یه ساعت شده. حالا چته؟ تو که جمعهها باید با بیل بیدارت میکردن-

:این حرفش صدای فریاد سروش را در پی داشت واسه توی خره، ببینم پریماه کجاست؟-

:ابرویی بالا داد و گفت

از من میپرسی؟ مامانت صبح خروس خون اینجا
بود و پریماه رو با خودش برد، من چه
بدونم، -
با مامانته؛ زنگ بزن ازش بپرس.

اتفاقاً باید از تو بپرسم، ببینم چه خبره که بابام -
و
مامانم امروز اومدن طرفای خونهی شما؟
تازه سپیده میگفت بابا دیشب ازش آدرس
اون یارو که صیغهشون کرده بود رو میگرفت،
خبریه؟

خندید و گفت:

دایی خطرناک میزنهها، کسی رو زیر سر داره؟-

سروش با تمسخر گفت:

آره، دیده ما خوب تخم و ترکهای هستیم، -
میخواد نسلمون رو زیاد کنه. احمق جون
میخوان

تو رو دوماد کنن. حموم دومادیتم که انگار رفتی، فقط یه بله مونده.

به اطرافش نگاه کرد و متوجه شد که پیراهن سفیدی با کاوری قهوهای رنگ آویزان دستگیرهی در کمدش است:

چی میگی سروش؟ دوماد کیه؟ جریان چیه؟-

برات برنامه دارن یزدان، من جای تو باشم - همین الان از اون خونه میزنم بیرون، البته اگه ازحمومهای طولانی مدت خسته شدی، بمون خونه که بابام و مامانت دارن چارهی مشکل رو بزَِک کرده برات میآرن. شیرینیش فقط یادت نره.

بلند شد و به طرف کمد رفت. پیراهن سفیدش را
برداشت، شلوار سورمهای خوش دوختی هم
پشت پیراهنش بود، مادرش سنگ تمام:
گذاشته بود، به سروش گفت
- منم جای تو باشم همین الان بلند میشم
میآماینجا، بیا که امروز قراره شیرینترین شیرینی
همهی عمرت رو بخوری.

[05.09.18 01:02]

277پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

گوشی را قطع کرد و به حرفهای سروش که
پشت خط بال بال میزد که فقط خانه نماند و شر
به پا نکند ،
کوچکترین توجهی نکرد. چرخی زد و بند
تنپوششش را
باز کرد. به سمت کمدش رفت تا لباسش را بر
تن
کند. سر و وضعش را باید آراسته میکرد که به
لباس
پشت سرش بیاید. باید هر چه زودتر
موهایش را خشک میکرد و سروسامانی به
آشفتگیاش میداد .باید کاملاً مهیای مراسمی
میشد که مادر به کمک داییاش راه انداخته
بود. باید یکبار برای همیشه راحت
میشد. زیرپوشِ سفید حلقهایاش را پوشید و
پشت

صندلی نشست و سشوار را برداشت و با
حوصلهی
تمام موهایش را خشک کرد و با کمک ژل و
چسبمو
حالت داد. دستی به دو طرف شقیقههایش
کشید تا
از ثابت ماندن آن قسمت از موهایش مطمئن
شود .بلند شد، شلوارش را پوشید و بیرون رفت.
پیراهنش
را آخر کار میپوشید تا خط اتویش نشکند. کسی
داخل سالن نبود، پوزخندی زد و به طرف پلهها
رفت و
مادرش را صدا زد، اما صدایی نشنید. گوشی
تلفن
خانه را برداشت و با مادرش تماس گرفت. طولی

نکشید که مادرش جواب داد که تا چند دقیقه‌ی
دیگر به همراه داییاش به خانه میرسد و
سفارش کرد که
حتماً لباسی را که برایش آماده گذاشته
بپوشد و

مرتب باشد. اصلاً کنجکاوی نکرد و نگفت چرا
باید پیراهن سفید بپوشد و مرتب باشد. به
اتاقش رفت و
پیراهن سفیدش را پوشید. بعد از پوشیدن
پیراهنش نگاهی به خود در آینه کرد .یک
چیزی کم بود، به طرف کمدش رفت و از ردیف
کراواتهایش، کراوات
سورمه‌ای رنگی را انتخاب کرد و با احتیاط به دور
گردنش بست. حق با رویا بود، کراوات ابهت
خاصی

به او میداد. ادکلنش را هم برداشت و به دو
طرف گردنش پاشید. همین که آستین پیراهنش
را بالا داد تا روی مچ دستش هم بپاشد ،یاد
ساعت سورمهای
افتاد که برای خودش و مارال کلی میدان
محسنی را گشته بود تا هم مدلزنانه و
هم مردانه به دلش بنشیند و بالاخره پیدا
کرده بود. ساعت را به
هوای این خریده بود که خودش به دور مچ.
مارال ببندد

ادکلن را سر جایش گذاشت و بیخیال پاشیدن آن
به روی مچ دستهایش شد. هنور یک دقیقه هم
نشده
بود که کراوات را به دور گردنش بسته و حس
میکرد
نفس کم آورده است. کشوی میزش را باز کرد و
از

بین چهارساعتی که مرتب داخلش چیده شده
بودند
ساعت سورمهای را بیرون آورد. با رنگ کراواتش
همخوانی داشت و این خوب بود. ساعت را دور
مچ
دستش بست و بعد از اینکه مطمئن شد
شبیه مردی شده که مادرش دوست خواهد
داشت بیرون رفت. صدای بوق ماشین وادارش
کرد از پلهها بالا و
به طبقهی بالا برود. وارد اتاقی شد که کاملاً به
حیاط
دید مستقیمی داشت شد. مادرش به همراه
دایی و
مرد دیگری از ماشین پیاده شدند. خبری از
زندایی و

پریماه نبود. به پنجره نزدیک شد و تماشایشان
کرد .
دایی درِ عقبِ ماشینش را باز کرد و جعبهی
شیرینی
و دستهگل بزرگی را بیرون کشید. پوزخندی زد،
چه
قدر راحت راجع به آدمهای اطرافشان تصمیم
میگرفتند و به همان سرعت عملیاش میکردند .
مادرش دقیق اً کی قرار بود او را در جریان امور
بگذارد؟
دایی با کمک مادرش وسیلهها را به خانه انتقال
میداد. سروصدای حرف زدن دایی و مادرش از
پایین
میآمد. میدانست دیر یا زود مادرش سراغش را
خواهد گرفت. هنوز به پنجره چسبیده
بود ،میخواست ببیند بقیهی مهمانهای این
مهمانی کی

میرسند. خیلی نگذشت که ماشین سپیده هم
وارد
حیاط شد و زندااییاش به همراه پریماه پیاده
شدند .
پریماه مانتوی بلند سفیدی تنش بود و زودتر از
سپیده و زندایی به طرف خانه حرکت کرد. پریماه
او را
یاد مورچههای میانداخت که اگر دههزار بار هم
طعمهی سنگین وچند برابر وزنش از دهانش
خارج
شود، برای ده هزار و یکمین بار هم امتحانش
میکند
و تا موفق نشود دست برنمیدارد. صدای پایی از
پلهها میآمد. دست در جیبش کرد و به طرف در
برگشت و منتظر ورود مادرش ماند، صدای
قدمهایش را میشناخت، حتماً دیده بود که در

اتاقش نیست و در به در دنبالش میگشت. در
باز

شد و مادرش تا او را دید،:

گفت اینجایی یزدان؟-

به دنبال سوالش نفس راحتی کشید؛ شاید هم
از اینکه او را حاضر و آماده میدید
نگرانیهایش
دود شده بود.

خیرهی صورت مادرش شد، با نگاهی معنادار
و یک دنیا حرف. مادرش جلوتر آمد و همین
که

خواست حرفی بزند، نطقش را کور:

کرد لباسم چطوره؟ خوبه؟ بهم
میآد؟-

مادرش به خوبی او را میشناخت، پی برده بود کههیچ چیز در او عادی نیست. با نگرانی آمد و
روبرویش ایستاد:

- ببین یزدان تو خودت بهتر از هر کسی میدونی که من با این وضعیتم خیلی دیگه زنده بمونم یکی دو ساله، نمیخوام تو اینجوری زندگیت دُم بریده باشه.

[05.09.18 01:02]

278 پارت

سرش را کمی پایین آورد و به سمت مادرش متمایل کرد:

- بیشتر از هزار بار این حرفای تکراری رو بهم گفتی ،گوش من دیگه پره، فقط کی میخواستی من رو در جریان بذاری؟ همین الان هم که چیزی انگار نمیخوای بگی!

مادرش به پنجره اشارهای کرد و گفت:

-خودت که همه چی رو دیدی، تو اگه دست خودت باشه، تا صد سال دیگه وضعت همینه...

-باشه، دیگه ادامه نده، برو پایین منم چند دقیقه دیگه میآم.

مادرش ناباورانه به او نگریست. به در اشارهای کرد و گفت:

- برو پایین منتظرتن، نگران منم نباش، نمیتونم از اینجا فرار کنم، برو پیش مهمونات، منم که

میبینی، آمادهم.

لبخندی روی لب مادرش نشست و گفت:

چه قدر این لباس بهت میآد، کراوات نذاشته -
بودم برات. حتماً باید بعدش عکس بگیری،
جای

یه عکس از تو با پیرهن سفید روی میز خالیه.

چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:

اونجا رو برات پر میکنم از عکسام، همهش.
هم با پیرهن سفید-

رفتن با طمانینهی مادرش را تماشا کرد و.
شادی کهدر چشمانش بود از نظرش دور نماند

مچ دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش کرد،
دو

منظور پشت کارش بود، هم برایش مهم
بود که ساعت چند است و هم برایش مهم
بود ساعتی را
ببیند که لنگهی زنانهاش هم در کشوی میزش
بود .
بالاخره بعد از مدام نیش خوردن و مدام پایین
افتادن و مدام پشت و
رو افتادن تاس
.بازیِ ماروپلهی زندگیش به خانهاش رسیده
بود و یک تصمیم درست و حسابی گرفته بود

در را باز کرد و در حالی که هر دو دستش داخل
جیبش بود آرام آرام از پلهها پایین رفت .یک
راست به
سمت سالن رفت. نگاهی اجمالی به کل
آدمهایی
که روی مبل نشسته و منتظرش بودند کرد.
سپیده و

زندایی به احترامش بلند شدند. نگاه خیرهی
اولش
نصیب مردی شد که او را نمیشناخت و آن طوری
که
از وجناتش پیدا بود آمده بود خطبهی صیغهشان
را بخواند، همان کسی که سروش میگفت
خطبهی
صیغهی سپیده و همسرش را هم خوانده است
.
س
پس نگاهی به پریماه کرد ،با صورتی که
آرایشی لطیف
و ملایم داشت با فاصلهی کوتاه از داییاش
نشسته بود. مادرش را نمیدید، اما
درست پست سر حسش میکرد.
سپیده با لبخند

صادقانهای جلو آمد و گفت:

بهبه چه داماد خوشتیپی ! انشاالله.
خوشبخت بشید-

هنوز سرپا ایستاده و عکسالعملی به حرف و
نگاه کسی نشان نمیداد، با داییاش
چشم در
چشم شد، آنقدر به داییاش زل زد که دایی:
مجبور شد نگاه بگیرد و به سپیده بگوید

سپیده بابا یه دور شیرینی رو بچرخون.-

به محض گفتن حرفش هم بلند شد و:
رو به خواهرش گفت

شیوا جان شما هم بیای پیش عروست.
بشین خطبه رو بخونه حاجآقا-

سپیده جعبه را با لبخند برداشت و غیر ارادی و
شاید هم تحت تاثیر اخمهایش اول مقابل
یزدان گرفت .یزدان هر دو دستش را بالا آورد و

به جای برداشتن شیرینی، دستش دو طرف
جعبه
گذاشت و از سپیده جعبه را گرفت و گفت:
-تو بشین من خودم میچرخونم.

سپیده با تعجب جعبه را رها کرد و آن را به
دستش
سپرد. هنوز یک قدم هم برنداشته بود که
یزدان
بدون اینکه خم شود جعبه را از همان بالا روی
میز
رها کرد. صدای زمین خوردن جعبه و
شیرینیهایی که از داخل آن به اطراف پرت
شدند با به صدا درآمدن زنگ آیفون خانه
همزمان
شد. با حالتی نمایشی به سپیده گفت:

سپیده جان در رو باز کن مثل اینکه بازم مهمون -
داریم، مراسم هر چی شلوغتر باشه کیفش
بیشتره.

همه جز مردِ عاقد با ترس نگاهش میکردند،
مرد عاقد فقط مات بود و با تعجب به
شیرینیهایی که اطراف جعبهی شیرینی
پخش بودند نگاه میکرد .
سپیده به طرف آیفون رفت و او هم به
سمت مادرش برگشت:

شما از مهمونات خداحافظی میکنی
محترمانه ،یا من غیرمحترمانه این کار رو
بکنم؟-

مادرش سرتاپا ترس و لرز نزدیکش شد و گفت:

یزدان برو بشین، ما بالا حرف زدیم-.

بله شما بالا حرفات رو کوتاه و مفید و مختصر - زدی ،منم کوتاه و مفید و مختصر میگم که باشه

... شوخی خوبی بود، خندیدم

یکدفعه به دنبال این حرف به طرف مرد: عاقد برگشت و گفت

شما بفرمایید برید، ما هنوز به توافق نرسیدیم، - منم الان میآم باهاتون حساب و کتاب میکنم، .ببخشید مزاحم وقتتون شدیم

.مرد عاقد گویی دیوانهای را میبیند، مردد بلند شد و ایستاد

دایی عکسالعمل نشان داد و دستش را به: سمتش حواله کرد و گفت

بیا بشین حرف بیخود نزن، دورم برندار، من با زنگنه صحبت کردم و الان نمیتونی بزنی زیرش-

سروش سریع داخل شد و با قدمهایی تند به طرفشان آمد و ما بین پدرش و او ایستاد. پدرش را به عقب راند و نگاه کوتاهی به پریماه که با رنگ و رویی پریده نشسته بود کرد. رو به یزدان گفت:

... داد و بیداد راه ننداز، بذار حلش کنیم. برو تو اتاقت فعلاً-

این حرف سروش بیشتر دایی را عصبی کرد:

-چی رو بره تو اتاقش؟! مگه ما آدم آقاییم که هر روز هر روز دنبالش راه بیوفتیم؟ زنگنه الان فکر

... میکنه همه چی اینجا تموم شده، دخترش
دست ما امانته
سروش نتوانست جلویش را بگیرد، او را پس:
زد و خیرهی چشمهای داییاش گفت

[05.09.18 01:02]

تو کی هستی؟ چه کارهی منی؟ یه دایی مگه
بیشتری؟ اندازهی یه دایی دخالت کن، -
بیشترش
میشه مزاحمت که منم خیلی خوب بلدم
شر مزاحما رو از زندگیم کم کنم. برای منم
زنگنه زنگنه نکن، خیلی نگران امانتیای هستی
که دستت سپرده چرا از من مایه میذاری؟

با یک حرکت کوتاه به سمت سروش متمایل شد و گفت:

- بیا این پسرت، اختیاردارشم هستی، بیا خودت با زنگنه فامیل شو، سروش از من هم خیلی بهتر و لایقتره!

همه از این بیپرواییاش جا خوردند، مادرش اسمش را صدا زد، زندایش اعتراض کرد، سپیده "وا" یی گفت و سروش عقب کشید و رو به پدرش گفت:

-خب همین رو میخواستین دیگه ... پاشین بریم.

به طرف مادرش برگشت و گفت:

-بگو برن شیوا ...

زندایياش بلند شد و گفت:

.چرا مادرت بگه یزدان جان؟! ما مگه کَریم،
خودمون شنیدیم و میریم-

به طرف پریماه برگشت، پریماهی که با
چشمان
اشکی مات او و حرفهایش بود. به پریماه
خواست چیزی بگوید که مادرش با
التماس عاقد را نگه داشت و مانع از رفتن
زنبرادرش شد.
تلاشهای مادرش همزمان باعث کوه شدن
حجم
بزرگی از غم و اندوه در دلش میشد. وقتی
موفق

شد مانع از رفتن عاقد شود، دست او را گرفت
و از سالن دور کرد. در گوشهای مابین
دو
دیوار بین اتاق خوابها نگهش داشت و:
گفت

- اینجوری آبروریزی نکن یزدان، بیا برو بشین
بذار صیغهی محرمیتتون رو بخونه، تو خودت
بگوچجوری التماست کنم، بگو من همونجوری
التماست کنم .
پریماه عروس خونهی ماست ،داغونش
میکنی یزدان، این بچه دیگه مگه میتونه
سرش رو بلند کنه، بیا برو بشین بذار این
قلب من آروم بگیره.

مادرش التماس میکرد و التماس میکرد، اگر
این بلا

را سر یاشار هم آورده بود دیگر نمیتوانست
خردهای به یاشار بگیرد که چرا پای
خواستن مارال نمانده است. چشمان پر از
گریهی پریماه
پیش رویش بود، نگاه آشفتهی مادرش هم
بود ،
پای آبروی پریماه هم وسط بود ،مردمکهای
لرزان
مارال وقتی که میگفت دنیایش را برای
همیشه
تاریک و سیاه کرده است هم مقابل چشمش
بود .قلبش هم نظرات خودش را
داشت، عقل و
منطقش هم ساکت ننشسته
بودند. دستان مادرش دور مچش حلقه شد:
کمیپایینتر از ساعت،

- بیا بریم یزدان، بیا بریم بشین صیغهی
محرمیت رو بخونه تموم شه بره، دیگه
نمیکشم سر پا
بمونم ...

[05.09.18 0]20:1

279 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

این التماس و عجز و لابهی مادرش، اتفاق
چهارده سال پیش را در خاطرش زنده میکرد.
رویا تکیه داده
بود به در خانهشان و از او میخواست بیشتر
بماند و

او را ترک نکند. به حرفش گوش کرده و مانده
بود ،مانده بود و فاجعه به بار آورده بود،
فاجعه‌ای که چندین و چند بار تکرار شده و
سرانجام به تباهیِ جفتشان ختم شده بود.
تاوان سختی داده بود ،
فقط به‌خاطر ماندن و نرفتنش. همه چیز در حال
تکرار بود، باری دیگر مسئله‌اش ماندن و رفتن
شده
بود، برای ماندن فقط دلسوزی دلیلش بود و
حس ترحم؛ اما برای رفتن دلش ساز میزد،
وجودش پر پرواز گرفته
... بود و رویاهایش به مرز شهر خوشبختی
رسیده بود

دقایقی پیش، وقتی که در اتاق طبقهی بالا
نظارهگر
اتفاقات داخل حیاط بود بازی مارو‌پله را تمام
کرده و به خانه رسیده بود. از یک نردبان بلند
بالا آمده و
قصد نداشت عقب نشینی کند.
دستانش را به آرامی از دست مادرش جدا:
کرد

-ماما‌ن رو من حساب نکن، باید خودت اوضاع رو
جمع و جور کنی، نباید به حرف دایی گوش
میدادی و این بازی رو راه مینداختی.

نگاه پر از التماس و تمنای مادرش را ندید
گرفت ،پریماه و آبرویش را هم ندید گرفت، همه
را میشد ندید بگیرد جز خودش و دنیایی که
منتظرش بود. به

سالن برگشت. دلیلی نبود عذاب وجدان بگیرد
،
آخرین مقصر این اتفاقات خودش بود. دایی،
مادرش و خود پریماه مقصران اصلی بودند
.همین که وارد سالن شد رو به عاقد گفت
بلند شود برود. طوری گفت که این بار عاقد
معطلش نکرد و داییاش را مورد خطاب قرار:
داد و گفت

- آقای رحمانی این چه وضعشه؟ روز جمعهای
بازیتون گرفته؟ پسر خواهرتون که انگار اصلاً در
جریان هیچی نیست !

به دنبال حرفش راهش را به سمت در کج کرد
و با قدمهایی پرشتاب سعی داشت
اعتراضش را

نشان دهد. دایی و سروش به دنبالش.
رفتند تا آرامش کنند

وسط سالن ایستاد و بیتوجه به همه به طرف
پریماه برگشت، قبل رفتن یک توضیحی باید
میداد، شمرده و بدون هیچ انعطافی در:
کلامش گفت

من قبلاً بارها و بارها با هر زبون و روشی که بلد
بودم به تو به مامان، گفتم نمیتونم و نیستم .-
ازدواج
توی برنامههام نیست، اما امروز که اینجام
دیگه جریان برام خیلی فرق کرده. اگه آدمِ
گذشته بودم شاید مامان موفق میشد با این
گریه و برنامههاش بتونه من رو راضی کنه،
ولی
خب گفتم که یه چیزی فرق کرده، من.
خودم یه مدتیه با کسی آشنا شدم

:نگاه کلی به چهار زن حاضر کرد و با
اشاره به مادرش رو به پریماه ادامه داد

- مامان در جریانه، نمیخواسته قبول کنه که من چه قدر جدیم؛ اما تو مثل مامان نباش، منمیدونم برات چه قدر مهمه مردی که باهاش ازدواج کنی در قید و بند علاقهی زنِ دیگهای نباشه، من بدترین آدمم برای تو، چون کاملاً فکر و ذهنم مشغول یکی دیگهست، فکر نکنم تو خوشت بیاد این مدلی. دارم صادقانه بهت میگم، چون علاوه بر اینکه برای خودم مهمه که علاقهم رو ندید نگیرم، همونقدر هم فکرمیکنم تو حق این رو داری که یک مردی رو انتخاب کنی که کاملاً متعلق به خودت باشه.

پریماه اصلاً نگاهش نمیکرد، برایش مهم نبود که

نگاهش کند و یا نکند، آرزو میکرد گوشهایش
برای یکبار هم که شده خوب بشنود و
دست از این رفتارش بردارد و کمی
عاقلانه‌تر به ازدواج و
مستقل شدن بیندیشد.

به سمت در رفت و در حین برداشتن کفشش:
از جا کفشی بلند گفت

-من امشب خونه نمیآم مامان، منتظرم نمون.

وارد حیاط شد، از دایی و عاقد خبری نبود. فقط
سروش جایی نزدیک در خانه ایستاده بود و نگاه
مستقیمش را به او دوخته بود. آن قدر از درون پر
بود
که فقط به یک رانندگی پرسرعت میاندیشید.
بدون

فکر و بدون نگرانی. به سمت ماشینش رفت،
گوشه چشمی هم به سروش داشت که با
قدمهایی تند
به سمتش میآمد. به ماشینش رسید و صبر
کرد تا
سروش
برسد.
قبل از اینکه سروش چیزی بگوید، به او پرید:

- بابای تو از جون من چی میخواد؟ برای چی
امروز
بیخبر از من این مسخره بازیا رو راهانداخت؟
مثلاً فکر کرد با خودش گل و شیرینی و عاقد
بیاره میتونه همه چیز رو حل کنه؟ مامان
من آدم این کار نبود، بابات نقشه ریخت براش.

سروش گوشهی لبش را به دندان:
گرفت تو هم که کم نذاشتی ،
جلز و ولزت برای چیه؟- با:
اخم به سروش نزدیک شد

و مشکوک پرسید

تو از کجا خبر داشتی؟-
سروش اشارهای به ماشینش کرد و گفت:
روشن کن بریم. شک کردم، بعدش هم زنگ.
زدم بهت دیگه-
تویید:
قرار نیست تو رو با خودم ببرم، برو دنبال بابات -
بهش بگو اگه خرده بردهای با زنگنه داره، من،
رو

بیخیال شه و یه جور دیگه مشکلش رو حله.
کنه

سروش بیاعتنا به سمت ماشین یزدان رفت و:
بعد از باز کردن درش گفت

به زنگنه بدهکاره، سر جریان دوچرخهها چکش -
برگشت، زنگنه بهش پول داد، الان دست
زنگنه
چک داره.

حس کرد خونش در جا یخ بسته و دیگر جریانی
ندارد. با سرعت به طرف سروش رفت. با
دست
گذاشتن روی دوشش مانع از سوار شدنش:
شد و گفت

[05.09.18 01:02]

پارت 280

- بابا انصافش رو شکر، اون وقت نشسته با خودش حساب و کتاب کرده که به زنگنه دستخوش
بده تا برای خودش وقت بخره، کی هستین شماها !

با فریاد ادامه داد:

- به درک که چک داره، مگه من جورکشِشم، چرا از تو مایه نمیذاره؟

سروش با یک حرکت عصبی تکانی خورد و بازویش را از دست او خارج کرد و گفت:

این زر رو یه بار توی سالن زدی چیزی نگفتم - باز
داری تکرارش میکنی؛ خب از من مایهنمیذاره چون
زنگنه چشمش به توئه، داماد آس و پاس میخواد
چیکار، تو صاحب و وارث اون نساجیای نه من ،
دخترشم که تو رو پسندیده، اصلاً پریماه من رو
آدم حساب میکنه که بابام از من مایه بذاره. تو
روت شد این حرف رو اون بالا بزنی؟ آدم که هر
غلطی که به دهنش میآد
نمیندازه بیرون که.

از خودش دفاع کرد:

چیکار باید میکردم؟ مینشستم کنار پریماه تا -
بابات چکش پاس شه، بابات شده کاسهیداغتر
از آش ،
مثلا داییمه، فامیله، اون وقت کاری میکنه که
آدم
میمونه ! باز بره خدا رو شکر کنه من الان
فهمیدم ،و گر نه همون بالا یه آبروریزی درست و
حسابی به پا میکردم. بره یه راه
.دیگهای برای بدهیش به زنگنه پیدا کنه، هر
راهی جز من

:ماشینش را دور زد و گفت

... برو بشین بریم، تا سر خیابون میرسونمت،
خودم میرم جایی-

:تا سروش کنارش جاگیر شد، گفت

.چه قدر به زنگنه بدهکاره-

سروش سرش را به نشانهی نداستن تکان داد و گفت:

-دقیق نمیدونم چه قدره، زیاده هر چیه.

نفس عمیقی کشید و هنوز نمیتوانست باور کند
دایی با وصل کردنش به پریماه قرار بوده برای زنگنه
جبران مافات کند. با اینکه امروز همه چیز جنجالی
پیش رفته بود، اما احساس سبکی خاصی داشت .
بزرگترین دستاورد همهی زندگیاش امروز نصیبش
شده بود، امروز بعد از سالها با خودش و احساسش

صادقانه رفتار کرده بود، امروز با خودش آشتی
کرده
و میخواست تا انتهای راهی که فقط نفع و سود
خودش و احساسش در آن است برود، نه نفع
آدمهای اطرافش. میخواست فقط و فقط به
خودش فکر کند و کسی که شاید اگر
سالها پیش راه
زندگیاش از دور اصلی خارج نمیشد و روال عادیِ
خودش را طی میکرد، انتخابش
موجود
! دوست داشتنی مثل او میشد، یک انتخاب
نرمال ،درخور یک آدم نرمال
***

کش مو را با کمی بیرحمی از لابهلای موهایم
بیرون

کشیدم و وقتی تمام مو روی شانهام رها شد
سرم را به دو طرف تکان دادم تا کمی از سر
درد خلاص شوم. سرم را روی مبل گذاشتم
و گوش تیز کردم سمیرا چه به مامان میگوید.
مامان در اتاقش نماز میخواند و سمیرا هم به
سراغش رفته و مشغول صفحه گذاشتن
پشت سر من بود. پشت هم غر
میزد که چرا اتاق من
به هم ریخته است. شکایت میکرد و میگفت:

زن عمو طراحی و مداد و کاغذ و لپتاپ کم بود ،
جدیدا تا پا میذاری توی اتاقش، میبینی زیر -پات
پر از
تسبیح و بند و حلقهست. بیکار نمیتونه بشینه،
من
جای این بودم حالا که بیکارم و نشستم خونه

میرفتم برای خودم میگشتم، خرید میکردم.
چیه
نشسته توی اتاقش یا دونههای تسبیح
میشمره که خدای نکرده توازن دو طرف دستبند
به هم نخوره ،یا هم مداد
دستشه زل زده به کاغذ !

هوای حوصلهام غروب کرده بود، یک بنفشهی
رو به زوال شده بودم که آخرین روزهای
شادابیاش را میگذراند. همان همجواری کوتاه
مدت با
برف کار خودش را با من کرده بود. زرد و
پژمرده و خشک ... حوصله نداشتم بلند شوم و
بروم گوشش را بپیچانم تا اینقدر جلوی مامان
سخنرانی نکند، بلند بلند هم میگفت تا من
بشنوم، اما من هیچ عکسالعملی نشان
نمیدادم

:و همین بیشتر کفرش را درمیآورد. بعد از کلی حرف زدن سمیرا بالاخره مامان هم چیزی گفت

.یه زنگ بزن ببین میثم کجا مونده، دیروقته؛ هر جا بود وقت شام میاومد خونه-

از جوابی که مامان به سمیرا داد لبخند بیرمقی زدم .
مامان کسی بود که سمیرا از او بیشتر از مادرش حساب میبرد. صدای بسته شدن در حیاط اجازه نداد نگرانی مامان برای دیر آمدن میثم
:پابرجا بماند، سمیرا بیرون آمد و گفت

.بیا زنعمو، اینم میثمه-

بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا
شام را آماده کنم. سمیرا هم به طرف در خانه
رفت تا مثل
هر شب به استقبال میثم برود. وقتی که در
قابلمه
را برداشتم تا پلو را داخل دیس بکشم
همزمان گوش هم تیز کردم تا ببینم سمیرا
امشب چه
لوسبازیای قرار است برای میثم پیاده
کند، اما برخلاف هر شب تا در را باز و سلام
کرد، با تعجب و جیغ "وای"یی گفت و از میثم
پرسید:

-گل گرفتی برام؟ وای وای چه بزرگ و خوشگله !

در قابلمه را رها کردم و لبخندی زدم، میخواستم
من هم گلی را که میثم گرفته و سمیرا را به
وجد آورده ببینم. جلو رفتم و از روی کانتر کمی
به جلو خم شدم تا گلی که سمیرا میگوید را

ببینم. میثم تا من را دید، گل را از دسترس سمیرا دور کرد و با نگاهی کوتاه به من رو به سمیرا
گفت:

.مال تو نیست، یکی آورد و تاکید کرد که واسه خانوم مارال مشتاقه-

"صدایش سرد و غیر قابل نفوذ بود، وقتی که گفت: "واسه خانم مارال مشتاقه

[05.09.18 01:02]

281 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

سمیرا با تعجب گفت:

-الکی نگو بده به من.

برای من همان "مارال مشتاق" کافی بود که بدانم میثم جدی میگوید. با اینکه کافی بود، اما هنوز هم باور نداشتم این کار را کرده باشد. دیگر نمیتوانستم همانطور خم شده بمانم. از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمتشان رفتم.

میثم دستهگل را به سمتم گرفت، برخلاف قبل در جعبه نبود. چندین تا شاخه رز قرمز بود که شاخههایش خیلی ساده با ربان پیچیده شده بودند.

-بیا برای توئه، رز زیاد دوست داره مثل اینکه!

:از گرفتن دستهگل امتناع کردم که به سمت سمیرا برگشت و آهسته پرسید مامان کجاست؟-

:سمیرا هم با لبخندی شیطنتآمیز به من نیم نگاهی کرد و جواب میثم را داد

-داره نماز میخونه.

:میثم با این جواب سمیرا جسور جلو آمد و سینهبه سینهی من ایستاد

! بگیر دیگه، مال توئه، سفارش ویژه کردن که برسونیم دستت-

خجالت میکشیدم، من تا حالا از این مسئلهها نداشتم، من طوری رفتار کرده بودم که همه باور

داشتند پویا آخرین اشتباهِ من در زندگی است.
این گل فرستادنها باعث شده بود من و
میثم
رویمان به هم باز شود. ناگزیر گل را:
گرفتم و شرمنده گفتم

کی بود؟ چی گفت؟-

میثم اشاره کرد سمیرا برود. سمیرا اخمی کرده
و با اکراه دور شد. میثم هم ابرویی بالا
انداخت و
گفت:

... از من میپرسی کی بود؟ تو که باید بهتر
بدونی-

نمیدانستم دقیق ا ًً میثم با چه کلمهای آرام.
میشود و دقیق اً چه حرفی از من رفع اتهام
میکند

خب من که ندیدم کی آورده، تو دیدیش-.

- ماراِل کی آورده داده به من الان مهمه؟ یه بنده خدا آورد. من فکر میکردم اون دفعه که دمسال
تحویل گل فرستاد بهش تذکر داده باشی، الان میخوای به مامان چی بگی؟ بگی باز دوستت داده؟ نمیگه این چه دوستیه که هر بیست روز یه بار به سرش میزنه واسهت گل بفرسته؟

میثم درست میگفت و من حرفی نداشتم بزنم، فقط گفتم:

به مامان بگو تو برای سمیرا گرفتی، منم حلش میکنم، بهت قول میدم تکرار نشه.-

دست دراز کرد و گل را از من پس گرفت، آرامتر شده بود:

الان مسئله این گل نیست، مسئله اینه که -
تو
میگی هنوز چیزی جدی نشده و اون به
خودشاجازه
میده بدون ملاحظه برات دم خونه گل بفرسته.
اون
دفعه گفتی تبریک سال نو بوده و ما هم گفتیم
لابد رسم و رسومه، الانش رو به پای چی
بذاریم؟ بهش
تفهیم کن حد و حدودش رو بدونه، رفتارش برای
من خیلی آزار دهندهست، اینکه اصلاً
براش مهم نیست ما چه عکسالعملی
نشون میدیم و بیتوجه رز میفرسته داره!
عصبیم میکنه. مگه تو خانواده نداری؟
زودتر از من رفت. چرا یزدان این طور میکرد؟
رفتارش بوی دردسر میداد، هنوز یک هفته هم
از برخورد

وحشتناک ما نگذشته بود که گل میفرستاد. این
رفتار دو گانهاش من را میترساند، اینکه
میدانست
میثم راجع به گل دادنش چه نظری دارد و باز این
کار را تکرار میکرد و اصلاً برایش مهم نبود که
من تحت فشار قرار میگیرم، جای ترس هم
داشت. آدم مردم آزاری هم نبود
... که بگویم در پی آزار و بازی با روح و
روان من است

به خودم نهیب زدم، چرا مردم آزار نیست؟
چرا نتواند با روح و روان آدمها بازی کند؟ مگه
مردمآزاری به جز رفتار و حرفهایی بود که در
اتاقش به من زد؟ میترسیدم قصد تحت فشار
گذاشتنم را داشته باشد و یا هدفی !
دارد که اینگونه میخواهد به آن برسد

به سمت آشپزخانه رفتم و در سکوت مشغول
کارم شدم. نمیدانستم به این همه منفی
نگریام بخندم یا گریه کنم. تقصیر خودش بود کن
من چنین افکاری راجع به او داشتم و شانش را
در حد یک مزاحم روانی میدیدم. سمیرا با
دستهگل وارد شد و با نگاهی به سالن،
لبخندی زد و
گفت:

بابا دمش گرم، چه کله خرابه ! البته بهش
میاومد ،وقتی اون شب جلوی خواستگارات -
.بیتوجه حرفش رو میزد معلوم بود از اوناست که
تنش میخاره. داره کمکم ازش خوشم
میآد

جلوتر آمد و گل را به سمتم گرفت:

.ببین چه قشنگه ! بگیرش من گلدون آب کنم
بذاریم توش، مثلاً مال منه-

گل را از دستش گرفتم و به آن زل زدم.
احساس خوشی که سمیرا با دیدن گل به ان
دچار شده بود ،
لبخند را به روی لبم آورد .یک حالت خوشبینانه
هم وجود داشت که یزدان
برخلاف افکار
... منفی من قصد مزاحمت ندارد و قصدش چه
بود نمیدانستم

سر سفرهی شام تمام فکرم روی کانتر کنار
گلدان پر

از رز بود، منظور یزدان از این کار برایم شفاف
نبود .صدای زنگ گوشی میثم بلند شد و میثم
قاشق را در
بشقابش رها کرد و منتظر ماند تا سمیرا گوشی
را به دستش برساند .یک آن چشم چرخاندم و
روی
کانتر دنبال گوشی خودم گشتم. ممکن بود
یزدان حالا که گل فرستاده، پیامی هم بفرستد؛
به دنبال این فکر دیگر غذا از
گلویم سخت پایین میرفت.

[05.09.18 01:02]

گوشی روی کانتر نبود ،یادم آمد آخرین بار آن را
کف
اتاقم کنار جعبهای که بندهای چرم و مهرهها را

داخل آن گذاشته بودم دیدم. خیلی سریع غذایم
را
تمام کردم و منتظر ماندم بقیه هم تمام
کنند، اما هیچ کدام مثل من عجله نداشتند.
میثم با آرامش و متفکر غذا میخورد، مامان بدتر
از او؛ فقط سمیرا بود که به زود تمام کردن
غذایش امید داشتم. نگاه یواشکی به گلدان
انداختم.

بعد از اینکه سمیرا گلها را داخل آنها جا دادم،
دور از چشم میثم مرتبشان کردم. سمیرا فقط
گل را داخل آن رها کرده بود.

وقتی مامان و میثم همزمان غذایشان را تمام
کردند من خیلی سریع بشقابم را برداشتم و
به سمت
سینک ظرفشویی رفتم. شیر آب را باز کردم و از

سمیرا خواستم بقیه‌ی ظرفها را هم برایم بیاورد. با سرعت و پر سروصدا در حال شستن ظرفها بودم که میثم به هوای آب خوردن به آشپزخانه آمد. لیوان آب را در دستش نگه داشت و کنارم ایستاد:

مارال من نمیدونم دقیقاً به چه توافقاتی رسیدین
- و چه قدر مشکلاتتون رو بین خودتون حل کردین ،دوست هم ندارم بدونم، اما این گل فرستادنا دم در خونه خیلی زیاده رویه، امیدوارم تکرار نشه. اگه حرفی داره چرا با گل میزنه، بیاد خودش رو ببینیم.

کوتاه نگاهش کردم و دوباره مشغول آب کشیدن ظرفها شدم. میثم همین را میخواست، دنبال

.دیدن و شناختن آدمی بود که گل میفرستاد .
میفهمیدم که ترس دارد و نگران است

.باشه، من نمیذارم دیگه تکرار شه-

اصلاً هم نمیدانستم چطور باید نگذارم که تکرار
شود، سادهترین راه این بود که به خود
یزدان صحبت کنم. قصدم این بود که اگر پیامی
فرستاده ،در جواب پیامش خیلی قاطع از گل
.فرستادنش حرف بزنم

وقتی به اتاقم رفتم کلی گشتم تا از بین شلوغی
کف اتاقم گوشی را پیدا کردم. اولین کاری که
کردم بررسی پیامهایم بود. هیچ پیامی و یا

تماسی از یزدان نبود. حتی به سراغ تلگرامم رفتم.

تصور کردم شاید به عادت قبل آخر شب تماس بگیرد و یا پیامی بفرستد، اما تا وقتی که بیدار بودم

نه پیامی آمد و نه تماسی. اگر پیام نمیفرستاد و تماسی نمیگرفت من چطور میتوانستم از گل فرستادنش شکایت کنم؟

این بازیِ من با گوشی فردایش هم ادامه داشت ،بعد از هر کاری و هر وقت استراحتی گوشیام را نگاه میکردم. تا آخر شب هم همین کار را تکرار کردم و خبری از یزدان نشد و من مثل شب

.قبل خوابم برد و یک روز پر از خستگی و انتظار را پشت سر گذاشتم

صبح روز بعدش وقتی به آشپزخانه پا گذاشتم ،
متوجه شدم گلها طراوت اولیه را ندارند، آب
گلدان را
عوض کردم و وقتی گلها را داخل گلدان به
سبک
قبل مرتب میکردم به این مورد هم فکر
کردم که شاید اصلاً گل را یزدان نفرستاده
باشد. گلهایی که دو بار قبل فرستاده بود داخل
جعبه بود و این بار یک دسته گل فرستاد. این
تفاوت باعث شد دنبال آدم
دیگری بگردم که شاید گل را فرستاده باشد،
اما پیدا نکردم. ممکن بود کس دیگری گلها را
فرستاده باشد، اگر یزدان فرستاده بود چرا
دیگر خبری از او نبود؟

[06.09.18 16:03]

282 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

تمام این چند روز را در یک حالت خلسه و کما
گذرانده
بودم ،اگر شلوغیهای اتاقم و سرگرم شدن با
مهره و
بندهای چرم نبود از شدت فکر کردن به حرفهای
بیرحمانهی آخرش، به دیوانگی میرسیدم. هر
چند باز
هم در طول روزهایی که هر روز بلندتر از
دیروز میشدند وقتهایی بود که به آن روز و

حرفهایش فکر میکردم، میگریستم، غمگین
میشدم، با خودم به
جنگ برمیخاستم، خودم را مورد ملامت قرار
میدادم که چرا گذاشتم کار من با او به جایی
بکشد که سر
آخر نصیبم حرفهایش شود و تمام وجودم را
بسوزاند؟ تمام حالتهای منفی را در این چند
روز تجربه کرده و
زندگی میکردم، از عصبانیت تا خشم. هنگامی
که
حرفهای آن روزش را مرور میکردم و دلیل منطقی
برای رفتارش پیدا نمیکردم، نتیجه میگرفتم که
آمده بود فقط رابطهمان را برهم بزند و برود، صیغه
و شرع و رابطهی کوتاه مدت فقط بهانهای بود که
زودتر تمام

... کند و من نمیفهمیدم چرا ... و بعد از چند روز گل میفرستاد و باز هم من نمیفهمیدم چرا

با همهی اینها قلبم به من خیانت میکرد و با او در صلح بود. بارها چوبش را خورده بودم و آنقدر
.از دستش دلخور بودم که دیگر به تب و تابش بیتوجه بمانم

منتظر بودم که به هر حال به نحوی با من تماس برقرار کند، نمیدانستم چرا، اما حس میکردم همین طور همه چیز را رها نمیکند. انتظارم در حد یک پیام و یا یک تماس بود، نه یک دستهگل
... همین امید بود که باعث میشد بنشینم و

ویرانهی رابطهی خودم با یزدان را تماشا کرده و
در
عین حال هم حفظ ظاهر کنم.

سکوت خانه اذیتم میکرد، ایام عید هم فقط
من و
مامان تنها در خانه بودیم، اما آن موقع من
حتی
سکوت و رکود خانه را دوست داشتم، چون
یزدان
بود و من او را آن موقع داشتم و هرگز تصور
نمیکردم به فاصلهی چند روز بعد همه چی به
هم
بریزد. هنوز هم قویتر از قبل فکر میکردم که آن
روز

به طرز عجیبی غمگین بوده است. اگر روزهای
قبل
بخشی از روزم صرف یزدان و ارتباطمان میشد
،
امروز تمام مدت وقت صرف کردن به او شد.
وقتی
کوتاه آمدم که میثم زودتر از همیشه به خانه
آمد و من مجبور شدم شام را آماده کنم.
میثم کمی سرسنگین شده بود، انگار هر
چه زمان بیشتری
میگذشت بیشتر این مسئلهی گل برایش
بغرنجتر
میشد. بعد از دو روز هنوز سعی میکرد
چشمش
به گل نیفتد. سمیرا هم وسط شام شیطنت
میکرد و از من تشکر میکرد که آب گلدان
دستهگلش را

عوض کردهام و بعد به قیافهی درهم رفتهی
میثم
میخندید.

درست آخر شب، زمانی که دیگر منتظر هیچ
پیام و
یا تماسی از طرف یزدان نبودم، برایم پیام
فرستاد .
اگر چه خیلی از دستش ناراحت بودم، اما مثل
گذشته با هیجان گوشیام را برداشتم و مثل
همیشه به سراغ پیامش رفتم. کوتاه پیام داده و
پرسیده
بود:" حرف بزنیم" درست مثل سابق.
انگار میخواست همه چیز را از اول شروع
کند، اما مگر

میتوانست حرفهایی که در اتاقش به هم زدیم
از
حافظهی جفتمان پاک کند؟ تا دقایقی فکر کردم
که چه کنم، چه جوابی بدهم، حقیقت این بود
که یزدان بد حرف زده بود، من را با حرفهایش
نابود کرده بود ،
اما ابن حقیقت ناخوشایند باعث نمیشد همه
چیز را
همین طور نقطهی پایان بگذارم. نمیخواستم
پراحساسترین خاطرهای که از او برایم میماند ،
یقهی کاپشنش باشد که یکبار بیهوا
به هم نزدیکشان کرده بودم .یا سفر اورازان
که من آن روز یک یزدان خیلی خوب را کشف
کرده بودم.
برای همین انگشتانم را روی صفحهی
گوشی لغزاندم، لغزاندم و به خود باز نهیب
زدم که تو دیگر

بعد از کارش حتی حق فکر کردن به او را نداری،
اما
نمیشد، نمیخواستم؛ این خط پایان را دوست
نداشتم. اگر بنا به تمام شدن بود، باید طوری
تمام
میشد که من بیتکلیف وسط زمین و هوا نمانم.
با
اولین کلمهای که برایش نوشتم، اشکی از
چشمم
فرو چکید و مانع از ادامه دادنم شد. با انگشتم
صفحه را تمیز کردم و تند تند نوشتم: "
حرف زدن یا ماستمالی کردن؛
کدومش؟"

[06.09.18 16:03]

اشکهایم دیگر آهسته و پیوسته نبود، بیامان
میتاختند. خراب کرده بود، اعتمادم را از دست
داده بودم و همین بیشتر از هر چیزی اذیتم
میکرد. در جوابم نوشت:" فقط حرف میزنیم،
هر
"جاش رو دیدی ماست مالیه، قطع کن"

"اجازه دادم و تایپ کردم: "زنگ بزن

منتظر و خیرهی صفحهی گوشی شدم تا زنگ
بزند ،وقتی اسمش روی صفحه افتاد با
کمی تعلل
جواب دادم و گفتم:

-الو ...

همان قدر که نفس کشیدن برایم حیاتی بود،
شنیدن
صدایش هم به همان ارج و قرب رسیده بود. با

همهی بداخلاقی آن روز در اتاقش من دیوانه وار
دوست داشتم. صدایش را بشنوم، هزار و ده
هزار بار عذرخواهی کند و به غلط کردن بیفتد و
من هم او را
هرگز نبخشم. زنان عاشق مظلومترین زنان
عالم و آدمند ! ضربه میخورند، میافتند،
میشکنند، اما باز با کوچکترین
توجهی همه چیز را به باد فراموشی میسپارند.

با کمی مکث جوابم را داد:

سلام، خوبی؟ بگم دلم برای حرف زدن باهات
تنگ شده بود، فکر نمیکنی که ماست مالیه؟-

دماغم را بالا کشیدم:

تو روانشناسی به آدمهایی مثل تو که یه روز -
هر

چی به دهنشون میرسه میگن و همه چیرو
خراب میکنن، چند روز بعدش هم گل میفرستن و
بعد گل فرستادن ابراز دلتنگی میکنن چی
میگن؟

این بار مکث نکرد:

-چیز خوبی نمیگن. آدمای خوبی نیستن.

- پس باید ازت بترسم، از تو که میدونی نباید گل
بفرستی دم در خونه و میفرستی، از تو
کهمیدونی
با گل فرستادن چه حساسیتی توی خونه
برام ایجاد میشه و باز این کار رو میکنی،
میدونی من رو ببری توی اتاقت و چی بگی که
شخصیتم خرد بشه. تو خیلی خوب بلدی
دقیقاً

.به کجا ضربه بزنی که دیگه طرفت نای بلند
شدن نداشته باشه، باید ازت ترسید گریه
میکردی؟-

چرا حواسم نبود که صدایم دورگه شده است
و هر کسی با شنیدنش میفهمد که
بغضدار

:است. نمیخواستم فکر کند ضعیف شدهام.
مکث و سکوتم باعث شد به حرف بیاید

-نمیخوام زیاد حرف بزنم و اذیتت کنم، اما من
آمادهم که هر وقت تو بگی بیام و همهی
.حساسیتهایی که تو خونه برات ایجاد شده
و هر فشاری که بهت میآرن رو تموم کنم

[09.09.18 11:40]

]"مائده فلاح "کنار نرگسها جا ماندیForwarded [from

283 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

ساکت شدم، هنوز چند ثانیه نمیشد که از تفاوتهای رفتاریاش در این چند روز اخیر گفته و گله کرده بودم. باز یک روی کاملاً متفاوتتر را نشانم میداد:

چطور میخوای این کار رو بکنی؟-

- خب میآم میگم گل رو من فرستادم، راجع به شرایط خودم صحبت میکنم. میگم فرصت بدن تا خودمون رو پیدا کنیم.

درست مثل آن روز در اتاقش، حرف الانش هم مبنای منطقی نداشت، چه میگفت؟ چرا من

!نمیفهمیدمش؟

بیا فرض کنیم که این اتفاق بیوفته و خانوادهی -
منم
با این توجیهاتت قانع بشن و بهت
فرصتبدن؛ با حساسیتهای من چی کار
میکنی؟ با فشاری که روی منه، با حس
حقارتی که از حرفات گرفتم، اینا رو چجوری
میشه حل کرد؟ باید باهات حرف بزنیم مارال
،الان نه؛ فردا بیا یه جا همدیگر رو ببینیم.
الان تو خیلی ناراحتی، این
طوری اصلاً نمیتونم هیچی بگم.
عصبی گفتم:

چرا نمیتونی؟ تو که همیشه برای حرف زدن -
پیش

قدم بودی. اصلاً این سکوت و این حرفبهت نمیآد
! تو که خوب بلدی بودی توی یک دقیقه کلی
حرف بار آدم کنی، حالا سختته؟ ناراحتی من
مهمه؟ مگه اولین بارته که ناراحتم میکنی؟

.حرفای اون روز من رو فراموش کن،
میدونم که خودتم میدونی حرفام جدی
نبود-

:باتعجب و عصبانیتی بیشتر از قبل گفتم

جدی نبود؟ این طوری که میگی من بیشتر
وحشت
میکنم، بیشتر دوست دارم ازت فرار کنم. -کاش
بگی جدی بود، عین حقیقت بود. اون وقت من
میدونم با آدم صادقی طرفم که سه ماه بعد از
رابطه مون خود
واقعیش رو نشون داد و خواستههاش رو گفت،
اما

وقتی میگی جدی نگفتم و فراموش کن، حالم بد
میشه، نمیدونم با کی طرفم. نمیدونم چند بار
دیگه
تکرار میشه، نمیدونم تکلیفم چیه ! یزدان من یه
هفتهست برای حرفایی که تو بهشون میگی
جدی نبود دارم میمیرم، اون وقت فراموششون
کنم؟ به همین راحتی؟

- مارال به خدا من دوست دارم تا صبح همین
جوری
توی خیابون بمونم و تو هم هر چی بد و
بیراهبلدی رو بهم بگی، اما عوضش فردا
بیای یه جا با هم راجع به خودم صحبت
کنیم. بذار برات
توضیح بدم.

سکوت کردم، وقتی میگفت بگذار توضیح دهم
آتش میگرفتم. برای ماندن من در کنارش شرط
چهارماهه تعیین کرده بود، منم گذشتهاش را بالا
کشیده بودم و گفته بودم هوسباز است، آن
وقت با کدام توضیح میتوانست همه چیز را حل
کند .

سکوتم را به فال نیک گرفت و ادامه داد

-عزیز دلم ...

قلبم فشرده شد از این عزیز دلم گفتنش،
خودش هم نتوانست دیگر حرفش را ادامه
دهد، چه
... قدر وقت نشناس بود. چه قدر مبتدی بود در
حرف زدن

- من بلد نیستم چجوری آرومت کنم، و از اینکه
نمیتونم دارم عذاب میکشم، باید برات حرف

بزنم، پشت تلفن نمیشه، باید ببینمت. فردا!
بیا یه جا همدیگه رو ببینیم، میآی؟

محکم گفتم:

- نه نمیتونم بیام ... نمیتونم چون یه اشتباه رو نباید دو بار تکرار کرد، من و تو هیچپیمون به هم نمیخوره، پس بهتره همه چی تموم بشه.

حرف دلم اصلاً نبود، موقع گفتنش هم به بدترین شکل ممکن گفتم، آنقدر بد که یزدان هم
جدیاش نگرفت:

- من فردا سر میدون میرداماد منتظرتم، ساعت دو اونجام، اینقدر میمونم تا بیای ... داری میآی گردنبند و دستبندی هم که برام درست کردی رو بیار.

لجبازانه گفتم:

-نمیآم ...

-میآی، من میدونم که میآی. مارال شاید اگه بهت بگم تو تنها دلخوشیمی بازم بترسی و وحشت کنی، اما هستی؛ پس بیا با هم حرف بزنیم.

-تو حق نداری با احساسات من بازی کنی، حق نداری هر روز یه ساز بزنی، هر چه قدرم کهنابلد باشی باید بدونی که نمیشه کسی که یه روز بهش گفتی ازش یه رابطهی بدون تعهد میخوای، یه روز دیگه بگی دلخوشیتم هست.

بدون اینکه اجازه دهم حرف دیگری بزند تلفن را قطع کردم.

[09.09.18 11:40]

دیگر قادر به حرف زدن نبودم، بغضهایم
اختاپوس شده و از هر طرف من را در برگرفته
بودند. من یزدان را دوست داشتم، و کسی را
که دوست داشتم قرار
بود پس بزنم. همان بندبازی که روزی از پایین
برایش
کف و دست و جیغ و هورا میکشیدم جنبهی
دیگری
از خودش را به من نشان داده بود. به من یاد
داده
بود که درست جایی که با سری بالا نگاهش
میکنم ،
کف میزنم و میخندم، درست همانجا، وسط
شادیهایم، کوچکترین عدم تعادلش، هر
متمایل شدنش به سمت راست و چپش

سقوط را پیش چشمم میآورد و من میتوانم
همزمان شادی و درد و
.نگرانی را با هم تجربه کنم. که هیچ چیز از او
بعید نیست

صدای پیامک تلفن همراه دوباره باعث شد
دلم به بندباز گرم شود و موقتاً سقوطش را
فراموش کنم .نیم نگاهی به ساعت کردم، به
وقت همهی "
شببخیر"های قبلمان بود. ندیده میدانستم که
پیام " شببخیر" را برایم فرستاده است. گوشی
را بالا آوردم و پیامش را خواندم:" شببخیر "عزیزم

جوابی به پیامش ندادم و فقط به این فکر میکردم
که
چرا این موقع شب در خیابان است ! خوابم
نمیبرد .
آرام از تخت پایین آمدم و به سمت کمدم رفتم .

گردنبند و دستبند چرمی که برایش درست کرده بودم
از همان روز در کیفم مانده و جرات بیرون آوردنش را
نداشتم. در کمد را باز کردم و کیفم را
برداشتم .زیپش را باز کردم و از داخل آن
دستبند و گردنبند را بیرون کشیدم. جایش
... در کیفم نبود، شاید تا فردا من هم یک مارال
دیگر میشدم و به میدان میرداماد میرفتم

* * *

ساعت دو گفته بود، اما من ساعت سه به
میدان میرداماد رسیده بودم .یزدان بود که اول
من را دید ،برایم بوق زد و از ماشینش پیاده
شد. دست تکان

داد تا به سمتش بروم. درست لحظهی دست
تکان
دادنش پایم سست شد و قدم برداشتن از
یادش
رفت. دوست داشتم که منتظرم بماند و مانده
بود .
وقتی دید تکان نمیخورم پشت رل ماشین
نشست .من طرف دیگر میدان ایستاده بودم و
قصد داشت خودش به سمتم بیاید. وقتی
ماشینش را زیر پایم نگه داشت، خم
شد و در را برایم باز کرد، نگاهش با لبخند:
همراه بود

... بیا بالا عزیزم-

جان به قدمهایم برگشت و آرام به طرفش رفتم
و

سوار ماشینش شدم. بدون هیچ نگاهی به سمتش به مقابلم زل زده بودم که سنگینی نگاهش باعث شد برگردم. خیرهی من بود. کمی ته
ریش داشت و لبخند چند ثانیه پیش هم روی لبش نبود:

-اگه نمیاومدی، من میاومدم.

[09.09.18 11:40]

284 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

زود نگاه گرفتم و گفتم:

... بریم لطف اً -

مردی با فاصلهی کم ایستاده و به ما زل زده بود ،نمیدانستم چه با خود فکر میکرد.

یزدان به

سمت عقب خم شد و جعبهی مخمل سورمهای را برداشت و روی پایم گذاشت

اینا مال توئه، جا گذاشته بودیش-.

حرکت کرد و من هم در جعبه را برداشتم.

ساعت و گردنبندی که به من داده،

داخل جعبه بود.

کوتاه نگاهش کردم و همین که در جعبه را بستم ،گفت:

برام آوردی؟-

میدانستم منظورش چیست، دستبند و
گردنبند چرمی را میگفت که برایش
بافته بودم.
داخل کیفم بود، دوست نداشتم بگویم آوردهام و
بعد فکر کند که کار به همین راحتی
تمام شده
است. پیگیر جوابم نشد، باید انتخاب میکرد:
که به کدام سمت برویم کجا دوست داری
بریم؟-
از نگاه کردن به صورتش خودداری کردم:
.مهم نیست کجا باشه، گفتی حرف داری،
منم اومدم حرفات رو بشنوم- :سرش را
تکان داد و گفت
... باشه یه ذره جلوتر یه کافی شاپه، میریم
اونجا-

قبلاً گفته بود که از کافی شاپ خوشش نمیآید.

نشستنمان داخل ماشین سر جمع ده دقیقه هم
طول نکشید، خیلی زود به کافی شاپ مورد
نظرش رسیدیم و ماشینش را پارک کرد. جعبهی سورمهای
را که به من داده بود دوباره عقب ماشینش گذاشتم
و از ماشین پیاده شدم. کافی شاپی که
یزدان در چوبی وردیاش را نگه داشت تا من داخلش شوم دو
طبقه بود. طبقهی اولش سالن شلوغ تری
داشت و تعداد میز و صندلیهایش هم بیشتر
بود. طبقهی

دومش هم محیط دنجتری بود که بوسیلهی
یک پلهی مارپیچ چوبی از طبقهی اول جدا
میشد. منتظر
یزدان بودم و او هم به سمت طبقهی بالا اشاره
کرد .
طبقهی بالا جز ما یک زوج دیگر هم بودند
که به شدت کم سن و سال به
نظر میآمدند .
یزدان نگاهی به آنها کرد، معلوم بود که به اجبار
این
محیط را تحمل میکند. زمانی که مشغول دادن
سفارش به پیشخدمت بود براندازش کردم.
شلوار
راستهی سورمهای با پیراهن آستین کوتاه
سفیدی پوشیده بود. کفشش هم یک جیر
سورمهای بود .

زود نگاه گرفتم، چون از کارش
فارغ شده و به سمت من برگشته بود:
میدونم اومدی حرفام رو بشنوی، اما قبل از
اینکه
شروع کنم یه چیز رو باید بدونی، اونم اینه -
خیلی
جاها خیلی رابطهها رو خراب کردم، اما هیچ وقت
و
زمانی نبود که از خراب کردن یکیشون اون قدری
پشیمون بشم که حتی بهش فکر کنم؛ اما این
اتفاق در رابطه با من و تو افتاده، من تمام
این یه هفته رو نشستم و فکر کردم و تهش
رسیدم به این که یه جور دیگه هستی، یه
جوری که هیچ کس نیست و نبود. برای همینه
که حاضر بودم همه کاری کنم تا تو امروز
بیای و
ببینمت و باهات حرف بزنم.

نگاهش کردم، کلماتم را قدرتمند بیرون:
فرستادم این لطفت رو مدیون چی
هستم؟-
به دل نگرفت:

مدیون خودتی، مدیون خوب بودن و خانوم.
بودن خودت-

این حرفا رو میزنی که بعدش به کجا برسی؟
چی میخوای؟-
سرش را کمی جلوتر آورد:

... یه رابطهی کاملاً شرعی و پر
علاقه و مادامالعمر-

سریع چشم گرفتم و به دو نفری که با فاصلهی
زیاد

از ما گوشه‌ی دیوار را انتخاب کرده بودند ،نگاه
کردم .قضیه‌ی جدیتر از آن بود که فکرش
میکردم. به صندلیام تکیه دادم و ادای یک
آدم
مسلط به خود را درآوردم:

لازمه بگم که برعکس این حرف رو چند روز -
پیش بهم زدی و الان من هیچ حسی دیگه از
این پیشنهادت نمیگیرم؟

سفارش دمنوش داده بود. نباتها هم کنار یک
سینی چوبی چیده شده و رویش
هم با غنچه‌ی
خشک شده گل تزئین شده بود. سینی را :
گرفت و بینمان گذاشت

-بذار از اون روز حرف نزنیم.

از صندلی فاصله گرفتم و به سمت جلو :
متمایل شدم

- باشه حرف نمیزنیم، اما این حرف نزدن چیزی از
احتمالاتی که توی ذهنم دارم کم نمیکنه،
.احتمال اینکه اون حرفا دوباره تکرار بشه و بعید
هم نیست که بشه

- قرار نیست تکرار بشه. ببین مارال رابطهی من
همیشه با آدمهای دور و برم شبیه یه اتاقتاریک
بوده ،یعنی من به این امید میرفتم که یه
چراغی
روشن باشه، اما هر چی که ادامه
میدادم جز تاریکی و خاموشی چیزی
نمیدیدم و من باید با علم به این اون رابطه
رو ادامه
... میدادم. غریبه هم نبودن ،یا پدرم بود ،یا
مادرم ،یا برادرم یا همسرم

دمنوش را مقابلم گذاشت و ادامه داد:

من در چنین شرایطی بودم همیشه. خیلی -
سعی کردم زندگی خودم رو داشته باشم، اما
هربار بقیه این قدر بهم وصل بودند که من اگر
هم میخواستم به سمت جلو برم، نمیتونستم
و باز
.کشیده میشدم سمتشون. نمیگم من خیلی
خوب بودم که این طور شد، نه ضعفم بود

.نفسی گرفت، من سرتاپاگوش بودم.
دوست نداشتم پیوند بین حرفهایش را بر
هم بزنم

همیشه در یک رابطه دو نفر نیستیم و در اصل -
چهار نفریم. یکی اونی که واقعاً هستیم؛ پر
ازصعف و نقص، که پنهونش میکنیم، یکی هم
اونی
که دلمون میخواد باشیم و اداش رو در
میآریم. از اون آدم اول هیچ وقت گریزی

نیست، بالاخره خودش رو نشون میده
حالا هر چه قدر
هم که بتونی خودت و طرف مقابلت رو گول.
بزنی باز یه قدم ازت جلوتره

[09.09.18 11:40]

285 پارت

مثل من و تو، خیلی نتونستیم خود اصلیمون رو پنهون

کنیم. من اون آدم همیشه فراری از هر وابستگی
و
تعهد و علاقه‌ای بودم که خب اون روز تو دیدیش ،
خیلی برای رابطه‌ای که قراره توش پای دلم
وسط
بیاد نگران بودم، چون به بدترین شکل ممکن
چوبش
رو قبلاً خوردم. تو هم همین طوری، وقتی
عصبانی
شدی و همهی قضاوتت راجع به من شد اینکه
یه
مرد هوسبازم، معلوم میشه که تو هم اون دختر
که
تظاهر میکنه پر از منطق و امید و آرزوئه که به
آیندهش دلبستهست نیستی، تو داری با
گذشتهت

زندگی میکنی و باهاش خوشی، تو هم
میترسی
همهی خودت رو حروم یه رابطهی تازه شکل
گرفته
کنی، چون فکر میکنی یه بار این کار رو کردی و
دیگه
این بقیهن که بهت بدهکارن. آدمها برای تو با
اولین
خطاهاشون برچسب میخورن، تو هم رو
شکل یه پویای معتاد میبینی که قراره بعد از
اینکه بهت قول ترک داده بره و کارش رو تکرار
کنه، مرتب بهم میگی که من قراره باز هم
حرفای اون روز توی اتاق رو تکرار کنم، چون من
و همه برات انگار پویاییم.

نگاهم را صرف دیدن میز و دمنونش و سینیِ
چوبی کردم، آن روز از مرد هوسبازی که
به او گفته
بودم عذاب وجدان گرفته بودم:

معذرت میخوام، درستش این بود که حرفی از
گذشتهای که برام صادقانه تعریفش کردی -
نزنم،
اما تو حرفایِ ...

دستش را بالا آورد و اجازه نداد من حرفم را:
تکمیل کنم

نگفتم بیای اینجا که بگم کدوممون گناه -
کارتریم، که
به هیچ بحثی من مقصرم. میخوام بهتبگم الان
که
اینجام درستترین و مطمئنترین تصمیم همهی

عمرم رو گرفتم و اومدم. نمیگم پای یک
علاقهی
دیوانه وار و بیمنطق وسطه، نه نیست، من دو
دوتا چهارتام رو کردم، به همه چی فکر کردم
و اومدم
جلو، خواستن من همراه با منطق و بیشتر از
اون علاقهست. من قرار نیست پویا باشم .یه
سری مشکلات دارم، سعی کردم کمی از اونا
رو حل کنم
تا ازم جدا شن ،یه سریا رو هم نمیتونم و
هستن ،
بخشی از منن. تو میدونی که من مامانم تموم
مسئولیت و نگهداریش با منه، بهخاطرش شغل
و کلی مزیتها رو ول کردم اومدم ایران. بابام جز
من
هیشکی

رو نداره.

با دستش ضربهای کوتاه به میز زد و ادامه داد:

- اون شب که با هم حرف زدیم و من حالم بد بود و بعدش دوباره صحبت کردیم من بهت گفتم

تنهام، تنها نبودم. پریماه خونهمون بود.

با تعجب نگاهش کردم، نمیتوانستم تعجبم را پنهان کنم. با پریماه بود؟ اما یزدان تعجبم را ملاک قرار نداد و از چیزهای وحشتناکی حرف زد که لحظاتی من فقط مات و مبهوت نگاهش میکردم .

از تعرض به پریماه توسط همسر خواهرش گفت، از فرارش، از درماندگیاش، از صیغه کردنش که مراسم را برهم زده بود و در نهایت از اینکه

زنگنه در قتل یاشار دست دارد و با اینکه
مطمئن
است که این امر درست است اما هیچ.
مدرکی ندارد

در سکوت مثل بقیه نوشیدنیمان را خوردیم، اما
فقط
همین خوردن و نوشیدن وجه اشتراک ما بود. هر
دو
متفکر بودیم. چطور میتوانست خودش را از بین
همهی این پیچیدگیها نجات دهد ،من گیج بودم،
من به هیچ وجه دیگر نمیتوانستم به او و
خواستهاش بله بگویم. حضور پریماه زندگیاش
پررنگ بود. آن قدر که به خاطرش دروغ میگفت.
هر چه قدر هم که پریماه را در گوشه
و انزوای زندگیاش جا میداد، باز برای من.
قابل پذیرش نبود

مستقیم نگاهم کرد و گفت:

اینا بخشی از همون مشکلاتی هستن که.
ناخواسته باید حواسم بهشون باشه و تو باید
بدونی-

دمنوش را کنار گذاشتم و با نگاهی یکی در:
میان به دمنوش و او گفتم
من هنوز حرفای اون روزت توی اتاق، با وجود
همهی
چیزایی که گفتی روی دلم سنگینی -میکنه،
اینایی
هم که گفتی چیزی ازش کم نمیکنه. من الان
بیشتر از قبل مصرم که باید رابطهی ما تموم
شه، تو هیچ
وقت یاد نگرفتی که تعادل برقرار کنی بین خودت
و

بقیه، همیشه یا از این ور پشت بوم افتادی،
مثل
زندگی چهاردهسالت با همسرت و یا از اون ور
پشت بوم، مثل حرفایی که توی اتاقت بهم
زدی. تو راست
میگی، من تظاهر میکنم که منتظر آیندهم و
سرشار
از امید و آرزو؛ برای همین هم الان که که خود
واقعیم
جلوت نشسته بهت میگه به خوب شدن تو
هم امیدوار نیستم. نمیتونم فکر کنم که در
آینده همه
چی با تو خوبه و قرار نیست ایرادایی که داری
هیچ
وقت بروز کنه. البته من بهت حق میدم، شاید
من

اگه جای تو بودم از تو بدتر میکردم. منم اگه جای
تو
بودم بعد از این همه اتفاقات غلط میکردم یه آدم
جدید رو وارد زندگیم کنم، اونم یه آدم جدید که
تموم من رو میخواد نه یه ذره از من رو، باور کن
منم مثل تو با بدترین
حرفها از خودم میروندمش و بعدش هم اصلاً.
ابراز پشیمونی نمیکردم

ناراحت نگاهم میکرد، اما من درست وقتی که
گفت
آن شب که من کل شب بیدار بودم و
تکتک ثانیههایم را صرف فکر کردن به او کردم،
تنها نبوده و پریماه هم خانهشان بوده، برای
این
رابطه فاتحه میخواندم:

تو نمیتونی بهم فکر کنی و دنبال یه
زندگی مادامالعمر با من باشی، چون-

[09.09.18 11:40]

زن برادرت وبال گردنته و معلوم نیست با وجود
این
همه حرف و حدیث آخر و عاقبتش چی میشه،
تو
هنوز برای زن سابقت پول میفرستی، براش
تکلیف تعیین میکنی که چطور زندگی کنه، بهش
خط میدی که با پدر و برادرش نباشه. تا خرخره
درگیر دیگرانی ،
پس من میشم یه
تیکهی ناجور، که بهتر نباشم تا اینکه باشم.
و هر روز نگران یکی از این درگیریات باشم
اخم کرد:

اگه بخوام تو رو ببرم توی زندگیم، مطمئن باش
قبلش یه فکری برای پریماه کردم، و اما رویا ... -
من قبلاً از رویا و پول دادن بهش برات گفتم، چرا
اون روز
حرفی نزدی و توضیحی نخواستی؟

دلیلش واضح و روشن بود، شمرده شمرده
گفتم:

- برای اینکه اون روز تو مطمئن و قاطع تصمیم
نگرفته
بودی که من باشم توی زندگیت، اون روزمن
جایگاه
امروزم رو نداشتم، امروزه که حرف از
بودن من میزنی و من هم حق دارم بهت بگم
که نمیتونم و تحت هیچ شرایطی نمیخوام با
چیزایی کنار بیام و قبولشون کنم که باعث
عذابم

میشن.
آرامش خودش را حفظ کرد و گفت:
ببین مارال، من و رویا زمانی که میخواستیم از -
هم جدا بشیم، طلاقمون توافقی بود،
رویاهیچی ازم
نگرفت، نه مهریه، و نه چیز دیگهای. موقعی هم
که
رفت آمریکا این خودش بود که باطناً دوست
داشت
یه جور دیگه زندگی کنه، من فقط کمکش
کردم شجاعت عملی کردن تصمیمش رو
داشته باشه .بهش خط ندادم. من چه تو
خوشت بیاد و چه بد ،
میدونم پولی که هر ماه بهش میدم حقشه. باید
بهش بدم. مهریه و یا هر چی که تو اسمش رو

بذاری. رویا اونجا اگه پشتوانهی مالی
نداشت نمیتونست مستقل بشه، این پولی
که من بهش میدم فقط به
همین خاطره.

دستی به پیشانیام زدم، دلم میخواست فرار
کنم و
بروم. اسم پریماه و رویا سخت من را به
هم میریخت، دلیلش هر چه که بود آن لحظه
دلم فقط میخواست بر سر یزدان فریاد بزنم.
سکوت را خودم شکستم و گفتم:

- خیلی خوبه و جای تحسین داره که تو
مرد با انصافی هستی، اما نمیشه این مهریه
رو یه دفعه بهش بدی؟ حتما باید کمکم براش
بریزی؟
لبخندی زد و گفت:

.چرا نشه؟ حق با توئه ،یه دفعه میریزم به
حسابش- همه چیز را راحت قبول میکرد، و من
نمیدانستم این راحت قبول کردنش ناشی از
چیست .

سخت بود زدن حرفهایی که میدانستم
ناراحتش میکند، اما لازم بود ،یزدان باید
میشنید و

فکری به حال خودش میکرد، باید میفهمید که
من

سرسختتر از آنم که فکر میکند، منچیزی
بیشتر از حرفهای امروزش میخواستم،
قانع نمیشدم با چیزهایی که در توجیه
کار و
رفتارش گفته بود:

- هر جور دوست داری همون کار رو بکن.
امیدوارم
تصمیم درستی رو بگیری. قاتل یاشار هم
هرکسی
هست باز امیدوارم پیدا بشه، نمیدونم هر چی
که
باعث میشه که قدرت درست فکر کردن رو
ازت بگیره حل بشه، اما من نمیتونم
دیگه به تو و
ادامهی این رابطه فکر کنم. بهتره که
دیگه کشش ندیم.

پوزخندی زد:

فراموش کنیم؟! تو میتونی؟-

لجبازانه گفتم:

چرا فکر میکنی نمیتونم؟-

از روی صندلیم بلند شدم، بیتوجه به دو نفری
که حالا تمام حواسشان به ما بود راهم را
سد
کرد و گفت:

نمیتونی چون به سختی داری حرفش رو
میزنی ،چونهت میلرزه، چشمات پر اشکه، -
نمیتونی !

چانهام بیشتر لرزید:

اشک تو چشمام جمع بشه، چونهم بلرزه، -
خیلی بهتر از اونه که با یه بار دیگه کاری باهام
بکنی
که قلبم درد بگیره.

میدونی که من کوتاه نمیآم و نمیذارم این طوری -
بشه. تو اریانهی منی و اصلاً فکرشم نکن
که بگم باشه، هر جور میل توئه.

[10.09.18 10:22]

286 پارت

اگر هزار بار هم از زبانش "آریانِهی منی " را میشنیدم باز هم برایم تکراری نمیشد. شاید هم میدانست که من شنیدن این جمله را خیلی دوست دارم و میگفت تا دست خالی حمله نکند.
نمیخواستم به هیچ وجه هر جور که میگویم همان

طور رفتار کند، میخواستم فقط خودش را پیدا کند، از نظر من برای مردی به سن و سال او درست نبود
که بر سر هر مسئلهای این قدر دچار تزلزل باشد .
کمی عقب کشید و من هم از کنارش رد شدم .بیصدا دنبالم آمد. تا میدان میردادماد راهی نبود و قصد داشتم خودم قدمزنان بروم، اما یزدان تا دید که مسیر مخالف ماشینش را در پیش گرفتم گفت:

بیا بشین توی ماشین کارت دارم، .
میرسونمت تا نزدیک خونه-

تا آمدم دهان باز کنم، ابروهایش را بالا برد:

ببین مارال من میدونم ناراحتی، اما اصلاً برازندهت

نیست که این طوری قهر کنی بری، یا نیای -
تو ماشین. بیا برو بشین تو ماشین من.
میرسونمت خونه

چند کلمهی آخرش را آمرانه و شمرده ادا کرد تا
هیچ
جایی برای مخالفت نباشد. در ماشینش را باز
کرد و
منتظر ماند تا بنشینم. بیتوجه به او نشستم و
منتظر
ماندم تا خودش در ماشینش را ببندد. با مکث
بست و هنگامی گه چند ثانیهی بعد
کنارم نشست بلافاصله دستش را جلو
آورد و
گفت:

-رد کن بیاد !

:با تعجب نگاهش کردم که لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت

.بابا دستبند و گردنبندی که برام درست کردی رو میگم-

... نیاوردم-

:خیلی سریع واکنش نشان داد. کیفم را از روی پایم برداشت و گفت   توی کیفته، مگه نه؟-

:زیپ کیفم را باز کرد و به سمتم گرفت

.اگه دلت نمیخواد کیفت رو بگردم پس خودت مثل یه دختر خوب بردار و بهم بده-

با اخمی کیف را از دستش گرفتم و دستم را داخل کیفم کردم. گردنبند و دستبند را بیرون آوردم و به

سمتش گرفتم. دستش را کاملاً روی دستم
گذاشت
و دیگر برنداشت. کف دستش دست من را
پوشانده
بود. این چه درد بیدرمانی بود که من از طرفی
به همهی چیزهایی که مربوط به آیندهی
من و او
میشد با دیدهی تردید نگاه میکردم و از طرفی با
لمس دستان گرمش هر آیندهی بدون او را
بیمعنی میدیدم. خواستم دستانم را از زیر
دستانش بیرون بکشم، حتی به
عقب رفتم و خودم را به در چسباندم، اما مچ:
دستم را سفت چسبید و گفت

یادت میآد یه روز از نروژ بهت زنگ زدم؟ گوشیت
خاموش بود، مجبور شدم به عضدی زنگ بزنم -
وصل
کنه به اتاقت، تو هتل بودم، رفته بودم برگن که

مدارک تحصیلیم رو بگیرم برای اومدن به ایران، همون
روزایی بود که تصمیم گرفته بودم از رویا جدا بشم .
اومدم روی تخت نشستم و با توی ِ بدقلق صحبت
کردم، بداخلاق بودی اونروز، منم وقتی دیدم
بداخلاقی، بداخلاق شدم، زودم قطع کردم، چون یه
لنگه پا وایستاده بودی تا بری. وقتی قطع کردم
فهمیدم من یه حسی به تو دارم، حس دلتنگی،
اون موقع خیلی دنبالهش رو نگرفتم، اما الان فکر میکنم
خیلی جای فکر
داشت، چرا باید بهت زنگ میزدم، یا چرا اصلاً من

بین تموم گرفتاریهای ریز و درشتی که
اون روز داشتم یه کاره باید میاومدم به تو
زنگ میزدم، یه جای کار میلنگید مگه نه؟

پرسید و منتظر جواب ماند. خیلی خوب یادم بود
کدام روز و روزها را میگوید، همان روزهایی بود
که اگر یک جای کار او میلنگید تمام من میلنگید
و در
حال خفه کردن حس قشنگ دوست
داشتنم به او.

بودم چرا
میلنگید؟-

گردنبند و دستبند را برداشت و دستم را رها:
کرد

برای اینکه تو رو دوست داشتم ... و.
نمیدونستم- من دانسته میلنگیدم و او

ندانسته ! گردنبند را برداشت و دست
راستش را جلو آورد. فقط
دستبند کف دستش بود:

-برام ببندش ...

دستبند را از کف دستش برداشتم. کمی خودش
را
به جلو کشید و دستش را آن قدر دراز کرد که
مچ
دستش کاملاً در دسترسم قرار گیرد. دستبند را
دور
مچ دستش بستم و خودم را نسبت به
تماسهای یکی در میانی که دستم با دستش
داست بیتفاوت نشان دادم. دستش را بالا برد
و گفت:

.چه قدر قشنگه، اریانه این همه هنرمند ! اون وقت من مگه خرم بیخیالش شم-

گردن بند را هم در دستش تکان داد و گفت:

.اینم بعداً برام ببند. تو ماشین نمیشه-

[10.09.18 10:22]

تا نزدیک خانه من را رساند، موقع پیاده شدن خیلی جدی گفت:

به همهی چیزایی که میدونم برات مهمن فکر میکنم، درستشون میکنم. یه کوچولو باید بهم فرصت بدی، در مورد منم با مامانت و میثم صحبت کن، که اگه خواستم دفعهی دیگه گل-
.بفرستم، حساس نشن

به همهی حرفهایش فکر کردم، به حرف آخرش
موقع پیاده شدن از ماشین بیشتر.
ساعتها در
اتاقم نشستم؛ عجیب آنکه مامان و سمیرا هم.
هیچ اعتراضی به رفتارم نکردند

شاید اگر اتفاقات گذشته نبود من یزدان را زودتر
میبخشیدم و قبولش میکردم. تردیدم، دست
... دست کردنم، برای ترس از تکرار بود. ترس
از باور یزدان و یک شکست دیگر
پویا ترک کرده بود، صورتش جان گرفته بود ،
چشمانش شفاف شده و میدرخشید. من کار
را
تمام شده میدانستم، اصلاً به فکرم هم خطور

نمیکرد که ممکن است باز همه چیز به هم
بریزد و
پویا دوباره به سراغ مواد برود. وقتی میگفت
تمام شده است، من هم باور داشتم که
همه‌ی
مشکلاتمان تمام شده است. من پر از امید به
روزهای با هم بودنمان میاندیشم و در
یکی از همین روزها بود که با جیغ و فریاد
زندایی هر چه امید و آرزو بود برایم
مضحکترین
واژه‌های دنیا میشد.

درست بعد از نه سال دوباره به جای سابق
برگشته
بودم، حال یزدان قول آینده را میداد، فرصت
میخواست و من باید تصمیم میگرفتم. با این
تفاوت

که دیگر به سادگی آن سالها نبودم و این
احتمال را میدادم که شاید باز هم همه چیز به
هم بریزد. یزدان مثل پویا نبود، میدانستم
نبودنش بیشتر از نبودن پویا آزارم خواهد داد و.
همین خلع سلاحم میکردم

وقتی میثم به خانه آمد مثل سمیرا و مامان نبود
که من را به حال خودم بگذارد، به
سراغم آمد.
سعی کردم خودم را مشغول نشان دهم.
بندهای چرم را داخل جعبه مرتب کردم.
آمد و جعبه را   :کنار زد و غافلگیرانه
پرسید مارال امروز کجا رفته بودی؟-

با تعجب:

گفتم

چطور؟-

کنارم نشست و گفت:

چون فکر میکنم رفته بودی فرستندهی گلا رو - ببینی ... مامان میگه از وقتی اومدی خونه یه راست اومدی توی اتاقت و بیرونم نرفتی، چی شده؟

مستقیم در چشمانش نگاه کردم:

آره رفتم دیدمش، میخواد رابطهی بین ما جدی - بشه، ازم خواست در موردش باهاتون صحبت کنم، ولی من بهش جواب رد دادم.

حالت صورتش عوض شد، از اعتراف من تعجب کرده بود:

چرا بهش جواب رد دادی؟-

- خیلی دلایل زیادی وجود داره، قبلاً ازدواج کرده و از
همسرش جدا شده. یه دخترم داشت که
متاسفانه مرده.

غیر مستقیم همهی شرایط یزدان را گفته
بودم ،همهی شرایطی که ممکن بود میثم و
مامان هم
آن را امتیاز منفی بزرگ یزدان بدانند.

- اینکه کلکسیون درده ! بعد اون وقت تو تازه اینا
رو
فهمیدی؟ یعنی قبلاً نمیدونستی که
ازهمسرش جدا شده تا اصلاً رابطهای بینتون
شکل نگیره؟ حالا فهمیدی و بهش جواب رد
دادی؟

[11.09.18 12:39]

287 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

میثم باهوشتر از آن بود که من فکر میکردم
و فهمیده بود که من دست پیش گرفتهام و
حرفم
:بیشتر یک مظلومنمایی است. فایده نداشت .
آخرش که باید همه چیز را میگفتم

چرا میدونستم، اما برام مهم نبود، این موضوع
برای تو و مامان اهمیت داشت، واسه من
نه، -

... البته چرا قبلاً برام مهم بود، اما

میثم مهلت نداد تا جملهام را تمام کنم، پوزخند زد و با صدایی بلند گفت:

- اما تا این شازده رو دیدم همه چی از یادم رفت!

مارال تو همین چند ماه پیش یه خواستگارخوب داشتی، نه قبلاً ازدواج کرده بود و نه بچه ای داشت، تو با بهونههای الکی ردش کردی ما هم گفتیم خواهرمون عقلش میرسه و میدونه داره چیکار میکنه.

از کنار من بلند شد و گفت:

الان هم حرفی نیست، تو بهش جواب رد دادی دیگه؟ همه چی تموم شد؟-

مامان و سمیرا در را باز کرده و داخل آمده بودند.

سمیرا نتوانسته بود مانع از آمدن مامان بشود.
مامان تا داخل آمد عصبانی به سمت میثم
برگشت و گفت:

-چیه میثم هنوز خونه نیومده برداشتی اومدی
اینجا
سر مارال داد میزنی؟ چی شده؟ مگه من مردم
تو صدات رو براش کلفت میکنی؟ مارال چه
بیعقلی کرده؟

با تعجب به مامان نگاه کردم، طوری حرف میزد
که انگار همه چیز را میداند. امروز خیلی عجیب
رفتار میکرد حرفهای آخر میثم را شنیده و
نتوانسته بود ساکت بنشیند. خیلی کم پیش
میآمد که با میثم این گونه برخورد کند.

مامان خیلی چیزها را نگفته میفهمید و اولین
عکسالعملش این بود که اجازه دهد
کمکم با خودمان کنار بیاییم و قدم جلو بگذاریم،

مثل علاقهی میثم به سمیرا، که نگفته فهمیده
بود میثم
به سمیرا علاقه دارد.

میثم اشارهای به من کرد و گفت:

- ماما‌ن چرا تا من میآم دو تا کلوم حرف با مارال
بزنم یهو میآی میگی مگه من مردم ! یعنیمن
نمیتونم با خواهرم حرف بزنم؟

مامان با آرامش جلو آمد:

- کی گفته با خواهرت حرف نزنی، اما دیگه زیاد
داری توی کارش سرک میکشی، یه امروز
چندبار زنگ
زدی مارال کجا رفت کی رفت، مگه مارال خبط و
خطایی کرده؟ خب اگه کرده و
میدونی
بگو ما هم بدونیم.

میثم تختم را نشان مامان داد و گفت:

آره قربونت برم تو راست میگی، تو مادرشی، تو - ندونی کی بدونه، حرف من رو که نمیفهمه، اما اگه تو بگی حتما گوش میده.

مامان متفکر نگاهی به من کرد و همانجا زیر پای سمیرا نشست و گفت بگو ببینم چی شده؟-

میثم کوتاه نگاهم کرد، جلویش را نگرفتم، چه بهتر که میگفت.

مامان مارال با یکی تازگیا آشنا شده، همین گل رو
هم که سه شب پیش من آوردم با خودم، -برای سمیرا نبود، همون یارو برای مارال فرستاد. من قبلش فهمید و با مارال صحبت کردم. گفتم حالا که کار به گل و بلبل رسیده چرا نباید ماها در جریان قرار بگیریم، بگو بیاد آشنا شیم، اما اون

موقع گفت هنوز رابطهشون خیلی جدی نشده و بهش فرصت بدم.

مامان حرفش را قطع کرد:

- خب اینکه بد نیست، منم فهمیده بودم با یکی حرف میزنه، نمیشه که هر کی رو دید فرداش بهش بگه بیا خواستگاریم که، باید چند بار بره و بیاد، همین جوری که نمیشه.

میثم کلافه لبخند زد:

- حالا من کار ندارم شما کی اینقدر روشن فکر شدی، اما الان بحث من رفتوآمد مارال نیست، جریان اینه که ...

باز به سمت من برگشت، باز فقط نگاهش کردم تا همه چیز را بگوید. سمیرا دخالت کرد تا مانع

میثم شود، اما همین کار سمیرا مامان را بیشتر حساس کرد:

سمیرا بذار حرفش رو بزنه، جریان چیه میثم؟-

میثم مرد گفت:

-منم خیلی خوب نمیدونم که، بذار خودش بگه.

مامان عصبی گفت:

نمیدونی اون وقت میآی صدات رو میندازی روی سرت؟-

منم همین الان از خودش شنیدم. میگه که یارو یه بار قبلاً ازدواج کرده، یه دخترم داشته که مرده. -

مامان گویی تیک گرفته باشد، پاهایش را همزمان تکان داد و رو به من گفت: آره مارال؟ مگه چند سالشه؟-

ترس مامان در سوالش پنهان شده بود .هر:
سه به من نگاه میکردند. معطل نکردم و گفتم
هفت هشت سال از من بزرگتره.-

سعی میکرد زود قضاوت نکند، با سوال کردن:
دنبال یک دلیل مستحکم بود

بهت گفته چرا جدا شده؟-

جواب این سوالش را باید چگونه میدادم، دلیل
جدایی یزدان را باید چطور میگفتم، از کجا
شروع میکردم، از شکل بچه دار شدنش
میگفتم، یا از مرگ
یاسمینایش، از نبودن رویا کنارش، از کجا
میگفتم:

دخترشون مریض بود، نتونستن با هم کنار بیان -
دیگه. مثل اینکه خانومش مقصر مریضی
دخترش

بود.

ماmان از حالت آرامش بیرون آمد:

- خب مگه تو حرف زنش رو شنیدی؟ مگه باهاش صحبت کردی؟ هر کی یه طرفه بره قاضی، معلومه راضی برمیگرده.

یزدان بعد از سالها تنها مردی بود که احساس میکردم با وجود تمام شکافهای بینمان لیاقت این را دارد که من جلوی مامان، میثم و هر کس دیگری که نگران سرنوشتم بود از او دفاع کنم. مامان جسته و گریخته چیزهایی دربارهی زندگی یزدان میدانست، میخواستم با دادن نشانی

دقیق خودش بفهمد که من از چه کسی حرف میزنم:

[11.09.18 12:39]

پارت 288

زنش دم دستم نیست، خارجه؛ یهبار.
بیشتر ندیدمش-
اخمهایش در هم شد، رو به میثم و سمیرا:
گفت

شما برید بیرون، من با مارال کار دارم.-

سمیرا به سمت در رفت، اما میثم به مامان:
گفت

اذیت نکن خودت رو مامان، میگه بهش.
جواب رد داده-

مامان خیرهخیره نگاهم کرد و مثلاً جواب میثم :
را داد اگه جواب رد داده بود به نظرت اینجا
مینشست به حرف ما گوش بده و تکتک سوالات
ما رو -
جواب بده؟ یه کلمه میگفت جوابم نه بوده تموم.
شد و رفت

میثم نگاه سرگردانی به من و مامان انداخت و
مکدر بیرون رفت. به محض اینکه بیرون
رفت مامان
گفت:

این پسر شیوا خانوم جریانش با زن برادرش
چی شد؟ قرار بود بگیرتش. گرفت بالاخره؟-

مامان دقیقترین سوال را برای حدسش انتخاب
کرده بود، بیخود نبود که بابا با تمام تدبیری که
در امور

داشت، باز همیشه چشمش به دهان مامان بود .

سوالش نفسم را بریده بود، نفس گرفتم و گفتم:

.اون رو نمیخواست، همیشه مخالف بود، فقط شیوا خانوم تمایل داشت-

مامان دستی به سر زانویش کشید:

خودش بهت گفته اون رو نمیخواسته؟ اون وقت کی رو میخواد، تو رو؟-

... مامان من بهش هنوز جوابی ندادم-

حرف نزن مارال ! وقتی اون شب همراه شیوا - اومد تو مراسم خواستگاری باید میفهمیدم توچرا به برادر عضدی جواب منفی دادی، پای یکی دیگه وسط بود .

هر چی هم گفتم گفتی دوستش ندارم، خب چرا
یه کلمه نگفتی دردت چیه؟ آخه یه روز قرار و
مدار ازدواج با برادرش رو
داشتی، یه روز دیگه شیوا میآد خواستگاری
برادرش خودش، حالا هم این پسره رفته همه
جای دنیا رو گشته و کاراش رو کرده انگشت
گذاشته روی تو؟ مامانش میدونه؟

.یزدان مرد خوبیه مامان، به همهی اینایی که
گفتی فکر کردم. مامانشم هیچی نمیدونه-

غرید:

مگه من گفتم آدم بدیه؟ یه روز گفتی برادر -
همکارت رو نمیخوای، منم گفتم باشه؛ حالا
هم
.من دلم به این پسره رضا نیست، تو هم بگو
باشه

سکوت نکردم تا مامان فکر نکند موافق حرفهایش هستم:

مامان شما که نمیشناسیش، نشناخته هم که نمیشه راجع به کسی قضاوت کرد.-

مگه تو برادر همکارت رو میشناختی که ردش کردی؟!-

مامان من از اون خوشم نمیاومد.-

از جایش بلند شد:

آهان این رو بگو، از اون خوشت نمیاومد، از این یکی میآد؟ مگه نمیگی شیوا نمیدونه، اون میل داره اون عروسش رو بده به این پسرش، میخوای دوباره همون جریانا تکرار بشه؟ -

تمام این راههایی که مامان به آن فکر میکرد، من تا انتها پیموده بودم:

مامان من همهی اینا رو میدونم، یزدان هم به -
مامانش گفته که زنبرادرش رو نمیخواد،
امروزم از من خواست باهاتون صحبت کنم.

-غلط کرده، من بهش دختر نمیدم.

این را گفت و بیرون رفت. کم خودم مشکل
داشتم ،مامان و میثم هم به آن اضافه شده
بودند.

بیرون نرفتم، کسی هم من را صدا نزد، اما
یکساعت بعد صدای بلند میثم در خانه پیچید
که
میگفت:

کلاهمون رو بندازیم بالاتر، عجب کسی هم.
اومده .

-چرا بگیم نه، بذار بیاد من باهاشون کار دارم
نمیدانم میثم چه عکسالعملی نشان داد که:
مامان گفت

-میثم اگه بری اتاقش نه من نه تو ...

سمیرا با ظرف غذا داخل آمد، طاقتم تمام شد:
و رو به سمیرا گفتم

واسه چی غذام رو آوردی اینجا؟
مگه من قرنطینهم؟-

سمیرا را کنار زدم و بیرون رفتم.

ماما‌ن روی مبل نشسته و در فکر بود. میثم
هم دستهایش را در هم حلقه زده و به
تلویزیون
نگاه میکرد. جلو رفتم و بدون هیچ مقدمهای:
گفتم

به خدا من بچه نیستم، دوست دارم مثل بقیه با
کسی زندگیم رو شروع کنم که دوستش دارم. -
چرا

این طوری میکنید؟ این همه سال کلی آدم سر
راهم قرار گرفتن که بدون اینکه چیزی بهتون
بگم ردشون کردم، حواسم به خوبی و
بدیاشون بود، پسر شیوا
خانوم رو هم میشناسم، شما یکی دوبار
دیدینش ،اما من میدونم کیه و چه جور آدمیه.
نمیخوام تهدید و لجبازی کنم بگم یا اون یا
هیچکس دیگه، اما من
بهش علاقه دارم، راجع به گذشتهش هم خیلی
فکر کردم، مگه شماها همهش از کار شیوا خانوم
ناراحت نبودین که چرا تا شنید من چه اتفاقی
برام افتاده
.گذاشته رفته، خب الان خودتون هم دارین
همون کار رو میکنید

:میثم باز بیوقت لبخند زد، از آن
لبخندهایی که میدانستم از سر ناچاری و
کلافگیست

آخه چی رو داری با چی مقایسه میکنی، طرف یه
عمری خارج بوده، زنش رو طلاق داده، -
زنش نمرده که، کم ما از اینا کشیدیم، مگه همینا نبودن
که به بهونههای مختلف هی بردنت
بازپرسی و کوفت و زهرمار؟ مگه اینا نبودن که میگفتن تو با اون داداششون سروسری داشتی؟
حالا چی شده که یه چیز دیگه میگن؟ تو به کارت برس خواهر من؛ خودم فردا میرم تکلیفم رو
باهاشون معلوم میکنم.
میدانستم این کار را میکند، جلو رفتم و مقابلش ایستادم. انگشت اشارهام را به نشانهی :تهدید

بالا آوردم

به خدا این کار رو بکنی ساکت نمیشینم
میثم ،مجبورم جلوت وایستم و بگم زندگی
من به -
.خودم مربوطه و تو دخالت نکن. مگه من
چی میخوام؟ فقط میخوام به نظرم
اهمیت بدین

[11.09.18 12:39]

289 پارت

چرا همه جا من براتون یه دختر عاقلم، اما پای

ازدواجم با کسی که دلم میخواد میآد وسط
میشم یه آدم بیعقل؟ مگه من سرخود
قول و قراری گذاشتم، من که اول و
آخرش میگم بیاد
شماها هم حرفاش رو بشنوین.

مامان حرفی نمیزد و همین غصههایم را
بیشتر میکرد. به اتاقم برگشتم و روی
تخت نشستم.

دیگر هیچ چیز نمیتوانست فکر من را به خودش
مشغول کند، نه بافتن بندهای چرم، نه
دانهدانه تسبیحهای همرنگ را جدا کردن، هیچ
چیز و هیچچیز نمیتوانست آرامش را به من
برگرداند.

سمیرا این بار با یک استکان چای داخل اتاقم
شد ،تنها عضو موافق خانوادهام بود که
روی یزدان

:نظر خوشی داشت. استکان چای را
مقابلم گذاشت و با اشاره به شلوارک
جینش گفت

ببین چی پوشیدم، شلوارم میثم کُشه. نگاه
به
هارت و پورتش نکن، میرم از خر شیطون -
.پیادهش میکنم، فقط زنعمو با خودت، قلق
اون رو هر کاری میکنم دستم نمیآد که نمیاد

لبخند بیرمقی زدم، شاید باید به حرف
سمیرا امیدوار میشدم، خیلی عاقلتر شده
بود، این را در ایام عید فهمیدم. وقتی که
زنعمو از او خواست با هم به خرید بروند تا
برایش لباس بخرد ،سمیرا رد کرد و گفت هر
چیزی که احتیاج داشته باشد میثم برایش
تهیه میکند و من
.میدانستم نرفته است خرید تا عزت نفس میثم
حفظ شود

:نزدیکم نشست و گفت

ببینم چرا به میثم گفتی به یزدان جواب رد دادی؟-

-چون دادم.

:با تعجب گفت

به اون جواب رد دادی، بعد به مامان و میثم میگی که بهش علاقه داری؟-!

:استکان چای را برداشتم و گفتم

برای اون ناز کردم، به میثم و مامان هم حقیقت رو گفتم-.

:سمیرا ابرویی بالا داد

تو این قدر زرنگ بودی چرا به من یاد ندادی؟-

برای اینکه در این مورد تو سِمَت استادیِ من رو داری، باید بیام ازت یاد بگیرم-.

خوشش آمد و خندید. به محض بیرون رفتن
سمیرا به رابطهاش با میثم فکر کردم. میثم هم
روزی حرفهای
بد و تلخی به او زده بود، از ماندنش در خانهمان
گله
کرده و به بدترین نحو ممکن او را ناراحت کرده
بود .وقتی سمیرا رفت میثم به خودش آمد و
تکلیفش را با
خودش معلوم کرد .از این جهت میثم و سمیرا
مثل من و یزدان بودند، با این تفاوت که میثم
ماman را داشت که به موقع
... رفتارهای بدش را مدیریت کند، اما یزدان
خودش بود و خودش

وقتی استکان چایم را نوشیدم و قصد بردنش
را به آشپزخانه را داشتم، گوشیام
زنگ خورد.

صدایش در اتاقم پخش شد، به
سرعت به سمتش رفتم و سربعتر جواب
دادم؛ یزدان بود. از
:سریع جواب دادنم و حالت صدایم تعجب کرد و
گفت سلام، چه خبره؟-

.صدای زنگ گوشیم زیاد بود، تو اتاق پخش
شد ،ماما‌ن اینا بیرون نشستن میشنون-

بشنون ایرادی داره؟ چرا صدات گرفته؟-

آن لحظه بیشتر از هر زمان دیگری در زندگیام
نیاز
داشتم کسی باشد که به شانههایش تکیه کنم
و
چشمانم را ببندم. خیلی دلم آسودگی خیال
میخواست، با خودم که فکر میکردم من دقیقا
ًّ بعد از مرگ پویا دیگر طعم آسودگی را

نچشیده بودم ،زیر فشار بوده و از این همه
جنجال
بریده بودم:

با ماما‌ن و میثم راجع به تو صحبت کردم، -
مخالفن؛ دعوام کردن، داد زدن، میثم حتی گفت
فردا
میآد تکلیفش رو باهات روشن کنه.

بعد از کمی مکث با لحنی حمایتگرانه،:
چیزی که من واقعاً به آن احتیاج داشتم
گفت

واسه این ناراحتی؟ توفقط بگو که هستی، قانع -
کردنشون رو بذار پای من، قرار نیست تو جورمن
بکشی، این کار منه، کار من رو هم خودم
میکنم ،

نه تو. نگران نباش، الان بگیر بخواب و به هیچی فکر نکن، من بهت قول میدم خودم مامانت، میثم و هر کس دیگهای که باشه رو راضی کنم، بسپرش به من.

در حالی که قلبم آرام گرفته بود:

پرسیدم چجوری؟-

یه جوری که خودت حظ کنی، اصلاً از این ثانیه به بعد دیگه با هیچ کدومشون هیچ بحثی نکن، من درستش میکنم، باشه؟-

-باشه.

اصلاً من همین "باشه "ی تو رو که میشنوم دیگه هیچ مشکلی برام بزرگ نیست-

تحت تاثیر کلام محبت آمیزش گفتم:

-یزدان من خیلی دلم میخواد بهت اعتماد کنم،
اما میترسم، میترسم دوباره همه چیز
خراب
بشه.

عزیز دلم هیچی دیگه خراب نمیشه، فقط این
روزا به این فکر کن که من خیلی دوست
دارم، -

اصلاً هم به هیچ قیمتی حاضر نیستم حتی.
یه کوچولو هم ناراحت باشی

صادقانه گفتم:

-بهترین موقع ممکن زنگ زدی ...

خندید:

من رو بگو که فکر میکردم الان جواب.
تلفنم رو نمیدی و باید تا صبح بشینم و
ماتم بگیرم-

صدایی از آن طرف خط آمد که:

پرسیدم کجایی؟-

خونهی سروشم، خودش که میگه روزگارش رو -
سیاه کردم، اما نظر من اینه که از تنهایی
درش آوردم. تختشم گرفتم و خودش مجبوره
کف زمین بخوابه چرا خونه نمیری؟-

با اینکه خودم دلیلش را میدانستم، اما:
دوست داشتم بشنوم چه جوابی میدهد-

مگه ازم نخواستی درست فکر کنم، مگه -
نگفتی تا خرخره درگیر دیگرانم، خب نرفتم
چون دیگه
درگیر توام ...

[12.09.18 10:36]

290 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

میخواست به نفع خودش امتیاز جمع کند، در حالی که من منتظر بودم بگوید به دلیل رفتار شیوا :خانم و پریماه به خانه نمیرود

-یعنی شبای قبل خونه میرفتی و امشب نرفتی؟

-نه دو سه شبه که نمیرم.

-پس به خاطر من نیست.

- چرا به خاطر توئه؛ من بهخاطر تو از همون روز دیگه

نرفتم خونه، چون اگه بنا بود که بعدش بیامجلو با تو باشم و همه چیز رو برات توضیح

بدم، دیگه نمیتونستم رفتن دوبارهم رو
به خونهای که
.توش پریماه هست توجیه کنم، چون
میدونستم اول و آخر باید همه چی رو بهت بگم
:با خودم کلنجار میرفتم که دوباره بحثهای امروز
را باز نکنم، اما نتوانستم

- یزدان تو مشکلت اینه که فکر میکنی بیای
همه چیز
رو بگی، اون چیز حل میشه، در صورتیکه
نگو ،حرفی نزن، اما نذار کار به جایی
بکشه که اگه بعدش حتی خودم فهمیدم
ناراحت بشم.
.بذار بعدش اگه حتی خودمم فهمیدم فکرم
هزار جا نره

حالا که حرف رسید به اینجا خب بذار بهت بگم که

- پریماه ممکنه حالا حالاها پیش مامان بمونه، ... چون نمیتونه برگرده بوشهر، از طرفی باباش، از طرف اون مرتیکهی

مکث کرد و گفت:

.این همون چیزیه که من نمیتونم هیچ وقت حلش کنم و تو باید باهاش کنار بیای-

نفسی گرفتم و گفتم:

- من که گفتم هنوز دو دلم، اما اگه بخوام باشم برام

این موضوع اصلاً مهم نیست یزدان، چیزیکه برام مهمه واکنشهای توئه، نه شرایطی که داری که من از اول میدونستم تو چه شرایطی هستی.

با یک لحن خاص گفت:

! منم یه بار دیگه بگم که میمیرم برای این
همه عاقل بودنت-

بعد از این حرفش بقیهی حرفهایش را تندتند:
گفت

مارال تو اگه عکس اون خانوم رو که پارسال
بهت پیشنهاد داده بود برای طراحی کیف و
کفش، - ببینی میشناسی؟ یادت مونده؟

دلشوره گرفتم:

چطور؟
چیزی

شده؟-
نه ،.

فقط
میخوام

بدونم-یه

چیزایی
از

صورتش

یادمه،
اما

نمیدونم
اگه

تو عکس

ببینم

تشخیص

میدم یا نه
،

باید -

ببینمش.
برام،
بفرست

ببینم

خندید:
چه عجلهای هم داری ! الان که عکسش رو.

ندارم- بلبشوی اتفاقات افتاده بین خودمان باعث

شده بود

که اصلاً فکرم به سمت قتل یاشار و احتمال
دست داشتن زنگنه در قتلش نرود.
میتوانست این
کنکاشهای یزدان برایش خطرناک باشد ،یا

زنگنه آسیبی به یزدان بزند:

... یزدان مواظب خودت باش، نکنه حالا
زنگنه-

حرفم را قطع کرد:

-نگران نباش. برو بخواب و به هیچی فکر نکن.

* * *

در طی دو هفته یزدان دو بار به بوشهر رفت. بار
اول سوالی نپرسیدم و تصور میکردم که
دنبال ردی
است تا به اثبات دست داشتن زنگنه کمک
کند ،چون آنطور که خودش میگفت حتی بازپرس
پرونده
هم مصر بود که زنگنه دستی در قتل دارد، اما
هم

دلیل کافی برای اثبات وجود نداشت و هم
مصلحت قانونی این بود که زنگنه زیر نظر باشد
تا اینکه با یک بازجویی خیلی از
رشتهها پنبه شود.

اما بار دوم وقتی رفت به خودم قول دادم وقتی
آمد
حتماً دلیل این تندتند رفتنش به بوشهر را
بپرسم .باید اجازه میداد قانون کار خودش را
بکند، نه اینکه
نزدیک خطر شود. وقتی بوشهر .میرفت
خیلی کم صحبت میکردیم، بیشتر وقتها
گوشیاش را هم نمیرسید که جواب دهد

در طول این دو هفته بارها با مامان حرف زده
بودم، از

زندگی یزدان گفتم ،یک سری چیزها را پنهان نگه
داشتم و خیلی چیزها را هم گفتم. کماکان مخالف
بود، اما همین که اجازه میداد راجع به زیر و بم
زندگی یزدان حرف بزنم خودش یک نکتهی مثبت
به حساب میآمد. میثم هم به سفارش مامان
دیگر به من حرفی نزد، اما کوتاه دور از چشم
مامان تهدید کرده بود که اگر یزدان
پایش را به خانهمان بگذارد خودش میداند.
چهطور برخورد کند

شیوا خانم هم همان دو هفته پیش زنگ زده و از
یزدان گله کرده بود و از من بهخاطر کار یزدان
عذرخواهی کرده بود. میگفت کمی به او
فرصت

دهم تا با یزدان صحبت کند و من دوباره به
نساجی بازگردم، هنوز چیزی نمیدانست و
من هم فقط در سکوت حرفهایش را شنیدم
.
چارهی دیگری نداشتم، نمیتوانستم بگویم من
میدانم که بین او و یزدان همه چیز شکرآب است
.خیلی ناراحت و غمگین صحبت میکرد و در
لفافه
میگفت با یزدان به مشکل برخورده است و یزدان
هم تلافیاش را سر بقیه خالی میکند. حرفی از
پریماه و ازدواجش با یزدان نزد. با وجود همهی
چیزهایی که بینمان چه در گذشته و چه در حال
وجود داشت باز من دلم برایش
.میسوخت

[12.09.18 10:36]

یزدان بعد از دو روز ماندن در بوشهر برگشت،
همین که رسید از خانهی سروش به من زنگ زد.
به همراه مامان پایین خانهی دایی بودم و
نمیتوانستم صحبت
کنم، گفتم قطع کند تا من خودم به او زنگ بزنم.
هر
چه زندایی و مامان حرف میزدند من فقط نگاه
میکردم
و بقیهی حواسم پیش یزدان بود. سمیرا و میثم
هم
خانه نبودند و بهترین فرصت بود من بروم بالا و با
یزدان صحبت کنم ،هر کاری که بلد بودم انجام
دادم تا مامان خانهی دایی بماند و به
بهانهی جمعوجور کردن اتاقم به

خانه برگشتم. همین که به یزدان زنگ:
زدم گوشیاش را برداشت و با خنده
گفت

مطمئن بودم الان مامان و دایی و عمو و خاله
و هر کی هست رو میپیچونی و بهم زنگ -
میزنی !

بدون آنکه خودم بخواهم بسیار تحریک پذیر
شده بودم، خیلی زود به هم میریختم، این
معلق بودن حالت زندگیم را دوست نداشتم،
همیشه ثابت ایستاده و به مرحلهی بعد
زندگیام فکر
کرده بودم، این شرایطم مطلوبم نبود:

کسی رو نپیچوندم ،فقط باهات کار مهمی.
داشتم که زود اومدم بالا تا ازت بپرسم-

من در خدمتتم عزیزم، هر سوالی داری بپرس-.

برعکس من کاملاً حالش خوب بود:

برای چی رفته بودی بوشهر؟ یه کم عجیبه به فاصلهی شش روز دوباره بری بوشهر؟-

با شیطنت گفت:

نگرانمی؟ یا فقط یه سواله؟-

هر دوش، هم نگرانتم، هم یه سواله که دوست دارم جوابش رو بدونم.-

دوست داری هر چه زودتر شوهرت بشم؟-

همین بود، کاری هم نمیشد کرد؛ باز برگشته بود به روزهایی که تا جایی در ذهنش خالی میشد من میشدم وسیلهی رفع خستگیها و منبع آرامشش؛ سربهسرم میگذاشت تا یک چیزهایی را فراموش کند. دیگر بعد از مدتها این را میدانستم.

با ناز اعتراض کردم و گفتم:

یزدان کی یاد میگیری درست حرف بزنی؟-

یعنی حرف بدی زدم؟ خب این توقع هایی که تو - از من داری، فقط یه زن از شوهرش داره دیگه عزیزم.

شمرده شمرده گفتم:

... حالا هر چی، میشه بگی برای چی رفته بودی بوشهر؟ بابای پریماه برات-

من یواشکی رفتم بوشهر، فقط تو و سروش - میدونید، با زنگنه هم کاری ندارم، دنبال شوهر خواهر پریماهم.

لحظهای سست شدم و نشستم، دکمه آرامشم را

با حرفش خاموش کرده بود. این همه
سماجت به خرج میداد که به بوشهر برود و
شوهر خواهر پریماه را پیدا کند که چه بشود؟
حسابش را با او صاف کند؟ خب با این طرز رفتار
و جانفشانیها هر کسی هم جای پریماه بود
فکر و خیالهای باطل میکرد، نتوانستم خوددار:
باشم و ملامتش نکنم

- یزدان تو دوبار پشت سر هم رفتی بوشهر که
شوهر خواهر پریماه رو پیدا کنی؟ که چی
بشه؟حسابش رو برسی؟ این زیاده روی برای
چیه؟ رفتارت شاید برای خودت حل شده باشه،
اما
من فقط جنبهی زنندهش رو میبینم، فکر
نمیکنی تو
با این رفتارت مقصر رفتارهای پریماه هم
هستی ،چون بهش اجازه میدی بشینه و
دربارهت رویا پردازی کنه؟

:مکث کرد، بعد هم با آرامش کلمات را کنار هم
چید

- مارال جان من ناراحتم از کاری که شوهر
خواهر
پریماه کرده، پریماه همسر یاشار بوده، هر
جااین
مردک رو ببینم زندهش نمیذارم، اما اگه
دنبال شوهر خواهرشم بهخاطر پریماه نیست.
این مردک اصلاً معلوم نیست کجاست، دقیق
اً از عید به بعد
دیگه پیداش نیست، انگار گم و گور شده، این
گم و
گور شدن قطعاً نمیتونه به خاطر کاری باشه
که با

پریماه کرده، چون از سمت خانوادهی پریماه
هیچ
فشاری بهش نیاوردن. یا بلایی سرش اومده ،یا
یه چیزایی میدونه که نمیخواد به کسی بگه.
مارال من حتی فکر میکنم این تعرضش هم به
پریماه به خاطر همون آتویه که از زنگنه داره،
چون میدونه هیشکی نمیتونه بهش حرف بزنه،
همه جای بوشهر رو
دنبالش گشتم و پیداش نکردم.

دستی به پیشانیام کشیدم، زود قضاوت کرده
بودم .به خاطر اعصاب خرابم بود، داشتن و
نداشتن یزدان چشمهای منطقم را کور کرده
بود. هر چیزی که به یزدان و پریماه مربوط
میشد
سخت آشفتهام میکرد:

-ببخشید یزدان، من فکر کردم که ...

اینجوری نکن صدات رو دختر خوب ،یه جوری.
حرف نزن که من تا صبح توی این خونه قدم
]84:22 81.90.31رو برم- [

291 پارت

لبخندی از سر غصه زدم و گفتم:

- یعنی من باید باور کنم وسط این همه گرفتاریایی که داری، صدام میتونه تو رو تا صبح بیدار نگه داره؟

- برات غیرقابل باوره؟! اتفاق عجیبتر از این برام افتاده

مارال. وقتی از رویا جدا شدم، با خودمتصمیم گرفتم
دیگه سمت ازدواج و زندگی مشترک نرم.
شرایط
جدید برام خیلی خوشایند شده بود؛ راحت و
بیدغدغه ! اصلاً دیگه به هیچ وجه راضی نبودم این
پوئن مثبت رو از دست بدم، اما وجود تو باعث شد
به ازدواج فکر کنم، به زندگی مشترک؛ به اینکه
کنارت باشم. البته راحت نبود ،تا پای خراب
کردن رفتم ولی قدم آخر رو برنداشتم. پس
یه شب تا صبح بیدار موندن برام چیزی
نیست.
از بازگویی اتفافات این چند وقت اخیر دلم گرم:
شد

-ولی هنوز خیلی چیزها مونده تا درست بشه.

باز هم مطمئن جواب داد:

- همه چیز درست میشه. اگه منظورت خانوادهت هستن باید کوتاه بیان، چون من و تو بچه نیستیم، بلدیم راجع به خودمون تصمیم بگیریم. اونان که باید تسلیم بشن.

با حرفهایش نسبت به همهی اتفاقات بعد از این امیدوار میشدم، نمیدانستم چرا، شاید چون

او یک روانپزشک بود و میدانست در مواقع حساس چه بگوید.

- دو هفته پیش مامانت زنگ زد و میگفت فرصت بدم تا دوباره راضیت کنه برگردم نساجی، من هیچ حرفی بهش نزدم و فقط گوش دادم.

... در لفافه اشاره کردم که مشکل بزرگتر
مادرش هست، نه میثم و مادر من
- کار خوبی کردی، من خودم دربارهت باهاش
صحبت میکنم. مخالفتی هم اگه داشته باشه
بهخاطر خودت نیست، چون خیلی دوست داره؛.
اما خب بهخاطر پریماه جبهه میگیره

منم خیلی با مامانم صحبت کردم، کلی دربارهت
حرف زدم. حرفایی میزنه که خب حق داره، -
حسابی
هم از دستمون شاکیه، فکر میکنه اون شب از
قصد
اومدی و توی مراسم خواستگاری بودی، تصور
میکنه از همون موقع بینمون رابطهای بوده، کلی
حرف زدم تا قانع بشه من روحم از
اومدنت خبر نداشت.

مهم نیست، همه رو بذار پای من؛ بگو آره از -
قصد اومدم خرابکاری کردم، باید بدونه دخترش
... اریانهی منه فقط

به قلدریاش خندیدم:

یزدان مامان من از آدمای قلدر که مدام حرف -
خودشون رو بزنن بدش میآد، از محسن
هم.خوشش اومده بود چون ساکت بود و شاخ و
شونه
نمیکشید
حرصش درآمد:

چه قدر مامانت بد سلیقهست، من صدتا دختر -
کور
و کچل هم داشته باشم نمیدم
محسندربون خونهشون هم باشه، بعد هم

مهم دخترشه که با دلش با منه، دیگه خاله، عمه و عمو و
پسرخاله مهم نیست.

حرف زدن با یزدان درست مثل یک لیوان آب خنک بعد از یک تشنگی طاقتفرسا بود،
حال آدم را
جا میآورد:

حالا از قصد اومده بودی مراسم خواستگاری من؟-

بله کاملاً برنامهریزی شده اومدم و اون طور که - مامانم توجیه کرد نبود، کاملاً پشتش نقشهای

... پلیدانهای بود. اومده بودم دلبری کنم ازت

چرا؟ اون موقع که چیزی بینمون نبود-.

ربطی نداشت، تو دخترم خودم بودی، باید.
میاومدم-

:باز هم خندیدم

.کافیه همین رو جلوی مامانم بگی، اون وقت
خونه رو روی سرت خراب کنه-

مارال تو که فکر نمیکنی میتونن جلوم رو
بگیرن؟-

.نه بهت اعتماد دارم-

.چه خوب، منم عوضش دوستت دارم-

:هر دو مکث کردیم که اسمم را صدا زد و با
احتیاط پرسید

من چند وقت پیش به سروش گفته بودم برام -
یه
خونه پیدا کنه ،یه دونه پیدا کرده، بوشهر بودم
نتونستم برم ببینمش، میآی پس فردا بریم
ببینیش؟

از حرفش شوکه شدم، تا به الان هیچ چیزی
رنگ جدیت نگرفته بود .یزدان خیلی
جدی دنبال
عملی کردن حرفهایش بود و منتظر همگام:
شدن من با خودش چرا دنبال خونهای؟-
تا ابد که نمیتونم خونهی سروش بمونم، اصلاً -
این طوری سختمه، بعد هم اینکه میخوام بیای
ببینی، بزودی میشه خونهی دوتاییمون.
میخوام بپسندیش
خانهی من و یزدان، رویا قشنگی بود؛ دلم
نمیخواست جز این به چیز دیگری فکر کنم،
جوابم
مستقیم از قلبم آمد و بر روی زبانم نشست:
من خیلی سختگیر نیستم، دوست دارم -
ببینمش .
باید حس خیلی خوبی باشه بری خونهای

.رو ببینی که بعدش قراره بشه اولین خونهی دو
نفره

* * *

در مدت نیم ساعت سروش سه بار زنگ زده
بود، بار آخرش دو دقیقه پیش بود. تعجب کردم،
من که دیگر
به نساجی نمیرفتم تا با من راجع به نساجی
حرف
بزند، و این برایم این معنی را میداد که حتماً
یک کار
شخصیای با من دارد. از ارتباط بین من و یزدان
هم
باخبر بود و میدانست که به چه دلیلی نساجی
نمیروم. بین زنگ زدن به سروش و زنگ زدن به
یزدان مانده بودم. نمیدانستم به یزدان زنگ

بزنم و از زنگ زدن سروش بگویم و یا مستقیم
اً با خود سروش
تماس بگیرم و دلیل سه بار پشت هم زنگ
زدنش را
بپرسم. در این تردید دست و پا میزدم که
سروش دوباره زنگ زد، با دیدن شمارهاش
روی صفحهی گوشی مطمئن شدم پای
موضوع مهمی وسط است. زود آیکون:
تماس را لمس کردم و گفتم

-الو ... بفرمایید.

کلافه گفت:

خانوم مشتاق چرا گوشیتون رو جواب
نمیدین؟-

این چه طرز حرف زدن بود؟! از لحنش خوشم نیامد
.
چرا باید به او

[13.09.18 22:48]

292 پارت

:جواب پس میدادم، خودم را کنترل کردم و
گفتم چطور؟
مشکلی پیش
اومده؟- .بله یه
مشکلی پیش
اومده-

به میان حرفش:

پریدم چی

شده؟-

نیم ساعت پیش با یزدان میرفتیم نساجی که
شوهر خواهر پریماه بهش زنگ زد و گفت -
نزدیکه
تهرانه و میخواد ببینتش، با هم یه جایی قرار
گذاشتن که من نمیدونم کجا ،یزدان ماشین رو
ازم
گرفت. هر کاری کردم که باهاش برم
نذاشت و خودش تنهایی رفت. میترسم براش
مشکلی پیش بیاد، هر چی تماس میگیرم
جواب نمیده، معلوم
نیست چی شده، شما یه زنگ بهش بزنید
ببینید به شما جواب میده. نره با یارو دعواش
بشه و بلایی سرش بیاره .

نیوفته توی تله.

نمیدانستم چه کنم، شوهر پریسا تهران چه میکرد؟
دیروز بود که یزدان میگفت پیدایش نیست ،حالا چرا باید خودش با یزدان قرار میگذاشت؟ حرف سروش دربارهی به تله افتادن یزدان در گوشم زنگ میزد:

-باشه باشه من الان بهش زنگ میزنم.

سریع گفت:

-اگه جوابتون رو داد من رو هم بیخبر نذارید.

یک درصد هم احتمال نمیدادم یزدان جوابم را دهد ،

ممکن بود اصلاً گوشیاش را از خودش دور کند و تا

پایان قرار حتی یکبار هم چشمش به گوشی نیفتد .همزمان که روی اسمش در مخاطبینم را لمس میکردم این احتمال قوی را هم در نظر گرفتم که گوشی را دم دستش نگه میدارد تا با شوهر خواهر پریماه برای رساندن خود به محل قرار تماس بگیرد .

بوق اول خورد و من زیر لبم گفتم:" بردار یزدان " بوق دوم هم خورد و اتفاقی نیوفتاد، بوق سوم هم خورد ،اما بعد

از آن یزدان:

جواب داد

جانم؟-

معطلش نکردم و:

گفتم یزدان

کجایی؟-

خیلی بیخیال گفت:

-بیرونم عزیزم.

وقت تنگتر از آن بود که به بطالت بگذرد و منتظر بمانم یزدان حرفی از قرارش بزند:

- کجای بیرون یزدان جان؟ من میدونم که با شوهر خواهر پریماه قرار داری، سروش زنگ زده گفته، بیا با هم بریم.

- سروش چه آدم بیخودیه، برای چی زنگ زده تو رو نگران کرده آخه؟ چهل دقیقه دیگه باهاش قرار دارم، قول میدم بعدش بهت زنگ بزنم و بگم چی گفته.

خودش را آرام و موقر نشان میداد، اما معلوم نبود در سرش چه میگذرد. خیلی محکم گفتم:

یزدان اگه همین الان نیای دنبالم، دیگه نه من نه تو-

ماارل جان چرا حرف زور میزنی آخه؟ من چطور بیام دنبالت؟ کجا بیای، بهش قول دادم تنها برم-

- یزدان بیخود قول دادی که تنها بری ،باور کن راست میگم اگه همین الان نیای دنبالم دیگه

همه چیز تمومه، اصلاً بهم بگو کجایی خودم میآم پیشت

کلافه گفت:

ماارل چرا لج میکنی؟ کجا بیای؟ من فقط میرم باهاش حرف بزنم-

میرم لباسم رو بپوشم، تا اون موقع برام آدرس بفرست-

محل قرارشان پارک جمشیدیه بود، وقتی رسیدم
یزدان در ماشینش نشسته و هنوز داخل پارک نرفته بود. همانطور که حدس میزدم بسیار ناآرام و بیقرار بود پشت تلفن به روی خودش نمیاورد. از دستم عصبانی بود، حرفی نزد فقط: کوتاه سلام کرد و گفت

-دیگه حق نداری گرو کشی کنی مارال !

اظهار نگرانی کردم. با اخم از من خواست داخل ماشین بنشینم، اما به محض اینکه وارد پارک شد
قفل ماشینش را زدم و به دنبالش راه افتادم یزدان.

گوشیاش را از جیبش بیرون آورد و بعد از حرف
زدن با
کسی از پلههای سنگی منتهی به آلاچیقی
پایین
رفت. پشت سرش بودم. داخل آلاچیق مرد لاغر و
قد
بلندی ایستاده بود. بعد از دیدن یزدان جلوتر
آمد و دستانش را از جیبش بیرون آورد. دیگر
قادر به قدم برداشتن نبودم. صورت مرد خیلی
معلوم نبود، باید نزدیکتر میشدم .

هنوز به هم نزدیک نشده بودند، اما با هم
گفتوگو میکردند، یکدفعه نمیدانم
چه شد که
یزدان به سمتش خیز برداشت و یقهاش را.
گرفت

قدمهایم جان گرفت و با سرعت
باورنکردنی از پلههای سنگی پایین رفتم .یزدان
مرد قد بلند را کف
آلاچیق خوابانده بود و دو یقهاش را گرفته بود و
فریاد میزد. سریع خودم را به او رساندم و
بازوهایش را گرفتم. از پسش برنمیآمدم، معلوم
نبود که شوهرخواهر پریماه چه گفته بود که
یکدفعه یزدان تا بدین حد عصبانی شد. با هر دو
دستم سعی کردم بازویش را بگیرم. موفق
شدم و به عقب کشاندمش. پشت سر:
هم داد میزد و میگفت

از من خبر پریماه رو هم میگیری؟ میپرسی -
حالش خوبه؟ آخه بیشرفِ حیوون تو مگه سرت
به تنت زیادی کرده؟

وقتی او را دور کردم، کف هر دو دستم را روی
سینه‌اش قرار دادم و در حین عقب راندنش با
التماس گفتم:

-آروم باش یزدان.

شوهر خواهر پریماه از روی زمین بلند شد. نگاه پر
از تنفرم را به صورتش دوختم. ظاهر موجهی داشت، فقط پوست سبزه‌اش در
کنار چشمان ریزش کمی قیافه‌اش را
ترسناک نشان میداد .
بلند شد و رو به یزدان گفت:

- اگه ازت میپرسم پریماه حالش خوبه، برای اینکه

میدونم مریضه. یه زن روانیِ متوهمه. هرچی
که بهتون گفته دروغه، پیمان میدونه، مادرش و
پریسا هم میدونن. من دستمم تا حالا
بهش نخورده، دروغ میگه، خیلی وقت پیش
این بازی رو راه انداخت. اول به پیمان
گفت، پیمان فهمید دروغ میگه زد

] 84:22
81.90.31 [
293پارت

.سیاه و کبودش کرد، اما باز دست بردار
نبود، دید پیمان محلش نداده به شماها
گفته

یزدان باز به سمتش یورش برد، من مانعش
بودم ،نمیتوانست به شوهر پریسا برسد، او
هم
:عقب رفته بود تا از دسترس یزدان دور باشد
،یزدان دوباره با فریاد گفت

- چه بین تو و پیمان بیغیرته که توی آشغال به خواهرش تعرض میکنی، اما باز به روی خودش نمیآره.

:شوهر پریسا پوزخندی زد

- چی بهت گفته؟ لابد گفته بهش نظر داشتم و چون

نتونستم زدمش، ازش تاریخ روزی که اینکار رو
کردم
بپرس، بعد من بهت ثابت میکنم که اصلاً بوشهر
نبودم. پریماه مشکل داره ،نمیدونم چرا این
کارها رو
میکنه، پیمان چرا باید خواهرش رو ول کنه
بچسبه
به من؟ غیر اینه که میدونه خواهرش مشکل
داره ،یعنی من بهش ثابت کردم که
خواهرش دروغ میگه، این بازی که پریماه
راه انداخته مال الان
نیست، مال همون وقتیه که دوبی بود .یه
روز باهاش
تنها
... خونه بودم، من باهاش کاری نداشتم ،یهو
تا از بغلش رد شدم شروع کرد به جیغ و داد

به یزدان نگاه کردم ،یزدان هم گوش میداد، اما من چیزهایی را که میشنیدم باور نداشتم.
شوهر پریسا کمی جلوتر آمد:

- من دیدم که چطور پریماه خودزنی میکنه، جلوی چشم من خودش رو میزد. خودش رو میکوبید به اینور و اونور ...

یزدان ناباورانه گفت:

آخه مردک تو دیگه چجور جوونوری هستی، معلومه چی میگی؟-

شوهر پریسا باز نزدیکتر آمد:

- من دیگه از این خانواده و مشکلاتشون بریدم، با پریماه هم هیچوقت کاری نداشتم اگه امروزهم اومدم چون دیدم در به در دنبالمی، نخواستم بیشتر از این خودت رو اذیت کنی. میتونستم اصلاً نیام و باز بگردی دنبالم، پس دلیلی نداره

حرفام رو باور کنی. زنگ بزن به پیمان ازش بپرس ،اون در جریان
حال خراب خواهرش هست. فکر کردی واسه چی زنگنه لهله میزنه پریماه رو به .ریشت
ببنده، چون میدونه دخترش دیوونهست. بهتر از هر کسی میدونه

یزدان دوباره واکنش تندی نشان داد:

.به هیچ کدومتون اعتمادی نیست یکی از یکی کثیفترین-

طوری ایستاده بودم که اگر یزدان قدمی بردارد سریع مانعش شوم. شوهر پریسا از آلاچیق بیرون رفت و رو به یزدان گفت:

-یه دلیل دیگه هم داره ،یعنی یه چیزی دیگه هم میخواستم بهت بگم که هر وقت حالت خوب

شد و اعصابت اومد سر جاش بیام بهت !
بگم ،شمارهم رو که داری

این را گفت و با سراعت به سمت پلهها رفت.
تا
یزدان خواست دنبالش برود بازویش را نگه
داشتم و مانعش شدم، حریفش نشدم و
بازویش را از دستم بیرون کشید و به دنبال
شوهر
پریسا رفت. خواستم به دنبالش بروم:
که با عصبانیت برگشت
-مارال بشین روی صندلی الان میآم.
درنگ نکردم و به عقب برگشتم و همانطور که
گفته
بود روی صندلی نشستم. چطور ممکن بود این

داستان عجیب و غریب اتفاق افتاده باشد؟
پریماه
نمیتوانست آن زنی که این مرد میگفت باشد
.یزدان میانهی پلهها به شوهر پریسا رسید و
راهش را سد
کرد. صورتش کماکان عصبانیت را القاء میکرد. به
مرد
روبرویش چیزی گفت. شوهر پریسا جوابش را
داد ،چند دقیقهای فقط یزدان گوش کرد و او
حرف زد .یک لحظه یزدان بدون اینکه کنترلی
روی حرکاتش داشته باشد یک قدم به عقب
برداشت، دستی به موهایش
کشید و دوباره به صورت مرد خیره شد چیزی
گفت و دوباره به سر جایش مات باقی ماند.
شوهر پریسا

هم از کنارش رد شد و رفت. نگاهی به من کرد و با
استیصال از پلهها پایین آمد. منتظر ماندم تا بیاید. آمد
در حالی که نمیدانست دقیقاً چه کند،
بنشیند یا راه برود. جلو رفتم و مقابلش ایستادم،
طوری نگاهم کرد که انگار تازه من را
میبیند. با نگرانی:

گفتم چی میگفت

یزدان؟-

سرش را با تاسف تکان داد.

خیره به چشمانش گفتم:

این مردک دروغ میگه یزدان، داره گندگاریاش رو - این
طوری میپوشونه. هیچ زنی نمیتونه
باخودش، با خواهرش اینکار رو بکنه. هیچ زنی

اینقدر خودش رو دست کم نمیگیره یزدان، داره
دروغ میگه.

سرش را بالا گرفت وبا انگشت شست و اشاره دو طرف چشمانش را مالید:

- دروغ نمیگه، پریماه میتونه، از پریماه برمیآد. اون خیلی راحت من رو بازی داد ،یعنی همه رو بازی داد. پریماه منم گول زد، پریماه میتونه، شک نکن که میتونه

نگاهی به صندلی پشت سرش انداخت. به طرفش رفت و نشست. به محض نشستن گفت:

- همون روزی که از بوشهر فرار کرد و اومد خونهمون ،

بهم گفت که هیچ وقت دوست نداشته
تویخونهی
خودشون باشه، از بچگی همیشه دنبال راهی
بود
که نمونه خونهشون، بهم گفت دخترخالهش رو
وادار میکرده برای موندنش گریه کنه، پریماه
از همون
بچگی یاد گرفته از راههای غیر متعارف به
خواستههاش برسه. شوهر پریسا دروغ نمیگه،
یه
بار هم از خودش شنیدم که برای اینکه یاشار
خوشش بیاد زیر لبش خال میذاشته تا شبیه تو
بشه، چون فکر میکرده یاشار از خال زیر
لبت خوشش میاومده، حالا که فکر میکنم
رفتارهای عجیب و غریب زیاد داشت،
... میتونه خودزنی کرده باشه، تموم حرفای
شوهر پریسا راسته، پریماه روانش مریضه

[]04:11 81.90.51

پارت 294

کنارش نشستم. امروز به اندازهی تمام عمرم
چیزهای عجیب و غریب شنیده بودم. خودزنی
پریماه و تهمت بستن به همسر خواهرش
هنوز ابعاد
ناشناختهاش برایم حل نشده بود که یزدان

:از چیزهای تازهتر و عجیبتری پرده
برمیداشت   یزدان تو حرفای این مرد رو
باور کردی؟-

:با حالی پریشان گفت

- چرا نباید باور کنم، بیراه نمیگه، از پریماه بعید نیست مارال. پریماه مشکلات روحی شدیدی داره.

- خب اگه این طوره، چرا زودتر نفهمیدی؟ چرا پیشتر نفهمیدی که روانش مریضه؟ پریماه مدام
! خونه با مامانته

:سرش را به دو طرف آهسته تکان داد

- جریان زیاد داره؛ من فهمیده بودم که یه خرده به
هم ریختهست رفتاراش، فهمیده بودم کهکمی

مشکل داره، اینا رو ربط دادم به قتل یاشار، از
دست
دادن بچهش، گذشتهش، داشتن یه خونوادهی
نابهسامان، اما هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر
پیشرفته باشه که برای جلب توجه و ترحم
دیگران
دست به خودزنی بزنه و یا تمارض کنه که مورد
تعرض قرار گرفته؛ این یعنی یک بیماری پیشرفته
که
دیگه بهش نمیشه گفت افسردگی یا یک رفتار
ناهنجار که میتونه محرکش از دست دادن
بچهش یا قتل یاشاره. پریماه همیشه در بحران
زندگی کرده ،
همیشه به ارتباط با دیگران متوسل شده تا
خودش
رو نجات بده .یه جور عجیبی اصرار داشت من

باهاش ازدواج کنم، حتی وقتی رویا رو طلاق
نداده بودم میگفت صیغهش کنم، نمیخواست
برگرده بوشهر. پریماه از دست درازی شوهر
خواهرش
گفت، کبودیاش رو نشونم داد که نظر من رو
جلب کنه، که دلم بسوزه، که ازش حمایت
کنم، نمیتونه دروغ باشه. پریماه این کارا رو
کرده، این مردک راست میگه. اصرارهای
عجیب مامان من ،
پیگیریاش، همه و همه بهخاطر
پریماهه. اون تونسته با کاراش و رفتارش
مامان رو همیشه توی تیم خودش و کنارش
نگه داره. توی تموم این
.سالها یاد گرفته که چطور ترحم دیگران رو
نسبت به خودش جلب کنه، استاد شده
با کنجکاوی گفتم:

چرا پریماه نمیخواست توی خونهشون بمونه، -
اگه دنبال حامی میگشت خب خانوادهش از
تو
و مامانت بهش نزدیکترند.
پوزخند غمگینی زد:
مشکلش همونان، پریماه وقتی خیلی بچه بود -
متوجه میشه که باباش به مامانش
خیانتمیکنه ،خودش بهم گفت که یه روز که
مامانش خونه نبوده میبینه که باباش یه خانوم رو
میآره خونه، البته الان
که دارم اینا رو بهت میگم نمیدونم راست گفته
و یا این حرفشم در ادامهی همون دروغهاش
راجع به دست درازی بوده تا من بیشتر دلم
براش بسوزه؛ ولی میدونم که

باباش این طور بوده و خب لابد چیزایی.
دیده یا شنیده

یزدان بیقرار بود، بیقراریهایش نشان میداد چیزی
فراتر
از دروغ و تمارض پریماه باعثش باشد .یک
دستش
روی زانوهایش بود و به مقابلش زل زده بود.
دستم را
جلو بردم و روی دستش گذاشتم. این پیش
قدم شدن برای اولین بار بود و با وجود تمام
آشفتگیهای یزدان برایم شیرین
و خواستنی بود .یزدان به سمتم:
برگشت مگه نگفتم بمون تو
ماشین؟-

- نمیتونستم بمونم، اگه نمیاومدم فقط کتککاری میکردی و هیچی هم دستگیرت نمیشد.

دختر کله شقی نیستم، تو خیلی عصبانی بودی.

دستش را زیر دستم بیرون آورد و دست من را در دستش گرفت:

کله شق نیستی؟! من که از تو لجبازتر ندیدم.-

فاصلهمان را کم کردم و نزدیکتر شدم:

بهت اونجا بالای پلهها چی گفت؟ چی گفت که این طوری شدی؟-

مکثی کرد و با سختی توضیح داد:

... میگفت قبل اینکه بیاد اینجا رفته با بازپرس پرونده هم صحبت کرده-

:برایش ادامه دادن سخت بود. نگران
کمی به سمتش خم شدم تا صورتش را
ببینم خب که چی؟ چی گفته به
بازپرس؟-

چیز زیادی که نگفت، فقط گفت زنگنه با یه
یارویی
کار میکرده که طرف قاچاقچی مواد مخدره، -
براش مواد جابهجا میکرده با لنج .یکی دوبار اون
اواخر، قبل قتل یاشار دیده که یاشار اومده
... بوشهر و با همون یارو قرار گذاشته،
مطمئنه که زنگنه اونا رو آشنا کرده بوده با هم
چر یاشار رو کشتن؟-

حتما از یاشار خواستن براشون مواد جابهجا.
کنه
،یاشار قبول نکرده، برای اینکه لو نرن کشتنش-

دستم را به یکباره رها کرد و به صورتش :
کشید .
دستم را روی بازویش گذاشتم

یاشار که لنج نداشت، چطور میتونست براشون
مواد جابهجا کنه؟-

به سمتم برگشتم:

نمیدونم، اما حدسم اینه که میخواستن -
یاشار تولیدی کیف و کفش بزنه و لابد تو ی
کیف وکفش جاسازی کنن. زنگنه هم یه
واسطه بین اینا بوده و نشسته فکر کرده که
این طوری هنوز میتونه توسط دومادش با اونا
در ارتباط باشه، واسه همینه که اصرار داشت
بیاد و توی سهام
نساجی شریک بشه.

[15.09.18 11:40]

295 پارت

با تعجب گفتم:

- همینه یزدان، همینه؛ یادمه اون خانومه که بعد جشنوارهی پارسال باهام دربارهی طراحی کفش حرف زد، هر چی من راجع به رویهی کفش و طرحاش میگفتم، به فکر لایهی کفش و سختیش بود.

- حتماً همین بوده، وقتی فکر میکنم چه ساده با جون یاشار بازی کرد دلم میخواد خفهش

.کنم .یاشار قبور نکرده، میدونم مخالفت کرده، اونا هم بهش رحم نکردن

یزدان قرار بود عکس یه زن رو نشونم بدی، چی شد؟

یکی بود که همهش یواشکی زنگنه میرفت - خونهش، بعد فکر کردم اون نمیتونه باشه ،یکیاز هموناست که سرش یه مدت باهاشون گرمه ،ربطی به کارش نداره، خیلی زبله، کار و زندگی

.شخصیش کلاً جداست، بس که حواسش جمعه

:هر جوابی که میداد سوال بعدی من هم در راه بود تا بیاید و بر زبانم بنشیند

.یزدان پریماه هم توی ماشین بود، چرا باید به پریماه آسیب برسونن-

مارال یا نمیدونستن پریماه توی ماشینه، یا زنگنه اصلاً نمیدونسته میخوان یاشار رو بکشن ،-البته که بعیده، زنگنه حتماً وقتی یاشار باهاشون همکاری نکرد فهمید که ممکنه رفقای

قاچاقچیش برای یاشار مشکل درست کنن،.
پریماه هم اتفاقی همراه شده با یاشار

از روی صندلی بلند شد و گفت:

نمیدونم دقیقاً چی شده، باید فردا برم دادسرا ،فکر کنم دستور بازداشت زنگنه رو دیگه بدن، - .با این حرفایی که شوهر پریسا زد دیگه نمیتونن منتظر مدرک مهمتری بمونن

مستقیم نگاهم کرد:

-بلند شو بریم، باید یه زنگ به مامانم بزنم .

نگرانشم، وضعیت خوبی نداره. میگم
سروش بره
دنبالش بیارتش خونهی خودش، باید باهاش.
حرف بزنم

دوشادوش هم از پلهها بالا رفتیم، سخت در فکر
بود
یاشار و او برادرانههایی ورای بقیه داشتند .،
یاشار به یزدان حتی بیشتر از پدرش علاقه
داشت و احترام میگذاشت و این احترام فقط از
سرِ .نسبتی که داشتند نبود، حتماً یزدان با
کارهایش این احترام متقابل را برای خودش
خریده بود
شبی که یاشار به همراه شیوا خانم و دایی و
زندایياش برای خواستگاری به خانهی ما
آمدند ،یاشار از یزدان حرف زد. لابهلای

صحبتهایش اشاره کرد که این یک خواستگاری
ضمنی است و برای
ادامهی ماجرا و جدی شدن همه چیز باید
منتظر بمانیم تا برادر بزرگترش از نروژ بیاید، حتی
از پدرش نگفت و این نشاندهندهی ارتباط خاص
و صمیمانه
بین دو برادر بود. چیزی که هیچ وقت اتفاق
نیوفتاد و
جدی نشد. به دنبال این فکر دستم را جلو بردم
و
دست یزدان را گرفتم. هم به نوعی خوشحال
بودم
که آن ماجرا جدی نشد و من امروز خود یزدان را
داشتم و هم میخواستم از فکر بیرون بیاد. دستم
را
گرفت و بین دستان بزرگش جا داد و تا
نزدیک ماشینش در سکوت راه رفتیم. نزدیک

ماشین از من خواست که پشت فرمان
بنشینم. علاقهای نداشت
که به خانهی مادرش برود، از من خواست به
سمت
خانهی خودمان برویم که قبول نکردم.
میخواستم تا خانهی سروش همراهش باشم.
با راهنماییاش تا مقابل آپارتمان سروش راندم.
وقتی خواست
پیاده شود همراهش پیاده شدم و سوئیچ:
ماشین را به سمتش گرفتم که با تعجب گفت

بشین با ماشین من برو خونه، سوئیچ رو برای
چی با خودت آوردی؟- :با لبخند گفتم

برم خونه بگم این ماشین برای کیه؟-

خیلی عادی گفت:

بگو برای منه.-

یک تای ابرویم را بالا بردم:

به همین راحتی بگم مال توئه؟ اون وقت باید
شب رو هم توی همین ماشینت
بخوابم. نمیشه -
که، میرم الان یه آژانس میگیرم میرم.

بازویم را گرفت:

با ماشین من برو، نبرش توی خونه، بذار دم.
در ،یه جا پارک کن-

از اصرارش تعجب کردم:

چرا باید این کار رو بکنم؟ تو برو بالا، مشکلی.
نیست من میرم-

اجازه نداد و گفت:

صبر کن به سروش بگم واسهت آژانس بگیره-.

مخالفت نکردم و زنگ آیفون واحد سروش را زد
.

سروش به محض برداشتن آیفون و دیدن من و
یزدان کنار هم زنگ درِ خانه را زد و گفت:

-با خانوم مشتاق بیاین بالا، من میرم بیرون.

همیشه مغزش هرز میچرخید. یزدان:
نگذاشت خیلی حرص بخورم و جوابش را داد

چرت و پرت نگو سروش ،یه زنگ بزن آژانس.
مارال میخواد بره خونه-

سروش هم کوتاه نیامد:

باشه، من رو بگو که میخواستم ثواب کنم.
خوبی به شماها نیومده-

گوشی را گذاشت و رفت. منتظر نماند تا یزدان
حرف دیگری بزند .یزدان به سمتم برگشت و

سرش را با تاسف تکان داد:

-این بچه عوض بشو نیست.

لبخندی زدم:

به عمرم نمیدیدم یه روز بیام دم در خونهی سروش و اون برام آژانس بگیره-.

یزدان هم در میان تعجب من جوابم را با لبخند داد .
انتظار این لبخند را آن هم بعد از یک روز پر از اتفاقات بدی که افتاده بود نداشتم.

جلوتر آمد و مقابلم ایستاد:

بریم توی ماشین من بشینیم تا آژانس بیاد ...
.
دلم میخواد بغلت کنم، حتی شده چند ثانیه-

[16.09.18 13:24]

296 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

حرکتی نکردم و فقط نگاهش کردم. حرف میزد و
من
دلم برایش بیشتر میرفت. فرق داشت با همه و
من همه فرق کرده بودم با خودم قبل از دیدنش؛
من هم بغلش را میخواستم، نه چند
ثانیه، نه چند دقیقه؛ ساعتها شاید راضیام.
میکردند به جای اینکه به سمت ماشین برود
دستش را دراز کرد و با گرفتن بازویم من را به
خودش نزدیک کرد .من هم یک قدم به
سمتش رفتم. نگاهش با هدف زیر و رو کردن
حالت صورتم گشت و
گشت و با شیفتگی گفت:

چرا این طوری من رو نگاه میکنی؟ یه جور خاص؟-

زمزمه کردم:

خاص یعنی

چطوری؟-

دستش را از بازویم آرام آرام و نوازش وار پایین آورد ،

اگر این حرکتش ده دقیقه دیگر ادامه دار میشد: ،من در میان دستانش به خواب میرفتم. دستش پایین آمد و دستم را گرفت و گفت

- یه جوری شدی؛ گیج و منگ، آروم و مست نگاهت تسلیم محضه، برعکس همیشه؛ سبکیعین پر، انگار دلت میخواد بغلت کنم و روی دستام بگیرم و ببرمت توی ماشین.

چطور راضی بشم تو رو با آژانس بفرستم من؟

.پلک زدم و خجول و عاشقتر نگاهش کردم

من و دستم را رها کردم و به سمت آیفون رفت و زنگ آیفون خانهی سروش را زد. باز هم حرکتی نکردم و فقط منتظر ماندم که چه میکند. همان تسلیم محضی که میگفت.
سروش با تعلل آمد
:و جواب داد

.خب شش ماهه که دنیا نیومدی، وایسا الان زنگ زدم گفت تا ده دقیقه دیگه میآد-

:یزدان امان نداد و تند گفت

.کنسل کن سروش، من خودم مارال رو میرسونم-

:نمیدانستم چنین تصمیمی دارد، سریع به سمتش رفتم، سروش از پشت آیفون گفت

- کنسل کنم؟ خدا همهی دیوونهها رو باید رها کنه شما رو بذاره توی اولویتش. خب اگه خودت قرار بود برسونیش اینجا اومدنتون چی بود؟

.برو کنسل کن، من مارال رو میرسونم و بعد زود میآم-

سروش با گفتن:" کی من از دستت راحت میشم ،تو عقوبت کدوم گناه منی" گوشی آیفون را

:گذاشت. یزدان سریع دستش را دراز کرد و گفت سوئیچ رو بده من، نمیخوام با آژانس بری؟-

:مخالفت کردم

نه یزدان، من خودم میرم. چرا گفتی کنسل کنه؟-

دوباره دستم را گرفت و من را وادار کرد قدم بردارم ،
سرش را کمی خم کرد و نزدیک گوشم گفت:

- اینجوری بهتره که، بیشتر پیش همیم. منم هر چه قدرم تحت فشار باشم بازم عقلم سر جاشه، وقتی اینجوری هستی، انگار بهت بیحسی زدن، شانسم رو از دست نمیدم.

لبخندی زد و در را برایم باز کرد:

من فقط گفتم بغل میخوام، چیز دیگه نخواستم که این طوری از حال رفتی-...

داشت غلو میکرد، من خیلی هم حالم خوب بود .

بلافاصله تند و سریع آمد و کنارم نشست
فرصت نداد جوابش را دهم، چرخید به:
سمتم برگشت و دوباره گفت

- نظرت دربارهی اومدن به بغل من چیه؟ نگو نه که من پایین دیدم که دلت میخواست بیای، پس .انکار نکن

من چیزی رو انکار کردم الان؟-

از حرفهایش هر لحظه بیشتر از قبل تنم داغ میشد، اما نه بیحس بودم و نه گیج و منگ،

کاملاً حواسم جمع بود.

لبخندی از جسارت من زد، دستانش را جلو:
آورد و خودش را هم به سمتم کشید

... پس چرا معطلی؟ بیا ببینم-

کنسول بینمان بود. کمی به طرفش خم شدم و

خودم را به حجم تنش رساندم. بیشتر از من
خودش را کشید و یک دستش را به پشت کمرم
برد تا تعادلم
را نگه دارد. سرم جایی بین شانه و گردنش فرود
آمد .
به محض تماس صورتم با گردنش کوتاه لرزیدم و
بیشتر خودم را به تنش چسباندم. دست دیگرش
هم
از طرف دیگر دورم پیچیده شد. سرش به سرم
چسبید و نزدیکترین جای ممکن به لبانش که
پیشانیام بود را چندین و چند بار بوسید. قرار بود
فقط بغل باشد. پر شدم از یزدان و عطر تنش
و هوای
آغوشش. در واکنش به بوسههایی که قصد قطع

کردنشان را نداشت دستانم را بالا آوردم و دو
طرف بازویش گذشتم. پیراهن آستین کوتاه
پوشیده بود و
دستانم در تماس کامل با بازویش بود و انگشتم
زیر
آستین پیراهنش رفته بود .سرش را عقب
برد و حلقهی دستش را کمی شل کرد تا
صورتمان بدون دردسر روبروی هم
باشد. چشم در چشم شدیم که گفت:

دستات رو بردار دختر خوب، رفته زیر آستینم.
اون
وقت باید برم سروش رو از خونهش بندازم -
بیرون تا تو با انگشتات بهتر با بازوم بازی کنی.

گفت، اما اجازه نداد دستم را بردارم و صورتش را
جلو

آورد و گونهام را بوسید و به محض بوسیدنم
صورتش
را به چپ متمایل کرد تا تلافی کنم.
دستانم از بازویش کم کم شل شد، قصد
داشتم عقب بکشم ،آخرین لحظه کوتاه
صورتش را بوسیدم و سریع عقب کشیدم. زبری
ته ریشش را تا
ابد به خاطر میسپردم.

بلند خندید و خندید. از ناشیانه عقب کشیدن.
من خندهاش گرفته بود

چه قدر من اینجوری تسلیم شدنت رو
دوست
داشتم، نبودی امروز من چی کار میکردم؟-

[16.09.18 13:24]

پارت 297

***

سرش را به عقب تکیه داده و کنج مبل ال
نشسته و
پایش را به جلو دراز کرده بود؛ جای
همیشگیاش .منتظر بود مادرش هر چه زودتر به
خانه بیاید. بیشتر از سه ساعت بود که به
بیمارستان رفته بود تا خبری
از حال پریماه بگیرد و هنوز به خانه نیامده بود.
بیشتر از پریماه نگران حال مادرش بود، این
روزها حالش از
همیشه بدتر بود، خبرها و اتفاقات این چند روز ،
مادرش را از پا انداخته بود. میدید که حتی در راه

رفتن هم مشکل پیدا کرده و به کمک اجسام دور
و
اطرافش قدم برمیدارد. همین دیروز بود که خود
مادرش هم سه ساعتی در بیمارستان
بستری شده بود، هر چه قدر مخالفت کرده بود
که صبر کند تا پریماه از بیمارستان مرخص شود و
بعد از
رفتن به خانهی خالهاش به عیادت او برود.
قبول نکرده بود

وقتی مادرش زنگنه را دستبند به دست دید ،
درست مثل روزی که یاشار را در بهشت
زهرا به خاک میسپردند شیون و گریه میکرد و
از نامردی که در حق پسرش کرده بود گله
میکرد .
پریماه اما وضعیت بدتری داشت، سکوت کرده و
فقط

و فقط به پدرش زل زده بود. همان روز افت
شدید
فشار باعث شد در نزدیکترین بیمارستان
بستریاش
کنند و تا امروز هم مرخص نشده بود. شش روز
بستری شده و مادر و خواهرش به نوبت
از او مراقبت میکردند. آنها هم وضعیت خوبی
نداشتند ،تحت بازجویی قرار گرفته و شواهد
نشان میداد که
آنها کاملاً از این جریانات
بیخبر بودند.

به مادرش پیغام داده بود که جدی با پریسا و
پیمان
صحبت کند تا فکری برای درمان بیماری روحی
پریماه

بکنند، مادرشان که کلاً در باغ نبود. پریماه
به یک روانکاو نیاز داشت تا درمان شود .ممکن
بود حتی نیاز
به بستری شدنش هم باشد. بعد از روزی که
مراسم
را بر هم زده فقط یک بار پریماه را دیده بود و آن
هم
همان روزی بود که زنگنه را دستبند به دست
برای
بازجویی به دادسرا میبردند. خودش مسکوت
گوشهای ایستاده و بقیه را تماشا میکرد. باری
سنگین از روی دوشش برداشته شده بود،
مسبب
حال و احوال بحرانی پدرش، ناتوانی
مادرش ،بیخوابیهای خودش دستگیر شده و
مجازات میشد .هر چند که ادعا داشت فقط

واسطهای برای آشنایی یاشار با دوستان
قاچاقچیاش بوده است و از قتل
یاشار هیچ خبری نداشته است .به همهی
جرمها و
جابهجایی مواد اعتراف کرده بود و دیگر خلاص
نمیشد. لباس تمام مشکی .پوشیده بود و از
بعد مدتها با دیدن مسبب قتل یاشار عزاداری
واقعی کرده بود

با صدای باز شدن در از جا برخاست و به سمت
در
رفت. زندایی کمک میکرد مادرش داخل شود.
جلوتر
رفت تا خودش به مادرش کمک کند. زندایی
داخل

نیامد و از همان مقابل در خداحافظی کرد و
رفت .میفهمید که چرا داخل نمیآید، دایی دم در
منتظرش بود. اصراری هم
نداشت که داخل بیایند، هنوز با کار.
داییاش را فراموش نکرده بود

کمک کرد تا مادرش روی مبل بنشیند و سپس:

گفت الان یه لیوان آب برات میآرم، پریماه چطور

بود؟-

هیچی همونطوری؛ پتو کشیده سرش با هیچ
کس حرف نمیزنه، فردا مرخص میشه میره -
خونهی خالهش. زندایت میگفت پریسا به
شوهرش گفته

فعلاً برای این چند روز یه خونه توی تهران
براشون اجاره کنه، که شوهره زیر بار نرفته و
گفته مشکلات خواهرت و مادرت به من ربطی

نداره، والله حق داره.

به آشپزخانه رفت و لیوان آب را برای مادرش آورد .آثار مریضی هر روز بیشتر از دیروز در صورت مادرش هویدا میشد. حس میکرد حتی ورم زیر چشمانش بیشتر از چند ساعت پیش است.

نگاه بیحال مادرش او را هدف گرفت:

یزدان چند روزه نساجی نرفتی، برو یه سری بزن !
.

اونجا رو رها کردی به امون خدا-

مامان توی این وضعیتت هم ول کن نساجی نیستی؟-

نفسنفس زدن مادرش باعث شد لیوان آب را از دستش بگیرد:

ببرمت بالا تو اتاقت بخوابی؟-

:نگاه مادرش متفکر بود و عمیق اً نگاهش
میکرد. با لبخند جلوی پای مادرش نشست و
گفت چیه مامان؟ چرا زل زدی به من؟-

:مادرش ناغافل گفت

این دختر که میگی دوستش داری کیه؟
کجاست؟ چرا دیگه حرفی ازش نمیزنی؟-

لبخندی زد، بعد از سالها و حتی همهی عمرش
خوشایندترین حرفی که میتوانست با
مادرش
:بزند بدون جنجال و بحث، همین حرف زدن از
دختری بود که دوستش داشت

- میدونی بانو شیوا، به خاطر کارات، به خاطر
زنگنه و همهی کارای اشتباهی که
کردی بایدبذارمت و برم، اما خب این وسط یه

کار خوب دیگه هم کردی که باعث میشه من
بقیهی کارات
رو ندید بگیرم.

مادرش با استفهام نگاهش کرد.:
نمیدانست این حرف چه ربطی به سوالش
دارد جواب سوال من رو بده، کیه؟-
لبخندش عمیق شد:

- تو میشناسیش مامان، کار خوبت هم این بود
که
خیلی وقتا ازش حمایت کردی و با وجودمخالفت
خیلیا توی نساجی نگهش داشتی، البته بدی
هم
در حقش زیاد کردی، اما همیشه این قدر خانوم
بود که به روت نیاره. این قدر خانوم که من
شیفتهش بشم، باید همین روزا بری برام
بیاریش. هر طور شده !

مادرش انگار هرگز بیمار نبوده است:
یکباره با سرعت خودش را جلو کشید،
-مارال؟! مارال رو میگی؟

[18.09.18 18:23]

298 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

سرش را بالا و پایین برد و گفت:

! نشونیام چه دقیق بوده ! قشنگ زدی به خال- نگاه مادرش طوری بود که انگار منتظر است هر لحظه بزند زیر خنده و انکار کند که آن دختر

مارال است.

... یزدان مارال آخه؟ مارال که قرار بود-

از مقابل مادرش بلند شد و کنارش نشست:

... مامان برام مهم نیست قبلاً چه قراری بوده، چه قراری نبوده، بریز دور این حرفا رو-

آخه مارال بهت جواب مثبت نمیده، مادرش، - داییش ،
اونا نمیذارن تو حتی حرفش رو هم بزنی.
واسه همین مارال رو از نساجی بیرون کردی؟
آخه چرا کارات با همه جور در نمیآد؟

نگران نساجی نباش، بزودی برمیگرده، به عنوان عروست برمیگرده.-

یزدان حالت خوبه؟ میفهمی چی داری میگی؟-

خندید:

- مامان مهلت بده، من جواب مثبت رو از مارال گرفتم، البته اگه نگرانیت اینه و بهانهی دیگهای.نداری - محاله مارال بهت جواب مثبت بده، اون از دست تو فراریه، هر وقت تو رو توی نساجی میدید

! راهش رو کج میکرد. ازت میترسید، مارال اگه بهت جواب مثبت داده بود از نساجی نمیرفت

شمرده شمرده گفت:

- من و مارال همهی حرفامون رو زدیم مامان. به توافق رسیدیم. فقط مونده خانوادهش. رفتنش از نساجی موقتیه، به زودی میآد. چرا مدام تکرار میکنی که رفته از نساجی؟

مادرش آخرین تقلایش را هم کرد:

اون روز که اومده بود آگاهی تا عکسا رو ببینه، -
اصلاً سمتت نیومد، حتی نگاهتم نکرد ،یزدان
من رو اذیت نکن.

از یادآوری آن روز لبخندی زد و گفت:

خب مارال این شکلیه دیگه، میخواستی بیاد -
آگاهی
و زل بزنه به من؟ یا بیاد سمتم، اونموقتی
شما کنارم وایستاده بودی؟ من بعدش
رفتم بیرون و باهاش حرف زدم، دلیلی
نداشت توی
جمع دل بدیم و قلوه بگیریم.

من باور نمیکنم، اصلاً از مارال انتظار ندارم-.

ابروهایش در نزدیکترین حالت ممکن به هم:
قرار گرفتند

انتظار چی رو ازش نداری مامان؟ یعنی
میخواستی بهم جواب رد بده؟-

باید زودتر میاومدین و بهم میگفتین. چرا مارال هیچی در این مورد بهم نگفت؟-

پوزخندی زد:

نزن این حرف رو مامان، میاومد بهت چی - میگفت؟ میگفت اجازه میدی به پسرت فکر کنم؟

شما انتظار بیجایی ازش دارین.

نه نباید اینجوری میگفت، ولی این همه پنهون - کاری هم لازم نبود. من بهش زنگ زدم، از رفتار تو معذرت خواهی کردم، اون وقت اون لب از لب باز نکرد و بهم بگه چی شده، چی نشده

اون موقع هنوز جواب مثبت نداده بود، بعد هم - شما

چطور این همه سال مارال رو نشناختی؟اون دختریه که بیاد بهت بگه من و پسرت به

هم علاقمند شدیم؟ خب منتظر بوده من
بهت بگم.
بعد هم مامان این من بودم که اول ازش
تقاضای آشنایی کردم، اون هیچ وقت پا
پیش نذاشت.
من پاپیچش شدم. همون موقع که برگشتم ایران
به
مارال فکر میکردم، من مطمئنم بشینی و با
خودت
خلوت کنی میفهمی مارال مناسبترین دختر برای
منه ،یکی که من اول تحسینش کردم و بعد
بهش علاقمند شدم، پس کاملاً حواسم جمعه
دارم چیکار میکنم. شما به قول خودت
چهارده سال از دست زندگی من خواب و
خوراک نداشتی، از رویا بدت میاومد چون
میگفتی

اون بوده که زندگی من رو تباه کرده، اما مارال
جای هیچ حرفی نمیذاره. منم بیشتر از اونی که
فکرش رو بکنی درگیرشم.

- وقتی خودت اینقدر مطمئنی، من چی کار
میتونم
بکنم؟ وقتی رفتی و با خودش هم
صحبتکردی ،جوابتم گرفتی، دیگه من
چیکارهم. فقط الان وقت هیچ کاری نیست،
بذار برای بعد ...

.مارالم این همه مدت پنهون کرده ،یه ذره
دیگهش رو هم میتونه

مادرش بعد از گفتن این حرف دلخور از جایش
بلند
شد. در سکوت کمک کرد تا از پلهها بالا رفته و
در
اتاقش استراحت کند. انتظار داشت که استقبال

نکند، اما این را هم میدانست که مادرش برای
هضم
این مسئله فقط به زمان نیاز دارد. مارال عیب و
ایرادی نداشت که نگرانش باشد ،مادرش فقط از
عالم بیخبری خودش دلخور بود. مگر نه اینکه
خودش
روزی گفته بود که اگر پای پریماه وسط نبود
مارال
مناسبترین دختر برای اوست. مادرش خیلی
وقتها
احساسات اصلی خودش را شفاف بروز نمیداد،
حتی احتمال این را میداد که در تنهایی از
این اتفاق
خوشحال
هم شود.

هنگامی که قصد بیرون آمدن از اتاق:
مادرش را داشت، حرف آخرش را هم به او
زد

- مامان این قدر مارال امتیاز داره که گفتن من
تکرار
بیخوده، خودت بهتر از من میدونی؛ اماهمیشه
وقتی میدیدم چه قدر بزرگوارانه بهت احترام
میذاشت با وجود مخالفتی که برای ازدواجش با
یاشار کردی، یا اون پیشنهاد مسخرهی دایی
فریبرز، هر روز بیشتر و بیشتر برام عزیز شد.
برام مهم نیست الان توی چه شرایطی
هستیم، یه خرده که حالت بهتر شد یه
قرار
میذاریم میریم خونهشون.

مادرش پشت به در مشغول تعویض لباسش بود
،
واکنشی نشان نداده و مشغول کارش بود. در
را بست و ترجیح داد مادرش را با حرفهایی.
که زده تنها بگذارد

[18.09.18 18:23]

فقط موقع شام بود که دوباره از پلهها بالا رفت و
جوجهکبابی را که آماده کرده بود برایش برد؛ هر
چند
مادرش میلی نداشت و فقط برای مصرف
داروهایش
ناگزیر شد چند تکه از جوجه کباب را به زور
قورت دهد. دیگر دربارهی مارال هیچ صحبتی
بینشان رد و

بدل نشد. دوست هم نداشت صحبت دیگری
بکنند ،
حرف اول و آخرش را زده بود. ظرف غذایی که
فقط
کمی از غذای داخل آن خورده شده بود
را به آشپزخانه بازگرداند. وقتی به اتاقش رفت
حس کرد
ابهت تنهایی برایش از همیشه بزرگتر و
وحشتناکتر
است. تنهایی یار قدیمیاش بود که همیشه
دست
روی شانهاش میانداخت و او را به خودش
میفشرد ،
اما دست تنهایی را بعد از سالها از روی
شانهاش برداشته و او را به گوشهای پرت

کرده بود. دیگر نمیخواست به سراغش برود،
باید مارال میآمد
.و او دیگر قهقههی بلند تنهایی را نمیشنید

گوشیاش را برداشت و به مارال زنگ زد.
هنوز گفتوگوی دیشبش با مارال، خنده را
بر لبانش .میآورد، تا توانسته او را اذیت
کرده بود و از خودش داستانها ساخته و
تحویلش داده بود

با تمام اذیتهایی که کرده بود باز میدانست که
مارال اهل مجازات و تلافی نیست و زود جوابش
را خواهد
داد. گوش به زنگ صدایش بود، آمده بود تا همه
چیز را رها کند و فقط با او حرف بزند، بگوید
و بخندد .انتظارش با " الو " گفتن مارال به
سر آمد. بعد از

گذشت مدتها هنوز هم با هر بار حرف زدن
مارال کشفیات تازهای داشت، قشنگ و ناز
حرف میزد، اما بعضی کلمات را
محشر ادا میکرد. یکی از آنها همین " الو "
گفتنش بود.

سلام خانوم، شام خوردی یا مثل دیشب باید
بری سه ساعت بعد بیای؟-

صدای اعتراض آمیز مارال همانی بود که
میخواست:

- یزدان من رو یاد دیشب ننداز، هنوزم دارم از
دستت حرص میخورم. اینقدر حرص خوردم که
کمکم به این نتیجه رسیدم باید راجع بهت
تجدید نظر کنم.

مظلومنمایی کرد و گفت:

- من که دیشب حرفی نزدم، فقط از یه سری

واقعیات در روابط خصوصی حرف زدم، که اونم به خاطر اطلاعات زیادمه. حالا تو جنبهش رو نداری من مقصرم؟

- اون وقت اینکه خرسهای گریزلی چجوری جفتگیری میکنن، یا چرا کوآلا اینقدر تنبله برای
جفتگیری، چه ربطی به رابطهی خصوصی ما داره؟

بیشتر از سی ثانیه پشت تلفن از این حرف مارال خندید و نتوانست حرفی بزند، وقتی حرف زد
که هنوز تهماندهای از خنده در صدایش بود:

- خب دختر خوب تو دیشب اینقدر جیغ جیغ کردی نذاشتی من برات ربطش رو بگم. اینا فصل
جفتگیریشون ...

یزدان ... به خدا قطع میکنم-.

باز هم خندید:

باشه من دیگه ازشون حرفی نمیزنم. فقط - بهمبگو که قبول داری که توی ماشین گردنم رو بوسیدی، یا مثل دیشب باید کلی بحث کنیم؟ :آتش به منقل اسفند مارال انداخته و لذت میبرد

یزدان من کی گردنت رو بوسیدم؟-

یادت نیست؟ تا گفتم بیا بغلم، اومدی و اول گردنم رو بوس کردی؟-

یزدان من فقط سرم رو گذاشتم روی. شونهت ،تهمت نزن-

- دبه نکن، اومدی بوس کردی بعد سرت رو گذاشتی رو شونهم. قشنگ لبت رو گذاشتی رو گردنم.

- من فقط اونم به زور صورتت رو بوسیدم. حالا هم یه کلمه دیگه از گردن و بوسه و خرس گریزلی.و کوالا بگی قطع میکنم جان مامانم

[18.09.18 18:23]

299 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

خندهاش را کنترل کرد:

- مگه نگفتم گروکشی نکن؟ خوبه منم تا تو میآی در مورد موضوع دوست داشتنی خودت حرف بزنی تهدید به قطع کردن کنم؟

این بار مارال خندید:

- آخه من میدونم تو نیتت پلیده و میخوای اذیتم کنی، اما من حرف که میزنم قصدم اذیت کردنت نیست.

- اذیت کردن به چی میگی؟ تو صدات در میآد من
اذیت میشم. بعد هم تو خودت باعثمیشی من اذیتت کنم، چرا من همون بار اول میگم منظور رو نمیگیری؟ یا چرا میگیری و خودت میزنی به اون راه؟ اون وقته که من مجبور میشم هی تکرار کنم بلکهکلاهت بیوفته .
بفهم خب من دلم چی میخواد.

جای او و مارال عوض شده و این صدای
خندهی کش آمدهی مارال بود که سکوت
بینشان را پر
میکرد:

اولاً کلاه نه و دوزاریم باید بیوفته، دوم بگو ببینم
دلت چی میخواد؟-

فوراً گفت:

تکرار همهی اون کارایی که توی ماشین.
کردیم با دوز فوق بالاتر-

فقط همین؟ باشه حرفی ندارم.-

به نظر میرسید مارال قصد سربهسر گذاشتنش
را دارد، اما در ادامه حرفهای مارال از
اشتباه
درآمد:

منتها تو خودت هم حتما راضی نمیشی که -
من بیام توی ماشین و پیشت باشم، پس باید
یهفکر جدیتر بکنی، میدونی که راه حلش
چیه؟ یه دسته
گل میگیری و با مامانت تشریف میآری خونهمون
،
دست به گل گرفتنت هم که خوبه، بگیر و بیا؛
اون
وقت بعدش من هم میآم پیشت، هر کجا که
باشی .با اشتیاق هم گوش میدم که خرسهای
گریزلی چه جور موجوداتی
هستن و چه غلطایی بلدن بکنن.
حرص خورد، اما نتیجهاش یک خندهی بیصدا:
شد

مرده شور خرسهای گریزلی رو ببرن ! فکر کن -
من این همه کار رو بکنم بعد وقتی تو رو آوردمت
پیشم از اونا حرف بزنم. من تو رو نپخته. میخورم

منتظر بود مارال جبهه بگیرد، اما گویی:
مارل راه جدیدی برای مقابله پیدا کرده بود

باشه هر جور راحتی همون کار رو کن.-

... مارال بعداً این حرفت رو نمیتونی پس بگیریا-

پس نمیگیرم ،خیالت تخت.-

ابرویش را بالا برد:

الان این خوب شدن یهوییت رو مدیون چی هستم؟- .حالا کجاش رو دیدی؟ فردا هم میخوام بیام خونهتونعیادت شیوا خانوم-

دیگر با این حرف مارال صلاح ندید که بر:
موضع شوخی باقی بماند فردا؟واقعا میآی؟-
بله، چرا نیام؟-

میخواست در ادامه به مارال بگوید که در
موردش با مادرش صحبت کرده است، وقتش
رسیده
بود:

اتفاقاً امشب در مورد تو بهش گفتم. با هم.
صحبت کردیم-
چی گفت؟ عکسالعملش چی بود؟-

صدای مارال آهستهتر از دقایق قبلش شده بود.

خب اولش که اصلاً باور نمیکرد؛ البته از سمت -
تو

باورش نمیشد ،میگفت مارال محاله بهتجواب مثبت
بده. فکر میکرد تو از من خوشت نمیآد، اما من
بهش گفتم که جریان چیه و دختر من شدی رفت. وقتی
هم فهمید گله کرد که چرا مارال بهم حرفی نزده ،منم قانعش
کردم که
دلیلی نداشت بگه.

حتی خودش هم حس خوبی از گفتن.
"دختر من شدی رفت" داشت، مارال را نمیدانست

یزدان یعنی میگی من فردا نیام عیادتش؟
ناراحته؟-

نه عزیزم بیا، بالاخره باید تو رو کنار من قبول -
کنه، هر

چند تو رو دوست داره، بدش هم نمیآد توبعد از
همهی این جریانات به زندگی من اضافه بشی ،
ولی خب دیسپلین خودش رو داره، و هر کی
برخلافش باشه کمی میره تو جبهه، ولی خرد
خرد

به خودش میآد. قبلاً، اون بار که اومدم بودم
ایران، بهم گفته بود که اگه پای پریماه وسط
نبود، مارال رو برات در نظر گرفته بودم، پس تو
.براش ایدهآلی، نگران نباش، شوهرت رو
ازت نمیگیرن

:باز به رویِ شوخش برگشته بود، اما مارال
پیگیرانه پرسید
- یزدان شوخی و جدی رو قاطی میکنی آدم
نمیفهمه

کدوم حرفت جدیه، کدوم شوخی، واقعاً
شیوا خانوم بهت گفت اگه پای پریماه وسط
نبود من برات مناسبم؟

خندید و گفت:

چه خوشت اومده ! بله همین رو.

گفت- تو چی گفتی؟-

منم با کمال میل استقبال کردم، گفتم همین رو -
میخوام گوش نکرد. دیگه مجبور شدم خودم
دست به کار شم.

-پس من فردا بعدازظهر میآم.

قولی برای اذیت کردنش نداده بود:

نمیشه شب بیای و بعدش هم بمونی؟ بعد -
مامانم مثلاً بیای عیادت من ... منم حالم
همچین
خوش نیست.

یعنی بیام پرستار یه آقای دکتر بشم؟-

.پرستار دیگه چه کوفتیه؟! نخیر بیا و یه آقای دکتر رو از شر عروسک خرس خلاص کن- :مارال از تعبیرش خندان گفت

... خیلی دوست دارم عروسک خرس یه مرد گنده رو ببینم. شببخیر آقای دکتر-

* * *

[20.09.18 17:12]

300 پارت

مامان بیتوجه به من به سمت اتاقش رفت. با
آمدنش موافق نبودم و اصرار داشت که حتماً
بیاید. درست لحظهای که تصمیم گرفتم آماده
شوم یکدفعه گفت که با من به عیادت شیوا
خانم میآید. بعد از گفتن این
حرف میثم از روی مبل شد و به طرف اتاقش
رفت، در
را هم پشت سرش کوباند. با مامان درباره رفتن
من
کلی بحث کرده بود و بعد وقتی دید که مامان نه
تنها مخالفتی با رفتم ندارد و بلکه مشتاق
آمدن با من
هم است، دیگر نتوانست بشیند و شاهد رفتن
من و مامان باشد.

مانتویِ پشمیام را که دم عید با سمیرا شکل
هم
خریده بودیم و جز یکبار هرگز نپوشیده بودم را از
کمد
بیرون آوردم. مانتوی بلندی بود که پشتش بلندتر
از
جلویش بود. طرح یک گل گلبهی و پشمی براق
هم
روی سینهی سمت چ و لبهی مخالفش کار شده
بود
که سمیرا عقیده داشت خیلی در تن من خودش
را
خوب نشان میدهد. با فکر آمدن ماما‌ن شلوار
جین
چسبانم را هم پوشیدم. راضی به آمدنش
نبودم .تیشرت سفید رنگم را مقابل آینه از سرم

رد کردم و با فکر اینکه به اتاق مامان بروم و دلیل
اصلی مخالفتم را بگویم لحظهای مقابل آینه
ایستادم و به تصویر
خودم خیره شدم. دستم را به پشت بردم و
موهایم بازم را از داخل تیشرتم درآوردم و از اتاقم
بیرون آمدم .در نیمه باز اتاق مامان را هل دادم و
با دیدن مامان که حاضر و آماده نشسته و داخل
کیفش را بررسی میکرد، کلافه شدم. زودتر.
از من هم حاضر شده بود

در را پشت سرم بستم. با نگاهش براندازم کرد
و در
نهایت روی صورتم مکث کرد. صبح صورتم را
به دست سمیرا داده بودم تا ابروهایم را تمیز و
صورتم را اصلاح کند. سمیرا ابروهایم را از آن
حالت شلوغ و بلند همیشهاش در آورده بود و.
حالت خوشایندی گرفته بودند

کنارش نشستم، تا نشستم، گفت:

.برو موهات رو ببند آماده شو بریم-

:کیفش را از دستش گرفتم و گفتم

.مامان درست نیست بیای-

:چین به پیشانی انداخت

- هی یه حرف رو ده بار تکرار نکن مارال، درست نیست درست نیست، چرا نیست؟ دارم میآم عیادتش، مگه اون دفعه نیومدم باهات؟ چرا حالا این بار گیر دادی؟

:مخفی کاری را کنار گذاشتم

مامان اون بار حرفی از من و یزدان نبود، شیوا خانوم
مامان مردی نبود که ازم خواستگاری کرده، - شیوا
خانم تازه فهمیده، من به عنوان یه کارمند میرم

عیادتش، اما وقتی شما همراهم بیای صورت
خوشی نداره، شما از جریانات بین ما خبر داری.
فکر میکنم بیای همراهم سبک میشی، یا
شیوا خانوم
فکر کنه خیلی مایلیم که دو تایی بلند شدیم
رفتیم
اونجا. دلم میخواد اون بیاد خونه مون تقاضاش رو
بگه ،نه اینکه ما با هم بریم و براش این معنی
رو بده که چه قدر
مشتاقیم.

چین پیشانیاش صاف شد:

اون وقت تو تنها بری سبک نمیشی؟ تو بری
نمیگه مشتاقه؟-

کیفش را در فاصلهی بینمان گذاشتم:

ماامان من میرم عیادتش چون وظیفهم -
هست برم ،اما شما وظیفهت نیست.
فکر کنه من
مشتاقم و به پسرش بله دادم مهم نیست،.
بدونه شما هم مشتاقی بده

به ماامان نگفتم که اتفاقاً دوست دارم شیوا
خانم
بداند که من مشتاقم، که دوست دارم بداند من
مارال چند سال پیش نیستم، که بداند قرار
نیست به خاطر عدم تمایلش همان کار چند
سال پیش را تکرار کند، که بداند یزدان برایم
یاشار نیست، که بداند پای احساس من، قوی و
ماندگار ،
وسط است.

اشاره‌ای به من کرد و گفت:

.برو آماده شو دیر شده، من باهات میآم. به فکر و خیال شیوا خانوم کاری ندارم-

از کنارش بلند شدم، حس میکردم همهی
حرفهایی که باید به او میزدم را گفتم. به
اتاقم برگشتم و
مانتوام را پوشیدم. موهایم را فرق باز کرده و
شل
بستم. روسری ساتن مشکی را هم سرم
کردم و بیرون رفتم. از جا کفشی کفش پاشنه
سه سانتی
ورنی مشکیام را به همراه کفش طبی مامان
بیرون
آوردم و مقابل در گذاشتم. با فکر اینکه بروم و به

مامان بگویم مانتویش را عوض کند به اتاقش
رفتم. از دیدنش تعجب کردم. لباس خانه تنش
بود و این بار روی تختش
نشسته بود. نزدیکش شدم و با لبخند گفتم:

ماماان واسه چی لباسات رو درآوردی؟ بلند !
شو دیرمون شده-

براندازم کرد. این بار نگاهش تحسین آمیز بود:

نمیآم، خودت برو ... فقط زود بیا-.

چرا؟ از حرفای من ناراحت شدی

ماماان؟- :سرش را به نشانهی

نه، چرا ناراحت منفی تکان داد -

بشم؟! راست میگی، خوب

نیست من بیام. بعداً یه زنگ میزنم و
حال واحوالش رو میپرسم. پسرش همین
جوری دمش
درازه، منم تو خونهشون ببینه درازتر هم
میشه.

از توصیفش خندهام گرفت. با یزدان در یک تقابل
ذهنی به سر میبرد. فقط دوست داشت یزدان
را گیر بیاورد و گوشش را بپیچاند. جلو:
رفتم و صورتش را بوسیدم

! قربونت برم که اینقدر فهمیدهای ! یزدان دمش
دراز نیست مامان، فقط یه خرده رکه-

-

دوبار اومد توی این خونه، هر دو بار هم نتونست
قرار بگیره، وسط خواستگاریت نشسته
بچهیمردم بازخواست میکنه که مارال بعد از
ازدواج کارش چی میشه. آخه چه کاره بود؟

خندیدم و گلەهایش را به جان خریدم.

[20.09.18 17:12]

تنها به سمت خانەی یزدان به راه افتادم.
تمام مسیر را به رویارویی با شیوا خانم
فکر کردم.
برخوردهای متفاوتی را از او متصور شده بودم. خشم
و عصبانیت، کممحلی و بیتفاوتی، تلخ و گزنده و در
نهایت به روی خود نیاوردن. تصمیم گرفتم هر
کدام از این واکنشها را که در پیش بگیرد، من
سکوت اختیار

کنم. برای دعوا نمیرفتم، اما دوست داشتم
موضعم
هم برایش رو باشد. برای من با وجود همهی
اتفاقات
هنوز یک زن قابل احترام بود. دوست
نداشتم خوبیهایی که کرده را دور بریزم و فقط به
تصمیماتی که به صلاحدید خودش گرفته بود و
خوشایندم نبود
اکتفا کنم.

با دیدن یزدان که تا نصف حیاط خانه را به
استقبال
من آمده بود همهی استراتژیهای ذهنی که
برای
برخورد با شیوا خانم داشتم از یادم رفت. شیک
و
مرتب بود. موهایش را کامل بالا داده و
پیشانیاش با آن ابروهای بلند دیدنیتر شده بود.

تیشرت جذب و سادهی نوک مدادی تنش بود
که چند دکمهی ریز
در جلوی یقهاش داشت و شلواری هم به
همان
رنگ و طرح. خطی مشکی دو طرف شلوار
بود. در این لباس اسپورت خانگی
عضلاتش کمی برجستهتر دیده
میشد .
عطرش هم تند و مست کننده بود. جلو آمد و
دستش را جلو آورد. دستم را با مکث جلو
بردم ،حالت چشمانش با تعجب همراه شد، اما
وقتی
دستم را دستش گذاشتم رد تعجب هم از
چشمانش پاک شد. مکث و احتیاطم به خاطر
خودم

بود ،یزدان جور خاصی دلنشین و دلپذیر به چشمم میآمد. مردانه و جذاب، من را یاد روزی میانداخت که اولین بار دیده بودمش. نگاهش مثل آن روز تحکم خاصی داشت.

در ختم یاشار، لحظهای گذرا نگاهم به نگاهش افتاد و آن قدر جذبهی نگاهش دست و پاگیر بود که تا
آخر مراسم دیگر راغب نشدم به سمتش نگاه کنم .
مخصوصاً که آن زمان هنوز حرف رابطه داشتن من با یاشار داغ بود و دهان به دهان میچرخید.
-چه اریانه خانم خوشگلی !

تحت تاثیرِ جاذبهی عطر، نگاه و دستان گرمش، هنوز خودم را پیدا نکرده بودم. کمی خجالت

میکشیدم و این بر روی رفتار راحتم با او:
پرده انداخته بود

شیوا خانوم کجاست؟ خوبه؟-

بیربط نپرسیده بودم، اما در مقابل چیزی که.
گفته بود، سوال بیربطی به نظر میآمد

راحت و خودمانی جلوتر آمد و دست دور:
کمرم انداخت

مامانم رو خوابوندم. توپ گرفته خوابیده. الان -
تنها غول این مرحله منم. ببینم چطوری
میخوای... رد
شی

[23.09.18 02:38]

پارت 301

#با_سنگها_آواز_میخوانم#

نگاهی به سرتاپایش کردم و از عمد نگاهم را:
چند بار بالا و پایین کردم و گفتم

- غول؟ من فقط یه مرد خوشتیپ و جذاب میبینم
که اصلاً هم قصد رد شدن ازش رو ندارم. تو
همین مرحله میمونم.

تمام صورتش غرق در خنده شد و دستم را:
بین دستش تاب داد

- آخ آخ ! چرا برای من بوی خطر میآد؟ امروز
چهت

شده، از صبح هی هندونه زیر بغل منمیذاری؟
اون از دلبری دم صبحت که عین نئشهها حرف میزدی و جانم جانم میگفتی، اونم از الان !

کمی سرم را به صورتش نزدیک کردم، بارها گفته بود که عاشق حرف زدن من است و من با این :سر نزدیک کردن فقط به فکر قال گذاشتن غول این مرحله بودم

.من فقط امروز از همیشه عاشقترم ! عقلم رو خونه جا گذاشتم-

:دو ابرویش همزمان بالا رفت

میدونی قدیما به دخترایی مثل تو چه میگفتن؟-

:میدانستم چیز خوبی در انتظارم نیست، اما پرسیدم چی میگفتن؟-

... میگفتن چه قدر دلش شوهر میخواسته ،شوهریه-

ملامتگرانه نگاهش کردم و گفتم:

.من شوهریم؟ کی بود میگفت زنگ بزنیم حرف بزنیم، منم محلش نمیدادم-

جلوتر آمد و دوشادوش من ایستاد و با: دستی که پشتم بود به جلو راهنماییام کرد .اون موقع داشتی سرم رو کلاه میذاشتی که بگم

به به ! این که کممحلی میکنه زن زندگیه- چپچپ

نگاهش کردم که کمی فاصله گرفت و در خانه را برایم باز کرد. کیسهی آبمیوه و کمپوتی را که دستم بود و گرفت گفت:

.بفرمایید تو، اگه عقلت رو واقعاً خونه جا گذاشته باشی الان معلوم میشه-

گنگ نگاهش کردم و کفشم را درآوردم و وارد
خانه
شدم، اما طولی نکشید که تمام و کمال
منظورش را فهمیدم. همین که در را پشت
سرش بست ،صورتش را جلو آورد و ناغافل
من را
بوسید. کیسهای که از من گرفته بود زمین:
گذاشت و سپس دستانش را از هم باز کرد و
گفت

بیا بغلم اگه راست میگی؟-!

بچه گول میزد. خیلی ناشیانه عقب کشیدم
و به سالن پناه بردم. با خنده پشت سرم
آمد و
گفت:

چی شد پس؟-!

اخمی کردم و با صدایی آهسته گفتم:

یزدان تو ننگ جامعهی پزشکی هستی !
شیوا خانوم کجاست؟-

دوست نداشتم من و یزدان را در حال شیطنت ببیند.

بالا تو اتاقشه؛ میدونه تو میآی، بهش گفتم-.

نمیدانستم جدی گفته که مادرش خواب است و یا به شوخی؛ با تردید پرسیدم:
خوابه؟-

حالت خنده هنوز در تمام اجزای صورتش در رفتوآمد بود:

نه بیداره، توی تختش نشسته، منتظرته-.

با دستش راهپلهها را نشان داد و تا آنجا همراهیام

کرد؛ اما همین که من چند پله را بالا رفتم
متوجه
شدم دنبالم نمیآید، در حالی که من آن لحظه
بیش
از هر زمان دیگری همراهیاش را میخواستم.
بدون
دلیل دوست داشتم وقتی در را باز میکنم و با
شیوا خانم چشم در چشم میشوم، یزدان
کنارم باشد .
نزدیکِ نزدیکم؛ و من حضورش را حس کنم و با
شیوا خانم
حرف
بزنم. دو پله را به عقب برگشتم و رو به:
یزدان که ایستاده و نگاهم میکرد، گفتم چرا
نمیآی با من؟-
یک جور مهربان نگاهم کرد و گفت:

تو یه جوری خوبی که من حس میکنم رفتم -
توی پاچهت. نیومدم چون میخوام برم
آشپزخونه
و ترتیب پذیرایی از یه خانومِ خوشگل رو بدم.

چتر عقلم را بستم و به دل باران نگاهش زدم.
سرم را جلو بردم و صورتم در نزدیکترین جای
ممکن به صورتش قرار گرفت:

من میآم کمکت تا با هم بریم بالا-.

به آشپزخانه اشاره کرد و گفت:

کمک نمیخوام، اما اگه دوست داری بیا ... -

همراهش رفتم و به حرکاتش دقت کردم .
استکانهایی که داخل سینی چیده شده بود را
یکی
یکی جلو کشید و داخلشان چای ریخت. به
شوخی گفتم:

پس پذیرایی کردن هم بلدی، دیگه چیا بلدی، غذا هم درست میکنی؟-

کوتاه نگاهم کرد و دوباره حواسش را به سینی محتوی استکانهای چای داد:

غذا درست کردن که کاری نداره، من اکثر - اوقات تنها بودم. خیلی چیزها بلدم، پکیجم کامله، با

... سر افتادی تو خمرهی عسل و خودت خبر نداری

همیشه حواسش جمع بود تا به موقع از. خودش دفاع کند

همین چند دقیقه پیش اعتراف کردی که رفتی تو پاچهم، بعد من افتادم تو خمرهی عسل؟-

ظرف شیرینی را هم برداشت و به دست من داد:

... حرف زیاد بزنی خودت اذیت میشیا، از من گفتن- این بار منظورش را زود فهمیدم و ظرف شیرینی را از دستش گرفتم و از محوطهی آشپزخانه دور شدم.

با هم از پلهها بالا رفتیم و این بار حس بهتری داشتم. ظرف شیرینی را دستم گرفتم و جلوتر از یزدان راه افتادم.

طبقهی دوم هیچ شباهتی به طبقهی اول نداشت.

[23.09.18 02:38]

302 پارت

سالنی به شکل سالن پایین، عریض و طویل،
وجود نداشت. محدود به یک سالن کوچک
مربعی شکل میشد که نورگیرتر از سالن پایین
بود و یک دست
مبل نه نفره مهمان و میزبان دایرهای شکل، گرد
یک
میز مستطیلی شکل چیده شده بودند. در
انتهای
سالن پنجرهای سرتاسری بود که با پردهای
کاملا

سفید و مدل دار پوشیده شده بود. اتاق خوابها
هم
دو تا در سمتی که منتهی به پلهها میشد بودند
و
یک تکخواب هم سمت مقابل بود که یزدان
اشاره
کرد به آن سمت برویم. در زدم و داخل شدم
،یزدان
هم بلافاصله پشت سرم آمد. شیوا خانم روی
تختش نبود. کنار تک مبل کنار تختش مرتب و
آراسته
چشم به در دوخته بود. موهایش را بالای
سرش
جمع کرده و عینکی هم به چشمش داشت.
عینک ،تاثیری که دیالیز و بیماری کلیوی بر
اجزای صورتش ،مخصوصا زیر چشمش گذاشته

بود را کمتر میکرد ،اما باعث نمیشد به کل
متوجهی
:بیماری نشوی. نیم خیز شد که با زمین
گذاشتن ظرف شیرینی، دستم را بالا آوردم و
مانع شدم

... بلند نشین-

به طرفش رفتم و صورتش را بوسیدم. جوابم را با
تک
بوسهای روی گونهام داد. خیلی سرحال نبود ،
بیحالی و ضعفش با لحظهای کوتاه بلند شدنش
به
چشمم آمد. از روی تخت برخاستن و عینک
باعث
نشده بود ناتوانی آشکارش از چشمم دور
بماند .غیرارادی به یزدان نگاه کردم که لبخند

امید بخشی زد. حال شیوا خانم را پرسیدم که
مختصر توضیحی راجع به وضعیت و بستری
شدنش داد و خیلی زود توضیحش را تمام کرد .:
کمی سرسنگین بود. رو به یزدان گفت

.چرا وایستادی؟ اون میز رو بکش جلو سینی رو
بذار روش-

معذب ایستاده بودم، هیچ وقت در مقابل شیوا
خانم
اینقدر معذب نبودم .یزدان بعد از گذاشتن
سینی چای و شیرینی روی میز، صندلی پشت
میز آرایش اتاق مادرش را برایم جلو کشید و
روبروی مبلی که
مادرش نشسته بود گذاشت و تعارف کرد
بنشینم .نگاه سخت شیوا خانم روی ما
سنگینی میکرد. بدون اینکه لحظهای تعلل کنم
روی صندلی نشستم و یزدان هم روی تخت
مادرش نشست. اتاق شیوا

خانم دو پنجرهی کنار هم رو به حیاط داشت.
بعید نبود از آنجا ما را دیده باشد. نگاه از پنجره گرفتم و به
لباس شیوا خانم دوختم. شلوار مشکی راسته و یک بلیز آستین بلند آبیِ تیرهای تنش بود که مدل کت
یقه داشت و با دکمههای پشت سر هم بسته شده بود. نگاهم با نگاهش تلاقی کرد که:

گفت مامانت خوبه؟-

خوبن، خیلی سلام رسوندن.-

یزدان به میان حرفم آمد و گفت:

چند بار زنگ زد حالت رو پرسید مامان.-

یکبارش را میدانستم، اما اینکه چند بار زنگ زده نه
یا یزدان اغراق میکرد و یا مامان بیش از.

یکبار زنگ زده و به من چیزی نگفته بود.

چای و شیرینی را در یک سکوت که برای هیچ کداممان مانوس نبود خوردیم. یزدان به هوای جمع
کردن سینی و ظرف شیرینی از اتاق بیرون رفت و من با شیوا خانم تنها ماندم. تصور میکردم با رفتن یزدان حرفهای مهمی بین ما رد و بدل شود، اما اصلاً شیوا
خانم قصدی برای حرف زدن دربارهی مسائل اخیر نداشت. آشکارا نشان میداد که تمایلی ندارد که
دربارهی من و یزدان حرفی بزند، حتی دربارهی پریماه و زنگنه هم حرفی نمیزد. چند روز پیش که
برای شناسایی زنی که با من راجع به طراحی کفش
صحبت کرده بود رفتم، وقتی تنها شدیم از زنگنه

گفت، از پریماه، از اشتباهش، از مرگ یاشار، از گلههای شوهر سابقش، از پاهایی که دیگر توان نداشت ،حتی بدون هیچ پرده پوشی از برهم زدن ازدواج من و یاشار گفت؛ اما امروز شیوا خانم قبل نبود.
شاید همین قدر که گلهای نمیکرد باید راضی میشدم، شیوا خانم همیشه در اوج زندگی کرده بود ،شاید برایش سخت بود که از من و یزدان و ازدواجمان
حرفی بزند، چون مجبور میشد به گذشته رجوع کند و گذشته جز اینکه اشتباهات فاحشش را به یادش بیاورد چیز دیگری نداشت.
کمترین کاری که میتوانست بکند این بود که از کنار تهمتهایی که همیشه همراه زنگنه بود

نگذرد. زنگنهی طماع را آورده بود بیخ گوش یاشار ودیگر یاشار را نداشت.

در مدتی که یزدان پایین بود، حتی از نساجی هم حرف زد و از من و یزدان چیزی نگفت. گوش دادم و تاییدش کردم، تنها حرفی که زد و میشد گفت غیر مستقیم منظورش به آیندهی مشترک

من و یزدان است این بود که گفت:

یزدان وقت نمیکنه این روزا بیاد تو نساجی، تو برو و حواست به کارا باشه. الان اونجا فقط محل -
کارت نیست.

بعد از گفتن این حرف چشمانش تغییر حالت داد ،خمار شد و مجبور شد سرش را پایین بیاورد .

خیلی زود بلند شدم و کمکش کردم تا روی
تختش

دراز بکشد. اصلاً این حالتش برایم خوشایند
نبود، کسی چه میدانست چه دردی میکشد؟
معلوم نبود عذاب وجدان چه بر سرش میآورد .
دستم را رد نکرد و اجازه داد کمکش کنم .یزدان
وقتی به اتاق آمد که من پتو را بر تن شیوا خانم
میکشیدم. از من پرسید چه شده که کوتاه:
گفتم

-چیزی نیست.

قانع نشد و به بالای سر مادرش آمد و با:
نگرانی گفت

-چی شده مامان؟

شیوا خانم سری تکان داد و جملهای شبیه.
حرف من را تکرار کرد

[23.09.18 02:38]

303 پارت

یزدان نبضش را کنترل کرد و مشغول معاینهی
وضعیت مادرش شد. از تخت فاصله گرفتم و
قدری
عقب رفتم. شیوا خانم باید حالا حالاها زنده
میماند ،یزدان مگر چند تا عزیز را باید با
هم از دست
:میداد، مصیبت بسِ َش بود. وقتی از
وضعیت سلامت مادرش مطمئن شد با
گله گفت

پیرزن اینقدر کله شق نوبره ! خب خانوم خانوما پیر
شدی رفت، قبول کن دیگه، برای چی از -تختت اومدی پایین؟ نه اینجا نساجیه که پشت میزت باشی، نه مارال کارمنده که نگران کلاست باشی. یه ذره استراحت کنی بهتره، این چند روز خیلی بهت فشار اومده

یزدان همه را به شوخی ادا میکرد. شیوا خانم هم متوجه بود و تقلا میکرد که لبخند بزند

یزدان از من خواست پایین برویم تا شیوا خانم استراحت کند. با شیوا خانم خداحافظی کردم و هر دو با هم پایین آمدیم. همین که پلهی آخر را پشت سر گذاشتیم به طرف یزدان چرخیدم و
گفتم:

یزدان اذیتش کردی؟-

ابروهایش را به نشانهی استفهام جمع کرد که گفتم:

مامانت رو میگم، مثلاً دربارهی زنگنه، دربارهی پریماه، سرزنشش کردی؟-

از پله پایین آمد و روبرویم ایستاد:

برای چی میپرسی؟-

برای اینکه از پا افتاده، فکر نمیکنم فقط مریضیش باشه، حال و روزش داغونه-.

سری تکان داد:

وضعیتش رو که میبینی، حال و روزش طوری نبود که دنبال تلافی و سرزنشش باشم، اما خب -

.بابام حرفهای خوبی بهش نزد. طبیعیه !
ریخته به هم، زود درست میشه

:جدیتر نگاه مستقیمش را به چشمم دوخت

.تو بیای همه چیز درست میشه. هم من،
هم مامانم دوتایی خوب میشیم- :من هم
جدی جوابش را دادم

.من امشب با مامانم صحبت میکنم-

:اخمش را بیشتر کرد

... مگه تا حالا صحبت نکردی؟ همین امشب
دست به کار شو-

توجهی نکردم و به طرف میزی که قاب عکسها
رویش بود رفتم و تک تک عکسهای یزدان را
برداشتم و نگاه کردم. کنارم ایستاد و با گرفتن
قاب

عکسها از من و دادن یک قاب عکس دیگر
کمکم کرد. در یکی از عکسها عینک به
چشمانش زده و روی مبلی نشسته بود و
کتابی هم
دستش بود. توضیح داد:

- این عکس رو یاشار ازم گرفته ،یک ماه قبل از
اومدن همیشگیش به ایران ... اون موقع
من بهخاطر اون از برگن اومده بودم اسلو ...
موافق اومدنش به ایران نبودم، اما فقط گفتم
موافق
نیستم. کاش مخالفت میکردم و هیچ
وقت نمیذاشتم بیاد

قاب عکس را روی میز گذاشتم تا برایش
تجدید خاطره نشود. عکس دیگری را که
کتوشلوار
مشکی پوشیده و بسیار هم خوشتیپ و
اخمو به روبرو نگاه میکرد برداشتم و گفتم

... اینجا چه قدر پرجذبه افتادی، خوشتیپ و جذاب-

چرخید و دستانش را دو طرف پهلوهایم گذاشت و گفت:

اینقدر تعریف به ریش من نبند، اینا همهش نسیه ست، نقدی حساب کن-.

قاب عکس به دست از بین دستانش به عقب پریدم و گفتم:

من و تو اینجا پایین تنها بمونیم درست نیست ،بیاحترامی به مامانته، من برم-.

اخم کرد و گفت:

- کجا بری؟ اصلاً حرفش رو هم نزن. من باهات حالاحالا ها کار دارم. مامان هم در جریانه، کاریت

نباشه.

تا آمدم مخالفت کنم راهش را به سمت
اتاقی که هم راستا با میز و در فاصلهی
نزدیکِ سه
متریِ با آن داخل یک راهرو قرار داشت کج
کرد و گفت:

-وایسا برم عروسک رو بیارم ببینی.

وقتی از اتاق بیرون آمد عروسک خرس قرمز
رنگی
که ناخودآگاه لبخند به روی لبم آورد دستش
بود و گوشیاش. دست دراز کردم تا
عروسک را بگیرم که نداد و گفت:

-مانتوت رو دربیار میخوایم عکس بگیریم
بفرستیم واسه بابام. منتظره عکس دو
تاییمونه.

با عکس گرفتن حرفی نداشتم، اما درآوردن
مانتو را اصلاً برنمیتابیدم. روی مبل
مقابل تلویزیون
نشستم و گفتم:

یزدان درست نیست، مامانت اون بالائه. من.
همین جوری عکس میگیرم-

صورتش را درهم کرد و جلو آمد. غرغرکنان:
گفت از دست تو ... مانتوت رو دربیاری،
مامانم ناراحت میشه؟-
قبل از اینکه بنشیند با عروسک ضربهای:
آرام به صورتم زد و ادامه داد

- بیا، اینم عروسک، اسمشم اریانهست. هر
وقت از دستت عصبی بودم سر این بدبخت
خالی
میکردم.

کنارم نشست و گفتم:

اون وقت وقتی دوستم داشتی چیکار میکردی؟-

خندید و موذیانه گفت:

- اون موقع کاری از دستم برمیاومد؟ با عروسک میتونستم چیکار بکنم؟ میسوختم و
میساختم و تهش هم زنگ میزدم به تو.

از طرز گفتنش خجالت کشیدم و کمی عقب کشیدم
تا فاصلهی بینمان را کم کنم که اجازه نداد
و سریع دست زیر گرهی روسریم انداخت و آن را کشید:

- بشین سر جات، مانتو رو با ارفاق میبخشم، اما به هیچ وجه زیر بار روسری روی سرت نمیرم. فکر کن بابام تو رو با روسری و مانتو

کنارم ببینه اون وقت منکر این میشه که بابای
منه
!

[25.09.18 18:5]8

304 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

به روسری که دور از دسترسم بود نگاه کردم و
میدانستم هر تلاشی برای گرفتن آن
بیفایدهست .

چون منجر به گلاویز شدنم با یزدان میشد و
فکر نمیکنم بدش میآمد
که من
این کار را بکنم. خیرهخیره نگاهم میکرد با:
اشارهای به موهایم گفت
بازشون کن تو عکس خوشگل بیوفته، یا.
یه کم شلتر ببند-

روسری را در سمت مخالفم انداخت. منتظر.
نگاهم کرد تا ببیند چه میکنم

کش را فقط کمی شلتر کردم. با نگاه
ناراضی دستانش را به سمت موهایم
آورد و دو طرف
موهایم را کمی به سمت صورتم آورد و:
این بار راضی چشم در چشمم گفت

حالا شد، شل که فرق باز میکنی من دوست.
دارم-

دوباره یک خاطرهی مشترک باعث شد روی لب هر دوی ما لبخند شکل بگیرد. با خندهای موذیانه
گفتم:

- موهام زیادی سیاهه، اصلاً به رنگ قهوهای سوختهی چشمام نمیآد. دو طرف دماغمم یه کم
فرورفتگی داره، ولی ابروهام رو درست کردم، دیگه بلند و شلخته نیست.

بیپروا دستش را جلو آورد و انگشتش را روی خال زیر لبم گذاشت و گفت:

- مهم اینه که از لبات نمیشه ایراد گرفت! نگران نباش یه تنه ایرادای صورتت رو حریفن، مخصوص این پولکی زیرش.

به خنده افتادم:

یزدان چطور روت میشد این حرفا رو بهم بزنی!
آخه؟-

سریع دستش را برداشت و پهلو به:
پهلوی من نشست و گوشیاش را بالا آورد
و گفت

حرف عوض میکنی که عکس نگیرم؟ من.
اصلاً رو ندارم-

سرش را به سرم چسباند و صورتش مماس با
صورتم
قرار گرفت. دست آزادش را دور شانهام انداخت و
از
هر طرف من را محصور کرد. انگار که میخواهم
فرار
کنم. پشت سر هم چند تا عکس گرفت که همه

تکراری بودند. سعی کرده بودم در عکس جدیتم
را
حفظ کنم، اما در عکسهای آخر به ترتیب لبخندم
عمیقتر شده بود، چون یزدان بعد از هر کس
شانهام
را فشار میداد و به خودش نزدیکتر میکرد.
بعد از عکس آخر متوجه شدم مثل همیشه
سادگی کردم و او در حال سوءاستفاده از
شرایطمان است. از
نشستن اینطوری لذت میبرد و برایش دیگر
عکس گرفتن مهم نبود. عکس گرفتن بهانهای
برای نگه داشتن من به همین شکل بود
.صورتش
:دیگر مماس با صورتم نبود، چسبیده به صورتم
. بود

عقب کشیدم و عتاب آمیز
گفتم سوءاستفاده
میکنی؟-

زد زیر خنده و گفت:
- آخه چرا اینقدر به پروپای من میپیچی؟!
سوءاستفادهی چی؟ اول و آخرش که مال منی
.
دیگه
... این حرفا رو نداریم با هم
با اشاره به گوشی گفتم:
.عکسا رو بده خوب ببینم. بگم کدوم رو
بفرستی-
گوشی را سفت در دستش گرفت:
.معلومه، اونی که صورتم چسبیده به
صورتت ،میخوام بابام بهم افتخار کنه-

با هزار زور و زحمت مجبورش کردم عکسها را نشانم دهد، بعد هم راضیاش کردم همان عکس
.اول را که موجهتر از بقیه بود برای پدرش بفرستد

در فاصلهای که به آشپزخانه رفت بلند شدم و دوباره به سمت میز قاب عکسها رفتم. وقتی با
:میوه به سالن برگشت گفت

- اونجا دنبال چی میگردی؟ اگه دنبال عکس یاسمینایی من که میآم مامان اون عکس رواز
.روی میز برمیداره

دنبال عکس نبودم، اما دنبال این بودم که چرا آن

عکس گاهی روی این میز است و گاهی
نیست؛ که جوابم را با حرف یزدان گرفته بودم.
این بار به طرفم
نیامد، همانجا روی مبل نشست .من از میز قاب
عکس فاصله گرفتم و جلو رفتم، نگاهش به
حجم
موهایی بود که از سمت چپ :شانهام به سمت
جلو متمایل شده بود. مقابلش ایستادم و فقط
میز وسط سالن بین ما بود
- یزدان با وجود تموم چیزایی که از شیوا خانوم
گفتی، از اصرارش برای ازدواج تو و پریماه،
ازترتیب
دادن یه صحنهی عقد اجباری، باز هم من
درکش
میکنم. همین کارش، همین که تا تو میآی عکس
رو از روی میز برمیداره و وقتی نیستی میذاره،
یعنی

بیشتر از اونچه که تو خودتم هم فکر کنی
نسبت به زندگی تو حساس شده و خودش رو
مسئول
میدونه. اینا باعث شده دایم دربارهی تو
نگرانی داشته باشه. فکر کرده پریماه میتونه یه
تغییر مثبت
توی زندگیت بوجود بیاره، چون ذهنیت منفی
نسبت
به پریماه نداشته. و مهمتر اینکه نسبت به
پریماه هم خودش رو مسئول میدونسته،
بالاخره یاشار شوهرش بود و شیوا خانوم اون
موقع که
نمیدونست زنگنه نقشی در کشته شدنش .
داشته
-الان که اینجا نشستم نظری مخالف نظرت
ندارم ،

اما خب وقتی تنها میشم همه چیز با همبهم
هجوم میآرن و اون وقت فقط و فقط پیدا کردن یه
مقصره که بهم کمک میکنه. یه
مقصر
.مثل مامانم که شرایط کامل یک آدم تقصیر
کار رو داره

[25.09.18 18:58]

305 پارت

میز را دور زدم و کنارش نشستم؛ این بار من
شبیه

یزدان شدم. دستم را جلو بردم و صورتش را لمس
کردم .یک جور کشف دلنشین بود. وجب به وجب
صورتش زیر دستانم بود. به هم لبخند زدیم ،
خوشش آمده بود. لبخندی که نشان دهندهی
رضایت تمام و کمالش بود من را تحریک میکرد
حتی دست در میان موهایش هم فرو ببرم،
اما نکردم و دستم را پایین آوردم و داخل
دستش گذاشتم:

- آره این جور وقتا پیدا کردن کسی که
همهی تقصیرات رو بندازیم گردنش آروم میکنه
آدم رو...
انگار این خودت هم نبودی که اشتباهاتی هم

داشتی. راجع به رویا هم همین طور بود؟ وقتی به یاسمینا و نبودنش فکر میکردی، مقصر بودن رویا چه قدر کمکت میکرد؟

- دربارهی رویا کمی ملایمتر بودم، اما باز برام مقصر شمارهی یک بود. وقتی هم قبول میکردممقصره ، من بهتر و بیشتر با خودم کنار میاومدم. همین دغدغهها، همین مسائل بود که باعث شد برای تخصص روان پزشکی رو انتخاب کنم. علاقمند شده بودم به نجات روح و روان خودم، اما خب در نهایت نتونستم برای خودم کاری کنم، چون خیلی سخته خودت رو درمان کنی، اما بقیه رو چرا ... رویا رو نمیتونستم ببخشم و این نشون میداد من دارم فقط در جا میزنم.

یزدان یک مرد عادی نبود، باید چم و خم زندگی با

مردی که فرزندش را در بیست و سه سالگی
از
دست داده بود یاد میگرفتم. چم و خم مردی که
یا
هرگز نمیبخشید، یا سخت و دیر میبخشید.
مردی که
از همسرش جدا شده بود با وجود چهارده
سال زندگی ... با یک روش روتین و معمولی
نمیشد. نیاز به کسی داشتم که راهنماییام
کند. سمت و سوی
حرفمان را با
سوالم عوض کردم:

- یزدان هیچ وقت جز رویا زن دیگری نبود که
دوستش
داشته باشی؟ ازدواجت با رویا خب از سراجبار
بود ،

توی سالهای طولانی که رویا همسرت بود،
هیچ وقت زنی نبود که ازش خوشت بیاد و
بهخاطر وجود رویا ردش کنی؟

با لحنی که صادق بودنش را باور داشتم گفت:

فقط تو ... تو تنها کسی هستی که ازش -
خوشم اومد، دیگه هیچ وقت کسی نبود. هیچ
وقتبه فکر خیانت به رویا نبودم. این برام شده
بود هدف، اون قدری که هیچ زنی رو
نمیتونستم
بپذیرم.

با صدایی آرامتر نسبت به قبل گفتم:

کسی هم نبود که بهت ابراز علاقه
کنه؟-

سرش را تکان داد و گفت:

چرا زیاد پیش اومد که حس کنم کسی دوست -
داره باهام ارتباط داشته باشم، مخصوصاً
وقتی
.برگن درس میخوندم، یکیشون یه دختر ژاپنی
بود که مستقیم با خودم حرف زد

ماجرا برایم جالب شده بود ،بیشتر نزدیکش
شدم ،چشمانش لحظهای جایی بین
خال و لبم
مکث کرد و در نهایت گفت:

.دختر خوبی بود، منم بهش راستش رو
گفتم که همسر دارم-

ابرویم را بالا:

دادم اون وقت

چیکار کرد؟- - ازم

عذرخواهی کرد و
گفت که چون
حلقهای دستم
نبوده اون رو به
اشتباه انداخته.
من و رویا
هیچ وقت حلقه نخریدم. شروع عجیب و
غریب زندگیمون دیگه وقتی برای این کار
نداشته بود بعدش دیگه مزاحمت نشد؟-
شاکی و همراه با لبخند کجی نگاهم کرد:
-مگه من دختر بودم بیاد و مزاحمم بشه؟! دیگه
طرفم پیداش نشد، بعد هم فکر کن من
سلیقهم
یه ژاپنی باشه، با اون ریختشون ! دیگه
خیلی کم میدیدمش

یک نقطهی اشتراک با آن دختر ژاپنی داشتم،
من
هم مثل او بعد از فهمیدن اینکه همسر
داردتصمیم
گرفته بودم دیگر سمتش پیدایم نشود. خیلی
دوست داشتم بدانم اگر من هم مثل آن دختر
ژاپنی
به او ابراز علاقه میکردم چه میشد؟ در مرز
انجام
این کار بودم که فهمیدم زن دارد،
گردنبندی که برایش درست کرده و قرار بود به
عنوان کادوی تولد بدهم ،یک جور ابراز علاقهی
غیر مستقیم بود دیگر ... اگر سر بزنگاه
نمیفهمیدم معلوم نبود چه میشد .

دلم میخواست بداند تاریخ دقیق علاقه‌ام به او
کی بوده است. دلم میخواست بدانم اگر
من جای
آن دختر ژاپنی بودم چه میکرد.

یزدان منم چند وقت پیش به یکی علاقمند.
شدم و بعد فهمیدم زن داره-

نگاهش طوفانی و مواج به من دوخته شد،
ابروهایش پهلو به پهلوی هم نشستند،
سکوتش
سکوت بدلیای بود، چون ثانیه‌های بعد تمام:
سکوتش را در هم شکست کی بود؟-

حتی نپرسید که واقعیت دارد و یا نه،.
انگار میدانست که دروغ نمیگویم

[25.09.18 18:59]

306 پارت

صورتش مرکز نگاه چشمانم شد. حجمی از لذت در سرتاسر بدنم پخش شد. دوست نداشتم در
این بیخبری باقی بگذارم و اذیتش کنم:

خب حدس میزنی چه کسی بوده؟ کی بود که -
هیچ کس نمیدونست زن داره؟ اصلاً من غیر نساجی کجا میرفتم؟

نگاه شورش شیرین شد؛ اما فقط:
چشمانش منعکس کنندهی این حالت بود. ناباورانه گفت من رو میگی؟-

:با سکوتم جوابش را گرفت، اما با اصرار
گفت مارال منظورت منم؟-

:سکوت را تعدیل کردم

آره، تو همون روزایی که گاه و بیگاه اذیت -
میکردی ،
شلوغکاری میکردی، شوخی میکردی،یه دفعه
فهمیدم دیگه این آخر کاراییه که میتونی
بکنی، و پشت همهی اینا یه مرد خوبه. گفتم
که عاشق مرد خوبی شدم که گاهی ازت میزد
بیرون و با قدرت
تصمیم میگرفت، ولی خب یه دفعه درست
وقتی از خودم و احساسی که بهت داشتم
مطمئن شدم همه چیز خراب شد.
.فهمیدم زن داری

:دستانش روی انگشتانم نشست و آنها
را در برگرفت

تا قبل اون نمیدونستی؟-

.نه، کس دیگهای هم نمیدونست. منم خودت بهم گفتی-

من؟! من بهت گفتم زن دارم؟-

لبخندی زدم:

نه این طوری نگفتی. ما با هم قرار داشتیم - دفتر ،بهت زنگ زده بودم که بپرسم ساعت چند بایداونجا باشم، که گفتی نمیتونی بیای و باید بری دنبال پدر و همسرت که دارن از نروژ برمیگردن .

اونجا بود که فهمیدم.

از سر ناباوری لبخندی زد:

یعنی تا اون موقع هم اطلاع نداشتی؟ من این

علاقهای که میگی رو هیچ وقت حس - نکردم،حتی کوچکترین نشونهای، اگه علاقهای بود پس چرا من نفهمیدم؟

اگر کمی دیگه میگذشت شاید میفهمیدی، - قبل از اون سعی کرده بودم که فقط یه حس پنهون توی دلم باشه.

دستم را بلند کرد و بین دستانش:

گرفت وقتی فهمیدی زن دارم، چی کار کردی؟-

خیلی گریه کردم، قلبم درد گرفته بود.-

چشمانش دو دو میزد. بین چیزهایی که شنیده و
چیزهایی که از من دیده بود نمیتوانست توازن برقرار کند. همهی چیزهایی که قرار بود بعد از شنیدن حرفم بگوید به دستانش واگذار کرد.

آنها را دورم حلقه کرد و من را به سینهاش
فشرد ،بهترین کاری که میتوانست بکند
همین بود.
همین که بیصدا بگوید تمام و کمال هستم و تو
را در آغوشم دارم. در آغوشش یک تولد را
تجربه کردم .مثل کسی بودم که بعد از سالها
بینایی از دست
رفتهاش برگشته باشد. مثل سرمازدهای
که به تابستان امن حضوری برسد. همهی این
حسها را با آغوشش به من داد.
هزار بار از آغوشی که داخل ماشین داشتم
پرمهرتر و با هویت تر بود. برایش وضعیت
آن روزها را
این بار در آغوشش و کنار قلبش تشریح کردم:
- باورم نمیشد که همچین وضعیتی برام پیش

اومده. بهم برخورده بود، در وضع عجیبی
گیرکرده بودم. گاهی از خودم بدم میاومد که
بهت علاقمند
شدم، به تویی برای خودت زن داشتی، گاهی
به
تقدیرم خرده میگرفتم، گاهی همه چی رو
مینداختم گردن تو و رفتارات که اصلاً مثل
یک مرد متاهل نبودی، که من رو به
اشتباه انداخته بودی. اون
موقعها که تقصیرا رو مینداختم گردنت آرومترین
لحظههام رو میگذروندم، مثل خودت که وقتی
تقصیرها رو میشمری و میبینی بقیه بیشتر
مقصرن
آروم میشی. منم فکر میکردم تو مقصری.
روزای وحشتناکی بود .بدتر از همه وقتی بود که
باید باهات روبرو میشدم. داغ دلم تازه میشد.
وقتی هم که رویا

روتوی نساجی با تو دیدم، بیشتر باورم شد که
تو
دقیق اً کی هستی و من کی. باید جایگاه
خودم رو پیدا میکردم. خودم رو کنترل کردم؛
که نیام طرفت ،
که حواسم باشه چی شده و تو برای خودت زن
و
زندگی داری. یه جور با خودم برای سرکوب
حسی
که بهت داشتم در جنگ بودم. هر چند که
میدونستم
این وسط همه چیز دست به دست هم داده تا
این
شرایط عجیب و خندهدار بوجود بیاد، اما باز
عذاب
وجدان داشتم. میخواستم ازت دور شم خبر

برگشتنت به نروژ کمی آروممم میکرد. تصمیم
گرفتم برای رویا گردنبند درست کنم و
از تو بگذرم .
میخواستم توی دلم
تو رو با رویا تنها بذارم.

- تو خیلی خوب من رو گول زدی مارال، هیچ وقت
تصورشم نمیکردم که از جانب تو حسی بهاین
عمیقی وجود داشته باشه، من همهش فکر
میکردم
این من و پیشنهادم بود که باعث شدیم تو بهم
فکر کنی و در نهایت برسیم به الان.
شوکهم ! فکر
میکردم بالاخره نظرت رو جلب کردم، اما اینکه تو
بگی
از خیلی وقت پیش بهم علاقمند شده بودی و
بعد

مجبور شدی کنار بکشی، باعث میشه یه
جور خاصتری این قضیه رو ببینم. این خوبتر از
اونیه که فکر میکردم .
.من همیشه برام مهم بود که بدونم برات
اهمیت دارم. علاقه داشتن دیگه خیلی زیادی
بود

همدیگر را نمیدیدیم. نیازی هم به دیدن نبود .
حرفهایمان گویای همه چیز بود. دستش
مهربانانهتر من را به حریم خودش برد.
تمام جوانههای بین رابطهی من و یزدان
گل داده بودند،
:گلهای قشنگ و زیبا. دستم را بند سینهاش
کردم تا فاصله بگیرم و ببینمش

[25.09.18 18:59]

307 پارت

یزدان اگه می فهمیدی و متوجه میشدی
چی کار میکردی؟-

چی رو میفهمیدم؟-

لبخند زدم، دلش تکرار دوبارهی:
چیزهایی را میخواست که شنیده بود

اگه میفهمیدی من بهت علاقه دارم
چی کار میکردی؟-

-نمیدونم مارال ...

فوراً گفتم:

- چرا نمیدونی؟ تو خودت الان گفتی که دختر ژاپنی رو رد کردی و برات هدف بود که به رویا خیانت نکنی.

سرش را به سرم نزدیک کرد، دم و بازدمش در صورتم رها میشد:

- این حرفم برای وقتی بود که از تو و علاقهت چیزینمیدونستم. فکر میکردم این خودم بودمکه تو رو انتخاب کردم. نمیتونم یک کلام بگم آره اگه
میفهمیدم بیاعتنا ازت رد میشدم. شاید تو میشدی همونی که برای اولین بار به خاطرش پام رو کج بذارم، چون تو ارزشش رو داشتی .

تو یه وسوسهی خواستنی بودی، اگه میفهمیدم
کار
منم سخت میشد، چون اون وقت من با خودم
فکر
میکردم خب چه مرگته، کی بهتر از مارال؟ بسه
این
همه موندن و نشستن. اگر ابراز علاقه میکردی
اصلاً معلوم نبود که با خودم کنار بیام و ازش
بگذرم. تو تونستی بگذری، فکر نکنم
.من میتونستم

:با اطمینان گفتم

منم فکر نمیکنم این طور میکردی، تو خیلی -
خوبی ! اینا رو میگی که من آروم شم.
توهمونی که توی همهی این چهارده سال پای
زندگیت موندی، حتماً هم مثل من زیاد دور و
برت

بودن.

دستش کمی از دور کمرم کمی شل شد:
جابهجا شد و روی مبل به سمت من چرخید.

- هیچ کس مثل تو نبود. مگه نمیگی رفتارهای من
تو رو به اشتباه انداخت. مگه من نبودم که
جوری رفتار
کردم که تو فکر کنی میشه بهم علاقمند شد؟

دستش را از پشت کمرم بالا آورد و جایی بین:
گردن و مانتوام گذاشت

- خب همهی اینا میشه اینکه منم تحتتاثیرت بودم
و یک تمایل پنهان بهت داشتم .یه جور
عاشق شدنه دیگه ...

حواسم به دستش بود که پشت گردنم را:
لمس میکرد. آروم و زمزمه وار گفتم چرا این
فکر رو میکنی؟-

دستانش با موهایم مشغول بود:
فیلم "مردم حرف خواهند زد" رو
دیدی؟-

اخم پرجذبهای کردم، باز بحث را به فیلم و
فیلم دیدن کشانده بود. خندید و گفت
نمیخوام که برات تعریف کنم، فقط بگو دیدی؟-

نه، من زیاد فیلم نمیبینم، وقت نمیکنم، این
فیلم رو هم ندیدم. چطور؟-

مالکانهتر موهایم را نوازش میکرد، حواسم را
مجبور بودم در حالت آماده باش نگه دارم، هم
حواسم به
دستش باشد که کمکم در معرض عادت به آن
قرار گرفته بودم و هم به حرفی که
میخواست بگوید.

مرده به دختره میگه من عاشقت شدم، -
دخترم عین تو بهش میگه چی باعث شد این

طوری فکر کنی. مرده میدونی چی جوابش رو میده؟

بر حسب تجربهی قبلی گفتم:

لابد میگه لبات چه قدر خوشگله، جون میده واسه بوسیدن-

شلیک خندهاش بیهوا رها شد:

دیگه این قدر الاغ نبود-!

خندهی مسریاش روی لبهای من:

هم بود خب بگو چی میگه؟-

میگه نمیتونم که بهت علایم بدم، - عشقه؛سرخک که نیست. حالا من بهت میگم که منم

نمیتونم بهت علایم بدم، عشقه، مرض پوستی که نیست تو ببینیش

دستانش نمیگذاشت از حرفهای شیرین و
خوشایندش لذت ببرم، نیمی از حواسم را
نمیخواست، تمام حواسم را خواستار بود.:
برای اینکه مشغولش کنم گفتم

بالا راست گفتی که مامانم دو سه بار زنگ
زده؟-

آره راست گفتم، دو سه بار زنگ زد احوال.
مامان رو گرفت-

نمیدانم چه در نگاهش بود که حس.
میکردم هر لحظه قرار است به سمت
صورتم بیاید دیگه چی

گفت؟- :با

شیطنت

جواب داد

گفت قول بده دخترم رو گاز نگیری و آروم.
ببوسیش-
حرف و عملش یکی شد.

[28.09.18 17:33]

308 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

به کمک همان دستی که پشت گردنم بود سرم را به
خودش نزدیک کرده و جایی بین لب و خالم را
بوسید .
با اینکه منتظر حملهی همه جانبهاش بودم، اما

غافلگیر شدم. هدف اصلیاش برای بوسیدن
معلوم نبود که دقیق اً کجا بوده، چون من به
محض نزدیک
شدن سرش خودم را عقب
کشیده بودم و مجبور شد برای اینکه از فرارم
جلوگیری کند اولین جای دم دستش را ببوسد.
دور
شدم و شماتت بار نگاهش کردم. برای خودش
میخندید و خوش بود. دست بردم و دستانش را
از
روی کمرم برداشتم. مثل بوسهی روزی که به
اورزان
رفتیم نبود، خیلی بهتر بود. اینقدر بهتر که
دلم میخواست در موقعیت و مکان بهتری
بودیم، نه این زمان و این مکان. تا آمدم
بازخواستش کنم، گفت:

خیلی خوب بود مگه نه؟ به من که خیلی
چسبید ! حیف که تو نمیتونی خودت رو
ببوسی، و -گر نه میفهمیدی چه قدر
شیرینه و این جوری اخم نمیکردی، تازه
خودتم پیشکش میکردی
.که بیا و تو رو خدا من رو ببوس. جون من یه
بار اینو بگو؟ خیلی دلم میخواد بگی

کمی دیگر میماندم، معلوم نبود چه پیش میآمد
.
عادت داشت یکدفعه حمله کند، تند و بیمحابا.
بلند شدم تا دوباره نخواهد کارش را تکرار کند،
چون دوباره حالت یک حمله را به خود
گرفته بود.

.حیف که مامانت بالائه، و گر نه هر چی دم
دستم بود سمتت پرت میکردم. باش تا بگم-

زیر چشمی به روسری ام که کنارش افتاده بود نگاهی کردم، که متوجه شد. دست دراز کرد و آن
را برداشت و بلند شد:

! آخه این جواب بوسهست؟ وسیله پرت کنی سمتم؟ من که میدونم داری ناز میکنی-

دست دراز کردم و گفتم:

روسریم رو بده، باید برم-.

باشه، بیا جلو خودم برات ببندمش-.

کمی سرم را کج کردم:

تو بلد نیست، سابقهتم خرابه؛ نمیآم-.

خودش جلو آمد:

بلد بودن رو که بلدم، دوم هم اینکه با یه بوسهی

- زورکی که خودم براش تلاش کردم سابقهدارم
.نکن. من کلی مراعاتت رو میکنم، و گر نه اینقدر
بدجنسم، حالا در آینده بهت ثابت میشه

از تصور بدجنسیهایش لبخندی غیر ارادی زدم
که یزدان فرصت طلب هم از آن به نفع
خودش

استفاده کرد:

دوستت داری مگه

نه؟-

باز هم خندیدم که جلو آمد و روسری را بالا:
آورد

-فقط ببین چه خوب بلدم.

روسری را روی سرم انداخت و بعد با نگاهی

موشکافانه در حال قرینه کردن دو طرف روسری
شد .
وقتی از قرینه بودنش مطمئن شد، با حوصله دو
گوشه‌ی آن را گرفت و در هم گره زد. از این
توجهات و
کارهایش غرق لذت میشدم. خواستم که دوباره
از
پله‌ها بالا بروم و با شیوا خانم خداحافظی کنم
که اجازه نداد و گفت که از صبح نخوابیده و
احتمالاً خواب باشد. اصرار کرد
.بنشینم و میوه پوست بکنم که قبول نکردم

تا مقابل در همراهیام کرد. از تراس مقابل خانه
که میگذشتیم قبل از اینکه از پله‌ی
منتهی به
حیاط پایین بروم به طرفش چرخیدم و گفتم:

.نمیخواد دیگه دنبالم بیای، برو تو.
-حواستم به مامانت باشه
:یک پایم را روی پلهی پشت سرم گذاشتم و
پایین رفتم که گفت
زود میآرمت پیش خودم، خسته شدم این
طوری .
- دلم میخواد زودتر با هم توی این خونه
باشیم.
یک پله بالاتر از من ایستاده بود، سرم را جلو
بردم و روی قفسهی سینهاش را بوسیدم.
مثل خودش
،یکدفعهای و بدون خبر ! سریع هم پلههای
باقی
مانده را طی کردم و با قدمهایی تند دور
شدم .وقتی فاصله زیاد شد به طرفش

برگشتم. با لبخند نگاهم میکرد. یک پله پایین
آمد و
با اشارهای به سینهاش گفت:

.اینجا رو میبوسن؟ چرا فرار کردی؟ من که
مثل تو نیستم. میموندم و همراهیت
-میکردم

* * *

وقتی دسته گل را به دست یزدان دادم دیگر
نتوانستم مانع از ریزش اشکهایم شوم. دیدنش
در
روپوش سفید و این تیپ و نقش خیلی بیشتر از
تصورم خوب بود. انگار دیدنش به همین سر و
شکل
تمام گذشتهی سخت من و او را پاک میکرد .
نزدیکش ایستاده بودم و با اشک تماشایش
میکردم ،حتی ملاحظهی شیوا خانم را که

سرحالتر از دو روز قبل کنارمان ایستاده بود
،نمیکردم. انگار شیوا خانم هم با دیدن یزدان
شفا پیدا کرده بود. آثار سرزندگی از صورت او
هم
.پیدا بود

اولین روز کاری یزدان در بیمارستان بود. قرار بود
فعلاً
هفتهای یکبار بیاید و بعد در صورت رضایت
طرفین
این تعداد را به سه روز برسانند. باید نساجی را
هم مدیریت میکرد. فارغالتحصیل شدن در یک
دانشگاه
خوب خارجی برای یزدان رزومهی مناسبی بود
،احتمال اینکه در
بیمارستان

محدودهی کاریاش را وسیع کند، میرفت.
در کنار هم ایستادیم و یزدان از ما فیلم گرفت
و برای پدرش فرستاد. به پدرش قول داده بود در
اولین فرصت من را به نروژ ببرد. شیوا خانم هم
وقتی
یزدان خواست فیلم بگیرد از ما دور شد و
گوشهای
نظارهگر شیطنتهای یزدان با پدرش شد. با
پدرش راحتتر از آنچه که تصور
میکردم
بود.

[28.09.18 17:33]

309 پارت

شوخی میکرد، میخندید، گاهی هم برای:
پدرش خط و نشان میکشید و میگفت

"کم کردن مشروب فایدهای ندارد و آن را.
باید به کل کنار بگذارد"

وقتی توصیههایی از این دست به پدرش
میکرد بیشتر از قبل میفهمیدم که بخش و
مراحل مهمی از
زندگی و عمرش را صرف توجه و مراقبت از
خانوادهاش کرده است. این روزها با مامان زیاد
دربارهی یزدان صحبت میکردم. از شرایط
زندگی یزدان گفتم، از بچگیاش، از پدرش
،مادرش ،رویا و پریما؛ حتی از چگونگی
ازدواجش با رویا هم حرف

زدم. مامان نه تنها شنوندهی خوبی بود، بلکه
راه
حلهای خوبی هم میداد. میگفت زندگی با
مردی
مثل یزدان خوب و بدش در هم است. باید
حواسم
جمع باشد خوبیهایش را بردارم، به بدیهایش
دست
نزنم و بگذارم آرام آرام به زیر بروند و خوبی
هایش سر بمانند. من هم نمیخواستم
گذشتهی یزدان را
شخم
.بزنم. دنبال یک زندگی جدید بودم و به
گذشتهها کار نداشتم

پدرش در فیلمی که فرستاده بود مرد خوش
مشربی به نظر میآمد. در همان یکی دو
دقیقهی

کوتاه شوخی و جدی کلی به یزدان بد و بیراه
گفت ،اما سلیقهاش که من باشم را قابل
تحمل دانست .
دوست داشتم از نزدیک ببینمش و یزدان هم
گفته بود که به محض
اینکه کمی
.کارهایش روبراه شود در اولین فرصت به
نروژ خواهیم رفت

با آمدن مدیر بیمارستان من و شیوا خانم مجبور
شدیم از یزدان فاصله بگیریم. یزدان با او
مشغول
صحبت شد و من و مادرش را هم معرفی کرد.
وقتی
من را همسرش خطاب کرد من و شیوا خانم به
هم نگاهی کردیم و این اولین برخورد جدی ما
در مورد این مسئله بود. من هم سعی

کردم لذتی که از حرف یزدان به وجودم سرازیر.
شده بود را مقابل شیوا خانم به رخ نکشم
باید از بیمارستان میرفتیم، اگر چه اصلاً پایی
برای
رفتن نداشتم. بیاندازه دوست داشتم کنار یزدان
بمانم و میدانستم ممکن نیست. حضور در
نساجی ،آن هم در کنار هم، من را پرتوقع کرده
بود. با یزدان
خداحافظی کردم. لحظهی آخر قبل از اینکه
همراه
مدیر بیمارستان برود دو شاخه رز قرمزی که
برایش
آورده بودم را بیرون آورد و به من و مادرش داد.
تشکر کردم، جلوی شیوا خانم حرف دیگری
نمیتوانستم
بزنم. فقط خیره نگاهم را به او دوختم. شیوا
خانم

جلو رفت و صورت یزدان را بوسید. برایش آرزوی موفقیت کرد. بعد از اینکه جواب بوسه‌ی مادرش را داد متوجه‌ی نگاه من شد. با من هم دست داد و گفت:

-خیلی منتظر فردا شبم.

باز من و شیوا خانم به هم نگاه کردیم.

شیوا خانم دیروز زنگ زده و قرار خواستگاری را برای فردا شب گذاشته بود. در واقع قصد داشتند امشب بیایند که مامان مهلت خواست تا عمو سیامک را هم خبر کند تا در خواستگاری حضور داشته باشد. دفعه‌ی پیش که جریان خواستگاری برادر عضدی را فهمید دلخور بود که چرا زودتر او را خبر نکردیم تا حضور داشته باشد.

از یزدان جدا شده و دوشادوش شیوا خانم از
حیاط بیمارستان رد شدیم. مقابل درب
بیمارستان
همین که خواستم از او خداحافظی کنم، گفت:

بیا من آژانس منتظرمه، میگم تو رو هم.
برسونه-

تشکر کردم و گفتم:

نمیخواد، شما برید، من خودم میرم-.

خیلی جدی گفت:

نه بیا میخوام باهات حرف بزنم-.

دیگر نتوانستم مخالفت کنم و همراهش
داخل ماشین نشستم. راننده که راه افتاد
شیوا خانم به
طرف من برگشت و یکباره گفت:

یزدان هیچ وقت از مشروب خوردن پدرش -
پیش رویا حرفی نمیزد. مدام به پدرش
سفارش
میکرد که رویا هیچی نفهمه.

با تعجب نگاهش کردم .یزدان از این مسئله
خیلی راحت پیش من حرف زده بود، چطور
ممکن بود
که از رویا پنهان نگه دارد؟ شیوا خانم سوال:
ذهن من را طور دیگهای بیان کرد

ولی پیش تو بدون هیچ پردهای پوشی با -
پدرش دربارهی مشروب خوردنش حرف میزنه
و
سفارش میکنه دیگه نخوره ...

[28.09.18 17:33]

پارت 310

#با_سنگها_آواز_میخوانم

نیم نگاهی به راننده کردم و گفتم:

اینکه به من میگه بد نیست؛ خیلی هم
خوبه، اما شما طوری میگید که
انگار باید نگران
باشم که چرا جلوی من در این باره حرف زده.

دستانش را روی هم گذاشته و گوش میداد.
صورتش
نسبت به دو روز پیش کمتر آثار بیماریاش را
نشان میداد. با آرایش مختصری که انجام داده
بود، توانسته بود قدری از التهاب زیر چشمانش

را کم کند.

- منم نگفتم بده، چون خوبه بهت گفتم. میگم
بدونی و حواست جمع باشه. بدونی
این شایدبرات عادی بیاد که بهت گفته،
اما عادی
نیست. یزدان با تو داره راحت زندگیش رو
میکنه، با
رویا نمیتونست. گفتم که این موقعیت رو
توی زندگیت هم باهاش حفظ کنی، که یه روز
نشه که
با تو هم رودروایستی کنه و نگه. فکر کردی چرا
به رویا نمیگفت؟ چون رویا خودش رو ازش
دور نگه
میداشت، چون رویا اون رو محرم نمیدونست تا
یزدان هم محرمش بدونه، من نمیدونم چی
بینتون گذشته، کی یزدان به این نتیجه

رسیده که پیش تو میتونه راحت از مشکلاتش حرف بزنه و نترسه که بعداً براش بشه یه امتیاز منفی، اما قدرش رو بدون. نذار یه روز کار به جایی بکشه
که تو هم بشی براش رویا.

با دقت به حرفش گوش میدادم که با سوالش به خودم آمدم.

- چیا برات گفته از زندگیش؟ همه چیز رو گفته؟

بله گفته، از رویا و ازدواجش، از بچه دارشدنش، از همه چیز گفته-.

سرش را آرام پایین برد و گفت:

- یه چیزایی رو هم من برات میگم. یزدان و یاشار به
خواست خودشون نرفتن نروژ، باباشونمجبورشون

کرد، منم نتونستم مخالفت کنم.
نمیخواستم درگیر قانون و حضانت بشم
.بچهها اذیت میشدن ،مخصوصاً یاشار
خیلی حساس بود .
فرستادمشون با باباشون برن، خودمم به
... همون سالی یه بار دیدنشون راضی شدم.
نادر زیاد اذیتم کرد
سوالی نگاهش کردم که گفت:

نادر بابای یزدان رو میگم، زیاد اذیتم کرد، اما سر دیدن بچهها سختگیری نداشت. -میدونست من سختمه برم نروژ، میاومد ترکیه بچهها رو میدیدیم. اون
سالهای اول زیاد نمیتونست بیاد ایران. قبل انقلاب تو
وزارت نفت پست مهم داشت، فکر میکرد براش مشکل پیش بیاد. آخرین باری که توی ترکیه قرار

گذاشتیم، شونزده سال پیش بود .یزدان تازه
رفته بود تو بیست سال. عید میلادی بود. رفتم
ترکیه که بچهها رو ببینم، اما فقط یاشار و
باباش اومده بودن.
وقتی از باباش پرسیدم یزدان کجاست گفت
درگیر
درس و یه سری کارای شخصیش بوده، مونده
نروژ .یزدان زیاد نشون نمیداد که دوست
داره من رو
ببینه؛ برعکس یاشار که بیتابی میکرد، اون
ظاهراً توی حال خودش بود، اما من مادرم،
میدونستم اون فقط به روی خودش نمیآره .
محاله به خاطر کار و درسش نیاد و بمونه نروژ،
اونم
یزدان که خیلی اهل درس خوندن تحت هر
شرایطی نبود. با یاشار یه جا خلوت
کردم و دلیلش رو

پرسیدم، گفت یزدان با یه دختری آشنا شده،
گفت
که دختر یکی از دوستای
باباشه. من میشناختمشون. یاشار گفت
همهش با اونه ،نتونسته به خاطر اون بیاد و
مونده پیشش. همهی
اینا برام عجیب بود ،یزدان زیاد شیطون بود، با
دخترا
هم بگو و بخند زیاد داشت، اما اون قدر عاشق و
واله
نمیشد که به خاطر یه دختر نروژ بمونه و نیاد من
رو ببینه. اونا برگشتن نروژ، اما من نتونستم
راحت از این مسئله بگذرم. هر وقت
.زنگ میزدم جواب سر بالا میداد. تا اینکه یه
شب دیگه دید خیلی ناراحتم بهم یه چیزایی
گفتشیوا خانم مکث کرد. حدس میزدم که چه

شده است. باز هم به راننده نگاه کردم. پشت
چراغ قرمز ایستاده بود و نگاهش مستقیم به
ثانیه‌های در گذر بود. شیوا خانم نفسش را رها
کرد و
پشت بندش گفت:

فهمیدم که کارش با رویا بیشتر از یه دوستیه،
بهم گفت که باهاش رابطه داره، چند وقت بود که
-با هم بودن. بهم گفت هیچکس جز من نمیدونه
و چون رویا حساس شده، نمیتونسته تنهاش
بذاره و بیاد .نمیدونستم چی کار کنم. بگم تموم
کنه، اون وقت
تکلیف دختر مردم چی میشد، بگم پس ازدواج
کنن ،
دو تا بچه چه زندگی میتونستن تشکیل بدم.
مدام
میگفت خودش حل میکنه، اون شب من و یزدان

نمیدونستیم که رویا حامله هم هست، نظر
خودش
این بود چند سال بعد ازدواج کنن، میگفت رویا
رو دوست داره، منم نمیتونستم بذارم همه چیز
همین
جوری بمونه، زنگ زدم نادر، نادرم عین خیالش
نبود .براش مسئلهای نبود. میگفت بالاخره که
چی، یزدان
و یاشار جایی دارن زندگی میکنن که همهی
دوستاشون درگیر این جور رابطههان ،نمیتونه که
پسراش رو غل و زنجیرشون کنه. دیگه بعدش
وقت نشد که تصمیم درست و حسابی بگیرم
چون خبردار
شدم که رویا حاملهست. رفتم نروژ ،یزدان یه
لنگه پا

وایستاده بود که بچه رو نگه داره، من رفته بودم که
کمک کنم رویا بچه رو سقط کنه، اما حال و روز
یزدان رو که دیدم پشیمون شدم ،جدی
تهدید میکرد که بلایی سر بچه بیاد کاری
میکنه کارستون.
عقدشون کردیم. نمیتونست رویا رو به راه بیاره
،
رویا میگفت بچه رو که دنیا آوردم باید طلاقم
بدی،

[28.09.18 17:33]

311 پارت

بچه که دنیا اومد، همه چی بدتر شد، مریض بود
،
وزنش کم بود. قلبش مشکل داشت. خلاصه
کنم برات، آخرش هم نموند ! من دیدم که یزدان
توی اون
دو سال چیا کشید با مریضی دخترش ،آب شده
بود ،
رویا هم حالش بد بود، به بچه شیر نمیداد، هر
چی
باهاش صحبت کردم که بیا پیش بچه و شوهرت
نیومد، میاومد هم تا دخترش رو بغل میکرد میزد
زیر
گریه. چند بار توی دستش بچه کبود شده بود و
دیگه بعد از اون میترسید بهش دست بزنه
،یزدان تموم

اون دو سال خودش بچهش رو نگه داشت،
خودش تر و خشکش کرد. من بودم پیشش،
اما حتی دست
منم نمیداد، دخترش تو بغلش جون داد.

دوباره مکث کرد و با نگاهی گذرا به چشمانم:
گفت

- اینا رو بهت نگفتم که براش اشک بریزی، گفتم
بدونی چی زندگی رو پشت سر گذاشته،
نگاهبه
الانش نکن، بعد از مرگ یاسمینا دیوونه شده بود
.
رویا رو آورده بود توی خونهش، نمیذاشت جم
بخوره .
گوش به حرف هیشکی نمیداد. تا اینکه
دانشگاه

رفت و منم برگشتم ایران، حالش بعد از
دانشگاه
رفتن بهتر شده بود، اما رویا رو طلاق
نمیداد ،نمیدونم چی به رویا گفته بود که اونم
نمیرفت طلاق
بگیره، ازش میترسید. به رویا میگفتم برگرد سر
خونه
زندگیت، نمیاومد، میگفتم بیا طلاق بگیر،
میگفت باید یزدان بگه .یزدان هر چی بدبختی
کشید سر این دختره
... کشید. زندگی یزدان رو به آتیش کشید.
یزدان رو این خر کرد که

به میان حرفش پریدم:

-
نگید این طوری شیوا خانم، هر دو توی اون اتفاق

تقصیر داشتن ،یزدان خودش قبول
داره که بهاندازهی رویا مقصر بوده
،یاسمینا بچهی اونم بوده، اونم مثل یزدان
عذاب کشیده، شایدم هم
.بیشتر

:با انزجار گفت

یزدان تقصیری نداشت، رویا خرش کرد .یزدان
و برد خونهش، کار دست خودش و پسر من داد.
-گوش به حرف یزدان نده که چی میگه، خود
رویا بهم گفت که
باعث اون اتفاق بینشون خودش بوده،
پسر بیستساله چی میفهمه؟ یزدان رو نگه
داشته پیش
خودش، برده توی خونهی خودش، براش از
بیکسیش

گفت ،ناز و ادا اومد، شد کاری که نباید میشد.
یزدان بیعقل نبود ،رویا عقلش رو زائل کرد.
بعد هم که
حامله شد خودش رو زد به موشمردگی که
من نمیتونم درد دخترم رو ببینم، همه چی افتاد
گردن یزدان. از این میسوزم که اندازهی یه پسر
بیست ساله
هم مادری بلد نبود.

میدانستم کمی بیمنطق میگوید، اما حرفی نزدم.
به هر حال مادر بود، من حرفهای
یزدان را
بیشتر قبول داشتم. حس میکردم کمی:
حالش روبراه نیست. شانهاش را ماساژ
دادم و گفتم خوبید شیوا خانم؟-

سرش را به معنی جواب مثبت تکان داد:

خوبم .یه بار یارو بهم گفت منم دو تا بچههام رو
به
خاطر کارخونه ول کردم. من ولشون نکردم، -من
بعد
از طلاقم یاشار و یزدان رو با خودم آوردم
ایران ،بعدش باباش خواست پسراش پیش
خودش باشن .
چند سال با من بودن، گفت چند سالم با اون
باشن .
من برای نساجی از جوونیم
.گذشته بودم، از زندگیم، از همه چیزم. من مثل
رویا از سر شکم سیری این کار رو نکردم

از راننده خواستم تندتر براند. گوش کرد و تندتر
راند .
هر چه شیوا خانم اصرار کرد که من به خانه
بروم قبول نکردم و همراهش داخل رفتم تا از
سلامت حالش مطمئن شوم. روی مبل

نشاندمش و کمک کردم لباسش را از تنش
دربیاورد. یک لیوان آب هم برایش آوردم. لیوان
آب را که نوشید ،
یکدفعه گفت:

- یه خاله داشتم، چهارتا بچه پشت هم دنیا آورد
هر
چهارتا بچهش به دو ماه نرسیده مردند.
تااینکه یه پسر به دنیا آورد و این بار خودش
جونش رو سر این بچه گذاشت و سر زایمان
مرد.
شوهرشم آدم درست و حسابیای نبود. مامان
خدابیامرزم اون موقع که بابام زنده بود زیر پر و
بال این بچه رو گرفت و آورد پیش خودش، بابام
آدم
دست به خیری بود، وضعش هم خوب بود و

مخالفتی با آوردن بچهی خالهم نداشت. منم
یه سال بعد دنیا آوردن و از بوشهر اومدن تهران
و این
نساجی رو زدن. تا اینکه بابام مرد و مامانم
دوباره
برگشت بوشهر .یه سال موند و دوباره شوهر
کرد .
من اون موقع پونزده سالم بود. مامانم
دوست داشت من و بچهی
خواهرش با هم
ازدواج کنیم.

بچهی خواهرتون پدرش کجا بود؟
-نمیتونست از پسرش نگهداری کنه؟

- مامانم که ازدواج کرد پسرخالهم هم از
پیشمون

رفت، باباش کارش این بود که بار لنجا رو خالیمیکرد .
گاهی هم همونجا سیگار به بقیه میفروخت. آدم شری بود و با همه دعوا میکرد. تا اینکه آخرش سر سیگار توی یکی از این دعواها یکی زد کشتتش .
پسر خالهمم سرباز بود. قرار بود از سربازی که بیاد عقد کنیم. برای:
دومین بار حرفش را قطع کردم دوستش داشتین؟-
لبخندی زد:

- آره، خیلی خاطر هم رو میخواستیم. پسر خوبی بود، اون موقع هر چی که ناپدریم میخواست کمکش کنه، قبول نمیکرد. بیپول بود، اما دست گدایی دراز نمیکرد. تا اینکه بابای

یزدان اومد خواستگاریم.

[28.09.18 17:3]3

اون موقع عمه و عموهام همهی مال و اموال
بابام رو
از چنگمون درآورده بودند و فقط نساجی مونده
بود .
مادر خدابیامرزم داشت دق میکرد، میگفت حق
منه ،
دستش هم به جایی بند نبود که بره حق من رو
بگیره. نادر بهش قول داد که نذاره، زورشم
داشت .دستش به دهنش میرسید، مهندس بود،
جای خوبی
کار میکرد. ناپدریم نشست زیر پای مادرم که
قاسم

پسر خالهم به درد نمیخوره، حرفی نداره در
مقابل
نادر بزنه، مهندس مملکت کجا و یه پسر بیپول
کجا؟
مامانم باهام حرف زد، نتونستم روی حرفش
حرف
بزنم، نساجی مال ما بود، مال پدرم بود
نمیخواستم
از چنگم دربیارن. من نتونستم با مادرم مخالفت
کنم .با نادر عقد کردیم و اومدیم تهران. الحق که
خوب تونست دست عمه و عموها رو از سر
نساجی کوتاه
کنه. دیگه بعدش تا یه
.سال نه خبری از قاسم داشتم، نه دیدمش
فقط یه روز خبر آوردن توی دریا غرق شده

سرنوشت تلخ مردی که فقط یک اسم از او
میدانستم به قدری تحت تاثیرم قرار داده بود که
غیر
ارادی گفتم:

چرا این کار رو باهاش کردین؟-

جوابی به این سوالم نداد، اما گفت:

- میبینی؟ من برای نساجی از خیلی چیزا
گذشتم، پس نمیتونستم بعد از انقلاب وقتی
نادرمن رو برداشت با خودش برد خارج،
همونجا بمونم تا نساجی هم بشه یه خرابه
اومدم و دوباره.
به اونجا سروسامون دادم.

الان پشیمونید که منتظر قاسم نموندین و با
بابای یزدان ازدواج کردین؟-

- زندگی من با بابای یزدان هیچ وقت زندگی
نشد .

چند سال بچه دار نمیشدم، دنبال دوا
ودرمونم نمیرفتم. نادر هم بچه میخواست،
وقتی من رو برد خارج تموم فکرم پیش
نساجی بود ،تا اینکه یزدان رو
حامله شدم و بعدش هم یاشار. وقتی یه خرده
بزرگ
شدند طلاق گرفتم و اومدم ایران. همه ش
فکر میکردم نفرین قاسم پشتمه. دیگه به جز
یزدان هیچ
کس برام نمونده ،میخوام خوشبختی یزدان رو
ببینم
و بعداً بمیرم. میدونستم من نباشم دیگه هرگز
ازدواج نمیکنه، خیلی تلاش کردم با پریماه
ازدواج کنه، اما خب اتفاق بهتری این وسط
افتاد، اون تو رو

انتخاب کرد، تو رو خیلی دوست داره. تو حتی باعث شدی یزدان به خاطرت مقابل خودش هم بایسته، با
تو خوشه، منم دیگه فکر میکنم آه قاسم پشت سرم
نیست. امروز چیزی رو دیدم که هیچ وقت فکر نمیکردم توی زندگی یزدان اتفاق بیوفته،
امروز من دیدم که یزدان عوض شده ،برای زندگیش هدف داره ،یکی رو خیلی دوست داره.
تو دختری هستی که من با خیال راحت
... میتونم ازت بخوام مواظب یزدان باشی
[28.09.18 17:]43

312 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

* * *

شانه را به دست عمو سیامک دادم تا موهایش
را
مرتب کند. نگاه کوتاه و یواشکی به سرتا پای
من
انداخت و چیزی نگفت. با وجود اخلاق
سختگیرانهای
که داشت، اما هیچ وقت راجع به پوشش زنان
اطرافش حساس نبود. مامان دیشب تا
نیمهشب با او صحبت کرده بود، همان ایرادهایی
که میثم نسبت
به یزدان میگرفت را عمو هم تکرار میکرد. یک
سری
اختلاف نظرهایی هم با مامان داشت.
دیروز که بهخاطر حال بد شیوا خانم مجبور شده

بودم تا غروب کنارش بمانم و تا برگشت یزدان
صبر کنم، بحثی بین
عمو و مامان پیش آمد. عمو در کنار همههی
اعتراضهایش به بیماری شیوا خانم هم اشاره
کرد و میگفت که هنوز که چیزی نشده باید
مارال مواظب شیوا خانم باشد، ازدواج کنند
تمام وظیفههی نگهداری از او بر گردنش میافتد
.
مقابل من این حرف را زده بود، اما من ترجیح
دادم خود مامان با عمو سیامک حرف
بزند. هیچ
کس مثل مامان از پسش برنمیآمد.

من اعتراضی به مواظبت از شیوا خانم و زندگی
کردن با هم در یک خانه نداشتم. اگر چه به
طور جدی در این مورد با یزدان حرفی نزده بودم،
اما قلباً

راضی بودم .یزدان چند باری حرف از دنبال خانه رفتن
زده بود، ولی من به دلیل همان تمایلم دنبالهاش را
نگرفته بودم. خودخواهی بود که بعد از این
همه سال چشم به راهی، بین یزدان و مادرش
قرار بگیرم و نخواهم که در یک خانه .زندگی کنیم

عمو از آینه نگاهی به موهایش کرد و شانه را
روی میز گذاشت. بعد به طرف من برگشت و با
لبخند گفت:

-خوشگل کردی عمو ...

جلو رفتم و یقهی کتش را درست کردم و گفتم:

.دیگه چه میشه کرد، همه خوشگل کردن،
منم گفتم جا نمونم- :با لبخند گفت
.ما مثل تو این همه دیگه آب و تابش ندادیم-
یکدفعه جلو آمد و پیشانیام را بوسید. بارها گفته بود
که من را مثل سمیرا دوست دارد، ثابت هم کرده بود .تمام کارهایش را در آمل رها کرده و برای اینکه در شب خواستگاریام باشد خودش را رسانده بود. فقط
نگران امشب بودم، رویم نمیشد بگویم امشب کمی
مراعات کند، اگر فقط کمی هم شبیه مراسم خواستگاری سمیرا رفتار میکرد، امشب بین او و یزدان دوئل پیش میآمد. تنها راهحل خود یزدان بود ،
باید از خودش کمک میخواستم .تصمیم گرفتم قبل

اینکه با یزدان حرف بزنم به اتاق میثم بروم و با او
هم کوتاه صحبت کنم. از عمو خجالت
میکشیدم، اما با
میثم راحت بودم. عمو از اتاق بیرون رفت و من
هم همراهش شدم. سمیرا داخل آشپزخانه بود
و مامان هم کنارش ایستاده و کمکش میکرد. تک
ضربهای به در اتاق میثم زدم و وارد اتاقش
شدم. در حال بستن دکمههای پیراهنش بود:
.دقیق اً مثل عمو نگاهی به سرتاپایم کرد و
چه کردی ! سنگ تموم گذاشتی ! گفت -
کاش من میفهمیدم چی توی این پسره دیدی که
تو روی
همهی ما وایستادی !

لباس من یک شلوار دمپای آبی تیره بود به
همراه

یک شومیز شیری رنگ که در قسمت جلوی
سینه
خامه دوزی شده و نقش و نگار سنتی داشت.
در
انتها هم به شکل هلالی برش خورده بود.
روسری هم که دور گردنم مدلدار بسته بودم،
ترکیبی از آبی و شیری بود. نزدیکش شدم و
ادکلنش را از روی میز برداشتم:

- پول میثم جان، پول .یادت نیست بهت
میگفتم یه شوهر پولدار میکنم نگران من
نباش؟ هی
گفتی عرضهی این کار رو نداری، حالا دیدی؟!

اخم کرد و من هم جوابش را با ادکلنی که
به دو طرف گردنش پاشیدم دادم. گردنش را
عقب کشید و گفت:

- خیلی دلم میخواد امشب ببینم مامانش چیا میگه. خداییش چطور روشون میشه بیان خواستگاری؟ :مظلومانه گفتم

- گیریم که شیوا خانم مقصر ،یزدان که توی اون
ماجرا تقصیری نداشت. شیوا خانم
مخالف بود کهالبته خیلی دلیلش بیراه نبود.
مثلاً فکر کن تو میرفتی سراغ یه زنی که قبلاً ازدواج کرده بود ، مامان ما راضی میشد؟ -
آره دیگه، واسه اون یکی خوب نبودی، اما برای این یکی چون خودش یه بار ازدواج کرده مناسبی.

قاطع گفتم:

- باور کن یزدان خیلی خیلی بهتر از یاشاره. جدای از این من به یاشار علاقهای نداشتم

میثم،اون موقع دیدم شرایطش خوبه، پسر
خوبیه، به خاطر مامان و
بابا موافقت کردم، اما یزدان رو به
خاطر کس دیگهای انتخاب نکردم ،یزدان رو.
دوست دارم

ادکلنش را به روی میزش برگرداندم و:
مستقیم نگاهش کردم

میثم من تصمیم رو گرفتم، خودت هم خوب -
میدونی. پس بهتره که امشب حرفی چیزی
نزنی
که بعدها من ازش شرمنده بشم .یا بخوام.
حرفت رو راست و ریست کنم

با طعنه:
گفت
میخوای
نیام؟-

.مگه من یه دونه داداش بیشتر دارم؟! منتها
دوست ندارم احترام بینتون از بین بره-

:لبخندی زد. البته که به ناچار این کار را کرد

.اونی که من دیدم، خیلی زود باهاش به
مشکل برمیخورم-

:تکانی به گردنم دادم و گفتم

... بذار حالا باهاش آشنا شدی اگه تموم
حرفات رو پس نگرفتی، اونوقت من میدونم و
تو-

دیگر مکث نکردم و از اتاقش بیرون زدم.
میترسیدم بمانم و یک کلمهی دیگر حرف
بزنم تا از اتاق
.بیرونم بیندازد

[28.09.18 17:34]

313 پارت

به محض پا گذاشتن به اتاقم گوشیام را
برداشتم و به یزدان زنگ زدم. با همان بوق
اول جواب :داد و
گفت

.یک عدد دوماد اوکازیون هستم بفرمایید-

با این لحن و حالت سرخوش امشب میآمد و حرف
میزد، قطعاً عمو برنمیتابید. اگر چه خندهام

گرفته بود، اما وجهوام را حفظ کردم و:

گفتم یزدان کجایی؟-

شوهر میخوای؟ دوست داری زودتر بیام و قال قضیه رو بکنم؟-

دیگر نتوانستم خوددار باشم و نخندم:

نخیر، میخوام یه درخواستی ازت بکنم.-

تند گفت:

جانم بگو...-

میشه امشب بذاری خود مامانت حرف بزنه - عموم یه خرده بیاعصابه، زود عصبی میشه و داغ میکنه. نذار کار برسه به جایی که یکی تو بگی ،یکی اون

- خب عزیزم اینکه خواهش کردن نداره. من کارم آروم کردن آدمای بیاعصابه، خیالت جمع امشب برنامههای ویژهای برای درمونش دارم.

کلافه گفتم:

-یزدان من جدی میگم.

-منم جدی گفتم.

! امشب بخوای این طوری کنی، عموم من رو بهت نمیدهها-

بیصبرانه منتظر جوابش بودم. چون میدانستم جبهه خواهد گرفت.

- چی؟ تو رو به من نمیده؟ مگه من دارم میآم تو رو از اونا بگیرم، تو مال من هستی، من فقط

دارم میآم بهشون یادآوری کنم که مال.
منی و پاشون رو از تو کفشم بکشن بیرون
یزدان یه بار به حرفم گوش کن-.

با لحنی آرام و منعطفتر گفت:

چی میخوای؟ میگی چی کار

کنم؟-

تنور داغ شده بود، فقط باید نان را میچسباندم:

- بذار شیوا خانم حرف بزنه، اون یه عمر با مرد جماعت گشته و زبون اونا رو بهتر بلده، بذار مامانت با عموم حرف بزنه. ممکنه یه چیزایی بگه که ...

با لحنی مشکوک:

گفت مثلاً چه

چیزایی؟-

گذشتهها دیگه؛ داییم منطقیتره، اما عمو -
سیامکم کمی از جریانات قبل ناراحته،
ممکنه حرف
گذشته رو پیش بکشه.

اطمینان بخش گفت:

باشه من حواسم هست، ولی نمیشه که -
من
حرفی نزنم و لال بشینم. با گله و شکایتعموت
کاری
ندارم، اما هر جا لازم دیدم که باید حرف بزنم
نمیتونم سکوت کنم. شماها آمادهاین؟ من و
مامان داریم راه میافتیما؟

-بله آمادهم.

منم دیگه تکمیلم، دارم سشوار میکشم به.
موهام- هر کاری کردم تا قول دهد که امشب

همه چیز را به شیوا خانم واگذار کند زیر بار
نرفت و گفت
زندگی خودش است و خودش هم باید.
دربارهاش حرف بزند

فقط یزدان و شیوا خانم میآمدند، یزدان گفته بود
که بین خودش و بابای سروش شکرآب
است و
ترجیح داده که آنها را با خودش و مادرش.
همراه نکند

همهی وسایل پذیرایی را سمیرا آماده کرده و
فقط منتظر آمدن یزدان و شیوا خانم بودیم. دایی
و زندایی
هماندازهی ماما‌ن از معلوم شدن تکلیف من

خوشحال بودند. هر بار که پای خواستگاری به
خانه باز میشد و به سرانجام نمیرسید هر دو
ناراحت
میشدند، حتی وقتی هم که من خودم به
خواستگارانم جواب رد میدادم اوضاع همین
بود .
بیشتر از همه هم در جریان خواستگاری یاشار
اذیت
شده بودند. وقتی شیوا خانم بعد از
فهمیدن گذشتهام با پویا پس .کشید، دایی تا
مدت طولانی از ارتباط با مامان و بابا به سبب
شرمندگیاش پرهیز
میکرد
با صدای زنگ آیفون دایی بلند شد و بعد از
خوشامد
زنگ در را زد. سپس به همراه زندایی پایین
رفتند تا برای استقبال به حیاط بروند. عمو همین

اولین کاری شمشیر گداختهاش را بیرون کشیده بود. بدون اینکه از جایش تکان بخورد، روی مبل نشسته و منتظر بود یزدان و شیوا خانم به نزدش

بیایند. میثم با ابروهایش اشارهای به عمو :کرد و کنار گوشم زمزمه کرد

امشب عمو یه دومادی بسازه که هشتا ! دوماد از بغلش بزنه بیرون-

با غرور نگاهش کردم و گفتم:

عمو که با بچه طرف نیست، یزدان سی و. پنج سالشه، بلده تقسیم بر هشت نشه-

دیگر نتوانستم به گفتوگویمان ادامه دهم. شیوا خانم و یزدان رسیده بودند. دایی پشت سرشان بود و در کمال احترام تعارف میکرد. با یزدان چشم در چشم شدیم. بدون توجهی به

همهی نگاههایی که رویش بود، لبخندی به
رویم زد و طوری نگاهم کرد که گویی آدم دیگری
غیر .از من و
او نیست. خوشبختانه عمو نبود تا این صحنه را
ببیند

[01.10.18 19:36]

314 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

ناخودآگاه برگشتم و به میثم نگاه کردم،
میخواستم

عکسالعملش را ببینم. با نگاهی جدی به یزدان
زل
زده بود، در این لحظه تمام صورتش برایم عمو
سیامک را تداعی میکرد. با اینکه همه
چیز برنامهریزی شده بود و من دهها بار با یزدان
حرف زده
بودم، اما با این حال قلبم راه افتاده بود و تمام
بدنم را به تسخیر خود درآورده بود .یزدان
بلافاصله بعد از
شیوا خانم داخل آمد. جلو رفتم و با شیوا خانم
روبوسی کردم. نگاهم برای بار دوم به یزدان افتاد
باز
هم لبخند روی لبش بود. این بار خریدانه
نگاهش کردم. کت تک توسیِ رنگ
روشنی را با شلوار سورمهای ماتی به تن
داشت.

پیراهن زیر کتش سفید بود و کراواتش همرنگ شلوارش. بند ساعتش هم همرنگ کت توسیاش بود. مدل موهایش کاملاً مردانه به سمت بالا شانه

شده و دو طرف موهایش را کمی نسبت به دیروز که
در بیمارستان دیده بودمش کمتر کرده بود. چطور
ممکن بود عمو با دیدنش عقل و هوشش سر جای
خود باقی بماند؟ من که مست حضورش شده بودم .کنار شیوا خانم ایستاد و قد بلندش را بیش از پیش به رخ کشید. چون شیوا خانم هم قدش بلند بود و
یزدان یک سر و گردن از شیوا خانم هم بلندتر بود .

سبد گل خاص و قشنگی را به همراه جعبهی
شیرینی
به طرفم گرفت و گفت:

-خدمت شما عروس خانوم!

دنیا برایم محدود شده بود به فاصلهی بین من
و
یزدان و دستم که دراز شده بود تا گل را از
دستش
بگیرد. سبد گ با برگهای سوزنی شکل در
اطراف
تزیین شده و بعد از آن دو ردیف گلهای صورتی
رز و سه ردیف رز سفید افقی و در انتها
هم رزهای سفیدی به صورت عمودی
چیده شده بودند. اسفنجی از پشت
تکیهگاه این گلها شده بود

خجول تشکر کرده و قدری کنار رفتم تا شیوا خانم
و
یزدان وارد سالن شوند .یزدان با بقیه سلام و
احوالپرسی کرد و با میثم دست داد. میثم
جوابش را
مودبانه داد. به خیر گذشته بود و فقط میماند
عمو
سیامک. سمیرا به کمکم آمد و جعبهی شیرینی
را از
دستم گرفت. با سمیرا به سمت آشپزخانه رفتیم
در
حالی که من تمام حواسم به سالن پذیرایی بود
.
عمو از جایش بلند شده و ایستاده بود. خیالم
جمع شد که اگر قرار است عمو تلافی
گذشتهها را بکند ،حداقل
همین اول و بدون مقدمه این کار را نخواهد کرد.

سینی چای را بدست گرفتم و وارد سالن شدم.
با
ورود من سکوت ملموس و یکبارهای فضا را
در بر گرفت. سینی چای را اول مقابل شیوا
خانم گرفتم و
به دنبال آن به یزدان که کنارش نشسته بود.
خودش
را به جلو کشید و محترمانه استکان چایش را
برداشت و با نگاهی محبتآمیز به من تشکر
کرد .وقتی به همه تعارف کردم کنار مامان
نشستم. جهت نگاهم غیرارادی به سمت
یزدان
.چرخید، روبروی من شیوا خانم نشسته بود و
کنار شیوا خانم یزدان

پا روی پا انداخته و استکان چای را در دستش
گرفته
و به دایی زل زده بود. دایی با شیوا خانم
دربارهی بیماریاش صحبت میکرد. هنوز بحثها
مسیر خودش را
پیدا نکرده بود .یزدان خیلی با طمانینه به سمت
من
برگشت و لبخند زد. امشب نگاهش اصلا
شیطنت
نداشت. لبخندهایش پرمهر بود و نگاهش
توام با عطوفت. دوندهای بود که شاید
نفسنفسهایش را زده و به خط پایان رسیده
بود. چند قدم بعد از خط پایان نشسته و با
خیالی راحت به پشت سرش نگاه میکرد. من
هم همانند او بودم، دیگر ترسی از بحث و
حرف و حدیثی که ممکن بود پیش بیاید
نداشتم. عمو

به همهی تردیدها برای شروع بحث پایان داد و یکراست به سمت شیوا خانم برگشت و گفت:

خانوم توکلی قبل از اینکه بریم سر اصل مطلب من یه سوال از شما دارم.-

شیوا خانم با تکان سرش و لبخندی که محو بود ،گفت:

-بفرمایید.

عمو جدی گفت:

- میخوام بدونم شما مطمئنید از اومدنتون و خواستگاری از مارال؟ این طور نشه که فردا پس فردا دوباره زنگ بزنید بگید ما پشیمون شدیم چون از فلان چیز و فلان کار خبر نداشتیم؟ الان از همه چیز خبر دارین؟

شیوا خانم با آرامش گفت:

.بله، کاملاً مطمئنیم. مارال انتخاب اول و آخر یزدانه-

نیم نگاهی به سمت یزدان کردم. به مبل تکیه داده و پا روی پا انداخته و عمو را زیر نظر گرفته بود.

عمو قلدرانه گفت:

خب فقط میمونه ما که باید شرایط آقا پسرتون - رو بدونیم. ایشون که قصد برگشت به نروژ رو ندارن؟ اشتباه شیوا خانم این بود که همان لحظه جواب عمو را نداد، کوتاه به یزدان نگاه کرد و همان تعلل کوتاهش باعث شد یزدان بدون اینکه تغییری در ژشت نشستنش بوجود بیاورد، جواب عمو

را بدهد:

قصد برگشت داشتم، اما به خاطر مارال.
کنسلش کردم-

عمو از جواب دست به نقد یزدان خوشش.
نیامد ،نگاهش به یزدان گویای این مسئله
بود

تمام و کمال به سمت یزدان چرخید و گفت:

تجربهی یک وضعیت مشابه به ما میگه که -
نباید به حرفهای این چنینی زیاد اهمیت داد.
حرف
باد هواست !

[01.]63:91 81.01

یزدان لبخند جذابی زد:

-پس باید به قراردادهای کتبی فکر کنیم.

عمو را عصبانی کرده بود، اما در ادامه مهلت نداد عصبانیت عمو پابرجا بماند:

- آقای مشتاق از سن و سال وشرایط من گذشته
که بیام روبروتون بنشینم و از وعده وعیدهامحرف بزنم، من هر تضمینی که خود مارال بخواد بهش میدم؛ دلیلی نداره برای چیزی که راهحل
داره بحث کنیم.

کاش یکی میانداری میکرد و بحث از بین یزدان و عمو بیرون کشیده میشد. عمو ابرویی بالا انداخت:

- منم استقبال میکنم از راهحل و تضمین. به نظر منم بهتره برای هر چیزی که تردید داریم شما

تضمینش رو هم پیش پیش به ما بدید.

یزدان در کمال آرامش گفت:

-من در خدمتتونم.

شیوا خانم دخالت کرد و رو به عمو گفت:

- شما دربارهی ما پیشینهی بدی دارید، اما بدونید که اگه اون بار که من برای خواستگاری پا توپاین خونه گذاشتم، صرفاً پیشنهاد و درخواست من بود، اما این بار برعکسه، من به درخواست و
پیشنهاد پسرم اینجام.

نیم نگاهی به سمت من کرد و ادامه داد:

- یزدان و مارال به هم علاقه دارن، خیلی وقته که

هم رو میشناسن و محک زدند. کم سن
وسال نیستن که ما براشون تصمیم بگیریم،
به نظر من اجازه بدیم خودشون حرف بزنن و
ما فقط
پشت سرشون باشیم.

عمو به یکباره مثل کسی که انگار دهانش را با
چسب بسته و یکدفعه باز کردهاند سریع گفت:
شما خودت اگه دختر داشتی با این حرفا به
کسی دختر میدادین؟-

بالاخره دایی به حرف آمد و رو به عمو گفت:

آقا سیامک مارال با تموم دخترای دنیا فرق -
میکنه ،
این قدری میفهمه که اگه کسی روخودش
تایید کنه، منم چشم بسته تاییدش میکنم.
مارال عاقله و بهتره که الان خودش بهمون

.بگه که چه تضمینی میخواد، چی نمیخواد
و شرایطش رو بگه
:به طرف شیوا خانم برگشت و این بار
بقیه‌ی حرفهایش را خطاب به شیوا خانم
زد
- به خاطر گذشته‌های که بینمون اتفاق افتاده، از
نظر
همه‌ی ما این خواستگاری نباید صورتمیگرفت ،
همه‌ی ما مخالف بودیم، اما به‌خاطر مارال و
احترام
به خواسته‌ی اون اینجا جمع شدیم. حالا
هم نظراتش و درخواستش، نظر و درخواست
همه‌ی
ماست. بدونید که مارال برای
.همه‌ی ما تا این حد عزیزه

بهترین حرفی که دایی میتوانست بزند، زده بوده. و گر نه معلوم نبود که عمو در ادامه بحث را به
کجاها بکشاند.

مامان رو به شیوا خانم در ادامهی حرفهای دایی گفت:

- برادرم درست میگه، از طرفی نگرانیهای عموی
مارال هم برحقه؛ ما اگر اجازه دادیم برای باردوم شما برای پسر بزرگتون بیاید خواستگاری، به درخواست خود ماراله، چون میدونیم که
اشتباه نمیکنه.

شیوا خانم به من نگاه کرد و لبخند زد، اما یزدان

واکنش متفاوتی نشان داد. مستقیم به مامان
نگاه کرد و گفت:

- وقتی شما این همه برای نظر مارال ارزش قائلید و
میدونید که اشتباه نمیکنه و قبولشدارید، پس باید
بدونید که من هم یک همچین حسی رو در
ابعاد بزرگتر بهش دارم. من چندین ماهه که
مارال رو میشناسم و غیر از این چیزی که
شما میگید ازش
ندیدم. یک دختر همه چی تموم، پس بهم
حق بدین دوستش داشته باشم و برای هر
شرطی که داره نشنیده بگم
قبوله. حالا هم منتظرم درخواستاش رو بگه.

[01.10.18 19:36]

315 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

درخواست؟ درخواستی نداشتم. فکر میکردم
یزدان
نگفته درخواستهایم را بداند. شاید درخواست ،
صحبت راجع به مهریه بود ،یا جدا شدن از شیوا
خانم
و در خانهای دیگر ساکن شدن ،یا مسئلهی کار؛
که هیچ کدام آن قدر برایم مهم نبودند که به
عنوان
درخواست در شب

خواستگاریام مطرح کنم.

شاید اگر تجربهی پویا نبود همهی اینها برایم موارد مهمی به حساب میآمد، اما به هیچ چیز جز یک زندگی پر از آرامش فکر نمیکردم. شناخت من از یزدان ذره ذره شکل گرفته بود، فراز و فرود داشت و در نهایت اوج گرفته و نتیجهی آن شناخت به جواب مثبتم ختم شده بود.

درخواست خاصی ندارم. برای باقی مسائل هم بهتره ماما ن و عمو و داییم تصمیم بگیرن-

بعد از گفتن حرفم به سمتم عمو برگشتم، مطمئناً منتظر نبود که من یک طومار درخواست ردیف کنم ،اما انتظار این را هم نداشت که هیچ چیز نخواهم .

عمو خودش را به جلو کشید تا بهتر من را ببیند:

ماِرال جان تو راضی هستی که با مادر ایشون توی یه خونه زندگی کنی؟-

با مامان قبلاً راجع به این مسئله صحبت کرده بودیم، مامان هم دوست نداشت شیوا خانم را تنها
بگذاریم و با تصمیم من موافق بود.

بله عمو، این طوری راضیترم.-

نگاهم در نگاه شیوا خانم گره خورد .لبخند تشکر
آمیزی روی لبش بود. بخشیدن، فراموش کردن ،گاهی بهترین موهبتی است که یک نفر میتواند به دیگری نه، بلکه به خودش هدیه کند.

نمیخواستم شروع زندگیم با کولهباری از
خاطرات تلخ گذشته شروع شود و در نهایت
دست به
.مجازات کسی بزنم، شیوا خانم هم که غریبه
نبود، مادر عزیزترین فرد زندگیم بود

دربارهی بقیهی موارد اجازه دادم عمو تا میتواند
بتازد. مهریه را بالا تعیین کرده بود و یزدان هم
بی
چک و چانه قبول کرد. حتی عمو پا را فراتر
گذاشته و
خواستار این بود که بخشی از مهریه را بعد از
عقد
بپردازند. دایی و مامان هم درست مثل من اجازه
دادند عمو هر طور که میخواهد عمل کند، گویی
آنها

هم حس کرده بودند که باید بگذارند عمو خالی شود .بعد از اتمام حرفهای عمو بلند شدم و شیرینی را گرداندم. شیوا خانم انگشتری را که به عنوان نشان آورده بود دستم کرد و بعد صورتم را بوسید. آرامش
عجیبی داشتم، دلهرههایی که تا قبل از آمدن یزدان و شیوا خانم داشتم پر کشیده و دور شده بود. به محض اینکه سر جایم نشستم، شیوا خانم رو
به عمو و سپس دایی کرد و گفت:

- اگه اجازه بدین تا زمان عقد یه صیغهی محرمیت بینشون خونده بشه تا راحت دنبال یه سری
کارا برن.

عمو اول با حالت متعجب صورتش جواب شیوا خانم را داد و بعد هم به حالت توبیخگرانه ای گفت

مگه قرار نیست تازگیا عقد کنن؟ پس صیغه -
لازم نیست. ما با صیغه مخالفیم و بهتره
دیگه

.حرفش زده نشه .یکی دو هفته چیزی
نیست که ناراحت باشن

عمو سر میثم و سمیرا هم به همین شدت در
مورد صیغه واکنش داده بود. شیوا خانم
هم کوتاه
آمد و گفت:

.باشه، هر طور میلتونه. انشالله چند روز
دیگه عروسمون رو عقد میکنیم-

"حس بینهایت شیرینی بود شنیدن کلمهی
عروسمون"

دایی و زندایی اگر نگویم که هم اندازهی ماما ن ،

کمتر از او هم خوشحال نبودند. بعد از حرف
عمو دربارهی مهریهی زیاد، بلند شدن
یکدفعهای یزدان ،دومین موردی بود که باعث
شد از تعجب مات
بمانم. تمام قد به طرف ماman چرخید و گفت:

- خانوم مشتاق اگه اجازه بدین من و مارال
ده دقیقه بریم توی حیاط و حرف بزنیم و از
همونطرف هم از خدمتتون مرخص شیم.

برخلاف شیوا خانم با دایی و عمو سیامک کاری
نداشت.

وقتی بلند شده و ایستاده بود چه کاری جز
موافقت از ماman برمیآمد؟ ماman سرش
را تکان داد
و گفت:

-بله بفرمایید.

بعد از موافقت مامان با لبخند نیم بندی به من
نگاه
کرد و منتظر ماند زودتر از او از وسط جمع
بگذرم .معطلش نکردم و بلند شدم .من جلوتر و
یزدان هم
پشت سرم بود. از جا کفشی کفشم را
برداشتم و در خانه را باز کردم. کنار در روبروی
هم قرار گرفتیم و بیهیچ حرفی به هم زل زدیم
.
.طول دادن نگاه را کوتاه کردیم و آرام آرام از
پلهها پایین رفتیم

[01.10.18 19:36]

اواخر اردیبهشت بود و هنوز گرما رخ عیان نکرده
بود و شبها حیاط وضعیت مطلوبی
داشت. من
:زودتر از یزدان وارد حیاط شدم و به طرفش
چرخیدم .
نگاهی به سرتاپایم کرد و جلو آمد

خیلی قشنگ شدی ! نمیشه تو رو هم با
خودمون ببریم؟-
:جوابش را با لبخند دادم. جلوتر آمد، دست دراز
کرد و دستانم را گرفت

- مارال میدونم تموم سعیت رو کردی که
امشب
همه چی آروم باشه، اما من واقعاً ازت
انتظارندارم
که بیای توی خونهی مامانم و با اون زندگی
کنی .ما توی یه خونهی جدا هم میتونیم

مواظب مامان باشیم، حتماً لازم نیست با
هم یه جا بمونیم و یا فکر کنی مجبوری که
این کار رو
بکنی.

- من از سر اجبار قبول نکردم یزدان، واقعاً
دلم نمیخواد که توی یه خونهی جدا باشیم.
مامانت
مریضه، کی لایقتر از پسرشه که مراقبش
باشه.

دستش را بالا آورد و موهای مقابل
پیشانیام را لمس کرد:

- یه روزی به هوای اذیت کردنت اسمت رو
گذاشتم اِریانه، اما تو واقعاً الههی آرامشی!
در حالتعادی

با حرفهای پر از نیش و کنایه عموت ممکن بود
هر آن عصبی بشم، اما وقتی دیدم تو آرومی،
آرامشت به من هم منتقل شد. چرا بالا از
درخواستات
حرفی نزدی؟ چرا هیچ شرط و شروطی
نذاشتی؟

:یک قدم بیشتر نزدیکش شدم ،یک قدم
هم تا آغوشش مانده بود

- برای اینکه لازم نبود بگم، تو میدونی ! من
چیز
زیادی نمیخوام. من میخوام گذشتهت
روفراموش کنی. بذاریشون کنار.
همیشه خوب باشی .
همیشه همین جوری دوستم داشته
باشی. اینا درخواستای کوچیکی هم نیست.
یزدان

من از درخواستهایم میگفتم و او مسیر
پیشانی تا لبم را با انگشتانش
زیرکانه پیموده و
انگشت شستش بنای بازی با خالم را در.
پیش گرفته بود

هر رفت و برگشت انگشتش از روی خالم
باعث
میشد به سمتش متمایل شوم و در نهایت
آنقدر نزدیک که دستش از روی خالم پایین
بیفتد و کمرم را بگیرد، با لحنی که شیطنت در
آن
دلبری میکرد، گفت:

راجع به عموت یه دروغ کوچولو بهم گفتی، -
گفتی عموت یه خرده بیاعصابه، در صورتی که

.تشخیص من حداقل سه ماه بستریه، اونم در حالی که با طناب ببندنش به تخت

:با اخم سر برداشته و نگاهش کردم که گفت

- حالا چون فامیله از بستری چشم پوشی میکنم ،اونم به خاطر تو ! اما حتماً باید هر هشتساعت تا یه سال قرص آرامبخش قوی مصرف کنه، چرا حرف از صیغهی محرمیت شد یهو کپ کرد؟

:دوز اخمم را بیشتر کردم و گفتم

.خیلی مهربونه، منتها هر کی یه مدلهایه دیگه-

:خودش را کنترل کرد که نخندد

- فقط خدا کنه نخواد از این مهربونتر بشه، اون وقت منم باید مهربون بشم. دو تا مهربون حرف

.هم رو خیلی خوب میفهمن

از پلهها صدای گفتوگو میآمد. مثل اینکه ده
دقیقه تمام شده بود .یزدان نگاهی به
ساعتش
انداخت و گفت:

.چه قدر آن تایمن ! دقیق اً ده دقیقه شده.
فکر کنم زحمتش رو عموی مهربونت کشیده-
خندیدم و برای عقب رفتن خیز برداشتم که
یزدان بازویم را گرفت و لبانش را طولانی روی
گونهام
گذاشت و بوسید.

! اردیبهشت بود، اما من فقط بهشتش را
حس میکردم

* * *

[01.10.18 19:36]

316 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

به کوچه زل زده و منتظر بود تا مارال بیاید. بعد از دو روزی که از خواستگاری و رسمی شدن ارتباطشان میگذشت بالاخره مارال را راضی کرده بود به دنبالش بیاید تا همراه هم به نساجی
.بروند

از صبح که بلند شده بود شور و شوق عجیبی برای
این کار داشت. همراه مارال رفتن به نساجی و او را شریک همهی لحظههای زندگیاش کردن برایش آنقدر لذت بخش بود که بیتابش کرده

.بود تا هر چه زودتر به دنبال مارال بیاید

مارال کمکم به دلش پا گذاشته و همهی آنجا را
تصاحب کرده بود و حال هم در دنیای واقعیاش
برای
خودش دنبال سهم بزرگی میگشت. دیروز با
هم
برای انجام آزمایش خون بیرون رفته بودند، اما
این با هم رفتن به نساجی طور دیگهای حالش
را خوب
میکرد. مارال قدم زنان و با
! لبخند قشنگش همراه میثم به سمتش میآمد
.
دلیل آمدن میثم را نمیفهمید

با مادر مارال صحبت کرده و او را قانع کرده بود
که

وقتی عمویش ناراضی به خواندن صیغهی
محرمیت است پس بهتر است هر چه زودتر عقد
کنند. استثناً این کار عموی مارال به نفعش
تمام شده بود. چون

مادر مارال هم برای زودتر برگزار کردن عقد با او
موافق بود. البته متوجه بود که رعایت حال
بیمار مادرش را میکنند. از وضعیت مادرش
داشت غیرمستقیم سوءاستفاده میکرد و ابداً
هم کوچکترین حس بدی از این کارش نداشت.
از همهی راههایی که ختم میشد به هر
.چه زودتر داشتن مارال، با کمال میل
استقبال میکرد. مارال را بیشتر و زودتر
میخواست

در ماشینش را باز کرد و پیاده شد تا هم به
استقبال مارال برود و هم با میثم احوالپرسی
کند.
مارال چند قدم مانده را کمی تندتر از میثم قدم

برداشت و زودتر به او رسید. دستش را جلو برد
و با
مارال دست داد و " خوبی" ای گفت. آمدن میثم
فرصت حرف دیگری را نداد. میثم هم جلو
آمد و دست داد. دیروز فرصتی پیش آمده و
زمانی که در حیاط خانه منتظر آمدن مارال بود
مفصل با
میثم حرف زده و با او بیشتر آشنا شده بود.:
رو به میثم گفت
اگه اومدی تو رو هم برسونمت باید بگم -
متاسفم ،من فقط و فقط مارال رو میرسونم.
مزاحم
هم نمیخوام.

میثم نگاه متاسفی به سمت مارال انداخت
معنایی که از نگاه میثم دریافت کرد این بود که.
این

تحفه را از کجا پیدا کردی ! در ادامه میثم به :سمت او برگشت

- خیلی دلت رو خوش نکن؛ عمو سیامک رفته زنعمو رو بیاره، فردا برمیگرده، اونوقت قشنگ برات کلمهی مزاحم رو معنی میکنه.

به رویش خندید:

- عمو جونت نهایت یه هفته بتونه جلوی پای من سنگ بندازه، دلِ من برای تو میسوزه که تا آخر عمر بیخ ریشته !

مارال نگاه عتاب آمیزی به هر دو کرد. :تشری به میثم زد و گفت

-برو سمیرا منتظره.

سپس ادامهی حرفهایش را خیره در صورت :یزدان گفت

... میثم که نمیخواد با ما بیاد، با سمیرا میرن دانشگاه-

زودتر از یزدان سوار ماشینش شد و یزدان هم بعد از خداحافظی از میثم کنارش جای گرفت.

ماشین را روشن کرد و نیم نگاهی به مارال کرد که تمام رخ به طرفش برگشته و تماشایش میکرد. شال آبی رنگ زیبایی صورتش را قاب گرفته بود .نمیدانست دقیق اً کدام رنگ آبی، اما هر چه که بود
زیبایی صورت مارال را برایش دو چندان میکرد. بیقرار
بود، بیقرار گرفتن مارال در آغوشش، آن هم وقتی که
اینقدر نزدیکش بود. سعی کرده بود شتابش را برای

عقد و داشتن مارال پشت ظاهر آرامی که به
خود
گرفته پنهان کند. در مقابل همه موفق بود، اما
در
مقابل مارال نمیتوانست این حس را پنهان نگه
دارد .مارال زود میفهمید و با لبخند میخ نگاهش
میشد و از این حالتش لذت میبرد، اما کاری
برایش نمیکرد .مقایسهی آدمها با هم و نتیجهی
مثبت و منفی
گرفتن از آن، در علمی که درسش را خوانده بود
رد
شده بود. اصولاً در روانشناسی باید میپذیرفت
که تفاوتها آدمها طبیعیست و هیچ وقت نباید
تعجب کند که چرا دو نفر میتوانند
.این همه متفاوت باشد .یا یک نفر باشد که از
میان تمام آدمهای دنیا برای قلبش خاص شود

اینها را میدانست، بارها مشقش کرده بود، اما
نمیتوانست دست از مقایسه مارال با رویا
بردارد .تمام مدت طولانیای که با رویا بود، در اوج
مشکلات
هرگز لحظهای نبود که حس کند رویا بلد است
چه
کند، همیشه نگران عکسالعملهایش بود و
همیشه
هم نگرانیهایش به جا بود و رویا در حساسترین
لحظهها پشتش را خالی میکرد؛ اما مارال فقط
یک
زن دیگر نبود، بلکه یک دنیای دیگر بود .یکی که
فقط باید چشم میبست و با خیال
راحت منتظر
واکنشهایش میماند .

شب خواستگاری، زمانی که همه چیز به او
سپرده
شد، بدون جنجال و ناراحت کردن کسی به
همه چیز پایان داد و مهمتر از همه اینکه قبول
کرد که با مادر شوهرش در یک خانه زندگی
کند.
هر چند که همهی عزمش را جزم کرده بود تا
دنبال خانهای در نزدیکی مادرش باشد، اما
مارال
طور دیگری برنامهریزی کرده بود.
لبخند روی لب مارال بیش از حد طولانی شده
بود .
ابرویش را بالا برد و
گفت چی شده؟-
مارال گفت:
-میثم رو اذیت نکن.

[01.10.18 19:36]

317 پارت

:کمی به گردنش زاویه داد تا هم
حواسش به رانندگی باشد و هم مارال را
ببیند اون وقت گفتن این حرف خنده
داره؟-

مارال همراه با تکان شانه‌هایش سرش را هم جنباند .

به همهی حرکات مارال حساس شده بود
،چه حرکات معمولیاش، چه حرکات دلبرانهاش.
اصلاً دلش میخواست تا مارال تکان میخورد ،
.همهی حرکاتش را در نطفه خفه کند و او
را به خودش بفشارد

! چیکار به میثم داری تو؟ از دست شیطنتات
خندهم میگیره-

من؟ چی کار میتونم بهش داشته باشم؟ -
اون بدبختِ خدا زده خودش گرفتاره، یه
پدرزن داره
! داغون در داغون

وقتی دید مارال خندهاش به سمت همان اوجی
میرود که خودش دوست دارد بیشتر و بیشتر
:از عمویش گفت

چطور تونستین با میثم این کار رو بکنید؟
یعنی عموتون رو نمیشناختین؟-

این حرفش باعث قطع خندههای مارال شد:
-یزدان میثم عموم رو خیلی دوست داره.
دستش را جلو برد و به بیرحمانهترین شکل:
ممکن گونهی مارال را فشرد و گفت
-بایدم دوست داشته باشه، مگه جرات داره
دوستش نداشته باشه؟! شب خواستگاری
هر
لحظه منتظر بودم ظرف میوهی جلوی.
دستش رو روی سر خودش خرد کنه

صدای ریز خندهی مارال در گوشش نشست.
اصلاً
دوست نداشت در این لحظه مثل دیشب که
مارال
مثل الانش میخندید به این فکر کند که وقتی که
او را

در آغوشش میگیرد با شنیدن صدای این
خندهها دقیق اً چه کارهایی میتواند بکند. آن
وقت باید
ماشینش را در نزدیکترین جای
ممکن پارک میکرد !

وقتی ماشینش وارد حیاط نساجی شد
حسی از غرور و اعتماد به نفس وجود او را
فرا گرفت.
زنی را با خود به همراه داشت که باعث و بانی
این
حس بود. قطعاً هر کس که او را با مارال میدید
نه
فقط به سلیقهاش، بلکه به شعورش هم برای
چنین

انتخابی آفرین میگفت. خاله شیرین اولین نفری
بود
که آنها را با هم دید. با دیدن مارال با عجله به
سمتشان دوید و بعد از گفتن تبریک، مارال را در
آغوش گرفت و صورتش را بوسید. صبر کرد تا
خاله
شیرین گفتوگویش با مارال تمام شود و با هم به
طبقهی دوم بروند. کمی با فاصله ایستاده بود،
اما
متوجهی حرکات و رفتار خاله شیرین و مارال
بود .خاله شیرین همان اول چیزی به مارال
گفت که با
اخم دلنشین مارال روبرو شد و به دنبالش با
اعتراض خاله شیرین را صدا زد. منتظر ایستادنش
باعث شد خاله شیرین زودتر کارش را با مارال
تمام کند. سری برای خاله شیرین تکان داد و به

همراه مارال از پله‌ها بالا رفتند. وقتی وارد طبقه‌ی دوم شدند سروش هم مقابلشان سبز شد. تیشرت آستین کوتاهی پوشیده بود با شلوار جین سورمه‌ای رنگ؛ بارها به حالت لباس پوشیدنش اعتراض کرده
.و در آخر به این نتیجه رسیده بود که سروش درست شدنی نیست

:سروش هم با دیدنشان لبخند زد و بعد از دست دادن با او به سمت مارال برگشت و گفت

تبریک میگم، باید بهتون از این به بعد چی بگم؟ عروس عمه؟-

مارال در جواب این حرف سروش فقط "ممنونم"ی

گفت و سوال سروش دربارهی اینکه او را چه صدا
بزند را عملاً بیجواب گذاشت. شاید هر کس دیگری
بود این برخورد را نمیپسندید، اما این طرز برخورد
مارال در برابر سروش را بینهایت دوست
داشت .دوست داشتن مارال خودخواهش کرده بود، دوست
نداشت مارال با کس غیر از او بگوید و بخندد،
شاید وجود خاطرات مشترک با سروش باعث
میشد از برخورد سنگین و بدون انعطاف مارال
کیف کند. اگر
چه که سروش دست
بردار نبود و به شوخی رو به او گفت:

- سعی کن بچهت به خودت بکشه، و گر نه

خانوادهتون در ارتباط برقرار کردن با بقیه دچار مشکل
میشه.

اخمی کرد و گفت:

-برو کارات رو انجام بده.

سروش کاغذ در دستانش را بالا آورد و گفت:

-بقیهش رو کپی گرفتم دادم امیر، هنوز تو قیافهست .
گذاشتم روی میزش، بهش یادآوری کن ببینه.

در ادامه هم سروش با چشمک ریزی که بعید میدانست از چشمان مارال دور مانده باشد گفت:

-همین الان برو بهش بگو، شما رو با هم ببینه خیلی خوشحال میشه.

مجبور شد با ضربهای محکم به شانهی
سروش او را رد کند تا برود. در را باز کرد و نگه
داشت تا اول مارال وارد اتاقش شود. تا وارد
اتاق شدند کیفش را به دست مارال داد و
مشغول درآوردن کتش شد. وقتی کتش را
داخل کمد آویزان کرد و
برگشت، متوجهی مارال شد که کیفش را دو
دستی در آغوش گرفته و مستقیم تگاهش:
میکرد .
سرش را تکان داد و گفت

چی شده؟-

مارال به همان حالتی که کیف را داشت جلو:
آمد و گفت

! چرا سروش و عضدی اون سری دعواشون شده بود؟ یادمه سروش بهت میگفت
تقصیر توئه-

[05.10.18 11:28]

318 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم

:نگاهش در پی دستان مارال بود که دور حجم کیف بود، سری بالا انداخت و گفت
-یه بده بستون مردونه بود، زیاد مهم نیست.

:مارال با این حرفش قانع نشده بود. کیف
را از آغوشش بیرون آورد و روی میز
گذاشت

خب بده بستون این شکلی خیلی به عضدی
نمیآد ،
اون خیلی آرومه. چرا دوست نداری من -بفهمم
که به چه دلیلی دعوا کردن؟ آخه لحن عضدی
طوری بود که انگار سروش بهش تهمتی
زده؟ سروش هم از دست تو شاکی بود !

گونهی مشکوک مارال را تا حالا ندیده بود.
رسماً
داشت بازجویی میکرد. کم کم باید عادت
میکرد گزارش هم بدهد، کاری که اصلاً بلد
نبود و به یاد
هم نداشت که انجامش داده باشد.

نگاهی به کیفش که روی میز رها شده بود:
کرد و گفت

-بیا جلوتر منم مثل کیف بغل کن !

اخم شیرین مارال و به دنبالش یک قدم بازگشت
به عقبش باعث شد سریع خیز بردارد و
بازویش

را بگیرد:

کجا

-میپری؟

-حرف رو عوض نکن، بگو چی شده بود؟

مارال تقلایی کرد و بازویش را از دستانش
بیرون
کشید، یعنی خودش اجازه داد که تقلا کند و
تقلایش نتیجه هم داشته باشد. مارال هم
قلدرانه

میز را دور زد و روی صندلیاش نشست
وقتی نشست مغرورانه اشارهای به مبلی،
که اکثر اوقات
که به اتاق میآمد همان جا :مینشست کرد و
گفت

-چرا وایستادی آقای توکلی؟ بشین.

شیطنت این مدلی مارال را دوست داشت، دل
به بازیاش داد و روی همان مبل
نشست و با
لذت نگاهش کرد.

مارال لبخندی زد و گفت:

چرا همیشه دور موهات کمتر از بقیهی
جاهاست؟!

کسی بهت گفته این طوری
خوشتیپی؟- :ناخودآگاه دستی به
موهایش زد و گفت

! نه خانوم خوشگله، کسی جرات نداره از این
حرفا به من بزنه، فقط یه عادته-

مارال جلو آمد و آرنج دستش را تکیهگاه
چانهاش کرد. آستین مانتواش عقب رفته و
بخشی از
دستانش بیرون بود. آرام گفت:

! همین رو یه بار دیگه بگو-

دیگر نتوانست روی مبل بنشیند. باید
میرفت و حساب دختر قشنگ روبرویش را
میرسید. در
حینی که بلند میشد گفت:

آخه صدای من که بیشتر مناسب جک و
جونوره
- همون بهتر که یه بار شنیده بشه، تو سه بار
بگو که چرا امروز این همه خوشگل کردی !
مارال دستش را از روی میز برداشت و به
صندلی
پشت سرش چسبید .ترس صورتش دیدنی
بود .نمیدانست چه در صورتش دیده که این
گونه عقب کشیده و به صندلی چسبیده
است.
قصد اذیت کردنش را نداشت، اما سربهسر
گذاشتن جزو اهداف بلند مدتش بود. دستش را
دو
طرف دستهی صندلی چرخان گذاشت و:
گفت بگو دیگه، چرا خوشگل کردی؟-

... یزدان برو کنار. باز داری حرف درمیآری برای
من-

صورتش در چند سانتیمتری صورت مارال بود، بوی
عطر مارال را کامل حس میکرد. انحنای لبهای
مارال به بهترین شکل ممکن در معرض دیدش
بود. جمع خوبها جمع بود و فقط خودش کم
بود که از همهی اینها یکجا بهره ببرد، اما
خواستنش را کم کرد و بر آنها مسلط شد.
موقتاً

.مقاومت کرد تا در وقتش این ترسها را به
روش خودش تمام کند

خاله شیرین چی میگفت بهت؟-

:مارال راهی برای فرار نداشت، اما باز هم
تسلیم نمیشد

مگه تو گفتی که چرا سروش و عضدی دعواشون شده؟-

دوست نداشت از محسن حرفی بزند و از چیزهایی
که سروش به او گفته بود بگوید، اما
فکر کرد :گفتنش خیلی هم نمیتواند بد باشد.
راست ایستاد و دستش را به طرف مارال دراز کرد

-بیا بریم روی مبل بشینیم بهت بگم.

مارال حرفش را باور نکرده و با تعجب نگاهش میکرد .
غنیمت برنداشته اسیر در بند را رها کرده بود. حق داشت تعجب کند. به روی مارال خندید و گفت:

-پاشو دیگه ...

مارال مردد دست به دستش داد و بلند شد. برای
اینکه قدری از تعجبش کم کند و دست خالی این
تقابل را ترک نکند تا مارال بلند شد و
سینه به سینه‌اش ایستاد سرش را جلو برد و
نوک بینی‌اش را به نوک بینی مارال زد و دست
او را هم سفت گرفت تا ذره‌ای عقب نشینی نکند.

.مارال سعی کرد سرش را به عقب
بکشد که دستانش را کشید و با خود
همراه کرد مگه نمیخوای بدونی چی
شده؟-

نشست و مارال را کنار خودش نشاند. تا آمد از
دعوای آن روز شروع کند و در نهایت
برسد به محسن، قیافه‌ی مارال به خنده‌اش
انداخت. هنوز

شکل و حالت ترسیدهی روی صندلی را داشت
و
عوض نشده بود. اگر کسی داخل میآمد با دیدن
قیافهی مارال ذهنش به کجاها که کشیده
نمیشد .
مارال مثل دری بود که تا باز و بستهاش
میکردی سروصدا راه
میانداخت، باید
روغنکاریاش میکرد، و گر نه آبرویش را:
میبرد خب از کجا بگم؟-

مارال راه افتاد و:
گفت چرا دعوا
کردن؟- :نگاهش

را در صورت مارال
گرداند

.سر داداشش محسن دعواشون شده-
ابروی مارال بهخاطر کنجکاوی جمع شد و:
گفت مگه چی

شده

بود؟-

مکثی:

کرد

و گفت

.سروش یه چیزی از محسن به امیر گفت،
امیرم قاطی کرد و با سروش درگیر شد-
چی بهش گفت؟-

.گفت داداشت یه وری راه میره، اما تو فکر میکنی راست و مستقیمه-

:دوباره با حرفش مارال را به فکر فرو برده بود ! مارال خودش را کمی جلو کشید و گفت یعنی چی؟-

[05.10.18 11:29]

یعنی اینکه دایم از برادرش و خوبی نداشتهش تعریف میکرد، اما سروش حالیش کرد که - همچین نیست. محسن با یکی از خانومای همکارش خیلی وقته که با هم زندگی میکنن. انگار

! صیغه بودن .یه همچین چیزی

:مارال مات نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت

واقعاً همین طور بود؟-

آره، سروش همین رو به امیر گفت که اونم.
قبول نکرد-

مارال مثل کسی که معمایی را حل کرده:
باشد گفت

اون روز سروش میگفت تقصیر توئه، چی
تقصیر تو بود؟-

خیرهی صورت مارال شد. دوست داشت
مارال تمام خواستن و تمنای داشتن او را
یکجا در در صورتش ببیند:

چون من گفته بودم بره بهش بگه، چون
نمیخواستم امیر هی مدام خواستهش رو
تکرار کنه، -

دوست داشتم بدونه برادرش کیه و دورت رو.
خط بکشه

صورت مارال کمی در هم رفت ،یک در هم رفتگی غمگینانه:

- تو که اون روز خودت میخواستی همه چی تموم بشه، دیگه چی کار به کار برادر عضدی داشتی که دورم رو خط بکشه، منم که جواب رد داده بودم بهش.

دست مارال را گرفت:

- دوست نداشتم بیاد دوباره طرفت؛ اونم کسی که فکر می کرد چون اومده سراغت سرت منت

گذاشته. چون ازدواج نکرده یه پله از تو بالاتره، منم میخواستم عضدی بدونه از تو بالاتر نیستن و

هم اینکه دیگه خواستهش رو تکرار نکنه.

-باز هم ربطی به تو نداشت.

این بار مثل مارال اخم کرد:

چرا داشت .من نمیخواستم اذیت بشی، این
دیگه ربطی به خواستن من نداشت، -
نمیتونستم قبول کنم که یکی بیاد و تو و
خانوادهت
به صرف اینکه مجرده گولش رو بخورید. من تو
همون
روزی که بهت گفتم دیگه من و تو کنار هم
نباشیم بیشتر از روز قبل و ساعت قبل و
دقیقهی قبل دوستت داشتم.
[05.10.18 11:29]

319 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

صورت مارال با این حرفش طوری خوشایند و
دلفریب
شد که چارهای جز در آغوش گرفتنش نداشت .
بیدعوت به حریم هم راه یافتند. مارال سر
بر شانهاش داشت و او بیش از
همیشه به .شانههایش میبالید که
این چنین پناهگاه محبوبش شده
بودند

مارال هنوز سوالهایی داشت، این از نگاه گاه و
بیگاهی که به بالا و صورتش میدوخت معلوم
بود. خیلی آرام سرش را از شانهاش برداشت:
و رو به او گفت

... چطوری فهمیدین؟ عید که با هم رفتین
شمال-

حرف مارال را قطع کرد:

اون شب که از مراسم خواستگاری برگشتیم
واقعاً
دلم میخواست بدونم همون طور که نشون -میده
،
هست. تا اینکه حرف شمال رفتن که شد از
سروش
خواستم ته توش رو دربیاره تا ببینه کیه و
چیکاره ست. سروش رو هم که میشناسی
سرش درد میکنه واسه این کارا، سه سوت
فهمید با کی میره ،با کی میآد. بعدش هم که
ازش خواستم گوشی رو بده دست
عضدی تا دیگه برای داداشش دور و بر.
دختر من نپلکه
به دنبال این حرفش کمر مارال را هم فشرد:
مارال لبخندی زد و گفت.

.وقتی میگی دخترم من هلاک میشم. خیلی
حس خوبی دارم، باید یه کاری بکنم
-همین الان

:یک تای ابرویش را بالا برد و با شیطنت گفت

! خب یه کاری بکن، حیفه این حس خوبت
-نیست تنها تنها حالش رو ببری

مارال با تکیهگاه کردن دستش به پای او یکباره
بلند
شد و به سمت میزش رفت و نگاهی به
روی آن انداخت. اینقدر عکسالعمل مارال
یکدفعهای بود که اصلاً نمیدانست کی بلند
شده و کی
:رفته است. مارال وقتی از نگاه کردن به میز
خسته شد، به طرفش برگشت

.یزدان من یه مداد و یک برگه میخوام-

با تعجب:
گفت برای
چی؟-
چون دلم.
میخواد
همین
الان،
همین جا
بشینم
پشت
میزت و
طراحی
کنم-

دلش میخواست از دست مارال کلهاش را محکم به یک جایی بکوبد، جای طراحی بود؟

الان میخوای حس خوبی رو که از من گرفتی بدی به کاغذ؟-

آره، دوست دارم بشینم پشت میزت، تو هم همین
- جا ساکت بشینی و نگاهم کنی. مثل یه شاعر شدم که یهو چشمهی شعرش.
جوشیده

شوق مارال باعث شد که بلند شود و به سمت میزش برود. کشوی میزش را بیرون کشید و مداد
و برگهای که مارال میخواست را بیرون آورد:
و به دستش داد

-بیا بشین شعرت رو بکش.

ماراl سریع برگه و مداد را از دستش قاپید و
میز را دور زد و منتظر ماند تا او از پشت میزش
بیرون بیاد .
معطلش نکرد و از پشت میز بیرون آمد. وقتی
مارال پشت میزش نشست، عقب رفت و همان
طور که مارال میخواست نشست و در سکوت
همراهیاش کرد. مارال با سری پایین، مداد را
مثل یک موج که
روی موج میآید حرکت میداد. بخشی از موهایش
به
سمت جلو رها بودند و پیشانی و چشمانش را
آزار
میدادند، اما مارال سخت مشغول بود. بیتوجه به
همهی چیزهایی که در اتاق بود فقط با سری
پایین
مداد را روی کاغذ حرکت میکرد. نگاه کردن به
مارال و

صبر برای تماشا کردنش وجودش را دستخوش
یک
لذت آنی و بینظیر کرد. لذتی که شاید با صد
بار همآغوشی هم به دست نمیآمد. آرامش و
حس
مارال واگیر بود، سریع او را هم مبتلا
.کرد. با تمام احساس اسم " مارال " را صدا زد .
مارال سرش را بلند کرد و نگاهش کرد

-موهات رو بکن تو، داره اذیتت میکنه !

* * *

سروصداها نمیگذاشت که با پدرش حرف بزند.
حس
میکرد پدرش کمکم از این وضعیت در حال
عصبی شدن است. شمرده برایش پدرش

توضیح داد که تا چند دقیقه‌ی دیگر خطبه‌ی
عقد خوانده میشود و
همه منتظر او هستند. قول داد بعد از عقد
فیلمی از
خودش و مارال برایش بفرستد. گوشی تلفن را
داخل
جیب شلوارش گذاشت و از سالن خانه با
احتیاط رد شد، مارال سنگ تمام گذاشته بود.
تمام دیشب را تا
نزدیک صبح به همراه میثم و سمیرا بیدار مانده
و به
مارال برای تزئین سفره‌ی عقد و سالن کمک
کرده
بودند. البته اغلب گوشه‌ای ایستاده و مارال را
تماشا میکردند. مارال اجازه نمیداد خیلی در
حیطه‌ی کاری

او دخالت کنند، ناچار مجبور میشد سر شوخی را
با میثم باز کند و بفهمد که از آن دست
افرادیست که خیلی زود با همه صمیمی
نمیشود، اما خیلی هم سفت و سخت.
نمیباشد

وقتی به نزدیکی سفرهی عقد رسید و با:
نگاه منتظر بقیه مواجه شد با لبی خندان
توضیح داد

ببخشید منتظر موندین، بابام بود، خیلی
بیتابه که چرا اینجا نیست. مجبور
شدم باهاش -
صحبت کنم کمی آروم شه.

دایی خودش تنها لبانش طرح یک پوزخند:
گرفت، اما دایی مارال با خوشرویی گفت

.ما که حرفی نزدیم، عروس خانوم چشم به راه
بود-
نگاهی به مارال که چادر سفیدی به سر داست
و
موهای باز و فر شدهاش را با زحمت به داخل
چادر هل داده بود انداخت. میثم از سر راهش
کنار رفت و توانست خودش را به مارال برساند
و با
." ببخشید"ی کنارش روی مبل دو نفره
بنشیند

[05.10.18 11:29]

320 پارت

عاقد که در راس مجلس نشسته بود شروع به
خواندن خطبهی عقد کرد. نگاهش به دو حلقهی
روی سفرهی عقد افتاد. تا چند دقیقهی دیگر
حلقه
به دست عروسش میکرد که با لباس سفید و
آرایش ملیحی کنارش نشسته بود.
وضعیت حالش با
چهارده سال پیش این قدر متفاوت بود که
نمیتوانست دست به مقایسه نزد. آن
سالها نه سفرهی عقدی بود ،نه حلقهای،
نه عروسی که

لباس سفیدی به تن داشته باشد، از همه
مهمتر این حس و حال را هم نداشت.
با عجله
.بدون خرید حلقه و بدون مراسمی خطبهی
عقدی بین شان خوانده شد و تمام
دلش میخواست دست ظریف مارال را در
دستش
بگیرد و بفشارد تا شاید کمی از هیجانات
درونیاش را کنترل کند. عاقد برای بار اول
خطبه را تمام کرد و مارال بله نداد و قصد
داشت دومین بار تکرار کند .لحظهای با حس
نزدیکتر شدن مارال و چسبیدن
شانههایشان به هم سرش را دور تا دور عقد
گرداند .
هیچ کس جز خودش متوجهی این نزدیک شدن
مارال

نشده بود. همه با نگاه به عاقد منتظر بودند تا
کمی تندتر خطبه را بخواند، حتی سروش فضول
هم چشم به عاقد داشت. ملاحظه را کنار
گذاشت و دست مارال را گرفت و در همین لحظه
عاقد هم " وکیلم "
ش را گفته و منتظر جواب " بله"ی مارال بود.
مارال
دستانش را در دست او جمع کرد تا به او فرصت
بدهد بهتر دستانش دستش را در بگیرند. بعد هم
با
صدای خوشآهنگش جوابی که همه بیصبرانه
منتظرش بودند را داد. صدای کف و دست زدن
همه
در گوشش پیچید. مارال گوشهی چادر را از
صورتش
کنار زد و او را به مهمانی نگاه معصومش برد .

ابروهایش حالت قشنگتری داشتند، دیگر
نمیتوانست بگوید نافرم و شلخته است، که آن
شلختگیاش هم قشنگ بود.
نگاهشان نتوانست خیلی در بند هم بماند.
حالا نوبت خودش بود که بله بگوید. بله را گفت و
حلقهها
را از دست سمیرا گرفت و دستان گرم مارال
را بالا آورد و در میان دست زدن بقیه حلقه را به
انگشت مارال کرد. وقتی دستش را نگه داشت
تا مارال حلقه به انگشتش کند تمام .حواسش
و نگاهش به حلقه بود تا لحظهی لحظهی آن را
حفظ کند و بارها به یاد بیاورد

روبوسی کردن با بقیه، شنیدن تبریکات و گرفتن
هدایا برایش مثل وصلهی ناجوری میآمد که به
این
مراسم وصل شده بود. تبریک را که هزار بار
شنیده

بود، همان لحظه‌ی اول هم که با کت و
شلوار دامادی به همراه مارال وارد خانه شده
بودند با همه

هم روبوسی کرده بود، هدایا را هم اصلاً
نمیخواست
و مهم نبود، فقط دلش میخواست کنار
همسرش باشد. زنی که دیگر عنوان رسمی و
شرعی داشت .بعد از اینکه دفتر عاقد را امضا
کردند، مردان حاضر در
سالن همراه عاقد پایین رفتند تا در طبقه‌ی پایین
و خانه‌ی داییِ مارال پذیرایی شوند. فقط
سروش قبل از رفتن
دوباره به طرفش آمد و گفت:

آقا دوماد تسلیت ... ببخشید تبریک میگم. دیگه فکر کنم دیدنت برام جیرهبندی بشه، از الان -
دلم برات تنگ میشه.

سپس به طرف مارال برگشت و گفت:

-تبریک مجدد، امیدوارم با هم خوشبخت بشید.

مارال از او تشکر کرد و خودش هم لبخندی به آرزوی قشنگ سروش زد و گفت:

-... بسه برو پایین

سروش ابرویی برایش بالا انداخت و معنا دار نگاهش کرد و دور شد. جایش بود مشت به صورت
.سروش میکوفت تا آن طور نگاه کردن برای همیشه از یادش برود

وقتی جمع زنانه شد سمیرا به همراه زندایی
مارال
به طرفشان آمد و کمک کردند مارال چادرش را از
سرش بردارد و سروسامانی هم به وضعیت
هدایا و
اطراف مبل دادند. نگاهش را معطوف مارال کرد .
پیراهن یک دست سفیدی به تن داشت که
آستین سه ربع بود و در قسمت بالا تنه کاملاً
پوشیده بود. تا
کمر چسبیده به تنش بود و از کمر به بعد با
حالت
چین داری گشاد شده و بلندیاش تا ساق پای
مارال بود. کفش پاشنه بلند سفیدی هم به پا
داشت که قدش را بلندتر میکرد و باعث میشد
پیراهن در تنش جلوهی بهتری داشته باشد.
ناخودآگاه نگاهی به

مادرش انداخت ،یک همچین مراسمی را
به او بدهکار بود. شیوا خانم با لبخند دقیقا ًً
روبرویش در آن طرف
سفرهی عقد نشسته و نگاه پر از عشق و لذتی.
را که به مارال انداخته بود، شکار کرد

قبل از آمدن به آتلیه رفته بودند و عکسهای
زیبایی انداختند. وقتی آنجا مارال را بدون چادر
و با پیراهن زیبایش دید هوس کرده بود
دستش را گرد کمرش حلقه کرده و او را از
جایش بلند کند و دور خودش بچرخاند.
پیراهنش هم در تنش تاب بخورد و موهایش
هم در صورتش پخش شود و
خندههای بلندش هم دل ببرد.

کنار مادر مارال و مادر خودش نشستند تا عکس

یادگاری بگیرند. سمیرا اصرار داشت در هر جای سالن و با هر مدلی که دلش میخواهد عکس بگیرند حوصلهاش از عکسهای تکراری و مدلهای تکراری سر رفته بود. رویش هم نمیشد به سمیرا اعتراض کند ،تنها دلخوشیاش هم این بود که وقتی که دوربین
کاملاً آماده بود و سمیرا یک دو سه میگفت تمام حجم تن گرم مارال .به نیمتنهاش میچسبید و لحظهای دنیایش را دگرگون میکرد
[05.10.18 11:29]

321 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

ماراِل هم متوجهی حالتش شده و هر بار بیشتر
شیطنت به خرج میداد. هر بار بیشتر خودش را
دریغ
میکرد. وقتی بالاخره از چنگال دوربین سمیرا
راحت
شدند دوباره فرصت کرد به مارال نگاه کند، به
موهای
زیبایش که فر شده و در پشت کمرش و دو طرف
شانهاش رها بودند. با اینکه یقهی پیراهن گرد
تا گرد گردنش را در بر گرفته بود، اما همان
بخشی هم که بیرون بود به اندازهی کافی
چشم به راهش نگه میداشت. جمع کامل زنانه
شده بود و همه به ظاهر
مشغول کاری بودند، اما در واقع او و مارال را زیر
نظر

گرفته بودند. سمیرا آهنگ لایتی گذاشته و به همراه زندایی و خاله شیرین مهمانان را مدیریت میکرد. از طرف خودشان فقط مادرش و داییاش بود.

حتی دختر داییها حضور نداشتند و فقط سروش به همراه پدر و مادرش آمده بود؛ ولی خانوادهی

.مارال پرجمعیت تر از خودشان بودند

مارال دستهگل به دست با مادرش مشغول صحبت

بود. دلش در این جمع فقط به مارال خوش بود ، دوست داشت زودتر بیاید و کنار هم باشند.

وقتی از

صحبت با مادرش فارغ شد یکی از عمههایش مارال را نگه داشت و دوباره مارال را بوسید و دوباره مانع از آمدن مارال به کنارش شد.

روی مبل نشسته و با لبخند تمام نگاهش
معطوف
به مارال بود، دیگر برایش مهم نبود که بقیهی از
این
نگاه ممتد او به مارال چه نتیجهای بگیرند.
مارال چرخید و او را دید. با قدمهایی آهسته و
دلبرانه به سمتش آمد. نمیدانست صدای
ایجاد شده در اثر
پاشنهی کفشش روی سرامیکها بود که
همهی نگاهها را به سمت او برگرداند و یا
همین آمدن به
سمتش باعث کنجکاوی بقیه شد. خسته شده
بود ،اگر کسی نبود همین الان بلند میشد و
نمیگذاشت دیگر قدمی بردارد.
به استقبالش میرفت و او را در آغوشش میگرفت
و

بوسه بارانش میکرد؛ اما وضعیت سالن ایجاب
میکرد
اتو کشیده سر جایش بنشیند و شاهد دلبریهای
مارال باشد و دم نزند. او را بدون آن پوشش
همیشهاش میدید، بدون مانتو، بدون شال، فقط
پیراهنی تنش بود که به خوبی، تمام پیچ و
تابهای
اندامش را به نمایش میگذاشت. وقتی همه
نگاهشان به مارال بود، او چرا باید خجالت
میکشید که محوش شودچد .یک چشم آنها
داشتند و یک
چشم هم او، پس دلیل لبخندهای شیطنت
آمیز دیگران را نمیفهمید، تازه خودش حق
بیشتری هم
داشت، شوهرش
.بود ! حق داشت نگاهش کند و لذت ببرد

مارال کنارش نشست، نیم نگاهی به
سمتش انداخت و بعد به جمع زنانهای که
اطرافش بودند.
وقتی دید اوضاع مساعد شده است سرش:
را به گوش مارال نزدیک کرد و گفت ! چه
عجب شما تشریف آوردی-
مارال سرش را کمی فاصله داد و گفت:
دیگه پیشتم تا آخر مجلس، داشتن تبریک.
میگفتن-
تحسین آمیز نگاهش کرد و گفت:

من مشکلم همین مجلسه، اصلاً سر در -
نمیآرم بعد از عقد چرا باید روی این مبل
بشیینیم واونا ما رو تماشا کنند، ما اونا رو؟
خب باید عروس و دوماد رو تنها بذارن پیش
هم باشن، اونم تو
اولین لحظات محرم شدنشون.

مارال خندان نگاهش کرد:

- خب همین طوری رسمه دیگه، به محض عقد که عروس و دوماد رو راهی نمیکنن برن تنها باشن.

شیطنت در کلام مارال موج میزد، به شدت دنبال تلافی بود.

تا دو ساعت بعدی اوضاع همین طور گذشت و او
فقط نگاه مارال را داشت، گاهی دستانش را گاهی،
هم قدم رو رفتنش را که هر بار با یکی
عکس میگرفت و ژستهای قشنگ قشنگ رو
میکرد. وقتی

برای چندمین بار پی در پی نگاهش به مارال
افتاد ،
آن قدر نگاهش کرد تا متوجه شود. کنار سمیرا
و
یکی از دختران دیگر ایستاده بود و دستهگل را
بین
دو دستش گرفته بود و میخندید. آن قدر امروز
نگاهش کرده بود که تمام او و اندامش را حفظ
شده
بود. میدانست که مارال هم منتظر تنها
شدن با اوست و این را پشت لبخندش
مخفی میکند .
میفهمید کلافه شده است. وقتی که
یکی از کفشهایش را بالا میگرفت و فقط
پاشنهی کفش با

زمین تماس داشت و روی پاشنه کفش را
میگردانید ،متوجه میشد که مارال فقط با طرف
مقابلش حرف
میزند و میخندد تمام حواسش پی اوست که
بیاید و
کنارش بنشیند. نگاه شیرین مارال در نگاهش
گره خورد. اگر خواب این عقد را میدید، به همین
شکل؛
مثلاً میدید که در خواب عقد کرده و تا دو ساعت
بعد از آن هم نتوانسته عروسش را ببوسد و
او را در
آغوشش بگیرد و حجابها را بردارد، بعد از بیداری
ساعتها به این مدل عقدی که خوابش را دید
میخندید، اما این ها نه در خواب، بلکه در
واقعیت

اتفاق افتاده و میدید که نه عروسش را بوسیده، نه
آنطور که شایستهست او را لمس کرده؛ اما با هر
نگاه در نگاهی که گره خورده، با هر بار
خندیدنش، با هر بار قدم برداشتنش هزار
بار سیراب شده .
خواست به خاطر احترام به مارال این وضعیت بغرنج
را تحمل کند تا وقتی که تنها شدند با او خلوت.
کند

[05.10.18 11:29]

مارال لبخند زد و زود نگاه گرفت.
دختری که کنارشان بود رفته و فقط سمیرا

مانده بود. مارال سرش را نزدیک گوش
سمیرا برد و چیزی در
گوشش گفت که سمیرا با لبخند سری تکان
داد و
به طرف جمع زنانه رفت. مارال هم به سمتش
آمد و
کنارش نشست. طبق عادت دستش را گرفت
و
مارال را نزدیک خودش نگه داشت .تا آمد از
لباس و اندامش موقع راه رفتن
حرفی بزند
مارال سرش را به سرش نزدیک کرد و گفت:

... میدونم کلافه شدی، الان میریم توی
اتاقم دوتایی-

این حرف مارال، حتی بهتر از بلهای بود که سر

سفرهی عقد داده بود. بلهای فرمالیته، چون که
قبلاً بله را گرفته بود، فقط دیگران نشنیده بودند.
این خبر تنها شدنشان، شیرینترین خبر
همهی
:روزهای اخیرشان بود، بس که برایش صبر کرده
بود .

منتظر به مارال نگاه کرد و

-گفت کی بریم؟

:مارال اشارهای به سمیرا کرد و گفت

.خودمون که نمیتونیم بلند شیم بریم، صبر
-کن یه کوچولو

و بعد به این همه عجلهاش چشمکی زد.
نمیدانست مارال چه طرحی ریخته است،
موقعی
:متوجه شد که زندایی به سمتشان آمد و با
لبخند رو به مارال گفت

ماral جان بلند شین برید اتاقت. آقا دوماد
اینجا خجالت میکشه چیزی نمیتونه بخوره.
برید -
سمیرا براتون میوه و شیرینی بیاره.

! چه قدر هم که برای خوردن خجالت میکشید
! چه قدر هم دلش هوس شیرینی کرده بود

فقط میخواست هر چه زودتر به اتاق مارال برود، تا
زندایی حرفش را زد دست مارال را در دستش
گرفت و بلند شد. مارال شرمزده نگاهی به بقیه
کرد و همراهش شد، انگار نه انگار .خودش
مدیر همین برنامه بوده است. سمیرا هم
شیرینی و میوه به دست دنبالشان رفت

وقتی پا به اتاق گذاشت نفس راحتی کشید.
دست
مارال را رها کرد و بیتوجه به سمیرا کتش را از
تنش درآورد و روی تخت مارال گذاشت.
سمیرا میوه و
شیرینی را روی میزی که از سالن به اتاق مارال
انتقال داده شده بود گذاشت و با نگاهی خاص
به
مارال بیرون رفت. مارال نزدیک در ایستاد و
خودش با
فاصلهای چند قدمی روبرویش بود. میخواست
خودش
به مارال نزدیک شود و همان سناریوی شکل
گرفته در ذهنش را، همان که در عکاسی ساخته
و پرداخته
بود به اجرا درآورد، اما مارال بود که به او فرصت
نداد ،

جلو آمد و دستش را به همراه دسته گل بالا آورد
و
دور گردنش حلقه کرد. حس تولدی دوباره را
داشت ،
هرگز نمیدانست حلقه شدن دستان زنی که
دوستش دارد به دور گردنش، این قدر حس خوب
دارد. سرش را کمی خم کرد تا مارال کارش
راحتتر
باشد. دستش را دور کمر ظریف مارال حلقه کرد .
سرش را در گردنش فرو برد و عطر تنش را وارد
رگ و
پیش کرد. مارال از تماس لبهای او با گردنش
خودش را جمع کرد و دستانش از دور گردن
او شل شد .

بوسه‌ای که به گردنش زده بود کمی بیرحمانه
بود ،اما چاره‌ای
نداشت !
فقط با آن بوسه میتوانست قدری از
حجم خواهشش را کم کند، آبی بر آتش
درونش ... یک تلافی عاشقانه هم بود، مارال
میتوانست و نکرده بود. دو ساعت تمام فقط
رژه رفته بود و بازی
راه انداخته بود.

[05.10.18 11:29]

322 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

با دستش کمر مارال را سفت نگه داشت. باید
خود
واقعیاش را نشان مارال میداد. خودی که بیتاب
بوسیدنش بود، بیتاب لمس موهایش، بیتاب
بوی
خوش تنش. دستان مارال شل و شلتر شد، آن
قدر که از گردن او پایین افتاد و روی گردن
خودش
نشست، همان جایی را که به هوای بوسه
جلو رفته بود اما سخت میان لبهایش به بازی
گرفته بود .
عاقبت مارال را وادار به
واکنش کرده بود.

توجهی به نگاه و دست مارال نکرد، این
مظلومیتها

دیگر رویش تاثیری نداشت، سرش را در همان زاویه
نگاه داشت و دوباره گردنش، کنار دست مارال را
بوسید. این بار با قساوت بیشتری،
پرشتابتر و گرمتر. کویر تنش با این چکه
چکه آب سیراب نمیشد، حریصانهتر مارال را
میخواست؛ خودخواهانهتر و آزادانهتر. هر چه
قدر بیرحمی به خرج میداد انعطاف مارال بیشتر
میشد؛
انگار اهل انتقام نبود، برعکس دستش را دوباره بند
گردنش کرد و در جواب بوسههایی که با حسی
تلافیجویانه به او ارزانی داشته بود، صورتش را

بوسید. همین بوسه‌ی مارال دیگر نقطه‌ی
پایان کار بود. مارال را کامل به سینه اش
چسباند و صورتش را
بوسید. همه‌ی جای صورتش را، فقط لبهایش بود
که در امان ماند. آرایش صورتش را به
اندازه‌ی کافی
دست کاری کرده بود، باید فکر آدمهای بیرون از
این
اتاق را هم میکرد. چه قدر زمان گذشت که
وسط
اتاق در آغوش هم ماندند، نمیدانست، فقط
وقتی حس کرد دستهایی که دور کمر مارال
حلقه کرده در
حال بند آوردن نفسهایش است، با بوسیدن خال
زیر

لب مارال به خودش سور داد و کمی عقب کشید
و
دستانش کمی مهربانانهتر مارال را حلقهی
خودش
نگه داشت. دستان مارال دو طرف بازویش بود
،یکدفعه بالا آمد و روی صورتش گشت و با
شستتش
مشغول پاک
کردن
:صورتش شد. زمزمه
-کرد چی شده؟
:مارال در حالی هنوز کمی نفسهایش لنگ
لنگان راه میرفت، گفت
-... رد رژم روی صورتته
.و خندید

نباید میخندید، وقتی درآغوشش بود نباید
میخندید ! هیچ چیز دیگر نمیتوانست
جلودارش باشد، نه رژ مارال، نه آرایشش، نه
تمام آدمهای بیرون. وقتی
لب روی لبهای مارال گذاشت فهمید که تصور
اینکه بوسیدن خالش یک سور بوده، تنها
دروغ شیرینی ست که به خود گفته !
سور اصلی جای نزدیک خالش بود؛ لبهایش بود
که با ناز بعد بوسهی اول، آمادهی بعدی
میشد. نقطهی اوج این بوسیدن، خود مارال
بود، که کنار نمیکشید ،
که مانعش نمیشد، شاید هم رژی همرنگ رژ
لبش به همراه داشت و خیالش جمع بود
که دلبری و همراهی میکرد .

صدای موسیقی بیرون دیگر لایت و آرام نبود
.یک ریتمی تندی داشت و خواننده با
هیجان
میخواند. صدای خنده و دست زدن میآمد، بزم در
بزم
شده بود. مارال را، در بهترین حالت ممکن
میبوسید
و آهنگ بیرون هم در خوش ریتمترین حالت
ممکن
بود. مارال آرام آرام از آغوشش بیرون آمد و به
طرف
آینه رفت و خودش را نگاه کرد. پشت مارال
ایستاد و از داخل آینه نگاهش کرد. هر دو به
خنده افتادند .جلو رفت و مقابل آینه کنار
مارال ایستاد، چشمکی به مارالِ
در آینه زد و و دستش را هم دور مارال:
کنارش انداخت و گفت

... خیلی هم بد نشده، جنسش خوب بوده.
-هنوز لبات قرمز و قشنگه
:مارال نگاهش کرد و این بار دست را روی
لبهای او کشید و گفت
! جنسش اون قدر خوب بوده که قرمزیش رو
-به تو هم داده

با انگشتش خطی روی لبهایش کشید و رژ روی
انگشتش را نشان او داد. همان انگشت مارال
را
گرفت و بوسید. مارال انگشتش را از دست او
نجات
داد و خم شد و نشست. کفشش را درآورد و
کنار
میز آرایش انداخت. بعد از آن ایستاد و نگاه
خیرهای

به او کرد و بیهوا صورتش را روی سینهاش
گذاشت و دستش را هم دور کمرش برد. مثل
خستهای بود که به یک جای گرم و نرم رسیده
باشد. جای گرم و نرم مارال شد. این همه
آرامش گرفته بود، حالا باید آرامش میداد .
سرش را پایین آورد و موهای باز و رهایِ مارال
را
بوسید. دستانش را مالکانه دور تن مارال حلقه
کرد .
بی هیچ حرفی در آغوش هم ماندند. صدای
موسیقی تند بیرون هم نتوانست تمرکزشان
را به هم بریزد. مارال طوری روی سینهاش آرام
گرفته بود که باعث تعجبش شد، اما حرکتی
نکرد.
شاید سینهاش همان مرهم روی زخمهایش
بود .نگاه در آینه کرد. آینه به شکل واضحی
تصویرشان را

منعکس میکرد. صورت مارال که روی سینهاش
بود ،
از داخل آینه هزار بار قشنگتر به نظر
میآمد. به خودش تکانی داد، خم شد و
دستانش را زیر پا و کمر مارال انداخت و او را
در
.آغوشش گرفت. بیشک آغوشش پناهگاه
محکمتری برای خستگیهای مارال میشد
* * *

[05.10.18 11:29]

323 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

برای عمو وسط سالن جا انداختم. اصرار داشت در
سالن بخوابد. زنعمو هم به اتاق مامان رفته و نیم
ساعتی بود که خوابش برده بود. میثم و سمیرا هم در آشپزخانه بودند و پچ پچ میکردند. هر دو خوشحال بودند که عمو به قلمرو آنها کاری نداشت و این شبها همیشه در سالن میخوابید.

شب بخیری گفتم و وارد اتاقم شدم. روی تختم دراز
کشیدم و شمارهی یزدان را گرفتم. این ششمین بار
در طول امروز بود که با او تماس میگرفتم. صبح زود

من را به نساجی رسانده و بعد هم
سریع به بیمارستان رفته بوده بود. بعد از
عقد فقط یک روز
استراحت کردیم، امروز هم من و
هم او فعالیتمان را از سر گرفته بودیم.

جوابم را پر انرژی داد و با گله گفت:

بهتر نیست به جای اینکه هر دو ساعت یه بار
زنگ بزنی بلند شی بیای پیش خودم؟-

تمام مدت امروز بیمارستان مانده بود.
نمیخواستم خیلی معطل نگهش دارم، اما
خودش سر
شوخی را باز کرده بود:

رسم نداریم تا قبل از عروسی،.
دخترمون رو بفرستیم شب خونهی
دوماد-

من همهی رسم و رسوماتتون رو یه جا بقچه.
پیچ میکنم میدم عموت با خودش ببره
ولایتش-

کارهای سخت را به عمو میسپرد. خندیدم و:
گفتم امروز همه توی نساجی سراغت رو
میگرفتن؟

میگفتن پس آقای دوماد چرا نیومد شیرینی -
بده؟ مگه تو شیرینی ندادی؟-

سرم را کج کردم و گوشی را به گوشم:
چسباندم. چرا، اما گفتن شیرینی خوردن از
دست آقای توکلی یه حال دیگهای داره-

یکدفعه گفت:

کجای

ی

؟-

ج:

وا

ب

دادم

.تو تختم، اومدم بخوابم. همه خسته
بودن زود خوابیدن- کی میآی اینجا؟-

.سریع مطلب را به اصلش میرساند

.تا وقتی عمو سیامک هست که روم نمیشه،
بذار برن میآم- کی میرن؟-

- احتمالاً فردا، بهش قول دادم که اولین مسافرت دو نفرهمون آمل باشه ،یه استخر ماهی داره خیلی دوست دارم ببینی.

با تعجبی اغراق گونه گفت:

- اولین مسافرتمون رو بریم پیش عموت؟ من دیوونهم؟! خونهتونه من نمیتونم بیام اونجا تو هم نمیتونی بیای اینجا؛ اونوقت من تو رو بردارم اولین مسافرتمون ببرم توی دهن شیر؟

خندیدم:

- عمو سیامک که حرفی نزده دربارهی اومدنت به
اینجا، تازه امشب میگفت چرا شام نیومدی،که مامان گفت مامانش مریضه تا بیای و برگردی طول میکشه. خیلی مهمون نوازه، حالا بیشتر
باهاش آشنا میشی.

با خنده گفت:

به هر حال ریسک بزرگیه اولین مسافرتمون - بریم پیش عمو جانت، ولی قول میدم برای دومین
بار و سومین بار بهش فکر کنم.

امروز بیمارستان چطور بود؟-

ناراضی گفت:

افتصاح ! به حدی امروز از دست یکی از دکترا - عصبی شدم که نزدیک بود روپوشم رو در بیارم
فرو کنم توی حلقش تا این قدر مزخرف.

نگه چرا؟ چی شده بود؟-

هیچی ! مرتب تیکه مینداخت که نیروی بومی - بیشتر به درد میخوره، انگار من هفت جد وآبادم نروژیان. میخواستم بگم مرتیکه چهارتا آرامبخش

تجویز کردن و بیمار به تخت بستن دیگه
همه میدونن، بومی و غیر بومی نداره، چیز
تازهای بلدی رو کن. سن بابای من رو داشت،
و گر
نه امروز چند بار از خجالتش در میاومدم.

با ناز گفتم:

پسر خوبی باش. باهاشون راه بیا-.

من فقط میتونم برای تو پسر خوبی باشم.
تو بیا ،قول میدم باهات راه بیام-
از آن حرفهایی بود که باعث میشد قدر
خودت را بیشتر بدانی، من را وادار می کرد
خودم را
خیلی دوست داشته باشم. شیوا خانم امروز:
کمی حالش بد بود. احوالش را گرفتم و گفتم
مامانت چطوره؟ بهتر شد؟-

آره، گرفته خوابیده، فشارش بالا و پایین میشه.
امروز با بابا صحبت کردی؟ چی میگفت؟-

با ذوق جواب دادم:

مثل خودته، خیلی شوخه، راستش خیلی.
مصر بود بریم پیشش، دایم تکرار میکرد-

مکثی کرد که مجبور شدم صدایش بزنم. به:
خودش آمد و گفت

نمیدونم چشه؟ هیچ وقت ندیده بودم این قدر.
اصرار کنه، معمولاً خوددارتر بود-

آنچه که در ذهنم گذشت را بر زبان آوردم:

خب چرا نمیآد اینجا؟ اونجا تنهاست. بیاد !
اینجا تو هم خیالت جمعتره-

[05.10.18 11:29]

خندید و گفت:

لابد بعدش هم بیارم با مامانم دوباره عروسی بگیرن ! بابا عادت کرده به اونجا، نمیتونه بیاد - اینجا.

دنبالهاش را نگرفتم، نگفتم بالاخره که چی، تا کی میشود بخشی از فکر و ذهنت اینجا باشد، بخشی آنجا.

-خستهای، برو بخواب.

نیستم، توی حیاطم، اومدم قدم بزنم. هنوزم شامم نخوردم-

از روی تخت بلند شدم و:

نشستم چرا تا الان شام

نخوردی؟-

-مامان نخورد، منم حوصله نداشتم.

-من قطع میکنم، تو برو شام بخور و بخواب.

باشه، فقط یه چمدون آماده کن ،یه سری.
وسایل ضروریت رو بریز توش من فردا بیارم
اینجا-

قدم زدنش در حیاط مثل اینکه خیلی هم بد
نبود ،منجر به این شده بود که راهها و
نقشههای

جدیدی به سرش خطور.

کند داری دعوتم میکنی

خونهت؟-

دعوت نیست، دستوره؛ میخوام فردا شب که -
دارم برمیگردم خونه، با تو برگردم. به مامانتم

.بگو. میخوام یه تجدید نظری دربارهی رسم و رسوماتتون بکنم

[08.10.18 17:46]

324 پارت

:به آرامش دعوتش کردم و گفتم

همهش دو روزه عقد کردیم ،نگران چی هستی؟ سندم خورده به نامت. مال توام، اینجا فقطمهمونم؛
جسمم اینجاست، تموم فکر و ذکرم پیش توئه. الان

هم برو شام بخور، فردا نمیرم نساجی،
میمونم کارام رو میکنم عصر بیای دنبالم
بیام خونهتون ،دوست دارم فردا شب
خودم
برات شام درست کنم.

خب حالا شد، منم همین رو میخواستم. اصلاً -
دهنم
بسته شد. به خدا مارال تو بیشتر از ایندکتر که
امروز دیدمش روانشناسی میفهمی، خوب
بلدی در بدترین موقع بهترینها رو بگی. من
مطمئنم خدا یه تسویه حساب درست و
حسابی با من کرده، هر چی خوبی به هر
کی کردم، با
تو یکجا جبران کرده.

در حالی از حرفش جانی تازه گرفته بودم گفتم:

.تو بیشتر بلدی ! شد همونی که تو
میخواستی دیگه-

با شیطنت ادامه دادم:

.دربارهی تسویه حساب خدا هم باهات صد
در صد موافقم-

عصر فردا یزدان از نساجی یک راست به دنبال من آمد. عمو و زن عمو ظهر رفته بودند. ماما‌ن هم
سختگیری دربارهی رفتن من به خانهی یزدان نداشت. بیشتر حس میکردم حتی به خاطر شرایط خاص شیوا خانم موافق است من به آنجا بروم تا اینکه یزدان به هوای دیدن من اینجا
.بیاید

یزدان آمد و دایی اجازه نداد به طبقهی بالا بیاید، به
داخل دعوتش کرد و من هم همراه مامان پایین رفتیم
و یک ساعتی خانهی دایی ماندیم. یزدان کمی
معذب بود، شاید به خاطر پویا و یا اینکه من روزی
عروس خانوادهی دایی بودم، به هر حال آن یزدان
همیشگی نبود. متین و ساکت نشسته و به
حرفهای بقیه گوش میداد و هر از گاهی به من
نگاه میانداخت. میدانستم تمایل دارد زودتر برویم ،به
ماماں نگاه کردم و ماماں هم زبان نگاه من را فهمید .
رو به من گفت که

.بلند شویم و برویم تا شیوا خانم چشم به راه نماند

یزدان همان طور که فکر میکردم استقبال کرد و بلند
شد. چون قرار بود من شام درست کنم قبل از رفتن
به خانه با هم به خرید رفتیم. یزدان کاملاً پایهی خرید
مواد غذایی بود، از همه چیز هم سر درمیآورد، اولین
خریدمان نبود، اما خرید کردن متفاوتی داشتیم. قرار
بود برویم در زیر یک سقف و من در نقش زن
خانه شام درست کنم. برای هر دویِ ما خاص و متفاوت

بود. یزدان در عین داشتن رویا به مدت
چهاردهسال گرمای یک زندگی مشترک را هیچ
وقت تجربه نکرده
بود ،من هم با وجود داشتن پویا و آن دورهی
محدود
یک زندگی نرمال را تجربه نکرده بودم. دایم
نگران چیزهایی بودم که ممکن بود به سرم بیاید
و آمده بود. هر دو زخمهایی داشتیم که هر چه
قدر
.بیشتر با هم وقت میگذاراندیم سرعت التیامش
هم بیشتر میشد
ماشینش را در حیاط پارک کرد و با هم خریدها
را از
عقب ماشین برداشتیم. قول داده بود کمکم
کند تا با هم غذا درست کنیم، سر از پا

نمیشناخت، با وجود اینکه خسته بود و
دیشب را هم
.خوب نخوابید، اما باز هم با حوصله خرید
کرده و شوق داشت که قرار بود با هم
باشیم

همین که از پلهها بالا رفتیم صدای زنی که با
گریه بلند بلند حرف میزد توجهمان را جلب
کرد.
یزدان جلوتر از من راه افتاد و در را باز کرد، من
هم سرعت قدمهایم را افزایش دادم و پشت
سرش
داخل خانه شدم. تمام خریدهای داخل دستش
را
رها کرد و طول سالن را پیمود. من هم مثل او
کیسههای مواد غذایی را کنار خریدهایش رها
کردم و پشت سرش رفتم. وسط سالن
ایستاده بود و دیگر قدمی برنمیداشت. خودم

را به او رساندم و کنارش ایستادم. ناخودآگاه با
دیدن پریماه که پشت در اتاق
ایستاده بود قدمی به عقب برداشتم. گریه
میکرد و با شیوا خانم که در اتاق را رویش
بسته بود حرف
میزد. شیوا خانم هم مرتب میگفت که برود. تا
م
ن
و
ی
زد
ان

.را دید بلند شد و جلوتر آمد. تمام صورتش
غرق اشک بود

-یزدان به خدا من اصلاً از کارای بابام هیچی نمیدونستم، من اصلاً فکرش رو هم نمیکردم که

این کار رو با یاشار کرده باشه.

نیم نگاهی به سمت من انداخت و دوباره رو به یزدان ادامه داد:

بابای من فکرش رو نمیکرد که اگه یاشار قبول نکنه این طوری کنن باهاش، من خبر نداشتم، -

از هیچی خبر نداشتم، اگه داشتم پنهون نمیکردم.

شیوا خانم از اتاقش بیرون آمد .یزدان دستانش را بالا آورد و در جهت آرام کردن پریماه گفت:

داد نزن، برو صورتت رو بشور، مامان حالش خوب نیست، کسی نمیگه تو خبر داشتی-

دوباره پریماه به سمت شیوا خانم:
برگشت و با اشاره به او گفت
- پس چرا مامان شیوا دیگه باهام حرف نمیزنه؟
چرامیگه من از کارای بابام خبر داشتم
ومیدونستم با
یاشار در مورد چی صحبت کرده. من خودم
نزدیک
بود توی اون تصادف بمیرم، .بچهم مرد.
چطور میشه که بابام خبر داشته که میخوان ما
رو بکشن و کاری نکرده باشه

وضعیت رقت انگیزی داشت، شوهرش توسط
پدرش کشته شده بود، اگر چه
مستقیم نبود، اما
نقش پررنگی داشت. درک شرایطش سخت نبود:
یزدان کمی جلوتر رفت و گفت.

.بیا بشین پریماه، ما میدونیم تو خبر نداشتی، اذیت نکن خودت رو-

شیوا خانم آشفته جلو آمد و رو به پریماه گفت:

[08.10.18 17:46]

-این همه مدت یعنی نفهمیدی؟ یه بار هم ندیدی
یاشار و پدرت راجع به کار صحبتت کنن؟ منخاک بر
سر هر وقت یزدان گفت بابات ریگی به کفششه
گفتم مگه میشه، پای دخترش وسطه، دختر و
بچهی شکمش توی اون ماشین بودن، به همه
فکر کردم الا بابای تو. گفتم سی چهل

ساله دارم یه نساجی رو میگردونم دشمن
زیاد جمع کردم ،به هیچ کس باج ندادم،
لابد
.اونا اومدن تلافی، اما هیچ کس باهام کار
نداشت و بابای تو شد قاتل جون پسرم

حال شیوا خانم خوب نبود. جلو رفتم تا کمکش
کنم .
صدای بلند گریهی پریماه در سالن پیچیده
بود: .یزدان لیوان آبی برای مادرش آورد. شیوا
خانم به محض گرفتن لیوان آب به یزدان گفت

-مارال رو بردار برو.

یزدان با تعجب:

پرسید کجا بردارم

برم؟- من اصلاً

تحمل این شرایط
را نداشتم، اینکه
پریماهباشد و گریه
کند و من هم
باشم. شیوا
خانم

متوجهی بغرنج بودن اوضاع شده بود و.
میخواست من و یزدان برویم

وقتی دید یزدان زیر بار نمیرود توپید:

با مارال برو خونهشون، میخوام با پریماه حرف.
بزنم .

بعدش بهت زنگ میزنم بیای-

یزدان هم با مکثی به من نگاه کرد و جواب داد:

حالت خوب نیست مامان-.

شیوا خانم کلافه گفت:

-برو حالم خوبه.

یزدان اصرار نکرد و رو به من گفت:

-بیا بریم.

همین که از در بیرون رفت کلافه دستی به موهایش کشید و با تاسف گفت:

-ببخشید، نمیدونستم اینجاست. میدونم برات چه قدر ناخوشاینده.

با اینکه از وضع پیش آمده ناراحت بودم، گفتم:

-اشکالی نداره، بیا بریم. تقصیر تو نیست، تقصیر هیچ کس نیست.

وقتی داخل ماشین نشستیم از یزدان خواستم به خانهی خودمان برویم تا استراحت کند، اولش قبول نکرد، اما با اصرار من راضی شد. خستگی از سر و رویش میبارید. همین که ماشین را از

داخل حیاط بیرون برد رو به من:

گفت الان میخوای به مامانت اینا

چی بگی؟-

-یه چیزی میگم، نگران نباش.

[08.10.18 17:46]

325 پارت

#با_سنگها_آواز_میخوانم

متفکر به جلو چشم دوخته و رانندگی میکرد
حضور پریماه شوکهمان کرده بود. کمی
از مسیر را
که رفتیم یزدان به سمتم برگشت و:

گفت بریم دور بزنیم شامم بیرون
بخوریم؟-

- نه، میریم خونه؛ خستهای، میریم یه خرده
استراحت هم میکنی، بیرون جا برای استراحت
نداری، از صبح یه کله تو ماشینی.

صبح رفته بود نساجی، بعد از نساجی به
دفتر مرکزی رفته بود، نمیخواستم اسیر
ترافیک
سنگین دم غروب شود.

لبخندی زد و گفت:

واقعاً خستهم ! پریماه هم وقت گیر آورده.
بود-
بیهوا گفتم:
حالا چی
میشه؟-
سوالی نگاهم کرد که توضیح دادم:
تکلیف پریماه رو میگم. وضعیت خوبی نداره-.
منم نمیدونم ،هر کسی رو هم که ممکن بود یه -
ذره
مواظبش باشه رو از خودش دور کرده،
نهمیتونه از خواهرش انتظار کمک داشته باشه
با اون کارش، نه
پیمان بهش اعتماد داره، فقط مونده مادرش که
اونم یکی بیدست و پا تر از خودشه .یک
نفر براش مونده، اونم خودشه، باید

.راهش رو پیدا کنه، کمی به خودش متکی
باشه ،احتمالا مامان یه فکرایی براش داره

:به سمت من برگشت و مردد ادامه داد

براش ناراحتم، با اینکه خیلی ازش خاطرهی -
خوبی ندارم، ولی بهخاطر یاشار نمیتونم
بیتفاوت
.باشم. اونم وقتی که میدونم حال درستی
نداره

گوش دادم و نگاهش کردم. حرفی نزدم، اما
باید یاد میگرفت که اگر نمیتواند نسبت به پدر
و مادر و هر
کس دیگری بیتفاوت بماند، باید نسبت به پریماه
و

رویا بیتفاوت باشد. من تحمل حتی
کوچکترین توجهش را به پریماه و رویا نداشتم.
حرف نزدنم
خودش باعث میشد که
.موضعم را در این باره بفهمد. از نگاهی این را
حس کرده بودم

وقتی رسیدیم و من در خانه را باز کردم میثم را
سوییچ به دست وسط حیاط دیدیم. با تعجب
نگاهمان کرد و گفت:

بهبه ! مامان که میگفت امشب نیستین،
چطور شده؟-

یزدا سر شوخی را باز کرد و گفت:

-دلمون برات تنگ شده باشه.

میثم لبخندی زد و گفت:

زدی به کاهدون، من نیستم؛ دارم میرم.-

بعد سوییچش را بالا آورد حین باز کردن در ماشین رو به من گفت:

شام میمونید؟-

سری به تایید تکان دادم و گفتم:

آره هستیم.-

در ماشینش را باز کرد و با یزدان دست داد و گفت:

دو سه ساعت دیگه برمیگردم. برید بالا.-

یزدان دست به دستش داد و گفت:

برو به کارت برس.-

میثم اکثر موقعها دو سه ساعت قبل از شام به آژانس میرفت و برای شام برمیگشت.

سمیرا وقتی من و یزدان را دید از خوشحالی
سر از پا نمیشناخت. تنهایی با مامان بدون
حضور من

خیلی دلخواهش نبود. اصلاً هم نپرسید
که چرا برگشتهایم. با سروصدای سمیرا، مامان
هم با پایی که برای حرکت دادن باید به
التماس کردن میافتاد از جایش بلند شد و به
سمتمان آمد .

یزدان به هیاهو برای هیچ سمیرا لبخند میزد و
به مامان اعتراض کرد که چرا بلند
شده و تا

مقابل در آمده است. مامان با دیدن ما:

گفت چطور شد برگشتین؟ چیزی
شده؟-

با یزدان به سمتش رفتیم و گفتم:

نه مامان جان، شیوا خانوم براش مهمون اومد ما
هم نموندیم، یزدان خسته بود، نمیتونست -
بمونه پیش مهمونا.

مامان راه برایمان باز کرد و گفت:

خوب کردین، عموت اینا رفتن خونه یهویی.
خلوت شد، بد بود برامون-

سمیرا به سرعت به آشپزخانه رفت .یزدان هم
کنار مامان روی مبل نشست و مشغول صحبت
با مامان شد. کت یزدان را گرفتم و به اتاقم
بردم. شالم را از
سر برداشتم و مانتو را از تنم بیرون کشیدم و با
شلوار و تیشرت آستین کوتاه بیرون رفتم. وقت
برای
تعویض لباس نبود. باید به آشپزخانه میرفتم و در

تدارک شام به سمیرا کمک میکردم. تا بیرون
رفتم
یزدان به من نگاه کرد. نگاه متفاوتش کشدار از
روی
من برداشته شد و به سمت ماما
برگشت. با پوششی متفاوت مقابلش ظاهر
شده بودم و این برایش تازگی داشت. شبِ
عقد بعد از درآوردنلباسم با
.مانتو مقابل مهمانها بودم و دیگر یزدان من را
بدون مانتو ندیده بود

ماما هم بدنبال نگاه یزدان به من نگاه
کرد، مچ یزدان را در حال دید زدن من گرفته بود.
با لبخندی که
جلوی یزدان و ماما کنترلش کرده بودم به
آشپزخانه

رفتم. نگاهی به اجاق گاز انداختم. سمیرا چیزهایی آماده کرده بود، تا رفتم سرکی بکشم ظرف شیرینی را به دستم داد و گفت:

-این رو ببر، منم چایی بیارم.

اشاره‌ای به به اجاق گاز کردم و گفتم:

-پس شام چی؟!

-بریم بشینیم پیششون، میآیم الان، شوهر جنابعالی بیشام نمیمونه.

ابرویی بالا دادو و ظرف شیرینی به دست به سالن رفتم.

[08.10.18 17:46]

326 پارت

یزدان کنار مامان نشسته و به حرفهایش لبخند
میزد
و حاضر جوابی هم میکرد. این طور نبود که
ساکت
بنشیند و فقط گوش دهد. چرخید و دوباره با
نگاهش
من را زیر و رو کرد. سمیرا سینی چایی را
مقابلش نگه داشت و من هم خم شدم
شیرینی تعارفش کردم. نمیتوانستم کنارش
بنشینم. خودش کنار مامان روی مبل دو نفره
نشسته بود. روبرویش نشستم و استکان
چای را برداشتم .یزدان دیگر مثل قبل آمدنم

تمام حواسش به مامان نبود ،یکی در میان به
سمتم برمیگشت و من هم از نوع نگاهش غرق
لذت میشدم. پیراهن
آستین کوتاه جین روشنی به تن داشت و او را
کمی پرتر از روز عقد که پیراهنی آبی تیره
پوشیده بود
نشان میداد. بعد از نوشیدن چای خجالت را کنار
گذاشتم و حضور مامان و سمیرا را فراموش کرده
و از
یزدان خواستم تا آماده شدن شام به اتاقم برود
استراحت کند. سمیرا حرفم را به شیطنت
تفسیر
کرد و نگاهش هم گویای این موضوع بود، اما
مامان همراهی کرد و از یزدان خواست برود و تا
برگشتن میثم
استراحت کند.

قبل اینکه یزدان را تا اتاقم همراهی کنم به طرف سمیرا برگشتم و گفتم:

-الان میآم کمکت.

با یزدان وارد اتاقم شدیم. نگاهش را در جای جای اتاقم گرداند. انگار اولین بار است که پا به اتاقم

میگذارد. روی تختم بیشتر از همه مکث کرد و با نگاه طولانی به آن برگشت و گفت:

-چه جای استراحت خوبی ! بیا استراحت کنیم.

جلو رفتم و دستم را بالا بردم تا دکمههای پیراهنش را باز کنم. دستش را دور کمرم انداخت و روند کارم را مختل کرد، اما من دست نکشیدم:

-تنها باید استراحت کنی، من باید برم به سمیرا کمک کنم برای شام.

تمام دکمه‌هایش را باز کرده بودم. زیر پوشی
زیر پیراهنش پوشیده بود. با هدایت
پیراهن به
سمت شانه‌هاش گفتم:

.کسی اتاق من نمیآد، دَرِش بیار بگیر رو
تختم بخواب-

پیراهنش را درآورد و روی دوشم انداخت.
عقبعقب
رفت و دست من را هم با خودش کشید و تا
روی
تخت برد. وقتی نشست من را هم روی پایش
نشاند. دست به پشت گردنم برد و موهایم را
گرفت و بوسه‌ای به گونه‌ام زد. صورتش را با
دستم نگه داشتم و در صدم ثانیه جوابش را
دادم.

دل کندن وقتی در آغوشش بودم، تنها یک کار
سخت نبود، داشت نشدنی میشد ! من را
به خودش
فشرد. پیراهنش را از روی دوشم برداشتم. از
دستم
گرفت و بالای تخت گذاشت. سرم را روی
شانهی عریانش گذاشتم، صورتم بیهیچ
واسطهای روی شانهاش بود عطر ملایمش
تمام
شامهام را پر کرد، بوسهای به شانهاش:
زدم و زمزمه کردم

.باید برم کمک سمیرا. باید شام درست کنم-

صورتش را به صورتم چسباند و گفت:

.شام نمیخوام، تو رو میخوام-

.روی تخت دراز کشید و من رو هم در حالی که
بین بازوانش داشت کنار خودش خواباند

دستانم را روی سینهاش گذاشتم و سرم را از روی
بازویش برداشتم .داشتم معتاد بوی
تنش :میشدم، آن هم با یکبار مصرف
کردنش. مقابل صورتش لب زدم
.من اینجا پیشت بمونم نمیتونی بخوابی، من دختر شیطونیم-

سرش را بلند کرد محکم لبم را بوسید و گفت:

.من دختر شیطون دوست دارم-

تسلیموار سرم را روی دستش گذاشتم و اجازه دادم بوسه بارانم کند. همه چیز را خاموش کردم؛ نگرانی
برای تنها بودن سمیرا، دقایقی که روی هم انباشته

میشدند و زمان را طولانی میکردند و همهی
چیزهای دیگر را. فقط چراغ فکر کردن به
یزدان را روشن گذاشتم و با میل
تمام اجازه دادم لحظاتی خستگی در کند.
بدون اینکه چشمانش را ببندد

وقتی چشمانش نشان داد که حقش را گرفته
است سرم را کمی دورتر از صورتش بالا آوردم
و
گفتم:

حالا میتونم برم؟-

دستش را پشت کمرم بالا و پایین برد و گفت:

برو، فقط کارت تموم شد زود بیا.-

مقابل آینه کش موهایم را که شل شده بود باز
کردم

و دوباره محکم بستم. نگاهی به یزدان که خیرهی من بود کردم و بیرون رفتم. مامان نشسته بود و نمازش را میخواند. سمیرا هم مشغول
:بریدن نانها و گذاشتنشان در ظرف بود. تا من را دید با لبخندی گفت

-میموندی حالا پیشش !

:نگاهی به مرغهایی که در حال سرخ شدن بود کردم و گفتم

.داری کمکم یاد میگیریا، اون اولا فکر میکردم مامان سر میثم کلاه گذاشته-

:با دستهی کارد در دستش ضربهای به شانهام زد و گفت

.بیا اول غیبتت رو موجه کن بعد از آشپزی من ایراد بگیر-

خندیدم و گفتم:

هر وقت تو غیبتهای یهوییت رو وقتی میثم میآد.
خونه موجه کردی، منم برات گواهی میآرم-
]64:71 81.01.80[

326 پارت

دهانش بسته شد و فقط ریز خندید، چون هم حرف
من حرف حق بود، هم مامان به آشپزخانه آمده بود .از محدود وقتهایی بود که مامان وارد آشپزخانه میشد و در کار ما دخالت میکرد
.

برای اولین شبی که یزدان به خانهی ما آمده
بود حساسیت داشت و دوست داشت همه
چیز
مرتب باشد.

مثل من به همهی غذاها ناخنکی زد و در نهایت
روی
صندلی نشست و در خرد کردن سالاد به سمیرا
کمک کرد. من هم مشغول غذاها شدم.
بعد از خاموش کردن شعلهی اجاق گاز سری به
یزدان زدم .در را کمی باز کردم و با نگاه به تخت
فهمیدم غرق
خواب است. دیگر وارد اتاقم نشدم، ترس آن را
داشتم که با رفتن به اتاق خوابش سبک باشد و
بیدار شود. فقط کمی نگاهش کردم و از اینکه
روی

تخت من خوابش برده بود و سرش روی بالش
من
بود، همهی وجودم آرامش گرفت. بودنش در
خانهمان، با چند قدم فاصلهی کوتاه، من را به
روزهای سختی میبرد که فهمیده بود زن دارد و
یک
همچین روزی را حتی به خواب هم نمیدیدم. در را
با
احتیاط بستم و به آشپزخانه برگشتم. ظرفها را
آماده
کردم. سالاد را تزئین کردم، میوه داخل
میوهخوری
چیدم، هر کاری که باید انجام داده میشد را
انجام
دادم و پس از اتمام نگاهی به ساعت انداختم.
کمکم میثم هم سر میرسید. لباسم را هنوز
عوض نکرده بودم، همان شلوار جین و

.تیشرتی بود که زیر مانتو پوشیده بودم
بقیهی کارهای مانده را به سمیرا سپردم و
برای
تعویض لباس به اتاقم رفتم .یزدان طاقباز روی
تخت خوابیده و دستانش هم روی
سینهاش بود .
نفسهایش آرام و منظم بود. دلم میخواست خم
شوم و موهای روی پیشانیاش را کنار برنم، به
صدای
کوبش قلبش گوش دهم، صورتم را جلو ببرم و
بازدمش را ببویم، اما هیچ کدام از این کارها را
نکردم .به قدری آرام خوابیده بود که از انجام
هر کاری که
منجر به بیدار شدنش میشد خودداری کردم. با
قدمهایی آرام به کمد لباسم نزدیک شدم و
کشوی

لباسم را بیرون آوردم. تیشرت و شلواری که
تازه خریده و تن نزده بودم را بیرون کشیدم.
شلوار سفید
راستهای داشت به همراه تیشرت قرمز رنگی
که در
جلو و روی کمر شلوار دو طرفش به هم بسته
میشد و دو گوشهاش آویزان میماند. مخالف
جهت خوابیدن
یزدان ایستادم و لباسم را عوض کردم و آرام در
اتاق
را باز کردم و بیرون رفتم. مامان و سمیرا تا من
را دیدند هر دو لبخند زدند. مامان فقط با نگاه
تحسین آمیزش دنبالم کرد، اما سمیرا بالاخره
متلکش را انداخت:

.کاش هر شب ما مهمون داشته باشیم تو
هم هر شب اینجوری خوشگل میکردی-
مامان تاییدش کرد و گفت:

-از وقتی اومده یه دقیقه ننشسته، به ما
میرسه فقط خستهست و میره میشینه
توی
اتاقش.

نگاه چپچپی به هر دو انداختم و گفتم:

-این قدر کفر نعمت نکنید، من دیگه دارم میرما.

صدای بوق ماشین که در حیاط پیچید سمیرا از
جایش پرید و من هم به هوای بیدار کردن
یزدانبه
اتاقم رفتم. تا در را باز کردم دیدم که روی
تختم نشسته و مشغول بستن ساعت به مچ
دستش
است. با دیدنم لبخندی به پهنای صورتش زد.
دستم

برای روبراه کردن موهای به هم ریختهاش
بیتابی میکرد. در حالی که پیراهنش را
از روی تخت برمیداشت دستش را هم
به
طرفم گرفت و گفت:

- بیا پیشم، چه قدر ناز شدی ! این لباس
خیلی بهت میآد. خونهی مامانت نبود
اصلاً
نمیذاشتم بیرون بری !

جلو رفتم و دست به دستش دادم:

.اومده بودم بیدارت کنم، میثم هم از
سر کار برگشته. باید شام بخوریم-

کنارش نشستم و در بستن دکمههای
پیراهن کمکش کردم. بعد از بستن دکمهها
دستم را بالا

بردم و موهایش را مرتب کردم. اشارهای به :
بالشم کرد و گفت

خیلی خوب خوابیدم، تمام رختخوابت بوی.
تو رو میداد. خیلی چسبید-

لبخندی زدم و گفتم:

دو بار اومدم دیدم خیلی راحت گرفتی.
خوابیدی-

برای اینکه خودش را مرتب کند بوسهای به
گونهام
زد و از روی تخت بلند شد و به سمت آینه رفت
.
دستی به موهایش کشید و وقتی از
خوب بودنشان اطمینان حاصل کرد به
سمتم که

پشتش بودم چرخید و گفت:

میثم سر چه کاری میره این

]08.10.18 17:46موقع؟- [

نزدیکتر رفتم و گفتم:

از دانشگاه که برمیگرده میره آژانس. اکثر شبا میره و برای شام که میآد

دیگه نمیره .-

جلوش چیزی نگو و نپرس، شاید خوشش نیاد، اگه خواست خودش بهت میگه.

در حالی که دستانش روی بازویم بود و آرام آرام نوازشش میکرد، گفت:

من که چیزی نمیگم. اما اون که کار بدی نمیکنه - کار بد اینه که به هوای درس خوندن !

پولدرآوردن تعطیل بشه. خیلی هم خوبه که وقت بیکاریش
میره دنبال کار. بالاخره اون زن داره، باید بتونه خرجش رو دربیاره.

دستانم را دور گردنش حلقه کردم، کاری که یکی دو روزی بود فهمیده بودم به انجام آن خیلی :علاقه دارم

خیلی خوبه که نطرت اینه، میثم خیلی مغروره - دوست نداره کسی عزت نفسش رو زیر سوال
ببره.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

مثل توئه، وقتی میخواستم بهت تشویقی بدم. دعوا داشتی نمیخوام-

ابرویی بالا دادم و با شیطنت گفتم:

! دلم میخواد برام فیلم تعریف کنی-

خندید:

امشب تا صبح برات فیلم تعریف میکنم-.

با شیطنت گفتم:

امشب نخود نخود هر کی رَوَد خانهی خوده،. وقت فیلم تعریف کردن نداری-

با اخم گفت:

چرا؟ یعنی با من نمیآی خونه؟-

- نه امشب تو برو، درست نیست نصف شبی بیام
باهات، شاید هم مامانت در مورد
پریماه چیزیخواست بهت بگه که من
نباشم بهتره، از
طرفی تو هم باید یه سری چیزا رو به مامانت
بگی ،

اونم اینکه باید دیگه پریماه وسط زندگیمون سبز نشه، هر جور حمایتی ازش میخواد بکنه، بیرون از محوطهی زندگی ما باشه. فردا صبح خودم میرم پیش مامانت، منتظرت میمونم تا شب که برگردی، میخوام بیام پیشت.

با رضایتی آشکار گفت:

پس رسم و رسومات تکلیفشون چی میشه؟-

دستم را از دور گردنش باز کردم و گفتم:

اونا رو که بقچه پیچ کردم همراه عمو فرستادم بره-

بهترین کاری که میتونستی بکنی همین بود-

بیرون رفتنمان مصادف شد با آمدن میثم، نگاهی
که یزدان به کار کردنش داشت در من
هم تاثیر
کرده و بلند گفتم:

-خسته نباشی عزیزم.

با تعجب نگاهم کرد و رو به یزدان گفت:

-فکر کنم باید دعا کنم زود زود دلت برام تنگ
شه بیای اینجا، هیچ وقت این جوری تحویلم
نگرفته
بود.

یزدان لبخند زد و گفت:

-حالا بعداً بیشتر متوجه میشی فامیل شدن
با من چه نقطهی عطفی توی زندگیت بوده

سمیرا و مامان به حرفش خندیدند و میثم.
هم با لبخند رفت که دستش را بشوید و
بیاید

با رفتن یزدان به خانه بلافاصله به اتاقم رفتم و
روی
تختم دراز کشیدم، هنوز حس میکردم یزدان
کنارم است. جور شیفتهواری وابستهی
حضورش شده بودم. حس میکردم دلیلی ندارد
از هم
دور باشیم، آن هم وقتی که سخت محتاج و.
نیازمند هم بودیم

* * *

[08.10.18 17:46]

327 پارت
#با_سنگها_آواز_میخوانم#

دستهگل را روی خاک پویا گذاشتم و فاتحه
خواندم .اگر چه یزدان معتقد بود حتی در
خوبیهایی که در
حق دیگران میکنیم نوعی خودخواهی وجود دارد
،
چون در نهایت حتی در حین انجام خوبی به
فکر آرامش خودمان هستیم، پس دلیلی ندارد
بعد از آن منتظر بازتاب یک خوشبختی
باشیم.
اما من هنوز با یزدان مخالف بودم، من فکر
میکردم

چون با دل پویا راه آمده‌ام، از دایی و زندایی
هیچ وقت کینه به دل نگرفتم و حضورم را به پویا
ثابت کرده‌ام، امروز این آرامش و خوشبختی
دارم.

یزدان هم همین گونه بود، او هم روزی
اشتباهی
کرد که هزار تا راه بود که از آن خلاص شود،
طوری که آب از آب تکان نخورد، اما مرد و
مردانه پای همه‌ی عواقب آن ایستاد. اینها اگر
خوبی نبود چه بود؟

اگر آن روز وقتی که در اولین قرار برای من از
گذشته‌اش و چطور ازدواج کردنش با رویا گفت
ناراحت شدم، اما مسئولیت پذیری بعدش یکی
از مهمترین

دلایلی بود که من را وادار کرد بعد از حرفهای آن
روز توی اتاقش باز عاشقش بمانم و مهمتر از
همه برای داشتن یک زندگی مشترک
به او اعتماد کنم.

روی قبر پویا را تمیز کردم و گلها را پرپر کرده و
روی قبرش ریختم. وقتی با صدای زنگ
گوشی به
خودم آمدم متوجه شدم که کل سنگ قبر
را با گلهای پرپر شده ی رز مزین کردم
بلند شدم و گوشی را از کیفم بیرون آوردم
یزدان بود. نگاهی به عکس پویا که زندایی
عوضش
کرده بود انداختم و تماس یزدان را جواب
دادم و گفتم:

-جانم؟!

خانوم مشتاق شما کجایی؟ دو ساعت پیش راه
افتادی، هنوز نرسیدی خونه، شیوا خانومتون -
منتظر و نگرانه که دیر کردی.

تا نساجی میرفت من را خانم مشتاق صدا میزد و شیطنت میکرد.

من اومدم بهشت زهرا سر خاک پویا. الان دارم برمیگردم- تنهایی رفتی؟-

-آره.

-باشه، زود برگرد. منم عصر زود برمیگردم.

بدون هیچ دلیلی منتظر بودم به آمدنم به بهشت زهرا اعتراض کند؛ اما نه اعتراضی کرد و نه
لحنش نشان دهندهی نارضایتیاش بود.

یزدان میدونی خیلی دوست دارم؟-

خندید:

جون من؟! پس زودتر از عصر برمیگردم خونه، تا. تنور داغه باید نون رو چسبوند- .دیشب تا صبح خوابم نبرد-

با شیطنت پرسید:

چرا؟خب زنگ میزدی، من یه سری تواناییهای خاص دارم، مثلاً از پشت تلفن هم بلدم - بخوابونم.

من جدی حرف میزدم و یزدان آن روی خبیثش. امروز بیرون زده بود

نمیدونم ! رفتی بیقرار بودم-.

... آخ منم بیقرار بودم، هممهش تو جلوی چشممم بودی، منم داشتم-

با اعتراض اسمش را صدا زدم و گفتم:

.برو به کارات برس، فکر کنم بعد از چند روز
غیبت خیلی کار داشته باشی-

وقتی به خانه رسیدم شیوا خانم به استقبالم آمد .
سرحالتر از دیروز بود و حتی سرحالتر از روز عقدمان. چه اشکالی داشت که من فکر کنم به خاطر حضورم و به خاطر اینکه قبول کردهام با هم در یک خانه زندگی کنیم خوشحال است؟

وقتی وارد سالن شدیم بوی غذا تمام شامهام را پر کرد. به سمتش برگشتم و گفتم:

چی درست کردین که بوش این طور پیچیده؟-

به اتاق یزدان اشارهای کرد و گفت:

برو چمدون و لباسات رو بذار توی اتاق یزدان بیا -
ناهار بخوریم. باقلیپلو درست کردم فقط
بهاندازهی دوتامون، برای شام خودت باید
درست کنی، یزدان صبح داشت میرفت کلی
سفارش
کرد بذارم خودت شام درست کنی.

خب باید حساب یزدان را میرسیدم، که دیگر.
سد راه کمک کردن کسی به من نشود
سری تکان دادم و به طرف اتاق یزدان رفتم.
تا در اتاقش را باز کردم شیوا خانم با صدایی
بلند
گفت:

پریشب که فهمید قراره بیای تا کی بیدار موند و -
اتاقش رو تمیز کرد، الانش رو نبین، کاش همون
روز میدیدی چه بازار شامی بوده !

لبخندی زدم و وارد اتاقش شدم. همه چیز
مرتب و سر جای خودش بود. حتی روتختیاش
هم مرتب و
صاف و بدون کوچکترین به هم خوردگی بود. روی
میزش هم همه چیز مرتب و در یک ردیف چیده
شده
بود. چمدان را کنار میزش گذاشتم و به سمت
تختش رفتم. عروسک خرس روی بالشش
گذاشته و پتویی
هم رویش کشیده بود. معلوم بود که از قصد این
کار
را کرده تا من را بخنداند. خم شدم نگاهی
به زیر تختش کردم، بازار شام را به زیر آن
انتقال داده بود .

هر چه به دستش آمده به زیر آن هل داده و
صورت مسئله را پاک کرده بود. باید حالش
را میگرفتم .

گوشیام را بیرون آوردم. شیوا خانم صدایم زد
که بیایم و ناهار بخوریم. با گفتن"الان میآم"
تند
.تند پیام " زیر تخت چه خبره؟ " را برای یزدان
تایپ و ارسال کردم

.به دنبال آن سریع مانتو و شالم را درآوردم و به
شیوا خانم در آشپزخانه پیوستم

[08.10.18 17:]64

328 پارت

شیوا خانم موقع خوردن ناهار از پریماه حرف
زد، از اینکه قرار است با مادرش به بوشهر
برگردند.
از تصمیمش گفت، از اینکه مهریهی پریماه را
به
عنوان یک کمک مالی به او بپردازد. از موافقت
یزدان هم گفت. از بازپرسیها گفت که
پریماه صادقانه
همکاری کرده است، زنی که من او را دیده
بودم را
پریماه هم نمیشناخت فقط و زنگنه اعتراف کرده
بود

که یکبار آن زن را دیده و آدرس نساجی را داده
تا با من صحبت کند. زنی که از طرف
همانهایی که با آنها کار میکرد
.آمده بود تا تحقیقی راجع به نوع و مدل کفش
بکند تمام مدت در سکوت همراهیاش کردم.
تصمیم
داشتم اگر با حرف یا تصمیمی مخالفم
روبرویش مستقیم قرار نگیرم و یزدان این کار را
به عهده بگیرد .
دوست نداشتم وقتی قرار است با هم
.زندگی کنیم من و شیوا خانم تنشهای رو در
رویی بینمان پیش بیاید

جور عجیبی ذوق داشتم از اینکه قرار بود
مسئولیتهای یک خانه و زندگی را بر عهده بگیرم.
بعد

از ناهار شیوا خانم را راهی سالن کردم و خودم
آشپزخانه را مرتب کردم، حتی خیلی زودتر از
وقت معمول برای شام درست کردن پیشقدم
شدم. البته تقریباً شیوا خانم را با سوالهایم
کلافه کردم. چون
جای دقیق وسایل را نمیدانستم. آخرش از
دستم
فرار کرد. خوابش برد و من هم در سکوت
آشپزی کردم. بعد از آن به اتاق یزدان رفتم و تا
جایی که راه داشت وسایل زیر تخت را
.بیرون کشیدم و سر جای خود قرار دادم

به حمام اتاق یزدان رفتم و دوش گرفتم.
وقتی برگشتم یادم آمد که قبل از ناهار
برایش پیام
فرستادم. با تن پوش حولهای روی تختش
نشستم و

گوشیام را بررسی کردم. جوابی به پیامم نداده بود ،
اما دوبار تماس گرفته بود که متوجه نشده بودم .بلافاصله تماس گرفتم تا هم بدانم کی راه میافتد و هم بگویم که به زیر تختش سروسامانی دادهام. زود جوابم را داد. وقتی از آشفتگی زیر تختش گفتم و اینکه یک :ساعتی مشغول تمیز کردن آنجا بودم خندید و گفت

! به زیر تختم چیکار داشتی؟ اصل روی تخته-

-خیلی به هم ریخته بود، مامانت گفت که بهخاطر من تمیز کردی اتاقت رو، مثل اینکه قبلش
.کاروانسرایی بوده برای خودش. شام هم درست کردم، قورمه سبزی؛ فقط منتظرم بیای

آفرین، اصلاً تو هر خونهای باید یکی مثل تو باشه.-

معلوم نبود جدی میگوید و یا شوخی میکند، مشکوک پرسیدم:

چرا باید یکی مثل من باشه؟-

موذیانه گفت:

که روزا قورمه سبزی درست کنه، شبا هم بیاد جایزهش رو بگیره.-

دود از کلهام بلند شد، خیلی بدجنس بود.

باید میموندم خونهی مامانم میاومدی التماس، نه اینکه خودم پا شم بیام.-

-خب چرا می پرسی؟ چرا وقتی من با همهی احساسات میگم یکی مثل تو باید توی هر خونه.ای باشه، جدیم نمیگیری

برای اینکه از صبح داری سر به سرم.
میذاری ،شوخی و جدیت هم معلوم
نیست-
حالا نمیخواد ناراحت بشی، میآم مفصل از.
دلت درمیآرم. نیم ساعت دیگه راه میافتم-

منتظرم، زود بیا-.

خوشگل کن دارم میآم-.

تاکید کردم:

خوشگل هستم-.

نم موهایم را گرفتم و بلیز و شلواری
پوشیدم بیرون رفتم، شیوا خانم روی
مبل نشسته و
مشغول صحبت با برادرش بود. با نگرانی:
حال سروش را میپرسید، میگفت چطور
سه روزه ازش خبر نداری؟-

نمیدانم برادرش چه گفت که شیوا خانم:
قبل از اینکه تلفنش را قطع کند، جواب داد

الان به یزدان زنگ میزنم بره سراغش ببینه.
چطوره-

وقتی تلفن را قطع کرد، :

پرسیدم چی شده؟-

در حالی که گوشی به دست مشغول:
گرفتن شماره بود، گفت

برادرم بود، از سروش خبر نداشت، میخواست.
ببینه یزدان ازش خبر داره یا نه-

بعد از با یزدان تماس گرفت و از او خواست.
سری به سروش بزند و او را بیخبر نگذارد

با اینکه بینهایت منتظر آمدن یزدان بودم، اما
دلم میخواست از سروش هم
خبرب بگیرد .
نگرانیام از حرفهای شیوا خانم نشات میگرفت
که ادعا میکرد سروش آدمی نبوده که
سه
روز از خودش خبری به کسی ندهد.

یزدان تقریب اً دو ساعت بعد زنگ زد و گفت
که
سروش مریض و بیحال خانه افتاده و باید او
را به دکتر ببرد. میدانستم سر موقع به
خانه نخواهد رسید، اما جلوی شیوا خانم
حفظ ظاهر کردم و
ناراحتیام را نشان ندادم.

یزدان سروش را به بیمارستان برد و آنجا برای
زدن سرم معطل ماند. شیوا خانم به خاطر
مصرف
داروهایش باید سر موقع شام میخورد، شامش
را آماده کردم و خورد. خودم هم منتظر ماندم تا
یزدان
بیاید. وقتی مطمئن شد سروش بهتر شده به
اتاق کارش که کنار اتاق یزدان بود رفت و
مشغول.
رسیدگی به حساب و کتابهای نساجی
شد نیم ساعت بعد به یزدان زنگ زدم تا من
هم احوال سروش را بپرسم، اما در واقع بیتاب
آمدنش :بودم؛ همین که صدایم را شنید گفت

حواست هست از صبح چند بار زنگ زدی؟!
دختر
اینقدر شوهری نوبره. دارم میرم سروش رو -

.برسونم خونه، بعدش بکوب میآم پیشت.
فعلاً برو مامانم رو بخوابون

خداحافظی کردم و دیگر حرفی نزدم. زود قطع کردم. افتاده بود روی دور شیطنت و قصد عقب
نشینی هم نداشت.

[08.10.18 17:46]

329پارت

شیوا خانم از اتاقش بیرون آمد. توضیح دادم که یزدان قرار است سروش را به خانه برساند. من

حرف میزدم و شیوا خانم سر تا پایم را نگاه میکرد و
لبخند میزد. تازه متوجه شدم که به لباسم لبخند میزند. بعد از اینکه به اتاقش رفته بود من لباسم را با پیراهن آبیِ نیمه کوتاهی عوض کرده بود.

-یزدان آبی دوست داره ...

این را گفت و از من خواست یک لیوان آب :برایش بیاورم. لیوان آب را که به دستش دادم گفت

- چند سال پیش رفتم نروژ، سه سالی بود که یاسمینا مرده بود. رفتم یه سری به یزدان و یاشاربزنم .یاشار پیش باباش بود، منم رفتم خونهی

یزدان. سه ماه اونجا موندم، بگم توی این
سه ماه سه بار رویا رو توی خونهی یزدان ندیدم
دروغ نگفتم .من رفته بودم بگم حالا با بد و
خوب هم کنار بیاین ،
دوباره بچهدار بشید، اما رویا اصلاً نمیذاشت
باهاش
حرف بزنم. تو سختی زیاد کشیدی، اما یزدان
بیشتر
از تو سختی کشید. تو یه بار برات اتفاق افتاد
تموم شد و رفت، اما یزدان مجبور بود چهارده
سال بجنگه ،
داغ بچهاش رو هم که دید. حواست خیلی به
یزدانم
باشه، اون بندهی محبته؛ تا بخوای
کلهشقه ،کلهشق تر از اون نیست، اما تو از
پسش برمیآی .چند روز پیش دیدم باباش زنگ

زد بهم ،یزدان پیش باباش یه خرده پول داشت.
باباش گفت تموم پولاش
رو گرفته، ببین میخواد چی کار کنه، پیگیری
کردم که
گفت میخواد مهریهی رویا رو بده، اولش
دعواش
کردم، مهریه نمیخواست اون، بعدش نشست
حرف زد قانعم کرد. بهم گفت ماهیانه میداده
تو ناراحت
بودی یه دفعه واریز کرده. از ازدواجش هم برای
رویا گفت. دیگه ناراحت نباش ،همه رو
تسویه کرده فرستاده. حرف تو براش ارزش
داره ،یه بار دیگه گفتم، برات احترام قائله
.،پس نذار روزی کار به جایی برسه که این
احترام رو از دست بدی
نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- دیگه برم بخوابم .یزدان هم الان میرسه.
هر شب میآد خیلی سروصدا میکنه، بهش بگو.کمتر شلوغ کنه بگیره بخوابه

دیگر به من نگاه نکرد، منظورش را از کمتر شلوغ
کنه دقیق نفهمیدم، اما به یزدان حتماً انتقال میدادم شاید او فهمید.

بعد از رفتن شیوا خانم به اتاق یزدان رفتم. موهای را
باز و روی شانه رها کردم. مشغول وقت گذرانی در
اتاقش شدم. همه جای اتاقش سرک کشیدم و سر آخر وقتی روی تختش نشستم تا عروسک خرس را بردارم با صدای بوق ماشینش سریع بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. از سالن رد شدم و در را باز کردم و

بیرون رفتم. ماشینش را پارک کرده و خم شده
بود و
از عقب ماشینش چیزی برمیداشت. روی تراس
منتظرش ماندم تا برسد. وقتی از ماشین بیرون
آمد دسته گلی به همراه یک ساک کاغذی
گلبهی
زیبایی دستش بود. نگاهش به من افتاد و لبخند
زد .
تا نزدیک
پلهها رفتم و ماندم تا برسد. دستهگل و ساک:
را به دستم داد و گفت

من بد عادت میشما، بعد باید هر شب.
اینجوری بیای استقبالم-

دستهگل و ساک را از دستش گرفتم و:
گفتم اینا چیه؟-

سرش را جلو آورد و یک دستش را روی :
پهلویم گذاشت و من را بوسید

-هدیهست، برای توئه.

جواب بوسهاش را دادم و با هم داخل رفتیم .
داخل خانه راهش را سد کردم و با حالتی که
میدانستم دوست دارد، گفتم:

-مامانتم خوابوندم.

خندان صورتش را جلو آورد گفت:

-آفرین ! زرنگ کی بودی تو !

اشارهای به ساک کرد و گفت:

-بازش کن ببین چیه.

نگاهی به داخل ساک انداختم. جعبهای چوبی
زیبایی داخل ساک بود. آن را بیرون کشیدم.
کمک کرد تا در جعبهی چوبی را باز کنم .یک

دستبند طلای زیبا بود که شبیه زنجیری از دو
طرف به هم وصل بود .
نگینهای براقی هم به فاصلهی کم در دو ردیف
پشت هم روی دستبند کار
شده بود.
مچ دستم را گرفت و گفت:
-این خیلی به دستت میآد.
بعد با ظرافت دستبند را برایم بست. دستم را
دو طرف شانهاش گذاشتم و صورتش را
بوسیدم:
-برو لباست رو عوض کن، دست و صورتتم
بشور بیا شام بخوریم.
رفت تا لباسش را عوض کند، من هم
دستهگلش را

داخل گلدان گذاشتم و میز را چیدم. وقتی
داخل آشپزخانه شد بعد از نگاهی به میز به
سمت من که برگهای اضافی گلها را جدا
میکردم آمد و گفت:

-چه میزی چیدی !

سری برایش تکان دادم:

-از ظهر دارم زحمت میکشم.

با شیفتگی حرکات اجزای صورتم را از نظر گذراند و
دستش را بند کمرم کرد و من را از جای بلند
کرد و روی کانتر نشاند. چسبیده به من
مقابلم ایستاد و گفت:

این تبلیغ رو دیدی که گوساله داره شیر مادرش
رو

میخوره یهو بستنی میبینه شیر خوردن رو - ول میکنه میره به مامانش میگه " مامان جون بستنیش خوشمزهتره" ؟

:با خنده و اخم همزمان نگاهش کردم که گفت

! الان تو در مقابل این شام برام حکم همون بستنی رو داری که خوشمزه تره-

:آرام گوشش را گرفتم و گفتم

.میکشمت ! من این همه زحمت کشیدم، باید بخوری-

:بغلم کرد و از روی کانتر پایینم آورد و گفت

.باشه بیا بخوریم، بستنی رو بعداً هم میشه میخورد-

[08.10.18 17:46]

330 پارت

کنار هم شام خوردیم. بعد از خوردن شام
کمکم کرد و میز را تمیز کردیم و ظرفهای
شام را
شستیم. واضح عجله داشت که من را به
اتاقش ببرد، هر حرفی میزدم تمایلی راجع به
آن
نداشت و فقط دوست داشت به من زل بزند.
و کار کردنم را تماشا کند

وقتی به زور من را از آشپزخانه بیرون برد، گفتم:
برو یه سر به مامانت بزن-.

با چشمهای شیطانش نگاهم کرد و گفت:

- میخوای برم تا مطمئن بشی خوابش برده؟
خودت رو اذیت نکن، همیشه این موقعها

میخوابه.

در حالی که از پلهها بالا میرفت تا به مادرش سر
بزند، پایین پلهها آرام، فقط طوری که
خودش
بشنود گفتم:

-خیلی دوست دارم توی دهنت فلفل تند بریزم.

کم نیاورد و گفت:

- حالا یه امشب رو توی دهن من چیزی نریز،
فلفل بریزی خودت اذیت میشی. چشمکی زد
و از
تیررس چشمانم دور شد.

به اتاقش رفتم و خرس را از روی تخت برداشتم
و
در آغوشم گرفتم. به میزش تکیه دادم و
منتظرش ماندم. خیلی زود سروکلهاش پیدا

شد. در را پشت سرش بست و جلو آمد. دو قدم
مانده به من نگاهی به عروسک کرد و گفت:

-بندازش پایین.

سفتتر بغلش کردم و گفتم:

- نمیشه، دوست دارم بغلش کنم. در ضمن مامانت هم گفت بهت بگم کمتر شلوغ کنی و بگیری بخوابی، چرا این حرف رو زد؟

جلو آمد و با قلدری عروسک خرس را از دستم درآورد و گفت:

- منظورش به تو بود؛ منتها غیر مستقیم گفت . میخواست بهت بگه کمتر چموش بازی دربیار که پسرم محبور نشه شلوغ کنه. خودت با پای خودت بیا تا هر طور دلش میخواد تو رو بچلونه

خرس را به عقب پرت کرد که دیگر ندیدم کجا افتاد .

روی تخت ،یا پایین تخت. همه چیز و همه جا
تاریک
شد. وقتی من را بغل کرد و روی تختش گذاشت
تازه
دیدم که خرس انتهای تخت افتاده است. من
روی
تخت دراز کشیدم و خودش کنار دستم نشست .
نگاهم کرد و مشغول نوازش موهایم شد. با
دست آزادش پیراهنش را از تن درآورد. خیرهی
صورتش
بودم، اما وقتی پیراهنش را درآورد دیگر نگاهم را
محدود نکردم. دستانم را هم همین طور. سرم
را از روی بالش برداشتم و نیمخیز شدم. چون
نمیخواست
بلند شوم بقیهی راه باقی مانده را خودش
برداشت و

برای بار دوم همه جا تاریک شد. اعتراضی
نه با تاریکی داشتم، نه به دستانش که مهربانی
یادشان رفته
بود.

لحظاتی که با هم تجربهاش کردیم و پشت سر
گذاشتیم، اگر چه قبل از این برای هر دویِ ما
پیش
آمده بود، اما هیچ کس و هیچ چیز در دنیا
وجود نداشت که خاص شدن و خاص بودن آن
لحظهها را از
ما بگیرد. من با هر لمس و با هر بوسهی یزدان
لذت
و تازگیای را تجربه کردم که حقیقی و واقعی بود
و
پشتش هیچ ترس و فکر و خیالی نبود. ما در آن
لحظات فقط میخواستیم بهترین هم
باشیم، به گذشتههای هم کاری نداشتیم. فقط

و فقط عشق را در قالب یک یکی .شدن، تجلی کردیم
لباس خوابم را به تن کردم و کمی به جلو خم شدم و تا به عروسک خرس رسیدم.
مواظب هم بودم پتوی رویم تا حدی فراتر نرود. آن را برداشتم و به یزدان که تازه روی تخت دراز کشیده و
منتظر بود بروم و کنارش دراز بکشم گفتم:

از این به بعد این میشه بچهمون، بین ما.
میخوابه-

خرس را از دستم چنگ زد و دوباره پرتش: کرد. این بار به نزدیک میز. کشدار گفت

غلط کرده، ما بین مین نداریم. بین ما فضای.
خالی وجود نداره که کسی بیاد و بخوابه-

من را به سمت خودش کشید و به حالت:
درازکش درآورد و به خودش فشرد و گفت حالا
تو بگو بین ما کجاست؟-

دارم خفه میشم یزدان- !

موهایم در صورتم آواره بودند. از رفتار و کارش
بلند خندیدم که مجبور شد دست روی
دهانم
بگذارد. خودش هم میخندید.

مگه مامانت نگفت شلوغ نکنیم و بخوابیم -
سه ساعته اومدی توی اتاق و همین طوری
یه بند
داری شلوغ میکنی.

موهایم را از روی صورتم کنار زد. سرش را پایین
آورد و این بار برخلاف ساعتهای قبل
آرام لبم را
بوسید و گفت:

وقتی تو توی تخت باشی، اونم چسبیده به -
من ،میشه شلوغ نکرد؟ به سروش گفتم
چند شب بیاد پیش مامان بمونه با هم بریم
یه جایی، دوست داری؟

سرم روی بالش بود .یزدان کاملاً بر من.
تسلط داشت

خیلی هم خوبه، میریم دو تایی یه جای دیگه.
شلوغ میکنیم-

ابرویی بالا داد:

یه جا که قبلش یکی بهمون اخطار نده-.

دستش را به بند نازک زیر لباسم برد و ادامه داد:
حالا چرا پتو کشیدی روی خودت، ناگفتهای !
مونده مگه؟ اگه آره دوباره بگو-

پتو را از رویم برداشت و کنارم دراز کشید. اصرار من هم برای خاموش کردن لامپ اتاقش بینتیجه ماند.

* * *

چپ چپ به من و شیوا خانم نگاه کرد و گفت:

سروش میوه داد بس که توی حیاط منتظر موند، این حرفاتون تمومی نداره؟-

همه‌ی چمدانها را برده بود. وقتی دید نگاه من به جای خالی چمدانهاست گفت. بردم گذاشتمش توی حیاط-

به سمت شیوا خانم برگشت و گفت:

شیوا جان کمتر این زن من رو گوشه و کنار - خفت کن ،خب حرفی داری بیا به خود من بزن. فقطبذار خیالت رو راحت کنم، من فعلاً حاضر نیستم مارال رو با کسی قسمت کنم، حتی بچه‌ی

خودم.

شیوا خانم با اخم نگاهش کرد:

[08.10.18 17:46]

- حرف توی دهن من نذار، من با مارال راجع به اخلاقای قشنگ بابات صحبت میکردم، گفتم بدونه که قراره با چه آدمی روبرو بشه.

جلو رفت و صورت مادرش را بوسید و گفت:

- آخ باز حسودیت شد دارم میرم پیش بابام؟ همهش دو ماهه، بعد از اون پیشتیم. این قدر پشت بابای من حرف نزن.

شیوا خانم اخمی به او کرد و جلوتر از ما راه افتاد و با قدمهایی تند بیرون رفت. راه یزدان را سد کردم و دست جلو بردم تا قبل از بیرون

رفتن هم یقهاش را مرتب کنم و هم موهایش
را. دستم
که روی موهایش نشست، گفتم:

منم نمیخوام تو رو با کسی شریک بشم،.
حتی با بچهی خودم-
برای من یزدان فقط یک همسر نبود، آرام آرام
دلیل همهی خوشیهایم شده بود. نقش و
طرحی
که یزدان به تار و پودم زده بود، پر از رنگهای.
روشن و گرم بود

*رفتار من عادی است
اما نمی دانم چرا این
روزها از دوستان و

آشنایان هرکس مرا
میبیند

:از دور
میگوید
این روزها
انگار

مائده فلاح   باسنگهاآوازمیخوانم

حال و هوای دیگری!
داری

اما
من مثل هر روزم

با آن نشانیهای
ساده و با همان
امضا،

همان نام و با
همان رفتار
معمولی

مثل همیشه
ساکت و آرام این
روزها تنها

حس می کنم
گاهی کمی
گنگم گاهی
کمی گیجم

حس میکنم از
روزهای پیش

قدری بیشتر این
روزها را دوست
دارم
– گاهی- از تو
چه پنهان با
سنگها آواز
میخوانم و قدر
بعضی لحظهها را
خوب میدانم

این روزها گاهی
از روز و ماه و
سال،

از تقویم از
روزنامه بی خبر
هستم

حس میکنم
گاهی کمی
کمتر

گاهی شدیدا
بیشتر هستم

حتی اگر میشد
بگویم

این روزها

گاهی خدا را هم
یک جور دیگر
میپرستم از جمله
دیشب هم
دیگرتر از شبهای:
بیرحمانه دیگر بود
من کاملا تعطیل
بودم

مائده فلاح

باسنگهاآوازمیخوانم

اول نشستم خوب
جورابهایم را اتو کردم

– تنها – حدود هفت
فرسخدر اتاقم راه رفتم
با کفشهایم گفتگو
کردم و بعد از آن هم
رفتم تمام نامهها را زیر
و رو کردم

و سطر سطر نامهها را
دنبال آن افسانهی
موهوم دنبال آن
مجهول گشتم چیزی
ندیدم

تنها یکی از نامههایم
بوی غریب و مبهمی
میداد

انگاراز لابه لای
کاغذ تا خوردهی
نامه بوی تمام
یاسهای
آسمانی احساس
میشد

دیشب دوباره بی تاب
در
بین درختان تاب
خوردم از نردبان ابرها
تا آسمان رفتم در
آسمان گشتم
و جیبهایم را از
پارههای ابر پر کردم
جای شما خالی!
یک لقمه از حجم
سفید ابرهای تُرد

یک پاره از مهتاب
خوردم
دیشب پس از سی
سال فهمیدم
که رنگ چشمانم
کمی میشی
است
و بر خلاف سالها پیش
رنگ بنفش و ارغوانی
را از رنگ آبی دوستتر
دارم

دیشب برای اولین
باردیدم که نام
کوچکم
دیگرچندان بزرگ و
هیبت آور نیست

مائ

ده باسنگهاآوازم

فلاح یخوانم

این روزها دیگرتعداد
موهای سفیدم را
نمیدانم

گاهی برای یادبود لحظهای

کوچکیک روز کامل جشن

میگیرم

گاهی صد بار در یک روز
میمیرم حتی یک شاخه از
محبوبههای شب یک غنچه
مریم هم برای مردنم کافی
است گاهی نگاهم در تمام
روز با عابران ناشناس شهر
احساس گنگ آشنایی میکند

گاهی دل بی دست و پا و
سر به زیرم را

آهنگ یک موسیقی
غمگین هوایی میکند

اما غیر از همین حسها که گفتم

و غیر از این رفتار معمولی

و غیر از این حال و هوای

ساده و عادی حال و

هوای دیگری در دل ندارم

رفتار من عادی است

قیصر امین پور*

پایان۹۷/۷/۱
۶!

ساعت
۰:۳۷

@Rooman_nazy

مائده
فلاح

باسنگهاآوازمیخوانم